



بغیر خلاصہ ایضاً بلکہ بحوالہ شش شش گنجین

حسب فیان خادہ ملک ملکات اللہ صفت ذات المیاں و البرکات عین المحاسن و الخیرات
حضرت نواب شاہجہان بیگم صاحبہ کرون آف انڈیا رئیس و لاوریٹر انجمن طبقاتہ اعلامی ستارہ ہند
ورئیسہ الیہ بھول آداما اللہ المتقال بالجمشیدہ والاقبال اطلع الشمس و لمع الھلال بصد
شور افروزی مستن بہارتان جو شش عرفانی و نواہی مستی فشرای شوریدہ سران مصطفیٰ
کیفیت و جل کتاب عجیب و غریب جامع طرق سلوک و تادیب حاوی مطالب تصوف و تہذیب

الہ عند رب

کہ کہ پُرورد و بکنہ نو اگر دیدہ آسمان نور از گہزار نو بہا جذبات طبع عالی بلبل خسار بند خیا
ایں اولین مقدم الکاملین ناصر الملتہ والدین امیر المومنین حضرت خواجہ محمد ناصر محمدی اس
بیت طاب ورحہ بطیب الطیب من فوج صول الحبیب کہ بلبل جان کیش از نفس غنصری
سنہ کمینار و یکصد ہفتاد و دو ہجری بمصر شہر شش سالگی کہ ہمہ دم مبارک اللہ بہت
یائہ وصال جان جان پریت بہ تمام صاحب صناعت حافظ محمد اکرمت اللہ صاحب مہتمم مطابع بیت

بائع گرامی ہجانی واقعہ پال او افغان گلشن دین زمیں

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الرحيم الذي خلق الانسان وعلمه البيان والصلوة وسلام على النبي الامي الذي هو صرح الفضا
 وابلغ البلاء وفضل الملائكة والانس والجان وعلى آله وصحابه الذين بلغوا الى درجه الاحسان واطاهم السدنى الدنيا
 العلم والايقان وشرهم بالصدق والعرفان ووعدهم في الآخرة بحسينتين وسواها جنتان كما هو في القرآن ومن
 خاف مقام رب جنتان ومن دونها جنتان يعني تجلي صفات المنان وذات سبحان اهل خزانة احسان الا الاحسان

فباي آلاء يكافئ بان مبيت | خداوند ذي الفضل زين چار باغ | نمايد دل موسان باغ باغ
 اما بعد ميگويد بنده قاصر محمد ناصر كه عندليب تخلص دارد و تقدريش حضرت شاه معتمد گلشن گلشن ميكرد و پيشوا
 او قطب بلقب گل بود كه چون بنده افسانه گل و بلبل شنيد بنا سبت نام گل گلشن پسند نموده بطر و تحرير احوال رنگي
 و گير بخشيد مسمي بناله عندليب گردانيد و چون فضل الهی اين قصه حسن و عشق در اكثر جايشي در تحرير و تحرير در آمده است
 كه خواننده گان را صورت حال در لوح خيال مشكل نمايد و كيفيت احوال و اشكال در آينه بصيرت صورت گرفته نظر مي آيد
 و جمال داستان در مرات اين حروف كمال حسن مي افزايد و بي اختيار سخنهاي كبريائي و الهامي كرامت را كس امانند
 متقاضي و گاه را با بجانب خود جذب نمايد پس بين اسباب و اعتبارات اگر اين را فانوس خيال و آينه جمال خواند
 و بوقع تصوير و انسون تنخيره مسمي گردانند نيز گنجايش را و اگر مردم عرب اين قصه حسن القصص نماند بجاست را نيش
 افسانه بناله خوانند نرسد و هم هنديانش ابراهيم كهاني و چيتا و في انند و است نظم | امي عندليب ناله زارت نهد في است

همه تازی گلشن باغ تو دیدنیست	ای عندلیب گلشن من ناله‌بزن	دگر گوش خفتگان چمن شورش نکلن
دو صطلاح خویش چه گوئی بجز وکل	واندر زبان خود چه نهی نام برگ گل	باعث تسوید این مجسمه

آن بود که چون بعضی از اخوان طریق اکثر مسائل طریقت و حالات و کیفیات مقامات سلوک از راه حسن ظن خویش ازین امی استفسار میکردند و هم بعضی ملایان تحقیق حقائق و دقائق اکثر احکام شرعی و شبه بعضی مسائل دینی مثل مسأله تعبیر و اختیار و مسأله صراط و مسأله میزان و مسأله رویت اخروی می پرسیدند و هم بعضی جوانان حال تفتیش مذهب سنی و شیعه بسیار قیل و قال می نمودند و بعضی یاران ستوده خصال مشتاق بیان اخلاق حمیده و اوصاف پندیده مثل شجاعت و سخاوت و عفت و عدالت می بودند و بعضی آشنایان شیفته و واله حکایات عشق مجازی و حسن صورت و نغمه‌های دوستان صادق و یاران موافق بودند و کسانی که صدق می مشرب بودند سوال تحقیقات مذهب و وحدت وجود و شهودی نمودند و آنانی که حکیم مذهب بودند طلب حرفهای معقول میکردند و تشفی دل خود را از دلیل و برهان عقلی می یافتند و بجانب اخبارات نقلی نمی شتافتند اکثر با مصدع می گشتند و میگفتند که ما از تو بسیار حرفهای معقول شنیده تشفی دل از اکثر امور نامعقول خود نموده ایم بنابراین میخواستیم که نکته چند در بیان حقائق و دقائق احکام شرعی که بفهم هر کس نمی آید مثل سناسک حج و غیره امور تعبدیات که هرگز عقل را دران دخل نیست قسمی که گاه به پیش ما بیان نموده تخریر در آن مافاده بدیگر دوران و غائبان نیز باشد لیکن چون این فقیر می چندان بخواند و نوشت آشنا نبود در خواست آن عزیزان را قبول نمی نمود و قصار از تقدیرات الهی واقعیه پیرزگار من حضرت شیخ محمد زبیر نقشبندی قدس سره بمیان آمد و آن همه عزیزان و دوستان یاران و آشنایان بطریق عز و ماتم پرسی و دلجوئی و خاطر داری تا سه شبانه و نصفیه خانه همان بودند چون دران شبهه بنیت جواب سوالهای آنها و هم برای خوشی دل و ضیافت طبع شان این افسانه را بر زبان هندی در مدت سه شب به پیش شان گفته بود و دران وقت از تاثیرات الهی هم معانی متاثر گردیده بگریه و زاری درآمد و بعضی با خود از بی طاقتی گریان با دریدند و نعلها کشیدند و بزرگ صاحب لالان بر زمین غلطیدند و اکثر با جواب آنهمه سوال دران حکایت قال یافته به تسلی دل رسیدند و بعضی با تغییر اوصاف و اخلاق در ذاتهای خود دریافته بدیگر حال و کیفیت متصف گردیدند و قلی علوهست در ذات خود فهمیده ترک نوکری و مراعات عالم بساطت معاش نموده وضع فقیری بر خود اختیار کردند و غرض که بسیاری از ان جماعه دخل طریق محمدیه شدند و بعضی با دران حالت بیوه اکثر معاملات و کیفیات را دیدند و دریافته که شرح آن تفصیل بسیار سخاو و هم مناسب نمی نماید آن همه حاضران یکدل و یک زبان گردیده گفتند که ما در تمام عمر خویش تن این قسم افسانه جامع کمالات و حالات را از کسی شنیده ایم و هیچ

کتابی دیده ایم که در تمام حقیقت عشق مجازی و حسن صورت و هم کیفیت عشق حقیقی و بیان چیزهای ضروری است که هم بیان عقل معاد است و هم عقل معاش و هم در آن ترغیب بجمع اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده است که از شاه تا گدا و از عامی تا خاص همه را از آن ناگزیر است و در حق همه در وزن بجای می رسد و پیرست که تنبیه صفات و بیمه و عبرت از افعال قبیحه از شنیدن آن حاصل می آید و هم در بیان سلوک طریقت است و هم شرح حقیقت شریعت که همه خدا طلبان و جمیع مسلمانان را می باید و هم در بیان مبدء و معاد انسان است بلکه آنچه از عرش تا فرش کون و مکان است مثل نمونه آن در ویدیا و عیان است خصوصاً در و تقرب دیگر حرف و گفتار اظهار عقائد معتقاد و سه فرقۀ اسلامی است که کم کسی از آن آگاهی دارد و مردمان اهل سنت و جماعت را ضرورت که از آن همه کار و گفتار آنها آگاه و خبردار باشند تا دین و یقین خود را بر بدن عقائد و کردارشان مخلوط نگردانند و دین متین و عتائیه حق خود را از آن همه مسائل شبهه دار و پر آشوب آنها پاک و صاف دارند که حالا ما بدان قدر قال اجمال حقیقت و احوال آنهمه رجال شنیدیم معلوم نموده ایم که اکثر سنیهان و شیعیان بی علم زمان ما بعضی عقائد و اعمال آن فقہار از راه سطلی و نادانی اختیار نموده اند و میکنند و از آن آگاهی ندارند که این کار و گفتار خلاف عقائد مجتهدان و مقتدایان است پس از آن معاملات و اعتقادات اجتناب و تحاشی باید نمود و هر کد ام را دین و داین خود تمام باید فهمید که فرض عین است و آن در چنین وقت و زمان مہون شنیدن این ناله عندلیب هزار داستان میرمی آید و الحق که صادق است ای حبیب که لاسن مطلق و الاصامت لانی قصه الور و الضلیب با هم دیگر گفتند و با همی

چندان هوس آلوده هر نسخه مباش | در ضمن حکایات درینجا مفت است | ای شوق تو در کسب فنون گرم لاسن | طیبیت عبرت سلوک تحقیق معاش

و ظاهر کردند که از خلق حسن و صفت آشنایستی تو امید داریم که التماس ما همه قبول نموده تنهای دل ما را بر آری یعنی که این افسانه غفلت زد را با بقید تحریر در آری و با احسان معانی را از تسوید حروف بریده و جان ما گذاری تا فائده بخالصان و عامیان و حاضران و غایبان حاصل گردد و باری چون درین باب مبالغه آن احباب از حد گذشت و این فقیر را هم از راه باطن اشاره عالم غیب معلوم گشت شروع در تحریر کنانیدن این قصه که تمام پراز در و غصه پرا مملو از سود و حصه است نمودم بان طریق که بنده بعد نماز عشا با چند یار محدود و مخصوص که با سخن و معنی آشنائی داشتند قدری می نشست این افسانه را بی تکلف بزبان فارسی سیلفت و برخوردار سعادت اطوار خواجہ میر که پیر سایه بنده است و الحق که حکم خیر الامور و سطهاد حق او صادق است بجانب است بنده قلم و کاغذ را گرفته می نشست مضر فابحرن تحریری پیوست و این برخوردار از فضل پروردگار خود نیز طبع موزونی دارد و در مختص

میکند و اصفای این ناله غنلیب بگوش هوش نموده معانی از ان حروف حاصل می نماید و اگر احیاناً در وقت این برخورد حاضر نمی بود آن یار دوم من که نیز موزون طبع است برای خود بیدار تخلص میکند و در حلقه فقره او را بیدار دل می نامند بخند مست تسوید این ناله قیام می نمود و اگر گاه بگواه او نیز حاضر نمی بود ولی قصد و اختیار بموجب حال حرف و قال ازین غنلیب شکسته بال سر میکشید و در ان هنگام بخيال خویش قلم و لریش را متعارف اظهار تصور نموده با چاب دست بی دستگاہی تقریر خوشتن تحریری نمود و در هر موضعی و مقامی که کدام حرف موزون استادی بخاطر می رسید آن را نیز برای آرایش عبارت پیداشدن کیفیت ثبت می نمود پس کسی از سبب این تحریر تقریر شاعر و زوی بیچاره غنلیب ثابت نه نماید که او سخن کسی را گرفته در دیوان خود دخل کرده است بلکه درین قصه بتقریب بیان زبانی همان مردمان که در ان افسانه دخل اندی آمد و تا بگوش سامعان مژه و کیفیت پیدا آید و از ان قال حالی بل شان افزاید که البته او شنیدن سخن موزون اثر پیدا شود اگر بخیر است بی تکلف از دهن ان این همچنان نیز حرفی سخیده بر می آوردند آن را نیز تسوید میکرد تا باشد که بدل صاحب دل قبولی پیدا کند و این معنی باعث منفرت قائلان و سبب

بخشش مصنف گرد و بیست | ای خامه حرف زن که کسی از کلام ما | شاید باطل را از رسا نه سلام ما

و دیگر از سخن همان و شاعران و شارحان استند عاآن است که هر جاد عبارت و لفظ خایمی و قسمی بایند بی تعصب باصلاح آن کوشند و عیب همن در میگی غنلیب انبیل عاطفت خود پوشند و برین غنلیب شوریده که در وقت جدا ماندن از گلشن و رضوان خویش ناله کشیده دل پراز درد و آزار خود را از خار غم خالی کرده است عیب بان دانستن نقصان عبارت آرائی نگیرند بلکه بایه که از ناله او معنی درد و آزار و دل سوزی حاصل سازند تحقیق و تفتیش حرف و لفظ از صدا و نوایش نکنند و هم بظاهر قصه افسانه که برای دیگر مطالب تقریب بهانه است گردیده بنده نمانند بلکه مراد

قائل دریافتی غنلیب باطن خود از ان بردارند و ربا	دو گشت روغن و دل نغمه ایم	نی شکست و غفران در بوخیه ایم
آب کجی بهم برنجیه ایم ربا	ای آینه طبع تو از شاد و نیدر	در کسب فایده نمانی تقصیر
سیری کن قیمت تسلی گیر	و بزرگ ظاهر بنیان حروف الفاظ را دیده بزرده خویش	

حجاب سواد و سیاهی قلم و مطور کشیده از نور معانی دل خود را محجوب و مستور نگردانند و بسان کافر نعمتان نگویند که قالوا اساطیر الاولین اکتبت بها فی ثملی علیه بکرة و صیلا یعنی گفتند کافران این کلام فاسانهای پیشینیان

است کمی نویساند بغیر از این بارانش آرا میخوانند و بباد و دشا نگاه باعی | ای سامع بی بصیر دین نسخه دین | از هر سخنش معنی دردی بر چین | این ناله غنلیب است حق است | از هر سخنش معنی دردی بر چین

غزل لیسیم دستان گلستان آورده ام مهربانی و محبت از خان آورده ام گو طالع ای از سینه با بر چین بساط راز پنهان آبی در بیان آورده ام	غنچه سان یک لیس صندان آورده ام شکر گوی بنیج و گفت شنید از قصه ام بهر دلهما انبساط جاودان آورده ام	از دیار عشق و ملک آشنای سیرم راحت و آسایش گوش و زبان آورده ام داستان ببل و گل را گوش جان شنو
--	---	--

باری بداند چون آن هر دو کتابان من که مانند کراماتین هر وقت بجانب هر دو پهلوی من نشسته نویسندگان اقوال من انداز راه محبت و اخلاص قطع دریا رخ تسوید این ناله یافته رابعیها در توصیفش گفته بودند بسیار باعث وجد گردیدند که آن را نیز درین مجموعه دخل نماید باریاس خاطر و دل خوشی سخنها ایشان هم در خطبه بعضی جاها نوشته شده است و سحانه این مشت خاک را از عجب پندار و سامان از عیب بینی و انکار در حفظ و امان خود نگا دارا باشد عصمت و التوسیق و هو بالاجاب یلیق مشنوی مناجات

آبی درین ناله عذیب شود بنده کس و فرمان تو درین ناله ام ده چنان بنجد بر آورم و نویسنده اش بعالم محیط است احسان تو آبی بخش این سیه کایم بیامز این شور و غوغای او	که باشد پر از شوق عشق حبیب بود و اله عشق و عرفان تو که بر بیدار خود دل شیخ و شای رو ساز حاجات خوانده اش دل جان من با تو قربان تو بیامز از راه غفاریم رسانش به طجا و ما و امی او	اشرده تو از جنس خود برین آبی هر آنکو بود ناظرش آبی غنچه و تو را که تو گری آبی بهر کار قدرت ترست آبی بکن رحم بر حال من آبی بدان حسن خلق حبیب شفیع خود آورده خلق حسن	که گوش کند هر که از این جان تو بخشای هر عقده خاطرش تو ناله محتاج پروردگویی بغیر از جناب تو طاقت کسست لکن دار و گیر نمی اعمال من نگیر تو بر ناله عذیب که این خارا را گلشن خود کن
--	---	--	---

قطعه بیان سال تیر که از تمام مصرع شش تیر این ناله عذیب طلب هر مشیود در و

سال تیر این کلام سر وله رباعی حرفیت که معنیش در بیان یعنی که گوشش جوشش شنید افسانه دیگران برای جواب اگر شج و هم معانی الفاش	که بسوی حق انجذاب است این نسخه جامعه که همچون انسان رباعیات بیدار از غلبه عشق رنگ دی دارد این قصه خواب زبید است در کوزه هر لفظ تو کوئی دریا	کرد الهام حق بگوشش دم پراوخن جقائق است و غفران این ناله عذیب بی دارد وله این ناله عذیب که خواجها وله در ناله عذیب که خواجها وله این ناله عذیب بار بشنو	ناله عذیب گلشن است سطیست که اویش نباشد پیدا کز در و اثر بفرود وی دارد یار چه قدر بخلق عبرت افراست هر فقره جاش چه در بخت است این نغمه ساز دل را بار بشنو
--	--	---	--

گر سیر مقام عشق حق است تنهنگ افسانه بیل و گل است آن کردی بیدار اگر قرب خدا میخواست هر کس که بصوت معاش سیر گر شنودش گوشش موش دل و جان	زین پرده عشاق نوار بشنو دل زنده و بخت خفته بیدار شو می باش بجان دل غلام خوا برخی سوره های قرآن دانات بیدار خدا رسیده گرد و سامع مقدور بشیر خویشتن گوشمال	وله ان باغرمی که مریشا یار شو وله از نشان زول هر کلام خوا وله این نامه که خلق بکن ایست وله از خواجین بن کلام جامع وله این ناله‌عندلیب که خواجها بیدار یقین که جمله الهام خدا	بهشیا سیاه است و مرشار شو در ایاب بلندی مقام خواج از هر بخش صوتی معنی پیدا چون مهر و است معانی لایع هر فقره او بوی حق راه است
--	---	---	---

شروع ناله‌عندلیب مثنوی

بهمانی گوش ارباب هوش انگم عقده مستمع جمله حل که در شوق گل میزند چه چه گلی که هر خطه صدنگ و بو	یکی قصه دارم بن دار گوش به بیداریش خوشایانم مل گهی گریه دارد که قهقهه ترا دادن دل ز خلق نکوت	دهم شرح افسانه خواب و چو داری تمنای درویش بگریایدش تند خونی گل راویان اخبار و واقفان اسرار چنین خبر کرده اند که	راسم شب با معان ابروز بیا گوش کن ناله‌عندلیب بخندد از شش خنده و بی گل
--	---	--	---

در زمان پیشین پادشاهی بود عرش اشیان نام که ملک روم و عرب و ضبط و تصرف نمود دشت و بسیار عادل و
داوگر بود که همت خود را آبایش و رفاهیت رعایا و غریب و صرف دشتی لیکن بمقتضای دولت این جهان و اسباب
دنای فانی و شش غفلتی و قساقی هم حاصل نموده بود که اکثر اوقات عمر گرامی خود را بکارشکار سبزی بر چنانچه
روزی مرکب جهان و موکب دوان شکار افغانان برشت و کوه میگذشت قضا را گذرشن و دهی افتاد که ناگاه
از ان زنی گریان بادل بریان و سینه سوزان با نهران ناله و فغان لاش سپر خود را به پیش نظر آن شاه شکار انداز
انداخته فریاد برآورد که ای شاه شکاری تا کی این غفلت و دل آزاری بحال عایای خود و داری که تو شب و روز
بشکار پردازی و باز دیروز تو دشت و صحرا صید چرند و پرند میکنند و در اینجا گرگ و سباع شکار بهایای تو کرده
برین بی رحمی شکم اطفال را می درند خدا را با نصاب درآمده غوری فرما که شاه ابرنگ سباع شکار اندازی خوبست یا نه

شبان گله بانی رعایا مظلوم باعی مژگان بخون غرقه مظلوم به بین	ای ظالم از آه دل شب خیر ترس ازین خنجر آبدار خون ریز ترس	و ز فعل بفس شر انگیز ترس شاه از دیدن آن حال و شنیدن
--	--	--

این مقال آن زن صاحب حال متاثر گشت و قطرات اشک از چشمش چکید و حرفهای آن دل درویش گوشه شاه درآمده
خیلی سو مندش گردید چنانچه بهما نجانان بارگی خود را کشیده فرمود که همین زمان وزیر و امیر جمیع اهل خدمات این ملک

مثل ناظم و فوجدار را حاضر کردند و سپهرن هر یک مع سپهرن بازی پسند بعضی قصاص فرزند و بلند این زن شکم پاره نمایند تا ماهی غافلان بیدردان نیز شریک در غمش گردیده موافقتی با و نمایم ر با ع

درنده چو شیر در شکم کاریم همه	بغفس و هوای خویش یاریم همه	اگر پرده ز رو کار با بر خیزد
معلوم شود که در چه کاریم همه	چون سیا و لان و نقیبان شاهزاده و وزیر زاده و امیرزاده های دیگر را آورده	

حاضر نمودند و جلادان تیغ غضب سلطانی را از نیام کشیده بمیدان بی امان در آمدند آن زن دادخواه هزاران نیاز و الحاح معروض داشت که ای شاه رعیت پناه این قسم دادرسی نمودن ما را بآن مثل ست گفته اند میت چه دست می بوی تیغ عشق اگر دواست

ببر زبان ملامت گردی بجان را اگر از کمال عدالت انتقام مظلوم من میگیری دندان گرگان بکن منجمهای آن موزیان بشکن آنکه شکم مردم بگیناه پاره کنی و این الم دیگر را علاوه بر غم من گردانی شاه فرمود که اگر بعضی خون این فرزند تو همه گرگان را به بند آورده بپاک نمایم از من رضی میگرددی آن زن بعضی رسانید که اگر بعدل شاه بچنین داد برسم من بعد هرگز شکوه و فریاد نکنم شاه همان وقت همه شکران امر کرد که کشته سوار و پیاده گردان ده تا دوازده فرسنگ برابر هم بایستند و بدستهای خویش بیل و تبر و کلند بگیرند پیش مهرگوی و مغالکی و غاری و شجری که در آید تا آن را نکنند و نه افتار نپذیرش زوزند غرض که همین دستور شاه و سپاه در تمام دشت و کوه و تجس گرگان و موزیان نمودند و قدم بپایان آن باد بیا پیوند و هر قدر که از میان آن دشت و کوه و دریا و لگ و مار و از در سر کشیدند صیادان و شاطران و مبارزان و دلاوران شکار کردند چنانچه از موزیان کشته ها پشته های پاگردانیدند و آن زن دادخواه نمودند در آن وقت آن زن زبان شناسد آن شاه بگوید و گفت که ای شاه من بچاره دادخواه را بپایان رسانیدی و گاه رعیت خود را از چنگال دندان گرگان نمانیدی ع

این کار را تو می دانی و شاهان چنین میکنند چنین روایت کرده اند که بعد از آن شاه بهین عنوان تمام ملک خویش را ده به ده و شهر شهر محاصره کرده از جمیع موزیان پاک و صاف گردانید و هم بوقت محاصره فرمود که در هیچ دهن و قصبه که از زمینداری و رعیتی تیر و تفنگ نخانه خود ندارد که تا ایشان را نیز طاعت مخالفت و مردم آزاری و مسافر گزائی نماند غرض که آن شاه عادل و باختر تمام دیار خود را از طغیان و باغیان و ظالمان پاک ساخته بود حتی که هیچ باعی و موزی حشرات الارضی را هم در آن زمین نگذاشته بود و فرود

عالم جلوه تاز و هیچ کم نیست	الامک العرش تبارک تعالی
پیدایش من جانشان شاه عرش ایشان	

از آنجا که فلک دوار مدار دوره را بر اینچنین داور نیل و کار بر قرار نمیدارد ناگاه از اقتضای تضاحله در مزاج آن خست

برو منند سایه دار پیدا شد و از هر سو صراط جل بوزیدن درآمد و روز بروز آثار خلل بوجود آورد از زرمی رود است عصاب			
پیدا شدن گرفت لهذا شاه از هر جانب حکما و نجمن و فقرا و اهل اسما و دعوات را جمع نمود و گنج زر بر اینها پاشید تا آنکه از ک			
آباد شد که از حکمت تدبیرات و دعوات صحت بدنی حاصل شود و خلل موجودش از گرداد حوادث اجل نماند اما هر چند			
علاج و تدبیرات نمودند و مهتاج گشتند و هیچگونه نازری بطور نیاید و تخییر آن ترتیب نکشت			
آن دوادر نفع خود گمراه شود	از قضا کنگرین صفر افروز	روغن بادام خشکی می نمود	چون قضا آی طبیب بامه شود
آب آتش را اندوختند و نجوشت			
شاه از فرست دریافت که این بیماری علامت فوت است این مریض مریض موت			
سعی در ازاله آن نمودن بیهوده تقدیر پنجه کردن است حالا همان بهتر که تن بتقدیر سپاریم و به تهیه زاد آخرت پردازیم و چکا			
گفت که الحال ما بیقین و استیم که چراغ زندگیم خواهد مرد و این علاج و تدبیر آبروی شمارا خواهد برد و نهضت باید			
که دست و دوا ازین کار باریه و دست عابد رگاه حضرت مجیب الدعوات بزاریتا خانکه این عاجز نظر قادر انجیر گردد			
و معامله باین عاصی مقرر فصل نماید و کار بعد از نفرایه که گاهی عدلی ازین طاعت لم نفس بطور نیاید است قطعه			
موی سیاه را بهوس کرده ام سپید	روی سفید را بگننه کرده ام سیاه	باسن بفضل کار کن ای بفضل کریم	
از عدل تو بفضل تو می آورم نپاه	خیز فرمود که چنانچه حالا بیقین تمام عاجزی و بی اختیاری خویش محاسن بی اثر		
شما شهود گردیده است اگر از سابق معلوم میگشت هرگز معامله و گذران بر نطی که بسر بردم نیکو دم و این همه تبعیت			
احکام و اعتماد بر افعال و اقوال شما نمی نمودم و آنهمه با احتمال رنج پر میز بر مزاج خویش نمی اندختم و جان شیرین			
خود را از دار و های شما تلخ کام نمی ساختم که وقت مردم این بود هرگز پیشتر ازین نمی مردم پس عبت این همه رنج			
و سعی بی فائده بردم اما حالا پشیمانی چه سود که وقت از دست رفت و تیرا و شست حبت همان مثل ست مشتی که بعد			
از جنگ یاد آید بر کله خویش باید ز آتجال چرا شرتهای شیرین شمارا باید چسبید که مرا کام و ناکام از مرارت اجل			
تلخ کام باید گردید غرض که شاه طبیبان ر خلعتهای رخصت داده فرمود که من بعد شما تار بنض مرا از دست معایت			
خویش گذارید و کار و بار مرا بکیم علی الاطلاق که برشته جان بیه قدرت اوست سپارید رجا			
تا کی سخن از راسطو بطوس	آن را که اجل تعدد او فاسد کرد	مصلح نبود جوارش حالینوس	ای وح تو بخیز از هر نفوس
با و فاجوی نزد آب بقا چه میکند	فردای عمر برق جلوه عیثا	کز قننت نمیشود آواز پلند	دینی آتشی که علف مکن خنجر
دست دعا بختاب ابرو			
برین ادا بناجات پرداخت	دست برداشتن وقت دعا ایمایت	که شفاعت گرامیش نه اوست نیست	
منویشی و عجز آن حکیمان ای	یا برهنه جانب مسجد دوید	رفت در مسجد بموخر اب شد	مسجد گاه از لشکر پراب شد

چون بخوش آمد ز غراب فنا حال ما و این طبیبان سحر در میان گریه خویش در بوف چونکه این مژده شنید از حشر حیف قدر مرگ نشناختم مژده دیگر بادش آن و گرچه صلی تو باشد آن مژ شاه خندان سر بست بر باز کرد	خوش بان بکشد در مخ و فنا میش لطف عام تو باشد هر دید و خواب و کپیری رخ نمود جان دار شوق حق آید بخوش در هوای زندگی جان باختم که بسلت یک مهر جلی لیک فرع از صل باشد خوبر زین خبر بطالع خود نماز کرد	کای مکنه خشک طلیک جهان چون بر آرد از سیان جان خوش گفت کاشی مژده بادت از آله گفت ای حق جان من الحاح حالیا از مرگ ما راز نه کن چون تباد عالمی و شن شود گرچه صلی تو دعت شربت رفت بر تخت خد م را با داد	من گویم چون تو سیانی نه از آمد بجز بختنا بیش بخوش هم میان آخرت باشی قشاه که شده زندان بن تاج و سر در هوای عشق خود پایند کن از جودش اینجان گلشن شود علت غائی عرش آن شمس نخل از جبار فته دیگر بار داد
---	---	--	--

وصیت نمودن شاه عرش آشیان هر دو سپر که فلک قدر و سپهر شکوه نام داشتند
تتمیل شکستن عصار برای درستی سر رشته محبت برادران بیان وفات آن سلطان

راویان اخبار و ماهیان بحر اسرار چنین وایت میکنند که چون شاه عرش آشیان اوقت حلت نزدیک سید هر دو سپر
خویش را که فلک قدر و سپهر شکوه بود دید پیش خود نشاند و حرفهای نصیحت و وصیت که مناسب حال بود برایشان خواند
که ای مردم دیدهای من حالا ما این جهان فانی را بشناسید که در عالم باقی می آیم لیکن چشم از نشان چشمان
آن دارم که حرف مرا گوش جان بشنوید و موافق مرضی و نصیحت و وصیت ما کار کنید که باعث بهبود شما در دین و
دنیا گردید و هر دو خلف الصدق آداب شاهانه بجا آورده و معروض داشتند که ما بندگان امر حلیل القدریم هر کس که از پیشگاه
خلافت صادر خواهد شد مقتضای آن عمل نموده خواهد آمد و سر موئی تجاوز از آن اسکان ندارد و شاه چون این حرف اذعان
از آن سعادتمندان سخن شنوشنید گلگل شکفته نفحات دعا و آفرین بر روی هر کس دید و خواهی را که بخدمت ایشان آید
اشاره فرمود که عصارا بیا و در خواص این عصارا آورده حاضر ساخت شاه آگاه بدست خود آورده با دایمی اشاره بر زمین نه بر خواهد
نمایند خاک اهر و دم بگشت عصاریری که امر درست یا فردا که خواهد بود جای نخواهد | و باز آن را بدست همان خواص داده فرمود
که این عصارا بجلدی تمام بیکدست بشکن بشرط آنکه غیر از یکباریش زیاده او را بر زمین نجسپانی آن بیچاره درین امر حیران کند
و جرات کردن نتوانست که این قسم خیرگران مایه کلان در و جواهر را که هزاران هزار قیمت دارد بشکنند که آیا بعد ازیان
این حکم باز بخاطر شاه چه رسد شاه بمشاهده حیرت و قائل او باز از سر حد فرمود که ما نمیفرمایم که این بشکن آن خواص غیر مرضی

دن و آن گول نادان بنز حیرت و دشت معروض داشت که ای شاه عادل بنده بر این امر خیر وستی ندارد و جراتی
 نمی یابد توقع از کرم عظیم آن دارم که این کار بدگیری فرمائی و بنده ضعیف را با مچنین کار خیر قوی نه آزمائی که من انبیه
 نقصان مال پادشاهی را نمودن و این قسم چیز گرانمایه را شکستن مناسب نمیدانم شاه فرمود که ای خیر خیس حفظ گوهر بسیار
 و پاس خاطر مانیداری و حکم ما را بر خاک می اندازی و جواهر را بر زمین می اندازی ای بدبخت نافرمان بر دار هیچ عصا
 بر این شکستن عصا نخواهد بود و غرض که شاه عصا را از دست او گرفت و او را به تشویر تمام از حضور برانداختگاه آن ابدست پسر
 کلان خویش که فلک قدر نام داشت او و فرمود که ای بابائی الحال تو یکدست بشکن فلک تو بجز داور دست تعاون بخوابی
 او را ز نمود و هر قدر زور که دشت بر و صرف کرد و چند آنکه رنگ رویش بسبب شدت زور و قوت تمام زمانی بسان فلک نشانی
 میگشت گاهی بزرگ سرخی شفق می تافت لیکن صلا شکسته با و راه نیافت آخر الامر لا علاج شده معروض داشت
 که ای خداوند جهان این عصا دست یاری از دست شریف یافته است کسی دیگر چلاق دارد که برود دست یابد شاه گفت
 که طاعت نداری و حیله می آری بعد از آن از دست او هم بسند و حاکم را شانه زده دیگر کرده گفت که حالا تو این بشکن لیکن
 همان شرط است که دست دیگر دین کار شریک نباشد پسر شکوه نیز همت گماشت که زور و قوتی که داشت بر و صرف ساخت
 لیکن چون این کار شکست از او هم دست نشد و صورت تمام نیافت باز حاکم فلک قدر کرده گفت که حالا زور
 و دست بشکن شاه زده چون بیاری هر دو دست بر این در آور و فی الحال شکست آید **دو تن یک شو و بشکنند کوه را**
 شاه باز فرمان داد که حالا این دو تارا یکجا کرده باز زور بکن تا چهار تا شود شاه زده بهمان قسم هر چند زور و قوت نمود آن
 دو تارا چار تا کردن نتوانست آنگاه به پسر شکوه امر شد که حالا تو بقوت هر دو دست این دو تارا چار تا کن شاه زده دوم
 نیز هر چند غم و همت شاهانه بر آن کار بگماشت در آن زور جدائی نتوانست انداخت آخر الامر چون او نیز لا علاج شد
 معترف بجز خویش کردید شاه روشنفکر و تدبیرمند و شاه زده را مخاطب ساخته فرمود که هیچ دستی حکمت شکستن این عصار
 شما ظاهر گردید که چه بود و هر دو سعادتمندان آداب شاهانه بجا آورده معروض داشتند که از جناب بندگان عالی گاه
 تویی و فعلی که خالی از فیض و حکمت باشد بطور نیامده است و مقرر است که فعل حکیم لا یخلو عن الحکمة یقین بندگان است
 که حکمت های کثیر و مصالح جمیع و درستی نیت و شکستن ملحوظ بندگان عالی خواهد بود لیکن تا حال هیچ عمل این قیقه
 بر خاطر فاتر بندگان ظاهر نگشته است امید از کرم معلم عظیم آن داریم که باستیلا حقیقت این فعل بهره مند گردیم شاه
 از بر لطف و عنایت بتبسم گشته فرمود که دین عمل و نیت خیر ملحوظ ما بود که یکی تعلیق بحال ما داشت و ثانی نسبت
 باحوال شما خواستیم که احوال شما را بر یکدیگر معاین و مشاهد گردانیم تا بهیچگونه شبهه و ریب درین امر شما نماند بشنود

نیستی که بحال با تعلق دارد آنست که درین وقت جلالت که تو به از جمیع نظام و عصیان خستیم این چوب که بنام عصاست
 نیز از دست انداختیم **بر هر چه خنجر می کشی می کشند** **عصیان مخفی باشد از نام آن عصا** و حالا حول قوت دست یار

از هیچ ماسوای خدا نخواهیم و نظر امید جز بکرم کریم نه انداختیم هر چند سابق ازین حال این عای پر صهی از سبب غفلت
 و نادانی چنان بود که اعتماد بر اسباب نیاوی و هشام پادشاهی میکرد و شما دیگر شکوایان را یا در معین خود می شمرد لیکن
 حالا از آن پندار و گمان پشیمانیم و استغفار میخوانیم و بخواهت دل و زبان این کلمه ابر زبان می رانیم که لا حول و لا قوه
 الا بالله استغفر الله من جمیع ما کرده اند بلکه چه جای اعتماد بر فرزندان و یاران که کوری باطن بجای که چون می خستیم
 تمکین برین چوب می ساختیم و اعتماد برین عصای داشتیم و گاهی شمار ازین تادیب میفرمودیم و مخالفان را تفریق می نمودیم
 غرض که این چوب خشک ناتوان را آله بسیار خیر لگمان می بردیم که آنگاه علیها و جوش با علی غمی می فیما آرب آخر
 فاما این زمان از آن همه حساب و گمان پشیمان گشتیم ببارانش از دست هشتیم بلکه شکستیم و هم از پیشگاه عالی چنان حکم
 واجب الاذعان واردست که در وقت قرب حضرت ملک المنان چنین بعمل می باید آورد که یا موسی فاخلع نعلیک
 و الق عصاک یعنی جمیع لذات دنیوی و مقتضیات دنیوی را از خود دور باید انداخت و تمکین و اعتماد بر غیر او نباید داشت

و دست خالی یعنی بی حول و قوت پاپر نه ای بی شان شوکت بزمست حضور باید پخت رباعی **در حضرت او چه گفت باید یک**
آنجا که در سلام نوحه علیک **این دای عشق است گمراه** **این من مقصدت فاخلع نعلیک** **پس شاهر و تن به که باعث**

راست بدن بابو و زبان نعلین بیرون دروگر گذارستیم و عصا را هم از دست انداختیم و تن خالی را بخاک برابر خستیم
 و خود تنها و جریده و بلا ز دست ملک حقیقی شستیم رباعی **ای گفته قد نگاه ادب الیک** **گر شباهی مقام فالخرم علیک**
البته قدم ز نعل کونین بخت **گر قهی از اسباب فاخلع نعلیک** **چون فخر این تان دشمن اند**
توئی آنکه تاسن منم بانی **دزین در مبادم تهی دانسته** **اگر چشم و گوش است و گردن سپید** **زمن باز مانند یک یک بجای**

رباعی **کم نیست فداگی که ما برداریم** **دیگر چه باین عجز رسا برداریم** **ما را اگر از خاک عصاره دارد**
آن دست کجا که ما عصاره داریم قطعه **دوب نخواست که با تن کم زیارت او** **کوی دوست چه بود بر من پارتیم**
خبر یافت بعالم کس انس از عشق **چو رنگ فتنه که داند که من کجا خستم** **بغیر بارش آفت ندیده ام هر جا**
رستمان تسلیم هر کجا خستم **بود براه فتنه شمان اسباب** **بزرگ شمع زلفت ما عصاره ختم**

و وقتی که مناسب احوال شهادت آنست که اگر دشمن صبی یکی را نشناختا مقابل کرد و هر یکی تنها از عهد آن نخواهید برآمد چنانچه
 یک دست این عصاره اتو نیست شکست چون دست دیگر باید گردیدنی الحال شکستید پس مثل و برادر مثل و دوست

که یکدیگر را می شنوند و هر یک را یاری میدهند پس هرگاه که شما برویهم یار خواهید بود کارهای عمد و از دست شما نجات
خواهند یافت و آنکه دوامی عصاره ای که کرده است شما داده بودیم و حبش آنست که اگر بهین قسم شما دو با ما هم منسبت
و موافق خواهید بود هر قسم دشمن قوی که بشما زد و در شکست نمی تواند داد این بود مراد از شکستن عصاره اما اعتماد شما بر این
امر درست گرد و با که بنزد بنیائی ایم و شما را بشاید هر دو چشم می بینیم میخوانیم که از دست زمانه یکی از شما چشم زخمی شده
که باعث نقصان و اندامی ما گرد و پس از شما هم که الوالا بصار و نور چشمان ما هستید چشم آن داریم که درین وقت این فکر
و غم را علاوه در وجان کنند بر جان من نسانید زیرا که اگر بایکدیگر مخالفت نمائید و یکی از شما چشم زخمی برسد گویند که
یک چشم ما که خواهد شد و اگر خدا نخواسته بود شما ضرری برسد حال مثل نایبای محض خواهد گشت پس باید که با همیگر
چون مردم چشم بوقت بسازید تا من چشم براح فرزند و ده بفرغت تمام در گویا سیم از استماع این کلام در آمد
همه ارکان دولت بگریه و رفاقت و هر دو شاهزاده چشمه از چشم روان ساخته معروضه شدند که ما فرمان اجاب لازم
بل و جان قبول نمودیم و با همیگر عهد و پیمان می بندیم که سر و کی از ان تفاوت نکنیم شاه از استماع این قول گل
شگفته هر دو زو با و گشتن دولت و جهان داری را در کنار گرفت و امر او عیان سلطنت را جمع فرموده و بروی خود گشت
مال و ملک دست کنانید بدین تفریق که ملک عرب عراق عرب بشاهزاده کلان فلک تقد بخشید و ملک روم بشاهزاده
پسر شکوه حواله ساخت و چون هر دو خلف الصدق برین تقسیم و حصه رضی گشته با همیگر قسم و پیمان گرفتند و میان
آوردند بعد چندی شاه بنماظر جمع این جهان فانی را پدر و دودوده روم با عالم باقی آورد و دست اندر دای بلند اقبال
بعد فرغ معامله تجویر و گفتن بروفق وصیت پدر عمل آورده ملک عرب و دیار روم را در ضبط و تصرف خود با آوردند

بیان معامله پسران بعد وفات شاه عرش اشکان

را و این اخبار چنین وایت میکنند که هر دو شاهزاده در امور ملک امری و او گسری رعیت پروری مثل پسر چنان سعی و
اهتمام مرعی میداشتند که زیاده بران تصور بشیر نباشد و شاه فلک قدر از زیری بود و ستور نام بسیار و انا و حال
و بر و ملک حلال که همه خوبها و اوصاف ستوده در جمع بود و زری بخدست شاه معروضه داشت که او بجهان همه باب
عیش و عشرت و جمعیت و شاه دانی به بندگان عالی عطا فرموده است و هیچ امری و سببی که باعث لال و کدورت باشد
بیزایمون سر اوقات عظمت شود و دیگر دالما با وجود آن اکثر اوقات گرد لال و چین کلال بر چین منیر ظاهر و هویدای باشد
و باعث این فکر و تدویر برای بنده هیچ پیدایش و افضل و کرم امید داریم که گشت این راز بر بنده فرمانید که ازین اخیل
حیران و پریشانم و هم ازین لال خاطر عالی را باعث پریشانی عالم و عالمیان میدانم که بسع هیاون سیده باشد

که بر خاطر پادشاهان غمی | پریشان کند خطه عالی | شاه بسم نموده فرمود که حال من چنین است که تو بفرست
درافته اگر چه ملک مال همه اسباب مانی و آمال میا دارم لیکن از بسبب فقدان فرزند که اعلی و اتم متاع دین و دنیا است
دل در دمنده می باشد و هر چند که برای این امر دعا و التماس درگاه حضرت مجید الهی نموده ام و در هر ایام بفرست
و ساکنین میرسانم تا حال گل این مراد در روضه آمال نشکفته است ازین بسبب پرموده دل و گرفته خاطر میباشم و مستولوب
مطلع شدن بر آرزوی ضمیر شاه آداب بجا آورده معروض داشت که ای خدیو جهان بیت | بزور وزیر نیست اینکار

تو دلم چشم بر فضل خدا | علاج و تدبیر این کار غیر از یک جد امری و دیگر خاطر نمی رسد و آن آنست که کشادین کار
از صاحب دلان جویم و این گوهر زیاب را از جناب اهل قلوب سالت نایم تا چون درویشان صاحب تصرف که در
بنیای فانی زده پای طلب بخت قناعت فراز کرده باشند کجا بر در امیر و وزیر قدم رنجه میفرمایند و کی دست طبع پیش کسی
می کشانند که بحقیقت اغنیا ایشانند و دو ملتندان درویشانند که بخار خوار آرزوی دل ریشاند **مسرع**

گدا پادشاهت همیشگی است | این جمیع اکابر که منسوب اند | از غصه و غم ز جان خود بیزارند | آنکس که اسیر حرص این حیوات
دین طرفه که آومیش می پذیرد | پس مناسب حال خود آن میدنم که تشریف زارت از سر بنهم و دلق گدائی در برنهم و کمر همت
درستی غم بر بندم و بکجول تمنا بدست گرفته بقتضای باطن ظاهر خویش را بترتیب ساخته سوال آمال از دروازه فقر که
ابا سالت نایم تا باشد که بین همت درویشان کشادی کار بسته بپاید و شاه مقصود بر منصفه ظهور جلوه فرماید بیت

کار نه این گنبد گردان کند | آنچه گنبد همت مردان کند ربا | تا کی در طبع یاسی در دوزن | و ز طاعت مضطربم سر دوزن
دشواری هر کار که باشد سهل | گردت توان بدین مردن | به خیر تا بگویم از هر در و دروازه | اگر در بروی بستن کاری نیکشاید

ترصد از جناب عالی آن دارم که بنده بر برای این کار اجازت بخشیده برضای تمام رخصت فرمایند تا آواره شهر و بیابان
گشته سراغ آن گنج از هر ویرانه گنج نایم شاه فرمود که ای دستور ما را بجای پور تصویر می نایم و جدائی ترا اصلا روا نمیداریم
که هیچ عاقل نقد را بتناهی نسیه از دست نداده است دستور او اینست که بجا آورده معروض داشت که من چنان اکثر اوقات خاطر طر
را زیر بار غم بنیم و خود بفرایغ خاطر بر بند زارت نشینم کدام خدمت و ننگ حلالی خواهد بود و در انبای جنس چه روی خواهیم نمود

روان گردیدن دستور برای استمداعی تولید پور

حاصل کلام آنکه دستور بمیلان و مکاره تمام از شاه دستوری گرفته آواره دشت و یار گردید و در هر جا از هر که نام نشان
درویش و فقیر صاحب حال می شنید از سر قدم ساخته بخدمت او میرسید و استمداعی عا و فاتحه برای طلب جوی نمود
قتنار ابعدهت میدو کشیدن شدت شدید گذرش در شهری مسجدی افتاد چمی بنید که جمعی صلی اصوات ملک سیرت

چون سجد بر حلقه بنشیند استند و با هم دیگر سخن بپوشاند یکی میگوید که من مثل او صاحب کرامتی ندیده ام و یکی قائل است که من نیز چون او صاف تصرفی ننشیده ام و دیگری میفرماید که گو حکامی نهی تا در حال خرق عادت بر روی زمین شاهانه نماند و از آئینده اعتقاد بحال خرق سعادتی از سینه بزدایدند و غرض که همه حضار قائل و مقروم و معترف عجزی بودند و از تذکر احوال و کرامات او عذب اللسان گشته نسخه کرامات الاولیاء را از بر میخواندند و دستور کرامت جو چون این حرف تصرفات خرق عادت از آن جماعه صفا نمود از شادی اجتماع این صدای سر و شوق و دمای گوش او قریب بخرق گردید و جامه شکلیائی درید از سر نیاز قدم ساخته بطرف حلقه ایشان دوید اما از آن جا که انجماع مثل سخن بحیثیت تمام با هم پیوسته نشسته بودند و خبری که سعی کرد و حلقه ایشان منسلک گشتن نتوانست لاجرم مثل دانه گشته بسجده سرگردان و شکسته دل شده بیرون دایره مجلس نشسته صفای کلام آن جماعه که مشتاقان خرویدگان بودند کردن گرفت که بعد زمانی آن مجلس که بسیار خشنود و پیرین منقده بود چون بنات لغزش منقشر گردید و هر یکی بطرفی را می گشت دستور از شاهانه این حال سراسیمه شده به عقب ایشان دوید و در پای بزرگی که مقصد او امام آن حلقه بود افتاد و به نیاز تمام معروض داشت که من خادم درویشانم و امیدوار ملازمت ایشان اگر عنایت فرموده نشان بزرگی که نام او درین محفل بیان گردید بر بنده بدهد کمال عنایت است تا بتجدد ششامه بقیه عمر را بخدمت او بسر برم و نتیجه زندگانی و سرمایه دو جهانی حاصل نمایم که شمار آن نیز بر این امر اعتراف عظیم خواهد بود که الدال علی خیر کفایه آن بزرگ از اجتماع حروف دستور بحال او متوجه شد و گفت که ای عزیز حالیا ما حال بزرگه که بیان میکردیم و تصرفاتش را می نمودیم اظهار قطره بود از بحر بی پایان تعطش مستطشان شوق زیاده گرد و اولاد زبان را چایا که شرح ذره از احوال آن آفتاب تابان نماید غرض که چون بخدمت شریفش خواهی سید زیاده از آنچه گوشش بیان شنیده که چشم یقین خواهی دید بآنکه در شهر که در فلان محله درویشی میباشد که هاشم منظر قدیر است و این نام و نشان که بر زبان برویم و این بیان که کردیم نشان است از آن عنقادی مغرب که از چشم عوام پنهان است حالیا بزودی برو که وقت تو رسیده است مطالع بهایونرت مدد فرموده شد

تور رسیده است مطالع بهایونرت مدد فرموده شد	نشانت میدهم از کج زخار	بر و بر و از چند آنیکه خواهی با عی
باقصه افساء و دستان نشین	ابشای بیابنی ملت دین	یعنی مشنوزیه که نقش به بین
دستور اجتماع این مژده گل گل گفت و شکر عنایت بهایت آن بزرگ بجای آورده از خدمت او خست شده عازم شهر که گشت		
رسیدن وزیر بخدمت درویش منظر تیر و کامیاب گردیدنش از مشیت و تقدیر چنین گویند که بعد از چند روز وزیر در آن شهر رسیده بهمان علامت و نشان بخدمت منظر قدیر فائز گشته سعادت قدوس دریافت و بمهر دین جمال جهان آرایش دلش از جمیع تفرقه و وسایل آسوده گشت یقین هاشم حاصل گردید		

که کار کشائی مقصودم ازین استثناء خواهد بود و در ویش نیز قدم آن مسافر نخستیم شمرده بخنده روی و کثاده پشانی
فرمود که مرصا خوش آمدی و صفا آوردی در آن وقت دستور در آن بعرض رسانید که **عزل**

خوش خاطر ام که شاه مرا گفت مرجا	همراه مر حباست صفاد به صفا	صافی شدت شیشه دل صفا می عشق
ای لطف مر حبا می ترا جان دل خدا	دل دولت وصال تو را ایجان نیافت	از یار ما بسی که کشیدست بار ما

باری چون وزیر به پیش مظفر قدیر نشست آن بزرگ سخن از بهر باب در میان آورده بلب قدم رجب گردش رسید و دست
معروض داشت که از مدتی لباس فقرا در بر کرده ام و بصورت ایشان مشابعت بهم رسانیده ام ازین صحبت شرفیایم
که سالها از معنی ایشان نیز بهره مند گردم و بلیقه نقد عمر ادر خدمت عالی صرف نموده سرمایه آخرت بدست آورم و میت
سده را به عصیتما شدیر ایشان مرا داشت عربانی نگه زاروده و امانی مرا درویش فرمود که بنحاط جمع تشریف

بر که آید گویا و هر چه بر چه گوید
گیر و دار حاجب و دربان و برین میر نیست

بجای کیفیت احوال مخصوص شدن مین کلام حکم نمود و حقیقت قابلیت و فراست خود را نیز ظاهر گردانید و غزل

لبخ در گوشه کویرانه درویشان است
 آب حیوان که سلسله رهسوز و کجاست
 با سیدی که توان خواب گیسوی مجنوب
 گوش جان عاشق افسانه درویشان است
 جگره ساعره و پیچیده درویشان است
 هر چه بلبل رقم کردست لم روز ازل
 قافله آن که در این دشت گشت

دل فرزانہ درویشان ست	دافت سرسہائی جهان درویش مرا	عالی ست درویشانہ درویشان
دل در فیض بخودین بچہ دستور کشاد	روی بر خاک در خانہ درویشان ست	

منظور تدبیر این تقریر خبیستند و در آن نقیصه معلوم نموده اورا لائق صحبت و قابل تربیت دانسته
خود نیز بقایا بشن بین قال تکلم فرموده جامعیت و کمال خود را نیز بر وی بیان گردانید عنزل

نکته دغ قنابر دل درویشان است
 ریشه نخل بقادر گل درویشان است
 دل دریای بلا حاصل درویشان است
 مشک کافوریت که عرضش نبرد آسانی
 عاقبت جوی بهمان کند کوهر کانی
 آنچه آسان نشود شکل درویشان است

تکلیفش بپاموی گردون نتوان
بده شرم سز منزل درویشان است
هر که افتاده طاق دل درویشان است
خانه در کوچه ما گیر اگر ویرانی

یت بر مخزن مقصود برات همیست و مرقول خط و اصل درویشان ست علم بیجا کے حکیمان بادیرو

در جهان حال اگر حال درویشان است	چه بزرگانه ره کعبه جان می پویند	گوی گردون جرس محل درویشان است
پاس سیدار مسافر سخنی میگویم	بر کحق باطل اوایل درویشانست یا عی	در کعبه بیدلان نیازانه شیش آی
هر چند که سلطان منشی درویش آی	در صحبت ما تا بحضوری برسی	خود را بیرون در گذارد پیش آی
گرد و فروغ جوهر تل از سخن عیان	آئینه حقیقت دل نیست جز زبان	با کلمه دستور دران جا اقامت کرده

با دای لوازم خدمت گزاری مواظبت اختیار نموده هر کاری و خدمتی که می بود بخلوص اعتقاد و جستی و جلدی تمام بسر انجام آن میکوشید و نسبت بقدری دیگر نیز سیه مظهر قدیر از مشاهد این همه خدمت آن فقیر بسیار مهربان حال شده و خلوتخانه خاص بار داده اکثر اوقات با او تنگم گردیده و سخنها می معارف بلند و بختیهای ارجمند بیان می آورد و درویشان دیگر و مریدان سابق غبطه بر او میخوردند و رشک بر او داشت می بردند و خوشنود دستور از نیکو خدمتی و مزاج دانی و حاضر باشی خیلی در دل آن بزرگ جا کرده و او را بر حال خویش مهربان گردانید چنانچه روزی بر نیاز تمام ابرق وضو برست گرفته بخدمت ایستاده بود و چون وقت آن بزرگ بقضای اوقاتی که درویشان را می باشد بخت شش بود و نظر عنایت بطرف او انداخته گفت که ای جوان خدمتهای شایسته بجا آورده حق نکو خدمتی بر من ثابت کرده پس درین وقت بخواند هر چه میخواهی که باب حمت کشاده است و کرم کریم صلاهی عام داده دستور با استماع این مرثیه زمین خدمت لب لب لب سیده معروض داشت که ای مالک الملک و جهان باعتبار ظاهر حاکم این ملک شهریار است که فلک قد زمام دارد و اولاد دست از فضل و کرم اسید دارم که فرزندی با و عطا شود و درویش از استماع این متنظر استعجاب بطرف او کشوده گفت که ای جوان و ن همت دای مردم فطرت و ذن چنین وقت شریف اینچه تمنای ضعیف در خواست نمودی مگر دلی این هیچ امری در دین و دنیا مخلوط و خاطرت نگشت تا زبان را با آن تکلم میکردی و عبادت و دین برست آوردی و خود

برده بودی و ادوات آمده بود	چون تو کج بختی کسی که کند ربا	تا ممکن باشدت بر یافتن	توان پی آید می صحرا رفتن
کار حق و اهل غفلت باشد	پیش درویش بهر زیافتن	و دستور از صفای این خطاب عتاب آه سر و دل پر درد	

بر آورده و از زار گریست و بعرض رسانید که ای مظهر رحم رحمانی و ای منبع فیض یزدانی همت بنده بین صحبت عالم علوی و ارتفاعی بهر رسانیده است که بعضی فرومی آید و هیچ ماسوای نمی گراید دنیا و فیها خود چه باشد که تمنای او نماید لیکن باین آرزو که زبان دراز کردم باعث آن حق نمک خواری بود و جرأت این امر حقیقتی و دهشانی است اگر ارشاد شود مفصل بموقف عرض سامم مظهر قدیر از استماع این حرف اشاره به بیان آن حال نمود دستور از ابتدای حال جمیع سرگزشت خویش بشرح و بسط بعرض رسانید که نام بنده دستور است و هم وزیر شاه فلک قد رام که حیثیت

عدل و رعیت پروری و داد گستری او بیع شریف نیز رسیده باشد آن شاد عادل از فضل نیردانی همه اسباب جمیعت و شادمانی بسیار دار و لیکن از سبب فقدان فرزند اکثر اوقات خاطر عاشرش نترندی بود لهذا اقدویت و نکست خوارگی بنده بران داشت که کسی در جمال بار خاطرش نمایه چنانچه هر چند برای حصول این مطلب علل جات و تبریات بکار بردم و دعوات و تعویذات بعمل آوردم و گنج بسیار بر فقر و مساکین صرف کردم لیکن از هیچ راه حصول عافان نگذریدم آخر الامر لاعلاج شده و از همه اسباب مایوس گشته تکیه بر آستانه فقر که باب اله اند آوردم و شکر عنایات او بجانم بکدام زبان ادا نمایم که برای مطلب دنیا برآمده بودم از فضل او دین هم حاصل نمودم حال اینجانب عالی اقراری نمایم قسم یا میکنم که بعد رسانیدن فرقه تنای آن پادشاه از خدمت او که ولی نعمت من است مرض شده بقیه عمر را در خدمت این پادشاه حقیقی صرف خواهم نمود این بود باعث آن تناسل امید از کم عیم آن دارم که جرأت بی محل این عافان فرموده نظر عنایت از حال او دین فرمایند فرد

محتاج بهیم که مراد و وجها را در این بخش آرم و این بخش را در پیش منظر قدیر از استماع این حقیقت تحسین بسیار و آفرین بیشمار بر تک حلالی اقدویت و صداقت و وفاداری او نموده از کمال مهربانی و جوهر شناسی او را در برگرفته بخواهم مصرع

این کار از تو آید و یاران چنین کنند
و فرمود که حالا بروی درین باغ که تکیه فقرت برو و ثمری از درخت برچیده بیا و دستور بچشم چون در باغ درآمد دید که درخت انار از کثرت گل و فروع کمال سیده است و در پایگاه از گشته بزرگ نار ابراهیم بران نور و نار گردیده و دران میان ثمریست که گوی از فوا که همه عالم برده خنده دندان نما بر ثمرات بهشتی می نمایم استم اسگرفته و سی دراز کرد و آن را بر چیده بخدمت منظر قدیر گذرانید در پیش آن ابدت گرفته بوسید و بچشم مالیده دستور بخشید و گفت که ترا در تمام اشجار و انار غیر از انار دل انگار ثمری دیگر نیست نیام که این سیوه جگر کفیده سر با از عشق خون گردیده را آورد بهتر حال از نقد بر چکس را گزینیت حالا بروی برو و این پیش پادشاه خود برسان و بگو که غسل نموده دو گانه نماز بجا آورده بر گاه حضرت و اهل العطیات بخصوع و خشوع تمام ملتجی گشته است دعای تنای خود کرده قدری ازین انار تناول نماید و با همچو آنچه خود هم بهتر گردانند و انشاء الله تعالی سپری تولد خواهد گشت که همه بعل سکون را در تحت تصرف خویش خواهد آورد و مشرق تا مغرب از نور هدایت و فیضان خود منور خواهد گردانید و از قاف تا قاف آوازه عدالتش خواهد رسید لیکن چون در اصل خلقتش اثر نار مودع است ازین آه شورش فراق و سرگردانی آفاق از و سر خواهد کشید و در عالم انظر من شمس خواهد گردید و از سبب این مناسبت نامش مهر جانگیر گذاریم فضل او بجانم چون صریح تانند و پاینده باد و بعد این مقال بحال دستور متوجه فرمود که ای وزیر تو هم فرزندی داری یا نه دستور معروض داشت

که بنده نیز بحکم آنکه الناس علی دین طوعکم لا وکره واقع شده است درویش تبسم نموده گفت که باز در باغ برو و میوه بخور
از درخت فراز کرده بیار و دستور بجلدی تمام تر بر دوی و ثمری دیگر آورده بخدش گذرانید و در ویش حق این سیه زربست
گرفته ملاحظه کردید که سیب تبسم بوییده گفت که این نیز رنگ عاشقانه دارد **میت** **سیب** گویی و واع یاران کرد
گشت یزیدی سرخ و آن مرد **باری** بهر حال بعد تطهیر ظاهر و باطن از خبث و خبثت یعنی باطن را از کلمه مستغفار گفتن
و ظاهر را از آب پاک شستن این سیب را تناول خواهی نمود که بقدرت قادر مختار بخانه تونیر میری تولد خواهد گردید و نام او
ماه منیر گذاریم که در ایران مهر جانگیر خواهد بود و از سبب تبسمت و پیروی جمیع انوار و کمالات مهر را اخذ نموده این عالم را که
چون شب و یحیو ظلمات است مثل روز نورانی خواهد گردانید و چون ماه سپهر صباغی نموده بر بابط همه عالم رنگ عشق و محبت
خواهد پاشید و ثمرهای حجاب از انواع رنگها مثل ذوق و شوق و جذب و محبت و سوز و ساز و درد و گذارست لعل
خواهد گردانید و شرح عشق و عاشقی و فنا و تبصیرت و عجب مهر جانگیر در حیطه بیان و تقریری آید چه مهر چون ماه دیگر تابی و
مقابل و پیروی ندارد و ماه است که از سبب کمال فنا و فدویت بطریق ضمیمت و ظلمیت همه مدارج و مدارج مهر سرعت
تمام میر کرده است و خط و افروخته اگر خصوصیات و تبصیرت او را با مهربان نایم و کجاینبی کمالات مهر جانگیر شرح در آرم غرض
باید همان بهتر که بیان احوال را حواله بوقت ظهور و طلوع آن مهر و ماه نایم که خود بخود ششان و انوار آنها بر عالم و عالمیان
ظاهر خواهد گردید مشک آنست که خود بوییده آنکه عطار گوید و نیز اخبار میگویم که چنانچه از بقیه طینت حضرت آدم علی نبینا و علیه
الصلوة والسلام درخت خرابو وجود آمد که در خبثت اگر میگویم که نخل فانها من طینتیه آدم علیه السلام چنان از بقیه داده و
میولای خلقت آن مهر جانگیر نیز صورت شخصی دیگر ظاهر خواهد گردید که بی نظیر آفاق خواهد بود بدان سبب باش شاه بی نظیر
گذاریم و امی دستور تو تمنای یک پور میگوی حالا به بشارت و ویرانگیه سپهر رسیدی در باب که چنانچه ملک از دست
تخمیر طینت آدم علیه السلام بهره مند گردیده بودند او سحانه ترا ازین خدمت و احتمال بار این فکر که تخم شجره طینت است سعد
گردانیده حامل بار امانت ساخته است شکر این علیه غیبی و فیض لایسی بکدام زبان ادا خواهی نمود که حدی و نهایتی
ندارد و باری این سخن ایاد خواهی داشت که چون آن برخورداران بهوش و فراست رسیده سخن شنود خواهی شد در گره
وران و وقت مسائل اعتقادات را که تعلق با اصول دین دارد و تو در خلال مجالس آرا شنیده بسع آنها نیز خواهی رسید
و به یقین خواهی فهمید که من محمدی مشربام و مذهب طریقت بموجب شریعت غزای اوصی الله تعالی علیه وسلم
دارم یعنی که از جماعه اهل سنت و جماعت هستم که بر طریقه و روش اهل بیت و اصحاب علیه و علیهم الصلوة والسلام
خرامی نمائیم و همه امور اعتقادات و عبادات بموجب دریافت آیات الهی و احادیث مصطفوی داریم و با محاملات

و کارهای محدثه نهاد و دود و فرق نو پدید که سواستخراج آیات قرآنی و احادیث نبوی از علم تمام عقل بی سنجی خود
بر آورده برای خوشنیت دین و آئین مقرر کرده اند هیچ معامله و کاری ندارم و تفصیل آنهمه موبته عات شان درین بیان
بیان نمودن مناسب نمی دانم انشاء الله تعالی در وقت آیند خواهی شنید و فرق و امتیاز هر یکی را خواهی فهمید
هم طریقه ذکر و شغلی که از ما بتورسیده است بآنها ملحق نموده از راه باطن نیز خبر و از خواهی گردانید و این اشغال و اذکار
رسانیدن بنزد تاجم پاشیدن است که با طینت پاک آنها و ولایت می نمایم و انشاء الله تعالی چون بوقت خویش
آن شجرهای طیبه سر کشیده بار و رخواهند گردید خود بخود از سحاب کرم آبی سر سبز و سیلاب گشته سر قدر و منزلت خود را

از باغبان و تخم فشان نیز بالا خواهند کشید مشنوی	یقین دان ای وزیر دادستر	کرین اناماری آید سه اختر
یکی آصف کی حبشید باشد	بصورت شهریار مرکز گل	معنی پیشوای عالم دل
بظاہر ملک خاقان سخر	باطن قربت سبحان میر	بود آن می چون قطب انوار
		نماید سالکان را راه دیگر

باری حال از روی برو که تاراه طلعت تابان است و نجم سادت در شان بعد فرمودن این مقال بجا بنظر فکریه حال

دیدم بین قبال کلام نور داعی	اگر در عشقت گذری میباید	بردم نشان من پری میباید	ای جبرئیل بخوا عرض فقر غناست
در پیش میخوری زری میباید	دستور بعد اجتماع این مژده و نوید سعادت با هزاران خوشی و بشارت از خدمت شریف		

در ویش منظر قدر رخصت شده روانه بطرف ملک گردید و بعد تادمی ت قطع منازل مسافت شهر شاه خورسید

رسیدن وزیر بدر بار و رسانیدن تحفه انار به شهریار

شاه دریافت خبر قدم دستور گل گل شکفته بخوان و حاجبان امر فرمود که آن یار صادق و آن فدوی موفق
را بحکام خاصه برده سروپایش از گردن شرف شسته خلعت خسروانه پوشانیده بحضور اقدس بار و دهند چون دستور به تشریفات
و عنایات شاهانه شرف گردیده به سعادت قدسوس شاه ممتاز گشت شاه از قایم لطف و عنایت سرش را بر گرفت
و از نشان درو جواهر تا کمرش در گرفت دست گوهر بار خویش بگردنش حمال ساخته بخلوتخانه خاصش در آورده استفسار
سرگذشت فرمود دستور از ابتدا تا انتها همه تفصیل معروض داشته آن انار از بغل بر آورده گذرانیده انعام فرمود که
همین وقت غسل تازه بر آرد و دو گانه نماز گزارند و قدری ازین انار تناول فرموده درون محل تشریف فرمایند و منتظر
تا شامی قدرت قادر بخوار باشد شاه بموجب آن بعل آورده دستور رخصت کرده محل تشریف برده با محوانه خویش
هم بستر گردید چون بقدرت او بجانای همان وقت آن صدف بحر عصمت حامل بابر شاهوار گردید از کمال فطانت
و صفای طینت و تازگی مزاج خویش واقف این و ولایت گردیده برای تسکین خاطر شاه برخواند میست

تسکه حوصله ام بین که بیک قطره آب

چون صدف من سخات چشک میرشد

شاه را زین نوید تسلی خاطر حاصل شد و وزیر و زائر و علامات آن ظاهر گردیدن گرفت و دستور نیز از حضور بخانه خود رفت موافق فرموده آن بزرگ بعل آورده سیب انار دل کرده با ابل میت خویش میت نمودن زمین قابل نیز موافقت پذیرند تخم گردید و وزیر و زائر نشو و نما و علامات بالیدن نهال آمال و طینتش بطور میرسد چنانچه بدولت سرای شاه و هم بخانه وزیر بختان و مهندسان ایام نیک ساعت سعادت می نمودند و منتظر طلوع آن نیرین می بودند میت

چون برآمد به آب تنی

بجنبش درآمد رگ رستی

طالع شدن شاه براده مهر جهانگیر بروج خلافت شاه فلک نظیر و برآمدن ماه منیر به شبستان ویر و اتفاق گردش افلاک و نجوم و مخبران ساعت سعد و شوم چنین روایت کرده اند که وقت قران السعدین بود که در بروج خلافت جهانگیری مهر جهانگیر طلوع سعادت فرمود و هم مقارن این حال بشاه فرود رسید که در همین شب شبستان متولد نیز از طلوع ماه منیر منور و نورانی گردید و بتعالی این بشارت بنایت خوشوقت شد و دوچندان بخوابید و فرمود که شادمان بنوازند و بخینه و جواهر خانه پادشاهی را از تصدق و خیرات خالی ساخته کیسه کچول گدایان و سالکان را پر سازند و غرض که پادشاه جشن خسران برپا نموده همه که مهر داخله های گرانمایه بخشید و بر هر گدا و مسکین سهم و تقسیم باشد که در هرین و کورم و دنیا چون فلس ماسی بی قدر گردید و بلوک و سلاطین هر یک دایر تحائف و هدایا بطریق تهنیت مبارکباد فرستاد و از غایت شادی و عنایت فرمود که این هر دو نوباوه خلافت و امارت را در یک مهد پرورند حتی که مرصفت و شیر دادن نیز جلالی و امتیاز نه نمایند تا از ابتدای خلقت با هم گیر مخالفت فراج و سبایت طبیعت در شریک اینها نباشد و هر دو ای که در قدم محبت و صداقت و مودت نمایند رست بود که هیچ جدی را درین امر با ایشان شرکتی نباشد میت

عشق نه سر سریت که از دل بر شود

باشیر اندر آمد و با جان بر رود

القسمه این شاه و وزیر از ابتدا تا انتها یکی بوده و چنانچه مفصل شرح آن از داستان ایشان سمع سمع سامعان خواهد گردید تهنیت نامه نوشتن شاه فلک در بطرف روم بر اور و فرستادن تحائف نادر چنین گویند که شاه فلک قدر بدستور دستور و ان فرمود که به وزیران عطا در قلم حکم رساند که نامه تهنیت مبارکباد به پاس مراتب به برادر عزیز القدر پسر شکوه تحریر نمایند و هدایای جواهر و چیزهای نادر نیز همراهش روان گردانند و دستور همان زمان بموجب حکم و فرمان بعل آورده مردمان معتمد را با نامه و جواهرهای آبدار و تحائف بسیار بطرف آن شهر روان گردانید و چون فرستادهای فلک در بکاک و مرسیده نامه و هدایا بنظر پسر شکوه گذرانیدند آن شاه باشکوه

در یافت نوبه آن نوبه خلافت خرم و شاد گردیده آنها را بخلعتهای خسروانه مشرف ساخت و جواب نامه مبارکباد
بقلم مشکین رقم بزنگاشته با جوهر و آئینه گران بهای بیشمار مصحوب و زین خویش فرستاد و درج سامعه و صدف
گوش آن با هوش راهم بحرهای زبانی و رازهای خسروانی پراز گوهر گردانیده بود که حکما گفت اندمیت

منه راز پنجهان خود در پرند | که آن راز دستی بستی بڑ

روان گردیدن وزیر سپهر شکوه برادر کیمین با جواب نامه بطرف فلک قدر برادر همین
چون وزیر سپهر شکوه بعد طی مراحل و قطع منازل بدت چند روز بجلاز مت شاه فلک رسیده نامه و تحائف
گذرانیده بخلوت خاص بار یافته سع و ضد داشت که شاه باشکوه بجناب عالی بعد عرض سلام فرخنده انجام و اظهار
آرزوی طاقات سرت آیات تعینت مبارکباد بجا آورده اند و بر ضمیر منیر روشن هویدا است که تا این حدت
نهال خلافت شان بار نیاروده و نخل وجود شان ثمری گل نکرده است اما چون درین ایام دوحه سر و سیه شریف
که چون نهال چارمنای شان بی بر بود از کمال قدرت قادر مختار بارور گردیده انجناب را نیز رجا و افاق
شده است و از سرفروهای این قس در سترانه گشته چنانچه دست دعا بدرگاه حضرت مجیب الدعوات بر آورده اند
و بسبب گفتاری آن گل روضه خلافت و جهانگیری پیر سیده اند که باعتبار ظاهر باعث وجود آن عطیة غیبی محال
و دوست از نتیجه برکات اسما و دعاست ترصد از اشفاق یگانگی جو بختی آن دارند که بآن راه رهنمونی نمایند
تا باشد که بمن هدایت عالی بمقصد و مراد خویش فائز گردند شاه فلک قدر بعد صفای پیغام لب گوهر بار بار بکلام
و اساطیر مفصل حقیقت سعی دستور آوردن انار بیان فرمود که وجود این گوهر شاهوار بی نظیر از سبب تصرف بپرست
که نامش مظهر قدیر است که او از راه عنایت بسیار و مطلق بی شمار بنده را انار عطا فرموده بود که تخم این نوبه
و نهال شادمانی گردیده است و هم از زبان معجز بیانش این بشارت بمن رسیده است که از بقیه این انار دیگر برخورداریم
پیدا خواهد گردید و او در وقت خویش یگانه آفاق خواهد بود و بدان مناسبت نام او شاه بی نظیر یا یگانه شدت بنابر
این بقیه را بدان توقع با احتیاط بسیار نگذاشته ام و هم حضار مجلس را وصیت کرده ام که چون وقت اجل انکس نزدیک
و بنا کام کام جان از عمارت اجل تلکام گردد و قدری شربت این انار در کام چکانند تا از برکت دست شریف تصرف
آن بزرگ عزیز خلاوت ایمان چشیده این جهان فانی بجزه را بنحوشی تمام پیروند نماید اما چون خاطر آن برادر از جان
عزیز ترست قدری از انار نیز بدست تو ارسال می فرمایم و عقد پشت خویش را از ان گوهر نایاب خالی ساخته کنار
برادر عزیز را بر دومی نهادم پس باید که با عقد تمام و رسوخ دل بعد غسل و ادای دو گانه و استخاره تناول نمایند یقین بکند

که بجای شان نیز فرزندی پیدا خواهد شد و چون در حدیث شریف دیده بودم که لا یومنکم احد حتی یحب لآخره یا یفیه
یعنی که نیست مومن یکی از شما تا که دوست دارد برای برادر خود چیزی را که دوست میدارد بر آن نفس خود و بدان سبب
میجوئیم که بموجب این قول علی فبصل آرم تا بشارت ایمان بکمبر خیر صادق بر خود دست سازم الحمد لله علی التوفیق
که حالا بموافقت نیت خویش برین عمل توفیق یافته‌ام باید که چون فصل او سبحانه فرزند تولد شود نام او بحسب اشارت آن
بزرگ شاه بی نظیر خواهند گشت که مایه موافقت فرموده آن عزیز نام شاه زاده مهر جهانگیر و نام پسر دستور ماه میر
مقرر کرده ایم و یقین تمام داریم که این بشارت بموجب بشارت منظر عجب منظر غراب گردیده بشیر فزیر
و ندیم و حلیمس همه گیر خواهند بود و وزیر چون این فزیده بشنید و این خود و اشیار ازین پادشاه بلند همت بید زبان بهج
و ثنا بکشاد و گفت که برادری و یاری نیست که دیدم وجود و سخاوت که مشاهده کردم هیچ دوست صادق از تو
استحسان چنین کامل عیار نبوده باشد و هیچ کس چنین اشیار نفرموده بود که زبان بیان من از توصیف این مروت
و قوت لالست غیر ازین که گردن و پشت او زیر بار این احسان و کرم خم سازم چنانم ع ایکالاز تو آید مردان چنین کنند
شاه در یاد دل بدستور فرمود که وزیر برادر عزیز را خلعت خاصه پوشانند و بدر و جوهر خسروانه بکفل گردانند و باید که در و جواهر
بسیار و تحفه انار روانه بطرف شاه پسر شکوه رفیق شادی مانده و دستور بموجب حکم بعمل آورده وزیر را خست کنانید
رسانیدن وزیر به پسر شکوه تحفه انار و پیشان شاه بی نظیر بدو و تحفه انار شهریار
چنین گویند که چون بعد مدتی وزیر بخدمت شاه پسر شکوه رسیده تحفه انار و هدایا گذرانید و خبر بشارت حصول تناسل
رسانید شاه که از بار غم بی ثمری چون شاخ بید و دماغ گردیده بهر بحب تفکر داشت بهر دشمنان این نوید سر بر کشید و
بسان شاخ شکوفه از غایت خرمی برخو بالید و وزیر را با نفایات و اضافات مشرف ساخته خود بموجب فرموده برادر
گرامی انار را تناول نموده بجل تشریف برده با همجواری بهت گردید بقدرت قادر مختار همان وقت آن خازن گنج شاهی
از تحویل گوهر مراد حاصل بار امانت گشت بعد انقضای مدت معهود که وقت ایفای و دعیت سید آن صدف موتمن
در شاهپور را بکنار شاه پسر و شاه بموجب بشارت و فرموده آن فقیر شاه بی نظیر شش مسمی گردانید و بسان پسر از شاو
برخو بالید و گنج زر بقدر اوسا کین بخشید و جشن شاهی ترتیب داده همه ارکان دولت و رعایا خلعتها پوشانید
و رعایا نمود و نامه مبارکباد و تحیت و شکر ابرام تحالف و هدایای گرانمایه بطرف گرامی برادر ار سال داشت چنانچه
شاه فلک قدر نیز دریافت این خبر فرخنده اثر با هزاران صحبت و خوشی سجدات شکر بر گاه و اهب العطیات
بجا آورده از سر نو جشن نمود و حاصل کلام آنکه آن نونهالان روضه خلافت امارت و حمدنا ز نعمت پرورش می یافتند

و روز بروز از فیضان وجود بهره ور گشته ترقی می نمود و نور خودی بالیدند و چون بحر چهار سالگی رسیدند حواله عظم دادا گردید
بمقتضای استعدادات خلقی طبائع رسا در اندک زمانی بجمیع علوم عقلی نقلی فایز شدند و کم فرستی همه صنائع و بدائع فنون
شجاعت و سپاهگیری مثل تیراندازی و اسب تازی و گوی بازی و غیره حاصل نمودند و ممتاز و متشای زمان خویش گردید

تعلیم کردن و ستور مهر جاگیر و ماه میرا ضوابط شاهی و کلیات دانش و آگاهی

چنین گویند که شاه فلک است و ستور را که دانای عصر علم روزگار بود فرمود که حالا باید که توسعی قوت وجه به تربیت شاهزاده برکاری
و اخلاق شاهان و حکتمهای نمایان فرتهائی که تعلق بمید و معا و دارد و دانشهای که مناسب به جویانانی و ملک است باین
که بدون این معنی که کمال انسانیت هر چند بظاهر کسی جمال صورت حیات قوت داشته باشد مثل صورتی که در دیار کشیده اند
یا حیوانی که بچرخ سر داده اند و ستور معطوط و آداب قبول حکم بجا آورده گاه بگیاه براتی بیت بخت شاهزاده ضمری بود

مشتوی

بآموزگار سب بد و بدی برد ز هر دانشی کان بود قیاس خبر و ادبش از هر چه در پرده بود بباریک بینی چو بشتافتی تعلیم او برد بسیار بخت بروز کی طالع پذیرده بود که چون سر آری بچرخ بلند همایون کنی تخت از یر تاج بیاد آری این درس تعلیم را به ستوری او شوی مثل سنج هنر کجا یافت قدر تمام چرخ و خاسی که بر سر سانی سر کشای چرخین کند مثل سنج	در آموختن آنچه نتوان شمرد او روز گردد اندیشه معنی شناس کسی کم چنان طفل پرده بود سخنهای باریک دریفتی که خوشدل کند و راپاس گنج نگین سخن مجرب گیرده بود ز کتب بیدان جهانی سمند فرستند از هفت کشور خراج پرستش سازی ز رویم را که دستور دانا به آتش و گنج بدولت خدای برآور دهم ازین زبان باشند تا گیر وزیر بود برین ایزد گویست سر انجام کا قبال یاری نمود	او بهای شاهی هنرهای نغز بر آست آن گوهر پاک را همه سال شهنشاه تیر پوش چو دستور دانا بفرهنگ ای چو نشو اقبال او خواند پیش بشهرزاده سپرد فرزند را سر دشمنان زمین او بر آفاق کشورش ای گیتی نظر برداری ز سر زمین ترا دولت او را هنر او دست همان دلتی کار جندی گرفت ملک زاده با او بهد او دست فناقم سر از زاری پیمان او بران عهد خود هتواری نمود	که نیروی دل باشد و نور مغز چو انجم که آریا فلک را بجز علم راز نه دای بگوش ملک زاده را وید بر گنج پای در و بست عیان فرزند خویش به پیمان در آفرود سوگند را جهان ز میهن ننگین او جهان و جهان با پشانی کنی بجا آوری حق میوند من هنر زنده با دولتی و زورت ز رای بلند ان بلند ی گرفت پذیرفت کاری میان عهدت نه بندم که جز بفرمان او
--	--	--	--

ولیعهد گردانیدن شاه فلک قدر مهر چنانگیر او وزیر او ساختن ماه منیر
حاصل کلام آنکه شاهزاده در عمر چارده سالگی همه کلمات صدوی و صغوی فایز گردید و از خویهای حسن چالش کجا
شرح دین که از حد توصیف بیرون است شاه فلک در چون فرزند خویش آراسته بجمع خویهای صدوی و صغوی
بر تخت خلافتش نشاند و لیعهد خویش گردانید و خود در گوشه نشسته بعبادت سبحان و کار آنجهان مشغول گردید
و شاهزاده مهر جهانگیر به یمن شدن بر سر بنجد است شاه معروض داشت که چون بنده از از الفضل عنایت بر تخت
سلطنت نشاند اندامش وارم که خلعت وزارت نیز بپوشید و دستور پوشاند تا قاره خلافت و وزارت دست
نشیند شاه با استماع این سخن و بطرف دستور نموده فرمود که مهر جهانگیر از راه فرست و دانائی و قدر دانی و حقوق و کفا
چه عرض بجانوده است و نکته بپوشیده است آنحضرت که میر چنین او وزیر چنان بیاید چنانچه بجهان وقت ماه منیر را
خلعت وزارت پوشانید بپای تخت جاد او اندوار کان و دولت و اخیان سلطنت باو می تمیزت مبارکباد بخت
شاه پیش دستور مبارک نمودند که اگر شد و نمند دعوات جمیع دعا گویند و خیر خواهان حاجت مقرون گردید حق بمرکز رسیده

بود که خورشید آفاق گیر	ازین مهر و سواد عالم منیر	آفرین بر حضرت دستور بن دستور باد
جادوان چشم باز و جلالش دو باد	فلک از مهر و ماه این چنین روشن ضمیر	تا که نور سایه باشد سایه باد و نور باد
دستور نیز دستور قدیم پیش تخت میر پادشاه	ابو سید آداب کباب و انموده بر خواند	رباعی صحت فرق زمانه از نظم شست
عدل پیرت شکست ما کرد دست	ای بر تو قبای سلطنت آمد خجست	این تاج کینی که نوبت دولت است رباعی
شاهی که دولت آینه و ساخته اند	ترکیب وجودت چه کو ساخته اند	وانی که تو از کدابه نورست
آن نور که آفتاب از ساخته اند فرو	ستاره بودی اکنون می هنوز کجاست	این حساب ترا آفتاب بایشده

یاد کردن مظهر قدیر دستور را در محفل خویش ممتاز گردیدن و از آنجذاب باطن آن درویش
واقعان یا خبر و عارفان با بصیرتین خبر داده اند که در این مظهر قدیر روزی یاران خویش نشسته بود چون تقرب
سخن یاد دستور بمیان درآمد آن بزرگ فرمود که هر چند آن وزیر خدست فخر خاص او جانشانده بود لیکن تا بهم مدتی
با درویشان نشسته بود و با هم صحبت آشفته صحبت است که تا حال نتیج آن بطور نیامده و مقربان شربت گشته است
یاران آخر حق آشنائی و صحبت در میان است حال همه اوست برگمارید و از درگاه پادی بر حق است دعا نمائید که
آن محبوس زمان بنیاز از قید خودی خلاصی نصیب گرداند و آزادی کرامت فرماید غرض که درویش بعد این کلمات
مع یاران بحال دستور متوجه گردید چنین گویند که در همه شب زیر یکایک از خواب غفلت بیدار گردیدیم خبرتی و عبرتی

در خود احساس نمود و جذبی گشته بطرف پیرو مطالبه فرمود و چون نظری بجال ظاهر خود برگماشت همه مرادات
مقاصد را بکام دید و دوری چرخ دوار را بر او خویش فهمید نتجات شکر بدرگاه و اسب العطیات بجا آورده بخدمت
شاه شاهانه معروض داشت که این بنده ضعیف بدولت عالی قیسی مراجع و معارج دولت و کرامانی فائز گردیده هیچ
برای عیش و عشرت دیگر در سزای لیکن از قریب چرخ دوار دیگر زمانه نگار در بهر اسست که مبادا دور و دیگر نموده
بازی و گرگون بر بساط کار آرد و این ساده دل را بازی دهد بلکه بر یقین تمام میدنم که این شاطر ایام بیوفایا هیچ رفیقی
نزد و فانی خسته است پس عقل سلیم مقتضای عاقبت اندیشی حکم آن میکند که پیش از آنکه این عجز دنیاوی بیوفایز کنار
من بدر رود و باغوش دیگری در آید دست رو بر پیشانی زده بطلاق مجبور شش سازم و بضرع خاطر گلشن فخر را
در بر کرده بکنج صبر و قناعت بعبادت ملک حقیقی پردازم بنا بر آن از جناب عالی که ولی نعمت بنده اند و حق نمک شریف
برگردن دارم و هیچ خدمتی و کاری که شایان قبول این جناب باشد ازین کس بطلب نیامده و از کس تقصیل و کرم امیدوارم که
همه حقوق خویش را معاف فرموده این بنده پیر از خدمت آزاد فرمایند **میت** **رسمیت** که مالکان تحریر

آزاد کنند بنده پیر | و در آن حال بحقیقت جذب خویش در آمده بدین قال نوا بر شید **قصیده**

خواهم سیری بهمت الابرآورم	وز پای عیش و تسل خار تمنا برآورم	بسیار بر زمین سپراند ختم بجز
دیگر علم بعالم بالا برآورم	مروانه دل بردن کشم از چنگ آرزو	یوسف ز تنگنای زنجینا برآورم
خود را تمام بشکنم و از شکست خویش	هم خود مراد خاطر عدا برآورم	بر خود کنم کمین که جز فرصت فرار شد
بر نقد خویش دست بیچار آورم	باین دو پا گر نیز مردم نه ممکن است	خواهم بدوش شهر غنفتا برآورم
هم زهره از درون تنافرو درم	هم مردک ز چشم تو لا برآورم	نفس محیل اگر سر دعوی برآورد
از جیب آرزو خطا بر آورم	دستم بریده با در کش طمع کشم	رفت آنکه از ازل بیطولی برآورم
گیرم زلفت را مده در مده هوس	سودای من و منت سلوا برآورم	از بیخ ریخت و جلاب معرفت
از غم و عیش مرده سودا برآورم	گو آبروی مسکنت خاک نیستی	تا در بروی مردم دنیا برآورم
از تنگ دوزی ارشودم نفس مشکلی	خطا بر است سخن قسنا برآورم	شد کاروان وان اگر مسمت بود
جمازه از جلاب من و ما برآورم	دل را بذر و فکر خیالش و هم سرو	ز اندیشه عقوبت و دنیا برآورم
اگر اسم دیگران ز رسمی برآورند	من از نقاب اسم شسته برآورم	بو کز در دوخته لا پا بر و کشم
آنکه سراز در چپ الابرآورم	از کا و کا و علت و معلول بگذرم	جان را ز تنگنای لم و لا برآورم

ای عقل و اگر باین نیم جان مرا	تا یکدوم بعیش منابر آورم	بکینده ساده لوح بر آیم چو آفتاب
تا کی هزار رنگ چو حرابر آورم	هر که حساب عمر بگیرم ز آستان	بر نام روزگار بستا یا بر آورم
هر که بر سرم جل آید حسیل زن	از حبیب عمر نامه البت بر آورم	شاه از آستان این کلام دشت انجام

متفکر و متغیر گردیده فرمود که ای دستور ایچ سو دست که در سرت پیچیده است و اینچ و دو دست که از باطنت کشیده
از نهان این خیال خام و سودای ناتمام را در دل خود میار که تا من زنده و بقید حیاتم ترا هم ربائی از من ممکن نیست دستور
هر چند درین باب سابقه نموده سودی ندشست آخر الامر علاج شده با خود اندیشیده بکلمه آنکه فرمود

دیوانگی درو باید	یکایک بسان دیوانگان نغز بر کشیده و گریبان را تا بدان بر درید و تیغ را از میان
------------------	---

بر کشاد و تشریف زارت از خود جدا نهاد و چون مجانبین در زمین غلطیدن و خاک بر پاشیدن و حرفهای بی ربط گفتن
آغاز کرد که اینچ خوان نعمت است که بر تخت چیده اند و اینچ گسانند که هجوم آورده گردش صف کشیده اند و میت

این همه مردمان که می بینی	گسانند گردشیرینی
---------------------------	------------------

و این سنگهای رنگین ایچ چیز میخورند و این اقله الهوان را یکدم بازاری خرد و این گدوان مسلخ را فراموش کرده بچه خوشی سپهر
شاه دانست که دستور اسوا باغ پیچیده است بخولی بهرسانیده هر چند تیرت و با لجام فرمود و تذکره و توفیق هیچ فایده بخشید

رسیدن وزیر خدمت در پیش مظفر قهرمان منصب خلافت از جناب آن فقیه

چنین گویند که آخر الامر دستور همه خان مان اتماراج داده نام دیوانگی بر خود دست کرده خود را بخدمت درویش
مظفر قهرمان رسانیده بخلقه درویشان منسلک شد و باندک زمانی بخلعت خلافت شرف گشته گردید و آن جماعه گردید ریا

درویشان که حضور مینور	آواز زد و فر شاه و نیز	بر خرم کمال آبروی غرت	می ناز اگر بخدمت بنیز
-----------------------	------------------------	-----------------------	-----------------------

تنبیه با خبر بشید که هر چند آن دستور بوقت رخصت از خدمت مظفر قهرمان ترک و بجزیر خود بسته بود لیکن
چون بنیای خود در آمده بر بند وزارت بر شست آن همه قول و قرارش مانند عهد و رویشان از یاد رفت چنانچه در

چهارده سال بران گذشت فاما چون متی خدمت جناب قهرمانوده هم صحبت ایشان گردیده بود در آخر کار همان
فعلش بایر و دم دگار شد که آن مظفر قهرمان دست تصرف خویش که نائب پادشاه بود در از دست فرموده آن غریق گرداب

دنیا را بطرف سال عقبی سانه بکنار خویش کشید پس یقین معلوم گردید که ربائی از زندان بی امان دنیا بدون جذبه
از جذبات الله و سودای قبول و شمش باطن اهل الله ممکن نیست میت

گر فلک باشد سیاهش مرقا	پس گروه بوالهوسان که هوس مرتبه غنای فقر مینماید و میجویند که خود را باراد
------------------------	---

و خواهش خوش از گدائی مذلت دنیاى نى برآورده بر تیره غنائى فقر سائید آید و اى غام خیال محض است بیکدین تنهار از جناب
دیگر خواهند بهیض کم فضل قبول فرموده ایشان از خودى نفسانى بایستهای آرزوی این جهانی نهائی بچند رباعی

یارب دو کون بی نیام گزینان | در فقر مستمزم گزینان | در راه طلب محرم از مگردان | زان که سوسى تست بزم گردان

نزول اجلال فرمودن مهر جهانگیرى است و لغت و باغ عشق و آفریننده تعریف جمال که هم ن جمیله با جمال بطریق جمال

راویان اخبار چنین ایت میکنند که چون طبع شاهزاده مهر جهانگیر بسیار بیکار میل و رغبت داشت و اکثر اوقات دیرین کار
بسیرى بر دروزى از پدر خصت گرفته برای تکار سوار شده و هر روز دشت از گود گوزن خالی ساخته وقت شام بطرف شهر
مراجعت فرمود و رانهای راه در باغی که عشق افرا نام داشت برای استراحت مزاج که از رنگ و تار کوسلی بهم رسانیده بود
نزول اجلال فرموده تماشاى گل و گلزار و انهار و شجاری نمود که در خیال چند زن باغبان سیدی پراگدل و ثم بطریق تخص
و نذر بر سر جوانی که گل سر سبد آن جماعه بود آورده و بنزد شاهزاده گزانیند و به تمنای انعام ایستاده تماشاى جمال
باکمال آن گل روضه حسن و جمال مینمودند که از آن میان یک تن جوان گل و در بر گل عارض شاهزاده حیران و مفتون
گردیده چون بلبل شهید از بان توصیف کشاد که اگر تمام عالم حسن و جمال است نیست که او سبحانه باین شاهزاده
عطا فرموده و از کمال غایت صورتش بکمال صنع و قدرت غمیش کشیده زن دیگر گفت که هر صفت و نشانی که
در خوبی این جوان نمائی بحاست لیکن اینک شلش در جهان ناپایست از انجاست اگر از انصاف نگذری و بنظر تحقیق
مشاهده نمائی حسن بکمال در آن ماه شب افروز صاحب جمال است که ما شبها تماشاى آن مینماییم از ششسان نور عارض
شب از روزنى شناسیم باز آن زن لب پانچ بر کشاد که نفس الامر چنین است لیکن تو خود انصاف مده که آن جمیل از
جماعه نتوانست و حسن و خوبی لازمه مستوفان زنان است هیچ مردى بحسن و جمال باین کمال میده یا اگر کسی صفت
چنین شخصی شنیده او گفت که الحق این جوان در عرصه مردان صاحب جمال یگانه حضرت و آن در طبقه زنان
و لسان فرید و هر پس این چنین زوج را آن چنان فردی باید و آن چنان طاق را چنین جفت می شناسد شاهزاده اگر چه
بظاہر چشم تماشا بنظار گل و ریحان کشاده بود لیکن گوش هوش را بزرنگ گل بصدای آن بلبلان که باشال چنین
سخنان رنگین گلبازی میکردند در داده بود و بغور تمام و صفای آن کلام می گوشید تا چون از نوای شان حقیقت
آن را زمانه صدای غنچه بی پرده دیگر دید آخر الامر باه شیر فرمود که انعام زیاده از حوصله و خواهش این باغبانان رساند
و بگوشه برده تفتیش این راز نماید باه شیر برخاست بموجب امر حبیب و امان آن نونمالان چنین خوبی را از گل شرف
پرساخته بسان شاخ پر بار بار اداى تسلیات خم ساخت و طرئی برده پرسید که آن چنین بود که با هم گفتید و که در راز بود

که بایکدگر گفتند باغبانان از استفسار این کلام بغایت ترسیدند چون شاخ بید بر خود لرزید چنانچه آن کی که گفتند
طوطی گفتار بود چون برگ گل زبان مقال لال گردید و هم دیگران را مانند خار لسان بیان خشک گشت و از هیچ کی
سبزه و سوسن آساحنی تراوید آخر الامر لاعلاج شده بزرگ باوند غضبناک گردید و باین حرف دانه کای دشمنان
خویش اگر خیریت خود میخواستند سر و آسارستی در آید و عقده راز چون غنچه بکشانید و الا سر خود مانند گل بادخواهید داد
آن زمان ناعاقبت اندیش از گفتار خویش پشیمان گردید و در بانی خود را در سبق دبان ندانسته زبان بیان چون
گل نافرمان از روی کار منحرف و بقضای مطلب از گردانیدند که ای دستور مایان باهید گیر مصلحت یکدیگر که چون
از حساب نوال شاه دریا دل سیراب گردیم هر یکی بمطلب مقصد خویش فائز شویم یعنی این زن که دختری جوان دارد
چون نخل بلند بالا کشیده و هنوز روی نوج ندیده میگفت که چون شاه انعامی که راست فرماید آن بلای بالا بلند
بکدام نخل کشش نایم و این گیری می اندیشید که ما از نخت ناسازگار زبان درخت چناری بر و بار دیگر افتاده ایم
اگر شاه انعامی بدهد از نخلت باز مغلسی آمده و رانهای جنس خود سبز گردیم و دست دای و ام دولت برگاه و اهب العیلت
برداریم و این ثالث بر زبان داشت که من بجز کمالی چون نهال نایب از کثرت میوه فرزند چندان بار و ارگشته ام
که پشت توانا نایم از بار غمی برگ توانی دو تا گردید و یک زمانی سرم از سنگ حوادث و ز کار نه آسوده اگر سلطان
رحم بر احوال منده رعایتی میفرماید بقیه عمر بفرغ مال با عیال بسر برم غرض که در همه عمر ما مرادان از دست تویی و منی
ندیده ایم و بزرگ انار از غم و غصه و ز کار خونین جگر و دل افکاریم و چون دختان خزان دیده از بی برگ و بری برین
برتن عریان نداریم چنانچه اگر غوری خسته حالی مانمانی و نظری بر عریانی ماکشائی ببینی که مانند خسته خراب ترن غیر
از پوست و استخوان مانده است دستور از استماع این حرفهای دروغ و سخنان بیفروغ از غضب و خشم چون گردباد
بر خود پیچید و خاک مذلت و تشویر بر روی آنها پاشید که ای زنان غدار وای جامع کار اینچه حلیه و مکرست که بیان
می آید و اینچه نزد خواست که با من می بازید و حرفی از راستی و صدق بر زبان نمی آید مگر همان میخواستید که هر کی
چون پاک برادر بر بنیدیم و زبان هر کدام را بزرگ گل نافرمان از تقاریر شیم و زبان نهال گل عضو عضو شمارا از بند بند
قلم کنیم تا همه سوسن زبانان و نافرمانان را رنگ عبرت پیدا شود که من بعد از حضور شاه و اسیر برین قسم برفت و
زبان را زنجیر نسا زنجیری ناظران فرومایه وای و زمان کم پایه اگر این حرف گفتنی نبود چرا و ابتداء ده ازان راز
کشودید و آنگاه سرودی سرودید حال اغیار را قرا و قبول چار و بست از راستی و صداقت هیچ آفت بشما نخواهد رسید
استی موجب ضایع است

کس می دیم که کم شد از دست

آن غنچه دبانان از سوزم غضب سلطانی بر سر سید دبان

چون گل پانچ کشاند که ای وزیر حال رستی همچین ست که میگوئی لیکن شنیده که دروغ مصلحت آینه برادر است
فتنه انگیز نامی برسیم که سواد این استی فتنه انگیز دوازین گل صداقت خار ملاست خیز و وزیر گفت که ای حیدر گران
فتنه پرواز من و شاهزاده گوش خویش شنیده ایم که شما تعریف حسن کدام صاحب جالی امی نمودید حالا غیر ازین نیست که
آن حرف اجمال را تفصیل در آید و منت این بر جان من نهاده حبیب و دامان خود را بر از برسیم و ز سر سازید

تفصیل بیان نمودن زنان حیل گزین حقیقت دختر را بهد عار نشین

آن زنان باغبانان چون دیدند که پرده از روی کار بر افتاد غیر از افشای راز چاره نیست لا علاج شده تن بتقدیر دادند
وزبان باقرار کشادند و بر خوانند و فرمود
سرا فرمان حکمت گریه می من گشتن
بر آرد از قفایم همچو من بران نام را

و گفتند که ای وزیر حرفی که ما بنادانی و حماقت سر کردیم حقیقتش آنست که عقب این باغ کو هیت و دران کوه عاریت
و دران غار زاهدی می ماند که روزانه خلق گردانیده است و پای طلب بدین کشیده و در صدق و اخلاص چون
صبح صادق دم است و در احتمال با فقر لبان کوه ثابت قدم گاهی وقت نیم شب برای نماز تہجد از راه غره که طرف
عقب باغ است در اینجا می آید و آن زاهد دختری دارد که در سن دوازده سالگی همچو ماه شب چهاردهم است باعی

پر سیدم از آن دوازده ساله سنم
گر سال خود آگاه کن از یک سنم
ماهی که بود و دوازده ساله سنم
اغتاسا لے دوازده ماهه بود

از خوشبوی بدش بوی همه گلهامی خوشبوی ناپیدا میگردد و از شش عارض ماه تابش نوری بشال صبح هویر میشود
که ما همه بجان فخر بنیچیم و بگلچیدن مشغول می شویم و چون زاهد از نماز فارغ شده دست دختر گرفته از باغ بدر میرود
باز همان تاریکی شب پیدا میشود و ما حیران می مانیم اما چون کبریا و مرات صورت این واقعه بمیان آمد یقین داشتیم
که این صبح صادق نیست که بر می آید بلکه صبح کاذب است که از ظهور راه خسار طلوع می نماید لهذا چون از اندیش روشنی
در باغ پیدا میشود ما برای گلچیدن بنیچیم و بازی زرد نمیخوریم فاما نام آن نهال نمیدانیم و از اثر آن ظهورات و از باب
آن صفات او را ماه جهان افروز و چراغ ظلمت نو و گل خوشبو و نهال خود رومی نامیم و هم صبح صادق می بینیم
و هم صبح کاذب می بینیم و در شبی بتقریب گلچیدن آن گلبدن بر سر مار سیده بود و در آنوقت از میان بایگی

بایا و اشاره گفت باعی
ای سرو سنی که نامت خنیم
یا آهوا فاده بدست خنیم
زین هر گوی تا که دست خنیم

کز خجل نامیم چه نامت خنیم
و دیگران نیز چنین بخان گذارش نمودند
باز گفتیم که گویم عمر هم بسیار نیست
قامت اسر گویم سر را رفار نیست
خوادم گل خوانست دیم که گل بخاریست
وین دبان اغنچه گویم غنچه اغنچه نیست

گل بگویم با چمن گستان گویم ترا	انچه فرمائی تو ای دلبر جهان گویم ترا	گفت و گوید و بوی چشم از ناله با صد زبان
دل حین در پرده میگوید که جان گویم ترا	فاما با وجود این همه اشاره و کنایه جوابی از آن دهن ناپیدا پیدا نکرد و میست	
ای وزیر حقیقت آن سخن که با همد گیر می گفتیم حالا برای خدا این از از نشان داده نهان خواهی داشت که بسا داد	از شنیدنش فتنه زاید و از افشایش چکار پیش آید ما و منیر گفت که ای خانه بر اندازان صبر و شکیبائی شما انگر	شوق را در خرمن جان انداخته میخواهید که بخش و خاشاک پنهان خوش پوشش گردانید این بنی حالا صورت
منی بند و برود ای نابکاران از پیش من و بکار خود باشید و سینه پندار بر آتش افروخته خود میاشید	خبر رسانیدن ماه منیر از اوصاف و ختر از هد غار نشین و گرم گردیدن مهر جانگیر عشق آن نابین	
چنین گویند که چون ماه منیر آن باغبانان را رخصت نموده بخدمت شاهزاده آمده هر چه از زبان آنها شنید بود	طوعا و کرها گذارش نمود و مهر جانگیر بجز و شنیدن صفت آن دلدار بر هزاران جان خریدارش گردیده و آه منیر از	دل پر در بر کشید قطرات اشک چون شبنم بر گل عارض پاشید و گل وصل ناحیه مجروح خار در دو دانه گردید و مینو
و تنها عشق از دیدار خیزد	بسا کین دولت از گفتار خیزد	در آید جلوه حسن از ره کوش
نذار و پیش ازین لاله کار	که گوید قصه بر لب انکار	زدیدن هیچ اثری در میان
ببین غبت قدر از شنیدن	بلی باشد شنیدن تخم دین	ریا ع
هستم بل جان بجا نشانی	صفت شنید گشته ام عاشق تو	عشق تو در آینه گوش نشانی
میخواهیم که امروز درین باغ بایتم و شبی را بر روز آریم و تماشای ماهتابی آن ماه شب افروز نمایم او سر و صد داشت	که ای شاهزاده امروز بدون رخصت شاه در اینجا ماندن مناسب نیست انشاء الله تعالی این بار اجازت گرفت	می آیم و بفرانغ خاطر بیایتم حاصل کلام آنکه ماه منیر بزار حلیه و تبر میر مهر جانگیر را سوار کرده بشهر در آورد و بخدمت
شاه که منتظر قدم شاهزاده شسته بود رفته سر و صد داشت که امروز شاهزاده وقت مراجعت از لشکار برای تشریت	مزاج در آشنای راه در باغ عشق افزان زول فرموده بودند چون باغ در نهایت طراوت و تازگی بود میخواستند که شب	همانجا تشریف دارند لیکن چون رخصت بندگان عالی نبود بنده جرات نموده بایرام تمام عنان غریبت شاهزاده
این ست صواب مخطوف گردانید این بود باعث تاخیر که بیگاه بخدمت بندگان فلک جاه مشرف گشتم شاه مجروح	شنیدن این سخن بکار پردازان فرمان داد که همین وقت مردم پادشاهی بفرستند و یاری آن باغ از سر نو نمایند و بفرستند	الوان و پرد های گوناگون بهاری دیگر در آنجا بکشند و ماه منیر را فرمودند که چون خاطر شاهزاده بسیر میگردد و غنچه پوشش

دران باغی کنایه بارضای تمام خست کيفته عنایت فرمودیم ماه نیر آواب تسلیات بجا آورده بخدرست شاهزاده رسید

خبر خست سیر باغ آوردن ماه نیر برای خوشی خاطر مهر جانگیر

ماه نیر چون به پیش مهر جانگیر رسید که هنوز شاهزاده کمر بخشوده است و هیچ کی حرفی و حکایتی نفرموده و بطون همه ندما و جلسا پشت داده رو بدیوار آورده است آهسته پیش رفت و هفته کرده خست کيفته گوش شاهزاده رسانیده گفت که حالا بنظر جمع میرویم و تماشای آن گل مرادی نمایم و می مطلوب بجام مقصودی بیایم و انتشار الدنیر در شب اول نظاره آن ماه شب چهاردهم کنیم و الا دردت کيفته خود البته آن ماه دو هفته را می بینیم شاهزاده بصفا این نوید بیان غنچه نرگس سر از ستر برافراخت و چشم را باز ساخت و گفت که ای ماه نیر این شب انتظار که چون لب یار خلی سیاه و درازست کی بسر آید و پرده از جمال روز مقصود کی کشاید ربا عی

اشب کشتان و در عالم است

فرد بکام نشن خسته نانی می هم

ورنه شب بین در ان می هم

لطف نشانید بین و در

بالای شب روز قیامت کم

که شتیاق تو هم در نمی آئی

القصه آن شب انتظار به درازی چون روز قیامت بر آنها گذشت و همین که صبح صادق

دید مهر جانگیر بزم مهر فلک بزنگ کبود سوار شده متوجه کارگشت و علم غزیت بجانب صحرا برافراخت و دشت و دریا

از وحوش و طیور خالی ساخته مال سیر و تماشای باغ عشق افزا گردید و همه سپاه و لشکر را از در باغ خست نموده با چنگ

خواص و دون باغ تشریف آورد و آن زنان باغبانان را یاد فرموده باز بغایات و تشریفات خسروانه مشرف گردید

و خود به ششمین درآمده بزودی زوال مهر سپهری طلبید که بقیه آن روز در درازی چشمش نیز چون روز قیامت می نمود

چنانچه ماه نیر گفت که ای یار من در تمام عمر خویش گاهی چنین شب روز دراز ندیده بودم که حالا بچشم خود مشاهده

کردم پس اگر این روز در موسم صیف است چرا پیش درازی داشت و اگر آن شب شب تابود چرا رویش زود

کبود ما می نمی در آید شاید دوره فلکی از طور خود گذشته است یا مهر و ماه راه دروش خود گم کرده ماه نیر معروض داشت که

ای شاه فلک جاه فلک گردش خود بدل نکرده است بلکه دل سیر دیگر نزل کرده است تا اینقدر مدت شدت انتظار

نکشیده بودی تا میسر استی که شب روز انتظار چه بلا سیاه و درازی به شد ربا عی

دل این همه محموی هستی دارد

دیر و حرم مقصد عشق حردا

این آیه سخت خود پستی دارد

باری بهر از آن خراسان

بیتابی چون روز بیکاه شد و مهر سپهر خنیت خویش بطرف کوه مغرب جهانید و از جانب مشرق سیاه خیمه لیلی شب پاری

مهر جانگیر ماه نیر فرمان داد که همه ندما و جلسا و جمع نوکران و خواصان را از باغ برآرد و تمام گلشن را شاخ شاخ و برگ برگ

تجسس نموده از انسان مانند دوره این زمان خالی گرداند و همه فروش و اسباب آلات شاهای را بر داشته در این باغ

که پیش روی دروازه است جمع سازد که باد افراغ آن آید غار شیش که از خلق گوشه گزین است بشامده علامات اهل دنیا که در قی بهر سازد و وحشی گزیند و بفراغ خاطر درین مکان بنشینند و بعد فراغ این کار ما هر دو یار و یار بجا صیاد می نمایم و آن وحشی صحرایی را بجهله و کمر انسانی بدم آنسوی محبت فرمایم وزیر معروض داشت که ای شاه سلیمان جاده هیچ جن انس را نافرمانی از فرمانت نیست و هیچ حیوان اهلی و وحشی را را بانی از دام و زندانست و چون خاطر خلیفه حلیقه بهد که خیر الما کرین است بجهله و کمر گزاید قصد صید نادان وحشی نماید یقین است که آن بیچاره چاره خوار ناچار گرفتار خواهد گردید فرو

توان شکار فریبی که هر کجا مرغیست	بسوی دام تو راهی ز آشیان دارد
----------------------------------	-------------------------------

شاه فرمود که ما حالا مناسب وقت آن می دانیم که آتش تخت و مسند شاهی را نیز پرود فرموده مانند این باغبانان در زیر درختان تاک بر بستر خاک نزول فرمایم و فرشی از برگ درختان بگسترانیم و لحافی از گل و ریحان بپوشیده خود با آن دام پنهان ساخته چشم انتظار چون حلقه هایش به تماشا بکشایم چشمد که بدین حلیه صید مقصود را بچنگ آریم دستور معروض داشت که هر چه رای عالی خواهد اندیشید صواب همان خواهد بود شاهزاده آن باغبانان اطلبید فرمود که هرگاه آن زاهد فرخنده کیش بآن حسن عمل خویش در بنجای آید شاکی می باشد و چه قسم تماشای آن جمال با کمال بینای آن زنان معروض داشتند که باز بر همین تاک مثل غنچهای خواناک پایه برگ و سرشاخ می نیم و غنودنی می کنیم چون آن مهر چرخ و جمال طلوع سیف نماید و درین باغ بهین قد و شرف صبح صادق بطوری آید نیز رنگ گلها صبحگاهی سرازیر بر آورده چشم تماشای کشایم و نظاره صنعت صانع با کمال می نمایم شاهزاده فرمود که ما نیز میخواهیم که شکی همراه شما بر وزیر آریم و صحبتی چون ذره و خورشید با هم گرم داریم باغبانان معروض داشتند که ای شاه لطیف انا بیت چه نسبت و وضع را با شریف چه مناسبت گر نشیند **ع** **چ** نسبت خاک را با عالم پاک **ا** شاه فرمود که عالم پاک دلم

متوجه فیضان به عالم خاک است که شبان از گل و حشمت کردن نمی باید و شاه را از رعایا استنکاف نمودن نمی شاید این گفت و بفراغ خاطر بان گل بستر گل مرغ نشست آن بلبان وحشی او برابر خویش نشاند و خوش خوی و خنده روی و نرم دلی و دلاسا با و مواسا بانمود و بجانب زیر توجه شده گفت که ای ماه نیز شکر عنایت عشق کیسا تاثیر تقریر است نمی آید که اگر سالها سال یا صفت شدیده می کشیدیم و پنج مجاهدات سخت بر خود می انداختیم هرگز از رذالت غرور و کبر و نخوت نجات نمی یافتیم چنانکه ذره از فیض انوار عشق بر سر من تافت ادنی و علی تخت خاک را

بچشم من ابر ساخت عشق	شاد باش ای شوخ شمس خدای	ای طلیب جامه علت های ما	ای و دای نخوت ناموس ما
ای افلاطون جالینوس	عشق بر یک نشیند که او شاه	سپیل کیان کینه دینست راه	غرض که آن شاه عالی است

هر چند از عرش بفرش نزول فرموده بود لیکن در آن چنان مقام پست هم نچینین حرفهای بلند و کتهای آهنگ
میفرمود و با هر یکی موافق حال و مقام معامله می نمود و هر چند آن مهر جانتاب بحال آن باغبانان ذره مشال
بطرف و گرم گرم جوشی میفرمود لیکن آن چپارهای افسرده و پژمرده خود را از دشت و صلابت مرتبه شاهی بکنار
میکشیدند و بسان پرچهای تنخ پهلوی خویشتن از آن آفتاب می زدیدند و از شغفشان منزلت آن مهر مثل
تنج گداخته طرف استعداد خود را بر آب می ساختند و سیلان عرق الفعال آب بنیاد وجودشان رسانیده خانه های
تن آنها را خراب میکردند و از آن میان آنها نیکه جوان و خوبرو بودند و دلهای چون حباب پر از باد هوا داشتند
چون آن شاهزاده جوان صاحب جمال اور پهلوی خویشتن نشستی دیدند نظر حسرت بطرف برود و شش کشاده مانده
گرسنه چشمان حریص حسرت میخوردند و دهان و کاسه حرص خود را بر آفتاب حسرت میگرد و شادی مرگ میکشیدند

جان پیاله آمده بلب فوط شوق	پرگشته است گویی پیاژه شراب	جماعتی که نظار این برود و شوق
چنبش مژه عرض هزار آغوشش	ز حسن معنی بیچارگان مشغولش	که این کبود تنان نیل آن بنا گوش اند
ز بیکه دل مشغول آن و دوشش	شکست نمک و نیم کشاد آغوشش	غرض که همه آنها بعضی باسید و بعضی اند

بیم کشتهای از نام خود را آب رسانیده عرق آب حسرت گرداب حیرت بودند و حال آن جماعه بعضی چون نور شکستگان می نمود
که از درون برون سفینه ایشان آب گرفته بود و باری باجری حال آن زنان خرابی و درازی دارد و هم عبارت در بیان
آن تنگی پیدای نمای پس جان بهتر که قلم سیاه رقم را ازین گرداب ظلمات برآورده بطرف دشت زاهد غار نشین روان گردانم

در باغ درآمدن زاهد غار نشین مع آن نازنین و میخورد و دیدن مهر جانگیر
از دیدن آن خمیازه بازی نظیر و بیان خدمت آن وزیر بستان و تقریر

چنین گویند که چون شب از نصف تجاوز نمود زاهد بستر مهو و بیدار گشت و عمامه بر سر نهاد و عصا بدست گرفت و
رو بر دوش افکند و نظیرین پیاد آورده و از نال خویشتن خست خست است که در باغ رفته بفرغ خاطر ناز تجدد کرد که درین
اشاد و خورش از خواب بر جست و بدانش در کوخنت که ای بابا باین برای تماشای باغ می رویم زاهد دست دختر گرفته رفت
بطرف باغ گشت و چون پاره راه قطع کرد و بنزدیک باغ رسید زنان باغبانان از بویشتن بی بقتصد و به بشنوده گفتند
که ای شاه شاه باش که آن آهوی مشکین می آید که هوا بوی گیسویش بر باغ ما رسانیده است شاه چون از شنیدن
این نو می تامل نمود و نفس کشید رایحه مشک آن غزاله بی آهوی دماغ جانش را نیز مسطر گردانید آنگاه بپاه منیر گفت که

که ای یار اینچو رنج طیب است که بدرون جانم رسیده تر دماغم گردانیده است که در تمام عمر اینچو گلی این چنین

بویم نرسیده است اینچو عطر دماغ من چنین معطر نگردیده است غزل

مشک اینچو نباشد نکست کیوی است چیست به وقت شدن از سر محو ازل

جمله عالم بایده است مائیکندیم گز نباشد آینه شاه چه داند کوناوست

هر ابر در دو عالم خود من یک ابر است مطلع تا در آمد در دماغ بوی دوست

وزیر گفت که این بواز گل محبت می آید که سر پایش مودت می افزاید لیکن حالا مناسب وقت نیست که دم کوشی

و سخن نه کوشی که مبادا آن آهوی خوشی روم نماید این وقت شکار و یار است نه هنگام حزن و گفتار حسن طبع

سبز خنقی لازم خاموشیت کی زبان پستیا در گفتگوست شاه سخن شنو گوشت جوش را از پند سودمند زیر پر خسته

بسان قزاولان صیاد دل پر در دراک مانند تفنگ پراغده دغم بود بر گرفته زین درختان پنهان گردید و دید بان

چشم را به نشانه مقصود و خسته منتظر صید نشست که درین اثنا در پیکه باغ بکشاد و آن آهوی صحرا با آن غزاله رعنا

در باغ در آمد مجبور و در وقت و شش سیه باغ معطر گردید و بسان پیر موسی نورانی نمود شاه چون این حال مشاهده نمود

باز زیر فرمود که ای یار ما تو مانند عیاران بزیر برگ درختان پنهان گردیده ایم و حالا که تمام باغ از ششخان این نور

نور علی نور گشته چون گفت دست مینماید اگر درین حال زاهد نظری باین طرف میکشاید ما چون درو خناییده ای آنهم

در سو میگردیم آد شیر بآن زنان گفت که ای بخیر دان چه می بینید ما خود چون شمع روی دست عریانیم زود باشید

و غازه بر روی کار ما بنید و از برگ گل و خاپوش شسته باد همید باغبانان و دیدند و گل و برگ بسیار بر ایشان ناختند

و تمام بدن را خیم از دو چشم پنهان ساختند و خود بنزدیک ایشان بجا دت مهوود را کشیده بخوابیده و خفته

و آبستگی تمام در آن مقام بدین کلام تکلم کردند رباعی

سالی که بود و از زده مسدود ای دیده من و از زده ساله بین

وقت بایستی باغ در آمد که آهوا بهو بره بوقت شب پچرمین گل ریحان بستان می در آید یعنی که بهر قدم اقبال

می گذشت و بو حش بر می داشت و نظر غور بهر سوی گماشت و هر خطه سر بر می افراخت و گوش را بعد می آید

که سباد باغبانی پیدا شود یا یکدم گوشه صیادی پنهان بود و بهر قدم دم می کشید و تحسب بوی نمود که شاید بگوشه

رنجک رنجه دلی افتاده نباشد و یا یکدم خیابانی سوخته جانی گل نکرده بود از کمال و هم بهر سو که نظر می کشود

بهترت درختش تن مری می نمود و هر گل ز کس حبشیش دیده تماشائی بود چون زیر طام تاک میخامید بهر ریشه اش

رشته ادا م تصور نموده پهلوی دزدید و آن غزاله را بسان نافه مشک بجا ریخته و اگر بادی می وزید و برگ درختی
بسرش می رسید از غایت ترس بارش تیر تصور کرده بگوشه می خزید غرض که عجب گرگ باران دیده بود که مثال
شان گنجایی بره می نمود باری تهنران وحشت و وحشت بصحن باغ درآمد و برزیه ضربه با بگذشت تا آن بلا
بالا آید که درین وقت چون مقابل تمام در میان صید و آن شاهزاده صیاد پیدا اند که مانند صیادان بزربرگ
درختان پنهان نشسته بود و تشنگ دل پراز غلوه در دو غم به پهلوی داشت و دید بان نظر را به نشان و خست بود
شاهزاده بی اختیار نعره بر کشید و بخوست صدای آه آتشین اسرار دهنین که نعره در آمو دش گویش آن غزاله
نازک رسید مانند نخچیر تیر رسیده بر جبهه و از بالای زینه بر زمین افتاد و دل در دناک خود را بست که نشسته بر غل
در خاک می طپید و بطرف تانی صیاد نیز از صدمه تشنگ دل خویش شکار گشت که بیش از حد و قدر خود از درد و غم
پر گشته بود یعنی بوقت سر کردن آه صدمه بسینه اش رسید که مدت مدیدی هوش بر زمین می غلطید حاصل کلام
آنکه آن هر دو دل مزه در عشق چشیدند و تماشای مثل یک گز و دو فاخته بری لعلن بجا خزان نمودند غرض که تیر غم نشان

پیوست بر دودل کاری نشسته و مهر	ال ان لوین سرن گو که و بچشم سنجار	لکین لکاین یک سی و دهون کرتار
بیت عشق در ناز که لالان آتش نهمی بجا	مرغ شکر خواره را آرد آتش خواری	زاهد چون حال برین منوال می آن

گل تازه را از رسوم ناگهانی پرموده مشاهده نمود و بغایت پریشان خاطر گردید و فریاد
عشق دیو است که دیوانه کند ملارا
غرض که زاهد سرایه شده اثر آسیب نمیده ادعیه و جوار قل بران گل برده
و آب حوض بر جگرش پاشید و چون غمی پرموده اش رخ بتازگی آورده بزرگ غمی تر گس حشمت بگوشه ماند طفل اشک بکنا
خودش نشاند که در دو خاک از خسار و داماش افتانده پرسید که ای جان بابا اینجا چه حال بود که مشاهده نمودی و اینجا
در بود که چشیدی که از سبب آن این همه آه دردناک بر کشیدی دختر گفت که ای بابا از گوشه این باغ صدای بگو شم
پیوست که بغایت ترسیدم و از صدمه آن هولی بدم نشسته بی اختیار شعله ای از جگر بر کشیدم لیکن سببش را
نمیدانم و کیفیتش را نمی شناسم که هیچ اثری از دام و دود و جن و انس بظاهر پیدا نیست را که گفت که ای جان پرن
ترا برای همین از خانه بر نمی آرم که همه دشت و در را پر از فتنه و شر سیدانم و همه روی زمین را آلوده از آسیب جن
پری می شناسم بری ع رسید بود بلای ملی نخچیر گشت
حالا تو بخاطر جمع درین طنطنه نشین تاس من مضوی تازه
بر آرم و دو گانه شکرانه بگذارم زاهد چون وضو ساخته به نماز پرداخت آن غزال دونه از نشستن دل تنگ شد
برای سیر و تماشای باغ برخاست و گل چمنان و تفرج خرامان خرامان با بخار رسید که شاهزاده از کیفیت مستی عشق بهوش

مانند شیشه می افتاده بود و خون دل را رنگ باده از دهن بیرون داده و وزیرش پسران پادشاه چشم پر آب بر سرش
نشسته قطرات اشک زین سیر سخت همینکه آن ماه سیار بر سر آن افتاده بیمار رسید و در حال بدیداندگی بجای و حیران
و متوقف گردید آه سیر چون آن اختر بخت ابر طالع خویش تابان دید بجلدی جریست و سلام نیار بجای آورده وی عجز
بر خاک نهاده زاری تمام به پایش در افتاد و گفت که ای چاروبی چارگان وای داروی دردمندان حرفت این بنده
در دمنده شنیده است حال این افتاده چون مرده دیدنی امید انجمن کرم این جناب آن دارم که گوش حرف بنده بگازد

و چشمه بحال این بی هوش بخشاید عسل

حال زارم شنیدنی از

چون اینست قدصولش

از دو عالم بریدنی دارد

بر سر اور سیدنی دارد

لیکن اندک چشیدنی دارد

از خلائق رسیدنی دارد

آن دختر چون آن حال برید و این قال شنید گفت که ای پادشاه

تو کیستی و چه میگوئی و این افتاده چه کس است چه حال دارد وزیر بچهره پیشمار حرف خویش را بگریه زاری آب بهاباده
معروض داشت که ای ماه جهان وای کلاه شهان این شخص افتاده هر جا انگیز نام دارد که پسر شاه فلک قدرت ازین
باغبانان وصف جناب شما شنیده برای مشاهده جمال با کمال در بنیاد شسته بود همین که تجلی نمود ملک خدا فی بر جانش
تافت این بیچاره اتوان لغوه بر کشیده مانند موسی بهیوش گردیده است که تو خود در مصحف بی سیخ میش خوانده باشی
که فلک تجلی بر لب لیل جکله و کواختر موسی ضیقا و ازان وقت تا این حال همین قسم بحال افتاده است و خون دل از
دهنش جاریست حالانکه اینم که این زنده است یا قالب از جان تهی ساخته و بنده ماه منیر نام دارد که پسر ستورم

وزیر این پادشاهم ربا عی

با آنکه فلک خاک نشین در است

مارانجاک تیر و محبت نشانه است

چون آن شاه سپهر عم بنیم این سخن پرورد و الم بشنید باعث آزار دل دند

خویش نمید گفت که ای ظالمان مظلوم ناوای ستمگران داد خواه آنچه ظلم و ستم بود که بحال من بگیناه نمود گیر

ای وزیر تو حال مرا مشاهده نموده بودی که چه قسم از صد سده آن آه جانگناه از در و دل بنجا که غلطیدم بلکه تا حال

دل در دمنده من بسان مرغ سبل بسینه می طپید و بر خوانم

این ظالم مظلوم ناظر فرمایست

از هزار بار مجوسید که چون سرود

وزیر رو بنجا نهاده گفت که ما آن حال را چشم خویش مشاهده نمودیم راست و نفس الامر همین است که میفرمود

و حق بجانب این جناب است لیکن جلال برای خلطه نموده بحال این بیچاره افتاد و دل مجروح خور فرموده اندکی ملاحظه نمایند که جانی مانده است یا از غلبه عشق قالب تبی ساخته جان را شارت دهد و جانمان نموده است

زنان قاست از یاقاقیم | کین بھی کہ از بالا فتایم | غرضکہ زیر چندان لایہ ذراری نمود کہ آن ملی پر دی

لا ابا لی عاجز شدہ بحال شاہزادہ متوجہ گردیدہ دتی بنہضش بگذشت و بہت دیگر دم اور ملاحظہ نمود کہ نفس سیکشد یا نہ ہمین کہ نبض بیمار بہت طبعیہ سید نفس کبرایش را کجی انس البشام جان خود کشید ازین سبب قوت روحی بہر رسید و بان دست قوتی در جانش پیدا گردید چنانچہ از شادی و انبساط چشم باز نموده دید کہ معشوقش بر سر شستہ نظر لطف و کرم بحال و در دوز غایت سرور بزرگستان برخاست و سرمایہ او نہادہ باز از شادی و انفرح بیہوش گشتہ مانند مردہ بر زمین افتاد کہ صلاحتس و حرکت در وجودش نماند میت

بر کنار دل بیک پیانہ است افتادہ | در میان بخودی پیانہ دیگر گرفت | رباعی آنرا کہ حدیث عشق و دل گردو

شرط است کہ در عشق چوبل گردد | از خاک طپان طپان رخ آلودہ بخون | بر خیزد و گردد سر قاتل گردد

و آن وقت زیر آن مشوقہ گمان بردند کہ حال شاہزادہ بہ تحقیق شادی مرگ گردید بہت ایشان درین حال و این اندیشہ بودند کہ زاہ از نماز فارغ شدہ آواز داد کہ ای بی بی کجائے و چہ میکنی دختر ہر اسان شدہ بروید و چند گلی را بر چیدہ در طاقیہ خود گرفتہ پیش ہر رسیدہ گفت کہ اینک ای نصبتان خوش گل چیدہ آورده ام تا ہذا مصلیٰ برخاست و دستش گرفتہ روانہ بطرف دشت و غار گردید و ماہ میسر نیز شاہزادہ را از انجا برداشتہ در شین آورده بر تخت خوابانید و گلاب آب رویش پاشید و چشم گریان خود را بر پایش میمالید تا آنکہ وقت صبح از خواب بیہوشی بیدار گشتہ چشم نمومکشد و پرسید کہ ای یار ما درین وقت و حال طرفہ تماشای خیال میدیم کہ حقیقت کوفتیش ہر اسچ نہ فہمیدیم کہ آیا آن معاطہ خوابی بود کہ دیدیم یا بہ بیداری آن جال با کمال اشاہدہ نمودیم باری ہر چہ باشد بی شبہ بہ تجلی دیدارش رسیدیم و اگر تو ازین سروقت باشی یا تعبیر آن را بدانی تفصیل بیان نہا تا دم

تہ تسلیم گراید کہ ما نحو بحال خویش خیریم فرد | این قدر دلم کا نظر ازش رقم ز ہوش | ایستہم کہ کہ لطفہ کرد با من بایکدو

وزیر معروضہ داشت کہ ای شاہ عالیجاہ ہمین کہ تو بحال آن مشوقہ جا نگاہ مشاہدہ نمودی بخوات نعرہ آہ پرشیدی و بیہوش بر زمین افتادی لیکن آن آہ چون تیر یوئی بل آن آہوی بی آہو نیز رسیدہ کار کرد کہ یکایک از جا بیدار دل خود را بہت گرفتہ لبان نچہ تیر رسیدہ بر خاک می طسید و آن وقت پرش داشت کہ از خیری تر رسیدہ باشد یا پسبی از جن و پری بہر رسیدہ چنانچہ در برش گرفتہ آب بر رویش پاشید و ادعیا را بر او رسید و چون بعد دیری ہوش آمد خود

ساخته مشغول نماز گردید و آن مشغول آنرا بر خاسته متوجه سیراب گشت مفرمان خرامان آن طرف تشریف آورد
 که بندگان این جناب از شراب بیزارست بیتاب افتاده بودند همچنینکه بنده نزول آن بخت بیدار بر حال خواب عالم
 رحمت پروردگار فهمیدم از جابرستم و آداب شاهسی بجای آورده در پای آن شاه بیخم در افتادم و معروض داشتم که قال
 بنده ضعیف بیتاب شدم فیست و حال این بیچاره افتاده خراب دیدنی برای خدا لطف و کرمی فرموده گوشه
 التماس من بکار نمود و نظر رحمی بر حال این افتاده چون مرده بکشایند بنده چون از غایت عجز و انکسار این چنین
 سخنان معروض داشت فرمود که ای بابا تو کیستی و این افتاده چه کس است و چه حال دارد بنده چون آنجناب را
 بحال خویش مهربان یافتم و عرض خود را در معرض قبول مقبول گزیدم هر چه در آن وقت زبان لرزان و
 دل ترسان من یاری داد نام و نشان و حقیقت احوال عالی بیان نمودم و بعد مطلع شدن برین حال و شنیدن
 این مقال آن نگار خوشحال درج و مان در برابر پهن فرموده که حالا باعث درود و پیشانی حال خویش من یافتم
 که شامس بیچاره بی گناه را آزار رسانیده برود و ملایک را رسانیده و باز چون ظالمان مظلوم نهاد و ملایک را آزار داد
 از من و از خود افسوس اندکی از خدا تبرید و از مکافات عمل اندیشه برخاست
 این ظالم مظلوم خاطره بلاست از هزار بار مجروحید که چون سرو
 این نرگس بیار عجب موش پاکست از باغ جهان حاصل دست عاقبت

بنده عجز و زاری بسیار نمود و بیای آن فریاد رس افتاد و گفت که این جوان خود بشتری کردار رسید و مرده چرا
 اعمال فی الحال چشیده است نمیدانم که تا حال نده است یا جان بجان ده سپرده همین التماس دارم که چون این فانی
 دیدار جان عزیز خویش را به شمار آورده است عنایتی کرده نظری بجاش فرمایند که اگر مرده است بخشش محمود
 گردد و اگر زنده در جانش باقیست از بندگان خویش شمرده توجه و عنایت از جانش دریغ ندارند و از لطف کرم
 باز جان بخشی او نمایند همین که بنده این سخنان در آورده و حرفهای سحر آلود بیان نمود و دل آن نامهربان برشته
 خویش مهربان گردید و قدم لطف پیش نهاده دست کرم دراز ساخته بنفس ناتوان شریف را برای تحسین جان پنهان
 بجانان خود میفرمود که درین اثنا تو چشم بچشامی در پای آن دلدار در افتادی و باز از فوطشادی بترسید و بیوش گشتی
 که ما یقین نیستیم که قالب از جان تپه کرده جان را حواله جانان ساختی و شادی مرگ گردیدی ای شاهزاده
 از آن باز تو حالا بهوش آمده و چشم کشاده نیست حال تو که بیان کردم و این بود حسن خدمت که او حاکم از کمال
 کرم از هیچ من ناتوان نادان بجای آورد شاهزاده از شنیدن این سرگذشت بسیار خوشوقت گردید و بی اختیار تمام قد
 از جابر خواست آن یار بکار بخار گرفت و تحسین بسیار و آفرین بی شمار بجاش نموده گفت که ای یار و دوست دار

چه گویم که چه احسان بجال من ناتوان کرده که آشنای مرا آشنادول نامهربانش بجال من مهربان گردانید که احسان
گرامی را عوض این کار فدایت سازم هیچ نکرده باشم ازنده ام باین احسانت چون ببرد وجودم بگردنم خواهد بود بیت
جان من قربان احسانت **ایچه احسانت قربانیت شوم** وزیر گفت که ای شاه غریب نواز اینچه حرفاست که میفرمائی

بندگان برای همین اند که جان خویش را فدای مولای خود نموده و کوشش نمایند تا خدمت و کاری بظهور آید که
در معرض قبول افتد الحمد لله والمنة که از اینجی برکت هست عالی و اقبال روز افزون شاهنشاهی حرکتی و جرأتی و
قولی فعلی از بنده صادر شد که باعث قبول این جناب گردید شاهزاده بجال خوشی و نشاط دم بهم آن یار بکارا
بخار یکشید و از اشک گوهر بار خویش بر سرش تباری پاشید و از ابر کمرست و حرفهای آبدار محبت چندان حالش
بارش کرم میفرمود که ماه میر از غایت انفعال تر میگردد و بان ماه کمال سیده می کا بهیقه شاهزاده و خطه بخت است که از آن

حرف و حکایت می فرموده	ازهر که نامت ای بت طراز بشنوم	خواهم که باز گویم تا بار بشنوم
صدور حکایت تو به پایان سداگر	خواهم که بار دیگر از آغاز بشنوم	و می پرسید که ای یار آن نگار بگدایم

خطاب ممتاز ساخته بود وزیر برای سرور خاطرش بار بار عاده آن احوال گذشته و حرفهای شنیده می نمود که ای شاه
آن ماه صاوق گفتار صبح نفس درینجا طلوع نموده بود و در اطلالم مظلوم ناله و استغداد خواه میفرمود و بجال تمجید

گرویده این ابیات می خواند	این کس را عجب پیش پایست	این ظالم مظلوم ناطره پایست
ز هزار ما بار مجوسد که چون سرو	از باغ جهان حاصل دست دعایت	شاه از اجتماع این خطاب بر خود بالید

و بان سخنان از زانالی رویه وزیر فرمود که ای یار بکار آن دلدارم پیش از بختابی و عتابی که در ایاد کرده بود باز بکار نما که دلم

ازان گفتار بسیاری می ساید و بغیر آن حرفی و گنج خوش نمی آید	دوق دشنامم گشت مرا	فاصله آن حرف اکبر تکرار
--	--------------------	-------------------------

حاصل کلام آنکه بار باین کلام را از وزیر تکراری کنانید و مانند قند مکرر زده و حلالت از ان می چشید تمام روز از نصیب
و همین گفتار بسر برد و صلابا مری دیگر نیز بخت و قطعاً خواب و خوار لغات ساخت و تبر نم این ابیات ناله افراخت با عی

گر زهر دهنده نوش میباید کرد	دشنام دهنده گوش میباید کرد	دگر زهر عشق بخیلی آسانست
سه چشمم فراق گر بیا کرد	بر خویش دری ز گریه واکرد	کرد آنکه ترا شسته سپهرم
بابوی تو نیستیم از گل	این پرده وی گر صبا کرد	بی سوز غم نیست این مهر

و هم از جان یقین قال سیون کیشی غزل	ای جان تن فتنه بتن بازی آئی	ای سرو خرامان به چمن بازی آئی
جانی تو که از دوری روی تو مردم	تا زنده شوم باز بمن بازی آئی	مارا وطنی تنگ و تو خوش کرده بصحر

در ظلمت زندان وطن باز کی آئی	سر پایچه تخت بخت تاب بخت نیست	جانی تو که رفتی بدین بانی آئی غزل
بسی شد و بر فناگاه مارا	یک نظاره برد از راه مارا	کسی کین حسن پیکر او کجاست
نمی آید برون از پرده دل	بغیر از نقش خاطر خواه مارا	دل مامل بالا بلندست
اگر نیست نوع عشق پیدا	که خواهد سوخت بق آه مارا	چو خمر چشم ما بازست صبح
		مگر رسد شبی آن با مارا

شب دوم در آمدن زاهد و رباع و نه آوردن آن گوهر شیخ ارغ

راوی وایت چنین حکایت میکند که چون نصف شب شد آن هر دو یار بدستور شب گذشته بکمان مقرر زنده منظور و در	تجلی دیگر نشسته در آن زمان از میان آن زمان غیبی سخن زبان برکشود فرد	بر تر از آن که است سر راه بتان
هر که یکبار گرفت دست و در میگردد	و دیگری بدین عنوان ادا نمود فرد	در جهان هیچ قماری حق نظر باز نیست
هر که یکبار نظر باخت و گرمی باز	و سومی بدین ادا نوازشید فرد	چشم بر این مردم کار رحمت کی رسد
آب میخوایند ستان خانه کویرین شود	و آن هر دو ماه از دریافت این پریشان گوئی آن در بای تباها بسم گرمی	

بکار شکار خود مقید و سرگرم گردیده انتظار دل و فکرانی خاطر را مانند بریدگی بانب زاهد روان گردانیدند تا رفته اورا از خواب بیدار کرده بفرمان گذاردن اندخت و میاب و انگشتن بطریق ساخت

کوری چشم انتظار یا	ای که دل امیری بجبر از ما	انفسی هم جسته یار یا
		همین که زاهد تپید سرش

گشتن پرداخت و تشرش که در اندیشه آن بود که آیا تا حال بخیر خمی اش نموده باشد یا جان بجای فرین سپرده بود نیز نی تا بانه برخاست بدانان زاهد را و بخت و گفت که من نیز برای تماشا ی باغ میروم زاهد گفت که ای جان من شب تاریکست و خوف حشرات الارض و سباع موذی بخاطر دارم و از آسیب جن و پری نیز زمین میترسم مگر تو شب گذشته حال خود را ندیدی که در باغ چه قسم خیسید پس در چنین اوقات ترا از خانه بر آوردن مناسب نمیدانم و هرگز همراه خود نمی برم هر چند آن بچاره رنگ گل حبس کیسائی در میو و بان خار به منش پیچید لیکن آن مهربان بی رحم بغض تمام دست و امان خویش از آن بچه دلا و نیز با ساخته تنهار وانه گردید و آن بهار باغ را با خود سپرده نور و سوری میدید و دل آن تماشا یان زسانید باری آن یاران منتظر که در انتظار دیدار یار نشسته بودند چون صدای در و آواز پاشینند بصدا اشتیاق چشم تماشا باطراف غرق گشودند و دیدند که زاهد تنها مانند درو شب و همان ناخوانده در باغ می آید شاخه زده بشا هه حال برین منوال و زیر فرمود که ای یار و روان این زاهد خشک دین وقت چون پی به محل واقع شده آن قدر مزاج مرا فاسده و خاطر را زهره کرده گردانیده است که در گفتن است نمی آید و بر خواند غزل

این اهدان خشک چراتر نمی شوند
چون ماحریف تیشه و ساغر نمیشوند
در محنت زمانه مکرر نمی شوند
هرگز نمیرود ز سحر بسوی دیر
آنها که دیده اند کعب جام با ده را
در جستجوی چشمه کوثر نمی شوند
با کل بر گز خان سخن نمی شوند
وزیر معروض داشت که ای شاهزاده راست میفرمائی از اثر قدس شکی

بر ما غم نیز رسیده است و سودا می بسر می پیچید که زبان به بان مانند خار خشک گرویده که با دای حریفی تر زبان
نمی توانم ساخت یاران تماشائی درین اندوه و فکر چنین حرف و ذکر بوند که زاهد بیکر بفرایغ خاطر به ستور
قدیم بر سر حوض شسته و صنو ساخته به نماز پرداخت شاهزاده باز به وزیر گرفت که ای یار این زاهد که قلب خجسته را بجای
دیگر گذاشته تقابل بجان بنماز ایستاده است مگر قول مخبر صادقش صلی الله علیه و علی آله و صحابه وسلم رسیده است
که لا صلوة الا بحضور القلب نیز گرفت ای شاهزاده عارف است همین است که میفرمائی لیکن این عامیان بمعنی از
حقیقت عبادت و اوراد و وقت نگشته بصوت عمل در مانده اند و حقیقت صاحب بالا و او این جامع مدعی حقیقت
اند که در خبر است صاحب الورد ملعون قدویش که حضور قلب خجسته داشت اگر ترک در و میکرد مصداق آن میگشت که
تارک الورد ملعون حاصل کلام آنکه شاه و وزیر با هم دیگر چنین سخنان می کردند و تا مسافت میخوردند که زاهد از نماز
مستاد خود فرایغ گشته مانند ذر ذره خایه مغلس می برد و باروبی حصول نتیجه کرد و از بناغ بدر رفت آن عاشق سید اول
با یک نوع پرورد و داده با دای حجب برای نیاز در ساخته تقبیه شب بابر و شوق احیا فرمود و این باعی حسب حال

خویش آگاری نمود رباعی
تا آنکه صبح و شام ما خواهد بود
در سجده دل قیام ما خواهد بود
و هم باین چنین سخنان ترغیب می نمودند
در شام ابر سلام ما خواهد بود
که دوش زخم و گزافه قاتل سر غزل
و صلت چو عمر رفت میسر نمیشود
یارب چه پیکری که بجز صورت خست
بهر صفی خیال مصور نمی شود
با سر و قاست تو برابر نمی شود
حرفیت حرف عشق که چند زبان
ای دل تار و چند شماری شب فراق
چون کار با گز و شش اختر نمیشود
از بخت تو خالی به پرور نمی شود
این مهر حصن اک بلایغ وصال تو
و بین ابیات مناجات می نمود و رباعی
در سعی وصال تو من عجز نور
ای نور نظر بسوی چشمم برگرد
بال مژده پرواز ندارد و هیاهات

و این اشعار بر بنی بانی حالت و کیفیت نگاشته که عالم دیگر در دست جوئی نموند

در باغ جلوه قد و دارم آرزوست گر مری بسینه افکارم آرزوست ای که بر جولان شخصی سختی بازی بیا آخرای چاک گریبان بهر غمازی بیا نقش پایت آشیان قهرمان خواهد شد ای که در جادو کلامی شک اعجازی بیا	یعنی که در بستم و دیدارم آرزوست از شک شک بستم چه میدی وزنگه بر ملک ملها گرمی تازی بیا با دل خون گشته طفل شک باشدی ای که از سر و چین در جلوه متازی بیا در خزان نهانی لبیل و لم را داغ کرد	یارب مراحلوت دروش حرام باد تبسیح اگذار که ز نام آرزوست غزل تا کجا در پرده رسوی لبانسی بستم خورد سال من تو هم از بهر گل بازی بیا خنصر حسرت موه لعل لب جان بخشست آخرای قمری تو هم گرم نوا سازی بیا
--	---	---

استفسار کردن آن نگار از زاهد احوال گلزار و پی برون ازان با جرای عاشق زار

چنین گویند که چون زاهد از باغ مراجعت نموده بنهار رسید دخترش در دل اندیشید که اگر شاهزاده مهر جهانگیر شب از در و غم قالب از جان تپ می کرده باشد یقین است که باغبانان در آنجا نوحه و زاری میکردند باشند و باغ رنگی دیگر گرفته باشد پس مناسب است که حال صوت حال باغ از پدر باید پرسید و تحقیقت مطلب باید پرسید چنانچه پیش رفت و گفت که ای بابا مرا خود در باغ برای تماشا نبودی لیکن تو خود بیان نمائ که در آن باغ چه تماشا دیدی چه آوازها شنیدی باغ را جائه گلده در بر بود و با گل و ریحان از دست تطاول با وجیب گریبان پاره می نمود و شکوفه و ارغوان بنهار و گلگون پرداخته بودند و میاسوس و نافرمان بطیبا پنجه بر گماچهره رانیلی ساخته گل خنده میزد و آبشار میگرفت لبک در می قهقهه پرداخته بود و لبیل بناله و ساخته قمری نای گلزار بنوا می شادی می نواخت یا فاخته ناله کو کو بر می افراخت گلهای بزرگ دید و بیدار چشم و ساخته بودند و مانند سبزه خواصید و بخواب پرداخته زاهد گفت که ای جان بابا این چه سخن طفلانه است که میگوئی و این چه حرف است که خبر کیفیت و خیریت باغ از من میجویی دختر گفت که ای بابا مرا خود همراه نبودی که بچشم خویش تماشا میکردم باری به استماع تعریفش از راه گوش تا زبانی و فرحتی بل میرسانم زاهد باری پاسخ خاطرش گفت که ای نور نظر این بابا باغ در غایت طراوت و تازگی بودن و در آنجا رفته ترا بسیار یاد کردم و میسای پشمانی خوردم که چنانچه تماشا می را با خود نیاوردم که این همه شکفتگی گلها را تماشا کرده گل فرحت و شادی میچید که هر خیابانی از گلهای شکفته بزرگ لبخند آن بود و هر فواره از شرشاری قهقهه چون هنرستان می نمود و آبشاریان ارغوان آهنگ نشاط می سرود و غنچه نیکشوده بر سر سبزه خوابیده مانند خواصان خدمت کار نشسته می غنود و در دناک بخندست چه بداری و پاسداری شاه سپهرم بر پا بودند و برگ درختان از باد نسیم باهتر از دانه و دستکشان آواز خیزین سرود و نشین می سرودند و تو نهالان چمن چون جوانان چنان با بر جبار قص می نمودند و غرض کرباغ در کمال تربیت

و طراوت می نمود و برگرفته بهاب سرو زار نسل آماده بود این گفت و کیفیت حال خود در بدین قال نوایر شنید غزل

بر لب هر گل ز شبنم دیده ام بختال بود
آبشار از گریه های زار خوش احوال بود
هر که رفت از خود براه او دلم پامال بود
در دل ماداغ شد گر بر رخ او حال بود
گشت و باغ و دهر مارا نامه همسال بود
از پریدن طائر تصویر فاخته سال بود
بخیهای خرقه ام او رشته آمال بود

شب که باغ از بی حضوری نی تو مالامال بود
اشک می بخشید صفایان او دل را تا نازگی
کس چو من الفت خراب در دمنده بامیاد
عشق مارا کرده است آئینه حسن کسی
هر چه کار دهر که آخر همان آرد بدست
عزالت از پست و بلند روزگارم دور دست
فکر و روزگار زاهد را چه جمعیت رساند

و ختر چون این نغمه از پد رشید کف اول نیک برای کار خویش فهمید و خاطر غزون را تسکین داد و متال
و تفکر گوشت و پوست و استخوان و هر چند مادر و پدر و مبالغه نمودند کام و زبان او برین نور و
آب و نان آشنا ساخت و گفت که کل مزاج دارم و در جگر بهر ساینده ام و حقانی در دل می یابم و هیچ
دوائی برابر بخوردن طعام بحال خود اصلاح نمیدانم که فقیران اغیر از فاقه علاجی سودمند نمی باشد و خود را بردائی
پیچیده در کشیده روز انتظار را چون شب فراق بچشم خویش تاریک ساخته منتظر شب وصل گردید و در باغ
شاهزاده در دمنده هوم مثل بلبل خزان دیده از زاری نالید و بیاد گلزار خویش بناران ناله دل انگار
از سینه ریش میکشید و زمانی از وقت خیال صورت معشوق سراپا جمال ابرنگ مصوران بر لوح دیده خویش
تصویر نموده تماشا می دید و گاهی خود را از چشم خود غائب ساخته از در جدائی ربائی یافته می آسود و خطه که افاتش
دست میداد و بخود می پرداخت معشوق را از خویش جدا و دل را بدروهمان مبتلا دیده بجزرت دیدار چشم انتظار را
فراز میکرد که شاید از بستگی این باب تماشا بر روی دلش کشاید از آن طلسم حیرت جلوه فرمایند لیکن ذره از آن تجلی بطن
نی بیست و در آن وقت حال آن مغلوب الحول و خود در غش آمده میگفت قطعه
غائب شود ز پیش نظر ما نظر تو
امروز از آن تبرس که فردا دست تو
گرزنا گمان خیال تو آید بچشم من
بر سر قلنده خاک سراز خاک بر کنم

غرض که بار بار آن عاشق زار و آن بیچاره نو گرفتار چشم می بست و بخیال خود میدانست که پرده چشم حجابی اریا
گردیده است لیکن این نمیدانست که ظلمت خودی و افاقه خودش سنگ آه او شده سدی میانش برپا
کرده است علاجش چشم از عالم فراز کردن است بلکه تیریش خوبی نکرده است خود را بیا خود دنیا و در آن مصنف

غیر من نیست در من و تو حجاب
کاش بجا لم افکنده برق وجود سوزا
زخم دل است و روز جان نهین چرخ تو آن
حیف آن بسوی ناواک سینه دوزا

پرده چشم من حجاب نیست غزل
راه صبح چون بدشام غم بلا کشان
ناله کجایش اگر چیه سهر سوزا

هستی مالتا شب آن رخ جان فروزا
کرده رسال مبرون شام فراق روزا
همره پارهای دل از تویی قد برون

حاصل کلام آنکه شاعر بقیه آن شب اینها را در غم و اندوه بروز آورده و هم روزی که

بدرازی و صحبت چون روز قیامت بود بپایان رسانید در آن وقت حال خواندن این حرف و قال مجدد حال مینمود غزل

عشق در نازک دلان آتش نند یکبارگی
می کند فریاد کوه اما نظر چون شد بلند
عقل کسش صبر غالب دل ز فرمانم برون
من تویی را قبله خود کرده ام کز شوق آن
مرکب جسم بادل گام از پا او فستاد
بهوش عقل و دین و ایمان جان دل صبر و آ

مرغ شکوه خواره را آرد و آبش خوارگی
کوه نتواند که گرد و مانع نطفه ارگه
ترک من سده سپاه غمزه را یکبارگی
ساکنان کعبه را باشد سر آوارگی
ره روان عشق را بنود چو بهت بارگی
از نگاہی رفته از من جنگلی یکبارگی

شب سوم آمدن زاهد در باغ بان نگار و حاصل شدن و دیدار شاعر و دل افکار

چون غلغله شام پیدا کردید آن بچاره غریب عایت اظهار سودا و دل تیار با میوه رستلی بخشید

شب آمد عاشقان ایراد و آواز
شب آمد بیدلان اخصه و آواز
شب آمد کار ساز ساز گاران

و بوقت نیم شب ه و وزیر بطریق محو خود را و زمره باغبانان در آورده در پای درختان بهمان نهال جا گرفته رفته رسید
بیای استقامت شکر کرده دست دعا بر گاه محب الی عوات آسمان بر آورده و منتظر فیضان و ورود رحمت الهی
نشدند و بهت دل و تگرانی خاطر را بر جذب محبوب بستند که باز که نمانی اثر انتظار شدید ایشان مانند برید جلد و دود و
زاهد را پیشتر از وقت محمود از خواب احت بیدار ساخته بی آرام روانه شدن بطرف باغ گردانید چنانچه بزودی تکیه
رفتن پر دخت آن نگار بیدار بخت که تمام شب بیدار بخت شامی میگرد چون دید که پر از خواب برخاسته است
بزودی غنچه آساز از بستر باز آورده بزنگار غنچه برانگشتن دوزبان تمنا و از کرده گفت که ای بابا اگر حال مرا
همراه نمی بری دانست آتا با آمدن روز از دست نخواهم گشت بلکه از دناگیری من تا صبح روز جزا را می نخواهی یافت
زاهد گفت که ای نادان چرا این همه تیابی و مضطرب میکنی و دانا من صبر و شکیب و اچاک میزنی خوش دل باش که
ترا همراه گرفته بباغ میروم آن غنچه آفسرده از شمع نیم این فرود گل گل شکفته نفحات حمد بطرف آسمان سرداد

آنقصه زاهد و صومعه عامه بزرگی بر سر زادی فقر در بر آورده و عصای تنقاست بست یار و بست یمن
 ساعد آن نگار گرفته متوجه بطرف باغ شده همین که از شیب آن غار برآمده یار فرزند که گذشت بر پدیم شده
 بوی دلدار به باغ آن یار و آن دل افکار رسانیده بجدی تر دماغ ساخت که ماه منیر بدین کجست سربازان
 عاشق دلگیر مرده رسانید **تراست مرده بالین ای نال چمن** که باز بر سر بخت بهار می آید
 و آن همسرخ پاگل بدون خاک بر سر کون تو جگر آمد که آخر برست باز بهار آمد مهر جانگیرم هم نموده سر جنبانید و بخار در پا
 تحقیق نسیم یار من می آید **بوی گل تپان من می آید** **وقت از آن جلوه گلی برسم** **آئینه ام و بهار من می آید**
 و بجانب مردم چشم اشاره نموده بی خست یار گریان گردیده بر خوان غزل
 مرده و همد باغ را بوی بهار میرسد **رواق باغ میرسد چشم و چرخ میرسد** **غم جگر میرسد و دمه جگر میرسد**
 باغ سلام میکند سر و قیام میکند **سبز پایده میرسد غنچه سوار میرسد** **رود و شبست مر تو گرم بجوش می آید**
 خوابش برفته است و زقرار میرسد **از شنیدن این مهتال باغبانان فی الحال در میان همان من چنین**
 گذارش نموده آن صاحب حال را از مهتال ساکت گردانید **چون قیسی کوی عاشقی ست خوی با**
 زانکه ز گفتگوی ما گرد و غبار میرسد **که درین افشا زاهد فرزند کیش دست آن حسن عمل خویش گرفته بطری**
 در صحن باغ درآمد که فدای قیامت عابدان و صالحان نامت حسن اعمال و متوده فحال خویش بست یمن
 گرفته و در صحنه عرصات در آید همین که شاهزاده نظر بر جمال آن بدر کمال برگاشت لبان موج قیاس زده آمد
 افتاد ماه منیر چون این اضطراب حاش مشاهد نمود بفراست دریافت که حالاکان وجودش از تجلی این ماه
 شبافروز خرق خواهد گردید و یاسیاب جان تیابش از گرمی شعله این نور خواهد پرید و اگر حوصله را کار فرمود
 ضبط دوم و شبات قدم خواهد فرمود همین دم از ششخان تجلی نور خاکستر خواهد گردید آینه بجلدی دست دراز کرده
 شاهزاده را بکنار خویش کشید و آبی بر رویش پاشید و آهسته بگوش گفت که ای شاهزاده اگر تو درین وقت
 دو داهی می بر آری و یا شعله ناله را سر میدی فی الحال این غزال بدام آمده بآن وحشی صحرایی می زد و صید ز دام
 می جهد و بعد آن هیچ تدبیری و علاجی صورت پذیر نخواهد گردید و بشیانی و افسوس فایده نخواهد بخشید و پائی
 شا با غم دست ابعالم دمی **با هر که ندوست شرح این غم نمی** **نخچیر عشق بحیث شد با مارام**
 خاموش که صید ام را ز مندی فرو **رام شد با تو صید مکر و جل وحشی شوت** **دل بیک بر طاقی بر هم زند کار ترا**
 مهر جانگیر از شنیدن این حرف محبت تاثیر زار زار نالید و لبان آفتاب از حرارت عشق تیاب گردیده بر تو

از دید و سزا قدم بزرگ ششمان نور زبان حال گرویده لب پانچ بکشد که ای یار شفیق دای مهربان عتیق سپرم
که غمان اختیار بدست خویش ندارم و خورانی کار خود را در بنی خست یاری می انگارم خدا را تو شفقت یاری خود را

بحال خراب من برگمار و مرا از کنار خویش مگذار که بیانی و خرابی نه نایم خجل	نور پوش از خودم خواهی خواهی می برد
صنعت تو نام که خواب صبحگاهی می برد	خاکساری آبروی بکلاس به می برد
بسکه دارد خار خاری شوخی ترکان او	اشک زان چشم من پیش روز است دل
همچو یوسف طفل را بر گواهی می برد	ماه نیگفت که ای شاهزاده تیریری و علایحی از عالم غیب بلم القافر مودود

که اگر موجب آن عمل نمائی و برگرفته من کار بندی یقین بنده هست که ازین مرحله خوف نجات یابی و گوهر مقصود بدست
آسی شاهزاده گفت که ای محرم راز دای وقت هر رازی شیر تیریری دای یار و وزیر من از پیشگاه سلطان حقیقی
ماسورم با مهر شاور هم فی الامرتین ناچارم که در جمیع امور موافق رای تو گر ایم و در همه کار با مشورت با تو نایم حسالا
هر صواب دیدی که بحال ما مناسب میدانی بیان غما با موجب آن معل آیم حتی المقدور و سر موی ازان تجاوز نوزیم
وزیر مراتب و ان معروض داشت که ای شاهزاده جهان هر چند تو مهر جهانگیری لیکن معشوق تو بهر سپهر حسن و جمال
و مهر جهانگیریست بین که تو با وجود این حوصله و استعداد این همه حسن و کمال لبان فرد پیش آن همه حسن و جمال
بیانی می نمائی و مشک با وجود تنگی حوصله و استعداد مانند کوه طور برز پایی تو ثابت قدم شسته ام حبش است که
تا حال هرگز معالیه با من در میان نیامده و آن تیر جهان سوزنگاهی بحال من نفرموده است اگر همین زمان تجلی
بحال من فرماید و یا بحال خود را بی پرده نماید بطور سینه ام صدی و گاد کا بر آید و هستیم بعد از بار طلت کند
شاهزاده گفت که ای یار من تو در یک مقامی بل که خود را در کنارتو میدانیم و هیچ حاکمی و پرده در حال خویش
مقام تو نمی بینیم پس هرگز کشف این دقیقه دل این سر بر من نگردید اگر وضیعت ترازین بیان نمائی و پرده از روی کا
برواری حقیقت سر کشف گردد و امتیاز هر یک بر من شود باز وزیر معروض داشت که ای شاهزاده چه شد که
سر شوخ تو در کنار من بی شعورست مثل من و تو بعینه چون موسی و طو رست چنانکه سابق معروضه شدم که تا حال
تجلی بحال من نفرموده اند و معالیه من نه نموده اند که من در پرده ام و پی مقصد نبرده ام شاهزاده گفت که همین
می پرسم که آن پرده کدام است ماه نیگ معروض داشت که در میان من و معشوق تو همین وجود شریف تو پرده است
که من او را بواسطه تو میدانم و هم معشوق تو می بینم پس در هیچ وقت این و طلی تو از دید و دانش من
نخواهد برخاست توئی که او را بی واسطه می بینی و پرده غیر از جمال و جلال و کبرانی او نداری و حاکمی در میان بجز

وجود شریف خویش نمیدانی و انشاء الله تعالی بوقت خود این حجاب هم از میان خواب برخاست پس من طفلی را
 چه نسبت باشد باین حجاب اصل که همین مثل است ع چه نسبت خاک ابا عالم پاک ارباب ع درو
 از در و توب که بقرارم شب مسئله آه بر لب آب شب چون آه که از مقریب است بصدید و عین مصالح و دارم شب

تدبیر اندیشیدن وزیر برای دیدار که شاهزاده از مشاهد جمال یار بی خود و بی اختیار
 نگردد و بیان رموز مراتب حضرت وجود و نکات عدم و ضمن اشاره بطرف سر و قدم

ماه منیر گفت که از روی صواب بد وقت و موافق حال مناسب آن سید انم که تو ای شاهزاده هرگز نظر بطرف خسار
 آن آفتاب طاقت سوز نخواهی کشود بلکه دیده در بار خویش رطبتیش خواهی دوخت و چشم خون فشان خود را
 جنبان آن کف پا تصور نمود و زمانی نظر از قدش جدا نخواهی ساخت مگر از زیاده ازین دل بخوابد و تناسف اضا
 نماید تا ساق سین که منتهای مدارج مجوران با دوی فراق است رخصت است و ازین مقام هرگز چشم برداشته نظر
 بطرف کمر نخواهی انداخت که نبستی و عدم صرف طمع خواهی گردید پس تماشای تجلیات وجود چه قسم خواهی دید
 و معامله با او خواهی نمود مگر یار چو بینی ز خودی میگذری دل بستی چه نمی راه عدم در پیش

باید که اثبات و استقرار مردم چشم در آن پایه و مقام حاصل نمونی آرزوی دیدن مرتبه فوق نخواهی کرد که خود بخود آن
 معشوق طائر بحال تو حرم فرموده سر بر نیاز از از قدم خویش برداشته بطرف عالم بالا که عبارت از بالای آن
 نگارست خواهد کشید و چون بمرتبه میان و مکر که واسطه است و مرتبه و موجب و مکان خواهی رسید که بعضی از آن
 تعبیر مقام هستی موهوم و نیستی معلوم و لفظ خدایت کرده اند بنیابت آن مرتبه و آن مقام فنا و نیستی و ضحلال و وجود
 تو نیز پیدا خواهد گردید باز چون کرم آن معشوق بحال تو مبذول خواهد شد از آن مقام فنا و ضحلال بر آورده خلعت
 هوش و افاق و تشریف و وجود هستی و بقا باز از سر نو پوشانیده لائق معانفت برودش که عبارت از مرتبه

وجود است ساخته بسعادت هم اغوشی شرف خواهد گردانید بر چراغ ذقن بان نبری مردم چشم

که از آن بر کین اعدم نزدیک است و اگر غایت بر کمال شامل حال تو خواهد بود از مرتبه وجود هستی نیز بر آورده
 بمرتبه نخص و جو که عبارت از ظلال صفات حقیقیه است خواهد رسانید و باز در میان آن مرتبه عام و خاص نیز
 بر زنیست که آن تعبیر بلفظ دامن و عدم نیز می نمایند چون در آنجا خواهی رسید باز اسب جلالت و رفاه آن مقام
 بر تو فانی طاری خواهد گردید و آن نیستی سابق را عدم می نامند و فانی قلبی میگویند و این نیستی را فانی گویند

و فقای صفاتی میدانند و چون ازین همه مراتب ظلال و تشبیه تمیز نموده بر مرتبه اصل و تنزیه خواهی سید فقای اتی
 حاصل خواهی نمود که تحقیق آن درین مقام مناسب نیست چنانچه بزرگان مجلای ازین مقام خبر داده اند که وجود عدم
 بوجود بشریت عود میکند و وجود فقا بوجود بشریت عود نمیکند و چون این فقای کل است بقای که بر این فنا
 مرتب میگردد نیز کل می باشد **لیت** عدم او بخت موی میانش باشد **لیت** گم شده راه و دهنش باشد
 و چون در اینجا سالک را مره نامیای خلعت بوجود خاص شرف گردانیده بر بند و لباس سکر از سرش کشیده باز او فرو
 تشریف صحو پوشانیده ازان مقام و بان نیز تر قیض نصیب میگردد و بر مرتبه چشم و بصیرتش رسانیده او را
 صاحب دیدمی نمایند و چشم عبرت بخش خطای میفرماید و سرخوش نشا باده چشم گردانیده ناظر بحال با کمال میسر
 و ادا فم عشو و کرشمه و رموز و غموض میگردد و اگر از اینجا نیز ترقی کرامت میفرماید و بر مرتبه گوش میرسانند
 سر اسرار و حقائق و دقائق و خواص معارف در میان می آرند و اگر از اینجا هم تمیز بخشیده بر مرتبه دماغ میرسانند سر پایا
 بهوشش میگردد و آنرا غرض که عاشق بیچاره را از قدم تا سر تصدق بلا گردان خویش نمود باز بر زمینش می اندازند
 و بحالش خطاب میفرمایند که باری بگو که چه دیدی و چه شنیدی و چه فهمیدی این همه مراتب که در آن میر کردی
 و عروج و نزول نمودی مرتبه ظاهر وجود بود که تعلق با اسم الطاهر و ظلال اسما داشت و هنوز مرتبه اسم الباطن
 که عبارت از مرتبه صفات و ذات است در پیش است تا اینجا خود معامله به تشبیه بود و مکاشفه از تنزیه بمیان نیامده
 پس ای شایسته درین وادی هواناک عاشق بیچاره همه یافت و شهود و معرفت و او را که خویش را بیاد سیدم
 و تمام ذوق و شوق و فز و حلاوت خود را فراموشی سلخته باز از سر نو حیران و سرگردان میگردد و عجز و نادانی
 و نایافت و خود شایمی نماید **قطعه**
 اول بیا که ز خود رفت که شب جلوت
 آخر آن موی میان بودی و استم
 بعد و سوا شکست آن بودی و استم
 ناله از غفلت خود قدر تجلی نشاخت
 پس هنوز این همه کار و بار و آن همه معاملات در پیش است زنهار که شبانی
 و مضطرب نه نمائی و خود را پیش از رسیدن بمنزل مقصود هلاک فرمائی و مانند پرده خود را خام سوز نگذاری شایسته گفت
 که ای یار دلخواه این چه تیر بصائب است که اندیشیده و این چه رای صواب است که بمن نموده و بموجب سلوک
 روش طریق نظر بر قدم ارشاد فرموده حتی المقدور سعی خواهم گماشت و نظر از قدم نخواهم برداشت لیکن تو سر بر
 هوش خود را قریب گوش سخن نموش من آورده ترک درک سخن در آمد و معارفی که تعلق بسابق و قدم یعنی
 باطل درجه وجود دارد بمیان نه آتس از مارج اقصای اغماض نموده به مشایه ادا سنے آن خور سنه گشته

زمانی تسلی دل ستمند خود نمایم و بخت را از حال فردا آمده بخت ال گریتم تا ساعتی از بار وجود بیا سایم

نکته در تاویل حرف ساق

چنین گویند که در آن وقت و حال آن یار با کمال حقائق و معارف آگاه اظهار نموده که می شناسم مغلوب کمال
 درین وقت بیان تاویل این کریمه و گذارش حقائق و دقائق آن مناسب می نماید که بگویم بچشم عن سابق
 و یزحون الی السجود فلا یستطیعون خاشع البصار هم ترعشم ذلک و قد کانوا یزحون الی السجود و هم سالمون
 یعنی او سجد میفرماید که ما روز قیامت ساق خود را خواهیم کشود و کافران را امر بسجود خواهیم فرمود یعنی پائین تر
 مرتبه حضرت وجود را که عبارت از ساق کرده می آید برایشان مکشوف خواهیم گردانید که اینها مرتبه تجلی بالاتر
 آن ندارند آنحضرات انبیا و اولیا و مومنین اند که علی تفاوت درجات هم ازید و ساق ترقی نموده مشاهده و جانی
 رسیده اند که اینها توفیق و خیر و نیکوئی دیگر در شان آنها وارد است که وجوه یوسف را خضره الی ربها ناظره
 و وجوه یوسف را بصره لظن ان یقبل بها فاقرة و نیز از حال محبوبان خبر میدهد که وجوه یوسف را علیها خیر تر بهما
 فقرة اولک هم الکفرة الفجرة پس ای شاهزاده تا حال ترا وقت مشاهده و خبر رسیده است چرا که هنوز سالک طریق
 عشق و از مرتبه کفر طریقت بر نیامده تا بتمام اسلام حقیقی رسیده انشاء الله تعالی در آخر کار با دوست خود در بر
 وصال می نشیند و بیایه را می پیماید یعنی از دنیا می گذرد صدای قلقل می شنوی و از ساعه چشم می کیفیت می نویسی
 و بیدار حیران خویش مشاهده آن وجه باقی با حسن جوده می نمایی شاهزاده باستماع این نوید بزرگ گل صبح
 خندید و هم از حسرت جانگاه بسان بیدار متر اقدم لرزید در آن وقت وزیر بقوت تمام بکنارش گرفته دستی بر سینه
 و دل تپا بش گشت دوست دیگر چشم تماشایش فرود آورده فرجه برای دیرین ساق آن مبارک قدم بچشم
 و آهسته بگوشش گفت که زنه را غیر از قدم جای دیگر نخواهی دید و آه و ناله خواهی کشید شاهزاده مغلوب الحال و کنار
 آن یار سری بجنبانید و مانند زنه را خوابان انگشت شهادت را حرکت آورد که هرگز تجا و ز نظر از صواب بدید تو نخواهی نمود
 و چشمی بطرف عالم بالا نخواهم کشود که درین اثنا آن آهوی جهان بزرگات ق و در شان از پیش نظرش گذشته بر صفت
 باغ برآمده و در شش شبست چون پرشس تجدید وضو نموده بر ادای نماز پرداخت آن سرور و خدایان بزرگ نهال
 نوحه است باز تمام بر خاسته مائل سیر باغ گردید و عمداً تجا بل نمود پای خود را از طرفی که سبیل شکارش افتاده بود کشید
 رسیدن معشوق و انوار بر سر حال عاشق جانبا زد و کم گردید آن خوش خلق برید آن زیر بطرفه اندر
 چنین گویند که اگر چه آن غزاله جهان در آن چمن خیابان به طرف میگردید و دیده و دانسته بر سر آن صیاد خویش میسر

و میخواست که از دو کیفیت حال آن مستور معلوم نماید لیکن جاذبه بقا همس ل شانه زده آن محسوس آهمن ل بر بی اختیار
 بطرف خویش کشید که یکایک متوجه آن سمت گردید و زیر بطریق مبارکباد آهسته گروش شانه زده بر خواند و بیست
 آنکس که ترکاشت باز آید پیش | شاید که دلش بسوخت بر کشته خویش | چون آن قاتل طنانه بپیر آن سهل باز

در آماه شیز بجلدی تمام جبهه در پایی آن کار در افتاد و ماجرای حال خرابی شانه زده خود را بصدد عجز و نیاز و انموده
 معروض داشت که سه بار روز گذشته است که شانه زده من غیر از غم و غصه هیچ نخورده است و بدون خون دل آبی
 نیا شامید و حال در تن ناتوانش رقی از جان به تنای دیدار و آه نشا رو دلدار باقی مانده است بیست
 عزم دیدار تو دارد جان برب آید | باز گرد و یا بر آید چیست فرمان شما | خدا را اندکی بیشتر قدم نجه فرما و حال

این افتاده دل ز دست داده خود را شامید و نمک که نه طاقت حرکت دارد و نه زبان بیان در خود می یابد باشد که بمن
 عنایت شما سر از زبان حال گردیده بهر جهت قیل و قال با مشافه احوال خویش را در معرض بیان آر و مفصل تحقیق
 حیرانی و بریشانی این مهربانگیر که حالاکم از دره بیقصد است بر خاطر خاطر که مهربانگیر است مبرین و بویا گرد و غزل

دید و حیرت زده شد خست دیدن او	وقت غوغای خموشیت شنیدن او	و جهان پر دل درین قیمت کینا نشود
گر چنان از فروشی تو حسیه من دارد	مهر کرد و خست به روی تو شمی شد	جیب از شوق تو در دست دیدن او
خنده کرد و آرام بگفت از وزیر	خواند یک شعر که آن نیز شنیدن او	ساک آن بکه گران باز سازد خور
زسد هر که تمنای رسیدن دارد	باز وزیر بدین تقریر جرات نمود غزل	دست ساکب است گل شوق حیدت
جیبی بکام زخم دل مشب در دست	تقریر گویم باش چو باشد زبان حال	وین بیان ناسد در بجا شنیدن
آن کار بخته کار شنیدن این اشعار خوزین بقابلش بر خواند تمه غزل		مانند نخل آه بهستان روزگار
بر باد رفتن دل با قدر کشیدن است	اینجا که هر تنمدم و دما ز راه صد خطر	سود و فربخت از سلامت رسیدن

غرض که آن وزیر بحریر و از چندان فسون عزائم گفتار بکار برد که آن پری سرخ نموده بیان چهار سر شاه خویش سایه
 گردانید و شانه زده که از تجلی دیدار بزرگ نقش تصویر حیران بجای خود افتاده بود چون اختطالع را بر سر بخت خویش طالع
 یافت بخواست بیان صفی تصویر از باد شوق و هوای اشتیاق غلط که خورده در پای آن طنانه ماند نقش قدم و افتاد

و بجهت و قال زبان حال مضر شد | آدمی گفت دل صبر تو آرام بشین | بشین تا بخود آید دل زارم بشین
 و وزیر دستگیر بجلدی تمام جرات و جسارت اکار فرموده بپیر آن ماه شب افروز را کشیده مانند شمع بر
 حال آن پیر شامیان سوز نشانید و خود روی عجز بر خاک نیاز نماند و تقبلی را از زانالیکه آن شمع کسرش نیز

از ناله های گریه سرای که اخته قطرات اشک رخ آن پروانه جانسوز پاشیده ماه می چون کشت مرا و خوش از باران
رحمت سیراب بدو دعوات خود را بر رخ اجابت مقرون نمید سر از خاک بروشته شاهزاده را که چون مایه خاک
افتاده بود در کنار خویش نشاند و آئینه وار هم چهره دمانند متعال مقابل هم دیگر نموده نان شیرمال را که در رومال
پرده جگر پیچیده با کباب دل بریان خویش در برداشت برآورده بپایان ایشان گذشت و معروض داشت
که ای سر و جهان خوبی وای مالک الملک محبوبی این شاه من که رعیت و ملوک تست مت سه شارب ز گذشته
که غیر از غم فراق و غصه جدایی هیچ نخورده است بجز خناب جگر آبی نه آتش سیده خدا را برین دلبنده بیا خوشی هم
فرموده قدری ازین نان تناول نموده الوش بطریق دو اعنایت فرا که طاقت کشیدن فاقهای فراق و توانائی
گرفتن روزه های وصال پیدا شود آن گلبن خوبی و آن نهال محبوبی از نشیدن این قال و دیدن آن حال
غنچه دمان خوشی را بساخ و ساخته گفت که ای بندهای خدا مانید اینهم که شما چه کسانید خدا خواسته از زمره انبیا
یا از جمله دودویانید غرض که آفت آسمانی و بلای ناگهانی جان من اید اگر چه گفتن شاه و وزیر را لیکن از عدالت
رحم خلی و درو بعید اید بلکه برای خود بان صیادان پیشه دل آزاری و جان گرانی گرفته اید ماه می باز زمین نیاز
بالب اوب بسبیده معروض داشت میت | تا کنظر فان حرف اینقدر سختی نه ایم | و این شکیم مار اگر دش چشم آسیت
باز آن نگرش حسن بادام چشم ابانگاه ششم حکام گردانیده نظری بطرف ماه می نموده پست دمان بسته را به سخن
و افزوده گفت که شما عجب بلای میسر اید بلکه در حق طالع نگوئید من قضای میسر اید که ازین بلا و قضایا چگونه برآید
فی بسیم بلکه سر خود را بر دار رسوائی حلق می انگارم و هر چند که لاجول خواهم و از شر ناس بجناب باناس نعوذی نمایم
و معوذتین اکبرات و مرات به نیاز تمام تا به آخر که من ایحیة والناس باشد میسر نام را ای از کر خناس آسانست فلان
خلای از دست ناس ناکمن بسیار دشوار میسر نامی زیر درین وزان میز رنگ حباب دیده تر خود را بنخواب گردانیده
بحال خویش حیران در مانده ایم و درین ایام تلاطم اندوه مانند موج غیر از هیچ تاب هیچ دانه و آب نخورده ایم و بان
گرداب شب روز در بحر تفکر و تحیر فرو رفته ایم و نمیدانیم که ازین طوفان بلا چه ماجرا پیش آید و ازین عقده دل پایی
فرو رفته گل چه راز کنشاید و که اطمینان نمایم و از غلب خویش پاره نان جوین ابر آورده پیش گرفته ویدار و سر
از جان خویش گذشته گفت که ما فقرا را بحسب قسمت این میسر آمده بود که صلا ذره ازین سبب هم این مهربی مهر که بان
حال در معرض زوال افتاده دیده بودیم بدان نبوده ایم و از مادر و پدر و زدیوه در بر پنهان کرده ایم نیست حال معاش ما
که اطمینان نمودیم پس ای ماه می هر حال مناسب احوال شما عنوان ما آنست که شاه خود را ازین سودای محال

و تدبیر خام بر آری تا دوستی و خویش گزیند و من بعد در چنین جای ملک نشیند مگر نه شنبه

باشاه چه نسبت گذارا	بگذار مرا بمن چندارا	من سایه فقر را گزیدم	کی جای دهم بستر را فردا
ای که از بزرگی و سر سامان بگذر	سایه بال تو بزمی و دلخوار فردا	از سایه فقرت مرا غمزه عالم	کی جای دهم بر خود و مال تبارا

معارف وزیر و تحقیق مناسبت حال غنی و فقیر

چنین گویند که در آن وقت وزیر از دیدن این انداز آن معشوق فقیر عرض داشت که ای شاه بی نیاز و ای فقیر شاه نواز این چه حرف اعتراض است که حال من بیچاره میگینا میفرمائی و این چه نکته تعجب است که بجال شاه من که گدای این جناب است می نمائی مگر بگویش مرا با پوش زسیده هست که همه سینه عالیشان و سفید جهانیان پراز حکایات و افسانه شاه و گدایان دیده است هیچ کس در هیچ کوچ و برزن غیر از نواز و صدای شاه و گدانشینده و خواص و عام بموافق حوصله و یافت خود مناسبت شاه و گدایان نموده است و تحقیق مرتبه فقر و غنا فرموده لیکن حال این بنده ضعیف نیز فقره در بیان مناسبت غنا و فقر عرض میدارم امید که گوش دل صفا فرمائی که تو وجود شریف خود را نسبت به فقری نمائی و حق است که مرتبه فقر حقیقه رسیده و از اینجا که مقرر عفاست که فقر اذاتم فهو الله پس وجود شریف ترا ظهور مرتبه ذات که معراج جمع نسبت و اعتبارات است میدانم و تعبیر ازین معنی ام عالی بغير الفاظ فقر که اشاره از فقدان جمیع شیوانات و تعینات و اعتبارات است بهتری فهم دهم حدیث شریف نبوی را که فقر غمزی است کنایه ازین مرتبه علیای محبوبیت میدانم دهم معنی آن حدیث قدسی که ترجمه اش نیست که ای محمد ز من فرشت تا محیط عرش همه رضای من میخواهند و من رضای تو میخواهم معاین و مشاهد گردید که این کلام قدسی ناشی از مرتبه ظهور صفات است و فقر است که مرتبه ظهور صفات خوابان رضای مرتبه ظهور ذات خواب بود زیرا که من درین وقت برای العین مشاهده میکنم که این شاه من که مالک الملک است و همه عالیشان رضای او میخواهند و محتاج ضا و خوشی است که محبوب ذاتی اوئی پس حالا معلوم گردید که تواضاعت فقر بخود میکنی بلکه انظار خود میکنی بلی است گفته اند ع که ایاد شاه است و نامش گد است

بمقتضی دانستم که وجود شریف تو ظهور مرتبه ذات بخت و تزییه صرف است و وجود پادشاه من که ظل ابد است ظهور مرتبه صفات و تشبیه که این همه اعتبارات و شیوانات و تعینات لازمه است پس من کل الوجوه مناسبت صوری و معنوی در میان شاه و گدایان مشاهده میکنم و از هیچ راه باینستی بیان نمی توانم پس اگر شما عاشق و معشوق را که منظر ذات و صفات این محبوب یافت بعضی عرفا عین یکدیگر گویند گویم گنجایش دارد و اگر موافقت ای علمای ظاهرا لعین و لا غیر گویم هم می رسد و رباعی

هر چند غمت با کار خود فردا است

کیفیت فقر روح پرورد ترست | گو خاصیت جام زرافرون بهشت | آبی که سفال میکشد در دست باغی

در عالم اعتسار تحقیق و ظهور | شد شاهی فقر صرف اندوه و سرور | آن یک قلم آینه اسرار غنا | این سر بر جسته ساج اسباب و شعور

اشاره در تحقیق غنی شاکر و فقیر صابر و ایما و معنی طالسان و کلسان

چنین گویند که آن نگار خیر از شنیدن این تقریر و زین غنی و دهان آبیم شمشنا گردانیده فرمود که اگر چه عارفان درین تحقیق اختلاف بسیارست که بعضی میگویند غنی شاکر فصل است و برخی میدانند که فقیر صابر بهتر لیکن ازین بیان که کردی معلوم میشود که توند هبثانی داری فقط تو این اعتقاد داری یا دیگری هم این اعتقاد دارد دستور مضی دان روز فهمم عارفان به فهم دکای خود در یافته معروضند اشت که بر یافت و معرفت که در ذات کشف مظلوم این ماه آمده است فیضان جناب فاضل الانوار هر جا نگیرد که بسج همایون سیده باشد نور القم استفاد من نوشم همین است نه سب و تحقیق شاه من بنده مضی دان مزاج فهمت چه بکان ارد که حریفی خلاف تحقیق و غیره سب این جناب بر زبان آرد و بالمشافه باین جرأت بیان نماید من بر خست شنیدن و سکوت فرمودنش دال است بر صدیق این مقال الان شایسته صاحب حال است که به تجلی مرتبه ذات رسیده است و تعریف همین مقام است که من عرف الله کل لسان و بنده از زمره ارباب قال است که بمرتبه صفات که عبارت از مرتبه وجود است رسیده ام پس در حق این کس صادق است که من عرف الله طال لسان و ازین سبب است که بنده جسارت عرض نمایم و شاه من نکته تمیز نماید که در حضور این جناب وجود و خود نمی یابد که مقرر عرفات ع | با وجودش کس آواز نیاید که منم | و آن شاه غلوب الحالی که صلا در خود طاقت و مجال سخن بیان نمی یافت و هم این چنین صنعت است که عبارت از حرف مقال باشد در چنان وقت حال روانمیدانست که در نماز نیاز و صلت حضور در حضور محبوب مجلس استراحت و قاعده خود شسته بود برای تصد قول و مذهب زیر میز چنانید و گشت شهادت برداشته برای سجده اقرار در پای آن نگار در افتاده مافی الضمیر خویش را اظهار کرده اند که مقرر است در روز قیامت که موعود است برای دیدار هیچ کی را مجال گفتار نباشد بلکه در آن وقت اظهار حال از زبان حال بود که تشنه دار جلم و اندیم با کافوا کیسبون آن معشوقه مکته رسد فهم از دیدن این چنین حال دلپسند و شنیدن اینچنان قال بلند پسته دهان نوشین آبیم مکین آتش ساخت گفت که ای وزیر دستور دان خیلی حقائق و معارف غریب و عجیب بیان مینمائی و احوالی که قال تو قابل شنیدن است و هم حال یار تو لائق دیدن لیکن حالا وقت مساعدت نمیکند و در هر چه رخ دوار پیدار مان نمید که به احوال

یکدیگر باید پرداخت و یا به صفای اسرار باید ساخت و در نقد ردت طیل کنز از بنابر استاده است غیر از مقدار خطیب
نیقوان نشست بلکه تصرفات جذب قلوب بود که این همه اثر بسط زمان پیدا گردید و اینقدر گفت و شنود بمیان
رسید لیکن حالا بار آمدن من در اینجا هیچ باب متصور نیست که این مرتبه بهم بالاج تمام و ابرام بسیار رسیده بودم
مصلحت اندیشیدن آن نگارگری اول و دیگر مستعد گردان آن عاشق را برای سرانجام آن رو بیان دیگر حرف و گفتار
چنین گویند که در آن وقت آن نگار بشیر به راه میفرستاد که ای زیر برای حصول دولت ملاقات یکت میر بخاطر من
میرسد که شاید از آن راه دید و ادیدی سیر و زمانی حرف و حکایتی هم بمیان در آید لیکن آن کار کجا ازین دیوانه ناتوان تو
می آید که خیلی صعوبت و طاقت دارد شاهزاده سراپا اسید از صفای این مژده و نوید مانند حساب زبوانی شوق بخود بدهد
دست ابر دیده حیران خویش گذشته سر نیاز پایی آن نگار نهاده بزبان حال معروض داشت که تازه ام
و جان در دانی در تن دارم بهر و چشم در سر انجام آن امر خواهم کوشید و زیر بعضی سانه که حالا چه حسیست با این
ترجمان است که ازین کنایه که المانع من لتصحیح است بخاطر عاظم باشد و این مهر تو دیگر غلط است
در خدمت تو بچشم و سری آید | آن ادا فهم نکته رس با غنچه لب آبسم و ساخته اصدای نغمه این نوید
دل و دماغ مستعان ناتوان را تازه و تر گردانید که ای زیر غیب این باغ کو نیست و در میان آن غار است که ما
فقرادین جا خانه مسکنی داریم و عقب خانه بطرف منتهای غار درختی است بمنزله سدره المنتهی نام آن شجره بزبان
هندی اجان است یعنی کسی نمیدانند حقیقتش را اگر توانید خود را وقت شب بخارسانید و زیر آن درخت بشینید
مانیز قابوی وقت یافته در آن مقام خواهیم رسید و در آن حال عجب کیفیت احوال بدین قال کلم فرموده کلی بر
جراحت آن دلریشان باشد غزل می پروم و گزند عقد با از کار ما عشق میوز و سپند از سحر بر زار ما
و محبت آنچه میگوشیم اول میکنیم پاره پیش است از گفتار ما کردار ما فقر را در مایه داری با غنا بنجید و ایم
در تر از و میزند مو اندک و بسیار ما مهر جهانگیر از شنیدن این تقریر بیان پروانه زمین گیر دستهای خود را برین
پن گردانیده و خسار را بر خاک نهاده و دیده حیران خود را بر رخ آن شمع گرم زبان کشوده بسیار هسان زمین بدین
آین نوایر بشید که غزل اگر سودا گشته ایم از شمع خود و روق نگر پر فروشی میس کند پروانه در باز را
ماه نیز از دیدن این حال شنیدن آن مقال کاسته بجال گردیده بر خواندتم فکر جسم خوب کن با ما که نتوان آمدن
خدمت مهر و محبت از تن افکند بازان نگار جانگیر از دیدن آن انداز و شنیدن این تسیر بدین
ادانوا بر شنیدم اگر بلند بیای عشق نیست خواهد پایدم مهر ادر سایه کوتاهی دیوار ما

هیچکس را نایب نیست در مهر و وفا کبر و ناز و خجالتی کج می نهند ستارگان
 این گفت بر حال عاشق گرسنه
 بجان سیر خود ترجم نموده دستی بران نان دراز کرده اشارت بتاوش فرمود اما همین که آن گرسنه دیدار هم آن عطیه
 غیبی را بهتر از نفعای بهشتی گمان برده جرأت بخوروش نمود آن زاهد عجز بزرگ مرغ دانه خوار زوز و دار سجده
 بمقدار فارغ گشته لبان برگشته بنحمان دارین بهر دوطرف سلام نماز داده پیش از آنکه دستی بدعا بردارد بصدای
 هولناک پروخت که هی بی بی کج گرفته و چه میکنی و درین وقت شب کجا میگردی دختر بجز رسیدن آن آواز
 پر هول که مانند نوای صور اسرافیل هوشن مبابو و یکایک از جابر جهیده نواله دوان بهمان و لقمه دست بست مانده
 بر دوید و سرعت تمام چند گل در میان بر جهیده در طاقیه خود گرفته پیش پیر رسید و گفت که از بهر حیدن گل برای
 اعتقان خویش رفته بودم که اینک آورده ام زاهد بجز بشدید آن همه گلها را از دستش کشید و بر سر زمین پاشید و گفت
 تمام ساعدش اگر رفته روانه بطرف کوه و غار گردید و گفت که من تر برای همین همراهی آمدم که در یک مقام بآرام
 نمی نشینی و شب تاریک در باغ میگردی و گل می چینی انشاء الله تعالی من بعد برگز نخواهم آورد شاهزاده بی حال
 چون آن حال بدید و این قال و عید را گوش خویش شنید زار زار مالیدن دست تغابن برفق زدن بر درگاه
 خویش خاک زلت پاشیدن گرفت و بر آوردن این چنین ناله و فغان جانسوز بهیوست **عزل**
 قربان قاتلی که بادم رسید رفت رازی نگفته بغافل شنید رفت
 رفتی ز باغ و رنگ گلستان بی فوت زولاف حسن پیش رخت و آفتاب
 چندان نکرده جای بجز سپند گرم هر کس همین قدر بچمان آرمید رفت
 اشک محبت گرد غم از خسار او شسته بیان نمود که ای مهر جانگیر حالا زمان شادی کردن و منسر و خنوت
 نه وقت غم خوردن و سوختن چه فکر و اندوه ماوای می باشد که معامه عشق بازی و کار سازی از یک جانب می بود
 و چون بفضل پروردگار کار ساز معامه عشق بسیار آمد چه جای تردد و اندوه است بیت شادی جاوید کن از دوست تو
 بچرخ میچرخد بخت تو اگر تو مشاهده نمودی که آن مشوق بی ریا چه قدر بر حال فرخنده مال تو مهربان گردیده است
 صداقت و دل آن دلدار از نموده دل بیهوش آشفته حال تو گردانید
 عشق و عاشق با دو صطل نصیر ایک عشق عاشقان تن زه کند
 ای شاه من اگر تو حال خود در چنین خراب سازی و وجود شریف خویش را باین قسم بگذازی سعی در باویه مقصود را
 طلب چه سان خواهی نمود و روش در سلوک طریق بچ عنوان خواهی فرمود که سالکان واقف طریق فرموده اند

کہ ولفک علیک حق و این حکم برای همین است که مرکب جو سالک بحال برقرار باشد پس لازم و واجبست

بر راکب که تیمارداری مرکب نماید تا عند الحاحت کار نازنگ نازکار آید راکب

ز نسا رکن در دفع تیمار از جسم زانگونه که جسم پدیدار از نفس است گردیده نفس هم نمودار از جسم

و چون تو هم ای شاهزاده پای نازک خود را از نرسند و تحت فراز کشیده بر آن کوه و وادی سخت و از فرموده و جادو

در دوش ملوک و سلاطین اگر داشتی مسلک مقررین مجاذیب خود خست یا رنوده قدری محافظت بدن بدو

عرض که در این چنین حرف و گفتار آن قدر شب باختر رسید و صبح صادق بر رسید در آن زمان وزیر یاز بعرض

رسانید که ای سلطان حالا ازین مکان برخیز و دست مروی شسته لقمه تناول فرما که شب پیش می آید و دشت در کوه

و غار را که موعود گاه و گذار است پی سپردن است هر جا بگیر از شنیدن این سخنان گشت تاثیر در چشم نمود و رازنگ

ز گرس شهلا برافراخته او چشم اشک پاک ساخته از انجا برخاسته بر سینه شورش شسته اشارت بر شستن دست که بمعنی کنایه

دست از جان شستن بود و نمود وزیر بالفور آفتاب و طشت حاضر ساخته دست و رو شو بایند از بیرون باغ خواص

و خدمتکاران را طلبید شسته در باب ترتیب سفره طعام امر کرد و همان زمان خواصان شاطر دست قطع زمین و دستار خوان

ملون گسترده همه صفه را بانواع مطبوخات و حلویات و رنگارنگ نوزیات و اقسام مشروبات رشک تخته خیابان

و بوستان گردانید و وزیر محرم برخاسته آهسته معروض داشت که بزرگان فرموده اند طعام را نیک باید خورد و کار را

نیک باید کرد و ای شاه عاشقان حالا خلافت طور عالمیان وقت افطار و زده وصال تو رسیده است باید که چیزی

تناول فرمائی بلکه به نیت سحر نوش جان نمائی که شب پیش می آید و باز از او روزه وصال گرفتن است آن شاه از

جان سیر از شنیدن این حرف با فزاید از لب نوشین تبسم در هر خند نموده برخاست و به نیت خانه در آمده بر نیت

نشست و بطرف ماه میر متوجه شد بگوشتش گفت که ای یار جهان یار دارم که بر حال من گرسنه و یار آن یار بزرگا

ترحمی فرموده پرچم نان جوین که بهتر از نغای روی زمین می نموده از عالم بالای خویش بر آورده مانند من و سلموی

عنایت فرموده بود لیکن من بهیوش که خبری از حال خویش ندارم نمیدانم که آن عطیہ غیبی کجا گذاشته ام و آن نیت

غیر تر قبا کجا خالص ساخته ام و یوایه کنی نان و لبکشتن بخشی و یوایه تو هر دو جهان را چه کند

پس اندک توقف کن که تا من بزیارت ناک زخمی بس آن پرچم نان که حقیقت آن پاره جان من است نمایم ماه میر

ازین سخن تبسم نموده گفت که ای شاه بانوا آن رزق حلال طیب است که برای تو از عالم بالا نازل گردیده است دیگر

چه طاقت دارد که بر آن دستی بیاورد خود روزی است چه معنی دارد که کم شود و بدان تو زنده که معنی دست

الطیبات للطیبین الخبثات للخبثین این گفت آن پاره نان جوین از بغل خویش بر آورده پیش شاهزاده نشست
 نهاد شاهزاده بمحرومین آن نان پاره از غایت خوشی مانند سحاب بر خود بالید و بزرگ بر نیسان گیریشاد و از آن
 نایب دوازده یافت این نعمت مترقم پر از نشاط و سرگشته شکم گیر دید و باه نیز گفت که ای یار عجب عیاقی
 نموده و طرف دعوتی فرموده که قدر و بیج بشری بلکه طاقت مکی هم نیست آن پرچیان جوین خشک ابی عظیم و کیم تمام
 برگرفته بوسید و بر چشم در بار نهاده از شور بای اشک تر گردانیده بکینش ساخته هر چه بگفته باش بر باد انهای اشک
 مانند نان خوشش نموده بنزد و حلاوت تمام خوردن گرفت بشاهزاده این حال ماو نیز معروض داشت که ای شاه
 صاحب حال از این حدیث شریف امرور یافته ایم که نعم الاوامر الخ یعنی که خوشترین نان خوششامک است میت
 چشیده ام نمک خن از غنای شورت نمک بقاعده در چه چنان در دوشی مهر جانگیر فرمود که ای یار است نفوس الامر
 همچنین است که بهترین نان خوشش نمک است یعنی که لذت و حلاوت این نمک از نهاده اند مگر قدر از غنای را اگر چه
 انواع طعام و اقسام ماکولات بنحیبه اند لیکن نزه و حلاوت که نمک طعام است نصیب است از غنای مرضی و هم مزاج
 اند که اگر سبک صاف نماند بلکه صحت و تغایز نصیب و ایشان است که اصل همه لذتهاست ماورنوقت هر خیزه غور و
 امتیاز میکنیم و میران ذائقه نزه و حلاوت این نان خشک جوین ابا همه نعمت وی زمین می کشیم لیکن آن همه از
 برابر این بقدر اجوی و زنی نمی نیمیم که بر همه طعام مرغین و مرغ سمن حلاوت این پرچیان خشک میچر باه نیز معروض داشت
 که ای شاه در ویش مزاج او سبحانه جور عجب قبولی داده است که مقبول خاص عام گشته قذای صحیح و سقیم
 گردیده است ظاهر آنکه هم از سمن رشک جو سینه چاک شده است که آن مقبول مقبولان جناب آسمی است و برنج از زمین
 سبب غرق آب انفعال گشته برنج افتاده است که گاهی قماش شالی او مقبول جناب حضرت رسول صلعم نگردیده
 بنا بران شال پوشی را که نشن ترا بپلاس پوشی است بر خود گردیده است غرض که آن شاهزاده همان نان پاره جوین
 دست نازنین خویش را خورده از دل و جان سیر شده دست از جمیع لذات و نعمای دنیا شسته و زمین آمده
 برسد شاهی مکینه اتوانی زود نبشت بعد از آن ماه نیز از لوش منظور نظر او نیز قدری خورده بخدش حاضر گشت
 تروماع گردیدن مهر جانگیر از ضیافت روحی ماه نیز و عای عشقانه کردن او در حق آن وزیر بابتدیر
 چنین گویند که در آن وقت از ماه نیز باز از نیا برض سانه که حالا از دعوت جسدی فارغ شده میخواستیم که بضیافت
 روحی حسن خدمت بتقدیم رسانم و حصول خوشی مزاج مقدس نمایم شاهزاده گفت که ای یار دلخواه و ای نیم
 و مساز آن چه خواهم بود ماه نیز فی الحال چند گل ریحان و یا سمن از دستار خود بر آورده پیش شاهزاده نهاد گفت

که ای شاه سپهر غم این جهان گلهای مبارک اند که معشوق دلترا تو بدست بهایون خوشن چیده و میان طاق خیزد
 در آورده بود و آن در این شکفتن این گلهای ترنیده از هموم غضبسان خار بمقدار برخاک ریخته و آن بطرفی که
 و خار خود گردیده بود و فاما بنده که قدر این گلهای روح افزا میداشت و بوی انس و صحبت ازین می شمید تعظیم تمام
 ازین بر چیده برای راحت روح و طراوت دماغ عالی نگا پرشته بودم و یقین دارم که گاهی دست مبارک
 که نائب یدالله است چنین گلی نچیده باشد و هم شانه شریف از هیچ عطری چنین بویه شمید هاسیدارم که این حد
 شایسته من درین جناب نیز مقبول و این سحر شکر خواهر گردید شانه زده بجز کشیدن این سخن دین آن سخن
 گل گل شکفته تعظیم تمامش برگرفته بر سر و چشم خویش گذاشته آب اشک تر گردانید و رنگ تر کس میزد گدازان دیده
 جا داده نغمات صبح و شب و گل عارض میزیر و مید و گفت که ای یار دلترا غنای من نموده و مر حتمی بحال نا توان من فرموده
 که شکر و سپاس آن از دست و زبان من بجان نمی آید مگر در آن آب العطیات از جناب خویش فرماید و دعای
 تر دماغ را بخیر عشق همین است که آن بادی بر حق شام جان تر نیز بر آن انس و صحبت پر گردانیده به نسیم نغمات گیسوی
 محبوب و شام عطر عرق طلوع معطر و معطر ساخته مانند من شوریده دماغ و پریشان حال و بی اختیار و سلبا
 خطر از و بیاب و الد و مفتون و شعیفته و مجنون بر جان چون گرداناد و بالینی المختار و عتره الامجاد و زیر صغای
 این دعای محبت تاثیر از شادی بر جمیده آداب ملوکانه بجای آورده و ریاضی آن ثابت قدم عرض محبت و مستندین
 بارگاه عشق و افتاده معروض داشت که این افسر و دل مروه همین تمنا دار که بهین صحبت عالی شانه از شمیم انس و
 محبت بشام جانش رسانند و قطره از بحر عشق بکام دلش چکانند تا نوره آسا بهوای شوق پرواز آورده خوشین را

بهر مهر جانگیر فانی و ناپایدار اند **کفر کاسر را و دین آگاه را** **دوره مرست دل این ماه را**

شاه گرم خوان یا محبت جورا بکنار خود گرفته گفت که ای یار دلترا بشو متضرر باش که صحبت و محبت اثرها
 قریب است که بهای عشق بر سر نیز سایه اندازد و از پای وزارت بر آورد و بکریه سلطنت ملک بقار سانه خاطر جمع خواهی بود
 و خوش دل خواهی بود که ترا هم پریشانی کامل دیدنی است و مرقه غم و اندوه چشیدنی اتی و دست اگر در جهان کارت
 بهین غم و آزار است که برای طلب و لدا رست و اگر مرده و طراوت است در انس و محبت است اگر عیش و عشرت است

در دیدار و وصلت است **میت** **از پی این عیش و عشرت نمان** **صد هزاران جان بسایر ختم**

و خوشی حال در آمده دین قال ترغم نمود **دل** **اگر تم بباغ دامنش** **بزرگرم ز گل گریانش**
جمع کردم هزار رسوائی **که شود خرج لطف پنداش** **در فن خوشین فدا طوب است** **سنگ خرد سال نادانش**

گرم من جوی آن دلبر تن و جان او هم بقرینش تا لجم با پیش عنایتش کنم اول نشان بدنش
 غزل جنونی کو که تا برسم زنده هنگامش چکاند روغن با دم تخ از حرف در گوشت
 خیال خام است لایان بگیر و داسر در آن محفل که قبل و قال باشد شمع خاموش
 زبانی چو بزم صبح به دفع خشک سودا اگر یک لقمه نخبه خورند از دیگر پرچوم
 چو عکس افتد از آئینه ازین کی نشان ماند بصوت ادا ساز آید اگر آن سر در آغوشم
 کشته صبح محشر از گریبان چاک می هم نیم صبح گوید این سخن آهسته در گوشت
 ماه میزند یافتن این گرم زبانی مهر جانگیر بقابلش بدین تقریر نو بر کشید غزل
 به جام حلقه زنجیر ساز دست بدوشم شود ایام عمر صرف بی کیفیتی تا کی
 نسیانم بخور دیوانگی تقطیع سپهر گل اگر چه پیش نباشد چاک پیرهن نمی پوشم
 نسا زخم گر به اظهار عیب عیش می پوشم نباشد ماه را غیر از قفا محبوب صاحب دل
 حاصل کلام آن عشق طینتان گرم خود آن است باندازان در دو لقمه شربت تمام و
 بوجه حال از در کرمان صنیع توقع صحبت تقبل حال خویش انجوشالی بسر بزند و با سید و دل زلفت همچنان فرد قطعه
 در فراق تو غم دیدم با سید و دل با سیم غم نیست که تقصیر شد لذت گریز از این چشم پر با سیم غم نشوری که شیر شد
 درین اثنا از فیضان جلال انوار و ظلمت سواد شب سر حال اندامانند گلی سادات سایه ستر دیده منتظر تجلیات قرب و صل است
 روان گردیدن مهر جانگیر و ماه منیر از باغ عشق افزا بطرف کوه هوش با
 چون پاسی از شب بگذشت و همه خدام و خواص با ما کن خود استراحت نمودند و وحوش و طیور هم به تشیان خود غنودند
 و غیر از بواغ بنده بر بساط زمین نمی جنبید و سوا می میزد گرسنه چشمتی تماشای باغ و رانغ نمیدید آن ساکب اول
 خواب اغیار از اعلاست بیداری سخت خویش دانسته بهرعت تمام برخاست و باه نیر گرفت که ای یار و درخیز و قدم برادر آرد
 که در تأخیر آفتاب از این ارد او زین حال که منت بسته عاشق خدمت بر دوش گرفته عصای استی است
 صداقت و غلبین تعجیل پای استقامت در آورده بخدست مرفاقت مستعد گشت و شاهزاده آب دیده تجدید وضو نموده
 احرام کعبه مقصود بسته بقوت عصای آه از جا برخاسته شتاب بیاب از غرق باغ برآمده روانه جانب شربت خمار
 گردید چون پاره از راه قطع نمودند پای شاهزاده که گاهی از بستر راحت بزین محنت ننهاده بود و آس کرد و از غلبین
 خار و خشک رسیدن سنگ راه مبروح شد چندانکه بجای پا پوشش آن قدر آبله با پیش حبت گردید که طاقت فتن طالع گشت

گشت با خار غیلان پای او آتشنا	کفش ابر خاک انداخت شل نقش پا	لیکن آن گرم رو باد عشق التفاتی
بحال خود نموده بدست یاری هست پای از کار رفته خود را بر آه می کشید و به ثبات دم استقامت قدم می نمود و فرو	مور قیام و از خرمنم امید می هست	وامی گردانه ام از آبله پارسد
و مانع رفتن میکرد و بدو هر قدم از هر گوشه خارهای میان که متصف بصفت است گویی و دشت خونی بودند و دشتش را	کشیده از نوک ترکان در نای آبدار آبله پایش می سفند و زبان حال میگفتند که ای شاهزاده جمی جان ای می ناز خود	بفرما و پیشتر ازین درین وادی جان گزارده مفرساک بسیار شاهان مثل شاه شجاع کرمانی و ابراهیم ادهم درین وادی بهم
سرد گرم رفته اند لیکن شاهزاده مغلوب الحال گویی بران قال نمیکشود بلکه رسیدن سنگ او و خلیدن خارها را مانع نمیشد	و طپانچه ساز تصور نموده در آهنگ خویش گرم نواز میگردد و آخر الامور ریز انبوهی خارها و لکیر گردیده و بعضی میگویند که امشی	بی پروا که بر این خارهای خشک میگذاردیم از اینها عجب ناله حزینی مثل و در می آید و طرفه او از نو و مری گوش می در می آید
مرا به آبله پا چه شکل افتاد است	که تا قدم زده ام پای بول افتاده است	پای در آه عشق از بسکه می آید رنگ
میرسد در گوش ما از کاسه زانو صدا	شاه خبر داده اش معلوم نموده لعل نوشین آب بنیم کلین است ناساخته فرمود که بی	گوش من هم صدی کلمه الحش می دگر و از دل پر دانه مرز آورده بخواند
زهر که هر چه شنیدم نصیحت میست	و هم بلغ شاهانه و طرز عاشقانه بحال زیر مستوجه گردیده این بیات ادا نمود	گرین خاشاک این دریا زخم تنگ
عزت دیگر بود در دامن صحرا	سیکندار و هر کجا خاست سرور پامرا	ولی در ریای من شکست این میکند دم
از کسی چیزی ببل نبود بآب مار	از نالم ز بچ خار و پافت نامزد	بسکه خود را در جنون عاشق و بنجیدم
شوکت شاهیم از فیض جنون در دست	چشم زخمی ز سدا به هم جام جمست فرو	در دامن ویده لاله زاری داری
گر خورنگی بن سنگ از دیشود پای	ای دل تگ پوی گلخنداری داری	غرض که آن مستان در یاد دل
مخروش اگر بیای خاری داری	خوش بهش که مایه بهاری داری	
بعجب شور و طغیانی بروانی در آمده نهد رود وادی شوق را بصری نور دیدند و خاکست سیاهان را	بزرگ سیلاب بی پای روان خویش میکشیدند و بسان موج افغان خویش از آن وادی هولناک را	می بر مید چنانچه بهاران شدت و محنت سر خود را تا بادمان کوه رسانیدند و دران دم آن بلبند
بستان این نوا بر کشیدند بیت	ز در عشق کا همدین کا فرمتی باشد	چو صبر میبایدیم ز خویش این ریای
این دشت غبار بکینی دارد	رخ آسایش آفرینی دارد	آشوق گرد و از تگ پدایوس
بر خارنش ترخینه دارد		

پایان رسیدن راه بیابان پر شدت و شروع جاده کوه را پانزده مودت

چون آن بود به پایان جست بیابان شد ای سپهر گرانید پیای کوه رسیدند چو بیدند که گوشت سترابه فلک افخته و تنجین

بر سرش آخته **بر پشت وی آسمان بخوی** **چون بر شتری خجل گوی** **شاهزاده بطرف ماه نیز متوجه**

گرمیده گفت که ای یار ما تا به اینجا آبیاری سل اشک خمین خویش خارج بیدار را رسانیدیم لیکن حالا بالا بردن آن را ب

دون هست پست فطرت خودی ایگزگر به وزاری کاری نمی شاید **طالب اگر بگریه می شد می حاصل**

صد سال میتوان بست اگر بست **وزیر عرض داشت که ای شاه و پادشاه که اول براده می آید قفسی سلوک**

میکنند نخستین مرتبه اش از عرض خاک پاک پیوستی از تمام طلوات دنیاوی حاصل میگردد و خوشی بدانش پادشاه یکدیگر فروغ

نمیشود و در ثانیه از اثر جزوئی نیست دل وقت قلبی حاصل نموده سراپا کوبیده مانند اشک را طلب از سر قدم ساخته

روانی حاصل نماید چنانچه اثرش از ای العین در وجود خویش مشاهد فرمودی و حالا انشاء الله العزیز ازین پایه ستماء و خبر دهوانی که

ناری بر تن علی ستماء خواهی فرمود که سرست از روی جانان بر نموده اند و دولت نامحبت می فرموده اند دل قوی را که ترا از

سرشته کند انس بالا خواهند کشید از دست یاری که آتش عصا بخت خرمند بخشید این که جانگاه از کسری بی خبر خواهی گردید

یا که شش بر چهار گوش مانده که غار رفیق غمگین او و گردیدن آن بی نوال ازین مه نوال آن ماه قصص بیکمال

چنین گویند چون در آن وقت و حال پیش پای آن بجال سنگ گمانی حاصل گردید که گذشته از آن ستماء بود

آن ماه به پیش آن شاه خود را خم گردانید گفت که پای مبارک خود را بر دوش من گذاشته بالای این سنگ آ

و از آنجا دست من بیدار نگاه داشته ازین پایه پیستی برآورد پایت قدم از سر ساخته مانند گوی و شاه گفت که

ای یار من ناتوان از بار عشق در خود توان نمی یابم که بالا برآید و ترکبشم پس مناسب حال آن می بینم که تو بر دوش

من پا گذاشته بالا برآئی تا مرا بقوت اخلاص و محبت بطرف خویش کشی **پای** **هر چند نهاده ایم از صفت زبا**

گر لطف با کنی نباشد اینجا **دغم به یقین که دست گیر خود شد** **هر کس که گرفت دست ما را چه عصا**

وزیر گفت که ای شاه والا قدر بلند عزت جرات این امر هرگز از بنده شدن نیست تو خود عنایت فرموده شد

مبارک بر دوش این ماهوش خویش گذاشته و تکیه فرماتا از فیضان آن حاصل بار امانت گشته مستعد شرف

خلافت و نیابت گردم شاه از سبانه اول لاعلاج شده آخر الامر پای مبارک خود را که بجای خون عشت نگرین و

بنای آباد آنها مشکل گشته بود و از بسیاری آماس بگرانی کوه می سنجید به زبان پنج و محنت از زمین برداشته بر دوش

آن یار با جوش گذاشته به ستیاری عصای آه بالای آن سنگ او برآید و دست آن یار کشیده هم سنگ خویش

گردانیده عازم کوه سر سائی گردید و این نوای کشیده رباعی	اینجا که عیش و گرمی مبلد
دل تو ام این عیش و الم می نالد	ینای من و باد بهم می بالد غزل
چون زمین دو قدمه نتوان برد بجا	گوش شنو نیست ترا و نه درین شب
هر ذره این ریگ و است درنی	بهیست مکن کرده بهر گام بلائی رباعی

در راه نظر بکام است مرا	در گرم روان عشق نام است مرا	پا ز فرقه کرده ام درین آه شوق	هر چشم زدن هزار گام است مرا
خاک پای تو توستیا کردم	حاجت دید بار واکردم	هم سر بگلیست و بکلم	پشت در سجده ات دو تا کردم
کردم از دل برون و عالم را	بهر مهر تو فکرها کردم	شعر پر سحر بر زبانم نیست	بعد شیت لب آشنا کردم
از جذباتی خدا نگه دارد	از همه خویش جدا کردم	و عده داشت با آن نفسم	بدعا گوشت و فاکر دم
سرو تن باخت ماه و دره مهر	نقد خود صرف من بجا کردم	غرض که آن هر دو یار میان آن کوه و غار از غایت محنت	

و آزار در هر قدم مانند گوی سهری غلطیدند و جاده آن کوه بی سرو بن را می نور دیدند و مانند خطر کارگر دیگر دوش سگیدند و سرگردانی بسیار میکشیدند لیکن از بار یکی راه و تاریکی شب بمرکز مقصود نرسیدند و آن یار بکار آن شهر یار را بار بار پشت و دوش خویش برداشته هر قدر که طاقت و توان در خویش می یافت میخراشید چون آن مهر سر پانچ از دوش او فرو آمد و پایی نازک خود راه میرفت و هر چند آن ماه نیر عصای آن یار ناتوان گردیده بسان قائمان عکسش بدست یاری خویش آن جان دلریش را بهر جانبی که عقل سلیم و رای صواب میدیکشید لیکن صلا شسته جاده مراد بدتش نرسید و از هیچ جانب فرجه کشادگانید یا آخر الامر لا اعلی ج شد و بخدمت شاهزاده معروض داشت که ای شاه شهسواران میدان وفاق وای سر سر کرد های با دیکه اشتیاق بنده را بفهم و فرستی که بود درین کار سبیل و اتم و هر چه وجهی که توانستم درین راه برگزاشتم لیکن الحال طاقت و انانی و توانائی من طاق گردیده و بیقین تمام مبرجین گشته که این آه بهم و طایق سر در گم جاده عشق است که هرگز بتوسط عقل بانصرام نخواهد رسید بی عقل و فهم نخواهد گردید که اگر بالفرض چنینی بود عقلا و حکامانی بمرکز مقصودی بر نرفت و کعبه مراد میرسیدند و دیوانگان شوق و مجاذیب اشتیاق در باو یه فراق سرگردان شده بملاک می گشتند فرد

طی دشت آتشین با پای چوین سکیند	پس حالا صواب دید وقت آن میدانم که تو خود بدولت که امام سالکان
--------------------------------	---

طریق محبتی مقتدایانه قدم فرمایش داری و من هیچان نا بینای این راه را ماسوم خود گردانی و عنان اختیار

بهست خطرا دل بقرار خویش و گذاری سر رشته جذبت بی ابدست آورده به تخری ل کار فرامی و بهر حاجی
که لبت نگرانی نماید و خاطر میل فرماید روان گردی که من ازین جرأت و بی ادبی پیش روی که از جمل مرکب عقل
خویش نموده ام بسیار نام و دشنام گردیده ام و بحالت عجز و نیاز و بفنای خودی خود رسیده و بنحسین سخنان

آواز کشیده از آواز ناله غزل	هر ره روی دو چار بمنزل نشود	این راه قطع بی شش دل نمیشود
نتوان ماه نو که آسمان کشود	ناخن حریف آبله دل نمیشود	عارف ز موج حادثه بر سرم نمیشود
از شور بحر آب گهر گل نمیشود	چون قبله گاه حاجت عالم همین دست	شاهم چرا گدای در دل نمیشود باعی
هر سو بروی و سوسه بگذار و برو	خار غیر از قدم برون آر و برو	خضر مقصد همین دل آگاه است
ای بهر خویش آینه بردار و برویت	میگویم و حیرانم می گویم و گریانم	حرفی که نمی فهمم رای که نمیدانم

و گفت که ای جناب مرا جاگیر درین وقت و حال این ماه دلگیر خواند حسن مطلع و قطع بمنزل خوانده ترا

دنبال دل چو سایه طائر و دید رفت	ما هم چو عکس آینه آمد بزم وصل	شاهی که جذبه طلبش خضر راه شد
بیان آنکه آن مهر و ماه که سالک را عشق بود و چشم فراز کرده قطع طریق و سبب می نمود	حسن ترا بچشم تو ز ندانه دید و رفت	

شاهزاده بوجوب اسی صاحب زیر بخود دانسته چشیم جهان بین خویش را فرار نموده متوجه باطن انتخاب قلبی

گردیده چشم بکشد و گفت که ای یار من بطرف بین نگرانی می یابم و بخواست دل خود را متوجه آن طرف می دانم که
انی لا تجدر انکھ الروح من جانب الیمین و زیر گفت که بسم الله بخاطر جمع قدم بهمان سمت بردار که از همین راه مقصد
خواهی رسید با آنکه آن عاشق ثابت قدم از خود دست و زیر را گرفته چشم می پوشید و هر خطه متوجه انتخابت نمیشد
گردیده آن طریق بهم رانی نور دید و در هر قدم و هر قدم نزدیک بمنزل مقصود میگردد و به کیفیت حال در آمده

بدین مقال نوامی کشید باعی	در سینه ز مهر و دست داعی داریم	در جبین کوی او سر داعی داریم
هر قوم برای خود ولی دارد	باینز بخت خود چو سر داعی داریم	و به نیاز تمام این مناجات بیکر و پادشاهی
یار بغم راه آرزو کاست مرا	صبر از دل تمنی بر خاست مرا	صد کوه بهر گام و بهر گام رست

که درین اثنا ازین بهت صادق و فیضان بادی مطلق پیش یغاری پیدا

و در میان آن نور چرخ می بر خشید و زیر به یقین دانست که همین خانه زاهد غار نشین خواهد بود و خوشی تمام گفت که
ای شاه دل آگاه چشم بکشد که باقبال طالع مسعودت بمقصد رسیدیم و الحق که طریق وصول مطلوب غیر از چشم

فرار نمودن راه برهی ندیدیم بیت چشم بند و گوش بند و هوش بند گزنی سنی راه حق بر نماند

القصه هر دو یار آهسته آهسته در غار فرو آمده در پای دیوار خانه زاهد رسیدند زمانی از پنج راه استراحت نمودند که درین اثنا آواز کلام زاهد گوش ایشان رسید که با اهل خود میگفت که ما نمیدانیم که این دختر را چه مرض عارض گردیده است که هیچ نمیخورد و نمی آشامد و روز بروز زار و زار میگرد و زارش گفت من نیز ازین امر چیزی نمیدانم و چند روز است فضا حقیقت می نمایم میگویم که خفقانی و هول دل در خود می یابم و در جگر بهم رسانیده ام زاهد گفت که اسی خاتون مافقر اغیر از شافی بر حق کسی ندانیم و سواهی تسلیم توکل و دوائی نمی یابیم و به یقین میدانیم که آنکه این عطیه غیبی را از کس بطون بمنصه ظهور آورده خلعت حیات پوشانیده است از نهانهای غیب شفا نیز عطا خواهد فرمود و او را ضائع نخواهد نمود که از بدو شورا نثار و علامات انور عجیب و غریب در ذاتش مشاهده نموده ایم که یکی از آثار ابتدای خلقتش آنست که سن شبی بعبادت و مناجات پرداخته بودم و بغایت وقت خوش داشتیم چندی بینم که یکایک از آسمان نوری تابید و مانند برق درخشید و بمن محبت گردید و تمام بدن من از آن نورانی و منور گشت و از آن باز بسیار ترقیات و کنایات می یافتیم و اما تکی آن نور را در خود محسوس معاینه میدیدم تا زمانی که با تو صحبت کردم و آن نور را بطریق ودیعت حواله بفرمودم زارش گفت که راست گفتی و نفس الامری چنینست که میگوئی من نیز در ایام حل او چندان آثار و علامات و کشف و واقعات میدیدم که در حصای بیان نمی آید عرض کن که زاهد زارش با شال یخچین سخنان از احوال دختر با هم دیگر میگفتند و آن هر دو یار عقب دیوار گوشه هوش هضمی نمودند و شاهزاده که عاشق جمال صورت او گردیده بود چون اوصاف کمال معنوی نیز شنید عشقش از یک درج بحد مجاهدت و زیر آهسته گفت که ای شاهزاده آن چه شنیدی بود و علامت غیب از کمال کرم گوشه هوش تو رسانید لیکن حالا و همچنین نزدیکی ایستادن مناسب نیست که مبادا عطفه در آید و یا آواز پائی بر آید یا مادر پائی همان درخت که موعود گاه است رفته بنشینم منتظر وعده وصل گردیم باری آن هر دو رفیق دست بهمیدگر گرفته در آن تاریکی شب تجسس و تفتیش آن مکان که دله از نشان داده بودی نمودند چون بمنتهای غار رسیدند دیدند که بر کرانه اش درختی بمنزله سدره المنتهی بپا گردیده و شاخهای بلندش بسان طوبی سر فیلک کشیده و زیر از غایت خوشی نوگفت که ای شاه خوشی و طوبی باد ترا که بمن بهت عالی و اقبال شاهنشاهی بمقام محمودی سیدی و انشا الله العزیز بیکت طالع سعود و قره آخری تجلی دیدار در اینجا مشرف خواهی گردید و تقدیر آه ناله آخری عند سدره المنتهی گفت که ای عاشق صادق من این کار مجاز تر از نمونه آن معامله حقیقت می الحاکم و این سعادت می سرور ترا که از پادشاه

آفاق بریده بلکه نگرانی عشقه بجانب نفس ششم فرموده و بموجب کبریا مانع از هر مطلق عمل نموده یعنی در وقت عبور قنطره مجازی با سوای محبوب خویش نگرانی نکرده این گفت و غاشیه از دوش خویش کشیده بزیر آن درخت بگسترده تا آن شاه تکیه تحت آن بستر را مانند تخت تصور نموده آن درخت را چتر شاهی بر سر خویش انگاشته بهماست مصلحت تمام نبشت و بجانب زیر التفات فرموده گفت که ای عزیز و افریقا تا اینجا می و حجب دراز می نمود و بکوشش و تردد در راهی می کشود لیکن حال را هیچ کردار بکار نمی آید و هرگز خست یار در خود نمی نماید که صلا حول و قوت نمی یابیم که از اینجا بپا برداشته بحرم محترم در آیم که پایه خود نمیدانم و زیر گفت که ای شاه آنچه حرف بی پروا که می فرمائی و آنچه تناسلی محال است که می نمائی جدوسی البته بکار می آید و از دستل فهم هم راهی می کشاید لیکن مین ازین نیت که موانع راه برنجیره و جاده بگذرانی آید بیت

عقل هر و لیک تا در اوم

و ان عنایت رساندت بر او

حالا جد و جهد را موقوف باید نمود و منتظر فیضان عنایت معشوق باید بود و کار عاشق بچاره ضعیف همین است که باطن خود را از خضیض مرتبه طبیعت دعوای نفسانی عروج کنانیده با علی و ارج بخوابی که قضی معارج سالکان است برساند و بعد از آن نزول عنایت معشوق است از ذروه علیایی مرتبه معشوقی دلی پروائی چه تا این بچاره از مقام کثافت و تشبیه عروج نماید الا ما اشار الله و تا آن بی نیاز از مرتبه لطافت و تنزیه نزول نماید حصول به هیچگونه تصور نیست این است کلیه سالکان طریق محبت برین است مدار و اقصان جاده مودت شاه از استماع این کلمات عشق افزا و صوفیای خوش راز را زار نماید و از سینه سوزان دود آبی برکشید که آن درخت از رنگ خیمه لیلی سیاه گردانیده پرده سواد جبر چشم اغیار که عبارت از انس و جن و شیاطین ملک باشد باز خست چنانچه این قال اخبار از آن حال می نماید و از غشی السدره مائشی یعنی پوشیده بود آن هنگام سدره را آنچه پوشیده بود و حاصل کلام آنکه مردم چشم شاهزاده هیچ هزار دانه اشک ابد است حسرت میگردانید و از سر تا پا پیرانید بیت

ز خضیض گریه جوهر حاجتی گزیری خواهی

که این بسیج مر و اید در دعوت اثر دارو

و از عنایت عجز و نیاز و نهایت سوز و گداز بجانب مقام آن عالی مقام دیده بطریق مناجات تکرار این بیت می نمود و دیده از نظر ارباب ایش می کشود بیت

ما بد آن مقصد عالی نتوانیم رسید

رباعی عشقم قدح شبانه میگردد

و چشم در آن چنان وقت و حال

بسیج هزار دانه می گرداند

ما با هر چند آید هیچ سویم ره نیت

آن یار غار بین چسین اشوار آید ترکم می نمود در با

فکیر فیله رو شمع کو تنبست | هر دم بطاوت کعبه خویش خوش است | از سعی و تلاش سایه او که نیست

تجلی فرمودن آن کار بر حال آن عاشق از کمال عنایت و مرحمت آن بزرگوار و کفایت آن بزرگوار

القصه انتظار شاهزاده مانند برید روان گردیده آن فتنه خوابیده از خواب ناز بیدار ساخت اثر بیدار بخشش
عقلت خواب ابد باغ مادر و پدرش انداخته بجز از خان مان هستی گردانید آن دختر روشن خروچون دید که مادر پر
بخواب احت پرده خسته انداخته از بستر بی آرامی خویش خاسته بکمال حصه طعام خود را که از مدت سه شب بار و ز
بر طاق بلند نسیان گذاشته بود فرو آورده و نعل گرفته روان گردید و بیدار بیدار در رانانند چشم نمک کشاد و بزرگ نظر
بیرون برآمد و خانه را بیان جسد بیان خالی گذاشته چون روح روان گشته تن بجان عاشق را سر پایار ج
و روان گریه و نموده تناسخ را که محال عقل است که جان از یک تن بر آید و درین دیگر در آید با شقان بخود کافر
طریقت گردانید یعنی بجز دیدن آن بت از شاهزاده جان باز تعظیم قدمش سر پایان جان و دل بر نیامسته مانده
بر پنهان سر پایش گذاشته از کیش خود واری تبری نموده خاک پایش اصمدل در سوره بسته مانده قفسه
جبین مالید و سر رشته انس و محبت را بارگ جان تاب داده همان زنار بر میان عقبت د بسته بخیر است
جان سپاری بجا گردید و بدوق و شوق در آمد و این نوا بر کشید
از هم بچشم خود که جمال تو دیدم است
انتم پای خود که بگویت سیده است | هر دم هزار بوسه زخم دست خویش را | کو دهنست گرفته لبم بوسیده است

وزیر نیز بیعت نموده بشال مقصدیان بجهت نیاز بجا آورده بجای خویش ایستاد و آن ماه شب افز و شبیان
در آمد و مانند شمع بر شست و نگاه گرمی بجال آن پروانه جانسوز فرموده بحرکت ترکان اشارت شستن نموده از
مرتبه توانش فرو آورده بقاعده تا توانی بزمین نیاز نشانید و متوجه باده منیر گردیده گفت که ای وزیر بگر سر فست
شاد تو بدر آمده است که تخت نشینی را گذاشته راه باوید پجائی برگزیده است حالا هم هیچ زرقه نرفته باید که غنان
غریب ازین وادی هوناک معطوف گرداند و من بعد خود را سرگردان و پریشان سازد که از شاهان کار گدایان
نی آید و نامز پرورده احتمال بار بار را نمی شاید | چو ترک سنگی ترک بار باید کرد | ازین دو کار یکی اختیار باید کرد

اکثری بهوس در راه محبت پامیکند از اند و عشق را بازی می شمارند بنا بر آن مقصود را بدست نیاورده سر را بیاو
می دهند زنهار که بار خویش ازین سودای خام و خیال محال بازی و هرگز او را از شهرستان محمود پادشاهی
بجانبه خراب گدائی راه نمائی که از سودی کی زیان دیگری بدست می آید و معامله هر دو مقام بضم می نماید که
دران محمود خراب مال و گنج می شاید و درین خراب آباد محنت و رنج بکاری آید و در مرتبه پادشاهی خود واری

نمودن و نام و سنگ است آوردن و کارانی فرمودن است و در مقام گدائی نهای خود حاصل کردن بی نام و ننگ
 گردیدن و از کام و مراد ناگام شدن است غزل گوشه را که گردنم نکرد وزیر عیسم خوردن کم نکرد
 دلش از بنی بوار بسیار که دیگر گردان عالم نکرد ماه نیز از صفتی این حرفهای عبرت افرا و کلمات
 جرأت فرزندین نیاز را طلب ایستاد و روانین چنین گذارش نمودند که غزل لالی نیست مای راز دریا
 که بی دریا خود او خرم نکرد عجب بیای غم باشد بلام که در دی خبری آدم نکرد و در آن صفتام بهر تمام
 معروض داشت که ای بی نیست مرتبه خلافت و شاهی و ای فقر و غرت مقام فقر و گدائی اینچه حرفهای عتاب
 و خطاب است که بجال شاه بی نرای من سید ول سیداری اینچه تک ماست است که بر جگرش او میباشی خدار
 رحمی فرموده نظر لطفی بجال خرابش بعینه را که اینچه عیان است چه جتناب بیان است همان مثل است که رنگش بین
 حالش سپرس بر خاطر خلیفه و خیمه بر روشن بود است که این مهر جانگیر مثل آفتاب میزند فی نظیر جهان است و مانند
 در تیم گوهر یکدانه در برج خلافت و جهان داری است که همه عمر نیاز و نعمت پرورش یافته در سایه خیر و گوار و سلطنت
 نشو نما پذیرفته است محال آن همه عیش و عشرت و ناز و نعمت و فراموش نموده باشتیاق دیدار فاضل الانوار
 این دشت پر خار را مانند گوی بر غلطیده بر رنگ و غلطان سراپایک آید گردیده است و از بسیاری جرئت
 بسان دل در دمنده تمام پراز در و خون گردیده است بهر خدا از مرتبه جرمی محبوبی و بی نیازی مشغولی تزلزله نموده بنظر
 رحم ملاحظه کرده انصاف فرما که این همه محنت و جرأت باین همه ضعف و زکات که در حق او وارد است خلق انسان
 ضعیف بدون عاشق صادق و یار موافق از کسی می آید و چه جای گفتار است که کردارش خود آینه انظار است که
 تشنه آید بهیم و از جلم با کاف و انجمن القصد مهر جانگیر چون عتاب لدار بجال خود معاینه نمود و آن جواب نیرگونش
 خویش بشنید لا علاج شده بسان خورشید اگر می عشق سراپا آتش گردیده ندره و از برخورد لرزیده و مانند شمشان نور
 زبان گهر یار خود را بجز در از ساخته معروض داشت که ای روح و روان من و ای طاقت و توان من از من بجان
 ناتوان چه تاب و توان سجودی و با من بی ثبات دم چه حزن ثبات قدم سیگونی بیقین دان که از من چهارده تا توان
 غیر از بی صبری و ناشکیبایی کاری نمی آید و از دست این عاجز و زانده بجز عاجزی و درماندگی هیچ نیکشاید از من
 موجود معدوم ثبات دم و استقامت قدم طلب بخون آب از سر حبس تن است و جرأت و استقامت چشم و دشتن خطاب
 به تمثال خویش فرمودن از تن بجان چه آید و از جسد بی روان چه کشاید و حالاکه این ضعیف ناتوان که برنگ گاه
 زار و زار است این همه پرواز نموده تا به اینجا رسیده است از اثر گاه ربانی باطن تو میدانم و ننگ آنجند قلبی تویش نام

که بسج همایون رسیده باشد بیت آنکه از جانب معشوق نباشد کشته

ای یار جان نواز وفا داری از تویی آید و دل داری هم از تویی شاید بیت

رو به خویش خوان و شیرم کن و به تبیعت و سنت نگار و یار خود شش هم بدین چنین اشعار حکم فرموده

دلی دارم که گرد غم نم گردا غمی دارم که هرگز کم نگردد دلی دارم که خوی عشق دارد که جز با عاشقان بدم نگردد

این گفت و بشوق تمام برخاسته گردا گرد آن تنحس سرفراز بزرگ پروانه جان باز بطین خرنی چرخ زده در پایش

در افتاده خواست که بهمان دم جان را نشان آن ثابت قدم نموده خویش تن از سوال و جواب و عتاب خطاب

دهد و دل در و مندر از اندیشه غم و شادی هجر و وصال نجات بخشد که درین حال معشوق ادا فم براند از عاشق

جان باز واقف گردیده بزودی بهر شفقت در آمده سرش از خاک برداشته مقابل هم چرخ خویش ساخته بهم

جان بخش فرمود که ای پروانه عجل خود را خام سوز مفر که هنوز کار و بار بسیار و سوز و گدازنی شمار با تو میمان آورد

است یعنی که مرغ دل در دمنه ترا بکار و بلا و محن بسمل کرده بصد مهای اندوه و غم کوفته و در غم نموده ملک تشویر و ملات

بر و پاشیده بر آتش هجران مانند کباب حسینی بریان ساخته همه خامی را از و دور انداخته با جلالت و موقر تمام نوش جان

خواهم فرمود و پس از آن کمال الطاف اشک از چشمش برداشتی عصمت خویش پاک نموده گفت که هنوز از حکم شریعت

ما ذون نگردیده ام والا سر پر شور ترا بسینه نی کیخیه خویش میرسانم و دل ترا از غم و اندوه پاک میگردد و انهم لیکن دل قوی

دار که انشاء الله العزیز باین امنیت نیز خواهی رسید که ان الله لا یضیع اجر محسنین بهرست نگارین خویش اشاره به نجاب

ساق سیمین آن مجروح نموده گفت که ای منس هدم وای رفیق همدم این خار که بپایت خلیفه است جرات

آن بلم رسیده است زنها که دل تنگ نخواهی بود و مرا از الم خویش غافل تصور نخواهی نمود چنانکه کرد که سنت است

چنین جاریست که یکی را به بلای بدنی مبتلا میگردد و دیگری را از درد و نمان جانی با خبر میسازند غرض که آن نازنین

برای تسکین دل آن خزین از کمال لطف چار چشم گردیده این باعی رنجواند بر ما

بر خرم عمر دوستان پاس نم دشمن بکشم دوست تو اگر سازم برکت حیات دشمنان از منم در جوهر من نگردد الماس منم

و هم از راه کمال خرم فرمود که ای عاشق جان باز هنوز از شعله باز بیهیای چرخ غدار بهمار غافل و خیر نخواهی بود

و طی مقصود را بکام خود تصور نخواهی نمود و این وصل مجازی و انکشاف صوری را قرب حقیقی و تجلی ذاتی نخواهی دانست

که این تجلی در ابتدای طریق نمودن و در بودن است و معنی برای اشتیاق افزودن است قرب حقیقی و اتصال

معنوی آنست که از بلای دوری آفت مجری مصون میباشند که بعد از محنت بسیار و خرابی بشمار بهت می آید غزل

دل آتش خود سختی نکو کردی	روا بود که دست تو سینه چاک کنی	که چاکها گریبان شوق او کردی
ترا گفت که باور عشق خو کردی	شکفته از دم باد بهار شربت	که دل فرشته نقش رنگ او کردی

پیمان گرفتن معشوق حافظ از عاشق صادق

چنین گویند که در آن وقت آن معشوق بهوش یار بدان عاشق ترا گفت که ای طالب صادق اگر به عشق محبت می در آئی و تناسلی آن می نمائی حالا دست صدق برآورده سستی بمن نهاد و عهد و پیمانی بیان در آ که با سوا می محبت نه نمائی بلکه بغیر من هیچ جانب چستی نه کنائی که غیرت محبوبی و مقتضای یکتائی من اشتراک غیر را نمی پسندد و در رشته جان من با خول و بین عقد محبت نمی بندد و در ای کبریا می من با جامه تن حسن بجائی نمی پیوندد و محبت

یکه دان و یکه بین و یکه چو یکا یکه خواه و یکه خوان و یکه گوی

و این عمل پیمان را بموجب حکم تخلّف با خلاق الله تعالی می آریم که او سبحانه میفرماید که اِذَا خَذْتُم مِّنَ النَّبِيِّينَ مِيثَاقَهُمْ یعنی یا دو کُنْ اَنْ رَّاكَ فَاَوْفُوا بَعْدَ مَا قَضَيْتُمْ مِنْهُنَّ اُولَئِكَ لَمْ يَصِحِّمْ اِلَّا بِمَا نَبَّيْنَاهُمْ لَعَلَّكُمْ تَهْتَفُونَ و از تو نیز و از من نوح و از نوح و ابراهیم و ابراهیم و موسی و عیسی بن مریم و عیسی پسر مریم و اخذنا منهم ميثاقا غلیظا و گرفتیم از انان هفت پیمان بجائی حکم لیسلی اصداقین عن جده قهرم تا سوال کند راست گویان را از راستی آنها و اخذ الکافین غذا بالیما و آماده کرده است خدا برای کافران عذابی دردناک که کفران نعمت نمودند و از عهد ميثاق برگشته و هر چند که صولت و محبت ما خود بخود بر دلت اسد و میفرماید و مجال مدخلیت غیر نمی ماند لیکن این سخنان را برای آن می گویم که ما که با می سار شعبه با بشمار بیان خواهم کرد و در دنیا که فریفته مال نگر دی و بازی جمال نخوری که خبر شرط است و هم برای هتان محبت انواع بلا و اقسام محن بجال تو میزدول خواهیم داشت باید که بخنده و روی و کنشاده پیشانی پیش آئی و به ابروی ضا و چین سیاه چشمین طلال و غبار که ورتی نه آری که عقد از ان بکارت خواهد افتاد و غباری بر است پیدا خواهد و هر غم و اندوه و بلا و محنت که ترا پیش خواهد آمد چون بجانب ما التماس نموده متوجه خواهی گردید هماندم امدادی و اعانتی ازین جانب مشاهده نموده در خود رحتی و دسروی و آرامی و حضوری محسوس خواهی یافت که هرگز گردن انقیاد از احتمال بار بلا نخواهی یافت بلکه فزوده و حلاوت را محسوس دران و دیده بل من فرید گویان بقبضش خواهی تاخت که مردان بلند همت ازین جهان خراب گنج رنج بر سیدارند و ساکان عالی فطرت از سعی نمودن این عالم چون سرب تب و تاب حاصل می نسایند و یقین خواهی داشت که بلا و محنت برای عیسا اگر فتن زبر عاشقان و سره نمودن قلب مجانست تا قلب نه اندودی بهوس در آمده با خالصان محسوس طوطا نه گردد و

خوش بود گر محک تجربه آید بیان / آسایدی شود هر که در غش باشد
 چه باز یس با نظر می آید و تدارک آن / چه فاد از معشوقان چهره در بجا و مناسب می نماید
 بیعت کردن عاشق زار پرستگار / جان خریدم بهیچانیدن آن معشوق و عشیار بیان آن سر دیوار
 راویان اخبار و واقعات / اسرار چنین اخبار نموده اند که چون هر جا انگیزان همه حرف و عده و وعید را گوش بپوش
 بشنید و انداز دست برافراخته اش / را که بردای عصمت خویش پیچیده اشارت بپیش می نمود بدین کتاب بسان دُر
 بیاب از جابر خاسته دست انابت / از اخلاص از آتین صدق جان دل برآورده با آن پنج آفتاب در حجاب
 مصافحه نموده چنان وثاق بمنزله عهد روز میثاق بیان آورده دست آویزی قوی برای سرخروئی دو جهان حاصل
 نموده سرشته نیاز و بندگی استحکم کرده بادای آداب تسلیم جان بهایی و متفخر گردید و پای استقامت ابر فوق کوشین
 گذشته دستهای بی نیاز نهست بلند را تا بفرق سر برآورده سلام و دواع باصحاب یمن و یسار او نموده دست
 برفق عالم نفس آفاق زده گردن خود را از رقبه بندگی آئینه نفس و هوا آزاد گردانیده نام حریت ابر خود در
 نموده برین قال حب حال تکلم کرده بوضع قاعده احسیر و بحضور محبوب جانگیر زینت عرش

ز شمشاد بلندت جلوه ای سدره پست آمد	سخن میرفت از رویت سخن بمهر پست آمد
کهن شرط نیاز و نیاز نوش در زمان ما	چو دادم دست پیمان یادم از عهد است آمد
به بخت خویش نازم نسبتی کردم در دست آخر	چو زلف پر بخت دل بکار صد شکست آمد
برون کردم ز خلوت خویش از هنگام صبحت شد	ز خود در جست و جوی ز خاتم وقت نشست آمد

در آن مان فی الحال آن نازنین ز جهان بین به تالابین برین قال تکلم فرموده اگر کیفیت حال زبانش از اقبال فروبت تیره غزل

حسینش فرش اوج عرش ایک پای می باشد	اگر یابی تفاوت فکر هست کن که پست آمد
خمار از غر تو طرفی نه بست و هم نمی بندد	از نجاست خواهد رفت از انجا هر که هست آمد
براه تند سیل باده صاف می چسباید	بنای تو بر زندان که لایش پای بست آمد

غرض که چون آن معشوق فرخنده کیش از صیافت وصل خویش آن عاشق دلریش را بجان سیر گردانیده به تالاب نشاء
 و محکوم خود کرده دست بی نیازش از احتیاج و توقع کویش است شونی بوقعی و ادب حال ما و نیکو همان غفلتیش بود
 نیز متوجه گردیده فرمود که ای زیر معامله که به شاه تو در میان آمد برای العین دیده باشی و هر حرف و حکایتی که بیان سید
 گوش بپوش شنیده باشی پس بپوش خواهی بود و چشم عبرت من خواهی کشود که جای که باشا مان و محبوبان چنین

معاظه فرمایند بگدایان و مجبان چه دار و گیر نمایند سعادت خود را در اتباع امیر خویش خواهی دید و متابعت او را
در حق خود فرض عین خواهی فهمید که از پیشگاه لازم الاذعان چنین حکم جریان یافته است که طیبا لله و طیبوا لرسول
و اولی الامر منکم پس چون شاه اولی العزم تو غم سلوک راه تقریب و جمعیت طریق مرسلین که سرای نجافت طبعیت
و هواد و جهاد بپس کردن است بر خود اختیار فرموده است و او را درین راه یار و مددگار بسیاری باید بیاورد اول تو درین کار
اقدام کرده با او جمعیت نمائی و بجان و دل کوشیده مال و جان او در راه اندازی که ترا این رتبه و منزلت نیست
که بر دست من جمعیت کنی این قدرت و دست مردم چشم شاه است که تا پاسبی من میرسد لیکن بر بقین خواهی نمیکشیت
بائنب نمودن بحقیقت بعیت با منوب کردن است که درین کریمه صریح اوسحانه اخبار این سنی میفرماید که ان الذین
عیا یحیونک انما یمایعون الله ید الله فوق ایهم فمن نکث فانما نکث علی نفسه من اولی با عا به علیه الله فسیؤتیهم
اجرا عظیما پس ای وزیر در یافت این وقت محال اسعادت دارین خود خواهی فهمید و رضا و مرضی ما را هم درین امر
خواهی دید که برای اخبار و اعلام تو خیر الکلام ماقول و سیوا نم که او بجان منی منسب باید اقد رضى الله عن المؤمنین اذ
نابغزکم تحت الشجره ففعل ما فی قلوبهم فانزل السکینه علیهم و انما هم فحاربا و منازعم کثیرا و یأخذ و نهوا کان الله عزیزا
حکما و عدلا و الله من انما کثیرا و نهوا ففعل کم نهو و کثرت ایمنی الناس عنکم و انکون آیه للمؤمنین و ینبذکم صراطا مستقیما
و آخری لم تقدر ووا علیها قد احاط الله بها و کان الله علی کل شیء قدیرا و باجمال تفصیل اشارات و بشارات بیان
می نمایم که الحال مخفیة الاشارة این گفت و بجانب مهر جهانگیر نیز متوجه شده فرمود که ای شاه این ماه اول یار و رفیق
غار است باید که مراعات قدر و منزلت او پیش از یاران آینده خواهی نمود که اوسحانه میفرماید که السابِقون السابِقون
اولئک المقربون شاه دل گاه به صفای این مقال لازم الاتشال که هم موافق مرضی و پسند خاطرش بود و معروض شد
که ای قدر دان آدم شناس این یار از ابتدای ممتد این وقت و عهد منس و نسیق من است و امید است که مقام
طه هم جدا از من نخواهد بود پس کسی که چنین مناسبت و حقوق دارد و هم از پیشگاه عالی اینچنین مرضی ظاهر میگردد
چه امکان است که در خاطر بنده که جای ماسوا می تو نیست غیر این مرد مستثنی دیگری را جا باشد و یار در مرتبه قرب و
منزلت و کسی اشکرتی پیدا ید این گفت و بنشاط تمام دست خود را که نائب است نگارش بود و در از فرموده بگاه نیز
اشاره نمود که ای یار بیا تا تجدید عهد اخوت و یاری تازه گردانیم و برای ثبات محبت دیگر دست آوریم حکم است آریم فرو
می بست عهد الفت و کیفیت زیر

کاین شمع بین معالیه ابا و میکند

 وزیر مجرب و شنیدن این بشارات و
دیدن آن اشارت با خلاص رسوخ تمام بیای شاه در افتاده دست صدق و ارادت را از سینه بی کنیه برآورده

بیست دل و جان نموده پس برین بانجان گردید عشق کز چون آن نگار از کار و بار عهده دست را فرار غ
گردید این آیه برایشان خواند که یا ایها الذین آمنوا اوفوا بالعقود یعنی که ای گروه مومنان وفا کنید بعهده

بیان آنکه صائمان و زه و جمال که گرسنه ویدار و سیر از جان بودند بیک جاع طعام تناول نمودند

چنین گویند که در آن وقت جمال آن معشوق بکمال خوش مقال از زیر بغل خود یکجول طعام را بر آورده پیش آن
عاشق ناکام گذاشته فرمود که باین از چندی هیچ نخورده ایم بیا که حالا با هم دیگر قدری تناول نمایم تا از مزه زندگی

حلاوت بروایم که بعد ازین خداوند نصیب قسمت ما چه غم خوردن و زری خواهد بود که در راه عاشقی با گذشتۀ ایم
و این بلار بر سر خود خواسته ایم در آن وقت ماه منبر نیز از حاضر طبع سلطانی چیزی که در کنار خود داشت بر آورده بخو

شان گذاشت که آن گرسنگان وصل و تشنگان بیدار هم از طعام شامی هم از نان گدائی مزه و حلاوت کوفتن حاصل
نموده سیر از لذت و دهبانی گردیدند و الوش خاصه خود را ماه غیر عطا فرموده و او را نیز سیر مستقیم از شائقین گردانیدند

چه گویم که در آن وقت بر خوان وصال در میان آن عاشق و معشوق چه قدر قرب و اتصال حاصل گردیده بود همان تبرک
شرح این از ارباب مثل ایما و ادانایم بآنکه در آن زمان باعتبار مجاز و صورت آن هر دو دوست نگارین که از یک پایله

نوا می رسید بصورت دو قوس کمان می نمودند یعنی خود قریب تر از آن هم بودند ثم دلی فتدلی فکان قارب تو شین
او ادنی فاقوخی الی عبده ما اوحی ناکدب القوا و اما اری اقامت و نه علی ما یزلی و لقد راه نزله اخری عند سدره المستقیم

عند اجته الما و می اونیشتی السدره المستقیمه مازاع البصر و طمعی لقد رای من آیات رب الکبری بس کن امی مسلم باز
این چه صریح بیجا است که می سرائی و از کجا کجا میگرانی همان بهتر که با فسانه در آئی و خواب غفلت بچشم سامعان پیدا کنی

که چون آن عاشق و معشوق از لباطوصل مزه و حلاوت و افر جیدند و دست و کام را از آلالش ماسوی کام جوئی
هوا پاک گردانیدند آن نگار و نواز به آن دل داده جان باز متوجه گردید گفت که ای مستقیم دیدار زیاده ازین درینجا توقف

نمودن از عقل دور اندیش بعید می نماید پس باید که حال امر رضا و رغبت رخصت فرمائی که اگر باز جامع اهتفرقین خواهی
است بار دیگر در همین مقام یاد آن باغ که جنت الما و است دیدار نصیب نخواهد گردید عاشق تیباب اجتماع این

خطاب آه سر و زول پرورد بر آورده گفت که ای نوس جان اینچه حرف بی رحمانه است که میگوئی و اینچه رضای ناصواب
است که از من میجویی هیچ تنی بر فتن جان ضا داده است خدا را رحمی ناو مرا پیش از مردن هلاک مفر اول از کمال

کرم مرا اجازت بده تا سر خود را بپایت گذاشته شادی مرگ گردوم و این جان نابکار را شاقه است گردانم بعد از آن
تو قدم را بر سر من گذاشته بمقام بی نیازی دبی پروائی معشوقی خویش در آمده قدم رنج فرما که بدون این دزدنگی

از جان بریدن از من نمی آید باقی	ای وای بران که دلشان بر تو	وز بارغ نظر سرور و دانش برود
گفتی که برستم رضاده هیبت	چون نده رضاده که جان تو غزل	وانته از برم بخت میروی مرو
من میسرم ز خود تو کجا میروی مرو	لی مهر روز عمر شفق شام می شود	از اچسب دیده که زما میروی مرو
ای صبح یار آمده شبنم کفش	ای عمرای ای چرا میروی مرو	جانان کوی عشق جفا کشی کفش
گفتم اگر برای چند میروی مرو	هوش از سر صبر از دل قوت از پای مرو	میروی اما نمیدانی چه از نامی مرو

و تو که با انهمه خوف محرم کار میفرمائی از برای آنست که بلای برسم نیاید و فتنه ازین صحبت نرزد لیکن خود انصاف بفرما که کدام بلای آید برسم از رفتن صعب تر خواهد بود که از ان دشت و خوف بایز نمود غزل

از دوری تو بر چه باشد	شکل ترا زودگر چه باشد	کاری که درین زمان توان کرد	از عشق تو بر چه باشد
گوئی که بچشم جیم جان	کی ترسم از او اگر چه باشد	از مهر تو سینه گرم دارم	جز این مهرم در چه باشد غزل

فراق دلبر خود خست یار نتوان کرد	با اختیار جباری زیار نتوان کرد	سرسخت شدم من ست از حد شمار بزن
ستارهای فلک اشعار نتوان کرد	ز شاخ عمر گل عیش نی تو نتوان چید	که در خزان بپوش لبها نتوان کرد
مدام گرم رویها بعشق کار نیست	بسیج و جبه و گریه هیچ کار نتوان کرد	چو زده بک که وجودم پراپت تابست
مقررست که کی بجا تر از نتوان کرد	اگر چه مهر چرخ ست و کار او راست	ولی یقین به قضا کار زار نتوان کرد

مستوق بی نیاز از دریافت این تمنای آن عاشق جان باز بجانب زیر نگاه می باند از نموده گفت که شاه تو زود بر خود بلا سخاوت و حاجت که چنین واقعست که خلق انسان عجز از آنند کان فلو ما جهو لا پس یقین دانستم که او طریق عتلا را گذشت تا جاده مجذوبان می بود و راه عافیت اگم کرده مقام بکام ننگ میجوید و زیر آداب خدمت بجا آورده سر و ضد شدت که شاه من این همه مراتب و مقامات خوب میداند و راه صواب از فتنه الاقدام نیک می شناسد لیکن الحال که مغلوب الحال است باعتبار سکر وقت این قال میفرماید و از غایت سستی شوق با اظهار این تمنای بی محل حیات می نماید که ارباب السکر مدورون و بر خاطر خطیر ظاهرست که ع

ما عاشق زنده می یستیم همه	اگر کوی خراب است یستیم همه	اگر نشین حسن و هم دیگر هم خیال	از مطلب بپوش که یستیم همه
---------------------------	----------------------------	--------------------------------	---------------------------

آن مستوق غیور از شنیدن این کلام پر شور بزرگ گل چهره برافروخته از حرارت غیرت مانند خورشید سراسر با گرم گردیده فرمود که ای وزیر ز من این عقده نخوابی نمود و شاه خود را مانند بخیر دان دیگر بعقل و مجنون و مغلوب الحال و مفتون تصور نخوابی فرمود و قول فعل او را ناشی از قضای نفس و هم نخواهی فهمید و هر چند که از او امور عجیب و غریب و کرامات

و خرق عادات شایده نمائی تمام کاهن سحر هم نمیخواهی گردانید که حقیقت همقان کسانی که افعال این عاشق بیچاره را قیاس
نگردیده باین قسم مبتنان تمام میگردد اندر انجند باطنش بر و محبت که کمال تیرانیت حاصل نموده آنرا عشق کیمیا نامیده اند
خود را کمال عقل میدانند و متاع عمر و گوهر روی خود را تحصیل دنیای سخیل که سلب نبات با و از او هیچ سودی نیست
نمی آرد و با وجود آن خود را عقل و دانایان تصور نموده اهل انس و جنون ولی خرید و میخوانند ای زیر باز را که کمال غیایم که بش
داریم پیش مجبان و از کلام الهی قسم یاد میکنیم گوش هوش خواهی شنید حاصل عالم خوانی نمیدانیم از انچه از اهوئی اصل صاحب کلمه ما عوی

در بیان تاویلات این کرمیه حسب حال و مراد و اشارات بدگر مال

و انچه از اهوئی ای قسم برد و انهای غلطان اشک عاشق بیجان که از اثر گرمی صحبت خشک ناپدید گردیده است و انچه
از اهوئی و سوگند یاد میکنیم چشم و شش که مانند ستارهای درخشان و حالا از غلبه شمعان تجلی ویدار و انوار مرخسار تاقیر
نیار و در بحیرت گردیده از افق ادراک و یافت افول یافته ناپیدا شده است و انچه از اهوئی ای قسم بخوانی غلظت
این شهید که بنزله نجوم در عالم بدن از آثار و انوارشان جاده هدایت یافت هر چیز پیدای آید و راه معرفت تمیز
میکشاید الآن از نور تجلی ذات مغلوب بحس ناپدید گشته اند و انچه از اهوئی و قسم بآن حالت نجوم که از دید و شنش
ساک افول یافته ناپدید میگردد یعنی در مرتبه اول که سالک در کنار اهوات سفلی میباشد طبایع اشیاء را متوجه میداند
و همه افعال و آثار را نتیجه و اثر آنها میابد و چون ازین مقام برآمده بدوش آبای علوی خود بری آید همه افعال نفس
و مصدر از آثار و کردار افلاک و نجوم می شناسد و چون از اینجا هم رقیش واقع میشود محرک اینها فاعل حقیقی را می یابد
و درین وقت افول اینها از نظر یافت و دیده و دانش او میشود و عروج این مراتب تفصیل تمام حضرت غیر ما را صلی الله
علیه و سلم حاصل شده بود لیکن از سبب غلو فطرت یا اینها نگرانید و بگویند چه شی هم ندید چنانچه این کرمیه صریح از آن حساب
می نماید که ما نافع البصر و بطنی و هم حضرت ابراهیم را علی نبینا و علی الصلوة و سلام میگردانید مکاتال الله تعالی و کذلک
ترجمی ابراهیم ملکوت السموات و الارض و لیکون من الموقنین فلما جن علیه اللیل رای کواکبا قال هاربی فلما فصل
قال لا ارجو الا ظلمین فلما رای القمر باز غا قال هاربی فلما فصل قال لمن لم یهدنی ربی لا اكون من القوم الضالین
فلما رای الشمس باز غه قال هاربی هذا کبر فلما اقلت قال یا قوم انی بری ما تشرون انی و جهت وجهی للذی فطر السموات
والارض حنیفا و ما انا من المشرکین و انچه از اهوئی و قسم بستارگان چون پوشیده شوند یعنی بروز قیامت که ستارگان را
این حالت خواهد شد که از انچه شمس و کورت و از انچه نجوم که در آنست و انچه از اهوئی و قسم نجوم که درین وقت ناپدید گشته اند
یعنی چنانچه نجوم در روز از نور شمس ناپدید میگردد و همچنین الآن همه کواکب از شمعان تجلی جمال که بحال عاشق را زنده است

در نظر اولی نور و ناپدید گردیده اند پس گویند که قسم این وقت و حال دیدار است که از سبب آن این همه تغییر و ناپیدایی بخیزم
در چشم او ظاهر گردیده است و آنچنانکه اذاهوی مثل صاحبکم و مانعوی یعنی قسم بشرا چون غائب شود که مجنون و گمراه
نگشت صاحبش از راه راست بجاده سدا و اوی مروی غار چنانچه پروردگار در بیان شان خلق محبوب مختار خود صلی
علیه و سلم میفرماید که انک لعلی خلق عظیم من هم چون درین مهربانیکه که نائب آن خلیفه الله مشیرت صلی الله علیه و سلم
نیز خلق حسن آنکه نموده آن خلق عظیم که است بعد کمال میابم نابران از راه شفقت که کمال پیروان و فرزندان تابان
و یارانش درم تراهم آگاه میگردد آنکه که و مایطق عن الهوی او سخن نمیکند از راه هوای نفس ان هولاء و احوی و حی و حی
بدان ناطق میشود نیست مگر دمی که فردمی آید بوی یعنی آنچه از راه محبت تعلیش القامی کنیم میگوید و هرگز رسیده که
خلاف مرضی ما باشد نمی پوید بلکه شدید القوی می آموزد و او را فرشته سخت قوی که عبارت از عشق اوست که از
همه قوای دیگر او سخت و غالب است و ذوق خداوند صورت یعنی حقیقت اوست صاحب صورت و اگر در محبت
و عالم شهادت صورتش می بود بهیئت آدم با جمال که در حقیقتی به شدی نمود و فاستوی و هو بالافق الاعلی پس
مستوی شد و او بود بخار آسمان بلند یعنی رسیده بود با علی مراتب مانع که ام الدغش میخوانند که مکان طبعی عشق
است ثم دنی فتدلی پس نزدیک گشت و فرود تر آمد از آن مرتبه یعنی از مقام مانع تنزل نموده قلب عاشق قریب گشت که
بجوف است بدو جوف که خون محبت درین جوف قلب بنیاید و از هر دو جوف نفس گرم عشق مانند و قوس کمان
برآمده تمام رگ پی بدن اگر موزم ساخته به قبضه تصرف خود می آرد و کمان قاب تو بین او دنی پس بود مسافت و قوس
بلکه از آن هم کمتر میان مانع و قلب باعتبار این صورت و مجاز هم از سبب این انداز که آن عاشق جان باز خواست و بر این از آرد
سرگردان و مانع پریشان خود را برود دست گرفته بود و از آن انداز اشاره سرخشن و جان خدا سخت میگرد و شکل و قوس
می نمود و هم در آن وقت حال عاشق مخلوب الحال چون خیال آغوش کنار خود را می کشد و شکل و قوس کمان از آن مینماید
و حقیقت و حیات خود نزدیک تر از آن هم بود و فادوی الی عبده ما و دوی پس و می که روان عشق شدید القوی قلب مخلوب و آنچه
و می کرده اند ب القوی و دمای دفع گفت قلب عاشق درین حال از آنچه دید و شنید که درین مقام دست طلبی حاصل می آید و
بصیرت میکشاید قهار و علی نری مشوق حقیقی استعجاب نموده میفرماید که آیا مجادله میکنند و با و نرسید از این کور باطن ان آنچه
دید عاشق من بدید که حاصل کلام آنکه آن مشوق که حقیقت با دوی طریق عشق محبت بود گوش و زیر را مانند طنبوزین حرفها
بلند تاب آده گرم آهنگ ای صدق و خلاص گردانیده این آیت را که مناسب حالش بود نیز خوانده به بشارت که اول
تابعان این شاه عاشق صادق تو ایم مشرف ساخت که قل انی امرت ان اکون اول من یسلم و لا کم من ان یشرکین

قسم آیات یاد کردن زیر پرست آن بشیر

چون ماه شیر آن همه عتاب خطاب این همه بشارت هدایت احوال خویش مشاهده نمود آداب نیازجا آورده مرخص شد
که ای هادی طریق صدق و وداد یقین و اعتقاد بنده صدق آئین همین است که مهر جهانگیر خود را مانند مهری نظیر میزند و
اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده او را پیشل میباید و چکس چون او عقل و دانایی شمارد و برای تصدیق خاطر ظمیر
قسم درین باب بایستی نماید که دلیل اندیشی سوگند شب چون بپوشد عالم را یعنی قسم مخورم بوی گیسوی تو که می پوشد
بر و دوش من بدن ترا که عالم صغیر است من آنها را از آنجایی بروز چون روز روشن شود یعنی بروی نورانی تو که محض از یک
روز منور گردانیده است و با خلق الذکر و الانثی و کسبی آفریده را داده را پس من اکنون مثل خدا هستی و انت فی الناس یعنی نیست
در جهان مانند این جوان مثل تو در زنان غرض که آن محفلیان که بحقیقت محققان و عارفان بودند در آن مکان عجیب حاکم
و طرفه قیل و قال داشتند که تفصیل آن اطناب میخواند و هم فصل بیان اقوال دیوانگان محبت مناسب نماید که تا بنحاطر
عاقان که دام شب بنه را به باری در آن وقت محال بازان معشوق با کمال بطرف آن عاشق مغلوب الحال دیده
گفت که ای مهر جهانگیر حالا من بگیرم که به مهر خویش اسیر گردانیده آزاد کن بدین همه شتابی دام بلارابر سر من
میفلک همین که مهر جهانگیر با این تقرر درخواست خست از آن نگار جان گیر شنیدی اختیار گردیده زار زارالمید و خنجر
آبراز میان کشیده پیشکش گشته گفت که اول از تن سر را بردار بعد از آن با بطرف خانه بگذار و بطرف کیفیت حال بدین

قال نواب رشید غزل	کجا سیدی ای فتنه دوران نشین	که ناز چو زلفت بکشانان بنشین
تکیه بر دور قیامت زده تاب کمرت	بنشین ای همه آفت همه طوفان نشین	گو نشیند برادران نقش دو کون
و نشینم توئی ای برق دل جان نشین	دشت ناز تو بوی گلن من موج نسیم	توان فت بدون از دم آسان نشین

آن نگار به صفت ای این قال مشاهده آن حال عاشق زار باز باز با بطرف ماه منیر دیده اشاره
بجانب مهر جهانگیر نموده بقا بمشرب خوانه غزل

منشین با خود و با آتش سوزان نشین	با دور و دیان بگذار آخرت دنیا را	پای چون شمع بهستی زده خندان نشین
آخراز چاک دولت و آنکه کشایم کاری	چون در بسته بخورم و گریبان نشین	گوشت دور ازین شهر و بیابان نشین
جلوه در جامه رنگین کن عریان نشین	از بر و نیک جهان پاک چو خورشید برآ	باش چون عکس در آینه یعنی آزاد
باش در موج دریای حوادث گردان	جمع با دشت این خواب پریشان نشین	صاف کن شراب با کبر و سلطان نشین
دست دل نه در کلاه اخراج نشین غزل	در دل آتش زده مهره روز افزونی	هین میا بر سر ای مرقیامت دوست
		نخ من صبر مرا سوخته گندم گونی

دیدم نیست که نگذاخت بنظاره منور
زلفش آویخت از هر سر و مو مجنون
عشق بهیار شد اندیشه همان فرمای
هست هر زو از رنگ و آن با مونی

خیزد از هر بخشش شعله زان افرونی
سوی هر تن مویم بکلمات بزحمت
کز نیاز خود و نازم بکنه مجنون
قلم صنع خط عارض و گیند کشد

چشمش بگنجش از هر بن مرگان مستی
که ترا دید زنا سو برد و نم خوشی
دیدم گر سر سوده ای جنون در یاب
که بهر نقطه و ولایت نهند مضمونی

بیدار گردیدن از خواب سیدن سر آن بر مویات گل و بلبل گردیدن ایشان از دعای آن خانه خراب

چنین گویند که چون آن کار به راه آن یار کجاست شمع و کفنار شغول گردید و کیفیت آن قال اندیشه آن وقت و حال
از خاطر آنها فراموش گشت لیکن از آنجا که فلک سید روزانه غذا جمع پریشان خاطر آن نمی پسندد و چون کجای کار بکام میباش
کرد و انگیزد و یکایک از آنها آسانی بزرگ طلبی ناگهانی از خواب چون فتنه خوابید بیدار گشت فتنه خاص حال بهار خوش نمود و غزل

خشم به یار شد چه باید کرد
فتنه بیدار شد چه باید کرد
آری این قصه گفتن آسان است
قصه دشوار شد چه باید کرد
انگ می نمودم من این پیش
چون که بیدار شد چه باید کرد
مهر از قید بود آزاد
چون گرفتار شد چه باید کرد

زاده چون خراب بر بستر نیافت مادرش از بیدار ساخته گفت که ای خاتون چه فتنه بر خیزد که با تو بزرگ سمانا پیدا کردید
خانه را چون شب یلدا تاریک و اندیده هست ترش از شنیدن این خبر و شست اثر سر سیمه از جابجاست مهر و با هزاران حیاتی
و پریشانی به چرخ گم نور آن ماه سراپا طور در هر گوشه و مکان تفحص نمودند لیکن هرگز در خانه اثرش ندیدند آخر الامور چون علاج
شده بطرف در متوجه گردیدند دیدند که دروازه چون گریبان دریده کشاده می نماید زاهد گفت که ای خاتون من بقیعین می دانم
که آفتی و بلائی بکانه من دکشوده است خدا و اند که ازین فرج چه حادثه رونماید و چون از خانه برآمده آن گوهر گمشده را بر طرف
تفحص کنان عقب خانه رسیدند چرمی بینند که دختر بزرگ شمع در محفل شسته است و دو شخص مانند پیر وانه چشم تماشا برایش خیره
اند و از جای خود نمی جنبند گوی از شمعشان تجلی نورش سخته اند و از پیر ویدین این حال از آتش غیرت بشان ق گردید

مانند رعد بفرید که ای آتش زن خان مانگ ناموس اینجا چه کار است که نموده و اینجا فتنه است که بپاک کرده است هیچ ترس
و خوف خلق و خالق نه نمودی و خرمن ناموس هفتاد ساله مرا بپادادی دختر و از آن صاعقه بشنید و این قیامت
قامت بر سر خویش قائم دیدار غضب و قهرش رسیده مانند بید لرزید و مثال نقش تصویر بر جای خویش حیران
بی تقریر گردید و آن شاه و وزیر که مست نشاء قرب بودند خود را دم بخود نمودند لیکن در آن دم مهر جانگیر خوشتن را

ضبط نموده بقوت عشق پاک بدین تقریر بی باک لب کشود غزل
پاکیم و زانکار کس باک نداریم
مهر است اگر پیر زنی چاک نداریم
جز دیده پاک و نظر پاک نداریم
مارا دل صد پاره بود از عشق

در طالع ما هیچکس نیست که بیند شادیم که جز خاطر غمناک ندایم را بای ملک نظر از ماست که دایم است بیا عشق حسد بگیر از نصیحت ما	ما خود خبر از گردش افلاک ندایم مایم خیل پاک سینان شو از شاه فلک قدر چو روانه نور شو اما زاهد گویی بدان قال کشوده هیچ نصیحتش آن محال نموده بدان بوندید	هر چند که عشق آن هم عیش از دل مبرد وز دیده تاریک نشینان مستور عشق یا چرا منع میسکین ز راه از شاه فلک قدر چو روانه نور شو
---	--	---

آن بمن اندام را از جادو در بوده باز زمین انداخت آن آبروی خود را مانند طفل اشک از چشم اعتبار فرو ریخته این نوا
برافراخت که ای نابکار بگرد از همین زمان از قدرت پروردگار و از شوی این کار صورت تو بزرگ نهال گل سخ
کرد و شکل این ناطق تو بهیئت لبیل مبدل شود قضا را فی الحال از اثر دعای بیش دختر شکل گل مثل شده و شاهزاده بصورت
لبیل شکل گشت و ماه منیر چون این بلای کسوف ناگهانی و آفت آسمانی را بحال مهر خویش مشاهده نمود بی اختیار نعره کشید
و شوری برآورد که ای راه اینچه ظلم بحال این سگینا بان نمودی اینچه تصرف بجا فرمودی این شخص شاهزاده مهر جهانگیر است
که پسر شاه فلک قدرت و من بیچاره ماه منیر سپردستم آئی از یقین خواهی انت که شاهزاده من در جمیع کالات صو
و معنوی در تمام عالم فی نظیر است و هم عاشق صادق و پاک باز که از چرک عصیان و این عصمتش لوث گردیده است از نهال
عفت تو غیر از گل و یار شری نه چیده است و هم از دختر تو بجز صلاح و پاکدانی امری دیگر نطلبور رسید و عالم الغیب آگاه است
که شاهزاده من از شنیدن وصف جمال این صاحب کمال خود را درین وقت محال با خیال رسانیده بود و انتظار و خنده
صادقش این دختر را بی اختیار از خانه کشیده پیشش رسانیده تو خود صاحب باطنی اگر من خلاف واقع بیان مینمایم
که ورت دروغ بر خاطر من سر فرغ تو بود یا خواهد گردید ای زاهد آخر ترا دادمی هم می بایست پس مثل این صاحب جمال
با کمال که هم اسباب صوری و هم کالات معنوی دارد و کجا بست می آوردی حالا هم هیچ گرفته است خدا را رحمی مکن و دست
دعا بر آت این بیچارگان بگیناه باز بصورت اصلی خود با گراند زرش هم چون این حقیقت و عاجز از زبان ماه منیر شنیدار زار
بالید و پای زاهد را افتاده گفت که از بهر خدا اینها را باز بصورت اصلی در آرزای حیران مانده باز ن گفت که حالاتی تصادفات
من جبت و قابلیت عودش و قبضه تصرف من نیست بلکه از دعا و تصرف هیچ صاحب تصرف هم این قضا پدید
علاج و تدبیر هر کس در آن فقیر برای دشمن آن گل و لبیل بی تقصیر و آن گروین ماه منیر می شناسد آن شاه مهر تابا
چنین گویند که در آن زمان آن ابد از دعای بد خویش نام و پشیمان گردیده باز ن خود گفت که علاج این بلای لاا
غیر ازین نیست که اگر از جانی شاه مهر پیدا شود و آن را سود بر اینها باشند بهیئت اصلی خود در آیند و حال امن هم مانند
خود را درین مکان مناسب نمیدانم که بمردم چه رو خواهیم نمود و هم بچشم خویش چه خواهیم دید و بجانب ماه منیر توجه کردید

ظاهر کرد که ای وزیر اکنون هیچ تدبیر بکار نمی آید و از دست دعای من هیچ کاری نمیشاید چرا که این قضای مستحکم
بران شاه مهره پستان آن برست نمی آید شاهزاده تو بصوت صلی نمی گزاید این گفتن زن و سکن گذشته راه بیابانی پیش
گرفتیم دیگر از نشان دران کوه و مکان ندیدند و مانند عقاب بجای نامی نشینند ماه منیر چون این افتد جانکاه چشم خویش بید
و نام آن چیز از دمان آهشید باز نش گفت که ای درمراچه پرومانده هست که بشاه فلک رسد نمایم و اینجا خبرت که باو رسد
لیکن حالا برای تلاش شاه مهره بجانگودی برمی آیم و تاجان توانی دارم بحسب مینایم که اگر مقتدرست مستقیم
والا خود را در همین تلاش متلاشی میسازم این گفت و گردان نونهال گل طواف نموده از زار ناله میگذراشک خنین آبی
بپایش پاشیده و دعا می نمود و به پیش آن بلبل صورت شاهزاده بحقیقت درآمده هزاران ناله و فغان برکشید و بلاگوش
کشته پایش در افتاد و گفت که ای بلبل بی نوامس از قضای آسمانی چاره ندارم و در اینجا ماندن خود مناسب نیست و نام و فایده
نمی یابم پس حالا ترا و هم گل اندام ترا بخدای سپارم و من برای جستجوی شاه مهره پاجمان گردی میگذارم که بدین
آن چاره و علاجی نمی یابم بجای

هم دست بدل نهاده هم دل در دست	از بهر دو اب شهر با خواهم گشت	مجموعه درد من و دوا خواهم گشت
-------------------------------	-------------------------------	-------------------------------

ساخته آن گل بلبل در همان کوهستان گذشته سینه کویان خاک ذلت و خواری بر سر ریزان از میان آن دشت
و در بدرخت و بزنگ گرد و باو سرگردان پریشان گردیده سر بجان گردی برافراخت آن آن آید که از وقوع این واقعه
بخواب خور صله نامی پخت و اکثر سینه از رنگ محجوب میساخت بهم بر کوه برآمده خوشین ابر زمین می انداخت بعد از
گشتن آن فقیر و وزیر در مدت چند روز خود را لعل نمود و قالب از جان غم اندودی ساخته پای آن نهال خویش آرسود و داعی

در ترکیبی که شخص انسان دارد	هر جا نگری بند نمایان دارد	آن که قضایان قدر بندشت	بی مرگ آزادگی خیر کان دارد
-----------------------------	----------------------------	------------------------	----------------------------

آگاهی یافتن شاه فلک از گم شدن مهر جانگیر و ماه منیر

راوی این وایت حال آمدن خانه ابطرف باغ عشق افزا جولان سیه ه و خرم شدن مهر جانگیر و ماه منیر گوش جهانیا
و مادر و پدرشان سیر سانه که چون آفتاب جهان تاب از کرانه آسمان علم جهانگیری برافراخت و خواصان و خادمان مهر جانگیر
باراده تقدیم خدمت آداب پادشاهی درون باغ درآمدند و دیدند که همه منازل و مکان از کین خالی می نماید هیچ مسند
و تخت آن مسند نشین جلوه گر بنظر نمی آید و هم به هیچ طرف آن مصاحبتش نمی نماید لهذا بیقرار و مضطرب گردیده به گوشه
و جوانب دویدند و تمام باغ را برگ برگ و شاخ شاخ تجسس نمودند لیکن از آن گمشتگان مانند بونشانی ندیدند آخر الامر
لا علاج شده بیرون باغ برآمده تمام دشت و مراغ را مانند گرداب و با هزاران پریشانی و سرگردانی پیجو زدند لیکن چون اصلا

از سبب مناسبی ونی وافت برونی مشارکت باو پیدا کرده بهم و هم قحان گردیده طرفه نوامی افزاخت و عجب صحبت
کوک میداشت با ما و ندمای خود مستوجب تهنیت میفرمود که مرا در همین جا بگذاردید که دلم بدون صحرای کشتاید و صحرای صحبت

و خوش و طیور مرا خوش نمی آید	برای من یک شورش بیلان بایر	جنون بر آتش گل میکند کباب مرا
من کجا و سیر باغ و بوستان مرا غ	تا که بلبل مرا خجاست زور آورده است	و چون از غایت ناله وزاری میبوش

میگردید خواصانش دست بدشته بشهر در آورده با ما کن شاهی می نشانیدند و نیکو داشتند که بار بار در آن کوه
و غار در آید زیرا که از شنیدن آواز مرغ خان آنجا حال خود را بسیار خراب مینمایند و در آن حال آن حیاط را در مانده و در آن

بلبل قفس در افتاده بجای خودی نالید و این چنین نوا می کشید عشق دل

آه بگوشتن گم آواز بلبل	سکین چنین بلبل گل مانده مبتلا	رقم بیاض صبح می از پیکر گل
میگشتم اندران چنین باغ و بیدم	میگردم اندران گل و بلبل تامل	و در چنین فتنه ز فریاد غلغل
این را تغییر نمیدانم و آن را تباه	چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب	اگر بار خارشسته و بلبل قرین عشق
بس گل شکفته میشود این باغ را ولی	اگر نی بلا خنجر چیده است از گل	اگر چه چنانکه هیچ نماند تم
تا که عندلیب شد زمره جنون مرا	دلغ و دلان عشق را بر چنین غم آورد	گشت ز سیر گلستان شیفته که قرون را
		لااله شکفته دیدم و شد خراب زور و ن

آخر الامرا شاه از حبس تخلص نمودن و با یو کس گردید برین شهر بر سر راه مکانی مانند بیت الاخرانی ساخته بر پشت قار
آیندگان رونندگان خبر گشته خود را می جست که از بسیاری گریه و زاری چشمش یعقوب و از کار گرفته بود و از غایت
ضعف و ناتوانی پایش از رفتار مانده بود و همین عضو گوشش را که بجای خود بود بر آورده داشت که شاید ازین باب

صدای پای بگوشتن جان در آید و یا ازین او مقصودل بر آید	چون که انی که نه در کاسه در یوزه کف
گوش بردارم و در یوزه نام تو کمیت	پار فتن دیده از دیدن لب از گفتار مانده

و هر روز مرا و وزیر را طلبیده میفرمود که بهر جانب اطراف بنامید و از یوسف گمشده سخن خبر بپایرید که اگر چه در ملک و جودین خلل
قوی در افتاده است و بلکه اعضا از کار مانده و عیش و عشرت نعم محنت مبتلا گشته لیکن حال که با وجو این ضعف ناتوانی و نیمه مانده
جانی ندادم و خود حیاتی میابم بقیین میایم که آن لبند من که سرشته جامه بیوسته است نام در زنده است

رسیدن تاجر جهان گرد نام و آن مقام بر داشته برون آن نهال لطیف ملک ایران در غایت بلبل نام
را و دیان اخبار چنین وایت میکنند که بعد متی تاجری جهان گرد نام که تجارت کرد عالم میگشت در آن دشت گذر نمود
بپای دهن آن کوه که گل و بلبل در آن بودند رسید در آن حال دشمال نامت آن گل بر غشس سانه مانده بلبل جویا

خودش ساخت چنانچه تاجراندهای آن بزرگ گردیشان حال گردیده در آن دشت جبال بهر سو می تافت و بجا نماند
و چاکران میگفت که خدا را بهر جانب تجاوز و سران این بوی جان افرازی باید که تمام عمر بشام جانم چنین ایستد طایفه
رسیده است و هیچ عطری چنین ندانم گردانیده نوکرانش مانند باد بهر جانب صحرایمید و مید و بس آن بو
می نمودند قضا را گذریس که بطرف فرازان کوه واقع شد و دید که در میان آن غار است در آنجا نهال است نوعی
و گلی است در شگفته که این بوی دل آشوب از نو خیزد و از اتفاقات زمانه پراقت و بلا آن بلبل شیدا در آن مکان بر
تر ساختن کام و زبان بطرف دریا پرواز نموده بود که و طیره اش آن بود که شب روز برگردان گل طواف می نمود و روزی
از نفرهای جانشونخی آسود و در تمام شب روز آن طالب طاقت سوز یک وقت برای ضرورت امکانی احتیاج بدنی
خواه و ناخواه از گل جدا گردیده بجانب صحرایم و دریا برای قدری دانه چیدن و اندکی آب نوشیدن پروازی نمود و اگر چه از
قدرت قدری آن مهر جانگیر و دختر آن فقیر از مرتبه انسانی تنزل نموده بپای حیوانی و نباتی رسیده بود و لیکن تا هم از بلا
و آفت امکانی و احتیاجات بدنی که عبارت از خوردن و نوشیدن کسب هو کردن و در مکانی ساکن گردیدن باشد
نجات یافته بود و باری در آن چنان وقت و حال آن پیک در آن بزرگ پیکل جل و باد خزان بر سر حال آن گل
رسیده بر چیده بردنش مناسب نمیده کاری از میان کشید از پیرامونش زمین را کا و دیده آن نهال را از بیخ
و بن برکنده از آن مکان روان گردیده بنظر آقای خود گذرانید تاجر جهان گرد بشا به آن گل فرد گل شگفته مانع
بانگ گردیده و فرست آن مرده را بسیار پسندیده خلعت خاصه بخشیده آن نهال او حوضه در آورده بجانده سواری خویش
گرفته بخوشی تمام منزل مقصود حرام نمود و به ملک ایران سیده بهلازست شاه آنجا که فیض بخش نام داشت شرف گرده
و تحائف تجارت گذرانید بر صرسانید که من ازین سفر برای تر دماغی جنای عالی تحفه آورده ام که در تمام عالم تا پیش نرسیده
و چون آن حوضه گل را طلبیده بنظر شاه گذرانید هماندم با نگاه آن سلطان بقسمی خوشبو و مطهر گردید که همه ارکان دولت تیر
و تعجب گشته بعد از دژ و بنا حسنت افزین بجالش نمودند و شاه نیز بشا به آن گل خوشبوی خوش و گل شگفته خلعت
فاخر و انعام لائق عطا فرموده گفت که ای تاجر تو امر و زشام جان را را چنان تازه نموده و ضیافت روحی ما کرده که در تمام
عمر چنین گل ننگین ندیده ایم و از هیچ خطرات چنین پوششیده ایم و آن نهال را به شوق کمال همراه خود گرفته درین محل
رفته بناتون داد که ای بانوی دهر و دژ جهان گزیده تاجر این گل نادر برای ما آورده است که دست هیچ گلچینی از حد فیه عالم
چنین گلی نه چیده و مردم چشم که ام عبرت بینی این قسم تماشای ننگ میزری ظلم تقدیر ندیده خاتون نیز بنظر ابراهیم جمال آن
گل شیفه حال بیان بلبل شده گفت که واقع این گل بنی شل است که تمام عمر ندیده ام و از هیچ گل و عطری چنین

بوی دل آویز روح افزایه شنیده ام و بهمان نام آن خاتون قدردان آن گلبن خوش فرجام البت و حرمت تمام
 و خیالان میثایوان نشانیده با نیش آگه با و اصدقه با و تمیزی با و رسد و برگ نازکش از هم باشد از حرارت آفتاب
 رنگش بی آب و تاب گردد و زگران را طلبید و بچه طلبا بر سرش راست ساخته و بچان آن مقتض کرده خود را بزرگ خواند
 خدمت درباری و باغبانی آن چنان ممتاز گردانیده بود که تماشا می آن بدون چکش کسی میسر نیگشت آن درباری نصایب
 بر روی کسی نمی کشود و آن شاه و خاتون آن نهال خود و و آن گل خوش بود که بی نام و نشان بود و صلاح خود
 باین نامها سمی گردانیده بود و گل پادشاه پسند نهال بلند چمن زیب و تقرب گل بچران قوت و روح و توان
 همیشه بهار بوی یار گل بخیار رونق چمن خلق حسن و دران وقت حال آن خاتون باین چنین قال فرماید که

جوشیده غم چو گل تازه سرستاین	گل کرد خونم چه بهار دوس است این	تنه چو بلبل من ازین گل بخوشم
تیر خسته بستی بسیار کس است این	صبح است به یوز گری ز نفس او	از نغمه این غنچه چو فیض نفس است این

بیان پریشانی احوال بلبل بعد ناپیدا گردیدن گل میت

خرج گل کند از اجرت سزا | حال بلبل کو که از گل شد جدا | راوی این حکایت خلاصه در زبان از بیان احوال گل زبان
 لال گردانیده گویای ماجرای بلبل خوش حال تر زبان میگردد اندک چون آن بلبل شیدا زبان ناکام خود را برای تر زبان
 توصیف گل بی پایه خویش از آب دریا تر نموده چند دانه برای قوت طواف آن گلبدن بر چیده به بویصال مقصود
 پرواز کرده چو پرنده فریاد گمان بر فراز کرده برآمده نظری بجانب غار افکند دید که کدام ظالم میرحمی گل از نیخ دین برآورده
 برده است ظلم سبکستی او بر انت بیداد و با دخران پیش دستی کرده در آتش غم کباب گردیده از همان جا مانند برق یکجا
 بر زمین در افتاد و آن خاک را لحد خویش تصور نموده مدتی چون مرده بحس حرکت دران افتاده ماند لیکن از خجاک
 مرغ فلک که جلاد عاشقان است بیچارگان لدا و را یکبارگی بلاک نمی نماید و بقتله با سر را از دوش این ناتوانان نمی آید
 بعد چندی آن بیچاره بلبل میباید بوش درآمده سر خود را بهر شک و کلنج میزد و بدن خویش از هر خار و شکار مجروح
 میگردد لیکن از هیچ باب جان سخت آن قیاب از نفس تن بر نمی آید آخر الامر لا علاج شده با بهر اوان خرابی و بی پروا
 به بوی تحبس آن گل خنده و و سیراغ آن بهر سو پرواز نموده و بدین آهنگ مناجات و نغمه در می سرود

نیست پزای پدین لی لطف کرم کن	آن قدر بال که خود را بر اینم کجا کی غزل	کوشور دماغی که به سودای تو خستم
گروی کنم ایجاد و صحیحی تو فتم	چون سایه ز سزا قدم ذوق سجودیت	کو بخت که در پای سزای تو ایستم
پسند که امروز من گم شده فرصت	در کشمش معدن سردی تو خستم	چون سیل درین دشت و درم نیست

یار بروم از خویش بربای تو خستم	بلبل بر عشق تلاشت خجسته کم کرد	پیش آقدمی چند که در بای تو خستم
غرض که آن بیچاره بلبل بجانب باغ و در غمی پرید و از ناله‌های جگر سوز فراق گلوئی می‌دید و خبر دیک بر مرغ	چمن که میرسد خبر گل بی بدل خود از روی پرید و بر پیش چمن ناله میکش غزل	با غربت آشیانیم ای بلبلان وطن کو
هر چند پریشانیم پرواز آن چمن کو	مارا برون آن در پاد بوزخوشی است	آن جا که خلوت او مکان ما و من کو
تسکین هر غباری برداشتی نوشتند	آواره کردیم یارب نصیب من کو	بلبل لباس هستی تا کی شود حجاب
ای عسکر تعیین آن غرقه که من کو	باری چنین گویند که بعد است نین جامع استقرین بر حال آن گمراه باو حیات شمال	و بال رحم فرمود باد مست از ارام کرد که از طرفین سعادت آگین گشت آنچمن بر آگ کش در آن وطن دارد بشام جان
آن جلا وطن رسانیده سبب مقصدش قفا زوری نماید بین که نیم عشر شمیم گل بشام بلبل سید غنچه پرموده دشت	بزرگ گل بشگفت و با هزاران طراوت و تازگی بسراغ آن بوجس و جوت و جو کمان باز که زمان خود را بجای	که آن گل نگران بود در سائید از دور دوری و اطم محوری بر آسود و منقار پر از خود را با این چنین نوار کشید غزل
صبحم با دوزین خجل مراد	خوش خبر و این حجت باو	چون نسیم گل روی تو کسی
نکته گوش بنسیرا کیسی	از غم خبر تو ام صد منیرا	بلبل از گل نتواند وارست
اول رو کوی دوست پیدا کردم	پس نشسته شوق را دو بالا کردم	یک عمر بهی وصل مانند نفس
بیرون و درون چیت بجا کردم	غزل آدم طرح بهار ناله نشانم	یک و گلشن بشگفت چشم بیت دکنم
از فسون برین میوه نزار حست است	زین تبسها جهان مرده را حیثا کنم	در خار آبا و امان ساغر دیگر کجاست
التفاتی واکشم زین شیم و سیتانم	شرم حست ساعه تکلیف چندین بیجود	بر قفا نستم چون مرغان گرده بالا کنم
در شکایت نامم چون کاغذ آتش زده	نقطه بر سپید اکند نامم بر سپید اکتم	
و هم آن گل از رسیدن بلبل چمن چمن شگفته چندان برخو و بالید که سیر این نازکش جابجا چاک در چاک	گردیده بزبان حال پیش آن بلبل خوش مقال باین قال احوال پر ختمال خود را بیان گردانید غزل	
خاکم بسره کی تو بگلشن تو خستم	گل شعله زور بشبخت و من تو خستم	اجزای سنگ هم در شمال می کشد
من خیز ز تنگ فسون تو خستم	دوری برگ هم ز بتان دشت خشت	مردم که مردم و چو برین تو ختم غزل
صد بیابان جنون آن طرف تو خستم	این قدر باد که دست فراموش خودم	نقد کفیتیم از میکده کیکتای است
می کشم جبهه ز دست تو و دوش خودم	عضو عضوم بین آرای پر طراوت است	بخیال تو بزرگ آینه خوش خودم رباعی

کے لئے تو ہرچہ دل خوش کر دو
در آب خرم در دم آتش گرد ربا
ہیچون گل صد برگ دلم صد بار
کہ سرخ روی گل اظہار پادشاهی
این ناله تو تازہ کند ریش دلم
دستم در کار دل بیارست

نالہ بر کشید غزل
شکر خدا کہ ہرچہ طلب کردم از خدا
در سایہ تو بلبل باغ جان شدم

آہرغم حال شوش گردو
ہیچون گل زرد من ز بوم سے تو
مانند نقشہ سزگو نم سے تو بیت
از جنبش باطبع من بار شد
چون زخم کہ از بوی خوش آزار شد
بلبل از دریاستن التفات گل

ہر چند پیر دستہ دل ناتوان شدم
بر سنتہای ہمت خود کامران شدم
اول ز حرف و صوت جہانم خبر نبود

گر باد بچسبید بر دم پیسہ من
ہیچون گل لاله غرق خونم سے تو
نہ ہر کہ چہرہ برافروخت از غم آزوت
ہر شفت کے از سیم گلزار شد
فرو یادش کنم و دم گریبان
بلبل از دریاستن التفات گل

ہر کہ کہ یاد روی تو کردم جوان شدم
ای گلبن جوان بردولت بخور کہ کن
در کتب غم تو چنین نکتہ دان شدم

از آن زمان کہ فتنہ چشمت بمن رسید | امین ز شہر قنہ آخر زمان شدم

خبر رسانیدن پاسبان آن گل ہمیشہ بہار جمع خاتون شیراز رسیدن بلبل صفت ار دران گلزار
چون خواصان پاسبان کہ بمحافظت آن گل اپگل نشسته بودند آن بلبل شوریدہ اودیہ ہزار در استان شہر
بجملہ تمام خاتون خویش آگاہ گردانیدند کہ امروز بران گل طرفہ بلبل ہزار در استان نازل شدہ است کہ دیدہ مادر تمام
چنان جانوری ندیدہ است و گوش ہوش ماگاہی این قسم آواز دلنواز شہیدہ زد و تشریف فرماید و نظارہ قدرت قادر
بچشم عبرت و عبرت نمایند کہ درین چمن آن گل و بلبل با ہمہ گیوچہ رنگ انجمن رنگین و صحبت گرم میدانند کہ بلبل مانند پروانہ چاہ
و شل شلہ چو لاله گرم پرواز بگرد اگر در شطواف مینماید گل بہوای دل بہر جانی کہ آن بلبل سے آید میلان می نماید

یار خمر سو کہ رو دیدہ بہان گردو
سیان بلبل و گل جاسمینی است
از ان سو جیب تادہن درین
وزین سوتا پای خود رسیدن
ز بلبل گفتن و از گل شنیدن
کہ گل در ناز و بلبل در نوازی است

چشم مرغی خاصیت قبلہ نماید کہ قطع
ازین سواہ در دے می بر آید
وزین سونا کہ و افغان کشیدن
ز گل برخود خمیدن ہم چمن
ز عشق اظهار حال از حسن دیدن
فکر بلبل ہمہ است کہ گل شد یارش
ایتمہ قول و غزل تعبیه در منقارش

گل از ہر برگ گوشتی در چسب من
وز ان سو بدیم خوشهای بافی است مشو
از ان سو ہم پرین ہم دوین
ز بلبل غم پیش گل رسیدن
بچمن امروز از زخوش صفائی است
گل در اندیشہ کہ چون جلوه کند در کارش
غرض کہ چون آن خاتون بر سر حال

آن گل سید و احوال پریشانیش بچشم خود دید و قال آن بلبل گوش خویش شنید طار موش از آشیان و غمشن برید
و سرسید و دیده شاد را گاه گردانید که ای شاه بنیم در نیاربنگ گل سپر غم چه بیدر و غم نشسته امروز در چین گل و بلبل
عجب انجمن نگین با هم دارند که یکی با وجود بی زبانی و زبان لال عرض احوال پریشان حال خود بر زبان حال می نیا
و دیگری بزبان قال گذشت و ماجرای خویش را با هزاران زبان در هزاره آستان بیان میفرماید آن عجیب حال
دیدنی است و این غریب قال شنیدنی است

باز نوروز و دلنواز آمد | باغ را عمر قیامت باز آمد
گوش گل باز شد که نغمه زان | بلبل را غنون نواز آمد

سبک از جبار خاسته رنگ با بهار بر سر حال آن صاحب حال و خوش حال محفل چین سید و آن معاطله را برای این
شاهده نموده بسیار حیران و پریشان گردید که آیا این بی زبانان بیدل و سر بهوداد و گان پاگل بچه رنگ با همدگر کرد
و بدل میکنند و مطلب و مراد و لهای خود را می فهمند و چه سان خار چیران و آزار را از پای دل می کشند ریاضی

هر جا که دلی هست نغمه فرودست | کس نیست که از پنج جهان آلودست
باری دل غنچه از چه خون آلودست | و بخاتون گفت که هر روز این گل چه قدر افسرده و سرافکنده می بود و حالاکه

این بلبل بر سرش سید چه قدر بالیده و سر بهودا کشیده است | بر تخت چین گل علم خسروی افتاد
این بلبل شوریده و گریه هائی است | از آه غنایب برافروخت چهره اش

افزود رنگ بوی گل از رنگ بوی دوست | بلبل کجی هزار شد از گفت و گوی دوست

خاتون گفت که ای شاه خود را بچرا در دست کرد و غور این اسرار می اندازی که این معما هرگز بغور و تا مل
نی کشاید مگر شنیده میست | میان عاشق و معشوق رمیست | اگر آماکاتین هم خبر نیست

اگر چه پادشاه و وزیریم لیس کن غیر از جاسوسان حواس که خبرداران اخبار بیرونی اند از ایم تا خبری از عالم درونی
نیز بهار ساند آن فقر اند که از عالم دل و از احوال بلبل و گل بلکه از جمیع خبر و گل با خبر اند چنانچه ملک حقیقی شاه
و گداز دارد و دنیا خلیفه خویش گردانیده ملک گل عالم دل را برین هر دو خلفای خود قسمت فرموده است پس
همان بهتر که از مقام خود تجاوز کرده در معاطله دیگری دخلی نه فرمائی و کشف این اسرار موقوف نموده منکری که این
طار خوشی بهر قسم که دوام ماورای نمائی و اگر خدا نخواسته این مرغ خوش گفت از نیارب و از نی نسیاید مابعد
و داغ مبتلا گشته همه عمر از خلاوت گوش بایوس سر پا داغ برنگ دم طاوس میگردیم شاه گفت ای ملک زمان
حرف بجا فرمودی و راه صواب نمودی و صحت وقت همین است که بهر وجه این طائر را بدام باید آورد

فرمان دادن شاه فیض بخش به بلبل آن ملک که می کردن آنها در آن مکان

چنین گویند که در همان زمان شاه جمیع میرشکاران صیادان دام داران اطلبید فرمان داد که برفت و صنعت خویش را بر بلبل اقبسی که سبب پروبالش نرسد بدم آرد و اگر خدا نخواسته از دست ایشان پرواز نماید یا کسی به حالش شکسته یا بش در آید مرغ جان شان از نفس تن برآرم و خان مان تا راج نموده بی پروبال گردانم آنها بعضی مانند بکده یا مشت یا دان و صیادان در بازی دادن و گرفتار نمودن حیوان بلکه انسان مانند علم الملکوت استی تمام داریم خانا اگر این مرغ وانه خوارست بسان آدم در یکدش بدم می آیم و اگر بزرگ ولی از چندی چون رضوان بخورد و چیرین میلان نمی نماید بکده و فریب مانی در آید و ما بیچارگان ناچاریم اما صیادی دیگر که از ان جماعه ذوقش نرسد گفت که اندیشه نکند و مایوس نشود که اگر بالفرض این خوشی بزرگ طائر قدسی گرفتار شهوت شکم تم نخواهد بود لیکن اگر در خواستی از خواسته های طبیعی و نفسانی گرفتارست و اندکی بطرف این عالم ماسوت نزول خواهد نمود مانند پادشاه و ماروت در طرفه العین با نذازی و ادائی در چاه بابل دام بنا کام می در گیریم زیرا که در دام شیطانی و نفسانی جمیع انسان و حیوان و دوحش و طیور رود و دام بنا کام گرفتاری آیند و بهایم قوی و پر زور و سباع توانا و دلیر بوقت احتیاج زبون عاجز تر از خورگس میگردد میت

آنکه شیران را کند و به مزاج احتیاج است احتیاج است احتیاج

آن شیران خداوندگان الهی اند که از خواسته های حیوانی و بایسته های نفسانی آزاد گردیده به بندگی خالق بچون درآمده از عبادت الهی باطله نفس هواخواهی یافته اند که هیچ شیادی و صیادی را بر آنها دست تصرف نیست که گرفتاری هیچ دامی نمی در آیند و به قیدش کدام کامی نمی افتند

به سخن درآمدن آن بلبل صاحب حال به شاه فیض بخش بسان طوطی خوش مقال

چنین گویند که آن بلبل شیدا چون این اقوال صیادان شنیده اراده شاه فعیب بزبان صاف بزرگ طوطی گویا گردیده گفت که ای شاه شکار فرما چرا گرفتار کردن من و بلند شیدا اینهمه تردد و تلاش میفرمائی که خود بخود در محبت این گل پاگل درآمده ام که بوی جانفزایش نشام جانم آینه است و دامن جامه تم نثار دلربایش آید

پس هرگز ربائی و حسد صی و جدائی من از ممکن نیست میت

دام دیگر نیست حاجت از برای تعبد	فردا گرفتاری من و محبت فرمود	هرگز گل رشته بهش پای عیب
بلبل آشنای شوخی پروا نیست	گل بکار صید او جز چنگل شهاب نیست	که در دام نازد نفس فروشد غزل
گفت و گوی طوطی ما هم کم از عجب نیست	و اگر خواه و ناخواه همین اراده داری که زندان نفس را علاوه بر بند جان	در سخن دارد ز بانفش دعوی پیغمبری

تا توان من گذاری مختاری بخاطر جمع پیش پایا و مراد است خود صید فرما لیکن یک عرض دارم و عهد پیمان میجوایم
که مرا ازین گل نی پروا جدا نزاری شاه از استماع این کلام بلبل خلی تعجب و خوش دل گردیده بدلیری و جرات بسته
قدی فرمایش گذاشته گفت که ای بلبل خوشنوا اگر چه با میداریم که تو شیفته این گل لیکن می ترسم که مبادا از خیبا
پرواز نموده برگلی دیگر نغمه سرائی نمائی که گفته اند

و فاداری از از بلبلان حشیم | که هر دم برگلی دیگر سرانند
بلبل گفت من عاشق هر جانی نیستم غیر از همین گل بی

مشتوقی ندارم و محبوب من در تمام عالم لاشریک بمیشل و بی مانند است مگر ای شاه تو در تمام عمر خود چنین گلی دیده
یا از کدام چنین چنین یا حسنی بر چیده و یا از کس صف این چنین گل همیشه بهار شنیده

بیت حبیب خلق و وفا کس بیارند
تر از دین سخن انکار کار ما رسد

پس هرگاه معشوق من چنین بمیشل و بی متا و بی مانند و بی پیوند بود و او را
درین چنین منزل و سکن مقرر شود چه امکان دارد که این بلبل بجای دیگر بر پروای شاه آگاه من و لبند و ادخواه را
مرغ وحشی و طائر پرند خیال کن ازین اندیشه بندی بردل خود میگویند که من اگر چه بطاهر طاهرم لیکن بهوای گل بی بل
می پریم و هر چند که ذی نفس ام قادم تبوصیف گل بمثل من میسر مرا از بیچاره بدین و نفسی بی کام دل کشیدن ممکن نیست

درین چنین منم از بلبلان زاری | ولی زاری من نیست از هزار یکی
این مرغیان که چنین لب لبوم و دوز | در حبس و گه بهای اندیشه ما
فرو برویم آن نفس در فتنی توان شود | من هم از آشیان بامیدی پریدم

این مقال بلبل بزرگ شنیده من بحیثیت خوشی در آمده قفل نموده که ای طائر بلند پرواز و ای مرغ خوش آواز ازین اندیشه
تو هم هرگز در دل خود هر اس میار که شاه عادل این ظلم را بر حال من چه تو دل بند صادق مقال بی حال زنه را روا ندارم
بلبل گفت اگر ترا ازین قرار است مرا گرفتاری خود اختیار است و از جای خود پرواز نموده بدست شاه نشست دل
شاه که در فکر گرفتنش گرفت آمده مانند غنچه پیرفته و افسرده شده بود و از دیدن این حال و شنیدن آن مقال گل گل
شگفت و گفت که همین زمان زرگران و وفون حاضر شوند و نفس از طلا تیار کنند و پیاله و ساکنین از جواهر و چینی
در و نهند و انواع نوا که واقسام تقلبات از باد و ام و پسته بلای این مرغ دل بسته میا کنند چنین گویند که چون بلبل را

در آن نفس در آورده ترین گل گردانند در وقت از و این نوا شنیده
فرود میای معشوق مرا کرد بیری
آونخت صیاد بگلشن قسم رسد | ز بی شعوری مرغان این چنین دهم
بهر از خانه صیاد گلستانی ثبت | که ز مرغان نفس ناله صد جاشنوم فرد
که باو نفس دل با آشیان بستند فرد
شادی این که چنین و دهم ام فادای

لغت سر کن و رنگ دل صیاد گیر
 این طبل شوریده پندار گذار
 غم را بمن در آید غم باز گذار
 اگر چه ناگه طبل همیشه زار بود
 که در دام آدم صیاد و غافل انحر کردم
 چندین هزار دام تماشا است در نفس
 پر بهیز که کنه نه بخند از نفس ما
 جز تکیه بر انعام حسد او ندانم
 سرودی باوراد مارا چو سبب
 چو مویم لب کن که عهد و پیمان
 بخوان و شاه مارا چو سبب
 ندانیم کاری بشکر و شکایت
 با فغان و فریاد مارا چو سبب
 بلبل تر گردون خسته آمده ایم
 در حلقه مارا رسته آمده ایم
 نیست در گلزار گیتی رنگ آزادی گشت
 دارد امید که در گنج نفس سپیر شود
 بقید جسم فرو مانده ایم جان دوست
 فسوده باش زمین سخت آسمان دوست
 ز خویش خمیه بر زن در آرزویصال
 برین قال ناله بر کشیدیم غم غم غم
 ز حال عیسی و قارون اگر خبر داری
 تنیت پر از شادایهای صیاد خودم

بود بمن یادگار شیان مشت پری
 غمهای جهان با من غم ساز گذار
 مارا به صیادانی صیادانیت
 و لیک از تر آید چو در نفس باشد
 بر آمد از پریشانی سخن در پیش زار
 بلبل چونین گل پریشانی خوش است
 از شش جفت چار طرف او بدست
 هر چند که تا بچکیم دست کس غزل
 بدام تو سوزیم بر خود سپندی
 بصله بقولاد مارا چو سبب
 نه در شهر کاری نه در دشت باری
 براد و بر بیداد مارا چو سبب
 تو بلبل رگ آن چنانی نداری
 مجبور کند ستم آمده ایم
 من که از در ازل بستم رستا نفس
 گل سیر گلشن و بلبل گرفتار نفس فرو
 و در انجمن وقت احوال گل زبان لال زبان حال این بقال اگل سیر غزل
 هنوز ز یزید نیم آسمان دوست
 عبت چه رحمت پروا بکشی بلبل
 سری که خاک نگر و در آستان دوست
 گذشته ام ز دو عالم سایه کوشش دل
 و گر گو که زمین بخت آسمان دست غزل
 جلوه گر شد مهر جاذبه گوا بجا مباحث

رخیم در دهن ام و گریبان نفس باغی
 تو شاد و شین غم مرا نگذار
 ورنه به نیم ناله نفس میتوان گشت فرو
 صغیری سرزد و هیچ حال امن مگر قوی
 ز خود گفتن خطا بود از نرغ تو سر کردم
 غزل بخت صغیری صدای نفس ما
 یعنی که قبل کرد قضایش پس ما
 به سه برباد مارا چو سبب
 بحرغان آرد مارا چو سبب
 چو گل پاگل دارم و دل پریشان
 بویران و آباد مارا چو سبب
 نفس اماره است سامان آهی
 بمرگان ضاد مارا چو سبب باغی
 زین و زو شباید جان بدست
 از فلک و جم کشد دایم چو از نفس
 اگر چه مرغ دل من یافت بمانی از دم
 و در انجمن وقت احوال گل زبان لال زبان حال این بقال اگل سیر غزل
 کمن بطول امل ریشم دار نشود نما
 نفس همین سوزد یک آشیان دوست
 از در رفتن منی آن حال بلبل با کمال
 هنوز منزل مقصود همچنان دوست
 منکد در دام فا خوش دل بفریاد خودم
 تا ترا دارم بخاطر فارغ از یاد خودم

کمی کشم چون قمری از پر وازی درو
منکه از هر دیده خونبار فضا خودم

مشت خاک زیر پای سرو آزاد خودم
این کشش ز دست که مارا بچه گشتار آورد

بلبل اسودای گلرویم تگرود از چو دو
بلبل از کمت گل راه بگلزار آورد

سخن کوتاه آن خاتون شاه مانند غلام داده خدمت محافطت آن گل بلبل می نمودند زمانی از شاه و صحبت نشان می نمودند
و از اثر آن حال قال متاثر شده برسد قالی از کیفیت صاحبی با خبر گردیده بودند و در عین حالت جمعیت تحقیقت
پرشانی دل سید بودند و مره این بی آرامی مضطرب ابا هیچ حلاوت سلطانی نمی سخنیدند و گاه میگذاشتند بلبل خوش الحان

وقت است که گل بلبل انداز کند
تا گل بشکر خنده دهن باز کند غزل

این ناله در آن ناله و آن ناله کند
بلبل باغ و مرغ بگلزار باغ پهلوی

این چنین سخنان می شنیدند باغی
بلبل سخن مضاحک آغاز کند

یعنی بیا که آتش موسه نمود و گل
تا خواجه می خورد و بغیر لای پهلوی

این ناله در آن ناله و آن ناله کند
بلبل باغ و مرغ بگلزار باغ پهلوی

گل میکند چه در ستمات معنوی
مرغان باغ قافیہ سنج اندازد لگو

این قصه عجب بگر از بخت و اثر گون
پشیمین کلاه خویش بصدای خوشی

تا از درخت نکته اسرار بشنوی
همیشه جز حکایت جام از جهان نبرد

ز هزار دل بسند از باب دنیوی
دروشیم و گدا به برابر بشکنم

رباعی بلبل از رنگ ناله بوی دارم
بر فرصت شوق با دهنی دارم باغی

بلبل خوش است خار خوش آشیان تو
یعنی منم سرشت خوشی دارم

کاین عیش نیست خور از رنگ خوشی
نی مح قوی نه قح او نه دارم

چندی در حبس الفت با غفلت
چند آنکه ز آهنگ و عاظم جسم

بلبل نه گدا نه شاه می دارم
بهر حمت نگاه می دارم نه رباعی

بلبل از عجز حال خود منقطع
می پذیرم دست و پست دلم باغی

بلبل ز مال کار در دوس دارم
بر خاک فرار خویش گسودی دارم

بلبل نه گدا نه شاه می دارم
بهر حمت نگاه می دارم نه رباعی

این یک دوسه حرفی که ز من می شنوی
اینهمه ناله های زار خویش تن از همه کار بکنار کشیده بدین چنین حرف و گفتار روزگار بسری بردند غزل

نظاره گل و سوسه بهار باید کرد
وصال خوش نفسان تازه میکند باز

بلبل نه گدا نه شاه می دارم
بهر حمت نگاه می دارم نه رباعی

رسم گل ترک کار باید کرد
نکرده سکه نثار بهار باید کرد

مرا که رخنه دل استوار باید کرد
جنون و عقل مکر شد است اه دیگر

بلبل نه گدا نه شاه می دارم
بهر حمت نگاه می دارم نه رباعی

کجاست فرصت تعمیر این جهان نزار
بجای سحر نفس امارت باید کرد

مشایعت نسیم بهار باید کرد باغی
گل در شب در زلف چنان می خندد

بلبل نه گدا نه شاه می دارم
بهر حمت نگاه می دارم نه رباعی

ز گلر خان چمن بازماندن آسان نیست
ناله های زار خویش تن از همه کار بکنار کشیده بدین چنین حرف و گفتار روزگار بسری بردند غزل

نظاره گل و سوسه بهار باید کرد
وصال خوش نفسان تازه میکند باز

بلبل نه گدا نه شاه می دارم
بهر حمت نگاه می دارم نه رباعی

کجاست فرصت تعمیر این جهان نزار
بجای سحر نفس امارت باید کرد

مشایعت نسیم بهار باید کرد باغی
گل در شب در زلف چنان می خندد

بلبل نه گدا نه شاه می دارم
بهر حمت نگاه می دارم نه رباعی

گویی که بظن ز جبهان می خندد

می روشن و نه بار و مردم هشیار

گل عجب آمده است از آن می خندد

استفسار نمودن خاتون از آن بلبل مفتون حقیقت پریشانی حال جنون

چنین گویند که روزی آن شاه بهوای آن گل گفت که حال پریشانی دل خود را اظهار می نمود که در آن اثنا خاتون نیز

مانند بلبل بنویس چاک پیرهن خود را بآن گل تر دامن پاک و دهن آشکار ساخته گفت که ای گل اگر چه ترا چاکیت بدن

لیکن مرا چاکیت به تن پس بنگر که در صورت حقیقت نم ترا بلبل ای گل هزاران زانلیده با بلبل خوشنوا به سخن درآمده

پرسید که ای طائر قدسی این گل نی پروا از بیان حال خود زبان لال است لیکن تو خود طاققت مقال داری خدارا

بر حال ما گرفتار آن خراب حال رحم کرده حال و کیفیت خنده با بیان ناکه ما از فرست دور بین خویش به یقین می دانیم

که خلقت شما چون نباتات و حیوانات و دیگریت رباعی

این قسم گلی در چمن هر یک است

از آن بویی که دارد بختانی نیست

پس اگر شما خود شناسید و از حقیقت خویش خبری دارید

ما را نیز مطلع گردانید تا بوجهی در تعظیم و توقیر درآمده بخدمت شما اقدام نمایم و مانند شیطین زویدین با طین در مثل اسافلین

بند نمایم و برخواند غزل

چرخ نمی نیست ضائع در زراعت گاه شتر

هیچ صوتی دلکش تر از نوای عنده

رباعی بلبل هر چند سرسبز رنگی تو

ای ساز خیال در چه آهنگی تو غزل

خون دل خوردم و برض جبهان خندیدم

یک گل از قمری پروانه و بلبل حبیدم

بلبل بشاهد آن حال شنیدن این قال خاتون فی الحال جواب غزل

درآمده گفت که ای ملکه جهان به یقین خواهی فهمید که هر سبزه بوی گل خود روی همیشه بهار درآمده بهوای

تحقیق حقیقت آن بروی خارهای غم و اندوه را در کف پای جان خود خلاصه زنده درین دشت پر خار میا و دمن

سلامت و قدم عافیت خود را چاک و درخبر مفر ما که پرده از روی جمال گل کشودن و ما برای حال بلبل سرودن مناسب

نمیدانم که ازین افسانه خواب است نخواهی بود بلکه بی آرامی و بیایی بسیار خواهی کشید

فسانه بلال فسانه نایب

بود روزی که با او گل برآرم

و ما از روزگار دل برآرم

شاه و خاتون چون این کلام بلبل شنیدند با هم می گفتند که ما پیش ازین هرگاه صورت

سر از خواب عدم شکل آرم

و حال ایشان امیدیم و این قال ای شنیدیم بقیین میدیم که اینهمه گریزانانی و آنهمه پشانی بی باجی حقیقی
 نخواهد بود که واقفان گفته اند بیت
 بلبل این ناله و قحان توبی خیری نیست | ای گل این چاک گریان توبی خیری نیست
 و باز آن بلبل گفته که از برای کسی که گل اینهمه خوش و روزبان ترا چندین خوش گوگردانیده است بر حال شویدی
 حالان خود در حمی نموده حقیقت خویش با طهار در آرد و بار آیش ترا زین در بلای نطفه رمار که الانظار
 اشد من الموت گفته اند غزل
 ز پافکنده مرا اینقدر چسپیدن گل | بشوق کیست چنین سیرین دین گل
 مرا نیاز تو را نازیک کنه نشون | ز پافکودن بلبل ز سر کشیدن گل
 نگوش ناله بلبل خشم دین گل | شمیم جلوه وصل که در دماغ رسیده
 نماند مغرولم را سر کشیدن گل
 بیان کردن بلبل حقیقت و ماجرای پریشانی گل

چنین گویند که آن بلبل تالان از آنهمه باله نشان چپین نو ابر کشیده غزل
 قصه تنک از چنگ از است مرا | نو بهار است چو گلبن زخون در جهم
 نیست چون شاخ گل مانع طاعتی | ناله مرغ سحر بانگ نماز است مرا
 دست کوتاه باز عمر درازت مرا غزل | ماند کجا نهفته کس از عندلیب
 آمد مرا ز خنده گل گریه در چمن | ترسم سباد فاش شود از عندلیب
 بران چنین بس بجا عندلیب غزل | قصه شمع از دل پروانه پرس
 عندلیب است داندت در گل | چقدر از آگوشه ویرانه پرس
 از زبانم حال آن کاشانه پرس | و گفت ای شاه مهربان دل و ای شفیق بر حال جزو کل خاصه احوال بلبل

و گل احوال با پریشان حالان برین منوال است که بهیچ همایون سیده باشد که در ملک عرب پادشاهی است که
 فلک قدر نام دارد شاه گفت بلی ما بسیار وصف خوبها و عدالت او شنیده ایم بلکه ازین خبر هم باخبریم که او اولاد
 نداشت لهذا ما را نداده می بود و ما بعد از روی بسیار فضل الهی فرزندی بجانه او متولد گردید چنانچه همیه و تحفه
 آن بطریق ضیافت و مبارکباد بمانیز فرستاده بود و بلبل بمحروشنیدن این سخن ناله زاری بر کشید و بی اختیار گریه
 اشک خویشین بارید و گفت ای شاه آگاهان پسر فلک قدر هم که حالا باین حال تباها گرفتارم شاه متعجب شده
 استفسار نمود که ای بلبل این حرف چه معنی دارد و آن شاهزاده مهر جانگیر در منصورت چه قسم ظهور نماید بلبل از ابتدا حال
 آفتابهای این احوال فصل حقیقت سرگزشت خود را گذارش نموده گفت که ای شاه منم چه جانگیر که مثل بلبل

شده ام و این دختر آن زاهد عارفین است که مشکل گشته است بصورت گل از سبب عای بدو منزل

که فزون پرده پوشی از گل کرد	عاقبت از بسبب گل کرد	بنگ جیب پاره پاره گل	بیشتر بخودی ز بسبب کرد
آتش تیز کرد باخس خشک	آنچه شوق تو بجهل کرد	بزبان که شمه چشم تو خست	گر نگاه نیست در تغافل کرد
خرد و عشق هم سبق بود	این ترقی و آن تنزل کرد	خون دل از راه راه و است	سهل باشد اگر تو گل کرد
حال زاهد گفت بر کس	بود از عارفان تجاہل کرد	بکینه وصل گل ز بسبب پرس	خوب بشتر گنج خیل کرد

شاه و خاتون و جمیع خواصان و حاضران چون این سرگذشت غریب باجری عجیب شنیدند همه یکدست بناله و فغان در افتادند و بطیالچ ویلی سینه و رخسار خود را که بسان یاسمین و گلزار بود بزرگ نبشته و سوسن گردانیدند و همه سی قدان و گل خدان که مانند نهال نوحه ساخته سر پای از گل و ثمر آراسته بودند از جامه دری و زری و سنگینی خود را بسان نخل خزان دیده ساختند و خاک خرابی بر سر انداختند و دستهای عامه شاخ و برگ چار هوا برافراخته از جناب اهب المصور بزبان موی خولیش صورت اصلی گل و بلبل در خواستند غرض که چون در تمام محل شور و غل در افتاد و شور قیامت بر پا گردید امر او وزیر از بیرون دویقه تاجروان رسیدند استفسار نمودند که ای دربانان و خواجه سرایان ناگهانی از قضای آسمانی چه ساخته رو داده است که اینهمه شور و فغان از محل پرمان تا به فلک سر کشید خبر داران دویقه شاه را آگاه گردانیدند که ای شاه عالم پناه از گریه و فغان عالی که شهر آشوب و فلک کوب است در تمام شهر شور و غوغای افتاده است که از هر اطراف و جوانب سوار و پیاده بیارگاه آسمان جامی دوید و علم و نشانها شان از نخل تا تم نشان میدهند از احوال آن غریبان رحم فرموده و طغای ناره حرارت تنور سینه کوشند و بتلاطم امواج اشک مانند طوفان نوح اینهمه بخوشند که تمام مردم شهر و سواد بزرگ مردمک چشم در باران پاتاق فرق در آب اشک خویش غرق گردیده مرگان و ترشبت امان در ذیل عاطفت این بنفیس سر پایا سکینه میکنند پس باید که بدست اقتدار شاهی که نموده قدرت الهی است آن گروه مردم سیاه بخت از گرداب غم و اندوه بساحل امان رسانند شاه با صفای این قال چون غوری بدان حال نمودید که مردم درون و بیرون بزرگ مردم چشم مجنون غرق آب و خون گردیده اند زمانی بخواند شیشه ز نام تو سن گیر که جلوریز و قطره زنی می شتافت بضبط آورده فرمود تا خواجه سرایان ملکه جهان و جمیع نسوان و یک طرف در آن نمودند و امر با خلاص وزیر سرایان اختصاص رو بر آورده بیارگردانیدند و شاه و گلیر بحال وزیر توجه شده او را متصل آن گل و بلبل نشانید گفت که ای وزیر بشیار تو نیز از این عجز بر در گذار قدرت قادر مختار معاینه بچشم اعتبار کن همین که وزیر بطرف گل چشم کشود و آواز و چه ببلبل

گوش نمود طاهر هوش او آشیان دماغ او بر پرچم نیاز تمام بعرض شاه رسانید که او سحانه از کمال کرم و احسان
 درین جهان نموده جهان بحضرت بخشیده است و این همه قوت روح و روان و راحت چشم و گوش عطا گردانید
 که دیده هیچ تماشائی را در تمام جهان چنین تماشائی نماید و دل و زبان از عهده شکر و ثنای آن نمی برآمد شاه گفت که
 ای وزیر الحق همچنان است که تو میگوئی لیکن از زمانی که من حقیقت این حجت رسیدم و دلم از شاه پاره اینصورت
 تبسلی نیگراید بلکه تنای دیدار حقیقت آن می نماید و حالا تو نیز سر حقیقت این مجاز و صورت که خیلی عجیب و غریب
 است از من بشنو که این بلبل خوشنوا مهر جهانگیر سپهر شاه فلک قدرت که بعد عمر دراز و آرزوی بسیار پیدا شده بود
 و آن شاه از ولادتش حشمتی ترتیب داده و تحافت و نامر مبارکباد به همه سلاطین و زکا و هم با فرستاده بود چون
 او بهر چهارده سالگی رسید میل شکار بیشتر داشت روزی بوقت معاودت از شکار در انشای او بیایع عشق افزا
 نامی زمانی برای استراحت فرود آمد و در آنجا از زبان بلغبایان صف حسن خضر از بهر غار نشین شنید عاشق گردیده
 و دوسه بار دیده او دید آن نگار میرش آخرا لعل آن از خشک بین محالمانه آگاهی یافته بدعای بخوش مهر جهانگیر
 باین شکل بلبل و آن دختر خود را باین بهیئت گل مشکل و مبتدل گردانید از شنیدن این سخن تکه بر تکه میزد و فریاد
 بگریه و زاری در فغان و دبار دیگر حشری بپا گردانید و در آن حال از زبان آن فرزند خوش مقال این شیون شنیدند پستی

ایران برش ابر چو محنت زده است

کز گریه و فغانه هیچ ماتم کده است

بلبل نالان بر شاخ چون دل شده است

گویند جهان خوش ست ای شه چه خوش است

استفسار کردن وزیر پیش از بلبل خوش گفتار علاج آدم شدن آن هر دو یار و ظاهر کردن او و تبریک آن کار
 چون آن امر از از نالی و میتابی بهوش آمدند وزیر از بلبل سوال نمود که ای شاهزاده ملک سیرت ظاهر صورت
 تو باز هم اینچنین باین بهیئت اصلی خود را کنی بلبل گفت که ای وزیر وقتی که زاهدان را هدایت و دعای بخود ساخته
 باین بلا مبتلا گردانیده بود وزیر من که ماه نیز نام داشت بیای او را فاده خیلی زاری و بلاها نموده پرسید که ای
 زاهد اینچه دعای بیجا بود که در حق این بیچاره های معصوم نمودی ازینها هیچ فسق و عصیان غیر از دیدار او دیدنی
 نیامده است و سوامی انفس و محبت که او سبب منی و مناسبت صاحب منی است بطور رسیده و این کس سپهر
 شاه فلک قدرت آخر تو دختر خود را کسی که خدا میگردی پس امادی به ازین از کجای آوردی حالا هم از برای خدا
 لب خود را که دروازه تقدیر الهی است باز بکش تا این بیچاره های درمانده بصورت اصلی در آیند و این میگنایان
 ازین بند و زندان های پابند و زنجیرش نیز درین باب سفارش بسیار و مبالغه و زاری میفرموده و بایستی او را

برابر گردید لیکن اثری و نتیجه گرفتار و نکسار آنها مترتب نگردید آخر الامر آن اهل نیز از فضل و نجوای خود پشیمان گشته گفت که حال تیر تقدیر از شخصت من حجت طاقت عود آن در قبضه قدرت من نیست بلکه دعای راجح مستجاب شد عوالتی درین امر فائده نخواهد نمود باز آن وزیر و آن بیچاره زن و لگیز زار بهایا و متیاسها کرده پرسیدند که ای نمونه تقدیر سیرم آسمی وای ناسب ستم رضای خدائی ایشان بوجهی سببی باز هم آدم گردند و در آن وقت از زبان بی امانش این حرف برآمد که آری اگر از جای شاه مهره پیدا شود و آن را سامیده بر اینها پاشند بصورت اصلی خود آیند این گفت همراه صحرابر گرفت که ازان بابی نشان او در آن مکان ندید ماه منیر چون این خبر ازان ظالم بنحیر شنید از من رخصت گردیده برای تحسین شاه مهره بزرگ گرد و باد و بترسیان نهاد که اگر آن گوهر را و جوین جسم و جان هم بدست می آید می آرم دالاد در همین تملکش جان امی باز هم که حال دالاد را بنحیر شستن و هم این خبر و حشت اثر شاه فلک قدر رسانیدن بسیج نوع مناسب نیلدم و آن زن زاهد در مدت چند روز در جهان غار و کوه از شدت غم و اندوه بنحاک بر برگردید پس ای وزیر نیست حقیقت این گل نین گیر و با جراتی بل سیر و نیست برای آن کار علاج و تدبیر شاه مجبور شنیدن این خبر یکایک بنحیر گردیده گفت که ای وزیر یاد دارم که در ایام خود سالی از زبان پدر بزرگوار خویش نام شاه مهره بسیار شنیده ام و تاثیرات عجیب و غریب را میدانم و آن در سر کار من نیست بلکه پیشین ادر گرامی نیست که چون پدر من ازین دافغانی برباقی رحلت فرمود و مالک ما برادران قسمت گردید آن شاه مهره بخصه ترک برادر کلان سید پسر ما که بزودی قوامی ازیر خود بخدست برادر گرامی تقدیر شد نامه تحائف گذرانیده آنچه بچشم دنیا و گوش شنوا خود دیده و شنیده با بهر آن آب تاب عجز و نیاز زبانی گذارش نمانی که بدون تو یکس لایق تمام این مرام نمی دانم

فرستادن شاه فیض بخش وزیر بخدست برادر کلان برای آوردن شاه مهره بطرقت توران
چنین گویند که وزیر آداب بجا آورده فی الحال تیاری نموده بر جناح استعجال بدان دست عازم گردید و در آن فرصت بخدست شاه فیض رسانید و بعد از اوی آداب ملازمت و گذرانیدن نامه تحائف آن طلب با باز از وادائی بیان نمود که آن شاه مع ذل و مجلسای خویش بگریزای و آمده دست افشوسن هم بودند و همه مقربان با آن وزیر خوش بیان کیدل و یک زبان گردیده رای آن شاه را بران آوردند که حضرت بذات والا با شاه مهره تشریف ازانی فرمایند و این سانه عجیب و قاعه غریب بچشم عبرت بین معاینه نمایند زیرا که این معامله است که اکتفا بر شنیدنش نباید نمود و خواهد خواهر برای همین شاه را باید فرمود شاه گفت که شمارای صواب اندر شنیده ایده بنظر ما نیز همین میرسد که خود بدولت کوچ فرمایم و نظاره آن گل و بلبل بچشم عبرت و خیرت نمایم و هم برادر موافق و یار صادق را که از دماندیده ایم بچشم

رسیدن شاه فیضیان به یکایک آن نصیحت علی و درین حال خلوت و نجوای ایشان در آن چمن
 حاصل کلام آنکه شاه فیضیان همیشه سفر نموده با خدمت محلی جمیع نمای محفل آن مهره مراد را گرفته همراه آن زیر
 صاحب تاثیر قاصد ملک ایران گردید و چون قاصدان و خبرداران پیش قدمی نمودند فرود آمد آن شاه
 بشاه فیض بخش رسانیدند او به صفای خبر قدوم برادر خرم و خوشدل گردیده با هزاران انبوه و کثرت شکوه
 برای استقبال چند کرده پیش برآمده ملاقی گردید و هر دو شایان صفات دل بسان و دوریا یکی متفق شده
 قاطع امواج سپاه و گردان بویه خورتا به فلک رسانیدند و بعد فرو شدن هنگامه معانقه خوانهای ضیافت و
 طبقهای طعام به پیش هر خاص و عام بزرگ حسابهای دریا برچیدند و هر یکی را از جمیع آرزوهای دنیاوی سیر
 گردانیدند و بالیدن عطریات و رسانیدن نفحات انس و مودت شام جان هر کسی را منبر و عطر ساختند و بتواضع
 برگ بیان که سخته نایاب آن دیار بود مجلس آنرگی دیگر بخشیدند و بعد انصراف رسیات زمانه و تکلفات شایانه ازان مکان
 روان گردیده بدو تختانه رسیدند و آن زمان فیض بخش دست فیضیان را گرفته محفل در آورده چون بر سر حال آن گل
 و بلبل رسانید بشا به این حال و صفای آن قال محمدی حیران و پریشان گردید که زمانی آن شاه عالیجناب بنگ سجا
 قطرات اشک ابرو پیاپید و سخی بسان باد بهار نفحات در دوزن عاقبت محمود میرسانید و آن وقت از حلقه بستن
 آن شاهان ملک آیین و بیگات حوز زمین و خواصان مجلس نیل غلامان عثمان کل و لغری سخن سرائی بلبل خوشنود و شاه
 جمال یا کمال گل دیار نمونه تنثال جان و شکل آن جهان در آن مکان نمایان شده بود و در آن زمان تماشا گری
 آن گل و بلبل چشم خنران می نمودند ایمانی بر عالم غیب شاه لاریبی افزودند و یقینی بر صانع مصنع و صور بلیغ می بخشید
 القصه شاه فیضیان چون مشاهده جمال آن گل نی بدل که نمونه پیا لکل بودند و در راه طبعش رشید و پاک قلقل آن دنیا
 شراب یعنی بلبل شنید بسانستان که کیفیت سجودی در آمده بزرین غلطی و با وجود حوصله بلند الواعزی مانند
 حضرت موسی کلیم الله کلیم خود واری از دوشش افکند و طوریکین و چاه خود را فراموش کرده بیوشش گردید

تکمته در بیان کریمه اوخل یک فی جنیک

چنین گویند که بعد زبانی شاه فیض بخش دست فیضیان خویش گلاب روی شاه فیضیان بیابان شیده بهوش
 در آورده گفت با خبر باش و بگویی تمام خدمت لائق و عبادت فائق بجا آر که اوخل یک فی جنیک تخریج بیضا
 یعنی در آردست خود را در جیب بجانب ل از بهر بر آوردن شاه مهر که اصل خلقتش نیز از دست برای طلب است
 این گل و بلبل چنانچه حضرت موسی کلیم الله دست نمونه قدرت حق را بر دل منظر کل خود رسانیده آنا و انوار آن را

اقتباس کرده بناظران و کافران نموده بود پس از معنی این کریمه که بردن دست بجانب حبیب است اشاره
 قلبی نفهمی در آید فهم من فهم است **ابن کرم خود ز یکان این است** نکته کافیت که مقل کس است
 حاصل کلام آنکه شاه فیض رسان شاه مهر را از بغل خویش بر آورده بگلاب سائیده خواست که بزرگ باران رحمت
 بر سر آن بلبل سرای رحمت بپاشد که یکایک آن بلبل متیاب بفریاد آمد و گفت که ای شاه خدا را ز هزار سبکدستی
 نمکمی و بالایش این آب حیات ز منم گردانی اگر من از قدرت قادر مختار هیئت صلی می در آیم و معشوق خود را
 بصورت گل مشاهده می نمایم از غایت افسوس نغمه خواهم کشید که طار جان از قفس تنم خواهد پرید و در اوقات ترا پیشانی
 و زیارت سودی نخواهد بخشید پس همان بهتر که اول ازین آب گل متیاب و لایسرا بگردانیده بصورت صلی در آری
 بعد از آن این فیض و احسان و رحمت من و اداری چه طاققت مشاهده آن حال ندارم که اول من آدم شوم و
 معشوق من بهمان حال باشد فیض رسان گفت ای بلبل نکته عاشقانه خیلی و لیسپ عجیب بیان خودی و طرفه نغمه
 دلپسند غریب سرودی که اهل خلق معشوق قبل از عاشق نیاید و وجود محتاج الیه پیش از محتاج می شاید این
 بگفت و آن آب مهر سائیده را بر سر آن گل پاشید هماندم از قدرت قادر رحمت از زیر چادر آن گل عجب صورت
 منظر کل سرکشید و مجدود دیدنش شاه فیض بخشش و فیض رسان همه بیگان و خواهان و حاضران بهوشش گردید
 بزرگ تصاویر بر زمین غلطیده چنین گویند که چون آن گل خود رونود خود را از مرتبه گلی کلی بمقام آدمی رسانده
 نمود و دید که شاهان پیش آن مانند شاه بهرام گورنی قوت و زور گردیده افتاده اند و همه خواصان و بیگان بزرگ نقوش
 تصاویر بحسب حرکت صفت بر کشیده اند و پیش رویش نفسی است که در آن بلبل شنیدایش تجاها نمود و ناگهانه نوید
 می سراید بهمان زمان دست نگارین خود را در آورده از میان سائکین آب آن مهر سائیده حیات آگین را
 بر سر حال آن بیحال پاشیده و او را نیز به هیئت صلی در آورده پس که بلبل نیز جامه بلبل را از بر خویش بردید و از
 زندان قفس حیوانی بفضای مرتبه انسانی پرواز کرد و دید که معشوقش با هزاران آب و تاب مانند گل نیلوفران
 و شادان به پیش او جلوه گریست و در اطراف و جوانب هیچ مخلی و مانعی و اغیاری نماند و طرفه صحبت گل بلبل است
 در حین و عجب خلوت است و آنجن که ازین معاهده صحبت و کنار و وصل دیدار و وقت نشد چشم میباید اهل من چه در وقت
 اول بهار و نخستین زمان دیدار آن گل بی پروا بچه رنگ حال آن بلبل شنید تبسم فرمود و چه سان غنچه زبان را به بیان
 رفو حکایت کشود و آن بلبل شنید بچه انداز و نیاز و بچه سوز و گداز سر خود را بیابانش سود و بچه آب و تاب بطری حال
 خراب خود را عرض نمود و هر چند که واقفان اسرار و مهران راز ازین مرتبه و مقام هم اخبار نموده در اشارات معاملات و در

روز از این فرمان فرمود اندکی نفس الامری است که عین است لا اذن محبت است
هر کس حکایتی تصور کند فردا کسچ و اندک سیان گل بلبل چو گشت
وصلی که حسن و عشق نمود کسی نیز
هر که آن شب بچمن بود بهیوشان بود

باری چون بلبل ابی فراموشی انگیخت و در گل نیلای صیغ کرد و از اصل فصل خاطر جمع نموده در ظاهر بقدری فصل حد اورد و مقابل

آن گل نشسته بدین چنین نوای پورست غزل	سده خودی از میان بر خاست	صدا دل هر کرانه بر خاست
خود گشت گل آهشیان او	بلبل که آتشش بر خاست	زین چشم بجز نگاهی
آوده بدیده آشناسه	نادیرگی زمانه بر خاست	از سرست جاودانه بر خاست

در آن زمان آن شاهان جماعه بهیوشان نیز بقدر صحت و استقامت خویش از بهیوشی آن مستی بهوش آمد و تا شام
جمال با کمال قدرت قادر و با جمال می نمودند و با وصف خوشی و سرور حیران و متفکری بودند و از زبان خندان آن گل

این چنین سخنان را می شنید غزل	رسوا کسی چو غنچه فصل بهار شد	کس بر از سر بهر لب آشکار شد
روزی که بلبل گریه دل جوش زد	در یازیم غرق کبشتی سوار شد	بنیاد صبر و طاقت بلبل که کوه بود
زیر و زبر بر گریه لبی آهسته یار شد	بلبل سوز عشق گل نبود و زبان چنین	از سینه آتش است که تنگ آید

عقد صفت این شاهان آن گل خندان بلبلان و در این حقیقت پاک و منی و کیفیت حال ایشان

چنین گویند که شاه فیضشان آن گل بی پروا و با ختری خویش گزیده و شاه فیض بخش آن بلبل خوشنودار و بهیوشی
خود در آورده و فیما بین شان عقد موافقت بسته جستی آراستند که شاعران و شاعران هر چه در این زبان در آنست و
نکته پروازی نمایند بجا است لیکن چون مطلب مراد من از این قصه دیگر حصه است از تقاضای میگریم و تجربه عانی آیم غزل

بصورت غنچه و بلبل اگر توشی	علاج کی گشت آخر الدوار لک	چو گل نقاب بر افکند مرغ زده بود
منه ز دست پیاله چو میکنی می	خزینه داری میراث خوارگان کفر	بقول مطرب ساقی بقبولی دفنی
ذخیره نه از زنگ و بوی فصل بهار	که میرسد زنی رهنمان بهمن دوی	نوشته اند برای او ان جنت الماوی
که هر که عشوه دنیا خریدای بوی	بلبل نالان بعد چندی بر صحن آن شاهان	دوی الاحسان رسانید که

ما بین محبت شاهنشاهی از پایه بتاتی و حیوانی برآمده بر تبه آدمی انسانی سیدم و از بیفرگی و تلخکامی بهجران نجات یافت
شریعت گوارای وصل چشیدیم اگر همه عمر با هزاران زبان در میج و شکر این جناب طلب اللسان کردیم حرفی نماند بهشیم
و اگر از جلد اندام برای این اقدام تعلیلی بود و می کار می کرده باشیم لیکن برای منیر و خاطر خیر روشن بود و خواهد بود
که شاه فلک و غیر از من بقدر فرزند می و دلبندی ندارد و از حیوانی من چو بار اندوه و غم پشت او را بسان فلک و تا

گردانیده باشد اگر انکال کرم خصصت فرمایند بکار متشرفه چشم و دلش را پر نور و سرور گردانیده بزرگ تر سرخ سپهر
در دست یکاه باز خود را در زیر اقدام ذات مبارک که آفتاب جهانبست رسانید و بدر کمال بنوال میگردد این گفت
و درهای آبدار شک ابطلق نثار در پایهای ایشان ریخته منتظر اشارت و خصصت گفت بمشاهده این حال آن شاهان
نیز متاثر گردیده و بگریه در افتادند و گفتند که ای بلبل خوشنوا هر چند چشم تنهایی لاجان از خود نمی خواهد لیکن جسم مهرمان
بر حال آن پیر نایب پیکر کفانی نموده التماس این پیکر کنیم فاما هنوز شرطی میبایست که هر گاه پیری بخانه تو تولد شود آن ابطلق
انتانی و یادگار تو بر پیش خویش نگاه داریم و ترا رخصت فرماییم که خداوند دیدار تو بعد جدائی کی در فرمی شود و کجا میسر
گردد که ما جماعه شاهانیم که به بهیروی و بیوفائی مشهور جهانی بلبل خوشنوا از صفای این کلاه خلی خزون و ایدین انتقصه دارم
گردیده معروض داشت که اذافات الشرفکات اشر و طایس محال است که مراد من پرده از روی کار کشاید شاهان گفتند
این حرف چه معنی دارد بلبل گفت که من گل عاشق و معشوق ایم و طالب و مطلوب نه آنکه زن و شویم چرا که لطیف
و پاک و منست و من دریده و بان کثیف تر و من پس لطیف را با کثیف چه نسبت مگر انتقد زبست که من نسبت جاد است
و حیوانات دیگر نسبتی با او بیشتر دارم چرا که طالب خوابان اویم و بیکس حقیقت آن منظر کل یعنی گل غیر از بلبل که بچندین جو
با او نزدیکی دارد و منی فمد هر چند که او نیز بقدر استعداد و حوصله و مناسبت خویش میداند پس میان گل و بلبل غیر از معامله و دید
و او دید و کار و بار گرفت و شنید و در هوا پیش دم کشیدن و بوئیدن امری دیگر میان منی آنکه که طاقت وصل حقیقتش من را هم نمیکند
تزویش می آیم به نجات جان بایش از هستی خود برمی آیم و اقامتی بخود نمیکشیم نیست حال مال من که بقال مراد من غزل

بهر یایم از بردوشش	نشوم آب گرد از خوشش	هوش آگاسیه دگر دارد	تا که بلبل شدت بیوشش
شده ریح نر ز هر چشند	شور بختان چشیده نوشش	خواهشم را چه گو شمالی داد	پیش سبل بنا گوشش

و این ابیات حساب و زبان دارم	من شمع جان که لازم تو صبح و لکشائی	سوزم کورت نه بینم میرم چرخ نائی
تزو یک این چنینم دوران چنان گفتم	نی تا وصل دارم فی طاقت صبائی غزل	حاکم گردید هر کامی و ناکام هنوز
شعله از آتش بر جیدم و خام هنوز	لفظی خوش در قفای و شتم افتاده است	دشت مشت از خشتینم که دردمم هنوز
با وجود آنکه دل بر بندگی نیست	یک نفس آرام گرفت آیم هنوز غزل	بر بی نیازی معشوق چون کنم آوخ
که در وصال زمن تا باوت صد فرخ	مبند دیده ز خوابان که ره روان گیر	بشاه راه حقیقت مجاز از بنخ رباعی
تا مر دبری ز هر تمنائی نیست	در جلوه که حقیقتش را ہی نیست	یعنی هر کس که محرم این از است
اورا بهره بجز تماشائی نیست رباعی	فطرت گرا زین صافی که شده است	بهر چه فهم معنی ابله شده است

گل عرض کتاب خانه میرانست جز گریز خویش خنده از یار نبرد آن گل که تیز دین من بخبان است بر هر که دست ما زسد آن میان است منم آن بلبل حیران رنگستان کسی آب شد تا دم از کفست ریحان کسی بلبل از ناله من غمزه موج زنده بر حسین رنگ ز گلزارند ارم چه کنم بلبل از بخت خود دو کام خودم پس حیران نی روز بل قرار هست و نه شبنم حساب است نازک آن گل اندام	ایجا بسن هوس سی تر شده است پائی دیریم بلوغ از سر ناز و نیا رنگ پرده ام کی از بلبلان است آن بخت تاز و فتنه چنان قاتلش شهر اگر من نیست خبر دار رگ جان کسی گل کند چون ناز نه ناله من صبح بهار آب تا خوردم از چاه رخندان کسی چون جرس ناله وصل مست درین اهر جز غم و ناله و گریه کارند ارم چه کنم رباغی نی طاقت وصل است ناز بجان کم از چیدن نباشد دیدن او	بکس که لباس عشق بر خویش گزند بلبل نالید و گل محالش خند مغزل ناخوش نه شویم بجران از هیچ چیز کز هر که هر چه می شود دستانش غزل از پروبال نفس میچکد رنگ گداز در دم هست خیال لب خندان کسی پیش گل رتبه یک خارند ارم چه کنم چاره بخت نگو سارند ارم چه کنم وصلش که بعد هر جان می طلبم از بوی عجبی حال خود در جسم فرد از شنیدن این خبر آن شا بان خیر
---	---	---

نیز با خبر گردیدند و بر دل های آنها ازین بیان ابواب معارف عالم دیگر شود و از بلبل خوشنوا شنیدند آنچه شنیدند
و از واسطه آن گل بی پروا دیدند آنچه دیدند و از نصیص صحبت اشراق و مقال شان بخت سلطنت نشسته رسید
بجائی که رسیدند و خود را و ایشان را فهمیدند آنچه فهمیدند

بس کنم خود وقت این گفتار نیست
طالب این قصه جز میدان نیست

چنین گویند که آن شا بان بعد دریافت این ماجرا از آن گل و بلبل هر یک میدند و با هم دیگر گفتند که ما بر علم خویش
اینهارا چیزی دیگری فهمیدیم و ماثل خود شاه و انسان گمان می بردیم و نسبت های اعمال افعال خود با اینها میکردیم

ما بشتر ستم و ایشان هم بشتر
اما ایشان بسته خواهم و خود

و استغفار میخوانیم و احوال و حقیقت آن گل که اکنون بحسبم علام الغیوب منظر کل فهمیدیم چه گوئیم که
در ذات پاکش صلابی طین نمی یابیم پس همان تبر که با او زد مشارکت از هیچ راه نایم که او از جر که
انبازان ما شا بان نیست شاه فیض ران گفت که گویا مشابست صوری و مناسبت مجازی با این بلبل خوش آواز و لونا
می یابیم پس اولی و نسب است که نسبت اختران خود را با او کرده علاقه مصاهره تیره سلفی از فلک ما نیم شاه فیض
گفت که ای بار و دانا تیری با زین نیست که اندیشیده اگر تصدیق می نمودی گفتن ما این شنی از کس خفت از خط و خط و خط

که اخذ کروانیدن شایان دختران خود را بدان طبل خوش الحان و تولد شدن سپهران از ایشان
چون هر دو شایان یک دل یک زبان گردید و آن طبل گفتند که هر چند باغ خلافت و جهان داری ما از تو سپهران
بی بارت لیکن از شگفتن گلهای دختران که منیرین و نشتر نام دارند سرسبز و آبادست میخوانیم که آن فیضالان را
باسرو آزاد تو پیوندا ده بدین تدبیر سیوه مراد بر چنین طبل گویا زمانی بسکوت و تفکر در آمده لب پاسخ بر کشود که چنان
منیر و آرای ظریف روشن و هویت که من طبل شید شیفته و دانه گل بی پروایم پس بجز رنگ بهوای گیری در آمد
حرفی سریم شاه فیض رسان با فربنگ از صفای این آهنگ نیلی و رنگ گردیده ببار آورد گفت که ای سر
درین باب سخن باین طبل را گفتن بکار نی آید باید که کلاه غنچه و لهای خود را از لب خندان گل بی پروا و انفس
پاک آن سرا با خلق با صفا جویم و برای نخل مردات خود بخندش بپوشیم آن قصه آن شایان حاتم بخندست آن گل
بی پروای بی پیوند رسیده گذارش نمود که ای خوش روی خوشنما اگر چه تو بجا ز موسوم بگل لیکن حقیقت نموده و ظریف
و مابعد دانش و پیش خود بناب شمع عاشق و معشوق را دیدیم و فهمیدیم آنچه دیدیم و فهمیدیم که مقرر است که شمع
ماهیت گل از زبان بیا نش لال کرده و هر که دریافت حقیقت طبل ابانه زان درستان از غنچه جویش سرایید پس
ازین سبب بنما عاشق تو که بمنزه صفات این ذات منزله از جمیع نسب و اضافات است جز آن نموده بان درازی
می نایم و طلب تمنای خود را مسالت میکنیم آن آنست که ما هر دو شایان که گدایان این استانیم و دختر چون خیر
داریم میخوانیم که به عقد ازدواج این مهر جانگیر در آورده قران السعدین گردانیم و به پیش این نور چشم خود که نیز عظم است
منزلت و قدر فلک پیدا کرده مقرر بخار را بفرق فرودین ساییم لیکن آن بهیر جانگیر حوت ما را دلپذیر نیس گردانده این
استدعا را قبول نفرماید شاید که بهین بهت عالی و برکت خاطر لا اله الا الله که ما و رای رسم و طور ادانی و اعلی است مراد
و طلب ما برای گل بی پروا از صفای این معابر رنگ گل خندیده اشاره حضار طبل خود نمود و آن شید اجماع دم خنده
گردید و رنگ نقش تصویر حیران و بی تقریر شده به پیش نشست در آن مان گل خندان غنچه لب آبیم و اگر ده سخن
در چو بست و گفت که ای طبل امروز روز نور تو رسیده است و درین زمان هر رنگ غنچه تو تولید افسرده و پر زمرده

نشست مرا خوش نی آید بائی	صبح طربست جز و گل میخندد	دل تنگ چند جام مل میخندد
در باغ رسیده زلفان و اشو	بر غنچه شستن تو گل میخندد غزل	بر شیشه خانه دل افسرده سنگ زن
کم فستی ز گل و سحر ابرنگ زن	ای گل شکست شیشه دل نیز غایت	ساز جنون کن قدحی در ترنگ زن
هر غنچه زین بهار طلسم شگفتیست	ای غافل از طرب در دلهای تنگ زن	خمانها بگردش چشم غمی رسد

شب محرقی بدایغ فرنگ زن و فرمود که ای بلبل این شاهان اهل حسان اند پس هر بندی و زندانی که برای تو پسندد بطوع و رغبت قبول باید فرمود و هر گز راه نافرمانی ایشان نباید پیود که من گفتم پس ناچارم از آنکه خار با پسین خود دارم بپاکه آن نسرين و نترن نه انباغان من اند بلکه خارهای استودامان من اند که گل را از خار و عاشق را

از اغیار چاره و گزیری نمی باشد غزل
سیرایغ و هر کدم هر گلی را خار است
زخم خاطر خواه زن از ناله بلبل پس کن
تا سری داریم با تیغ تو را کار است
گل تو نشنیدی که در نگار او قرار است
غزل گلی که خار ندارد پیش گل نیست
برابر اند بمیزان عدل نقص کمال
بین بجام خود جزو هم کم از گل نیست
و من ماهر که میگردد بجای پیروز
نصیب بلبلم از بس بود گرفتاری
بفرض دام گرش سر و نفس گیرد

بلبل باز اگر چه در آن وقت از بسیت معشوقی آن گل شمع پروانی نو اگر دیده بود که نه در خوشی طاقست گفتار
و نه مجال انکار آن کار می یافت لیکن آخر الامر ناچار گردید و طربان را طلبیده فرمود که درین وقت و حال از زبان این

بلبل زبان لال اینچنین اشعار بحال اسراید غزل
ای تو من زیستن میخواهم همه خوبند و من میخواهم
هر کجا زلف عارضی تو بود رخت آن دم که میشوید گل
تا نه بدینند روی تو و گران شمع درخس من نمی خواهم
دل صد باره بس بودا خاک دیرین میخواهم غزل

عارضش از ماه و خورشیدان ترست در بهارستان بهارستان ترست
قدرت فرمان رواست بیشتر
صبر پسندانی که نافرمان ترست پای ششاد از گل پست تر
بلبل از قمری لبند افغان ترست
از زبان پسندگویان ناله ام در خواش جان من مو بان ترست
نارنش بلبل بجای باشد بخود
کز همه جانان و جانان ترست پاخی خوشتر بهمان زمان جویت مرا
دل در غم این و آن گرفتار
بایار تر دیدم خویشی ساخته ام چون کمنه فروشان سر نویت مرا
آن گل نازک فراج در نشیندن

این آواز آن مطربان خوش اند از بر آشفست و گفت که نغمه ای اصول نه سرائید و به نغمه بچل نگرید بلکه

درین چنین وقت و حال به چنین مقال زخم نمائید غزل
فصل یکسان نترن آید
کشت و گیر گل پیاده بودا ابلق شاخ زیرین آید
مغرایم نافه چسین آید
برگ نسرين ز قطر شبنم صدق لؤلؤ شین آید
خرمن انباشتم ز نسرينها خوشه چین چشم حرمین آید
آفتابنه بدامن گلشن
بلبل آهنگ تخته خوانی کرد
نیمچو برگ خاز تابش گل
نه هر سبز خون دین آید

گل ز ستر اقدم بان از برگ	بر شمشه به سرین آمد	فیض بخش همین که از رده قد	فلک نشیند بهین آمد غزل
ای بلبل خوشنوائی ضو	از صوت تو عالمی گلستان	در جشن تو کرد آتش کارا	عیشی که زمانه دشت پنهان
میتاب زمانه تو سرین	باتاب آب تست یکان	در کوی تو خاک مشک و عنبر	در بزم تو فرش باغ و تپان
از مین شگفته روی تو	گلهایس ازین دشت خندان	هر سر که ز تن گلند فی نیست	گر دید در پراز هوای سامان
خورشید سپهر سرفرازی	از مشرق حبیب تست تابان	تا آب شود در و در و جاسر	خاک کی بران شوی خرامان
با طلعت یوسفی چه دیت	دارا کی کشور سلیمان	هر خنجر آن مطربان خوشنوا	بجو بفرموده گل بی پرا
سخنان اسر و لیکن چن از فرات	خویش تغییر رنگ هم در شبر او	شاهه نموده آن بلبل ازین	اختیار ازین گرفته خاطر نمید
در آخر کار بدین شاعر مرم	گردیدند فرد	از رده خاطر ست گل و غنچه	شکدل
فرد و گل ابر حین منفس	خارجو دیدم	بر خاطر از رده بلبل حکم	سوخ
سخنان مطربان معجبانه	از بجان آن بلبل حیران	یو بطرفه ناز بدین آواز	لو که نشیخه غزل
بلبل خاموش قزنگ ساد	پر کار داشت	به چنان که ز پرده دنیا	در نور شراب
بیامست است بان گلهای	نوائی سر کنید	عالم آب حین اعالم	دیگر گسید
بزم می از شعله آواز	رنگین تر کنید	مهر و تاب از بزم	نفت بهوش شد چرخ
و بعد این تعال آن گل خوشحال	بطرف شاهان متوجه گردید	از خوش خلقی خود خندید	به نوید مبارکباد وادی داده فرموده
بخاطر جمع به تمییز جشن طوی	به تمام نایب که بلبل حکم	شما قبول نمود و هرگز بقدر یک	سرمو از مرضی شما تاجا و فرخنده فرموده
از حکم و فرمان آن گل خندان	خرم و شادان گردید	به بیماری جشن ملوکانه	پرداختند و برسم و آئین شاهانه سرین
بلبل خوشنوا عقد مناسکت	به بند پس درین جشن و آئین	اعزای سخن گزین هر قدر که	سخنان رنگین در شنای آرایش و بسا
این گلهای صرف نمایند مناسب	بجاست موزون طبعان	چند آنکه گوهرهای معانی	آبدار برای سهره و شمار ایشان در سلک
بیان کننده لائق و زیاست	لیکن چون مطلب و مراد	عند سب بیان گیرداستان	حبیب کارستان بسبب شرج آن نمیکند
و تخریر دعای در آید که در میان	مدت یک سال آن هر دو	نونهال بقدرت قادر فعال	بار و در گردیده سیوه اسید گل کرد
شگفت غنچه و طبع بهار تو	گل کرد	ایمان جوان شد و شاهان	بعین شستند
ز بسکه عارف و دعای برقص	چربستند	و آن هر دو نو باوه روضه	خلافت و جهانماری را در بای و امان آن گل بی پرا
انداخته نام یکی بناسبت	گل شاهزاده خوشبو	و نام دیگری بهالیت	بلبل شاهزاده خوشگو
انداخته نام یکی بناسبت	گل شاهزاده خوشبو	و نام دیگری بهالیت	بلبل شاهزاده خوشگو

بجای بلبل نواز است و جگر دین بر خواند باغی	عارف نکشد ز رحمت لفتیش قیود	کاین نقش چهلوه دارد و آن چه نمود
بهر نخل نعل دارد و هر گل رنگی	فانسل مشو از خواص آثار وجود	بلبل نیک جام غدر تر دهنی خود را از خبث
گل پاکد امن بخواند این باغی نمود باغی	فر داکه ظهور فیض گل خواهد بود	ریشک ز اهر بر اهل مل خواهد بود
از جرم نواز سب بهار کرت	تر دهنم شبنم گل خواهد بود	باز گل نعل بدل بمقابلش بدین
غزل نواز بر کشید غزل	رحمت بران غنچه که گفت از غم	صد خار بدل دارد و طهر سازند
عمریت تماشای تکی کس ندان	چون آینه دل لذت دیدار نداند	گلگشت چمن شام و بحر باد حلاش
گر بلبل شوریده گل از خار نداند	سیر دل آگاه نه از عالم سیرت	چون طبع روان باشد ز قمار ندانم
پیوسته چو ابروی خودم فکر علاج	زان حال کس این زگرین بیاز نداند	بهر خنده زدن از گل خوش خلق نیاید
بیچاره چه سازد که جز این کار نداند	القصه بعد حصول این مقصد و مرام چون بلبل خوشش کلام باز در خواست رست	

نمودان شاهان بر تخت خلافت خویش نشانیده همه اسباب جاه و جلال ملک و مال خود را باو بخشید از روی انصاف برضا و رغبت و نخواستند و نامدات حیات نام نیابت او بر خود گزیدند چنین گویند که چون اسباب آلات کوچ تیار شد و باز فرستند که صبح آن راه منزل مقصود بینایان شاهان ذوی الاحسان با آن گل و بلبل و سرین و نترن و خوشان گلبدن یکجا بزرگ گلهای چمن انجمن نگین آهستند و محفل ابرود و سرود آب تاب گیر بخشیده توجه خاطر طبع موزون انبیا نکتهای سنجیده و سخنها ی رنگین بگماشتند در آنوقت بلبل انما سر و صدا داشت که ای شاهان ذوی الاحسان من میخواهم که ایش آبگفتن افسانه غفلت نه و او عبرت افزا روز آرم و این حکایت بطریق یادگار در خزانه حافظه این جناب گذارم تا بدین تقریب یاد این غریب خاطر شریف می درآمده باشد که بنده همون احسان بنیان موبوی خویش هم عمر در دعا و شنای این کربان

گفتن بلبل هزار داستان افسانه پیش شاه فیض بخش و فیض سان که آن مجموعه خلاق آمیزه و اوصاف پسندیده می نامند و هم او را بدست و لعل شهنشاه کارنامه زمان سسی میگردد و اندامیت

بهمانی گوشش شاهان بهوش	همین ناله دارم بمن دارگویش	بلبل خوش صد حرف ناز آورده بخواند
داستان شاه عادل میدهد او سخن	گر گویم ظلم بر صورت و حکایت سیر و قطعه	امروز در شناختن گوهر وفا
صراف عالم ایم و زرمات و دهی	افسانه مکارم احسان یار و	سخن نکر که میکندش لفظ کوحی
دانی کدام طائفه اله محبت اند	آنانکه هم رهین و فایند و هم سیهی	بر سر قدم نهند سبکتر بزرگ گل

بر دیده بگذر ز جادو سحر گهی
نی آن گره خیره که در پیشگاه عقل
در کیسه خاک نی و گران شنیده

گفتارشان بلب چو جوانان پرده را
البه فریب ساخته خود را ز اسب
و گفت که واقفان با خبر و حالیان با اثر و دانیان عمر چنین خبر کرده اند

اسرارشان بل چو کاران خرطی
در سینه مهربان و تنای همدی

که در زمان پاشان در ملک هندوستان پادشاهی بود که شاه با کمال نام داشت و بحق که آن شاه اسم بهی همه خوبها و کمال ظاهر و باطن آراسته بود و او را پسری بود فرخ فال نام که مقتضای جوانی و نادانی همه عمر شریف و اوقات گرامی خود را در کار شکار بیکار و ضایع میگذرانید هر چند ناصحان مشفق نصیحتها نموده عنان عیبتش را از ان کار میگردانید به متمتع نیکو دیدن غرض که همه روز در هشتن شکار و همه شب ساختن کباب و تذکره همین کار بسر میبرد

تقریب نمودن مرد جهان دیده پرن به پیش فرخ فال صید فلک از کثرت شکار و اعتدال هوا
ملک کن و مشتاق گردیدن او برای شیر شکار آن یار و برخی بیان معارف هر روز ضمن این گفتار

چنین گویند که شبی مردی جهان دیده سفر کرده بعضی فرخ فال رسانید که ای شهباز شکار را از من بساط زمین بیا
فرسوده سیاحت بجز و بر نموده ام لیکن دو چیز عجیب و غریب در کجا دیده ام که مثل کی از ان بجای دیگر مشاهده نکرده ام
شاهزاده گفت آن چه خبر است آن نریم مزاج جو آن جلیس خوش آمد گو معروض داشت که یکی خود شکار و مرد عزت
در ملک دکن که بدان انبوهی و کثرت در هیچ کشور نشنیده ام دوم خبر است بلکه نکته با اثر است که او سبحان از کمال
قدرت خویش نمونه تعظیم و تقدیس آن جهان یعنی دوزخ و جنان را درین عالم نموده است و آن آنست که چنانچه
در جنات انهار و اشجار و گلزار بسیار خواهد بود نمونه آن درین جهان بخشیمین نظیر بخشیده اند و هم در دشت صفوان
فواکه و میدوهای شیرین خواهد بود و نمود کار آن را بکابل بنی بدل داده اند و هم برای رفیق آن جهان راه باریکشان
صراط و عذاب که زهر مر خواهد بود مثل آن نیز در راه و منزل این دو مکان پیدا و هوید است و هم در جنات حو
و قصور و غلمان و حلایای باریک الوان خواهد بود و مالمات آن در ملک هندوستان سرایا این دمان است
و هم در دوزخ سوختگان سیاه فام با نام خواهند بود نشان آن ملک حبشه است که از چشم و روی حبشیان شکل آتش
و زغال ظاهر و پید است و هم در حجم باوید است که آن اسفل السافلین میگویند نمونه آن ملک شمشه است که پایان همه ملکیا
است که در آنجا بارش میشود و نه برف می افتد بلکه دانه و سیدگی آن دیار برین عنوانست که برف و بارش دیار دیگر آنظر
سیلان و سیلان نموده آن زمین پست است اسیراب بلکه غرقاب میگردد و اندو بعد از طغیانی آب و جذب خشک شدن سیلاب

فرار جان در آن زمین بیار برعت و کشت کار مینمایند و اگر خدا نخواسته در ممالک دیگر باران کم میبارد و یا برف کم می افتد و آن دیار نیز خشک سالی رود و بدین شایان بلند هم لازم است که در چنین جای است که حکم باری عالم دارد کم سکونت نمایند که از مقتضایش و طبیعت و نوبت و است فطرتی پیدا میشود و زمین که کم است در حد اعتدال است که خیر الامور و اساطیر گفته اند و ملک عرب بنزد سینه و بیت المقدس قدر سیر این جهان دارد و ملک روم و شام حکم اعضای سینه دارند و چنانچه در بهشت مرتبه است که آن الباقی فضل السالفین اعلی علیین میخوانند و همچنین این ممالک این نسبت دیگر زمین پایین عالم بالاسیدانند و از اثر بودن آن درآمد خاکی علوهستی و بلند فطرتی پیدایم آید و از توطن آن اماکن شریفه بطن بنی آدم بجانب علویات ترقی مینماید و دیاد و حضور و خوشی و سرور در خود میابد و هم قسمی که جنت اخضر مخصوص است که از آن سرور حاصل شد تعالی علیه و سلم چنین خبری دهد که لافها حوز و لا قصور بل سبب ضاحکین خاکدانین که خطمه است که داوی غیر ذی نفع است که در اینجا غذای حیوانی کم پیدا میگردد و بیشتر اکتفا برسانند قوت روحانی میفرمایند و ساکنان این زمین ابدین مناسبت با مرتبه اعلی علیین برسانند و متوسطان دیار خواب و خور مانند حیوان سبیل السالفین می رانند و بزرگی که در آن جهان فاجای یعنی رافیه صورتی نداده و مستحق خوار گردیده مشابه اند و این عالم ساکنان خطا و ختن و چین و ماچین اند که بوی ایمان و حقیقت و معرفت و شریعت بشام جان شایان زبده خیلی خدائشاس بسان نسان اند بلکه بزرگ تصویر پرند خطائی و لعبت چینی اند فاما سرگروهی مانند بوزنگان و گله پروزی چون شبان خوب مینمایند و رحمی و عدالتی دارند که از برکت این عمل آفت و آسیب کم بایشان میرسد و دیگر ای شاهزاده چنانچه در عقوبی عذاب و دوزخ گرمی و سوختن است در دنیا نمود و کار آن ملک کفره بهوت راجع است که مگر کوهستان و درگستان است که غیر از بی آبی و بیابانی ندارد و باد و سوز و آتش و آوارگی از کمال قدرت بر آن خبرت مانده و تقسیم و تفضیل بهشتیان و دوزخیان درین جهان پیدا گردانیده است تا آنکه ابر بسیار قیاس کرده و هرسان و امیدوار گردیم که جماعه را بچه قدر عیش و عشرت میدارند و گروهی اکیچه بلا و آلام مبتلا میسازند و بعضی را در همین دار فنا جنات و قصور داده اند که بر آن حکم تجری تنها الانهار درست می آید بلکه از انحرافات اینها تجری فی بیوتهم الانهار فوق رؤسهم الانهار هم صادق است که از نصتهای ایشان آب از زمین می جود و مانند غل آبی سر به می کشد و غمسم سوا موسم بارش آب از هوای بار و که بزعم خود مساوان و بجا و دون نامش می نهند و گاهی از آب چادر میکنند و گاهی می قین یا بستن میگردانند و انواع لونه و مزایان نیز گاهی بومی باشند و خطایش پرورده میدهند و گاهی از آن بیچاره آب بتیاب آروسانی میکنند و هر آنکسند که او سحانه آدم را ندیده اند اقتدار داده است که خرمک الانهار فرموده و هم از کمال

نوال طلسم گوناگون خورانیده و لباسهای فاخره بوظنون پوشانیده بر بستر ناز و مسند گل اخی بخشیده که صلا بقدر شکران
زود چشم هوش از خواب غفلت نمی کشانید و اکثر ربه بجائی و بر بستگی و مینوائی چون گرد باد سرگردانی و پریشت
نصیب گردانیده که به هیچ جاسکونت آرام ننمایانید و از خوردن و پوشیدن نوشیدن آنها چه شرح دهد که بان
دور خیال آب گرم چون مای حیم می نوشند و مانند خار پشت جانم شش می پوشند و پیش و یکبار و دیگر موزیان و شش
زمین مثل بار و کرم و زلوخون آنها میخورند و نیشها میزنند و خوردنیهای ناگوارانی که ذائقه هیچ صاحب مزاج قبول آن نکند
بکام فرو می ریزد و زمانی خواب است و ساعتی بفرغت میگذرانند حاصل کلام آنکه ای شاهزاده عمده نمود کار آن جهان
راحت جهان اعتدال هواست این مخصوص جهان ملک دکن است که نه در موسم گرمی شدت گرماست و نه در هنگام
سردی اندامی سرما و آزارین سبب است که انسان ذی حیات و حیوان ذی نفوس در آن دیار گرد آمده انبوهی نموده اند
که کور آنجا مانند با چشم فراز دراج و تپه و شکار می نماید و گوش باشندگان آن مرغزار از نغمه های طاق و خند های
کبکان گرانی پیدای کنند و آعر جان در مانده و مغلوبان افتاده صید گوزن و خرگوش می نمایند و گرداگرد هر ده و آبادی بنا
مقبره و گور نیل گا و گور شسته افتاده می مانند و در هر گوشه و صحرای بسترهای سبزه خوابیده شیر و یوز بزرگ شیر آقا لیلین
پای راحت و خواب درازی کشند و از هر بر که آب گیر ماهیان در موج آبست پرواز نموده خبر برون خود بصیادان میدهند
و اشاره خون هر خرد میکنند و از شتران دم بزبان حال این نکته بیان میسازند که خون همه صید بر وجه و انگیزی تیغ و خنجر صیادان
و قاتلان می نماید یا بچاره ماهیان بی زبانیم که هم طریقه خود را نشان صیادان نموده دعاوی تیت خون هیچ رنگ نیکینیم و هم
بر کنار هر دریا و بحر سوسمار و نهنگ و شیر آبی مانند کندی های ترگ اندر های بزرگ افتاده خود را نشان تیر بند و ق ساخته
و از دیگر صیادانی چون بط و مرغ آبی چه بیان نمایم که از سبب شنا و کثرت افواج اینها خللی در روانی شکار امواج پیدای آید
رخصت بکاک دکن طلبید فرخ فال از خدمت شاه کمان ای شیرکاران مرغزار نفع آمدن آن مرغزاران کاه
چنین گویند که شاهزاده فرخ فال از شنیدن خبر این همه شکاری اختیار گردیده بخدمت پدر معروض داشت که چون از واقفان
جهان دیده شنیده ام که ملک دکن خیلی خوش آب و هواست که مرض و بیماری کم و بهار و شکار بسیار و گرمی و سردی سجد
اعتدال است و آله و شیفته آن دیار گردیده ام میخواهم که چندی بطریق سیر و شکار گلگشت آن مرغزار نمایم شاه
با کمال فرمود که ای فرخ فال آنچه حرفت که میگوئی و آنچه تمناست که رخصت آن سحری آن ملکیت علنیه که در تحت ضبط
و قلمرو نیست پادشاه آنجا مریت شاه شجاع نام پس چه مناسبت که بپای دیگری در آئی و میر و شکار آنجا نمائی غیرت حمیت
پادشاهی قبول نمیشی نمی نماید که انکس از ملک و متاع دیگری خطی و بهره فراگیر دیگر در بند و ستان ما بهار و شکار کم

شاهزاده از کج مزاج که از سب کمال شفقت بر بنحو سردی زود بخوبی خورده بود از شنیدن این سخن بهم برآمد و بعضی رسانید که از شکار این یار
و لم سیر گردیده است بر خط خطیر ضمیمه نیز روشن مویست که قوت روح و روان من بغیر گوشت شکار نیست پس ازین باز دست
به قلمه دراز کشیدم و هیچ نخورم مرغ جان خود را قربان حکم این جناب میگردد و من این گفت و چشم پر آب نموده بادل کباب از منقل محض
که گرم نپدید و نضاح بود بهمان سپید برین بسته بادل برشته در شمن خود در آمده سرور روی دانی چسبید بگوشت و افشا

استمر ج گرفتن شاه با کمال عاقبت اندیش از شاه شجاع فرخنده کوشش باب فرستادن فرخ فال سپر خویش
از آنجا که شاه با کمال در تمام چهار خانه خلافت بهمانداری خویش تان در یکتا داشت از شاهزاده آنهمه بیابانی آید
خیلی حیران و مضطرب گردیده دستور خود را که وزیر کمال خطاب داشت طلبیده فرمود که همین زمان نامه بطرف شاه شجاع
باین مضمون بنویسد که معلوم خطر عاقلان برادر زمان اخوان عنوان خواهد بود که من در تمام قوش خانه شاهی بهمانداری خود
غیر از فرخ فال فرخنده بالان شکار اندازی و انبازی که قوت باز و و شریک است باشند از من چون او را سبب حیوانی
جوانی میل و رغبت شکار از حد بسیار است درین و ز اخبار فونی شکار آن یار شنیده دلش رغبت آنطرف گردیده است و حد
بیکجستی و یکجنگی است که این طفل بازی کوش را برادر زاده خویش فهمیده خصم نمیشی داده در رضا جوانی او برای پاس خط را
کوشند وزیر کمال بموجب امر شاه با کمال فی الحال نامه اخلاص مع هدایای گران بایه صحب قاصدان جلد و بجات شاه شجاع
روان گردانید و در مدت چند روز جواب بجا و تحائف شگرف از آن طرف نیز رسید که شاهزاده فرخ فال بگهای خجسته
بر سرین خیر اندیش خویش نزول اجلال فرموده فرخ و خوشحال گرداند و هم این ملک و دیار ابد و هم سمنت از من هدایای مبارک
ساخته باین منت بر جان موهو خواهد گذارد و عرض که شاه با کمال از حسن سلوک و ادبیت شاه شجاع خیلی خوش دل گردید فرخ فال
را خصصت آن نفر هدایای بخت نشین و آن باز شکار انداز بخل استعجاب بر و از در آمده در مدت چند روز بکاک و کن فاکر گردید

رسیدن فرخ فال ملک و کن فیه نصیحت کردن آن شاه شجاع پرفتن بدان جوان شکار فکن
روایان اخبار چنین روایت کرده اند که از همان و ز که ملک فرخ فال سبر شاه شجاع در آمد نا طمان فوج بهاران
آن شاه مهمان پناه ضیافت های طو کانه و آداب شاهانه بجا آوردند و منزل بمنزل قراولان شکار انداز طیور تیز چنگل
بلند پرواز مثل آبد و حیره و شاهین و ببری و چرخ و باشه و اقسام جانوران کلان چشم و سیاه چشم و علی ذوالقیاس سجد
در هوا میزدند که آن شاهزاده گرسنه شکار گیرشته مع لشکر خود از بارش کرم و حرم شاه شجاع ترسیده و زمان مان نام
غزیت را بنحو دیکشید و دست شکار اندازی ابهت بیکاری میدزدید و از آمدن خود نادم میگردد حاصل کلام آنکه همه حایا
و امر او قراولان آن شاهزاده را بغزت و حرم تمام مثل شاه با شکار انداز داشت برشت شکار کنان دست برت

تا شاه شجاع رسانیدند آن شاه همان دست بعد مصافحه و معافه دست آن همان عزیز گرفته در بر تخت آنی بهیست
 خویش بر کرسی زرنشاند خیمه عظیم و تکریم نمود و در میان این شاهان بسیار صحبت کوک شد چنانچه در پیشگاه ایشان بود
 سخنان رنگین بهیان سید اشتند و مجلس نیز به پلوی به پلوشن نشسته محفل اگر می افتند روزی امرا و مذابغ شاه شجاع
 رسانیدند که شاهزاده فرخ فال کمالات خویش و لیاقتی که شاهان اعیان بهمه دار و لیکن مادرین امر حاکم که با وجود این همه
 فرست چو اینقدر شغف و غلو بشکرمی نماید و همه اوقات خود صرف این کار میفرمایند یا در معافهت افراتشک شاه
 با کمال نصیحت بگویند که درین کار چنین بی اختیار و خود سرگردیده است که بکلیت ایران درآمده بهیجا با بهر کار میگردانند
 خود کرم عیم خداوند است که با هر خویش و بیگانه کیاست اگر خدا نخواسته باشد همین طور در دایر دیگری برود خوب فرود
 شکا چشیده خود را بشکار گرداند شاه آگاه فرمود که پیرش حج اچند و اندر زنگرده باشد لیکن سخن پیران ابو قاسم که بگو
 جوانان باد سنج سبک کردار درمی آید تا مذابغ رسانیدند که او جناب بندگان عالی را عموی خود میگوید و هم اینجناب
 از کمال عاطفت برادرزاده خوشن میخوانند پس چو آن حرف که خیر او دران باشد از دروغ میفرمایند شاه شجاع
 گفت که او از همین فعل و کردار در صحبت ما رسیده صاحب یار گردیده است پس مرا حیا می آید و مناسب نمی نماید که مانع
 این مجلس گردم هر چند که از نیمه جولان و مرکب تازی و شکار اندازی او در اندیشه و فکر میباشم لیکن پند و نصایح بوقت کار
 و عطفان و وادامیان ست عارفان و وادامیان نکتة و حرفی بوقتی میفرمایند که محل لیاقت و قابلیت قبول آن در میانند
 پس شما خاطر جمع دارید که او حق صحبت بر ما ثابت کرده است و منعی و نشین ما هست انشاء الله تعالی قایم بوقت فیتة
 این دو دوزخ را بشکار گفتار خود میگردانیم رباعی

این دو دوزخ را بشکار گفتار خود میگردانیم رباعی	تا مرد بر اخلاق نمد کردارش	ابیز دم غصه کشید عارش
کاری که تمسش سرانجام ده	امرا و مذابغین ادب بوسید بعرض رسانیدند که اینهمه جرأت	بر چنین چنین نظائری نهارش

و فضولی مادرین جناب مقدس نکامی مظهر از راه ولسوزی و غمخواری آن جوان فرخنده کیش با عاقبت اندیش است
 تا آنکه اظهار داناتی خویش ست شاه آگاه قسمی نموده با اشاره بر وظائف ساخت که ما را و شما را میبایم خوشدل باشید که بخوبی
 و شایستگی فیضل موثر حقیقی بدرجه اجابت میرسانیم این گفت و بوقار و تمکین از سرخت سرایا بهیست و صلابت برخاسته همه
 مردم بار و ابل در بار رخصت کرده متوجه حرم محترم گردید و بجا جیان فرمان داد که اشب و قتیقه که با شاهزاده فرخ فال
 در خلوت خاص نشینیم امرا و وزرا و مذابغ و خواصان مجلس را هم در انجا ببار دهند چنین گویند که چون دران دوزخ فال ببار میخورد
 خویش که تمام روز کار کرده بوقت شام مزجت بشهر نموده تو دایمی بشکار کشته و بسیار صیدهای بسته آورده بخدست شاه شجاع
 میگذاشتند و آن شاه خلیق برای پاس خاطر و خوشی چو شگشت صیدش اگر چه مرغوب طبعش نبود و بروی خود کباب

کنانیده قدری از آن تناول میفرمود و آنهمه انبار شکار را بخوشی تمام با برادران کن دولت قسمت می نمود از صیغه معاودت
نموده کارنامه و تنگاری دل آزاری خود را از نظر شاه شجاع مهربان دل بگذرانید و جلسای محفل بطبق نوذیرمان عنایت
بنیادیت باریاب خلوتخانه گردیده بر پایه منزلت خود با جا یافتند آن کریم رحیم بقضای الفت و محبت موافق معمول
بعل آورده فرمود که اشب جمیع حضار بزم حلاوت الوش کباب شکار یار ما چشیده موافق ذائقه و دریافت مزاج بخوش
جدا جدا بضر رسانند تا فرق و امتیاز مزاج هر صاحب ذائقه معلوم گردد که ما خود تمام عمر از هیچ طعامی این تک چاشنی
کباب شکار فرخ فال نه چشیده ایم حاصل کلام آنکه هر یکی بنعمت الوش فائز گشته بقدر یاری کام و زبان سخنهای گمین افزو
در تایش آن میکوشید یعنی که یکتیم میگفت که حضرت از خوردن گوشت این طپور که کلنگ در آج و تیمور و کبوتر و سوط
و فاخته و غیره باشند طفره روح را حالت پرواز بطرف علویات پیدا میگرد و بلی اختیار تسبیح و اذکار و شکر پروردگار را بن
بر می آید و نفس منطقه قوت میگیرد و ذوق و شوق حاصل میکند و دیگر مصاحب افق دانی بعرض میرسانید که الحق الزلوم
طریق این مرغان آبی عجب صفا و شادابی بدل و مانع میرسد که بقوت آن غور در معارف نموده غواصی محیط سامانی گردد
می آید و دیگر جلیس مضی انی التماس می نمود که در واقع از گوشت آهو و گوزن و دیگر جانوران چرند و نازد قوت و زور بهم
میرسد و البته جرأت و همت و شجاعت می افزاید و عشق و محبت پیدای آید و دیگر محران اسرار مزه و حلاوت گوشت
یک یک شکار جدا جدا بیان نموده فوائد آن را ظاهر کرده عیان میگردد و مانند که از خوردن گوشت نیل گا و دوزخ گوش و
گوشت خنزیر بسیاری اشتها و ذوق و قوت حیوانی و شهوانی پیدا میشود لیکن چون الله لطیف و مزاج شریف شاه غیور و باپوش
ما بطرف گوشت این جانوران از سبب نام آنها و جلالت بسیار خواری میل و رغبت نیفرماید و مافدی و یان نیز به تعبیت و سهوا
خوردن گوشت آن گاوان و خزان کشیده میداریم و فوائد گوشت خواری را از گوشت و دیگر جانوران چرند و نازد بسیار
و بیشتر از حد حاصل نمائیم ترخص که آن را باب بعد خوردن کباب گفتن نکته های صواب در آن مجمع احباب است با جمیع جنگ
و رباب بیان آورده و فدیسان و مصاحبان و جلیسان از گفتن نکته های رحمت و حرفهای بلند و مفتون جواب هر سخنی
و پسند همه مزه و حلاوت گوارا و شیرین را فراموش کردند و شاه شجاع اصل نشین از حرفهای گمین کلام آورده و شبانه فرخ فال
گفت که ای یار سخن فقه نکته رس مانینوایم که شب گفتن حکایتی خواب غفلت از چشم سحاحان باقیم و آن طریق یادگار در
لوح حافظه تو مرقم گردانیم باشد که جانی بکار آید و یاد و محبت از بابت فریاد باقی

اول گذر از خیال هر غیر می کن	و انگاه گذر بر کعبه و دیر می کن
چون آمده به طرف سیر می کن	مقصود همین آمدن در فتن نیست

فرخ فال آداب خدمت بجا آورده بعرض رسانید که از راه کرم و عنایت هر چه خواهند فرمود همه ثواب محض ارشاد خواهد بود

بیان کردن شاه شجاع هوشیار حکایت شیر زن آهوشکار به پیش فرخ فال هیزه کار
برای سیر شدن دل او اوشکار و بیان معارف بسیار در ضمن حرف و گفتار

پنجاه لهای ارباب پیش | عجیب دلم در این گوش | با چون کتاب بیده گریه بشویم | تا همدی بهاز سینه انی شویم

بشنوای فرخ فال سوده خصال این حرف و قال که از روانان با خبر شنیده ام که در زمان پیشین ملک هند مدعی بسیار بی پیش
در آخر عمرش بعد تنای بسیار و آرزوی بیشمار بخانه او پسری متولد شد بغایت صاحب جمال آن مرد نام او تنویر بیگ
گذاشته تیز پیش می رانده تمام علوم نفس و عقل و حرفه سپاه گری و دیگر صنایع و ادب و علوم عجیب و غریب نیز تعلیم فرمود
چنانچه آن پسر بعد بلوغ رسید بمجموعه حسن جمال و فضل و کمال گردید و چون فرزند دلبند خود را آراسته بحال صورت و کمال
سیرت و یدر شاطگان شهر جمع کرده گفت که برای پیوند این فرزند دختر می که همین قسم جمیع خوبیهای صوری و معنوی داشته باشد
پیدا نمایند تا شما بخلعتها و انعامات خوشدل گردانم شاطگان در همه شهر خانه بخانه تجسس نمود و خبر کردند که دختر فلان کس
همه اوصاف متصف است و در اینجا نام دارد آن مرد هوشیار بعد تحقیق نمودن آن اخبار پیغام داد و با تکلف و ترنمین بسیار
بقدر استعداد خویش پسر خود را بکفایت گردانید همین که آن جوان نقاب از چهره عروس و داشته جمال با کمالش مشاهده نمود
بمخون از رفیقه و دیوانه جالش گردید و هم چون آن عروس چشم خود را بر روی آن دوست مصر کمال بر کشود مانند دلچینا
شیشه حسن دل آفرینش گشت باجمد و میان آن زن و شو معاطله عاشق میان آمد که یک دم بی دیدن هم نمی آسودند و زمانی
در خود اجدائی نمی پسندیدند چنانچه پیر و یاران جوان از دیدار و ملاقاتش محروم گردیدند و بسیار طعن و تشنیع
بر انیمه خانه نشینی اش میکردند لکن آن عاشق دل شده را فادای می بخشید و از خانه تا بدر نکشید و چون بعد چندی به پناه عمر
پیرش که بغایت پیر بود گردید همه مال و متاع اندوخته را بآن پسر گذارشته سفر عالم را گزین اختیار نمود و آن جوان گنج
بی رنج بدست آورده تا چندی بموجب خواهش نفس و او عشرت و کامرانی داد و آخر الامور از غایت سرف و سبزی و درخت چن
روز کارش با فدا کسی کشید که آن معشوقه را بی مراد و در مانده احتیاج و دیده خیلی غم و اندوه بدش میرسد ملا علاج شد و بخاتون
گفت که هر چه نقد و جنس داشتم نثار ساختم حال که دست خالی و کیسه تهی گردیده ام از روی تو خجالت می کشم و نمیتوانم
که ترا این در مانده گی و خسته حالی بنیم پس مناسب میدانم که از خانه بگریم و کمری بسته نوکری بنایم و ما بختناج را بتو رسانم
که با این همه احتیاج و نیاز با وجود طاقت و توان بخانه مستن بی جنتی ست زن گفت ای مهربان! ننواز و دید و دید چه کردی
و بانس و محبت کجا بنشستن بهتر از بسیاری است آن زن دست و بازو تمام بخانه داد

از من جدا بشود که توام جان و دیده

راحت رسان قالب قلب بر میدو	از دهن تو دوست ندارم به هیچ راه	پیر این صبور می انگیس دیده ربا عی
آن روز که گردن شستمار من تو	بر دهنم دوست خستیار من و تو	فارغ نشین که کار سازد و جهان
پیش از من و تو ساخته کار من تو بیت	مغنی کوی دلتان ز کوی دلتان خستن	بسان شمع هم در بزم باید از میان رفتن

جد اگر دیدن تهور بیگ از زن برای نوکر کس کردن

چنین گویند که آن جوان در جواب آن دستان گفت که هر چند دلم نیز جدائی تو نبخود اما لیکن غیرت جوانمردی قبول نمی نماید که ترا بجنب خواش دل و کام جان نه بنیم و اگر چه روزی را مقدر می شناسم لیکن چون گرفتار عالم اسبابم تلاش در بر نیز لازم میدانم که عارفان گفته اند

دلش در بر نیز لازم میدانم که عارفان گفته اند	از آن هر چند بیگمان برسد	شرط عقل ست حبتن از دوا
--	--------------------------	------------------------

این گفت و پاره از روزی که از خانه بدست آمد بفرودخت و آب می خرمید و اسباب و یراق درست کرد و چون با پسران در دوازده و سینه بریان و چشم گریان خواه و ناخواه از مشقه خود جدا گشته برای تلاش نوکری روان گردید از آنوقت بی اختیار بخواندن این شعر اشک از چشمش چکید فرد

دلش در بر نیز لازم میدانم که عارفان گفته اند	از آن هر چند بیگمان برسد	شرط عقل ست حبتن از دوا
--	--------------------------	------------------------

و زارش در وقت رخصت تا بدر خانه شایست کرده باز احوال از خود را باین سخن اظهار نمود ربا عی

در روز و موع تو که در دوا فرزند	همراه تو گرد بر دست میاید	من خود نتوانم آمد و صفت
---------------------------------	---------------------------	-------------------------

است ز غمت میان خون خواهم خفت
تا در گمردگی تو چون خواهم خفت
چرا نه همی شمسوار خویش کنم
او چنان رفت من چنین ختم غزل
زان دهنی که بر من بی دست پافشانم
آخر نصیب دیده همان انتظار ماندم
الکون سراغ جلوه او حیرت نیست
موبو چندان پریشان و خراب گشت که همه روز بنا خوردن و بی آبی و تمام شب بگریه و بیانی بسر می برد

تا لیدن آن زن در شبهای جدائی و خجیر گردانیدن آهوی صحرائی از تیر هوای
چنین گویند که شبی آن غمیده بافت چیران سیده بر د و فراق می نالید و چون در علم موسیقی مهارت کلی داشت
بی خودست آنچنین حرفهای موزون از زبانش می تراوید میست

دیرت کزان یار پای نرسیدست

دین گوش خرم خبر جان نشیند ربا
ای پیک صبا ز من دعایش برسان
یا خود چو عمر رفته باز آمدن ندانی
از آنچه خوشنایم بیکانه گشته زلفت
اشب بر مانده چون دوشش نه
رفتی رفتی ز چشم پر خون رفته
این خائنه کسته بود بیرون فتی باغی
از دل برود هر آنچه از دیده برفت
بصدای مین می سراید دوهرا

دیرت کز آن دوست پیاپی نرسید
هر چند بمن از اسلامی نرسید غزل
ز آنجا که رفته تو نفرستی از اسلامی
ای جان از مانده تو هم بگرانی رباعی
ای سرور و ان دراحت جسم روان
از غمگده سینه مخزون رفتی
ای رفته و غمهای تو در دل مانده
از دیده بر فست و در دل مانده
بچری پیاری مین او طی بن کونین

و ز لعل لبش و لم بکامی نرسید
ای رفته در غمی باو که عمر و جانی
بردست باد باری از خاک ره تلافی
ای یار کجائی که در آغوشش نه
هر چند که غایبی فراموشش کرباعی
نیکو کردی که در دلم نشسته
چون آتش کاروان بنزل مانده
و هم این دوهرا بی قصد باو از بلند
بن کجی او سس کی کیون باون کونین

و از بنکه دیوانگی عشق نغمه های بلند میکشید و بشورش دل کوکها تا بسامی رسانید خندنگ صدایش در هوا پیرواز کرد
گوش جان یک آهوی صحرائی خرد و آن نخچیر موانی به صغای صدای نغمه دلرای آن صاحب بوده بی اختیار از دل و
جان خود بی پروا گردیده از جابر جهید و بیتا به بزرگ اسیری که بگوش خجیر داشته باشد بر سرشته همان آواز روان شده
خود را تا پایی دیوار آن نغمه سر رسانید چون دید که گوشه دیوارش بسبب کنگی شکست و ریخت رسیده راهی پیدا
کرده است از همان جابستی نموده خود را در میان خانه در افکند همین که صدای پایش گوش آن نغمه سری بهیوش
که همسر مجذوبان چشم فراز کرده صدای میکشید سید چشمهای خمور بهم بسته سکر مستی عشق را به جلف بسیار روز و تمام
بجانش ناتمام کشوده آن بیچاره غزال شیرست را ز می دوانسته ساعه چشم خویش مست لا یعقل گردانید بیت

دل باز از صد او حشی صفت گردیده بود

در میان بهیوشی پیاپی سرشار زد

و بجالش متوجه گشته چون دید که جادوی دم و فنون صدایش بر جان آن بیچاره حیوان پیچید آن اینهمه تاثیر نموده و صحر
تا به صحن سر کشیده است و بزرگ صاحب جالان بشپینه پوشش سرایا بهوش و گوش گردیده باستماع نغمه وجد و سماع
مینماید باز گوش ساز مالیه هم صدای آواز ناز ساخته آهنگ درگرم نواز تر گردیده و در نوبت محال من قال ترنم کشید بیت

در کسوت محبت هم دلق را پسندد

اگر تو سیاه چشمی من هم سیاه روزم

غرض که آن زن زخمه زن صیاد ساعتی آن صید مجروح خود را بزرگ کباب بر آتش شوق میخاطانید قطرات
اشک از چشم خویش میچکانید و زمانی مانند آهوی تصویر بر بساط زمین انداخته بحس و حرکت میگردد و گاهی

بنارساز و سرشته آواز باز بگریختش و آورد و چون اجب باز گرانجامی جهانید و کله از آن آموی مانوس مثال نو نور
 بازار بازی و رقاصی میکنانید چند آنکه آن آمویان رسیدن صبح صادق و جمیدن و افتادن بود و هم خودش از همه کاری
 پرسوز نیا سو دهمین که مرغان صبحگاهی بصدای پر و خشنه و آن نغمه پرواز از نوای سکوته نموده ساز نوازش یعنی مین خوش مین
 راز و دوش نازک خویش فرو آورد و آن صید میاب بهوش سر از خوابستی برداشته و شستی و هوشی در سر آورده یکایک
 بر جید و راه صحرا بر گزیده و آن زن نیز بگوشه خانه در افتاد و صورت محبوب را تصور نمود و زمانه بر آسود و رباعی

از تخمی کام شکرتان دارم | در خشکی لب چشمت حیات دارم | داشتد بر خم در گلستان خیال | در غنچه دل هزارستان دارم |
 و بعد ساعتی چون باز با فاقه خودی در آمده با غم و اندوه و تحکمت لبزدن این ابیات بر پشت میت

بکدام میسر داری بروم بخواب بی تو | تو چنان رسیده از من که بخواب هم نیانی با منی |
 گه ناله دل باستان بر بندم | گه بر لبخند و راه فغان بر بندم | آرام نذر دل سودا می من | اگر ناله کنم و گریان بر بندم ربا
 یارب من از خسته تاکی باشم | بر تیر زده و شکسته تاکی باشم | دل در غم سحر بسته تاکی باشم | در گوشه غم خسته تاکی باشم

و چون او آن سوز سیرانیز که در درازی و پریشانی بزمگش لافش بود با هزاران تیغ و تاج کوتاه ساخته و سیر بر پس
 پشت انداخت و نور سوادش چون روشنائی مردی بکین چشمش در آمده و اسکوئی و آرمی بخشید این نوای بر کشید غزل

شب آمد و ماه من نیامد | از بخت سیاه من نیامد | پیش که کنم ز حجب فریاد | فریاد که شاه من نیامد |
 از بخت سپاه عشق فتنه | و آن شاه سپاه من نیامد | بشکست ز سحر یار پشتم | و آن پست پناه من نیامد |
 شب تیره و راه دور افسوس | کان شمع بر آه من نیامد | جان همه خود برون نیامد | این کار ز آه من نیامد |

و در دل من ششم سیر کرد | ای وای که ماه من نیامد | ربا س | ای سحر چه دردی تو که دانت نیت
 وی جان بچه مانده که جانانت نیت | ای صبح نه صبحی تو که پید نشوی | وی شب نه غمی منی که پایانت نیت |

سراپا بسکه بودم دوست هنگام جداییها | نمیدانم که اورفت از برم یا من خود رفتم

و چون شب بان جدر سایش از حد میان در گذشت و آن زن بیدار دل دید که همه مردم شهر مانند مردم چشم
 در خانه بسته بخواب احت پر و خسته اند و در هیچ کوچه و برزن کدام مردوزن نیگردد و از هیچ راه آواز پائی
 نمی بر آید و باز آن مین خوش آواز و مساز خود را که نیزان نغمه سنجی و باد چپائی او بود بیت در آورده بنجیدن آل

در سر نشسته و به الهی چاری این ابیات با وار بلند و بیست و سه | بی آه و ناله بر دل مانگند و شوی
 میراث عند لب با از کجا رسید فرو | گذشت و ز فراق و رسید شام فراق | سباد و بیج ولی مبتدای ام فراق مستو

چو افتادم جزان یار طناز
دیده مارا زما یکدم رها نه
اگر دم در کشم در دم بسیرم
و گر خواهم صحرایم دو اند
گهی بادگیر به آفتاب نه گردد
گهی با باد خواران هم پای
گهی خند و چو برق از خویش رفته
بستی حزن ناگفتن بگفته
گهی در گفتن آید که خوش است
گهی از خویش تن بیگانه پیوید
همان بهتر که خود را وا گذارم
برون ده ناله و گیز زلفت را
همان است که شب زو باز ببرد

همان بهتر که با فغان کنم ساز
جنون مارا اکنون خوش نوا کرد
چه سازم در کند دل اسیرم
گهی از جذب وحشی را کند آرام
گهی از خویش هم بیگانه گردد
که از نغمه به بلبل هم نواله
گهی در با چو ابراز دیده هست
گهی اسرار را با کس نگوید
گهی بهیوش گردد که بهوش است
غرض دارد عجب احوال این دل
عنان خود بدست دل سپارم
که آن دل داده دست از دل برانجرت
از و آن بیت هندی باز سرزد

که باشد ناله ام گیر در سائے
چه سازم حال وقت این تمنا کرد
اگر خواهم بد بزدانم نشاند
که از وحشت برد از خویش آرام
گهی گرد و غبار طغیان باغزاله
که از گریه شود بچشم لاله
بهشیای چه در پای کسفته
گهی آن یار را از خویش جوید
گهی از درد و غم خود را بشوید
که آرام گوی غلطه چو بسمل
بیایم عند لیب باغ اسرار
بر خیمه کاری آن ساز پرده است
همین که ناله جان را بایش از خانه

بویانه رسید آن آهوی بیچاره از جابر حمیده خود را تا بجانه اش سانه و از غایت انس و تنی بی اختیار
گرمیده سر و چشم بپایش مالید آن زن هم از کمال لطف و مهر دست نگارین خود را که بزنگ سفید صبح بود
بر شب پشت آن آهوی سیاه بخت سود و پیچ خورشید نامی خویش شاخهای خاک آلودش را آب و دیگر
فرو آهوان شاهه این حال سر پر طلال خود را از پایش برداشته چاشم گشته زبان حال این رباعی بخواند
شاه کی شد آهوان بهت

وز شیر گشته آهوی مست
از بسکه بدست گیری آهوی که
شد آهوان بهت

غرض که آن زن شکاری بر حال آن وحشی نواز شاه فرموده که جاننش را بتار ساز خود تیج و تابی داد که آن بیچاره
ناکام پیچکونه ربائی از آن دم ممکن ندید و هم از دانه و چاره که مرغوب آهوان میباشد ضیافت آن همان غشی
نموده و بخیری دیگر از احسان در گلویش بست چنانچه آن وحشی خیلی بی تکلف آشنا گردیده از فیض صحبتش لبان

طوطی گویای پید کرده با و در سخن پیوست گفت رباعی ورد
مشتوق عشق ابر عشق است ترا
ای دلبر و لنوار عشق است ترا
عشق است ترا و با عشق است ترا

کی چنین ام خدی آهوشهری من	سرسید او چسب اگر آرام مرا	در کیمین و گرامید که صیادی بخت
بشکاری بنواز دشمن ام مرا	عجب است که آهونمایه آرام	نواز آرام دل خویش دل آرام مرا

باستماع این آواز آن زن و لغوا بآن صید جان باز خود باز تمام بخت و کلام در آمد و پرسید که ای آهونمایه چه میباید
 با من می آیم و بچه مشابست پیام می آویزی آهونمایه گفت که بچندین وجه است یکی از راه چشم و یکی از راه گوش
 و یکی از راه دل و یکی از راه هوش آن که ظاهر و صریح است است که تو غزالهای جلگه گوشه و نور چشم مرا بدم و زندان
 خود آورده و در بیمار خانه خوشین نگاه میداری ازین سبب بی اختیار بچانه لب و دیده می آیم و برای استنها

سخن خود این رباعی خواند باعی	زلف تو که دیوانه پسند افتاده	دلهاست در آن زلف به بند افتاده
چشمان سیاه زیر خم ابرویت	و آنم دو غزاله و کمند افتاده باعی	خوبان که بصید آهوان خوگیرند
صد آهونمایه بچشم گویند	از حلقه زلف خود بتابست کند	از آهونمایه چشم خویش آهونمایه فرود

غزالان را بدم آری ز ترکانهای گشته	مگر آهوی آهونمایه باشد چشم جادویت بیت
شوخ باز خوش نگاهای میکند تسخیر	چشم فلانش بود آهوی آهونمایه بیت
دشت پیمان رنگین محشر دیدم	قطره زن مانند شبنم سوی خورشیدیم

چون آن نازنین شرمگین دید که آهوی نظر باز او چار چشم گردیده دعوی بچشمی مینماید و بچهار عاقلخانه می در آید از آنجا
 حیا مجرب گردیده و دیده و چشم است خور بسته از حاشی اخلاص نموده باز و انداز حرکتی فرمود که بزنگ تصویر
 سیاه تمام سرایای خود را بسواد موی پریشان خویش در کشید و بان قانون و ارغنون اندام خود را بر پشت نامرئوس

پیش که غیر از صد انوار از آن سازه ناز پیدا نگیرد دیدم بیت	ز ترابای خود هر جا نهم گشت دینالم
ز تاب درون بگریز من رخسار بچهره	باز یک نگاهای ز تماشاست دیده
در پرده غیب خورده سینمایید	در صورت خفته جهان تصویر

در آن ابر سیاه پنهان گردید و میان روز وصال شب بچهره نمود و از شب بی اختیار گشته این نوار کشید غزل

چون غزالان میکنی رم از صبانام حیا	میری از تاب زلف خود جدا نام حیا	حسن محبوب تو از رنگی رنگی میرود
چون بهار از گوش رنگ نام حیا	از عتاب ز چشمت با نگاه مست خیش	نارسی باله بخود نام جدا نام حیا
سایات هم خویش را در دانه و کای	از خراست از می بار و چنان نام حیا	عکس از خلوت که آینه گرین رود
سیر و چون بوی گل موبرف نام حیا	ایک گلستان حسن از خوش تر نام حیا	سیر از عینک کثرت نام نام حیا

خوش بود چهل جری عمل گفتی بچشم بیگانه ای آموز حیار که خبر کرد	شد عرق نشان در غوش قبا بازم حیا بودم بهم گرم گاه من و مشتوق	آن سر پاناز چون متاع آب لال وعدۀ ناکرده کی آری بجانم حیات
بجمله آن محبوب از شمع چشمی و نادر گفتاری آن نظر بازبان چنگ بزمه کاری در آمد چند آن گرم آهنگ گردید که دل آن بیچاره حیوان خیره چشم را کباب و بریان و چشمه پای اشک از چشمش روان گردانید و دوستی سکر بر پیشش تابان رسانید و شکل شاهنا صورت کابراورده یعنی منبت و عدم صاحب حالش سانی چنانچه لایق قل محض گردیده مانند آهوی تصویر بر لوح خاک پادرا کرده و افتاد		
پیداشدن الفاظ و حروف از بهیئت آن آهوی مالوت		
واقعان با خبر چنین گویند که در آن دم از فیضان الهی بصورت نقش اسم عظم در پرده چشم صاحب بصیرت شکل پادوسر آن حیوان بنحیر تمسک گردید باغی	از معنی بزرگ کسی آگاه است که علم یقین بقطر نقش را دوست	این صورت چار پا که داری بنظر بی شبهه بدان که صورت الله است
بنمود دوستی می جنبانید چنان مضموم می شد که گویا اشاره الف دست حرف باقی اسم خود را میخواند و میگوید سراج بجانب هو میگردد و در وقتی که از جای خویش بر می جست و مزجای پای و پای بجای سری شکست اذان لای شاخ و پای سرو لام و الف دست و یا عجب شکل کلمه طیب در خانه چشم مردم الوالابصار صورت می بست		
در دیوار من آئینه شد از کثرت شوق من حیران شد و زو شکل تری چنینم	هر گاهی گرم روی تری منیم قطعه برگ بر گم بهد و راق شد از کثرت شوق	جمله حیوان حجر آینه گشته بر پیش هر گاهی گرم نقش تری منیم
ظاہر شدن اسم محبوب دلنوا از انداز عاشق سر پاناز و گداز		
ای سامع خیر وای ناظر بصیر اگر تمام کلمه را میخوانی و اسم شیخ من میجوی آن کجا بزرگ لیلی در دیده هر آهوی بی بطلان میفرماید آن حروف پاک برکتنا که العالمین است که از محیط عرش تا مرکز فرش در همه چیز او هم چهار پا جلوه گر می نماید لیکن برای نمود حرف سیم و حامی محبوب من سوای آئینه شکل من هیچ چیز دالالت نمیکند اگر والد و شقیقه آئینه و رنگها که من خود را بکنند وحدت و بند محمدی در آرم و دوستهای بی نیاز نشأتین را از طرفین برداشته با دایمی بکسیر نفس تا بگوشمار سامع بجانب این گرم گردیده کان ملاحظت تا ملی ناوغوری نما که گفته اند		
در یاد میخی دل با شمر شورش هر دم ز معاش شده و جاب و دگر این لوح مقدس ل آگه بین	ای در سر تو ز فکر سودا و دگر مشکل از دست این معاشی گر بجای	هر چیز که در کان نکفت نکش باغی هرگز نشکفت کس معاش ترا

چون در غایت
شوق و اشتیاق
فغان و درنگان
نیز جان و شکل
نرسند و دران
ملکات از کرامت
دست و دست خط
و در کمال و کمال
که در غایت
ظواهر و کمال

از نقطه زبان تسلیم کو تم بین	و بسا اکه لاله الاسه خوان	عنوان محمد رسول الله بن
------------------------------	---------------------------	-------------------------

وازمین اشارت و بشارت اتحاد عاشق و معشوق نخواهی فهمید و کلمه طبل ابا لفظ درست و حرف برحق عین نخواهی دید که حالا دقیقه غلطی غلطی یعنی خود را نیز بیان مینمایم که باعث بطلان حرف و گرفتاری من طوق گردن من است که بروشم افکنده اند و عقبه رقبه است که مهرایش لبان زنجیر در گلویم انداخته بجا نسل کشیده نهیم بمعنی و غلط فاحش گردانیده اند اگر از کمال محبت و عشق در فرمان آن محبوب بیج همان رگ گردن خود را در راهش بریده سر را بر دست برآورده بطریق نیاز و جناب او بگذرانم در آن دم و نصیح لفظ خویش کوشیده باشم پس چون اینهمه جبهه می نموده غلطی لفظ خود را حک نایم شاید که تسبیل فرموده محبت معنی در من نشسته شود

ترا ای عندلیب آن دم شود عید	که سرازین جدا گردیده باشد بیت	بایا نکه می سخن ندیدم ز بشارت
-----------------------------	-------------------------------	-------------------------------

خدا یا فیض الهامی که درایم نیش را و از آن نکته و معرفت نیز با خبر باش که آنکه گفته ام که در هر چهار پانود حرفی مینمایان را مانند اعتقادات فرقه و وجودیه نخواهی فهمید یعنی از عرش تا فرش همه را الله چون و حق مطلق نخواهی دید بلکه تحقیق آنست که در هر چهار پا و جمیع ماسوی نمود الف و لام و های کلمه اکه باطله است که قابل نفیست بکار طیبیه لاله الاسه نفی جمیع اکه باطله از محیط عرش تا مرکز فرش باید نمود و اثبات الشیر حق که از دید و دانش ترست باید فرموده آنکه لبان مشرکان در چهار پانود لفظ بمعنی مشاهده کرده گوساله پرست باید گردید بلکه علم در حق مسلمان آنست که خود را موصوف بصفت مخلوق باخلق الله گرداند و مظهر جمیع اسما و صفات او تعالی خود را یا یعنی در آنوقت در خود صفت قهاری محبتی محایه کرده آنهمه حیوان را مع نفس صحنی خویش ذبح وفانی نماید تا دل را ناجاتی اگر رفتاری

و بندگی اکه باطله حاصل آید باغی	عاشق همه دخیال سما چه کنی	غفلت همه وقت از سخی چه کنی
در نگر خود و ذکر خدا بایر بود	ذکر لغز و نگر سما چه کنی	بس کن ای دایه کجا بایر بود
در پله آهوی بجا میسوی	چنین گویند که همیشه آن زن از نغمه کاری نیارمید و آن آهوی بنگارفتش	

پرنده از زمین بجنبید و چون صبح صادق بر حال مرون کاوش خندید و آن شمع محفل نیز زبان را بکام و کشید آنست باوه پیچودی علامت نور روز احساس نموده سراز خواب بزم بر آورد و مانند مستان از جابر خاسته پیش آن صیاد خویش اشرافی از دهان انداخته روان گشت آن زن چون این حال مشاهده نمود آواز در داد که ای آهوی مگر تو مرا تنه میسانی که مزدی بمن میرسانی من بیچاره دردمند بر دافراق مینالم و دل پر غبار خود را خالی میادام آهوی بی پروا گوش را باین سخن آتشنا کرده روان گشت آخر الامر آن زن حیران و تعجب گردیده آن نمر از زمین

برچیدہ بگوشت شکر بنشت خود دل گفت کہ انہی اینچہ اسرار و کار و بارست کہ مینائی کہ از وسیلہ حیوان ہیچہ ان ہیچہ من
 بیچارہ در اندوہ قوت لایمت میرسانی درین حال آن زن را غنودگی بخشیدہ از خود شش بودند و از عالم غیبش آگاہ
 فرمود کہ ای عاشق صادق اینمہ جذب و تاثیر فتاحی کہ نمودہ اند این من در کت عشق ست درین امر تجہیب میکنی ست
 عشق ازین بسیار کردست و کند سبہ را زنا کردست و کند خاطر جمع دار کہ چون عشقت ازین حال

ترقی نمود و کمال میرسد چہ جای یک حیوان کہ بہرین من و شایطین ملک ملک مخلوقات از زمین تا فلک سحر تو میگردد و زبرد
 دارہ و مرکز گرد است چرخ میخورد و در بار ہر کس نظرش عشق وایس گردد و ہست کہ وضع آشنایس گردد
 ای مرکز دورہ نجوم و افلاک ہوشی کہ گرد تو چہایس گردد دیوانہ کنی ہر دو چہا شش شش
 دیوانہ تو ہر دو چہا شش را چہ کند حاصل کلام آنکہ بحال آن ن سادہ عنایت زلی در رسیدہ چہا شش چہا شش

اینچنین الہامات فرمود و کار و بار اور از ہما زگر از اندہ حقیقت سانیہ از شرب باوہ صحت کیفیت فرمود و منی اش چہا شش

عاشقہ گزین سر و گزان سرست ای طبیب جملہ علتہاے ما شاد باش ای عشق خوش غوغای ما شاد باش ای درد و غم اندوز ما شاد باش جاوید دارم از تو من در خزان ہجر و دم در وصل یار ایک گراز وصل می پرسی سخن باز من بہ عشق ہمخاہ شوم شاد باش ای منس غمخوارگان شاد باش ای مایہ آزادگان از توے یارم بخود علم و کمال وز تو درین خاک پیدا شد جلال باقوم ہم رنگ میگردم بمن وز تو در من اینمہ عیش و سرور	عاقبت ما را بدان شہر بہرست ای دہای نخوت و ناموس ما ای خردش جنون انسہای ما شاد باش ای دار و روح و روان خار با دار و بدل از من چہ من در جداسے زعفران زاریم ما من شدہ ام آئینہ کے دارم من شاد باش ای عشق عقل افروای ما شاد باش ای ہادی آوارگان از تو یارم رہ بکاشانہ وصال بنی تو کی بہ شد بن حسن جمال از تو خیزد اینمہ ہیہاے من بنی تو گردم میت و پوشم کفن بنی تو گردنم کنم آن نعمت ست	شاد باش ای عشق پر سودای ما ای تو سلطان و جلالینوس ما شاد باش ای عشق شرکت سوز ما شاد باش ای قوت جذب توان از آنکہ من فہرسل دارم صد بار بلکہ از سر تا قدم حنا یم ما ای ہمان بہتہ کہ دیوانہ شوم شاد باش ای سبہ او وای ما شاد باش ای قوت افتادگان وز تو رویم کہ در حیران و طلال از تو در آدم پیدا آمد کمال وز تو باشد اینمہ غوغای من از تو در من اینمہ سر و سرور باقوگر خاکے بسر آن حشمت ست
---	--	---

ای توئے ہادی برائے گمان	بی تو ہرگز برسنے آرم سخن	از ہواست من بختہم چون چمن
گاہ بخشی پوشش علم و کل	اگر بانی پوشش از سر پوکل	ای توئے رہبر بے ہر دان
گاہ بر کرے برائے چون ملک	اگر بشک خود باسنے پانگل	گاہ سازی حل شکمہای دل
وی ز قالب می نہی پا بر زمین	ای ز دل داری عجب عرشین	گاہ سرگردان بخود همچون فلک
راوی با خبر چنین خبر میکند ازین	آن بقیہ قصہ را حسن نما	چون در خیاب آدمی در رہ درآ

و برکت عشق گیمیا تاثیر آن زن باین حال و مقال رسیده بود و ہم آن وحشی صحرائی از پایہ حیوانی جستی نموده بقضای مرتبہ انسانی تگاپوی نمود یعنی از وحشت بانس درآمد خواب خویش و رغبت کم میکرد و چون آہوان و جانوران دیگر اورا باین حال میدیدند بگردش جمع آمدہ سؤالی نمودند کہ ای آہو ترا چہ روی دادہ است کہ این قدر از ناز و نگر و دیگر اکثر اوقات در جائی افتادہ می مانی و ہمراہ مادر وادی فارغیابی نمی تازی حقیقت در دل خود را بپیش پاچہ انگیکی قطعہ

طوطی خوشنوا توئی آہو	چند چون غنای بے نالی	غم خود تا فرو نرسد	این دل پرستے شود خالی
----------------------	----------------------	--------------------	-----------------------

القصہ روزی آن آہوی شکیں کہ ملایانہ مشک عشق بود از مبالغہ و ابرام تمجیدان تنگ آمدہ از سینه سوزان آہ سوز برآورده گفت کہ ای رفیقان بی درد و گرم جوشان دل سزوست از من چہ آریہ خاکستر وجود افتادہ مرا نکا وید کہ ازین حبس غیر از

دلسوزی بت شما نخواہد آمد	آہو کم کردہ صبرم ز صیادم پیرس	حلقہ دایم چشم حیرت آبادم پیرس
صد چمن از غنچہ دل حیرت گل کردہ است	غنای بے باغ تصویرم ز فریادم پیرس	رباعی باشد ز لب شکستہ چشمم پیرس
ای خستہ دلان شور و گرد و دیرمن	افسردگیم گر مے باطن دارد	صد شعله نہانست بخت من غزل

بزم نشا طاز دیگران گنج عجب خوش کردہ ام	احیای موتے میکنم عیسے دی خوش کردہ ام
تسخیر وحشت کردہ ام و فکر الفت ہاش گو	می بایش ای شدن آری می خوش کردہ ام
تا تحفہ موتی کنم شکر اند آشفنگ	بر شاخہای سر بہین پیچ و خمی خوش کردہ ام
منکر تو آہو کردہ ام و گوشہ وارستہ	از اہل عالم سیم خوش عالمی خوش کردہ ام

جانوران گفتند ما دست از پائیت بر نمیداریم و ترا در امان صحرائیکہ داریم تا پردہ از روی کار بنداری کشف احوال خود نظر مائی آہو ناچار شدہ زار زار نالید و گفت کہ ای یاران طریقی وای دوستان شفیق چہ می پسید کہ گوشہ چشم شہ صلی در ذلک انسان سیدہ و ذرہ نور صحتش بر سر جام تابیدہ است کہ مرا اینہما از پایہ حیوانی کشیدہ بی رغبت خواب و خور گردانیدہ است با عی آرام دل خویش بخویم چکنم در دل خویش تن گویم چکنم

گویند مگر خون خود میسرزی
که صحبت دگری یکشد گریانم
آرام دلم ربود آرام دلم
آخر کجا کشد سر انجام دلم فرد

مادام که در کسند اویم چه کنم فرد
چون توان چنین کفش گشته انگیزا
بر بود ز دل کام دلم کام دلم
داود ام دل بوسه شسته که هنوز

از آن صحبت یاران کشیده ام دهن
پایان در زیر سرد و سوز خیمه بار باغی
بر من زدلم نماند جستم نام دلم
نگاه خود آشنانش دست

بیان کردن آهوی صاحب علامات انسان با کمال

حیوانان گفته اند که ای آهو ما نیز در صحرا و چرایم راه بسیار انسان همچنان تاخته ایم لیکن در هیچ یکی این جذب و تاثیر
که تو میگوئی نیافته ایم آهو گفت که آنها نه انسان اند بلکه مانند شما حیوانند قطعه
نیست زود و در هر که انسان است و آنکه بیرون بود و محبت عشق آدمی نیست بلکه حیوان است و چه جای این طلاق هم که

به ترازو جز کشاند که در حق آنها وارست هم کمال تمام بل هم اهل ای زبان عزیز و اوی رفیقان بی تمیز انسان حقیقت کسیست
که در و انس محبت و عشق مودت بود و آزدیدنش عبرت و خبرت پیدا شود و آن فیض صحبتش دانش و معرفت افزاید و دل
سودی از اسوا و گرمی شوق خدا حاصل آید و نادان به انانی در آید و غفل بهشیاری گراید و آزار آگاه همیشه آگاهی و یاد
و ذکر و استغفار و راه دید و شنید کشاید و معرفت فیضان حضرت وجود و معنی بنجاب رب و دور و نو نماید ای حسرت
حیوان اگر سود و سود و خود میخواهد بهر دست و در تبار زد و کلام انسان کامل را در یابد که بدون صحبتش نین یابد بر آمدن
و کمال حاصل نمودن ممکن نیست تا چون گفته اند که ای آدمی طریق و اوی شوق شفیق با هیچ مناسبت از آدم فیض گیریم

که نفس ناطقه داریم و فطن او را نمی فهمد و کردار و رفتار بر و طیره اش نمیدانیم فرد
صد چشمه باز پی کی حلقه است آهو گفت برای گرفتن فیض صحبت برابر و اختیار چه حیلای گرفتار و کردارت

مگر شنیده اید حرف آموزی طریقت فعلی است علم آموزی طریقت قولی است فقر خدای آن صحبت تا کمال
نی زبان دردی بکار آید است آینه میباید که از گرمی صحبت آفتاب شرخام بی حزن و کلام چشم به چنگلی میگرداید و بی قیل

و قال چیم حال می در آید و بچه رنگ از رخسار از وی بر آید رباعی
از شاخ طرب میوه مقصود دهم در میوه نگاه کن که چون انعاش
خویشد که فیضش گل بهبود دهم حلوا می ترا از آتش نی دود دهم

و چون آینه و چهره مقبول را در برابر کسی بدارند بی گفت و شنود صورت ظاهرش دروید خواهد آمد همچنین چون نصیحت
و مخاطبت با کسی میسر شود بی خواست جمال کمال اوصافش به گیری سرایت می نماید پس همین رنگ شما هم چون
بخد مت انسان کامل خواهید رسید هر یکی موافق حوصله و استعداد خویش جمال کمال او را در خود خواهید دید رباعی

و نامی چون صفت صدیگوید اکثر اشاره و اداسیگوید ای کاشم زبان هزار حرفت اینجا آینه بروی تو چسباید

تحقیق آنکه جمیع اوصاف حمید و اخلاق پسندیده حیوان هم از صحبت انسان بحد کمال حاصل
مینماید و صفات مذموم او نیز از صحبتش می افزاید پس در آدمی از کجا سرایت می نماید

ای جانوران نمی بینید که از فیض صحبت انسان طوطی و شارک چنان نطق و گفتار حاصل می نمایند و هم از تربیتش سب
حرون سرکش رام مطیع گردیده چه قدر بر رفتاری آید و هم از اثر بختش اشترباندام چگونه نشست برخاست آموزد
و تا چه حد شناسای منزل و مقام میگردد که از لغت صدی مست و بیخود گشته زیر بار گران هلاک میشود و آنهمه بعد و حال او
از آن سبب است که زمام اختیار خود را بدست حضرت انسان اوده مدتی هم سفر و هم زانوی او گردیده است از تاثیر صدقش
خود چه گوئیم که دل سخت را سیاه دل آب گردانیده بهان موج بچه تیج و تاب می درآرد و از حال خراب خود چه شرح دهیم
که بچه مقدار سوز و گداز دل و مرکب با بفرماید و به تنبلیش سابع و طیور چه هست و جرات پیدا نمود و کلان گیر میشوند و از منبر
آموزیش کبوتران در هوا چنانچه موزون میخورند و چنان بزرگ بسمل بر زمین می غلطند و چه قدر معلق میزنند و چه مقدار
فرمان بردار گردیده بوجب اشاره جنگ آوری و بادیهایی میکنند و از حرفت باز گیران بزوبه رنگان چسب بازی
و رقاصی مینمایند و هم از پشت گرمش سگان نابکار شیر دل گردیده بچه حد سینه و فلفل وحشیان می درند و هم بعضی از این
موزیان از فیض صحبتش وفاداری حاصل کرده مانند گاهبایان پاسبانی میکنند و مار و طاوس که مصاحب هم بودند از
زبونی استعداد خویش اوصاف حمیده انسانی را اخذ کرده اخلاق ذمیه نفسانی اختیار نموده و از این عیب هم پاک
وصاف گردانیدند که عبارت از اید و بیعتیت مردم گرانی و خود آرائی و رقاصی باشد و این صفات ذمیه و آدم خاکی
از سبب مصاحبت شیطان پیدا شده بود چنانچه اخلاق حمیده از صحبت ملک و آمده بود و ملک از هدایت الهی حق
که عبارت از مرتبه اسمای حسنی است متخلق با اخلاق الهی گشته قاناد و آخر کار آن کریم بر حق و الهی مطلق آن منت خاک
نطق را از آن دیور جیم هم جدا گردانیده افسونی در آموخته از نزد خود حول و قوت و دیگرش بخشید و در حفظ و امان خود
کشید و در آن سرکش لیم که کشتی از سبب جزوناری بود و در زار این ناکره از نور که لذات لطیف است رونوده قاناد چون کوه
که کثیف است تابید و او را گردانید یعنی بسبب کثافت سوزندگی در و پیدا آمد که نار نام یافت و چون این نار بکین
دیگر که کثیف تر از باد است آیمزد شد و برگرد و انواع الهما و غذا بهار سبب شود و نور از ظهور است و ظهور از وجود
که مقتضای و دود است که عبارت از مرتبه اسمای جللی و جمالی است که رب همه مظاهر جمالی و جمال اند و با ساحتها

با کمال اوست اسهای الهی لا تعد ولا تحصى اند و توسل جمیع صفات اضافی باشد خواه حقیقی و ثبوتی بوند خواه سلبی
بصفتی است که جامع جمیع صفات است و بحقیقت این صفت حیات است نسبت جمیع مربوط و تمام مخلوقات و کمالات
تا بهمین جناب تمام می پذیرد بجان اکثر علما و همه صوفیه و بموجب یقین بعضی محدیان صفت اول مرتبه حضرت وجود
پس بر تقدیر او رای اینده اصناف و اعتبارات مرتبه ذات است که غنی عن العالمین است چون آدم و موسی و عیسی
ظهورات اخیرترین تمام مخلوقات است عجب عجوبه و محمل ضداست که حقیقت کیفیتش در بیان من لای زبان نمی آید قطعا

اوستی او و طرفه معجونی است | اگر فرشته سرشته و ز حیوان | اگر این سیل میکند کم ازین | و در بان سیل سیکند به زبان

پس صفات حمیدیم و ذمیه از وجهه ساریت می نماید سعی و جهدی کنید و بخدمت انسان کامل بپردازید که بهر چه پیش
بشرف و کمال رسیدن محال است و از محال است و مخاطبت همچون خودی و دتر از خودی مخالفت و جناب نماید که

مانند سوزیان باع شمار خواهند خورد و یا با خود کشیده بزدان | و رخ خواهند بردیت | ز خود بهتر می بینی فرصت شای

که با چون خودی کم نمی نوزگا | و ای ترکیب طالع چو کجاست | تو داد کن از چه تو بهر دست | با اهل خرد نشین که اصل تن تو

گردی شری و بیستی نیست | نمی بیند که چون لاسیان بازی کوش | به لب غفلت آمده چنان شلخی می در آید پوشش و

منصور شخصی که اوستی است اصحبت اعلی تبری میگراید و آنکه پوشش غالب فکرش است از شامت یافت حرفه ادنی

بازی و منصوبه او کمی می در آید پس نهار بر دناقص نادان نیامیزد چندی لغت و دراز و دور ترگزید و جهد بلیغ نموده

بانشان کامل آئینه تا عقل فراست و بهت مبرأت و یافت و معرفت شاتر قی و سنرونی پیدا آید

بیان کردن آه که من بچندین وجه مناسب با انسان دارم بنا بر این انیمه مبالغه در ترغیب صحبت میکنم

آه گفت ای جگر آهوان و حشیان من که انیمه مبالغه در وصف نبی آدم نموده ترغیب صحبتش میکنم از آن سبب که بچندین

وجه مناسب و مشارکت با دارم کمی آنکه همچون جمال الی را به چشم من می بیند و مجذوب حشی مزاج مصاحبت مرا

میگزیند و با مردم اهل سماع که صاحب هوش و گوش اند مناسب تمام دارم و با دو بار انسان کامل مکمل مراقب کلی است که

من از نسل آهوان حرم ام لیکن چون حالا از منی بحسب قسمت آنچه رو از وطن مالوف و میت لعمرو خویش دور افتاده ام ازین

راه هر گاه جری دزدان یا بزمین تیر ساخته است نه بر صیاد و ظالم صید و احلال انگاشت به باعی | بچند بکنج عنتر قدم جا دارند

جان فارغ دل شکلیا دارند | آهو چشمان بیک نگاهم آخر | عاشق کردند و در صبح ادا دارند | رباعی نیم حرم انیس اعرم ص

است از غنی خاص خود و خلص | از شوق بسان گرد با دایمی بود | گردیم بصری محبت قاص فرد | بس کنه احوال ان نشان خیرست

واقف اسرار غم کی بر کس است | غرض که چون آن آهوا بجز که حیوان تمام روز به نحرهای های و هوای عاشقانه شب بسانید بهر جاندار

بگره اگر روشن خواب است و آمده بر علی با غفلت حیوانی رسیدند و آن آدم صفت بیدار دل گوشه نشین برافروخته
 در تنگ برید آواز و ساز خوشین برین ترانه ترنم نو غزل
 گمش بر صفت شیران نغمه چشم که مرصید کند آهوا آهو گیش
 دل خوشی بگمان تو چشم سلسله پیشش کاکلت انداخته در زنجیرش
 و چون شب از نصف تجاوز نمود و تنگ را رویتابی اوازده
 شکر مهر تو آینه شد با شیرش

افرو و اثر بقیر است و آن معشوق بی نیاز از احوال عاشق زار آگاه ساخته بران آورده که خواه و ناخواه باعث طلب آن
 طالب گرد یعنی آن نازنین بین را باز بست و آورده میاد محبوب سفر گزین خود کرده بدین آهنگ نوا پر کشید **عزل**

ویرست که دلدار پسیای نفرستاد نوشت کلامی و سلامی نفرستاد
 هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد سوی من و شوی صفت عقل رسیده آه و روشی کبک غزل نفرستاد
 آری تا آن غریب نواز اشاره نماید و جذب نماید که برایش در آید

تا که از جانب معشوق نباشد کشته کوشش عاشق بیچاره بجائی نرسد

بیان آنکه آن محبوب محبوب پرند شری بر روی خود کشید یعنی که ذات
 خود را در پرده صفات خویش پنهان کرده خود را بخود در پوشید

چنین گویند که در آنوقت آن محبوب محبوب پوشین شریکین از سر تا قدم خود را مانند چنگ بتار می خویش کشیده
 بزرگ نغمه در تار ساز پنهان گردید یعنی خود را بخود در پوشید و ذات پاک را در پرده سازنا که عبارت از صفات او بود
 در آورده بجهت مخفی و ناپیدا گردانید که غیر از صفات و افعال بلکه از آثار و مقتضیاتش کیمر موی نمی نمود و سواي خود
 هیچکس از نزدیکان و دوران ازان ساز نمانی شود و فردا کس نیست که ناله معشوق بگفت اینقدر برب که با کج جسی می آید

آن ذات که نبود به صمد جلوه ظهور آفتیش خرد هست ز وصفش تقصیر از دیده مردم تجسس که بود
 و خلعت خود همچو نگه شد مستور غرض که آن معشوق مختار خود را درین پرده باظهار در آورده همان نوای یواکین

دلدار بر کشید و از توسط همان ساز آواز شنید که معنی اشاره کن کن بود بگوشش رسانید و صلابت نازک انجمنانید میت
 بر لبش قفل است و دل از دلا لبخوش و دل از آواز دلا چنانچه آن بیچاره آهوی محدوم صفت باز موجود گردیده

بزرگ و غان جان بخشیده ابراهیم پران شده به حضورش در رسیده و دید که صلابت از تنش نمی نماید بلکه صفات جمالی هم
 جلوه می نماید جلالت با کمال است که بهوش می باید و از میان همان پرده شری آواز این نغمه بر می آید **عزل**

منم که نسیض جام خون شراب بعل گون
 کشم دامان خضری تا بخوشیم بنیون گون
 چه ذوق از کادش بکشد ستون دایه گون

بهر شراب که مغزالی رسام از خون گون
 جسان در زیر بار یا سیم و نستر دوزم
 بدل پرواز و آشوب چندین بی ستون گون

نشان پای خودم کرده ام و روای حسرت
 بر دوش تنی کز سایه موئل گون گون
 از شنیدن این قال و دیرین آن حال

خیلی پریشان حال گردیده زار زار نالید و نعره یا هو یا هو تا آسمان رسانید که درین اثناء عینیت بی علت یزدانی بجایش
 رجمی فرموده لسان قالم نیز عطا فرمود تا صبح بیان گردیده مطلب خج را بیان اولاد و انون غزل

عیدی خواهم قریبم قربانیم
 صد زبان داری بان نیم
 در کین ناز بنایسم
 عاشق چاک گر میایم
 فکر دیگر کن پیشایم

میش ازین آشفته گریه و بوش
 جسم کاه و کوه کاش بکر
 دهنی بر عیشها گسترده ام
 دانه گشت شهدی کی دهر
 خیز و چشمهای با شرمند کرد

جمع کن خاطر پریشانیم
 از ضعیفان نمایانیم
 با وجود آنکه عسریانیم
 تو کام شکر ستانیم
 رحم کن بر پاشیمانیم

یکطرف نه پرده حیرانیم
 اگر چه منع لب گفتن کرده
 چشم اگر پوشیم رسوا میشم
 تا قبا سازیم پیرین کجاست
 این سیمتی آه و خوبست

عزل

زلف تو ام بوی سیت میکند
 آنکس که نیست را بجهان هست میکند
 آینه گاه بنید و گاه بشکند ز ناز
 مشک را طالع برگشته تا آبرود
 از غم و اندوه ما با کیت نیست
 شخصه چاکاری کند کز مردمان گردنهان
 فرد و دلدار مات بند بهر بوی خوشین
 باین شب در از که خواب می بردر ع
 نخته ز نیم دیده بهم پنداری
 کم گاه میباید عاشقان را ناز کرد
 اگر چه ما را به بند می داری
 باشد ز جنت روزی هر حلقه از نومی تو
 سر بر بخار خوشتر و دل بهیت از

چون شانه ام ز مهرش تمیذ میکند
 هر کس آستان باندش نهاده
 با خود هم آنچه در دل او هست میکند
 ماه رو یاروی نهان میکند
 هر چه خوش می آید آن میکند
 فرد و دارم از زلف پریشان دل آزرده
 صیاد را که دید که افتد به دام خویش
 آنانکه گره بر آتش از موزده اند
 ترکان مرا گره برابر زده اند قطعه
 آنچه با سیاب آتش می نساید آهوا
 هم تو در بند زلف خویش تنه فرد
 زین زلف بقیار دلم گشت بقیار
 زین چشم پر خا و ازین زلف بقیار غزل

مارا دمان تو نباید فصل خویش
 چون نقش با نچاک بر هشت بست میکند
 با دگر که زلف تو با ناز برد
 دل بر دی غارت جان میکند
 از بسکه دلمهار دشت ز دیده نهان آن بان
 چون بود خرم کسی در بند بر هم خورد
 زلف تو خواب از دل میاب می برد
 راه خوابم به چشم جاد زده اند
 خوب و دیان را تا غافل بقدرم خوبست
 بادل بی طاقت با شعله آواز کرد فرد
 حور هشتی رو توئی یا پریشان به توئی
 زین چشم پر خا و ازین زلف بقیار
 عیدت باز خون جهان در خاند زو

خونهایم بزرگ خار زیر پا مازد
ظلمت بر کشته که گدشت کارازد
بسیار زخم در دم تیغ جفا مازد
ناله بی نسب من هرگز از جفا کنی
ما گرفت از تو ایم اینهمه تنگناست
حرف زنجیر سر زلف تو افسانه کنم
بامیدی که پاس تو گردانم کنم
از برون کردم و از فوق گنجم در پست
چند روزی بروم خدمت بجایانم کنم
آتش زن خان مان صبرم خوشت
آورده مرا بقید دام مویت
سو بگویم همه آماده شونده است
در دیاری که کسی کسی کاری نیست
هر تار که کاشش جدا افتاده است
جمعیتم باین دوریشان پیونده ایم
زلف آشفته و موجب جمعیت است
و جاب العرضی زلف یاری باید نوشت

این حق دید هست طالت میکند
بیگانگی مکن ناله آشنایم مازد
خوش در کین بخت زلف بر و بر
حیا کنی ز من و شرم از خد کنی
پرده برداشته چهره بر افروخته
خواب آسوده دلان را همه دیوانم
دیدم در گریه انداخته بخیلی حسرت
ای خوش آن روز که در مغرولت خانه کنم
سخن کج گدائی زده تا در گوشم
غارت گر بوش دل و جانم رویت
از طعیدن لم آرام زلفت نگذاشت
مگر از زلف تو در پیر تنم تاری است
خون در جگرم ز لعل جان پرور است
حاصل که تمام فتنه با در سر است
هر که وصلش طلبد ترک سرش باید کرد
چون چنین است پس آشفته ترش باید کرد
فرد زیره بختی مگر حکایتی شنوم

دزدی حرام روی خود از چشم ما مازد
چون من کی درت نشست ست تیغ
حق ششام هست مازد امی صبا مازد
هر صید است تغافل که نیتا و بدام
گر نه در پی رسوائی اینها چیست
مژه از اشک چو دریا که در رشته کشد
دارم امید که این کار که بمانم کنم
مژه در صومعه جاروب کشتی کرده بسی
صد خرابی برم آرایش ویرانه کنم بجای
من وحشی آزاد ز دنیا بودم
بچو دانی که دروغ گرفتاری هست
می توان بادل آسوده بسر برد آه
تسکین دلم رحمت گوهر است
ما جان زلف و کاکل جانان سپردیم
ورنه اندیشه کار در گشش باید کرد
چوین می زنجیر تیر میاید کشید
سیاه گوشش شوند آهویا با آنها

آن معشوق شرمین با کین که بزرگ نهال بید مجنون از حیا خمیده تمام تن خود را بخود در پوشیده بود از نیمه باد بختی مو
مانند سر و بجای خود سر بر کشیده فرمود که ای آهوی مجنون صفت آنچه سودا است که بدماغت پیچیده است آنچه دوست
که از سرت سر کشیده که پای خود را از پای حیوانات برتر سیکزاری بلکه از مرتبه مجنون هم فراتر میداری بلیقین دان که مناسب
حالت همین است که چون قیس مجنون در گرفتاری لیلی موسی من در مانده مفتون بمانی که کجا تاب و توان بجای روی شیرین
من داری برای آن عاشق خسرو مزاج میاید و طالب بلاکش سنگدل چون فرمادی شاید چشمه خون از چشمها و
وجوی شیر زب ز آردن جان شیرین و آن گردانده تا قطره از آب حیات وصال بکام جانش چکاند یا بخمال آب بر لب صال

تسکین عیش دلش فرمایند و بان شمع گرم زبانی در آمد و این سخن ای پیش آن پروانه بطرف آهنگ تاز روشن گردانید پیاپی

چون شمع ز بس که تا امید می سازم | و این است انجام و آتش است آغازم | بر سر نه نوشته ام برات تقریر

پرسوخته است شعله آوارم | آن آهوی جانبا چون ازان سازناز این آواز شنید سر نیاز بپایش

گذشته بچوب دل گذار و بضر رسانید که باقی شنیده بودم | برات عاشقان بر شاخ آهوا | لیکن حالا نمیدم که ع

برات آهوان برگسودم | و بنا بر کفایت حال آمده چشم کفایت پیش بالید برین چنین مقال نوا بار کشید گریان گردید بیت

ز حسن قسمت ما چنین ابرو | برات عاشقان بر شاخ آهوا | آرزو شد از چشم من اشک کفایت

در داکه کف پای ترا چشم رسید | ای دای بران عاشق محروم که هرگز | نی با تو سخن گفته و نی از تو شنیده بیت

بلی و مجنون اگر می بود در دوران تو | این یکی حیران من گشت آن حیران تو | غزل لها شکار آن بوی صیاد گیر تست

آزاد کیست آنکه بصد جان با سیر تست | باز آمدم غم عده مجنون عدیل من | داری اگر قبول که کیست نظیر تست

افغان جلد از دل دشت گرسه تو | فریاد من خاطر الفت پذیر تست | خود را آب گیرید جسم یا بیا داه

گر بستم غبار میسر بنیر تست | گشتم شکار در در چو آهوبد نیاز | شادم که دام من نفس ناله گیر تست

رباعی هر جانی بجام امکان بود | از خوبان دیار مهندستان بود | دل بردن کار هر سیه جوده کجاست

البته که لیلی هم ازین سبزن بود رباعی | او عشق تو ای صنم دلم خون شده است | جان و طلب وصل تو بیرون شده است

لیلی شده مرا تو ای شاد جان | جان دل من عاشق مجنون شده است | رباعی عشاق بجای نزارند نیاز

کاینجا انجام نقش بند آغاز | گویا از ظهور تار امکان گسلد | مارا چه غم است عمر زلفت تو در اوج پایی

هر چیز که از تو عشوه جویم آید | اگر لطفت در گرجا کوسه آید | از عالم بالاست کمند زلفت

بر خلق ازان بلا فروی آید غزل | تابودای تو رشک دل مجنون شده ام | از طیش آه چه آتش زن با من شده ام

سرخ رویش زین کس نتواند گشتن | در مهوای تو سراپا چو شفق خون شدیم | خم نشینم چه قدر محرم را کند

ما با گاهی دل شک فاطون شده ام | بخت بدراج دگر واد باخته دلان | آسمان گر از طالع وارزون شده غزل

ای که سر حلقه سبزن سیاه فام توئی | چشم بدور که خال رخ ایام توئی | در سیاهی تو صد نورنهان می بینم

قصه کویت شب اسیرم اشام توئی | شکرم مصر در ایام تو در مهند کم است | گوئی راه زن قافله شام توئی

گرچه پیرا بستم آمده نیکو سر | کعبه را در مک دیدم سلام توئی | از سواد تو بس آب حیات ست روان

عمر بخش و نظر افروز دل آرام توئی | سبزن بنده شوم بس کن از جلوه دانا | گر بگشایان نظر سر و گل اندام توئی

عین موی را بگریز آه بقران سرایست گنجی چون موی تو گشتم شود چون شک حل در آب نتوان آب باین من از گلگون قیامت قیامت نیستم شو خم گل خورشید بنید وحدت معشوق از کثرت	ز نیمه سوختگان بطبع خام توئی عین گهی چون سایه دیوار گرد کوی تو گشتم شدم بنجد در بس لبریز رنگ بوی تو گشتم بصد منت شهید قامت دلجوی تو گشتم ز هر جانب که رو گردان دلم شد سوی تو گشتم
---	---

سخن کوتاه آن معشوق نماز و طهارت را نشنیدن اینهمه سخنان بخیر و نیاز و حرفهای پر اعجاز آن آهوی جاننازانش بطلعت
نواخته بنواختن ساز خویش بر دوشه اینچنین اشعار آرد بر او نواخته آن سچاوست دیوانه را در آن کار بهوشیار و خبردار گردانید

تا از نظرت نظر نه فست بی حجاب آنجا که گرد جلوه گر مجرب باش هر چه گزینی ز کفر و دین صفائی ابیت روز نیا شو شرک غالب یعقوب باش	زین چهره نقاب بر نه افند غزل خفته شو بلبل بر یزبال خود بگذر گر بسجد و بیخانه روی جبار و باش آهوا باینک بد تا چند بد باشد کسی	پاس دار چشم خود در مجلس محبوب باش گرچه طالع بد ده چندی کنون مطلوب باش پاس آداب شریعت نیست در سودی عشق با بد آن نیکو گشتی با نیکو یان خوب باش
--	---	---

آهوی مزاج دان که از تربیت و صحبت انسان قدری مرضی دان هم شده بود چون دانست که حالا یکم سوختن و خفتن ظاهر از کثرت
نمودن در کار خود بند بر بند افزودن است بی اختیار زار زار گریسته چشمهای شوخ را بر زمین و دوست بطرف کیفیت احوال ست نم

انچنین قال حسب حال در پوست غزل دلم ایست در در کشاکش کوشش دلم	عینم از برای دل که شد از غم نیکو که دلم بی کشش هرگز گرد حکم نیکو	فدا دار چشم من چشم که گرد غم نیکو چنان دل من زلفت آویخته
---	---	---

دین جان نیم عشق بر بخت از دل قدرت آرزو با برید دلم که ز شک افسری گریست از بیگانه دل تقاضایش افتاد هر موی تو سر رشته ایمان نیست بکامل خورشید چیده زلفت بر پشته بر و از سیاه نما این حجاب سلطان عشق را در او این خطا	تا در دلم این شور بر بخت گفتم چو آن قامت زیبا برید سر بر زانو چو نهادت چون امروز بشکوه که بندش بخواب زلفت که شد آشفته تر از دود و دلم غزل می بستم بر چشم تو در بخت با ما چشم شوخ تو در آتش نشاند غزل می افتاد و سلسله جبینانی بود	خون جگرم ز دیدگان نیکو باغی یارت بپیکوئی بر بخا برید آخر نه باز روزی بر بخت بروی فتاو و بر پایش او را باغی بر هم نه با جزای پشیمان نیست فرو بکشو تو که هر روزه از گریه آب آیست رسم مردم عالی جناب در جنبش زلفت تو پریشانی دلها	چون زلفت ترا کار با لا برید زلفت تو که در سپهری چاکرت دستی که تمام گره بران زلفت نهاد هر از زلفت تو رنگ جانست سینه ز می باغی شش طالعی بر گزینید ای با زلفت مانع دیدار میشود آه که خوش اسگالین تان گفت زلفت تو بر آستانه صد خوان حیات
---	--	---	---

انگاہ صداد او دہما نے دہما
 استیم بنان نادرہ ملکیت کہ باشد
 امی شوخ حذر کن زگران جانی دہما
 آہو سر خود گیر کرنا نازہ برون ست
 آویختہ از شاخ بلند نفس چند
 اگر دگفت ز دل غمزدہ امفت برون
 چاہ در سبزہ نہان بود نمید استم
 سایہ مشکند جوانی بسریم لیک گدشت
 لیلة القدر عیان بود نمید استم غزل
 دلغ عشق تو بسر دیدم ہر کس گفت
 برودہ از خویش مرا نشہ بنگ سو دا قطعہ
 آباد نے کہ از لطافت خویش
 پاسبان در زیر سردار دسرخیز بار باغی
 بامید دل بواہوس بصحران گند

بگذارت غفل کہ محال ست بتان را
 آبادی آن ملک زویر نے دہما
 استادی چشم کو کشید اہل فنون را
 در طرہ ادبی سرود سامانی دہما فو
 عاقبت نعت تو فرمود و وارہ اسکم
 اشک من یک وان بود نمید استم
 دہستم فکر سہای عدم شب ہمہ شب
 ادہش برق غمان بود نمید استم
 سپہ آراستہ آئی چو جنگ سودا
 آہو عقل شدہ صیدہ پلنگ سودا
 گرچہ در زلف تست جای دلم
 ہم تو در بند زلف خوشبختی
 ایزد کہ ترا شیوہ منظور می داد
 بایہ سر وصل جو مجوری داد

بی غمزدہ سید از نگاہ نے دہما
 سختی ہمہ سراز حد کہ در کتاب نداریم
 در کتب تعلیم زبان دانے دہما
 دہمای پراز چاک در ان نعت چہ باشد
 دل طہیدن خفقان بود نمید استم
 من ز زلف و ذوق تو بلا اقام
 آخر آن موی میان بود نمید استم
 آہو غفلت من قدر جوانی نشاخت
 بشکنے پاوس عقل بنگ سودا
 آہو افغن معقول نیاید از من
 در میان دل حزن منی
 چون توان جستن کہ زلف گشتہ بنگ
 سر رشته آن بہت ستوی داد
 آن ماہ رخسار او شنیدن انیمہ

اشعار آبدار آن آہوی ہوشیار خوش گفتار بسیار محفوظ گردیدہ از خوشی و شادی بزرگ غنچہ چندان
 برخوشتن بالید کہ آن پردہ نازک شرے و آن حجاب تنک شالی لبان پیرامن کتان از شعشان و خسارشان
 بر بہ منش چاک چاک گردیدہ یکایک بدر رخسارش از تنق ابرسیاہ برآمدہ روشنی ظهور و نور سرور بہ پیش چشم
 و دل آن آہوی گرفتار پیدا و تشکار گردانیدہ در آن زمان آن نگار پردہ دار بی اختیار بی حجاب گردیدہ
 بران بیتاب بعین عنایت چارہ چشم شدہ بدین ادوانا بر کشید غزل

نگاہ من گاہ او گاہ او نگاہ من
 شمیم نافہ چین و بہار رنگ گل چنیم
 کہ رنگ تازہ میریزد براہ او گاہ من

حیا پروردہ چشم سیاہ او گاہ من
 کہ گل می چسبید از طرف کلاہ او گاہ من
 با سید گاہ دیدہ صد تقریب می سازد
 کہ خوشی گشت از طرنگاہ او گاہ من غزل

تا بوخت کشیدہ ام روئی | شدہ رنگ جان گاہ آہوئی | بوی خوش سیدہ زمانہ من | گشتہ ام صیدہ عنبرین موئی

شد دماغم ز نافه خوشبوتر	تاشنیدم ز آهوی بوی	سینه ام گشته چاک تر نکات	داده ام دل پست سونی
شک افتان شدت ناز من	کرده ام تا خیال کیسوی	برزند بوی مشک از کفنم	مردم از یاد غالیه موی
شله جوش ت ناله ام دریا	سوختم دل بگس خوی	رباعی	مدهوش خیال شوخ دلجوی خودم
حیرت زده طلسم جادوی خودم چون سایه فرکان کج خوش چشمان			
و چشمت بر کمال بجانب آن آهوی صاحب حال دیده بزرگ گل خندیده فرمود که ای نکته سنج باید که آن همه عیان			
موزون تو خیلی پسند خاطر افتاده میخواهم که آن را باز باو از میزان بین خوشش آید خود بخیم و بیان قند مکر لطیف			
تر ساخته و ذرات و کفایت دیگر تو چنانیم آهوار صفای این حرف غایت لغایت فرخاک گردیده سر نیاز			
بنخاک رسانیده بطرفه کیفیت حال در آمد باز بدین چنین قال حسب حال نو ابا بر کشید میست			
شاهان چه عجب گریزانند گدارا	مقبول نمایند از و بانگ و صدرا	بیت جز این چاره آهوی شکنین ندم	
که در هند زلف تو چشمه چراند	غزل تیغ و تاب لطف در هم خوردم	گشته طمع جمع جسم خورده ایم	
از علاج طالع با سبتش	رام با گیشتنش هم خورده ایم فرد	ناخن بجیک کار دو گل بر مژه بندد	
این فتنه محبوب که در پردۀ سازد	ای جان جهان آمد و از لطف دست	حیران شد عقل از صفت پیش گشت	
روزی صد بار توچو زلف پرستم	از نیش فرو رفته ز ستر اقدست باعی	خوبان که بهردی سرور بختند	
هر نگاره در اصفای طور بختند	بر هر که نظر کنند چون شمع بزم	از لطف باو خلعت نور بختند	
غزل گزنگاه سوی جانان میگیم	از سرفرازه ایسان میگیم	چون غبار خط من از بخت سیاه	
خدمت این اصل خندان میگیم	خند و گل تیغ بردل میزند	بی تو گریه گلستان میگیم	
آه گرم چون شد رفتان شود	در دو عالم یک چراغان میگیم	باری آن نگار همه اشعار آن عت	
غزلخوان اکبر ات و مرآت اینها را ناز و پرواز با ساز و آواز خویش مساز کرده قسمی سرود که آه نغمه هوی بر آوای خا			
بر جهیده مانند صاحب جان بود و سماع در آمد بعدی بتیابی و اضطراب نمود که آن آن از اندیشه پاک و ترسیده بی خوت آن			
بسمل چنده را بیان لبتاب خویش بر در کشیده تسکینی بخشید در آن زمان آن تخمیر و لایحه سر و چشم خود را بیای آن سیاه جگر			
مالیه زبان جان برین قال نو بر کشیده	صیاد را نصید بود و پیش خطراب	من بقیر اریارم و او بیت را رین	
غرض که آن هر دو عاشق زار به بتیابی و ناز نالی شب ابرو ز رسانیند و آن شب نیمه داران آن در سیاه جدائی را شب			
بخت خفته خویش تصور کرده برای خفتن و رفتن برخاستند در آن مان آهوی به پیش آن دستان سیده به تور شب گذشته			

اشرفی از دامن برآورده بطریق خنیا از طرف مقتول بخلاف برویه معمول گذرانیده بارت این کایتکار کرونش برگردان
خود قبول نموده بانظران غرور و سرور روان گردیده سر بر بلای دست سربدار شاخ آویخته در جگر حیوانان بی فهم درآمد و بیان
صوفیه جوین چنین مقال تکلم می نمود

مهرم برود بر دل انگار گران ست	تغزل حینه بجزاحت از گران ست
چون پشت کمر راست نهی نشین	آرمی سرین بر بدن دار گران ست
صبرت سبکبار و خرمایار گران ست	کالا بچه والا فی قیمت بچه ست
روزی نشود منت اغیار کشیدن	در پله ما خردل خردار گران ست
مغزش سبک شاخ چربیار گران ست	آبوشده بکاره دستار بزرگان

بیان آنکه چون آن آهوانی محبت بکالت مکر و ستی سید از دامن او نیز بنگار منصفه کاره الا انسان سر کشید
چون آنهمه با دبیای و هرزه تازی آهوان روی صدق محبت و مقتضای حال او بود آن سر کشی بر دوا شاخ مانند
منصور علم شهرش گردید و بونهیمه سخنان حبالش گوش بر باغوشی بیوشی که بر سینه اختیار باجاری کفشی می نشیند ربا ع
شرطت تباران اگر چه در آید

از روی کرشمه شیوا بنامید	که نغمه نند و گاه ذلف آرایند
روید خودت ست تها جان بخر	حیران دایمی تو گشته آمو

آدل شده بمبلیات ای فتنه

بریشان ساز زلف شکبوی و جلوه کن
آبدل جاکر و یاد عنبرین موی کس
شد نفس در سینه ام بوس بهار زنگ حسن
بچود و دود شع سودا از سر من هر زودت
شد و ما غم غنچه سان پر خون ز گلزار خوش
سوج و دوی شد نفس در سینه چاک من
گل کند صدر رنگ فریاد از دلم چون عنایب

دو عالم اخلاص از انتظار روز محشر کن غزل
خود و جان صدیق و قاسم تاب گیسوی کس
تا خیالم آتش نماند با گل روست کس
دلغ و داور بر سر من چشم جادوی کس
تا دلم گردیده است آینه روی کس
تا دل من شد کباب بقلعه خوی کس
تا نشنیدم آهوان از باد صبا بوی کس غزل

قاش کرد و سربند مرا	سز زلفش ز پاف کند مرا	بوده ام همچو قاش آواز	زلفش آورد و کند مرا
من دیوانه دل با و دادم	عاقلان پندی دهند مرا	از ازل من بر بود و شقم	بر نیار کسی ز بند مرا
ای طبیبان جنون من از دست	داغ سز میت سودمند مرا	مک صبا و مردم چشمش	بین که آخر ز پاف کند مرا
شعر آمو گو پسندیدم	این سخن کی فتنه پسند مرا	باری از اطراف و جوانب حیوانات و وحوش و دیند	

و بگرداگر و شغل غلوی نموده پرسیدند کای آهوی خوشنوا شب که در چمن انجمن انسان پرفتن تگاپونودی برای چه میوه
در یاحین بطریق تحفه دارمغان آوردی آن بیچاره بهیوش که از تنگ نظری استعدا و بحال سکر رسیده خود را فراموش
کرده بود حوصله و حوش و ظرف گوش سامعان را ملاحظه نموده حرف بیجا مانند بدینجهیل و نغمه بی آهنگ سرود یعنی که
باشان انجمنین معال کلم نموده که امی جانوران من مانند شما حیوان مطلق بلکه حیوان نامطمع و چون بر حال خود تجلی مرتبه
انسانی و روحی یافته نمونه جمال و کمال مرتبه آدمی که عبارت از ذات بر کمال و صفات با جمال و جلال باشد و خوشتر احسا
میکرد بی اختیار و ناچار از کثرت شوق و غلوی حال خود را بحسبان و گمان خود عین انسان خیال نموده بکلامه انالا انسان متکلم میگردد

و در آن حال این چنین قال از و سر کشید غزل	چاشنی از حرف زهرش طرح برگفتار	یا دوشش مری بر این سلم نگار
حرف با حرفت اگر در سر زن میزد	هیچکطرفی نیست انکار از اقرار	از دم تیغ تغافل زخم رسوای چپکه
وامی برا خون مادر گردن اطهارا	قصه مخمخانه افلاک بی طرفان کنند	آسمانها قطره های ساغر سرشارا
گشته حاصل حالتی از دولت سرگشگی	خط نیاید در کجی جز هست از پرگار	خون مارا جوهر آرایش تخش نمود
در جواب کویل باست دعوی دارا قطعه	بعشق سزایم سزنا را المعشوق	زبان کیست ندانم که درد بان نیست
نیافتم بجهان آهوا غصیه را خود	مصاحبی که گویم مزاج دان نیست	نفع او شده بس چشمم برقم روشن
فلک بعالم تحقیق سر رسد دان نیست	چنانچه ازین بیان شنید آنچه شنید و در آخر کار دید آنچه دید و با او رسید آنچه رسید	

ناله عند لب در توجیه کلام منصور لیبیب

پس همان بهتر که حالا او را در همان بیابان بی پایان سکر گذارم که در همان کیت قلم را بجانب حموره صحو گردانم که مباد
در تیه حیرت افتد و دیگران او را چاه ضلالت اندازم که درین زمان بخوابد در خود جریان و فیضان کلمات حق که در وجود
بگفتن نه حق اند مییابم اما بضرورت تقریب حرف و حکایت این قدر اشارت می نمایم که لفظ حق متقابل باطل است و
باطل آنست که فنا پذیر شود و روح انسانی هر چند که قدیم و ازلی نیست حادث است فاما ابدیت یعنی که فنا پذیر نیست
پس باین اعتبار در جنبه اجسام اطلاق حرف حق نیز بر و صادق می آید و چون سالک از مرتبه کثافت جسمی ترقی
نموده به مقام لطافت روحی میرسد خود را باین ملاحظه حق میگوید پس تکفیرش لازم نمی آید چرا که حقیقت خود را فهمیده باو
رسیده این نغمه می سراید و معتقد علمای حق است که حقائق الاشیا ثابت است پس ازین کلامه تکلم دعوی خدائی نموده است و انالا
مخفیه بلکه بیان حقیقت و حقیقت خود کرده که بدین عنوان ملایان نیز بسیار چیزهای عالم آخرت را که باقیات اند حق گفته
رفته اند چنانچه این عبارت هم از آنهاست که انجمنه حق و التار حق و هما مخلوقان موجودان اقبیتان لا تضلیان

و لایق الهما و ازین سر و معرفت نیز آگاه باشند که از محیط عرش تا مرکز فرش در همه اشیا ظهور فیضان حضرت و حرمت
 پس هر چیز از سبب همین دلیلت دعاوی ما و من می نماید که آن من ششی الایسج بحمد الهی بحیرة راجع بطرف شئی است یعنی
 نیست هیچ چیزی الا که تسبیح میکند خود را آنی سینه که در جهان بیدار سنگ بیدار چه قدر دعاوی من می نماید و برای پیوستی
 میل نماید و ازین بان اسواج نسبت به خود درست می سازد و از ذره تا خورشید هر موجودی که فیض موجود یافته است از نور
 خودی خود را اظهار می کند **ربا س ع درو**

عالم همه است ز جام هستی	سرشار ز جرعه مدام هستی
از تن تنی من جان شد معلوم	اکین غمزه ترا و از مقام هستی
رباعی درو	ای مرد خدا سره دنیا نشوی
وز باد غمزه در پر بر عوی نشوی	آید لب آب ز رنگ این آواز

و از عالم بالا هم چیزی خوردنی که مثل من و سلوی من می آید از ان نیز فرزند من بباق می در آید **عشر**

هر جا رسیدیم یک غمزه و یکم	یار بکجا نیست این جا بجان
خود بخ و بی بایش و کم	منست از دست خفا لاس
دل من خرابات و دیگر چه خواهم	زوشیشه برنگ آمد صد من
وقد و سیان هم گفتن که سخن	سج بجد که خود ستای میفرماید

آن بیچاره خاکیان اند که در آخر کار تقصیر خود متذکر دیده در مقام انابت سید و حکم کلمه ربنا ظلمنا انفسا میگردانند و آن حضرت
 انبیاء و اولیای محل مرجعین اند که از دست ام و مرتب کثافت گذشته عروج و نزول تمام نموده بطبیعت حقیقی و
 همچون صرف می رسند پس در ان هنگام تسبیح پاک و حمد خالص بی اشتراک ایشان میکنند که سبحان الله و بحمده و الله که
 سالک معروجات سیر لطافت است نیا ده ازان حرف هم کلمات دعاوی می بر آرد و باظهار قدوسیت خودی در آید فرد

سبحانی و انما الحق مخصوص آن دو تن نیست	هر خالین بیا بان منصور و بایزیت باغی
--	--------------------------------------

این بزم جنون ناز مننه دارد	غوغای قیامت آفرستنه دارد
هر شیشه براس خود نشینی دارد و دلیت	بس کنم خود زیر کان این بس است
پر دشت کوناس منصور مرد	نکته کافیت گرسام کس است

خرید نمودن را ما خانم طائفه غنیان ابی ضیافت نفس شوخ و شیرین و غمزه سرانی کردن آنها پیش آهوی لریش

چنین گویند که در میان آن زن و آهوی هر شب همین معامله رود و سرودی بود و از آن غیب آن فتوح باو میرسد و چون
 ازین محران بیچاره در مانده ارفاده و دست کلی پیدا گردید از سر نو شکست و رنجت در و دیوار تعمیر سازند و همه اسباب پخت و پز
 تیار و مهیا گردانند و شخصی معتبر کلان سال خضر صورت را نو گرفته بخدست در بانی مقرر ساخته فرمود که پاسبانی و نگهبانی
 نموده تمام شب غار مفتوح میگذشت بهیشتی تا از آمد و شد آهوی مانوس که برای چرا و ابر صبحا سر داده ام مانع و حاجب
 نگردد و هم بخمال آنکه اگر درین وقت و حال سافرن از غربت بطن گرام و یکایک چون نعمت غیر مترقب در آید بگذرد

آه که پسند دل آگاه بود	بجانب ساز از ساخته باین خوش آیین، ابرسانی خوش نوختن این باعی را سرور باعی
آه که در صفا می بین حرف فنا	از هر موش بسوی حق راه بود / در دیده عارفان و شش بر / آلا از پی نفس ماسوی الله بود
تا شیر مرغ خود را از جیب فکر بالا آورده نعره دلاندرون دل غم بالا بر بالای شاهنای چون لاگرد اندر ضرب دای حرف الا الله سر خود را بقیه زمین زد که صلا حس حرکتی و شعور و حوشی در وجودش نماند و عمل این شغل اورا بنفای آباد عدم ساند بنفای باطن ملحق گردانید چنانچه نادیدن صبح افات می درو نیامد و حس حرکتی از نو کشید در آن وقت آن مشق بنهاد فرمود که این افتاده خوابناک را حرکت داده بزور بیدار گردانند تا راه صحرا پیش گیرد تا نزدگان هر چند مانند بر لب از بخل به پهلویش میگردانند نه صلا صدای هوشی از دوبرنی غایت لا علاج شد بعضی ساندند که این بهوشش رنگ بران مروغک چنان حسی حرکت افتاده است که هر چند رشته گما دو ال پایش را یکیشم و مانند بر لباطیا پنجاهیش نیز نیم هرگز نخواست صدائی در آید آن عشوق طمانت نسیم بلند از نو ده فرمود که لبان دهن آبی برایش پاشند و مانند طنبو بر گوشانش دهند و بطرز دل از هر دو جانب بکوبند و هر طرف گردانند و حرکت نوازش دایره و مرز گشتی آبی آرد و بدانش ساند تا که ازین تدبیرات نبوی حس حرکت در آید غرض که آن سازندگان آن آه و زاری را مانند ساز و کار خویش کشیده و نشاند شاهنایش بر گردن و دوش خود در آورده بعینه چون رباب گوش تاب میداد و زمانی بجنده و ظرافت و شئی بنافش میرسانند و گاه عضو مخصوص اورا بسان خرطنبو که آلت نوازش لولیان و جای مقرری حرکت و فعل سفیان می باشد می جنبانید چند آنکه بوقت چاشت آن مست باده سکر هوش در آمد چشم مغرور بکشاودید که از برای رست خیرش روز قیامت بیا گردید است یعنی که آفتاب تا یک نیزه بر سرش رسید فرو / مست می بیدار گرد و نیم شب / مست ساقی را قیامت باد	
و همه کوچ و بازار آمد مردم پر و راه فتنش چون بل صراط مستقیم و شوار می نماید خصل بدل براسیده رجوعی	بجانب آن محبوب مالونش خود کرده بزبان حال بدین قال گذارش نوده بجای خود رفت و
خوشم با ناتوانی گرچه هر ساعت زبانتم	که من هر وقت از بزم تو بزمیم بجانتم
فرو زنده می سازی بجزئی از گاهی می کشی	آفرین بر سحر و رحمت باد اعجاز ترا
خاتون از دست خویش حال آن وحشی در شش اورا یافته باشد دست حکم نشستن کرده تکینش داد و گفت که ای آهوان خانه را نیز آتش یانه و ویرانه خود دانسته بخاطر جمع بخش از هیچ راه در دل وحشی میار که بوقت صبح آید بصحرای خاکی رفت بر خواند غزل / یک شب بر او دل دیوانه باش / تا وقت سحر گوش افشانه باش یک روز بارام شوی آهوش / صد سال دیگر وحشی دیوانه باش / خواهی خنجر از خانه بیازنیفتد	

ای گنج روان ساکن میرانه ما باش	غیرانه تو بویانه ما بار ندارد	از پیچیدگان بگذر و در خانه ما باش
این بخت و نحو همان فرموده و چاره لطیف آورده حاضر کردند آن وقت از زبان حاش این فاش شدند غزل	کس نه اندازد به پیش مرغ بسمل دانه	خال منکاشته آن ز کس ستان را
از ملاستهای بیجا بیچ خلق آراوده ام	از سجد و جنت چرا آدم سو محراب رد	عشق بی زنجیر سید دارد من دیوانه
منکه از یک سنگ انم کعبه بتخانه را	ناز که تر کن که از می ششم بایزه رفتل	ساقیا سستی آهوز چشم دلبست
مجنون بعشق در خور شادی من است	آخر بهر سید علاقه ترا به من	گم کرده هر که راه خود بادی من است
افقادم بدم تو صیادی من است	غنائک گشتم سبب شادی من است	نکلفت غنچه کنش تگدل بهر
از مضطرب شور و فغان جنون من	در خیال گفتم تا که ز خود رم کردم	سیلاب سپهر کن از وادی منست غزل
من یک خطه تماشای دوعالم کردم	همچو شبنم همه تن دیده که نیم کردم	دل خود را بصفاد طلب مهر رخت
رو برویت باد آمده خاموش نشست	زلت و خال این دانه و آن دلم کیت	جانب آهوز و بین که چه آدم کردم غزل
صبر شوق این وحشی آن آدم کیت	من بدم زلفت او در دلم کیت	عقل صید حیرت این صید گاه
پر بهار جیب از نزل وجود	دانش و توفیق و وفایان و یقین	این عطاسه خاص خود دلم کیت
کولب شکرت این همه اگر آدم کیت	جلوه اسلام از اعلام کیت	خاکیان را با ملک در بحث علم
و چون مطربان عنایت آن صیاد و مهربان	بران صید جان نشان زیاده از حد دیدند به ترغم این چنین سخنان ضیافت وحی او نموده این بیت و رباعی را دارد	
چرا جای چین که در روی چین نیست	غزالی چون تو در صحرای چین نیست	تعریف آن چار پا سر و دند بیت
در دیده زبس خیال چیست جا کرد	گرد آهوز چشم تو مراد دیوانه	رباعی ای کرده شکار صد دل فزان
طرز گمش زنگ نداس دل من	ای آهوز شوق فزانی دل من	شد خانه چشم من چو آهوز خانه رباعی
رباعی آهوی تو شوخیت که هر جا رفت	هر شاخی ازان گره کشای دل من	بر فروق و دشتان غنبرینش چنوخست
کان هر دو گم جلوه به بالارفته	اوراست و دشتان غنبرین همچو زلفت	دیوانه و من از دوشش و بر مارفته
آهوی باهوش این لغزه پر جوشش و خروشش شوقش شوقش خود را بلند ساخته سر مخور را برانسته	بزان حال چشم سخن گویند اشاره نمود که این دو رباعی را نیز از طرف این چهار پاسی زبان سرانید رباعی	
شما باز تو کار عدل انجم گرفت	احسان تو آهوی همه دلم گرفت	شما باز تو کار عدل انجم گرفت
انهم ز عدالت تو آرام گرفت رباعی	شاهی که بر شیران شکند بازورا	می پرورد آهوان غنبر و رورا

در عرصه روزگار شنید که	آن شیر که پرورش کند آهورا	همین که مخنیان برین قبال بگمارش
احوال او پر دختند آهوار غلبه ستی شوق بوجد و حال درآمده پای آن نازنین در افتادن و گرداگردش غلظت کما خور	آغاز نهاد و مانند صوفیان صاحب حال کیفیت سماع خود درآمده بی تابانه جست و خیزی کردن گرفت چنانچه از مشاهده آن احوال دلربای با جمال بنفس نفس خویش بر خاسته محافظت بدش میفرمود و دست نماز شقیقت خود را بر پشت و رویش می سود و با آواز حسنین این ایات دشتین سروده تسکین دل بپایش می نمود غزل	
نیست تر گانم بهم بی دوست چنان خطا	خواب پیش چشم من باشد پریشان خطا	
سخت و کجاست آه که نظر مریکند	پر سریشم خطا ست این پریشان خطا	
حیرت حسن کسم تصویر مجنون کرده است	پنجام راه است با چاک گریبان خطا	
دل را بوشت ز مردم دانه از دیوانگیست	گر نیم مجنون چه سر دارم بکجیوان خطا	
چون طربان بهر گوی خوش مقام نگ مجلس را بدین منوال دیدند فی الحال این چنین قال سروده کیفیت احوال	آن صاحب حال اهل حال افزون داری	
افتاد بر آن بخت تکینش	دلبر جو بصید بانگ پو بر خاست	
بر آموست شیر زنجیر گسل	آیین رسیدگی ز آه بر خاست باعی	
زخم نزدیک دیده است او را	زان به ابروی اور سیکست	
حال آه به بین که از قدرت	سوی آه به بین که از ابرو است	
چشمک این شرح آه میزند	تاوکی در هر بن میسند	
آهوی صاحب حال ارشید این نوای آن طربان خوش مقام هوشی و افاتنی در خوشی تن یافته سر خود را از پای آن نگار بر افراخته چشمهای پر خار خود را و ساخته با دیدهای قتان آن گویند گان خوش گفتار و چادر گردانیده باز از زبان حال که از دزدی شاخه اش پیدا بود اشاره نمود که برای خوشی دل و رفع طال این به حال این چنین سخن چنان حال را نیز سرانید تا بالکل بهوش و افات و صبر و طاقت را از سر و تن این ناتوان بی بضاعت را باند عشق		
گره طره در شمع اگر دی	تا زود در این صبا کردی	
و این نقل گام افشاندی	عاشق از بوا هوس کردی	
آرزو آمد از خار برون	است بودم چه لطفها کردی	
غارت بهت و بود و کردی	سپنج عشق کاری کردی	
به ننگ گوته ادا کردی	و اهای نگاه پنهان را	
گرچه در غم هزار جا کردی	یک هوس و بختی نه نهاد	

القصه آن معشوق سراپا بازو آن گویندگان نکسته پرداز و آن آهوی جان باز آن روز و شب را بجهت سوز ساز و طر فغمه
 و ناله سر بر بند و چون بوقت بر آمدن صبح صادق آهوی بار ده رقص و آن بهمان هوا فتن بکفر خفتن از جای افتاده و شوشه
 خویش بر رخسند و بجایهای غنودن میریدن خود در آمد به مقام تسرحت فراغت سینه زن معشوق نازک اندام خوش کلام زلفا

گرچه عاشقانه در آمده بین کلام ترنم نموده آن کار و خود که گریه صلوات او بود در پیوست	فرد در فراق ادای ل فرض کن کن بشمارا
نیوان بر زانو در زکری چه کند پاشی	وقت محرش چرخم رفیق گرفت
اشکم بر وید تا بگیر در اشک	روی ز سید من گرفت پاشی
و اندیشه یار ناز سیم گرفت	گفتم بروم بر بوی دل تا آنجا
	دی شب چرخم دل حسرتیم گرفت
	اشکم بر وید و استینم گرفت

بیان کردن آهوی کیفیت هشت فصل و تجلیات جمال کمال بی ادراک ماندن حیوانات حال فتنه محال
 و با تعبیر تقریر نمودن آهوی هوشیار تعارف و اسرار را بقدر حوصله و استعداد آن سامعان با بجا

چنین گویند که دیگر آن جوان صحرای از یک فرد و شب آن آهوی خسریل خود به مانده بودند لیل نهار بهر دشت
 در غزار روان و روان گردیده سر غش می جستند لیکن چون صلا نشان پایش بر ست نمی آوردند غمگین ماند و گمین گروید
 بهلای خویش اندیشه ها میکرد که مباد اصدای یاد ام داری آن دوز و چرخ مارا صید کرده و یا بدام کشیده باشد یا کدام
 مودی سباعی چشم زخمی بدور ساندیده بود که متقارن این حال صبح صادق بر وید و آهوی بی تاب بزرگ آفتاب از افق
 بیابان سر بر کشیده بر سر حال آن حیوانات تابیده همه جانوران خرم و شادان گردیده ویدهای همجو خود را از جالش پر نور گردانید
 به پیشش رسیده لاهانوده سرهای خود را با پیش می سودند و بگرداگردش تصدق میگرددند و از گردانیدن سرهای با شاخ
 با گردانش می گشتند و آن آهوی نیز به سبب است حیوانی غزاله و بچه خود را بوسیده و لیسیده بر چشم مالیده و گفت که ای فرزندان
 و بلند وای دوستان ارجمند من به ستیاری ذوق و پیام دی شوق بنابر هشتی رسیده بودم که عجب حور و تصور و
 طر ف تجلیات و ظهور و نادر خوشی و سرور داشت از نه های نو که خود چه گویم که مانند متاع بی بها و خوان نیما بقدر بود
 لیکن از سبب اختیاری انس و محبت شما که مقتضای طبیعت حیوانی است باز خود را باین دوزخ دشت پرشت
 در آورده زندانی خواب خور و قید بند شکم و زبان کرده ام این گفت و نعره یا هور آورده بر خواند غزل

دوش در دیده من اشک شادابی بود	گرچه با بخت و دمه و ناله به بیابانی بود	خنده می آمد و از دور تماشا میکرد
که سخن زار مرا جلوه عنایت بود	مژه با فتره گر بند نکردم چه کنم	انقره سوخته ام سر سبز خجسته بود

سبب زیر و بم نماند بخوبست میرس
که صلیب تو درین تکه محرابی بود

مویورگ بر کم در دهنضاسبه بود
صالح کل در رقم ناصیه دارس آه

کل کلام گلشن است و تجلیات سیوه کلام چمن ظهور چه روئیدگی را میگویند و سبزه سرور آنچه قسم می چزند و حور و قصور
کدام دادی مرغزار است در آن شت بچه پا دوست می دوند و چه حرکت و فعل میکند و در آن میدان کچه قسم میروند آه
باجبر از شنیدن این سخنان و حشیان بخیر خیل متعجب گردیده خندیده و هم بخود اندیشید که از پیشگاه لازم الاذعان حسین
فرمان است که گفتو آن س علی قد عفو لهم پس خطا کردم که در پیش این حیوانان نادان افشای بوی نماند شک عشق نمودم
و نغمه بجل تجلیات و ظهورات سرودم حالا همان بهتر که گفته میافتم و بان رسانم و مرده کلام بقدر مذاق چشام که افروغ

الی سبیل ربک بالکلمه و لم یعطه کلمه
ما مغل کا حنه انفتد یریم
کاهش اثر قسطن شت و کومت
هر چند توان بر سپنج و کج گشتن
یک حرف بقدر قسم مردم گفتن

رباعی در ملک ظهور آگهی نایاب است
اظهار قماش با بقدر خباب است رپا
بگذر ز سرتیز و بر خود می بال
صد نسخه تا خروقت دم گفتن

اینجا است که جلا حص غفلت یاب است
دخول که سبزه بهارش خوش روست
بجیسی موعالم سلمان نموت رپا
چون بر سر انصاف روئی شوارت

حاصل کلام آنکه آن شاطر میدان موعینی آه و زعموره مقام انسانی خوشی نمود
بفضای مرغزار حیوانی و آمد و یابین دست و دان و شت معرفت جولان نمود که ای جر که بیچارگان چاره خوار و در میان
لی پایان وصل یار گل مر را حبیبی است بی شمار که نمی توانست و آزار خار ندارد و هم سبزه خوابیده بجدی بالیده است که ز می
و ملا میشت بر خاب نخل میچرد و بسرا پای و نده و افتاده رحمتی رسانیده بی اختیار دیده بیدار را بخواب است می بندد و در آنجا
گلهای خنده و غنچه های شبنم بزرگ آینه ای گلهای این گلستان بخنده و دندان نامی خندد و در آن زمین زرد و آبگیر است که از
حلاوت و لطافت بصینه جوی شمد و شیرست و اشجار بالا بلند بسیارست و کوه های موزون و مطبوع بیشتر که بعضی مانند
فلک تبر نمندی کشیده از سود سبز و سربازانی می نماید و اکثر از کمر بزرگ افتاده از صفا و بزرگ قبه بزرگ نقره خام نظری آید
و اگر آنها را بر من طلا گویم نیز گنجایش دارد و هم در میان آن کوهستان راهی بجای آن که مخزن جمیع خدات حسن جمال
است می کشاید که از آن میان طرفه مشوقان سین ستان و نادر محبوبان طلایی بنان و هم بسیار نظامان آهن دلان و
بیشتر بی حسان مس طینتان و غیره بیوشان بیرون می آیند و پیدای شوند که شرح آن تفصیل بسیاری خواهد بود و آن
آن که بهای طرفه پنهانی و دوازی دارد که بیایش آن بذراع خست مانی در آید

شرح دشت دلکشی عشق از نامیرس

و هم در آن مکان لباس پوشش شما در برگرفتن و معافه کردن بجای نرم

میشوی دیوانه از و امان آن صحرای پرک

و هم در آن مکان لباس پوشش شما در برگرفتن و معافه کردن بجای نرم

از ادب و دست گیرم مطلقش در فضل
ویده فکر تو گزیناست از اوئی بس است

جای قرآن ل من طاق ابروئی بس است
شورش ستانه دارم بیا چشم است

چون سکندر از برای آینه زحمت کش
همچو من دیوانه را آهوا هوئی بس است

بیان حقیقت جنت و رضوان و کیفیت نزول عروج بهشتیان تحقیق آنکه جنات بر چهار نوع است
نوری و صوری و معنوی و حقیقی و هم جنبتی است مجازی که پیش اهل عقبی اعتباری و شماری ندارد

ای سامعان یقین خواهمید فهمید که وصول جنت همین است که از صورت گذشته یعنی خویش باید رسید و حقیقت احوال
و افعال و نیات و اعمال خود ملحق بایر گردد و یک عارفان همان قول حقیقت را بجانب صورت مبدائی دانند و باز عروج

صورت را بطریق حقیقت معاد بخیرت در باطنی درو آن مرتبه که حقیقت نام است مبداء و معاد را از و اتمام است

یعنی که چو پرگار درین دور و دور مار از خود آغاز و بخیرت انجام پس ای جرکه حیوانات اینهمه بیان که کرده اند تحقیق جنت

مجازی و صوری و نوری بود و آنکه جنت معنوی حقیقی الهی است نادری اینهاست چنانچه از ان تمام آن خیر الایام

علیه الصلوة والسلام انما فرموده است که لایها حوالا تصور بل بی ضاحاک هم از ان جنات و مکان اوسحان چنین

اخبار میفرماید که درین دو دنیا جنتان یعنی مقربان را سوای آن دو جنت مومنان که نتیجه احوال ایشان است

و بدین اعتبارات که لذات بدنی و روحی دارد همان جنت نوری شان که بشمار جنات و آمده است و جنت دیگر باشد

شریف تر و لطیف تر از جنات آنها که اشاره انان به تجلیات اسمائی و صفاتی اوسحانه کرده می آید پس انید که جنت

مجازی که اعتباری حقیقی ندارد این جهان فانی است که عیش و لذات او ثباتی و قرار ندارد و مخیر صادق صلی الله علیه

وسلم در حق او فرموده است که الدنیا جنة الکافرین و جنة المؤمنین هم اوسحان میفرماید که والارض ضعیفا لا نام فیها

فاکته و الخسل ذات الاکرام و الخشب و الخصف و الریحان فبای الالار یکما تکران کل من علی افاقان و یبقی وجه ربک فی الجلال

والاکرام فبای الالار یکما تکران و احوال جنات نوری و صوری که مقام مومنان است چنین اخباری نماید که درین عالم مقام

رب چنین فیما عینین تجرین فیها من کل فاکته و جنة فیها نصرة الطرف لم یطشش لیس قبلهم ولا جان فبای الالار یکما

تکران و احوال جنت حقیقی و معنوی که جنت انبیا و جنت خصال انحصار اولیا است چنین بیان میفرماید که و دنیا

جنتین اهل جزاء الاحسان لا الاحسان فبای الالار یکما تکران فیها عینین نصرة فیها الالار یکما تکران پس این جنت

که سوای آن جنات ادنی است اوسحانه مقربان و دوستان خود و وعده داده است و آن جنات اشاره است از تجلیات

اسمائی و صفاتی اوسحانه که این آیت بدان طرف اشارت می نماید تا برک اسم ربک فی الجلال و الاکرام پس ازین بیان

معلوم گشت که جنتی است که آن جهنم الکافین می نامند که اهل آخرت آن را بشمار می آرند و جنتی است که آن را جنت المومنین میخوانند و جنتی است که آن جهنم المقربین می دانند را

در صومعه و مدرسه و دیر و کشت	ترسده زو فرج اند و جوای بی بهشت	آنکس که رسد از خدا با خبر است
زین تخم دانه نشو و پیچ کشت	بس کنم خود زیر کان را این بس است	آنکه کافیت گرساع کس است

بیان آنکه حیوانات از شنیدن آنچه ان تعریف و توصیف جنت طالب جوای آن گردیدند و هم از آن آهوشنیدند که حیوانات منطبق بر نفس ناطقه است و از

چنین گویند که آنهمه حیوانات از آن آهوی همه دان پرسیدند که ای آهوی بی آهوها ترا شاطر میدانم جو میدانیم و ذات پاک تباری خود وسیله جناب امی شناسیم پس ای خدا را نیز بجانم بگانی که از آن اخبار و بیان نموده را بی بنما که ما هم بهدایت و ولایت تو از آن نعمت فیض گردیم آهوی گفت سخن همان است که پیشتر گفته آمد که اگر از روی آن مطالب مقاصد آری بهر دست طلب و در سعی و جهد بتازم و صحبت که ام انسان کامل و کامل دریا بید که بدون رسیدن بحدش آن درجات فاخر گشتن ممکن نیست باز جانوران گفتند که ای آهوی گوش ما خود چنان نداریده است که حیوانات نفس ناطقه ندارند و درک کلیات نیستند پس آنچه قسم معرفت و افلاک حاصل کنیم و چنان حق شناس گردیم آهوا شنید این گفتگو را شفت و زبان شیرین گردیده گفت که این سخن از حکای بیدین فلاسفه بی یقین است که تا آن عقل خود اند و سوای محسوسات ظاهری امری دیگر را بشان نگشوده اند چنانچه هر چند استقر نمودند حال باستوران نیز بان میش ازین نه فهمیدند که حیوان حساس متحرک بالا راده بلکه چه جای خست حقیقت ما جانوران که آن بی عقلان خود را نیز حیوان می شمارند لیکن این قدر فرق میکنند که ما را حیوان منطبق میدانند خوشتر از حیوان ناطق میخوانند که مقرر است المرئیس علی نفسه و الحی که آنها حیوان اند بلکه بهر و شریر تر از آنها که نه حرف صدق میگویند و نه طریق حق می پویند و نه قول صادقان را باور میکنند چنانچه در حق تعین ناحق شناسان و اوردست که آن شرالدواب عند السم السم الکم الذین لا یعقلون حال آنکه ما جانوران نیز در خلیم ایم مانند گرده بندگان که بسیار امور کار با نیز خوا فرموده اند و در روز قیامت حشر ما نیز خواهد شد و حساب عدالت از جر که ما نیز خواهند گرفت چنانچه این امر آن علام الغیوب در کلام خود خبر میدهد که و ما من دایه فی الارض و لا طائر یطیر یخافه الا اثمنا لکم ما فطنانی لکشب من شی ثم الی ربهم میشتون و چه جای انکار از حال ما بهوشان مستور الحال و شبهنده شستن علم کلی و جزئی ما بیچارگان بان لال که آن بیخودان حق را نیز عالم جزئیات نمیدانند بلکه واقف کلیات میخوانند حال آنکه آن خیر در کلام شریف خود از علم بسید و خوش

چنین خبر میداد که عند افتتاح القیاس لایعلمها الا هو و تعلم ما فی البر والبحر و ما تقط من ورقه الا یصلها و لا یجتم

فی ظلمات الارض و لا رطب الا یابس الا فی کتب مبین ارشیدین اینچنین بیان عرفان همه حشیا بجات

انسان رسیده پیش آن آهوی فی آهوی بن سخنان خوشنوا و آهوند

پای در دامن خود کش که چه رسوا شده

هست باز و نیاز تو تا شای عجب

ای که از دست مشرب همه دریا شده

بوی مشک تو بر برگ گلی می آید

همچو اندیشه سلسله رود لها شده

دشیاں جلده شهر آهوی پر سهند

چمن دیده مارا گل عرسا شده

جگری کو که حریف ثریا تو شود

باصبا چون گره زلف گردا شده

آهوا هر سر روی تو خطا بند گیت

شهره شهر بصد رنگ تماشا شده

سخت بر بمن هنگامه صحرا شده

بر تنک نظری ماقطره دلات تنگ گیر

همچو محشر پیک جنگ که صفت آرا شده

کس چو داند که خرامی ز نظر پنهان

چه قدر بنده آن زلف چلیپا شده

بیان کردن آهوی با کمال حکایت حال موجب آن قال که اوس جان عالم

جزئیات و کلیات ست نه آنکه موجب ای حکما آن علیم عالم بهیچان مور کلیات مخلوقات

ای جانوران درین امریک سرگذشت حال من بشنود که من وزی در صحرای یافت و شناخت صانع خویش حتی ابعث

می تا ختم لیکن نشان معرفت نمی یافتم و سعی بلیغ نموده در بیابان بی پایان عرفان میدویم فاما بجای نمی رسیدیم و هر چند بهشت

را پند انوار آفتاب حقیقی میدیم فراه و از دست خود برآمده بطرف عالم بالا میرویم و هیچگونه انوار نیست حقیقت انامی خود نه نفیدیم

آخر الامر علاج شده حیران و سرگردان بیز درختی رسیده ساکن گردیدیم و چشم عبرت بین بنظره و تماشای گلنمای نگارنگ آن

صانع برین کشاده حیران و دنگ بودم که درین اثنا مردی طالب علم حکیم مشرب اهل غلط کرده نهیب میداد و در برابر من زیر

سایه جان خست داشت و از فضل خود کتابی برآورده با خود در سخن پیوست چون گوش بوشن بجانبش کشودم شنودم که با نفس جابل

چنین بحث لاطائل می نماید که اوس جان خالق عالم است عالم است از حال مخلوقات من حیث الحلی نه باعتبار جزئی ارشیدین

این حرف غیر مانوس گ و خشم حرکت آمد و وحشت بر خشم افزوده و روانه و از جای خود جریتم و پیش او آمده و برانوی ادب

نشستم و بزبانی که در آن وقت کشودند و الهامی که بدلم نمودند با اوستن پیوستم و گفتم که ای مرد غریب تو اگر چه طامی نمائی

لیکن از کدام قوم و ملتی از صفهای این صوت و کلام من صیحتی متعجب متفکر گردید چشم حیرت ناک بجانب من می کشود من حال

دلش دریافتن باین قال در آمد که ای عالم جابل مگر نخوانده که سبحان الذی اطلق کل شیء باری آن انسان فی الناس من هم

و حشی تر گردیده بزرگ مورچه پر دار کتاب ناصواب خود را در سم پیچیده گفت که مرا سلمان می نامند و علوی میخوانند ارشیدین

شرست باو انرا شربت باو	ای چو علی زبونی گوئی چند	این حرف حیران و تعجب گردید بر حالش قافه خندیدیم و گفتیم
که بچ شیر خدا باشی و پس روی گرگ و شغال درآمده روی باز می و ابله فریبی و بفضله اینها افتاد و افتاد	حیف است که مجبول و تنی ظرف است	شکار تازه خود را ضائع سازی باغی
باید فرحی کنی ره آور دادر	هر چند باز بخویا صر فک	هرگز خموشی بسر حرف آ
بر گردید و اندکی در عرق انفعال هم تر گردید گاه گفتیم که باری بگو در چه علم شبیه اری و در کدام جزئی انکاری آری گفت خیر من	استماع این حرف من الا قدری بخود	که حالا اوراق این درخت را بنظر داشتیم از وسط انحصار و بدان آن حکیم بدین میسر کردیم که گفته اند طبیعت
برگ و درختان بنزد نظر موشیار	لیکن درین امر متفکر و متامل بودیم که این برگهای اشجار که نهان	هزار و بیشمار اند و هر دم حرکت آمده و لا تعد و لا تحصى غلطک میخورند آیا تعداد این حرکات هم معلوم است یا نه
چند بار ازین پهلوی بدان پهلوی میگرد و چند نوبت ازین سو بدان سو روی آورد اگر چه سید انیم که آن خالق حقیقت این اشجار را موشیار	سید اند و تاثیر و تالیف آنها را نیک می شناسد و درین جزئی نیز شبیه اریم که آیا ازین حساب هم خبر دارد که برین خست چند برگ برگد	بود و چه قدر افتاده و حال چند مانده است غرض که احاطه و استیصال باین علم او سبحانه باین قسم امور جزئیات مفهوم ما نمیگردد
و محقول مانمی شود گفتیم ای ملاگرد کلام بر حق خوانده که بیکم مانمی فی الارض و ما یخرج منها و ما یشرب من السماء و ما یخرج فیها	و هو الرحمن الفتوح گفت ما هم این آیات میخورانیم و این قسم اخبارات بسیار سید انیم که بیکم مانمی السموات و ما فی الارض السد علی کل	شیئی تقدیر لیکن امری محقول و مفهوم من نشود ذهن نشین نمیگردد و اگر چه ایمان مستلبه داریم اما اطمینان دل منخو همیست چنانچه
سوال و جواب خلیل ارباب جلیل از آن حال خبر میداد که قال اولم یؤمن قال بلی و لکن بطین طبعی الا که گفتیم که ای مباحثا لان	که این برگها در نظر تو حرکت می نمایند خود بخودی جنبند یا کسی جنبانده است و هم این قدر شلخ و برگ که برآمده است خود بخود	پیدا گردیده یا پیدا کننده هم است گفت اینجا چه سوال است که سبکی و کلام شبیه است که میان می نهی باد است که اینها را می جنبان
و طبیعت است که پیدا میگرداند گفتیم که آیا اینها جوشی و خبری هم افضل خود دارند یا نه گفت که بی علم و منرا با جهل اند و جوشی خبری	از خود و از فعال خود نمازند یا	علم و عمل طبیعت مجهولیم
گفتیم اگر بالفرض و التقدر او سبحانه از کمال قدرت خویش با و طبیعت را آگاه گردانده و در	ذاتهای اینها حس و ادراک هم پیدا سازد که از آن سبب باشد که ما چند بار آن متحرکان را حرکت دادیم و چه قدر سستینها را در اینانیم	برین تقدیر در با خبر بودن اینها عجب خندناش گفت برین شرط تجسمه آید چه اگر اینها لطیف و بسیط اند و همه بجای آنها ساز
و محیط پس اگر ازین سبب احصای آن حساب نمایند و درک آن جزئی شوند محال نبود و مستبعد نمی نماید گفتیم ای جاهل برگها خدا	و محیط پس اگر ازین سبب احصای آن حساب نمایند و درک آن جزئی شوند محال نبود و مستبعد نمی نماید گفتیم ای جاهل برگها خدا	

قادر و تواناست که اگر خواهد یک یک چیز مخلوق خود را چنین آگاهی بخشد و واقف از اخبارات امور کلی و جزئی و حرکات و سکنات
فراست گرداند که لا تقدر ولا تحصى و اندو حساب آنها بمقتل محصور و فهم بر تصور تو محال و غیر معقول می نماید مگر حالا برین تقدیر و توجیه
فهم تو قبول ان معنی در مرتبه آن بسبب ضنای نفسی و محیط مجازی می نماید پس در علم خیر و محیط حقیقی و لطیف همچون تعبیر
می نمائی و چرا کشت به عقل می آری از شنیدن این قال حال ملا بر گردید و از معتقدات سابق خویش نادم گشت چنانچه چنانی
سرتراش بجهت تفکر فرو برده گفت که ای وحشی صحرایی عجیب مثل شانی و نمکته وافی بمیان آوردی و ملازقه تقریرت نظیر بیان نمودی
که عقده و ملاخیل چندین ساله مرا بیکدم حل نمودی که در هیچ کتابی چنین حجت و دل را بنده از پیچ بابی و همچنین صدای و لکشا
نشنیدم گفتیم ای ملاحلا با خبر باش بیقین این که با بقدرستان قادر مختار با خبر و آگاه است میت چون که فرمان او قهرش بود

همانست که او قوم عاودا پس هرگاه باو برسی لیکن گردیده خبر باو میرسانید از خالق و رب آنها که خبر است که پوشیده
لایزال و عند شغال ذرة فی السموات و لانی الارض پس حالا مناسب است که ایان حقیقی حاصل کنی و یقین براتی
که خاک و آب و باد و آتش و سوا لید الله و جمیع بساط و مرکبات جوهر و اعراض و همه نجوم و افلاک با خبر و آگاه و فرمان بردار
مولا می خود اند و که اسم من فی السموات و الارض طوعا و کرها و الیه یرجون اسی بخیر از حال برونی و درونی اندکی بدرون
در آ و با خبر کشتی که اینهارا که توانا و قهار و خیر می دانی از یک یک قول و فعل تو واقف و با خبرند و سوا می اینها محاسبان
دیگر اند که نفیس تر از شمارند و هر گاه می تازی بیایند و از هر است و کشتاد چیست و فتری می کشانند و روزی این همه کارنامه ترا بتو
می نمایند و حساب این همه بی حسابی تو می فغانند پس باید که بجهت این اخبار آن جبار علی غائی و از یک یک کار و گفتار خوش
ترسان و لرزان باشی که لا تقدر و لا تحصى و علم ان السمع و البصر و الفؤاد کل کان عنه مسؤلا یعنی که از پی مرد آن
چیزی را که نیست ترا بآن انشی برستی که گوشت و چشم و دل بر اینها است و نفیض خود بر سر شده این باعی حساب خوش بخواهم برآ

گفتم چه صباد و طلبت کوی بکوی سیلاب سرشک می و ز جوی بجوی این طره چنین برادر است شفته ترا
خواهند سوال کرد از موسی موسی

بی بیان میدانی بشا بهی اعمال و افعال و گواهی جمیع احوال احوال تو را آیند چنانچه کلام بر حق عظیم خیر از ان کار اخبار می نام
جائیکه میفرماید و قالو اخلو و هم لم یفهموا ثم علمنا قالوا انطقنا الله انی نطق کل شیء و هو خلقکم اقول مرق و الیه یرجون انهم
تسترون ان یشهد علیکم معکم لا ابصار کم لا جلود کم و لکن ظننتم ان الله لا یعلم کثیرا اما تعلمون یعنی گمان میکنید که خدا نداند
اکثر چیزها را که عمل می کنید ای ملا اگر غور نمائی این کریم صریح بیان حال شبیه تو می نماید لیکن چه فایده که لا ان احصا
ان علم کل شیء جزئی تو می داری و چه جای چیزهای کثیر و بعید که اندک چیز قریب اهم نمی فهمی چنانچه این جلد کتاب که تو

در دست داری نسیدانی که در قنوی او چند ورق چسبانده اند و اگر فرضاً او را بشکنی و پاره پاره هم نمائی بحال است که حاشا
 او را قش بدست آری لیکن اگر سازنده او ازین تعداد واقف بود و بحسب نیست پس همچنین خالق از حقیقت جمیع مخلوقات و
 محیط از کیفیت محاذ و کل از ماهیت جزو لطیف از حال کثیف من کل الوجوه واقف و آگاه می باشد و زیاده ازین از علم
 عظیم خیر و لطیف همچون که خالق همه لطیف و کثیف و محیط و محاط است چه گویم که بیان آن از من نیز بیان نمی آید و بهم عقل
 محصور و فهم مقصور تو نخواهد آمد لیکن این قدر در بابی نیم ملاکه جا بلان و نامادانان سستارگان آسمان قطرات باران و
 برگ درختان و چشم حیوان و ریگ بیابان و امثال این چیز را لا تعد و لا تحصی میداند و حکما و متکلمین بان اتفاق دارند که
 که آنچه موجود در ممکنات است معدود و متناسبی است اگر چه باعتبار ظاهر و مجاز تعد او آن در قیاسی طاققت بشری نیاید
 لیکن در معنی و حقیقت معدود و محصور اند و محال است که چیزی نامی لا معدود و در یک چیز محدود و در آید و متعده محمدیان هم
 همین است که اگر چه بسیار چیز نامی عالم مخلوقات و احاطه عقل و احصای طاققت بشری نمی در آید لیکن تا هم آن همه چیز را
 بعلم آسمی معلوم و معدود اند چنانچه ذوالجلال از آن حال بدین آیات انما یفرق ما ید که تا کل شیء خلقته بقدر و حیثی کل شیء
 عدد و اولی حق که عارفان است گفته رفته اند که نیم ملاحظه ایمان و نیم حکیم خلق و جان نیم صوفی تمام شیطان بیت

کمن جمع کتب کاین ناصواب است	کردل اندر برست ام الکتاب است
-----------------------------	------------------------------

جمله این مرام آنکه ملازم شنیدن این کلام زمانی ساکت گردید لیکن طبع شبیه به داریش کم امیثبات نام او است که هر دم به
 تازه می زاید خواست که بخشی دیگر پیش آید و با وجود الزام موجب جملت طبیعت خویش با من مباحثه گراید با س

طبعی که بگفتن همس اندیشش افتد	در هر حال اتفاق و عویشش افتد	او بار شمشش نکند منع سخن
-------------------------------	------------------------------	--------------------------

هر چند که پس و در زبان پیشش افتد چون از صفای معنوی این گذشت از او در لوح سینه آن لفظی مشاهده نمودم

از حیثت دینی رگ و چشم حرکت آمد و رنگ شیر بر جیدم و چشمم خونخوار و شاخهای نوک دار خود را با او نمودم و گفتم که اگر از متعده
 فاسد خود برگزیده ساکت می مانی بهتر و الا همین مان این شاخ بی امان را مانند نشان بسوزن تو دمی آرم و ترابسان
 شمع گویان بار بر می آرم از دیدن این حال و شنیدن این قال ملاخیل ترسید و راه ناکامی فراموش گرفته اند بخلاف
 گردید فرض که از دلیل عفت و نعت از و طریقی به دست لیکن بر مان قطعی از دست و زبانش رستم رباعی

ای ساخته آباؤل ویران را	وی یخه خون بهشته شیران را	از بسکه شد آمو می ضعیف از تو	در میشه بشاخ یزد نه شیران را
-------------------------	---------------------------	------------------------------	------------------------------

پس نصیحتی که مناسب حال شمالی زبان است است که اگر احمقان با گروه این مجباجان مقابل گردید بر کرجب و دلیل پیش

نیاید و سواي جدال و قتال کار نرند	آن را که کند کلام سواي نرند	خیزشت لکد بحالش ای نرند و با همی
-----------------------------------	-----------------------------	----------------------------------

در صحبت جالان گرفتاری جان	خود را بجیل نچنگ شان با زبان	آری بیله کن سری سے جنیان
در بحث مشورہ شوی سرگردان باغی	از قال اقول غیر جبرائیل نیست	در صحبت خلق خبر پیشانی نیست
دست از همه شستن شستن کنجی	خیزیت که آخرت پیشانی نیست باغی	بی شرم چرخ و قال اول گردید
موسائی و سر عویش اکل گردید	الحاج گردید بلا سے جمع	که خوردن تقریر ملل گردید غزل

گرچه زین کج بحث مردم خلق در باب نیست	خاشی مارافسون دفع زهر عقرب است
خفگان بزم تصویر اند بهوشان در	گرد صبح قیامت هم درین محفل شب است
در سواد عشق مشق سرنگندن کرده ایم	کی شود با بار بار خاطر طفل کتبت بیت
بس کنم خور زیر کان را این بس است	مکتب کافیت گرسام کس است
خوشتر آن باشد که سر انس و جان	گفت آید از زبان وحشیان

بیان تمهیل حکما و تحقیق خلقت آدم معنی ایشان از خلق آدم علی صورت و تاویل آن به خلق سیدی

چنین گویند که آن آهوی ملی آهوی بجال آن جر که حیواناتان مهربان تر گردید گفت که ای وحشیان هرگاه حال طالب علمان حکیم مشرب این باشد از حال خودشان چه گویم که چه اعتقادات فاسد دارند و که ام بی عقلی و بهوشی که بجز گمانی زبانان نسبت نمیکند عرض که شرح شکوک و شبهات آن حکیمان و بیان توجیه تقریر آن منکران حدی و نهایی نزار و بیم آن بیچاره کوران معذورانه که غیر از دلیل و برهان رهنمایی در پیش خو و ندارند از ایشان را چشم بصیرت است تا بدان مشاهده آیات او سبحانه کرده نسبت کار و بار صانع با مصنوع معاینه نمایند و نه گوش هوشی دارند که بدان خبر کرد و گفتا و معاطله حیوانات وحش و طیور و حجر و معدن و شجر را که بحضرات انبیا و اولیا میمان آمده است شنوند و باور دارند و نه دلی دارند که بدان نقل نموده تفکر کنند لهم قلوب لا یفقهون بها و لهم عین لا یتبصرون بها و لهم آذان لا یسمعون بها اولئک کلا لافعام بل هم ضل اولئک هم الغافلون اگر چه ایشان بصورت دلی دارند و بظاہر چشم و گوش هم شناده دارند لیکن بحقیقت معنی بند و بیکار و در زیر مهر جبار است که ختم الله علی قلوبهم و علی سمعهم و علی ابصارهم غشاوة و لهم عذاب عظیم پس آن بیچاره کور باطنان که بقیاس خود خلقت حضرت آدم خلیفه الله را علی السلام مثل دیگر حیواناتان فهمیده اند ازین سزا و عذاب نیستند که خلقت ابد بشری چون پیرایش حشرات ارضی و حیوانات وحشی است که از اجل بخارات ارضی و تاج حرکات سماوی است که از اجتماع عناصر و استخراج اخلاط اربعه مزاج گرفته موجود شده است تا حیات حیوانی در یافته نام حیوان برود و دست آید بکمال تحقیق خلقت آنست که آن خالق برحق و آن حکیم مطلق از کمال کرم طینت پاک و از تنه نمروده جسد او باید قدرت خویش

بقدر استعداد خودی شناسند و در جمعی و حضوری با پنجاب از پس این قدر یقین یابند که اگر شما صحبت انسان کامل
که آدم عبارت از آنست میرسد و شش شهابا نس مبدل میگردد و یافت و شناخت شما ترقی پیدا میکند بلکه تبه و ترش شما
از پایتان حیوانان ناطق هم بالاتر بری آید چنانچه احوال اکثر آنها و اقل اینها و سبب اخبار میفرماید که انهم کالاهام بل هم
ضمیم اینهمه اخبار است با خبری جانوران مسطور که شنیده از آن بستی که صحبت انسان کامل کمال پیوسته بود و زیاده است
آینه مقابل دو عالم کردم | کامر در نظر شبک آدم کردم | یعنی حدت بگل فرخ هم کردم | آتشال بود جسم کردم

ای وحشیان بخیر حرفی ازین هم غریب تر بشنویز که مسلمانان صاحب یقین و غزای حق بین چرهای حیوانات که جمادات و نباتات
بلکه عناصر اربعه را نیز حق دان و تسبیح خوان می دانند **المصنف**
نیت در کون و مکان زنده عرفان شما
نزد تو مرده بر حق زنده اند رباعی
از قیصن تو عصری نه منیم محروم

آیا آن خیران حاکم خاک بقا و ن میان آورده برگزشت با و که بقوم عاقلان شده و
ماجرای آب که بحضرت موسی و فرعون قطبی و قطبی شده قصه آتش نمرود که چنان حکم جلیل خلیل او نظر کرده رسید است که
اگر خدا دانی تسبیح خوانی چه شاید موجوداتی نمایند مگر کلام بر حق او بجا نرساند زنده که تسبیح تسبیح و الهام و الهام و الهام
فیهن ان من شی الایسبح لکن التفقوتون تسبیح میفرماید رباعی
آب انکانت بحیث که چه درم گران | خاک آینه پاک عجز بجای کیم
کو طبع سخن نفهم که وقت گزاف | هر گز از زبان نماند دارد

در آمده اند نیز خبر میدادیم تران الله سبحان فی السموات والارض و فی کل شیء قد علم صلوته و تسبیحه و اعلمیم
بما یصلون رباعی
در بندگی حق که بود حب عالم | باشد که موالید ثلاث اندام | حیوان بر کوع و شجر آید لقیام
در سجده و جبرش این نماز ست تمام | و در جای دیگر پروردگار از عبادت و سجده انیمه خافلان بی اختیار خبر داده است که کم

تران الله سبحان فی السموات و فی الارض و فی کل شیء و تقروا له و الجبال و الشجر و الدواب و کل شیء من الناس
کثیر حق علیه العذاب و آن کثیر حق عذاب عبارت از همین جماعه حکما و مشرکان است که سر از عبادت جمعیت باز نهاده
پس او بجا نماند از زمره انهمه عابدان و مطیعان و تسبیح خوانان خود بر آورده از همه مخلوقات خود مستثنی نمود
لائی عذاب گردانیده است پس تسبیح الله و لکن انفسهم یظلمون یعنی که چون از جسد و انهمه مخلوقات خالق حکیم نفس اماره
پیدا نکرده است آن قدر حرکات و سکنت آن بیچاره مجبوران را که خست میاندود کمانیده است از راه کمال کم

بی علت خود قبول فرموده بشمار عبادت خود درآورده است و چون در ابدان ثقلین نفس اماره هم پیدا کرده باشد
چهل مختار گردانیده بدولت اعلام خود فرق و امتیاز کار خیر و شر نیز بخشیده است پس ازینها هر که عبادت و فرمان بردار
آورده است اعمال و افعال آن مخلوق مختار را بر آنهمه حرکات و سکنات آنهمه مخلوقان مجبور فرست و قوت
عطا کرده و راجز او ثواب آن داده است و آنکه نافرمانی و غفلت در مانده او را مستوجب سزا و عذاب گردانیده است

بیان تاول آیه ما خلقت الجن والانس الا ليعبدون

ای وحشیان که انیکه تابع محسوسات و محمولات خود اند چیزیکه که نظر ایشان نمی در آید و محمول شان نمیشود قبول
نمیکند چنانچه از همین راه در پیدایش و خلقت جن و ملک تردد و گمان دارند و حال آنکه او سبحانه صریح در قرآن بیان فرموده
و ما خلقت الجن والانس الا ليعبدون از شنیدن این بیان وحشیان گفته اند که ای آموی بی آمو ما در فهمیده معنی این آیت
حیرانیم که اگر او سبحانه ایشان را برای عبادت خود آفریده است پس چرا اکثری از جن و انس عبادت نمی در آیند و بکار
شیطان و حیوان میگیرند آموی با کمال از شنیدن این سوال خنده است و جواب نموده گفت کسانی که شما نافرمان بردار و بکار
گمان برده اید آنها نیز عبادت باری و فرمان برداری مشغول اند لیکن شما از آن سزا و عبادت آنها را
نمیدانید ای بی خبران معنی لفظ عبادت نه آنست که شما گمان ده اید بلکه معنی عبادت بحقیقت فرمان بردار است و آن همه
مخلوقان را طوعا و کرها حاصل است چه هر کسی را بهر کاری آفریده اند و او را بدان فعل امر فرموده اند و همه درین امر مطیع
و مجبور اند که طاعت و محال نافرمانی و مخالفت ندارند یعنی که فلان ملک و مجرم را برای گردیدن و عبادت کردن بکار
ماورد خود مقید بودن بر پا کرده اند و شیطان را برای اغوی انسان و بر همین ابرای سجد و صنم و عابد را برای عبادت
صنم پید ساخته اند و شما حیوانان و دیگر طایران را برای چریدن و دویدن و پریدن و سباع و دوز و پرند را برای کشتن

و درین اینها در صحرا و میسان هوا سر داده اند و گدازنده اند و راعی	تا چرخ فروماند ازاد و ارشش
تعییل چه ممکن است در آثارش	در کارست آنچه دیده بکارش

پس برین تقریر بیسیج کی از میان آن مخلوقان که مجبوران تقدیر اند طاعت و محال آن دار و که بکار ماورد فرموده
خود که او برای آن مخلوق گردیده است نه پرواز و یاد و اقدام آن قدری تعاف و تکامل بهم نماید جانوران گفتند که
هیچیک از علویان و مغلیان را آن طاعت و جرأت نیست که نافرمانی آن امر جلیل القدر نماید آه گفت پس
همه آنها که شما ایشان را نافرمان بردار گمان برده اید طبیعتا عابدانند و همان فرمان برداری امر نمودن عبادت ایشان
است چنانچه ازین معنی قول حضرت امیر المومنین علی مرتضی کرم الله وجهه نیز آگاهی می بخشد که سبحان من اطاعه

الهامی بعصیان و سبحان من ذکره الهامی بنیانه ربانی
 هر چند که راه بی بری می تواند از برین موسوی و ربی دارد
 و ازین حقیقت و معرفت نیز واقف باشد که احکام و اوام
 است که به بندگان و مملوکان میسرند و قسم می باشد که یکی را حکم علی و دیگری را امر خفی می نامند و حکم علی است
 که توسط ملائکه به انبیاء علی نبینا وعلیهم الصلوٰه والسلام و به اولیای کرام و دیگر بندگان عوام و بهم بانعام میرسد یعنی
 که بطریق سر و شمع از راه الهام قلبی و یاقین وحی درونی می باشد و امر خفی آنست که به بندگان دوران و غافلان
 از توسط انبیاء و قرآن و فرموده مجتهدان و مقتدایان احکام اوام و نواهی الهی میرسد پس برای شنوایان احکام
 مساوی و هم برای رسانیدن فیض وجودی عالم علوی که از جناب دود و از ذره و علیای واجب الوجود و همه ملکات
 و تمام مخلوقات عالم معلوم میرسد و اسبابها لا تعد ولا تحصى بمیان می باشد که بدون آن اینهمه مخلوقات عالم
 بی پایان لیاقت و قابلیت قبول و اخذ فیض عالم علوی در نفوس و اجساد خویش نمی آید و هم نشان و کسب رانی
 جناب الهی جهان اقتضای نماید که آن قدوس سبحان بدون آنهمه وسائل و فرشتگان و پرده علویان با هیچ یکی از
 بندگان و حیوانات کلامی الهامی نفرماید چنانچه از ان بی استعدای و نالافتی ما مخلوقات او سبحان خود و قرآن
 چنین بیان فرموده است ما کان لفرقان یحکم العباد و حیوا من در احجاب ویرسل سولا فیوحی باذن ما یشار
 علی حکیم پس ازین بیان چنان معلوم گردید که احکام و فرمان او سبحان که به بندگان و همه مخلوقات میرسد
 ناچار دو قسم و وسائل و حجابات بمیان دارند که یکی را واسطه قریب و دیگری را باعث بعید میدانند و هم یکی احجاب
 عالم علوی و دیگری را پرده عالم معلوم میخوانند و در آنکه واسطه مجرای لطیف می باشد آن حکم علی می نامند و
 در آنکه واسطه از اجساد و کیف می باشد آن را امر خفی می شناسند و باز تقدیرات الهی را هم بر وجهی فتمت که
 یکی را قضای مبرم و دیگری را قضای معلق انگارند و برین تقدیراتش نیز ایمان و یقین آرند و بدانند که هیچ یکی از
 مخلوقات و بندگان را مجال و طاقت مخالفت و سربازی از حکم علی و قضای مبرم او نداده اند لیکن باعتبار محراب
 و صورت و هم از سببیت و حکمت خود او سبحان و بعضی نفوس و اجساد و مخلوقات مجال جرأت و قدرت
 مخالفت امر خفی و قضای معلق بخشیده است یعنی که او بدان سبب مخالفت و نافرمانی انبیا و خود و مجتهدان
 خویش که امر خفی الهی توسط آنها بدو رسیده است و هم جرأت برگردیدن از قضای معلق در خشتن یا نه است
 نه آنکه امری خلاف حکم علی حاکم حقیقه خود کرده است و سرطاعت از قضای مبرم او برگزیده است پس کسی را
 که شایان فرمان بردار اعتبار کرده اند و آنها را از زمره عابدان آن معبود حقیقی بر آورده اند و میگویند که آنها صریح مخالفت

و نافرمانی امر علانیه و آشکارا پروردگار که توسط انبیاء و ابرار بر ایشان رسیده است کرده اند بر شش آنست که آنها بحقیقت
 تابع و فرمان بردار امر مخفی و پنهانی که توسط الهی شیطانی و خطرات نفسانی و بایستهای طبیعی آنها رسیده است هستند
 و حقیقت و اسرار این حرمت و گفتار را از معامله و کار حضرت آدم مجبور و محتار خوابید دریافت که در ظاهر باو حکم علی چنان
 شده بود که بدان شجره تقرب نه نماید و در خضیه امر مخفی بدان عنوان رفته که بدان کار گراید و ذلک تقدیر العزیز حکیم پس هر یک
 تا وقت کار سران اسرار را نه دریافته حقیقت و کیفیت حکمت و مشیت آن لطیف و حکیم را کما هو حقّه نفیسه است بدان
 سبب بیشتری جاده صراط مستقیم و مرتبه حد اعتدال هر یک کمال و ذوالجلال اگم کرده و گذارشته براه افراط و تفریط و افتاد
 روش طریق جبر و اختیار برای مذاهب خود اختیار کرده اند پس کسانی که بندگان وادیه کار فاعل مختار دانسته اند غلط کرده اند
 و کسانی که آدمی را محض بی اختیار لبان مجاد و حجار نمیده اند نیز خطا کرده اند بدین امر یقین دارند که همه خالفان بدکاران
 جمیع منافقان و مشرکان هم مجال و طاقت نافرمانی و قدرت مخالفت حکم علی الهی ندارند و جرات سرتابی کردن از تقدیرات
 قضای مبرم الهی آرند مثلاً چون ملک الموت کسی فرومی آید و آن حکم علی او میخواند و میگوید سرانده تیغ کینه از قبول آن فرمان کردن
 و جان دادن چاره و گزیر ندارد و هم چون بحال کسی آفات و بلیات تقدیرات قضای مبرم از نزول می نماید خرافه نابخوانه هیچ
 احدی را از احتمال قبولش گزیر نمی نماید پس از سبب آن حکم قبول کردن و از باعث انیمه فلت و خواری و این قدر احتیاجات
 دلی اعتباری بر خویش گوارانمودن بحقیقت از همه جن و انس عبادت آن محبوب حقیقی گذارده می آید و نفس الامر نشان و
 شوکت دلی نیازی دلی پروائی و قدرت و مهیبت آن قادر ذوالجلال بحد کمال پیدا و آشکار میگردد که بنبرداران آن
 کلام او سبحانه که و ما خلقنا الجن و الانس الا ليعبدون این معنی دارد و اگر چه علای ظاهر معنی آن ابر عبادت مجازی فرمودی است
 و صوفیان بجای حرف لیسعبدون لفظ ليعفون گفته بموجب یافت خود توجیهات کرده اند لیکن با بضات و آمده خود فکر
 خود را هم کار فرمایند که بجا آن همه تاولات و تقریرات خنک و بار دانه بر حال همه جن و انس است و صادق می آید رباعی

ای که شش اهدان ز قناری تو	وی ناریش عاصیان بغفاری تو	در پرده از انیم که رسواست ما
دستی زده در دهن ستاری تو	و هم این سرو معرفت را در یاسید که ظهور و وجود همه اشیاء و تمام مخلوقات از آثار	

و مقتضیات اسرار الهی است و اسناد و جنس اند بعضی جلای و اکثری جمالی پس هر که تحت و تصرف اسمی و آدم آن اسم که
 رب است بموجب مقتضای جناب خویش بدان مریوب خود معامله و کار و بار میفرماید یعنی که اگر کسی خیار و قمار است
 بحالش تجلی جباری و قمار می نماید و اگر رحیم و کریم است بر توکل رحیمی و کریمی میفرماید پس هر که تابع و فرمانبردار مادی است
 البته گاهی بگمراهی نمی آید و آنکه بضرر مصلحت گردیده کی حکم مادی و آمده بهدایت میگردد اینست حقیقت حال طایحان و باغیان که

ازین سبب بطاعتی آیند و بدان راه نافرمانی میگرایند و اندکی حشمت کم فتنکم کافر و محکم مومن الله با تقولون بصیر پس عم
اخیر و فخر تابع و فرمان بردار و عابد رب خود باشند و در آخر کار جناب ب لارباب که عبارت از مرتبه جامع جمیع صفات
بحکمتی و عدالتی که میدانند محال نیست اینها میفرمایند فائده حکم نهم یوم القیامه فیما کافوا فیه مختلفون لائیل عا فیصل و هم یسکون و

در باب وجود خویش موصی دارد | اخس پسندارد که این کنا کشن با است

تحقیق آنکه در آخر کار در حق کفار حکم گذارند و پدید خواهند نمود و آن که در هم از غایت کرم خویش
در ذراتهای آنها استعدا و منهد عطا خواهد فرمود و بیان معنی حدیث شریف که سبقت رحمتی شخصی

ای خیران خرم و شادان بشید که اسای جالی بیشتر از اسای جلای اند پس البته آثار آنها بیشتر از مقتضیات آنها خواهد بود
و این است معنی سبقت رحمتی شخصی دیگر نکته عجیب و معرفت غریب بشنودید که در آخر کار آنها نیکه در تحت تصرف اسای جلای
و قهری و آمده اند و آدمی که مناسبت آن مرتبه پیدا کرده و در انشا خسته اند سالم و معذب خواهند بود و چون بعد مدت مدید
حساب آن را اسرع الحاسبین نیکو داند بجناب ب خویش مناسبتی حاصل کرده ایمانی نشینند با و پیدا خواهند نمود باطل
از مرادات و خواهشهای حیوانی و نفسانی و شیطانی خود بر آمده بار آورده و خواستش مطلوب خالق راضی و خورند گردید
بخویشی تمام خواهند سر و دست | ابجری که بود مراد محبوب | از وصل هزار بار خوشتر | در آن وقت انکار و گمان

آنها با قرا و یقین مبدل خواهد گردید و نافع و مضار و جبار و قهار همان یکذرات را خواهند فهمید و شرف بایمان خواهند گردید
و از برکت این اقرار انس و محبت بجناب رب خویش پیدا خواهند کرد و حال اینها بعینه مانا بحال محبان معجز خواهد بود که هر چه خود
را از قوت خیال عین وصال میدانند و محبان و گمان خویش خود را و اصل می فهمند و تجلی یک اسم جلای که آنهم در برده
آیات قهریه خواهد بود و تجلی مرتبه ب لارباب خواهند فهمید و آنهم عذاب دوری و الم مجوری بر آنها گوارا خواهد گردید و کیفیت
حال شان بسان اهل حکمت خواهد بود که در حین خاریدن و خراشیدن برنج و راحت توام حال می باشد و عذاب الاز
عذب خواهند فهمید و در ذلت عزت و در سنج راحت خواهند دید و از ملاوت و محبت و قوت مودت و آب ناکواری
حیم فرو طغی می دو آتش خواهند چشید و آن را نیز بر آن کیفیت خواهند دریافت غرض که برنگ صاحب حالان و حدیث
وجود در مذاق شان همدانگار اگر او را همه مظاهر و ماسوا عین ظاهر و مخد خواهد نمود و این حالت در آن وقت حال مال
آنها خواهد بود بلکه در آن زمان زبان طعن و تشنیع بحال بهشتیان باین بیان خواهند کشود که باری شما در جنت خویش
غیر موائی نفس چه خواهم دید و سوائی کام گلو چه خواهم دید چشید که در حق مکان پرازنده ام و زبان شما واروست که نمیا

باشتی نفس و لذت لایین بهم این چنین خیرست که گم فیها فاکه کثیره منها تا کلون رباعی				ای که کنش خیال نعمت نکست	
مغرور تو بهی حقیقت نکست		خله ی که گوهر و زرار استم		مجموعه حرص آتش نکست	
یا محرم اسرارالم باید بود		اینها شرف سلسله آدم نیست		اگهی دور از بهشت هم با یوفز	
که این کرده رعایای نیستم		پس بحقیقت عاشقان جاگنده از ورندان پاکبازانیم که از خدا خویشیم آمده برضای دوست			
رضی و برخاک آستانش سر نهاده ایم و خواری و دل آزارشیم اسراییه سرور و غر و خویش سیدانیم و میخوانیم بیت					
اگر بستم بود زلفت تو سودای تو نیست		حاصل اگر نیست دل از تنای تو نیست رباعی			
گوش این چنین جز بیان تو نبود		چشم این چنین بود جز نشان تو نبود		سرتاپایم بهر کجا سود جبین	
				چون وادیم جز آستان تو نبود	
و خواهند گفت که طالبان صفات بزنگ گش چشم تنابکام خود میدوزند و صلمان است سرلای خود را میسان بر دانه میخورید					
کمال عاشقچه پر دانه دارد		اگر غیر از سوختن پروانه دارد		رباعی	
یعنی جالبه تقرب معنی نیست		وصف جنت شنیده عبرت گیر		هر جاز و گوهر بیت جز دنیا نیست	
عرض که بهشتیان اطلب صفات و خود را عاشق ذات خواهند فهمید و اینحال در آخر اینشان را بهم خواهد رسید و تحقیق این معنی آنست که هر اسمی از اسمای الهی تشبیه خویش ذاتی دارد و هم صفات و افعال او را میباشند و این اسمها حسنه که لائقه و لائقه اند از باب جمیع مخلوقات اند و شخصی شمس مناسبت دارد پس هر یک اسم در اول مرتبه بحال مربوطه خویش تحلی فصل میفرماید و بعد از آن تحلی صفتی میگوید و آخر کار تحلی ذاتی خود شرف می نماید و درین وقت آن کس بذات رب خویش میرسد و بهر هم خود این مرتبه ذات رب خود را ذات همچون حقیقی در باب تصور کرده خویشین اوایل ذات میداند و بهشتیان را که بر مرتبه جامع در باب سیده اند و مانده در مرتبه صفات می انگارند و کم کسی از سالکان ازین دقیقه واقف میباشند پس بین گمان آن جنبیان خود را و اصل ذات میدانند و بهشتیان را اگر قفا صفات میخوانند					
خوبان که بهر عالم اظهار اند		هر چه چنین و چکل و تانار اند		از حسن فرنگ این قدم شد معلوم	
کاین دوزخیان بهشت نیکو دارند رباعی		بر بسته بدقت قلم با بهشت		تاریخ فرشت به بدل جزوشت	
در هر دو نیک جلوه گرفت وجود		از فیض تنی نیست جز زیاده و چرشت		و هم با خبر باشید که در مرتبه الیایات هم	
مخلوقات رب مربوط و عابد و مطالب مطلوب و عاشق و معشوق لائقه و لائقه اند مثلاً بلبل در مرتبه مخلوقات طالب گل و ماهی جوای آب و پروانه و الی شمع است متشوق کی خوشه و خوشبو و خوشبوست که هر دم با عاشق خویش بخنده روی پیش می آید و مطلوب دیگری تشبیهی است که خلقت خویش نیست و طبیعت خود را در وقت میل					

در جهان کائنات محبتی نماید و محبوب کسی سر کشی و گرم خونی طبیعت حیلت دارد که غیر از عشق که در خن عاشق کلدی نیست

عشق را با هر دلی نسبت بقدر جوهر است
بود پر دانه را دلسوزی شمع آفت هستی

قطره بر گل شبنم در قعر دریا گوهر است فرد
با هر کس که گردد دوست با خود دشمنی دارد

همچنین در مقام الکیات رب یکی بادی و رب دوم مفضل و رب سوم رحیم و رب چهارم قهار میباشد پس هم
مربوبان و عابدان و طالبان و عاشقان را بقسمت و نصیب خویش راضی گردیده این ابیات ترنمی باید نمود و شنوی

اگر آب و آتش کسی جای ما	منانکم غیر ازین سلسله ما	سمند صفت در میانش بودم	چو ماهی ز شادی بهر سودم
و گرد و هوا سردی همچو طیر	به درشت و کوهی نایم سیر	و اگر جای سازی مرا در زمین	بخویم تهنه دار اندرین
و گرد و فرازی مرا بزلک	در آیم آنجا بسان ملک	بهر جا که خواست هانجا بار	بزیرو به بالا اندریم کار
چو از خورشید غمخ دل کشیم	بهر جا که داری هانجا خوشیم	پس شمای جماعه و حشیان و آبهان و گوزن و گوزل	

حاصله دستعلیه و طاقت نر و زور خود را بیا زمانه بعد از آن در خوشی محبوب طلب نماید و اوصاف و اخلاقش را تحقیق نمود
بجانب او اگر انید از او جام مراد به چایید و اگر نام محبوبی که در خود حاصله و استعداد شاست شنیده اشتغال بیا دایمی نماید
هرگز به و فرسیده ک طاقت وصل ندارد و از سبیل درونی که غالب بر غلبت برونی باشد حقیقت استعداد خویش را

در یابید که مقرر است فرد
هر کی را بهر یاری ساختند
سیر او را در دشت انداختند
پس در حق هر کس نسب و

اولی آنست که لائق حاصله و استعداد خویش مطلوب مقصود جوید و راه بحال طلبی نه بوی یعنی اگر طالب تجلیات صفات
اسمای جالی اشتغال نماید و اگر جوای مرتبه ذاتی و تجلی جلای است با سمای جلای و اسم ذات که جامع جمیع صفات
تبرک نماید به آنید که در محبوبان که مراد از مرتبه اسمای حسنی است بعضی صفت جمال و بعضی صفت جلال غالب می باشد هر چند
که جمیع محبوبان الهی و جمیع کمال اند لیکن باعتبار غلبه صفتی و کمالی هر یکی مسمی بای گردیده است و آنکه جامع جمال و جلال
و جمیع کمال باشد اعتدال است اسم رب لا رب است که مرتبه جامع جمیع صفات است این مرتبه رب محمد و محمدیان
است علیه الصلوٰه و السلام پس مربی ایشان چون رب لا رب است که جمیع صفات است ازین سبب دارد دنیا
بر محبوبان خویش دارد و گیر شدیدی نماید و تجلی جلای هم معامله میفرماید و در منزل آخرت نقطه تجلی جلای با در ایشان خویش
پیش می آید که مقرر است فی الدنيا اشد البلاء علی الانبیاء ثم الاثقل فالأثقل منزلی کافران بخلاف رب مومنان معامله مینماید
یعنی که در دنیا بحال شان به تجلی جلای میگراید و در آخرت به تجلی جلای می داید چنانچه خبر صادق ازین سر خبر داد است
که دنیا جن اینی و جنه الکافران است شنیدن این معارف بلند و نکته های ارجمند همه حیوانات گوش خود را بلند نمود

گفته که ای پوزین بیان چنان مفهوم گردید که در آخرت همه کافران مسلمان خواهند گردید و مناسبتی و محبتی و ایمانی و اقراری با جناب پدید خواهند نمود آنگو گفت همچنین است که شما نمی‌توانید بلکه چه جای کافران و مشرکان که در آن زمان فرقه و هرگز از همه شد و الکفرست بشرف دین و یقین خواهد رسید که تاثیر آن روز همین است چرا که مالک یوم الدین آن روز را یوم دین میخوانند و هم در کرمیه دیگر ازین کافران چنین اظهار میفرماید که آن گل من فی السموات و الارض را آستین الرحمن عبده یعنی نیست هر که در آسمانها و زمین است مگر که آئیده است در قیامت بسوی خدا در جاتی که بنده باشد پس هیچکس در آن مکان بی یقین بعبه ایمان نمی ماند بلکه خودش شیطان نیز در آن زمان بر ب خود که اسم مفصل است خواهد بود چنانچه آن ب و حق آن مربوط میفرماید که آن علیک لغتی الی یوم الدین یعنی بدستی که لغت من که دوری از جناب من است

تا روز دین بر تو خواهد بود غل	نگار که نسیم غنوا و امان	رو چون بر از جاکو عصیان	اگر لغت تو را روز دین است
بهر زبانی و امید شیطان	ز چاک سینه پر خون غمی	اگر یان را بود گل در گریبان	لیکن ایمان و اقرار آن وقت

در حق آنها فایده مضاعف نخواهد بخشید یعنی که از روزی که بر آورده بخت نخواهد سانی بی پره کافران و انوار قهر چه اصل سببی هم به پیش وید ای آن کور باطلان متجسس نخواهد گردید آن اسلام است که بدین دولت میرساند و ایمان است که قبل از موت و پیش از حالت غرغره و باس حاصل می آید اگر چه اندک عمل اسلام که عبارت از حرکت لسانی است با خاص نموده باشد و بدین ایمان اسلام که اقرار بالسان تصدیق بالقلب باشد محال است که نشی الاسلام رسد و تجلی ذاتی و سرخسای بن خویش مشرف گردد

تحقیق آنکه در پادشاه کفر و عصیان چند آمده و دین جهان عذاب می دهد و آن جهان چنان باشد

باز جانوران گفته که ای آهو می نماند آهو و ای شاطر می دان جو مادرین امر جرمیم که آن کریم جیم که عادل است چرا بجزای کفر چند ساله محکوم و محصور و کافران عذاب مخلد و تعذیب محض و فرمایند آهو گفت عدل حقیقی همین اقتضای نماید که آنها همین محاکمه فرمایند هر چند که آن کافر نعمتان در دارد دنیا بی مار عمرنا پایا ریش از هفتاد و هشتاد سال یا صد و چند سال نیافته باشد لیکن چون نیست و غم آنها آن بود که اگر هزاران هزار سال زنده مانیم بهین کیش کافر می آئین شرک به سر بریم پس اینهمه غذاها می لایسته اند از روی غم و فیتسای ایشان است که انما الاعمال بالنیات بهم تحقیق این بیان بدل این هیچکس چنان الهام فرموده اند که باعث دوام نعیم و تعذیب بشتیان و دوزخیان آنست که آنها را ثواب عذاب از سبب ایمان و کفرشان خواهد بود و چون نسبت به صافت ایمان و کفر آنها بجناب و سبحان که ازلی و ابدیست می پیوندد و بان سبب ارواح آنها که هر چند ازلی نیست فاما بادی هست جان مناسبت و مناسبت که بجناب آن قدیم ازلی حاصل کرده است دائم در نعیم و تعذیب می باشد و الحق که نتیجه و پاداش ایمان و کفرشان

همچنان جزا و نریم بایه و سیری دیگر بشنود که چون آن مشرکان در دار دنیا بزیارین سواد بلای این غیر انهم لغزشگر و کمال
آورده اند این شرک اجزا و آثار آن آبیای علوی این اموات سفلی خود آن نابرخورداران مادمت عمر مریدان خویش محذب
و سالم باشند چنانچه آن حکیم حایل ازین مدت عذاب ایشان اشاره می نماید چنانکه میفرماید است السموات والارض
بهر چند بعضی علمای ظاهر تاویل این کریمه بدوام وجود کرده اند لیکن این نکته را نه فهمیده اند که ازین توجیه ایشان قدام راضی
و مساوات ثابت میشود و اینها از اعتقادات خود برمی آیند و بنده بجهت حکیم درمی آید که آنها افلاک و اراضی را قیوم و لایزال
میدانند که یافت آن مجوسان عقیده عقل حاکم این امرست چرا که این آبیای علوی و اموات سفلی خود را سابق از خود دیده اند
و هم احوال بی خلقی آنها از پیشینان خویش شنیده اند فاما ازین سرواقت نیستند که اگر چه خلقت آنها از مدت بسیارست
لیکن باز در نسبت قدیم ازلی و ابدی چه مقدار است پس تاویل این کریمه که فاما الذین شککونی النار لهم فیها نذیر و شقیق
خالکین فیها مادامت السموات والارض الا ما اشار ربک ان ربک فعال لما یرید است که اشتیاق در دوزخ و نار محسوس
مانند دوزخ و شقیق زنند مادامت سموات و الارض و بعد از گذشتن آن قدرت که حساب آن در اسرار الهی بسین نیکو
داند و بحساب محاسبان بی حساب می نماید و عاقلان تعقل آن را نامعقول میدانند آن گرفتاران جس موبذ از قدرت
کامله الهی طاقت و استعداد برداشت آن عذاب خواهند داد و آن بلایا بر جسد آنها گوارا گردانیده و اگر آن خواهند داشت
چنانچه در خبرست که بعد از گذشت مدتی بر دوزخیان حالی می آید که اگر ایشان را تکلیف بر آمدن از آنجا نمایند ببول
خواهند کرد و هم در خبرست که بر دوزخ زمانی می آید که در سبزه و سرودید که نمائش هر چیزی باشد

زنجیر در زمان عسکرم کردت باد یوانه خو

هرگاه میخیزد ز جانب یاد شیون می کند

و نیز در خبر وارد شده است که یک یک نذات دوزخی برابر کرده اند خواهد بود پس از همین اشاره بایه فهمید که تمام جندگین
آنها چه مقدار خواهد بود و هم اگر میگوید که کما تعجبتم جلوه دوم بدو هم جلوه اول غیر از مفهوم میگردد که اول آن مستقیم حقیقی و عادل
بی بدل بدل استعداد و قلب با اهمیت انسان ناتوان می نماید بعد از آن همان قدر بلا و عذاب خواهد بود میفرماید و دیگر
حرف عجیب و خبر غریب تر بشنود که هر چند بعضی از آن قدرت میدید و عذاب جسدی آنها خفته خواهد بود و در تن آنها
استعداد و سنده خواهند بخشید لیکن شروع و آلام روحی خواهند نمود یعنی آنهم عذابها و المها را بعد از رد دوری نشوین
مجموعی که سخت تر و شدید تر از است خواهند ساخت که ذلک العذاب لعذاب الآخرة اکبر و کما انوا یحسبون عیسیت

عشقش تازه از سینه افسوده را	آری آتش آب حیوان است شمع مرده افرو	دوزخ بی محسوبت با کافران کم است
مار اگر با کش همچنان نمراد بندگان	شنیده ام سخن خوش که پیر کز خان گفت	فراق دوست نه آن میگوید همچنان گفت

حدیث روز قیامت گفت و غنیمت	کنایتی است که از روزگار بچران گفت	من مقام رضا بعد ازین شکر رقیب
که دل برد تو خورده ترک و دان گفت	پس ابا آلا بدین مجبوران درین سوز و ساز و این عجبند و نیاز خواهند بود و نیمه	در د فراق را بر خود گوار خواهند نمود و بزرگ که در نیمه بار غم و اندوه بسته و نیامده پای بجای خود خواهند بود و سزاوار
عشاق اگر چه سینه سوز باشد	مستان حق اند	و در محو جهان زشت و زیبا باشند
زاهد تو نشاط و الم خلد و جیم	برام فروش	بهشدار که بی دلان بهر جا باشند
<p>هر چند که طلب نار جهنم سنگ آدم خواهد بود چنانچه او سبحانه خبر داده است و قومی با انفس و کجایه فاما بحاره هم از شدت آن ناره پاره پاره میگردد این مشت خاک و پاره دل بنی آدم است که بزرگ بود که میگردین نار جلال با کمال سالم مانده از جای خود نمیرود و از سیم گسلد و پاره پاره میگردد و بلکه از خاسته خویش برآمده بپنجگی می در آید آری چرا شکند و چه قسم آتش برو کار کنند که آن حکیم مطلق و آن کیمیا ساز بس وجود جمیع خلقتش را از طین لازم اختیار کرده بید قدرت خویش بوتره برای گذار ز قلب انسانی تخلیق فرموده است چنانچه بسیار سیم قلب و بر غرض حقیقت آدمی را درین بوتره گلی یعنی جسم خاکی در آورده گذار و تاب داده صاف و پاک گردانیده ز پورهای آرمین و زینت بری حور و تصور حبت خویش ساخته است</p>		
ای آنکه خاک را بنظر کیمیا کنی		
آیا بود که گوشه چشمه با کنی		
<p>بدانند که مراد از نیمه تطویل کلام و حاصل این مرام آنست که تا که ام ساده دلی رفیق قلبی آن جبار و قهار مرام عالم و تنگ خیال بکند و آنهمه ناز و عنایا و ریاضی دیگر نام نهند که هر چند آن جناب که محبوب حقیقی است بقضای کبریا بی دلی نیازی بلکه عین منتقمی و عادلی بحال عالمی بیرحمی و قهاری فرموده است لیکن سیوفانی و بیهی نموده است و همین عین مراد عاشقان صادق است گفته اند</p> <p>اعلی رحم باش جان من رفیقا باشد</p> <p>و مصداق این باوفائی و غریب پرور و بنده نوازی و عاشق گذازی آن خبر خیر صادق است صلی الله علیه و سلم که هر چند در دوزخ همه کفار و فجار بگردانند خواهند انداخت و از تمام خزائن جواهر و متاع و اشجار و حجار دنیا بی دار ملک خواهند ساخت فاما بعد سوزند که ازنده اش آنهمه یک لقمه نموده بسؤال ال من مزین خواهد پرداخت چنانچه کلام برحق از ان خبر سید هیوم نقول بحکم کل شئ نقول ال من مزین پس در آن حال آن جبار قهار با وجود آن بی نیازی دلی پروائی و کمال کبریا بی نگاه کرم بجای آن سوزنده که ازنده بی شرم فرموده ساق خود را در میانش در آورده بزنش شب افروز بزرگ آن پروانه های جانسوز بپا گردانیده مجلس بی نور و شب و بجز آن جماعه را نیز بر نور سراج اطله خواهد گردانید غزل</p>		
دل عاشق به بزم او باز پروانه می سوزد		
به پیشش همچو شمع استاد و استادانی سوزد		

نیاز و نیاز قافوس خیال اینجا تماشا کن
پیرسای لغز دل شرح سوز تیر او حرفی
که از جسد حسرت عیب آینه دلها

دردن بزم شمع ست مبرون پروانه می شود
گوشت پنبه هم گریست زین انسان می شود
اگر از بی نیازی خانه بیگانه می سوزد غزل

هر که در دست آن بین باشد	هر چه گوید در آن سخن باشد	سودش از بن بهار سر بدم	هر کجا پانند چمن باشد
هر که دیدت دی سیف	گمش بوی پیر بن باشد	می نشیند بر دوز پروانه	باتو شمع ارد در انجمن باشد
جان بتن گو باشد ستان	آهوا باد و گریختن باشد	غرض در آن وقت آن حده سوزان	دیگ شان بشلا در آمد
غیر از باگفت قطره نماند	پس سیم اینچه بزمی و نیمه کنیدم	خوشیدم فدا آنکه برایش اینچه جوش	مخروش نمودم با عی
صد شکر و فاضل بیدار داد	دلدار مرا فراموشی یاد داد	هر چند غم روز از دست افتاد	دل شوکت سوخت یاد داد

غزل چرخ و شگلین زش فرو نشاند آتش را	بکا کستر نگاه گرم او غلط اند آتش را
به از دوزخ براس خود عباد گم نمی یابد	سزاوار پرستش کبر اگر سید اندیش را
دل بر یکسای سمند سخت کی لرزد	نیم سرد محسری هر کجا لرز آتش را

لیکن آگاه باشید که این محامله و کار و بار بعد از آن مرت بسیار است که سابق تفصیل حقیقتش گذارش کرده شد است

شنیده ام که برین طارم ز ران و دست	نقطه که عاقبت کار جمله محبوست غزل
نیستی قادر مگو ترک وفا و شوار نیست	در جهان دشوار تر از بی وفای کار نیست
صیقل تیغ تو از دل می برد امروز رنگ	وصف عاشق نشان یک تیغ بی نگار نیست
کاکل زهر جاسری بر کرده خلعتی گشته جمع	هیچ واقف از پریشان سبتن و تار نیست
راست کن خود را تو آهو گر نیرنجی کجی	نیست کاری با کسم با کسی را کار نیست
این شیوه اش شمع خوش آمد که میچکد	پروانه را نه سوخت کرد در حضور خویش بر با عی
آن روز که آتش محبت افروخت	عاشق رویش سوز و عشق آموخت
از جانب دوست بود این سوز و گداز	تا از گرفت شمع پروانه سوخت

بیان تاویلات بعضی آیات تشابحات

بشرایع و گوشتش هوش بشوید که در آیات و اخبارات اطلاعات حروف و وجه و مساق و تعین جاد و ظن چون
مین و بسیار بخت آن همچون بسیار و در شده است زمار ازین تعبیرات و تشابهات در ورطه تشبیه افتید از بخت

همچون آنکه تصور کنید و مانند جماعه مجسده بحقیق قائل جسم نشود بلکه ازین می تاوان و حیوان بی زبان این قدر بشنود که
 تاویل کردید الرحمن علی العرش استوی آنست که جمیع عوالم چه عالم امر و چه عالم خلق و چه لطیف و چه کثیف چه دنیا
 و چه عقبی و چه ناموس و چه ملکوت و چه بهشت و چه دوزخ و همه مخلوقات که آن را شمرده هزار عالم میگویند در تحت
 عرش عظیم آن ملک حکیم اند و جمیع دوار امکان تابند و تمامی می پذیرد و او است که مجد و جهات است و فوق او مرتبه
 و جوب و وجود حقیقی و جناب و دوست پس اول فیض وجودی بعرض میرسد که در تحت مرتبه حضرت وجود است
 و او است که برزخ و واسطه است در میان عالم امکان و مرتبه و جوب پس سهرجن گشت معنی ثم استوی علی العرش
 و تاویل مقام یحیی و یسار و اطلاق یدین آنست که این اعتبارات مراد از مرتبه تشریف و تشبیه مقام پادشاهت و جلالت
 و تجلی جمالی و جلالتی است که اسما و صفات با هم دیگر مقابله و مغایرت نیز دارند هر چند که با هم دیگر لایعین و لا غیر اند
 غرض که زنده انگیزی جناب حضرت وجود را مرتبه درجات است مرتبه فوق مرتبه دیگر و پادشاهیست و این پایه
 آخر پس در آخر کار و بعد گذشت آنهم مدت بسیار و اینهمه عذاب نار کار و بار آن کفار و آن مجبوران بمقدار بران قرار
 و مدار خواهد یافت که ایشان را نیز نصیب از پادشاهان تر مرتبه حضرت وجود خواهد بود که تعبیر از آن برای فهمیدن این مجبوران
 زندان تشبیه استعاره بساق زیبای نای که در مرتبه وجود پادشاهان ترا از مرتبه بنظر نمی آید و نیز بشنود که در مراد از مرتبه
 اعلای درج حضرت وجود است که در آن ظهور تجلیات بسیار صفات حقیقیه مثل تسبیح و بصر و کلام و غیره که تعلق
 بحال کمال دارد پس برگزیدگان مقربین اند که ازین مرتبه اعلای حضرت وجود حظی و بهره با حسن مجوه بر می دارند
 و جوهیه و مستغناظره الی رتبه ناظره و آن گروه حضرت انبیا و اولیایان ایشانند که در حق آنها وارد است الشیقون المستقون
 اولئک المقربون و صحابهمین جماعه مومنین و صلحا و ابرار و اخیار اند که با نعمات و بخششهای ینفا از گروه و نصیب و
 قسمت خویش خورند اند و اصحاب شمال شرکان و منافقان بدخصال اند که تحت و تصرف و غصب و تهر و آمده از
 صدمه و طایفه آن از پادشاهان و سلسله الساطین سیده اند و از آن دست روانه رنج و الم و خواری دیده اند چنانچه
 از حال این هر سه گروه مذکور کلام خیر خبر میدهم که گنتم از و اجانته فاصحاب المینه و اصحاب المینه و اصحاب المینه
 اصحاب المینه و السابقون السابقون اولئک المقربون قاما ان کان من المقربین مفرق و ریحان و جنبه تعظیم اما ان
 کان من اصحاب المینه فلام لک من اصحاب المینه اما ان کان من المسکین بین الضالین فمزل من جمیع تصانیع
 ان ذلک هو الحق البقین **نمود** هر کس را بهر جا که ساخته **نمود** سیل آنجا دروشن از خشنودیت

دوست بوس دوست عاشق گری آید بیت

پای در راه طلب نه دولت پایوس اس

از کج سلطنت سرگاز نشد بلند / این بس که زیر پای تو چون خاک پست شد / پس حاصل کلام آن جامه مجوران

بی آرام و محرومان کام رسیدن بهین پای آخر حضرت وجود را علی مرتبه و قصبی رتبه اقامه خویش خواهند نموده آنهمه ناز و عدا
را عین ناز و عتاب آن موجود تحقیقی و محبوب حقیقی خواهند دید و تسلی بدل خود ازین چنین سخنان خواهند بخشید و با علی

از درد با تفاق داریم فز / و ز محنت اشتیاق داریم فز / و دیر انصیب هر که باشد گوشت / ما از الم فراق داریم فز

و هم در آن وقت و حال آن محبوبان خراب احوال باین چنین قال شین خواهند کشید **غزل**

زور و دواغ شبتان ما منور کن	دماغ و مجلس زندانیان مطهر کن
از ان شامل الطاف دخی خوش که ترست	سیان بزم حرفیان چو شمع سر بر کن
جباب دیدۀ او را که شد خیال جمال	بیاد نیمه خورشید را منور کن
چو سر کشان جهان هم غمش تو گرم اند	نگاه تند بر شعله داغ گر کن
بگو بخازن جنت که خاک این مجلس	بتخت بر سر فردوس و عود مجرب کن
فضل نفس حکایت رشیر و شکر کرد	تو کار خود ده از دست می بسا عسر کن
بگفت زان چشم که عشق را بگذا	پایه به پیش گو دماغ را تر کن
بنقد بوسه طاعت چو صد من نبود	به نسیه بخشش آن بر خیال مضمر کن

و بهشتی این حال مال برگ صاحب حالن برقص و سماع داده بر فکر آئین تجلی نور ظهور این ادا بصد آمده سر خوانند و غزل

در خراب است منان نور خدای بیسم	این عجب بین که چه نورست و کجای بیسم
خواهم از زلف بتان نافه کشائے مکنم	فکر و درست همانا که خطای بیسم
جلوه بر سن کن ای راضی روضه ضوان	خاتمه من بنی و من خانه خدای بیسم
سوز دل آه سحر اشک روان ناله شب	اینهمه مرتبه املطف خدای بیسم
هر دم از روی تو نقش زنده راه خیال	باله گویم که درین پرده چه سای بیسم

و از کار چون آن سوخگان نار و عفران دیار از احاطت پای بیس آن چون نگار مشرف خواهند گردید چنانچه اوس بجان
از آن وقت و حال بادی باند بانیکه میفرماید یوم مکث عن سائر دین و عن الی السجود و ان هنگام این خواهند کشید و غزل

زاد کست زلف دو تاب میخوایم	زباده لعل لب جانفزا میخوایم	نیم گلشن فردوس و آب چشمه خضر
بناک پات که از خاک پات میخوایم	جباران و یار زار بیش ازین مارا	غلام دنده چو کردی خجالت میخوایم

وہمین قدر دولت و صل رضی و خورشید گردیدہ خود را فراموش کردہ خوشترین را غرق آن محیط کہ واسطہ محیط بالکائنات
دارد دست نمیدانسان لبیان پر خارا نمہ گرفتاری و آزار را بحال خود رحمت بسیار دستہ زبان بکام و دم در خود
خواہند کشید آری **میت** غرق وصال اگر از آسب چشم نیست | تا دم بر نیاید سہم خبر ندارد
و یقین بدانید کہ ہر کہ در تحت و تصرف اسی در آید محال ست کہ از غلبہ و قہر آن بر آید یعنی ہرگز مومنان در تحت و
تصرف اسمای جلالی نمی در آیند و کافران از ان نمی بر آیند و آنکہ در حق عصاات مومنان عذاب ہو و عودست تا بد
و تعزیرست کہ از کمال لطفت و مہربانی چنان اسما کہ رب آنها اند و جامع خدا داند تجلی جمالی و جلالی مہربان خود را ادب
میفرمایند ولی را بان را بر آید می در آند نہ آنکہ بحال ایشان غضب میفرمایند و قہر میگرددند **کافران** اچو سمنہ بنوہم عذاب
کہ پرسندہ تشنگی و خوی تو را | نیست حقیقت حال مومنان و عاصیان و کافران و مشرکان کہ بقدر حوصلہ و قہم شایان
کرده آمد پس اینکہ آن قادیختار ہر کرا سخواہ بخت میرساند و ہر کرا سخواہ بخت می در آرد چنانچہ خود ازین معنی بیان میفرماید
کہ ولو شار اسد بطلسم شد و واحدہ و لکن چرخ من کشار فی رحمۃ و اظلمون ما لکم من فی ولا نصیر سبحان اسد اگر چہ گروہی
با علی علین رسید و جامعہ بغل السافلین و دویدن چنانکی بیج باز خدا بگردیدہ است اسد اگر بزی حیت کہ اسد حکم
حیت ما کنتم و جل جلالہ کہ واسطہ محیط بالکافرن و سبحان اللہ شے جا حیت کہ انانی زبک لہنتی و انہ ہو صحت و اعلی
و انہ ہوامات و حی اللہ اکبر اللہ اکبر لا الہ الا اللہ و اللہ اکبر اللہ اکبر و اللہ محمد **سن** چو گویم یک گم ہشیار نیست
سر آن یارے کہ اورا یار نیست | انا چو کنیم کہ او مار چنین اخباری نماید و خواہ ناخواہ از خواب غفلت بیدار میفرماید
کہ و ہو کما اینما کنتم واللہ بآفت ہلون بصیر لہ ملک السموات والارض والے اللہ رنج الامور رباعی
گر عبرت کار نہ نامیگر | دل ہمیدہ ہر طرف خیر میگرد | ہنگامہ نہ ب نفس سیر کنید | کاین سلسلہ منتهی کجا میگرد
پس همان بہتر کہ ہمہ وقت ہر جا بآفت در تن داریم چون فی از گویم صنف | اگر چہ تا چیم و خالی چون سیم
ہم خود آخر از دش خالی سیم | وہمان خوشتر کہ آن لطیف بچون بی رنگ نیاب احمد جا جویم رباعی
اسرار جهان چنانچہ در فرست | گفتن نتوان کہ آن و بال سرامت | چون نیست درین مردم نادان ای
نتوان گفتن ہر آنچہ در خاطر است | رباعی نیستیم و زما نہ تشنہ نما | با آنکہ ز صد گریہ سفتہ جانہ
افسوس کہ صد ہزار سنہ دقیق | از بخردی خلق ناگفتہ باند باعی | آہولب ازین یاد سخن نام بہ بند
در وازہ حسنہ بنخ عام بہ بند | امواج نفس سیکندت طوفانی | کشتی زبان بساطل کام بہ بند باعی
دو رخ گویم تخوف عام ست این | جنت جویم تعلق کام ست این | بی خوف و رجائہ خود ساخت مرا

سبحان الصمد چه لطفت و اکرام است این	قصیده حسن و جمال است الله اکبر	چه حسن و جلال است الله اکبر
نه با او توان گفت خورانه را نه او	چه سنجب وصال است الله اکبر	از افضال او نیست یک ذره خالی
چه منیض و نوال است الله اکبر	کنم قطع راه حقیقت و بس کن	ز عتلم عقل است الله اکبر
سمندگران پای شایان را	نه این احتمال است الله اکبر	بهای خاک سیر شراقیان را
نه این پروبال است الله اکبر	ازل در براط حرم دوشش	بصفت نفال است الله اکبر
بود بقی و امتداد زماش	نه این ماه و سال است الله اکبر	بر خساره و حدتش نقش کثرت
همه خط و خال است الله اکبر	ز دیوان ابداع اولوح گردون	چه والا مثال است الله اکبر
رقمهای و بیاجه آن سرینش	بر ابداع دال است الله اکبر	زستان ایجاد او سبز خرم
جهان یک نعال است الله اکبر	در جبرام علوی و جسام غلی	از و اتصال است الله اکبر
بنقدیر او باز کون و مکان را	ز هم اختلال است الله اکبر	مزاج بشر را ترکیب هستی
از و اعتدال است الله اکبر	گر ایدیه تا بگر و جملوه او	نه این اعتزال است الله اکبر
چه گویم که ذات و صفاتش مقدس	ز قبل و مقال است الله اکبر	درین راه و خنجر منزل منزل
بخوره جبال است الله اکبر	درین ره بد نبال مسنی و دیم	چه وحشی غزال است الله اکبر
سخن می تراشتم ذات و صفاتش	نه آنم چه حال است الله اکبر	ز جنبش نمی ماندم باز خاصه
چه بی انفعال است الله اکبر	خسین مستقیم سوخت این طبع سوزان	چه برق اشتغال است الله اکبر
من و حرف توحید گفتن بهمانا	بغیر اختلال است الله اکبر	حرام است بر من سخن بیش رازن
چه سحر حلال است الله اکبر	چو بر حاجت ما محیط است غلش	چه جای سؤال است الله اکبر
سخن کرد آه و برین خستم کافر	بمسد و مال است الله اکبر	پس ای جانوران حالا مناسب

شما بچا رگان چاره خوار آنست که باین جماعه حیوانات آدم شکل کم پیوندید و سخنهایی پراکار شبیه دار ایشان را
در دل خود جانده پسید و به بحث کلام بایشان پیش نیائید که طاعت مجادله و زبان مکالمه آنها ندانید طبیعت

آن کس که بقرآن و خبر زو زب

انست جوابش که جوابش نمیه

بیان کردی آذنی یک الی النخل و تحقیق آنکه احکام و فرمانهای الهی که برض و سواد گیر چیه

نزول میفرماید آن امر چه قسم در درک آن مخلوقات بهوش و ن توسط چشم و گوش می آید

چنین گویند که باز آن آهنگ گفت که ای جانوران بر حال شما حیوانات ناخشناس بهم بقال آن گروه فاس چه تعجب کنم که من نیز پیش از رسیدن بخدمت حضرت انسان همین حال و قال و چنین جل نکال و چشم و چون مثل این آیات میدیدم که آوای رنگ الی لعل و آوای فی کل سهارا و تمام چون اخبارات کار و با فرمان برداری جادات و اشجار و اراضی و بحاری شنیدم حیران و سرگردان بهر دشت و درمی دویدم لیکن سر رشته کاری بدستم نمی افتاد و عقده آن اسرار از سینه ام نیکشاد و آخر الامر فضل الهادی بر حق رهنمونی کرده مرا بخدمت عارف خویش و انسان عاقبت اندیش رسانید که ازین صحبتش در اندک مدت سیر افتاتی و انفسه را تمام نموده بصفای قلبی نفسی رسید و همه معلومات و مکشوفات را در خود دیدم و از آن باز بجانب بیچ باغ و رانغ ندویدم و پای فراغت بگوشه غزلت کشیدم

و بر آموختم و ریاضت	تا چند گوی هوا به باغت باشد	گاهی سودای دشت فراغت باشد
دل را که پراکنده باغ و رانغ است	اگر جمع کنی ملک فراغت باشد باغی	آخرین قاست خمیدن احرام
گردن کشی شیشه را شد خط جام	از دانه ادب فرستیم برون	در خود کردیم سیر پرگار تمام

و برای رفع شبهات و انکارات باطنی شما شنیدم و آیات با بهره دیدم که صلا شبیه انکار را مجال دخلی و رحمت عقل و بهوش و خاند چشم و گوش نمایند پس حلاسن نیز به موجب سنت الهادی خویش برای فهمانیدن شما ای گروه ناعاقبت اندیش مثل بیان میکنم و خارش شبیه انکار را از دل شما میکنم اینکه شما میگوئید که عناصر را به و موالید ثلاثه که بحسب حرکت و بی چشم و گوش و بی عقل و بهوش اند چه قسم فرمان برداری مولای خود میکنند و از چه راه فرمان و احکام او را می بینید و می شنوند و بچه نوع وحی و الهامات او را معلوم می نمایند که مادر ظاهر خود هیچ آلات ادراکات و اسباب محسوسات در اینها نمی بینیم بشود مثلاً اگر کسی همین زمان سخنی آهسته بقبسی که گوش شما نشنود و پیش پا و دم و شلخ و سهم شما بگوید این اعضا هیچ ادراک آن حرف می نمایند و فرمان برداری آن قول میکنند یا نه جانوران گفتند که دست و پا و سمیع اعضای ما غیر از چشم و گوش کور و کرانند که حرفی نمی شنوند و اشاره نمی فهمند آهنگ گفت اگر شخصی ذبیحات کاری ابدل تفر کرده باعضای خود امر و وحی فرماید چه قسم می فهمند و حکم جان بجای می آرد یعنی که اگر دست را فرماید بگیر بگیرد و اگر پای را فرمان دهد که برو میرود و اگر قوت لاسه را گوید که خبر میار که فلان چیز سخت است یا نرم و فلان شی سرد است یا گرم در حال فرمان دل بجای می آرد و خبر و توقی میرساند و هم اگر عقده بکار اینها پیش می آید بخیاب فرمانده خویش معروض میدارند و یک یک قصه خود را با وجود بی زبانی بنظران زبان میخوانند و جواب می یابند معنی اگر اینها را

در بحسب شود فی الحال از حال بخیری خود خبر داده بیدار شش میگردد و اگر دست بیدار نگاه گردیده و ردی پست آرد
به زبان حال خود را بجناب حاکم خویش بیان می نماید پس چنانچه جریان جان و سر بران روان در تمام تن مست و هم
احضای جسم در فرمان وی اند و حکم او می شنوند و احوال خود را با و میگویند همچنین حکم آن جان جان را روان جان
در همه کن فلان جاری و ساری است که هر فرد از ذرات عالم حال خود را بدو میگوید و از وی شنود و بدو میگوید و با وی
از جسم و حواس و فکر و گفتار و ملک خود خویش گفتار شنود

یعنی چو رسمی صحبت خاموشان | اینی کام در زبان خود نمیشنود
جانوران از شنیدن این معارف پیدا و پنهان مانند صاحبان انوار کشیده و بزرگستان بر زمین غلطیدند و گفتند
که ای آهو بی آهو عجب بیان نمودی و طرفه مستی عیان فرمودی که رنگ اکثر خطرات از آنکه دل باز و ردی و معنی
کریمه و تشنه آید نیم و از حکم با کافرانیکه بگویند نیز برهن گردانیدی غرض که آن آهو در آن صحرا مانند و اعطای شهر
و شیخان و هر در انبای جنس خویش حلقه بسته مجلس و صحبت گرم داشته سرگردن را بختاق و محاربت دانی و حضور
و نسبت رسانی که از فیض صحبت بنی آدم حاصل کرده برافراشته بود و چنانچه از او که بر سر و شاخ دارد و هر گاه درین وقت
خبر مکره بوعلی سینا بود و آهو میباید از آن شک و محبت خود را کشاید که از هم رنگ و حشمت می نماید و هم بوی بود و است
مجنون ما چه سیر است غزاله را

خلق جهان پرستش گو ساله کنند

رم نمودن آهو میهمه آن از میان جگر حیوانات و تمیقین او و حشایان اشتغال او و کار طرار آن

را و این با خبر چنین گویند که آن آهو بعد از این بیان آن جانوران گفت که ای وحشیان غیر مانوس مرا بیش ازین با صحبت
داشتن خوب نیست که که درت و غفلت شما سرایت می نماید آخر مرا که خود هم باید نمود و وادی شوق را باید پیوسته گفت
و یکایک حشمت را در سر آورده خیال صورت محبوب با پیش چشم خود حاضر کرده از اجازت اشتغال بحال در پیوست
و تبرئه این ایات با و سخن میگفت غزل
قلب بچال ما بزن اسیر مراد
ای صبا بکشته از کوی غلانی بمن آر
یعنی از خاک و دست نشانی بمن آر
زار و بهار عشق کم احت جانی بمن آر
در کین گاه نظر بادل خوشیم جگست
و هم در عالم با و پیای خود و چنین سخنان را خوانده از خویش هم رم می نمود و فرد
تیز و حشمت زارم لیک میدانم
فرد و سستی در خود و حشمت آرزو دارد دلم
که هر ترکان دن خیری درین صحرا رسید از من
عالم دیوانگی صحرا ندارد آن قدر غزل

غزل است که سر گرم دشت پیاپیست
دل رسیده از آن شوخ چشم صحرایت
بجست و دی که سر گرم چرخ میباید
از عشق شمر طلب داری آهو ایست

تمام آبله پاشد و ز پایش
که سر گذشت زینجا تمام رسوایت باغی

<p>اکنون زمین خسته نمی آرد یاد که آشتی نکند بادل رمیده من</p>	<p>بگذشت مرا حبت و جوی تو گرفت چه دیده هست و گردیده ندیده من</p>	<p>از باد صبا دم چو بوسه تو گرفت بوی تو گرفته بود دخی تو گرفت</p>
<p>هر چند آن آهوا زبانی جنس خویش</p>	<p>اگر شود دل من جاشین بدیده من</p>	<p>چه زخمها که ز ترکان او خمیده کند</p>
<p>کناره می حبت بوشت می پرست لیکن آن حیوانان که مزه جفتش یافته حلاوت شیرینی کلاش حشیده بوی نافه انس و شمیه بودند سر غش از دست نداده آهوا آهویان پیش می تا خند و چون نزد کش میرسد معنی این بیت صنف اظلام هرگز دانید</p>		
<p>لیکن انصاف که خود آهوا آهویگر</p>	<p>للمصنف که چه بر من تویی طعن و آهویگری</p>	<p>سیاه چشمی خورشید روی کس ندیم</p>
<p>غرض که آن آهوا ز همه حیوانان رسیده بهر دشت و درمی ناخت لیکن آهوان دیگر بزرگ مجنون بی آن آهوا نمیکند آشتند و گاه گاهی آن آهوا هم در عین رم کمان شاخهای خود را بجانب آن تخمین خویش خم گردانیده به تیر نگاه دل آن مجنون</p>		
<p>نظراً آهوا هم کرده بجان مجنون</p>	<p>را بزم خم تازه می نواخت و زبان حال او می ساخت للمصنف</p>	<p>تیر بر گشته جان و ز ترشت لیلی است</p>
<p>و هم زبان قال میفرمود که ای یاران اگر شما شناخت شیطان باز میش و معرفت نفس خویش و پیوستن بجهنم از مسکن از ماسوی و یاد و حضور و کیفیت و سرور و صحبت مایه خواهی محض خطا و طلب بیجا است</p>		
<p>بروید و بهر دشت و در بر وید و خدمت حضرت آدم و انسان کامل او را مید که خانه دارین گنج اوست این همه امانت با تو تفویض گردیده و آن همه کنوز و خزان در آن مشت خاک دفن گشته است که جرم ملک ارض و فلک حوصله و استعداد</p>		
<p>خود را قابل ضبط و لائق برداشت آن ندانسته خوشتن را بکنار کشیدند و آن جان باز بلند پر و از عالی هست الانست خویش را بر زیر این بار در آورده هلاک ساخته است از خودی و هستی خود نامی و نشانی نگذاشته چنانچه رب کریم این</p>		
<p>جرات و تمکین را پسند نموده نظر بر عجز و ناتوانی او فرمود و ظلم و جوش خوانده است که انعام خدا الایمانه علی السموات و الارض و ابجبال فابین ان یکملنها و اشغفهن بها و حملها الانسان انه کان ظلوماً جهولاً و اینها باز از کوهش و سبحانه شایش</p>		
<p>عینک شدم و کون مکان روشن شد</p>	<p>انسان فرموده است تا شیا طین و ملک فمعد و غبطه و حسد بروی من ریخته</p>	<p>هم روی زمین و هم زمان روشن شد</p>
<p>در دیده من هر دو جهان روشن شد</p>	<p>تا حلقه نگاهم بر انسان زد</p>	<p>پس ای وحشیان جناب حضرت انسان هر قدر که در میان شما الهیت و قابلیت امانت خواهند یافت همانقدر در</p>
<p>صدق گوش و دوج دل شما آن در گوهر اودیت خواهند ساخت که از پیشگاه ملکی چنان مامور اند که ان امدایم آن تود و الا نشت الی ایها لیکن افضل مناسب حال شما آن مید نام که مادامی که بخدمت آن بادی صراط تقیتم فائز گردید</p>		

کافی این صد و نودی و پنج آهوی با هم می کشیده باشند که این شغل ده چندان در مرتبه یاد شما افزونی خواهد
 و هر چند که ذکر آهوی شمانیز همان معنی دارد یعنی که بپای می کشید چون من درین یاد نگارنی شمار بجای خود می یابم
 نفس تو آنست که من نمی پسندم که شما من گردیده اسم ذات کثیف را واسطه و وسیله یاد و نجواب لطیف گردانید پس من نصیحت
 لازم آنست که از یاد آهوان و چهار پایان که سر با بختش اسم نقشند خود مرسم اند برآمده مذکر طائران و کبوتران
 درآمده باشند حال توئی و یا آهویا هم سو اطلب نماید و انشاء الله العزیز چون بخدمت که ام حضرت انسان خواهد
 رسید از مرتبه این اذکار هم پرواز کرده بر تنه ذکر انسانی مشرف خواهید گردید و حالاد مشوق و حال آن لفظ و قال

بیان نموده فامده نادر چرا که حقیقت و سرش را نخواهید فهمید رباعی	دل در رباعی بسبب و در ازو
گل کرده غریب نشا از هر سر سو	یک خیل کبوتریم یا آهویا

لیکن این قدر برانید که هر چند همه مخلوقات و حیوانات و اکر وسیع خوانند اما هیچ مد و حور و شجر و غلجه هست که لغتم
 هر نگ دل نمی در آید اگر چه او بیجا از اخبار میفرماید که و ان من شی الایسج بجه و باز یاد و حوش و ذکر طایر و دیگر است

مرغان چمن بر صبا	خوانند ترا با صلاهی ربا	آنانکه سخن بجای میگویند	هر یک سخن از ترک و دلی میگویند
از گل تو خبر پرسی و مرغان بیا	فریاد کنان توئی توئی میگویند	و هم ذکر انسان و دیگر است	در مراتب انسان مرتبه ذکر است

و متوسط و منتهی بسیار متفاوت است پس چون ذکر این هر سه منزل و مرتبه و مقام ذکر را طی نموده کار ذکر با تمام میرساند
 مدار کارش نموده می پیوندد من نگار چه اثر بر من حضور ذکر دوام او

فاما از شمار آن مرتبه حضور مذکور را هم وصول جناب بچون حقیقی نخواهید فهمید که بیت هنوز باوان استقامت بلند است
 تراست که رسیدن ناپسندست و چه جای شما و حشیان سالک که اکثر صوفیان خام بالاک که بر زمان نام انسان

می نهند تا اوقات کار اند که در اینجا مغالطه خورده از پست فطرتی خود از سلوک بپنده نموده اند و همین کیفیت آگاهی
 و حضور اکمال فهمیده از مشاهده جمال رب خویش محروم مانده اند منزل

تست است و بیا بیا من	ناز بر گشتن خرگان دارم	در پیش بر زده دامان من	وشت آموز غلام من
گردیده زلف پریشان من	صید منی کنم از سحر طلال	آهویا رفیقه پری تو من	نقش ششیم خیم شبشت

بتان که از فرجه جسم زنده شکر دل	عجب بلای سیاه آوزد بر سر دل
تام فاخته گشته از پیرین رنگ	بشوق سر و بلند کس کبوتر دل
دل ست عینک دیدار جلوه جانان	سین چشم قنارت بسوی بصر دل

ز بحث محبت میر آید احسان کسی
وحشیان رازیت از بخت سیاه من بود
اینجهان و آن جهان در دیده من روشن است
بس کنم خود زیر کان را این بس است

حدیث عشق روایت کن از پیر دل غزل
سر من چشم غزالان دود آه من بود
انچه پنهان است از چشمم نگاه من بودیت
نکته نکافیت گرسام کس منظم

کجا بودم و در چه پردختم
که باشم بیابان عرفان فراخ
بود هر گوش منظم و متبرک
دو شاخه بسروش پیشم رو
گیرم پیش در شکار آدم
در آیم در شر از دشت فراغ
نشینم در خانه انرجان
یکی حرف با من بگوئی برو
برو حال شاعر و قرآن شو
درین قصه نظم چون یورت
دوم آنکه نظم کلام مستقیم
پس آن که موزن گوی سخن

کجا بود شهب کجا خستم
گوزن قلم کشد شاخ مثل
که از دینش گردش آید بر
از ظلمت راه یک سوشو
ارمن بند کرده بکار آدم
دوم جان تن از حیوان فراغ
که آمد من و حشت از وحشت
وزان پس هر دشت غمی
چو آید بصره بهیمون شو
ولی نثری ساخته گوهرست
باین وضع شده یابی و کلیم
بسنجید منی آسای بطن

چو صحرای تحقیق بی انتهاست
در شیر واز در دوران راه است
ولیکن ز ظلمات خوفم کجاست
ولیکن از ان ره عنان زخم
که این سامعانه باز یک گوش
هم آمد بدل رحم و دتم بخت
زبان کش سخنگو کجا میرود
گو شاعری پسنج از سخن
که در سخن تو تکلف کنی
از ان نثر ایای بر ترنند
سوم آنکه داب حدیث بول
ز احوال آن مردمان سخن

در انجا بسی تا سخن نامست
بسی پیش پاچار و بس اچاست
که آید عجب شمع بر دراست
که آید می طلب نمودم
ازین حصه حصه از دنگوش
که بر صید بس تیر از شجاست
بهروشت و دادی پیرامیدی
که جسته نمودی بوزن سخن
به گفته خود تا سفت کنی
که تا سفته گوهر گران ترند
بر این گونه شد ای سخنگو قصه
که آمد پس از مدتی در وطن

از سفر رسیدن تهور بیگانه خوش و تاسه شب نغمه سرایی نکردن آن زن
عاقبت اندیش و ازین راه پریشان حال گردیدن آن آهوی دل ریش

راویان با خبر چنین خبر کرده اند که بعد متی تهور بیگ سرایه از نوکری بفرمانید و بجانب یار و دیار خویش متوجه گردید
و چون طی منازل و قطع مراحل نموده بخانه رسید دید که شکست و ریخت در دیوار بدستی و تعمیر رسیده و پیر مردی
بزرگ خضر بر بانی نشسته است از مشاهد این حال تعجب و شکر گردیده بطرز استفسار پرسید که ای بابو کیستی
و درین خانه کی باشی و دربان گفت که این خانه مرزا تهور بیگ است که قبیله لاهی مانده و خودش برای نوکری

رفته است و من در بانم که برای در بانی و پس بانی از چندی مقرر آن مردوار شنیدن این سخن فی الجمله خاطر جمع کرده گفت که برخیز و خبر کن که مرزا تور بیگ منم در بان و تشک کرد تا کنیزان برویند و او را شناخته خبر بخاتون رسانند و من برون بروند اما چون بخانه درآمد و دید که طور خانه آلود و حال صاحب خانه خراب می نماید متفکر و تعجب تر گردید لیکن یکایک متفکر حال مناسب نیست تا سه شب باروز ازین باب حرفی نپرسید که آخر خود بخود کیفیت حال معلوم خواهد شد اما درین شبها چون آن زن غم نه سروده بود و آن آهوی مانوس خود را طلب نفرموده بآن حبس آن حیوان خوگر از غایت مضطرب و بر دشت و در دیده باز بکالت و حشمت سیده خود را از بالای کوه می انداخت و سروتن را بر سنگ خار مجروح می ساخت میان سخن در بیان فریادی انداخت رخسار دل خون شد و لب باله زار افتاد

و بدون طلبیدن آن نگار و خود جز آن کار که رسیدن بر پیش یار باشد نمی دید آری میت
اما که از جانب معشوق نباشد کشته
کوشش عاشق بچاره بجائی نرسد

و از زبان حال که از شاخهایش پیدا بود بخواندن این ابیاتی می پرداخت

صبا بلطف بگو آن غزال عناب را	که سر بکوه و بیابان تو داد و دارا	چو با حبیب نشینی و باد به پای
بیاد از حسان باد و پیما را	جز این قدر نتوان گفت و حال عجب	که خال مهر و وفا نیست و ی زیبا را
بشکر صحبت احباب روشنائی بخت	بیاد از عنبر بیان دشت پیما را	بخلق و لطف توان کرد صیقل نظر
بقیة ادم بگیر مرغ و اندازد راغی	افسون گری حسن تو ابدت نکرد	مفتون تو جز باد هوس قوت نکرد
در عشق تو ناله میکند بادل من	آن مشیوه که الماس بیا قوت نکرد	عزل محبت تو مراد او در سر بصرائی
که نیت با همه و مت میان آن جا	همین تافه هوا دار تست در عالم	بهوی زلف تو در هر سرت سودائی
همه ترانه کند آهوا اینجا	بیزم مانده شسته است نقش طائی	القصه شب چارم وقت خلوت

تور بیگ از این پرسید که تو هست بگو این همه فاه گدازان را از چه روح حاصل کرده و این مبلغ را از کدام دست پرست آورده آن نازنین شکر گین ششم شده گفت که طر تو نشنیده که او سجانه میفرماید که چون بخت منگن بد و رسول و لعل صالحا نوشتا اجرا قرین و اخته الهما زقا که یعنی هر که از شما زمان فرمان بر خدا و رسول او بکنند کاری پسندیده بدیم بدو و دوبار یعنی کی در داریا و دوم در دار آخرت و هم دوبارگی آنکه ظاهر او افشند گردانیم از بسا ندین دولت و نعمت دوم باطن او را مخطوطه ساینم از فقره شوق و محبت پس نشنای مرد و شیر این حرف هر که مر عشق تو نخواست و هم گفت میت

غمصباح برت یا طالع شام گویم	کدام می شنوی جان من کدام گویم	او گفت من معنی این نکته نفهمیدم
ازد که فصل و صبح تر گویان حقیت آمدن آن آه و در ساندن شرفها پیش شوم و من مظهر کرده بر خواند با س		
صدناک آه از گرجانم جت است	صدناک انگلیس و با هم جت است	شد قامت خم گشته من جت در د
صدتیر هوای نرگام جت است	لیکن آن مرخصش با و کرده در حق آن نیک ن بطن گردید گفت که اگر کن سخن	
راست بیگونی بهمن زمان ندای کیش که آن صید شید تو حاضر آمد و آن اشرفی رسانیدن را بن نماید و از شنیدن این		
سخن خیلی و لنگاک گردیده گفت اندکی صبر کن تا پاره از شب برود و کوچ و بازار از آمد و شد مردم خالی شود تا ما چون		
آن مرد ساعت مباحث تکلیف ناله و سرودی نمود از بهر گمانی با شش حواس باخته متفکر و خوف ناک گردیده بود که		
اگر خدا نخواسته در وقت آن آهوی صحرائی نیاید و یا در اینجا او را آفتی رسیده باشد آبروی من به پیش شوهر نمی ماند و من		
دروغ زن میگردد باری بهر کیف در عین حال استقلال خود را برقرار و بحال داشته به پیشین برخواند و هر		
چکستی ادب کی سکس من کی کینین بین بهو کینین	آب من اکی سون پیارے کہ کیونکہ مارون کو کینین	
شوهرش از شنیدن این دو هر زبان رشته دو تا دو چندان تیج و تاب خورده زیاده تر بهشت و گفت که		
که این عذرهای نامسموعه بکار نمی آید حال آن شرفی ده خود را حاضر باید کرد و امیدوار	این خانه بهر جا گل و گیاهان دارد	
رنگ و بوی مشک چمان دارد	از کمر و فرب زن نباشد این	ازم از آه و هر چه امکان دارد
در آن وقت ناچار گشته همان سارین ابدوش بلاکش خویش کشیده این بیات را با آهستگی سروده زار زار نالید و فرود		
سهل باشد آب گشختن شدن	اتوای دل کار ادر بای غزل	اول گام ستای دل تا تو نبوی بود
ای صید بیل و مار کرده عمری تن	با بهر آشنائی بگلانی زود بود	مهر بانی دیر شده نامهربانی زود بود
غزل که تنگنا گهی و دیده من	جهان افضل من خود دیده من	نگاه چشم آه و دیده من
بیش فکر کاخ و کنای دل	که کار خویش گیر دیده من	که ابلت ندیده دیده من
بزم از رشک نشینم که سایه	با و زانو به زانو دیده ام من	اما چون مرغ شبیه خطرات و لش گشت و باله آن طین
از حد گذشت آن نیک زن سر سایه گردیده گفت که تو حالا بچشم من حاضری نمائی پس بچه قسم ناله های درد فراق را		
که سر پا تاثیر و لگیر است بر آرم تا آن آه و را بخوانم آن مرد گفت که ایک من از چشم تو پنهان گردیده و بجز نمی نشینم تو حالت		
فراق مرا یاد نموده فریاد کیش و آن صید بر لبه خوار بجانب خود کیش از شنیدن این بیان آن زن گریان گردید و خواند غزل		
چیت و دل بر گمان دیگر ترا	مرد ایم نیست این با و ترا	و سوسه گردد و بگرد و سوسه ترا
	کعبه اما طواف دیگر است	

گروش بگش گاهت کند	حلقه خواهد زون بر در ترا	غزل عشق سزایا که خست مرا	یک دل دردمند ساخت مرا
هست مخصوص من عتاب تو	این قدر انکاشا خست مرا	بخت گریال بر درت دام	خبرهای تو خوش تر خست مرا
ای از تو نبوده در گمان بخند	خوش نیست عجب و تبار زدن	اول گنست و بعد از آن بخند	بسیار کس نمیتوان بخند

نغمه سرائی کردن دل را با خاتم و لحوه از تکلیف شو بهانم جانگر کردین آن آهوی پیش او

انقصه بعد پنهان گردیدش آن زن	لا علاج گردیده به الا بچاری این الفاظ در آمده شمه دل سخت پر و سوس	در دوزاری عجباب شاربای جوع گام نموده این بیات	ایستارین نوحه نغمه بلند بر کشیده
مرا بت بسیار شنائی	بیات حال یکدیگر ببینیم	ازانی پیش یکدیگر نشینیم	آن آهوی مجروح و شنیدن تو

آهوی از جای خود چربسته نغمه یا گوشیده بر روی پیش رسیده سر بخار چشم پر بخار خود را پایش بالیده از زبان دراز

پیدا کرده بود برخاسته غزل	دور ورشد که جدا از تو می کنم فریاد	فغان گرفت حیات دور و زده ام یاد
ترا جدا از من خسته دل بگو چه کند	مرا بجز تو از دیده سیل اشک کشاد	بجان و دل غم و اندوه تو پسندیم
اگر ترا غم و اندوه من پسند افتاد	بفرق کوه و بلایه تا سبک بشم	جدا ازین لب شیرین به بختی نرسد
بخیزد بر سر آهوی قدم نه از سر لطف	که می شود دل نداشتد او ز وصل تو نشاد	هستم بدم زلف تو رام

مادام که هست بهرام دام	آرام کنی بدیده و دل	اشق تو ندیده ام دل آرام	آغاز خوار شد بیارید
انجام که هست شوق انجام	دلی که رام تو شد رم نمیتواند کرد	و فاجبور و جفا کم نمیتواند کرد	
کس که عطشش تیغ و خنجر تو زند	نظر بگو تر و زمرم نمیتواند کرد	اشب کسی بحال من ناتوان بود	
احوال دل میرسد دلی در میان نبو	شبهای حبس را گذرانیم و زندیم	مرا به سخت جانی خود این گمان نبود	

فرو آسان بگیرم خبر به با بجز خویش این آزمایشی است که با خون برابر است

وازد بان اشرفی بر آورده به پیش او گذاشته خود دور تر بر زلفی او شبست و هر دو گوش خود برای شنیدن نغمه بلند ساخته منتظر صدای آن معشوقه بجان از دل را گشت و در آن حال آن دلربای جادو مقال بطرف خوش آمدگی

چرخینه قال پرست غزل	ترا زدی که خوشی نام کردند	مرا به حشمت تو رام کردند	ز دل تا دیده میزد جوش خفم
صرای و شراب و جام کز	عدم راهی بستی بستی	میان لب بایان نام کردند	بزدان بدن را باب معنی

زدم کب هوای بام کردند	لب لعلش نداده کام عشاق	سوال بوسه تا دشتام کردند	نصیب فلکیان آمد و غفلش
نخستین باره کاند جام کردند	و آن مرد این حال را بر لبی العین	شاید و نموده از بطنی خود و حق آن نیک	نایم پیشان
شد و آن زن بدین این حال خلی دل	شاد و گردیده حجت شکر و نیاز	برگاه کار ساز بجا آورده باین	ایات ترنم نمود بیت
آن شب قدری که گویند اهل خلوت	شبست	یار ب این تاثیر دولت از که این	کوکب است
بیت شب قدر است طی شد نامه	بهر	سهم فیت حتی مطلع انجیر	
و آن آهوی من آهوی زبان حال	بغضش رسانید که امیدارم	که ازین خوش آیین این سخنان	موزون نیز برنجید خنجر
فلک زین کج رویا بیت نیکویم	که برگردی	شب اول ست خواهم اندکی آهسته	تر گردی
پس از عمریت شب کوکب اقبال	من طالع	ترا ای شب نیز اجم پوقت خود	سرد گردی
سیل از شب بجان در دول دارم	میا ورن	کدی ترسم خدنگ آه آه	سپهر گردی
باری چون صبح صادق دمید و آن نیک	ن نیز پیش شوهر بطن خویش	صادق القول نمود و اگر دیدار	نرمه کاری و
نیز سازی پس نموده سکوت	ز زمین آهوا هم سر محمود	پروای پس بدشته زبان حال	خود که از دراز
شادمان شد و میاد و عیان بود	این سخن البیان گوشهای سخن	فهم و قیامت نفهم انداخته	راه محراب گردید
کامی ندیم از شب وصلت که د	اشتم	چشمه بجان کو چشمه	مبوی سبج
و گاه آن مرد مجرب از تجربه	برآمده بر آموگیری بجای	خدمت گردید و بسان آن	آه و خود را بپایش سوده
صادق گفته خیر است گفت فردا	کنون ز ترک محبت بجان	پشیمانم	از دست یار که فتم دل و شدم
بویا گفت خط گفتم	این سزا می که ناسزا گفتم	می سگد از دند اتم همه عمر	کاین چرا کردم آن چرا گفتم
گردید گیسو نمایی گردید	سخن چند آشنا گفتم	دوش اوست بود من بخیر	او چرا کرد و من چه گفتم
و اصد خوش آمد و لا گفت که ای	یار دلتواز حال که من بعد از مدتی	از سفر رسیده ام تو تغییر لباس	نکرده و فریت آرایش نمود
مگر زری عشق من در دولت سرگرد	یده است آن زن گفت مادر	ای که من خود را از تو جدا	می دیدم ظاهر خود را می آراستم تا بنظر
تو نیکو نباشم حالا که از غلبه عشق	و گمانی محبت خود عین تو	فهمیدم چرا بظاهر آرای	گذاختم که غیر کجاست وجدالی که است
رباعی در خواست طلب مرا بر چشم	زدن	ابریز و دوستی یقین گرد و نلن	مادر ام که من در تو دیگر
دوری شرط است در میان تو و من	فردا	از دلباطم بر پیشتگان	گفت که بر جم سخن چون در میان
بار شوهرش گفت که حاد شکست عشوقی	تو کجا شد که این خنیا	را هر محبت کرده خندست من	فرستاده که مرا از سبب محبت

و غیرت از چنین مصاحبان تو نیز رشک می آید و بر خواند ر با س
هر روی و هندی بنشیند بطرب

رشک آید لم می دوست که با تو هر شب
که تهای سیاه جرده رالب بر لب

آن عارفه دل زنده نفس مرده گفت که این رنج حسد و بلا ی رشک مرا نیز مادی بود که بدم نفس و فز طبیعت گرفتار
بودم و چون از پای حیوانی بایرون کشیده بقام روح انسانی رسیدم از نیمه آزار و الما برآسودم این گفت آن
بین خوش آیین خود را قریب گوش سرایا پیش گردانیده هم آنگاه ساخته بر خواند

ای طیب جمالتی ای ای دوا ی غوث و ناسوس ای تو افلاطون مجالینوس

حریف اده کجا عاشق خراب کجا
طبیعت تو کجا رفت و اضطراب کجا
خوش است عکله ام در گرفته ز تشنه آه
سفال تیره کجا جام آفتاب کجا
گوساله پرست در جهان بسیار
از گاهی نشسته حیرت دو بالامی کند
هست انعام آبی از سپاس من نیا
جنون عشق کجا نشسته شراب کجا
بد و عشق تو ای دلر با نیند انم
فروغ شمع کجا خانه خراب کجا
رباعی تا زنگیت ست باید بود
مارا آتو پرست باید بود غزل
هجر لیل بادل مجنون کردست این قدر
ای خوش آن بنده که شکر حق تعالی میکند

تغیر حال دریافته گفت که ای فلانی من تو با همدگر نسبت عاشق داریم و از اثر عشق کیمیا تاثیر نیمه تغییر حال در تو
دیدم و بدان قسم احوال بلند از تو شنیدم و آن قدر از جذب صحبت و کیفیت انس و محبت در آن حیوان هم مشاهده

کردم پس درین امر حیرانم که چرا خود را از اثرش خالی و بی نصیبی یابم یا می
چون باد صبا در برم ساخته ام

آن زن بسی نموده ظاهر گردانید که من وجه تصور ترا میدنم آن مرد گفت که ای عاقله حکمت اساس و ای طیب
بنض شناس از بهر خدایم بران مرض و بلا آگاهی بخشیده در تدبیر و علاج آن سعی فرما تا من نیز از دولت این اثر
صحبت از ظلمت و کدورت و گرفتگی خاطر و قبض باطن نجات حاصل نمایم آن طبیعه عارفه گفت که در دولت
اینهمه افسردگی و پژمردگی و خستگی و سنگینی از شامت حرکت در بری و تلاش روزیست که عارفان گفته اند معیت

عم فرزند و نان جا به قوت بازدار و زیرت ملکوت

و ارباب غفلت ست بر خواند ر با س

بسیار کسان رنج می بردند

آخاک شدن قدم بحر صفتش

چون گردش آسیاب سی روزی	آخر همه فتنه فتنه خود را غور زید با	ای فکر تو گشت پیش چرخم حص	تا کی تازی بجز سهم حص
سعی عملت دلیل آسایش نیست	منزل چاه بهت در عالم حص	رباعی آسخت اگر چرخ غیبت	تا که ز کشتی با و اعطش ست
من می شنوم ز لطف خیر مبطرا	تو لی که موافق سنا فعل حص	رباعی در کمال طلب گاری نیایش	اگر چه کشتی رسی آن شاه لطیف
از قلت دخل هر کسی می نالد	کم گفت کسی حیف اوقات تلف	و بعد این قیل و قال آن نگار خوش مقال	مقال بجناب

ذوالجلال رجوع بر کمال نموده بطرف کیفیت احوال بدین چنین مقال نوازشیده آن سامع را دیوانه و بجال گردانید غزل

ای محیط همه آفاق سرای تو کجاست	تو همه جا و ندانیم که جاسے تو کجاست
شور بجزرت همه مدح پسندیده بجز	در خور حضرت تو غیر شناسے تو کجاست
شبنم از جلوه خورشید قنایم گردد	دیدہ را که بود تاب لقاے تو کجاست
جنت و بار بود عامه را باعث خیر	و آنکه باشد عاملش خاص بلسے تو کجاست
روز و شب اینکه بی روزی خود در ببری	میز راست من گو که خدای تو کجاست غزل
فغان که عمر بخلقت گذشت سر بسر	چو سیل بود همه ریگ توشه سفر
زیاده از دو سیکه رانه بیند از احوال	چسان یک آمده چندین هزار در نظرت
و گر خلاوت عمرت کجا بود و کسب	چنین فشار ده چرخ گر چو شکر غزل
خوشا کسی که گفت خاک او غبار داشت	دماغ هرزه دو بیهای روزگار داشت
بکام خویش خزان هم گذشت و انتم	به نام اداے من غنچه بهار داشت
شنیده ام که طلاس هم بکاری آید	شکسته رنگی من از چه اعتبار داشت
ز سخت جانی آئینه حیرت دارم	دل گذشت تمام تاب انتظار داشت
خراب ساخته آئینه خانه دل ما	غور حسن تو گو یا بخودش کار داشت
پیش ابر کرم هم نه برده ام حاجت	بی بی نیازی من دشت عشق خار داشت
بهار عمر مگر کار روان تصویرت	که جنس حسرمی اینجا کسی بیار داشت
کشا و چشم تو خیاره نگاه چراست	شراب خون دلم این قدر خار داشت
بزم حسرت صیاد دل را با مردیم	بی بی نصیب ما عشق یک شکار داشت

باری آن مرد نیز از شنیدن این گتهائی پسند بر حال خویش زهر خند نموده مقرر تصنیع واتی و هرزه گردی خود گردیده برخیزد

رباعی بیچاره تهور که نشد صاحب در
بیکار نبود کارشش این بود مدام

وز در نگرده چهره خود را زرد
کادوقات عزیز خویش ضائع میکرد رباعی

داریم برای هیچ سعی بسیار

فریاد ز بیچاره صله آخر کار

دنیا بگریه و مانزی در گرفتار

مانند سگ فداوه و بنال

شب دوم باز تکلیف کردن تهور بیک در باختم را در باب نغمه سرانی و طلبه شدن آن وحشی صحرایی

التقصه چون شب دیگر رسید آن مردن خود را باز تکلیف نمود که از برای خدا شب باز نهد و آواز ساز کن تا
من آن تماشای نخبه و آواز تر از بهیم چنین گویند که در آن شب دوم هم آن نغمه سرایان قسم آنخانه خدا را از چشم ظاهر خویش
ناپیدا گردانیده ترنم نموده بر لب طلب آن وحشی که همان شبی او بود بے وسواس گردیده این بیت بر نوک مطلع

رواق منظر چشم من آشیانه است

کرم نما و فرو آ که خانه خانه است

آن آهوی بی آهوی

چو شیدن این را

از جای خود بر جست و بزبان حال این جن مطلع گویان این بیت بلندش پرست حسن مطلع

بلف محال و خطا و حقیقت

لطیفهای عجب برداشتم و در پیش آن عیاد خویش درآمد سرافقت خود را بپایش سانه هوشی از زبان
بخوش گذاشته بر شست و منتظر شنیدن آواز و دیدن ساز در لایش گشت و بزبان حال ادا کرد که این غزل

حب حال من سراید غزل

چه مطربت که صد نغمه نزن دل کرد

ز تاب داده بریشم هزار بسمل کرد

زکاسه سرستان بزم دائره ساخت

ز پرده نظر عاشقان جلای کرد

ز تار موی که بر ساز بست حیرانم

که کار بردل ماموبوی مشکل کرد

نه ساز بود که آغوشش البری نمود

که تیغ از پیک خوریز ما حاکم کرد

اگر گویم ازین ماجرا که می شنود

که زخمه زد سبکی تار و تصد محفل کرد

ز جلوه هم و زیرش شدم نرود زبرد

چه ناز داشت که آن نازنین ثنائی کرد

ز نغمه نمود آفتاب طلعت غیب کرد

چه سحر بود که از پرده رفیع حاکم کرد

بود زیر مقامات سالکان آگاه

دل که تار تارش هزار منزل کرد

فدای تاب بنا گوش تو دل آهوی

کران سفینه امید و بهاصل کرد رباعی

امشب منم و وصال این نغمه پسند

می را بلش چاشنی داد و نغمه

ای شب اگر ت هزار کار است مرد

وی صبح گرت هزار شادایت نمند

غرض که در با خانم تمام شب در و اساز

و گرم آهنگی بود و آهوی بزرگ پشمینه پوشان صاحب حال در وجد و سماع درآمد طبعیدن و جیدن را کار میفرمود
چون صبح صادق بر مید و آن شمع محفل زبان گرم آهنگی خود را بکام در کشید آن پروانه جاننا زبانه از خزین این
طنین بر کشیده بطرف صحرای پرواز نمود

شب وصال اگر روزی کرد و داد

که آفتاب قیامت تار و صبح

رباعی بر ترویشی که با تو ام باشد نذر کوتاه شبی چنین بصد عمر دراز آن زن شکاری خود بر خواند فرد آهوی که پسند دل آگاه بود	ناله و ناله شام میکند صبح آغاز تور بیک که این حاله مره ثانیاً بچشم خویش بالای چشم ابرو مشکین آن غزال از هر مویش بسوی حق راه بُرد	با این همه که عرض دهنم دم نهم مدی بود که بر سر آهوی کشید و اندر باگی دردیده عاشقان و دشمنان هر کلازنی نفی باسوی آمد بُرد
شب سوم رسیدن آهوی در لیش بر پیش در بای خویش و تخمیر ساختن تور بیک تا عاقبت اندیش تمام گردیدن آهوی نیک فرجام بر پای آن در بای خوش اندام		
شب سوم چون آن مرد با زن خود را تکلیف طلب آن آهوی مانوس نمود آن صاحب دل گفت که این بار دلم طلب نمودنش منفر مایه روز بام ناله منی در آید باید دید ازین وجه بستن دهن چه باب حکمت می کشاید آن مرد گفت این حرف چیزی دارد و از هر توئی بعیدی نماید کی را با لطف تو آخون و باز او را فراموشی که دن و یاد نساختن که ام مرد و وفا می نماید آن زن گفت که آن بیچاره آهوی برین ناله آهوی من بسیارهای و هوی می نماید و از شنیدن ناله ترس را بر آب گردیده چشمه باز چشم میکشاید و بزرگستان و صاحب حالان پتایی و بقراری را کار می نماید پسین مرد و رحم می آید که چرا آن بیچاره خوار را چندین محنت و آزار داده مانند اسل می تاب بر زمین با غلطانید و بزرگ کباب دش ۱۱ از گرم آهنگی سوخته قطرای اشک خوین از چشمش باید چکانید آن مرد گفت صید می نایم کشته نمودن و باز رحم فرمودن کمال بر جمعی است رحم بر حاش همانست که جلد دستی را کار باید فرمود و بکار روز خورشید زخم کارش ساینده کارش را تمام باید نمود فرود کارش تمام کن که همین است پسین بر صید نهم کشته چه جای آرم است		
رباعی بر بزم نگار نهان گیم بدرید ز من لباس فرنگیم ایوان نصیحت دلم می آید بنگبار رسید دیوانیم	غرض که بمالعه و توجیه و تقریب بسیار آن نغمه سرا را بران آورد که خواه و ناخواه بستر نهم این طبیعت	
چشم سیاه من بیا حال تباها من پسین دیده سپید کرده ام گریه و آه من پسین	ناله و آه برای طلب نمودن آن آهوی اگر کشید و خود آن مرد بهمان عنوان در حجره پنهان گردید پسین که صدا و ندای آن در بای بنیم بگوشش آن آهوی سراپا در دالم رسید از جای خود بر جبهه بخدش حاضر گردید و متقاد اشرفی را بطریق خوینها بخلاف رویه دنیا از طرف مقتول گذارینده مست این کار را بر جان خویش گرفته بمقابلش بر پشت از زبان حال که بشا خنهای در از شنیدید بود بدین چنین سخنان حسب حال و پرست	

<p>بخود شدم چو عینک گشتم تا چشم از انتظار جامه درین بزم چون سایه زینده غزالان براه در گفتن آمدی ز شنیدن برآم</p>	<p>زد غوطه قطره ام ز چکیدن برآم شور چون برهنه ز خویشم چو برق برآم از تنگ نارسیده رسیدن برآم حیران شدم چو آینه در پیش روی تو</p>	<p>غزل شدم و خشم ز رسیدن برآم آه نیست بزرگ ندیدن برآم گرداب دار منزل فکر چو جاده شد از اختیاری هرزه دودین برآم</p>
<p>ساقی بنور باد برافش و ز جام ما ای بخیر منزل وصل و مقام ما</p>	<p>و آن نغمه سنج هم ساز را بخود هم آواز گردانیده این غزل گفت غزل مطرب گو که کار جهان شد بکام ما</p>	<p>ما از صدای سازندایش شنیدیم</p>
<p>هرگز نذر آنکه دلش زنده شد عشق جور و جفای محتبان بر جسم ما آه با صفای این نوای آن لریای</p>	<p>و بجانب آن بوی کشته و بل ناز و آواز خود با دای حرکت ساز را ساز و نود و یک و شش چشم بیار بجانب تن زار خویش دیده و از دستهای پیکار اندازی بطرف آفر و هوشیار کرده بر خواند نغمه ترسم که صرفه نبرد روز باز خواست ز آنزو سپرده اند بستی زمام ما</p>	<p>بشت است بر جریده عالم دوام ما مستی چشم شاخه دیند ما خوش است</p>
<p>شب از دل که دل خوش باد و دی که بی رقت ندیم هیچ شی را ربانیدی مرا از شر هسته جزاک الله فی الدارین خیرا چو بخود گشت آهوی کی شمار</p>	<p>سراپا افسون و جاد و نعره یا بوزده از جابر جمیده گرداگردش چرخیده بپایش در افتاد و باز چار چشم گردیده این ایات خواند و قسمی بهوش گردید که گویا جان در بهنش نماند غزل چنان در جان من سوزش اثر کرد بگفتم مطرب فرخنده پی را عفاک الله عن شر النواذب ز زلف و رخ نمودی شمس و دی</p>	<p>شنیدم ناله دل سوز ناله را چو شوخ دیدم در آهنگ منور دیدی چون به لعل خویش فی را حریفی هستی ای مطرب که هر شب بیک جو ملکات کا و دس و کی را</p>
<p>آهوی بی آهوانا خوش کرده برو آهوی گیری فرمود و چون آن نغمه سرا حال آن آهوانا برین سوال مشاهده کرد و بطنیان گفت تا بهمان زمان آن بهوشش را که بهان بر بطور مردنگ بحسب دنگ به پیش پای آن نگار خوش آهنگ افتاده بود از ان مقام دور تر کشیده آبی برویش پاشیدند تا بی چون بعد دیری چشم نمون و سر بر سر خود را کشاده و برشته</p>	<p>از حوصل تو حاصل نشود این آن رتبه کا و پستی پائین</p>	<p>باز پیش نیش و بزبان جال خود گفت رباعی بهیات کجا بیکد گر باز شو سودای تو و صبر تنگ نایین</p>
<p>آن نازنین بطربان گفت که خالا به پیش این صاحب حال پیشینه پوش کخیلی بهوش است شما نغمه سرایند از شنیدن این سخن آه و نعره هوی بر آورده باز بر خواند غزل</p>	<p>آن نازنین بطربان گفت که خالا به پیش این صاحب</p>	<p>حال پیشینه پوش کخیلی بهوش است شما نغمه سرایند از شنیدن این سخن آه و نعره هوی بر آورده باز بر خواند غزل</p>

بنال دلبر اگر بامست سر بایست چه جای دم زدن نافهای تاهارست خیال زلفت تو خجسته کار خاهاست هزار نکته درین کار و بار دلداریست بر آستان تو مشکل توان رسید آری قبای طلس آن کوز چاک غم عاریست	که مادی عاشق زاریم و کار ما زارست بیار جام بلبل که جان ز تن برود که زیر سایه فتن طریق عیارست لطیفه است نهانی که عشق از و خیزد عروج بر فلک سروری به ثوابست سحر کرشمه قنطاریت بخواب میدیم	دران زمین که نسیمی ز زور طره دوست که مست جام غم دریم و نام بهشت است بحال شخص چشمش تروی عارضه که نام آن ز لب لعل و خال نگارست برهنگان طریقت بنیم جو نخرند زهی مراتب خوابی که بزبید است
---	--	--

آن دل باز شنیدن این نوا و دیدن آن ادا متال و تفت گردیده سری بجنبانید و آن فال را بقول نیک بحال اونه فهمید چنین گویند که هر چند مغنیان حکیم خاتون به پیش آن آهوی مفتون می سرودند اما آن کیفیت و حال در و پیدانمیکرد و تضارادر آنوقت دلربا خانم را احتیاج برخاستن شد چنانچه از مکان شستن خود برخاست بطرف مکان ضرور روان شد و بطربان گفت که پیش آهونغمه میسروده باشند اما بجز درختانش آهوی قیامت را بر سر خود قائم دید و سر و چشم خود را بپایش سوده بر خواند قطعه

که فتنه خیز ترا ز روزگار بگذری کدام شیر و چه آهوک بسلط نشود که دست آمدی و جوش یار بگذری رعای قیامت قدشوخ فغان	که بکسته عنان ماند از تماشا بجلبوه تو که مردم شکار بگذری زه امید بسیر روی چوبی ادبیت امروز توئی تاج سرخوش کرمان	بجلبوه تو چه نیز گهاست حیرانم بهر صحنه که تو چابک سوار بگذری رسید آهون و بسین نفخش شن باش ز سر گذر چو این بگذر بگذری رباعی
--	--	---

دالف آفت و آتوب جهان
باری دران وقت و حال آن صاحب جمال با مال آرکتف باطن آثار
و علامات اخیر احوال دران آهوی بجال ادراک نموده این غزل بر زبان راند

ولا گذارش پروانه آرزو کردی بهر که می گم کامیاب عافیت شگفته از دم باد بهار شربت باد چه گویم از نفس و طراشش تو آهوی	ولی در آتش خود سوختی نگو کردی ترا که گفت که باد و عشق خو کردی که دل فریفته نقش رنگ بو کردی اگر که سوده الماس در گلو کردی
--	---

و چون پای خویش از سر آن دلریش جدا گردانیده روان گشت آن آهوی بی آه و چند گامی بشایعت او رفته پشت بطن گویندگان و درو بجان قبایقه و دو دستان خود کرده بر پشت سر و

یار هر سو که رود دیده همان سو گردد	چشم من خاصیت قید نماید اگر	و این مرتبه آن گشته نشستن آمو
شوهرش اچندان ناخوش نمود که گویا تا خجایش بنزله تیرهای گشته بجانش می خلید چنانچه آن مرد بید بخط خود اندیشید که این آهوی سرپا آهونه طالب آوازست بلکه جویای سازست و تحقیقت عجب حریف نظر بازست پس همان بهتر که چشمش بر وزم و آزارش رشک قیاب خود را بسوزم و فی الحال بندونی را بر آورده تیر بند نموده از چراغ خانه بی نور سوخته اش را فروخته اندکی در حجره کشاده آن تفنگ شکل انگشت ابریشی را کینه خود گذاشته آن بچاره آهوی بی آهوار نشانه تیر با ساخته یکایک سرداد همین که تیر تقدیر آن مخچیرنه تقصیر رسید از جای خود بقدر یک نیزه بر جبهه مانند گوی بر زمین غلطید بیست	صحن آن آهوار تیر جفا یکش	
جوشاخ خویش می پیچید بر خویش	در باخاتم مجروح شنیدن این آواز هولناک	در شکم خود هول و بیجاک در پیته
بند کمر نازک خود را که از صد کمره خربش شکسته شده بود بر دست گرفته برود و فریاد و ناله بر کشید که ای همیسه سنگدل بنیچه ظلم بود که کمال این حیوان بگناه نمودی و روی خود را در دیده منصفان بزم خشمش سایه گردانیدی فرو نباشند آویت نکته گیری	که کار سگ بود آهوار گرفتن	الفصل آخر الامران تاوان نیز ازین حرکت و فعل بجای خویش
تا دم و شب جان گردیده تا مسافت بسیاری نمود و خجالت بید میکشید و در عرق افعال تر میگردد و آن بطن بقرار را مانند دل بیاب در برگرفته مشت خاکی بر جرحش می پاشید و چون آهوان لسنوی و این چاک جگر دوزی او را مشاهده نمود از قدرت قادر مختار سر را بازبان گردیده بر خوانند بیت	آکس که مرا بکشت باز آمد پیش	
شاید که دلش بسخت بر گشته خویش	فرد بعد مرگم که خود را فوس آن سرکش	سیکزد انگشت شمع از ماتم پروانهها
فردستم ظاهر او لطف نهانی دارد فرد بهانه ترسم کبشی مرا و گرنه فرد روزی ز قتل آهوار پرست فصولی فرد بمشتر گر پرست که آهوار اچراشتی فرد تا گردی خجل از کرده خود منجم فرد آه از آن خجلت مرا بشت که فردا در تو	صید را زود کند فرج که لاغر نشود سر خون گرفته تو بدن چه کار دارد گود و ستار من بود بانی سبب نباشد سرت گرم چه خواهی گفت تاس من بتم گویم که شهیدان ترا راه بمشتر نه مند از تو یک باز پرسند آنچه با ما کرده	
غزل خاک کوش ز گریه گل کردم	مرا می همسرداغ دل کردم	کمن اندیشه چون مرا کشته
که ترا خون خود بحسل کردم	از وفا آهوان جفا جورا	سخنه گفتم و بحسل کردم

و بجانب دلر با خانم که بشا هه این حال احوال خود را بسیار خراب می نمود و آن مرد را از حد زیاده ملامت میفرمود
متوجه گردید گفت که چرا شوهر را اینقدر تشویر و ملامت میکنی که این پروانه جانبا از این عشق تو خود را خود هلاک

کرده است و بدو چار چشم گشته این رباعی بر خواند رباعی
میدانم و میدانی و گویم چون رخت | هم زلف تو ز هر سروده در آیم داد
عشق آمد و بی ناوک تو غیم خون رخت | هم چشم تو در شراب من ایون نخیست

بخت خاز خود چون بعد خون جگر سیرم
چشم بر جل بندم ز شبت خورده ام تیری
آنکس که زیر تیغ نطس کرد بر رخت
رباعی ما یکم که نوحه مایه شادی ماست
زان غمزه که خون ما خورد خور سندی

اگر خندم چو صبح و گاه چون شمع سحر سیرم
که آنم میکشد که بعد صد سال دگر سیرم فرد
زان پیشتر که گشته شود خون بها گرفت
در عشق اسیر بودن آزادی ماست
هر عشوه که راه ما زند باد و ماست

و آن سبل بکمال در چنان وقت و حال هم بگرداگرد آن معشوقه با جمال غلطکهای مسخورد و زبان حال جان مطربان
خوش مقال ظاهری که درین مقام تمام کردم شما این سخنها را از طرف من در لیش سرایید رباعی

از گفت بخت تیره زار س دایم
از جنبش تن حسنی عالم پیدا است
زخم کاریست مرا وقت شهیدی خوش باد

با درد و عالم چه طریقی یار س دایم
هر چینه چو خامه زخم کار س دایم فرد
که تواند دوسه گامی بی قاتل برود رباعی

ز کین که من از درد عالم گردیدم | از چاک جگر غنچه صفت گلچیدم | غافل تو باش از زگریرین | در خون ل خود چو نگه غلطیدم

غزل احوال و حیان تو از خود در سید | سیر سافران تو در خون طپیدن است | پشیمه خرقه زلباس جهان بس است | خود را فروختن بویوسف خریدت
آن هم برای سرگرم بیان کشیدت | آهویان نکرد اگر بنده تو شد

غزل طپیدنهای ل هم دیده و اگر نیست
یا بخود زخمی توان دیال باید که خست
پیکر خاکی ندارد چاره از عرض غبار
خاک ما خون گشت و خونها آب گردید هنوز
حیرتی دارم سراغ از بروه زنگار چشم
قامت خم گشته میگویند آغوش فداست

قصه سبل عالم دارد تماشا کرد نیست
گرد ماغ عشق باشد این قدر با کرد نیست
نسخه ما بسکه بی ربط است اجرا کرد نیست
شوق میدان که با عشقت چه باا کرد نیست
شاید این آئینه دل باشد مصفا کرد نیست
باخنی گل کرده ام این عقده و اگر نیست

شخص تصویریم آمو از کمال با پس
غزل عمری گل کن گو بادگر جلوه گاهش را
نگردد تا غبار آلوده فستراک سوار من
بر عسم گرمسوی غیر گاهی است گند شبنمی
بهشت نفعت خیزد غم از دار و دشنام
بیل زرش در دیده خورشید جهان آرا
هجوم فتنه و آشوب کی در شهر و کوچه
شده از دزدیده دید نهان گنه بر چشم من ثابت
ز زلفت آمو سودا زده چون دودی بچسبید
چه لطفی کرد وقت لم گمان دارم که در محشر
فرود هر چند وقت کشته شدن است نیازم

حرف مانا گفتم و کار مانا کرد نیست
که در تمنای خود از سجده دارم خاک آتش را
بخون زخم نخچیر آب باشد صید گاهش را
بسمی غیرت از ره باز گردانم نگاهش را
درین فکر که اکسیر طب سازم گاهش را
سیه بخت تو سازد سرگرد روز سیاهش را
اگر چشمت سازد بین و صحرای سیاهش را
کس باید بروی او بخشد این گناهش را
تا شافی بکن بچاک آن شاخ سیاهش را
بچرخ بر تو باش گرسنج این گناهش را
یکبار دامن تو نیامد به دست من

باجه آن را بار که با صفاتی چنین قال و پسند و بشا هه آن چنان حال و دو گزند آن را ده در و مندی اختیار موی
خود میکند و از طیانچه دلی و زود بدخیش جیست می انگند آمو آشکارا حرکت سرور و پیش خویش خوانده زانو زانو نشاند و برخاست

دو بهره پت که کت چو کت هتی لگا اچانک گاه

از و خوش نیست که قاتل ز معتابل برود
گر با گاهی خود خنجر کند میرسدش
نیست قربان شدگان را ز تعلق رنگی
از سر زنگ خانه چشم تو زخمتند
آهو چین که دعوی آهسته تو داشت

بایش بود که جان از تن بسل برود
تا سیر تو هر صید که غنسل برود
خون نشستن اگر از دهن قاتل برود غزل
آشوب در میان چشم تو زخمتند
خونش بر آستانه چشم تو زخمتند

باری آن دلر بای نغمه ام موجب خواهش دل آن بسل بین را بدوش و او را بجای دل در دمنده در خوش
گرفته بنواختن ساز و کشیدن آواز بر پشت و آن آهو بی آمو مانند صاحب طالان صادق حرکت و جد
سماع می نمود و جان خود را فدای جانان می فرمود چنانچه آخر الامر که طاقت جمیدن و طپیدن در وجودش
نماند سر نیاز بر اقدام دلر بای خویش گذاشته این دو بهره و دو بیت خوانده جان را حواله جانان نمود و بهره

هرن امیرسون کومین تخبه دیون ویه پران	مرگ چچالا پر کا یاب یه سه موه ارمان
چون مشدم سبل بستم دمن قاتل نما آن دم که هستم از همه دم آرمیده تر	آقیامت غیر از نیم حسرتی در دل نمانده غلطیده تر بخاکم و در خون طسیده تر
چون آن زن دید که آن روز و چند او بر جای خود آسود یعنی بر اقدام مشوق خوشترام که تمام عاشقان علی مقام است تمام گردید بی اختیار گردیده بناله و فغان در پیوست و آن بین از دوستش بلاکش کشیده بر فرق خود شکست و گفت که الحظ نعمه ابرای همین حرام کرده اند که عاشقان از شنیدنش مرده اند و مقررست چیزی که هلاک نماید هموش بر بایره و نا بچه قسم از تکاب آن راحلال فرمایند	
که این می آفر از تندی کند سراج پهلورا	لیکن در حق چنین کس که مثل آهوی بی آهوه از نه جبات کیو باشد در دیده بصیرت
اهل حقیقت فقط صد و نوا می خوش تقریر بدون آن فرامیر که منع آن و شریعت اورد شده است گاه گاهی برای گری باطن مباح می نماید و بدون عشق پاک محبت صاف بسان بعضی سالکان میاک هر مومنی را از تکاب آن کارنی شاید مشو	
و لیکن مفرم بصیان خویش کشیدست از جمله کیو مرا را نم زخم این دل میش را	بسی نکته در سماع و سرود همان بر که این منفس کشم اگر فضل حسان آن بی بل بگویم اگر باطن آید سرود از احوال آهویی ناخوشم کند جرم مارا نسیکی بدل
هلاک گردیدن دل را با خانم عقب آن شکار و هم شسته شدن تهو ریگ و پاداش آن کرد	
راویان با خبر چنین خبر کرده اند که آن زن از مشاهد این حال آهوی بی بجال گردیده نعره بر کشید و از جای خوش تمام از دل و جان بر خاسته بسان شیر زن شکاری بگرداگر و صید خود چرخ زده بغیرین نعره غضب آورده خوشتر بقسمه بر آن آهوبر زد که شاخهایش در شکم نازکش درآمده بسان سنان از طرف پشتش برآمد و کار آن صیاد نیز بعقب آن صید بسالید باری چون شوهر خایه خراش حال ابدین منوال مشاهد نمود بی اختیار بهوت و ننگ گردید بانهان تفنگ خالی شده را از تیر اجل پخته و بان بی امانش بر سینه ساده لوح خود گذاشته قتیله اش در او قصاص آن خون ناحق را به دست خودش گرفت و دل خود را از آفت قلم و جان را از ملامت زبان مردم و باکی بخشید و چون خواصان و غنیان آن حال غریب این خانه خرابی را بطور عجیب ملاحظه نمودند بدین میت بریه شیون می نمودند	
ای نعمه نسی دل که کباب از تو شدست	وی عشق نسی خانه خراب از تو شدست

و همایگان و دشمنان نیز این شور و غوغا شنیده از چار طرف گرد آمد و هفت می نمودند آخر کار آن مرد مقول
عشق و محبت او را خانه قبر ساخته آن آهوان نیز بجای در بایش منون گردانیدند و آن مطربان بقبور آن مقولان
نشسته همان حالات دیده رایان می نمودند و اشعار شنیده را می سرودند و عجب تغییر و تبدیلی در میان جماعت آن
و جگر حیوان پیدا و هوید میگردید چنانچه آن دران مکان ای فرخال آن کیفیت و حال باقیست که مردم در
حاضری شوند و جانوران ناله پسند میگردند و بناله و فغان انسان و جانوران عجب صحبت که می دارند

هر گل که شگفتن چمن او گردید	برکش مهر رنگ و رنگها بو گردید
یمنی گردی که شد ازین دشت بلند	تا چشم کشای رم آهوان گردید

و در اینجا غرض این بود که بعد از مژگون گلشن و گردید این تمام سر رسید ز نانی قفس جسم شده است چنین ناله می انگیزد و بگوید
یاران گل عبرتی بامن بکنید و جمع زهراتم و شیون بکنید من در یازنده ام مرگ است اگر چشمی هست گریه برین بکنید

توبه نمودن فرخ فال هوشیار شنیدن این حکایت و گفتار از کارشکار
و هم صید گردیدن او بدام عشق دل آزار و برخی اظهار دیگر معارف و اسرار که
تعلق از کیفیت و حقیقت نفع و ضرر گوشت خوردن و نخوردن و شکا
کردن و وزن نمودن جانوران و ایندانه رسانیدن بوذیان باشد

القصه چون شاه شجاع گاه این قصه را با تابانجا رسانید همه حاضران بارگاه گریه در افتادند و که و همه متاثر شدند
چنانچه شاهزاده فرخ فال نیز سزاوار دو حال گردید زار زار نالید و در بگردان که هر وقت برای شکار با خود میبرد
بر نقل نمود و سوار محفل انداخته هر دو دست خود را سوخته گردانید و بخدمت شاه شجاع بفرستید که من این دستها
تا بکار بسیار شکار این قسم آهوان بی آهوان نموده ام بنابراین اینها را بجز او نرسانیده ام و از همین وقت عهد
می بندم قسم میخورم که من بعد با چنین کار نگاریم و دل آزاری را کار نفرایم شاه شجاع از دیدن این حال برود
دستش را گرفته بر در کشید و سر و چشمش را پوشیده فرمود که بر خور داران ستوده خصال و سخن شنو چنین می باشند
و طبیبان را طلبیده تا که در درمانه دستهای سوخته اش نمودند و باندک فرصت آن جراحت ببال سید
لیکن داغهای سپید در دستهایش پیدا شد که از هیچ دوا نگرش نیگردد و ازین دست دل فرخ فال داغ داغ

و دایم محبوب و متالم می بود و آن بازشکاران را از ازان باز شکار نمی برد و خست و در حلهای خویش که لب پیاواری
 بود نشسته در عالم بیکاری بویج شماری و بزنگ صدای آب بهره گفتاری اوقات عمر گرامی را بپسری برادر در اوقات
 که بخندست شاه شجاع حاضر می بود و از حرفهای بلند و سخنان از جمل ذنکات معارف و پسندی شنید چنانچه
 روزی آن شجاع با جلال و جمال انکمال لطف بچانهش ملطف گردیده فرمود که ای بر خور دار ستوده اطوار
 نیکو کار و ریاب که کار بازی و شکار و خوردن و مخصوص است به پهلوان و بعضی مردان بیکار تا بدان سبب بغفلت آیم
 خود در آمد و بخوشی تمام اوقات عمر گرامی خود را ضائع و تمام گردانند و هم جزائی و تمتی حاصل کرده قدری در غیرت
 و حمیت دینی خویش افزایند که مقررست از خوردن گوشت حرارت در مزاج می افزاید و از بسیار خواریش قوت
 سببی در دنی آدم افزونی پیدای نماید و از عمل خدا اعتدالش و گامی درین وجودت طبع و غیرت و حمیت و همت و
 شجاعت بهم میرسد و از بالکل ترک کردن آن سستی و کاهلی و بی قوتی و بی جزائی و بددلی و جبن حاصل میگردد
 بنابراین حکامی الهی که حضرت انبیا اند علی نبینا و علیهم الصلوات و السلام بموجب فرموده آن حکیم علام تجویر آن لم
 برای کافران نام نموده اند تا بدان کار آن جامع نابکار که ضل اند از انعام به آنها مساوات پیدانمایند پس بی توانان
 و بی جزائان و بی غیرت و بی همتان را باید که بخوردن لحم و گردن شکار که پیش از اختیار تو غل در آن مذموم است
 مواظبت و اشتغال نمایند تا ما بشرطیکه مرکب آن کار بوجود خود گردند و از آلات سراپا آزار و دستهای نابکار
 خویش کنند تا رنج و محنت بدنی و جرات و همت جانی از ان صید افکنی نیز حاصل نمایند و یا بتدبیر و فنون
 هوش ابر و عقل فتنه گر پزند و چرند و مرغ و ماهی را بقید و دایم خویش در آرد و زود بکار و تفریح نموده از آن
 جان کنند که هر جا نذر در آخر کار از آن ناچارست و مانند که تقدیر ناگزیر چنین رفته است که کل نفس فاکفه الموت
 پس یقین بدان که ذی حیات را هیچ موت آسان تر از موت مقتولان نمیشاید پس آن کریم جبار که هم محبت
 و قهارست بحال آن جانوران کمال رحیمی و کریمی نموده است که بزنج آنها فرموده است و در آخر کار جان شیرین
 آنها از تنگی جان کنند که آن مخصوص است برای پاک کردن بندگان گناهکار و فجایع و نجات یابند ازین سبب من از جفا
 او سبحانه خواهم که سر مرا در راه خود قربان نموده از تیغ بیدریغ جان را باسانی ربابه که بر بستر و تخت مردن خلی
 و شوار و سخت می نماید چنانچه عارف تام المعرفت امیر المؤمنین حضرت علی کرم الله وجهه خبر داده است که اس
 مومنان در راه خدا جهاد میکنند تا در آن کشته شوند که در هنگام مردن و جان کنند الم یک یک فواق شدیدی و شاق
 است از آنرا ضرب بزر تیغ پس سلف فرخ خال چون هر یکی از رجال الفضل و الرجال در خوشنیت و اعتقاد و فطانت

مرتبه خلافت و سبحانه دار و چنانچه از ان کار پروردگار خود اخبار میفرماید که وَهُوَ الَّذِي خَلَقَ الْأَرْضَ
وَرَفَعَ بَعْضَكُمْ فَوْقَ بَعْضٍ وَرَجَّعَ الْأَرْضَ إِلَى الْمَآءِ و آنکه آن رب بزرگ برین عالم و زمین و همه بندگان
چنین حکم و فرمان شده است که تَخْلُقُوا بِالْأَقْلَامِ باید که بموجب آن همه عنایت و رحمت جرات و همت با کار
فرموده هفت اندام خویش را بران هفت اقلیم عالم گمان برده حواس عشر و اعضای برونی و قوای درونی
را سپاه و زمیندار و رعیت خود بدانند و عقل را وزیر مقرر ساخته زن و فرزند و داه و غلام و نوکران و خدام این
آب و محکوم خود دانسته بکار عدل و داد گردانند و از روز باز پرس حساب اندیشه کنند که مَنْ جَاءَ بِالسَّادِقِ
وَالْعَدْلِ و آنکه آن رب بزرگ برین عالم و زمین و همه بندگان چنین حکم و فرمان داده است که وَالْعَدْلُ
وَالْقِيَامَةُ و آنکه آن رب بزرگ برین عالم و زمین و همه بندگان چنین حکم و فرمان داده است که وَالْقِيَامَةُ
و عذاب مظهر اتم محبت و قهار و عدل و جبار نیز شوند و آنکه بعضی کافر نمانند و پست فطرتان با کمال قصد بد و
آزار جانداران را جائز ندانند و آنکه بعضی کافر نمانند و پست فطرتان با کمال قصد بد و
که آن ظلم است بر فرزند آدم و باز کسانی را که پروردگار درین جهان بی ماز زیاده قدرت و اقتدار بخشیده است
یعنی که سلطنت ظاهری و خلافت مجازی هم داده است آنها را می باید که بطریق اولی بکار عدل و داد گردانند
و زیاده تر از حساب عذاب خود ترسان و لرزان باشند و هرگز زبان آن کم بضاعتان آسانی و سهولت ایام
عمر خود را نگذرانند و زنده بمانند و چنان باز بیاورند و شکار مشغول و بیکار نمانند و یقین دانند که لائق سلاطین و اعیان
و درخورشان صاحب جرم نه کار بازی و دل آزاریست بلکه بموجب شان و قهار آنها است که بعدل پردازند
و بشکار جماعه غصه ان و را هنرزان و گروه باغیان و کافران گردانند و ملک و یار خویش را از ان سگان مردم غار
و آن خوکان آدم آزار پاک و صاف گردانند و بدون جرم و عصیان صادق و کفر و طغیان نالائق بیج اصدی را
بآزار و قتل رسانند که آن کریم در کلام قدیم چنین فرموده است که إِنَّ مِنْ قَتْلِ نَفْسٍ بَغِيرِ نَفْسٍ أَوْ فَسَادٍ فِي الْأَرْضِ
كَأَنَّهُ قَتْلُ النَّاسِ و آنکه آن رب بزرگ برین عالم و زمین و همه بندگان چنین حکم و فرمان داده است که إِنَّ مِنْ قَتْلِ
نَفْسٍ بَغِيرِ نَفْسٍ أَوْ فَسَادٍ فِي الْأَرْضِ كَأَنَّهُ قَتْلُ النَّاسِ و آنکه آن رب بزرگ برین عالم و زمین و همه بندگان
صاحب جان را برابر موت و حیات مجموع آدمیان بشمار آورده است و آنست که چنانچه از وجود و شریف
حضرت آدم علی نبینا و علیه السلام این همه مردمان بوجود آمده اند همچنان هر شخص واحد در ذات خویش آن استعداد
و قابلیت دارد که از قدرت آن قادر از او پیش این مقدار پیدایش و گیر پیدا گردد پس کسی که ازین بنی آدم یکی
موتی و حیاتی میسر سازد گویا که همه آنها حواله می نماید و آنکه علایم سوفوتی جو از شکار مردم دنیا دار داده اند و آن مردم

با کار دل آزار بدان قسم شکار است تقال می نمایند و هرگز در شریعت خدای محمدی صلی الله علیه و سلم رو نیست
 بنا بر آنکه در آن برافت و رحمت است و اصلاحی موجب بی سبب بودن نیست و سوا می فائده کثیر از ای
 وضع را برای نفع شریعت هم روانه شده است بنا بر آنکه اکید از تصدیع و آزار رسانیدن جانوران منع فرموده است
 حتی که پرانیدن کبوتران را که بدون گرسنه داشتن میسر نمی آید حرام کرده و عذاب جنگا نیدن مرغان را بر آن چنان
 مثلهای شدید پدید گردانیده است کاش آن بیرحمان دل آزاران مرغان و دلاور را بدست خود فرو نهد و شکم
 خویش فرو بزند تا از اثر لوم شان تغییرت و شجاعت و نفس موزنی و ذات فی خویش حاصل کنند و هرگاه که آن رحمت
 للعالمین بحال حیوانات آنچنان مهربان باشد که در شریعت او تعلیم کردن و همت افروندن سباع پرند و دوزخ
 با کفان گیر شوند جائز خواهد بود که بدون آزار چشم و ختن و تصدیع بیدار کردن و غیر از شدت گرسنه داشتن آنهمه
 جانوران بی اختیار را بآن چنان ظلم و آزار به پیش آنها کشتن سیر و دلیر نگرداند و در سببیت خویش افروده
 کلان گیر نمی شوند استغفر الله ثم استغفر الله من شر و افساد من سیات اعمالنا رباعی

گر از بی بازی و هوا خواهی رفت	از من خبرت که مینوا خواهی رفت	بسنگر چو کسی و از کج آید
میدان که بیکینی کجا خواهی رفت	رباعی تا چند گسی ملوی باغت باشد	گاهی سودای دشت راغت باشد
دل را که پراگنده و باغ و لغت	اگر جمع کنی ملک فراغت باشد رباعی	ای آنکه فصل حق بخود نازانی
در باب سه چیز لازم انسانی	پوخته بهر کار حسد را باید کرد	و عجب و خود پسندی و نادانی

باری از شنیدن چنین تقال آن شجاع با کمال شانزده فرخ فال بحسب کیفیت حال در آمد طرفه رقت
 قلبی حاصل نموده بود که مادامی که در آن دیار بود هیچ ذی نفس از دست او آزار نرسید چنین گویند که بعد چندی
 در آن دیار و غریب کفار رسید و همه کافران و هندو زنان برای غسل بر لب دریا جمع گردیدند و از آن میان
 دختر یک پتی نام ساهو که در حسن و جمال یگانه روزگار بود بر غرقه محل فرخ فال بفضل شغول گشت همین که چشم

شانزده بر و رسید بانرا از آن جان فریفته جمالش گردید و مخفی کرده این ندا بر کشید
 صحرا گرد خیال چشمت آهوا | محمود گرفتاری کیوسه ترا
 رباعی ای در غم خال تو دو عالم هند
 خمیازه در چرخانه از بهرین مو غزل

گر چه هند و پسران عشوه فرو شدند همه	حلقه کوشش ترا حلقه بگوشند همه
اگر تو زیگانه کمالی بجبین مندل سُرَخ	گلر خان روی خود از شرم بپوشند همه
بر زمین چون نغمه سر که بی سگوشی	با تو این بوالهوسان و دوش بدوش اند همه

<p>کزی سوختن جسم تو کوشند همه غرض که با آن نگار دو چار شده باشا نه نگاههای آشنا با هم گیر استنار دیده دلهای یکگیر ایتارهای نگاه بجانب خود پاکشید و به اشارت های ابرو و فرومایا چپشان سخن گور و بدل جواب سوال بی قیل و قال نموده صحبتی رضی گردیدم سه زبان نگاه حرفی چند مردم دیده کرد و بدل فرو آمدند نگاه شانم و دوی هم عشت بهم رسید گز اچا شود چنانچه چون آن جمیع عمل نموده رخت خود پیشید از آن طرف شاهزاده رخ فال بر اسب استیصال سوار رسیده آن مضمون نویافته و آن تنگ تافیر را رویت خود ساخته خانه زمین را که از یک مصرع قدش حکم کجی برداشت برسانیدن دیگر مصرع و تفتین بیت نگین گردانیده آن بحر را گذاشته زمین ملکش در ابی گردید فرد پاک بدم و خوبان نه ملک او که تا اشاره ببارو کنی در آغوش اند در بنگ جزا شب و ز قطع منازل کرده آن همه راه دور و دراز را در مدت چند روز طی نمود و بخدمت پیر رسید و بجای خود آمد بعیش و عشرت و حظوظ انسانی مشغول گردید و وقت خلوت و هنگام صحبت پیش آن لسان بختین سخنان ترنم میفرمود رخسارت مصحف فرخنده قال من صورت نه بسته از قلم صنع در ازل هر خط از تو مبر و وفا یک کنم طمع شه عمر من بظلمت و ماه رخم بکاست فرخ مرا بمر سر رفتن و گر چه سود کاک تضا نوشته در حسب حال من جز نقش عارض تو بلوغ خیال من بنگ خیال باطل و منکر محال من ای وای گر چنین گذر ماه و سال من چون قتل شراب بود قیل و قال من</p>	<p>ای دل ساده طلبگار گویا شده غرض که با آن نگار دو چار شده باشا نه نگاههای آشنا با هم گیر استنار دیده دلهای یکگیر ایتارهای نگاه بجانب خود پاکشید و به اشارت های ابرو و فرومایا چپشان سخن گور و بدل جواب سوال بی قیل و قال نموده صحبتی رضی گردیدم سه زبان نگاه حرفی چند مردم دیده کرد و بدل فرو آمدند نگاه شانم و دوی هم عشت بهم رسید گز اچا شود چنانچه چون آن جمیع عمل نموده رخت خود پیشید از آن طرف شاهزاده رخ فال بر اسب استیصال سوار رسیده آن مضمون نویافته و آن تنگ تافیر را رویت خود ساخته خانه زمین را که از یک مصرع قدش حکم کجی برداشت برسانیدن دیگر مصرع و تفتین بیت نگین گردانیده آن بحر را گذاشته زمین ملکش در ابی گردید فرد پاک بدم و خوبان نه ملک او که تا اشاره ببارو کنی در آغوش اند در بنگ جزا شب و ز قطع منازل کرده آن همه راه دور و دراز را در مدت چند روز طی نمود و بخدمت پیر رسید و بجای خود آمد بعیش و عشرت و حظوظ انسانی مشغول گردید و وقت خلوت و هنگام صحبت پیش آن لسان بختین سخنان ترنم میفرمود رخسارت مصحف فرخنده قال من صورت نه بسته از قلم صنع در ازل هر خط از تو مبر و وفا یک کنم طمع شه عمر من بظلمت و ماه رخم بکاست فرخ مرا بمر سر رفتن و گر چه سود کاک تضا نوشته در حسب حال من جز نقش عارض تو بلوغ خیال من بنگ خیال باطل و منکر محال من ای وای گر چنین گذر ماه و سال من چون قتل شراب بود قیل و قال من</p> <p>خبر یافتن شاه شجاع مودت کیش از تعدی منسخ فال بر رعیت خویش و غضب در آمده فرستادش فوج را بتعاقب آن گریز پامی ناعاقبت اندیش</p> <p>راویان با خبر چنین خبر کرده اند که چون فرخ فال از انجاروان گردید جاسوسان و خبرداران من و عن کیفیت برخاسته رفتش بیع جایون آن شاه با جلال رسانیدند و همدین اثنای آن ساوولک پتی با مردم مقابل خود سر برهنه و گریان چاک بخور آمده حقیقت ظلم بردن و فقر خود را و اشکاف نمود شاه شجاع از دیدن این حال و شنیدن آن قال غضبناک گردید بخشی فوج را فرمود که زود عقب آن نابرخور دازانها مواز تاخت کرده از هر جا که آن دزدان زن را بیاید مع آن متاع گرفته بیاورد و اگر او در قبول حکم استادگی نماید سرش بریده ببارگردد</p>
---	---

حاضر گردانند و قهرمان با شجاع حکم و فرمان بجزو آمد و زمین بوس نموده بعرض رسانیدند که برای اینچنین کس کس
 آیتخان شخص کس سعادت از شاه با کمال باشد مخالفت نمودن صلاح دولت نمی نماید آن شجاع غیور در جواب فرمود
 که اینمه تقدی و ظلم غیر محال است جایا کی غیرت و حمیت من قبول میفرماید چنانچه معروض مصاحبان پذیرا و پسینوده فرج

رابطه قبا و روان گردانید با عی	رابطه همه کس طبع ذرم می گسلد	شیر از عیش منقتم می گسلد
درسته یک شته که ناشی است	چون سبجه نزار دل زهم می گسلد	لیکن آن مردم هر چند دوس سپرد

چهار تک بر پیش می ناختند و دشمنی راه گردش اهرم نیافته چون بکلب هندوستان رسیدند شاه با کمال
 با شجاع خبر آن ماهموری فرخ فال و رسیدن فوج شاه شجاع بر بنال خلی شکم و پر طال گردیده شاهزاده را طلبید
 بزجر و توبیخ بسیار گفت کسی که آدمیت را کار فرموده حسن سلوک و احسان نماید هیچ ناحق شناسی در برابرش این
 به سلوکی و ماهموری را کار میفرماید باری حال اهرم مناسب آنست که آن زن نابکار را آدانش بسیاری و مرا از نجات

و انفعال بر آری ربا عی	بهمدی که دل کس از تو بیطن نشود	تا تخم که درت تو حسن من نشود
توانی اگر دوست کنی دشمن را	باری آن کن که دوست دشمن نشود	فرد سبازان جهان قلب دشمنان میکنند
ترا چه شد که همه قلب دشمنان کنی با عی	ز نهار در آن کوش که باشی پیوست	مقبول کسان گرت بر آید از دست
مگذار که افته از نظر مردان را	هر چیز که از طاق دل افتاد شکست	قطعه گرد جهان دلی ز تو خرم نمی شود
باری چنان کن که شود خاطر می خرب	بر شیر از آن شدن بزرگان می سوار	اکا هسته ترز مور گدشتند بر زمین

فرخ فال از شنیدن این فال خیلی بی حال گردیده عرض کنانید که سر رشته جان من با تا زلفت امین
 هندو زن بند گردیده است پس تا که جان در تن دارم و او را از خانه نمی برآرم آن شاه با جلال با آن همه
 عدل و کمال بمقتضای الفت فرزند می توانست انصاف را کار نموده چنانچه زیرش که تکمالات
 نام داشت با فواج بسیار برآمده با آن لشکر مقابله و هتاک نموده هزیمت داده برگردید

بار دوم فوج فرستادن شاه شجاع برای آوردن آن دزد و متاع و هم بغارت رفتن آن
 لشکر گران و بار سوم خود سوار شدن آن شاه شجاعت نشان برای کارزار هندوستان

چنین گویند که چون خبر گشته شدن و غارت رفتن فوج و سپاه بان شاه رسید بنایت غضبناک گردید
 باز لشکر بسیار جمع نموده با وزیر خود بران مهم تعین ساخت لیکن از آنجا که شاه با کمال ملک و مال بسیار داشت

باز بهمان وزیر کمال را با رجال بسیار برای مقابله خصمت فرمود و این بار نیز آن بیچاره غریبان ملک بگماخت
و دیدند آنچه سابقان دیده بودند و بدویشان رسید آنچه پیشینیان رسیده بود یعنی بسیاری کشته گردیدند
و بقیه اسیرت و غنیمت شمرده بکک خود رسیدند آخر الام شاه شجاع باستماع این خبر وحشت اثر
باز لشکر کشید فراهم آورده خود روان گردید و در اندک مدت بکک هندوستان رسید و چون خبر آمد او شاه
با کمال شنید او نیز خود مستعد گردید و فرمان داد که پیشخانه مابین دولت را بر آزند و عجیب کیفیت تغییر حال

برین قال حکیم بود و رباعی	دو ن فطرت گرفت او در راه خطا	ایست تدارکش بطبع عتلا
اهل قدرت شکمش ناموس لاند	بردست و سرست آفت لغزش پا	اما باز آن وزیر کمال عرض حال

نمود که شاه شجاع ملک یک کن چه باشد که حضرت خود بدولت بمقابله اش بر آیند و او را نقطه مقابل
گردانند انشاء الله تعالی باقبال عدو مال شاهنشاهی بنده این مهم را هم سر می نماید انقصه آن کمال شاه با کمال
را حرکت کردن نداد و خود با جمیعت بسیار برآمده تدبیری را کار فرمود که هر یک ده و آبادی را در بند نموده بقسمی
مستحسن گردانید که از هیچ جا و مکان فوج مخالف را ندانند و گاه میسر نمیکرد و خود از چهار طرف محاصره نموده
بقسمی در زیر ضرب تیرو تفنگ کشید که آن جماعه غریبان ازین تدبیر لاعلاج گردیده چند آنکه دست و پا
میزد و بران عساکر مخصوص که بزرگ مورخ بود غلبه نمی یافتند بلکه ربانی خود را غیر از کشته شدن نمیدیدند
هر چند که کمال پیغام مصاحبت داشتی میداد شاه شجاع قبول نمیفرد تا آنکه شبی آن وزیر صاحب تدبیر
بسپاه خود حکم کرد تا از هر چهار طرف افواج بزرگ امواج دریا بطنیانی سر کشیده یورش نمودند و بشن خون
پروخته سرداران فوج حریف امانند حباب بکیم پایمال و ناپیدا گردانیدند تا شاه شجاع با چند
خواص مجتمع گردیده بقتال و جدال از محاصره برآمده صحیح و سالم راه ملک خویش در پیش گرفت و آن وزیر
فقیاب شتاب از سر برای کشته پشته پشته ارسال حضور شاه نموده عرضی نوشت که باقبال عدو مال شاه
شاهان منسخ نمایان نصیب اولیای دولت قاهر گردید لیکن چنان باستماع رسیده که شجاع و اهل کن با چند
تن فرار نموده است اگر حکم صادر شود بنده تعاقبش کرده او را هم اسیر و دستگیر گردانم و آن ملک را نیز تسخیر
نمایم اما آن جناب عالی در آرد و آن شاه با کمال بدریافت این حقیقت و احوال بان وزیر کمال حکم فرستاد که چون
آن شجاع جنگ جو در حق فرخ فال بدخود مرقی و احسانی را بکار برده است و هم از زبان فرخ فال خبر دیگر
اوصاف حمیده اش بار رسیده بنابران از سر خون او در گشتیم و اینهمه جزأت جدال و قتال در اعاف کردیم

باینکه آن کجالات از همتا بر گردیده خود را بحضور رساند و مورد انواع عنایات خسروان گردید و باری وزیر
از آنجا برگشته بلازمت شاه رسیده به تشریفات و عنایات خسروان دست یاز کلی یافت

نوبت چهارم چربیه و تنهار رسیدن آن شجاع برای برون آن و زو و مستاع
و کامیاب گردیدن آن شاه با واد بران غزم و مراد و بیان حقیقت وزیر خستیار
بعقب آن سلطان سلطنت گذار و اظهار کیفیت باز تسلط شدن آن شجاع بهوشیار
دران ملک و دیار و بسزا و جزای عمل و نصب و کشتن و نواختن رسیدن آنمه
رجال از اثر قاتل و شامت اعمال بموجب فرموده آن شاه با جمال و جلال

ناقلان حکایت چنین روایت میکنند که اگر چه شاه شجاع را آنمه شکر و خزان بکار آمد و بفارست رفت
لیکن آن داعیه و غم از دل آن اولو العزم بدر رفت چنانچه باز بجای خود رسیده و فکر اجتماع لشکر گردید
و فرمود که تا زنده ام و جان در تن دارم دست ازین کار بر نمیدارم و هر چند که دولتخواهان و هوا واران
ازین کار مانع می آمدند منتیغ نمیکردیم تا چند آنکه دست و پا زد و تلاش و تزد و نمود و فوج نمایان جمع گشت
و اسباب و آلات جنگ بچگونگی سید آخر الامر می اختیار و تا چار شد وزیر خود را که رکن سلطنت نام داشت
و خلوت طلبیده گفت که حال اس ترا درین یار به نیابت خود بهر یار میگردد و این سلطنت و ملکیت محو و یا دستور
را بهتو می دستور می سپارم باید که فراست و دیانت و امانت را کار فرموده سر رشته عدالت و رحمت و سخاوت
و شجاعت را از دست نداده بار عایا و غربا و سپاه و مخالفان معامله خواهی نمود و از روز جزا و باز پرس ترسان

دورزان خورده بود میت	خوش بود چشم عدالت کاشتن	زان ز رعیت خسروی بر دهن ریا
شه جان رعایا و رعایاست بدن	آسایش جان چیست جز آسایش تن	جانی که شد از تربیت تن غافل
آوار گیش چند نگیرد و آن قطعه	یقین که کار حق خواهی آن چنان آون	که با تو کار نباشد دگران مردم
بهر که دماغ بزاری نباشد شمشین	غلط مکن تو گفته نشان مردم	چرا قنای ترا دیگری کشاید بند
بگو چگونه ببندم زبان مردم را	شجاع گر چه فدا دم و دوا سپه می تارم	چه سود و از دن اکنون عنان مردم

که درین وقت و حال غیرت و حمیت بکمال همین حکم می نماید و مزاج غیور من قبول آن معنی ندارد که دیگری

بر رعیت من چنانکه نایر نفس من در آن باب عدالت اگر انفراید پس از فضل منتقم حقیقه بفرستم که قابوس یلم
و دسترس خودی شناسم انتقام ازان مخالفت بر سر انجام بگیرم و چون کرم کرم کار ساز باز بخیر و عافیت و حصول
مرام و امنیت درین منزل و مقام میرسم انشاء الله تعالی حقوق حق شناسی و وفاداری و تکملای و یاری ترا بر جوی
و کما حقہ ادا می نمایم و قدرت ترا بیش از پیش می افزایم و اگر از جناب قادیانی نیاز داری پر د احوال قدرت بران
آرزو و دعا می نمایم خوشیستن را هم بران غم باخیزم تمام میگردد و روی خود را بر جای میزنم این دیار و خانه نمی نمایم که ازین قسم
زیستن و بدین عنوان بی اختیاری گیرستن و ازین بی اقتداری سلطنت کردن مرون و ناکردن را بهتر و اولی می شناسم
این گفت و آن رکن سلطنت را در آن مملکت بعنوان خلافت قائم گردانیده خود و درزی تاجران و درآمد تسلیمی از
سپاهیان دلاور و هوشیار و متعدد از خواصان متحد الکمار را بهر ای خود اختیار کرده چندی استران قومی ایشان را
را چنانچه بوده بطرف ملک هندوستان روان گردید و بعضی آن وزیران و بزرگان را بهر بزرگان گردیده خوشیستن را
منه بشهر یار تخت گردانیده که در آن دیار بنام خود رواج و آشتی داده بخشی اول شاه شجاع را که توجان
نام داشت خطاب وزیر شاه نظیر بخشیده یک پایه در مرتبه اش افزوده چو باری منصبش مقرر گردانیده وزیر خود مقرر است
و بخشی دوم او را که شجاعت خان نام داشت کمر تبه در منصب نیز افزوده و خطاب امیر الامرا خطاب کرده منصب چها
هزاریش داده و سیر بخشی فرج خود مقرر گردانیده و کدام امیر دلاور و هوشیار را از میان آن اهل دربار پسند و اختیار نموده
در منصب مقرریش افزوده خطاب دلاور خانش بخشیده دوم بخشی خویش گردانیده و داروغه تو چنانچه را که حکم منصب
خطاب آتشخانی امتیاز و سرفرازی داشت منصبش نیز افزوده خطاب برق انداز خانش بخشیده و همان خدمت و کام
قدرت و اقتدار زیاده ترش داده بحال و برقرار گذاشت و هر یک امیر و الکمار و یگان یگان اهل دربار را از آنها
نمایان داده و رعایتهای مناسب احوال و مراتب بر کلام کرده و بقیه تالیف قلوب همه سپاه و نوکران آن شاه نموده
که بدولت آنمه انعام و اکرام تمام مردم خواص و عوام یا در آن شاه شجاع عالی مقام را فراموش ننوده این شاه
رعیت پناه را نعم البدل بجای آن شاه آگاه نمید و بجان و تن بخدمت و فرمان آن مرد پرفرن گردیدند حالا همان بهتر
که این گفتار و کار آن وزیر و هوشیار را موقوف نموده به بیان و اظهار حاله کارزار آن شاه شجاع در آیم چنین گویند
که چون آن شاه الواعزم نزد خرام ازان مقام روان گردید بعد چندی بمنزل مقصود خود رسیده ساکن گردیده از
ساکنان آن یار و نوکران آن شهر با حقیقت کیفیت ماند و بود و اوقات در آمد و برآمد شاهزاده فرخ قال تفصیل
احوال تحسین استفساری نمود چنانچه روزی یک خواص آن غفلت شعار پیش آن پرسند و هوشیار ظاهر گردانید

که شاهزاده صافرخ فال عجب حقیقت و احوال دارد که سواى کارشکار نمى رسد و کار اشتغال ندارد و درین روزها
 که از ملک و کن یک زن را شکار نموده رسیده است و ش از کارشکار هم سیر و بیکار گردیده است و تمام شب دروز آن نگار
 عقل سوز را بکنار کشیده در برش حرکتهاى نابکارى نمایند که گاهى برابر پیر بزرگوار خود هم نمى در آید و حال او در روز
 شده است که برای خوشی خاطرش سیر و تماشای صحرا و دریا برآمده بلب آب خیمه زده با آن زن عرق غشج نمود
 سیر کشتی میفرماید و اگر گشت صید برى بنى رغبت و دلسیر گردیده رغبت محکم طری کرده ماهی گیرى نمى نماید یعنی که رشته
 جان خود بادل آن نخچیر تازه بند نموده ساق سپین آن نگار را که لبان ماهی آبدار است بلبست بچنگ گیرى خود رسانیده
 ساعت بساعتش بطرف کنار خوش کشیده طپیدن و جلیشش اسپند نموده مکنه های آسیاد و سواى آن حرکات ممکن
 آن لایقطن مجنون کارى شغلى ندارد شاه شجاع با خبر از شنیدن این خبر خشمش دل گردیده آدمان بهوشیار خود را
 فرستاده حقیقت و کیفیت آن مکان و طریق ماند و بود مردانش معلوم نموده بوقت نیم شب مسلح گردیده با چندى
 سپاهیان دلاور و جانناز و متعدد پیاوهای دهنده میدان تاز در آنجا رسیده که بگرداگر خیمه آن بهوش بازى کوش
 که در آن صحرا بلب دریا بپا گردانیده اند و خوصان و نوکران و سپاهیان شش که بزمه و حلاوت نای و نوش خور کرده اند
 و بنام و گفتار خوشش را با سپان و چوکیدار اعتبار کرده اند بخاطر جمع بیان خیمها و جایهای خود فرو داده و رسیده
 کمرای خود را و ساخته زمین سپان فرو کرده پای راحت دراز نموده بخواب فراغت پرداخته اند و شاه که آن حال
 شاه شجاع با جلال خنده استعجاب بر بنى ضبطه و پیچری فرخ فال نموده اسپ نوکران و سپاهیان خود را و
 از آن مکان گذر نموده آن مرد دلیر کی و تنها بزرگ شیر دران بشه شکار خوشش در آمده آهسته آهسته گاهى استیاد
 و گاهى شسته قافوی وقت را ملاحظه کرده روان گردید و از طرف پهلوی خیمه بزرگ سر برده رسیده کار دراز
 میان کشیده چاکى بران پرده رسانیده بهرون درآمد چو می بیند که بلب دریا صفه بسته چارچوب نقره بران بپا کرده
 فرش مسافه بستر گل گسترده اند و بران فرخ فال آن زن صاحب جمال هم آغوش و دوش بدوش و در بر و پهلوی پهلوی
 بزرگ بادام توأم در میان آن گلهای خوش بو پیچیده خسپیده است و به پیرامون آن خلوتخانه خاص هیچ خادمه
 خاص هم نمى نماید خوش دل گردیده بهان باد بهار بملایمت و آهنگی بر سر زنگش چشم آن فتنه خوانیده رسیده بیک است
 قنق را کشیده بدگر دست هر دو آستین فرخ فال بی حال ایکیا کرده و در گرفته بیدارش کرده آهسته بگوشش گفت که
 ای برخودار نااهوار انصیحت گفتار این تاصح و یار تو به از کارشکار کردی و باز هیچ ملاحظه و مراعات دل خاطر خواه
 خود کرده بدین چنین کار نکردی ای تمام نمودی آیاتندى مزاج و غیرت طبع غیور را نمى نهستی رباب

عیش دنیا ملال دارد و به بصل
این آتش از گال دارد و به بصل
بیدار شد که چیز از کس شنوی

شوخ همه انفعال دارد و به بصل
رباعی دنیا عبرت تر از شورش و سر
خوابیده و گوش تو در زیر سرست

غافل مشو از حقیقت رنگ خا
اینجا هر سو قیامت پرده درست
والله یریدان تو بعلکم و یرید الدین

میتبوع الشهورات ان تیسلا میلا عظیما یعنی که خدا میخواهد آنکه تو بده شمار
نفس را آنکه میل کنی از راه راست میل کردنی بزرگ رباعی
غافل بودن نه از سر تر است

هر دم از عمر چون دم شمشیر
پوشیدن چشم خورشید شربت
آرام بصیش غفلت از وقت اجل

فرخ فال بجز دشمنین این فال و دیدن جمال آن با جلال سرسبز و جمال گردیده سرای از عرق انفعال گشته
سر را بپایش گذاشته بعضی رسانیده که سمع همایون رسیده باشد که از خردان خطا و از بزرگان عطا شجاع جانباز
شمنین این آواز و دیدن آن انداز باز دوست خود را در از کرده موی سر آن زن نخی را نیز بهمان بچه گیری خود و چسپید
لکدی بد و رسانیده بیدارش کرده گفت که ای فتنه روزگار و ای لکزه کننده این برخورد دار حال اگر خیریت خود و سلا
این یار سخاوی دم از دامن بر نیاری و بزرگ دانی موح آواز باز رفتار خود نه انگیزی و اگر خلافت حکمی نموده ناچار
می نمایی و نفس بر یکیشی بهمن مان بهمان حباب سرخ و را بیا و میدی که من دریای سمنی پروا ام که بچوش و طغیانی خود
در آمده تا به اینجا رسیده ام که از عرق کردن این چنین در شاهوار و این قسم صدف بی اعتبار باکی و پر و سمنی ندارم و صلا
ملاحظه رفتن و ناپیدا گشتن وجود خود هم ندارم و بیک غم درست بروانی طریق خود آمده باز سر کرده بجانب محیط خود
میدوم و تا به دیر سیم از قلاطم امواج نفس طعیدین روانی دل نمی آسایم و درین معامله رفتار بیش از چیزهای این جهان
بی دار را بکنار خود کشیده بسیار آومان بکار و ناکار از جای شان میرایم و هم عالمی را سودی و زیانی میرانیم و بکن
بان فرخ فال به حال که باز شکار انداز بود این تیر موئی آن حیاء رسید و خوشی تن را بدام قدرتش گرفتار و
حیران و سرگردان گردیده بغربت و عاجزی بکنارش چسپیده گفت که ای بجز خار و ای نمونه محیط بی کنارش و
خاشاک میقدرار را هرگز دریا عرق نمی نماید و کی پروای سبکی و بیابکی آنها دارد و کجا او را اگرانی و کدورت از آن چنان

صورت پیدای آید رباعی
در عالم جهیم و در دوزخ
بیار و از خود را بد و دوزخ را گردانیده بدیقتال گذارش نمود
که سرشمنی چون منی فردا در دوزخ

ای تنگ جهان غیرت جوهر کین
زان جایگی گذشتن است از کین
نه از کشتن نه از بستن نه از آزاری ترسم

پرواز تو سهل است ببال و پر کین
و هم در آن حال آن ناله چسپا
ز چرخ و انجم و او چشم بسی عجب دارم
ز رسوائی اگر ترسم بر لب یار می ترسم

رباعی بی وضع ادب هیچ در دوا تا دست توان گرفتنش پازنی	گر تو به کنی سنگ بی سنا ترنی	آنکس که ز خواب بیکنی بیدارش
نم گردانیده زار زار گریه باعی	بد کردم و اعست ناز بدتر ز گناه	چون هست درین عذر سه دعوی تبا
دعوی وجودی دعوی قوت و فصل	لا حول ولا قوه الا بالله عز و جل	نجل بر و حسابم مکن که تاب ندام
بپرس از کرم خود که من جواب ندام	جز آنکه گریه گریه در گلوست پیش کریم	علاج عقد سرشته حساب نام
شجاع با جلال که دریایی با کمال بود از شنیدن این مقال و دیدن آن حال آن گوی هر شاهسی را از میان آن صدف تباهی جدا نموده بکنار لطف خود کشیده بسلامت طبع و رقت دل خود آورده بگوشش گفت که ای در دانه شاهی هرگز چنگ ندی در نیایی که من کی ترا ضائع میگردد انم که مدت ها بکنار کرم خود پرورده ام و ترا جز خودی شناسم و یا		
هر طبع که از رنگ و غایبده اثر فکر فاسد ز طینت پاک خطاست		
با خلق مکن تلاش کمینش باور خاشاک چه ممکن است در آب گهر		
لیکن از مشاهد مسالمة انفس و دلی و آنهم غلطک بی جانی تو بگویش و خروش در آمده بطغیان مزاج خود رسیده تا اینجا سر کشیده ام تا ترا از کنار این صدف چون خرف جدا کرده گرد غریب بملا ساخته رنگ تمیزی نموده مقننه سازم و انشاء الله العزیز باز در قوتی دل حجت ترا بنوک الماس بنان خود صفت تار پراز نصیحت و گفتار خود را بگوش سخن بشنوی تو در آورده گوهر آبدار تن ترا با جسد این مرجان سفینه نایکار تو بیک شسته وصل کشیده آب تاب گیری بخشم فاما زینهار این دم بیان کنفت و کنار من که آدم را بوم و م خوارست دم بر نیاری و بسلامت و آهنگی مقرب وانی من قدم گذاری که بدون شنای رفتار را می از پنجه گیری من نمی یابی و سواى غوطه تسلیم هیچ باب از میان گرداب کنار من بر نیشوی		
رباعی شیران خدا که صید چیست اندازند	هر چه بود و نظر درست اندازند	چون رو بشکارگاه هست اندازند
شرط است که خویش را بجست اندازند	فرخ خال از شنیدن این مقال و دیدن آن حال خسته و به حال گردیده	
آن کار گلیند از بزرگ گل و خار که بیان دریای زخار رسیده باشند رنگ و باخته زبان مقال ساخته بر پیش نهاد و بهر روان گشت و آن شجاع جانبازان باز بشکار اندازد صیدش از انجا بوده داشته بر قارچ القهقری پراخته از همان راهی که آورده بود بر آمده تا با آدمیان خود رسیده بر آب سوار شده فرخ خال را ردیف خود ساخته آن زن ابهره که دام رفیقی بود و گیسویش نشاندید قافیه جانش را نیز نگه گردانیده باستعمال تمام از آن مقام خرام کرده شب و روز بزرگ آفتاب خواب سوز منازل و مقامات را بریده ساعتی در هیچ جای سورا سبب آنکه تا صبح هر لان با شستن پان		

بسیار را در راه تلف و هلاک گردانیده در مدت چند روز بکلی خویش درآمده نزدیک شهر پای تخت خود رسیده و بیان
 باغ پادشاهی که مسطح بجا بسیار بود داخل شده همه رفیقان و همراهان خود را بدرون درآورده در وانشاء حکم
 سد و کردن کرده قدغن فرمود که زنهاردین شهر و دیار خبر آمدن مرا باشت تهازه و آند و بدین فرمان ازین مکان
 بیرون نروند و در آن زمان آن حکمران بجانب حاضران دیده بدین چنین سخنان تکلم نمود عزتزل

با صفا از قمار خوششتم	چون گم در حصار خوششتم	جام گیتی نهادلی دارم	محرّم کار و بار خوششتم
از الم می کنم قلم چار	خوشنویس دایر خوششتم	فارغ ست از حساب زرتقم	بسکه محو شمار خوششتم
گل فروشم زنانه رنگین	بیل نو بهار خوششتم غزل	بهر کجا که روم در حصار خوششتم	چو بجز گرم سفر در دیار خوششتم
توان صوت من معنی فرمید	چو عکس آینه آینه وار خوششتم	ز دور چنین حکم چه شنیده است	اگر دوش دل خود نگسار خوششتم

و چهار سپاهی هوشیار و بکار را فرمود که همین زمان بزودی روان گردیده تا بخانه تهور خان میربخشی من که حالا وزیر آن
 امیر گردیده است رسیده خوششتم با محصور او خواهید رسانید و چون در انشای ماه دیسان شهر مردمان آشنا ملاقی شوند و شما
 را بشناسند به پیش آنها ظاهر خواهید گردانید که بایان را شاه شجاع از ملک هندوستان فرستاده است و بدین وزیر شاه نظیر
 پیغامی داده است و هرگاه که بمقابله اش خواهید سید بهر چهار طرف پراپوش رسیده بگوشتش خواهید گفت که شاه شجاع
 مع آن دزد و متاع سالما و خانما به فضل پروردگار باز درین دیار رسیده است و برای ملازمت طلبیده است بزودی
 براه و آسودت ملازمت اول از همجا حاصل ناپس اگر آن نوکر کمالات بجز شنیدن این مقال استحال تمام بطرف
 این مقام حرام می نماید بتر و لاد کس اند و جانب دستهایش را گرفته دو کس دیگر بطرف پیش و پس او رسیده
 بی توقف از آنجا کشیده روان خواهید گردید و هرگز او را فرصت خانه رفتن و رخصت بدر بارش تا فتن نخواهید داد
 و اگر آن خون گرفته نادان در انتقال فرمان توقف نماید و یا کدام نوکرش بمانعت در آمدنی محال برش را از تن جدا خواهید
 نمود و پروای جانهای خویش نکرده سرش را بر داشته عازم حضور خواهید گردید که بعد کشتن سردار بیچ خادم و یار با شما
 مجال و قدرت مقابله و گنا را نخواهد بود و اگر درین کار خلاف حکم از شما باطل را خواهد رسید بخوار و نری خود رسیده خواهید
 دید آنچه خواهید دید و دو کس دیگر را نیز بمحضور طلبیده همین دستور آنها را تلقین نموده فرمود که شما به پیش شجاعت خان
 بخششی دوم من که مسمی بایر لاهر گردیده بخدمت میربخشگری رسیده است این حکم و خبر را نیز رسانیده او را هم کشیده
 بمحضور خواهید رسانید همین غمناک گیرد و جوان را بطرف آشتیان و در و غده تو بچانه که بخطاب برق انداز خان خطاب
 شده بود روان نموده یک یک خدمتکار و چو بار را به پیش هر یک امیر و سردار اهل خدمات نامدار روان گردانید

اصل آوردن جهان حکم و فرمان را ارشاد نمود چنانچه بزودی آن چهار سوار بدر باران وزیر غفلت شعار رسیده ادرا
 از میان محل طلبیده همداشان را یکسور سانیده به پیرامونش درآمده آهسته بگوشش آن حکم و خبر را رسانیدند بجز
 دیدن این انداز و شنیدن آن آواز مرغ خوش از ایشان دغشش پرداز نمود و بگوشش ویش برگردید و بدل خود را پیش
 که اگر شاه شجاع باز درین دیار تسلط خواهد کرد و به شهر یار بختیار از مرتبه خلافت مغرول خواهد شد و بر پایه وزارت من فیرت
 خواهد رسید پس درین معامله و کار از آن شهر یار مصلحت پدید نمود و او را ازین خبر باخبر گردانیده ازان حقیقت مسألت
 باید ترسانید و لحظه بزرگ تصویر حیران و بی تقریر گردیده به پیش آن مردم پیغام رسان بیان نمود که حال من حکم و فرمان
 شهر یار بختیار مجبور به اختیارم بنابران همین زمان سوار گردیده بختیش رسیده از واجازت گرفته ببلارست شاه
 شجاع جان باز جهان تازمی شتابم و بدون آن مجال و جرأت نمی یابم از شنیدن این گفتار و دیار از میان آن چار
 که بجانب هر دو پهلوی رسیده بودند بزودی یک یک دستهایش گرفته استینهایش برین عنوان و پرچهای
 خویش بکشم بچیدند یعنی آنکس که بجانب پهلوی راست اورسیده بود دست چپ را از طرف پشت او گردانیده بمیان
 پنجه خود درآورد و آنکه بجانب پهلوی چپ او درآمده دست است او را از طرف پشت کشیده بید قدرت خود درآورده
 بی قدرتش گردانیده بگریه دستهای خویش خنجر بار از میان کشیده بر پهلویاش گذاشتند و آن دو کس دیگر نیز از پیش و
 پس کمرش را گرفته گریانش را کشیده بغضب تمام درآمده گفتند که ای نادان خنجر اگر سلامت دولت خود و خیریت سر بختیار
 بزودی قدم برآه درآرد این قسم حلیهای نامسموع را بمیان میار که ما این دم ترا نصحت بمجال برداشتن قدم بجانب
 دیگر و بطرف حرم نسیدیم و اینک ترا کشیده بجنور فرمان روانی خویش میرسانیم و یا سرت را بریده به پیش پایش
 می اندازیم این گفتند و همچا با او را از آنجا کشیده تا بدر سر رسانیدند در آن حال آن وزیر به حال نادر و بی اختیار
 گردیده بجانب کسان خود دیده گفت که بزودی سواری را بیارید و مرا ازین ذلت و خفت رها کنید همان زمان
 آن مردمان پالکی زرو ز دریشان آورده حاضر گردانیدند در آن حال از میان آن رجال آن دو کس دستگیر آن
 وزیر را بر میان آن سواری در آورده خود هم بجانب هر دو طرف نشسته و آن دو کس دیگر تنهارا از کمر علم نموده
 بجانب هر دو پهلویش رسیده بعنوان کس آن بر بالای سر گردانیده خادم و نوکرانش را بسان پشه و مگس از
 پیرامونش پراکنده گردانیده بطرف مقصد خویش عازم گردیده در اندک زمانی بجنور شاه شجاع رسانیدند و چون
 آن شاه با جلال رسیدن آن امیر بدجال را بدان احوال مشاهده فرمود حقیقت کیفیت آن بدان عنوان آوردنش را
 ازان آن رنگان پرسید و آن زمان دو کس از آن میان قریب رسیده بعرض رسانیدند که بندگان بموجب فرمان

پیش این نافرمان رسیده آن حکم لازم الاذعان رسانید بجز و شنیدن آن مقال احوال این مجال تخیر گردید و مرغ خوش
از آشیان و غش بر پرید چنانچه سر اسیر طلال گردیده پیش این خودیان نکمالات ظاهر گردانید که من در وقت حال
حکم و فرمان شهریار بخیر مجبور و بی اختیارم و بدون نخستش و زخوشتن قدرت و مجال سیدن بخدمت آن شجاع
باجلال نمی یابم پس همین زمان بجنور سلطان سیده اجازتش گرفته به راه شادروان میوم غلامان از شنیدن این حقیقت
دیدن آن صورت معنی که درت از باطنش اوراک نموده رخصت فتنش نداده بدین عنوان ازان مکان کشیده میان
پاکی نشانید و بجنور پر سرور رسانید و اند شجاع با کمال از دریافتن آن حقیقت حال تحسین و آفرین بر کمال بران کار
دست بسته آن رجال نموده فرمود که بسیار خوب گردید و بموجب مرضی خدمت شایسته بجا آوردید و حال خوش دل باشید
و خوشی را مورد مرحمت شاهانه شناسید که انشاء الله تعالی ما خاندان این نافرمان بر دارنا هموار رهنماید نموده همه نوکران و
خدمتگاران عبرت و خیرت بخشیده تمام خزانه اش را چهار حصه کرده بشمار چهار یار قسمت نموده هر یک را مالدار ساخته متفرق
خاص خویش میگرددانیم و حال شما این نافرمان را همین عنوان گرفته درین مکان تار سیدن آن فرمان ده او ایستاده دارید
و هر حکمی و فرمانی که آن حاش در باره او فرماید بموجب آن بعمل آرید آن سپاهیان از شنیدن این فرمان یافتن مژده
آن همه گنج گران خوش دل و شادان گردیده به مقام سلامگاه متنافه آداب کرم و حرمت ادا ساخته باز بطرف پشت
آن اسیر و سنگیر رسیده تیغهای برهنه را بر سرش آخته منتظر حکم و فرمان و اشاره سلطان می بودند که در خیال آن هر چهار
رجال که برای آوردن میر بخشی و داروغه توپخانه رسیده بودند آن هر دو امیر فرمان برداری تقصیر را به همراه خود بغیرت و حرمت
تمام مع سپاه و اخشام خرام کنانید و بجنور لامع النور آن شاه شجاع بادستور رسانیده بطرف پهلوی راست و چپ
آن وزیر و سنگیر جانگاه به مقام سلامگاه ایستاده گردانیده و شخص از میان آن آرمندگان نزدیک سلطان سید بفرمانید
که چون غلامان پیش این نوکران تابع فرمان رسیده مژده قدوم نیست لزوم رسانیدن بی توقف و اجمال بر مرکبهای
استیصال سوار گردیده بشوق و محبت تمام روان و روان گردیده به راه سپاه و خدام که در آن مقام حاضر بودند بجنور
سرور رسیده اند و آداب تسلیمات جان و مبارکباد قدوم سلطان بجای آنزدان شجاع با کمال از شنیدن این
مقال و دیدن آن حال خیلی خوشحال گردیده تکرر و الجلال بجا آورده کمال مرحمت متبسم شده با اشاره حرکت بر
دست فرمود که این خودیان نکمالات را قریب بمن رسانیده چشم و سر نهاری از قدوسی من نور یاب و سر فراز گردانند
بجز و شنیدن این فرمان دیگر مقرران آن هر دو جوان را ازان مکان دستها گرفته تا بجنور کشیده سرای آن سردار
تا بپای آن شهریار رسانیده سر بلند می و سر فرازی تمام بخشیدند و آن زمان آن سلطان سربک جوان را بیک دست

خود برداشته تا بسینه بی کینه خود رسانیده بدگر دست مرحمت پشت آن دیگر را کوفته مرده و بشارت کرمست و
 عنایات بیش از پیش بخشیده بدان مقربان فرمود که حالا این بخشی دوم مرا بر پایه بخشی اول ایستاده گردانند و یکمتر
 از منصب اولش افزایند یعنی که بنحیرایش دانند و مخاطب خطاب شجاعت الدوله شناسند و بجای آن یکمتر
 نیز ملقت گردید بکار پردازان فرمود که یک پایه منصبش نیز افزوده بخطاب عدنان از خانی غلغل در عالم نازند بوقا
 و بهیبت بطرفش دیده فرمود که ای عدنان از خان بزودی بزرگ ابرویان به پیرامون این حصار بهار مع همه فیکان
 دیار محیط گردیده بکار تابش مغرش خود در آمده تمام ابر پاره های سیاه و سپید خود را یکجا مجتمع کرده ببارش تراله باری تیر
 و بندوق خود گرم گردیده تمام گردوغبار کدورت و فساد را ازین دیار و مرغزار فروخواهی نشانی و هیچ احدی را
 از پیر و جوان بدون حکم و فرمان بدرون این مکان نخواهی گذاشت و بجای دشت تابی جمیع مردمان پریشان
 خود را مجتمع گردانیده بوقت رسیدن رکن سلطنت باقیه شوق تو بچانه خواهی نمود که در دیوار تمام شهر را حرکت و
 جنبش در آورده هوش و حواس باشندگان آن مکان را پریشان و پرتان خواهی گردانید و بگوش که و هوا از د
 طنطنه رسیدن مارسانیده همه خفتگان غفلت شعار و بخیران نابکار را بیدار و خبردار خواهی نمود و همان مان مقربان
 و کار پردازان آن هر دو جوان را بسلا مگاه رسانیده آداب عنایات و تفضلات ادا کنانیده شجاعت الدوله را بطرف
 دست راست سلطان بر پایه و مکان میر بخشی ایستاده گردانیدند و آن عدنان از خان اگر پراز باد غرور و سرور گردید
 از بهای قرب سلطانی برخواستن بالیده بود و بر سر دروازه آن حصار بهار رسانیده تا کید و تقید آن خدمت کارش
 کرده بکار پاسبانی و در بانی سرگرم گردانیدند که درین اثنا دیگر فرستادها آن بخشی دوم و هر یک از اهل کار و امیران نامدارا
 نیز بر سر دروازه بار خنجر گردنیده خود را بدرون شتافته نام بنام عرض هر یک را کرده بوجوب فرمان بدرون رسانیده
 ملازمت کنانیده بقدر مراتب درجات بر پایه های آنها ایستاده گردانیدند و چون آن دلاور خان بخشی دوم را ملازمت
 کنانیدند حکم جهان مطلع چنان جریان یافت که تا حال کمال دلاوری و بهادری او بحضور پدید آتشکاران گردید
 است بنا برانش بدان مرتبه رسانند بلکه بمیان جبر که امیران متوسط در آورده ایستاده گردانند و آن پایه را برای دیگر
 طالعندی خالی گذارند و عرض که آن مرد شجاع خلافت اساس و دردت یک پاس تمام بند و بست سلطنت را
 که بیرون از قیاس بود بوجه کمال فرموده یک جلو دار جلدر رفتار را بحضور طلبید فرمود که حالا تو بجای تمام خرام نموده پیش
 حاکم این شهر رسیده دعای خیریت و شوق مارا رسانیده ظاهر گردان که جناب کریم کار ساز بنده نواز این بنده
 بنیاز خود را برادر دلش کامیاب گردانیده بخیر و عافیت باز درین دیار رسانیده است باید که آن یار محبت شعار بزود

رسیده اند ویدار خود مسرور گردانیده در عیش و عشرت و جمعیت فرحتش افزاید جهان نمان آن جلوه دار روان و روان
گردیده و در خطه جبار آن شهر یار رسیده چنانچه حاجبان بدون شتافتن خبر رسیدن پیک شاه شجاع بسبع آن شاه
جهان مطلع رسانیده اجازتش یافته بهمه خود برده بر سلاگاه رسانیده بجزر کنانیند در آن حال اختیار هو شیار
آن دونه طرار را بنزدیک تخت خود بار داده استفسار حال شجاع با کمال فرمود و او حیرت تمام در آن مقام بجز
کلام درآمده ظاهر گردانید که جناب شاه شجاع عالم مطاع دعوات خیریت فرموده اشتیاق دیدار یار و فادایان نمود
اند و حالا از فضل پروردگار بدان همه غم و مراد خود کامیاب گردیده آن دزد گریز پاراس آن متاع بچنگ قدرت خود
در آورده سالها و غافتا از ملک هندوستان باز برین دیار سر پا امن مان رسیده بمیان آن باغ پر فراخ که سخی
بحصار بهارست نزول اجلال فرموده شمار برای ملازمت طلبیده اند بزودی قدم برآه سدا گذارند و سعادت
قدوس حاصل نمایند شهر یار بختیار که بمیان آن دیار بدان چنان منزلت سلطنت رسیده فرمود و جلالت جاه و دولت
را بحد کمال دریافته بود و از رسیدن آن بیغام و دریافتن آن اخبار خیلی در بار آورده اند از حال مال خود اندیشیده زمانی
بزرگ تصویر حیران ولی تقریر گردید و نگار ویش بر پرید و در آن وقت محال بر توانست آن ملک مال بر دل جانش بسیار

سخت دنا گوار نمود	و که گرمه باز گردیدی	بسیان قبسیله و فرزند	و میراث سخت تر بودی
-------------------	----------------------	----------------------	---------------------

و در آن زمان از مرگ خویشاوند
و بدل خود اندیشید که چنانچه من از طالع و محبت خویش بدولت سلطنت رسیدم آن
میربخشی را نیز بیایه وزارت رسانیده قدر و منزلت او را بیش از پیش افزوده ام و چون من از مرتبه خود منزلت خواهم نمود
بر پایه وزارتش هم آفتی خواهد رسید و آن معامله و کار بر نفس او خیلی گران دشوار خواهد بود و هرگز بطبع و غلبت قبول
آن معنی نخواهد نمود پس درین معامله و کار مصلحت و نکاتیش بدان یار شریک رحت و آزار را باینود عرض که بختیار
از آن چنان اندیشه ما و کار زمانی اندیشیده حیران و بی اختیار گردیده که ام خدمتگار را فرمود که بزودی بزور و زور شانه نظیر
راسوار کرده بیار تا ما او بر فاقه و آن گردیده ملازمت آن بزرگ سلطنت گذار را حاصل نمایم همین که آن خدمتگار
بر بار وزیر رسید از آن مکان بدان چنان خرابی و بی اختیاری بردنش را معلوم نموده بزودی تمام به پیش شاه رسیده
او را آگاه گردانید که همین زمان چاکر کس از پاهیان از حضور شاه شجاع رسیده او را کشیده بهمه خود در پاکی نشانیده
برده اند و هرگز او را رخصت ببار رسیدن و فرصت اجازت گرفتن از شاهش ندادند و بتو شنیدن خبر آن مسالمة و
کار بختیار زیاده تر سر بسته و بی اختیار گردیده بجانب کلام چو بار دیده فرمود که حالا تو بزودی بدو امیر الامرا رسوار
کرده بیار تا ما بهمه آن یار روان گردیده دیدار فائض الانوار شاه شجاع را حاصل نمایم عرض که این چو بار نیز بدان

در بار رسیده بزودی بسان بختیش برگزیده ظاهر گردانید که بهین دم دو کس محرم از پیش آن شجاع کرم رسیده گوش
 خبر رسیدنش رسانیده بر باد پای شوش سوار گردانیده بهمه خود برده اند بختیار از شنیدن این گفتار زیاده تری خیا
 گردیده ناچار شده بطرف دیگر اهلکار متوجه شده فرمود که برق انداز خان را طلب نمایند و حکم تیاری سواری ماهر دم
 رسانند چنانچه در خط این خبر دار نیز برگزیده اظهار نمود که بهین زمان دو پیکان از پیش شاه شجاع روان سیده
 شکره قدم آن سلطان رسانیده او را هم مع آن مردم ششام که در آن مقام با او بودند بهمه خود گرفته خرام کتانیده
 اند و کسان باقی مانده آن خبر را شنیده شکران چکن عقیقش میدوند و خوشی میکنند و میرسانند شهریار بختیار از در فتن
 آن معامله و کار حقیقت بخت خود را برگزیده فهمیده سرافسوس و ندامت اجنبانیده بجانب دیگر نوکران حاجبان
 دیده فرمود که دیگر همه امیران نامدار و نوکران سردار و اهل خدمات و کار را بزودی طلب نمایند تا بر کاب ماروان گردیده سعاد
 ت از دست شاه شجاع حاصل نمایند چنانچه او را و لایق و نصیبان بجانهای هر یک امیر نامدار و جماعه داران و سردار رسیده بزود
 برگزیده نام بنام حقیقت بدون و خرام کردن هر کدام را بقبضه تمام بعض شاه رسانیده او را آگاه گردانیدند که حالانکه نوکران
 و تمام سپاه خود و شاه شجاع شنیده برای ملازمتش دویده شهر و خانه را خالی گردانیده اند آن سلطان از شنیدن این
 بیان خیلی متفکر و حیران گردید و مرغ جوش از ایشان و غمش بی پرید و بشهره اش متغیر گردید در آن زمان یکی از سپاهیان
 که نوکر قدیمی او بود و عاقل و بیگ نام داشت پیش بخت رسیده بانگ سخت بر او بر زده گفت که ای برگزیده بخت حالا چو
 امیران و نوکران دیگری می نمائی که آنها بخدمت آقای قدیمی خود شتافته رفاقت ترا گذاشته اند و اگر تو در این قدر
 مدت دولت کدام نوکران قدیمی خود را بمنزلت و صولت میرسانیدی هرگز رفاقت ترا نمی گذاشتند و جان را به پیش
 محکمت قربان میاخذند مگر ای بی خبر گوشت این خبر رسیده بود که **قدیان خود را به فراری داد که برگزید ز پرورده غدر**
 این گفتیتغ را از میان کشاده برفاقت بی محابا بحضورش نشسته این نوا فرخت
یار بسا کس را ناقد روان خلودید از فریب صبح دولت چمن شایان غافل بهایش
 بختیار به حال از شنیدن این قال و دین آن حال بطرف آن سپاهی با جلال تند مقال متوجه گردیده گفت که سعاد
 جان شکر حالاکرم است استقامت خود را و اساس و بزودی برخاسته برفاقت من تباد که تدارک ایام گذشته می نمایم و ترا
 بعمده پاینده دولت میرسانم آن سپاهی پر لال از شنیدن این مقال زهر خندی نموده گفت که ای مرغ بخت و زمانی
 که بر سر تخت رسیدی هیچ منزلت مردم بخت نیفرودی حالا که خود باز بر پایه وزارت نزول می نمائی چه قدر بی نصیبی امی افزائی
 فرو بخت جرم دگر شد عدل تقصیر گناه **ریختی پیوده خون آبروی خویش را** و درین زمان من بجان که بحضورت

که خدمت را و ساخته بدین جرأت بر پشت نشسته ام بل خدا را دهیم کرده ام که صلا نوکری تو نمی نمایم و هرگز پیش تو ایستاده نمی شوم رباعی

عقل مرض تاج و لیکن ایچہ صلاح
 اگر فخلت آفرین را چه صلاح

هر چند که پاس قدریم در نظرت
 نو دولت استیم این ایچہ صلاح

سپاهی طراز خاص نموده مکرر گفتار در آن حال او مناسب نمیده بجانب دیگر مقربان متوجه گردیده فرمود که بزودی تیاری سواری نمایند و تخت روان را برای سواری نیازند بلکه چتر و آفتاب را هم همراه بگیرند که من مرکب استعجال سوار گردیدم ملازمت آن شاه شجاع با کمال می شناسم پس سپاهوار را برای سواری بیارند و کلام کوتل خاصه خوش رفتار را برای این جلوه دار نیز حاضر گردانند تا ما خواجہ تاشان بزودی بمحضان مآخذه سعادت ملازمت آن سلطان حاصل نمایم و بزودی تاج شاهی را از سر فرو آورده پیرایه چاقب مصرعی را از بر آورده بدستور قدیم بهمان خلعت وزارت خود را پوشیده بیرق خدمت که خود را تحکم بسته بران سپاهوار بر پشته بارم تمام آن جلوه دار را نیز از بهمان مقام برگزیدم خاصه پاسبان خود سوار کرده با چندی از خواص و خدام بشتابی تمام خرام نموده در ساعتی بر در آن باغ که سه چهار هزار بود رسید و در آن حال آن باب حیدر شمش بصینه چون حصار کارزار نمودار گردید که اگر دشمن بشمار بیادگان و سوار مسلح گردیده بند و قهار را تیر بند نموده بخدشت کار خود مقید شده نشسته اند همین که از دور سواری آن بختیار بخت برگزیده پدید آمد و نمودار گردید و در وقت توپخانه همه مردم احتشام حکم شلق نمودن مسرکون توپخانه فرمود چنانچه بهمان زمان برق اندازان نقشه توپخانه سرداوند که تمام آن مکان و میدان را پر از دود و غبار گردانیده و روی آن سواری آئینده را بر گردانیده بطرفی رسانیده تا پدید آمدن پنهان گردانیدند آری بعد از بسیار فرو شدن دود و غبار چون مرکب سواری بختیار بجای خود قائم و برقرار نمودار گردید و بزودی در آن زمان بعد از آنکه از مکان خود روان گردیده به پیش آن شاه سوار میدان انکسار رسیده او را از مرکب فرو آورده بمیان مکان خدمت خود بجزرت نشانیده ظاهر گردانید که اندکی در اینجا توقف فرمایند که حاجبان اجازت سلطان گرفته ملازمت می کنند و بزودی آن جلوه دار مبرور آن حصار در آمده بعرض آن سلطان جبار رسانید که بنده ای بکار حاکم این دیار را برای ملازمت بدر بار رسانیده است درین باب هر چه حکم فرمایند جانبازان بوجوب آن بل از شجاع با جلال از در خدمت آن حال خیلی خوشحال گردیده از تزلزل و شکر و سپاس اکر ام و انضال و جلال بجا آورده از اشاره بروان سناطرا خوش مقال را به پیش رو طلبیده بپستگه حقیقت آوردن را پرسید در آن حال جلوه دار هوشیار خوش گفتار آنچه رنگان در بار دیده کیفیت آن معاملات و گفتار را نمیده بود من و عن ظاهر کرده حقیقت سوارش مفصل بعرض رسانیده حال و مقال آن سپاهی عاقل یگ نیز گذارش نمود شجاع با کمال از شنیدن آن مقال تبسم گردیده تحسین آفرین

بسیار فرستد کیاست آن جلوه دار فرموده او را امیدوار بشمار غنایات و تفضلات خسروانه گردانیده فرمود که ای
 طراز هوشیار حالا تو باز ازین مقام بر قدم خود برگرد و بدان سپه سوارى خود سوار شد آن سپه اهلوار این وزیر بابتیر بخیر
 را همراه گرفته بجلدی تمام بجانب شهر تبارزان سپاهی عاقل را فرود عینایت و رحمت من رسانیده بران سپه اهلوار
 سوار کرده نوید و بشارت آن قدر رفعت و آن چنان خان زین فهمانیده بجلدی بحضور رسانیده ملازمت خواست
 کنانیکه آن مرد هوشیار بدین گفت از ان معامله و کار بمل خود خواه فهمید آنچه خواه فهمید عرض که آن شجاع
 با دستور جلوه دار را باز از حضور رخصت نموده روی التفات خود را بجانب شجاعت الدوله میربخشیش خود گردانیده
 فرمود که حالا شما تاجر رسیده آن وزیر بابتیر مرا همراه خود آویزه ملازمت کنانیده بر پایه اش رسانید آن امیر از
 شنیدن این تقریر آداب خدمت بتقدیم رسانیده بجلدی بر در رسیده آن وزیر را همراه گرفته در برابر آن وزیر تکریم
 بسلاگاه ایستاده کرده بمحاکمانید در آن حال آن شاه با جلال از کمال عینایت و بشارت بجانبش دیده تسمیه نموده
 یکدست حرمت آبا بسینه چون آینه رسانیده بجانب دیگر مقربان دیده فرمود که این یار وفادار امانت شعار مرا
 قریب من رسانیده از جمل من بشهره یاب گردانیده غم و اندوه ایام هجران را از دلش بر آید جهان زمان و کس از
 مقربان بجانبش روان گردیده از هر یک طرف دستهایش را گرفته از جایش کشیده بحضور رسیده سران سردار
 هواخواه آماپیای آن شاه آگاه رسانیدند در آن زمان آن سلطان از کرم بیکران یکدست شفقت روی آن جوان
 از پیشان برداشته تابسینه خود رسانیده بگیر دست و حرمت شپش را گرفته فرمود که ای یار وفادار امانت شعار
 من از شاهانه کار عدالت و فراست تو که درین ملک و یار بکار برده خانه با دستور و ملک محمود مرا آبا و پدر و دشته
 بسیار از تو دل خوش دارم و بجان از تو راضییم و درین زمان این معامله و کار از تو بموجب فرموده پروردگار باظهار
 آورده اند که او سبحانه و تعالی میفرماید ان الله یامرکم ان تؤدوا الامانات الی الیها و اذا حکمتم بین الناس ان
 تحکموا بالعدل ان الله نعم العظیم به ان الله کان سمیعاً بصیراً یعنی بدستی که خدا میفرماید شما را آنکه ادا کنید امانت را
 بابل آن و چون خواهید که حکم کنید میان مردمان آنکه حکم کنید بر استی بدستی که خدا با آنچه پندسید هشمارانیکو چیرست
 آن بدستی که خدا هست شنوانینا و لاحق این کریم این آیت است که یا ایها الذین آمنوا اطیعوا الله اطیعوا الرسول و
 اولی الامر منکم پس آن کریم کار سازنده نواز ترا بعضی انیمه خلاص و نیاز که بخدمت ولی نعمت خود بجا آورده
 دولت مملکت بیزوال نیز کرامت فرموده بر تبه خلافت حقیقی خود رسانا و از بر خود غیر آیتین ابر آورده بدو بخشید
 در آن زمان آن وزیر ترسان و لرزان از یافتن این انعام و شنیدن آن بیان خیلی شادان شده باطمینان

دل رسیده باز بسلا مگاه شتافته آداب مکرست و محرمت بجا آورده بموجب اشارت بر پایه وزارت خود برآمده قائم
 گردید در آن حال آن شاه با جلال بیست بر کمال باز بجانیش دیده بخت و قال درآمده فرمود که ای یار و دوست او
 معدلت شعرا مانست که از این بنده گناهکار تا کجا غنایات و تفضلات پروردگار که در باره خودی با اینها
 درآرد که حدی و حصری ندارد و باری برخی ازان بموجب فرموده او سبحانه که خود در قرآن فرموده است اما بنمته ربک
 فحدث بیان می نماید و گوش هوش سامعان سخن نویسنش آتافته دل و جان حاضران و ناظران را عبرتی و خبرتی
 می بخشید بشنو که شاهین خوش آئین غم و باز بلند پرواز بهمت مرا بعقب آن فرخ فال جمال که گرگس مردار خوارست پرواز
 در آورده بیان میدن هندوستان بر حالش در آن چنان وقت و اوان رسانیدند که آن مرغ جیفه خوار آن مشکار
 خود را بکنار کشیده بکار کارانی خود آورده از شراب و کباب شہوت حرص خود و سرشار شده لایق و بکار گردیده بود
 در آن زمان از نماینده و پروردگار این میرشکار و نوید بی اختیار آن صید و صیاد را بچنگ اقتدار خود درآورد
 از انبجار و ان و دوان گردیده بخیر و عافیت دین و یار رسیده بمیان آشیانه حصار بهار خود خرمیده اینهمه امیران
 و مسووران افزوده و نوید کارشکار خود رسانید چنانچه همه با هم آن دم از سر قدم ساخته بشاط تمام تا بخت بخت من سید
 حاضر گردیدند لیکن چون فرستادهای من پیش این وزیر پرفتن تو رسیده حکم طلب مرا رسانیدند ظاهراً دانید که درین زمان
 من حکم و فرمان سلطان زمان که شهریار بختیار باشد مجبور و بی اختیارم و بدون اجازتش بفرمان برداری دیگر کس
 سلطنت گذارد نمی آیم آن فرستادهای جانبازان شنیدن این آواز برین طریق و انداز این نگارم تا فرمان بردار کشید
 برین دار عدالت آورد و منتظر حکم و گفتار بچو تو یار عدالت شعار اخلاص آثار که الوالا را و می هستند تا هر چه عدالت و قضا
 تو در حق این فرمان بردار حکم نماید بموجب آن بعمل آرند گرکن سلطنت بد حال از شنیدن این مقال بدین آن حال
 از سترایا برق انفعال تر گردیده بزنگ شاخ میدانهای آن صولت و همیت بر خود لرزیده بتواضع خم گردید و بجا
 آن وزیر و ستمگیر و آن ایستادهای بی تقریر که لبان تصاویر حیران و بیجان شده ایستاده بودند و دیده با و از غم
 گفت که ای یاران درین زمان فرمان من سبب است که این خنجرهای برپایه گداشته را بمیان شکش درآید و از راه
 قضا زبان این نافرمان بردار برابر بید بخور شنیدن این مقال آن رجال با جلال از هر دو سو پهلوی او را چاک
 نمودند و آن دو کس بر سر ایستاده فی الحال زبانش را از قفا کشیده سرش را بریده از تن جدا انداختند و آن حال
 شاه با جلال بدگر مقرران بخت و قال درآمده فرمود که همین زمان کار پردازان و متصدیان باز نزد و خان این مقتول
 مجبور را ضبط نموده زلفند او را چهار حصه نموده بدین چهار سپاهیان کار گزار قسمت کنند و تمام کار خانات

و همه اسباب خانه اش را بقید تحریر آورده بعضی را رسانیده بوجوب فرموده بر همه رفیقان و همراهیان ماکه
از ملک هندوستان برکاتب دوان رسیده اند تقسیم نموده هر یک خلعت بدوش و جواهر پوش و مالدار و قیل سوار سازند
و همین زمان شصت شهر را حاضر گردانیده بدوان حکم رسانند که سر این نافرمان برادر را بر گنجه حصار تو نش را چهار باره
کرده هر یک ست و پایش را بر هر چهار دروازه شهر آویزان سازد و میان تمام شهر ندا می کند که هر امیر گمراه که حکم
شاه قبول نماید وزیر بابت پیروزی او پنجاهین سکه می فرماید و عجب بهیبت و جلال برین قائل حکم فرمود و با ع

چو شید حکم گردش گردونی	یک آدم با صدمه کشته و آشنی
جلا گونگار و شید و خوشی	نرخش که آن شاه شجاع هوشیار میان همین محاملات و گفتار بود که آن جلوه

برودی عاقل یک ابران اسپا هوار سوار گردانیده در محله بر سر دربار رسانیده خود بدرون دیده بهر ضرر رسانیده که عظام
ناتوان بوجوب فرمان عاقل یک اودان گردانیده بر سر آستان رسانیده است حالاد را بر آه آن جوان هر حکم فرمان
شود بطریق آن عمل آید شجاع عالیشان از شنیدن این بیان از بجانب شجاعت الدوله دیده فرمود که شما آن جوان را نزد
بمحضور رسانیده ملازمت کنانید تا صورت و قیافه اش را دیده حقیقت و ماهیتش فهمیده بوجوب آن بجانش رعا
فرموده آید و بطرف دیگر کس از حاضران دیده اشاره نمود که تو این جلوه در پیش بکار برادر بر آن سوار سلام گاه
ایستاده گردانیده آن هر دو اسپاری شان را بقتب نهار رسانیده آداب عنایات و تفضلات ادا خواهی کنانید
بهان زمان می کشی و آن جوان از پای و مکانهای خود روان و دوان گردیده آن هر دو کس اسلامگاه رسانیده
مجر آنانیده ایستاده گردانیدند در آن زمان آن شاه آگاه از یک نگاه بعلوم قیافه شناسی خود صورتش را دیده تمام
حقیقت طبعش فهمیده کدام مقرر فرمود تا از دستشار نماید که تو چرا نوکری این وزیر بابت پیرومرا گذاشته خدمت
و ملازمت او را قبول نداری از شنیدن این سوال فی الحال آن سپاهی بمقال در آمده بعضی رسانیده که من مردمان
پیشه ام و بارها بحضور این آقای ناقد روان کارهای نمایان نمودم میان میدان افتاده از سرتاپا زخمها بر داشته ام
خانا گاهی مرهم رحمت و جبر و خلعت بر سار و جراحت دل و جان خود نیافته و اتم خسته حال و پریشان بل بودم
و در اینچنین وقت حال که طائر بخت و اقبال را از سرش بیرون یافتم بنا امید می بخش رسیده بگوشت گشای شافتم
خانا شکر و سپاس پروردگار از که ام زبان با نهار در آرم که بخت خفته مرا بیدار گردانیده سرم را بر بر سایه اینچنین های سایه
گستر رسانیده است و این معامله و کار بخت بیدار دل هوشیار من بشارتی و نویدی را فهمیده است آنچه فهمیده است
و انشا الله تعالی غنقریب است که جزات و مهمت و عزم و فراست خود را که تا اینقدر مدت معطل و بیکار بود بکار آورده

ہفت اندام خود را بر اقدام خودیانت قربان و شمار ساخته ہفت قلم را بقضتہ تصرف این خدام میرسانم رباعی

عالی بہت کہ کار با آید از دو
چون ناخن پاکو میچختن از نو غل
خوش است نشہ دولت اگر بود عقل
می دو سالہ ز جام دل دو نیم خورند

می باید خواست آنچه سے باید از دو
حلال زہر گراز دولت کریم خورند
خضر نمیکند آن می کہ جاسکیم خورند

پر بیکارست دستگاہ دو نان
حرام شہد اگر از کف لیتم خورند
جفا کشان تو کیفیت دگر دارند

شاہ عالی مقام از شنیدن این کلام و دیدن بشرد و بہیت آن مرد تمام
بطرف دیگر امرای عظام متوجہ گردیدہ فرمود کہ این سپاہی طرار ہوشیار منصب چارہ نزاری و خطاب عاقل خان بخشیدہ
بر پایہ خدمت دوم بخشی کہ محال معطل دخالی بود آورده ایتادہ گردانند و بدستور این مرد طالع یار آن دوم اسپ
بدین جلوہ دار عنایت کردہ اورا سردار و جامعہ دار ہمہ دوزگان طرار شناسند تہجان زبان کار پردازان بموجب حکم و
فرمان بمل آورده ہر یک چنان آداب عنایات و تفضلات ادا کنند بر سر پایہ اش رسانیدہ بکانش روان خستند
و آن حال شاہ با جلال بہیت بر کمال باز بجانب کن سلطنت دیدہ بجزوف قال و آمدہ فرمود کہ ای وفادار خلاص
آہمار من اسبب اتحاوی و خلاصی کہ بتو دارم تمام مال و تناع ترا از آن خود می شناسم بدان آہ اسپ ہلوار تیرا بدین سپاہ
بکار عنایت کردہ آن اسپ جلد را بدان جلوہ دار بخشیدہ ام و چون این سپاہی قدیم الخدمت بر تو ہم حتمی دارد و باید کہ
فی الحال از دولت و مال خود تمام سرانجام سواری و آلات و اسباب امرای اورا تیار گردانیدہ اورا مائل شان و شوکت
دیگر میران گردانی رکن سلطنت از شنیدن این بیان خیلی شادان گردیدہ بجا آوردن خدمت اباشا تہ حسرت
ظاہر نمودہ از مکان خود روان شدہ آومان خود را طلبیدہ تمام عمدہ برداران و خدام و سواران مردم ہشام سواری
خود را بالناسف نمودہ نصف کسان متعین جلوہ عاقل بیگ عاقل خان کردہ چندی از فیلان با جلال و متعہ از
خاصہ سپان با جمال نیز جدا گردانیدہ پاکلی سواری خود را ہم بد بخشیدہ بخادمان خود فرمود کہ علمہای شہرت و بان
و نشانہای نمود دولت را ہم ہمراہ سوار شین سربزد و ماہی و مراتب اہم لعقب آن نو دولت رسانیدہ مخرافواج مرا
بسان سربانی ماہی و آب پرتاب گذارشدہ آن گرسنہ دولت و تشنہ بجاہ را شکم سیر و سیراب گردانند این گفت
و ہمہ حضار و ہلکار از سر دربار رخصت نمودہ باز بحضور آن شجاع جبار رسیدہ بر پایہ خود قائم شدہ بعض رسانیدہ
کہ ہمین زمان فدوی مرضی دان ہمہ دولت شوکت سواری خود را بالناسف نمودہ ہمیزان عدالت و فراست
خود بخیدہ در پنجہ تصرف و قدرت این عاقل خان رسانیدہ اورا بقسمی ہم یکہ خود گردانیدہ است کہ کدہ سواریش
می چربہ و پریم علمش بسکی و خفت پاکہ مقابلش مومیزن شاہ شجاع فہمیدہ از شنیدن این عرض آن وزیر بخیدہ

تیسے نموده فرمود که ای سخاوت آثار عدالت شعار من سخاوت عدالت ترا همچنان می یابم بلکه درباره نیکان

و فدویان زیاده تر از آن توقع دارم

چون شمع سباز غره کوکب بخت

ای بخت آتش ز سر میگذرد

این گفت و بگفت و قار بجا

مقربان و حضار دیده فرمود که بزودی سوارهای شاهانه را از شهر طلبند و حکم تباری سواری مایه مردم رسانند و همه

سپاه و تمام نوکران خیر خواه بگویند که از سر این استانه بابدلتخانه و در آتش پهلوی پهلوی براریم ایستاده گردند

و از مکانهای مراتب و درجات خود تجاوز نکنند و همه عوضها و عاری فیلان سواری را پرازدوم و دنیا گردانند

خواصان معتد شعار از داخل گردیدند و دروازه شهر از هر دو سو بر اهل بازار و مردم خانه دار تصدق و تشاری بپشیده

باشند و سیاه و لان و نقیبان و دربانان و چو برادران از هر طرف و کران بجای عصا و چوب تیغها را بدست خود علم

نمایند و همه نوکران و سپاه قدغن کنند که هیچ کس از آن مردم و دنیا ز شار را بر ندارد و آن را از هر دو طرف غرابی

شهری و مردم بازاری و زنان خانه نشین و کسان تماشا بین بگیرند و اگر احیاناً که کسی از سپاه که در آتش ایستاده

اند برای گرفتن دنیای ختم گردد و از پی ربودن درمی دست دراز کند همان زمان آن نقیبان و سیاه و لان بدین

دستش راقم نمایند و سرش را از تن ربانید و لاش او را گوشه تراخته دیگری بجایش فاقم گردانند و بعد ازین حکم و

بیان از زبان درفشان بدین چنین سخنان در افتائی فرموده گوش سامعان با جو شش ایتر در گردانید و با ع

تا و خرج اغنیاء مردم بکنند

بخزائن سنگ محنت بکنند

کایا که زرد و سیم که میدارند

باری گنج اند صاحب گنج نمید

و عاقل خان دوم بخشی را مع چند امیران اخلاص نشان فرمود که شما یان پیش پیش سواری روان گردید و اول میان

قلعه پادشاهی در آمده بند و بست خود نمایند و شجاعت الدوله میر بخشی را حکم کرد که با چندی سپاه میان نمایان و خیر خواه

بعقب سواری برکاب همراه باشد غرض که آن شاه شجاع با فرست بطریق و نادرشان و شوکت از آن حصار بها

بر اسب سوار گردیده در آن سلطنت پیاپی بجا خود در آورده با او حرف گویند حقیقت کیفیت شهر و شهریان از پورنا

روان شدند و دخول شهر و باز حکم تصدق تشار نموده بر هر کوچه و برزن و بر سر مردون گنج بیشمار پاشید همه خانها و بازار از این

کریم خود و همور و شاداب گردانید چنانچه مردان و زنان خانه دار و تمام گدایان و محتاجان کوچه و بازار از دریا فتن آنهم

درم و دنیا را بیشمار تشار آن شهر را بسیار خوش حال و کامگار گردید و بی احتیالین چنین شعار را در شنود و عایش تکرار نمود و قصد

ای بخت مژده کز افق کبریا رسید

خورشید رحمت که به زده و آید

ناکوسی چهل هاسر گرد و فل

سر پای سعادت بی منتها رسید

زین نو بهار کز دم غمی نرسید

هر در که گشته نبوید و وارید

اگر دمو کی که بدار بر حست

این شهر را بها و گرا تها رسید

لب تشنگان باد تپان را	بایست جان لب لب آب بیاورد	بی رنج گنج یافت طلب کار کیا	بی سعی دل کعبه حاجت و ارسید
مار بطون کعبه مقصود نه بود	خود کعبه پیش از آن بی بیاورد	قربانج اکبر بانیست غیر ما	ای جان خود میال که وقت ارسید
بر طاق چرخ بود اگر از روی دل	آز یاد بلندی دست دعا کرد	شکر خدا دید به حسی خلق را	از گرد راه موکش تو تیار سید
شاهنشده دقیقه شناسی که نظر	راز قدر شناخت بستر فضا کرد	مخ شجاعت قبل بالیدن قدر	کز مرکز زمین خط استوا رسید
وقت تلفانی ستم روزگار شد	فریاد رس شنیده فرمان و ارسید	نوع بشر نجات عاشق جبریا	فیض عطای روح بر دم کیا رسید
از گرد لشکرش نظامت بکشید	فیض قدم بین کجا تا کیا رسید	آفت ز آفتاب بشبشم رسید	در کشوری که سایه ظل خدا رسید
هر دم در صد آنچه فتح و کوشید	از قدرش چه شهر بر سرگ و کوشید	جذب قلوب عالم بچاک دشمنان	روزی که جذب خفاصان این رسید
در گلشن نامه سحابی نال تو	مانند گل بحال خس و خوار رسید	از جاسه خانه کرمش همچو نو بیا	هر نخل قامت لبها عطر رسید
چاودید باد دولت شاه شجاع ما	کروبی نیک به بد بگ و نوار رسید	از کوه تپش بجا بوح ال خلق	جای صد بغارت گم هر صلا رسید
طول امل که بر قد او جامه برد	پوشید خلعتی که ز سربا رسید	باجله آن شاه شجاع هوشیار معدلت شعار بران اطوار	

بر در حصار رسیده شجاعت اله و له را یاد فرموده او را بخلو خود کشیده و از آن مکان رکن سلطنت را حکم سوار شدن نموده نفس حواس آن ناتوان و پریشان را بحال و بجا گردانیده آهسته آهسته خراسیده بیان و بار آورده به پیش آن تخت باصط و هیبت از میان خانه زمین بر زمین رسیده باز رکن سلطنت را به پیش خویش طلبیده به دستور و ضابطه قدیم آن در پیش اشاره خم گردیدن نموده قدم مستقیم خود را بر پشت آن پایه تخت سلطنت گذاشته بر بالای آن سر برین نظیر برانده بوقار و هیبت تمام بر پشت دران زمان نوبت نوازان شاد و یاد شادی نو خنند و غافل از آن چنان خنادی و مبارکبادی بپایان همه شهر انداختند و مطربان خوش الحان برین چنین نوای در خنند غزل

دولتی رو برین یار آورد	زین شهنش که روزگار آورد	سر نظاره ما شود رنگین	از رخس و هر لاله زار آورد
یوسف آخر الزمان نیست	آه و خرد منتظر آرد	بشنایش زبان عطل نیست	دید و راوید شن بکار آورد
بخت بران ملک که تختش	مطلب خورشید در کنار آورد	معدلت از طراوت عیش	چمن ملک ابهار آورد
هر نهالی که گشت در کشور	عدل و انصاف او بار آورد	ظلم را در گرد از عدل کشید	در طلامی شعی عیار آورد
بر جهان سایه و قار و شگند	کوه و دشتی بر زیر بار آورد	دران حال شاه باطلان بجانب کار بر دوزان ایوان	

عدالت دید و هیبت بر کمال فرمود که بان بزودی درین مان آن سامو کار ملک پستی را حاضر گردانند و دزد و متاعش را بی خلاف و گرفت حواله اش سازند تا هر چه دلش خواهد بپایان معامله نماید بهمان مان نصیبان سامو کار را

بر بار رسانیده فرخ فال راع آن زن صاحب جمال حاضر گردانیده و بروی پای آن تخت سر پا عدالت و حسب استوار
ساخته و در آن حال آن شجاع با حشمت و جمال بجانب فرخ فال بانگه جلال دیده بدین فال نگرمود

بدست خوی تو بشنوخ که برهی گویند زنت که هست نکو به چکس گفت بدست

و آن کار پردازان در بار بوجوب اشارت آن معدلت شعار دست شاهزاده ظلم کار و آن دختر نابکار را بدستهای آن
ساحو کار در آورده و این حکم آن شجاع و او را را بدور ساینده که حالا تو در کار این دزد و متاع خود مختاری هر معامله و تقاضای
را که دولت خواهد و هر کوزه خاطر باشد بروی کار آرمی و آزان میان بعضی نقیبان بطریق ظرافت و طعنت آهسته گوش
آن ساحوی بی حقیقت گفته که ای آفت دیده و بداد رسیده حالا تو مختاری اگر خواهی بگویند آن شکار کنی هرگز
صیاد را بنجاک افکنی و اگر آن کار در دستش را پسند نموده و اجوره خدمتش از سرخوش و گذری از ساد و لی و بی حیثی تو
دور و بعید نخواهد بود و یقین خواهی فهمید که برای گوهر آرائی خویش هیچ حکاکی یازین بهم نخواهی رسانید آن ساحو کار
به حال از مشاهده آن حال و یافتن آن مال و شنیدن آن فال خیلی خوش حال گردیده و دست فرخ فال از کف
خود برآورده و روانه خویش را بمیان صدف کنایه لطف خود برآورده و زبان بوح و شنای سلطان کشاده گردانیده و با هزاران
خوشی و بشاشت از دربار رخصت گردیده و دست دختر خود را کشیده بجانب خانه خود روان گردیده و در آن حال آن فرخ
فال که باز نگارنده از بود چون طعمه و بهای خود را بدست آن ساحو کار دید بی اختیار بعقبش پیرواز شوق در آمد و بر سر

دروازه اش رسیده ساکن گردید باغی نادان با هر که دوستی چون او باشد گریه تو هندی دوست تو هم هندی باش
چون واره با خلق دور و بی تاسک آئینه صفت با همه کس یک و باش چنانچه ساحو برده آموه از میان پنجه

و کنار آن شیر آدم خوار جدا گردانیده بی اختیار رویده بآشیان خود رسیده بر آسوده تهاون زمان تمام هندو آن برهمنان گزینش
جمع گردیده آن بت شکست یافته خود را در میان نشانیده و سخن چو سقند و حزن نصیحت فضیحت روت از ایمان بیسان و آورده
با او گفته که تو با اختیار قبول آن کار نه نموده بودی بدست ظالم زور آوری اسیر و گرفتار گردیده بودی پس باید که بحال
از کمیش آن سلطان ظلم اندیش تبری نمائی و رجحان القهقری کرده باز بآئین کافرستی و بت پرستی پدران خویش در آئی

نکته لطیف در بیان حقیقت کفر کثیف

در آن شان که آن بت پرستان نادان او را تکلیف آن چنان فعل ردی و کثیف می گرداناز زبان و دهان خود این

نکته عجیب و لطیفه غریب می آورند گفت ز سر سرست که از دل بر رود باشا شاه اندر آموه با جان برود

و آب صاف مومنت از دل خود بر سر کین گاو نوش که باز آن چنان شود | فاما از آنجا که آن زن برفتن که گاه بشیاء
بود و کیفیت صحبت و مزه و حلاوت نان و کباب فرخ فال قیاب پر اضطراب را خوب دریافته صفا و پاک سنت سلام
را نیک شناخته بود در جواب آهنگی گفت که ای جرکه حیوانان بیباک و ای طائفه ناحق شناسان ناپاک حالا من هرگز
آن حماقت را کار نخواهم نمود و اصل بدان چنان معامله ناپاکي شما اقدام نخواهم نمود از بر من دور شوید و آن
که خواری و ناکاری خود مشغول باشید و آن شامه نوشیدنی و گه خوردنی خود را بر همان تان که معبودان بی سود و بی بهره
شما از پاشید این گفت و گمان ابر و را کمین کشیده بجانب آن آبی بختار و امات پر غبار خویش و دیده تیرموی
کلمه شهادت را از زبان بران گردانیده بزرگ شهاب ثاقب در می رجم آن همه شیاطین مصاحب نمود چنانچه مجبور
دیدن آن کمان رسیدن آن تیر بران آن همه جوق راغان که سیاه درون و برون بودند از برش برم نموده شور و غوغای
کلام رام رام و ران مقام برافراخته آن بیچاره ساپوکار را از منقار طعنهای خود افکار ساخته همبایک آهنگ جنگی
هوش و جوشش از غلو و غوغای خود پریشان گردانیده گفتند که اگر خیریت بین و کیش و سلامت آئین پدران خویش
و برقراری ننگ نام نخواهی بزودی این دختر بد اختر را که شهاب خاندن سوزست ازین مقام برآی عرض کن آن ساپوکار را از کجا
و گفتار خیلی حیران می اختیار شده باز از آن مقام بر اقدام خود برگردیده بزودی بدربار آن شهریار عدالت شعار رسیده بر عرض
رسانید که من بعد از او این شاه رعیت پناه باد خود رسیدم لیکن این دختر حالا بکار من نمی آید که از دهنش کلمه ترکست سوز
بر می آید امید دارم که جناب عالی او را در پرستاری قبول فرموده داخل سلک خادمان خویش فرمایید و آن شاهزاده
فرخ فال دیوانه بحال را که بر در غریب خانه نشسته است بهار عدالت خویش طلبیده هر معامله و کار که بخاطر دوزندیش
مناسب آمد باو فرماید که من هیچ رنگ چنگ عادی بدامنش نمی رسانم و قصاص خون ریخته اش نمی خواهم

بفرزندی در آورون شاه شجاع با کمال شاهزاده فرخ فال را از
راشفقت و فضال و که خدا گردانیدش بدان زن مہندی صاحب جمال

چنین گویند که شاه شجاع آگاه عدالت پناه از شنیدن این عرض آن دواخواه خیلی خوش دل گردیده عنایت بسیار
بجال آن ساپوکار رسد و فرموده بخادمان و حاضران فرمود که بهمین زنان مبلغ لک و پیمه بدو حواله نمایند و این حکم و فرمان
را رسانند که بزودی ازین در تیار می شادی عروسی آن دختر با سپهر من که شاهزاده فرخ فال عشق خصال ست نماید که
با بدولت برای شادی و دلخوشی آن فرزند دلبند خویش بختان این بیچاره و دلش شرف شرف می فرمایم و او را

در تمام دیار و بستان همه ساهوکار نمایان و ناماداری گردانیم ساهوکار بخشیدار از شنیدن این گفتار و یافتن آن زن بسیار آید
از حد شمار خوش دل گردیده بر خویشین بالیده آداب عنایات و تفضلات بیغایات بتقدیم رسانیده بجان و دانه آن شده
و نوید را بر زن و آن دختر برفتن شنوا نیده و در تیار و شادی و سرانجام جبر مقتید و سرگرم گردید و بهمان زمان از جناب
سلطان بنحو احسان و مقربان حکم و فرمان شد که فی الحال بر خور و در شاهزاده فرخ خال عشق خصال را بجام آورده
و پایش را از گرد و غبار خاک دلت شسته خلعت شاهانه پوشانیده در بهان محلی که سابق می بود و آورده تمام آلات دولت
و خانه آرائی و همه اسباب عشرت و شادی بجنوریش میاگردانید و بزودی تیاری لوازم جشن طوی او کرده در شب عروسی
سهرو و آید و بار بر سر بسته و مقنعه زر تار بر روی آن بر خور و از شوخ چشم انداخته بجنور حاضر گردانید تا هران وقت
پرده رفیع انفصال نموده بدین فرخ خال ملاقات کرده آید و تدارک آن کشیدن و جدا گردانیدن بآن رسانیدن و طعن کردن
نموده شود که بفضل بدون آن عنوان از دیدن وی آن جوان مزاحی می آید

است بل شرم از احسان کس می نهند

دست بلای می کنند و چشم بر هم می نهند

بهمان زمان خواصان و مقربان از حضور سلطان و آن دو آن گردید و پیش

فرخ خال رسید و او را تکلیف برخاستن از استیانه جانانه و قدم رنج کردن با ما کن خسروانه کردند و آن حال از زبان آن

عاشق صاحب حال این حرف و قال را شنیدند

مانند هند وی که پرستد و خست را

حور و قصور حسنند نیاید بکار من

بر حاصل محیط گدازد خست را

آهمن دلی گذار من ورنه بر کشم

از بندگی عشق گذر نیک بخت را

چون آردان شهر بایران دیوانه هوشیار این حرف و گفتار را شنیده آن چنان

بی نیازی اطوار او را فهمید و بفضل حقیقت بخشش و عنایت شاه معدلت شمارد و باره آن ساهوکار و کیفیت حمت

و شفقت را در حق آن بر خور و ابراهیم را آورده آن خسته خاطر بهیتر را سکون و قرار بخشیدند و آن حال فرخ خال از مشاهده

آن همه بارش افضال شجاع اقبال تر گردیده از قدم تا بفرق در آب عرق انفصال غرق شده سر نیز است تشویر را

فروشته بی بکار و تقریر همراه آن خادمان روان گشته بمقام قدیمی خود رسیده و ساکن گشت و بزودی کار پر و ازان

بر طبق فرمان سلطان تیاری اسباب شادی و آرایش و روشنی و آتش بازی نموده در شب عروسی فرخ خال خلعت

خسروانه پوشانیده سهرو و آید بر سر بسته مقنعه درخشان شاهانه بر او افکنده بطرفه زیب و زینت نهادن و شوکت

عاشق صاحب حال این حرف و قال را شنیدند

سلطان پرست رو که نیازمند در نظر

دیوانه ازل چه کند خست بخت را

از نقل مجلس دگران تا بجای ز رشک

آهی که زدم ساخته و لایمی بخت را

چون آردان شهر بایران دیوانه هوشیار این حرف و گفتار را شنیده آن چنان

بی نیازی اطوار او را فهمید و بفضل حقیقت بخشش و عنایت شاه معدلت شمارد و باره آن ساهوکار و کیفیت حمت

و شفقت را در حق آن بر خور و ابراهیم را آورده آن خسته خاطر بهیتر را سکون و قرار بخشیدند و آن حال فرخ خال از مشاهده

آن همه بارش افضال شجاع اقبال تر گردیده از قدم تا بفرق در آب عرق انفصال غرق شده سر نیز است تشویر را

فروشته بی بکار و تقریر همراه آن خادمان روان گشته بمقام قدیمی خود رسیده و ساکن گشت و بزودی کار پر و ازان

بر طبق فرمان سلطان تیاری اسباب شادی و آرایش و روشنی و آتش بازی نموده در شب عروسی فرخ خال خلعت

خسروانه پوشانیده سهرو و آید بر سر بسته مقنعه درخشان شاهانه بر او افکنده بطرفه زیب و زینت نهادن و شوکت

عاشق صاحب حال این حرف و قال را شنیدند

سلطان پرست رو که نیازمند در نظر

به پیش چشم باجیای آن شاه با هیبت و مروت حاضر گردانیدند و آن حال شجاع با کمال فرخ فال ابر در کشیده از شفقت و رحمت سرش را بوسید و در آن زمان آن جوان گریان گردیده سراپا از عرق افعال تر شده بیایش حسپیده برخواند

فرو بسوی خویشتن از لطف گستاخان کش دستم	که من بسیار مجویم هم آغوشی تنبیلانم
فرو من بیایش افتم و او در کنار می کشد	من درین وادی ترقی و منزل دیده ام را بای

ای آنکه بساط دو جهان گرم از است | هنگام جنگ سار از زم از است | اگر در حلدم بر ند و گرد و وزخ

هر جا باشم تو با منی شرم از است | شجاع با کمال از شنیدن این مقال و دیدن آن حال نیز متاثر گردیده چشم

پرباش شده آن قطره با حیار باز کنکار بجز با صفا رسانیده در خودش فانی ساخته برخواند فرو | ای قطره بدون ناکیا سیکردی

منوب بسوی است اینانی تو | و کمال کرم و ستش را گرفته بخنور خود سوار ساخته بهمه سواری خود عثمان بجان رکاب

برکاب گردانیده بحب جاه و جلال روان گشته بجای آن ساهو کار بختیار رسیده با من خسروان و طریق مسلمانان

بسیان آن هر دو در بستگان عقد مناکحت برست چنانچه درین مکان شاعران و نثاران هر قدر که سخنان نگین فکتهای

دلنشین نویسد کنجایش در لیکن چون مطلب مراد عذیب شوریده ازین داستان و قصه دیگر نصیب و حلاوت

آن نیز پرداخته بهد عامی گراید و با جمال بیان می نماید که شاه شجاع ستوده خصال بعد فراغ شادی فرخ فال بسیار خزانده

مال بدو بخشیده چندی از تفریح و سپاه بهمه ایش داده فرمود که حالا باید که تو بخدمت پدر و مادر خود شتابی و آن غمیده هارا

از دیار خویش خوش دل سازی فرخ فال از شنیدن این مقال پر طلال گردیده چشم پر آب نموده بعضی رسانید که بنده

اگر چه شاه با کمال را پدر و صوری می دانم لیکن جناب عالی را پدر حقیقی می شناسم و بهیود و تربیت و شادمانگی و قابلیت خود

را در رکاب سعادت می فهمم و شفقت و رحمت و مهربانی و قدر دانی جناب عالی انبیا و از پدر و مادر و رقی خود می بینم پس بسیار

بمروت و ناحق شناس و بی وفا باشم که دوری وجدانی ازین اقدام لازم الاحترام و واجب الاکرام اختیار نمایم شاه

شجاع فرمود که من نیز از قول خوش دارم و تازنده ام از خود وجدانی سازم و در خصلت کلی عنایت نمی فرمایم بکمی گویم که

برای چندی رفته دل و جان آن غمیدگان را بی غم و الم ساخته چشم و دیدهای آن نور چشمم کرده ام و باروشن نورانی

کرده و رنگ گاه زود تر برگزیده حای چشم مرا هم نور تاب گردانی فرخ فال بر افعال از مشاهده آن همه بارش عنایات و

افصال سراپا تر گردیده آداب سلطانی و شکرانه مهربانی بجا آورده بعضی رسانید که بنده بیلامی عشق و محبت گرفتار و مبتلا

گردیده ازین مکان بدان چنان ناهنجاری رفته و باز بدان وسیله خواری آمده که از یاد کردنش جایم آید و مکرارش

مناسب نمی نماید پس بجا دل بجانب آن منزل می گرایم و کی غیرت و حمیت قبول این معنی می فرماید و هم مزاج و مرضی

بر با کمال خود را در هر حال خوب می شناسم گم گردیدن مرا ازین قسم پیداشدن بهتر خواهد فهمید و از آنجا که در نظر پسندیده
مترشح فعل ناپسندیده مرده دل می نماید پس محبت و مصاحبت مرده را کی زنده قبول مسیحت را دیگر ناپسندیده و فضل و حرمت
آسی در رسد و از آن بنا کار آن چنان فعل و کار با ظهار و در آرد و از آن مرتبه دل مروکی را آورده باز بحالت زنده می آید
که آن از قدرت قادر سبحان و هدایت هادی گمراهان دور و بعید نمی نماید بلکه در بسیار جا با آن چنان کارها هم بوقوع می آید
که مقرر است ان احسانات فی ذین السیئات پس بران تقدیر این فقیر نیز قبول حکم عالی نموده بدان جانب می گراید و بدین
ظهور آن حال رفتن فرخ حال بخدست شاه با کمال که او را هم آسبی می فهمد محال می نماید و بطرف کیفیت حال بدین چنین

قال نواها کشیده زار زار زانید با غمی	نظرت هر جانقاب در آگ تنگ داشت
بی بهره بود طبیعت از حاصل علم	گر مفضل از فضل بیش نتوان یافت
تا دل ز نشو و فصل خود تر نشود	خیر و شر خلق در نقاب عدم است
فرو چون عقیقی که بکندن برود جرم زرد	و ادا از جرم مرا سرزنش بایر نجات
آرامی بخویشش باطن ظاهرین	خود سرنگند از مطنطن تریتی
نه شنیدم که ز می در خرابات	بستی در می کر و مناجات
تو چون مشاطه مکر از رستم	خواهم برم از بند محبت گمراهی
رباعی از آب و گم سرشته ام چو کنم	وین چشم و قصب تو رشته ام چو کنم
تو بر سر من نوشته ام چو کنم	رباعی با نفس همیشه در بوم چو کنم
گیرم که ز من در گذر آینه بگرم	زین شرمم که دیدم چو کردم چو کنم
گناه هر دو جهان را بمن توان بخشید	رباعی تا کی بهوای خلد خوانی مارا
عمریت بخود رفته بدل ساخته ایم	تا باز در خویشش زانی مارا

متاثر گردیده از شفقت بر کمال او را در بر کشیده فرمود که ای بخود را نیکو کار تو از فضل پروردگار بآب حیات عشق
سیراب گردیده بزنگی جاوید رسیده و من از مشاهده آن کیفیت و حال کمال استعداد ترا دریافته علامت دیگر کیفیات
و احوال که عبارت از محبت رجال ستود و خصال و عشق جناب فواجلال باشد و ذات آدم صفات تو دریافته ام که
مَنْ قَلَّ سُوْدُ اَوْ قَلَّ اَنْفَسُهُ ثُمَّ يَسْتَعْفِفُ اللهُ بِهِ غُفْرَانًا رَحِيْمًا و یقین ترا فرخنده حال ستود و خصال میدانم و بحقیقت
فرزند و بند خویش می شناسم پس بدل جمع و فرغ خاطر دین ملک و دیار کاروانی و تکار نموده با احسان تشریف آشتن

و قدم رنج کردن خود را بر دل و جان من گذارد و تا جان در تن دارم بودن این نوری در ده را بخانه چشم خود اولی می بینم
و چون این گناهگاه غفلت شمار لا اولد واقع شده است مجبور بودم خود را در حق خود از اعظم نعمات و تفضلات پرورگار
می فهمیدم چند روز زندگانی بی اعتبار را از دیدار تو بعیش و عشرت گذرانیده و در آخر کار این ملک و دیار را بخت اختیار
تو دار و در بخوشی خاطر و فراغ دل پای آسایش در گذرانیده می آید در باغی

آن کس که ز اوج قد خود محرم نیست	از تشویش تنزل آتش غم نیست
جانی که کمال نیست نقصان هم نیست	رنگ حیوانی آدوسه دارد و پس
باتیره دلان زمانه را کار نمیست	وزلی ادیان جور ادب آموخته دید
انگردد سنگ تا آینه کی زنگاری گیرد	دل آگاه از گرد و کدورت دخطر باشد

فرو سوز دل گر بعد از عشق مجازت خویشست

فرخ فال ارشیدین این حال آن شاه با کمال پادشاه در بد حال و پر ملال گردیده و گرداگردش تصدق شده
بیایش در افتاد و این نواب فرشت که من بنده ام و شرمند ام و مانده ام بر این اقدام سرافکنده ام باغی

آلود گیم اگر این دستورت	هر جا باشم همان تری منظورست
بازد من من در آفتاب محشر	از دامن من در آفتاب محشر
بازد من من در آفتاب محشر	از دامن من در آفتاب محشر
بازد من من در آفتاب محشر	از دامن من در آفتاب محشر

و محبت پیدا گردید چنانچه آن شهر یار در وقت باران و باران بخت خویش بر کسی زری نشاند و هنگام خلوت نیز
جلسه و مصاحبت سوای او دیگری نمی بود که همه امیران و دست بران بر تقرب او حسدی بردند و غبطه در کارش میخوردند

منصب وزارت بخشیدن شجاع بهوشیار بدان حال خان مرو بکار و اظهار کردن فرخ فال خوشگفتار
به پیش آن شهر یار جوایب یا حقیقت محال یا موافق حکیم حادق و نوکر کمال و صاحبان کمال

چنین گویند که آن شاه شجاع بهوشیار بعد فراغ آن معاملات و کار بجال عاقل خان که او را آدم بکار نمیداد بود متوجه
گردیده حقیقت فرست و کار دانی او را خوب معلوم نموده روز بروز در منزلتش را افزوده و در مدت قلیل انعامات
و اكرامات علیل در بار داشت مبذول فرموده شش هزار می منصبش کرده خطاب وزیر خیر بخشیده وزیر خود مقرر گردانیده
رکن سلطنت را از پای و وزارت معزول گردانیده و آن مرد خیر در معاملات و تدبیر کجی آگاهی و رسائی داشت که زیاده

از آن نقد و بیچ بشری نخواهد بود و بسبب آن همه کاروانی و جزری او را در آن دیا را قضا تمام حاصل آمد و صاحب کتی
آن شهر بار میسر شد و چنانچه شبی در بارگاه آن شاه فلک جاده از اجتماع امیران روشن ضمیر خواست و مصاحبان آن نگاه
مجلسی بزرگ انجمن ستارگان و ماده منفرد گردیده بود و آن ماده فلک جاده و جلال و بدر سپهر و کمال بر سر حال جمع مصاحبان
و غریبان که بمنزله ستارگان و دشمنان طالع روشن داشتند بنهنگامی خلعت زد و نور عبرت فراور پاشی می فرمود و هم
همه آن انجم انجمن بقدر حوصله و استعدادات خویش شمعان زبان و لمعات بیان دراز نموده نکته های نورانی و حرف های
غرفانی ظاهر و لایع می گردانیدند و از طور نشست برخاست مطرب رفتار و گفتار بی ادبان و کم کرد در آن آداب
آدمیت مرا و جاده انسانیت نموده بجانب کعبه مقصود حقیقی ولایت می کردند و در آن وقت و حال بیان آنهمه دشمنان
و دشمنان آن ستاره سعید باجمال یعنی فرخ فال و پهلوی آن بدر کمال از شمعان جلال فانی از خود می خواندند و زبان
مقال را لال گردانیده بدین طریق واداسا کلان طریق را جاده گم گردیدن و راه فانی شدن بحضور مقصد او پیشوا اقلین و
اشنا می نمود چنانچه در آن حال آن ماده فلک عز و اقبال بجانب آن ستاره فرخ فال بنگاه عینیت خود دید و از
بر خویش خلعت نورانش پوشانید و بوجوه و موهوب در برابر پهلوی خویش پیدا و موجود گردانیده بر خواند و باغی

لی کار تو در شمار می آید	کی قلب تو در شمار می آید	باید که تو عین خویش را می آید
فانی شدنت چه کار می آید	می توان از قطر فانی بطلبی رسید	نگاه به شد خرسنی حاصل شود از دانه

و فرمود که ای ستاره سعید باجمال و ای انجم فرخ فال تو در تبه وقت و حال بقامات و منازل شرف و کمال و افلاک
حشمت و جلال عروج و نزول نموده کرم و سرد زان را دید بسیار عجایب و غرائب عالم را مشاهده کرده باشی پس بدین
وقت و حال باید که زبان مقال خود را لال گردانی و لسان نور افشان خود را گرم بیان ساخته و بخار کدورت یعنی
خطرها و کلفت تنهای اکثر چیزها از میان سیخ بیکینه من بر آری که من نام چند چیز را بگویم خود شنیده ام لیکن بحال
نشان آنها را بچشم خود ندیده ام و چون تو ای اختر همان دیده که از سر تا پا بزرگ دیده می نانی اگر آن چیزهای مطلوبه
و امور مرغوبه را در کدام جا و مکان و بیان کدام مسموره و ویران آن گنج بی پایان و آن غنای بی نشان او دیده باشی
من نیز ولایت نموده بار احسان آن نور افشانی خود را بر دیده و جان من گذاری که من شیفته و والو انم و اگر چه در
صورت شایم لیکن در معنی گدای آن چیزها ام فرخ فال از شنیدن این مقال دره مثال خویشین بر زیده بگفتار
و دشمنان را پادیده و زبان گردیده روشن گردانید که ای بدر کمال و ای خورشید بیروال چه خوبی و کمال و کدام
حسن و جمال در عالم خواهد بود که تو از فضل ذوالجلال بآن فائز گردیده و اگر بالفرض و الله یرحمهم و الله یرحمهم

دکال غریب که دلت می خواهد و خارج نمیده باشی لیکن آن را هم در آینه ذوات خویش که منظر جمیع اسما و صفات الهی است مشاهده نموده باشی رباعی	ای شخص نه نامه الهی که توئی از خود بطلب خود آنچه خواهی که توئی ای چشم تو مست خراب مست شباب شاید که در آینه توان دید در آب باقی	وی آینه جمال شاهی که توئی تو مگر لب جوئی بهوس نشینی صاحب نظران تشنه وصل تو سراب لیلی تو خوشی و هم تو بخود مجنون
آه تو خود می و هم تو دشت مامون فرو بر روی زمین نظیر رویت	در آینه هم خیال باشد	دریاب که بنود و جهان از تو برون باری عنایت کرده صیر کج بیان نمید

که خود به دلت طالب بچوای که ام چیزها هستند شاه شجاع فرمود که ای بر خوردار من در جهان بسیار نام یا صادق و رفیق موافق و نوکر نیک حلال و طیب حاذق شنیده ام لیکن تا حال هیچ کی نرسیده ام و هیچ کدام را چنانچه

باید نه آزموده ام رباعی	الصفات درین دهر استگار نماند جز آرزو یار و دوست دار نماند	هر بار شد اغیار و کسی یار نماند انچه پرستیم و کم دیدیم و در کارست نیست
-------------------------	--	---

و هم تعریف و توصیف صاحب جمال با کمال اصفا کرده ام فاما آن چنان محبوب خوبی و محبوبی را نیز ندیده ام و در جهان نام احسان شنیده ام لیکن احسان کننده بی منت ندیده ام و قبول کننده احسان بر خود بطبع و رغبت نیز نشنیده ام و دیگر آن حرف مشهور و مثل معروف که زبان زد خواص و عوام است که لولی باش و آدم باش شنیده ام فاما تا حال بعضی حقیقت آن قال را نفهمیده ام یعنی کسی که آدم خوب خواهد بود و تیر لولی چرا قبول خواهد نمود و آنکه لولی خواهد بود البته از مرتبه آدمیت خارج خواهد بود و فرج قال از شنیدن این مقال بنگ گل بال بال خلقت غنچه بان را باسخ و ساخته بعرض رسانید که اگر مزاج نازک بدان چیزهای گریه و همت عالی شوق دیدن آن چنان ذوات لطیف و نفوس شریف دارد و بنحاطر خطیر حل آن حرف خجانی نمی نماید این خدمتگاری را بنده کجا می آرد و جابجایی را بدان همه نوادر رسانیده برای العین تماشای آن می نماید لیکن رسیدن بیار موافق اعظم صادق می باید دیدن جمال با کمال را استقامت احوال می شاید که سوامی غربت گزیدن بچیزهای غریب رسیدن مشکل می نماید و بدین گسستن از چیزهای دنی و کثیف پیوستن بچیزهای عالی و لطیف محال نظری آید و برای خود گیری و نکته رسی احوال عوام و ارزال اندکی در مزاج کوچک بی نیز می باید و برای آزمون حال طیب احتمال بار و در آزار می شاید و برای دریافتن حوصله و مذاق نیک خوارگان خیلی نازکی و لطافت مزاج می باید و کار احسان بغیر از عالی همت

بوقوع نمی آید و قبول کردن احسان را هم مرد با حیا و با مروت نمی نماید و این همه کیفیات و احوال در ذوات رجال با کمال مشاهده کرده می آید هرگز تماشا می آن حسن و جمال و آئینهای نفوس حیوانات آدم مثال نمی نماید شاه شجاع و الایجاد از استماع خبر آن همه جنس و متاع خاطر خواه خیلی خوش وقت گردیده فرمود که ای بشیر و خیر و ای گوینده خوش تقریر از واقعات و عارفان اخبار نمودن و آگاهی بخشیدن است از طالبان و جویندگان بدل جان سعی نموده خوشبختی را نامید و رسانیدن باری بگو که آن گوهرهای خوش آب را بکجا دیده و نشان آن گنج نایاب را بکدام مقام شنیده که من تا جان در بدن دارم بهر قسمی که می توانم خویش شستن را تا بدان چیزهای سرسام که بدون حصول صحبت یا این زندگانی را بر جسد خود باری خشم و بغض نداشته باشم آن چنان نگار و انعام چشم خود را بر غبار می بینم و سوا می رسیدن آن دیگر چیزهای مغروری و بکار این همه معاملات و کار خود را بسیار بی مزد و بی اعتباری بایم باز فرج خال بعرض رسانیده که ای شاه عالی همت بلند اقبال آن همه چیزها و تمام آن نجیبان را برین شاه با کمال که هم آسبی است در ذات شریف خویش و ملک خود موجود و میباید در بعضی که نیکوئی و احسان عام نمودن و هم قبول خدمت و قدومیت از دیگران کردن شیوه مرضیه ذات گلی و نفس شریف است و از وجود و وفاء و مروت و حیا و صفات او را در که تعلقی بدین و آن نمودن و از سوا می آن فائز نام بر صاوق و رفیق موافق هرگز بردگیری راست و صاوق نمی آید و زنهاری شاه بهوشیار تو حال شاه با کمال را بر مثال من خراب احوال خیال نخواهی فرمود و بل نخواهی گذرانید که کسی که پسرش چنین است پدرش چه خواهد بود که اولاد پسر را بدیده و در خبردار پندیده است و یقین تمام در یاب که او سبزه از کلام خود نیز چنین اخبار فرموده است که شمشیر آگهی من آیت و یخچال آیت من آیت پس در اینجا آن خالق مختار را زبید کردن من نامستجاب قدرت ثانی خود را باطله و اولاد

از شکم و بهار طربم گرم گریخت	عربی و خبری بر مردم داد و اولاد صاحبان بنشیند و است ریاض	جز رنگ که از نقش سروی نیست
غیر از غمتم و گرد آوری نیست	از عالم نفع سال دل می آیم	رباعی بر چهره و هرت وجودم کلفی
تا سلسله سلاسل از هم گسلد	یار بگری چون نژاد صد نه	می خواست زمانه بچو من تا خلفه
هر آینه را از طلسم رنگ است	رباعی در محفل هستی که همه نیرنگ است	هر جا و روی است پرده دار صافی است
و برین تقدیر ای شاه روشن ضمیر	می معنی شیشه شیشه مغز رنگ است	
اگر صحبت و رفاقت یا صاوق و رفیق موافق می خواهی شاه با کمال را در یاب که او را در وصف حمیده و اخلاق		
وان گوهر تاج پادشاهی بنگر	رباعی ای دیده بیافز آبی بنگر	پسندیده و حمیده و هر ذریه حسرت
آینه نیک اختر بی دارم من	از خوبیا بهر آنچه خواهی بنگر رباعی	مجموعه خوبی است رخ رویا پیش

بر چندیم بزم بهتر بیدارم من

میل من بسوی ظل الله است

باقبله نامهر بیدارم من

و اگر طالب تو کریمک حلال هستی هم آن شاه گاهه افکریت که بصفتم نک حلالی خود از پای ادنی ترقی نموده بمرتبه وزارت رسیده است و اگر جوایم طبیب حاذق هستی هم آن شاه لائق بر پیش خویش حکیمی عاقبت اندیش دار که بارها بخت تو را علاجهای دست بسته کرده و او ای حکیمی داده است که بدان سبب و کار آن قدر دان مذاق شناس این رسمی حکیم سحر خصال گردانیده و آن را خطاب وزیرک حلال بخشیده نامهای آن مرموم نمیده و سنجیده را هم تشریفه نام نامی برگزیده خود گردانیده است و هم ای سلطان باجلال در شهر آن شاه مجموعه کمال و نظیر حال لولی است بهیئت و مثال از سبب اجتماع جمال صوری و کمال معنوی صورت سیرت نام دارد و آنکه که کلید لولی بهش آدم باش در حق او راست و صادق می آید و از آنجا که آن گران بها و یک شب وصل خود را لک و پیه مقرر کرده است بدان راه در افواه لقب او لاکها میو استهور گردیده است و بسبب آن همه گران بهای جنس سر بهر بن نفوذت رسیده و دست مال خریداران نگردیده و در بی بهایش ناچار ناسفته مانده است آن منبع حسن و جمال و مجموعه خوبها و کمال برای تحصیل زوال عجب ضابطه و کلیه مقرر کرده است که هر هفته خود را هر هفته نموده سر را به غیبتن را از برب زینت در آورده بر غنچه محل خود برآمده و دیار بخاخص و عوام می نماید و بجای عام می فرماید چنانچه همه غرابی بازاری و مالداران شهری در آن روز بزرگوار او مجتمع گردیده از نزدیک دور تماشا می جمالش او دیده خط و سرور بر میدارند و بقدر استطاعت بضاعت خروفا از گل و شیرینی و دم و دینار می گذرانند و کسی که والد دیدار و شیفته گفتار آن نگار بهوشیار گردیده صدر و پیه بهای دیدار می آرد و او را بدین باغ جبر و کطلبیده بنزدیک غرض رسانیده و بجنده روی و کشاده پیشانی با او پیش آمده کنه های عجب و حرفهای دلپسند فرموده ادا می سازد از برب غنچه و عشوهای و لغزب نموده زیاده تر شتاق دیدار و گفتار خود می گرداند و آنکه پانصد و پیه طبیب رقیق رونائی می گذرانند و او را بدرون محل خود طلبیده بر مسند عزت نشاندیده تمام روز آن خورشید جبین صبر سوز بدل گرمی و بخاطر جونی و دلداریش در آمده با انواع طریق و اقسام آئین مجلس را گرم و رنگین آشته پیشش نعمه سرانی همی نماید و هر که هزار و پیه برساند او را با احترام تمام بمقام خود رسانیده همه شب همانداریش کرده ضیافت خوبی نموده از دود و سر و محفل را طرف آب و آبی داده از نعمه دلربائی خود گوشتش را گرم گردانیده تماشا می رقاصی خوشتن نیز نموده دل و را بطیش رسانیده نفس هوا خواستش را بی صبر و قرار می گرداند و آن نگار بهوشیار آن همه معاملات و کار را به خویش می نماید و هرگز بخانه های طلبندگان و جویندگان خود قدم رنجه نمی نماید که بدین چنین سخنان حکمت افرا و عزت فراغیست و بیدارم من

اگر می چو ز خود پیش روی پس رفتی

طلوبی بودی بدلت حسن رفتی

یعنی از استانه عزت خویش سیلاب بنای عافیت نتوان شد تا شخص اینم ز گردلست باشد و دیگر کجا صاحب عزت باشد	افتی هر گنجای کس نفی رباعی هرگاه مستم نهادی از خانه بدون باید خاک جناب عزت باشد و آن همه داخل محال اطره مخارج و مصارف دارد که همه مردم مسکین	گرای غنفلت و گرچین خندان شد ای خانه خراب خانه است بران فدا بای آن کس که کند خانه اش از خانه بدر و آن همه داخل محال اطره مخارج و مصارف دارد که همه مردم مسکین
و غریبان و سالکان دینار و درم و نان از دست بکسبه و خانه اش می یابند و همان سرائی و مسجدی و خانقاهی و چاهای بنا کرده است که آوازش تجسس و تلاش نموده مسافران و غریبان او را در مکان فرود می آرند و ضیافت های درخور حال هر کس پیشش میگذرانند و عابدان و ذکران آن چنان کان بی که در وقت باضغاث و در انبساط و جمعیت میگذرانند و قانعان کم طمعان و آن را سرایا امن و امان بآسایش و راحت گذران می نمایند و تشنگان و محتاجان از آن خیر جاریش سیراب شاداب می گردند و مرضیان از دارم تشفایش و ایسوخورند و طبیبان بهوشیار میزدان کار از آن سرکار حاصل میکنند و برهنگان و بیکسان در موسم تابستان و زمستان لباس پوششهای نرم و گرم از خانه آن کار شوخ و با شرم که محمود اصفه دوست می پوشند نظرم	و آن همه داخل محال اطره مخارج و مصارف دارد که همه مردم مسکین و غریبان و سالکان دینار و درم و نان از دست بکسبه و خانه اش می یابند و همان سرائی و مسجدی و خانقاهی و چاهای بنا کرده است که آوازش تجسس و تلاش نموده مسافران و غریبان او را در مکان فرود می آرند و ضیافت های درخور حال هر کس پیشش میگذرانند و عابدان و ذکران آن چنان کان بی که در وقت باضغاث و در انبساط و جمعیت میگذرانند و قانعان کم طمعان و آن را سرایا امن و امان بآسایش و راحت گذران می نمایند و تشنگان و محتاجان از آن خیر جاریش سیراب شاداب می گردند و مرضیان از دارم تشفایش و ایسوخورند و طبیبان بهوشیار میزدان کار از آن سرکار حاصل میکنند و برهنگان و بیکسان در موسم تابستان و زمستان لباس پوششهای نرم و گرم از خانه آن کار شوخ و با شرم که محمود اصفه دوست می پوشند نظرم	و آن همه داخل محال اطره مخارج و مصارف دارد که همه مردم مسکین و غریبان و سالکان دینار و درم و نان از دست بکسبه و خانه اش می یابند و همان سرائی و مسجدی و خانقاهی و چاهای بنا کرده است که آوازش تجسس و تلاش نموده مسافران و غریبان او را در مکان فرود می آرند و ضیافت های درخور حال هر کس پیشش میگذرانند و عابدان و ذکران آن چنان کان بی که در وقت باضغاث و در انبساط و جمعیت میگذرانند و قانعان کم طمعان و آن را سرایا امن و امان بآسایش و راحت گذران می نمایند و تشنگان و محتاجان از آن خیر جاریش سیراب شاداب می گردند و مرضیان از دارم تشفایش و ایسوخورند و طبیبان بهوشیار میزدان کار از آن سرکار حاصل میکنند و برهنگان و بیکسان در موسم تابستان و زمستان لباس پوششهای نرم و گرم از خانه آن کار شوخ و با شرم که محمود اصفه دوست می پوشند نظرم
شده همه عالم پرازد آوازه آواز او گوش دل پر لذت از کیفیت ساز او	روی جهان پر استان از دست تان ساز او باعث شوق حرفان صورت زیبای او	راحت بنا صورت نغمه ساز او سبب ذوق طریقان جلوه رعنا ی او
روان گردیدن شاه شجاع طالب بای حصول آن همه مطالب بطرف ملک هندوستان در لباس تاجران و مسمی گردانیدن خویش تن ایتا جرم صادق برای دریافت یا موافقت و گذشتن کار و مدار آن دیار در قبضه تصرف و اقتدار و زیر حیر و بیان حقیقت نیابت آن روشن ضمیر و اظهار کیفیت ملاقات آن تاجر ستوده خصال بدان شاه با کمال	روان گردیدن شاه شجاع طالب بای حصول آن همه مطالب بطرف ملک هندوستان در لباس تاجران و مسمی گردانیدن خویش تن ایتا جرم صادق برای دریافت یا موافقت و گذشتن کار و مدار آن دیار در قبضه تصرف و اقتدار و زیر حیر و بیان حقیقت نیابت آن روشن ضمیر و اظهار کیفیت ملاقات آن تاجر ستوده خصال بدان شاه با کمال	روان گردیدن شاه شجاع طالب بای حصول آن همه مطالب بطرف ملک هندوستان در لباس تاجران و مسمی گردانیدن خویش تن ایتا جرم صادق برای دریافت یا موافقت و گذشتن کار و مدار آن دیار در قبضه تصرف و اقتدار و زیر حیر و بیان حقیقت نیابت آن روشن ضمیر و اظهار کیفیت ملاقات آن تاجر ستوده خصال بدان شاه با کمال
شاه شجاع بهوشیار که طالب یار و جویای چیزهای نادر و کار بود از شنیدن آن اخبار بسیار خوش وقت گردیده و بر خیر و احوال خود طلبیده فرمود که ای مقدمه شعار حال این جویای نگار و شیفته دیدار منورده و نوید یار صادق و چیزهای لائق رسیده است آن اخبار بی اختیار صبر و استرار را از دل و جان من بر بوده است پس میخواهم که ترا درین ملک دیار شهر یا مقرر کرده خود و بنی تاجران درآمده برای تحصیل و تجارت آن همه چیزهای گرانبها و آن گوهرها بجا بماند که ایام و میان دریای محنت بلاغواصی نموده طالع آزمایی نمایم باشد که افضل الهی نا شناسی درهای مقصود خود را بچنگ دارم و زیر حیر از شنیدن این تقریر و دریافتن عزم صادق آن ملو العزم روشن ضمیر زمین ادب بوسیده بسان درو	شاه شجاع بهوشیار که طالب یار و جویای چیزهای نادر و کار بود از شنیدن آن اخبار بسیار خوش وقت گردیده و بر خیر و احوال خود طلبیده فرمود که ای مقدمه شعار حال این جویای نگار و شیفته دیدار منورده و نوید یار صادق و چیزهای لائق رسیده است آن اخبار بی اختیار صبر و استرار را از دل و جان من بر بوده است پس میخواهم که ترا درین ملک دیار شهر یا مقرر کرده خود و بنی تاجران درآمده برای تحصیل و تجارت آن همه چیزهای گرانبها و آن گوهرها بجا بماند که ایام و میان دریای محنت بلاغواصی نموده طالع آزمایی نمایم باشد که افضل الهی نا شناسی درهای مقصود خود را بچنگ دارم و زیر حیر از شنیدن این تقریر و دریافتن عزم صادق آن ملو العزم روشن ضمیر زمین ادب بوسیده بسان درو	شاه شجاع بهوشیار که طالب یار و جویای چیزهای نادر و کار بود از شنیدن آن اخبار بسیار خوش وقت گردیده و بر خیر و احوال خود طلبیده فرمود که ای مقدمه شعار حال این جویای نگار و شیفته دیدار منورده و نوید یار صادق و چیزهای لائق رسیده است آن اخبار بی اختیار صبر و استرار را از دل و جان من بر بوده است پس میخواهم که ترا درین ملک دیار شهر یا مقرر کرده خود و بنی تاجران درآمده برای تحصیل و تجارت آن همه چیزهای گرانبها و آن گوهرها بجا بماند که ایام و میان دریای محنت بلاغواصی نموده طالع آزمایی نمایم باشد که افضل الهی نا شناسی درهای مقصود خود را بچنگ دارم و زیر حیر از شنیدن این تقریر و دریافتن عزم صادق آن ملو العزم روشن ضمیر زمین ادب بوسیده بسان درو

برخوشتن لرزیده باظهار هزاران طبعش دل وزنگ که درت و ملال بخور آن خورشید باجلال و شن و عیان گردانید
 که اگر این بی مقدار را درین دیار بزرگ کن سلطنت شهر را میگردانند هرگز نبند قبول آن کار نمی نماید و اگر این خردگاه
 نابکار را همین و تیره و آئین درین زمین می گذارند این غلام فدویت آثار بجان منت خدشکاری همه خواجه تاشان خود
 می نماید و بر طبق دستور معمول همه امور و کاری پردازد لیکن قبول کردن خلافت و نیابت خواندن خطبه راجح
 گردانیدن سکه را بنام دیگری هرگز از بنده نمی آید و هم سوای خود دیگری را در این بنای جنس خویش لائق و درخور آن کار و بار
 نمی یابد شاه شجاع بهوشیار ارشاد شنیدن این گفتار فرمود که ای فدویت آثار خدشکاری من ترا منصب نیابت خلافت
 برای آن می بخشم که بسا او درین ملک دیار از ناپیدا گردیدن شهر یار رفته و فساد می پدید آورد و یا از دل دیگری هوس تمنای
 آن کار ببرد یا شود باز آن وزیر خیر گرام گفت سرگزیده بعضی رسانید که من در هر وقت و حال سائین این های اقبال
 را بر سر خود می یابم و ذات ملکی صفات ترا دارم ای نیکو بخش و مدد رسان تن و جان خود می شناسم پس کدام اجل رسیده
 خون گرفته باشد که بجانب این ملک معمر و سلطنت باد و ستور چشم تنگ کشاید و از میان نوکران و امیران که بحقیقت
 جانوران تنگ رگه این شاه آگاهند و بصورت و معنی مانند کله و سر این راعی حق شناس خلافت اساس می نمایند چه
 قدرت و مجال دارند که بسترانی و وحشت در آمد و هم از جرکه اطاعت و محبت او نمایند پس اسی سرانجام و اتمام این
 قدر معامله و کار این بنده نابکار کفایت دارد و او را تجاوز کردن از پای بندگی و معصیت ام غلامی خود می شناید
 بود حضور تو نقش بدل نشسته اما که جز ادب نبود کار دست بسته اما

آن فدوی خیر خواه خیلی خوش دل گردیده بهرمت و جرات و فدویت و فرست او آفریناننده تمام خلعت خاصه خود را
 از بر خود فرو داده و پیچیده دران زمان او را منصب هفت هزار و هفت هزار سوار ممتاز گردانیده در اصل
 مخارج پرگشتن تنخواهش را بدست اختیارش داده دیگر مقامات و کارمان و ملکی خود را بهر یک اهل خدمات و کار سپرده
 به نوکران و کسان در بار احکام محبت و فرمان برداری آن وزیر مختار کرده عزل و نصب خدمات و کار بهار استنش
 داده سرشته آن همه کثرت را بدان کیم تبه وحدت رسانیده خاطر خطیر خود را جمع نموده این آیت و ابجلال اهل بیت
 بر کمال برای نصیحت و هدایت پیشش خوانده رخصت گردانیده و لا تقسیدوا فی الارض بعد از صلوات الله علیکم خیرکم
 ان کثرت منین ولا تقعدوا کل صراط ثودون و تصدون عن سبیل الله من امن به و یخونوا عیو جاد و اگر
 او کثرت قلیل اکثرکم و انظر و کیف کان عاقبة المقسیدین و خوشین را برزی تاجران در آورده نام تاجر صادق
 بر خود نهاده صد سوار معتمد و هوشیار که خوش ظاهر و نمودار بودند و در هر امر و کار مستحب و یگانه روزگار می نمود

بهرای خود اختیار کرده و چندی از خواصان خدمتگاران که در صنعت کار شعور و مهارت بسیار داشتند بخدمت گرفته
 بشمار هشتان و استران قوی پشت و راهوار را از جنس نفیس و عجیب آن ملک و یار و هم از جواهر بسیار و خزان بسیار
 پر بار نموده شاهزاده فرخ فال را نیز مع آن مشقه صاحب جمال همراه چندی از خدمه محل خود در سوار بیای نامزد شناسید
 آن تاجرجان و آن خریدار ستاع گران بجانب ملک هندوستان روان گردید و در آن وقت حال شاهزاده فرخ فال
 بطرفه کیفیت و احوال بر پیش آن شجاع با جمال و جلال بدین فال حساب حال نو بار کشیده وقت خوش و روز خوش حال تر گردانید

غزل فال فرخ میزد بخت مبارک فال ما
 در طلسم حسن صورت محو من مانده ایم
 بر نمی آیم از قید خود می چون آسیا
 سے ما را حاصلی گزشت عکس و عکاس
 حق و باطل می کشم فرخ یک میزان عدل

گر دشمن احوال باشد قرعه ز فال ما
 محشر حیرت کند آئینه آتش فال ما
 تار و نیم از خویش هستی آید از دنبال ما
 دست رد چون موج بجز آید استقبال ما
 دیده احوال بود آئینه احوال ما

و بقتباس آن وزیر خیر کار مقامات و تدبیر خود آمده همه فرزندان و اقربای بی دستگاه و فقیر خود را صاحب دستگاه و
 امیر گردانیده یک یک یار و رفیق قدیمی و جدیدی خود را بمرتبه و منزلت و ولت و مصلحت رسانیده همه کار و بار آن ملک
 و دیار را بقبضه تصرف آنها سپرده بقتضی قوت و اقتدار پیدا کرده بود که هیچ امیر و سردار و کدو که نام رعیت از زمیندار را
 با او مجال و طاقت مخالفت و سرتابی نماند چنانچه بعد مشاهده آن حال بعضی رجال که ندیم و مصاحب آن مرد با کمال
 ستوده و خصال بود بنیسان خلوت خاص بعضی رسانیدند که آن ذوالجلال از فضل بر کمال جناب عالی این همه سپاه و
 مال و این قدر حشمت و جلال بخشیده است که شش عشرتیر آن بهرادر کن سلطنت کم حوصله که خویش تن را شهریار بختیار
 گردانیده بودند بوده است پس خود به ولت با وجود این حشمت و مصلحت چه توقع می کنند و چرا بران تخت سلطنت
 نمی نشینند که ما همه فدویان و جانیان از ان بطوع و رغبت قبول آن معنی می نمایم و هم دیگر امیران و سرداران بجهت حکومت
 از ان کار مشیت پرور و کار آما آوردن نمی توانند آن وزیر خیر بجز دفعه این این تقریر دانی بزرگ تقوی بجای خود ماکت
 گردیده بدیده حیران بجانب آن گویندگان دیده فرمود که اسی دوستان نادان و اسی گولان کج فہمان شما از
 مشاهده انبوهی و اجتماع این چندی از حیواناتان ناطق که بیان رسد و کلام حیواناتان مطلق یک جامع شده اند سرگردان
 مغرور شده اید برای آنکه حقیقت و ماہیت آن شجاع انسان که درین زمان او را بر دیده و تنہا دانسته اید نفهمیده اید
 بیقین دانید که آن شیر آدم خور و آن اثر در صفر یکد و تنہا ہم بیان مجموعه شایریشاتی می اندازد و در یک دم یک یک ا

از جای سرباز بگریز و بی پروائی و بدان قدر بیدار نگه ای سلطنت بخشی و سلطنت بانی او را بحال آن کن سلطنت
 بختیار رعایت کرده بود و در مصاحبه با هوشیار و ندیمان خوش آمدت عار باز نگذاشتند و کمالات آن نیز بقدر دانش
 بیش صورت آن شجاع را دیده حقیقتش را فهمیده ایم بدان راه این همه فدویان خیر خواه بدل خود عزم جزم کرده اند اول
 آن سلطان را بهر مکان که می یابند از طرف او قاطع خود را خوب جمعی نمایند بعد از آن خود بدولت ابرخیز سلطنت کنند
 وزیر خیر و شرف شهباز اصفای این تقریر بجنب تمام در آمده تبدیل و تغییر مزاج و بشرف خود را در آن تمام نمایان کرده و فرمود
 که ای ساه و لان بهیوش وای آدم تکلان خرگوش وای در مانده و گرفتار مزه و حلاوت نامی نون حرمت است درست
 مرا گوش جان شنیده دل خود بقیع آورده که درین زمان میان تمام جهان آدمی بشل شاه شجاع نمی نماید پس او بدوش
 پنج احدی را راده و خطره ریاست مخالفت کردن نمی شناید و کدام مودی حیوان و خارج از هر که انسان باشد که
 بخاطرش خطره ایزاد بخوای او در آید و کجا آن چنان فعل قبیح و ناکارانه همچون حتی شناس اخلاص آثار بوقوع و اظهار
 می آید لیکن ای دوستان حماقت شعار اگر راده و شیت پروردگار و باره این نالایی و گناهکاران چنان معاط و کار
 را بخواهند یعنی که این جهان سید پر خیار را از غروب کردن آن چنان آفتاب عالم تاب خالی ولی نوری گردانند و حال
 ازین گرفتار برای جاه و مال آنچنان خطره و خیال کردی کاری آید و در آن زمان چه جای گرفتن یک یک کن و دیار
 هندوستان که از امید و دوا و سبحان تمام هدایت اقلیم این جهان را بمیان قبضه تصرف خود میرساند که بقدر بهیوش
 و فرات دیانت امانت حیا و مروت و غیرت و سخاوت و شجاعت عدالت خود هم در تمام عالم دیگر می آید شناسد
 و از خویشا و کمال آن شجاع با جمال و جلال که درین قدر مدت محال برین بنده فزونی مثال از فضل و اوجبال پیدا و
 عیان گردیده است چه بمقال در آرم که حوصله و استعدادات شمارا قابل قبول آن نمی یابم باری این مستهربانند
 که آن جناب آفتاب عالم تاب او در تمام عالم کیو بمثل شناسید و این فزونی بقدر از اول و جان قربان شایسته
 بود و خوش اندیش ازین باز اگر کدام فدوی و جانناز این قسم حرمت را از رابمیان خلوت و جلوت من پیدا و
 آشکاری نماید سزای جرأت و گفتار خود را می یابد و مرد دشمن خوشخوار خود می شناسد که من از راه تقاضای آن نالایی جفا
 بر می کشم و بندی دهری بر دهن دیگر و ایمان و قنیه بر انگیزان می خشم غرض که او شنید که آن مقال و دین این حال
 آن همه رجال بقرق انفال تر گردیده بزرگ شمع زبان مقال خود را لال گردانیده بجهنم آن امیر که او را در حق جان
 و سر خود بیان مصر و گلگیری فهمیده نیران و بی تقصیر گردیده بجای او مقام خود ساکت قائم بوده از آن باز هرگز
 بدان قسم گرم زبان لب خود را نمی کشود و آن وزیر بهیوش در آن ملک نو بار جزرسی و عدالت را کار فزونی تمام کن

بزرگ باغ و چمن سرسبز و بارگردانیده همه سرحد و مملکت خود را بسان یک شهر آباد و معمور ساخته بود که در هیچ جایی و مکانی خرابی و ویرانی نمی نمود و حالا همان بهتر که همین قدر اظهار کار و گفتار آن معدلت شعار برای آگاهی یافتن مردم دنیا دار پسندیده نموده بگذارش حال شجاع ستوده فصال درآمده گوش هوش یاران محبت آنار را گرم نمایم چنین گویند که آن اجر صادق و آن خریدار شجاع لائق از مقام خود روان گردیده طی مراحل نموده بمنزل مقصود خود رسیده با وزیر ملک حلال ملاقات کرده چند خوانهای پراز جنس نفیس و لطیف چیزهای عجیب و غریب جواهرها و مروارید خوش رنگ و آب را بطریق مشکبختی گذرانیده هرگز قیمت و هریک آن همه چیزها را از او قبول نکرده بدان کار حقیقت و کیفیت مالداری و خوشبختی خود را پیشین پیدا و آشکار گردانیده خصوصیت در تبادات تمام با او حاصل نموده بفرقتش ملازمت شاه با کمال نیزه و قیمت بروز ملازمت آن با کمال و چندان جواهر و مال که بدان ملک حلال رسانیده بود بطریق نیاز گذرانیده بجنودش طرفه آبرود و تقاریر پدیدانمود چنانچه شاه آگاه آن همه چیزهای نامرد و خاطر خواه را پیش خویش طلبیده بدست خود ملاحظه کرده پسند نموده فرمود که این همه اشیای نادار آورده این تاجر پسند نمودی و خرید کردنی است هموار بگیرند و قیمت گفته اش را بدو رسانند از شنیدن این فرمان تاجر خوش زبان بهمان زمان بعرض رسانید که این بی بضاعت نتوان بسان مورد ضعیف این چند اندام و پیرایه مخ کثیف را بطریق نیاز و مشکبختی گذران خلیفه الله که سلیمان زمان است حسب الله گذرانیده است اگر عاجز و نازاری و غریب پروری کرده قبول میسر نیست این مورد بی زور بال عزت و شوکت پدید آورده و منتظر خود را بانکه شهر یاری سایه و اگر از راه غنای شاهی و بی نیازی سلطانی بضاعت مزجات این ضعیف کینه را قبول نمی نماید همین زمان از حضور سلطان برآمده بر سر دربار این همه جنس نامقبول و جواهرهای مردود و بیفاید را را پیش فقر و سالکان بازار پرتاب می نماید و هرگز این چیزهای شوم و مذموم را که مطرود و مردود از جناب این خلیفه الله گردیده اند بمیان حال نمی نشیند خویش داخل نمی نماید شاه با کمال از اصناف این مقال بجانب وزیر ملک حلال دیده فرمود که این همه عجب مرد لا ابالی و خلی خوشبخت می نماید ظاهر امال و شیاء و تجارت بسیار دارد و در خوش تقریر آید و کایا بکایا بجزو آن روشن ضمیر خواند

در ویش و غنی بنده این خاک زند	آه آنکه غنی تر از محتاج ترند
ر با عی این دولت پر سود که نفسش صریت	هر چند که پیش دست دلی کم قدرت
هرگز دل کاسبان غنا نشناسند	هر کس که تو اگرست محتاج زت با عی
تاجر و تو مقدار هوس فضل اندیش	در ویش و غنی را طلبت عاقل نیست
هر کس میخواهد ت همان دگر خوش	و بنیاد تمام دران مقام بعرض رسانید که ای معیار قلب انسان و ای

جو به شناس دل مروان در واقع این تاجر که آدم نادرست بازرگان کسیرت و در قابلیت و فراست وجود و همت
بی نظیرست که بنده را هم نصرت این اشیا و چیزها و تحائف هر یک بلد با بر و ابرام تمام رسانیده است هر چند که از
اخذ آن با کردم و عند ایمان آوردم فاما در حسن کار از مبالغه های این خوش گفتار با چار و بی اختیار گردیده قبول نمودم
و دل شکستن مسلمانی را که همان نو و غریب یا خویش است مناسب ندیدم و از آنجا که در چنین معالطه او سبحانه چنین حکم فرموده
است که **وَاِذَا جِئْتُمْ بِخَبَرٍ فَاِذَا جِئْتُمْ بِخَبَرٍ فَاِذَا جِئْتُمْ بِخَبَرٍ فَاِذَا جِئْتُمْ بِخَبَرٍ** که انشاء الله العزیز باقبال شاهنشاهی و کرم ناستشاهی عرض
ترا که ش از بتروگران تر آن می نمایم شاه با کمال از شنیدن این مقال مذکی متامل گردیده فرمود که ای وزیر کجایان در برابر این مهم
جنس مال مسخر این تاجر خوش همت چه رعایت و حرمت خواهم نمود و از بخشیدن که مخلصت جوهر تبارک اینند نواد خواهم فرمود
باز آن آداب ان بخت بیان در کرده التماس نمود که ای گنج بخش قدرافر ایک نه عنایت و حرمت تبرک و در پای سحر بد و از قدری
قرب قدر مودی افزای پس در جنب او مال کچه کاری آید و هم بوسیله عزت و شوکت مال دولت بیشتر تحصیل کردن می نماید

**حکم کردن شاه با کمال عالی مقام به خشیان عظام برای تجویز کردن منصب
لائق برای تاجر صادق و ابا آوردن آن مرد بهوشیار از قبول آن کار**

باجمله بعد از و بدل بسیار در کار بیشتر آن شهریار بموجب عرض آن وزیر با و قار و خوشی آن مرد غریب آن بهیچین
را قبول نموده بخصار فرمود که خلعت لائق بدین تاجر صادق پوشانند و خنجر جوهر را بکمرش در آورده از جیفه مکمل سرش را
سرافراز نمایند و یک اسب خاصه با زین طلائی و ساز مرغ نیز با و بخشند و بجانب خشیان عظام متوجه گردیده حکم نموده
برای این برگزیده تاجران تجویز منصب نمایان کرده او را بر پای امیران متوسطه رسانیده ایستاده گردانند همان مال کار پروران
بموجب حکم و فرمان بعمل آورده آن تاجر ساده پوشش آدم شعار را مرغ زرین کرده بزرگ طائران بال پر بر سرش بر آورده
بسلامگاه رسانیده بیان هر که نوکران و طامعان داخل کرده خواه و ناخواه آداب قبول نیاز و تسلیمات عنایت و حرمت
او کنند و در گوشتش مفرود و نوی منصب دولت امارت نیز رسانیده در آن زمان آن بی نیاز بهوشیار عزت آثار از شنیدن
این گفتار آن نوکران جانباز طمع شعار ظاهر گردانید که از طرف این بنده تاجر با بر عرض شهریار رسانند که این فقیر مودی
مسلمان و غریبست بنابراین بموجب سنت سولان و فرموده او سبحان برای قوت لایموت کسب تجارت و طلب
روزی حلال می پردازد و بقدر طاقت بشری اکثر اوقات ایام حیات خود را بخاطر جمع و عبادت صورتی مولا حقیقی
خود صرف می سازد و منتظر آن فیضان باوی بر حق می باشد که از کمال عنایت بی علت این گرفتار ماسوی در غفلت

برسیداریم و باز چون غور نموده بجانب حقیقت می بینیم با هرگز هیچ بنده خدا و است مصطفی صلی الله علیه و سلم و تارکان دنیا را تحقیق ننموده ایم و یقین نکرده ایم لیکن بنده های هوا و تابعان نفس را که بحقیقت عبد الدیم و والدینارند پیش نظر ناقه خود ذلیل و خوار میداریم بلکه حریصان شکم بنده برای حرص و طمع خود را خود ذلیل و خوار میدارند که و ما ظالمیم و ما ظالمین

افشیم نظایون و بنده های حسد و پروان دوست او بی اختیار را سوز و کرم می باشد نظم	ایاستلا گشته در دام حرص
شده است لایق از جام حرص	هر آنکس که در بند حرص افتاد
چرا می کشی با محنت چو خر	سباده اول آن فرومایه شاد
بود میل خاطر لطاعت مردم	نشاید سیر از بندگی تا مفتن
دل از نور طاعت منور شود	اگر نیدی از به طاعت میان
	کنشاید در دولت جاودان
	و گفت ای حاضران شما

نمی بینید که کسی را که ماسلمان حقیقی و دیانت اروا نانت گذار می فهمیم و تحقیق میدانیم که او اخذ دنیا برای حصول آخرت می نماید و احتیاط حلال حرام میفرماید چه قدر عزیزش میداریم و غنیمت می شماریم و آن آمارک دنیا میداریم بچه تو اضع و نیاز با او پیش می آیم و یقین باندای مهربان بزرگ هر کسی در این جهان بیدار و همداران عالم رقرار عروج و دولت نشان شوکت و قدر و منزلت بقدر هوش و فراست و جرات و شجاعت و معوم و همت حاصل میگرد و در آخر کار هر یکی را عزم و همتش مرکز مقصدش رسانیده قائم و برقرار میگردد و ندون رسیدن منتهای مرتبه خود کسی را تشکیک و صبر حاصل نمی شود و رباعی

هر کس نگرش سیفۀ آدابش	بی فت در مدان بجالم استباهش
فواره ازین باغ بهر جا گل کرد	در خور و سروتی بندست آبش
رباعی گردون که زبون و خوار پرور ترا	صاحب عنصرن از پرده برآور ترا
گرفت ابل منصب عنایت می دید	محتاج باین و آن نمی کرد ترا
همت بلند دار که پیش خدا خلق	باشد بقدر همت تو اعتبار تو

غرض که در آن بارگاه آن شاه آگاه طرفه نکند در تعظیم بنده های خدا و پیروان مصطفی و تارکان دنیا بیان نمود و عجب حرفهای عبرت افزا و سخنانی تنبه فزا در باب بندگان هوا و تابعان نفس و اهل دنیا ادا فرمود که بیان آن شرح بسیاری خواهد العاقل کفیه الاشارة باری آن شاه آگاه بعد نشست مدت مقرری از بارگاه برخاسته هر چار سو متوجه گشته همه امر او مهربان را با اشاره سر و رو چشم و ابرو نصحت کرده بجانب آن تا جرات و نیز ملطف گزیده حرکت دست چپ نصحت کرده بهیبت و جلال و وقار تمام خرام نموده داخل حرم محترم گردید

تصدق فرمودن صادق هوشیار بسیار و بارگاه آن شهریار برای پیک کردن شهرت نام در آن دیار

و آتقان با خبر چنین خبر کرده اند که تاجر صادق بر دربارگاه سلطانی ایستاده بآدمان خود فرمود که چون او سبحان از کمال کرم همچون ناکس را بخدمت این چنین شخص کس رسانیده و او را بر من مهربان گردانیده است که با وجود این همه بی نیازی و کبریائی نیاز مرا قبول فرموده فقر او غربای شهر را صلاهی عام دهند و بشکریه آن تصدق و خیرات در کثیر نمایند چنین گویند که چون از اجتماع فقر او در ماندن بابر سردار شوری و غلوی بیگار دید و آواز آن بیع شاه رسید از کسان خود پرسید که اینجا چه شور و هیجاست بعضی رسانیدند که آن تاجر که امروز ملازمت عالی کرده است بشکریه آنکه او بیعت او را بخدمت انسان با کمال که عبارت از جناب عالی است رسانیده مال و خزانه بشمار بنظر امیر ساند و منت قبول نذر خود را بر خود می دهند و عجب خجسته های نماید که بیان آن از زبان محتاجان بعضی نمی در آید شاه با کمال از شنیدن این خبر آن قول و فعل تاجر خیلی تعجب و متاثر گردیده متعجب شد با تامل چون آن تاجر عالی همت از گنج پاشی فارغ گشته بخانه خود رسید بنفرخ فال گفت که ای یار احمی پدر تو مرد با کمال و هم بهی است که من در تمام عمر خویش این چنین مرد با کمال را ندیده ام جلال که سر را بهوش و فراست تمام عقل و کیا است باشند دیده ام و همین قدر مدت ملازمت از حرفهای شنیده ام که مرتبم

و عرفان او را زیاده از حد فهمیده ام **بیت** اگر در فرغ جوهر عقل از سخن عیان **آیه** حقیقت دل نیست جز زبان و از قدر دانی و آدم شناسی و قیافه فنی او چه بیان نمایم که امروز ملازمت اول حکم شنیدن فرمود و ظن غالب چنان ارم که حقیقت جوهر استعداد من معلوم نموده منضیل کیفیت صفات اخلاق مرا هم دریافته باشد این همه احسان است که

بخدمت انسان کامل رسانیدی و خلوات و موزه زندگانی چنانیدی برپای **منع** اینست بظن سپید کن ترک هوس و وداع هر سودا کن **فردوس** شنیده گیر مرگان کن **فردوس** شنیده گیر مرگان کن

تجویز نمودن آن شهریار برای آن تاجر هوشیار چند خدمات در بار و آبا آوردن و اوزان همه کار و دوران باب بیان کردن نکته و هر دو هم مانع آمدن آن مرد خبر و آرتان با جدر از اختیار وضع فقر او ابرار و نظائر نکات آن کار

القصه هر روز وقت بار آن تاجر در بار حاضری گردید و اکثر اوقات بر پایا و چیزهای نادر و عجیب می گذرانید و از قابلیت و حاضر باشی خود و اندک مدت رتبه همگامی حاصل نموده مصاحب خاص گردید و چون آن قدر دان آدم شناس هوش و فراست و قابلیت و لیاقت و سالیان فنی و کار و دانی او را معلوم نمود برای او چند خدمات عمده سرکار خود تجویز نمود

ولیکن آن عاقل بهر شکیار هرگز قبول آن نموده با کرد چنانچه آن شاه اندکی ازین معنی گران خاطر شده فرمود که اتمی اگر
 اگر خیر خواهد دولت مالی چرا قبول خدمات سرکارانی نمائی که مایه شش پشیمان و آدم بکار و امین دیانت ارسیدانیم و
 بدون هیچ توفیق خانه خود را بحسب خواهش دل مشکی می شناسیم تا هر صادق آداب لایق بجا آورد و بدین
 که حضرت بنده نادان را از راه کمال بنده نوازی و انامی خوانند اندام موجب تحقیق عرفا و عظاما علی می فرماید که گفته اند

جز بنجر و مندر باطل **فاما اسید وارم که مصرع دیگر هم بیاد آرند مصرع** اگر چش لک زرد نیست

شاه با کمال فرمود که اگر چه خردمند عمل را قبول نمی نماید اما عقل همین حکم میفرماید که کار را جز بر انا حواله نباید نمود پس بین
 تقدیر عمل بفرموده عرفا چنانچه قسم کرده شود و معنی این قول بخاطر تو چه میرسد تا جبر بعین رسانید که عقل و انانی امر است و چنانچه
 است بنابراین دانایان گفته اند که اولوالباب را باید که کار را بر مردم نادان حواله نمایند بلکه اول تحقیق نموده کسی را که بهره از
 دانش و فراست داشته باشد کار را بای او مکنی فرماید و یقین است که هر که انصیب از عقل و دانش خود را بدو رسانجام امور دنیا
 که چندان کاریست خوب خواهد نمود لیکن آنکه دانش تمام عقل و بخشش تمام خواهد داشت کی با مورد نیای فانی
 که سر اسر لاطال است خواهد پرداخت مگر بسمع هایلون رسیده است که مردمان عقلها که آنها را حکامی نامند و علما آنها را کافر
 می خوانند از عقل و دانندیش خویش دنیای فانی را قبول ننموده اند بلکه همه عقلها تارک نیابوده اند پس هرگاه که عقل در
 چنین حکم میفرماید که اگر امان تا آخرت و فرموده انبیای صادق دارد کی خود را از یاد از احتیاج ضروری مبتلا بیلای گرداند

رباعی در عالم جان بهوش می باید بود **در کار جهان خموشی باید بود** انا چشم و زبان و گوش بسجا باشد

بی چشم و زبان و گوش می باید بود **شاه سلمان از تنیدن این حرف عرفان متاثر و چشم پر آب گردید و فرمود که ای**

صادق راست میگوئی دانایان با کمال جهان رجال اند که مانند شاه شجاع کرمانی شجاعت را کار فرموده بانفس خود بجای
 پرداخته اند و از تنیزی فراست جمیع علایق را قطع ساخته از خود دور انداخته اند اما مثال ابراهیم ادهم همه کاران عالم
 سر در گم و بهم گذاشته بکار آخرت خود ساخته اند و اکثر اوقات عقل معاد و راسی صوابان نیز همین اندیشهای گذرد که
 لباس سلطنت اساس را خرق نموده خرق باید پوشید و از غم و اندوه این انبوه غم گریده باید آرمید

غصه فست نخوریم که افتاد پسند **عیش تا با ناز بی طبع گدایان را رباعی** نگر جهان چه طرت برستم هیچ

وز حال زیام چه در دستم هیچ **شیع طریقم گیر عجب شستم هیچ** خود جام حمم بدان چو شستم هیچ

فرو دنیا بعینه چو حباب است هیچ و یون **پوشت تادست بود چون شست هیچ رباعی**

که وقت بگذرد دنیا گذرد **گاهی بر جا و خوف فردا گذرد** این مدت عمر قابل قیامت نیست **ای کاش همه بیاد مولد گذرد**

رباعی شیب چه نقش در عا خواهم زد دستک پس کاروان چا خواهم زد فرو فرایده درهای جوس و اگر دیم ماستر اطلس و دیب اگر دیم	بال و پر سست تا کجا خواهم زد گشتم پر و ظلمت طول آن بجاست خود را لباس جاه رسوا کردیم آجا صداق که رفیق موافق بود بعضی رسانید که ای حسود و شواربند	ایام نشاء رفته چون برگ خزان این موازین خمیر نابدرون توبراعی عزتم داشت جامه عریانی به بوریانه نمی پاکه از فقیران ست
قدم منه بیستان که جای شیران ست	و بحال تو آفری و انسب آن ست که پیروی خلف را موقوف کرده سعی با جماع	سلف باید فرمود که راستو سلطان راستو سناخته بار منتهمیان را اگر نهاده است بر خود اختیار باید نمود چه معلوم حضرت خجسته بود که بندگان سه گروه اند یکی مکران و مکارانند دوم سیکو کاران و در طریق سلوک مستریان روزگارانند شوم برگزیدگان و از طریق کوشش که مقصود رسیدگانند چنانچه اوسجا نیز از حال این جماعت در کلام خود بیان می نماید جایگاه بنفایم فستهم ظلم لنفسه و فستهم مقتصد و فستهم سابق باخیزات باذن الله و ملک من الفضل الکبیر پس کسان مالی است رایپر و سابقان باید بود یعنی که تمام عمر خود را مانند خطاب بعدالت صرف باید نمود و اگر تا این مرتبه شرفیت رسیده نشود باری خود را مائل عمر ثانی که عمر عزیز باشد باید گردانید و اگر یافتن رتبه عمر ثانی درین جهان فانی غیر مشکل نماید بود یعنی بعدی نموده بعدت باید کشید که در اتمام حیات بر خویش لقب عمر ثالث درست باید گردانید و این خود ممکن است که آدمی را در آسمان عمری باشد که عمر دنیادوم عمر عالم برنخ شوم عمر جهان آخرت پس باید که شایان اولو العزم جد و جد نمایند و عمر عزیز خود را بطول و بکار و بناداتی و بکاری ضائع نگردانند بلکه عمر شاهای که رتبه اش بعد رتبه انبیای اولو العزم است چنان اقتضای نماید که اگر خود را با پایه نیابت خلافت آمارسانید بطریق مجاز خلیفه خطای برحق گردانند که در شان آنها وارد است که است جاء فی الارض خلیفه ای شاه عادل بعد پیغمبران و مصلان عزم درست یابد شایان و سلاطین بنشیند نام خلیفه برایشان نهادند و در عالم دیگر مردان صاحب کشف دیده اند که بجزو ملک حقیقی بعد رسولان اولو العزم و انبیای صاحب جنم و خلفای حقه شایان عدالت شعار و علمای دیندار و غازیان بکار رتبه و منزلت و اقتدار دارند
سیرت پاکیزه و خوی خوش و کردار نیک	بافقیری خوش بود با شتر یاری خوش ترست	آزادی را بخلق اگر ببندد کنی امام سجده گواهی دهد بر عوی ما غزل چنین فکر و عالم گل عشاء دارد
رباعی صد خانه اگر بطاعت آباد کنی بزدان نبود که یک دمی داد کنی بود ز خویش تویی پیش مقتدر و دهر نگذری خاقل ازین باغ تماشاء دارد		

خورده امروز ترا چشم بفرود دارد
 بر تو مهر بر کس رسد و کلم نشود
 گنجها را همس ویرانه و نیاد دارد

هر کسی یافت ز گنجی قنوج از ساقی در
 دامن دولت دل و صحت در پیاد دارد
 استخوان بدن سوخته صادق ز شر دارد

اگر چه یک بادیه چو آینه بکینا دارد
 خاک این نگردد بر باد و آفتابین
 آسمانی ست که صفتش در یاد دارد

پس است در مرغ بر حال با بیچاره عاجزان و غریبان است که نطق و اقتدار نیکو کاری داریم و نه خود را زشت دنیا از کار می میرانیم ترک و تجربه دنیا بر حال همچو منی مناسب می نماید لیکن چه کنم که از سبب گرفتاری نفس و هوا این کار ثواب ازین ناصواب بوجود نمی آید مگر از فضل الهی وقتی برسد و یا هست همچو صاحب متی مدد فرماید ازین بنده گرفتار است

آزادی در آید غزل
 یک گوشه نهاده کار بار بار باگی
 ورنه بهر آید بگره گیتی

داغت محلی عیار بار
 ای کاشن ای که من کیستی
 این گفت آن گویند صادق بی اختیار گردیده چندان راز را زاناید که آن شاه سلمان

اکویت چنین عیار بار
 اگر گشته بعالم از پی جیستی
 دل گوشه کاری از تو دست
 اگر مقبل آمده خوش بستی

این گفت آن گویند صادق بی اختیار گردیده چندان راز را زاناید که آن شاه سلمان
 نیز ازین سخنان عرفان متاثر گشته شریک حالش گردیده عرض که آن هر دو در ای کمال بیگ جالطی گردیده شور و طوفانی
 بیکران برانگیخته و درهای آبدار از ناصدات چشم رنگ بارش میخ مید ریغ بر زمین ریخته اندگاه آن شاه بان رسیق
 خیر خواه فرمود کهای تاجر من ترا تجارتی آزموده ام که او سبحانه جمیع مومنان را بران تجارت امر میفرماید از کز دلش سود و
 بهبود و جهان دست می آید تاجر آداب کجا آورده بعضی رسانید که عنایت فرمایند و بدان تجارت دلالت نمایند
 شاه گفت که بشنوا و سبحان و صیغ که یار آنها الذین استوالوا اولکم علی تجارتی بخیر که من عذاب الیم تو مومن بالقر
 و رسول و شجاع مومن فی سبیل الله بانوا لکم و انفسکم لکم خیر لکم ان کنتم تعلمون فیقر لکم و لکم و لکم و لکم خیر من
 تحتها الا لکم و مسلکین طیبه فی جنت عدن ذلک الفوز العظیم رباعی
 و در حرف ادب رو بچوشتی کنی
 خواهی که ز بازار جهان سودبری
 تاجر بسخن ستیزه کوشی کنی
 ز نهار که حسرتیافروشی کنی

پرسیدن شاه و فرخ قال از آن صاحب غرم بلند اقبال باعث عدم قبول خدمت
 و منصب شاه با کمال بیان فرمودن آن صاحب فرست آفت گرفتن منصب حد
 باری چون بعد فرو شدن حال و تمامی قیل و قال تاجر صادق تعال پیش بای خود فرخ قال رسیده گردشت ز بار
 بیان نمود آن سامع خبر از شنیدن این اخبارات فرحت تاثیر منفرد و خرم گردیده بعضی رسانید که ای تاجر مال و جنس
 باقی وای طبیب حاذق شافی اگر چه یقین تمام میداتم که هر قول و فعلی که ازین جناب صادر خواهد گردید عین حکمت

و محض صواب و سود بهبود نشأتین خواهد بود که تضرع فعل الحکیم لا یخالو عن الحکمة لیکن رفع خطره خود می نمایم که مرا در باد می آید ای بخاطر ناقص چنان مناسب می نماید که اگر زندگان عالی قبول منصب نموده خدمتی می گرفتند صحبت کلی و بار عرض بیشتر می شد و مطلب هرگز زایل نماند و حاصل می گردید آن شاه شجاع پنهان و آن تاج سرال بی پایان تبسمی کرده فرمود که ای یار غمگسار و ای برخوردار سعادت و ثانی الواقع از کار و بار اهل دنیا صاحبش پیش آمد دست می دهد لیکن آبرو و وقار سپاهی با غیرت و آدم با یکین شجاعت چنانچه باید می ماند چنانکه گفت اند

بیت هر که خدمت یافت بمقدار شد | خوب شد مردک چرا شکر ار شد

پس یقین خواهی داشت که صحبت اغنیاء اهل دنیا و ادای بفره و حلاوت میماند که انگش دست طمع خود و کار و بار دنیائی اینمانی آرد

رباعی با اهل دول زرگرم جوشان نشوی | نما از هموس خام پشیمان نشوی
گر منظور تو پاس عزت باشد | ز نهار خویسل کار ایشان نشوی

و ای فرخ فال اگر چه طامعان به خصال خدات و مناصب پادشاهی را که سرآفت مژ و ال است بر عزم خویش سعادت و کمال می انگازد لیکن صاحب غیرت آن عاقبت اندیش آن همه کارها را پیش از دوزن بختی و باجی گری و اختیار فروشی و بی غیرتی چیزی دیگر نمی دانند

آن کس که بخدمت سلاطین بازو | باجی گری را ساند باشد بکمال
رباعی ای دل بجزور رزق آماده بهر | سگ چاکر سگ گشت و خرنده خر
از خست رعای کارگاه انسان | این تنگ شعور نیست جز صنّعی بشر
رباعی یک نان بدو روز گذر شود حاصل مرد | و در کوزه بشکسته دمی آب سرد
ما مور و گر کسی چسرا باید بود | یا خدمت چون خودی چسرا باید کرد
رباعی تا دل پاک از غبار حاجت بکشی | در هر سیر بغیر کس ذلت نکشی
پیش جمعی که احتیاجت گل کرد | اگر عاقبت آرزوی عزت نکشی
رباعی اینجا کسی نخر نه ذلت دارد | تحشّی خیال و دهم صنعت دارد
بی طمع مرد طور عزت دارد | طامع شدن اندکی حقارت دارد

لیکن از اینجا که مر اصلاح دولت پدرتومی باید و البته حصول رضی او می نماید اگر با زیاده و تقصیر برای پاس خاطر و بکار خائنانش و امیر سم و عرض و دلش میگیرم و اهل خدات القید و اکیه و باجی می کنم و کسی را که قابل کار نیستیم دیگر را که لایق آن باشد بجایش نصب میکنم غرض که بدین عنوان بی نیازی تصرف در سلطنتش می کنم خوشی مغریش می جویم و از آلائش می بزمی

بدن جان خود را جدا و پاک می دارم	را بای طعم همه باروی چو گل پیوندد	و تتم همه با سانس و گل پیوندد
از هر جزوی نصیب خود بردارم	زان پیش که جز و با گل پیوندد	فرخ فال از شنیدن این همه قال عبرت

افزا و غیرت فزا آداب و خور و کجا بجا آورده گوش هوش خود را خوب گوشمال داده بعضی رسانیده که این درای بی بای
نصیحت چرکت ادا صدان گوش خویش نگاه می دارم که برای بسیار کس و اکثر جانافع و سود مندی پس دارم

در خواست کردن تاجر صادق خوش مقال بومیه از خدمت شاه با کمال اشاره
نمودن گشت یک نه بدون عرف و قال و در ضمن آن تحقیق آنکه صفات فائیه و الجلال
نیز نیز و جماعت محمدیه نمی باشند تحقیق آنکه در تمام حساب شمار تعداد نمی باشد
و آن از یک بوجود رسیده اند و بیان آنکه استخراج تمام الفاظ و حروف همه علوم بشمار
از الف بلکه از نقطه بوده است و خود آن الف از مقام اخفای خویش ظهور نموده است

با جمله چون روز دیگر دید و آن تاجر در برابر رسید شاه با کمال که شناسنده حال رجال بود و ارباب عز از تمام پیش خویش
خوانده بحضور پایتخت نشاند و فرمود که ای تاجر صادق ما را برای امراض باطن خود حکیم حاذق می دانیم چنانچه شب
مکات گفتار ترا بسیار یاد فرموده خیلی عبرت و خبرت از آن استنباط نمودیم لیکن باز در آخر کار مصلحت و صلاح دولت
خود را ندیدیم که خانه خود را حواله باختیار تو بیا ساخت و همچو تو آدم بکار معطل و بکار بنیاد گذارنت هر چند تو از راه
قناعت تجارت اکتفا نموده نه منصبی می گیری و نه خدمتی قبول می کنی اما آنکه صفای جوهرات ترا یافته تا شمس جنس
صفات ترا شناخته ام هرگز از دست دادن و جدا کردن ترا مناسب نمی دانم پس باید که خیال سودای تجارت از خود
بر آری و عزم ملک ملک گری را هم از خاطر خود بر کنی که تا من در قید حیاتم ترا هم از زندان ملک حکومت و گرفتاری
خدمت و صحبت من نهانی و خلاصی نخواهد بود و چون طبع غیور و مزاج از ذلت نفور تو تو کمری قبول نمی ناید باید که پری
خرج ضروری خود هر قدر که خواهی از خزانه الهی که حق غازیان و مسافران و مساکین و غیره است بطریق
مدخرج ازین خازن امین می گرفته باشی از شنیدن این مقال تاجر صادق آداب و خور و لائق تقدیم رسانیده
بزرگ پایتخت رسیده از منزله آن قال سراپا زبان حال گردید و بعب کیفیت حال انگشت شهادت بر نشانه ظاهر گردید

که اگر خواه و ناخواه مرضی این خلیفه الهی بود خود می گراید و بموجب حکم مخلوق با خلاق العزلی می فرماید باید که این یومیه
دلبنده خود را منوط گرداند و اگر این مطیع و سرافکنده خود را حریص و طامع هم می یابد بخدا و دیگر اقیانایه آید
مقرر فرماید این گفت و آن انگشت شهادت برافراخته را گرد ساخته دیگر سه انگشتان هر دو دست را پیش
آن شاه آگاه علم نموده سر بر پیش باوقار خود را خم فرموده منتظر حکم و ارشاد آن شاه باد و برایت شاه با کمال از دیدن
این حال و شنیدن آن مقال هیچ حقیقت و کیفیت آن حرف و اشارت ندیده و یافته سحر فکر بیان گرداب غوطه
خورده بعد لحظه کاسه سر را مانند حباب از ان گویا پای خالی برافراخته در جویان را و اساخته فرمود که ای تاجر خوشیار
من هرگز مراد و معنی اشارت و گفتار تو ندیده و یافتیم که از ان یک یک صد شرفی فراداری و یار این نیز هزار و پستیه بخوابی
پس اگر ازین اشاره و کنایه صریح بر بیان نهانی معنی لغز خامض توفیه گرد فرود

زبان گوشت ابرو ده نیدانم آن صاحب مرضی و ان بعض رسانیده که ای سلطنت اساس آدم شناس و ان

پستان نابکار در هم و دینار از هیچ تو گرم جبار می خواهند	چشم مست خیل و حال خرابم دارد
گاه گاه از گداز گرم کبابم دارد	تشنه کامی است که مشتاق کبابم دارد
بکشاکش و لم افتاد ز رعنائی عشق	شش جفت پر شده از بوی گل بوخته ام
چست در گرمی خوی تو کبابم دارد	در غل غنچه گز حشر و کبابم دارد

پس ای شهریار عدالت شمار این دلبنده و نو گرفتار از ان اشارت یک گرم و اضلال ذات یکایه تو مسألت می نماید
و از ان علامت نه نعمت و نوال و صفات جمیل بر کمال قومی خواهد و حضرت در ملک وجود سرا با جود خود و سوا می تعداد این
ده که شمار حساب آن از انگشتان هر دو دست شریف که منبع و مخارج در و جواهر حال و طلال بزرگ و کانه دار و غیر
از حواس عشره صفی دیگر در خوشنیت نمی یابد پس این حریص طامع همه دولت و نعمت این سلطنت را می خواهد و یک خیر
هم برای تحکیم نمی گذارد و شهریار از شنیدن این گفتار آن خوشیار را تا مل بسیار نموده بظرف استعجاب بجاننش دیده
فرمود که علای حقه و نثار در تحقیق صفات پروردگار چنان بیان کرده اند که اشعری قائل بهفت صفات و مائری می مقرر
هشت صفات گردیده اند پس تو این مذہب جدید از کجا پیدا آورده که تعداد صفات را بنابر رسانیده از دریافت این
استفسار آن خلاصه تجار باز بکار بعض رسانیده که ای منصف عدالت شمار باید که حرف گفتار را گوش جان و معنا
فرمانی و از حد عدالت و اضافت خود تجاوز نمایی که او سبحان و قرآن مومنان چنین حکم فرموده است که قسیر و کثیر
یستمعون القول فیتخوفون آتوا بکم الذین یؤمنون بکم انکم لعلکم

می شود کلام را پس بی روی می کنند نیکوتر آن را آن گردد آنانند که راه نمود اینها را خدا و آن گروه ایشانند خدا و زمان
 دانش و آشی شاه آگاه همه مومنان و حبیب مع سلیمان را قبول نمودن این دین خالص محمدی که ما بر آنیم ازین کلمه
 هم فرض و واجب می نماید که او سبحانه چنین می فرماید وَأَسْمُوا أَحْسَنَ مَا نُزِّلَ إِلَيْكُمْ مِنْ رَبِّكُمْ مِنْ قَبْلِ أَنْ يَأْتِيَكُمُ الْعَذَابُ
بَنَشْئَةٍ وَأَنْتُمْ لَا تَشْعُرُونَ پس بنده تحقیق آن کلام تحصیل تمام بیان می نماید غالباً که ذهن سلیم علی این معرفت جدید
 را پسند فرماید بشنود که گروه اشاعره بصف صفت که عبارت از حیات و علم و قدرت و اراده و سمع و بصر و کلام
 باشد قائل گردیده اند و جماعت متأثریه بشت صفت مقرر شده صفت تکوین را هم از صفات حقیقه میدانند و میگویند
 که این تکوین و برای قدرت است چه در قدرت صفت فعل و ترک است و در تکوین جانب فعل متیقن و قدرت بر ارادت
 تقدم دارد و تکوین بعد از ارادت است و این تکوین شبیه با استطاعت بنده است که علما آن را مقرون بفعل بنده
 داشته اند و برای صفت قدرت و اراده داشته اند چه قدرت صحیح هر دو طرف فعل و ترک است و اراده هر دو طرف
 است ایجاد بعد ترجیح اراده بتکوین قائل دارند و میگویند که اگر اثبات قدرت کرده نشود که صحیح طرفین است ایجاد لازم
 آید و اگر تکوین اثبات کرده نیاید ایجاد غیر مستندی مانده چه قدرت صحیح ایجاد است و تکوین سبب ایجاد پس از اثبات
 تکوین که علمای متأثریه تحقیق کرده اند چاره نبود پس متأثریه صفت تکوین را هم از صفات حقیقه میگویند و دیگر
 صفات اضافیه مثل حیاد و امات و ترزق و غیره را راجع بهمین صفت تکوین میدانند و اشاعره این همه صفات اضافیه
 را متعلق بصفت قدرت می شناسند و این هر دو علمای ظاهر سوای این هفت و هشت صفات حقیقه که آنها را
 اصوات صفات می خوانند بی ضرورت بنزدیک خود به کثرت قائل نمی شوند و طائفه تصوفیه محققین و دیگر اکثر
 جماعت باطله توحشی از کثرت قد مانده نفی صفات حقیقه کرده قائل یک ذات گردیده اند و چون برای خلقت
 عالم از صفات گزیده اند ناچار شده به ثبوت صفات اعتباری در خانه علم قائل گردیده اند و به تنزلات خستگان
 ذات که عبارت از مرتبه وحدت و واحدیت و ارواح و مثال و شهادت باشد قائل شده اند و بخلاف اینها حکما
 از ان ذات معرا از صفات بیک فعل ایجاد قائل اند که آن را صادر اول میگویند و عقل اولش بهم می خوانند و عقل
 اول لیاقت و قابلیت و فعل یافته او را خالق فلک اول و عقل دوم در یافته اند و از عقل دوم فلک دوم و عقل سوم
 شناخته اند و بهمین مراتب از عقل نهم فلک نهم و عقل دهم پیدایش شده انگاشته اند و همه کار و بار این جهان حادث و
 پیدا را که بمان خود قدیم و برقرار خیال می کنند حواله بدان عقل اول کرده اند و تعداد این همه خلقهای لا تعد و لا تحصى
 را ناشی از همان مرتبه بنده و نهیده اند و اگر چه باین تحقیقات آن حکمای بی دین یقین نداریم لیکن آنها بموجب عقل

و یافت خود حرف حسابی گفته اند و خلقات اینها آن علمای متکلمین که بهشت وشت صفت قائل شده اند و هم آن
صوفیه وجودیه که بتزلات خمس قائل گردیده اند و این همه مخلوقات و آیات بشمار پروردگار را ناشی و مستخرج
از ان مراتب هفت وشت می بینیم و دانند از روی حساب هم حرف حسابی نمی گویند که حضرت بهم این قدر حساب
می فهمند که آنکال هندستان می باشد و همان نه صور و ظهور آحاد و عشرات و مات والوف جلوه گرمی گرد و پس می
استخراج شمار و حساب القاعد و لاخصی از اصول و ماده آنها که ده باشد حساب نگریرست پس بموجب آن ضابطه
حساب همه اولی الالباب را باید که حرف واجبی و حسابی محمدیان را قبول نمایند یعنی ظهور این همه مخلوقات علوی و غلی
و انوار و آثار جمالی و جلالی پروردگار را که القاعد و لاخصی بشمارست از مقتضیات و آثار همان مراتب نه صفات حقیقیه
ثبوتیه دانند و ذات پاک آن بچون حقیقی را غنی و بی نسبت از عالم و عالمیان شناسند شاه با کمال از شنیدن این
مقال فرمود که ای تاجر نادان این قدر حرف حسابی می گوئی که در شمار آحاد و عشرات و مات والوف از همان کل حرف
که نه باشد جلوه گرمی گردند پس علمای حقه تائیدیه حرف واجبی و حسابی گفته اند که بهشت صفت قائل گردیده اند
و نهم مرتبه ذات را فصیده اند و از مجموع آن ذات و صفات استخراج این همه مخلوقات که القاعد و لاخصی از فصیده اند
تاجر نکته دان باز بعضی سلطان رسانید که حضرت آن نکته معرفت را چنان گمان نبرد که از یک تائیدیه شکل هندسه است
که در همه شمار آشکار می گردد بلکه چنین یقین فرایند که از احد مراد از ذات واحد حقیقی از نه و از ششین مرتبه صفت اولی
که جامع جمیع صفات است شناسند که این صفت اول در مرتبه دوم بصورت شکل هندسه و جلوه گرمی گردیده است چرا که
از مرتبه وحدت ذات فرو آمده باعتبار وجود خود و فیضان ذات دوئی پیدا کرده است و از گذشت مرتبه آن صفت
اولی در مرتبه دوم شکل هندسه سوم و چهارم و پنجم و ششم و هفتم و هشتم و نهم است که بحساب دهم می شود خیال
کنند و در شمار همه آحاد و عشرات و مات والوف همان شکل صفات را که از دو تا بدو باشد بحساب دوازده و آن حقیقی
را که صفر اضافت بهم دارد از میان آن همه تعداد جدا دارند و چون هدایت را با نهانیت مناسبت مناسبت معنی
و صورتی نیز می باشد که مقرر است النهائیه الی الرجوع الی البدایه بدان مناسبت هندسه و با هندسه که حقیقت یک
و نه است مناسبت معنوی پیدا کرده همان حقیقت دوئی خود بدین طریق در صورت جلوه گرمی گردانیده است یعنی که
هندسه و هنگام شمار بصورت الف با صفر می باشد و در وقت شمار یک بیون صفر جلوه گرمی گردد و چون بحساب
مات والوف می در آید صفرتانی و ثالث بهم برخوردی است زیرا که در هر چه تعداد و حساب آن واحد اول که وحدت حقیقی
دارد و خیل نگردیده بشمار نمی آید چنانچه هندسان این ملک و دیار همه حساب بشمار خود را برین شمار اعتبار میکنند کن بن

سین هسن دو هسن لکهن دو لکهن کرورن دو کرورن اربن دو اربن کهرن دو کهرن نین دو نین پرن دو پرن
 شکهن دو شکهن (.....۱) یعنی که برالف ده شکهن هیزه نقطه مضاعف همان است میدهند پس
 غور درین شمار فرمایند و آن همه تعداد حساب را از شکل دو اود و اند و آن واحد حقیقی را از همه جدا نشانند و اگر خوب
 تحقیقات دیگران شمار تمام عالم را از هنده سه یک تا بیجه حساب درمی آرند میان این اشکال کجا شکل نقطه را می بینند
 که در اکر عشرات و اعتبار الوت و مات بر وجود همان نقطه می باشد پس صادق آمد قول بنده صادق که اعتبار شمار را
 از هنده سه دو تا بد که در تعداد عدد می شوند باید نمود و شکل نقطه را هم میان آن اشکال نشانند بایدست مود و آبی
 خلافت لاس حق شناس کلیه ارباب معقول هم برین قیاس است که واحد را در تعداد اعداد بشمارنی آرند می گویند که عدد
 نام آن مرتبه است که نصف هر دو طرف باشد پس واحد عدد نباشد که یک طرف واحد مقصودست و دو عدد باشد که هر دو
 طرف وی چهارست و دو نصف چهار و سه عدد باشد که هر دو طرف می شش باشد و سه نصف می پنجین اقی مراتب
 اعداد پس هر عدد را تحقیق و ثبوت از واحد باشد پس واحد موجود هر عدد باشد و عدد مفصل واحد کبر صادق چه مراتب واحد که
 و سه و چهار باشند و غیر آن تا غیر متناهی تفصیل یافته اند از عدد که و باشد یعنی هر عدد مرتبه از مراتب تفصیل واحد است
 چه هر مرتبه از مراتب اعداد و عشرات و مات و الوت غیر آن واحد نیست چه همه جا واحد متجلی باشد اگر قدم واحد در میان
 نمی بود هیچ عدد درونی نبود و واحد تفصیل نمی یافت و مراتب آن ظاهر نمی شدند پس مثل نسبت ذات با مرتبه وجود که
 صفت اول اوست چون نسبت واحد با عدد باید فهمید و همین یقین باید نمود که ممکن نیست بدون توسط آن عدد از زمین
 ممکنات بی عدد هیچ کجی بحساب و شمار وجود هستی در آید **باب** یک چون تعداد و اوری جزو نیست
 این گریب عین او را یاد اوست | منظر غاری است از کمال نظر | گل در آئینه رنگ دارد و نیست
 و ازین نکته و معرفت جدید باید فهمید که همه مردمان و تمام ممکنات این جهان صورت همان
 و است که از مداخلت اثر ذات آن همچون حقیقی خالی و بی بهره بزرگت قلب و بهره می نماید و بلا تشبیه چون صفت
 نگون را برای فهمانیدن حساب بی پایان مخلوقان اوسیعان شکل هنده سه و تشبیه داده ام اکنون حقیقت نقطه را
 که حضرتش هم می گویند نیز بشکای می سازم که چون آن هنده سه با اعتبار و ولی حقیقه آن صفت اول که بلا تشبیه نشانند
 هنده سه و است و ولی صورتی و معنوی هم در وجود خود فهمید نفس بی اختیار بجای خود قائم و برقرار مانده نصف
 دیگرش از شرم و حیای عظمت و ولی مناسبتی و احد حقیقی بر خویش تن خمیده صورت صفرا از قداست و توانای خود پسند
 گردانیده است پس ازین بیان خلقت مخلوقان این جهان از آثار بعضی انوار صفت کونی که بمنزله صفرو باشد و درجه از

مرتبه احد جدا گردیده بود باید فهمید	رباعی عالم همه یک جلوه نور احد است	اینجا نه هیولی نه صورتی نه جد است
کثرت آثار چشم واکردن مات	این صفر چو ششدهان یک دست	بجای که عاشقی دارد غزل
چرخ را کم ز صفر بشمارد	وین است آن بخود مغرور	صادق باب دستی کسی
که دل دشمنان نیاز دارد	سلطان از شنیدن این بیان تعجب و حیران گردیده فرمود که ای تاجران این بیان و	
تقریر و برین حساب تقدیر چنان مفهوم می گردد که این همه مخلوقات لایق و نامتخصی در موجود و محسوب گردیدن خویش		
آنها را و انوار همان صفات داشته باشند که مثل آن بی مثالان از شکل پند سه دو با به پیدا و عیان گردانیده و ذوات		
و نفوس این همه مخلوقات فیضان مرتبه ذوات چون حقیقی در خوشی نیستند بلکه با تشبیه آن مرتبه وحدت حقیقی		
را با احد مجازی مشابهت صورتی برای فهمیدن بسیار اسرار معنوی داده و حال آنکه دیگر عارفان چنین بیان کرده اند		
هزار رنگ جهان گرچه در نمود آید	همان کی است که در دیده شهو آید	تاجران به شیار گذارش نمود که ای شهریار
چه جای ذوات و نفوس مخلوقات و باشندگان این جهان کثیف ناپایدار که جوهر قدسی شکرگان اعیان چیزهای		
آن جهان که لطیف باقی اند هم از انوار فیضان مرتبه ذوات و سبحانی نصیب نمی بهره اند که از ان بی نیازی و بی اشتراکی		
مرتبه ذوات خود و سبحان چنین بیان میسر می آید که العالیین پس باید که حالا خود بدولت حقیقت آن معرفت		
را چنین دریابند	هزار رنگ جهان گرچه در نمود آید	همان است که در دیده شهو آید
از غور کردن این حرف و گفتار و تحقیقات نادر حسابی من بسیار معارف و اسرار غریب مجدید پیش من سلیم و بصیر		
تو خود بخود ظاهر و پدید خواهی آمد و دیگر هیچ احتیاج بیان این امی نادان ندارد لیکن برای ضرورت بدین قدر عرض جرات		
کرده می آید که اگر چه باعتبار ظاهر و مجاز آن احد حقیقی که بیان مثل از واحد حسابی زده می آید از ان همه اشکال علیحد و		
جدا می نماید لیکن در معنی حقیقت وجود آن همه اشکال از فیضان او نمود و صورت می گیرد پس حیا پنجه بیان آن همه اشکال		
پوشیده و پنهان است ظاهر و عیان هم است اول هم است و آخر هم است که این آیت برین طرف مثل حقیقت		
و معانی آن کار پیش چشم هر واقف اسرار نیز پیدا و آشکار می گرداند که هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن و هو		
بکل شیء علیم و هم چون در عالم حساب و شمار مخلوق آخر پروردگار که حقیقت آدم از ان اعتبار نمود می آید بدان کل فهم		
که در حقیقت مثل صفت نهم است صورت یافت با وجود و غیض و منفرد مکانی نمود جمال مرتبه وجودی که از احد حقیقی مثل بران		
زده می آید از نسبت دیگر آحاد و مشابهت جامعیت استخراج مراتب آحاد و عشرت و مات و الوت در خوشی و یاد دارد		
بدان حساب خالق بنده نواز و حق آن مخلوق اخیر خویش که در حقیقت مصورت او آن همه تفصیل جامعیت بخشیده است		

فرموده است که این انشأ خلق آدم علی صورت یعنی که الله تعالی پیدا کرد آدم را بر صورت حقیقت اول که صفت تکوینی باشد
و این صفت آخر نیز تفصیل دیگر صفات است چنانچه آن صفت اول کل آن همه صفات است پس حقیقت محمدی سبب
اجمال اول در حقیقت آدمی را شباهت تفصیل حسن می نماید پس بصورت اول همه انبیا آدم می باید و احترام
رسولان محمدی شاید تا آن همه پایه و اثره تفصیل با بزرگتر مرکز اجمال خود را بدو بار بشکل دیگر در یابد که چنانچه پرگار مرکز دو بار
دارد و اثره فوق اثره دیگر از میان نمی آید پس بموجب این مثال در مراتب و از انبیا علی نبینا و علیهم الصلوٰۃ و السلام
دوره حضرت آدم را در اثره اول خیال نمایند و بعد از آن دوره دیگر انبیا را دانند و دوره آخر پرگار که فوق آن اثره از دوره
کشیده نمی گردد و دوره خاتم رسولان را که جناب حضرت محمد بشد صلی الله تعالی علیه و سلم تعین نمایند و آن جناب مقدس
و پاک از روی خلقت اول روحی و پیدایش جدیدی چون مرکز دوره آخر پرگار قدرت پروردگار را اعتبار نموده آن
دوره مرتبه و مقام را دو پایه و اقدام آن خیر الایام الحکامه است آن هر دو مرتبه را لایق و درخور آن هر دو اسم گرامی و سامی او
که احمد و محمد باشد فهمند و بحقیقت و صورت اول آخر همه مخلوقات همان جناب صاحب لولاک دانسته از روی عقل
خود هم آن جناب اعلمت غالی تمام موجودات شناسند که خالص محمدیان در حق آن خاتم رسولان چنین یقین
دارند و آوی شاه با حقیقت چون بعضی عارفان از دریافتن این حقیقت که تحقیق صورت آدم باشد در مرتبه آخر همه مخلوقات
فهمیده اند و بحقیقت انسان بر کمال تمام المعرفة جناب خاتم الرسالت اصلی الله علیه و سلم دریافته اند و از مخلوق بهر
جامعیت مرتبه آخر که صورت هند سه ده که الف با صفر باشد شناخته اند و تقریرش چنین گفته رفته اند که جمع محمدی
اجمع است از جمع آئی و جمع آئی الف احد حقیقی که الف بی صفر باشد مراد داشته اند و از گفته آن معرفت خالص محمدیان
با خبر اند که اگر چه جمع آئی در صورت مثل شکل الف بی صفری نماید لیکن بحقیقت تقاطر اتم در خویش تن مندرج و منبج می باید
یعنی که سه نقطه است که صورت الف گرفته خود را از شکل نقطه هم جدا کشیده است و بحقیقت همان محبت است که باین همه
تفصیل سیده است آن کلام جامع علی مرتضی کرم الله وجهه بجانب همان نقطه اجمال اشاره می نماید که العلم نقطه
و آوی شاه آگاه ازین عرض محل این خیر خواست افضل حقیقت و ایت تمام حساب و همه خلقت پیش بصر و بصیرت تو پیدا
و آشکار خواهد گردید و ریاب که در اول خلقت از نقطه الف پیدا گردید و بعد از آن از حرکات و تغییرات همان الف اشکال
نه هند سه بوجود رسید پس از آن آحاد و عشرات و اات و الوف محسوب گردید و در آخر کار برای گفتار و استخراج علوم
بی شمار تعداد هزار را در قید بیست و هشت حرف که یکصد هوز حلی کلین شخص قرشت شش ضلع باشد آورده اند و بموجب
همان کلیه و حساب عمل کردند یعنی که هر حرف را برای آحاد و نه برای عشرات و نه برای اات و یک برای هزار مقرر کردند

وازان همه مراتب اجمال این تفصیل قیل و قال شنیدند و این قدر علوم همیشمار نمیدند و آری سلطان مکتد ان چنان
عارفان کلمه جمیع علوم و مدار تمام حساب خود را از تعداد نموبست و هشت حرف نمیده اند بنا بر آن آن حروف را نیز
درین نه کلمه درج گردانیده اند که ایضاً کبر مجلس دست هشت و پنج زحمت طعن پس امیدوارم که خود بدولت این
نه کلمه کثیر المعرفت را یاد فرموده بدون فراموشی آسانی استخراج تعداد از میان حروف می نموده باشند و آری شاه عدالت
آب کنه این نکته نایاب ادرباب که اگر چه مراتب صفات مقدسه او سجا نه کثرت اعتباری دارد لیکن چون تعداد صفات
شبهه تحقیق نیز و علما و عرفا و محققین تا بهفت و هشت و نه مقرر گردیده است که تعداد آنها بحساب آحاد بشمار می آید
و در معنی بیان کثرت آنها هم همان نور وحدت جلوه گریست و شمار کثرت بحقیقت از عشرت ثبات و الواف کرده می آید که این
نکته غامض و حرف دقیق را می نمید کسی که هادی بر حقیقت می فساند

جلوه کثرت و چون گل سحانی هست | و هم از قول حضرت امیر المومنین علی کرم الله وجهه نیز تفصیل تحقیق همان نقطه
عیان می گردد که فرموده است آنچه در همه کتب سماوی حمیدت بیان آن میان مستحکم است و آنچه در تمام
قرآن است در سوره ناس است و آنچه در آن سوره است بیان سوره فاتحه است و آنچه در فاتحه است بیان بسم الله الرحمن
است و آنچه در بسم الله است بیان بای بسم الله است و آنچه در بای بسم الله است بیان نقطه است و نعم آن نقطه تحت با
یعنی مراد از مرتبه مقدس صفت اول آن احد تحقیق از الف احد حسانی داشته است که با وجود آن همه ظهور و عیان بیان بسم الله

هم پوشیده و پنهان نماند است ربای	دل گفت مرا علم لدنی هوس است	تعلیم کن اگر ترا دست رس است
گفتم که الف گفت و اگر گفتم هیچ	در خانه اگر گشت میخرب پس است	و اراده از حرف باز وجود شریعت

ببرکت خاتم الرسالت صلی الله تعالی علیه و سلم کرده است و چون از علم و معرفت خویش قرب و محبت آن رب محبوب
را خوب شناخته است و خوشترین را هم از نسبت عینیت ذاتش جز و او دریافته است بنا بر آن خود را نقطه آن با بحقیقت
بای او است گفته است و انشاء این نکته را نمیدد است کسی که هادی بر حقیقتش نهانیده است و آری شاه نکته رس و فیه
شناس چون این نه بی اساس از فضل بی قیاس آن کریم صفت شجاعت را هم در نفس خود پوشیده و پنهان می یابد
که انشاء الله تعالی در وقتی بیان کارزار آن کار به پیش اقدام شهر را آشکارا هم می گردد پس بدان راه این بند خیر خواه
آن نقطه شریعت آنگاه شین شجاعت خودی یابد و فر خودی نمید و هم هادی طریق من که امام ملت محمدیه است و در عالم علوی
نام او نون است یعنی که ماهی در بای محیط آن نقطه جامع را برنگ نقطه سوی ایمان دل خود کشیده وجود مرکز دل
و دانه تن خود را ناشی و نامی از آن نمیده نور و سواد معانی و حروف خود را به پیش دیدهای مردم اولو الابصار

کتاب تقدیر و دبستان خود	بر لوح حسین بن خطیب نمود	چون خواندم نقطه در آن نظر	کان نقطه بغیر از عرق شرم نبود
چه گویم صادقاً از وصف خالش	در آن نقطه نکات صد کتاب است	نقطه کافی است گویند کس است	

بیان حقیقت مبدأ خلقت حضرات انبیاء و ملائکه علیهم الصلوٰۃ و السلام و غیره چنانچه
 عالم علوی و سفلی و اظهر و مغنی پوشیده این حدیث شریف که ما اودی بنی
 کما اودیت و وجه فضیلت و جامعیت قرآن مجید بر همه کتب سماوی حمید و بیان
 آنکه میان همه مومنان و سالکان از شرک خفی و کفر طریقت خالص رسیدن
 ربانی و نجات یافته اند و اظهر آنکه ذات بیچون او سبحانه نامی و نشانی ندارد
 و جمیع اسمای صفاتی و اضافی اشاره بجانب اومی نمایند و همه عوالم علوی و سفلی
 فیض از آیات و انوار صفات و مقتضیات اسمای او سبحانه می یابند و تمام مخلوقات
 از فیضان آثار ذات بیچون اوبی نصیب اند و اثر جوهریت ذات در اعراض محض
 وجود و صفات خویش ندارند و تحقیق ذات و صفات او سبحانه بموجب مذہب و
 مشرب علما و صوفیه و غیره فرقا و جماعت خالص محمدیه که بعینیت و غیرت آن
 قائل گردیده اند و اینها در تحقیق و کشف آن جناب از هیچ باب لب نمیکشایند
 برای آنکه بران تحقیقات بعینیت و غیرت آنها چاقباحت و شاعت از میگردد
 و بر سکوت اینها هیچ شبهه وارد نمیشود و تحقیق آن مقال که بموجب گفته صوفیه

مطلوب الاحوال خالق ذوالجلال را کل مخلوقاتش را جزو او خیال نباید نمود
و بیان آن حال که جناب یحیی بن اوس بجانہ را با عالم علوی و جہان سفلی احاطہ
علمی تصور باید نمود و گمان و خیال احاطہ و آیش نباید فرمود که از آن طرف و جهت
ثابت میگردد و بیان تفصیل آیات صفی و کبری اوس بجانہ و تحقیق آنکه صوفی
صاحب حال مشاہدہ کردن آیات آفاقی و انفسی را دیدار ذوالجلال خیال کرده اند
و بیان آن معاملہ و کار که چرا جناب حضرت پیغمبر مختار صلی اللہ علیہ وسلم از میان
زنان بشمار ثن زن را در یک وقت اختیار فرمود تحقیق آن حال که چہرہ بیان
آن ہمہ رجال با کمال کاتبان وحی نہ یار مقرر بودند و بیان آن مقال کہ مخیر صادق
صلی اللہ علیہ وسلم در یک حدیث نود و نہ نام اوس بجان بیان فرمودہ است
باعث آن چہ بودہ است و تحقیق آنکہ کلام ذوالجلال کہ بر ہمہ پیغمبران با کمال
نزول جلال فرمودہ است نہ از ہمان یک صفت کلام ناشی بودہ است بلکہ بر
ہر یک سول از مرتبہ صفتی کہ رب او بودہ است نزول فرمودہ است

حالاً این معرفت جدیدہ را تفصیل بخندست پدید می گردانم و عزت بہرتری مرتبہ جناب حضرت محمد رسول اللہ بر ہمہ پیغمبران
و جمیع مخلوقات عالم علوی و سفلی صلی اللہ تعالی علیہ و علی جمیع اخوانہ پیدا و آشکاری سازم و برخی از یقین و اطمینان
جماعت خالص محمدیان کہ مستثنی از ہمہ اہل مذاہب و مشارب ہفتاد و نہ گروہ محمدیہ نہ ہر جہانہ با کل از شرک خفی
و کفر ظہریت ہمینا رہائی و نجات یافتہ اند نیز گذارستم میکنم و کہ در تحقیق افضلیت بجایست قرآن مجید بر ہمہ
کتب سماوی بیان می نمایم کہ در هیچ کتابی ندیدہ باشند و از کسی نشنیدہ بودند بشونہ کہ عرفای متحقین سابق ازین

خوبین چنین نوشت مرافقه اند که آن هفت صفات مشهوره اوستحانه مبدأ خلقت هر یک فیصله اولو العزم از چنانچه
 صفت حیات مبدأ خلقت حضرت عیسی است و صفت علم مبدأ خلقت حضرت ابراهیم است و صفت قدرت
 مبدأ خلقت حضرت نوح است و صفت اراده مبدأ خلقت حضرت آدم است و صفت سمع مبدأ خلقت حضرت داود است
 است و صفت بصر مبدأ خلقت حضرت یعقوب است و صفت کلام مبدأ خلقت حضرت موسی است و تحقیق
 خالص محمدیان آنست که صفت ششم که بموجب تحقیق جماعت باز در صفت تکوین است مبدأ خلقت حضرت آدم
 است و صفت نهم که صفت وجود است که بنز و اینها تحقیق صفت اول اوست مبدأ خلقت حضرت محمد است علیه السلام
 و السلام و با اعتقاد اینها صفت نهم صفت تکوین است و آن هشتاد و صفات حقیقیه ثبوتیه مبدأ خلقت پهنای
 سابق اند و اکثر انبیاء در میان خلقت خویش اشتراک هر یک صفت هم دارند که آن آیه لا تقرب بین احد من رسله
 بدان اشارت می نماید و از روی مراتب و درجات آن صفات فضل کی بردگیری این آیت دلالت معین نماید که
 فضلنا بعضکم علی بعض و از گذشته مراتب صفات فی اثیه ثبوتیه مرتبه صفات سلبیه است پایان ترا تا مراتب
 صفات اضافیه است و دون آن مراتب صفات مراتب اسمای حسنی است و اسمای الکی چهار جنس است در بی
 و صفاتی و جمالی و جلالی و دیگران چنین بیان کرده اند که اسماء بر سه قسم اند یکی آنکه باعتبار نسبت ذات بیچون امر قدس
 آن اسماء اسمای ذات می خوانند مثل اسم الله و رحمن و هو و دوم آنکه باعتبار امر و جوبی که تعقل او موقوف بر تعقل
 غیر نیست آنها را اسمای صفاتی می دانند مثل حی و قیوم و سمیع و بصیر و غیره و شوم آنکه تعقل او موقوف بر تعقل غیر
 مثل خالق و رازق و غیره آنها را اسمای فعلی می نامند پس چنانچه آن اسمای عظام صفات ثبوتیه مبدأ خلقت
 حضرت انبیای کرام اند چنان آن اسمای قدوسی که حقیقت نامهای صفات سلبیه اند و بدان جانب اشاره میکنند
 مثل اسم هو و قدوس و سبحان و غیره مبدأ خلقت فرشتگان مقرب اند و مبدأ خلقت اولیا و جنیان مسلمان و اکثر
 فرشتگان اسمای جمالی اند و مبدأ خلقت بعضی مشرکان و شیطان و جنیان نامسلمان و کافران اسمای جلالی اند
 و مبدأ خلقت موالید ثلثه و جمیع مخلوقات عالم علوی و حجاب مطلق اسمای فعلی و اضافی اند

نبوده است و اکثر گزیده و حدت را

نخونده که در آن نود و نه نام است

و آن بعضی اسمای عظام که ملایان خام و سالکان ناتمام آنها را اسمای ذاتی آن بیچون حقیقی نوشته اند و نمیدانند
 و حقیقت و نفس الامر آن متعدد اسمای عظام نامهای همان مرتبه صفت اول اویند که جناب مقدس حضرت نبی
 باشند و آن اسمای جامع کثیر البرکت مبدأ خلقت بعضی کامل و اکمل اولیا هم گردیده اند اگر چه اعتبار سلوک باطن و

جاوه طریقت آنها آدمی و تو حی و ابراهیمی و داودی و یحیی و موسوی و عیسی و محمدی مشرب هم باشند و هم
 همان اسمای عظام سبدا خلقت اکثر اولیای خالص محمدیه هستند باعتبار استعدادات و قابلیت که شریح تفصیل
 بسیاری خواهد و این وقت سعادت آن نمی نماید انشاء الله تعالی وقت دیگر گذارش کرده می آید و ای شاه
 با عدل و داد و ای جوینده راه راست و طریق سدا و در باب که ازان حقیقت و کار که سبدا خلقت جناب خیر الاخیار
 صلی الله تعالی علیه و سلم آن صفت اول عظمی است که جامع جمیع صفات است و الله نام اوست این حدیث شریف
 هم خبر داده است که ما او می بینی که او نیست لیکن کسی معنی و مرادش را ندانده است اکثری در شناخت و دریت
 معنی آن تردود و شبهات دارند چرا که انبیای سابق علی نبینا وعلیهم الصلوات و السلام بر خویشین بلامی شدید و
 آفات شاقه دریافته اند حتی که بعضی انبیا را کافران از جان کشته اند که آن کار را خود پروردگار کلام بحق خویش
 اظهار فرموده است که قلنا لهم الا انبیاء یغیر حق و بدان چنان آفت بلاد ظاهر آن بی نیازی بی پروا آن سرور را
 صلی الله علیه و سلم مبتلا گردانیده است علی ظاهر تقدیر قدرت و مجال توجیهات و تاویلات در شرح آن قال نموده اند
 که کتب مشروح است لیکن تا هم ازان بیان شان نشانی خاطر و تسکین دل چنانکه می باید حاصل نمی آید و درین بیان
 این بنده امی هیچمان گذارش نشانی حقیقت و گفته آن پیدا و عیان می گرداند غالب که درین نشین خاطر عاقل و متفکر
 که متلا بر یک شخص جمعی چند کس شیفته و فریفته گردیده باشند لیکن باعث فریفتگی و دلبستگی بر یکی امری و سببی دینی
 و جمالی و آتی و شانی بوده باشد یعنی که یکی عاشق رنگش باشد و یکی فریفته چشمش بود و یکی کشته تیغ ابرویش باشد و یکی
 گرفتار زلفش بود و یکی جان داده او از شش باشد و علی هذا القیاس بر یکی از هر یک نور و ظهور و مظهر و سرور باشد
 و یکی عاشق و دانش بود که هرگز آن همه صفات و آن قدر ظهورات مظهر خاطرش نباشد و هر دو فا و جو و جفا پیشین
 یکسان نماید و اصلا پروای آن همه تجلیات رنگارنگش نماند و اما آن جمیل با کمال از مقتضای آن وقت محال و از سبب
 آن دولت و مال بی نیازی و بی پروایی و عظمت و کبرایی را از لوازم ذات و صفات خویشین می شناسد و
 چنانچه ذاتش اختا و استتار را می خواهد همچنان صفاتش برای پیدائی و اظهار داده می نماید پس مقتضای شان ذاتی
 بجای معشوقی خود در آمد خویشین را می پوشد و از حال عاشقان تغافل و انماض می نماید و از راه اعتبار مراتب
 صفاتی خواه و ناخواه بکجه و اظهار آمده کمال و جمال خود را پیدایشکار گردانیده و لهامی عاشقان را میر باید و هر چه
 که در وقتی بشر با بشارت و پر بشارت خود در امر نقاب حجاب هم می پوشد فاما در زمانی و آتی و در جمالی و در شانی
 را نمایان گردانیده لون لطافت و رنگ حسن آن گل رعنائی خود را که از صلی و جنگ و رنگ دارد و بر پیش چشم آن

عاشق یک نگ خیش پیدا و آشکار ساخته بی اختیار رنگ شوش می پراندد اگر چه چشما می فتانش اکثر از
 جانب ناظر خود تغافل و اغماض می نماید لیکن گاه و بیگاه بدان خوا بان نگاه دو چار هم می گردد و همچنان ابروی آن
 دوستان هر چند که در اکثر زمان خویشتن را از جانب آن مجروح تا توان کشیده و بچ سیدار و فاما در خطه و ساعتی اشارتی
 و حرکتی بطرفش نموده قوتی و توانی بدو بخشیده بصداقت راستی بجانب خود جذب میفرماید و تبیین عنوان آن دلت
 پریشان اگر چه عقد یاد کار سودا زده خودی اندازد فاما عقد های خاطر را هم همان عهده کشامی کشاید و دلای جمع
 را نیز بریشان او میگرداند که مقرر کار و جمعی و خاطر پریشانی هر دو از زلفهایش می آید و باز آن عاشق جان باز که پیشین
 را و البته سرشته آواز میسازد آن معشوق سراپا ناز و انداز کم با و سخن می گراید لیکن تا هم گاه گاه به قهر می پوی
 و حرفی و حکایتی نواصد از زبان آن با شرم شنیده گوش افروخته خود را گرم گردانیده دل طایان نگین خود را بر تر و شکن
 میسازد و علی بن العقیاس احوال همه عاشقان صفاتی قی نماید فاما آنکه عاشق ذات خوا بان مرتبه جامع جمیع صفات
 است کی پیش چشم او آتش می نماید و کجا از تجلی یک یک صفتش ظرف و سبیش پرمی گردد و قلب از لعل و تسکین
 می گراید پس آن عاشقان اول صفاتی او را برینج و راحت هر دو حاصل می شود و این عاشق مؤخر ذاتی او را هم عالم حیران
 و حیران دائمی صورتی می باشد که با وجود آن چنان قرب معنوی و محبت حقیقی قلب طلبانش نمی آساید و چشم گرازش
 آسایش نمی گراید و مقرب است که عاشقان صادق و محبان موافق را در هر دو جهان سوای حصول و همچنان است اما از ار
 نمی باشد و دیگر امر و کار به پیش مردم چشمشان قدر و اعتبار ندارد و **فصل** آنکه گوید غم منزون نام ز صدد

از کجا آورده غم خود یک غم است پس صادق و راست است فرموده آن عاشق صادق مؤخر که معشوق حقیقی
 و رب من کالمشام است ای ذاتی و قصدی که بمل و جان من رسانیده است هیچ عاشق سابق خود نداده است
 چرا که آنها را درین جهان بقدر حوصله و استعدادشان گاهی دلخوش هم گردانیده است و آن غم صادق من فرموده
 است که تن مرا بدان پنج و بلا مبتلا گردانیده است که دیگر طالبان خود را نداده است بلکه در آن چنان کار بلا و آزار
 همه دنیا و جمیع اخبار را شریک گردانیده چنین اظهار نموده است که اشد البلاء علی الانبیاء ثم الاشرار فالا مثل و خود بدست
 این معرفت جدید پدید رانید و باینکه مرتبه مقدس ذات بیچون او سبحانه نامی و نشانی ندارد و آنکه در احادیث شریف
 وارد است که اسم عظم الهی را هر کسی نمی داند و از آن اسم عظم همان مرتبه حضرت وجود است که خیلی برکات
 و آثار دارد و آن را هم هر کدام عالم خام و دمای بی سرانجام و سالک انانیت نمی شناسد **چونام نیست نام آورده باشد**
 و آن اسم چنان و سبحانه را آن سرور اصلی الله علیه و سلم اسم ذات خود ندارد بلکه اسم عظم فرموده یعنی که اسمی است

در میان مراتب همان اسم که مرتبه شش از همه اسم گرامی ترست و در ادعیه ماثوره بدین چنین ادا و نوا از ان هم گرامی
است عافیه فرموده است که اللهم اسألك باسم المكنون المخزون اللهم اسألك بكل اسم هو لك سميت به نفسك او
انزلته في كتابك او علمته احد من خلقك واثارت بنی علم الغیب عنك **باجتناب از هم آنجوب خود مسکنید**
یاوشاهست احقر از اگر دلتشکر میکند از شنیدن این مقال شاه با کمال فرمود که ای تاجر ستوده خصال خوش مقال
اگر مرتبه ذات آن دو بحال نامی ندارد بطرف جناب او بچه عبارت اشارت کرده آیا و بعضی رسانید که حضرت
معرفت نفس الامری همین است که ذات آن بی چون حقیقی نامی و نشانی ندارد لیکن برای فهمیدن و یقین بر آوردن
این مثل را بشنوند که این همه نامهای جنابعالی که شاه با کمال و سلطان با جمال و جلال و شهر با معدلت شعار و
پادشاه ملک دار و غیره ازین قبیل باشند همه مقربان و دوران و خواص و عوام ازین اسم و نام آگاه می دارند و این همه
اسمای صفاتی و اضافی حضرت هستند و اعتبار اسمای ذات بران اسمای حضرت کرده می آید که خود بدولت بدان
اسما اشاره بطرف ذات گرامی خود می کنند و آنها این اسما اند که در وقتی که حضرت بلسان عربی متکلم می شوند عبارت از
ذات خود و بلفظ سخن و نامی کنند و در زمانی که بزبان فارسی سخن می گویند اشارت بطرف ذات خود از حروف من
و نامی نمایند و در هنگامی که بگفتار بپند می آید این اظهار ذات خود را بجهان هم و بین می کنند و علی هذا القیاس در هر
زبان که درباری و گل افشانی می فرمایند بدان الفاظ و حروف و گفتار انابت ذات پنهان و خودی نهان نفس خود را
پیدا و آشکار می گردانند پس این اسمای شنیده و فهمیده خود بلا تشبیه بلسان آن بعضی اسمای عظام او سبحانه دیگران
آنها را اسمای ذات اوی گویند و مانند و حال آنکه این اسماء هم اسمای ذاتی حضرت نیستند اسمای آن مرتبه صفت اول
حضرت اند که جامع جمیع صفات دیگرست و آن مرتبه حیات است که صفت سمع و بصر و علم و غیره صفات ذاتی و اضافی
و نسبی و اعتباری حضرت تابع اویند و چون حضرت در خویش تن بجان خود ذات و صفات می شناسد و اراده و نیات
پنهانی ذاتی همی یابند و اقوال و اعمال صفاتی نیز و از بدان سبب اکثر از همان الفاظ و حروف که سخن و نام اویند و نام
باشند که اسمای ذاتی حضرت مقرر شده اند بیشتر عبارت و اشارت بطرف اقوال و افعال خود غیر نمایند که پسین گفتیم
و چنان کردیم و گاهی از همان اسما نسبت بجانب صفات خود می کنند که ما این شنیدیم و آن دیدیم و در وقتی و زمانی از
جهان اسمای ناما و اشاره بجانب ذات بی نام و نشان و نیات و اراده های ذاتی پنهان خود هم می کنند و هست این و
صاحبان از قرینه و سیاق آن درمی یابند که درین زمان آن اسما عبارت از افعال و صفات حضرت می کنند و درین
وقت همان اسمای اشاره بجانب ذات نهان و نیات و اراده های پنهان جنابعالی می نمایند همچنان جمله اسمای حساسی

اوسجاان عبارت از مراتب صفاتش و هم اشاره بجانب ذات پنهان بی نام و نشان می فرمایند که این آیت صریح
از ان حقیقت اظهار می نماید که قل ادعوا الله وادعوا الرحمن ایما تدعوا فله الالهة الحسنى

بیزای که خوانی سر بر آرد فردا وحدت اسما تا شاخه انکشت بود چون گل صد برگ اینجا هر گل گلدسته است

پس دریابند که چنانچه هر یک صفت اوسجاان جامع جمیع صفات است همچنان هر یک اسم و جامع آثار جمیع اسماست
و از هر یک اسم اشاره بجانب آن سمای بی اسم نموده می آید و از عبارت هر یک صفت ذات بچونش خواسته می شود
نه آنکه از گرفتن و خواندن کدام اسم و بعضی صفت یا بعض مرتبه آیات مراد داشته می شود که آن کفر و زندقه است که
تعدد و کثرت را در ان واحد حقیقی گنجائی نیست و هم اتحاد و حلول در ان مرتبه همچون مطلق روانه و آنکه صوفیه و غیره فرمها
بعینیت و غیرت ذات و صفات و یا نفی صفات قائل شده اند و علما صفات را از اذ بذات اوسجاان میدانند
جرات و فضولی نموده اند که این کشفیات و تحقیقات اینها از آیات و احادیث ثابت نمی شود و از سبب همین
کشفیات و معلومات صوفیه بعینیت و اتحاد خالق و خلق قائل شده اند و علما بغیرت و دوری رب و مربوب حکم
کرده اند و خالص محمدیان چنین یقین دارند که ذات اوسجاان را متصف بجمیع کمال و منزله از همه سمات نقص و
زوال میدانند لیکن جرات و فضولی نموده از پیش خویش بدون استخراج از آیات قرآنی و سوامی شنیدن از
احادیث صطفوی بعینیت و غیرت آنها قائل نمی گردند و چنانچه ایمان بغیب آورده بکثرت بشارت یونون بغیب
گرویده اند تحقیقات عینیت و غیرت ذات و صفات او را هم حواله بعلوم آن علیم حقیقی نموده اند و این چنین ایمان
بنسب اینها بران چنان ایمان شهودی و استدلالی صوفیان و علما بهر اران درجه فوقیت و مرتبت دارند که اینها
اقتباس نور یقین از مشکوٰۃ نبوت نموده اند و آنها چراغ باطن و فیلک ظاهر خود را از نور و نار کشف و جذبان خویش
در گیر اند و اندوای شاه بالاضاف در میان کلمه بر حق محمدیان بی کذب و گزاف و در فهمای دیگران سر را با جلد
و خلاف خوب غور و فکر نموده حاصل نتیجه کلام هر کدام را دریافته خوبی و عظمت و قباح و شناعة هر یکی را دریاب
که علمای ظاهر مراتب صفات اوسجاان را از اذ بذات میدانند و اچار در مرتبه ذات نسبت موجب بر پایه صفات
اضافت امکان نیز ثابت می کنند چنانچه بمیان کتب عقائد آنها این عبارت است که مراد من قال الواجب الوجود
لذاته هو الله تعالی و صفاته انها واجبه لذات الواجب و اما فی نفسها فی ممکنه و لا استحالة فی قدم ممکن اذا کان
قائما بذات القديم و بصورتیه هذا المقام ذهب المعتزله و الفلاسفة الی نفی الصفات و الکرامیة الی نفی صفاتهما
و الا شاعرة الی نفی عینیتها و غیرتها و طائفة صوفیه نیز بعینیت ذات و صفات قائل اند و ان سبب جمیع چیزهای

کثیف و ناپاک جهان مغلی را بهم عین و جزو آن خالق لطیف مقدس میدانند پس قیامت این کار را در این بند هم
 شناخت گفتار آن کسان که نسبت و جوب بمرتبه مقدس ذات و اضافت امکان بیایه اعلای صفات کرده حق تعالی
 را مجموع و جوب و امکان دانسته اند بشناسند عرض که چون آنها را کشف و وجدان خود بدان امر عینیت و غیریت
 ذات و صفات پیش خویش قائل گردیده اند ناچار از ان امور لزومی و التزامی خود بهم چاره و گریز ندارند و هر چند
 که از آنها هر یکی توجیه و تقریر بسیار نموده رفع شبهه قیامت و دفع جرأت و شناخت عقائد و گفتار خود کرده است
 که بیان تفصیل آن اطبابی خواهد بود و هم احتیاجی ندارد که بیهان کتب در سائل آنها شرح و بسین است چون محمدیان
 خالص بموجب سنت پیغمبر خود صلی الله تعالی علیه و سلم که فرموده است ما عرفناک حق معرفتک با وجود ایمان و اقرار
 اظهار عجز و نایافت خود و کنه معرفت حقیقی ذات و صفات و سبحانه نیز سید و آشکار گردانیده اند هیچ بحث و انکار
 بر اقرار و گفتار اینها وارد نمی گردد و هرگز محتاج که نام توجیه و قسری برای اثبات کار خود نمی شوند و هم ای شاه عدالت
 مآب سر حقیقت این معرفت نا در نایاب را نیز در باب که نسبت قرب و معیت و معاشرت و شریعت حضرات انبیا
 علی نبیائهم الصلوٰۃ و السلام از داخل مشارکت آنها در تالیف و افاق و افس و جدا است که و هم
 و خیال را در ان مکان و کار جلا نگاه و گذار نیست و نسبت عینیت و اتحاد و تحقیقات مبدء او معاد صوفیه و حکما از
 سبب تصفیه قلب و تزکیه نفس حاصل می شود که از باعث سیر و سلوک از میان همان دو افاق و افس ناشی میگرد
 که هرگز آن همه کار و گفتار از داخل و مشارکت و هم و گمان و خطا و خلل خالی و در امان نمی باشد و آنکه علمای ظاهر
 بدان جهت و بهشت صفات حقیقیه ذاتیه حصر نموده می گویند که بدون ضرورت به تعدد قدما قائل نباید گردید و آن
 صفات شمرده و مستر کرده خود را اصمات و دیگر صفات اضافیه می نامند چنان عیان گردید که اینها در پرده اقرار
 حدوث و دیگر صفات فعلیه و اضافیه پرور و کار دارند و اینها هم مشارکت بدان گروه شیعیه پیدا کرده اند چرا که آنها
 چنان عقیده دارند که صفت حیات و علم و قدرت را صفات ذاتیه و مستدیم میدانند و دیگر همه صفات اضافیه
 می خوانند و حادث می شناسند پس کسانیکه بعض صفات را قدیم میدانند و آن بعض صفات حادث می انگازند می باید
 که مرتبه مقدس ذات واجب الوجود را بآن همه صفات حادث و این همه مخلوقات جدیده بگمان خود خیال
 می کرده باشند آیا اینها معنی سوره اخلاص را بهم ندانند که بسان کافران نادان بحقیقت نسبت متحران بجای
 او سبحانه نموده اند که در قرآن بحق آنها این آیت نازل شده است كَلِمَاتُ اللَّهِ يَوْمَ الْقِيَامَةِ أَلْسِنَةٌ وَلَهُمُ الْكَفُّونُ
أَمْ خَلَقْنَا الْمَلَائِكَةَ إِنَاثًا وَهُمْ شَاهِدُونَ أَلَا إِنَّهُمْ مِنْ آفَاكِهِمْ لَيَقُولُونَ وَلَكِنَّ اللَّهَ يَعْلَمُ الْكَافِرِينَ و بمقابل اینها خالص

محمدیان همه صفات الهی را که ذاتی باشند خواه اضافی فعلی بود یا نبسی قدیم و غیر حادث میدانند و هم بعد از او
شماره عقل ناقص و هم بکار خود حصر آنها نمی نمایند که بنزد آنها صفات الهی بسان اسمای اولی و لا تعد و لا تحصى اند
ای سلطان با عرفان ازین بیان چنان گمان نخواهی مستمود که چون صفات اضافی و فعلی او سبحانه قدیم باشند
باید که این عالم و عالمیان هم قدیم و ازلی بودند که از سبب فسادین همین حقیقت گروه شیعیان بحدوث بعضی صفات
که فعلی و اضافی باشند قائل شده اند اما آنسوس که قباحت و شناعة آنکار و گفتار را در یافته اند که هرگاه ایشان
پیش خویش مرتبه و پایه اصل صفات ذاتیه را چنان دریافته اند که عین ذات گفته اند بعضی صفات آن ذات قدیم
را چنین دانند و در باب دیگر محدثات خود را از انشاء الله تعالی رفع این شبهه در وقت دیگری نماید که تطویل کلام
می خواهد و حال بجانب همان تحقیق سابق می گراید بشنود ای ملک ما هر که علمای ظاهر تعداد و شمار صفات حقیقیه ثبوتیه
ذاتیه پروردگار را با هفت و شست رسانیده اند از ان راه این قدوسی خیر خواهد بحضور شاه آگاه نکته حسابی بقابل
آن حرفهای بیحسابی آنها بیان گردانید و تعداد آنها را آنرا رسانیده است فاما بحقیقت معتقد خالص محمدیان آن
است که صفات بر کمال آن ذوق و کمال لال مطلق را هم تنقید نمی گردانند بلکه بسان اسمای حسنی او که لا تعد و لا تحصى
انما خصر و شمار بیرون میدانند و هم اینها بر صفت آن علما که در حقیقت بطریق حکما حجت گفته اند سخن نمی کنند چه علمای
ظاهر آن صفات قدیمه شمرده خود را ام و دیگر صفات الهی نوشته اند و حکمای این جهان غلی را اہمات مولود نشد و
عالم علوی را آبای علوی خود میدانند و خویشین را فرزندان رشید و خلف و دیگران را ناقابل و ناخلف و در معرض ہلاک
و لغت می شناسند و با محمدیان از فضل او سبحان زمین ساکن و چرخ گردان را فرشتی بر زیر پای خود گسترده و خمیر بر بر پا
گرویده می انگاریم و در کمای آن کریم خود را بخواندن این چنین کریمه با طهارمی آریم کہ وَالْأَرْضُ فَنَ شَتْنَاهَا قَنَقَم
الْمَاءُ هَوْنٌ وَ جَعَلْنَا السَّمَاءَ سَقْفًا مَحْفُوظًا وَ هُمْ عَنْ آيَاتِنَا غَافِلُونَ **فرو** **اول** بر پرده این چرخ زرنگاری گرفت

و امن این خمیر کوتاہ را بالا بزن **پس** با محمدیان همه مخلوقات هر دو جهان را مرئوس می دانیم و مراتب
و درجات اسما و صفات او سبحانه را رب و ارباب می خوانیم و مرتبه اعلای صفت اولی را که جناب حضرت وجود باشد
رب الارباب می شناسیم و جناب مقدسات بی چون آن مطلق حقیقه اطلاق قطرب هم نموده آن جناب بی چون از نسبت
اضافت جمیع مرئوسان نیز پاک و مبرا می داریم و آبی شاه آگاه جناب معلی و معتدس مرتبه حضرت وجود که علما آنرا
واجب الوجود می خوانند بحدی ارفع و لطیف و بی چون است که گروه صوفیه آن را مرتبه ذات بحت و بی چون حقیقه دانسته
و فسیه او را بدین چنین اسماء می گردانیده اند کہ وجود مطلق و لا تعین و احدیت مطلقه و احدیت انیة آزل الازل

غیب الغیب موجود البحت و محمول النعت و همین انکار خود ذات سافج و منقطع الوحدان و غیب الهویت و
 نین لمطابق و ذات بلا اعتبار و مرتبه الوهیت و مقامی مغرب و هستی بحت و عدم صرف و بقول محض علی بن ابی طالب
 بسیار نامهای با معنی ولی اساس از پیش خورشید گذشته اند و طریق تبعیت علمای دیندار را گذاشته اند که معتقد آنها
 چنینست که اسماؤه توقیفیه یعنی که اسمای اوسجا نه موقوف اند بر شنیدن از شارع و این عقیده بر حجتی ازین آیت تخریج
 نموده اند که وَلِلّٰهِ الْأَسْمَاءُ الْحُسْنٰی فَادْعُوهُ بِهَا وَذُرُوا الدِّیْنَ فِیْ حُجْرَتِیْ اِنَّ اَسْمَآءَ سَجَّوْنٍ مَا كَانُوْا یَكْفُرُوْنَ یعنی که حق تعالی
 راست نامهای نیکو پس بخوانید و بر آن و بگذارد تا آن که میل میکنند بچند نامهای او زود باشد که جز او ندانند و بپندهند که عمل
 می کنند پس کسانی که حق تعالی را از پیش خویش نامها گذاشته اند بدر کرده اند و بدان کار معذب خواهند گردید چنانچه
 اغراب حق را بواله کارم و ابیض الوجوه می گفتند و نصاری یا ابابا ح می خوانند و حکما علت اولی می نامند غرض که آن
 صوفیان با عرفان که صاحب تحقیق و مقتدای سالکان طریق اند تا بهمان مرتبه حضرت وجود رسیده آن را ذات
 بی چون حقیقی فهمیده اند برای آنکه مرتبه اش فوق آن همه پاهای صفات حتی که صفت حیات که به پیش خویش
 صفت اولش یافته اند شناخته اند و جریان و سران آثار و انوار و فیضان وجود او را بر مراتب آن هفت هشت صفات
 ذاتیه مقرر کرده خود دیگر صفات اضافیه و فعلیه و جمیع اسمای حسای او سجا نه و تمام مخلوقات عالم علوی و جهان غلی که
 لطیف باشد خواه کثیف باقی بونیامانی شوند و ریافته و شناخته قال کلمه هر است گردیده اند و در همه تعداد بشمار
 آثار آن واحد را دیده اند و فهمیده اند و بمیان واجب الوجود و ممکن الوجود و همین قدر فرق و امتیاز را داده اند که خود
 را در مرتبه وجودی من حیث الکل و در مرتبه امکانی من حیث الجزئی گفته اند پس اینها که مرتبه وجود را عین ذات اوسجا نه
 دانسته اند و جریان و سران آن ذات را بمیان همه اعیان دیده اند بحقیقت همه مخلوقات را با ذات او من حیث شرکت
 داده اند و در واقع که خیلی جرأت ولی ادبی کرده اند آیا آن کلام و عهد اوسجا نه را شنیده اند که اِنَّ اِلَهَ الْاَعْنَیْنَ اِلَهٌ
 یَّوْلٰعِیْرُ اَوْ دُوْنَ ذٰلِکَ لَمِنْ تَشَاوُرٍ مِّنْ اِیْشِرَکْ بِاللّٰهِ فَقَدْ ضَلَّ ضَلَالًا بَعِیْدًا و در دیگر آیت بجائی آن الفاظ بدین حروف
 اوسجا نه تهدید و تخویف فرموده است که و مِّنْ اِیْشِرَکْ بِاللّٰهِ فَقَدْ اَقْرَبَ اِثْمًا عَظِیْمًا و اگر شناخت دریافت و حصول
 و وصول مرتبه ذات بی چون حقیقی همان قدر باشد که طالع صوفیه وجودیه فهمیده اند و دریافته اند چندان که اگر کسی
 نیست که بان چنان عرفان حکمای یونان هم رسیده همه موجودات را از یک مرتبه وجود بحت شناخته اند و بر همان
 هندی هم همه مخلوقات و تمام پیدایش از یک مرتبه هستی صرف دانسته قال کلمه همه است گردیده اند و این گروه
 هندیان را بیدانیان می گویند و کبر و کش و رام و بشن آنها همین شرب و کیش بموجب تحقیقات صوفیه وجودیه دانسته اند

در هر کلام شان را شنیده و کتب آنها را دیده باشد آن مراد و معنی را دریافته باشد و همه آدمیان عالم بپشتند یا جابل
خواه و ناخواه و بی اختیار و ناچار قبول و اقرار مرتبه وجود و هستی دارند و تمام موجودات بقدر ادراک و جود مطلق سینه
و اگر یافت و شناخت مرتبه ذات ذوات و احوال و صفات بر کمال و همین است در باشد چرا همه انبیاء و تمام اولیاء و جمیع علمای
محمدیه قائل و مقربان وانی و حیرانی و عاجزی خویش گردیدند پس محمدیان را یقین گردید که آن همه مدعیان یافت و
شناخت مرتبه ذات و صفات و سبحانه تا مرتبه صفت اول او که حضرت وجود باشد رسیده اند و همان مرتبه لطیف و
جامع و پادشاه مرتبه ذات ذوات و احوال خیال کرده اند و البته مراتب و درجات صفات بیافت می در آیند برای آنکه در مرتبه
و هم و خیال صفات ذوات و احوال را هم ضد و نقیض پیدای آید و چون مقرر است که اگر شیء ثابتین باشد با بدان راه
هر وقت راه و گمراه از یافت و شناخت صفات الله با خبر و آگاهی باشد و اضداد و نقیض آن همه صفات مشهور و صحیح
پیدائی و ظهور دارد که هر کسی میداند بنابراین احتیاج بیان ندارد قاطعاً آن صفت اول که بسیار لطیف و بی رنگ و بی
خاص و دقیق است ضد و نقیض او را هر زمانه و اوقات اسرار و جابل ناکار نمی داند حال آنکه پیش شهریار پیدایش کارگردانید
می آید بشنود که مرتبه وجود عدم نقیض دارد و هستی را نیستی ضدی نماید **باشد بنفایت تمیز هستند**

هر جا که وجود است نقیض است عدم و مرتبه مقدسات بی چون حقیقت است که او را هرگز ضد و مراتب طر و عیان
نمی نماید و هم در مرتبه و هم و گمان اصلاً نقیضش پیدائی گرد و بدان سبب دریافت و شناخت کسی در نمی آید و بی آدم
و جن و ملک همه مخلوقات از زمین تا اوج فلک همان قدر کمالات و آیات و سبحانه را در می یابند و می شناسند که
نمونه و آثار و فیضان وجود و تابش انوار آن نور الانوار را از آثار مقتضای اسمای اضافی و فعلی و از نتائج ملکوت تجلیات
صفات جمالی و جلالی و ساطط و مجاز هم در وجود و نفس خویش تن می یابند و همین حکم را بقدر حال و مرتبه و مجال خود
و مناسب میدانند که تفکر کافی **آلا الله ولا تفکر وانی ذات الله و چون آثار و فیضان مرتبه ذات و سبحانه را از اینچشم**
و کدام نوع که اعتباری و مجازی و خارجی و ظنی باشد هم در خویش تن می یابند بدان سبب دریافت و شناخت مرتبه ذات
او عاجز و حیران می مانند و مومنان آگاه و سلیمان برادر از شنیدن این کلام آن علام از فکر کردن در ذات او
می ترسند و می هراسند که **و یخیزکم الله فته و انکه بعضی عارفان خام و ساکنان تمام خویشتن را رسیده بدان مقام فیض**
خود را و اصل مرتبه ذات دانسته تجلی ذاتی را بحال خود بی پرده اسما و صفات خیال کرده اند مغلطه خورده بحسبان و گمان
خود خورسند آنکه هنوز پایه کفر طریقت و مقام شرک خفی گرفتار و بنداند و بر نعم خود و نفس و وجود خویشتن که حقیقت
آن کار از قدرت پروردگار اجتماع اعراض است و اثری از جوهر ندارد و اشتراک و فیضان مرتبه صفات ذات و سبحانه

دریافته بحجاب مقدس او شکستی عینیتی پیدا کرده اند که برت کلمه متخرج من اقوال اهل بیت ان یقولون الا کذباً باغی	نی زهر چشم که جانش نگر	نی طاقت دل که درخیاش نگر	دل کیت که کنه ذاتش اندیشه کند
یادیده که خورشید جانش نگر	الطیتم	مطلق که بود بر صفت پاک	هرگز نتوان نمود ادراک
زان رو که عقل چون در آید	البته بصورتی بر آید	پس هر چه قوی کنی خیالش	باشد ز مظاهر جانش

و مقابل آن چنان مشرکان طریقت خالص محمدیان با حقیقت چنین یقین دارند که مرتبه ذات مقدس همچون حقیقی را از همه عالم و عالمیان مستغنی و بی پروا میدانند که الله غنی عن العالمین و هم باین چنین کلام بر حق آن علام عمل میکنند که قل انما اؤخو ربی و لا اشرک باحد یعنی که گوید برستی که می رستم خداوند خود را و خود را و شریکی نمی سازم با و هیچ احدی او دیگر بشود که علما و صوفیه حقیقت و ماهیت و ذات یک چیز را می گویند یعنی هر چیزی بدون اوستی نتواند شد یعنی که شی بدون او تصور نتواند شد به مرتبه که باشد خواه در خارج خواه در ذهن و نیز و خالص محمدیان ذات آن را گویند که قائم باشد بخود برای قیام خویش محتاج به دیگری نبود و این چنین بی نیازی و استغنا باشد که در ذات او سبحانه پس مرتبه ذات ثابت نباشد غیر او سبحانه را و اشکار گردد به معنی و اسرار آن کلام پروردگار که الله غنی و انتم الفقراء و صوفیه صفت چیزی را گویند که قائم باشد با موصوف اعم است از آن که قیام شی بنفسه باشد و یا بغیر و چیزی را گویند که سیرانه بسوی فهم تو معرفت حالت موصوف را پس دریابی تو حالت موصوف را در ذات خودش تا میل کند طبع تو بسوی آن برای یافتن ملائم طبع یافت می کند از آن طبع برای یافتن مخالف طبع و محمدیان صفت چیزی را گویند که قائم بخود باشد و در قیام خود محتاج بغیر خویش نبود لیکن در موجود بودن خود از ذات خویش بی نیاز نباشد پس در مرتبه ذات و صفات فرق نیست تا تفصیل و اجمال بمثال نقطه و دایره پرگار باشد و آله را با ما برای تمایز کردن اسرار بلا تشبیه نمند و اگر حکما اطلاق لفظ جوهر بر مراتب و درجات اسمائیه نگجایش دارد چرا که در نفس الامر قائم بخود و بسیط و غیر مخلوق و بانی نامزد دیگر چیز که بغیر خود قائم و مخلوق و قابل فنا اند نسبت جوهر کردن مناسب نمی نماید و مراتب درجات صفات اسمائی او سبحانه را واجب الوجود دانند و همه مخلوقات عالم علوی و جهان خلقی را ممکن الوجود دانند و بحقیقت شریک باری را مستغنی الوجود و انکارند و بحقیقت و مجازات تعاض و اضداد صفات بر کمال ذوالجلال را نیز مستغنی الوجود نمند اگر چه باعتبار خیال دگمان در وهم و فهم خود من عرض هم کنند و با وده و ماهیت حقیقت تمام ممکنات انوار و آثار صفات جمالی جلای و مقتضیات اسمائی حسائی او سبحانه را دانند و از فیضان مرتبه حضرت وجود و از انضام انوار و آثار صفات و اشراک مستغنیات اسمائیه پیش و خلقت عرش و کرسی و ملک و ملک و اراج و جن و شیطان و بهشت و دوزخ و نجوم و عقول

و نفوس و جواهر و اعراض و بساط و مرکبات و هیولان و صور و جمیع اجرام و اجسام را دارند و آنکه علمای ظاهر اطلاق لفظ
لاعنین و لا غیر بر مرتبه ذات و صفات او سبحانه نموده اند اگر برین انوار و آثار و مقتضیات و صفات و اسمای او نمایند گنجایش
دارد چه که در نظر کشفی و یافت و وجدانی و شناخت عقلی گاهی عین یک یکی نمایند و در زمانی غیر یک یک مفهوم می شوند بدان
سبب بی اختیار و ناچار حیرت و نایافت می آید پس گفتن نمی شاید و آبی شهریار عدالت شعار از شنیدن این حقیقت
و گفتار کنند آن اسرار شرب و ذمب صوفیه وجودیه و شهودیه را در باب که از سبب همان کشف و وجدان صورت و حقیقت
آن خالق اعیان بی اختیار و ناچار پیش خویش قائل و مقرر که همه دست و همه از دست گرفته اند باری حقیقت
آن اسرار و کار انچه نفس الامر است در علم پروردگار باشد فاما حقیقت تمام مخلوقات و جمیع ممکنات از امتزاج انوار و آثار
صفات جمالی و جلالی و از اشتراک مقتضیات اسمای حسنی و اوسمانه از فیضان مرتبه حضرت وجود و وجودی و بی حقیقت
و قابلیت جوهریت نفیست بلکه همه مخلوقات عالم علوی و جهان مغلی را اعراض محتمله شناسند و بدانند که تعریف جوهر
و عرض آنست که قائم بخود و غیر خود باشد و حکا اگر چیزی را از عرض میدهند و حسی را جوهری خوانند و اگر البصا و آراء و افکار
غور نمایند در بیچ مخلوقی نیست جوهریت نشناختند چه هر کس قائم بخود و فیض و انقیاد او از مقتضای اسما و آثار و انوار
صفات او سبحانه خواهد بود پس هیچ کی و کدام چیز برگزیده و قائم بخود نخواهد نمود آن حال مخصوص یک مرتبه ذات آن
ذو الجلال است که بخود قائم است حتی که این چنین حقیقت جوهریت در مراتب صفات و اسماء نیز نخواهند یافت اگر قائل غیر
صفات و ذات خواهند بود و یا اسما را از اسمی جدا اعتبار خواهند نمود پس چون معادله کار این حرف و گفتار چنین
مشکل و دشوار باشد از اعراض بودن دیگر چیزها چه اظهار نماید که احتیاج ندارد و هرگز بر مرتبه ذات و درجات صفات و
پایه اسمای او سبحانه اطلاق لفظ جوهر و عرض و حدوث و امکان نباید نمود که عقیده حق مبروم اهل سنت و جماعت
در آن جناب همین است که لا عرض و لا جوهر و لا صورت و لا مرکب و این قدر حرف و گفتار برای فهمیدن گفته اسرار و
معاملات و کار آن بشیل نبودن مثال پیش شهریار پیدا و آشکار گردانیده می آید تا آنکه بنده اخلاص آثار حیوان
عقیده دارد و همین که آن سلطان ازان با جبراعرفان این چنین سخنان جدید که نامشروع و اول و بدست نشسته و متفکر و متحیر شده
و بهم برآمده و متغیر گردیده بخواند که تاسمعا یهذاتی الملة الآخرة ان هذا الاخلای یعنی که نشنیده ایم این ادرین
دیگران نیست این مکر و فریب و فرموده که ای تاجر تو این قدر بهم خبر نداری که ما در ذات و صفات خویش البته انوار و آثار
فیضان ذات و صفات او سبحانه داریم و حال که بقید حیاتیم از صفت حیات و سمع و بصر و علم و غیر صفات جمالی و جلالی
آن جیل حقیقی را در خویش نمی یابیم و چون ازین جهان بیدار بار قرار حلت میفرمائیم ذات خویش را که روح باشد

از فیضان انوار مرتبه ذات مقدس آن حی و قیوم قائم و باقی می یابیم پس مادر ذات وصفات خویش فیض ذاتی صفاتی خالق خود و اریحیم یا ناریحیم او شنیدن این سخن تاجر فطن زهر خندی نموده بمقابل آن آیت شنیده بطرفه قدرت و کیفیت این آیت را بر خواند که **ص وَالْقُرْآن ذِی الذِّکْرِ کُلِّ الذِّیْنَ کَفَرُوا فِی عَزَّةٍ وَنُقَاتٍ** یعنی که قسم پنجم ششم گوی محمد که صادق و دمست و بخت مستر آن خداوند شرف که کار محمد و گفتار محمدیان خالص صادق و راست است و مرغ و کاکه میدانند آن را آنکه کافران و آن کافر نعمتان از سر کشی عدوت و دولت برخلاف اند و بلاست و آداب تمام در آن مقام بعضی آن شاه با حشام رسانید که حضرت ازین کلام اتمام دلیل این بنده دلیل می رسانید که من هم همان بیان می کنم که درین جهان جسد شریف حضرت از فیضان صفت حیات و آثا و انوار دیگر صفات جمالی و جلالی و سبحانه فیضیاب گردیده است و چون ازین جهان فانی سفر فرموده بدان عالم باقی خود در می آیند در آن زمان روح لطیف خود را از فیض جناب حضرت وجود که صفت اول و جامع جمیع صفات است فیضیاب دانسته دولت بقای دوام سلطنت تا تمام حاصل خواهند فرمود و تا این قدرت حضرت درین دایره یافت قرب و منزلت فیضان جناب وجود حقیقی را هم ندیده اند تا فیض مرتبه ذاتی خود چه رسد و اگر شمه از انوار و آثار آن وجود بر سر کدام شهر یا این دیار می افتد او دائم درین دار بسان باشندگان عالم آخرت بجای خود قائم و بر قرار می بود پس خود بدولت خوب و فکر کار فرموده ملاحظه نمایند که درین هر دو جهان کدام مکان از فیض ذاتی و سبحان بهره یاب فیض پذیر شده بسان او بذات خود قائم شده اند و سبحانه را غنی و بی نیاز و بی همتا و بی نیاز از همه عالم و عالمیان تفهیمه اندر پادشاه

جمعی که در همه ضلالت از ان نگذاری

دار جمعی تو پیا پس وقت خود بیداری

ای یافته از حیات بر خور داری

رفتی چون خواب وقت پایست دارد

که این جهان کشف فانی حادث لیاقت و قابلیت همین قدر دارد که انوار و آثار بعضی صفات اضافی و نسبی از توسط مقتضیات و ظهورات اسمای فعلی و سبحان بر جلوه فرماید و آن عالم لطیف باقی آخرت آن استعداد و لیاقت دارد که فیضان صفت وجودی و سبحان باشندگان آن مکان را وجود بخشیده آثار و انوار دیگر صفات خود را بهم درانها افزوده باقی ابر گرداند و کسانی که خالص محمدی مشربان چه جای از فیضان ذات و سبحان که از حقیقی و معنوی فیضان مراتب صفات او هم جمیع مخلوقات این جهان مغنی را محروم و بی نصیب میدانند که این آیت صحیح دلالت بر آن نفی اشتراک صفات حقیقیه و نیز می نماید که لیس کشیده شی و بهو شمع البصیر یعنی که صفت سمع و بصیر را هم حصر جناب خود می گرداند و این همه کران و کوران توسط و سیاه ظلال و عکوس مقتضیات اسمای فعلی و نسبی نمونه صفات اضافی

بر کمال او باعتبار صورت و مجاز حاصل کرده اند و از انوار و آثار حقیقی و معنوی صفات حقیقیه و ذاتیها و همی بهره اند
و بهمان قدر مناسبت و شرکت صوری و مجازی بپوشان و مسلمانان حکم تخلقه با خلاق الله شده است تا از خلاق
روی و مذکور بهیمیه و شیطانیه بیزار می و سبزی نموده با خلاق و اوصاف انسانیه و ملکیه گرانند و بهمان قدر کار را در حق خود
درین جهان غفلتی بسیار خیلی عمده و بسیار اعتبار نمایند چرا که اینها درین دار فانی آن حوصله و استعداد نداده اند که تخلیق
آن جمیل باقی حاصل کنند فاما مسلمان و مسلمانان امیدوار باشند و دل خوش دارند که آن منان بر حق و کریم مطلق
و در آخرت بندگان برگزیده و بخشیده خود را آن صفت تخلق با خلاق الله بر وجه کمال خواهد بخشید یعنی که اینها از میان
این جهان کثیف فانی برآورده و آن عالم لطیف باقی رسانیده از انوار و آثار صفت وجودی و دیگر صفات حقیقی خود
نفوس و اجساد اینها را مورد مصفا گردانیده لیاقت بقا و قیامت بدین دوام آن مقام عطا فرموده ازین همه نصیبان
و گرفتاریهای طبیعی و حیوانی نجات و رهایی بخشیده بدان نموده غنا و بی نیازی خود قدرتی و اراوقی و نفوس اینها
که است خوا به فرموده که هر چه در غوب و مطلوب دل و جان شان خوا هر چه بهمان زمان آن همه مرغوبات و مطلوبات را
پیش خویش موجود و همیا خواهند دید و هر قدر رفعتی و منزلتی که نسبت و همت ایشان صعود و عروج خوا هر نمود
بهمان زمان خویشتن را رسیده بدان مکان خواهند فهمید و هیچ خواهش از ازار داده خود متخلّف نخواهند دید و در آن
حال این خواهند گمان بر کمال بمقام رضای حقیقی و کمال شرف خواهند گردید چنانچه از آن چنان حال کمال
موسمان ستوده و خصال خود و با کمال بدین مقال در قرآن بیان نموده است که قال الله یا یوم یسفر الصّادقین
صَدَقْتُمْ لَمْ تَكُنْ مِنْ كَذِبَةٍ الْاَیْمَانِ فَمِنْ اَبْدَارِضِیْ اَللّهُ عَزَّمْ وَ رَضُوا عَنْهُ ذَلِكِ الْفَوْزُ الْعَظِیْمُ لَقَدْ كُنْتُمْ
وَالْاَرْضِ وَ الْاَیْمَانِ وَ اَمَّا الْاَرْضُ فَسَیْرُیْسُ اَنْتَ وَاَنْتَ بِلِیْ زَوَالِ اَخْرَجْتَ مِنْتَ خُزْنِیْ اَلْغَرْثِ حَالِ

ایمان و معرفت و آنست کیفیت تخلق با خلاق الله تحقیقت رب با ع	یارب چو گل از باغ رضوی چیدیم
دوری شد آنچه قریبش اندیشیدیم	می فهمیدیم اگر نمی فهمیدیم
شاه با کمال از شنیدن این همه مقال آن تاجر صادق شوریده احوال بمرق اتصال ترک زده باز بحال جلال بجا نمیش	
دیده بدین قال حکم موعزل	پاس دل منی که زمیش علاج است
اوکل بود و ساخته بر صورت خود جز	مانده فیلی که تراشیده حاجت
خطاب شباب بکلامیت و آداب گذارش نمود که ای جناب عدالت آب واقع که صوفیان صاحب حال	
مخلوب الاحوال از کثرت محبت و غلبه شوق بر کمال بدین چنین قال حکم کرده رفته اند	

توجہ کی وجہ سے گلست اگر روزی چند اندیشہ گل پشیمہ کئے گل باشی و در تحقیقات معارف خود آن خالق سبحان ماکل و مخلوقا تش را جزو او نوشته اند و حال آنکہ آدمی مطلق ازین آیت برحق کہ ما این قدر دست از دید و دانش بصارت و بصیرت ہمہ معارف گویان پوشیدہ و پنهان و کشف شدہ بود و محمدیان را سبقت داد و در تحقیقات و لطیفیات آن رجال مغلوب الحال و اہل سکر تبری و تجاشی فرمودہ است کہ وَجَعَلُوا لِمَنْ عَبَادَهُ خُزْنًا إِنَّ الْإِنْسَانَ لَكَفُورٌ مُّبِينٌ یعنی کہ ساختہ کافر نعمتہاں مرخصی را از بندگان او جرئت یعنی کہ نصیبی در نسبت و ولد بودن بدستی کہ اکثر انسان کافر نعمتہاں آنکارا و آدمی شاہ معدلت اساس تمام سورہ اخلاص نفی نسبت جزئیت و کفویت تمام مخلوقات از جناب خالق پاک می نماید کہ آن را می نمود کسی کہ ہادی بر حقش می نہاند و اگر دریافتن این حقیقت و معرفت کہ وجود ہمہ مخلوقات عین وجود خالق است و ایستادہ وجود واحد و از مدو با ہمہ اگر امتیاز و فرق جزو کل می باشد کمال شناخت جناب او سبحانہ می بود این قدر خود دیگر اہل مذہب و صاحب مشارب و مردمان ہندیان کہ آن منہ قدر او در میان شان بیدان میان می نہاند ہمہ داشتند پس بعثت پیغمبر آخر الزمان صلی اللہ علیہ وسلم و پیدایش خالص محمدیان تحصیل حاصل و فعل لا طائل می شد و آن ہادی را سنا کہ ام طریق و روش تنزیہ و تقدیس ذات و صفات او سبحانہ را قرب و جدا از پیشینیان پیدا و عیان گنجد کہ از پیشتر آن اہل سلوک نبود پس یقین ثابت شد کہ آن این چنین تنزیہ ذات و تقدیس صفات است کہ آن جناب باہیچکسی از بیچ نوع مناسبت و شرکت ندارد و ہرگز نیافت و شناخت احدی دنی و آید و آن چون حقیقہ نامی و نشانی ندارد و آن مرتبہ حضرت وجود ہم صفتی است از صفات برکمال او کہ حقیقت و حال او ہم کما حقہ کسی نہ دریافتہ و شناختہ است بیش ازین نیست کہ رجال بالکمال از سبب ہستی اعتباری و وجود مقید خود ہستی حقیقہ و وجوب مطلق او را کہ صفت اول و جامع جمیع صفات است شناختہ و دریافتہ ایمان بران آورہ اند **بیت**

دور بینان بارگاہ است	بیش ازین بی نبودہ اند کہ ہست	رباعی در حجت ازل استعارت گنجد
تو قتیع ای نہ در عبارت گنجد	چشم از نظریات حکایت بر بند	کایہ نجانہ عبارت نہ اشارت گنجد غزل
و لم از طرفہ صیادی بدامت	بی نظارہ چشم از دام و امت	چرا خاصان نمی میرند از رشک
کہ شمشیر خاص من در بارعام است	ز رویش صبح من صبح است تا شام	ز نویش شام من تا صبح شام است
نگاہی مست کن از روی ساقی	و گر نہ ہرچہ منی حرام است	اگر مستم کام دل گردید حاصل
چہ حاصل پشت دستی التزام است	چو منصور آورم صد پایہ است	بسرور ایم اگر این است تمام است
شمارم صاوت و عشق و شہوت	اگر دانم کہ با آرام رام است	و ہمہ می شاہ آگاہ عدالت پناہ

چنانچه سالکان تمام و صوفیان خام سیران و جریان فیضان مرتبه مقدس ذات صفات و سبحانه را در هر دو جهان
و تمام کون و مکان دریافتند و سبحانه را محیط همه اشیا بذات میدانند و آن چنان کار محال را بحال اخیال نخواهی فرمود فرد

حسرت جاویدم از نایابی مطلب پیرس | تارسیان انجیمی جویند من گم کرده ام

از شنیدن این مقال شاه با کمال باز تفکر و پریشان حال گردیده پرسید که ای تاجر خوش گفتار این چه نکته است
که بیان می نمائی و چرا از احاطه ذاتی آن پروردگار انکاری کنی که چه جانی چیزهای لطیف و علوی که درباره مخلوقان
کشف و غفلت آن خالق سبحان چنین بیان فرموده است که وَاللَّهُ مُحِيطٌ بِالْكَافِرِينَ از شنیدن این فرمان طهر
صادق خندان گردیده بکلیت تمام در آن مقام باز گذارش نمود که حضرت اول تمام کلام این بنده تمام صفا فرمایند
بعد از آن مراد دل و حاصل کلامش او دریابند که آن خالق بزرگوار هم درین جهان و هم در آن عالم آیات صغری و کبری
بسیار و بیشمار را در چنانچه برای بیان آیات صغری این جهان خود چنین بیان فرموده است که وَمِنْ آيَاتِهِ

أَن يُرْسِلَ الرِّيحَ مُبَشِّرَاتٍ وَمِنْ آيَاتِهِ يُزِيلُ السَّحَابَ وَلِيُفْهَقَ السَّيْلُ وَهُوَ مُخَوِّضٌ لِّلْجُنُودِ الْغَوَّيَّةِ لَا تُحِيطُونَ بِشَيْءٍ مِّنْهُ إِلَّا بِمَا نَحْنُ بِذِكْرِ الْغَوَّيَّةِ لَبِيسٌ لِّبَاسٌ كَثِيرٌ لِّمَن يَخُنْ فَيُؤَدَّبْ بِهَا
وَمِنْ آيَاتِهِ لَنُفِثَنَّ فَيُضِلَّ السَّيْلَ لِيَكُنَ لِّلْغَوَّيَّةِ حَبْلٌ مِّنْ لَّنَافِثَةٍ لَّا يَفْقَهُ هَٰؤُلَاءِ لَأُبَدِّلَنَّ فِي هَٰؤُلَاءِ الْآيَاتِ وَلَأُعَذِّبَنَّ مَن يَكْفُرْ وَأَن يُدْخِلَ فِي السَّيْلِ مَن لَّمْ يَجْعَلْ لِّدِينِهِ كِسْفًا مِّنْ ذَرِّئَةٍ لَّا يَخْشَىٰ تَأْوِيلَهُ
وَمِنْ آيَاتِهِ لَنُفِثَنَّ فَيُضِلَّ السَّيْلَ لِيَكُنَ لِّلْغَوَّيَّةِ حَبْلٌ مِّنْ لَّنَافِثَةٍ لَّا يَفْقَهُ هَٰؤُلَاءِ لَأُبَدِّلَنَّ فِي هَٰؤُلَاءِ الْآيَاتِ وَلَأُعَذِّبَنَّ مَن يَكْفُرْ وَأَن يُدْخِلَ فِي السَّيْلِ مَن لَّمْ يَجْعَلْ لِّدِينِهِ كِسْفًا مِّنْ ذَرِّئَةٍ لَّا يَخْشَىٰ تَأْوِيلَهُ
چنین بیان فرموده است که إِنَّ جَهَنَّمَ لَمُحِيطَةٌ بِالْكَافِرِينَ و در دیگر جاها آن بادی را تنها برای هدایت الکران چنین
بیان فرموده راه هزار اعیان نموده است که إِنَّ اللَّهَ قَدْ أَحَاطَ بِكُلِّ شَيْءٍ عِلْمًا و در مقام دیگر کرمی فرموده که
وَرَبِّيَ كُلُّ شَيْءٍ عِلْمًا پس نسبت وسعت و احاطه او سبحانه را که نسبت اضافی است بعالم و عالمیان بجانب آیات
صغری و کبری او حواله باید کرد و چنانچه همه نسبتهای اضافی و اعتباری را بر تبارک اسما و صفات او سبحانه ثابت
باید نمود همچنان همه اضافات و نسب از جناب ذات او سبحانه سلب باید گردانید و ذات پاک همچون را که غنی از

عالم و عالمیان است مبری از هر دو جهان باید فهمید یا علی | عارف چه قدر بخیر و نادانی | تا حرف محیط بخدا میرانی

خیرت باد که خالق اشیا را | دریا سگونی و فلک سخوانی | و چون خود بدلت درین آیت تمام معرفت غور و خور نمود

همه آیات صغری و کبری او سبحانه را فهمیده دیدن همان آیات الهی را دیدار رب و تجلی پروردگار بموجب فرموده اش
خواهند فهمید و از آن معرفت تسلی دل خود خواهند رسید و هم آن حقیقت خواهند دریافت که صوفیان این
همان آیات صغری و کبری او را دیدار صفات و ذات او سبحانه فهمیده اند و آن آیت این است سُبْحَنَ رَبِّيَ

فی الافاق و فی انفسهم حتی یبین لهم انما اتواکم بکلمة ربکم ان علی کل شیء شہید الا انکم فی مریة من لقار	دل بود بروی در پیشش مفرور	زینم الا ان کل شیء حیضار باع
در عالم جلوه اشش بن حیران ماند	شد آینه زوستانی شهر خور قطعه	کسی که یافته خود را ز غوطه بر سطل
ز بحر معرفتش آگه کماهی شد	ز بود جسم بعضی جان کسی که رسید	همه طبعی او صادق آگهی شد غزل

گوش خیرت شوزبان دان مرود و بارش	چشم حیران تماش خانہ امر بارش
بر تر و خشک می بار و سحاب رحمتش	تا تو یا بے فیض با اقرار بی انکار بارش
جلوه اینجا هر نفس جامی و گردارد بکفت	محرم کیفیت آن حسن بی تکرار بارش
از سلف هم جز سخن چیز بی دیگر نشنیده	پس کلام هر که باشد نصف اطوار بارش
جز نوای رفتگان گریست منظور یقین	ما هم از خود در فتنه ایم می ستم شیار بارش

وای شاه آگاه که رازین عرض بی غرض صادق خیر خواه دیگر حقیقت و معرفت نایاب اوریاب که در نشانین نیز از وجود شریف آن سرور مصلی الله تعالی علیه وسلم که علت غائی کونین است هیچ شخصی و کسی قابلیت و لیاقت تجلی ذاتی او سبحانه ندارد و حتی تجلی را هم بشناس که ظهورش در مرتبه ثانی را می گویند پس آن تجلی ذاتی الکی نخواهد بود و دیگر حضرت اول او که وجود باشد و چون آن مرتبه رب الارباب رب حضرت محمد است صلی الله علیه وسلم بدان سبب او را بتو طآن رب خویش نصیبی از تجلی ذاتی هم خواهد بود و هم خالص محمدیان را بتوسط وسیله ثانی که وجود شریف محمد باشد صلی الله علیه وسلم نیز بهر از تجلی ذاتی خواهد شد چرا که آنها اکثریت محبت در هیچ وقت و حالت از خدمت آن مری خود علحد و جدا نمی شوند که مقرر است المرجع من احب پس چون تجلی ذاتی که بیک واسطه تجلی وجودی باشد مخصوص بشکال محمد و بد واسطه مقرر گشت برای خالص محمدیان بابران بعضی انبیا آن مرتبه را رتبه پیغمبر آخر الزمان دریافته آرد و و تمنای است گردیدن او مصلی الله تعالی علیه وسلم جمیع اخوان که در رفته اند گفته اند اللهم اجعل من اسما محمد اللهم لا تحرمنا من صحبتة محمد اللهم ارزقنا شفاعته محمد برای آنکه آن تجلی ذاتی کم و ساطع را بدون تعییت آن سرور مصلی الله علیه وسلم که مرکز و ابرمه انبیاست محال شناخته اند و خود بدولت از بیان این معرفت چنان گمان نخواهند نمود که خالص محمدیان از دیگر انبیا و رسولان افضل اند و مرتبه ثانی دارند که این حقیقت خلاف حقیقه محمدیان است بلکه سرش آنست که در آن دارستار رب هر یکی بعنوان حقانی بر مریوب خود تجلی می فرماید و رب همه اولیا و مومنان سالی آنها اسلامی حسامی او سبحانه اند و رب حضرات انبیا علی نبینا و علیهم الصلوات و السلام صفات و جوبیه و حقیقه و ثبوتیادیه

وصفات را از ذات جدائی و انفکاک نمی باشد و هم اسما از آثار صفات که اسمای او نیز خالی نمی باشند پس همه
مراتبان بدان واسطه و وسیله و ساططه در آن دارا آخرت از تجلی ذاتی و صفاتی و اسمای او سبحانه هم سعادت اند و بهر چه
و فیضیابی گردند لیکن همه مومنان و مسلمانان بذاته و برائیه همان مرتبه و مقام دارند که از تجلی اسمی که رب آنهاست
مشرف گردیده است در مرتبه و منزلت خود از دیدار رب خویش بهر و یاب باشند و آن فیض و منزلت و دولت و قربت
که امتیاز را از طفیل انبیای آنها از مراتب تجلیات صفات و تجلی ذات خواهد بود امر است علیحد که بدان سبب مرتبت
و ترقی مراتب جات مقامات آنها پدید می آید و چون خود بدولت ملک مجازی اندیشل قرب و مراتب ملک حقیقی را بهم خوب
خواهند فهمید که چنانچه درین دربار حضرت انبیا و خادمان تقرب نیابت و خدمت از پای و مرتبه خود ترقی کرده و از
برسد و از مقامات و گرامکان دولت و مقربان حضرت هم بالاتر روند لیکن پایه و ستبری که دارند از در بیان عروج
سببی و ترقی صورتی بمقامات قرب حقیقی و منزلت معنوی نمی رسند و دیگر این عرض میفرماید صادق خود را بهر
قبول اصفا فرماید که مرتبه ذات بیچون او سبحانه را غنی از همه عوالم و عالمیان دانند و فیضان و اشتراک آثار و انوار
ذات او را در هیچ مخلوقی نشناخته و همه عوالم و تمام مخلوقات لطیف و کثیف و باقی و فانی را فیضیاب از مراتب آن
یصفات و اسمای قدوسی و جمالی و جلالی و از آثار و مقتضیات و انوار و عکوس و ظلال آن همه اسمای حسنی اند
و یقین نمند که عالم علوی و جهان لطیف آخروی در خویش تن قابلیت و لیاقت از فیض آثار و انوار صفات بر
کمال و اسمای حسنی آن جمیل با جمال و جلال از بدین ترتیب که در اول بار از فیضان صفت اول و که حضرت موجود
باشد وجود یافته مرتبه ثانیه و دیگر کمالات وجود که عبارت از هفت و هشت صفات مشهوره باشند در اعیان خود تفصیل
مراتب درجات شناخته سسی بهشت بهشت گردید است و این هشت بهشت که اصول و درجات فروعات این خصوص
اند برای حضرات انبیا و در اعلامی آن حضرت پیغمبر القصد دارد مع ابلت کرام و اصحاب عظام خویش و جنتهای
فروعی بسیار و بشمار اند که وجود خلقت آنها از فیضان انوار اسمای حسنی است و این جنات برای همه امتیازند
که رب هر یکی بعنوان حقانی در هر جنبت بر مرئوب خود تجلی خواهد فرمود که آن اعلی درجه عروج او خواهد بود و سوا
آن بهشتهای اصولی و جنتهای فروعی یک رضوانی است بزرگ گل خندان آن نهال با جمال که از حقیقت محال او
آن سرور حاصلی علیه و سلم بدین قال اشاره فرموده است که آن را فهمیده است کسی که فهمیده است که لاینها
حور و لا تصور بل ربی ضاحک و آن بهشت نهم است که مخصوص است برای وجود شریف خاتم الرسالت صلی الله تعالی
علیه و سلم که هیچ عددی و فردی در آن و خللی و شکری ندارد و این حدیث شریف از همان مقام محمودش خبر میدهد

که لی مع الله وقت لا یسعی فیہ ملک مقرب ولا نبی مرسل وای شاه آگاه گیر که ازین خیر خواهد خود اصناف را که چون
آن سرور اصلی الله علیه و سلم در وجود شریف خویش انوار و آثار صفات پروردگار مشاهده می فرمود بدان سبب در اکثر
امور عده را برگزیده و همه کار شمار طاق را اختیار کرده بود که آن الله در و حیت او تر چنانچه درین را برای شرف خود
نه حجب مقرر کرده از میان تمام زمان جهان که آن خالق بالوال همه آنها را بر نفس و حلال گردانیده بود و زن قبول فرموده بود
و هم چون است آن مجید بر وجود حمید و نازل می گردید و آن کلام شریف را ناشی از مرتبه همان صفت نعم که رب او
بود می نمید برای نوشتن آن از میان یاران نه کس را برگزیده و کتاب وحی مقرر کرده بود و آن کاتبان این نه کس بودند
علی بن ابی طالب و عثمان بن عفان و زید بن ثابت و ابی بن کعب و ابان بن سعد و خالد بن سعید بن حصاص
و عمار بن اسخری و خطبه بن الریح و معاویه بن ابی سفیان کرم الله وجهه و رضی الله عنهم و پاسبان
کلی براتب حساب عالم اند بود که شد ختم شمارش آدم باز این چل و پنج گز نامی تکرار اما شصت و هشت فی بیش نیکم

و هم آن سرور اصلی الله تعالی علیه و سلم که بعضی صفات ضروری او سبحانه را برای ایمان آوردن مومنان در یک
حدیث شریف بیان فرموده است بقید تعداد نود و نه اسم الهی ظاهر گردانیده است تا انا و اتفاقان کار اصول همه
معاملات و اسرار را سواي آن شمار که نباشند از پیش و کم اعتبار نکنند و از آن حرف حسابی خود در گذرند و فرست
چون صفات حقیقی آمدند این سایش نود و نه نام است و هم بحجاب شهر یا اسرار دیگر کار پیدا و آشکاری گردید که آن
عمل عقدا نامل که مختار حضرت پیغمبر است صلی الله علیه و سلم طرفه کار عجیب و غریب است که بر ده انگشت شماره هزار کرده
می آید بکلیه و در اشش نیز بر آن تعداد نیست یعنی که بدست راست شمار نود و نه کرده می آید و از دست چپ تعداد
نصد و نه هزار می شود که مجموع شمار هر دو دست یک کم ده هزار می گردد و هم چون او سبحانه حضرت موسی را بر فرعون
فرستاده بود و معجزه با و عطا فرموده بود چنانچه این آیت بران کار اخبار می نماید که او جل یک فی خفایا خرج
بیتنا من غیره فی تسع ایاة الی فرعون و قومهم انهم كانوا قاصدین و هم چون آن کریم کمال اصحاب کتب
کرم فرموده بکثرت عنایت خود آورده و خواب راحت رسانیده تا سه صد سال خواب گمانیده تا سال گیر بحساب بهای
قری که معمول با محمدیان است نیز بران فرستاده بود چنانچه این آیت بران حالت و دلالت می نماید که و لکثوا
فی کیفهم ثلاث ایاة منین و از او و از انعام و اگر چه عرفا و حکما و تعداد و شمار صفات حمیده و اخلاق و سیمه انسانیه چنان
دارند لیکن بنزد ما محمدیان مقرر همان است که هر یک آدمی را از صفات بخشیده اند که اصول همه صفات حمیده
و اخلاق و سیمه آدمی باشند اگر سنجیده و بجا اعتدال بودند و اگر ناسنجیده باشند بجانب افراط و تفریط بطایف گردند

بسیار و بسیار فروعات اوصاف حمیده و اخلاق ذمیه پیدای گردند و مستولدی شوند که حدی و حصری ندارند و جزو کلیت
 درین آیت خوب غور فرمایند که ازان اشاره بجانب آن اخلاق ذمیه هم پیدای آید که کان فی المذنبه تشقیق
 یفسدون فی الارض ولا یصلحون چنانچه ازان آیت سابق اشاره بطرف صفات حمیده هم نموده می گردند
 با کمال ارزشندین این مقال آن تاجر نادری متعجب و بسیار خوش حال گردیده فرمود که ای خوش مقال ارشیدین
 تقداد آن رجال که کاتبان وحی بودند بدل من چنان بخیا می آید که برای آن کار و دیار کفایت داشتند برای
 آنکه کلام الله ناشی از صفت کلام او سبحانه است و چون این صفت فوق صفت مکنون است که اخیر ترین همه
 صفات حقیقه است پس برین اعتبار تقداد و شمار تا به می رسوند و تاجر صادق ارشیدین این بیان سلطان
 بعرض رسانید که حضرت بل خود چنان گمان نخواهند فرمود که بر هر بنی صاحب کمال کلام بر حق و اجلال ازین
 یک مرتبه صفت کلام نازل می گردید بلکه کلام او تفصیل تحقیق آن کار است که هر یک صفت بر کمال و بوج
 جامع جمیع صفات و هر اجماع و تجمیع آثار همه اساسا فاما باعتبار غلبه یک یک آثار آن چنان شتبار یافته است و فرد

چون گل صد برگ اینجا هر گلی گلدسته است

و حدت اسماءش خاثر کثرت بود

پس بر وجود شریف حضرت موسی که تورات نازل شده از همان مرتبه صفت کلام بود که رب اوست و کلامی این
 کتاب بر دیگر کتب صحیح سماوی و افرونی کلام و بیشتری سوال و جواب حضرت موسی از جناب آن غلام از
 بائت و سبب همان صفت کلام بوده است که کم کسی حقیقت و سرش را فهمیده است و بر حضرت او و ذکر زبور فرود آمد
 از مرتبه صفت قدرت است که رب او بود و بر حضرت عیسی که انجیل تنزیل فرمود از مرتبه صفت حیات بود که رب او
 و بر حضرت خاتم الرسالت که تورات آن مجید نزول اجلال فرمود از مرتبه صفت وجود بود که رب او است و همین
 مرتبه مقدمه حضرت واجب الوجود را دیگران مقام ذات می دانند لیکن رب الارباب خود مقروبی شبهه است پس
 ازین بیان حقیقت فضیلت جامعیت قرآن بر همه کتب سماوی معلوم نموده معنی آن حدیث شریف را با فهمید
 که اوتی جوامع الکلم و هم ازین تحقیق معانی آن آیات و قیاس که در حق حضرات انبیای شفیق نازل شده و اتمه و پانده که
 تفریق بین احدین رسول و فضلنا بعضهم علی بعض اگرچه تورات بر حضرت موسی از مرتبه شان صفت کلام نازل شده است
 اما چون این صفت هم جامع جمیع صفات است بدان سبب و نیز از فیضان آثار و انوار همه صفات بابرکات مشرف
 شده بود که این کریمه از ان جامعیت کرم آن کریم اشاره می نماید که در حق او و سبحانه چنین می فرماید که ولقد ایتنا موسی تسع
 آیت بنیت اگرچه علمای ظاهر ازین آیات و معجزات مراد داشته اند لیکن از حقیقت این معرفت آگاهی نیافته اند که او بوج

هر یک ملی خود را کرامات بشمار عطا می رسد و بران چنان نبی الو العزم حضرت پیغمبره نماید این حرف چندی دارد
 بیان تحقیقات و جهادات و مکشوفات جماعت محمدیه و گروه علما و صوفی و حکما
 که بعضی قائل بهفت فلک و بعضی قائل بهشت و بعضی قائل نه و بعضی قائل یازده
 شده اند و برخی دیگر تحقیقات این جال که تعلق ببدن و معاد عالم دارد بطریق اجمال
 و بیان تحقیقات صوفیه وجودیه و شهودیه و بیان منسرق و استیاز روح
 و نفس و بیان حال جال ذوالعقلی و طائفه ذوالعینی و جماعت که جامع حال این
 هر دو اند و برخی بیان طائفه نوریه و تاریه و اظهار شغل مخصوص گروه نقشبندیه و
 پیدا کردن حقیقت سیرالی الله و سیر فی الله و سیر عن الله باشد به شمای
 شافی و روانی و کافی و در یافتن حقیقت و استعداد سالکان که نسبت کشفی و عملی
 دارند یا نسبت حجبی و وجدانی یافته اند و تحقیق مقام قرب غرض و قرب نوافل
 و اظهار فضل مرتب نبوت بر پایه ولایت و بیان مقال علمای ظاهر که حلقه را
 با خالق چه نسبت می دهند و تحقیق آنکه نیز چه مومنین و حکما و صوفیه حضرت
 واجب الوجود جزئی حقیقی است و وجود او مغایر حقیقت اوست و هم مغایر حقائق
 جمیع ممکنات است و پیش بعضی حکما و صوفیه وجود او عین حقیقت اوست و کذا تعین
 و هم وجود ممکن عین حقیقت ممکن است و نیز اکثری وجود ممکن معنای حقیقت ممکن
 است و تحقیق خالص محمدیان آنکه وجود مخلوقات همان سفلی مغایر حقیقت اوست
 و وجود مخلوقات عالم علوی عین حقیقت اوست و در تحقیق حقیقت و وجود
 واجب الوجود سکوت می نمایند و جرات کرده در آن جناب از هیچ باب

نمی‌شایند و بیان حقیقت معیت جماعت محمدیه که بتوحید حقیقی قائل اند و بیان
آنکه حکما به فعل ایجابی او سبحانه قائل اند و علما فاعل مختار شس میدانند و تحقق
آنکه چنانچه دیگران خلقت عالم و عالمیان را در مرتبه و هم و خیال اعتبار
میکنند و باطل میدانند محمدیان آن را بر حق میدانند و خلیق خالق برتر از
می بینند و بهم بیان درود با معرفت کثیر البرکت که مشتمل است بر اظهار ماده
و ماهیت همه مخلوقات و جمیع آیات که صغری و کبری و علوی و سفلی باشند

ای معادلت اساس حاکم شناس از سر حقیقت جمیع مخلوقات و معرفت مراتب درجات آیات بقدر حوصله
مراتب امکانی نیز حریفی بشنو که در اول مرتبه وحدت حقیقی که ماوراء از مرتبه وحدت حسابی است و بیرون از مکان و زمان
است و از جمیع اضافت و نسبت ماوراست از همه عبارات اشارت علیحد و جد است مرتبه ذات بی چون حقیقی ایقین فرمایند
هرگاه زلفه اید و درون است احدا | دیگر چه یک ما چه دو ما چه سه ما | و در دوم مرتبه وحدت اعتباری که

مقابل مرتبه وحدت حسابی است مرتبه صفت اول که حضرت وجودت دانند و در مرتبه دوم و در مرتبه صفت دوم که
صفت حیات است شناسند و علی هذا القیاس هر مرتبه نهم مرتبه صفت نهم که صفت تکوین است فهم کنند و در مرتبه نهم
مراتب اسمای حسنی که فست دوی و جمالی و جلالی اند شمار نمایند و در مراتب هر یک صفت و پایان بر مقام هر یک نام
اسمای عظام مرتبه عکس و ظلال و انوار و در مرتبه ظهور و مقتضیات و آثار همه صفات با جمال و جلال و جمیع اسمای
حسنای بر کمال فهمند و این همه مراتب و درجات را عالم آیات و غیر مخلوق و قدیم انگارند و از گذشته آن همه مراتب
ازلیات و باقیات پایه و مقام مخلوقات محدثات و فانایات دانند برین ترتیب و آئین و بدین حقیقت و کیفیت از
راه وجدان و کشف و اجتهاد حکمای اشراف و فیوض اولیای مرجعین و علمای راسخین که حکما مخلوق اول عقل اول را
گمان می کنند و صوفیه مرتبه تعیین اول را می فهمند و علما نور محمدی را می شناسند و از گذشته مراتب معقولات موجودات
و تنخیلات درجات اجسام و محسوسات و شهودات می فهمند یعنی که در مراتب اجسام مخلوق اول عرش عظیم او
سجانه را میدانند و او را محدودات و تمام و در محسوسات می شناسند و بعد از پایه کرسی می فهمند و تحت وی

هفت افلاک مافیهارامی یابند و علمای همه کواکب را بر فلک آخر که آن را فلک نیامی شناسند میدانند و حکما و صوفیه
 که در اکثر امور با هم موافقت و مشارکت دارند سبع سیاره را بر هر یک فلک مین ترتیب نوشته خویش میدانند و در
 قرست و عطار و دوزهره | شمس و مریخ و مشتری و زحل | لیکن همه ثوابت را بر کرسی که آن را فلک هشتم میخوانند
 می فهمند و عرش را فلک اطلس می نامند یعنی که ساده از نجوم و یک طرف است در گروه صوفیه که از معرفت خویش بوجود
 یازده فلک قائل است و اما محمدیان خلقت عرش و کرسی را جدا از افلاک می دانیم و آنها را ایشمارد و از افلاک نمی آریم
 چرا که او سبحانه حال کرسی علیحدہ در آیت الکرسی بیان نموده است و بجایهای دیگر از کرسی عرش خلیف خود را جدا یا دفرموده
 است و از گذشت این عالم علویات که بقدرت آن قادر خالق ما آنها را از باقیات می دانیم هشت افلاک می شناسیم
 و هر یک شماره بسیار را هم بجهان ترتیب نوشته و دیگران بر هفت فلک همه ثوابت را بر فلک هشتم که بحقیقت فلک
 دنیا به پیش ما است می دانیم که از او شروع و در آخر مخلوقات کنیفت و فانیات شده است و ازین کریمه او سبحانه که ولقد
 رَزَقْنَا السَّمَاءَ اَلدِّیْنِیَاصْبَاحَ وَجَعَلْنَا بَازِجُومَ اَللَّیْلِطَیْنِ وَ اَخْتَرْنَا لَکُم عَذَابَ الشَّعِیْرِ اِنْ مَعْنٰی رَامِی فَمِیْمٌ وَاِنَّ عَلَیْکُمْ ظَاهِر
 ازین کریمه همه ثوابت و سیاره را بر فلک قمر که آخر همه افلاک است گمان برده اند و آن را فلک نیا سید اندازانند و بحقیقت
 حقیقت معنی کریمه است که بظاهر لفظ در آمده اند و درین کار و گفتار از مقابله و لیلها می عقلی و بر پاهای بدیهی نجومی و
 حکما و صوفیه خلاصی و نبات و درهائی ندارند و از ان حرف برای خود هم هیچ طرف نمی بندند و سوای این کریمه یازده
 صفت فلک هشتم ثابت می شود و او سبحانه درین آیت هم اشاره بجانب آن فلک هشتم می نماید و دیگر هفت افلاک را
 جدا بیکر یاد می فرماید که هُوَ الَّذِیْ خَلَقَ لَکُم مِّنَ الْاَرْضِ جَمِیْعًا ثُمَّ اَرْسَلْنَا اِلَیْهَا سَبْعَ سَمَوَاتٍ وَ جَعَلْنَا
 شَعِیْرًا لَّکُمْ وَ هُمْ دَرِیْنِ کریمه آن کریم خیر خلقت زمین و کوهها و آن فلک هشتم و آنچه بیان آنهاست و در مدت چهار روز بیان
 نموده است که وَ جَعَلْنَا فِیْهَا رَوَاسِیَ مِنْ فَوْقِهَا وَ بَازِکَ فِیْهَا وَ هَدَّیْنَاهَا اَنْهَارًا فِیْهَا اَنْهَارٌ فِیْ سَوَادٍ لِّلْاَرْضِ لَیْسَ فِیْهَا شَعِیْرٌ
 اِلَی السَّمَاءِ وَ هِیَ وَ حَاقَ لَهَا وَ لَلاَرْضِ اَنْتَاطُوعًا وَ کَرَّ اَقْلَامُکُمْ اَنْتَاطُوعِیْنِ وَ بَارَخَلَتْ اَنْ هَفَّتْ فَلَکَ
 و دیگر در مدت دو روز درین آیت بیان فرموده است که فَتَقَطَّعْنَ سَبْعَ سَمَوَاتٍ فِیْ یَوْمَیْنِ وَ اَوْحٰی فِیْ کُلِّ سَمَاءٍ اَمْرًا
 و از درین کریمه بیکر اظهار خلقت آن همه نجوم ثوابت را در آن فلک هشتم که بحقیقت فلک نیاست می فرماید که
 وَ زَیْنًا لِّلْاَرْضِ اَلَّذِیْ یُصْبِحُ وَ یَحْضُو ذَکَ تَقْدِیْرُ الْعَزِیْزِ الْعَلِیْمِ عَرْضَ کَ خَلَقَتْ اَنْ فَلَکَ اَوَّلَ دَرِیْنِ آنچه در مدت
 در مدت چهار روز درین تفصیل که در دو روز خلقت زمین و آنچه در دست و در دو روز خلقت فلک اول و آن نجوم
 که بیان اوست چنانچه این آیت از ان خبر میدهد قُلْ اَلَا کُمْ کُفْرٌ وَاَنْتُمْ بِالْاَرْضِ فِیْ یَوْمَیْنِ وَ جَعَلْنَا لَکُمْ

آنرا و اذلک رب العالمین ویدایش سفت فلک آخر ابراهیم مدت دور و زک مجموع آن شش و نه باشد
 درین کریمه آن کریم بیان می فرماید که وَلَقَدْ خَلَقْنَا السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضَ وَالْجِبَالِ فِي سِتَّةِ أَيَّامٍ وَفَأَسْتَأْذِنُ الْغُيُوبِ
 اوسبحانه در آیات متعدد خلقت هفت افلاک را بیان فرموده است و جوش آنست که اکثر عرفا و حکما و تفهیم بهین
 هفت افلاک و سبع ستاره سیاره شش را که آن سبب الاسباب یعنی امور سعد و شس و قدری آثار جزئیای گرم
 و سرد و خشک و تر میانه آنها را بداند احوال کرده است نفییده اند و از امور کلیات همه عالم و عالمیان که بدان فلک
 هشتم و آن ستارگان لایعد و لا تحصى حواله گردیده است نفییده اند و هم چون اکثر مومنان که اهل جنت اند
 سبب آن گفتار و اشتها را فلک اخیر هفت می یابند بدان سبب آن علیم حکیم بقدر و نش و عقول آن دانان
 و مجبول و اکثر آیات بیان همین هفت فلک می نماید که چنانچه بلا تشبیه طبیعی بیش و دوا سازان و عطاران چون غار
 که صفات و آثار بینه مرغ بیان نماید حقیقت و کیفیت زرده و سفیده او که در اکثر دواها بسیار کار می آید اظهار می نماید
 و از احوال پوست برنش که در دوا و قرآن زرده و سفیده پرانست در اکثر اوقات بیان نمی نماید و حال آنکه آن
 پوست برون هم برای بسیار کار نیز کار می آید که حکیم خالق نتایج و آثارش را هم میداند که در بعضی جایابیانش نیز کرده
 است چنانچه حکیم علیم همین هم درین کریمه بیان آن فلک هشتم می فرماید که وَالسَّمَاءِ ذَاتِ الْكُرْسِيِّ وَتَقَرَّرَتْ كُنُفُكُ
 بروج همان فلک هشتم و آن نیز بنزد خالق السموات و الارض است و آن که دیگران فلک بیج
 کرسی را و فلک اطلس عرش را نوشته اند غلط کرده اند که اوسبحانه عرش را جدا از افلاک در دیگر کریمه بیان نموده است
 و آیه الکرسی مخصوص در شان کرسی نازل فرموده است و این باقیات بی زوال را بدان فایات بر ظل و مرجع
 محل شریک گردانیده است و هم آن علیم خیر ازین آیت بطرف آن فلک هشتم که فلک بروج و فلک طاری است
 اشاره می فرماید که وَالسَّمَاءِ وَالطَّارِقِ وَمَا أَدْرَاكَ مَا الطَّارِقُ النُّجُومُ الْقَائِمَةُ فِي كُلِّ نَفْسٍ لَمَّا عَلَيْهَا حَافِظَةٌ
 همدان فلک هشتم یک ستاره است بسیار روشن و لیکن رویش بطرف عالم بالاست بدان سبب از آن نیست
 حکما و تفهیم هم ناپیدا است و نامش شعری است و چون خود بدولت بجانب سور النجم و سور و الطارق رجوع
 خواهند فرمود و میدست که حقیقت آن نیرین که شعری و طاری باشد پیش ضمیر نیرین روشن خواهد گردید و هم این آیه
 بجانب آن همه افلاک که فلک بروج و غیره باشند لالت می نماید که تَبَارَكَ الَّذِي جَعَلَ فِي السَّمَاءِ بُرُوجًا وَجَعَلَ فِيهَا سِرَاجًا
 و قرآن مشیر او بر کسی این قدر می داند که هفت افلاک که سبع سیاره در خود دارند صاحب بروج نیستند و در عالم
 اوسبحانه در قرآن آن فلک هشتم برین را چنین بیان فرموده است که وَالسَّمَاءِ ذَاتِ الْكُرْسِيِّ وَتَقَرَّرَتْ كُنُفُكُ

که بیان سموات سما صاحب زینت از سبب آنکه ستار ایهان سما هشتم است و هم او سمانه فلک تخیالی را که فلک قمر باشد برین نام در کلام خود بیان نموده است که و السما ذات الریح و طبقة زمین اول و الارض ذات الصدع فرموده است و دریا بند که بدان این هفت فلک زمین هم هفت طبقه است چنانچه از ان حال خود ذوالجلال بدنیقال خبر داده است که السمانه فی خلق سبع سموات و من الارض مثلین تینل الامر بینین پس در آیات شفیقه سابق غور فرمایند که او سبحانه صریح حقیقت خلقت آن فلک برنج و زمین و کوهها و همه چیزهای مافیهای او را پیش از پیدایش این سبع سموات بیان می نماید و میفرماید که دران زمان آن هفت آسمان و خان بود و آنچه که اگر چنین نمی بود زمین مع چیزهای مافیهای کجا قرار می نمود و از حقیقت آن هفت فلک چه بیان نماید که همه کس میدانند و احتیاج بیان ندارد و الحال باجمال تحقیقات و مقال صوفیه و جودیه و حکما را بسنخان موزون مشحون میگردانم بعد از ان تحقیق صوفیه شهودیه و معارف جدید محمدیانه باید دید میازم قصیده

در دو عالم چون کی دارنده اشیاء بود	هر کی در ذات خود یکتای بهیما بود	جنش دریا اگر چه موج خواندش بی
در حقیقت موج دریا عین آن دریا بود	عقل کل موجود گشت اول با هر کردگار	نفس کل زو گشت پیدا این سخن پیا بود
پس نفس عقل کل آمد مبدئی در جود	همچو نطفه که ز جود آدم و حوا بود	عرش عظم کرسی حق نفس عقل آمد پی
اطلس است و ثابتات از تحت اشیاء بود	چون بکشت فلک جهان شد از انوار	این طالع زان سبب افتاده بر پا بود
آتش است و با و آب ناک در تحت سما	فصل شان صفر و خون و طغم و سوا بود	طبع آتش گرم و خشک باد آمد گرم و در
همچو صفر و خون بدان هر که اودا نا بود	آب سرد و تر بود مانند بغم و بخلاف	خاک سرد و خشک باشد از دود و سو بود
چاردو چیز است جسم و جان پاک دی	هشت از خلقی است شش از عالم اعلی بود	پنج حس و روح هر شش در جهان امر بود
ار و ارقه و تشش بالای هر بالا بود	گوشت خون و مود و پیه از مادر آمد و جود	استخوان پوست پتی درگ از بالا بود
نطفه چون شد در رحم اول حل نظر شد	تا رسد نوبت همه کامل همه اعضا بود	هفت سر و تنگ اندر برام طالع شش حمت
جمله گویا ولی زیشان جهان گویا بود	چون زحل پس شتری میخ آنکه کتاب	باز زهر و با خطا در ماه خوش سیما بود
هفت رنگ مختلف زمین هفت گرد و خاک	لیک از حکم خداوندی که بی همتا بود	هفت سلطانند خلق و گواشان آنعا عشر
هر کی در برج خود که خسرو و در او بود	چون برج سعد آیند از زمان آن نوبت	گردو آن مهدی هویدا کان نام مایود
مهر و د باشد هر یک تیرین عظیم	دیده ا فلک زایشان و شن و پیا بود	نخس اکبر و ان زحل هم سعد اکبر شری
باز پنج نخست نخس اصغر حسر بود	سعد اصغر مهر باشد در میان کائنات	سکشن و چرخ چارم هست و اکمل تاب

زهر و قوال و عطار و خواجگان و جرج	ماورنگ آینه و راحت بخش و روح افزا بود	سه هزار آلات در کارند بهر آردی
بهشت قوت اندرونها و تاگو با بود	نارینه هم نایسه هم قوت تو لید دان	باز آن قوت که در صورت گزینا بود
جاذبه هم که هم با هم هم فیه	خادم اندازین بهشت تاتین جانها بود	هفت اعضای ریه چون انسان شمع
صحبت این هفت تن خوش خبت با بود	ادل ایشان ششست پس باغ آگاه بود	پس جگر باشد که او تمام هر اعضا بود
گرد با میدان که باشد و مستون ملک ل	زهره همچون شتری دوزخ از صفرا بود	که خدای ملک فتم جانب چپان پیر
گاه و خفته که نشسته که گوی بر پا بود	سر حمل میدان گردن تور باشد یگان	هر دو دست فی الشان میدان چون را بود
سینه سر طانت دل باشد سدی شیر	رو و دایت سنبه جزوی از ان اجزا بود	ناف نیز انست که عقر بست نفوس
جدی انود و ساق و موت آنکه پا بود	فی الشان یک انود این شکل عالم فرض کن	حق محیط و نقطه روح و دایره اسباب
یادگیر این کلیات صوفیان چهره	آترا امر و ز علم و حجت فردا بود	و تحقیق صوفیه شهودیه آنست که

بعد آنکه مراتب درجات آلیات که قدیم و باقی و غیر مخلوق اند و وجود عرش عظیم آن ملک حقیقی است و از گذشته
 او پایه کرسی است که از مضافات همان عرش است و بحقیقت عرش عظیم آن کریم برزخست بیان مراتب درجات
 و جوی و منازل و پایهای امکانی که ظلال و عکوس جمال و زوال هر دو طرف بیان جوهر آینه او منطبق میگردد
 چنانچه چون ظل حضرت وجود و عکس دیگر کمالات جناب و دود و انوار و آثار و اسمای جمالی و جلالی او سبحانه
 در آینه آن برنخ کبری می نمایند در آن زمان آن ملود حضرت وجود و او دظلی می نمایند و در جانب تحت
 آن برنخ کبری عدم را نقیض این وجود دظلی می فهمند و علی بن الحقیس بقابل هر یک جمال و کمال و انوار و آثار
 صفاتی و اسمای جمالی و جلالی او سبحانه نقصان و زوال و کم و درت و ظلمت را نیز نقیضت و ضدیت
 متوهم و متخیل مینماید و ازین کار و اسرار این کریمه هم خبردار میگردد آنکه انور صمد الهی خلق السموات و الارض و کل
 الظلمة و النور ثم الذین کفروا برهم بعد ان یعنی صحت تائیدش مرخای راست آن خداوندی که بیافرید آسمانها
 و زمین و پیدا کرد تاریکی و روشنی را پس با اینهمه دلائل آنها که کافر شدند بپروردگار خود برابری میدهند
 بتاثر این کلام رد مجوس است که گفته اند زردان خالق نورست و اهرمن آفریننده ظلمت او سبحانه فرمود که
 نور و ظلمت هر دو مخلوق اند و در همین پایه و مرتبه که جانب تحت عرش باشد مقام و مراتب عقول و نفوس
 و جواهر و مبانی و هیول و سطوح و خلا و ملا و خلقت ارواح و عالم ملائکه و شیاطین و جن را می یابند و
 از همین پایه اصول و مایات جمیع مخلوقات کثیف و فانیات را ناشی می فهمند که عبارت از ان هفت اقله

و ستاره ای ثابت و سیاره و عناصر اربعه و مواد ثلاثه و خلقت شیاطین و ملائکه پائین و جنیان باشند و آخر
اینهمه مخلوقات خلقت مخلوق جامع که آنرا حضرت انسان می نامند میدهند و این را نقطه آخر و مرکب و دار
آنهمه افلاک می شناسند و هم آن مجموعه لطائف و کثافت و مجمع اضداد و الباقی این عالم کبیر عالم صغیر
هم بخوانند و اگر چه همه عطا خلقت جسدش را از عناصر اربعه و پیدایش وحش را از استخراج بخارات اخلاط اربعه
که صفرا و خون و بلغم و سودا باشد می فهمند و بعضی عرفا قائل در روح او هم شده اند که عبارت از روح حیوانی
و انسانی باشد که یکی را فانی و دیگر بر باقی میدهند و آن روح انسانی او را نزدیک تسویه بدش پیدا شده
می فهمند و خلقتش قبل از جسدش یقین نمی کنند و آنکه در حدیث شریف وارد است که خلقت ارواح قبل از
خلقت اجساد است و آن سخن را تا دیلات می کنند که تفصیل آن درین زمان دل نخواستار و یک عارف گذشته است
که ارواح انبیا و اولیا را قدیم میداند و ارواح دیگر را حادث پس کلام آن بر فن صحیح ازین سخن که انباشت کمال خلقت
دارد و هم این عارف کبیر که مسلمان و محمدی مشرب است بهمان قسم تقریر تا دیلات بر تحریر خود نموده است که شرح
آنهمه مطالب میخواهد و بدون گفت کسی که ناظر کلاشش هست میداند و درین بیان محمدیان چنان تحقیقات
دارند که در هر یک جسد یک روح میداند و اجساد ذی الروح را سه قسم بلکه چهار قسم می شناسند یعنی که دو نوع
در هر که حیوانات که تولدی و تولدی باشند و دو نوع در طوائف ثقلین که جن و انس باشند می فهمند پس
پیدایش حیوانات تولدی که حشرات الارضی باشند فقط از آثار بخارات عناصر اربعه میدهند و در زندگی حیوانات
تولدی که خلقت آنها از لطفه است با وجود آثار بخارات عناصر اربعه و اشتراک آثار آنرا و وسیع سیاره را هم شناسند
و حیات ثقلین را هم آنهمه آثار و انوار از داخل فیضان عقول و نفوس و مشارکت آنهمه اضداد و نقیض
مرتبه وجودی و آثار آنهمه ظلمت و انوار و خلا و ملا که سابق جدا گذارش کرده است هم می یابند پس بوقت
موت حشرات الارضی که زندگی از اجتماع بخارات اجزای عالم سفلی دارند فانی محض میشوند و قابلیت بعث و حشر
ندارند و بخلاف اینها حیوانات تولدی که در زندگی آثار و انوار چیزای عالم علوی هم در اجساد خویش یافته اند
بوقت مرگ ناپیدا میگردند لیکن از آثار و ادوار افلاک و نجوم در خوشیستن لیاقت حشر و نشر هم دارند و بقیه
اینها ثقلین بوقت مرگ علم حصولی خود را که توسط حواس ظاهر حاصل کرده بودند بر باو میدهند و اشتراک
اجزای عالم سفلی را در نفس خویش می یابند تا ببقای انوار فیضان چیزای عالم علوی و جهان باقی علم حصولی
در نفس خویش می یابند و بدان علم در مرتبه برنخ و عالم ارواح خود قائم و موجودی باشند و بموجب اعمال

وافعال نیک و بد خویش شتاب و سبب یگردد و باز مرثه ثانیة قادر و مختار جسد فانی و عظم رسم آنها را بر روز
حشر قائم و برقرار گردانیده در لطافت و کثافت آن ابدان و اجساد پیش از پیش مریت و افزونی بخشیده
همان ارواح و نفوس را باز بران ابدان تعلق داده قابل و لائق تنعم و تعذیب جنت و جهنمی گردانند و از
عدالت و انتقام و فضل و اکرام خویش بآنها معامله و کار میفرماید که هیچ کسی در خوشی و بدی و جرات پریدن
آن حقیقت و معالمت نمی یابد که لایسل عالم الفیل و هم یلکون و دیگر ای شهریار و شیار از حقیقت و سر روح و نفس هر یک
نیکو کار و بد کردار و مومنان و کفار بموجب تحقیق صوفیه شهودیه که عالم را بوجود ظلی موجود میداند نیز آگاه و خبردار
باش که همان اعدام مقابل وجود ظلی و نقائص صفات اعتباری و ظلمات اضافی که نقطه مقابل اسمای
نورانی اند با شتراک و فیضان عکوس و انوار و مقتضیات و آثار صفات و اسرار روح و نفس هر کسی را موجود
برپاشده می شناسند و اگر چه بحقیقت روح و نفس نزدیک آنها یک است لیکن باعتبار مداخلت اجزای آن اعدام
و اضداد نفس می نامند و باعتبار شتراک فیضان عکوس و انوار صفات و اسرار روح می خوانند و در زمان شناخت
غلبه فیضان وجود و نفس را فانی شده میدانند و دانش را بر بیان نمی آرند و آنرا روح مومن می شناسند و چون
روح فیض از جناب حضرت وجود دارد او سبحانه او را اضافت بخود میدید که نفخت فیه من روحی در وقت
غلبه آثار اعدام روح را پنهان و نفس را پیدای می شناسند و آنرا نفس کافری خوانند و از حال این چنین نفس
او سبحانه چنین اخبار میفرماید که ان النفس الامارة بالسوء و بهنگام اعتدال آن انوار و آثار یک چیز اعتباری کنند
یا نفس مطمئنه می نامند و یا روح مصفا می خوانند و او سبحانه در جای برای مقلوب گردانیدن و مساوی شدن
آن جزو مخالفت و تقاضت بر ماحکم فرموده است که عا دنفک فانها تنصب بعد اتی پس هستی روح و نالو
صفات حمیده و نود اقوال و اعمال پسندیده و سخیة همه ذی الروح را از آثار و انوار و فیضان حضرت
وجود و صفات بر کمال جناب و دود از مرتبه اسمای حسنی نامحدود باید فهمید و باعث نیستی و سبب اخلاق
ذمیه و موجب اقوال و اعمال دروغ و فساد شیطانی و همی را از شتراک آثار عدم و از مقتضیات اضداد
و نقائص و از مداخلت که در تظلمات باید دید و اضافت و نسبت آن هر یک کار و گفتار بدین آداب
و مراتب باید فهمید که ما اصحابک من حسنة فمن الله و ما اصحابک من سيئة فمن نفسك و با عی

هر جا که وجود کرده نیست ای دل	میدان یقین که محض خیرت ای دل	هر شری که عدم بود عدم عیب وجود
پس شری مقتضای غیرت ای دل	و درین جای باز بگرار تحقیق مبدأ خلقت عالم و عالمیان را بموجب علم	

و تحقیق و شناخت و یافت علما و عرفا و صوفیه و حکما بطریق اجمال بقال درمی آرم که اذ انکم تقریبس اگر بگویش
هوش شنیده فرق و امتیاز هر یک را تفصیل درمی یابند همه شبهات مسائل مشکل دینی را که مالاخیل اند به پیش
خویش حل خواهند یافت بشنوند که در گروه صوفیه یک فرقه است که آنرا صوفیه موصوفه و ذوالعینی اصحاب
نوری نامند و یک طائفه است که آنرا وجودیه ذوالعقلی و عدمیه و اصحاب ناسیخا نامند و این هر دو گروه صوفیه
بوحث خود واجب الوجود ممکن الوجود قائل اند لیکن این قدر فرق و امتیاز با همدگر دارند که صوفیه نوری قائل بر دو مرتبه که

تشریه و تشبیه باشند مستند که چنین گفته فرستند

فان قلت بالتزیه کنت قلیلا

وان قلت بالتشبه کنت محمدا

وان قلت بالامرین کنت مسددا و کنت اماما فی المعارف پیدا

و مراعات مقتضا و احکام هر یک مرتبه الوجودی

می کنند می گویند

هر مرتبه از وجود سطحی دارد

اگر حفظ مراتب نه کنی زنده نمی

و برای فهمیدن تابعان و مریدان خویش حقیقت عینیت خالق و مخلوق را بفهمای آب و موج و جناب
و گرداب و در و دراله و غیره ازین قبیل بیان کرده اند و اگر چه ممکن را عین واجب می دانند لیکن وجود او را در
خارج نمی شناسند و میگویند که او از مقام عدسیت خویش برآمده در خارج وجودی نیافته است که الایمان است
رائحه الوجود و این نمودی که دارد در میان خانه علم است که عکس باطن حضرت وجود در میان آینه ظاهر وجود
که غیر از وجودی نیست شویم گردیده است یعنی حضرت وجود مطلق از مرتبه تشریه خود بمقام تشبیه پنج مرتبه
فرموده است که عبارت از مرتبه وحدت و اتحادیت و ارواح و مثال و عالم اجساد باشد فاما با وجود این
قال باین عقیده هم قائل اند که این نمودی بود عالم شهادت بقسمی شباتی و قراری دارد که از ارتقاع منزه
فارض مرتفع نمیکرد و معاملات جزا و سزای عالم اخروی بد و مقررست و آن طائفه ناریه قائل آن مرتبه وجود
اند که سراپا تشبیه دارد و مقرر مرتبه تشریه که جدا از تشبیه باشند مستند و عالم را با تشریه عین واجب و صفات و
افعال را عین صفات افعال واجب میدانند و وجود عالم و عالمیان را بوجهی متخیل و محض اعتبار و مجازی می شناسند و نمود
و بود هر دو جهان را در مرتبه خیال و گمان می یابند و اگر بالفرض کسی که محقق رفیع گمان و خیال خود نمساید

نشأتین پیشش باقی نمی اندازد

صوفی به بساط فرصت برق تقاب

مارا دوسه روزی تبو هم دریاب

چراغ زبیم چه حسنه و چه جمیم

همان خیال را چه نعمت چه عذاب

رباعی از حسن به قبح شربت دنیا

نقش همه کس را بخمال ست بنا

نبود بسراب در حقیقت یک موج

کردند بوجه این عمارت بریا

و این حال و مقال محض زنده و محادث و انکار به هیات و اینها برای اثبات مرتبه تشبیه و انکار تشریه

تزیین برای نمایان کردن پرده و مستر شدن خویش در تصانیف و رساله های خود مثل واجب الوجود و چیزهای
 ممکن الوجود را تمثیل کلی طبعی که آن غیر از وجود افراد و خارج وجودی ندارد بیان نمود و اندکی گویند که
 ممکن نیست که در هیچ آن و زمان افراد موجودات و ممکنات موجود و باقی نباشند که اینها همان مراتب
 تشبیه را واجب الوجود میدانند و دریابند که طائفة ذوالعقل و ذوالعین از خدا اند و اکثر صوفیه که حکیم شرب
 و تابع مقولات اند آنها را رجال باکمال میدانند و کیفیات احوال شان بدین چنین مقال بیان کرده و نوشته
 که ذوالعقل آن کسی است که بیند حق را باطن و می باشد حق مرآت خلق برای احتجاب مرآت بصورت های
 ظاهره در و ذوالعین آن کسی است که بیند حق را ظاهر و خلق را باطن پس می شود خلق نزد او مرآت برای
 حق برای ظهور حق نزد او و اختفای خلق در و چون اختفای آئینه در صورت و جامع عقل و عین آن کسی
 است که بیند خلق را در حق و این قسرب نوافل است و بیند حق را در خلق و این قرب فرائض است و در
 حجاب نمی افتد آن ذوالعقل و ذوالعین یکی ازین هر دو از دیگری بلکه می بیند وجود واحد را بعینه حق از وجهی
 و خلق از وجهی پس محتجب نمی شود او بکثرت از شهود وجه واحد چنانچه محتجب نمی شود و بیند به سبب اینها
 از مشاهده وجه واحد و فراحمیت نمی کند او را از شهود وحدت کثرت خلق به چنین فراحمیت نمی کند او را از
 مشاهده کثرت شهود احدیت وجه واحد که متجلی است در مجالی کثرت و اشارت کرده است بطرف این مرتبه

سوی عارفی که محقق صوفیه وجودیه است بدین قول خود

فقی الخلق عین الحق ان کنت عین
 سوی عین شیء و حسی فی شکل
 او در دل من است دل من برست او

و فی الحق عین الخلق ان کنت عقل

و دیگری نیز همین مطلب را بدین عبارت بیان کرده است

چون آینه برست من و من در آینه

و یک عارف سالکان را بچنین نقشبندی امر فرموده است که نقش
 مبارک لفظ الله را بر لوح دل و آئینه خیال خود بزرگ نور نقش بیند و چون پس از ورزیدگی شغال
 آن نمود خیال شکل خواهر گردید در آن حال سالک خود را بتقابل آن نقش یا بجانب تحت و یا بطرف
 بین و شمال خواهد نمید پس باید که جد و جهد نموده خود را تا بدان نور دیده رساند و این ست مثال
 سیرالی الله و هرگاه خود را بپایان مرتبه الف و لام دریا بد باید که از انجا هم ترقی کرده بیان هر دو لام مقام
 سازد و از انجا نیز خرام نموده خود را بپایان در جلام و بارساند و از همت بلند از آن منزل هم گذشته خود را
 بیان حلقه بایند و در ابتدای سیر و سلوک سالک سر خود را بپایان آن حلقه داخل می یابد و آخر کار

تمام خود را در آن وارد قرار و داخل یافته از جمیع بیایات و آفات خطرات می آساید و حق را محیط و خود را محاط
 می یابد و نیست نمودن شال سیرنی آمد و چون قطره را در دریا فانی یافته و باز در دریا بنور آفتاب منور و
 از آن عالم مقام بجانب پایه اشل خویش بموجب حکم و شیت او نزول کرده دیگر انبای جنس خود را
 بهمه خویش عروج می کنند پس این آمد و رفت و عروج و نزول را مثل سیر عن امه باسه دانند و محمد یا
 بحقیقت سیرانی امه عروج سالک را از پایه طبیعت گرفته تا بمرتبه آن اسم امه که رب اوست میدانند
 و بعد رسیدن بجانب مزنی خود سیر در تفصیل مراتب درجات صفاتش نمودن را سیر فی السیر می شناسند
 و بعد این عروج تمام هنگام نزولش را تا مقراصلیش سیر عن امه باسه میخوانند و چون در وقتی سالک حق
 را با خویشین قریب می یابد و از غلبه حضورش اثر انای خود را مستوری میند و هرگز حول و قوت اعمال
 و افعال و اقوال از خود نمی یابد و در زمانی خود را قریبش رسیده می فهمد و از فیضان وجودش در خویشین
 هم سستی و غنوی و قوی و فعلی می یابد جماعه محمدیان این حالت را قرب نوافل می نامند و آن حالت
 سابق را قرب فرائض میخوانند و هم ازین بیان شیخان این زمان که در شناختن حقیقت و استعداد
 مریدان عاجز و حیران می باشند نیز دریابند بدین عنوان که در هنگام مشغولی هر سالکی که آن نقش مبارک لفظ
 امه را مشهود یک چشم بصیرت خواهد دید بهمان را نصیب از نسبت علمی و بهره از کشف کونی هم خواهد بود و آنکه
 در آینه خیال جمال آن نقش گرامی را منتش نخواهد دید بلکه او را بتغزل خود در آورده بیافتد خود خواهد فهمید
 بدانند که او نسبت و جدائی دارد و سیر سلوک و قطع طریقش نیز بعنوان اجمالی و آئین مجولی خواهد بود و
 سیر تفصیلی و کشفی در قسمتش نخواهد بود و چرا که او استعداد نسبت کشفی ندارد نسبت او جلی است که مقرر
 تحقیق صوفیه با عرفان همین است که مناسن علم و مناسن جبل پس آنچنان شخص را که نسبت کشفی دارد
 و قوت خیال در خویشین می یابد مانا با آن جماعه ذوالصنی بنهند و آنکس که نسبت و جدائی دارد مائل
 بفرقه ذوالاحلی فهند و باز بیکار تحقیق آن گفتار را دریابند که آن قرب نوافل و فرائض که جناب حضرت
 انبیا را می باشد بدان عنوان و شان است که چنانچه اولیا در وقت قرب فرائض حق تعالی را بفرقه
 خود رسیده می فهمند و در زمان قرب نوافل خویشین را قریبش رسیده میدانند حضرات انبیا را در هنگام
 قرب نوافل جسد شریف آنها را ترقی و عروج عطا فرموده بمقام اعلاای عالم بالا میرسانند چنانچه این چنین
 آیات از آن معاملات آن برگزیدگان آگاه می بخشد که ان الله صطفی آدم و آذ کفری الکشب

اور پس آنکه کان صدیقین و رفقاء کما علیا و ذکر فی الکتاب موسیٰ آنکه کان مخلصا و کان رسولانیا و نادیا و نادیا
 من جانب الطور الایمن و قرینا و نجی و آملوه یقینا لرفع الله الیه و کان الله عزیزا حکما سبحان الذی امری
 بعبدہ یطامن المسجد الحرام الی المسجد الاقصی الذی بارکنا حولہ لفریض من آئینا انه هو السبع البصیر تکمل الرسل
 فضلا بعضهم علی بعض منهم من کلم الله و رفع بعضهم درجت و الله یختص برحمته من یشاء و الله ذو فضل عظیم
 و در زمان حالت قرب فرائض آنها آیات کبری و تجلیات نوری و صوری و سبحانه را بچشم ظاهر خود مشاهده
 می کنند و کلام او را بعین گوش شنوای خود می شنوند چنانچه اولیا انوار تجلیات و آیات کبرای او را بچشم
 بصیرت خود می بینند و الهامات او را بگوشش هوش می شنوند یعنی تا بجائی که باطن او لیا را سیر می آید
 ظاهر حضرات انبیا را عروج واقع می گردد و از ترقیات باطن آنها چو گوید که کجا هر سالک خام و صوفی
 ناتمام در می یابد و دیگر گفته و اسرار آن حدیث شریف را نیز دریابند که آن سرور ماصلی الله تعالی علیه سلم
 فرموده است که کیفیت عروج شب معراج مرا که بر مساوات شده بود بر حالت قرب یونس علیه السلام
 که بیان شکم ماهی میسر آمده بود فضل نه منسب برای آنکه آن حالت عروج کیفیت قرب نوافل من بود
 و در آن قریب سمیت قرب فرائض بود و همه اینای مرسلین و علمای را سخین و اولیای مرجعین مرتبه
 نبوت را از پای و ولایت ارفع میدهند و قرب فرائض را از قرب نوافل اقدس می شناسند و حقیقت
 و کیفیت قرب فرائض آن سرور ماصلی الله تعالی علیه وسلم از آن چنان حدیث و اخبار دریابند
 که روزی بوقت نماز فجر در بر آمدن آنجناب تاخیر بسیار واقع شد چنانچه اصحاب از خوف فوت وقت تزلزل
 و تفکر داشتند که هنگام اخیر وقت آنجناب شتاب وضو نموده قطرات آب از رخسار آبدار چکان برآمده
 بقرات سبک نماز او اندوده باعمد یار و اصحاب فرمود که مشب اوسبحانه نزول بی کیفیت فرموده
 ضیعت من گردید و بود و از کمال کرم و بنده نوازی به قدرت خود را بر پشت ساجد اقام خود گذاشته
 چنانچه من تا حال برو سرور آنرا بمیان سینۀ خود می یابم پس این بود باعث تاخیر بر آمدن من در نماز
 ای یاران مصدق جانبا ز دیگر صوفیه نشود و یہ هستند که قائل مرتبه نازل اند و عالم را نخل و عکوس مرتب
 حضرت وجود می دانند یعنی عدم را مقابل وجود می شناسند و آنرا دائم بقا نیستش بر پامی انگارند پس خود
 اسما و صفات جل سلطان را در خانه علم بیان آینه های آن اعدام منعکس گشته میدانند و می گویند که
 عالم در خارج بایجا و حق تعالی در مرتبه عدم با آن عکوس کمالات متقابل حضرت وجود موجود گردیده است

وجود ظلی بغیر حق تعالی نه بود و حق تعالی پس اینها عالم را عین حق تعالی میداند و محل کمی بردگویی
جائز نمی شناسد یعنی که میگویند ظل شخص را عین شخص نمی توان گفت لوجود المغایرة بینهمانی الخارج
لان الاشیاء متغایران و اگر کسی ظل شخص را عین شخص گوید بر سبیل تسامح و تجوز خواهد بود که خارج از بحث
ه چون بدانیستی که ظل کیستی فارغی گرمردی و گریستی و اگر چه این گروه شهودیه هم عالم

را مخلوق در مرتبه دوم میدانند لیکن برای اثبات و قرارش این آیه میخوانند که صنع الله الذی یقن
کل شیء و در ترکیبش جزو اعظم اثر عدم را در یافته حقیقت و ما هیئت نفس هر شخص را از عدم شناخته بدی
و شرارت انسان و شیطان را از نفس آنها دانسته بندگی و طاعت و عبادت آدمیان و فرشتگان و طینان
را از اثر انوار انعکاسی مراتب حضرت وجود انگاشته برای تصدیق محارف خود این کریمه را میخوانند که

ما اصابک من حسنة فمن الله و ما اصابک من بلیة فمن نفسي و کفری	اما شاهد ذات سیرا دارد
شوخی یکسر حساب با ما دارد	مویه تماشا تماشا دارد
رباعی چون شعله جواله که آید بجبال	یک حسن حقیقت است در جلوه گر
آینه خیالی و خیالی است مثال	

پس این صوفیه شهودیه هم بر طبق اهل معقول سخن گفته رفته اند چه آنها
چنان عقیده دارند که موجودات را دو قسم وجود میدانند وجود عینی و وجود ظلی و وجودات چیزهای مشهود
را وجود عینی میدانند و وجودات چیزهای ذهنی را وجود ظلی می شناسند و در خارج ذهن موجود دنی انگارند
پس اینها هم درین امر بدان فرقه وجودیه اتفاق دارند که همین یقین آنهاست که الایمان ماثمت راحة الوجود
و از یافت و شناخت حکمای اشراقیین و مشائیین چه بیان نمایم که هر که ناظر کتب آنها خواهد بود میداند که یک
صدا را اول را از مرتبه واجب الوجود و بطریق ایجاب میدانند که آن عقل اول باشد و بعد از آن از ثانی و ثانی
گذشته تا عقل عاشر میرسانند و سواي آن عقل مراتب نفوس و افلاک و نجوم و ماهیات و جواهر و احوال
و بساط و عناصر و مرکبات و مواد و ثلثه را میدانند و مواد را حادث و در معرض خلل می انگارند و اصول
و حقائق آنها را قدیم و باقی می شناسند و قدم اینها را قدم زمانی و قدیم واجب الوجود را قدم ذاتی می فهمند
و بیان علمای ظاهر را بشنوند که طایان قشری عالم را با یکا و خالق حقیقی با اختیار نه با بیجا بجرم کن موجود شده
میدانند و بیان خالق و مخلوق نسبت بنا و بنا و کلال مغز می فهمند و

نقش آینه پیدای نقاش شود	و صوفیان بر حرت ایشان این بحث می آرند که چون در ازل غیر خدا
-------------------------	---

هیچ نبود و ماهیت هیچ چیز موجود نگردیده بود پس حکم شوبر کرده باشد که حاکم را محکوم ضروری می باید چون
 در ازل سوای باطن حضرت وجود و بغیر ظاهر مرتبه واجب الوجود و بدون صور علیه علیم حقیقی دیگر چیز موجود
 نباشد پس هم الحال و هم در ازل و هم در همه اوقات و به نزد اینها مرتبه ذات او سبحانه و مراتب صفات
 و درجات اسما و پایا افعال و ظهورات و انوار و آثار و مقتضیات و عکس و ظلال او عین یکدیگر اند و حاکم و محکوم
 و خالق و مداده و مخلوق را یکی میدانند و این صریح مکابره و بحث است و بدین چنین بحث آن صوفیه
 حکیم مشرب از این فائل گردانیده اند یعنی که نزد آنها واجب الوجود در اول بار بفعل ایجابی عقل اول را موجود
 گردانیده است و بعد از آن عقل اول عقل ثانی و فلک اول پیدا کرده است و پس از آن عقل ثانی
 عقل ثالث و فلک دوم را ساخته بهمین دستور تا عقل شاهر و فلک نهم میرسانند و چون کلیه آنهاست که صورت
 بدون ماده و هیولی صورت نمی گیرد و میگویند که چون در ازل غیر از وجود هیچ ماهیت نبود پس این تحقیقات
 که همه اوست باشد صادق بود و دیگر کلیات اصول این همه فرقهانشیند و غور فرموده باعث اختلافات
 فروعات آنها را دریابند نشوند که جمهور متکلمین و حکما و اکثر صوفیه متقدمین تا آخرین اتفاق دارند بر اینکه واجب الوجود یعنی
 حضرت حق تعالی جزئی حقیقی است موجود فی الخارج متعین که حقیقت او مفایر حقیقت سایر ملکات است اما بعضی حکما
 و صوفیه میگویند که وجود او عین حقیقت است و که تعین بخلاف وجود ممکن مفایر حقیقت است و اکثر متکلمین قائل اند که
 وجود واجب تعالی مفایر حقیقت است و که تعین او شیخ ابوالحسن اشعری که از متکلمین است میگوید که وجود واجب عین
 حقیقت است و وجود ممکن عین حقیقت ممکن است و همه باتفاق میگویند که ممکن الوجود استقاده وجود از واجب الوجود
 نموده است و وجود واجب مقتضای حقیقت واجب است یعنی محتاج نیست در وجودیت بغیر خود اما واجب الوجود نزد
 حکما علت موجه است ممکن را و نزد متکلمین قائل مختار و هر یکی را برای تحصیل مطلب خویش اثبات مدعی خود و لایق
 است و لیکن دلائل هیچ کدام خالی از مناقشه و رد و قبح نیست و حالا تحقیقات جماعه محمدیه که توحید
 حقیقی قائل اند نیز دریابند که به نزد اینها یک مرتبه ذات او سبحانه است که بیچون حقیقی است و دیگر مراتب
 صفات برکمال باجمال و جلال اوست و از گذشته آن مدارج اسمای حسنی است و دون اسمای
 انوار و ظهورات و مقتضیات اساس است چه هر یک نام صفاتی جالی نور و ظهور دارد و هم هر یک اسم صفاتی
 جلالی را مقتضیات و آثار می باشد و این همه پایا و آن همه مدارج و مراتب را عالم الکیات و قدیم و باقی و
 غیر مخلوق شناسند و آن ملک حقیقی را بموجب فرموده اش که در سوره المعارج خود در آوی المعارج می فرماید

صاحب آن چنان درجات رفیعہ و قدیہ دانند و آنچنان کلام عرفا کہ **مراد از سد کبریا و نبی**

که ملکش قدیم است و ذاتش غنی **این معنی نمند** آنکه بیان حکما جهان فانی و حادث را ملک قدیمی او دانند پس آنتمه

انوار و آثار و مقتضیات صفات و اسمای او را نه عین صفات و نه غیر رسمی دانند بلکه آنها را بر نرخ در مراتب

و مدارج عالم قدیم و جوی و پای و مقام جهان فانی امکانی شناسند **رباعی** اگر دانی و گر بجهولے دارد

گل کردن خلق بی اصولے دارد **در خلوت بی نیاز ذات اینها نیست** اسما بیرون در فصولے دارد

و ہم حقیقت و ماہیت و مادہ و اصل ہمہ عوالم و عالمیان کہ داخل و داخل مکانی اند از محیط عرش تا مرکز فرش

باشد و آنرا عالم خلق میخوانند و ہم عالم علوی و جہان سفلی می نامند و اند بین آئین کہ ہر گاہ رب العالمین

خواست و ارادہ نمود با اختیار و قدرت و حکمت بالغہ خود و انوار یا سہ آثار و یا چہار مقتضایا و یا زیادہ ظهور

و مقتضیات اسمای حشای خود را با ہم ضم نموده خلقت مخلوقات خود را پیدا ساخته است کہ از ان چنان معاملہ

خلقت مقرران و فرشتگان خاصہ خود ازین کریمہ اشارہ فرمودہ است کہ کم کسی سرش را فہمیدہ است کہ

الحمد للہ فاطر السموات و الارض جاعل الملائکۃ رسلا اولی اجنحتہ شتی وثلث وربع ویزید فی الخلق ما یشاء ان یمد

علی کل شیء قدیر پس چون در اول کار خلقت آن مقربان یا پر پیدا گردید اند از انوار جو و نمود و بود شان

نیز بسیار مقتضیات و اضداد و تقاض پیدا و ہویدا و متوہم گردیدند کہ عبارت از وجود اعتباری و ہستی تجاری

و عدم اضافی و ہستی نسبی و خلا و ملا و نور و ظلمت و کثافت و لطافت باشند پس بعد ازین ہمہ کار خالق مختار

با وجود انضمام آثار آن مقتضیات و انوار اسمای خود و اشتراک این دیگر اجزای چیزهای مخلوق خود را ہم

داخل گردانیدہ افلاک و نجوم و مایہای آنها را بارادہ و اختیار خود پیدا و موجد گردانید چنانچہ این آیت

برای آنچنان خلقت و لالت می نماید کہ اذا اراد احد شئی ان یقول لہ کن فیکون **رباعی**

ہر جزو محقری کہ پیش تو دوست **در عالم اتفاق عزت سندست** ایشمی چندی کہ میدہی بربادش

چون پیوند ہم کلیم و نہ دست **و در ہر جا کہ آن خالق بر حق بیان خلقت و افعال خود میفرماید بقید**

و انضمام اختیار و ارادہ خود ظاہر میگردد چنانچہ ازین چنین کریمہا آن معنی بیان میگردد کہ ان یمد فی الخلق ما یشاء

و در جای دیگر می فرماید کہ فاعل لما یرید ہم می فرماید کہ و لکن یمد فی الخلق ما یرید پس ازین بیان چنان معلوم گردید

کہ ہذا فاعل الہی بارادہ و خواہش او نید و آنکہ حکما با افعال ایجابی او بجانہ قائل گردیدہ اند اصلی مآذ را دیا

چون خلقت مخلوقات مراتب اعلی علیین کہ عبارت از عرش و کرسی و لوح و قلم و ملائکہ مقربین و فرشتگان

میسین و غیره مخلوقات جمالی و جلالی باشند از انضمام انوار و آثار و مقتضیات اسمای حسنی و سبحانی گردیده است
همه را باقی و ابدی دانند و زوال فنا و رحی آنها را نشاند و چون در پیدایش این همه افلاک و نجوم و عناصر
و موایده ثلثه و آثار و اجزاء و مقتضیات آنهمه مخلوقات حادث هم اشتراک یافته اند و دائم در خلل و فساد می باشند
و قابلیت و لیاقت بقا و دوام ندارند و بعد خلقت آنهمه مخلوقات علوی و پس از پیدایش این جهان سفلی
آن خالق بنده نواز حقیقت و ماهیت روح و باطن انسان را از انضمام انوار و آثار و مقتضیات اسمای
حسنی خود موجود فرموده با اشتراک اجزای همه مخلوقات عالم علوی و سفلی قالب و ظاهر و در صورت حسن
بخشیده بر طبق صورت حقیقت جامع او که در علم الهی بود در حسن تقویش موجود و مصور گردانیده بنام آدم
سسه گردانید که خلق الله آدم علی صورت این معنی دارد و رباعی

مومن بازل گشت نر و ارساد

شده هر اول کفرش ایان فساد

آمد بجان تفاوت استعداد

ایسان چون بود فیض اسمای و دود

و چون آن مخلوق جامع خود را مجموعه آن همه اضداد که چیزهای لطیف و کثیف و نورانی و ظلمانی و علوی و
سفلی و مخلوق و غیر مخلوق باشند ساخته است باظهار بعضی اجزایش چنین بیان فرموده است که قاتلاً خلقکم
من تراب ثم من نطفه ثم من علقه ثم من مضغه ثم من غیر خلقه البتین لکم و هم چون آن کریم رحیم بندگان خاکی خود را بچنان
جامعیت ساخته است بیان چنان فضیلت منت گذاشته چنین فرموده است که یا بنی اسرائیل اذکرا
نفعتی الی انعمت علیکم و انی فضلکم علی العالمین و چون آن کریم کار ساز بنده نواز بیان همه مخلوقات باقی
و سراسر از خود آدم را باینها و جابناز دریافته بسبب آنهمه جامعیتش لائق تمام معرفت او را شناخته است
بدین عنایت و کرم بیفایش ممتاز و سراسر از گردانید که علم آدم الی اسماء کلها و آن اسفل و ارفع مخلوقات
خود را از میان خاک خواری برداشته رسانید بجائی که رسانید پس نوریان و ناریان در حش هر غبطه و حسدی
که می نمایند بجا و سزا بود لیکن آن نخت یا نیکو کار و گنهگار غفلت شعار را کجا پروای آن چیزهاست که کی در

از یک سو صوفی آمد از یکسو ما

نزل دل بے بر لبش گنجایش غیر مولی است رباعی

چون دانگریم او کجا ما ز کجا

او از عدم و ما ز وجود اسماء

بالین همه جلوه کس ز ما محرم نیست

رباعی اسمائیتیم و دلفریب افتادیم

پیدائی را بشرط پوشش یابیم

چون نور بیده پر غریب افتادیم

و دران امر عینیت و غیریت و جد

بی پردگی جاب بی پرده کجاست

از پیرهن این قدر بر دس آیم

و حقیقت ممکن تحقیق محققان خالص محمدیه آنست که وجود کمالات جهان غلی مغایر حقیقت اوست و وجود مخلوقات عالم غیری عین حقیقت آنهاست بدان سبب علمایان و مقربان مقام مقرری دارند و سفلیان و دوران بدان حکمت آن خالق سبحان از پایه و مرتبه خویش بروج و نزول هم میگردانند و محمدیان در تحقیق حقیقت وجود و واجب الوجود بدان دیگران از کشف و اجتهاد خویش جزأت و فضولی نموده بحرف عین و غیر لب نمی کشانند برای آنکه تفصیل این مقال از احادیث شریف و آیات ذوالجلال ندر یافته اند و چون او سبحان نسبت صفات بر کمالات بخود نموده است همه آنها ایمان آورده خویش را داخل بشارت یومنون بالغیب گردانیده خود را مقرری مومن و مسلمان می دانند و اگر چه بسیار آیات کبرای او سبحان را نیز مشاهده نموده بران اعتبار ایمان شهودی بهم حاصل کرده اند لیکن تا هم که محقق مراتب صفات و ذات آن بچون حقیقی مرتبه و پایه خود نشناخته اند بلکه بموجب سنت پیغمبر خود و عجز آوردن از معرفت بر کمالات در جناب ذوالجلال کمال معرفت خود میدانند و دریافت کنند حقیقتش را محال می شناسند و آنکه دیگران دران مقام تفصیل کلام کرده اند سبحان و خیال می انگارند که انظن لا یغنی من الحق شیاً حاصل کلام آنکه محمدیان این عالم و عالمیان را نه بموجب صوفیه موصوفه نوریه عین حق تعالی میدانند و نه بمثال قال صوفیه وجودیه تاریه موهوم و متخیل و محض اعتباری فهمند و نه بر طبق تحقیق صوفیه شهودیه وجود عالم عالمیان را در مرتبه و هم بزرگ عکس آینه موهوم دانسته بدان دایره شعله جواله بخود بی پوش قائل اند که چنین سخنان گفته رفته اند را باعی

خاموش که آتش حقیقت میریزد

زاده و فان زغیر حق پر بهیر است

پس از تحقیقات این همه صوفیه

چون شعله جواله از حق لبریز است

این دایره هستی موهوم جهان خلقت عالم که مخلوق حق است باطل و موهوم و متخیل بلکه در حقیقت معدوم مفهوم میگردد و حال آنکه در جا با آن خالق برحق در حق آن مخلوقات خود چنین فرموده است که و ما خلقنا السموات و الارض ما بینهما باطلا ذلک ظن الذین کفرو انهم لایرون الله و انهم لکن فیما هم یشکون و ما خلقنا السموات و الارض ما بینهما الا باحق و اجل مستی غرض که پروردگار در جای بسیار این حرف را تکرار فرموده است تا کسان نادانست اسرار معاملات و کار این جهان قائم و بی مدار را باطل عیث و موهوم و متخیل و عین مجاز و محض اعتبار خیال نکرده احوال و افعال خود را سهل و پیوده ندانند که نهایتاً حال یک یک گفتار و کردار او را جزا و سزای موبد خواهد بود و انفسهم انما خلقکم عبثاً و انکم الیاء ترجعون

و هم در جای دیگر چنان بیان میفرماید که و ما خلقنا السموات والارض وما بينهما لاجلین ما خلقناهما الا بالحق
ولکن اکثرهم لا یعلمون و نه بموجب گفتار علمای قشری که بفرسخن نرسیده بظاهر الفاظ در آمده اند
خالق را با مخلوقات نسبت بنا و بنا و ظرف و کمال خیال می کنند که آن عین دوری و محض مجربست
چرا که آن مصنوعات را بعد پیدا شدن از صنایع خویش بی نیازی و انفکاک می باشد و ممکن در هیچ دم و
بیج آن از واجب ستنی و جدائی گردد که اگر لحظه فیض وجودی از ممکن منقطع شود او همان زمان بعد از آباد

خود می شتابد بر باسع	گویند آنرا که عجز طاقت باشد	هم نسبتی حق همه جرات باشد
هرگاه وجود ذره از خورشیدست	با خورشیدش در چه نسبت باشد	رباعی آفاق ندارد از کماهی دیدن
جز نسبت کونی و الهی دیدن	هر چند کمان حلقه یک دایره است	چون زده کردی دو خانه خواهی دیدن

و از قرب و نیست خالق و مخلوق چه بیان نماید که آن بنده نواز خود چنین میفرماید سخن اقرب الیه من جبل
الورید و آنرا دانی و سادگی ملایان ظاهر چه با هر گردانم که اینها بگرد عالم خلقت جبال خیال می کنند و بر
بالایش فلک را بسان سرپوش نهاده میدهند و خلقتش را کروی نمی شناسند برای آنکه او سبحان در قرآن
فلک را مستقفاً مضموناً فرموده است و سقف بالای سری باشد و بجانب پاورنی آید و هم آب باران را
از آسمان نازل میدهند و از میان ابر بر آمده نمی شناسند چرا که در قرآن مجید چنین خوانده اند که و انزلنا
من السماء ماء فاحیاً نه بموجب ظاهر و صورتش تاویل می کنند که ای من جانب السماء ما و نه گفته و حقیقتش را
درمی یابند که وجود و پیدایش ابر و باران از سبب حرکت و حرارت فلک و نجوم می باشد پس

در حقیقت ثابت باشد که انزلنا من السماء ما و باسع	شد ابر بخاری و نمون کر و علم
سیلی از هر طرف و آن گشت بهم	در یابا میده فطرت این هیئت است
اینک سامان اعتبار عالم	

و حال آنکه او سبحان در قرآن حقیقت و حال بروج و آسمان چنین بیان میفرماید که تبرک الذی جعل
فی السماء بروجاً و جعل فیها سراجاً و قرآنیه ادبیدایش و نمود آنهمه اشکال بدون کروییت آسمان
شکل و محال می نماید لیکن چون آن بیچاره علمای قشری از معرفت و حکمت الهی واقف نیستند معذرت
آنکه از علم هیئت هم اطلاعی ندارند و دیگر آنکه محمد بنان بموجب یافت و شناخت حکمای اشراقیین
و مشائیین بدان چنان ثبات و قرار عالم قائل اند که آنها هستند چه تیر و آنها عالم قدیم و باقی است اینها
حادث و غایتش می انگارند و دائم او را در معرض فساد و خلل می شناسند که این چنین آیات بر حق

او سبحانه شنیده اند که کل من علیها فان و یبقی وجه ربک ذو الجلال والا کرام فبای آلا در کما نکتد بن فاذا
انشقت السماء فکانت دروه کا دل من فبای آلا در کما نکتد بن با سعی
کز موهومی ست یکعلم چهل رستم
گر گفت و گوی شادی و غم دارم
من میدانم چه حرف عالم دارم
تعب است که پاس دل شکسته
ترا که بوی شراب از دهن نمی آید
بوصل دست ز خود تا نیز و عاشق
ز شرم چشم تو در انجمن نمی آید

در مکتب حیرت کتاب عالم
جان باید کند تا تفهیدن هم ربا
باقیل و قال دیگران کار نیست
که بوی اصل ازین نه چمن نمی آید
چگونه دعوی وصف لبش بود شایست
که بوی یوسفش از پیرهن نمی آید
آن چیا که گرفتار هست صادق تو
غرض که چون تاجر صادق صادق مقال حیرت و قال را تا بدینجا رسانید

شاه با کمال طرفه تغییر احوال در خویش تن یافته بی اختیار اشک از دیده جاری ساخته سینه های چشم پر آب
خود را بگرواب حیرت در انداخته فرمود که ای تاجر نادان درین بحر زخار معارف تو غواصی کردن و در طایفه
بی بهای آبدار شاهوار بر آوردن نمی توانم که خطای پوچ سلطانی و هوای فاسد نفسانی در آن خوض
کردن نمی دهند پس بگو که چه چاره سازم تا این سکی را از خود و در ساخته ته مخان ترا در یابم آن خوش
مقال از شنیدن این حرف و دیدن آن حال خود نیز برق الفعالت تر گردیده بموجب ضابطه جدید
خویش آداب زمین سالی تقدیم رسانیده التماس نمود که ای شاه آگاه اگر عرض صادق این خبر خواته قبول
نموده موافقت این درود با معرفت کثیر البرکت اختیار میفرمائی انشاء الله تعالی جمیع محتاج و دست این
این همه معارف جدید محرم به پیش باطن تو ظاهر و پدید خواهد گردید و بر دلت خواهد کشود آنچه خواهد کشود
اللهم صل علی سیدنا محمد صلوٰة بعدد کل صفات کما لک اللهم صل علی سیدنا محمد صلوٰة بعدد کل انوار جلالک
اللهم صل علی سیدنا محمد صلوٰة بعدد کل آثار جلالک اللهم صل علی سیدنا محمد صلوٰة بعدد کل اسمائک
اللهم صل علی سیدنا محمد صلوٰة بعدد کل مقتضیات اسمائک اللهم صل علی سیدنا محمد صلوٰة بعدد نقائص جمیع
کما لک اللهم صل علی سیدنا محمد صلوٰة بعدد کل مخلوقاتک و علی آله و اصحابه و جمیع جبابه و مسلم کذلک
همین که آن سلطان ازان تاجر با عرفان این چنین سخنان شنید متعجب و حیران گردیده فرمود که ای تاجر
صادق بحقیقت تحقیقات نادره لایق بیان نمودی که مطابق کبرای ذات آن بی چون حقیقی همچنان سخنان

می باید و موافق مراتب و درجات خاتم الرسالت صلی الله علیه و سلم چنان معرفت می نماید و ازین بیان
 بنا بر عنوان حقیقت و سرروح و نفس به پیش من عیان گردیده است که ازین پیش تا از هیچ کسی شنیده بودیم
 و نه در هیچ کتابی دیده بودیم و حالا از برکت صحبت تو حقیقت اختلافات علما و مابینت اختلافات صوفیه که
 بوحثت وجود همه اشیا قائل گردیده اند فهمیدیم و حق را از اطل و لطیف را از کثیف و ذاتی را از باقی و
 قدیم را از حادث و واجب را از ممکن و خالق را از مخلوق علیمه و جدا دانستیم و بموجب آن آیات
 ذوالجلال که بحضور من بقال در آورده ایشال آن حکم و فرمان برخیزتین فرض و واجب میدانم سپس
 بطول و رغبت قبول دین خالص محمدی نموده به پیش من خواهم که انی وجهت وجهی للذی فطر السموات
 و الارض حنیفا و ما انا من المشرکین یعنی که بتحقیق من خالص کردم روی خود را برای کسی که آفرید آسمانها
 و زمین در حالتی که مائل ام از همه ادیان بدین توحید و نیستیم من از شرک آرمندگان از شنیدن این حرف
 و گفتار تا جبر هوش بسیار خوشوقت گردیده بعرض رسانید که ای شهریار اگر تو از حقیقت ولایت خود آگاهی
 نداری ازین مخلص صادق دریاب که تو برای همی شرنی که همین قال تو اخبار از آن حال می نماید و زندها رجاء
 آن کریم جبار را از همه مخلوقات ضروری و محتملات ناپایدار علیمه و برکنار بعنوانی که از گفتار علمای ظاهر
 پیدا و آشکار میگردد و نخواهی فهمید و هم بموجب تحقیقات صوفیه آن خالق قدیم و لطیف را با هر یک مخلوق
 حادث و کثیف عین یکدیگر گمان نخواهی نمود که آن چنان غیریت و عنیت و بعد و تسرب که از آن
 عبارات و اشارت کرده می آید در عالم اجساد و مراتب کثائف می باشد و بر تقدیر آنچه ان تقرر جدلی
 و غیریت و اتحاد و عنیت بطرف آن یحیون هم اثبات جسامیت کرده می آید و مشارکت با فرد مجسمه
 میشود و محمدیان را از عقائد آنها هم تخاشی کردن می شاید پس حالا حقیقت آن معامله را دریاب که چنانچه
 برای نمایندن مرتبه بچون ذات حقیقی سابق گذارش نموده ام که مرتبه واحد حقیقی را علیمه از مرتبه
 واحد حسابی باید فهمید همچنان هر یک صفت او سبحانه را هم از صفات بشری جدا و مستثنی یقین باید نمود
 که مرتبه حضرت وجود و نه چون هستی هر یک موجود بی بدست و نه مرتبه حیات او چون زندگی این اهل
 کمالات و نه علم او چون دانش این بیدانشانست و علی هذا القیاس هر یک صفت حقیقی او را
 بر صفات مجازی خود قیاس نباید نمود پس بدست و همان ذات و صفاتش قرب و بعد و عنیت و
 غیریت او را با صفات و اجساد خویش هم مجهول کیفیست و غیر معلوم بحقیقت باید فهمید یعنی که قرب و بعد

اورا بسان قرب و بعد عمر و وزید نباید دید و عینیت و غیرت و از هم رنگ اجزاء لطیف و شیف گمان نمی یابند
 که قریب قریب تر از همه اقرباست و برای ثبوت حجتش این زمان بدان این نواست که نحن اقرب الیک من کل
 الوجود و از بی نیازی و بی مناسبتی جناب حضرت و جوب با مرتبه امکان چه بیان نمایم که اللطیف و اللطیف
 و بعد این مقال این کلام حضرت ذوالجلال برخواند که و ان هذا صراطی مستقیماً فاشجوه و لا تمقوا اهل فترق
 بکم عن سبیلہ و لکم و صلیکم بعلکم تتقون یعنی آنچه مذکور شد راه من است راه راست پس پیروی نماید و راه
 پیروی نکنید راههای پرانگند و راه پس چه اگر اند شمار از راه حق این چیزها فرموده است شمار خدا نگاشت
 آن تاباشد که شمار پیغمبر پیشاه با کمال از شنیدن این همه قال آن تاجر را عارف بر کمال نمیدهد فرمود که اسی تاجر
 صادق اگر چه من خود را سکن در وقت نمی یابم لیکن ترا مقرر می خضر خود میدانم و همین یقین دارم که از برکت
 صحبت تو شمع از آب حیات می چشم یعنی که نصیب از ولایت و بهره از علم و معرفت حاصل کرده بی مات می گزم
 که این اولیا الله لایموتون و آنکه دیگران نوشته که سکن در مع خضر تلاش و حبس آب حیات در ظلمات می نمود
 حرف نذا انان و معتلان است که کی آن چنان عاقلان و عارفان که حقیقت شناس مراتب الکیات ممکنات
 بودند در پائین فانیات طلب آن قسم محالات می کردند اما آن ظاهر بیان و بی حسرتان چه کنند که معنی
 الفاظ و عبارات اهل معنی و صاحب اشارات را ندیده بر طاهر آن بیان گزیده اند و حال آنکه عارفان
 و دایمان ازان ظلمات و آب حیات عبارات و اشارات بطرف ابدان و اجسام مظلم و فانیات و جانب چیزها
 لطیف و صاف عالم باقیات کرده اند و آنکه معنی قال آن مردان صاحب حال دریافته اند در بی اختیار
 بهمان طلب شتافته اند تا جبر صادق از شنیدن این سخنان سنجیده و لائق بعرض رسانید که جناب عالی از فضل الهی
 دولت ولایت یافته اند پس چرا طلبش می فرمایند که تحصیل حاصل است که اوسمانه در قرآن مجید در بسیار جا مراتب
 ولایت مومنان را پدید می گرداند که الله ولی المؤمنین امشوا و در جای دیگر فرموده است والله ولی المتقین و اهل

از ختم وجود بین پرستم جام است	در بزم وصال مژده پیغام است	اگر چه هر فهم سخن اقرب باشد
پیداست که نشه ولایت عام است	برین تقدیر باید که حضرت همت عالی دارند و منصب دولت نیافته را	

خواهند یعنی که تمای کمالات نبوت و کمالات خلافت و مرتبه امامت نمایند که از فضل و سبحان مجیدیان این
 مناصب را هم عطای فرمایند و لکن فضل ابدی و تسمیه من یشاکر الله و بفضل العظیم و این بنده دلیل از روی علم
 قلیل خود که در حقش دارد است که ما اقرئتم من اعظم الاقوال چنان می یابد که حضرت بالقوه در وجود شریف خویش

قابلیت و لیاقت اخذ فیض کمالات خلافت و امامت دارند و از مرتبه ولایت چه گذارش نماید که بافضل دارند
و یافت من حضرت ابراهیمی مشرب هستند و چون بنده هم از خدمت پیر خویش در حق خود بشارت شنیده است
آن راهم بوجب آن حکم و فرمان که و آنما بختی ز یک فحش بجانب حضرت نیر عیان میگردد اندک فقیر محمدی مست
است پس بنده بوجب اتباع و سنت حضرت پیغمبر و صلی الله تعالی علیه و سلم تبعیت و خدمت جنابعالی را بر
خویش تن واجب و لازم میداند چرا که او سجاد حضرت پیغمبر و صلی الله علیه و سلم پسین حکم می فرماید که کفار شجر
لله ابراهیم ضیفا و ما کان من المشرکین و در جای دیگر هم پروردگار بکار تکرار تاکید همان کاری نماید که چنین سفیر
و من احسن دنیا متن اسلم وجهه لیس و هو حسن و اشبع لمة ابراهیم ضیفا و اشهد الله ابراهیم حسنیلا
عنایت کردن شاه بکمال آن با جرتوده خصال تشریف سیمه است چنانچه ششیدن تمام

حقیقت آن خلعت ایشان صاحب بال خلاص هم مستفاد کردن آن شش مقال باعث خطاب و بر محمل

شهریار باستماع این حرت و گفتار نادیر بسیار متامل و تفکر گردیده فرمود که ای تاجر مادر خواهد تو از خدمت من
منصب دولت بی بنیاد و پر زوال حاصل می نمائی و یا من از فضل و الجلال از صحبت تو سود و بهبود تجارت
هر دو جهان بدست می آرم باری بر هر تقدیر در هر دو کار فرصت و تاخیری باید قاطعا حالا بخاطر من همان صواب
می نماید که همچو تو آدمی هوشیار و بکار حائل و بکار بنای گذشت یافتن صحبت این قسم مرد بکمال را محض فضل
ذوالجلال باید انگاشت و چون پروردگار حالا این خانه و دیار بدست من خاقل و گنگار حواله فرموده است فردا
بروز بازخواست از هر عالمه و کار حساب و شمار آن را بازخواست پس بحال خود انب چنان سیدانم
ترا هم بزرگ خود گرفتار منصب لازم و معاملات خانرا بدست تو حواله کرده تر ازین یکدام خدمت مقید گردانم چرا که
ترا خوب حساب آن و طرف مرد با عرفان می شناسم و انشاء الله تعالی از دوام صحبت تو دولت کوین حاصل منیام
و اگر قبول حکم من نمی نمائی قطع خلافت از خود کرده بکار همان تجارت آخرت تو می آیم و ترا در هیچ حال از خویشتن جدا
نمی سازم تا جرمی ندان ازین همه مبالغه سلطان بعض رسانید که اگر ارای عالی همین امری گراید بنده بیک
کار چه که همه خدمات و بار و امور سرکار تقید و خبر گیری بواجبی می نماید لیکن هیچ کار مقرری بر ذمه خود اختیار نکند
شاه فرمود که درین امر مختاری بهر قسم که مناسب حال خود و انی بهیات کار خانات خائمن خود را سرگرم گردانی
بهر دم تو باید خویش را تو دانی حساب کم و بیش را و آن خیر اندیش را نزد یک طلبیده نیمه آستین خاصه را

از بزرگویش کشیده بدو بخشید و همه اهل خدمات و متصدیان کارخانجات را فرمود که از امروز کار و بار خانسانا مات
سرکار و ولتدار را با استعجاب و موجب راضی صاحب این کار فرمای لائق و صادق و اندر دو وقبول و عز
و نصب او را بجای حکم من شناسند با بحد تاجر صادق آن تشریف فائق پوشیده بعد تقدیم آداب باز پیش
تخت رسیده بطرز سنجیده آهسته و پوشیده رنگ ملک بعضی مانند که ازین عنایت و مرحمت آن قاعده و حکمت
بنفهم این ناقص بر علت می در آید که جناب عالی نیمه دست قدرت مرا بکار دانسته نصف امور در برابر من جمیع الم افزوده
اند و ما حال تمام لیاقت تصرف را همه مملکت و در دست من تفهیم داده اند و برخواند ریاض

این جامه زر تار که دامان زرت	ز تکیه رعیش و ناز بر کان زرت	از جود شهنشاه به سر سپردیم
بشک که دو آستین و دامن زرت	ریاضی من آهن و خلعت شهنشاه دست	خورشید از و بر در و بام نظرت
بودش غرض دیگر تشریف دهی	پوشید بر عیب مرا این هنر	شاه آگاه از شنیدن این نکته دشمن

بنفهم گفتم نمود و بر فراست او خیلی تحسین و آفرین فرموده خود نیز بطریق سرگوشی فرمود که ای صادق راضی تو
درست و یافت تو صادق است و الحق که پادشاهان ذی خرد را همچو تو مصاحبی در خور و لائق است آری من از
سابق یک آدم بکار که عقل حاش خوب دارد بهمرسانیده ام و معامله و کار و بار دیوانی خود را بدو سپرده ام
احمد که حالا افضل و اجلال آدم دیگر که عقل معاد بحد کمال دارد نیز بدست آورده باز وی دیگر پدید آمده ام فاما
یقین خواهی دانست که باین و آن وفراست و آن همه یافت و معرفت تر بسیار پسند و خوشش فرموده تمام
از تن و جان بکانب تو اهل و راغب گردیده ایم و شما هر دو آدم غارت و عاقل و هوشیار و بکار را بنظر بهنمای خویش
شمرده ایم و قریب است ای صادق لائق که تر اسبان دست است خیال کرده همه کارهای لطیف و شریف و قریب
و با جمال را بتو حواله نموده بسبب ستیاری تو بسیار حلاوتها و آسایشهای تن و جان بر می جیم و شیعا حفظ باطن
حاصل می کنیم و آن آدم دوم را مانند دست چپ گمان برده کارهای کثیف و دنی و بصید و با جلال را بدو سپرده
بعضی کارهای ردیه و خیس و بسیار کار بعید و دشوار مثل گمان گرفتن و سپردن پیش روی مخالفان آوردن از
دست آدمی گیریم تاجر صادق باز آداب لائق تقدیم رسانیده شکرانه این همه عنایت بخایت بجا آورده برخواند

غزل اوج رفعت در پناه عاجز بریا دیده ام	سایه و اراز خاکساری من بخود بالیده ام
عشرت من نیست چون زگن بجز نظاره	چشم تاب روی شه و اگر ده ام خندیده ام
غفلت من جاه دنیا را پس سر کرده است	کرده ام بال همارا باش خوابیده ام

دل زخگان کسی وارد بهار خون چکان	صادق از ان شاخ آموخت چمن گل چیده ام
رباعی صد شکر که از پنج سفره استم	چون قطره بجز بند در پیوستم
اینک امروز آنچه بودم هستم	و باز جرات را کار فرموده بنزدیک پای تخت رسیده آهسته بگوش آن شاه
<p>با هوش رسانید که بنده جناب بندگان عالی را آدم شناس حقیقی و قدر دان مقرری میدانم و یقین تمام می شناسم که حضرت هر که خطابی بخشیده خدمتی سپرد و اندالبت لیاقت آن در و دیده اند و قابلیت او در آن فسیده اند لیکن با اعتماد عنایات بی غایات گرامی فضولی کرده التماس می نماید که از وزیر چنگ حلالی نکین و بامزه از و گزینم که از ان بزمان شرایت معلوم گردیده است که او را خطاب نیز چنگ حلال هم فقره نام نامی با جلال گردانیده اند شاه با کمال ازین عرض تاجرستوده خصال تبیی نموده فرموده فرمود که ای صادق الحق برای دریافتن مذاق حرفهای من من بجز تو صاحب مذاق و خرد و لائق است تا تحقیق و کیفیت آن را در یاد بومر و چاشنی بر دادم شب وقت خلوت حاضر خواهی گردید که ما مفصل حقیقت آن حک حلال و باعث خطاب او پیش تو اظهار کرده شوری بر ماغت و آورده سامعه ترا نکین خواهم گردانید این گفت و سر بر هوش را از نزدیک گوش او گردانیده وزیر را با اشاره و برو پیش تخت نزدیکتر طلبیده بخنده روئی و کشاده پیشانی بجانب او ملقت گردید و در میان جمع آبروی دیگرش بخشیده از همه اول یک نفر نمایان بدست چپ خود عنایت کرده رخصت فرمود و بعد از ان ایامی چشم ستمگ و تاجر صادق را از مقام او پیشتر طلبیده بدست راست یک میره قبول بد و بخشیده اشاره حقیقت رحمت ذات و کیفیت عنایات صفات بموجب تحقیقاتش فهمانیده رخصت فرمود و در ان زمان</p>	
<p>ماجر آداب ان بیرویان را بر سر رسانیده بنیاد تمام بدین کلام کلام فرمود</p>	
سخن را میره رخصت بود بر بستن لبها	رباعی تا کی خیال جام عشرت گیرم
از دفتر بهرات که عزت رفتم	یک وز نشد که فال صحبت گیرم
<p>لیاقت و کمالیت آن جوان را بحد کمال فهمیده بنظر التفات نگاهش دید و جوانه</p>	
خوش باش چو آئینه ترا پیش آرم	اول ز نوال بهره ور شو
<p>و پس از ان بوقار و هیبت تمام از تخت برخاسته بجانب لکران دولت و امیران باصوالت دیده گردش دیده و اشاره و برو رخصت نموده با احترام تمام بطرف خلوتگاه خویش حرام فرموده بدین کلام کلام نمود و با سعه</p>	
آن جلوه غیب کاین تحیر آراست	آنکه چون که ز پیش چشم بر خاست
<p>اگر گویم خضر تو ترک ادب است</p>	

اگر آنجا که حق است خضر و الیاس کجاست	از شنیدن این بیان تاجر نکته دان نیز بدین ادانوار کشید و با همی
صادق بطواف چشمش رفت	در پیش نگاه می پرستش رفت
آئینه شدم بروی دستش رفت	و آن مشکوی صادق بخانه رسید و با جمال حقیقت و کیفیت بعضی جواب و
سوال و حرف و قال ابی پیش فرخ قال اظهار کرده با خیلی تحسین و آفرین کمال پدر او را بیان نموده فرمود که ای بر خود از تراب زردگار بجمع کمالات صبری معنوی انسانی رسانا که مرادین چنین زمان قحط الرجال نیست مرد با کمال سازنی و مزه و حلاوت زندگانی چشاندی و این بار من هم از فضل و تائیدهای برحق منور شوم مطلق بعضی بخان هم و گرم بگوشت آن شهریار بهوشیار رسانید گوشش خوب گرم ساخته ام بلکه برافته ام و بحقیقت او را حلقه بگوشت گردانیده	
بجانب خود مائل در یافته ام قطعه	صحت همچون آدم زشت دیگرست
آن قدر خوشی که زن زکین نماند نشیکو	ضعف می ترسم چهل از روی فراموش کند
می کنم خود را فراموش گر کسی یاد کند	دام مانند رگ پی شد مرا جز و بدن

بیان کردن شاه با کمال حقیقت حال و باعث خطاب بیک کمال پیش تاجر فرخنده خصال

چنین گویند که چون بهنگام شب وقت خلوت شاه آدم شناس آن تاجر با اخلاص حاضر شده منتظر اصغای آن از
گرد میان شخص آگاه تناسی دل آن رفیق خیرخواه را معلوم ننمودند و فرمود که ای تاجر صادق وزیر من آدمی است
بجمع کار بالائق که من طرف نمک حلالی و عجب کار دانی از او مشاهده نموده ام تا بدین درجه رسانیده این خطاب بخشیده ام
بشنو که او تمام اوقات عمر گرامی خود را در کار و خدمات اصراف می نماید و مصدر کارهای شایسته گردیده از خیرخواهی
و نیک اندیشی خود پادشاهی را در وفق بخشیده است و باعث این خطاب آنست که او مردی بود سپاهی بهادر بیگ
نام لیکن از سبب بی روزگاری و عسرت و پریشانی حالش بجدی رسید و بود که اسپش میدان و گاه سقط شد چند
دست و پا زانو کمری میسرت آمد و حالش بجالی کشیده که نه چیزی برای خوردن بدست می رسید و نه مکانی برای سکونت
میسری گردید چنانچه وقت شب چون مردم بازار دکانین مفضل نموده خانهای خود می رفتند او بر سر کمانچه دکان
بخواب می پرداخت و از خوردن تره و سبزی افتاده بازار قوت خود می ساخت چنانچه شبی به ستور گذران بر
دکان افتاده بود که یکایک جماعت چهل تن دزدان بر سر حالش رسیدند و پرسیدند که تو کیستی و چه کاره او گفت
من سپاهی بی روزگارم و جنگ کردن را خوب میدانم و فرستاد

زمین کاری بنیای حربی و راه نام
 اما شما نیز بگوئید که کیانید و درین وقت در بنجا برای چه رسیدید آید آنها چون
 برآمدند و متناوبه اندکی تردد و وسواس گفتند که جماعت دزدانیم و درین وقت بجهت شکار نمودن بهر جانب گردانیم
 یا از اجماع فکری گرفته شریک خود می گردانیم که مردی دلیر و شجاع بنظری آئی پس اگر خدا نخواسته ماراد جانی کار
 محاربه پیش آید باید که دران با مشارکت نمائی و کار سپاگری خود را بنمائی او گفت که روا باشد من برای ضرورت
 رفاقت شما اختیار نمودم که در حق از کتاب کارنا شایسته از مردم شایسته شنیده ام **ع** اگر ضرورت بود روا باشد
 و چون خوشنیتن را مرد سپاهی میدانیم پس هر خری که باشد با پالانیم ربائی
 تا برچین معاش بندم رنگی **از نوکر آبرو بدر باریزم**
 با بخله چون سپهر شمشیر را بدست گرفته همراه آن جماعت گمراه گردید و دزدان با همیگر گفتند که ما حالا از همراهی این مرد
 سپاهی هست و جرات بسیار در دلهای خود می یابیم پس بنایتی تپای مردی نموده اشب بجل سلطان لقب زدیم
 دوست اندازی نمایم و از برکت قدم این جوان ازال و غنیمت بکیران کامیاب گردیم چرا که کار کنندگان پیشین
 این نکته بول نشین گفته اند که اگر خاک هم برداری از نو ده کلان بردار تا در اندک محنت حاصل شود مطلب پیاوختن که
 دزدان بران عزم همه یک ای و یک دل گردیده بجانب کوشک من متوجه شدند چنانچه از تقدیر و قضای الهی
 و از نصیب و قسمت آن مرد سپاهی همه چو کیداران و پاسبانان را خفته و بنیچر دیده آهسته آهسته یک یک بزمیر محل
 رسیده گنداندافتند و بران جاده سرشته بمرای خود برآمدند بدرون سرد آمدند و از فراست و یافت خویش بیکان
 مال شناخته فصل در جزانه و توشک خانه را شکسته مشغول بستن بارهای خود گردیدند و آن مرد سپاهی معطل و بی کار سپرو
 شمشیر را بدستهای بی کار خویش گرفته ایستاده محافظت جان آنها می نمود که درین اثنا چون نظرش بر خوان طعمای
 که بر کرسی نهاده بود افتاد و دران حالت گرسنگی خوردن آن را غنیمت بسیار دانسته بسرعت تمام و جلد دستی دران قدر
 اندک مدت که دزدان صند و قهای پر طاع را خالی کردند و شکم خالی خود را پر ساخته سیر گردید و هم از آب خاصه من
 نوشیده براحت تمام رسیده و بعد فراغ این کار نزدیک شان رسیده گفت که ای یاران گمراه دای من سیقان تباه
 من یک سخن راستی و خوب می گویم اگر قبول می نمایند منت آن بر جان من می گذارید و مرا تمام عمر بنده حکم خود میگردانید
 دزدان گفتند بگو چه می گویی گفت ما مناسب و بهتر آن می دانیم که شما از اینجا بی دست برآئید و هیچ اشیا و متاع
 نبردارید که من حالا تک این خانه خورده ام و بدان سبب در دست و پا و تمام اعضا قوت و توانائی حاصل کرده ام
 و این طعامی بود که بعد سه شب باروز به بان من رسیده است پس که ام انصاف و مروت باشد که طعام کسی را

خورد و زور و توان حاصل باید نمود و قوت آن قوت در آزار و بدخواهی او صرف باید فرمود و بدین عمل حاصل کافریست
 چهار و ده کاران نجار باید بود که رزق رزاق حقیقی می خورد و کارنا فرامی اوی کند و هم ای یاران شما از راه انصاف
 در خود تامل اندیشه کنید که من اگر چه رفاقت شما اختیار کرده ام لیکن حال ای و درمی از شما گرفته مک شما خورده ام
 که حق آن برگردن و گوی من باشد تا بدان سبب حق نمک این خانه را فراموش کرده بفعل ناحق راضی باشم و توان
 گفتند که ای مرد سپاهی مگر تو دیوانه که این چنین سخنها می درشت و انصواب درین قسم هنگام نازک نیاب سیگویی آن
 سپاهی گفت سخن حق همین است که ما می گوئیم و مصلحت وقت و خیرت شمار همین است که بر فور از اینجا خالی دست
 بر آید و بخت دیگر و دشمنی در آید و در اینجا شرط رفاقت و یکجائی و کار سپاهیگری مرا مشاهده نماید و حال ممکن است
 که شما را درین خانه دزدی کردن و یا یک جنبه از اینجا برون بر سیم از شنیدن این سخنها دزدی که سرگردان جماعت
 بود بهم برآمد و بجانب یک یار خود دیده گفت که سرش را از تن جدا کن و لاش او را کشیده بگوشه افکن آن دزد
 چون خواست که تیغ را علم نماید تا سر آن مرد سپاهی را قلم نماید لیکن سپاهی جلوه ستی آگاه فرمود و از تنش در بود و از آن جا
 بختی کرده بر سر بام برآمده آن کشنده او بران را قطع نموده بجانب پایان پرتاب فرمود و باز از اینجا مانده شیران
 بر سرزدان رسیده باگ زد که آن ای نابکاران خبردار باشید که ما سر رشته حیات شما را بریدیم و اینک بسان یک
 اجل بر سر حال شمار رسیدیم پس حالا از مردی و زور بیارید تا با خود چه دارید که هر چند شتان ای بسیارید و ما خود دیکو
 تمامیم لیکن شما را مانند مرد و گله پیش شیر میامید انیم همین که شاه با کمال این حرف و قال آ تا با تجارت سانیه برگزینست
 و حال در آمد و بجهت تغییر احوال چشم پر آب گردیده بجانب آن تاجر را در دیده این دو کر میارید بر تو ملاحظه آهنگ
 خوش قرانی برخواند که اذ تضرعوا من الذین اتبعوا اوراوا العذاب و قطعت بهم الانساب یعنی که یابند
 آن را که چون میزار شوند آنرا که پیشوایانند از آنرا که پیروی کردند ایشان را و بهینده عذاب او بریده شود از ایشان
 سر رشته سببها و ربطها که باهم گرداشته اند موافقت صحبت و قال الذین اتبعوا لو ان لنا کرة فبتر انهم
 کما تروننا انما کذاک یرئیم الله انما کما ترونهم حسرت علیهم و انهم نجار جین من النار و گویند آنرا که پیروی کردند کاش که
 و ایشان را باز گشتی باشد از اینجا بدینا پس چهار شوم از اینجا همچنانکه بزارشته اند اینها از مادر اینجا همچنین نباید خدا
 کردارهای چهار روز جزا پیش میانه خوردن بران همه کردار نابکار و نیستند اینها بیرون آیند کان از آتش آن جامع
 خیر از شنیدن این کلام بدی بر تاثیر اختیار در خوشی تن تبدیل و تغییر یافته گردید رنج پرداخته چندان ناری
 نمود که از بوش خود بگریخت و دید چنانچه آن شاه آگاه از دوال خاصه خود اشک از چشمش پاک ساخته از کلاب پیش

کلاب بر رویش افتاده باز هوشیارش کرده بجزت تمام نزدیک پای تخت نشانه فرمود که امی سخن شنوی هوشیار
 و آخر کار آن سپاهی طار از جای خود جستی کرده در میان آن مجموعه شکستی افکنده یک شخص دیگر را هم کشت و زدن
 از و دین این حال حیران و پر طلال گردیده غیر از جنگ با و چاره ندیدند لیکن با جلد وستی و تیغ اندازی او کی مقابل
 می گردیدند چنانچه ازین راه او را صاحب خویش از آن میان سه تن دیگر بر تنهای کاری مجروح گردید و هیچ جراحتی
 بتن آن مرد سپاهی نرسیدند ز ساینده درین اثنا شوری بجل برخواست و همه خفگان پیخبر خبردار و بیدار شدند و دم
 آواز ضرب شمشیر و تراق یراق چون بگوش من رسید از خوابگاه و آواز بر کشیدم که این گیت که هنگامی نمایم این
 آواز چیست که بگوش من در آید همین که آن سپاهی آواز من شنید از مقابل آنها نزدیک خوابگاه من رسید و گفت
 که حضرت خیریت است و زدن با کلاب بجل رسیده بودند و نامافدونی مک خ از نیز برای تنبیه آنها پاشنه کوب سیده نرائی
 بواسطی داده است که دو کس از ازان کشته شده و سه کس را مجروح ساخته و انشاء الله تعالی سیف را زنده و سنگیری کنم
 و یا همین دم می کشم من از شنیدن این سخن خیلی متعجب و حیران گردیده خواهم که از خوابگاه بر آیم باز آن مرد سپاهی
 علامت بر آمدن مرا دریافت و آواز داد که حضرت یکایک پیخبر خواهند آمد بلکه سلاح را بدست خود گرفته تشریف خواهند فرمود
 من تیغ و سپر بدست گرفته چون نزدیک آن مک حلال رسیدم چه می بینم که یک طرف جماعت جال حیران برینجا
 احوال ایستاده است و دیگری بریده و یکی از میان دو تا گردیده و سه کس دیگر مجروح بر زمین می غلطند همین که آن
 و زدن مرا هم دیدند و از هر چهار طرف خواصان محل مشعلها فروخته چوب و کلنگ در دست بر سر آنها رسیدند
 سر بسته شده گفتند که امی مرد سپاهی حالا تو از گرفتن جان ما چه می خواهی خدا را رحم کن و بگذار تا بموجب گفته تو
 خالی دست رو سیاه از اینجا بر آئیم آن سپاهی گفت که اگر سلامتی جان می خواهید هر یک سلاح و یراق از دست
 بپا نازید و الا در همین دم سر خود را مانند این افتاده با پای خود ببینید و زدن گفتند که ما یراق می اندازیم هرگز
 اراده جنگ و دل نداریم لیکن امان جان خود از قومی خواهیم آن مرد سپاهی از شنیدن این حرف نینهارشان
 بزنگی که شیر بر سره گو سفندان در آید بر سر آنها در رسید و ازان میان دو کس را پیش خن و طلبیده یکی را فرمود تا بابت
 دیگری بدستارش برست و همین دستور یک یک بسته قطار ساخت پس آن سپاهی تیغ را تمام کرده دستهای
 آشاده آن بند کفنده را بدست خود در همان قطار بسته آن سر رشته را مانند مهارشتران گرفته پیش من آمده عرض
 نمود که حالا خود بدولت بیرون برآیند و در حق این ناحق شناسان هر چه بخاطر مبارک احق برسد حکم فرمایند چنانچه
 آن جماعت بستم و زخمی کشته ها را کشید و بیرون آوردند و با همان وقت آخر شب برآمدیم و در بار نمودیم و حکم احضار

ما از شنیدن این معاصی عجب خجسته گردیده فرمودیم که دستهای این مرد سپاهی نکست لعل اکشاد غلت عینیت
 پوشانند و منصبی سرفراز ساخته داخل چوکی خاص گردانند و در آن را بنشیند و در آن وقت آن سپاهی باز
 بعرض رسانید که چون از راه کمال کرم حرم این بنده گناهکار بخشیده اند امیدوارم که تقصیر این دروان نیز سزاوارت شود
 که از طفیل ایشان بنده دین جناب سیده بدین درجه مغفرت و توبه عنایت فائز گردیده ام و اینها سبب گشتی
 و در اندکی باین کار کردنی اقدام می نمایند و از آینده اگر چیزی برای قوت لایحوت می یابند هرگز باز باین کار جرأت
 نکنند و برین امر متبذرها من اینها می شوم بلکه از کرم این کریم سخاوتهم که اینها را نیز نکر کرده و برادری بنده تعیین
 گردانند و هرکاری و جانی که سخت و هولناک باشد بنده را برای سرانجام آن حکم فرمائید که اگر بقایای شاهجی چنین وجه
 سرانجام نمایم بصایت دیگر سرفرازی می یابم و گرنه همان وقت از نوکری بر طرف کرده بجزا و سزای حال ماضی رسانند
 و بعرض رسانید که من درین مدت در اندک صحبت بسیار بیاری ولیاقت و راستی و صداقت و در ذات این جماعت
 که راه و تباہ معلوم کرده ام که چون از اینها نام هر کدام پرسیدم طرفه اسامی شنیدم که بسیار خندیده باز پرسیدم که چرا ای سجت
 عیار و طرا این همه نامهای بد و با بکار بردن آنها می خود اختیار کرده اید و جواب این استفسار سرداران اینها گفت که
 ای سپاهی هوشیار با جماعت در آن بدکاران بستیم لیکن ایمانی و انصافی هم در ذات خویش داریم بآبران و اندیشه
 که بدکار بشیم و نامهای نیکو کاره صلاح آثار بر خود گذاریم پس هر چه با باطن داریم همان را با اظهار می داریم که در پیش خویش
 تقیة را روانی داریم و اتفاق را از همه کارهای بد تم قبیح تری شناسیم و دزدی هم بکار نیندازیم و با پدر بسیار می کنیم و باز
 قدری زرو مال برای حسن بصر ضروری و عیال و نیز در آن مکان می گذاریم پس حضرت از بیان این معاصی و حقیقت
 استعدا و ولیاقت این جماعت پرافت خواهند فهمید بآبران حالا امیدوارم که نقیبان و سیاهلان هر یک را
 بسلا مگاه برده دست هر یک را کرده نام بنام بکار گزینده به بشارت مغفرت و رحمت بیشتر و خوشتر گردانند از شنیدن
 این سخن فرمودم تا صفت بستانده کرده نقیبی بر سر هر یکی دست گذاشته باین اسامی بکار گزیند تا حق شناس
 بر آس ناسپاس ظلم شعار حرام خوار بکار بخار شکار طر از خوشخوار مردم از دروغا باز عمار جلا و قضا و قائل حال
 شاک بیباک قاضی قاضی بکار بکار سنگ دل تنگ دل بی روبرو خود دست دراز از طاعنی باطنی بد نام خود کام
 و در آنش بر شمشیر بکشد و بگوید و بگوید و بگوید این اسامی اختیار خنده و دندان ناکرده بجانب بخشی
 سپاه که مخاطب بخطاب رئیس الرجال است و دیده فرمودم که نامهای این به نامان را برگردانند و با ساسی ضد آن محسوم
 سازد یعنی که تا حق شناس را حق شناس و بدبر را بدبر و بدبر بفرستد و ال و تشدید با و ظلم شعار را عدل شعار و حرام خوار را

حلال خوار و فروم آزار را می‌خواست آزار و سختی را خوار و خوار و شکر در آتش نهاده و او را برود و علی بن ابی‌طالب
 هزای بنی‌سبش تغییر و تا از آن اسامی جدید و تاج صفات حمیده در نفوس مذوات اینها پیدا آید که از اکثر اسامی
 حسن آدم اسمی میگردد که حسین مصطفی و قاضی حضرت خیر صادق صلی الله تعالی علیه و آله و صحابه و علم فرموده
 است که فرزندان و پسران را با اسمی بنحیده و لائق موسوم گردانند تا از تاج و ثمرات آن بهره‌مند گردند و اگر آن‌ها
 عیار و عیار و طرا را همچنان بجای کشند از هم مضایقه نذرند که این قسم صفات نیز در محاطه سپاهگری و کارزار بجاری آید
 و هر یک خلعت و اسب بنحیده بنصب پنجابی پنجابی سرفراز گردانند و بهادر بیگ جمعدار را خلعت خاصه و منصب
 پانصدی استیاری بنحیده پنجبراس اسب از طریقه خاصه داده خیمه و بار بر او و دیگر آلات خانه را بقدر منصبش از سرکار همین
 زنان بدور سازند و بعضی کشکان و مجروح پسران و برادران آنها را منصب داده چهل تن در برادری این سپاهی
 اختیار پرفتن مقرر کرده داخل چوکی گردانند و بدو این حکم را هم رسانند که از صد هزار هر قدر یار که او را بجهت برادری
 خویش اختیار نماید که ما و او را مرد و هوشیار و آدم بجاری و خیمه پس از دستش کارهای عمده می‌گیریم و همه اینها را و همه
 پیشگی و پادشاه را بطرح و رفاه گردان نموده باز او را دزدی و کارزار کردنی نکنند چنانچه بهمان زنان رئیس الرجال
 بموجب آن حکم واجب الاستئصال بعمل آورده از همه آداب عنایات و تفضلات ادا کنند و در آن حال از آن سپاه
 جرات نموده از پای خود فراتر رسیده بعضی رسانند که تا این بنده را بجاری همین قدر متعدد یا بجهت ملازمان دربار
 عمده کار سرانجام نمی‌نماید دیگر یار و مددکار همراه خود نمی‌گیرد تا جوهر ذاتی این سیف صلو و دم بجهت این گوهر شناس
 بنی آدم پیروز و شکستکار گردد و چون این جرات عرضش دیدم او را مرد جری و هم‌اسمی فهمیدم و در شبی بجلوت او را بجهت
 طلبیدم فرمودم که ای سپاهی اختیار تو چرا یا اران بسیار را بر فاقبت خود اختیار نمی‌نمائی تا از کارهای عمده فرمایم
 و از حسن خدمت ترا انصافهای نمایان بنحیده پیش آریم باز او بعضی رسانند که این فقیر را حکم با اقدام کار خطیر
 فرمایند و این جرات و تقصیر را معاف نمایند و آن زنان پیش او بیان نمودم که در ملک پور یک زمیندار است
 نامش سکه نام که ما بار با فوج برو فرستاده که ما خرج نموده ایم و هزاران مردم کار کردند و آن را بکار آورده اند لیکن هرگز قلع
 مستحکم او مفتوح نمی‌گردد برای آنکه آن قلعه بجای کلانی و وسعت دارد که سیزده دیر در میان اوست نه از آن حدیثی
 که ذراعت می‌کارند و محصولش بدان زمیندار می‌دهند و شش دیر از آن مردم باغی اند که سکنه اش قلعهای کوه
 که در میان آن دیهات است مسکن و عباد دارند و وقت طلب خراج با او بجنگ پیش آمده اند لکن اری نمی‌کنند و جانی
 که بنیاد و دیوارهای آن قلعه بنا گردیده است از زمین مسافت باندی سه گزده دارد که ترند و بوق و بان تا بنیادش

نمیرد و چشمای آب جاری دارد بدان سبب از هیچ راه سکست نمی یابد و از هیچ باب مفتوح نمی گردد و از وقتی که آن قلعه
 بیگرویده است هر شهریار که آن را گرفته و هر قلعه دار که در آن تصرف کرده است بکود و خا و حیل و فریب بوده است لیکن
 عیاری و مکاری فقط بکار نمی آید که جرأت و شجاعت هم می باید پس از آنجا که مازاجری و بهادری یا بیم و میاران ترا
 عیار و مکار هم می شناسیم بنابراین پیش تو آن چنان کار عمده و دشوار را اظهار و آشکار گردانیده ایم و میخواهیم که ترا
 بسیار قوت و اقتدار بخشیده برای آن مهم تعیین فرمائیم همین که اداین حرف و گفتار از ما شنید زمین نیاز بوسیده
 بعض رسانید که حضرت من این مهم را بدل و جان قبول نمودم و سرانجام آن بذمه خود گردیدم لیکن حال این التماس
 می نمایم که این گفتار را بتکرار نیارند و این حکم نهائی را بافتشاند و آرند و از فضل الهی منتظر وقت باشند این گفتار از
 خدمت من رخصت گشته صبح آن روز مع آن چهل یار از میان شهر بخیر فرار خست یار نمود و چنانچه چون مردم
 در بار از آن کار آگاهی یافتند بخیر من رسیده معروض داشتند که حضرت جبار و زدن مع یاران آن قدر مال
 و متاع و اسبان را گرفته از شهر فرار و زید و در آخر کار بدگوهری و بد ذاتی خویش تن بر اسپدا و آشکار گردانید از شنیدن
 این خبر از زبان آن مردمان بی خبر حالت استعجاب ظاهر کردم و انگشت تخم بر دندان تفکر گرفتم و گفتم
 عاقبت گرگ را دو گرگ شود اگر چه با آدمی بزرگ شود و از آن باز هر یک مرد و زن بیسان هر کوه و برزن از آن
 معامله سخن می کردند و آن همه عنایات و بخشش مراحل بر سادگی و نادانی من می کردند و جاسوسان و خبرداران
 من و عن حرف و حکایات هر یک منصبدار و اهل بازار را بگوش سرپا پوش من میرسانیدند مگر آن متعدد و نوکران
 با اخلاص و خادمان قدوایت اختصاص که فزونی و تحال و بخشی رئیس الرجال و حکیم مسیح خصال و چند تن ندیان و
 مصاحبان من باشند که باین چنین خطاها استیاز داشتند محرم حال دستوده خصال نیک افعال با کمال خوشحال
 در خانه های خود هنگام خلوت چنین حرف و حکایت می کردند که پادشاه خود را مرد آگاه می دانیم و از دگاهی
 قوی و فعلی که خالی از فواید و حکمت باشد ندیده و نشنیده ایم و مقررت که فعل احکیم لا یخلو عن الحکمت پس در آن
 فعل و کار حکمت های بسیار پنهان و مخفی خواهد بود که هر یک بخیر و نادران فواید و اسرار آنرا نخواهد فهمید و هر که عقل ناقص یا
 بی عقلان تجویز نسبت سادگی و نادانی بر جناب آن اهل الناس نخواهد پسندید چنانچه جاسوسانی که پنهان چنانهای بهمی رسید
 مصاحبان معین بودند یک یک حرف و گفتار آن گویندگان را بسمع من رسانیده در اعتقاد و اخلاص و محبت آنها مرتب می بخشید

بیان تدبیر و تسخیر قلعه کوه اساس و دستگیر و اسیر شدن اجهت و هر سنگه جنگ با و خان

حق شناس و اظهار کیفیت و حقیقت طعام خوردن مسلمان و هندو و دیگر گذار و ناسپاس

باری بعد چندی بهادر بیک در آن شرفی دیوار رسیده به پیرامون آن قلعه نگران و استوار گردیده به یاران خود گفت
 که ای یاران عیار و مکار و طرار حال ابر عیاری و حکمت که باشد در میان این قلعه رسانید که من تنها از عهد و باشنگان
 اینجا بر آمدن می توانم لیکن میانش رسیدن از لطافت خود بعید می دانم باز آنش گفتند که ای بهادر دل قوی دار
 که آن کار دشوار را پیش خویش آسان میدانیم و بهر قسم که باشد تر ایمان این قلعه بی در میرانیم چنانچه کمندی از رسن
 بشکل خوابان برای بر آمدن آن جوان تیار کردند و برای خویش پنج سنه ای گرده داده اکتفا نمودند و در یک سنگ غلوه
 حلقه آهن زده سر ریمان باریک لبریشی را در آن حلقه بسته با خود گرفتند و فلان ساختن توبه از میخهای آهنی پر کرده
 چنگی برست گرفته بوقت نیم شب از طرف پشت آن قلعه قصد بر آمدن بر کرده نمودند بدان عنوان که از میان آن دروازه
 کدام جوان لاغر بیک پیشتر خزامیده در جایی که از اینجا بر آمدن مشکل می نمود میخی را در درزهای آن کوه می کوفت
 و رسن را بر آن می بست و بلا آن رسن را گرفته یاران میخ گذاشته بالا بر می آمد و بهین عنوان میخی دیگر کوفت کرده
 سرشته بهمان رسن را بدو پیچیده پیشتر روان می گردید چنانچه بر سر کوه که از اینجا بنیاد دیوار قلعه بود رسید بعد از آن
 آن رسن را گرفته پاهای میخی گذاشته بر سر کوه رسیده قائم گردیدند و یک لبریس مانده آن رسن از سر میخها کشاده
 و بر غل خود پنهان گردانید باری همه یاران بالای کوه بر آمدند و دیدند که از اینجا دیوارهای قلعه باطلک کشیده است آن مرد
 سپاهی بیاران گفت که ما اینجا بعد و یاری شمار رسیدیم لیکن بر آمدن برین حصار و هم نقب زدن درین دیوار
 استوار بسیار مشکل و دشواری انگاریم و در آن گفتند که ای سپاهی حرت مزین و بچشم عبرت تماشای کار ما کن چنانچه
 یکی از آن میان از پاهای دیوار دور رفته بهمان سنگ غلوه حلقه دار را که رسن در آن استوار کرده بود بر آورده میان
 فلاخن گذاشته بالای سر خود گردانیده بر کنگره قلعه پرتاب داد و آهسته آهسته رسن را کشیدن گرفت چنانکه آن سنگ
 غلوه در مشربهای کنگره درآمد و جایه قائم گشت پس نوجوانی لاغر آن کس را در کمر خود بسته ریمان باریک و در آن
 را بست گرفته مانند عنکبوت بر ستیاری آن تار بر کنگره بر آمده کس دوم را از کمر کشوده سرش را با اینجا استوار بست و باز
 هر کشتن است را بر آمدن دیگران نمود و چون میت کس بدان نروبان بر آمده بالای حصار رسیده نهانی ماندنگان
 آن سپاهی گفتند که حال تو هم همین طریق که گردان مشاهد نمودی برین صراط و قیق بر آ که پس از تو باقی ماند با هم برای
 رفاقت بر سریم چنانچه بهین عنوان آن سپاهی نیز با هم از آن جده و هندو و یاری خویش رفتن را با آنها رسانید و بعضی دیگر

باقی ماندگان شتاب بنزدش رسیده آن کس را از آنجا کشاد و بختلای خود پنهان گردانیده بجانب قصد خوش راسی
 گردیدند چو میبند که بیا باقی ست بی پایان که بهر طرفش زراعت و کشت کاری نماید و ویات تعدد دار و در آن زمان
 سردار دزدان گفت که همایک با محضی شده بنشیند و یک یار پویشیار دطر که خیلی سیاه قام و بدنام بود فرمود
 که تو به لباس خود را فرو آورده مانند چهار پا برز انود آمده آهسته آهسته خراسیده در هر دوی تحقیق ناکه در روز میراد
 اینجا کجای می باشد آن طرار بهمان اطوار در هر دوی رسیده بوقت اخیر شب قریب بصبح خبر آورد که میان این بیابان
 بفاصله چند کوه ازین مکان قصبه است آبادان و یک طرف حویلی هست کلان که مقرر خانه راجه بهمان خواهد بود
 همین که آن سپاهی و دزدان این خبر را شنیدند بر خوشمناک گردیده گفتند که ای بخبر دیر خبر رسانیدی و یقین فکر
 کشته شدن ما نمودی او گفت که من چه کنم به تیزی گام هر یک بر او دیدم و بشتانی تمام کرده بودیم تا این وقت
 نزد شما رسیدم دزدان گفتند که ای میان سپاهی بان چه شسته اید و زوی هر قدر که طاقت دارید بدو تپانیش
 از بر آمدن صبح خوشی را بدان مکان رسانید عرض که آن بیچاره سپاهی با آن همه یراق گران بقدر طاقت توان
 می دوید و اقلان و خیزان خوشی را بعقب آن دزدگان سیرسانید و از آن میان تنی چند پیش قدمی نمود آن
 یار خبردار را همراه گرفته پیش از همه با بدان محل رسیده کسند را بر سر ارم انداخته و شکر کرده انتظار رسیدن یاران دیگر و
 آن سپاهی بهادری کشیدند و بطرف کنارهای آسمان دیده از بر آمدن سفیدی طبع می رسیدند و رویهای سیاه
 و تنهای تپاه خود را بر گوشه و کنار پنهان می کردند و در آن حال آن سپاهی بکار دزدان همه دویدن بسیار نفس گیر
 گردیده تا بآن توان خود را تمام در باخته گفت که حالا دویدن از نامنی آید خدا را از منکی آهسته حسرت امید و نفس مرا
 بحال آمدن بدید و دزدان گفتند که ای سپاهی نادان حالا درین چنین وقت و مکان چه تاخیر و توقف می نمائی
 که نیک و زبری آید و بدون رسیدن تو از ناجوانان و دیگر رسیدگان هم کاری بر نمی آید بهتر قسم که باشد زود بود
 تا ما ترا بر عنوان که دانیم بنزد راجه برسانیم و اگر نه آدانش چون آگاهی می یابند ما همه را بقتل رسانند او گفت
 که پس حاجت کنیم که حالا در خوشی طاقت دویدن نمی یابیم سردار دزدان او را شنیدن این بیان یاران گفت
 که حالا همین حکمت و تدبیر مناسب حال می بینم که چند یار قوی و جوان زور آور این بهادر جای گیر و بجان برابر
 خود با گرفته بودند و بزودی تا یاران بمنزل مراد رسیده به پیوند میزدند و دزدان آن جوان را بسان لاش مرده
 بر سر خود برداشته بسرعت تمام شتافته یاران پیش رسیده طحی گردیدند و بیت کس شتاب بدان کند و طناب
 دست زده بر بالای بام برآمده دست بدست آن سپاهی را بهم کشیدند و باقی ماند با نیز برآمده کسند از آنجا هم

کشاده از راه زمین پاید اراده فرو آمدن دران خانه کردند و اما چون دران زمان روشنی روز نمایان شده بود و
 چندی از کنیزکان و خدمتکاران راجه سیدار گردیده بودند همین که آن مردان را دیدند چو چو گرفته بسیار شور بر پا
 گردانیدند چنانچه بی اختیار آن همه دروان رسیدند و بر پایهای خود نشستند و بعضی بر زمین غلطیدند و خوشه
 که در کدام مکان پنهان کردند دران حال آن سپاهی بغضب و جلال بچشم خشم بجانب آنها دیده گفت که ای بدلان
 بی زهره وای از شجاعت دو لاوری بی بهره درین وقت حال از شنیدن این حرف مقال زبان شوریده
 احوال خویش را از دزدان بکاخیال نخواهید نمود و یقین خود را ساهاو کار و نقیبان شدید شهر را با قه و خواسته فحشید
 بزودی تیغها را علم نمائید و بی وسواس و بهراس عقب من فرو آمده بهر کاری که فرمائیم بدان کار بجای دی و جرات
 اقدام خواهید نمود و از هیچ حریفی و مقابلی نخواهید رسید که من در حال یار و سردار و یاور و مددگار شما هستم آن
 بگفت و بزودی تیغ را کشیده بجای بر سر آن زبان شوریده رسیده گفت که خاموش باشید و ازین غوغا خونخوار
 بر زمین میباشید که مادران نیستیم و برای گرفتن زر و مال درین وقت و حال درینجا رسیده ایم بلکه برای دیگر جواب
 و سوال نزدیک آنچه شما آمده ایم همین که این حرف و کلام بگوش راجه رسید و این شور و هنگامه را بمیان خانه خود
 بهیدر سرایم و حیران گردیده سپر و شمشیر دست گرفته پیش آنها رسید همین که آن سپاهی راجه را دیدن می نموده بدان
 دست تیغ آخته و سپر پر داشته بغلای خود را و ساخته گفت که ای راجه سیدار و با ما بغلیگری ناکه ما همان غیبی تو ایم و
 برای کاری و مطلبی پیش تو رسیده ایم نه آنکه برای گرفتن جان و مال تو این همه ریخ و طلال کشیده درین چنین وقت
 حال بر سر رسیده خواب نوشین ترا شوریده ایم این بگفت و بزودی از جای خود جست نموده راجه را بکنار خود
 چست گرفته بجانب یاران خود دیده با اشاره چشم شمشیر و تیغ ابر و حرکتی نمود که بزودی دو جوان بدو رسیده تیغ و
 سپر از دستش کشیده هر یک دستش را بدستهای خود استحکم گرفته از کنار یار خویش جدا گردانیدند که مقارن این حال
 از دیگر گوشه آن مکان پسرش نیز این همه شور را شنیده آن همه انبوهی را دیده از بای خود بر جیده تیغ سروی
 از نیام کشیده در رسیدن آن زمان آن سپاهی بی جان تیغ علم نموده خود را نیام کرده سپر را حائل ساخته بدست چپ
 دست اجه گرفته او را مقری و سنگیر و اسیر خنجر و خنجر خود نمیده و بجا جمع بجانب آن جوانان میزد و دیار آن خود
 گفت که زنهار کسی این جوان بر خود را راضا نفع نگرداند و هرگز بر سرش تیغ نزاند بلکه او را مانند دل بمیان خود نگرفته
 نزدیک نرساند پس دو جوان جلد دستی نموده از هر دو جانب شمشیر گرفته شمشیر از پنجه آن دگر کشیده و از بکلیقه
 و آورده پیش امیر خویش و سنگیر نموده ایستاده گردانیدند دران حال آن سپاهی با استقلال بلایت بر کمال

بحر حق تعالی آمد گفت که ای راجه خیر مال ما برای گرفتن جان و مال درین وقت و حال بر سر حال تو زودن الجلال
نموده ایم بلکه برای گرفتن جواب سوال از جناب خلیفه و موجب لال که شاه با کمال باشد رسیده ایم پس باید که
احال تو بزودی ازین مکان بیرون برآمده حکم و فرمان آن شاه سلیمان جاه را بمع قبول اصغنائی و با منتال
آن گرائی عرض که آن بیچاره و مستگیران را کشتن کشتن از آن مکان برآورده بپایان ایوان کپری او بالای
مسندش برپهلوی خود نشاند و بجانب است است خویش پسرش را همچنان دستها گرفته اشاره نشانیدن کرده
همه یاران خود را فرمود که چهار حلقه زده دور و در بهمان عنوان تیغها علم بر جایهای خود قائم و برپا کنند و تصدیق
و کارکنان راجه را طلبیده برای جواب سوال مصلحت و نگارش حاضر گردانند چنانچه آن همایانی احوال حاضر کرده
بشاده آن حال بر احتمال خیلی حیران و تعجب گردیدند و در تر استاده پرسیدند که شما غالباً از جنس چلیانید و البته از
نوع انسان نباشید که ما دروازه قلعه را بسته می بینیم و از هیچ باب درینجا رسیدن آدمی را دور امکان نمی دانیم
پس چون ما همچنان شما را بشیریم چه عنوان باهد گیر محاطه نامیم از شنیدن این مقال آن سپاهی با استقلال تمسبی
نموده گفت که ما بنی آدمیم و فرستادهای خلیفه الله سلیمان جاه شاه با کمال هستیم که اگر راجه شما بتبعیت حکمش قبول
می نماید و خراج گذاری اختیار کرده کلیه قلعه را حواله ما غلامان قلعه کتای اومی کند بعیایات خسروانه او شرف میگرد
و گرنه بهین زمان بموجب حکم و فرمان سرش را بریده بران آستان میرسانیم و یکی از شمار ادرین مکان زنده نمی گذاریم
همین که مردمان این حرف و بیان را شنیدند ساکت ماند بجان خود رسیدند و رنگ از رخ راجه بر پرید و در عتد و از پیش
دویدند و آن حال آن سپاهی بیجان فی الحال راجه ترسان و لرزان را بکمال خوشی و بشاشت و بر خود کشیده
گفت که ای ما راجه اختیار مقرر می یارود و گار خود خواهی فصد و از هیچ راه هیچ وسواس جایگاه بخاطر نخواهی رسید
که من هرگز بدخواهی تو نخواهم نمود و از هیچ باب آزادی و خفتی تو را رسیدن نخواهم داد لیکن بشرطیکه قبول حکم شاه
من نمائی و از صواب بدین سرسویی تجاوز نفرمائی از شنیدن این مقال راجه پر طال خوش حال و از خطر جان
فارغ بال گردیده بسیار شش چسبیده گفت که اگر جان بخشی من این زمان نمائی تا زنده ام حکم ترا بنده ام و به پیشیت
سرافکنده ام سپاهی هم چون این سخن بشنید بسیار خوش گردیده حمد و الجلال بتقدیم رسانیده گفت پس بنوکران
خود بفرمانت یاری سوار می تو نمایند که ما بعزت و حرمت تمام همراه خود برده ملازمت شاه با کمال کنایند باز بکمال
حشمت و جلال ترا بدین مکان میرسانیم پس راجه بی اختیار با انگار فرمود که دروازه قلعه را بکشانید و مردمان چون
و بیرون خبر سوار می رسانند و بزودی تیه و تیاری سفرانگزیر کنند و به بنایان گفت که این هر یک همان غنیمی

مرخلعت پوشانند و بزودی طعام ضیافت به پیش این یار لاریبی من حاضر آرند و چون کشتیهایی خلعت و
 خوانهای طعام الوان آورده برچیدند سپاهی خوش مقال گفت که ای یار بی انکار تا که من اول ترا خلعت عنایت
 و بخشش شهر یارینی پوشانم هرگز از خانه تو جاسه نمی گیرم لیکن حالا برای خوشی خاطر تو نکست خجسته ترا خود ده و حتی تنگ
 تر برگردن خود ثابت می کنم که از فضل پروردگار خود را مقرر می یار و فادار و حق گذاری شناسم از شنیدن این
 گفتار بی اختیار همه یارانش قسم یاد کرده قرار نمودند که ای یار اختیار را بدین هیچ ملک و یار مانند این سردار و فادار هیچ آدمی
 چنین حق تنگ گذار و قائم بر قول و قرار ندیده ایم پس تو مقرری بختیار بوده که یاری این قسم بهادر یار رسیده
 دران زمان باز آن همان بان میزبان گفت که ای یار باید که حالا تو هم طعام خوردنی خود را همین جابلب نانی
 و با ما موافقت گرانی او گفت که ای مسلمان ساده دل من چه قسم باین جماعت در مصلح بالای زنت شریک شوم
 می کنم که وظیره طریق و گردارم چار مقداریان و راهنمایان خود چنین گفته اند شنیده ام که هرگاه انسان خود را محتاج
 نان بیاید باید که بحقیقت خویشین را نیازمند خالق رازق دانسته بطاهر و مجاز مانند حیوان از لباس انسانی عریان
 گردیده مثل شان بر زمین عاجزی و خواری بنشیند و طعام خوردنی را هم بر بساط خاک یا در آوند برگ پاک گذاشته
 حالت عاجزی و حیوانی خود را عیان و پیدا گردانیده بنیاز تمام تناول نماید و بقدر ضرورت آدیت بدین نظر
 را بپوشد که این قدر پوششش در کیش با ضرر ندارد و بکلی احتیاجی و زرافت دست چپ خود را که بدان اعضای
 ناپاک را پاک می سازد هم از میان آن دایره کشیده از سر گیر و گل بردارد پس ای مرد سپاهی اگر از دست خود
 رهایی عطای فرمائی بگوشه رفته بدان عمل پرداخته قوت لایموت تناول کرده باز پیش تو می آیم و بدون آن طعام
 خورون درین مکان مناسب عنوان خود نمی دانم همین که آن سپاهی با عرفان این حرمت و بیان از زبان
 آن نادان شنید بی اختیار خندان گردیده گفت که ای مایل حیوان حالا احکام و فرمان بادیان و مرشدان
 ما را نیز اصفا کرده دستور و قواعد انسانی را هم معلوم نمائید که چنین فرموده اند که چون بنی آدم بخوردن گراید
 باید که بمعنی و صورت و مجاز و حقیقت خود را آدم و دیده و انسان فصیده بشکر آن قیام نموده هرگز خود را نشاید چون
 نگرداند که کفران نعمت نعم حقیقی کرده باشد بلکه باید که حتی المقدور مراعات اسباب آداب نماید که هرگز از حیوان و
 وحشیان نمی آید یعنی که نفع و منفه را بکستد و طعام را بعزت و حرمت بخوان بیارد و اگر احیاناً برهنه باشد پاک
 آداب آدیت سرتن خود را بپوشد و اگر چه دستها پاک هم داشته باشد باز برای تعظیم طعام بشوید و طعام را در آوند
 پاک و صفا که غیر از ظرفهای نقره و طلا باشد نگیرد و و نه از طعام مثل حیوان و انعام از دهان برزد و نه بکار

ناسپاسی و ستیای رسا و پنجهای گیرای خود که او سبحان عطا فرموده است نموده باشد و آری راجه نادان آن سخن
 که تو بیان نمودی که پیش از آن تو چون بخوردن مشغول می گردی دست چپ خود را که بدان بدن ناپاک را
 می شویند از آن دایره کشیده بیرون میدارند برین تقدیر باید که سرین و بدن اغل و اعضای ناپاک خود را که از طبیب
 ساس و می دست چپ نشان غلیظ گردیده است از آن دایره بردارند تا صابطه اصول آنها دست آید یعنی باید
 که بزانو در آمده هر دو دست بر زمین رسانیده بعینه بصورت چار پا گردیده مانند سگان و گادان بصفت حریص و
 جوع البقری خویش هر آینه لقمه را بدان بردارند و دست پاک ناپاک خود را اصلاً بطعام نزنسانند که از آن صورت
 کار آدمیان پیدای آید و آن حیوان اندکی از مشابیهت گوساله تبعود خود برمی آید لیکن با دی بر حی با هم چنان
 فرمان نموده است که این کس تمکیده طعام تناول نماید که از آن محبت ثوران و شکران مشابهی شود و آدمی را
 شکم بنده محتاج را چنان بی نیازی و کبریائی در هیچ اوقاتی نمی شاید خصوصاً در آن چنان وقت محتاجی و این معنی را
 هم دریاب که او سبحان انسان را جامعیتی داده است که او را جامع جمیع آیات و مخلوقات علوی و غلی خود ساخته است
 و کمال او در همان است که در آن مرتبه و سطح و قاعده و برجا باشد و افراط و تفریط را کار نفرماید و بر پایه خود استقرار نماید
 اگر چه بعضی عرفا مرتبه ملک از بشر اعلی دانسته اند و رسولان ملک از رسولان بشر افضل گمان کرده اند لیکن مشایخ
 محمدیان همان است که رسولان بشر اعز اند پس نزد اینها کمال انسانی نزد آنست که تمام صفات ملکی حاصل نماید که
 آن محال است بلکه کمال هر کس پیش از آن رجال در آن است که مشابیهت با مروان با کمال ستوده خصال حاصل کند
 و در مرتبه خویش چنان قائم و برقرار باشد که بطرف اغل که پایه حیوان است نماند و اگر گاه و بگاه بسبب صفای
 باطن در خوشی تن مناسب و مشابیهت مقام ملکی در یابد و عروج خود بشناسد بشکر آن قدرتی در آمده حمد نماید لیکن
 معراج حقیقی خود در آن شناسد که در هر امر و کار بر مرتبه خود برقرار ماند برای آنکه چون باطن ساکت و ثقت عروج
 تمام متوجه مقام صفات ملکی می شود توجه او از تربیت ظاهری بدن منقطع می گردد بدین سبب در آن چنان وقت و
 حال بر ظاهرش تعطیل می آید و بدینش از افعال خیر و کار عبادات و از کار نیز بیکاری ماند و آن حال حریت است
 و آن به تعطیل و حشت او نیز ملائق نشان جامعیت حقیقت انسانی است بلکه کمال رجال در آن است که از آن حال
 خجسته صادق صلی الله علیه و سلم بدین قال اشاره فرموده است که الصلوة معراج المؤمنین بآری بنی آدم را باید
 که حتی المقدور هرگز مشابیهت و مماثلت با حیوان نکند و بیان آن امور حیوانی که خوشی تن را در آن مجبوری اختیار
 میداند باید که اعمال بنیات و مرادات با دانی و مراعات اسبابی کند که زنده را آن چنان کار آدمیان از هیچ حیوان

چاره خوار گاهی بر روی کار نیامده باشد هیچ جانور و نده و پرنده و کشته را بران عنوان خوردن نوشیدن و نشستن
و بر خاستن و خاموش ماندن و گفتن و لباس پوشیدن و عریان گشتن و انس و محبت کردن و خشم نمودن و کشتن
و جماع کردن و خفتن میسر شده باشد و هم بکار عبادات و ادکار و صفات حمیده و افعال ستوده خود بدان شوق
و محبت و بدان آگاهی و خبرت و بدان علم و معرفت و بدان اخلاص و نیت و بدان عاجزی و مدلت و بدان خواری
و سکت و بدان حضور و دید حضور و آینه که هرگز از که ام ملک مقرب هم نیاید تا بی اختیار از فضل پروردگار ملائکه حاضر
باقرار و آینه که البته باین جامعیت از ماعبادت نمی آید برای آن برگزیده آدمی زادی بایده آن کریم بنده نواز عبادت
خراب و نقص طرز از او را قبول نمی آید آسمی را خجسته و اوقات کار معنی این حرف و گفتار در می یابد آدمی و انسانی که
می یابد پس در آن چنان وقت و کار آن چنان بنده عاجز بنا کار آن مشابهت مجازی اختیار را بحقیقت عصیان خود
می یابد و آن کریم غفار و ستار آن همه کار عصیانش را از راه قبول خویش بجناسات بدل میفرماید که اذن معاصی
بنده نوازی و جرم بخششی او این کریمه انبای نماید فاولک یتوبل الله بنیائهم حسنات و کان الله غفوراً رخیماً یعنی
که پس آن گروه اند که بدل کند خدا بر بای آنها را بیکوئشیا و است خدا آفرنده مهربان و دیگر وجه فضل رسول بشر
بر رسول ملک آن است که نزد محققان خالص محمدیه صورت و حقیقت ملائکه اعلیٰ علین عن یکدیگر است و حقیقت صورت
بشر مخایر یک گیر نیست حقیقت ملکی که مقام مقرر و معلوم دارد و صورت و حقیقت او عین یک دیگر است بدان سبب سوا
تجلیات صفاتی مرتبه خویش نمی یابد و حقیقت و صورت بشری که مخایر یک دیگر است بعد از نزول مروج تصفیه
و تزکیه تمام ظاهر خود را در خود تجلیات صفاتی و باطن خود را لای تجلیات ذاتی می یابد که در حق او و او دوست علم
آدم الا نسما و کلمات پس بدین جامعیت فضلی که او دارد و هیچ مخلوقی ندارد باری ای راجه بهوشیار آن هر دو حرف
و گفتار را بگفتنهای گوش پر هوش خود در آورده و زن بجن که پیش تو که ام حرف و سخن بسکی و سنگینی پیدا می نماید از
شنیدن این مقال آن بیچاره و تسکیر بر طلال گفت که ای سپاهی خوش مثال و درین وقت محال خود همین جن
تو بر دل من گرانی می نماید و بی اختیار این مجبور خفت بسکی را بجانب خویش میگرداند و بی اختیار شده بدین شمار بگفت نمود

عزل شوریده باز دلهما از غم سخت گویی
عابد تو و بزرگے ما دنیا زمستان
آیا و آن میان کرده سیر یا دار باشد
از بستن دل خود احرام بسته ام من

دیوانا ایم یاران ما را بست هوئی
دستار بر سر تو بود و شش با سبویی
در چنین دل با افتاده است موی
ای رهروان کعبه سر می کشم کبوی

گرو لباس عیبت گر چشم پوشیده از خود

می گفت پوست کتده رندی برهنه گوئی

این گفت بجانب خادمان خود دیده حکم نمود که بزودی چیزی از خوا که حاضر کنند از فاقه این همان غیبی
نموده و لباسی اینها را خوش کرده از ضیافت خود سیر گردانیده آید و چون خادمانش بموجب آن بجل آوردند
باز آن سپاهی بجهت یار خود آمدند و کالامو گریخته های تهن در ازای سپهان با هم را بهر بیان می آید این همه
مردمان را ازین سرابرون برآورد و آنها را تاکید تباری سواری او کنند و در این خانه را از درون مسدود
کرده بیست یار بطریق در بانی مقید باشند و بدون پرواگی با حدی را بدرون گذارند و اگر کدام خون گرفته قبول
حکم نماید و بشوخی گراید فی الحال بموجب حکم شاه با کمال سرش را بریده پیش خویش نگاه دارند که انشاء الله تعالی
در وقتی با نظر مبارکش می گذرانیم و بعضی میرسانیم که در میان آن قلعه این قدر مردم سربانی نمودند و گردن از حکم
و فرمان خلیفه سبحانی پیچیدند لهذا این چنین است از این چند سراسر از حدی خود دیدند پس بیست کس از آن ایران
تیمهای عظم خود را با یکدیگر بنامیده همه سپاهیان و تصدیان و خادمان را بهر اربابان پروانه و پیشه و کس از آن گان
برآوردند و در استحکام بیست بخاطر جمع بقوت آن مردم دانه صاحب خانیش مستند نگاه آن سپاهی با استقلال
باز را بهر جوت و قال و آمده گفت که ای یار هر قدر مال گذاری سال بسال که بر تو دشوار نباشد باید که بطور
و رغبت قبول نمائی او گفت که ای سپاهی از آینده لک و پیه بی تصور سال بسال بحضور پادشاه جرم بخش غفور
ارسال خواهند نمود و هرگز تغافل و کاسل را کار نخواهم نمود باز او گفت که از مدت ده سال ترا با فوج شاه
با کمال جواب و سوال و جنگ جدال واقع گردیده است پس حالا که سمیت اختیار کرده خرج گذاری را قبول
نموده باید که ده لک و پیه بابت سالهای گذشته را هم او نمائی که آن شهر یار برای سرانجام این کار مبلغ بیشتر
خرج کرده سپاه بسیار بر حکم خود تار گردانیده است آنچه گفت که خوب ای سپاهی بموجب گفته تو آن
ده لک و پیه را هم بطریق جبریه می گذرانم و غفور تصصیرات خود از آن جناب می خواهم و دیگر تحالف و
اجناس نیز پیشکش کرده بهر قسمی که میسر می شود خوشی خاطرش را می جویم لیکن از تو همین قدر توقع دارم که
در معامله با چندان رفاقت و سعی نمائی که در آبرو و جان ما بر روی پرتویری و غلطی راه نیابد سپاهی گفت که
اگر در عزت و حرمت و شان و شوکت شما کمی آید من پیش خویش مرد نباشم و خود را بهادریک نگویم
باری بهمان زمان را بهر تبصره یان و کارکنان خود گفت که مبلغ یازده لک و پیه و دیگر اجناس تحالف
آن و یار برآورده در مدت سه روز بر عرابها و شتران بار نموده و از ده هزار سوار برای همراهیش مستعد تیار گردانند

منع آمدن بهادر بیگ اجمه را از پرستش تیان و بیان کیفیت نخبه خیز و اظهار حقیقت
کعبه شریف و تحقیق آنکه بیت الله قطب دار عالم است و قطب ارشاد آدم است

روز اول چون وقت شام رسید ما هر سه بزرگ بهادر بیگ گفت که ای یار سپاهی حالا ما با تو بآشتی در آمده همه
گفتنای ترا قبول نموده اراده همراه رفتن تو داریم باید که تو هم بر قول و قرار ما اعتبار آورده ما را از پرستش خویش
رضعت دو گهر می عنایت نمائی تا بگذرد معبد خانه خود و آمده بعبادت انصام که می گویم که به صبح و شام بدان کار
التزام داریم همین که آن سپاهی مسلمان این حرف و بیان شنید بی اختیار خندان گردیده گفت که ای اجین
شما پدر و پسر را خیلی آدم هوشیار و معتبری یابم و از بچه شما آدان فمیده و سنجیده آن چنان کار بهبوده و ما سنجیده را
بسیار مناسب بنمایند بده می شناسم شکی که سنگ آستان ما تراشیده بدست بید ستگاه خویش تراشیده باشند
موجود خویش دانند و از آن عبادت و سجد و خیریت بهبود خود طلب نمایند که از آن سنگهای بیجان چه می آید و
از آن کار چه می کشاید و چون شما صورت آدم را پرستش می کنید پس چرا بذات آن ذی صورت نمی گزینید یعنی باید
که شخص صاحب حیات که جمیع صفات جمال و جلال و شمول و رغبت نماید و درین زمان آن چنان انسان
باقی ارو تو آن شاه الکمال است که توفی احوال و بخواهد اقتدار او لیای دولت قاهره و مבור و بی اختیار هستی فرو

زیت نه گوشه چشمی نه چین ارونی | بهیچ تم که دل بر زمین نکفت چون شد | و الحال که ما ترا سیر و دستگیر خوشنیت
می یابیم و برضا و رغبت ترا رخصت آن چنان کار ناکردنی میدیم و در مذهب خویش کافر می شویم پس باید که تو بظان
و عدالت خود در آمده ما را اکلینت لا یطاق نهی و از تمنای بی حساب خود آزرده خاطر نگردی اگر شنیدن این
مقال باز را به کجرت و قال در آمده گفت که ای سپاهی ناواقف حال تو آن ها کران مرا سنگ میدانی از این باب
از دریافت حقیقت شان و گم می مانی بشنو که ما سنگ انبی پرستیم بلکه تعظیم و تکریم مقتدایان خود نموده آن کار را
وسیله قربت جناب آن بحق رسیدگان میدانیم که چون مقتدایان و راهنمایان ما ازین جهان سفر اختیار فرمودند
پیر و ان و طالبان تصاویر آنها را از صور ان تیار گزینیده زیارت و ملازمت شان می نمودند و چون آنها را
پرتو کاغذی را ناپایداری ثبات دیدند بهمان هیئت از طلا و جواهر و نقره بر آستره از دوزال و تمنای آن
امین گردیدند و باز چون از دست بر دزدان و گرسنگان عاجز و حیران شدند از سنگ خام و محکم و غیره ساختن
مناسب نمیدانید این گفت و لطیف مزاح و طیب خواند **عشر** | بعنعم خانه چه قشرب عزیزان آرند

و یاراننش نیز نمایان گردیده صاحبان خود را حجاز گردانید و اسپان را برای سواری شان در پیش کشیدند و قفقان
داستان چنین بیان کرده اند که همراه هر یک اسپ یک سائیس و دو پیاده بر قنداز بود و همراه اسپان جمعی که خبر اس
بودند متعدد و نوکران و چهل پیاده بندوق بر او بودند همین که کسان راجه آن اسپان و مردمان را دیدند تعجب و متفکر
گردیده پرسیدند که شما تا این زمان کدام مکان بودید و سواران شما از چه راه و کدام عنوان بدرون قلعہ مارسیدند آنها
بموجب فغانیده آقای خویش ظاهر کردند که آن بهادر سردار و هر یک یارش بعایت پروردگار و ذوات خود صنعت
پر واز و قدرت برکنند چنین قلعہ استوار دارند و از همین مکان از پیش پاران شده بدرون قلعہ رسید و اندک اگر راجه
قبول حکم شاه با کمال ننماید سرش ابریده باز بر او اندر آمد و بنظر شاه سلیمان جاه بگد ماند و اگر تعیت فرمان کند و عازم
ملازمت وی گردد همراه خود بفرست و حرمت برده و غنوة تقصیر اتش بکناند و ماهمه چون فرزه صلح راجه شمارا شنیدیم خوشدل
گردیده اینک اسپان سواری آنها را نیز حاضر گردانیم همین که راجه چوتمان و نوکران راجه این حقیقت بیان شنیدند
آنها را خارج از جنس انسان نمیدانند بل همان از ان مردمان با کرامت و شجاعت ترسیدند بآری بعد اظهار انیمه
قدرت و اقتدار آن سپاهی پوشیار بهر یک یار اشاره سوار شدن نموده فرمود که حال اتشهای علم ساخته خود را بر پیام
داران و کمانها بقبضه رسانیده پیرامون پالکیهای ماحلقه بسته بیایند و این بر قندازان که یک صد و بیست و هشت
بند و قهای خود را تیر بند کرده سوختار افروخته چهار جاعت شده بطرف پیش و پس راست و چپ شماروان گردند
و هیچ احدی را از پیاده و سوار بیان حلقه در آمدن ندهند و همه پیاده و سوار و عهده بر دار و چهار جاعت بصلاط و مرتب
خود پیش و پس و درست و چپ این فوج قلب او که ما تم روان باشند و منزل بمنزل همین دستور و قواعد خرام
و مقام می کرده باشند بآری چون بدین عنوان از ان مکان روان گردیده بمنزل اول رسیدند و چهار نصب کردند
در ان مقام باز آن سپاهی واهی دست آن راجه واهی را گرفته از میان پالکی بنجیمه در آمده بر سر سینه شست و از
چند یاران به پیرامون خویش سه حلقه بر بست و چند کس پوشیار و استوار را بر در و از انجیمه بتقی گذاشت و نوکران
و سائیان خود را فرمود که گرداگرد قاطعهای خمیه اسپان را حلقه کرده بنشیند و بگرداگرد آنها بر قندازان بیاسبانی
نشینند و از پاسبانان هر چهار طرف نوبت بنوبت نصف یاران بخواب ضروری پروازند و پیرامون آنها یک
پرتاب تیر همه نوکران راجه فرو آیند و میان حلقه خویش عراجه خواند و شتران اجناس و بکشین و اسپان خود را
جاودهند غرض که بدین عنوان آن سپاهی همه وان هر روز منزل بمنزل خرام و مقام می نمود و چون ازین معاد و ک
جاسوسان و خبرداران آگاهی یافتند بودی شتافته بسبع مارسانید و کمانها هر سنگه راجه بسوسر را بکشد و کمانها را

مع و دوازده هزار سوار و خزان و اجناس برای طارست بندگان بارگاه سپهر اساس می آید همین که ما این خبر را شنویم
 خبرداران را از افشای آن منع فرمودیم قضا را روزی در انشای راه یکایک از میان بیابان خاک کلان که مانند
 فیل دندان داشت نمایان گردیده بطرف مردمان بدان چستی و جلدی و دید که یکچکین رگشتن جرات نیافته از مقابل
 حمله اش با یک سو کشید چند آنکه همه مردم را تنگانه چندی را مجروح ساخته بمقابل پاکی راجه رسید و از زمان که از آن
 از ترس جان پاکی ابمیان میدان گذاشته هر یکی بطرفی گریخت آنرا دیدن این حال آن سپاهی با استقلال فی الحال
 هیچ را از نیام کشیده از پاکی جمیده بمقابلش رسیده نعره هواناک زد که ای موزی ناپاک با این طرف آهرا ناک
 برابر گردانم و این بیچاره نامردان را از پیش تو رها نمائیم که آن موزی میاک آوار طلب حلیت باشند و نفاق را
 بمقابل خود رسیده و دید بر حمله آورده بی تاخیر لبان تیر برد و چون بنزدیکش رسید سپاهی خمیده یک پای خود را
 از مقابلش کشیده حمله او را خالی داد و تمشیری میانش رسانید که دو نمیش گردانید و چون از کارشکار خارج گردیده و
 که راجه از دیگر پهلوی پاکی جمیده و در تر رسیده میان بارش آمده ایستاده است سرعت تمام او را از آن مکان
 کشیده بر سواریش نشانید و که از آن راوشناهای پلید داده و بر همه یاران خود غضب شدید نموده از آن مکان روان
 گردید و با همتشین بختان و لشکر آمده گفت که ای راجه سرداران بهادری باشند از رسیدن این چنین موزیان
 از مکان خود هرگز نمی جنبند او گفت که ای سپاهی طعنه زن من لبان زن که و کرده بی کار و دوسوزن پیش همچو تو
 بهادر پرنشسته ام پس درین چنین وقت و اوان چون این قسم حیوان مرد افکن را رسیده بنیم اگر از مقابلش
 پهلوی چنین مقرر که از جر که حیوان باشم چاره دانیان چنین شنیده ام که کسانی که از گا و حیوان اجتناب نکرده اند
 مقرر که گا و حیوان بوده اند سپاهی نکته چین خورده گیر با ستاع این چنین تقرر آن همتشین و لگیز و تبسم کنی
 جرات آن دلش با شنیده گفت که مقرر است ای راجه دلیر اگر درین وقت توجه هیرا تمشیر بدست خود میداشتی
 هرگز خوشیت را بکار نمی کشیدی باز آن بیچاره چشم پر آب نموده گفت که ای سپاهی صید افکن من هم چنین حکمت
 و فن که تو این موزی را شکار کرده در همین دشت و مرغزار ازین دست نابکار بسیار خوکان مردم آزار را شکار کرده ام
 تخر و شنیدن این سخن سپاهی همشیری بی اختیار خنده گفت که ای راجه و هر دو اگر تو از آن حقیقت و اسرار
 کیش خویش واقف و خبر دار نیستی که بر همان نوشته اند که خدای شان درین جهان دوازده او تا را گرفته است
 که کی از آن کا زنا است و از این کل ناپاک مردم آزار است و دو هم یکل بچل همت است که او نیز آدم خوار است و
 این بر دوشمال پرفساد و سراجبدال ذوالجلال خیال می نمایند و سومی گل نیلوفر امید اند و از آئینه جمال تصور میکنند

و علی بن القیاس و دیگر بانی نامده بی اساس نام او تاری نهند و تو که آنها را کشف یقین بدان که بی ادبی فاحش کرده
و اندکی هوش و فراست خود را کار فرموده غوری ناکه این چند هب بپاک و پر خلل است که در آن سرگین و شانه گادان
را پاک میدانند و هر یک حیوان ناپاک را معبود خود می شناسند و هر یک حجر و شجر و بیابان و جزایر و خیمه را سجد میکنند
و سجود خود میدانند از شنیدن این مقال آن سامع خیلی بر طلال گردیده گفت که ای سپاهی واهی اگر تو سر مرا بریده
میرانی در اعتقاد من از آن بهتر است که بدین چنین سخنان می گزانی و تو در کار و بار مذہب مشرب لچمان خویش
غوری و خوضی نمی کنی که آنها نیز خانه را می پرستند و سنگی را هم می بوسند و مهم فزلات خسته قائل گردیده هر یک سنگ
و گربه و جمیع چیزهای لطیف و کثیف را بطور یک ذات لطیف میدانند غزل

از دیر سوی کعبه چرامی روی مرو

غافل طواف کعبه دل حج اکبر است

گاهی بروه که بصفای روی مرو

یک جا چو سوی همه جای روی مرو

کوشش برید ماغی مانی خودان مکن

باشد بزم اهل دول کفر رفتست

هر چند از برای خدای روی مرو

این اده را بفرست پاییزی مرو را می

ناکی ز چراغ مسجد و دو کشت

رو بر سر لوح بین که استاده ظلم

اندر ازل آنچه بودتی بود نوشت

سپند و ابر بر آتش فتد گزند آنجا

کشا و کار خود از دیر دیده بود مگر

بعشق ابر و بت طاق ویر محراب است

ز سجده تارک کس با دیده مند آنجا

خدا کند که نباشند اهل بند آنجا

از شنیدن این اشعار سپاهی بسیار

زهر خندی نموده از جانبش اغماض فرموده بدیدهای پر حشرت روی پسرش را دیده بمیان همان زمین بخنچین

سختنان گنین کلم کرده قابلیت خود را هم آشکار گردانید غزل

رساند خوش مدوی عشق چشم بند آنجا

بخلوت آمد و برق زرخ فکند آنجا

بزم شوق چه شیرین شدت گریخت

نهشته آه و فغان کسی کند آنجا

چه دولتی که فتد وید نه سپند آنجا

گمجه بکلاه گشت برگزیده می آرم

چه رونق است که در مجمع پریشانی است

اگر بر ارج روی و شوی بلند آنجا

و بعد این قیل و قال سپاهی باحمیت بحالت جلال آمده با چشم غضبناک

و بال کوی تو دالم کسی نخواهد

بطرف آن راجه بیابک دیده گفت که ای در مانده صورت و ما واقف از حقیقت دریاب که در جماعت امحمدیان

و بعد این قیل و قال سپاهی باحمیت بحالت جلال آمده با چشم غضبناک

همین دست در کشود پنجم از جند آنجا

گروه بسیار اند که هر یکی مذهبی و مشربی دارند و در اصل فروعات خیلی اختلافات کرده اند که مادر مجالس و دیگر اوقات
آن همه تحقیقات هر کدام را تمام تبوی شنوایم و یک طائفه صوفیه است که آنها در بسیار تحقیقات مشارکت با جمعی
شائین و اشراقین کرده اند و از جاده علمای شریعت جدا گردیده اند پس آنها بدان تنزلات قائل شده اند و بسبب آن
جرات و بی ادبی بیرون شریعت نبوی کفیر آن قائلان کرده و تعذیر فاعلان مناهی می نمایند و درین وقت و حال
بطریق اجمال اندکی حقیقت امر را سجد محمدیان را بجانب بیت ذوالجلال پیدا و آشکار می گردانیم که تو بقدر حوصله
و استعداد خویش خواهی فهمید آنچه خواهی فهمید دریاب که ما موصدان که جماعت محمدیانیم هرگز سنگ اسجد نمی کنیم
بموجب فرموده معبود حقیقی بدان یک طرف مقرری آن منزله از جهات را سجد بکامی آریم و از آن کا عظمت و کرم
همه آیات و مخلوقاتش کرده بر چهار طرف آن محیط جهات را سجد می کنیم یعنی چنانکه در همه مخلوقات ذی الروح
و صاحب حیات آدم صغی الله صلوات الله علیه و علی نبیا جامع جمیع مخلوقات و حاوی همه آیات و سبحان گردیده
است همچنان درین جهان کثیف و عالم سفلی و چیزهای بیجان بیت الله جامع جمیع مخلوقات این جهانی است یعنی
که بدون و برون خود آثار و علامات غاصرات لجه و موالید ملثه و خلا و ملائیز وارد و زائرانش بر چهار طرف که مشرق
و مغرب و شمال و جنوب باشد رب خود را سجد می کنند و در وقتی که کافران ناسپاس برای منهدم گردانیدن آن
بیت دوام اساس اقبال بسیار و فوج بقیاس همراه گرفته بدان مکان رسیده بودند که آنها را احباب غیل می نامند
و قصه شان در قرآن مجید و دیگر کتب مکتوب و مشروح است هیچ کی از باشندگان آن مکان بدان کافران مقابل
و مجادله ننموده که و بیت الله را خالی گذاشته بکنج کوستان روان گردیده بودند و در آن حال از قدرت قادر
ذوالجلال از عالم بالا نایدی و مددی بر حال آن بیت المحور بدین منوال رسیده بود که جوق جوق فرشتگان شکل
پرنده گان که نام آنها بطریق دیگر ملائکه ابایل بود بر آن اصحاب غیل رسیده سنگریزه را از میان منقار و پنجه های خویش
بر سر هر یک پیل نشین و هر یک پیاده و سوار می انداختند که از بدن و مرکب آنها صاف گذشته بر زمین فین می گردید
تا آن همه کفار بد کردار از استنجا از آن رجم جار خاک برابر گردیدند و هیچ تنگی بدان بیت قائم و برقرار رسانیدن نتوانستند
و ازین امر آن بیت پروردگار نیز با خبر و بهوش یارباش که حجر الاسود و هر یک سنگش حکم و اثر مقناطیس و محک دارد
که قلب انسان را بمیار رسانیده عرش و صفای پوشیده و پنهان آنها را پیدا و آشکار می گرداند چنانچه بر کعبه العین
دیدیم باشند که بعضی نیکوکاران سعادات طواف بیت الله را و الله شرفا رسیده و نیکو تر گردیده می آیند و اکثری حاجی شده و بدان
پیادگان شطرنج عرصه سعی خود را با تمام رسانیده بر عزم خود خویش تن افروزمین خیال می نمایند و از آن باز کفر قناری

از جادو صداقت را ساقی اختیار می کنند و آن همه تغییر و تبدل آنها از ان سبب است که زو قلب شان بجز الاسود که
محاکم حقیقت انسان است رسیده است پس بی اختیار هر سنگ آن بیت پروردگار بزرگ سنگ مقناطیس آهنی لان
دنیا دار را بهم بجانب خود جذب نموده از همه کار بکنار کشیده از عذاب نارنجات می داند و تن با تارکان نجیفت
و دلهای لطیف را میرساند بجائی که میرساند و یقین در یاب که مکرمیت الله حکم نافذ زمین و نقطه مرکز دوار افلاک دارد
پس فیض وجود و انوار بقا که از عالم بالا و جهان باقی بین جهان پائین و عالم فانی فالص می گردد اول بر بیت الله آن
شهر معرود می آید بعد از آن بقدر حوصله و استعداد بر همه اماکن و ملکات و وجود و نفوس و ذوات باشندگان دیگر
مکان منتشر گردیده همه را بره یاب و فیض پذیری سازد پس در یاب این اسرار که بحقیقت مرکز قرار و قطب مد این جهان
بیدار پروردگار آن بیت خود را ساخته است و قطب ارشاد آدم و بنی آدم را شنید را گردانیده تا بوقت قیام قیامت
این معالک خلقت و حکمت خود را از وجود و نفوس آن قطاب قائم و برقرار می دارد که هر زمانه واقف اسرار از ان معالک و کار
اطلاع و آگاهی ندارد **ف** **ر** **ا** **ل** **م** **ر** **و** **ر** **ه** **ی** **ب** **ا** **ک** **م** **ب** **ت** **ج** **ن** **ا** **یک** **ل** **ش** **و** **ا** **ک** **ر** **ه** **د** **و** **ر** **ت** **م** **ی** **ب** **ا** **ی** **ز** **م** **ن** **ر** **ل** **ا** **ی** **ک** **ی** **ک** **ر** **د** **ن**

از برای خویش شوق تن آسانی بگیر
رو مسلمان باش و تسبیح سلیمانی بگیر
جام می در مفلسی چینه اندک بتوانی بگیر
از دل مانند که تعلیم حیرانی بگیر

غزل بر کجا میزد و بختی در سناوانی بگیر
بر همین والله در نارت کجی صد می شود
گلبن بی برگ را بنگر که گل گل بشکند
تا شود آئینه سان روشن بر پشت سحر حق

همین که آن کافران از ان سپاهی سلمان با عرفان این چنین تفصیل ادیان شنیده و آن چنان جامعیت بیت الله
فمید خیالی تحیر و متفکر گردیده گفت که ای سپاهی اگر چه ما از پیشتر هم بیت الله را واجب تعظیم و معبد پیشینان خویش
می انگاشتیم و آدمیان را بهتر از همه مخلوقات گمان می کردیم لیکن حالا ازین تقریر و بیان طرفه جامعیت و حقیقت
آن هر دو نظر جامع که صاست مناطق باشند فمیده ایم که شرحش را اوقات بسیاری باید و هم از زبان طاقت اظهار
آن نمی آید لیکن همین مقدار را یا و اشاره انکشافی نمایم که ازین حرف و گفتار بسیار شبهات درونی خود را حل نمائیم یقین
بشناختیم که دین محمد بر حق است و آئین محمدیان اسلام فاجون من اند قوم را چون دین چنین وقت بی خست ساری
و بی دستگاری قبول کردن سخن تریش از بی غیرتی و بی حمیتی نمی انگارم لیکن این قدر اقراری کنم که چون بحالت اختیار
و اقتدار خود می رسم از تو بعضی سوالها نموده جواب شافی شنیده از کار عدالت انسان خود تجاوز نمی کنم ریاعی

بالکفر و اسلام نباشد کارم | خصم تسبیح و دشمن زارم | از دین من سیر و پیروی پس | از مسجد و هم زبکده و نیزارم

نمایه غسان انگشتن آرای تماشانه دکام تخنه گشت می فروشم حسن حیات از خوش دل طپیدن سکوه گروام عجب نزار و نبیه انجم جز بیاض چشم قربانی	بصد زمار و زکرم چو تسبیح سلیمانی کس اوم روز باز است چنین این از وقت چو صحرای کشم خورشید گازی از بی گریانی شهادت چاره گر باشد برای دروینانم	مغزل بکفر ظاهر و باطن بیا و توار زدن که بوی گل نمان گردیده است از شمع حیات باین لغت مزین و منجم دست ای سخن که همچون شعله هار فتم تباراج پر افتخانی
--	---	---

سپاهی مسلمان از شنیدن این سخن بسیار شادان گردید و خوشی تمام با او انگلی می نمود و گفت که ای همارا چه من ترا مقرر
بهادر و جویبار می یابم و مصفت و معدلت شعاری شناسم پس در هر کردار و گفتار انصاف ترا حکم کرده از عدالت تو
امید واری بهشتم و منتظر وقت هستم که آن کریم کار ساز ملاقات و صحبت ما را بطرفین مبارک و هایلون گرداند
و حق یاری و رفاقت ترا از من ناتوان ادا کند و در معامله دوستی و صداقت بر پیش تو شرم منده و

منفصل گرداند قطع	می شود و دلهما از نرمی و انما	قلمها بے جنگ می گیریم ما
در دل او راه پیدا می کنیم	جاعت در سنگ می گیریم ما	در خیال آن دمان چون غنچه ایم
کار بر خود رنگ می گیریم ما	در چمن امسال مانس بهار	جام می صد رنگ می گیریم ما

بیان کردن بهادر خان حقیقت اشجار و انهار و حیوان پرستی کفار و حکایت تنقید
شوریده احوال بر حسب حال بهکستان لنگستان و هونی نفسستان کفایت
پنجی کردن آن دلیر شیر را به تیر و بیان آنکه در هندوستان نیز رسولان مبعوث شده اند

انقصه چون بمنزل دوم رسیده داخل خیمه گردیدند و هنگام خلوت و صحبت از افق سماواتا بان برآمده تمام سخن اربابان
روز نورانی گردانید و بر تو آن برد خستی که آن را بر زبان هندی پیل می گویند از اتفاقات تقدیر بصحن آن خیمه بود
بر افتاد و هر ورق مصفایش بزنگ تار و بد خشیده از ان تخی و شغفان آن درخت حکم نخل چراغان پیدا نمود و راجه
تا هموار بشا هه این همه انوار بی اختیار گردیده از جای خود بر جمید و سر خود را بر بخت آن درخت ساییده بشوق تمام
گردد اگر روشن خرامید و تنه اش را در بر گرفته بتعظیم تمام بوسیده سر و چشم را بر هر برگ درختان مالیده چنین که سپاهی هوشیا
از و این کار مشاهده نمود و خنده بسیار نمود و فرمود که ای راجه و وفون این چه حرکت دیوانه و مجنون است که می نمائی
او از شنیدن این مقال خیلی آشفته و پر طلال گردید و گفت که ای سپاهی بی انصاف که تو چشم دشمن و دیدهای صفت
نزاری و درین زمان تماشا می تخی انوار و سبحان از هر یک برگ درختان نمی نمائی که نسبت دیوانگی و کوری بحال من

عاقل بنیاد و امی داری آن هوشیار سب می نموده سر جنبانیده بجانب کدام پا خود دیده گفت که تو آئینه هزارمین و دیرین
که با خود داری برآوردست و چشم این پنجره تماشا بین گذارت اصل این تجلیات که مادرانوار باشد قریب خود معاینه کرده
بشماره بر کمال را احلی تر از تابش رنگهای شجار شاهده نماید **شور** شوی آتشه جوش بهار خویش با صد جا

تو ای گل سوی خود از غنیک کثرت نیکو **و آئینه** را بدست این کنور ساده روی بده تا جمال بر کمال خود را در آن دیده از هر یک

احجار و شجار آئینه پرستی را اولی و انب اند که بحقیقت این بینندگان کو بر ابطان اند و از حقیقت به حال شان اوسبحان

در قرآن چنین بیان فرموده است که لا تعظمی الابصار و لکن تعظمی القلوب التي فی بصیر **و ای** گردی طوافی هوس و از دست

از دل گذر که دل مقام نازت **و رزوق** عبادتی کشد و اسحق **آئینه** پرستی از همه ممتازست قطعه

بکار فراموشی بند و بی باشد سرو کارم	که حرف حق شنیدن کفر میداند ز خود آرائی
بند افتاده سرو باز پر زور کسی چندان	که کوتاه است بر بالای او تشریف رعنائی
دل مامی و دها ز دست این طفل و منی داند	که به زائینه لوحی نیست در مشق خود آرائی
سلیمان و ابریشم فرج مرغان در کباب تو	بشوقت امی پری از بس پر چشم تماشا می
دیرین مخفی جوی از در دل عمریت می نالم	سرو کارم همه با بوی گویانست چون نائی

فروگر بند پیام نهند غیرت اسلام **بر خیزم** و گرد سر زمار تو گردم **از شنیدن** این مقال فی الحال

یارانش آن همره آئینه را با آورده آن هر دو بدکیش تا عاقبت اندیش را بقسمی مشغول تماشای آن چیزهای خوش خشنه
که آن همه کار و گفتار پیش را از خاطر آنها فراموش گردانیدند آن زبان آن سپاهی با عرفان باز اینچنین سخنان نو ایر کشید

رباعی ای بر همین این عارض چون لاله پرست **رخسار نگار** چارده ساله پرست **اگر چشم** خدای من نداری باری

انسان پرست به که گوساله پرست **و گفت** که امی راجه تا وقت اسرار دریاب که چنانچه حالا ترا بیان این بهکهای

مصفا الواراهتایی نموده ارشده است بهمین عنوان در اوقاتی پیش چشم پیشوایان شها هم این تابش نمایش
کرده باشد و آنها از شوق تجلی عالم علوی آن چیز بکثیف سفلی را تعظیم نموده بکار کشیده باشند و چون خلقت آن چنان
درخت کبیر از آن چنان و انصاف دانسته بودند کمال قدرت قادر مختار نصیده از سجده کردند و شش اقرار اظهار آن چنان
صفت صانع کرده اند و چون آن درخت سخت را بر سر گنبد او دیوار و جایهای خشک بی آب هم تازه و سیراب میداند
و متعجب خویش افزوده اند و اما آن حقیقت را نصیده اند که آن چنان اشجار در تن خویش رطوبت بسیار دارند چنانچه
اگر کسی برش را بر کند بایست او بزرگ قطعات شیر بر زمین می چکد پس برای سرسبزی آن اشجار در تمام سال یک بار

آب بارش کفایت دارد و در غیر موسم بارش از جذب کردن همان طریقت تنه و شاخه و برگهایش تازه و سبزی مانده
و به پیش با مسلمانان میان همه درختان و درخت خرابی بسیار عزیز و گرامی می باشد برای آنکه ما شنیده ایم که خلقت آن از
بقیة طینت حضرت آدم است علی بنیاد علیه الصلوٰۃ و السلام و در واقع که بعضی آثار و علامات حیوان مذوی حیات
هم بمیان آن درختان پیدا و عیان است یعنی که بمیان آنها زاده نیز می باشد و باید که جنت می گردد و از ادوات
کشتن خوب باری آرند و اگر کشتن را به خوبان انسان کشته می شود و در یک دیگر درختان از میان تنه و بخش دیگر
شاخ سر بر نمی کشد و اگر آب از بالا پیش بگذرد هم مانند غریب ملاک می گردد و دیگر علامات هم دارد که درین زمان تفصیل
آن شنیده سخنان بیاد نمی آید و از طلاوت آن تفرقه نصهای آن تفرقه بیان نمی آید که تعلق بچشیدن و خوردن دارد
و گفت که ای راجه نادان این دیگر سخن با عرفان را بشنو که چه جای کار اشجار پرستی و انهار پرستی و بت پرستی که
بمیان هندیان شمایک گرد می باشد که آنها رنگ پرستان و بهنگ پرستان می نامند و آنها از یافت و معرفت خود
چنان فصیده اند که در تمام صورت و هیئت انسان کامل و مکمل قابل پرستش و لایق سجده و عضوی و جسدی می باشد
که صفت خالق و موجودی در خویش تن دارد و آن چنان وصف فاعلی و ایجاد می در تمام بدن انسان بدون عضو است
و فرجش ندارد پس بحال عابدان و ساجدان مناسب آنست که شکل آلت و فرج را بسازند و بسجده و عبادتش بر دارند
و تمام شکل انسان را در آن اعضایش که زبان دارند و تخم آن شجر بزرگ و شاخ و بارست مندرج و منبج دارند و در آن تیره
اجمال آن به تفصیل اورا مشاهده نمایند و از دید کثرت بوحثت دریند تا کیرونی و کیوئی حاصل کرده بجانب یکسانی ذوات که خالق
آنهم صفات است گرانید و درین صورت پرستش مرتبه جامع و مکمل بجهت خود نمایند همین که آن راجه نادان از آن پیامبر الهی
اینچنین سخنان شنید تعجب و حیران گردید و گفت که ای مرد پیاسه من آنکار رنگ پرستان و بهنگ پرستان اهره و واهی میدنم
لیکن حالا از تعجب و نادان و ابل آن شنفتم و از کار آنکار همه کار مردمان نادان و بهوشیار و ابل و هر دو نیند بار کشتنم که هر کسی
بقدر نعم وادراک و دید و دانش پیش خویش اعتقادی و عبادتی را اختیار کرده است که کل حزب باید تخم و فرعون ستای می و شیار
از شنیدن این سخنان احوالضامن آثار خنده بسیار نموده گفت که ای راجه معذرت شمار درینوقت حزب حال آن که از لفظ
یک ویش یقینا بکار بریاده است که تو بحقیقت مناسب حال آن رنگ پرستان و بهنگ پرستان خواهی فصد بسیار خواهی خندید

حکایت بی قید شوریده حال تقریب مقال

بشنو که در همین هندوستان بمیان شهر و بی یک امیر زاده بود که مال بسیار از سبب ترک بزرگان خود بدست آورده و شب و روز

بعینش و عشرت در دو سر دوی گد را نید چنانچه شبی مجلسی زرگین و بازنین طرح کرده طائفه آن مطرب را که در آن شهر نری
و شهر بود و تماشای نور طوبی بود برای رقاصی و نغمه سرای طلبید چنانچه چون آن نگار بکار نغمه سرای و رقاصی خود در آمد
گرم گردید بهوش و حواس همه سامعان و ناظران را بجانب خود کشیده و آله و شید و حیران و مکران خویش گردانید کسانی که
در علم موسیقی مهارت کلی داشتند بهر یک حرکت کاروانان را و گفتار او تحسین و آفرین بجای میثاری نمودند و آنها را که فقط
حسن پرست بودند و بدون شناخت خوبی جمال دیگر هنر و کمال را در نمی یافتند بر بیان توصیف حسن جمال وی پرداختند
که سبحان الله بدین خوبی و دلفریبی هیچ گلستان و کدام بوستان نهالی و سروی و زنگی و بادامی و پسته و عنابی و فندق
و طبری و سنبل و درجانی و لاله و نارفاتی و گل و ارغوانی و شکوفه و سمنستانی و ترنج و یاسی و نقالوی و یاسی و ناری گلزاری
که این گلشن روان و سر و چمان دارد ندارد و قضا را بمیان آن مجمع گدای بقیه می که شاه بگو نام داشت هم گشته نشسته
تماشای آن نگار نغمه سر او بهوش لباسیکرد و سخنان تعریف و توصیف آن گویندگان را شنیده متعجب می گردید
چنانچه در آخر کار او هم بجز و گفتار در آمد بدان مردم شناخوان و تعریف شمار گفت که ای یاران ناواقف کار او را
شناهین گلهما و شمار پیدا و آشکارا و ارامی بینید بدان سبب بدین همه تعریف و توصیفش میگرایید افسوس هزار افسوس
که از آن گل نهان و آن میوه پنهان این گلستان جانستان خبری و آگاهی ندارید که هر چه هست آنست که بمیان
و اما این کوستان که کان جواهر و معدن سیم و طلا و جمیع فلزات است پوشیده و پنهان است که پیش آن گل سمن
بعینه گل کوی سیاه روی نماید و در برابر آن رطب ترخ را لا بتر گفتن می شاید و اگر چه از سبب خسته اش این اشتباه است
آن پیدای آید لیکن بوقت خوردن خسته اش خاطر حلاوت طلب اخته می گرداند همان رطب است که بی خسته می نماید
و تمام پراختن می باشد و مزه و حلاوتی و لذتی و چاشینی و رنگی و بوی که آن شرکار و آن گل بخار و او هیچ میوه و ریجانی
ندارد پس از آن حلاوت جو و مردمان نکته گوهر تعریف و توصیف او که نمایند بجا و سزاوارست و تمامی آن همه گلهای یدنی
و میوه های ناچشیدنی که لبان خنظل و گل بی بوی نماید حرف بیوده و سخن پا به پا است از شنیدن این بیان یک مرد
ساده که به پهلوی آن جوان نشسته بود متعجب و حیران گردیده از او پرسید که ای شاد بگو که برای خدا پریش ما هم بیان فرما
که آن کدام گل و نماین نگار پوشیده و پنهان بر مردمان دارد که بچشم ما مردم نمی نماید از شنیدن این سوال آن گدای
شوریده حال بچشم خشم و جلال بجا نشد دیده گفت که ای مرد ساده بی کمال من پیش تحقیق و حال آن چیز را بکنایه
که ابلغ از صریح است بیان نمودم تا هم تو نفهمی و بی اصل مطلب خود بروی باز او گفت که خدا را صریح تر بیان
نمائید و من بی فهم را فغانند از شنیدن این گفتار آن بقیه خنده بسیار نموده گفت که در باب ای مرد نادان که

آن خالق سبحان میان تمام گلستان تن زنان جانستان و در هرباغ پر فراغ جسد مردان آبرو نشان لبان آن گل
و ثمر بنیان میوه و ریاضیتی که آن چنان فیض رسان و بکار باشد که در آرزوی و تراوت گلزار خلقت او بران قرار یافته
پیدا نکرده و آن گلی است با تراوت و ثمری است با جلالت که نامش بر وزن اسم میوه توت یکم فارسی است و آن ثمر بار
بکار که در گلزار جسد مردان می باشد میوه ایست نامانجا که سه پهل و تخم دارد و گرد می باشد و هم مشابه است به ثمر کلبه
که آن نیز سه پهل دارد و بی استخوان خسته می باشد و آن غنچه گل بنیان زنان را با ترتر و عریان و ثمر که هر هندوستان بگوید
مناسبتی و مشابهتی بسبب خسته بنیان و پهل های نمایان پیدا و عیان می گردد نام آن میوه کیله کار آمدنی مردان ایرانیان
بجای حرف لام به این خوانند این گفت و بحسرت بر کمال بجانب آن رفت صاحب با جمالیده از سستی غریب از میان اندازد آن خود را
با انتشار آورده و برت خود گرفته بحسب کیفیت مستی و جنون در آمده آن شوریده ناموزون و خنجرین سخنان موزون نوازشید

۱ مجلس افروزیست ای شمع که رفته است
۲ فروگر چه از نور چسراغ است منو مجلس
۳ چه فانوس خیال است این بر پیدایش
۴ فروخوش مضطرب است شمع منخل
۵ ترا از تاب می بر که گرد لب زبان گردد
۶ فرو بهره از معنی ندارم بوالهوس افتاده ام
۷ هر گز بجز از سر کوی تو باشد ره مرا
۸ می توانی از کرم صفرای مار شکست
۹ فرو از من بپرس خواهی که مفسر چرا شدی
۱۰ بهائی عظم همه رند و بوالهوس می دانند
۱۱ گویند مخور می که حسد بگیر شود

۱ اشب از پادشاهین تا هموم بر خیزد
۲ انب آن است که این شمع از و گیر اند
۳ که دلهما سوز از حسرت چراغ زردمانش
۴ پروانه مگرد در آن خم منیت
۵ مرا از دیدن آن آب حسرت درد بان گردد
۶ ماه من صورت نویسی بی سوادان میکنند
۷ نیستم آدم اگر دیگر روم سوی بهشت
۸ اسی که باشد از بستان تو لیموی بهشت
۹ می خوردن است و عاشقی و صد هزار خرج
۱۰ می خواره و رندم همه کسی می دانند
۱۱ حق را اگر این قوم عس می دانند غزل

تن تفتیده گشته گلشن باغ
چیت کار تو اضع مینا
نبری بی برهم راحت
گزنانه دیک گشت

شمع مار از و بگیرند
خوره سنبل تاب آهتاب
سمن امروز بوی دیگرفت
بهوایش ستاده ام بر خویش

تا بپسیند خند های چراغ
شده اخگر ز رشک اشک دماغ
دوشن جیبی کشود دماغ
گردادم سلمت فراغ غزل

بکج تماشای عکس ششم	ز داغ دل آئین آئینه بستم	منصب نه طاقت قدت ششم	با قبال عشقت لب تنگ شدم
با این ستان گذارم نمانی	بجز ابرو که حیرت پرستم	از غم تیشه خوش تیرستانه بریا	بطاقت آشی ولی کند پرستم
پریشانم از طرد او گویم	که طری زنجت سیه بر بستم	بچشم حلال است نقل تبسم	تو بخنده خود که من گریه بستم

تین که آن جوان این تفصیل بیان آن گل و میوه پوشیده و پنهان شنید و این حال آن دیوانه شوریده برید و می
اقوال کیفیت احوال او را دریافته و فهمیده بی اختیار گردیده قاه خندید و کسانی که بر پیرامونش نشسته بودند
اکثری خندیدند بسیار تعجب از حال و قال آن که ای یقید سر و پا برهنه شوریده احوال نمودند و بعضی از شرم چشم بپا
خود را پوشیده روی التفات را از جانبش گردانیدند و از اتفاقات تقدیر یک مرد عارف صاحب دل هم در آن بخل نشسته
آن حال و ای و قال تباهی او نیز می دید و می شنید خیلی متاثر و متغیر گردیده بجانب که ام یار و یار خود که در جلوس
نشسته بودند فرمود که ای بر خور دار سخن شنو گر گفتار و ما هست کردار و سر برنگی این گویا برادر اریاب
که بحقیقت از مرتبای این یقید بی حقیقت از جوش قوت کیفیت عربی و از کمی ظلم و افزونی بیخردی حکم آتش پیدا
نموده است که سوامی جماع کردن و مساس نمودن دیگر مژده و طلاوت ندارد و از جمیع لذات حواس عشره ظاهر
و باطن محروم و بخیست که این آیت و اجمال بر حال این چسپیر کافر نعتان خراب احوال هم درست مصداق می آید
که تهم قاتوب لا یقننون بها و تهم آفین لا یبصرن بها و تهم آذان لا یسمعون بها و اولیک کالانعام کل هم مثل
اولیک هم العافلون و در معنی مثل این مرد که بی معنی ما با جماعت تصوف و وجودیه این زمانه است که بحقیقت
لحد اند که پار از جاده شریعت غراشیده با او امر و نواهی کاری ندارد و هرگز احکام و فرمان الهی و مصطفوی را
به پیش خویش وزنی و اعتباری نمی نهند و بی خوف و محابا چیزهای حرام را می خورد و کارهای ناکردنی را می کند
و هرگز چشم و گوش و دل و پیش آنها مشایده این همه آیات قدرت الهی و مظاهر آن همه صفات با جمال جلال و کمال
او را ندیده یک مرتبه صفت وجود مستحکم گرفته جریان و سرایان و فیضان او را در همه چیز با جمیع موجودات دریافته از
سبب مشارکت نفس انسانی و دلاله شیطانی در بی لذات بدنی و عیش و عشرت جهان فانی شتافته اند و
ویدن اثر فیضان وجود او را بهیچیز با جمیع نفوس مشایده و تجلی وجود او گماشته همان قدر ویدر ابدانست خود معرفت
کماهی آبی شناخته اغماض از مشایده جمیع صفات جمالی و جلالی که ضد و نقیض یک دیگر اند کرده هرگز فرق و امتیاز
مراتب و درجات ظهورات و شیانات الهی نکرده بی محابا بنا فرمائی و طاعت حکمی احکام قرآنی و احادیث مصطفوی می گیرند
و بعضی اقوال شیطیات صوفیان مغلوب بحال بار احوال و اعمال خود به تشبیه می آورند بجانب آن همه را و گفته

آن نیکوکاران که بیک قدر مجاهدات و ریاضات و ترک لذات پرداخته مراعات و محافظت همه مراتب مهورات
 ظهورات را بجهت تاکید اکید نوشته اند نمی گرانند و ملاحظه نمی کنند که گفته اند
 اگر خط مراتب کنی زمین قبی برپای می
 شربت باد اگر از نشان مردان
 پس آن بیچاره پیشوایان مخطوب کمال
 بر خضیه و آلتی بخت نیست ترا

چه کنند که این پس روان جاده پیروی آنها را گذارند نوشته بخود سری خود را آورده و دانسته بمیان چاه خلالت می افکند
 و حقیقت کلام با اشارت و پریشانارت آنها را ندیده و نشناخته آنها را بدنام می کنند که اکثر نادانان این زمان
 می دانند که صوفیان سابق هم همین قسم خلاف شرع شریف بوده اند و حال آنکه نچنان است بلکه تابع بر کمال آن سرور
 ستوده خصال که جامع مراتب جمال و جلال بجد اعتدال است صلی الله تعالی علیه و سلم همان کمال استقیم الاحوال
 بوده اند که ترک حقیقی دنیا کرده اند و آینه قلب خود رنگ کند و در تقضای طبیعی و نفسانی را خوب زود و از خودی خود
 در خوشن نامی و نشانی نگذاشته بر پیش مرشد وادی خود که آن را نائب و خلیفه آن جناب میدانند حیران نگران
 در مانده منتظر فیضان عکس و انوارش می باشند

و وجود و نمود و بود خود را از وجود مطلق و واسطه سابق و لاحق دریافته و دانسته و شناخته بکلمه همه دوست لب
 می کشانند آنکه امتیاز و فرق وجود مطلق و مقید و ظاهر و مضمین کنند غرض که از این چنین گفتار آن مرد عارف بهوشیار
 و آن چنان اقوال و کردار آن جاہل نابکار در آن مکان شوری و هنگامه بیارید که اکثر مردمان از تماشای قاصدان
 روگردان شده بدان جانب راغب بمائل گردیدند چنانچه قال قال آن بهر حرف و مقال تا بگوش میب مجلس هم رسید
 و او آن شاه گوی را از میان آن گوشه و کنار بمیان مجلس محفل خود بار داده بر پیش خویش نشاند یک یک سخن او را
 تکرار شنیده آن همه کیفیت احوال او را بچشم خود دید و بسیار خندیده بطرف آن مطرب نور ظهور متوجه گردیده گفت
 که این مرد سوخته پروانه چراغ تومی نمایم و هم این را خارا این گلزار گفتن می شاید پس از وسعت مشرب و فرساخته
 حوصله تو که با هر حبیبی و بیگانه قریب و بیگانه نمی نامی مستبعد و بعید نمی نمایم که اگر ترم و میوه کم کرد خود را با خیار و کیله او را
 در آینه خلوت و چاشنی و ترشی و شیرینی آن را بدو چشانی تا او هم از فیض این باغ و بوستان که نموده گلزار جهان است
 محروم و بی برگ و بار نماند مصرع

راحت بدلسان که بهین شرب لبس
 آن مطرب نور ظهور که خیلی مرغ و بسیار
 مغرور بود از شنیدن این قال میر مجلس دیدن آن شوریده حال آن مرد که مفلس بهم برآمده از نغمه سرائی و رقاصی
 بسند نموده بانه از ناز بوضع چارز انوشد بنشست گفت که ای میرزای ناواقف کاروانا دید و وضع جهان چیدار

من از مدت بسیار کمینیت حال این مجلس بحال هوس آگاهی دارم و همه مقال و ایهی و تباهی و اوراکه البغریب است
 شنیده ام که مقرری شراب بخار و بکردار و شهوت پرست و گرفتار لذات کام و زبان می باشد و مرض آشک اردو
 که بسیار زنان بی اعتبار بازار را خراب ساخته سرپای شان را سوخته و گدازه محض معطل و بیکار ساخته است و
 مرض این برنجت مودی سارست که مجلسی نمیشد هم سرایت می نماید پس زنهار از مخالطت این قسم مردم پرهیز
 خویشین را بکنار می کشیده باشی و هرگز اینها را در مجلس خود بار نمی داده باشی که شامت این چنین بختان هر دو جهان
 دروین و دنیای این کس تباهی و نقصان پیدای آرد و اگر چه از صحبت ما مطربان و رقاصان هم مردمان مسلمان
 بکار غفلت می گراند و بعضیانی می افتند لیکن از مجالست و مخالطت این قسم بدینان و دروین و یقین ایمان خلل واقع
 می شود که هرگز بتوبه و استغفار آن خارشبهات و انکار از میان پای دل و جان آن کس بدر نمی آید و آن را بدین
 ناز و جنم علاجی نمی باشد و آهی میرزای نادیده زمان بیدار و بکار ازین حقیقت و اسرار نیز واقف و خبردار باش که ما مردم
 غفلت شعار برای اخذ و جرمال و متاع این مردم دنیا و در بسیار عیار و مکار و طرازی باشیم و آن بیچاره سادو
 دلان را که حقیقت و صورت بیان بار دردم دارد و مرغان زرین بال اند با فسون و پرفزون خود بند نموده بمیان دام
 خواهش خویش بند و گرفتاری داریم چرا که فاعل مختار ایمان را نمونه و مثال این دنیای بیوفای پایدار گردانیده
 اثری و جذبی بمیان درون و برون با بخشیده است که هر آهین دل سیاه درون و ضعیف نجف بی سکون را
 مانند مقناطیس که هر یکا بجانب خود کشیده جذب می نمائیم و چندی دیگر از خویش چسبان می داریم و در آخر کار
 آن بیچاره تیره در و مان و خفیف لعقل را از خود بیچاره و بی برگ و بار جدا گردانیده روی التفات خود را بجانب
 دیگر گران سران و سبک مزاجان مائل و راغب گردانیده آن بیچاره سخت دلان و پست تنان را که مجبور تقدیر
 اند بمیان زنجیر زلفت و دام گیسوی خویش چندی بند و اسیر می داریم و باز در آخر کار آنها را هم از بند و زندان آزاد
 و رها گردانیده خود بهمان بی نیازی و بیوفائی و بی پروائی خود بکار دیگر کار مشغول می گردیم ما و امیکه خود هم شکار
 میر شکار اجل می شویم و در دام ناکام گوری افتیم دران زمان از کار و بار خود که برای آن ساخته شده ایم معطل

و بی کار می مانیم رباع	و دنیا چو تو چشم باز کردی هیچ است	هر ساز کز و بساز کردی هیچ است
چون صورت آینه تماشا رخ فرست	چون دست معس از کردی هیچ است	پس ای میرزای ناواقف کار و بار

با حقیقت نمونه و مثال دنیای بیوفای پایداریم که در نصیب قسمت اهل دنیای هوشیار و بختیاری شویم و این قسم
 بیوشان و بخت که در حق آنهاست خیر الله لکم و الاخره و لا ک هموا احسن الینین که بی بهره و محروم از لذات و

نمای هر دو جهان اندوین خرابات بی ثبات که جبهه الکافرن و جبهه المؤمنین است خنجرین بختان و کم نصیبان برای
خواری و در آتشی قناعت و بسنده نموده بدین قسم بدستی و سرشاری و آمدن این همه شور و غوغایابی گردانند
خویش را و فراموش گردانیده و غوی براری و دوسری و خیال هم نهی و هم شرب با ال نیای صاحب صلابت
و سالکان طریق باطنی که دیوانگان بکار خود هوشیار نمی کنند و اگر چه اهل دنیا هم بدکار و حرام خوار و از می ولت ناپا
ست و سرشار گردیده و حکم شیران مودی آدم خوار و سگان مردم آزار پیدا نموده اند لیکن این قسم گدایان و
حریصان و دون بهمان و کثیفان بعینه چون کرهای مزبله بهر کوچ و محله جوشی دارند و بیان کنه سگان گجوش
و بدن آن موزیان دائم چسبان می باشند و خون آن خونخواران خورده و دام از مصاحبت خود آنها را هم در ریج
و آلام میدارند و هیچگاه آن بیچاره نادانان و بیخبران را بکار نادانی و غفلت حیوانی خود در آمده عیش با فراغت و
خواب پر غفلت کردن نمی دهند و آن گس طینتان و پشه خصلتان از سبب سوال و ایرام و از باعث طینت بی بگام
آنها راه هر وقت و هر مقام بی مزه و بی حلاوت می گردانند و خواب خوشیشان را شوریده می سازند و

برفت در راه که برانند کس باز آید | نخلت از دلت اندن کشته نفس دلی

پس ای میرزای باصفا اگر راحت و آسایش خویش می خواهی باید که بزودی و شتابی این پیش و یک لحظه بخوار
ریک از میان جامه و خانه خود بر آری و بدر کنی یا مرا خدمت خاد ز رفتن دهی که من ضعیف تا توان طاقت و تاب
نیش این عقرب مودی بداندیشش ندارم همین که آن صاحب خانادان مطر و فزانه این قال شنید و کیفیت
حال آن گدای بقید بیدر پشه غفلت و بخیری را از میان گوش هوش خود بر آورده بدان گوینده خوش بیان گفت
که ای عجب و متحفه زمان مادر واقع که تو بیان شراب انگور می با کیفیت و منفعت می نمائی و هم مانند کار قمار بسیار نفع
و ضرر داری که در شان آنها و سبحان و قرآن چنین می فرماید که **انهم انکم من نفعها پس اذن بیان نفع و ضرر**
آن پیدا و عیان می گردد بدان سبب انشاء الله تعالی از آینه و مایه تو بآئین حکیمان و گفته صوفیان معالیه و صحبت
می نمایم و از نفع تو بهره بر می داریم و از ضرر تو بقدر قوت و طاقت خویش متن را از صحبت چسبان کشیده میداریم
و بسیار در قمار تو غلو کرده و در خرابازی خود را اندست نمی دهیم و حالا بموجب نصیحت تو کار بند می شویم و از آئینه
میخواهیم که تو از ضمیر من و چهره روشن و صفای خود آئینه داری نموده یک یک عیب من را بر روی مرا پیش من پیدا
و عیان می گردانیده باشی که چنانچه روی خود کسی را نمی نماید همچنان از عیوب پنهان خود هم هیچ آگاهی ندارد پس
دوست صاف دل آئینه کردار ضروری باید تا او را اذن عیبهای پوشیده آگاه و خبردار ساخته ازان سیاه روی

و تباہ کاری پاک و صاف نماید که المؤمن مرآة المؤمن واقع شده است این گفت بجانب خادمان و دیده فرمود
 که این گوی که شورید سر کشته شده را ازین مکان بر آورده بجهان پراکنده و پریشان سازند و خاطر عاقل این مطلوب بود و مرغ
 مرا از جانبش جمع گردانیده و حواس پریشانش را مجتمع سازند تا بکار غنمه سرلی و رقاصی خود درآمده هوش و حواس سستی
 نال و هر سودوان مرا بیک سودوان گردانیده و بروج و ترقی مرتبه خودش نال و کشتان گردانند همان شایخ خادمان
 بموجب حکم و فرمان بعمل آورده آن خلل مجلس را دور کرده باز آن گرمی محفل را بکارش مقید و سرگرم ساخته همه حاضران
 و ناظران را از مزه و حلاوت دید و شنید محفوظ و متذکر گردانید و عرض کرد که آن سپاهی هوشیار این قسم حرف و گفتار
 را بسمان در آورده آن نادانان را بدان آینهها آن قسم تماشا پانوده شب با خررسانیده و روز از آن مکان بیشتر
 روان گردیده چون در منزلی برب دریا می گنگ فرود آمدند از آن اسیر پرتال بجا جزی بر کمال گفت که ای سپاهی
 بی پروا مقتدایان و پیشوایان تعظیم و تکریم این دریای مصفا پیش از نیش می نمایند و از راههای دور و دراز برای
 غسل این آب پاک را میبرند پس اسیم از خدمت توای مهربان به خونتای رخصت داریم تا بجا طمع غسلی بر آیم و
 تن را پاک و صاف گردانیده خود را از جرکه آلودی میان شماریم سپاهی خوشخوارین گفتگو بخنده روی در آمد گفت کلی
 راجه و لجو ما هم این دریای زخار را از دیگران پاک و صاف می یابیم و بشش را بسیار نافع و خوشگوار میدانیم پس ما هم
 که از متنی غسل نموده ایم و تمام اندام خود را چرک آلودی شناسیم اکنون برای خوشی خاطر تو بهما هست میگردد و خوشتر
 را هم پاک و صاف می گردانیم این گفت و یکایک از جا برخاسته که خود را که از دست بسته بود و ساخته بهما هوش
 نگ بسته بسان ماهی و تنگ بدریاد آمده مشغول الیدن و شستن بید گردید و دیار هوشیار را که آشنا از شنا
 بودند تعین کنور نموده و راهم اجازت غسل بخشید و همه سپاه و فوجش را حکم کرد که بجانب هرو و هیلو از خیمه راجه و رتر
 رفته به غسل گردانید و هر گروشتان نموده مقابل راجه بنایند و بوقت غسل هم آن سپاهی هوشیار حرف و گفتار آورده
 آن بیچاره گرفتار را از پریش غافل و بیکار گردانیده گفت که ای راجه تا وقت کار ازین حقیقت اسرار نیز وقت
 و خبر و آرایش که چنانچه از میان بنت عرق جاری می گردد همچنان از قدرت قادر مختار بخارات زمین از میان
 رگهای کوهسار آب گردیده روان می شود و منبع هنری که در کوهستان دور می باشد و آبش سرسنگ نده بسیار
 غلطک خورده می آید خیلی سبک و گوار می باشد و هر چه که منبع آن قریب می باشد و از میان زمین هموار می آید
 آبش کند و ناگوار می بود و بمقابل این همه آنها را مسلمانان آب زمزم را بسیار گرامی و شایق و نافع میدانیم و اگر
 فضل ابدی بر حق و راستی مطلق یاوری می فرماید تا راهم بهر دو خود بچ برد و از آن آب شایق و نازک ندای و لهما

خورانیده همه آنها را جهان را پیش فرستگ قوی رنگ بسای می گردانیم و اگر دکمال عنایت بی غایت کرم بر حق
و محیط مطلق شناخته دست و پا نه و ازین گرداب تباهی برمی آئیم و دستگیری خوشتر است از میان این براب
آب ناکشیده بکنار میرسانیم یعنی که جهان باقی می در آئیم دران زمان تراهم از فیض مدام ساقی کو خوشتر است از آب حیات
کو خوشتر است و بی غایت می گردانیم باری از بارش چنین حرفهای پاک و هم از ان آب صاف آن سپاهی بجای
ظاهر و باطن آن راجه پر خلقت را پاک و صاف گردانیده و بساحل رسیده قبا و زره پوشیده و راق بر میان بسته
نوازان راجه را فرمود که بزودی برای مهابه راجه و کنور لبا سهای فاخر و جواهر و زیور پیازند و برای سواری شان فیلان
کو به پیکر راجه حاضر گردانند تا بشوکت و شان نمایان گشت زار و بیابان را تماشا کنند آن نجوشتی خاطر متزلزل و ان
می گردیده باشند چون کار پردازانش بموجب آن بعمل آورده هر دو جوان را بریز و زینت در آورده و آن سپاهی جانبا
از انجا مع آن راجه و گلداز سوار می فیل اختیار نمود و یک یار را پیشترش پیل دیگر سوار کرده قطع منازل طی کر
می نمود از قضای آلتی روزی شیر کلانی از بیابان بشکر رسیده تباهی افکنده یعنی بسیار کس هلاک گردیدند و اسپان
مردم رم نموده سواران خود را بر زمین زدند و در آخر کار شیر خور بخواب فیل ناهنگ رسیده و از دیدنش آن پیل
و مان نیز ترسیده بانگ کشید و خرطوم را بکام در آورده چند گام بعقب برگردید دران حال بهادر یک با جلال تقائی
پیلان زده گفت که اگر فیل تومی گریزد دست را بریده بیدان می اندازم بزودی بزخمیر پیش انداخته بجایش بند
و اسیر گردان اما بخاطر جمع این شیر را نخیر کینه پیلان از صد نه مشت آن جوان نخوت جان لرزیده کجای پیشانی پیل
زده از گریز باز داشت به رفیقان و مددکاران خود گفت که زود حکمت و تدبیر و تأیید تقدیر این دو دروان و ابرگران را
بجایش قائم و برپا دارند و گرنه همین حال این سپاهی با جلال که بر سرم لبان رعد می غرور برق تیغ بر فرق من بید ریغ
میزند و بگ لبان خون مار بر شامیر زدن پس آنها را زخمی های گران و رهنمای کلان آن پیل و مان را تقسیم می بستند
که دران میدان آن ابر روان بعینه مانند کوه نمایان می گردید که هرگز از جای خود نمی جنبید لیکن چون آن شیر دلی
بقابلش آدم کشی می نمود و به طرانی می جید و می غریتام تن آن پیل که پیکر را از لرزه در گرفته بود که بجای خودی لرزید
و بمقابل لغو و غریش بانگ و نوازی از ان کوه سر بر می کشید و هم آن ابر سیاه از ترس جانکاه سراپا غرق غرق
گردیده بزرنگ ابر گریان از هر سوی خود قطرات آب روان می گردانید و دمبدم لبان دو و بر خوشتن می جید و بقطعه
بقطعه از صد نه کجک پیلان که بزرگ برق بر سر آن ابر نمایان بود ترسان و لرزان گردیده بار بار می شناسید همگی
از دهن بر آورده بران محراب فیل می پاشید و از ان کار بندهی و سر کشی تری گردانید و هر کس یاده و سوار از بارین

و غریب آن ابرسیاه خویش را بکناری کشید و در آن زمان ناهرسنگه تیر و کمان را بپنگ آورده خواست که بر آن پیش
 آب پیکان تیر نموده بخار فاش را فرو نشاند بهادر بیگ کمان را از دستش بقبضه نمود و رسانیده گفت که ما دمی که
 سپاهیان جان نثار حاضر باشند سواران را بر دست خود کارزار کردن نمی شایم و بزودی تیر را برگیر رسانیده بر زانو
 برپا گردیده قسمی خند گفت آن موزی پرچنگ زد که آن جنده و دونه را بجایش قائم و زمین گیر گردانید و چون
 و سپاهیان چون آن شیر زیان را بمیدان نیم جان دیدند شمشیر عظم نموده بر سرش رسیده و چه چه گردانیدند و آن زمان
 آن سپاهی نکته گوید آن یار هم پهلوی از گفتگو درآمد که ای راجه دهر ما را این بار باز تکرار تقصیر این کار از من بطلب
 درآمد که دیگر او را ترا هم بقتل رسانیدم و همچو تو عابدی را از سجده آن چنان دو مجبور و بیکار گردانیدم راجه شمسار
 انگشت زینهار جنبانیده گفت که ای بهادر یار و دین وقت سکوت فرما که اگر این پیلان از آن چنان حرف بمان

آگاه می یابم مرا پیش همه برهنان و راجه جوان خراب و رسوای سازد	ای راجعی از سر به بندست و مانع که طور
افقاده از اوج خموشی پر دور	گرست ترا به و ز این شعور راجعی
دیو است مراد و آن که نهانی نیست	ایمانش هزار بار تلقین کردم
وین کاست را سرگمانی نیست	آن خورده گیر مشابه اشاره منع آن بهمنشینی بی تقرر از افشای آن راز

اعراض کرده دیگر آنگاه ساز با و هم آواز گردیده آن منزل را هم پایمان رسانید و هنگام شب چون محفل را
 بی خلل و خلوت الی بدل نصیب همان حرف و گفتار کسکار را بیاد آورده گفت که ای راجه بهوشیار مراب پیشوایان تو
 که آن همه کرم و تعظیم آن موزیان نابکار کرده اند بدان سبب است که آنها را بسیار قوی و پر زور یافته غالب مکه حیوانان
 دیگر شناخته مقاومت و مخالفت بدینا شکل انگاشته اند و چون مقتدایان ما آن موزیان نابکار را مردم از دیده اند
 بزور فراست و قوت عقل و اندیشه شجاعت خویش کشتن و بند کردن و هلاک و تلف ساختن آنها بسیار آسان
 و صواب و خوب پنداشته اند و هم پیشوایان تو بدان علت که ساله پستی نموده اند که درین دیار زراعت و کشتکار
 و بسیار کار و بار خود را که موقوف بر گله گاو و آنست و از شیر و روغن و دودغ آنها انواع خور و نی و از چرم آنها کفش
 و زین و بیشمار آلات ضروری ترئین ساخته و از پوست می شود و هم از زرده و پیوسته و استخوان و شاخ آنها بسیار
 چیزهای ضروری و بکار تیار می گرد و پس چون آن حیوانات را چنین نفع رسان یافته اند سرگین و بول آنها را ظاهر
 و مظهر انگاشته ضائع ساخته اند و محتاجان و عاجزان و نادانان بعبادت و تعظیم و کرم آنها پرداخته اند و چون
 مادر کارا مبارزان و غازیان برتر کما ز و جهاد دست و آن موقوف بر گله اسپان است مقتدایان با فرستاد و فرس را

از دیگر جانوران اعز و اشرف دانسته اند که معبود خود شناخته اند و یقین دان ای را چه هوشیار که چون بنی آدم
چشم و گوش دارد و عقل و فراست در خویشتن می یابد و خود را بضرورت احتیاج با بسیار چیزها گرفتار میداند بی اختیار
و ناچار شده خود را محتاج و آن چیزها را محتاج الیه می شناسد و چون بعضی اشیا را لطیف و شریف و علمی و باقی
هم می یابد خواه و ناخواه طبع و نفس آن حیوانان ناطق گمراه هر یک چیز نفایس و نادر را که خود میسرند و بر پرستش و عبادتش
می گزیند چنانچه اکثری آفتاب پرست گردیده اند و هر کار صد و شصت را از آثار نجوم می شناسند و از غلت طبع و عین
هر یک چیز را موثر تحقیق میدانند و پیش هر یک حیرت و شجر و حیوان بسجده می آید و در واقع که چشم و گوش و عقل و
هوش آن حیوانان ناطق بهمان جانب و ولایت می نمایند و حواس ظاهر و باطن شان بطرف چیزهای دیده و شنیده
و فهمیده خود می کشد و قطع نظر ازین بی عقلان آن حکیمان که خویشتن را عاقل الناس میدانند چون میگویند که عقل
خود خالق را بشناسند آنها نیز حیران و گمراه شده تا بحق نمی رسند و بر عزم خویش یک مرتبه تا اخیر را فهمید و آن احسان معبود
و بی اختیارگان می برند و الحق که ایمان آوردن بر ذات الهی چون مطلق و گردیدن بعضی باجمال و جلال آن
مقدس بر حق بی نمایند و در راههای پرده کشالی آن بادی بنده نواز محال می نماید و ممکن نیست که ممکن از
سعی و جهد و عقل و فراست خود بجنب واجب الهی و قربی پیدا نماید و تا که آن بنده نواز بنده خود را بکرم بی غلت
خویش قبول نه نماید دروازه ایمان و معرفت و در کج شود و نسبت بر دل بصیرت هیچ کدام نمی کشاید آن حضرات
انبیا علی نبینا وعلیهم الصلوٰة والسلام که آن بادی بنده نواز مقتضای کرم و عدالت در بر دیار و ملک یک بنده
خاص جان باز را که زبان دان قوم خود باشد قبول فرموده بتوسط ملائکه مقرب او قرب خود نموده باز بطریق مسالت
برای هدایت پیش دیگر بنده گان گم کرده را بان پر ضلالت فرستاده و تعیین ساخته است چنانچه از پیران بالصبر کاین
خبر نیز رسیده است که در سرزمین هندوستان از میان قوم اشرف خیر رسولان مبعوث گردیده اند و این کرم
هم از ان کار انبای فرمایند که و ما اَرْسَلْنَا مِنْ رَّسُولٍ اِلَّا بِالْحَقِّ قَوْمٌ لَّيْسَ لَکُمْ فِیْهِمْ فَضْلٌ اَللّٰهُمَّ قَسِّرْ لَّهٗمْ قُلُوْبَهُمْ
وَهُوَ الْعَزِیْزُ الْحَكِیْمُ و آنها نیز و تقدیس ذات بیچون مطلق و کمال صفات باجمال و جلال آن بادی بر حق را بیان
و عیان گردانیده خلقی را بخالق دعوت کرده اند و پس از رحلت آن راه نمایان بعد تلاوی مدت قوم آنها از غفلت
نفس و طبیعت و لالشیطان مظهر ضلالت که نقطه مقابل وضع مظهر هدایت گردیده است همه کار و گفتار فرموده
آن به اختیار گذاشته و فراموش ساخته اند اما انبای انبای زمین عرب و شام بنا کلام بت پرستی گزیده اند و در آن
کتب سادی که کلام بر حق الهی است تحریر نموده اند و سنت الهی جان جاری گردیده است که چون بعد از رحلت هر یک

رسول از صحبت و نتیجه گرمی مجلس شریفش از میان قوم وی دلائل و نایبهای گردید و مستش در اقوال و تحریف نموده چنگ
حال متصف می شد در آن حال کریم ذوالجلال از راه کرم و فضائل بحال آن رجال سول دیگر از نزل احوال می بخشید
چنانچه در آخر کار که زمان قرب قیامت است وقت بعثت پیغمبر که خاتم انبیاست سید صلوة الله علیه علی جمیع الخوانه
و بذات آن جناب سلاصه اخبار آن منصب تمام گردید و بعد از حلتش با دمی حکیم برای هدایت مومنان و صحبت سقیما ن
بینائی که در آن و راهنمائی که از آن بنفوس مزکای خلفای راشدین و ذوات مصفا ی ایامه معصومین و وجود علما ی اخین
ایمان اولیای مرجوعین اکتفا نموده است بسبب آن برگزیدگان باقی مانده امتیاضش اجم قبول فرموده بخور و نه نموده

رہائی و نجات بخشیدم و قطع	هر شیئی نوبتی نواخته رفت	نوبت آخرت نوبت ما	ایمه در پایین که بر بستند
است ایام صداقت ما	پس حالا هر که قرب خدا خواهد و راه نجات جوید باید که بجانب همین در کشاوه پوید		

ناگزیر تو ستم ای دستگیر	یک مان غافل مباش از ناگزیر	ایام در دین خود بر یاد آور دین من
تا دوی بر خیز و از دین تو و آئین من	ایمن که آن بیچاره اسیر از ان یار و شکیر این همه گفتار تفصیل و اسرار تقدیر	

تفصیل شنیدی اختیار تا در بسیار بزرگ نقش تصویر تحمیری تقریر گردیده ظاهر گردانید که ای سپاهی روشن ضمیر
صاحب تاثیر من ترا بیقین مردور و پیش وادی دین و کیش و خضر راه خویش می یابم لیکن سخن حسانی صحت و حقی
همانست که پیش ازین بجنورت گذارش نموده ام که من از قوم مبہوت را چون تو غلت جهالت اتی و خوشبین
دارم و هم از خوشیان و سپاهیان خود می ہر اسم که اگر مرا غلب مالک بجانب اینجاست و لائل قیامت بدین زمان ہما بجان
و دل و فکر ملاک من گویند چون آن سپاہی و دیندار ہوشیار از ان یار و اقرا تا را این حرف و گفتار شنید خوشدل
گردید تحسین تا فرین بسیار بفہم و فراستش کرد و گفت کہ ای یار بی انکار من حقیقت و اسرار این کار را خوب می دانم
پس اول قدرت و اقتدار خود را پیشش آن کار نا کار باظهار دمی آرام و شادان و شوکت و شتم و دولت بر کمال
ترا بحسب خواہش دل و دستار پیدا و آشکار می گردانم و قوت مخالفت آنها را سلب کرده ہمہ مخالفان و گون کشان
پیش تو مجبور و بی اختیار ساخته اشارہ باظهار اقرار و تکلیف باظهار دین استوار بتو می کنم آئین گفت و آن یار کار را
مقرر می صاحب از اسرار فہمید و کمنا رکشید و با ہمہ گیر قول و قرار بیان آورد و خاطر خود را خوب جمع فرمود و
از ان باز در خلوت و صحبت بتی تکلف حرفهای پند و حکمت بیان می نمود و منزل منزل باطنش را تری می کشانید
آن مسافر و یار نامح متعجبی و ہم مشرب ہم کیش و سلاک و سلاک خویش گردانیدہ بود چنانچہ ہنگام خوردن
و نوشیدن و خفتن از یک پالہ فالدی چیدند و از یک آوند آب می نوشیدند و ہر یک بہر خواب می کردند

و در آن چنان اوان خلوت آن بهادر با حیمت بعجب کیفیت حال بدین چنین مقال بخوش آهنگی تکلم نموده خلوت
 با جلوت خود را گرم می گردانید غزل
 دگر می زند دل دم از جان فروشی
 سرافقا و در دست کمر سامان فروشی
 بازار سودا سیه هند و نژادی
 کتادیم دکان ایمان فروشی
 و آن راجه باهوش سخن نبوش کیفیت در دل سیده سرایگر اخته آب گردید
 چو کا کل بر آید بر یگان فروشی
 بخواندن این چنین سخنان طرفه وجد و حالی می نمود قطع غزل
 بهادر کتاره که پر لایه آمد

رگ بر چشم بطوفان فروشی
 آن نازی خوش حال از شنیدن این مقال بدین آن حال خنیا خوشحال
 گردیده باز بمقابلش بدین ادا و ابر کشیده تسکین دل بخشید رباعی
 عارف که ز عاقبت حصارش گرفته
 راه طوفان دل آشکارش گرفته
 آن سنگ تحقیق کزین به و اماند
 از کعبه و دیر سنگسارش گرفته

و از فرمودن تخلصهای لطیف بکار شنوانیدن این چنین کتهای اسرار دستهایش باز کار سبزه و زمار سطل می بکار گردانیده بود
 رباعی گرفته نوشته حقیقت دارد
 با سبزه و زمار چه نسبت دارد
 آزادی این باغ بخت دارد و دهر
 زنجیر کشت در دهر و اربابش
 کس که شکسته داردی سونکه شکسته پیر

رسیدن راجه و پسرش بر بار و شرف گردیدن آنها بمنصب و عنایات
 شهریار و خصمت یافتن شان باز بهمان دیار و هم سفر از شدن بهادر
 بمنصب عمده نمایان و مخاطب گردیدن خطاب بهادر خان مشکلال و
 یافتن اولوای محمدي از دست سلطان و شستن پیل مست بضرب آن

باری چون بدان عنوان سپاهی سلمان آن سردار کافران را منزل بمنزل ترقی و عروج گمانیده تا بشهر اجمی تخت
 رسانید و از آنجا عرضی احوال بدست یک یار خود را سال حضور نمود و از دریافتن آن خبر خیلی خوش وقت گردیدیم و از
 شنوانیدن آن فرموده همد و دلخواهان خود را بخشش گردانیدیم و با حکم فرستادیم که صبح بوقت یوان شکار آوده
 خود را بگذرانند و امیدوارم خرم و روانه گرد و چون بوقت بگاو با میست و شکوه تمام دیوان عام نمودیم و همه ارکان
 دولت اعیان سلطنت حاضر شده بر پای و مراتب خویش ایستادند آن بهادر مشکلال اجمه خیرآل و پسر صاحب جمال
 او را بسواری اخیال بطرفه زیب زینت و ادا و جاه و جلال تابدار و دلخواه رسانید و از آنجا آن هر دو پسر را تنها از
 لشکر برآورد و مع بهمان چهل یار خود بمیان دربار رسید و آداب تعین یوس دادند و آنها را دست بسته بسلاک گاه بستاد

ملازمت کنانید و عرضی خزانة و خراج و یادداشت اجناس نیاز و پیشکش امر مع کلید قلعه بدست خود گرفته بجنوب پایتخت
 رسیده بنظر نگذارید از شاهده آن چنان کار و دست بسته اش آفرین و تحسین بسیار نمودیم و بجانب میس الجبال
 فرمودیم که این پدر و پسر را از زیور و زر سرای کامل و منور گردانند و از شمشیر و خنجر مصرع که اینهاست حکم بر بندند و از بخشیدن نعل
 و اسب بسیار نقره و طلا این مس دروان را رونق و جلا دهند و خطاب را بجائی و کنور عطا کرده بمنصب سه هزار
 و دو هزار سی سوار و ممتاز و اندواین حکم و فرمان بدین محکومان و فرمان برداران رسانند که سال بسال از ان
 لک و پنجه خراجی پنجاه هزار روپیه را بحساب تنخواه خویش بگیرند و پنجاه هزار را رسال حضور می نموده باشند هزار
 سوارش درام و درین مقام خدمت می کرده باشند و یک خانه را در معتد را خطاب قلعه دار خان بخشیده کلید قلعه را بدو سپرد
 بهر امین کردیم و فرمودیم که بچو رسیدن آنجا قلعه را حواله او نماید و اسباب و قبیلہ خود را از ان میان ببرد و بالافزار
 حکم کردیم که ازین باز نام آن کرد و بهتاس قلعه کو و اساس بن کار اند و بعد این همه حکم و فرمان و بخشش و احسان آن
 هر دو جوان را بحضور پایتخت طلبید بهر دوست خود پان رخصت عطا کرده رخصت فرمودیم آن سپاهی بدربارگاه
 باو مشایعت نموده گفت که اگر اجازت خلیفه سبحان می یابم رفاقت تو تا بهمان مکان می نمایم و اگر نه بخیمه تو رسیده
 رخصت شده می آیم و زود از وجهه گردیده به پیش صف یاران خویش رسیده بسلاگاه ایستاده گردید و دران زمان
 بجانب مزیر بخنجر و دیگر مقربان متوجه گردیده بدین چنین سخن پیوستیم که کمال اندر ان واهی و باز از میان تباہی اندکی
 از حقیقت و کیفیت سادگی و دزد افشاری ما وقت گردیده باشند و گشتنیدن این مقال رنگ از چهره همه حاضران
 بر پرید و عرشه براندام آهنا بر وید و هر کس را بر خاک بجز نالید و بعضی رسانید که کدام خون گرفته ملک حرام آن چنان
 حرف و کلام بر زبان و این چنین خطره با انجام در دل و جان توان آورد که فعل الحکم لا یخلو عن الحکمة باری از ان گفتار
 اغماض نموده فرمودیم که این سپاهی یکد از رخصت پنج پارچه پوشانند و خطاب بهاد خان ملک طلال مخاطب گردانید
 پنجهزاری و پنجهزار سوارش را اند و منصب هر یک از ایشان را مضاعف کرده صدی صدی گردانند و بعد صفای این
 احکام آداب و فضیلت و انعام بجا آورده بعضی رسانید که بعضی عرضهای ضروری و التماسهای ینیانی دارم اگر از
 کمال کرم و بنده نوازی حکم شود بمعین مقدس رسانم از دریافتن این معنی حرکت دست او را قریب گردانیدم و باشاره چشم
 همه مقربان را در و مجور فرمودیم تا او پایتخت چسبیده آهسته بعضی رسانید که از نتیجہ این خدمت و ملازمت از
 از ملک طلال بزرگ موثر بر حق و دای مطلق و جسد و ذات این ناتوان آن قوت و توان بخشیده که آن ناهرسنگ
 را از میان بشید تا فرمائی اش کشیده زنده بزدان حضرت رسانیده ام و هم آن زوال الجلال از و اسطی فیض

این جناب با کمال و صحبت و مقال این پریشان شکسته بال آن اثر و حال عطا ساخته که پیش عقل حکیمان مال محال
می نماید یعنی که در مدت این قدر صحبت و زوات آن پروپس سرکش و ابر آن قدر تفسیر و تبدیل پیدا شده است که
اینها بطبع و رغبت نالی و راضی بجانب دین و آئین محمدی شده اند لیکن از راجه چو تان جالی و لاطال حسان لهران
اند و از بیم جان و اندیشه از خرابی خان مان اعلان ایمان کردن نمی توانند بآبران میسر دارم که فوجی نمایان همراه
این غلامان معین شود و هم رحمت مرحمت کرده تا در البقا من رسانیده آن مرام حسب خواهش باطن حضرت را
بافضام رسانیده بخاطر جمع بزر این اقدام رسیده سرخروئی و این محال نمایم چون این حرف و گفتار از آن بهادر
هوشیار شنیدم هزاران هزار حمد پروردگار بجا آورده با حسنت و آفرین بسیار سرش بر کشیده بسینگی کینه خویش
رسانیدم و پشت او را بت مرحمت کوفته گفتم که این چنین کار از تو بهادر و دیندار بر روی کاری آید و من این
فتح غیبی را از هزاران قلعه کشائی و هفت آفریم ربانی بهتر و صعب تر می شمارم و فرمودم که ای بهادر بکار همین مان
نصف فوج حضور را که پنجاه هزار سوار باشند همراه خود ببر و باز بعضی رسانید که تمام ملک و یارش تاب مقاومت
و دوازده هزار سوار جنگی نمی نماید میدارم که همراه هر یک یازمن سی صد سوار معین فرمایند که از اقبال عدو مال حضرت
همین قدر رجال کفایت دارند پس بجانب رئیس الرجال متوجه گردیدم بودیم تا بزودی دوازده هزار جوان
خوش اسپه نمایان که نجیب و شریف و بهادر و هوشیار باشند انتخاب نموده با هر یک یازمن و صد جوان و چهار هزار
برکاب آن نمک حلال بهادر خان معین کنند و فرشتان خمیه عالی شان اسب بکار و ولتدار در برابر ویره راجه نانو
ملازم بالا تر و بلند تر ایستاده گردانند و پنج زنجیر فیل کوه پیکر و با حوضه نقره و عماری طلا و دو برای نشان و یکی اسی قاره
و دیگر همه اسباب آلات کارخانه جنگی که در خور و لائق منصبش باشد جدا کرده بدهند و شرفی مبلغ یک لک و پیرا
بر اختران قوی و استران راه و بار بار کرده بخت خرج راه و اسب و دهند و هم در افرمودیم که چون قلعه دار در اینجا مسلط
خواهی نمود فوج خود را فرستاده آن هر سه قریه موس و باغی و طاشی را تاخت کرده تمانهای قلعه دار بران هر قلعه کوه
قائم و برقرار خواهی کرد و آن یراق باصوالت که آن را لوای محمدی می نامند و دماش بدست می دهم و گاهی از خودش
جدا نمی کند و ششتم ادبای تحت برداشته با و عطا فرمودیم و برخواندیم که اللهم انصر من نصر من محمد و اخذل من خذل دین
محمد و دریاب ای صادق همه حرف و اسرار لائق که آن لوای محمدی حربا است که اگر بدست کدام شجاع و بهادر باشد
و چند نفر تیغ و سپر گرفته پیرامونش نمایند و کوه و تنهبران بهما علیه پیدای نماید و اگر بمقابلش بیل دمان و شیر دمان
و اشتر مست و جاسوس دشت و اسب دمان گیر لکد زن و فرانشان بپرزور و مردان و بار کفچه دار و اژدهای و مخو اژدها

هر قسم موزی با قوت و پرازدار که باشد در گدا و آن هم را کشتن و از مقابل خود گردانیدن و یک رسا نین می تواند
 و شکل و وضع آن حرب با ظفر چنین می باشد که سیف صیل ستر را که از او نمایند خم نشود و سر حریفی که درازی بقدر آدم
 داشته باشد نصب می کنند بدین عنوان که و بنا به آن سیف را بقدر درازی و پهنائی آن چوب ساخته چوب بادیخ
 شکافته بمیانش در آورده از میخها بندی گردانند و جانب پشت او را گنده و طرف رویش باریکی می سازند برای
 آنکه هرگاه در وقت شب و هنگام تاریکی هم او را بدست و از نمئی تا مل احساس دست جانب او پشت او را در یاد
 تا بوقت ضرب پهلوی پشتش بر سر روی حریف و مقابل نیاید و هم در وسط او که وزن هر دو طرف برابر می باشد
 بلکه قدری جانب نشان را حج می ماند بقدر قبضه دست سپاهی از آن نیز دورست می کنند بجهت آنکه اگر کدام موزی
 مردم از آزار و بیاض شراب خوار و دیوانه نگار را خواهند که نکشند و تیغ را از دستش گرفته زنده اسیرش کنند و نباید
 که حمله و ضرب او را بران حرب پناه و از خود بی و سواس و هراس گرفته خواهد از آن رو کرده بی وقت و تاخیر شمشیر از دستش
 کشیده اسیر گردانند و دام بران سیف نیام می گذارند و بوقت کار عیش می سازند آرمی با آن چنان حرب کار را بدین
 غازی هوشیار بنخسیده از آن مقام با آن چنان شوکت و احتشام خصمت ساخته چنانچه او از سر و بار سوار شده
 بدان یا خود طلق گردیده و طالع را بتماشای آن همه شوکت و اقتدار استیج گردانید قصه که ماه چون بمنزل مقصود مراجعت
 کرده بخیمه فرود آمد در آن شب از تقدیر و حکمت الهی برای نظام گردانیدن کمال قوت و شجاعت آن سپاهی هم پرسی
 آشکار ساختن چه هر آن سلاح بکار یکایک از آن دو فیضان نشان بهادران پهلوی سیر کشی مستی و در آمده بند و زنجیر گنجینه
 و در هر دو شکری خلی خرابی و پریشانی انداخته خون چند انسان و بسیار حیوان را بر بخت و راجه و کنوشتاب اسپان
 جلد سوار گردیدند در آن حال آن سپاهی با استقلال گفت که بان بزودی با نزاران و چرخ برادران بر دو خیمه راجه
 رسیده خبر و ابراهیمند و آن پیل ابدان طرف آمدن ندو بند و بشاطران فرمود که شتاب خبر خیریت یار و شیار با بیارند
 و چون پیکان خبر رسانیدند که آن پیل مست بسیار تباهی ننود و چند سپاهی را در دیده تا به نزدیک خیمه راجه رسیده است
 و همه لشکر پیش فرار ننوده اند و راجه و کنویر با سپان جلد تازی سوار گردیده نیز در دست پیش خیمه ایستاده اند و بجز
 این خبر آن علم محمدی را علم گردانیده از جای خود پیاده دیده پیش راجه رسیده و آن کار سیاه مستی آن ابر سیاه خون بار
 و آن کوه لرزان نوا بر آورده بدین انداز نعره آواز برکشید بجانب خوش طلبید که بان امی نگون بخت پر سواد
 و امی تیره و روز شب یلدا اینک در تریان مع شهاب سوزان بر سر بخت سیاه تو تابیده است که یک دم موجود فلانی
 ترا بچشم میرساند و عالمی را از آزار این سیاه مستی سرشار توی را مانند همین که آن پیل است بمیان آن نشاند و از شنید

و آن شیرخان را دلیر پیش خویش رسیده و در خطوم را برافراخته بجا نبش برد و بد آن مرد با استقلال بقوت بر
کمال یاری هر دو دست توانا آن حریر سار را تقسمی بر و بر زد که خطوم او را بزرگ آستین از جامه که پوشیده
دور انداخت چنانچه آن تاباهی افکن از دیده شدن جامه تن نقیری برآورده از مقابل حریت خود و گردان
گرمیه فرا اختیار نمود و در آن زمان آن بهادر باز بتعقیب رسیده دیگر ضری هم بدان علم پایش رسانید که یک ستون
آن کوه بی سکون را قلم گردانید و بزرگ کوه بی ستون بر زمین افکند یک جانگون بخشید چون شیر دلیر
خون خوار و بزرگ اثره پرگار بگرداگرش گمیده بدون تیغ و دوستی استوار پرچه پرچه اش گردانید آن کوه
پرشکوه را بجاک زمین برابر ساخت از مشاهد آن حال جلال فی الحال راجه و کنور پیش رسیده هر دو دست
آن بهادر ستوده خصال بوسیدند و بخلگیری کرده آفرین و تحسین بسیار بر قوت و شجاعت او نمودند و همگی بیان
و راجه پوتان آن همه شجاعت و قوت او را دیده در هر وقت و بهر کار فرست و استقامت او بر ترسرسیده
بجان و دل از ترسیدند و بناسبت شجاعت و غیرت و صولت و دولت و علم و معرفت و خلق و شجاعت و
پند و نصیحت و فرات و حکمت و تواضع و مروت بجای چهل یار چهل صد کس بجان و دل رفتیش گشته در هر کار
یاور و مددگارش گردید چنانچه او چون بار دوم از آن سفر با ظفر معاودت نموده بود و ظاهر می گردانید که از زمین
و برکت و اثر فرموده حضرت از میان آن دوازده هزار سوار چهار هزار یار دوستی و اخلاص درآمده و ملل جان
رفیق و یار صادق من شده عهد و موافق میان آورده محبت ذاتی با من پیدا کرده اند همین که شاه با کمال
سخن تا پنجار رسانید تا جبر صادق تمیمی نموده معروض داشت که من از شنیدن این حقیقت و احوال بی شبهه
آن نمک حلال را اسم بهی و مرد مسلمان فهمیدم و یقین ساده دل دانسته بموجب خبر مخبر صادق صلی الله تعالی
علیه و سلم که اکثر اهل الجنته بنده و رامت بر می اهل حنت دانستم چه من تا جرم و دجهان کردم و برای حصول یار
صادق و ملاکش رفیق موافق ملک ملک می کردم و اهل الجلال شاهد احوال من است که در تمام این جهان بچال
و قتال که قحط الرجال دارد و بغیر ذات عالی بی مثال مرد با کمال که قابل تسلیم و انستنجیب گرفتن باشد
نیافته ام لیکن افسوس صد هزار افسوس که من در خویش تن لیاقت و قابلیت محرمیت و مصاحبت این
جناب بنمیتهم پس آن نمک حلال حضرت عجب ساده دل است که درین قدرت سفر چهار هزار یار صادق
رفیق موافق که دوستی جانی و محبت ذاتی داشته باشند پیدا کرده است مرا از آن کردار و گفتارش
بهرین بهر که بسیار غریب است و تا در یاد من آید شاه آگاه فرمود آن بچه عنوان است

بیان کردن تاجر صادق حکایت یک نیم یار لائق

تاجر صادق بعضی رسانید که در زمان گذشته مروی بود تجارت پیشه و او هم بسان فقیر همین فکر داشت و اندیشه که ملک بملک باید گردید و شخص با کمال و مرد مستقیم الاحوال را باید دید و سود بی پایان و نفع هر دو جهان همان است که یار صادق و دوست جانی بهم باید رسانید چنانچه در آخر کار آن مرد جوایمی یار پیرو تا توان گردیده در یک مکان قرار ورزیده پس خود را بکار تجارت معین و مامور کرده بود و همین چند و بیعتش می نمود که ای فرزند پدر فکر سود و بیسویان جهان بی بود نخواهی بود و بسیار خوشش آمد فکر تلاش اجناس شریف و جواهر لطیف نخوابی فرسود بلکه سعی بلوغ نموده بهر شهر و دیار رسیده از هر محوره و ویرانه تجسس و سرانگینج ذخایر که عبارت از ذات مرد با کمال مستقیم الاحوال و وجود شریف شخص عارف و شیارست خواهی نمود و بخدمتش به نیاز و اخلاص رسیده سود و بهبود و تائین حاصل خواهی فرمود و تفحص نموده از تمام این عالم بی سر را که بمشال یک بشر است انتخاب مردم بالبصر که صاحب دیو اول صفایانده کرده آشنا و روشناس آنها گردیده آن چنان مردم را یار و مددگار خود خواهی گردانیدی و همان بنیایان را یار صادق و رفیق موافق خود خواهی نمید و دیگر یاران و مددگاران و خوشامد گویان را بسان دست و پا و زبان دوست سببی و شناسای علی و یارمانی و البته شفقت و عنایت و محبت خود را از آنها هم در بیع نخواهی داشت چنین گویند که روزی آن پسر از سفر باز رسیده تحت سلطنت و تجارت بطریق گذشته را ندیده منتظر تحسین و عنایت گردید آن مرد جهان دیده بعد از لحاظ تعالاف هر ملک و دریافت حساب نفقت آفرین بسیار بجالش نموده پرسید که ای برخودار ستوده کیش بهوجب نصیحت پدر خویش کدام یار صادق و دوست موافق هم بدست آورده اوزمین آداب بوسیده بعضی رسانید که بموجب این شاد بمان هر شهر و بلاد گردیده و بتلاش و تردد بسیار چهل یار خوش ظاهر و بهوشیار و مدبر و قابل کار بهم رسانیده هر اندوه آورده ام همین که آن مرد پیر ارزان جوان نادان این تقریر شنید قسمی نموده آه سر از سینه پرورد کشید گفت که ای نادان ناعاقبت اندیش من درین قدر مدت عمر خویش یک نیم یار بهم رسانیده ام و تو درین یک سفر آن چنان چهل نفر جمع نموده آوردی بیقین بیان ای نادان که آن همه جوانان زده و ستان جانی اند بلکه رفیقان نانی اند پسر از شنیدن این حرف پدر ملول و متغیر گردیده ظاهر کرد که من در بسیار معاطله و کار و گفتار آنها را آزموده ام که جانی که عرق من می افتد برای ریختن خون خود مستعدی گردانده هرگز کاری و گفتاری خلاف رای و مرضی من نمی کنند پدر گفت که خوب تحقیق این کار چندان دشوار نیست همین شب از قلب هر یک یار ترا بجهت امتحان رسانیده عیار

آنها را پیش چشم مردم نه شناس تو پیدا و آشکاری گردانم چنانچه چون سواد شب نمودار گردید آن بیرونش ضعیفی را
کشته تیغ و جامه پسر بخون آلوده ساخته آن را بزرگ موده در گنجی بسته بر سرش داد و چهار سرنگ مسلح را همراهش کرده
گفت که حالا این خوبی تا بکار دست بسته با هزاران خفت و ذلت بر در هر یک یار اور سنانیده اظهار نمایند که ما
پیادهای کو تو ایم و این یار شراب خوار شما ناحق خوبی کرده است بنابراین او را گرفته ایم و میخواهیم که بزمنش آرد
فروا بقصاحتش رسانیم و معجزه کجای تمام ما را متوقع اکرام و انعام گردانیده خوشی تن را تابشمار سنانیده است همین که
یارشش او را بدین حال خراب دیدند و آن حقیقت آمل خرابیش فهمیدند بجان و دل لرزیده از آن آفت بحال
خویش ترسیده بعضی بر پند نصیحت و ملاستش گرم گردیدند و هزاران حیل و مکر و فریب از رفاقتش بیلود و دیدند
و اکثری از دور آن حال را دیده بی شکی نیستند حقیقتش رو پوش گردیده عرض که آن سرنگان او را بدین عنوان تمام
شب هر یک یارش گردانیدند لیکن از هیچ کی یاری و رفاقت ندیدند چنانچه بوقت اخیر شب از یاری یاران یکوش
کرده به پیش پر آورده و در آن زمان آن جوان گریان شده مقرر گردید که ای دانی او دشمن شناس تحقیقت آن همه یاران
بی اساس بر ملافت و گرفت بودند لیکن حالا می خواهم که من هم بهین عنوان آن یک نیم یار تر از این بختان پر آورده
خاطر پریشان خود را بهم جمع گردانم پذیرفت که روا باشد حالا برو و خواب راحت بردار که در شبهای آئینده من بهین
عنوان و انداز معاملات آن یک نیم یار خود را بهم به پیش تو پیدا و آشکاری گردانم چنانچه شب دیگر باز تا جگر سفیدی
را کشته تیغ و جامه خود را بخون آلوده ساخته چهار نوکر سراسر سنگان کو تو ال مقرر کرده بوقت نیم شب بر در آن نیم
یار خویش رسیده او را بسیدار کرده از آن حقیقت حال آگاه و خبردار گردانید و مجبور شنیدن آن خبر حیران و مضطرب
گردید و پایی آن سرنگان چسبیده گفت که من مرد قبیل دارم و قبایل فرزندان بسیار دارم و هم درین شهر و دیار
عزت و اعتبار حاصل کرده ام بنابراین از شما جوان مردان امید دارم که جرم پوشی با بقسمی فرمایند که در وقار و آب روی
من خل نیاید و بر جان من عیال و آراخت زناقت یعنی که هر قدر زکر و کار باشد از من بگریزد که من همه مال خود را اثار
این یار خود می گردانم چون پیاده ها و ارباب را با وفاداری و دلی طلبی نموده حسب خواهش بزرگ گرفته یارش را به پیش فروخته
آن کاش را بر زمین دفین کرده روان گردیدند و او از آن کار خاطر خویش خوب جمع نموده شادان و فرحان باز یار
خود را بعزت و شان بخانانش رسانید و در آن زمان آن تاجر هو شیاری آن همه زرا آورده سرنگان را بخانه آن پلار
معاودت کنانیده تمام حقیقت و گفتار آن پسر ناوان بکارش خوانیده آن بیچاره یار خام و ناتمام خود را بهم کار
یار یاری بخته و تمام گردانید و با ع

تا در تن است استخوان و رگ و پی

از خانه رقت بر من برودن پی

گردن منه از خضم بود رستم زال

منت مبراز دوست بود حاتم طی

و در شب آخر باز آن پسر میداد امان

عنوان با سرهنگان از خانه بدر کرده خود هم تغییر لباس و تبدیل هیئت نموده همراهشان روان گردید بمقام آن یار
 تمام رسانیده او را از رسیدن یارش آگاه و خبردار گردانید چنانکه او نام پارتشیده بدل خود متاع و متفکر گردید که در چنین
 وقت رسیدنش بی سبی نخواهد بود یا او را با کسی جنگی و مخالفتی پیش آمده باشد و یا میبایستی در کار باشد و یا عیش و عشرت
 و صحبت را خواسته بود پس بزودی قبا و زره پوشیده کمر بسته سلاح گردید و تجواری که جوان و خور و نازنین بود
 فرمود که بشتابی لباس خوب در بر کرده و زیور پوشیده بزن زمین تا متر و دیرستی بدر ده دینار و بدستی شمع افروخته اگر فتنه
 همراه من بیاید درین وقت یار من رسیده است باید دید که ازین میان کدام چیز در کار او بوده است باری چون او بدان کیفیت
 و صورت و خانه را نشود به پیشش رسید دید که یار عجب حال گرفتاری نماید که جامه خون آلوده در بر و گوله باری بر سر دارد
 و چهار پیاده شده و پیله او را بمیان گرفته بر حالش موکل اندر دیدن این حال پرسید که ای یار این چه جوار و کار است بزودی
 بیان نمائید که از دیدن این خرابی و دلم نیایی می نماید آنگفت که بیان می نمایم و برای آشکار نمودن همین و میاد خود رسیده ام
 لیکن اول از توسل می بکنم که من از ساعتی در خیاب رسیده ام تو در بر آمدن چرا ویر و تاخیر نمودی مگر نام مرا نشنیده بودی که از
 همچو تو یار یگان من تا بکار دیوانه این چشم ندانستم آنگفت که چون من درین وقت و حال نام یار بی مثال شنیدم متفکر
 گردیدم و بدل اندیشیدم که رسیدنت بی هنگام بی سبی و حاجتی و آفتی نخواهد بود پس بدان خیال و گمان آن چیزهای ضرر
 حساب خود را میاد و تیار گردانیده بحضور رسیدم که اینک این نگار بجای و نظر است و برای نیایان بدر ده درست
 و تبر و بان گشتت این ناچار سرست چنانکه آن تاجر گرفتار و تاخیر آن کار را بنه عذر بسیار شنید چشم پر آب گردید و گفت
 که ای یار بشنو که درین زمان من بی اختیار بیای ناگهان متلاطم گردیده ام که محاق و غفلت خون کی ریخته ام و می خواستم
 که بمکانی پنهان شوم یا ازین شهر بزنم لیکن یکایک ناگهانی از قضای آسمانی این عوانان شب گرد بحالم رسیده و مرا
 باین خرابی و خون آلودگی دیدند و میخواستند که شنیده بزنند از رسانند لیکن من بطایه و زاری بسیار و خوش آمد بی شما
 اینهارا تا بتو آورده ام اکنون تو بهر عنوان که مناسب انی مرا از دست اینان برهانی چنانکه آن یار این روید شگفت
 بجانب عوانان متوج گردیده گفت که ای جوانان شما حقیقت و احوال این زمان خود خوب میدانید که سلطان
 غفلت شعار و شحمه رشوت خوار و هر امیر و اهل خدمات نا اهل و نواقص کار است و هر روز شب انواع
 ظلم و فساد بر روی کار می آید که کسی تقیض آن نمی نماید و بعدالت نیگرای پس اگر مقتضای این زمان و دست
 باشد که این مکان یار هم یک مودی را گشت چه شد بلکه برای شما و خوب است که شکار سے برست آورید و حال

هر گنجی بخانه من در آید و هر قدر ز که هر کس بدو شستن می تواند برید و دست از دامن این یار من بدارد عمو آن چون
 این سخن را شنیدند نظر هر گردانیدند که این کار دشوار ز نهادن می آید که مال بسیار باقیم و یار تر از باقیم چرا که این خبر
 بگوش شهنشهر رسیده است و هم وارثان مقتول قوت و زوری دارند که جنگ کردن بهمت قصاص گرفتن از
 تو پیش خویش آسان میدانند پس ز نهاری جوان مالدار در فکر خانه خرابی خود نهی و جان و مال و عزت و آبروی
 خود را بر باد ندهی که راهی این یار تو بسیار شکل و شماری نماید از دست بهمت و جرأت تو نمی برآید اگر ناکام عمو آن
 راهی این جوان مکن میدیم ز بسیار از تو می ربودیم و این را ز های نمودیم پس با مجبوران را درین امر معاف انگار و
 دست ازین کار آفت بار بردار آن جوان باستماع این چنین سخنان عمو آن بجانب نوکران و غلامان خویش متوجه
 گردید گفت که مرا جان و تن و مال و مسکن و فرزند و زن و عزت و آبرو تمام دنیا و عقیبتی خود بر سر این یار قربان و شمار
 باید کرد حتی اقله و تازندگی و قدرت هیچگز آفت و خفت بدو رسیدن نخواهد داد **است** هست جوان مردم صد هزار

کار چو با جان فدا آن جاست کار **است** پس شما بزودی این لکشل او گوشه و فین گردانید و در رابطه بچنگ بستند
 گردید که من خود اقرار این کاری نمایم و هر که از من دعوی دست خون و قصاص می کند حاضر و از عهد و آن می آیم
 و این یار جانی خود را بنگ دل بشیمی در بر خویش بنهان می گردانم که همه جهانیان یکسوی تن او را دیدن نتوانند
 و هرگز بر شناختن آثار و افعال کار او طاقت نمی آرند و برین قدر کار رفاقت این یار و برین دارنایا پدار خود چه باشد
 که اراده و قصد جان دارم که در آخرت هم از وجدان باشم پس چون او بدین کار راه دو رخ و تار اختیار نموده
 است مرا هم بارضوان و جنت هیچ میل و رغبت نمانده است بدان سبب چند قدم اندوهم پیشتر و زنج و تار رسیده
 مسکن و اقرار اختیاری نمایم یعنی چنانچه او یک خون ناعق کرده است من این چهار پیاد و بی گناه را کشته در هر کار
 شریک یار گردیده و هیچ جا از وجدان بعید نمی گردم این بگفت و بعد از پنج تنی از میان کشیده برای کشتن آن چهار پیاده
 مستعد گردید در آن زمان یارکش گریان شده با وحشیده و تیغ بر زور از دست او گرفته گفت که ای یار معدلت شمار
 این چه ظلم است که می کنی این پیادگان بر من احسان کرده اند که مرا سالم و بی آزار تا بتورسانیده اند که تو آن گلام جرت
 را شنیده که کل جزاء الا احسان الا احسان از شنیدن این گفتار آن یار هم بی اختیار از هر خسته می نمود و ظاهر
 کرد که آیا بگوش پر پوشش این خبر رسیده است که امر علی و بن خلیفه **است** با رفیقان و بسوی کعبه چون آید چون

دو بسوی خانه حرم از دیار **است** پس مادامی که تو نیکو کار و معدلت شمار بودی بی اختیار من هم خویشی را
 بهمان قسم امور راغب و مائل می یافتم و اکنون که ترا عازم راه دیگر شناختم بهتبعیت و پیروی تو بهمان طریق قدم برافزختم

برای آنکه من با تو نسبت جانم و تن در عالم اتحاد دارم و از خیر صادق صلی الله تعالی علیه وسلم چنین خبر یاد دارم که
 ان فی جسد ابن آدم لمضقه اذ اصلحت صلح بحسد کله و اذا فسدت فسد بحسد کله و قسمهای شدید بر زبان آورده گفت
 که ای یارم گرد و بچکار جبهه ای جو خفاست از تو اختیار نخواهم نمود و انشاء الله تعالی در هر مقام و هر کار بهره و رفیق تو
 خواهم بود که المزمع من احب آن یار بر طلال از شنیدن این مقال و دیدن آن احوال بایستقیم بحال بطرفه کیفیت
 بدین قال تکلم نموده گریان کردید فرد

از بس که شدم محو تو ترسم که بساوا | اعمال مرا جمله بنام تو نویسند
 باری چون حاضران این اراده هم آن جوان معلوم نمودند و آن وقت پسران ماجر که در لباس و مهیئت پیادگان
 پنهان بود از جای خود برود و بی اختیار گریان شده پامی آن عرض مستقیم الاقدام در افتاده ظاهر گردانید که ای عمومی
 حقیقه من بنده از راه خرومی و نادانی این جرات دلی ادبی نموده بودم که یار گمانه پذیر بر گوار خود را در کار یاری
 می آورم و دم و کجی که چنانچه از زبان پدر ترا و حید و فریمی شنیدم بچشم خویش دیدم و انجم نمودن آن قدر یاران
 نامکار خود نام و بشیان گردیدم و در واقع که کار یاری خیلی مشکل و دشوار فیدم از دریافتن این حقیقت فی الحال آن
 مستقیم الاحوال آن جهان خیر کمال را در بر کشیده گوش هوش او را تابیده فرمود که ای برخوردار نا از نموده کار در باب
 که اگر تو طالب دوست صادق و یار موافق هستی باید که اول بعضیه و تزکیه باطن و ظاهر و آمده خوشنیت بیا که هموار
 گردانی بعد از آن تلاش یار همکار خویش می آئی تا درگیری هم مناسبت خود دریافتی و در تمام تنگ خود گردانیده با هم
 اتحاد و یگانگی پیدا نمائی چنانچه بدین زمان این همه جرات و توان که در تن من ناتوان مشاهده می نمائی از برکت فیضان
 رحمت و محبت پدر شریف است که من پیش ازین خیلی ناشایسته و با بکار بودم لیکن تا از فضل پروردگار در نظر این
 آفتاب عالیه رسیدم از همه فایده های خود گذشته باین چنین طاوت صداقت و یگانگی رفاقت رسیدم و این همه کار
 سربازی خود رنگ و رخسار پر فروشان نهال است آن رسیده برگ ریزی سیم در زان و اثر جذب فیضان این مهر نور
 سید اعظم و اگر بخورش چنین کار نپزد از چه سازم که همه بار و برخورد از فیض کرمش می یابم پس ای برخوردار چون
 تو هم خوشنیت را راست و پیراسته بجایه جمال و جلال انسانی خواهی گردانید و آن وقت هر شخصی که بسان آئینه به پیش تو
 خواهد رسید بی شبهه شال جمال و کمال خود را هم در منکس خواهی دید و تا که خود سنگ دل و فامهوار باشی و از دیگران متعصب
 و متوقع آن کار باشی آن خیال محال و سودای خام است و آن چنان رفاقت از هر کسی کردن نمی آید برای آنکه در حلقه
 یاری باید که این کس عدالت را کار فرمود و یار بزرگ گفته ترا زود در همه امور مانا و مشایخ و گرداننده با وقت معاشرت او
 هم در خوشنیت طاقت و معاشرت و برابری او دریافته بمقابلش برخاستن بتواند و در آن زمان از تائید و سبحان

یاران جهان راست کمین هوسی / گزینش تو واکشند پیشی و نبی / تا عیب ترا بنزنگیرند از شرم

هشدار که نیست آشنای تو کسی / باری چون تاجر صادق نکته سر این داستان را / اما باینجا رسانیده بخت سلطان

ظاهر گردانید که حضرت خود بدولت انصاف و عدالت را کارفرمایند که هرگاه پیدا شدن آن چنان یا صادق رفیق / موافق که دوستی جانی و مناسبت ذاتی داشته باشد آن چنان دشواری و صعوبت دارد که کدام جوینده را هر

تمام عمر یک یار و کسی را در و یار و بعضی را سه یار و چهار یار پیدا کرده باشد پس آن نمک حلال حضرت چه قدر نادان / و مذاق شناس حقیقت انسان است که در آن مدت سفر یکبار چهار هزار بار هم آورده رفیقان ذاتی را و دوستان جانی و

گرفتاران علانی را یا صادق گمان برده است شاه با کمال فرمود که ای تاجر صادق رست می گوئی و مادر سخنان / ممکن بر جلالت بگوش مارسانیده که بمقابلش حالا در مذاق من آن نمک حلال را از شور حاقت ظاهر گردانیده و اگر چه

ازین پیش من هم بزم خویشتن خود را آدم فهم و قیافه شناس می انگاشتم لیکن ترا تحقیق حقیقت دان انسان شناختم / پس حالا برای رفع شبهه و خلش خاطر من بتفصیل بیان نمائ که تو در ذات و صفات آن نمک حلال کدام خوبها و کمال

می یابی و بچه اوصاف حمیده و ذمیه او را متصف می شناسی و تا کجا پایا علم و معرفت او را رسیده میدانی

پرسیدن شاه کمال از تاجر خوش مقال حقیقت و صاف حمیده و ذمیه نمک حلال و شورید خاطر شدنش / از اجتماع آن قال و بیان اقسام تارکان دنیا که تارک حقیقی و تارک حکمی اند و حسنی کلامه الحق مر

تاجر صادق بعضی رسانیده که من سابق گذارش نموده ام که او را مرد سلطان ساده دل فهمیده ام و در آن نمک حلال / و سپاهی جری میدانم و اگر حضرت از اوصاف حمیده و کمال انسانی می پرسند آن بیچاره پاجبی دون بهت و ابله نیای

پر غفلت بجا دارد که همه جسدش را گرفتار لذات و خواهشهای طبیعی و نفسانی می یابم و تمام سینه و دوشش را آگنده / و ملو از حب مال مجاه و جمیع صفات ذمیه می شناسم که دنیا طلبی و زردوستی بجدی دارد که برای تحصیلش ملاخه حلال

و حرام اهم نم کرده است و از حسد و رشده و کبر و نخوت و خشم و شہوت و جمل و غفلت و غیره صفات ذمیه او که لازمند و ندارد / حرام نخواه غفلت شمارست چه گویم که احتیاج بیان ندارد و چون مردم دنیا در دین چنین کار بسته تار پیدا نموده حکم

فاستان متعین گرفته اند علمای دین را غیبت آنها را غیبت ننوشته اند و آن بیچاره سپاهی از علم و معرفت خود را آگاهای / دارد که هنوز راه راست و جاده تباہی را هم نمی شناسد آبی شاه با صفا بنی آدم را علم داد و طریق حاصل می گردیدگی از

راه حواس ظاہری که تعلیم و کسب دین و فعل دارد و این علم قلیل و محدود می باشد و دیگر از راه قلب بطریق وحی الهام

که از جناب علیم حقیقی متوسط ملک انبیا و اولیا و مندگان برگزیده سیرسد و این علم را لدنی می خوانند و آن لائیت
ولی پایان می باشد و حضرت که آن همه حرف و قال از آن سپاسی نک حلال شنیده و سخنهای شنیده و لغزهای
ویده اوست و اگر از علم باطن و معرفت آسمی می پرسند آن سپاسی تاوان کجا میداند آن را آنرا که حقیقی و تمام لغز
که تزکیه نفس و تصفیه قلب که احده کرده باشد می باید به **یا ع**
شری کنده ای کاش تماشای ما را **آئینه شریک و راز گش نهفتیم**
و اسوخت جنون بی خلاصی ما را
بی حوصله کرده سینه صاف ما را

شاه با کمال از شنیدن این همه سخنان خیلی خوش حال گردیده و نظر استعجاب بی غش دیده فرمود که ای جزاد وای
مرد جهان گرد هست گو گو که باین قدر علم ساگی و آن قدر ریاضت و جهان گردی چند آدم با کمال و شخص متوجه حال
که آنها را ستقیم الاحوال میدانی زیارت کرده که از خدمت شان این همه فیض و برکت برواشته و بعضی سانسید
که من بیشتر گذارش کرده ام و برای تصدیق آن قال جناب ذوالجلال با شاهد می گیرم که در تمام جهان درین عصر وای
این ذات بی مثال دیگر و با کمال نمی دانم سلطان فرمود که ای مرد پوشتیا خوش گفتار مای این همه سخن آید از آنکه در
تعریف او افتشای می کنی یا از سبب اخلاص و محبت و خوش خوئی و خوش گوئی و یا از راه قابلیت و خوشاد گوئی تو
میدانیم و هرگز این کلمات از مقام قرار و ثبات خویش تجاوز نمی کنیم که ما خوشی تن خوب میدانیم هر چه بستم بستم
و از تو بهمان مرده می خواهیم که ما هم جویای آدم خوب که هر قسم کمالی داشته باشد هستیم لیکن هزاران انوس که بانی
ما جز خوش مقال چون از شاه با کمال این سخن بشنید و از تاثیر آن در تغییر حال بدید خود بهمی اختیار چشم آید شد
بعضی رمانند که حضرت میدانند که بنده صادق نام دارد و بهم از فضل مؤثر حقیقی آثار آن در ذات خویش می بینان
برستی و بیربائی عرض می نماید که من وجود شریف را شجره طیبه میدانم و برای استشهاد اجتماع و خویش این کلام بر حق
ذوالجلال می خوانم شجره طیبه اصلها ثابت و فرعها فی السماء و فی الکمال کل حین باذن ربنا یعنی که بهج درخت
پاک است یعنی خرما که بیج او استوار است و شاخ وی در بلندی رسیده است بطرف آسمان می دهد میوه خود را به هر گاهی
بفرمان خداوند خود و سعای این درخت سایه دار نیک بخت که پراز آثار نخبه و شیرین و نافع و روزی ساز است
یک گلشن جهان و درین جهان دیده مرید او شده بودم لیکن ارادان زمان که بقضای سبحان آن رضوان از چشم زمان
پنهان گردانیده اند بزرگ عنایب نالان بجانب هر بوستان و بیابان پریده طلب نخبه و مثال آن گلزار و بهار خود بکنیم
و از ناله های زار شور می عالم معنی می فکنم تا مؤثر حقیقی اثر و ناله ام بخشیده بگوش که ام صاحب بهوش در آورده و آرام
در می و شوقی که است کرده از گرفتاریهای مرده های و نوش و حلاوت های جسم و چشم و گوش از آدمی عطا گرداند

و محبت خود بخشنده میل و رغبت او را از چیزهای مافی و کثیف برکنده بجانب عالم باقی و لطیف مائل و راغب گردانید
 بالکل از گرفتاریهای مادی خود برهانده بجات حقیقی آمین برامیداند و در وقتی که من بدان گلشن اسرار خود رسیده
 از بخت دل آویزش معطر گردیده بوی انسی و حضوری محال نموده بودم می خواستم که قطع اسباب معیشت کرده ترک
 از دنیا اختیار نمایم لیکن آن باری الامرادی طریقت که حکیم الهی بود آن قسم از ادوی را در حق من گرفتار ننهاد
 بر زیر همان پنج و بار ماندن را مناسب انگاشته فرمود که ترک دنیا و قسم است یکی ترک حقیقی و دیگر ترک حکمی و احوال خور
 احوال تو که این همه توالع و عیال و داری ترک حکمی کفایت دارد پس بدان سبب برای حصول قوت ضرورت معیشت
 تجارت اختیار نموده از ان غنیت بازمانده بدین رخصت بسند کرده ام شاه با کمال سوال نمود که ترک حقیقی کدام
 اعمال را میداند و ترک حکمی کدام افعال را می خوانند و بعضی رسانید که اگر مرد مسلمان برای حصول جامه و نان
 و غیره چیزهای مستقری این جهان با شغال آگاسپ مباحه که شریعت رخصت آن داده است گزاید و در احوال
 مراعات اسباب اجتناب حرام و حلال کما حق نماید و بکارهای ممنوعه اگر چه مال بسیار هم بدست آید بخوف عذاب
 آخرت قریح نشود آن چنان کس چنانکه ترک قسم تارکان دنیا می شود و اطلاق ترک حکمی بر مصداق می آید آنکه
 از زیادهای مال حلال هم دست بردارد و باب رخصت را هم بر خویشین بر بندد و ترک همه لذات مباحه طبیعی و حیوانی
 و نفسانی نماید و با وجود قدرت تحصیل دولت فقر اختیاری اختیار کند آن کس تارک حقیقی می بود هر که از این بهر قسم
 ترک دنیا محروم باشد آن را مومن و مسلمان هم گمان نباید نمود پس ای شاه آگاه این فدوی خیر خواه را تارک حکمی
 و خود را تارک حقیقی خواهی فهمید که بگوشت این گناهکاران اخبار رسیده است که حضرت خورشیدهای چرب لذت
 رانی خورند و از بستر راحت و تخت سلطنت فرو آمده بر زمین سخت خواب می فرمایند و دیگر کار عیش و عشرت نمیکنند
 و در احوال تجار و اشراف حلال نمی کنند پس حضرت مقرری زاهدانند که آن چنان ترک حقیقی دارند شاه با کمال فرو
 که ای تاجر اگر چه من آن همه لذات دنیا را گذاشته ام و تبرک مرغوبات شتافته ام لیکن از سبب آن غم و اندوهی
 است که بی اختیار دل را از ان برکنده و بیزار ساخته ام و چون آن همه مرغوبات و مشتهیات را برای خود گذاشته ام
 بنا بر آن نه خود را زاهد می دانم و نه تارک می انگارم تاجر خوشی از دریافت این حقیقت زمین ادب بوسیده و مجبور
 ملائمت بدین کلام جرات نمود که اگر خود بدولت آن همه عیش و عشرت را برای قرب خدا و حصول آخرت گذاشته اند
 پس چرا این همه پنج و محنت را گوارا کرده خویشین را از مزه و حلاوت و دوجان محروم ساخته اند که چنین زهد بیالی
 هم بدین جهان متن و جان پنج و زیان خواهد رسانید و هم در آن عالم سودی و بهبودی نخواهد بود پس اگر عرض بخیر

این بی بریا و خلص صادق با صفا قبول می فرمایند ازین باز بعیش و عشرت مباح خود مگر نیند و دل این بهر خواه را
خوش گردانیده نفس اماره و شیطان بیچاره خود را بجا دهند همین که شاه آگاه از آن طبع خیر خواه این سخنان است
و صادق شنیده فرمود که ای تاجران در تو طر فرزن و شیرین سخن هستی که اگر چه بقرست التوحش در لیکن تو حرفهای حق را
بجلاوتی و شیرین زبانی بیان می نمایی که هرگز به مذاق من تلخ نمی نماید بلکه باطن من از آن مزه و طلاوت حاصل می کند
آن سخندان باز بجزت و بیان در آمده گفت که ای سلطان با انصاف تحقیق معنی آن کلمه بی خلاف آنست که به اعتبار
اکثر مردم این عالم تقیم المزاج می باشند و بعضی سلیم الطبع بهم هستند پس سخن حق که شیرین و گوشت بزبان تویم همان
تلخ و ناگوار می آید و بخلات شان صحیح مزاجان از حرف حق که حقیقت شیرین است طلاوت بر می دارند و از کلام باطل
که ناگوار است تلخ کام می گردند پس تو که صحیح مزاج و صاحب ذوقی مزه و کیفیت هر کلمه حق و باطل چنانچه هست در ملبی
و تمیزی و تجدیدی در این پدید انمی آری سلطان ازین بیان بی اختیار خوش و خندان گردیده فرمود که ای تاجر صادق
من هم راست می گویم که معنی آن حدیث باین شیرینی و طلاوت که تو بیان کرده نشنیده بودم این گفت تحسین
بسیار بران مرد هو شیار نموده بخور هر حرف و گفتارش در آمده بجز خار فکر کار خود فرو رفت و پشاده این حال
سر رشته همان حرف و سخنان را جنبانیده آن خواص درهای معانی را بطرف خویش کشیده التماس نمود که
حضرت داستان سپاهی نمک حلال را بپایان رسانند که در آخر کار او بدان دیار رسیده بدان جماعت کفار چه معالیه
و کار نموده سلطان فرمود که ای خوشش حال درین وقت و حال ازین سخنان تو طلاوتی و مزه لبی سیده است
که از شیرینی آن لب لبیب من چسبیده است که هرگز بدان برای دیگر نیزه سخنان نمی کشاید و اصلا طبیعت من
بجانب آن سخن که لبان نمک پر شورست رغبت نمی فرماید باز آن تاجر گذارش نمود که حضرت من جلیس مزاجم
و سخنهای شیرین و لیکن هر قسم رجال با کمال را دوست می دارم و بر یک مذاق اکتفا نموده هرگز سینه نمی شوم خدا را
رحم فرموده من گشته کمال انسانی را از انوش نه چیتان خوان الوان خویش سیر و الا مال گردانند شاه با کمال
پیشه لب بسته را بجنده و ساخته بدین ادا و ابر کشید که ای تاجر صادق من هم راست می گویم که حالا که ازین بیان تو
بمذاق من شور و حماقت و تلخیهای دیگر فرایم سراپا آفت آن نمک حلال پر فن معلوم گردیده است طبیعت من آن سلی
و رغبت نمیفرماید که شور و غوغائی پیش نیست تاجر بار بعضی رسانید که اگر حضرت آن داستان را تمام نخواهند نمود
خاطر من بجانب آن نمکین سخنان شریف که خیلی چاشنی دارم هستند مگر آن دو مانعم بر آداب حسرت خواهند بود پس
شاه با کمال تسبی نموده فرمود که برای خاطر عزیز تو بطریق اجمال می گویم بشنو که آن بهادر خان فیل انشته بطریق

بمنزل مقصود رسیده قلعه دارخان را در آن قلعه کوه اساس مسلط گردانیده آن هر سه دیه طاعنی و باغی را محاصره نمود
 و از زمینداران سرکش خراج ساله ای گذشته گرفته و هر دیه تیر و کمان و بند و قوس نگه داشته بر هر قلعه کوهی تا قلعه را
 نشانیده آن مکان را از موزیان درونی هم پاک و صاف گردانید و هنگام مراجعت راجه با مروت آن چهل تیرش
 را اسب و خلعت و هزار هزار روپیه بطریق ضیافت داده همه مال و متاع خانه خود را بطریق ثار و نیاز بنظر آن یار
 بهادر گدازانید و گفت که ای بهادر راجه زنجش مالدار ازین هیچ چیز مرا بکار نمی آید که مرا عنایت بخشش شاید با کمال
 مستغنی ازین همه دولت و مال گردانیده است من از تو ترامی خواهم و از تو همین توقع دارم که مرا از یاری و دوستی
 خود بیزار نمی و خوشترین بلم بهرنگ و بهم سنگ من گردانی تا هر سنگه بختیار از شنیدن این گفتاری اختیار گریان شده
 بیرش چسبیده گفت که ای بهادر یار من بر رفاقت و قول و قرار تو بسیار مخلوط گردیده همه خان و مان را تار و تو
 ساخته ام و می خواهم که سر خود را هم قربانت ساخته یک سروی از حکم و فرمانت بدر نیایم و صباح بوقت و بار
 و جموعه آن همه کفار آن کار خاطر خواه ترا هم عجب عنوان پیدا و آشکاری گردانم همین که آن سلمان این حرف
 و بیان شنید بی اختیار شادان و وفرحان گردیده پایش در افتاده گفت که ای یار تو مرا غلام بی درم و دینار گردانید
 که عرض مرا قبول فرموده باری آن سپاهی هوشیار همه سپاهیان و یاران خود را بخلوت طلبیده اذان اراده راجه
 بختیار آگاه بی بخشیده فرمود که هر کی مسلح گشته بر سر دروازه و جای قرار خود هوشیار و خبردار خواهید بود و بموجب
 اشاره و فرمان ما عمل خواهید نمود و راجه بر نقیبان خود گفت که بخدمت قبال بر بمان و راجه چو مان و اهلکاران او خبر
 کنند که من را یار وفادار بهادر خان بطرف سلطان زمان روان می گردود همه برای رخصت او آمده حاضر شوند

مشرف شدن راجه و کنور سعادت یار بدولت اسلام با بسیاری از کفار
 و ملقب گردیدن ایشان بنام شیردل خان و سنی بدل خان

چون صباح آن روز تمامی کفار و جمیع مسلمانان و نینداری مجلس خان جمع گشتند آن پدر و پسر مع آن بهادر و اهل کمال
 شان و بیست بر سنده دولت نشستند راجه تا با بجان خود گفت که ای یاران و رفیقان یاری و رفاقت این یار بهادر
 را دیدید که مرا بچه عنوان ازین مکان برو و باز بچه عزت و شان در اینجا آورد و چه مقدار بر قول و قرار خود ثابت و برقرار
 مانده و چه قدر رفاقت و همراهی مانوده است پس در مقابل این کاری خواهیم کرد بسیار بر سرش تار نا نیم و هم خانه
 خود را بنیازش بگذرانیم لیکن این بی نیاز هیچ نیاز را قبول نمی فرماید و دلش ازین راه بخوشی نمی گزاید به طغرل گفتند

که مهاراجه هر چه در تعریف و توصیف این بهادر یار خود می فرمایند راست و صادق است و هر قدر جوهر و زر که بر و نشانند
بجا و لائق است که با کیشم خویش لطف و قوت و شجاعت و نادریاری و وفات از و مشاهده کرده ایم و در تمام عمر خود هر چه
که چنین بر قول و قرار و حرف و گفتار خود قائم و برقرار باشد ندیده ایم راجه گفت که ما همین سبب بر عنوان که باشد خوشی خاطر
اومی تو هستیم لیکن رضای او در آن می نماید که من از آئین و کیش خویش بر آیم و در دین و ملت وی در آیم این گفت بجانب
آن یار ستوده کار ستود گردیده از و نوازش را بوسیله بر خواندند با سع
ای دوست از جمله نیک و بیکه ششم
کافر بودم و ز نو مسلمان شدم هر چه که بر خلاف راستی تو بود اگر خود همه دین است از در گشتم

همین که آن کفار سیه درون بگردار این حرف و گفتار از زبان راجه شنیدند و آن چنان اراده خاطرش فحیده
بی اختیار بزرگ ناغان شور و غوغای اهرام برداشته طعن و تشنیع و رافقاند و بعضی از چنان غیبا
کشید و مژگون می کردند از دیدن این حال و شنیدن آن مقال سپاهی بهادر با جلال و سپاه و یاران خود فرو
مسلمانان از هر جا و هر مکان بر جمیدند و از آن موفیان چند کس را بجان گشتند و جمعی را بر بستند و زبان از آن
را زبان بریدند و خانه هر یک رئیس و سردار را محاصره کرده زن و فرزند آنها را بربند و آورده هر که بطبع و رغبت
قبول دین و ملت نموده امان جان داده همه مال و منالشان با و بخشیده امیدواره گیر محبت و کرم گردانیدند
راجه و کنور را که پنهان مشرف باسلام بودند مخاطب ب خطاب نواب شیردل خان و بی بل خان گردانیدند و هم در آن
روز از آن آفت ناز سوز بسیار کفار پراکنکار سلامت و خیریت جان خود غیر از تبعیت و استیلا نغمه مسلمان
گرویدند و کسان شدید الکفر سخت جان که قبول حکم و فرمان نکردند بهراران شدت و خفت گشته شدند و شیردل خان
مال و متاع و خانه و زیاع آنها را بران نو مسلمانان قسمت نموده خوشش مل گردانید و هر روز از باران ابر احسان
آن نو نهالان ضعیف الایمان را که مشابیهت بجاعت مؤلفه القلوب داشتند و اقرار آنها سیاهی و غلبی بود قوت
و استحکام می بخشید غرض که بعد فراغ این کار و تسلط و اقتدار شیردل خان در آن دیار بهادر خان عازم ملازمت و بار
گروید و بر و ز نخست او آن میزبان همه دوازده هزار سوار رفیق و اورا بقدر رتبه و مراتب خلعت داده بکار و دیار
بسیار یک زنجیر فل و چند راس اسب خاصه و بعضی اجناس و تحائف آن دیار بایک کت و پیر و عمامه و شتران بار
نموده بان یار خود گدازانید و در وقتی که آن بهادر مسلمان آن چنان کار نمایان کرده بخود رسید ما و از آن همه نوکران و سپاه
خود در هر کار بهتر و خوشتر فحیده منصب هفت هزاری هفت هزار سوار سرفراز ساخته و زیر خود گردانیدیم و خطاب وزیر
نک مطلق بخشیدیم پس ای تاجر صادق و اسب جلان لائق اینست باعث پیش آمدن زیر و آنت است سب خطاب آن یار که از

سوال آن نمودی و اربابین قد قیل و قال سانیعی تاجر صادق از شنیدن وجه آن خطاب لایق آداب نمین بوجنجا آورده
عفو جرأت خواسته تعریف و ثنای آدم شناسی و جزو سی و خطاب بخشی آن قدر دان انسان بقدر قدرت بیان نموده برخواست

سه ای دل جهان کا ملان کم شده در کمال تو	عقل همه مستربان بی خبر از وصال تو
هر فلک ستاره دار آینه خانه تو هست	هر شده هزار عالم ست آینه جمال تو

و بعد این تهلیل و قال شاه با کمال آن طبیب خوش تقال از خست نموده بجلوت خاص تشریف شریف از زالی فرموده آن صاحب
گفته و آن پیش فرخ قال رسیده آن همه جواب و سوال باز بطریق اجمال بیان نموده و او را هم شاد و خوش حال گردانید

پرسیدن تاجر صادق از خدمت شاه با کمال وجه خطاب حکیم حاذق و شنیدن باعث
آن خطاب لائق و هم طلبیدش آن طبیب برای معالجه دست آن یار موافق

چنین گویند که در دیگر وقت و حال آن تاجر جویای حقیقت و احوال رجال بعض شاه با کمال رسانید که حضرت ظاهر
حکمت و علاجهای عجیب از آن طبیب هم دیده خطاب حکیم مسیح خصال بخشیده اند شاه فرمود که ای تاجر آن حکیم نیز
در پیش من علاجهای دست بسته کرده است چنانچه یک بار از اثر بخشی قاهر مختار مرده را در آن حال که او را شناسه
عسل وادن و کفن پنهانیدن بودند شاه دیده نموده شتر می باور زده زنده گردانیده است از آن باز او هم طبیبان
خطاب گردیده است و گفت که ای تاجر صادق ما خود آن حکیم حاذق را هم مرد با کمال میدانیم اما چون ترا خو حقیقت
شناس مردمان و عیار گیر قلب انسان می فهمیم بآبران می خواهیم که بفضل حقیقت و کیفیت ظاهر و باطن این حکیم را هم
بظاهر و آری که در پیش خویش مرتبه علم و کمال آن مسیح خصال را از آن مرد مک حلال کم می یابی یا بیش می بینا
او بنیاز تمام زمین سالی نموده بعض رسانید که حضرت می دانند که بنده صادق نام دار و از حرف صادق گزیر ندارد
بنابران گذارش می نماید که او بجان مومنان را از بسیار هتکار منع هم می فرماید تا از آن کار که دورت و کار بدلمای
شان میداد و آشکارا کرد و یا ایها الذین آمنوا لا تستفزوا عن انبیا که آن تبت که استو کم یعنی که ای گروه مومنان پیرسید
از پیروانی که اگر آشکارا گرد و بر شما حقیقت آن اندو گین گردانده شمار را با عی

برداشتن پرده ز کارش گفته است	رسوا شود آنگه می در پرده کس
هر چند که مرد قول و فعلش تبت است	از قلب بر آید و محاک و سیه است

شاه با کمال فرمود که ای تاجر نادروای قائل صادق تو خود از سابق مزاج یافته پس کجا حرف حق شیرین ترا
سخن می یابم که بموجب یافت تو از آن حکم اکثره تشنه یافته ام آن صادق خوش گفتار ناچار گردیده بعض رسانید که

حضرت من بهم آن سخ خصال را طبیب بر کمال میدانم لیکن آدم با کمال نمی شناسم که اگر چه او تقیم فرمایان را صحیح می سازد لیکن علاج امراض باطنی خود کردن نمی تواند که در بیماریهای طبعیاتی خواستههای طبیعی جسمی خود را نداند و ناچار است و آن مرد مک حلال را اگر قرار از ارب جاه و جلال و خواستههای نفسانی و بایستههای جسمی و مکرهای طبعیاتی

میدانم و آن شدید القوی ازین ضعیف القلب بسیار قوی نفس می شناسم باطنی

ازنی ادبی او دشمن در بیم است در کوچه تنگی که گذر پسلی کرد

و از تفصیل صفات و سید آن حکیم تقیم من چه بیان نمایم که یک حدیث مخبر صادق صلی الله تعالی علیه وسلم کلام نقل

و دل است کفایت دارد که نبالد نیار پس کل خطیبیت

جملگی با هم برابر همچو دندان خراشند فردا صادق هر آنچه بود در صفائی دل نمود

و ای جناب با کمال و ای ناسخ پیغمبر جلال صلی الله تعالی علیه وسلم و ای جای نشین خلیفه ستوده خصال رضی الله عنه

چون مقرر عرفات که الاشیاء مبین باشد که با بدون اظهار این صادق مقال در بونی و رشتی هر یک جلال مجرب

سنجیده و صفات حمیده حضرت سید او شکاری گردانیدیت

از خوبه خود عیب نمائی و گرانائی

این طرفه که عیب جلال عالم را

روشن شد و در پیش خود من به نام

چون خلق نکو که جلوه روی نکوست

آئینه هر که هست اندیشه اوست

شاه با صفا از شنیدن این حرفهای صادق آن سیر بازنگ دریا بگرداب فکر

خویش فرو رفته بعد ویر بسیار بسان جاب سرافراخته آن خواص درهای معانی و اسرار رخصت ساخته بسان

امواج قطره زن گردیده بجلوت خانه خاص خود رسیده بذکر و فکر محیط حقیقی پیوسته صدق و ایمان را از همه گفتگو بسته

بر آسوده آن تاجر با خبرت که در فکر سود و دیگر تجارت بود بمنزل رسیده آن حکیم را بخاند خود طلبیده فرخ فال او پره پنهان

کرده هر دو دستش را بدو نموده گفت که دستهای این پرده نشین از آشنایی سوخته شده است هر چند که طبعیان طلاها

کرده اند این داغهای سفید زائل نمی گردند اگر تو درین کار دوستی داری بدین علاج داغ غلامی خود بر جبین من ثبت

می گردانی آن حکیم گفت که علاج این بدان قسمی شود که اول دو اچپانده تمام جلد و پوست دور نموده آید بعد از آن

دبیری کرده غلوه امید است که انشاء الله عزیز بزرگ اصلی در آید تا خبر گفت که بر قسمی که مصلحت و حکمت باشد درین کار

دست اندازند و تنگنای این یار بکار من نمایند که از سبب این علت محبوب می باشد و روی خود را بشا و بیگانگی نمی نمایند حکیم
همان وقت والی را طلبیده بدستهایش الیه تانی لغو را بکامپید اگر وید و چند روز آن جلد کند در افتاده بتدبیر صاحب آن
طیب پوت جدید برسد و هر دو دستش بزنگ اصلی خود رسید پس آن تاجر صادق که بسیار صاحب بهت بود با فاکتا
لائق آن طیب را خوش دل گردانید و بایار خود فرخ فال گفت که من از طفیل تو آدم با کمال را دیدم و حقیقت تو که
نمک حلال را شنیدیم و هم حکیم حاذق را از مودم لیکن حالا درین حکرم که بخدمت پدر تو تشریف یاری حاصل باید نمود
و در مرتبه یاری و آشپزستی آن مرد با کمال را باید از مود فرخ فال گفت بهر طوری که بخاطر عاظم برسد پدرم نیاز نمایند
که او بحقیقت مردی با کمال است و قلب خالص دارد و در هر مورد استعانت که می درآرند و هر معیار تجربه که بدو
می رسانند در آخر کار رسد و خالص و درست بدست می آرند باری هر وقت شاه شجاع در همین فکر و اندیشه می بود
که با او چه معامله و کار باید نمود که حتی و احسانی بر او ثابت کرده مرتبه یاری و حسن لاصل خود درست باید گردانید

باعث گردیدن آن تاجر بهوشیار بخدمت شاه با کمال ای سیر و شکار و شنیدن سبب قونی آن کار

چنین گویند که روزی در وقت خلوت آن تاجر بعضی رسانید که حضرت گاهی برای سیر و شکار سوار می گردند
و من شتاق تماشا می که گاهی شکار پادشاهان را ندیده ام شاه با کمال او شنیدن این التماس تاجر چه
خندان را پر لال گردانیده آه سروا زول پرورد بر کشید و چشم پر آب گردیده فرمود که ای صادق من سیری و شکار جان
و خوش روز و خوش رخ و همه کارهای ستوده شایسته و لائق لیکن او مقتضای موسم جوانی میل رغبت بسیار
بشکار داشت چنانچه تعریف فراوانی بشکار ملک کن شنیده بدان ملک بیگانه نیز رفته بود لیکن من خوبها و اوصاف
والی آنجا که شاه شجاع نام دارد چه بیان نمایم که در حد و حدی در آید باری تا چندی می آن سپهر در آن ملک مانده
دل سیری از شکار حاصل نمود لیکن در آخر کار از مقتضای حیوانی جوانی حرکتی صادر شد که آن مرد شجاع ناخوش گردید
فوجی بتعاقب او فرستاد و این وزیر نک حلال من و پس فرستادن آن شکار حرام آورده او را مناسب دیده
خود بمقابل برآمده آن فوج را همزیت داد و باز آن شجاع وزیر خود را بالشکر گران فرستاد و هم مژمانیه آن نک حلال
با آن رجال جدال و قتال نموده غالب و منصور گردید و چون مرتبه ثالث شاه شجاع با عساگر گران و سپاه بکران
بملک من رسید خواستم که بمقابل او خود برآیم لیکن آن نک حلال من راضی نگردید و حرکت کردن مرا مناسب ندید
همه فوج را همراه خویش گرفته خودش برآمد و جنگ عظیم کرده تمام لشکر او را غارت ساخت اما او جریده با معده دی

سلامت نامه باز بک خود رسید و در آن وقت آن وزیر صاحب بدبختی چنان دید که تعاقب نمود و او را گرفتار سازد
و آن ملک نیز تسخیر و لیای دولت قاهره و آرد لیکن چون من بسیار خوبای آن شجاع از زبان آن پسر خود
شنید و مشتاق دیدارش شده بودم و در آن کارزار حق هم بطرف اوی فهمیدم بنابران وزیر از آن کاشف گویم
و هلاک کردن آن چنان شخص با حیثیت از انصاف و مروت بعید و در دیدم که در شبی بختوت از آن باز بشارت داد
بر و از رسیده خوب بخت دل سیری از شکار پرسیدم و از و افسانه شنیدم که از زبان آن شجاع بشارت
شنیده تو به از آن کار کرده بود شنیدم و از آن حجت و قال خیلی معرفت و کمال آن قائل را فهمیدم و ما حال آن جان
خواهان صحت آن قسم رجال مستم که در تمام دنیا می سر باز و ال هیچ دولت و مال را برابر آدم با کمال نمی شناسم
با کمال فرخ فال بعد رسیدن از ملک کن مدتی بخی و عافیت در بنجا بود چنانچه روزی برای سیر و یا صحرای آب
خیمه زده بود و در آنجا سیر و تفریح می نمود که یکایک از قضای الهی از آن مکان غائب گردیدند که او بی خبر و وقت ای کم
ننگی او را در کشید هر چند تسبیح تلاش نمودیم و تمام صحرا و دیار از پرورین دوام غریب کردیم لیکن اثر آن در گم
گرویده خود را ندیدیم پس از آن باز ای تاجر با کار شکار را موقوف نموده ایم بلکه امروز نام آن از او شنیدیم که این گفت
و از یاد فرخ فال خیلی بیحال سراپا مال گرویده بی اختیار نالید و بخواه بفرود **از آن وقت بعد اتفاق افتادیم یعقوب بی**
که بنشیند و کردی گریه بر احوال از من چنانچه آن تاجر که واقف از در و دل او بود نیز متاثر گردید و بزرگ غم از پیش
گشته گریه و داری رسید و گفت که ای شاه عادل سلطان رعیت پرور را همه رعایا بجای فرزند و پسر اند بخاطر خلیفه
پادشاهان این همه غم و اندوه صواب نمی نماید که بسمع بهایون رسیده باشد **میت** که بر خاطر پادشاهان نمی
پیشان کند خاطر عالمی و ای شاه آگاه من ازین باز بخدمت او لیاد الله و فانی فی الله می رسم و خبر حیرت آن
یوسف گم گشته تو می آرم مشهور از گم شدگان یوسف گم گشته طلب کن لیکن جنس عزیزست و درین قافله بسیار
و از فضل صانع غالب و کریم و اهب امیدوار باید بود تا کرم نماید و نعم البدل عنایت فرماید آن شاه از جمله از شنیدن
این سخنان آن خردمند بخت زهر خند و آمده گفت که ای تاجر من از آن باز که آن در گمانه خود را گم نموده ام روی
زمان را ندیدم و اکثر خلق آن خالق را خود از پرده اسباب فهمیده ام بنابران از یافتن فرزند یوسف گم گشته ام
تاجر بهوشیار از شنیدن این حقیقت و آن اسرار شهریار را بدگر حرف و گفتار و آورده غم او را غافل گردانید و بجز
رسانید که حضرت بنده از شنیدن آن کار ناهنجار و الی و کن که شجاع بنام باشد بسیار کینه و تقار و دل بی اکار
بهرسانیده است و بخود حالی استرمی کند که انشاء الله العزیز از قدرت و اقتدار بخشیده که این جناب کتاب قسمی

که ملک حلال و زیر آن و زیر آن را بکند حمله خود را آورده قلعش را مفتوح ساخته بود این بنده سرافراز
 غلانیه بر سرش تاخت کرده سر آن شجاع را آورده پای حضرت می اندازد و تمام آن ملک و وسیع و گن را در قبضه
 اولیای دولت می آورد این مخلص خیر اندیش پیش خویش مرد نباشد اگر ازین اراده برگردد چرا که اقدام
 آن مرام بر ذات و نفس خود معرض و واجب می داند و حالاً بجنب عرض پذیر همین قدر جرأت تقصیری نماید
 که چندی دیگر بقضا وقت رسیدی راضی بودی شاد و خندان ماندی منتظر فیضان فضل بی بدل و مفتوح بی خلل باشد

ابرام و مبالغه نمودن تاجر خیر خواه بخدمت شاه برای تشریف بردن در محل و قبول
 کردن آن سخن شو غرض گوینده بر محل و باردار گردیدن بنحو این شاه از تقدیر آله

در آن وقت آن تاجر آگاه که خیر خواه صادق آن شاه بود باز بعرض رسانید که حضرت در حق بنده زیاده از حد کرم
 می نماید و از راه عنایت التواضعات می فرماید که ما را بسیاری خواهیم و بجای می پرسید انیم پس با وجود این همه
 فضل و عنایت زندگی و حیات غلام را می خواهند بمانی خواهند شاه فرمود که ای تاجر این چه حرف است که از زبان
 تو بر می آید که هرگز معنی آن نفهم بمانی در آید آن خیر خواه گفت که دل من آن می خواهد که اولاد از ذات گرامی پیدا کند
 تا بدین جهان نام نامی دیگرگاه بماند و مرضی شریف چنان می نماید که با بقیه عمر حضور ماند و روی زنان را بیندیش
 چون بی اولاد ماندن و دوا نم نگین بودن حضرت دل مرا خوش نمی آید و بدین فکر و اندوه جان که مرا رستین
 خود نمی باید بنابر آن ظاهر می کنم که من همین زمان که از خدمت عالی بجا می رسم زهر لعل می خورم و جانم در ازین
 غم و اندوه بجات میدهم شاه گفت ای تاجر صادق این چه حرف تالافقی است که بر زبان می آری و این غم برونی
 را نیز غم و اندوه و روی نامی سازی من از آن روز که ترا یافته ام در دل خود مقرر شده شناخته ام که او سبحانه از کمال
 کرم و راجحای آن فرزندم گردیده همچو تو سپر سنجیده عنایت ساخته است که من مرده زندگی را از صحبت تو می یابم از
 سخنان فرحت افزای تو غم دل را فراموش می سازم تاجر آداب این حرفهای عنایت بجا آورده بعضی سانسید
 که من این همه مهربانی را همان وقت در حق خود صادق و راست می یابم که حضرت عرض بنده را قبول فرمود و کل
 تشریف فرماید و بهم دستور سابق برای سیر شوکار بر ایند دل بنده را خوش گردانند و الا خود میدانست که بنده

صادق نام دارد پس موجب عرض خویش خانه رفته عمل می نماید باغی	تا چند روز در دوا الم میبودن
دست از سرافروزی و عزت و کرامت فروکش چمن خرمیتم	خامش ز بهار ماناید بودن

قطعه بی مغز سرچوبه است هنوز	و بطرف کیفیت حال سر خود را برپای آن شاه با کمال گذشته بین قال خبر کشید
واوست که از دست بختون است	افتاده پاسبان شهنشگون است

شاه ازین سخنان آن خیرخواه بمبسی فرموده سرور اکبر کشید و گفت که ای تاجر من ترا خواه صادق میدانم پس چرا حرف خیر خواهی قبول نفرمایم اینک برای پاس خاطر تو بجل تشریف می برم و ترا خوش دل می نمایم و هم برای تکرار می رایم این گفت و از آن مقام برخاسته او را رخصت ساخته بجانب حرم محترم متوجه گشت چنانچه ازین کار تمام مردم محل و دربار خوش دل گردیده آن تاجر را بسیار تحسین و دوخام نمودند تا بحد راویان اخبار چنین اخبار کرده اند که از قدرت قادر مختار از همان روز آنخواه پادشاه باردار گردید و مردم محل هر روز ایام شماری می کردند و منتظر طلوع نیر خلافت می بودند

پرسیدن فرخ قال از خدمت آن شجاع با جلال باعث تغییر کیفیت
احوال بگریه در افتادن سائل از معلوم کردن حقیقت حال

باری چون آن روز تاجرا گاه از حضور شاه رخصت گردیده پیش پای فرخ قال رسید آن خردمند دید که از رنگ خجسته
علامت گریستن می نماید و بر چهره و بشرو افتادار شادای و خوشی هم پیدا و ظاهر میگردد ازین معنی حیران و متفکر گردیده بخواند

فردا من شادی و غم امروز دوست هست	خنده بر لب از می چمن بر چین چون استین
----------------------------------	---------------------------------------

شاه شجاع از شنیدن این قال فرخ قال گفت آفرین آفرین بر فرست تو ده هزاران هزار تحسین بر درایت تو که
بتحقیق من امروز بسیار گریه نموده ام و هم نهایت خوش وقت گردیده ام فرخ قال بعض رسانید که امیدوارم حقیقت
آن کار باظهار در آید تا دل بنده بستگین گزیده شاه شجاع گفت که ای دمساز محرم را ز باعث خوشی و نشاط آن
بود که از مدتی که توانم دوست از آن پیرو لگبر جدا گردیده او از غایت غم و اندوه همدا مور عیش و عشرت را موقوف
نموده است چنانچه بجل تشریف برده و روی زمان را ندیده است تا ما چون من این حقیقت را شنیدیم میالاف
بسیار عرض نمودم که حضرت برای خاطر من بجل تشریف فرمایند و بار این قسم رنج بکرون بر سر من گذارند باری
آن قدره ان سخن شنو عرض مراقبول نموده بجل تشریف فرمود و ازین معنی بدل که و به درون برون خوشی رسید
از آن سبب مرا نیز انساب اول حاصل گردید و باعث گریه من آن بود که امروز آن پدرم را در تو زیاده گریه گریست
که مرا هم با اختیار گردانیده بوج غم خود در کشیده برپای اشک غوطه بخشید فرخ قال چون این خبر شنید و نیز با اختیار
گردیده نعره بر کشید و گریان را با بادمان برودید و گفت سبحان الله می شفقت پدری که آن چنان شخص صاحب حوصله

باوقار برای پسر من ماهوار با یکار چنین مرد و غم اظهار می فرمای پس من در برابر آن خیرترین گریه کنم که خاک بر سر من کنم
این گفت از غم قیاب گردیده رنگ رخسار من غلغله و درخشان گشت و خاشاک را که یافت بر سر خود پاشید و در آن وقت
بیان آن خایه عجیب کیفیت و حال پیدا گردیده بود که هر که در آنجا بود و در گریه بود باری بعد و آن شجاع خود را بوقت
شجاعت ضبط فرموده آن بی حال را در بر کشیده گفت که ای پادشاه شنیدن این خبر شادی بسیار باید نمود که پدر
آن چنان از تو راضی و دل خوش است که فرزندان بر خود را را همین نعمت در د جهان بس است انصافی هم نمیکن
مباش که عنقریب ترا بخدمت او میرسانم و شما هر دو غمیدیدار و دلخوش می گردانم انصاف چون و دیگر باز تاجر بدبار رسید
آن شاه برای پاس خاطر و دلخوشی او حکم فرمود که صباح خبر سواری مابدولت ببرد و رسانند و جمیع اسباب آلات کار را
از سر قیاری نمایند و همه قراولان و پیشکاران و صیادان و دام داران با انواع جانور شکاری از ریزد و دزد که
تیار باشند حاضر شوند که مابدولت شکار ببرد و بر می نایم و بدست خویش از تیر و تفنگ پلنگ و نهنگ و آنچه می گردانم

سوار گردیدن شاه با کمال برای سیر و شکار بهر دلخوشی آن تاجر هموشیار
و تیر و شمشیر گذرانیدن او بموجب هر معامله و کار و اسب تا سخن آن
سلطان با آن تاجر همچنان بعقب آهوان و رسیدن بآن دو نندگان

چنین گویند که چون صباح آن روز خوار خا و سر بر کشید آن شاه با جلال با کمال علم حشمت خود را یک خیزه از دو
بالا تر کشید و او را پس پشت رسانیده بکار خنجر اندازی و صید افکنی مشغول گردید و از وقت یکگاه تا هنگام بیگاه
شکار خاطر خواه نموده بدولت خانم رجعت فرمود و از آن خنجر و صیدهای بسته و کشته توده و بسته برپا ساخته همه
نوکران و اهل شهر مست فرموده تمام آدمی زادهای و دانه خوار را مانند بلیغ گوشت خوار گردانید و از آن باز آن تاجر
اکثر اباحت گردیده آن شاه بی ازار را بشکاری برد و گاه و بگاه و بیع مبارک آن شاه آگاه میرسانند که
بشاهان ضرورت شوق کار که آید بی صید و لبا بکار و از جلو نمودن و یکبارش حاضر بودن اقدام قریب دست

خود مستحکم تری کرد و چنانچه بر شکار نذر لائق آن کار گذرانیده دل او را خود صید می نمود و از غایت شوقش و عجلای
بدین عنوان معالمتی فرمود که اگر آن شاه را مشغول شکار جانوران پرنده می دید از قبیل پهلای زرد کار جوهر و زردار
و جنول مصع بیش بای فاخته و علاقه های کلا بتون بافت و بندهای ریشمی صاف می گذرانید و بدین دست آفرین

دست او را بجانب خود کشیده سرشته انس و ارباب را با گنج می بست و در آن حال بجنود آن شاه بکمال
بین چنین قال بحال حکم نموده قابلیت و فراست خود را پیدا و آشکاری گردانید و پاس

هر در چنین گرفت فیض آب و	در بهله خاص و دخت آن را آتاه	این بهله که هر خنیه او عقد درست
دست بیعت بست شاهنشاه داد	رباعی بالید بخود بهله فیض اقبال	کز پر تو دست شاه شد مال مال
زین بهله که شد آینه نور حضور	یک مبر نمایان بود پنج پال بیت	مارا چو باز نظر دل پای بستت
مانند بهله زندگی من دست فرو	وصال خوش کز انبیا آرزو مندست	بسان بهله دل من هیچ خور مندست
رباعی تا بهله بشوخی علم افراشته است	صد رنگ خرم جگر انباشته است	عمریت که بندیت این بوی میان
این دست بریده مانحنی آتیه است	هست از بهله زرد و زویشیدن ترا	از غرور آنکه دست سرکشان آید
همچو گل با بر حسن خلق بر خوردن خلق	آبروی دست گر عطری بخود مالیده	آنچه شمی جا کنی باید که باشی با خلش
آنکه از اخلاق انسان خویش انامیده	حاصل دنیا نصیب تارک دنیا بود	کرده گزین چنین قطع نظر گل چیده

والکران شاه آگاه از دست مبارک خویش از تیر خنجر می فرمود در آن هنگام آن تاجر فرخنده گیش قربانش گردیده دست
مضع و انواع زنجیر شکنیش کرده بدین حکمت ماهی دیش را پشت خویش می کشید و بگنزدانیدن حلقه های کمان و
ترکشهای زرد و زلالی شمان و دستهای تیر دیش را بحلقه کند خود را سیر گردانیده بدین تدبیر او را بخنجر خویش سگدانی
و قبضه تصرف خود می رسانید و از میان آن میدان از سو فاروان خود صد و نواصی زده و آفرین برین چنین سخنان

موزون بلند می گردانید نظم	چو در بار چاچی کمان رفت شاه	تو گوئی که در برج قوس ست ماه
چو از دست بخند و خسر و گره	ز هر گوشه بر خاست آواز زده	قضا گشت گید و دست در گشت ده
فلک گفت احسن و مه گفت نه	رباعی و قبضه کمانت همه در آن ارد	هر گوشه هزار جان قربان دارد
زین ترکش بر تیر که در سایه اوست	صد بنده که بسته فرمان ارد رباعی	این ترکش افسر شجاعت باشد
بال شهباز مستی و نصرت باشد	سرخی اقامت دارد دولت باشد	بر سجده پر ز اختر سعادت باشد
رباعی آه بتر شمشیر شاهان	آید بصد آرزو که گرد دست بران	در صید که مبارک از ذوق کنگ
یک ساله آید بهو بال نشان قطعه	ز بس که تیر روان تو آب شیرین است	سر بریده بختیگر که رفته است
مزاج تیر ده رانیت با شکر سازش	حرارت دل عاشق ازین شکر خندست	شدت جزو تنم صفا و قهارت عشق
چو غل شمع که از شعله برگ پیونددست	غرل در صید است شوق یک تیر	صد سینه بدوش بسته بختیگر

چون گریه ناکل تو سیراب	چون حسن تو عشق با جانگیر	چو آن کند که مکند لطف
ویران شد او کن تمهیب	واری هو س جنون چشماق	هین سید به از تو بوی زنجیر

و اگر آن شهریار از تنگ شکار جانوران کلان مثل نل گا و و نهنگ و دیگر صیدهای دشتی و آبی می فرود درازان آن تاجر ز نشان خزان تجارت خود از تصدق و تار خالی می گردانید و این چنین مقال حسب حال انگار شمسند

رباعی در معرکه این تنگ فرایورست	نصم افکن و شعله خوی و آتش نفس است
موقوف اشاره ایست در کشتن خصم	سویش نگهی ز گوشه چشم هست
غزل این شکار افکن که عشقش نمیکند زنجیر	وصف خلق او کجا و پستی تقریر
در هوای جستجویش به بحث طلی میکند	بوی گل باد صبا افغان سبزه تاثیر
در غم سودا و او هر یک گرفتار خود اند	چشم آه و طوق مستری حلقه زنجیر

غرض که آن تاجر بهوشیار از آن چنان خدمت و کاری می صاحب شهریار گردیده بود که چه در هنگام شکار و چه در وقت دربار و گیری آن چنان صاحب و مقرب و همکلام و گفتار شمسند و آن شاه نیکو کار بخدمت و آن مرد جهان دیده خوشگفتار هرگز بجانب دیگر امیر و سوار التفات نمی فرمود و چون او هم شخص بیغرض و خیر خواه خلق الله بود و در حق هر کس بقدر حالش نیکی و احسان می نمود و از طرف همه امیران و مقربان سخنان خوب و حرفهای نیکو را بسمع سلطان میرسانید و اصلا در کار و خدمت و معاملات مالی و ملکیتی هیچکس مداخلت و شرکت نمی نمود و این سبب همه امیران و ارکان دولت نیز از ورای رضی و خوش دل بودند و زوال قریش نمی خواستند بآری روزی آن ابرار آگاه به بیان شکارگاه بعضی شاه رسانید که حضرت بگوش این بند و بیوش خبری رسیده است لیکن این غلام آن کلام عوام را با و زکرده است یعنی که شاه سواران آن چنان اسپان می نمازند که در میان و خود را با هوان زمان میرسانند و از گوشه کمان کنند ساخته غزالهای دوان را بنده می آرند و یا از ضرب شمشیر پخیری گردانند آیا آن سخن صدق دارد یا با و پیاپی خواهد بود سلطان از شنیدن این بیان بسیار خنده فرمود که ای صادق من در وقت جوانی بسیار آن کار کرده از آن قسم شکار خیلی مخطوط بودم این گفت و از پشت اسب اموار که برای شکار جانوران پرند سوار شده بود فرود آمده باز شکار را از از دست خود به شکار داده بهر سبب جلد و دند که از جلد می قدم را بر آبششمانی گردانید و از شتابی سم را بر زمین نمی رسانید سوار گردید و آن تاجر را فرمود که بدین خود اسب تو هم جلد شایسته می نماید لیکن دوندگی خوب دارد یا چندان شتابی ندارد و بعضی رسانید که این اسب عمر کبیر بر می نماند و کجا بپارته ابران جرات سواری اسب

بسیار جلد کردن می توانست شاه گفت حالا بضرورت باید که تو هم بر کدام کتل جلبد من سوار شوی تا در پناهی هم راه دهی
من باشی باز او گفتارش نمود که این پسر بران من آشنائی دارد و هم بنده چندان سهتال سواری پسر جلد دارد
و بر کتل خاصه سوار شدن بی ادبی می دانم تا اراده تعالی بقوت همت بخشیده حضرت همین را جلد نموده خوشین

را بر کاب سعادت میسر اند باغی	اگر چه که شهنشاه حیران دارد	الحال صبا سر به باغیان دارد
خوش فلک از داغ سمن دست غمت	داغ مهر و خور اگر چه بر ران دارد	با تاج شاه به شکوه سیاه حکم فرمود که

جای ایستاده باشند و از مقام خود یک قدم پیشتر خرام نکنند که الا کثرت و از دحام و خشیان رم می نمایند و شکار خاطر خواه
بست نمی آید و فقط همان تاجر جوای می شکار نادر را بجلد گرفته از میان فرج و شکر جریده برآمده برای نوین تاجران
پس تازی و بدان قسم عجیب شکار اندازی بجانب میدان روان گردید که یکایک از دور رسته آهوان نمایان شد
تهر پادشاه آن همه شکاری اختیار گردیده اسب با در قمار را بطرف آنها جهاند و هم آن تاجر حاضر نیابت مرکب
خود را بقتیش دو اند و آنچه گروه در پی آن دو دنگان و درندگان تاختند لیکن آن سواران تا گردان و خشیان نیم
رسیدن نتوانستند چنانچه در آخر کار شاه تاجار گردیده عنان بارگی کشیده آن گرم ز قمار را بر قمار ملائم خنک ساخته
نفس خود را هم رست گردانید و بجانب آن هم عنان خود متوجه گردیده فرمود که ای تاجر حالا من ناتوان و پیر گردیده ام
سبب در همین قدر تاختن نفس گیر شده ام و بدان تخمیر رسیده ام و بعضی رسانید که آهوان بسیار و ریود نمودم قبل از
دوانیدن اسب بر سیدگی رسیده بود و شاه از شنیدن این سخن آن مرد آگاه فرمود که ای صادق این خبر تو درست صادق است
که من بای نمودن تماشایت شتابی کردم و از مفاصله بسیار بعد رم کردن شکار اسب اجهانیدم بدان سبب باور رسیده ام

تنها است تا ختن تاجر و شکار کردنش بطریق نادر

باری شاه با آن مرد همراه درین حرت و گفتار بود که یکایک از تقدیر آگاه شد آهوان طرقتی دوان و جهان و آمده تا بقریب	آن سواران رسیده بمیدان بچریدن و گردیدن شغول گردیدند باغی	فریاد که در خاک عبرت بمرست
هنگامه عمر سخت کلفت خیرت	ازین دشت سراع عافیت ممکن نیست	هر سوارم آهوسه خیار اگر گزیت

و آن زمان آن تاجر همه آن بعضی سلطان رسانید که حالا حضرت مانده هم شده اند و من طرز پست تازی و آئین
شکار اندازی از جناب عالی دیده ام و طرقتش فهمیده ام پس خود بدولت بهمین مکان عنان کشیده ایستاده مانند
که من تنها بقتی اینها می تازم و تماشا می شاگردی خود را بهادی طریق هدایت می نمایم شاه فرمود که روا باشد

یا همین جایستاده می شویم و تماشای اسب تازی و شکار اندازی می کنیم از شنیدن این فرمان آن مرد و ادب آن
 از میان خانه زین اشاره بطرف زمین کرده آداب حکم بجا آورده قدم قدم و آهسته آهسته اسب را بجانب آن آهوان
 روان گردانید و در آن حال مال اسب را گرفته بقتی نمی گردید که اصلا سوار بر میان خانه زین نمودار نمی گردید و پیش
 در آن وقت بطوری می نمود که گویا مگر کسی ست بی راکب که گریه و بجزای می گردید و چون بتدریج اسب را کاه داده
 بزرگ خطایر کارگر و اگر آن شکار چرخا خورده بنزدیک رسید آهوان را بجانب دست چپ در آورده خوب بقایوی
 خود رسانیده همان از قربان و تیز تر کش کشید و دو آهوان برابر و هم پهلوی دیده شان را نشان گردانیده بقتی می برزد که
 که آن تیر پران از هر چهار شان آن آهوان صاف گذشته بر پر چنانچه آن هر دو پنجه از یک چوب تیر بقدر یک نیزه از
 جایی خود بر جسته بر زمین افتاده بزرگ تسل می غلطیدند و آن سوی آهوی ز حال ماه و غزاله خود را چنان خراب
 و ابترویده بجان خود ترسیده و وحشتی خورده برم درآمد در آن حال آن شکار از اما ز آواز بلند بر کشیده گفت که
 حضرت بزودی برسند و اینها را بچ کنند و مر دارند ندهند که من بعقب آن صید رم کرده می تازم و انشاء الله
 او را هم باقبال حضرت شکاری سازم این گفت و بجلدی بر سر زمین راست بر نشسته عنان برداشته بکشتن
 نعره هولناک اسب را هیبتی فرمود که آن باد رفار بزرگ ساقی از جا بر جسته در طرفة العین خود را بدان گریز پارسانید
 و آن حیوان بیچاره را از هیبت دیدن آن برق رفتار از صلابت نغمه های آن سوار تحسین و دویدن
 فراموش گردید چنانچه چون آن صیاد کار کرده بپوشیار صید خود را ترسان و سرسپه دید و کم رفتار معلوم نمود
 زود بجانب دست رست خود را آورده شمیر از نیام بر کشیده پاشنه باسپ کرده خود را بدو محق گردانید و با از بلند
 کلمه بجهیر را خوانده ضربی بمیاننش رسانیده و نمیش گردانید و شتاب پا از رکاب کشیده بر زمین رسیده و بخش ساخته
 شکمش را از آلاش غالی کرده بقوت تمام برداشته بعقب زمین انداخته از هر دو جانب بشکار بجهت حکم ببارب
 را ناخته بخدمت شاه رسید و دید که آن فخر سلاطین از خانه زین بر زمین فرود آمده آن هر دو پنجه او را فتح فرموده است
 شتاب و نیز پا از رکاب کشیده آن شکار بزرگ حج رنگ خم در از فراک واکرده بنظرش گذرانده بعرض رسانید که من
 و خود جرات این کار و شکاری دیدم لیکن باقبال و همت شاهی باین خدمت رسیدم و بجلدی جلوان هر دو اسب
 را بهر دو دست گرفته آهسته آهسته بگردان آن شاه بطریق تصدی می گردید و هم با او حکم شده سخننانیکه موافق
 عرضی و لائق آن وقت و حال بود گذارش می نمود چنانچه سلطان بجالش مهربان گردید و فرمود که ای صادق حالاً
 این سپاه را از درختی بسته به پیش من نشسته بفصل حقیقت علوم و کمال خود را باین تاجر با خبر بعرض رسانید لاگریه

درین وقت برای استراحت خودی نشیند و اسبان را می بندد گرم و سردی گردد و باز قابل سواری نمی مانند اندکی
 خنک کرده بخد مت می رسد و بکار دیگری می پردازد شاه فرمود که ای تاجر تو عجب هوشیار و نامر سوار کار و در فترت از بازی
 و هم حوصله کلانی داری پس من کدام چیز ترا تعریف و توصیف نمایم که در شناختن ذات تو با وجود دعوی آدم
 شناسی عاجز و حیرانم بلکه چه جای دریافتن کیفیت تو که ماهیت اسپ ترا هم چنانچه بودنت ساختن مهیت

دشت را طگمون سوار من بخون گلرنگ کرد
 بر دم آهویا بان راز شوخی تنگ کرد

تاجر از شنیدن این کلمات فخر زمین عجب و انکسار بوسیده بعضی رسانید که در حق این سگ شکاری خویش این
 همه با شش گرم نه فرایند و او را از گردانند گفته اند **مصرع** سگ چو تر گشت گنده تر گردد

و اگر خدمت این سگ معلوم خود را خوش فرمود و اندوشتکارا و را حلال میداند حکم شود که از گوشت این صید کباب

سازم تا نوش جان فرایند را بکمی **نما عیب** من از پرده برون نار و سر **همه** که بختم ملاش اظهار هنر

در آینه ناظر نگندم دیدم **زنگ** است تبسبی که دار و جوهر **شاه** سر مود که البته دل من جم

می خواهد لیکن درین وقت آدمی برای خدمت نمی نماید و این کار را خود اسباب و آلات بسیاری باید

خورانیدن تاجر هوشیار بدان شهریار دران بیابان و عمر هزار
 اقسام طعام و فوا که بسیار و شربت نوشین و آب سرد خوشگوار

چنین گویند که دران زمان آن تاجر همه آن بعضی سلطان رسانید که از فضل الهی همه آرزوهای خاطر عالی پیدا
 می آید و تمام کارها از دست این غلام بسر انجام می آید پس هر یک اسپ از درختی بسته از خانه زین اسپ خود
 فرش پاکیزه کشید و زیر سایه درختی گسترده بعضی رسانید که حضرت خود بدولت برین فرش بآرام تمام بنشیند
 شب تیار می کباب می نماید غرض که شاه را برین سایه بالایی فرش نشاند از میان رکاب خرچین خویش سوخته
 و حقیق و کینه بخت و نگه ان و جلوه ان که دران ظروف بسیار بود و برآورده بکلیه و چرب دستی تمام کبابهای اقسام
 تیار نمود و آن بچی را بچند گردان روغنی برآورده هر طعمه را جدا جدا در ظرف طلحه حسیب و مظهره چربین
 آب شیرین از زیر دامن زین کشاده بجای آفتاب یک دست و جامی را بطریق طشت بدگر دست گرفته باوب تمام
 بعضی رسانید که حضرت برای خنکی و باغ و تازگی مزاج دست دردی مبارک را بشویند و این غذای طلال طیب
 را که بی شبهت نوش جان فرایند شاه آگاه از فراست و تدبیر آن رفیق خاطر خواه آن دشت مصر را خواند و خجگاه

بلکه نعمت خانه تصور نموده بخاطر جمع بزم تمام طعام را تناول نموده فرمود که ای تاجر نفس ما اهل نیاز چهست در طامع و حرص است که حالا ازین نان و کباب و پنیر تو سیر گردیده رغبت حلویات می نمایم و چیز شیرین ای خواهر تاجر بعضی رسانید که اقبال شاهی لوزیات و حلویات و فواکه تر و خشک نیز حاضر دارم اینک بخدمت میرسانم پس باز نزدیک اسپ خود رسیده طبل را که تقاره خالی از آواز و پر از بسیار چیزها و ساز بود و کشاده بنظر گذرانید سلطان بمشاهد آن همه چیزهای الوان خیلی حیران گردید بنظر استعجاب بجانب آن تاجر دیده باز بطریق آزمائش و امتحان فرمود که ای تاجر همه حلویات و لوزیات و فواکه تو با حلوات و شیرین است و کبابهای تازه بسیار چرب و نمکین که مزه و حلاوت چاشنی هر یکی زیاده از مرتبه تحسین است و تعریف گردای نان چه گویم که خیلی چرب و نرم است لیکن همین یک جامی سخن است که آب این تو گرم است و نفس حرص من درین دم تقاضای آب سرد می نماید طبیعت رغبت بنوشیدن شربت میفرماید آن تاجر بجمع کار حاضر بعضی رسانید که حضرت اندکی بر سرفره توقف فرمایند که اینک بنده آب سرد و نیز می آرد شاه فرمود که ای تاجر باین شتاب آب سرد درین چنین دشت سرایات تاب از کجا پیدا می آری گفت من در وقت مراجعت از لشکار ملاحظه کنان رسیده ام چنانچه یک چاه در انشای راه دیده ام شاه فرمود در وقت دلو و رسن کجا بدست می آید تاجر باز عرض نمود که حضرت اندک توقف فرمایند و تا شای خدمتگاری بنده نمایند که بفضل الهی و اقبال شاهنشاهی همه تمنای خاطر گرامی در دم حاضری آرام و بنظر مبارک می گذرانم بیت

هنر آن قدر الفت بجسم ناتوانم شد | اگر جوهر دار چون دندان ماهی استخوانم شد

این گفت باز نزدیک اسپ خویش که در حقیقت یک طویل بود رسیده از میان همان یک خانه زین کرد و روی کارخانه مثل فراش خانه و نعمت خانه و سلاح خانه و آبار خانه و غیره موجود بود و دلو و رسنی هم بکشته و بجلدی تمام چند تیر از میان ترکش ایسی سلطان کشید که مان را از میان قربان بر آورده نزدیک شاه گذاشته خود نیز تیر و کمان بدست گرفته بشتابی تمام برای آوردن آب شتافته از آن چاه دلو و رسنی پر کرده آورده در میان جامی که یاد آنرا خانه جام می داد از فرقه الهامی قدوسی شربت خنک خوشبو تیار کرده بدست آن آتش لب طلبگار نوشید و دا چنانچه آن شاه که ولی نعمت او بود بدان وقت از خوردن آن همه نعمت بسیار خوش دل و سیراب گردیده و حق او از جان دل و حاضر فرمود که ای تاجر او سحانه خانه ترا بخیر گرداند و جمیع نعمای بشتی رساند و آب کوثر سیراب سازد که ما از سبب تو درین وقت محنت بسیار راحت یافتیم و از حسن خدمت تو بدل و جان راضی گشتیم پس حالا به پیش می آید که ترا بر کشید و خلعت خاص نازک بدن خوشنشین را بر جامه خاصه تو پوشانیم و ترا و سادۀ آرام ساخته سر پر خار خود را بکنارت

رسانیم که درین وقت از سبب خوردن بسیار نوشیدن آب خوشگوار و از راه آن همه گت تا کوتهی ملاطی
 در مزاج دریافت خاطر را بخواب کردن مائل میدانیم آن تاجر بهوشیار بعرض رسانید که امیدوارم که حضرت اینجا
 سوار شده تا سحر آن چاه که حالا بنده از آنجا آب آورده است تشریف فرمایند و در آنجا بخواب راحت گرایند
 که بانی است بسیار صاف و پاکیزه و در آنجا درختی است کلان سایه دار و بنده بزرگان برای حضرت آب پاشی می نمایند
 و آن چهار سوار و خشک می سازد تا خود بدولت بحیثیت و راحت بخواب فراغت می پردازند **مرد**

این شش کنون گرم جان شد که گری **مردان خدنگ تو کشادند و ههنا** و هم بنده تا توان و آن مکان بسیار
 آب می خوراند که آفتاب از فوق الراس گریه است و وقت آب دادن اینها نیز رسیده و مبارزان با کمر ساکن
 بهوشیار را خبر آب خود گرفتن و خدمت مرکب تن نمودن هم ضروری باشد تا بوقت کار بکار آید و سوار و را کب
 را بمنزل مقصود و کعبه مراد رساند شاه فرمود که ای تاجر بهوشیار و ای مرد بکار تو بهر صحت کار که اظهار می نمایی
 مرا قبول آن معنی باید نمود و بموجب آن کار باید فرمود **مرد** **ایک سخت مایه هزار سخن** **سرخ**

یک هنر زیور هزار هنر مند **پس** سوار گردیده بکافی که تاجر گفته بود رسید چون و یک در آنجا درختی است
 بسیار کلان سایه دار و هم نزدیک او چاهی است پر از آب خوشگوار بسیار خوش دل و مخطوطا گردیده و خشک گشت
 و آن تاجر بحیثیت کار حاضر بکلبی چند دلو آب کشید و آب پاشی نموده فرش پاکیزه بگسترانید و شاه را براحت تمام در مقام
 نشانید و باز برین ظروف دیگر را پر نموده و در جام گلانی بر دوا سپ آب نوشانید و بهر دست عثمان سپان گرفته
 باز چند قدم گردانده رهنمای ابریشمی از میان همان خانه زین بر آورد و هر یک اسب را علیحدہ علیحدہ از خدمت
 بر بست و خود به پیش شاه رسیده و آب بجا آوردن خدمت تقدیم رسانیده از برای وساده استراحت او بز انوی
 ادب بر نشست و گفت که حالا حضرت بفرغت و جمعیت بخواب گرایند و این بنده ناگاه را پاسبان خود دانند

بخواب رفتن شاه با کمال بزرانوی آن تاجر ستوده خصال و حر بر کشیدن و و شیر کلان
 میان بیابان در آن وقت و حال و تحیر کردن آن جوان با جلال خوردن و چکان
 گوشت ران آن مرد با استقلال و آگاهی یافتن شاه با کمال از آن کیفیت و احوال

چنین گریند که چون آن شاه سر خود را بران آن مرد آگاه گذاشته بخواب راحت پرداخت و از زمان از قدرت بجا

یک شیرکان از ان بیابان پیدا گردیده بجانب آن خوابیده و نشسته قصد نموده برای ربودن کبکین برنشست
در آن حال تاجر شجاع با استقلال بدل خود اندیشید که درین وقت از خواب راحت شاه را بیدار کردن بسیار ناملائم
و خیلی ناخوش می نماید بلکه مقتضای شجاعت و غیرت آنست که این سگ معززی را بقتبی شکار باید نمود که در سحر است
شاه ظلی راه نیاید پس بخاطر جمع و آمادگی تمام از ان مقام دست دراز نموده کمان را از قربان و تیر را از ترکش کشید
و پشت آتش گرفته بکلاست و زمی بسیار کشش اما بگوشش سر پا بپوش خود رسانیده پیشانی او را بجای نشان
نصب بعین ساخته بعضی بر زد که آن تیر در سر آن شیر سو فاربند گردید و آن موزی بجای قابو و کبکین خویش در مانده
بزرگ بخیل می طسید که درین اثنا غران و دلیران ده آن شیر نیز از پیشه برآمده بجانب دست راست آن شیر انداز نمودار
گردید شاه این حال آن مرد با استقلال که صاحب بشارت مرتبه اولی الایدی و الا بصار بود و کبکی قبضه کمان
را بدست راست درآورده تیری را از دست چپ کشیده شاه او را نشانده گردانیده بزرگی سر داده که با مجید پر خانه در شاهانه
درآمده از جانب پهلوی دیگر برآمده ترازو گردید و آن موزی نیز در ان میدان بزرگ پله گران میزان بجای خود
برزین چسپید و در ان وقت آن شاهین شکارانده را ندیده و خیال مردم بپوش بسیار بسیار ان هر دو یک چرمین
که یکی بجای خود اندکی حرکت می کرد و دیگری بر زمین چسپیده بود بعینه چون شاهین ترازوی نمود

سجده دام از زور قوس قوت رستم یک پله زمین دوز و دگر پله زمین سات

غرض که در ان هنگام آن شجاع قائم مقام آن همه مام را قسبی سرانجام و تمام نمود که اصلا از جای خود نجنبید و هرگز
حرکتی در برنش پیدا گردید لیکن بجاییکه آن شجاع باشکوه مانند استقامت کوه قائم گردیده نشسته بود و بر نش
خانامی مورچگان حشرات ارضی که آن را دیوکی می گویند بود چنانچه بعد از ساعتی آن کرها گرمی و بوی بدن
انسان را دریافتند از زمین جوشیدند و فرش و بساط و جامه و پاکجا سه را خورده بیدنش رسیدند چون آن شجاع
با استقلال اثر رسیدن و گزیدن آن حشرات ارضی را در بدن خود احساس نمود و بخاطر اندیشید که این موزیان اگر چه
بجای نشستن من درآمده با چسپیده اند لیکن البته محال بطرف بدن نازک شاه با کمال نرسیده اند که بخاطر جمع
استراحت می فرمایند پس همت و وفا آن اقتضای نماید که حالا ای خود را از جانب چپانید و خواب نوشین او را
نباید شورید چنانچه تا ویران شاه در خواب راحت بود و معامله گزیدن و خوردن آن موزیان از گوشت و پوست
آن جوان گذشته تا استخوان رسید اما چون بعد از بسیار چند کرم از ان بطرف بدن شهر بار رسیده و او را نیز گزیدند
شاه بی اختیار گردید و پهلوی خود را با لید و سر از رانشن داشته فرمود که اسی تاجر از اینجا مورچها بقتبی پهلوی مرا

گرمی نه اند که گویا سوزش آتشی بر بدن من رسانیده اند تا جگر منی نموده بعرض رسانید که الحق در بنجامین بسیار از آن
 که از دیر یا زبان من معالجه نموده اند و من ایضا می آنها را بر خود اختیار نمودم و بیدار گردانیدن حضرت مناسب
 ندیدم لیکن چه کنم که آنها گوشت و پوست من سینگ شده آخری ادبی بن من مبارک نموده از خواب راحت بیدار ساختند
 شاه از شنیدن این سخن چون بجانبش متوجه گردیده تقصص حالش نمود چندی بنید که بزیر پایش یکی از خون جمع شده
 است و در میان آن که همای بشمار جوش میزند و تمام گوشت و پوست ران او را خورده تا با استخوان رسیده اند
 از مشاهده این حال خیلی پریشان خاطر و پر ملال گردیده گفت که ای تاجر تو چرا مرا بیدار نمودی و برای چای این
 همه آزار بر خود اختیار کردی تاجر بعرض رسانید که حضرت با ستراحت بودند و دست و پایی نداشتند مقتضای آن شد
 که برای راحت و آرام خویش ولی نعمت خود را تصدیق باید داد و بی آرام باید که واقعه شاهد خیلی غمگین و دل تنگ
 گردیده او را زجر و ملالت بسیار نمود و پست و آستین خویش آن که مہار از بندش دور ساخته زخمهایش را از جگر
 خود پاک و صاف فرمود و قوطه خود را از میان کشاده پارچهای دامان خویش بر جراحتش نهاد و دست و پایی
 که حالا بر قسمی که باشد بر خیز و بر پسر سوار گردیده بطرف یک آن زور داده نشین که با یک دست پای ترا میگردد و دست
 دیگر جلوس ترا گرفته بهر قسم تا بشکر میرسانیم تاجر گفت این معنی امکان ندارد و هرگز از بنده این بی ادبی بوجود نمی آید
 حضرت بخاطر جمع سوار شوند که این فدوی جان تاجر بر کاب می باشد آخر الامر شاه با کمال بدست خویش پسر را
 پیش کشید و دستش گرفته اول سوار گردانید بعد از آن خود سوار گشته در برابرش رسیده بدست خویش محافظت
 آن خیر از پیش می فرمود که درین اثنا یکایک نظرش بجانب آن شیران افتاد که بهر دو طرف افتاده بودند چندی
 که بهر یکی یک یک تیر بقتضی رسیده است که بجان ساخته بجای خود زمین گیر گردانیده است بمشاهده این حال
 عجیب از آن تاجر غریب پرسید که ای یار صادق است بگو که این شکار کجا که ام وقت نمودی که تو تا هنگام
 خواب در خدمت من بودی آن تاجر عالی مقام به نیاز و عجز تمام بعرض رسانید که از دست این عاجز و ناکجا بجای
 این کاری آمد اقبال حضرت است که این شکاری فرماید همین که خود بدولت بخواب راحت پرداخت این جوانان
 از بشیه سر کشیده قصد ایضای غلام ساختند تا این بنده را از خدمت سرپا سعادت مانع آیند و خود بخد مت سیده
 بسان گمان لایه نمانند و سر خود را بر پای مبارک ساینند لیکن چون بنده کم حوصله را رشک خدمت مانع گردید
 بهمان قسم نشسته بهر یکی تیری رسانیدم و خاطر خود را از مزاحمت آن رقیبان بعید جمع گردانیدم اما بعد فراغ آن
 کار و تمامی این اغیار و دشمنان اقرب از زیر پای من سر کشیدند و مانند عقرب ایذا و آزار بسیار رسانیدند

تا این بنده را از خدمت سراپاسعادت دور و از طاعت وصل و حضور مجور گردانند لیکن غلام صادق را در آن وقت حلاوت و سرور از دولت قرب ابدان بجدی بود که هرگز پیرامی جسد فانی خود ندیده و ملاحظه ای از آن رقیبان اقرب هم ننموده و آثار ظلم و بیاد آن سوزیان به پیش کدام داد و داد و فریاد نمانیم که در آخر کار آن بهشتیان غلام شعار بدن نازک گرامی را گریه و جسد شریف را از بر من جدا نمودند تا این گفت و زار از آنالید و خور از زینت آپ بر زمین رسانده باز پای آن مرد با کمال را به بدن خود چسبانده چشم و رو و پیشانی و سوی خود را بر پا و ساق و رکاب و یراق اومی مالید و از طرفه ذوق و شوق چنین نواهای کشید **میست**

از غیرت رکابت از دیده خون و دست	اما چمی توان کرد پای تو در میانست	فرود در از بر تو بر سر دل ترسم و لرزم
چون تاجر مومن بسر مال امانت	و از قرب و اتصال بدن آن شخص با کمال عجب مزه و حلاوت و دل جان حمید	

و ازین معامله و کار آن مرد صادق طلبگاریا در و آواز خود را فراموش نموده بر کاش می دید و برگرداگرش تصدیق میگردد

نصیحت فرمودن شاه با کمال بدان مرد با استقلال که ز هزار باب یاری نکشائی و براه محبت نه در آئی و هرگز معامله یاری را آسان نه پنداری و کار عاشقی را بازی نه انگاری

چنین گویند که در آن وقت و حال شاه با کمال که او نیز طالب جال با کمال و یاران صادق و رفیقان موافق بود از مشاهده آن کیفیت و حال متأثر گردیده عنان مرکب خود را کشیده آن مرد صادق را مخاطب گردانیده فرمود که ای تاجر تا این قدرت همه قول و فعل تو چون مردم و دانشمند بود لیکن حالا من از عقل خویش بی دور اندیش چنان درمی یابم که تو جاده صواب خرومندان را گذاشته سلوک طریق دیوانگان برای خود اختیار می فرمائی یعنی که میخواهی از جاده مجذوبان محبت و راه ناسلوک مسلوب العقلا من مروت میان خانه و لطم در آئی و ابواب احتیاج و اسباب امور دنیاوی را مسدود کرده و در اخلاص و یاری را مفتوح نمائی ای تاجر صادق حرف راست و صادق میگویم که ز هزار درین راه بی زینهار قدم خود را نفرسائی و هرگز باین کار اقدام نمائی که برای این سود تاجری گذشت از سود و دریا می باید و بهر این تجارت صادق گشته از توقعات کونین می شاید که درین راه بر مقدم دل و جان نثار

می شود و مردم متاع طاعت و ایمان را ایگان می رود میست	پی این سود کردن اگر کسی در بدل سودا
تساعی جمع سازد تا که غارت گشت و پید	توشت غارتی ضعیفی و ضعیف بیاک است
رباعی بای پی امجان پسای کردن	تا جانب خود یاد کنی و گیر

یا کس نتوان دعوی یاری کردن و دریاب ای تاجر صادق که من اگر چه سلطان رحیم و کریم و ملک غفار و ستارم

لیکن صفت عدالت و جباری نیز در مزاج خود دارم و از فضل الهی عمل حکم مخلوق با با خلق الله ننوده مظهر آیات جمال و کمال او گردیده ام بدان سبب بر رعایا و غریبا نظر رحم و فضل می نمایم و بادوستان موافق و یاران صادق عالم بحساب و عدل می فرمایم که تو خبر عادت الله شنیده باشی که اشد البلاء علی الانبیاء ثم الامل فالامل غنزل

بلک عشق اگر تاجر می متاع آرد	که زبان همه گریه انداخته آرد	چنان دماغ من از عشق دست کشین
که شمع پیرهن یوسف صدا آرد	بود محبت او صاف عادت خود	کسی که دوستیش بر سر زاع آرد
رباعی در دعوی عشق صادق می باید	و نذر طلبش معاف می باید	مشتوق بغایت کمال افتادست
عشق کمال و عاشقی می باید	رباعی از مهر که عشق که شور انگیزست	پر سیز که شمشیر نبست تیرست
چون تو غم سرخوری چه کارست ترا	جانی که سر ریده دست آویزست	رباعی غمناک که ز دوستی عبارت باشد
گرایفت شود بظاهر الفت باشد	یاری که بود بظاهر و باطن دوست	البته تصورش سخاوت باشد

تا بجز از اصغای این حرفهای حیرت افرا و هست فرا قدم آن مرد در سمار گرفته بی اختیار لایق گفت که هست مدتی از باطن این یار مدگار می باید که مقررست برای هر کار عزم دست از خدمت اولی العزم حاصل می آید از این موجب استعدا خود همین کار شکل آسان می نماید و از دیگر طریق همین راه کوتاه و قریب بنظری آید

صناره قلندر سزاوار بن خائ	که دراز و درویدم ره و رسم پارسای	فر و چو راه ملامت را اگر قسیم
و اگر از ملامت را سلامت	رباعی تا صومعه در سه ویران نشود	این کارست لندری بسامان نشود
ایمان کفر و کفر ایمان نشود	یک بنده حق بحق مسلمان نشود	رباعی شادما قبح بزم و صالم درده
یک جرعه ز ساغر کالم درده	لب تشنه مرا بتیوه و سگ گذار	از مشرب قرب نخور ز لالم ده باغی
زان ناز که در دماغ لاریب نیست	هر پیشه که جلوه می دهیم عیب نیست	افسوس که در دهر حسرت یار نهد
آن گوهری بیا که در جیب نیست غزل	قطره ای دل و لی طوفان بخودم کرده	در هجوم آب کشتیا تا طام کرده
تا کجاستی نشاط اندوز می سازد ترا	چون گل از چاک گریبان می قسم کرده	سوختن را از بگ شمع بخشد زندگی
بر سر باجوگر کرکس زرحم کرده	تا کجا چون سایه سردی کنی دشتی	تیره دل گشتی اگر تقلید مردم کرده
صادق با بزم نگ تصویر می تو بری اختیار	با وجودت و پا هم دست و پا کنم کرده	این گفت و سر از پای آن شاه
بی پروا جدا کرده اند قدیمی دور تر و دیده چاک گریبان خود رسانیده سلسله عروارید اشک رگسته باد آب تمام		

هر دو دست بسته از میان سینه سوزان مول بریان برین چندین بخان فدا بر کشید	غزل ای چاک حبیب منی یوانه التماسی ست
سیل بلا خرامی و یوانه التماسی ست	در دفتر محبت کس بی سسند نبرد
دست معاست ای ابر هر سبزه که باله	بهر فزید لطفت هر دانه التماسی ست
در شیشه حسنت این شانه التماسی ست	خوانی چو خط ساغر دانی چه معنی اوست
اکنون زمانه دارد دلیل و نهاردیگر	که خط پیش عاشق جانانه التماسی ست
هنرم بهتر ازین چیست که پر بی هنرم	کرده با آینه هم رنگ خیال تو مرا
ضمطرا تم شناسد که چه بشد آرام	عمر چون موج همه صرف شده در فرم
که چنین در صدف هر دو جهان یک گهرم	بلطف آب و تاب فدا دارد او آداب قریش رسیده گرداگر و شش نصیحت گوید
و بزبان حال و قالش این حرف و مقال ترا وید که ای سلطان غالب ای مطلوب و طالب من در تمام مملکت و	سلطنت حسن و جمال و خوبها و کمال ترا در هر چیز و همه جا جاری و ساری می نیم و هیچ ذره را بخشش و نوال وجود
و مهر تو خالی و بی نصیب نمی یابم پس ناچار و بی اختیارم که بظاهر و باطن بجان تو بصدق و یقین رجوع آورده و جو	شریف ترا قبله توجه خود گردانم و اگر دین دار بدین کار عشق مجازی که قنطره حقیقت است نپردازم چه سازم که از شیشه گاه
ملک حقیقی ماسوم اَطِيعُوا اللَّهَ وَاَطِيعُوا الرَّسُولَ وَاُولِي الْأَمْرِ مِنْكُمْ رباعی	آنانکه ببلش این و آن ساخته اند
غافل از تو عشق باتان باخته اند	حقا که ندیده اند در رویه جان
فرو جان دادن و نفس زدن او کی بود	مانند صبح هر که درین اده صادق ست رباعی
عشق ارجه بلای روزگار ست خوش ست	این با ده اگر چه پر خار ست خوش ست
ورزیدن عشق اگر چه کار سخت ست	چون با چو تو یاری سرو کار ست خوش ست
وای خلیفه پروردگار من هم کار محبت و معامله اخلاص را بسیار شکل سخت دشوار میدانم که طاقت مجال دوستان بار آن کار در مان وزیر کوه و قارو آن همه امیران پلین و سپاهیان شیرول تو نمی یابم لیکن چون من افضل از سجان انسانم اگر بریر سجان بار دشوار که برداشتم آن کار مخصوص خود میدانم در نیام چه سازم وای خلیفه سجان تو خود قرآن آن آیت تعریف انسان را خوانده که اِنَّا عَرَضْنَا الْاٰلَمَیَّةَ عَلَی السَّمٰوٰتِ وَ الْاَرْضِ وَ الْجِبَالِ فَاَبَیْنَ اَنْ یَّحْمِلْنَ وَاَشْفَقْنَ مِنْهَا وَ حَمَلَهَا الْاِنْسَانُ اَیْهَا الَّذِیْنَ ظَلَمُوْا جَآءُ الْاَبْحَثَ شَآءُ الْاِکْمَالِ از شنیدن این قال و دیدن آن حال ترا جبر مهربان تر گردیده او را قابل یاری فصیده باز از پشت اسب فرو داده از سر نو جراحش را از آرایش خون صاف نموده	

پارچای دیگر بران بست و بازویش بست خود گرفته در خانه زین تشنیده معنان خویش گردانیده آبشکی
و محافظت تمام از آن مقام حسرت فرموده برخواند رباعی

حیف است بهر مکانی افکار کردن مکتوبی هست در پر پروانه
رباعی دلها سپه تو بادشاهی این است آسوده جهان جهان پناهی این است

مے ناز بخود داد آبی این است تاجر صادق از شنیدن این بشارت لائق خلی خوش حال گردیده
همه درد و الم جراحت بدنی را فراموش کرده گریه شادی در آمده از گوهرهای اشک اقدام شهرای شاد پاشیده بطرف

کیفیت حال بدین چنین قال نوا با بر کشیده آن راه پر شدت را بعجب سرور و راحت با خبر رسانید غزل
درهای نگهبان شد باز جنگ است میان دو غم باز
برداشت نسیم محرمیت برقع ز جمال شاه راز

تازم بکر شمشیر تلافی تقلید نیادمی کست ندان
هر قطره خون بر قص بر خاست اسی مطرب روزگار بنواز

پرداخته خنده بال بزم گوگریم بچشم غیر پرواز
امید که بود در غریبه گردید بخان و مان خوب باز

شاهی ست مرشان کوفتند اکلیل شمشیری سرافراز
شاهنشاه دولت از آن است باد و است او دوام انباز

نمودار گردیدن فوج و سپاه و رسیدن اسیران و مقربان بخدمت
شاه و حکم فرمودن آن آگاه که از امروز این مرد صادق را آماج

نه نامست بلکه یار صادق خوانند و ظاهر کردن آن همه کمال او را
به پیش آن رجال تا آن قدر عنایت و خطاب او را بجا و مناسب شناسند

چنین گویند که شاه با کمال مع آن مرد با استقلال بدان کیفیت و حال چند کرده مراجعت فرموده بود که یکایک از
دور مردم فوج که از دیگرگاه بجهتجوی شاه میان دشت و بیابان بجال تباه حیران و پریشان می گردیدند نمودار

گردیدند چنانچه مقربان خاص و نوکران با اخلاص بشاه سلطان بخوشی تمام بر ویده گردیدند و در حق تصدیق بکاروان
شدند و مال بسیار بر سرش تار کردند بآری آن شاه نیز از رسیدن سپاه خوش دل گردیده فرمود که بزودی

تخت روان برای سوارسی این یار صادق من یار بند و از امروزش تاجر صادق بخوانند بلکه یار صادق دانند
القصه شاه هر چند در باب سوار شدن آن یار نیک بخت بر تخت مبالغه سخت فرمود و اما آن مرد آداب دان

هرگز قبول این معنی نکرده بنیاز تمام عرض نمود
 شاه که لطف بیحد دارند بنده باید که صد خود اند
 پس شاه آگاه آن رفیق خیر خواه خود را بر سواری دیگر سوار کرده بجانب مقربان متوجه گردیده فرمود که همین جم مردم
 بسیار مع بار بردار بهمان طرف که ما از آن سمت تشریف آورده ایم بروند و از آنجا دو شیر و سه آهوار که شکار است
 برداشته بیاورند تا شمار حقیقت و معاطه آن کار و شکار و کیفیت شجاعت و وفاداری این یار یار برای العین
 نموده مفصل سرگشت امروز را بیان کرده گوش هوش همه سامعان یافته آید تا خاطر نشین که و هر گرد که مابدون آن مرد
 ولیاقت بر کمال در دانش و یدن کسی را بمنزلت قرب نبی رسانیم و بختاب لائق سرفرازی نمی گردانیم با تحفه قاولان
 بموجب فرمان بهمان نقطه آن نخچیران را بهمان کیفیت که بودند آورده بحضور حاضر کردند و چون مقربان و حاضران
 نشان آن خدنگ بر جسته و تیر شسته را بچشم خود دیدند و مفصل حقیقت و کیفیت آن همه کار و شکار از زبان شهریار
 شنیدند بزرگ نقش تصویر حیران و بی تقریر گردیده انگشت حسرت بندان تفکر کردند و مصاحبان بعضی میمانند
 که ای حق این هر یک تیر شاه تیر اندازیش گواه عدلیست بی تقریر که کی مانند انگشت شهادت اشاره اقرار گمانی
 آن کار می نماید و دیگری بزرگ گواهی گوازلب و بان سوفا بجز تصدیقش می گراید و بتعریف خدنگ پریز
 گم گردیده اشش خود حرفی از زبان مانی بر آید چرا که در که با سراج رگه دار و قدرتش را نمی یابد با
 تیر تو که سینه را برایش رویت در پاول شاه چهار بار رویت از بر و در چهار صرع بر لب
 سوفا ردا و طرفه رباعی گویت و از امور کار دانی و شجاعت و تنقاست و وفاداری و جان نثاری و سوار
 کاری و تیر اندازی او چه بیان نمایم که حضرت بچشم مبارک خود دیده بات گرامی خویش حقیقت کمال او را فهمیده اند
 آنچه فهمیده اند پس هر منزلی که رسانیده اند و خطابی که بخشیده اند بسیار بجا و مناسب فرموده اند شاه با کمال از شنیدن
 این قال امیران مرضی و آن خوش مقال بسیار خوش حال گردیده بطرفه کیفیت حال بدخین سخن موزون حسب حال
 تکلم فرموده آن همه مصاحبان و حاضران را خیلی تعجب حیران گردانید با
 گردید بدولت بی خمیر سوار دیدیم بتر شیر و آهوار بسیار افکنند ننگند به یک صید و بار
 زود میگرویدین جراحت یا صادق از علاج حکیم حاذق و بر و غیل صحتش
 شاه با کمال جشن سروان و پیاگردانیده آن یار ستوده خصال را وکیل مطلق
 خود ساخته بمیان در بار بر کرسی نشانیده غرت و افتخار بر کمالش بخشید از

و از اتفاقات نیک در همان روز بخانه شاه سرزندی تولد شده
کیفیت خوشی و شادی او را دو بالا گردانید و در خواست کردن آن مرد
هوشیار از خدمت شهریار چند هزار سوار برای تعیناتی خویش و هم رعایت
کردن شاه عاقبت اندیش عربی لوای محمدی را بدان یار فرستاده گیش
و بیان تحقیق ماهیت و حقیقت نسبت عینیت و خصوصیت نسبت معیت

با جملة آن شاه آگاه یار صادق خود را بمیان جمع ستوده قدر و منزلتش را بمیش از پیش افزوده بشهر رسید حکیم مسیح
خصال را طلبیده فرمود که بن این یار صادق را عین جسد من فمیده بتقدیم تمام در محال او خواهی گوشتید و بعد
صحتش امیدوار رعایت بیغایت سلطانی خواهی بود باری چون از تبتیر لائق آن حکیم حاذق جراحت آن یار
صادق در مدت چند روز بانهال رسید و شفای کلی حاصل گردید و برورش غلش شهریار بمیان در باخشن ملوکانه آراسته
بهر که و به تشریفات و انعامات خسروانه بخشید و حکیم را بزرگتر کشید و برای آن یار صادق خویش در دیوان کرسی
نصب فرموده او را بران نشانید و جامه ملبوس خاص را از بر خود کشیده بدو پوشانید و در شهر تادی نمود که این یار
صادق را وکیل مطلق سلطان اند و احکام و فرمان او را عین حکمت شناسند

هم و ناد هم کی و هم جد هم با همیم | باری چون یار صادق آن چنان تشریف لائق پوشیده بران قسم

مکان فائق بر شست نجوشی حال در آمده بدین چنین قال بویست رباعی

در کار نیابت تو استاد شدم | می خواهم از زبان در ازان باشم

اول شب می کشد غلش چراغ خویش را

را همای راست آخر محمود منزل شود

خوب اگر فهمد که تصویر عقیقم ما

بی بصر او در نظر کم است در می آیم ما

کس نداند صادق قاصد چه در یایم ما

بیت زد و بد کردم من بی صبر داغ خویش را

بیت هر که در راه طلب صادق بود واصل شود

غزل با همه مد و م اندر هر سپیدیم ما

و حسیض فقر با راج دولت پادشاه

بی نشان از نشان تا ملاطم می کند

شاه با کمال از شنیدن این مقال آن یار موزون طبع خوش خصال خیلی خوش حال گردید و خود نیز در تعریفین خود

س کو فریون که شمت آموزم | کو فلاطون که حکمت آموز و غزل

از دست این نگار که جانم فدای او است

جامی کشم که با دوا از لقای اوست	جنس دکان لبرش خود فروشی است	تجار زاده که دلم مبتلا می اوست
دل هم به صحتش چه بآموزگشته است	مغز وصل داغ جدائی نرزی اوست	از شنیدن این بیان صادق همه ان
فی الحال مقابل سلطان بخوابم غزل	شایان از مند طبعیان چرا شود	ویوانه که کوی تو دارا انشای اوست
بایه بخون طبعیه تاشانیت اوست	مردن نمی توان که خلاف ضمای اوست	قمری بطوق بندگی سروان خوش است
کز خاک برگرفته قدر سای اوست	بر روزگار بلبل و گل ناز می کند	خونین دل که کینه بند قبای اوست
صادق چه گویم از صفت آن سیاه چشم	هر جا که کان سر به بود خاک پای اوست	غزل جو تو فروتن مید از هر چه چاکان
لب هر کسند لب طلب صرفه دران است	پیر مرد دل دشمن و بشگفته دل اوست	لطف تو بهار است عتاب تو خزان است
صد حرص کبر باخته هر گوشه فتاد است	خشم تو بسک با وعطای تو گران است	از بحر کفایت بهر گدایان سرور
تعیین شده آن خیره که در کینه کان است	شیری که وز دست بر تو خور خلقت	چون نام غزالان همنش عالیوان است
در زرم ز میریت کسی پشت یلان است	پشتی که بنایند کس پشت کمان است	خواه علمم کرد در استیلم فصاحت
مهی کز در تربیت کام و زبان است	شل ساخته سر نیجه آسب اجل را	تعویذ و لاس تو که بر باد و جان است
پیش از همه ام در ره تجربه شنایت	خشن قلمم خست بگ سبب عثمان است	کلکم همه جایا س نند بر سر معنی
زان کو برده رخ شهنشاه زمان است	و از اتفاقات نیک در همان روز جشن که شاه با کمال در کمال خستی و زبخت	
بود از محل مژده ولادت فرزند هم رسیده نشسته خوش دلی و انبساطش را و بالا گردانیده از آنجا که آن گل گشت خلافت		
و اقبال بغایت خوب و با جمال بود بنابران نامش شاهزاده صاحب جمال بگذاشتند و هم مراتب قریه نشانهای سابق		
را از دست نگذاشتند فرد	از اول عمری توان یافت	اکنون فتنه آخر الزمان است
آداب دان از کرسی فرو آمده بمقام سلام رسیده آداب مبارک باد بقدیم رسانیده باز به پیش پای تخت آمد و بکنور		
آن تخت نشین این سخنان موزون را گدازش نمود و با ع		
وز طلعت او چشم جهان بنیاشد	یعنی که کمال باطنش جلوه نمود	شاه بودی و شاهزاده پدید شد ریائی
شهرزاده درین چشمه سعادت گستر	ز نو گل بوستان خلقت دریا	میزان چو فدایان کبر و شکر کرد
از بهر نشا کرد و امن پر زر	شاه سنجیده این سخن آن یار موزون طبع فمیده را شنیده بمی نموده بمقابل او	
بین کلام کفر موده کمال سخنانی و نکته فنی خود را هم نمایان گردانید ریائی		
فی منکر لیه تذکر یوله مارا	با پر تو نور پادشاه از لیم	
		محو احسبیم مانده هر غوغا را
		سوزنده ایم آدم و حواری

و بدان یار باوقار فرمود که ازین باز تو برای هیچ سپاه و نذو کردست بسزنی شده باشی و کدام امیر و وزیر را تواضع
نمی کرده باشی و ادب و سلام و مراتب تسلیم را از سر خاشیه بساط بقدم میرسانیده باشی که جای بجا آوردن مراتب
خدمت یار صاحب بت نیست **۵** **۶** **۷** **۸** **۹** **۱۰** **۱۱** **۱۲** **۱۳** **۱۴** **۱۵** **۱۶** **۱۷** **۱۸** **۱۹** **۲۰** **۲۱** **۲۲** **۲۳** **۲۴** **۲۵** **۲۶** **۲۷** **۲۸** **۲۹** **۳۰** **۳۱** **۳۲** **۳۳** **۳۴** **۳۵** **۳۶** **۳۷** **۳۸** **۳۹** **۴۰** **۴۱** **۴۲** **۴۳** **۴۴** **۴۵** **۴۶** **۴۷** **۴۸** **۴۹** **۵۰** **۵۱** **۵۲** **۵۳** **۵۴** **۵۵** **۵۶** **۵۷** **۵۸** **۵۹** **۶۰** **۶۱** **۶۲** **۶۳** **۶۴** **۶۵** **۶۶** **۶۷** **۶۸** **۶۹** **۷۰** **۷۱** **۷۲** **۷۳** **۷۴** **۷۵** **۷۶** **۷۷** **۷۸** **۷۹** **۸۰** **۸۱** **۸۲** **۸۳** **۸۴** **۸۵** **۸۶** **۸۷** **۸۸** **۸۹** **۹۰** **۹۱** **۹۲** **۹۳** **۹۴** **۹۵** **۹۶** **۹۷** **۹۸** **۹۹** **۱۰۰**

یار صادق مذهب بموجب حکم الامام فوق الادب چند قدم رجوع القدر می کرده از سر تا لیلین گذشته پای زمین رسانید
باو ای آداب عنایت بنیانت پر داخته باز بر پایه کرسی شتافته این چنین سخنان و نشین این پیش آن شاه تخت
نشین کرسی نشین گردانید **عزل**

رشته آبسج مار شسته ز نار شد
آدم و حوا نبود بی و بابای ما
شاه جهان آن سرین گردانید مرا
شکر که امروز شده دولت فردای ما
ره سوختنانه داد مرشد دناهای ما
روشنی کفر باطلت اسلام سوخت
رتبه اعلی گرفت همت و الای ما
اول آخ زدمش مصلح هر که یافت
آچه زنده فتنها ز جبهه نهای ما
باری چون شهر یار بقدر زمان قهری

در بار فرموده بهیبت و وقار تمام از سر تخت برخاسته حربه لوائی محمدی را که دم بدست داشت گرفته همه حصار در بار
رخت ساخته بطرف حرم محترم خرام فرمود یار صادق یعقوب سلطان روان گردیده قاسم دروازه خلوت سید
دران حال کدام خوبه سزای مقرب با جمال شاه را آگاه گردانید که یار صادق یعقوب می آید ظاهر عرضی و لهاسی از
شاه از شنیدن این کلام دران مقام ایستاده با اشاره حرکت دست یار صادق را بر پیش طلبیده فرمود که بگو
ای یار چه حرف و گفتار داری او بدستور قدیم آداب زمین سائی را بتقدیم رسانیده بعضی رسانید که خلوت خانه
تشریف فرماید و بخاطر جمع عرض فدوی بعضی اصفا نمایانده سلطان از شنیدن این بیان خندان گردیده
بکمال عنایت و بنشانت دست آن یار کار بهوشیار را بدست خود گرفته بدرون خلوت خانه رفته بر مسند نشای
رو بطرف قبله کرده بنشست آن یار با اشاره حرکت دست حکم نشستن و بروی خود نموده گفت که ای یار
اگر چه همه سلاطین و شهر یارانیم و مصاحب خود را بهنگام صحبت خلوت پہلو پہلوی نشانند لیکن من نشانیدن
را از پہلو برو برو بهتر و خوشتری بنیم که اتفاقاً به خیر من اتفاقاً آن یار بهوشیار از شنیدن این گفتار و یافتن آن
چنان مقام عزت و افتخار آداب لائق آن بجا آورده بجای خود نشسته بعضی رسانید که حضرت ضابطه دستور
محمدیان آگاه باد دستور همین است که اگر تنهای باشند مستقبل قبله می نشینند و اگر دیگر را در سلطان رامی یا بنه بجای خود
می نشانند و اگر کسی می باشند شکل شلت می نشینند اگر چهار یاری باشند بوضع مربع می نشینند و اگر زیاده میشوند
در دو حلقه زده می نشینند و در هیچ حال وضع آدمیت و کل مور و نیت صحبت خود نگذاشته باین جر که حیوان مجلس

خود را بی امتیاز و پریشان نمی سازد شاه مراتب ان از شنیدن این سخنان تبسمی نموده تحسین بسیار فرموده بجانب
خواجه سراپان و خادمان دیده بگردید و بر او اشاره رفتن بیک سو نموده و چون حاضران از آن مکان پنهان گردیدند بخت
و داشت لطیف یار خود ملقفت گردیده و فرمود که بگو ای یار خوشگو کدام حرف اسرار را اظهار کردند میخواهی آداب
تمام قیام نموده بعرص رسانید که بنده هدام با چند خادم بی کلفت و سواس بهر بار میرسد لیکن حالا که حضرت بکمال
عنایت این نالائی بی حیثیت را میان دربار این همه عزت و افتخار بخشیده و تمام و یار خبر خدمت و کالت بشتها
داد و اندام چار گردیده میخواهد که چند هزار سوار از انواع قاهر و سرکار انتخاب نموده در باری و تعیناتی خود درآرد
تا بمشال دیگر امیران باشوکت این فدوی و حید و مخلص فریدیم بدان کثرت برای ملازمت میرسد باشد شاه
آگاه بدریافت این تمنای آن خیر خواهد هیچ نخواهد خوش دل گردیده و فرمود که ای یار بهوشیار استغنی از شان اعتبار
جهان ناپایدار و روز تو این حرف و گفتار را بموجب انعکاس خطره دل گرفتار من با طهار و آورده یقین بدان که همه
نوکران و امیران و خادمان و فرمانبرداران تو اندر هر قدر جوانان سعادت مند را که خواهی بشرف جمیع خود شرف
گروانی و از امر و زهمه اسباب و آلات تزک و مراتب سواری شاهی بکجا تو را همی می شده باشد و آفتابی را بر سرست
می برده باشند از شنیدن این فرمان آن آداب ان برج القهقری بمقام سلام رسیده آداب عنایات و تفضلات
بیغایات بتقدیم رسانیده باز پای خود آمده التماس نمود که ای شاه حق شناس این بنده بی اساس چه مجال ارد که شاکر
وضع و مشابهت صورتی بهم بدین صاحب معنی حاصل نماید لیکن چون درین باب مرضی و حکم این جناب دریافته است
از تصحیح محله موجودات همه منصبداران و سپاه می بند و از ان میان چند هزار جوان را بتعییناتی خود برگزید و هر چند
این موسم گرم و هنگام تابش آفتاب است و بنده ناتوان خود کرده و سایه پرورد و لطفت و عاطفت ظل اندر گردیده است
تا هم آفتابی را بر سر خود گرفتن نامناسب و بی ادبی میدانم و بسایه مروحه که مروج وضع هر نوکری پیشه گردیده است اندک
را مزاج غیور و طبع از عنوان پامیان نشور من قبول نمی فرماید

اما چون بهای سایه نداریم چستیان
چون سایه دولت مست غلام سایه ما

بنا بر آن گذارش می نماید که بنده بجای خویش یک چیز اختراعی درویش دارد
که از آن را از وضعش می کشانید بکار سایایی می آید و هم از خدمت با دوزنی گرفته می شود و اگر چنانچه شوق پییده
در سواری بریزد نموده و مراتبی پیدا می آید پس بموجب این حکم و فرمان بنده ناتوان در وقت احتیاج آن سایایان
را بر سر خود می گیرد و این تحفه را برای آن بخدمت خلیفه سبحان نمی گذارد که آن را هم بسان آفتابی لائق و شایان
این جناب و همت عالی نمی یابد آن چیز را بکار ما مردم و دوزن همت پست فطرت می آید که بوقت حاجت و شدت

سر خود را در سایه او درازند و تنهای خویش را با سایه او درازند و همه رفیقان و همراهیان خود را برنج و محبت بگذارند پس من بخدمت حضرت یک تخمه عجیب و غریب را می گذرانم که آن نیز اختراع یک موش است از خمیه روان می نامند و آن چیزی است که اگر آن را در هنگام بارش و وقت تابش آفتاب چهار کس پرورش کنند بخدمت روان می شوند خود بدولت و راحت و آسایش خرام فرموده بسیار امیران و خادمان جلوه خاص خود را بر آن سایه عاطفت درآورده از جمیع محنت و شدت مأمون میگردد و هرگاه که آن خمیه روان را مردمان از دوش خود فرود آورده بر زمین می گذارند برای جلوس و استراحت شاد بارگاه و خوابگاه می شود و ناو خمیه است که برای استاده کردنش پنج و طاب نمی باید و دیگر بسیار خدمت و کار از او گرفته می آید و برای بردن و ایستاده ساختنش شبان و دیگر خمیه حاج و مونس نمی باید همین که سلطان خبر آن چیز تخمه جهان شنید مشتاق دیدن آن گردید پس با رصادق همه دان بصدامی دستک خادمان را بحضور طلبید که کسان خود را فرمود که آن خمیه روان را که درین دو روز من برای نزد خلیفه بسمان تیار کنانیده ام بزودی بیاورند تا حق بحجاب حق دار گذرانیده آید و اگر آنش دویده خمیه را آورده بخدمت سلطان نزد دوش خود فرود آورده میان صحن میر ایستاده گردانیدند شاه چه می بیند که ناو خرگاه است از آن سلطان که بر و کار روزی نموده پیرامونش مسلهای کلاتومی گذاشته اند و طرفه پر بادارد که عجب طریق سبقت کشادش را مستقر کرده اند از شاه به آن تخمه عجیب و غریب بسیار مضطرب گردید فرمود که ای هوشیارا برای تماشای آن همه کار این چیز عجیب و روزگار صبح برای شکار سوار می شویم و این تخمه را به امیران و اهل دیار خود می نمایم آنرا شنیدن این حکم و فرمان باز آن آداب و ان بعض رسانید که این غلام اراده کرده است که از صبح بمیدان تمام رسیده محله و موجودات تمام منصبداران و سپاه دیده از آن میان انتخاب و پسند نموده چند هزار آدم هوشیار و کار را در قیامتی خود بگیرد و ان شاء الله تعالی با قبال حضرت در مدت نه روز ازین کار فراغ حاصل کرده از حال و حقیقت یک یک فکر سرکار و احوال و خبر دار می شود بعد از آن خود هم بخاطر جمع بخلو مبارک حاضر میگردد و تماشای کار و خدمت این خلیه روان بچشم نکته رس دقیقه دان می کنند شاه آگاه از شنیدن این عرض آن خیر خواه فرمود که پس ای یار تو درین کار مختاری بهر روزی که قومی گویی من برای شکار سوار می گردم این گفت و بجانب علم بردار دیده فرمود که لای محرمی را بسیار چون آن را آورده گذرانید بدست خود آورده بدان یار خود بخشیده فرمود که ای یار صادق و لائق از امروز تو هم به شایسته و منت من این حرب بسیار بکار را بدست میداشته باشی و هنگام سوار می دوشن و دوشن تو برده سر را در سایه آن نام مبارک می درآورده باشی که ما تو از فضل الهی چنان امید و توقع داریم که فردای قیامت بنیر چنان

لواهی بابرکت آن خاتم الرسالت صلی الله علیه و سلم محشور می شویم میت | هر که در سایه آن سر و سستی باشد
جاش زیر علم سبز محمد باشد | آن یار بختیار چون این بشارت را شنید آن چنان حریصا کرامت بدو رسید
خیلی خوش دل گردیده ستظیم تمام کن را بهر دورست بر سر خود رسانیده تا بسلاطین نگاهداریه و ادب غیایات و تفصیلات
تقدیم رسانیده آن را بجزرت تمام بمقام لائش ایستاده کرده خود خالی دست بجنور رسیده پای و مرتبه خویش قائم
گردید مشاهده این طریق شاه شفیق فرمود که ای یار چرا آن یراق باعث حرزد عزت خود را بدست نمی آری و بی بین
خویش نمی گذاری او بعرص رسانیده که من انسانم و از دست آن مجید چنین سبق آداب الهی گرفته ام که و آن الهی
عصاک پس بوقت قرب و مشاهده این خلیفه الله و ظل الله چه امکان دارد که آن چنان بی ادبی و حرأت از من آید
بوقوع آید و حضرت ملاحظه نموده اند که من در این مقام موزده پوشیده می آیم و گاهی مراتب سلام را کفش
پوشیده بسان دیگر عوام کالانعام تقدیم نم رسانیده ام و بهر وقتی که در جلو و سواری بهم برای عرضی و التماسی قریب
پایه با جمال و جلال رسیده ام آن علامت نجاست امکانی را از تن خود جدا نموده ام برای آنکه از کلام الله که حقیقت
پاوی این گمراه است این چنین آداب را اخذ نموده ام که آن رب حکیم بدان حکیم چنین تعلیم نموده است که ائتی
أَمَّا رَبُّكَ فَاخْلَعْ نَعْلَيْكَ إِنَّكَ بِالْوُاقِعِ أَنْتَ طَوًى وَأَنَا فَخْرُكَ فَاسْجُدْ لِمَا يُوحَىٰ وَچون حضرت این چنین
چیز بابرکت را عنایت فرموده اند درام در غیبت این حضور بادستور بدست خود میدارم و در سواری سایه اش
را از خود جدا نمی گردانم و هم عرضی می کنم که از مدتی دلم تنوا و آرزوی این کار داشت که حضرت کرامت کرده این دولت
را بمن عنایت فرمودند و دیگر بدل خود این تناسی یا هم که بختانه رسیده صد لواهی محمدی را برای شوکت و هیبت
جلو حضرت و پنجاه لوا بجهت فخر و زینت سواری خود تیار نگانیده بخدمت می گذرانم و امید دارم که ازین باز آن
ضابطه و دستور در سواری و در بار مقرر شود که هر یک علم بردار لواهی مبارک را علم گردانیده یعنی که نیام را از پیش
کشیده آن همه تیغ میدرخانم و خوشنوا را با جواهر و ابر برهنه و عریان چشم همه بینندگان و مقربان نمایان گردانیده
همیت و دشت و شوکت و صلابت شاهی را بدل همه حاضران و ناظران افزوده و پیرامون سواری مبارک
می برده باشند و هم بوقت در بار گرد اگر دخت با هیبت و وقار طرف مقابل باشد در برابر آمد و رفت مقربان امیران
و مجرایان گذشته حلقه زده ایستاده می شده باشند و بدون حکم و فرمان احدی را درون آن حلقه صید و قلع
انسانی شدید نمی گذاشته باشند و باعث اختراع این ضابطه جدید این فدوی و حیدر را نیز دریابند که اخذ آن از
کلام سبحان است که در شان حدید بقرآن مجید چنین حکم نازل شده است قُلْ لَنَا الْحُذُودُ فَبِمَا نَشَاءُ نَنْقُلُ السَّيْلَ

و هم در حق غازیان جان فشان که صفت بسته استاده می شوند پروردگار مثل بنای استوار بیان فرموده است إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الَّذِينَ يُقَاتِلُونَ فِي سَبِيلِهِ صَفًا كَانَتْهُمْ بَنَاءً مُرْصُوعًا وَهُمْ كَاهِلٌ خَدُّوهُمُ اللَّهُ أَنْ لَوْ أَى بَارَكْتَ رَأَدُ دُوسْت
علم بر ابرید قدرت خود در آرد آن خادم نیام آن را پیش خویش داشته بدست شریف در آرد و چون بدین وضع
آن لوی باصوالت بدست حضرت خواهد بود هر امیر و ملین مست دولت که برای عرض و خدمت بقرب خواهد رسید
بی اختیار عرق الفصال از دین این جلال و کمال از پیشانی اش خواهد چکید و هر سپاهی شیر دل که در غره زور و تور خود
خواهد بود و چون بگذرانیدن عرضی و التماسی پیش خج او رسید زهره اش آب خواهد گردید و پنجهای توانایش خواهد لرزید
و این کار علم بر داشتن تیغ بی زینهار لائق و شایان جناب شهریار است که خلیفه مختار است و او را در کار عدالت خوریزی
توقف و اجمال نمی باید تیغ و سیف مامردم محکوم و مجبور است که در خور نیام و خلالت است پس من چون این لوی
غایت را بدست می گیرم و آن همه لواهای ساخته را بسواری خود می دارم بر پیغامی آنها نیام می گذارم و اینچنان
فرق و امتیاز رتبه تابع و متبوع پیدا و آشکاری سازم و همچنان اسید وارم که این کار علمداری را قرق فرمایند دیگر
اسیری غایت ننمایند و افضل آلی دل این بنده صادق چنان گواهی میدهد که انشاء الله تعالی عنقریب آن شاهزاده
گم گردید فرخ فال پیدای گردد و در آن وقت آن لوی بابرکت را با و نیز عطا فرمایند تا او هم بوقت غیبت حضرت
بدست سیدانته باشد و بضابطه و دستور سواری این بیدستور در جلوا و هم می برده باشند که او را آن مرتبه از سبب
عنیت حضرت شده باشد و در آن معاشرت باعث خصوصیت نسبت فدویت و معیت حاصل کرده است که بجناب
مردمان با کمال دیگر همه رجال را همین دو نسبت پیدای شود که بر تمام نسبتها فوقیت و مزیت اردو آن دیگر
نسبتها که عبارت از خوشی و قرابت و خدمت و ملازمت و غیره باشند چندان قدر و اعتبار ندارد چون شاه و ازان
مرداگاه این چنین حرت و گفتار پر معرفت و آداب آدیت را شنید زانای سر تا لب تحسین فرمود و فرمود که ای
یار حقان و معارف آگاه بر پیش تو نسبت عینیت مزیت دارد نسبت معیت را فوقیت می نماید و بعضی رسانید که
هر نسبتی بشخص علمی و تعلق دارد که نسبت عینیت نسبت اولیاست که بر خود پیدای گردد یعنی با کسی که مرئی باشد
خلقت اوست و نسبت معیت نسبت انبیا و مرسلین است که بجناب ربا العالمین دارند و نسبت عینیت اولیاست
اعتباری و مجازی است و حساب و گمان و وهم و خیال آن رجال در آن حال دخل بر کمال دارد و چون آن کیفیت
از غلبه حال و از شوق و محبت بر کمال است بدان چنان مثال شطیحات هم کلم نموده اند که معذورانند آن همه
مغلوب الحال بدان قال پیش خویش صادق مثال اند که قیس مجنون در عشق مجازی معشوق صوری را نین خود

یافته بکار انانی که نگذرد بود اگر عاشقان عشق حقیقی مطلوب معنوی خود را از غلبه و قوت کیفیت و حال عین خویش
 یابند چه جای تعجب است لیکن چون آنها هم از کیفیت سکروستی حال و عروج و حربه احوال برآمده بپایه نزول خود رسیده
 صحو و اوقات و تمیز و معرفت وحدت و کثرت بحال حاصل می کنند نسبت عینیت و محبت قائل می شوند و آن
 غیرت خود را بسان دوری و مجوری و دیگر غافلان و جالان نیسند و آنکه آن علیده است و بخلاف اینها نسبت محبت
 حضرات انبیا از ابتدا تا انتها بر یک حال می باشد هرگز وهم و خیال و سکروستی و گمان و حسان را در کار رقیبانی و
 طریق حقیقی آنها دخل و مجال نمی باشد و آشی شاه آگاه در یاب که نسبت عینیت و جزئیت هر یک فرزند و اولاد را با پدر
 جد خود می باشد و نسبت محبت و ستان صادق را با مردان با کمال مستقیم الاحوال پیدای شود چنانچه فرزندان
 و اهل بیت آن سرور صلی الله علیه و سلم بجناب او نسبت عینیت و جزئیت دارند و محاب باجمال و جلال و تجلیاتش
 نسبت محبت پیدا کرده اند و مردان نسبت عینیت اس و رئیس همه اهل بیت حضرت زهرا و حضرات حسنین اند
 و مردان نسبت محبت مقدم و اعلائی آن همها را با بر صدیق است و نسبت عینیت در خود قرب مرتبه انسانی است و نسبت
 محبت ثانیان قرب مرتبه الهی است و در هر جا که او سبحانه در قرآن بیان قرب رسولان و مومنان میفرماید بلفظ و الله حکم
 می آید و چون سالکان و صوفیان اطفال طریقت اند و گوشت شناخت و معرفت تن و جان خود حاصل کرده اند همان
 قدر یافت جناب خود هم دارند که مقرر است من عرف نفسه فقد عرف ربه و چون شناخت حقیقت نفس خود هم
 بحال کمال ندارند هر مقال که در تفصیل معرفت ذات و صفات ذوالجلال و بخلاف احادیث مصطفوی و آیات قرآنی گردیده
 معذورانند و آشی شاه با کمال درین وقت و حال شرح این مقال را تفصیل بر کمال ازین امری می شنود که آن حال
 بر یک مرتبه و حال را بر نفس خود قیاس و خیال کرده اند که مقرر است المرئیس علی نفسه یعنی که در مرتبه آئینه مثال نفس
 ناطقه خود را نمونه بر خود و خیال کرده تن خود را بمثال عالم علوی آبای علوی می پندارند و جسد و وجه خود را بسان
 جهان مغلی اعمات مغلی می شناسند و فرزندان خود را بزرگ مخلوقات موالیه ثلاثه می بینند و این همه نمود و پیدایش
 را بحقیقت تنزل و نزول مرتبه بی کیفیت روح انسانی و نزل نفس ملک بلکد رحمانی خود می انگارند و بموجب این مثال
 به تنزلات خمس ذوالجلال قائل گردیدند و گمان خود نفس ناطقه مردمان با کمال را عین حقیقت ذوالجلال دانسته روح
 انسانی را قدیم و غیر مخلوق نوشته اند و حال آنکه او سبحانه در قرآن همه انبیا و اولیای خود را بهم مخلوق می خواند
 و تمام سوره اخلاص نفی آن نسبت عینیت از جمیع مخلوقاتش می نماید و آشی شاه آگاه یک صوفی غارت و ولایت بنهاد
 در تصانیف خود چنین تحقیق دارد که خلقت روح انسانی را قبل از پیدایش بدنش قبول ندارد و حال آنکه آن

خبر تقدم خلقت ارواح نسبت اجساد از حدیث نبوی ظاهر می شود و او آن حدیث را تاویل از خلقت ملائکه و دیگر احوال می کند و هر چند که این عبارت بیان آن دیگر محقق قائل قدم و ازیت روح انسانی نیست و از احادیث می دانیم که بوقت تسویه پیش پیدایش می انگار و قافا با بدیت و موام بودن روح انسانی قائل است آن نیز عبارت کثیر از کلام هم مذکور است و محدث وجود دارد لیکن بعضی مراتب آنکس را قدیم و ازلی و بعضی را حادث و ابدی و اکثری را حادث و قانی می انگار و دو همه مراتب ظهور را همین ذوالجلال خیال کرده بعضی مراتب را باعتبار ظهور و خفا و نمود و قیاس لازمی الی الی بدین مثال اصول بحر محیط قائم بی زوال می شناسد پس ای شاه با کمال برین منوال است بیان عقائد آن کمال صاحب حال مغلوب الاحوال و چون من خالص محمدی مشرب ام و تعجبت و پیروی آیات قرآنی و احادیث مصطفوی می کنم بجانب کلمات احوال هر یک مدعیمی و عربی باطل و راغب نمی شوم که شریعت غرای محمد عربی راضی الله تعالی علیه و سلم برای خود کفایت میداد و دریاب ای شاه نصف عدالت آب که حقیقت نسبت عینیت بعد و دوری آنست و در نسبت معیت قرب و اتصال پیدایم آید و این کلیه بموجب ضابطه است بر کرده آن گروه صوفیه است که آنها بتزلات خسته قائلند و مرتبه لا تعین را از نسبت منزل بیایه تعین در آمد می انگارند پس امکان ندارد که ممکن باز مرتبه و جوی گراید و یا چیزی که از حقیقت خود منزل ننوده و دیگر صورت گرفته باشد با توبان مرتبه اصل خود رسیدنی چون از شخصی فرزندی پیدا شود و از و نیزه می نماید و همین عنوان بنا بر بسیار و بسته دارد وجود می آیند هر فرعی را از اصلش دوری بعد بقدر منزل فرو و آمدنش ضروری و لازم می باید هر چند که شجر بار و تخم می آرد و هر تخم شجر گریده بار بسته باز تخمهای بسیار پیدا می نماید لیکن کجا آن همه تخم و آثار و اشجار را بدان شجر اول اصل خود قرب و اتصال پیدایم آید هر نمود و وجودش را بقدر جدا و فصلش بعد و دوری می باید و هم چون آب از سحاب جدا می گردد و یا چون قطره در می شود باز کجا بتمام اول خود میرسد و کی صورت اصل خود می گیرد و یا چون غرض از شکم مادر میزاید و شیر از پستانش می آید کجا قابلیت لیاقت خود دارد و علی هذا القیاس حال جمیع جزو کل آنکه با هم نسبت عینیت و جزئیت دارند باید فهمید و هم همین تعین باید نمود که پیدایش این همه مخلوقات و مکانات که صوفیه آن را بر غم خود و نزلات می گویند ظهور صفت ایجاد می و سبحانه است که آن خالق مختار بقدرت کامله خود یک حرف کن پیدا و آشکار گردانیده است نه آنکه خودش آن همه گردیده است پس در نسبت عینیت که نسبت جزو کل است بعد و دوری و بحقیقت فصل و مجوری می باید و در نسبت معیت که نسبت خالق و مخلوق عاشق و معشوق و طالب و مطلوب است قرب و اتصال بقدر پایه و مرتبه پیدایم شود که آن مقبولان و برگزیدگان و معاد کنندگان را شرف پامی بوس و مصافحه و معانقه محبوب و مطلوب و معشوق حاصل می گردد و از آن معاملات قرب مشابهت معیت

آنها این چنین آیات اخبار میفرماید که نحن اقرب الیه من خیل الواریما الله منکم حیث انتم و دیگر آیات الهما زبت حیث یسائر
 گفت و گو قسمی منسوخ شد **الفصل فی شوق و زلیب و لهاسی اگر ارا** و ای شهریار درین زمان من و تو که
 بملکوت نشسته یابیم حرف و گفتار داریم از یقین نسبت محبت حق را ثالث خود می یابیم که بر این اقواس خود پروردگار
 ازین آیت شهادت میدهد که لا یکنون من نجوی ثلثه الا هوزا بعهم ولا تخشع الا هوسا و منهم ولا اونی من ذلک ولا
 اکثر الا هوسهم اینها گواهی می دهد که با علو ایوم القیامه ان الله یبطل شیء یعلمیم چون شاه از زبان آن یار آگاه این چنین
 کلمات یقین بخش و ایمان افراشته نادیر بسیار بابل و تفکر آورده فرمود که ای یار آگاه یقین تر ایسان خضر بر حال من
 گمراه فرستاده بادی طریق و شفق تفتیق گردانیده اند و درین زمان من چه بیان نمایم که ازین کلمات جماعه شبهات خطا را
 کشاده و چه مقدار از رنگ کدورت بعضی اعتقادات را از آئینه دل من زدوده آید گفت ای یار از دستک کلام خو جبر
 را طبعیه و فرمود که یکی دیوان بخانه وزیر نکاح حلل برود و این حکم رساند که از برای سرانجام آن مرام لوامی محمدی با کرامت را
 عنایت فرموده بودیم الحمد لله و الله که از برکت او آن کار با حسن مجوه با انجام رسانیدی و حالاکه ترا خدمت عمده میفرمایم
 آن حریف یکبار را از دست خود بخشیده دیگر کار نمایان از دست می گیریم این زمان آن چیز مبارک است یار ابصلاح خانه
 سرکار و ولتا را باز گردانید تا ابرکت آن بدو بخانه ما بماند و بزودی آن لوار از نو گرفته بخود رساند یکی به پیش وزیر رسید
 آن حکم رسانید آن چیز مطلوب آورده بنظر سلطان گذرانید سلطان فرمود که این را حواله آدم یار خیر خواه نمایند و حق را
 بختدار رسانند آن یار بهر شکیار از شاه ده این کار و در یافتن آن چنان استیاذ و اعتبار بسیار خوش وقت گردید
 لوار خود بالیده از مقام خود بر ناست و بر حج اتمقری بسلا مگاه رسید آداب عنایت سرفرازی بادای مراتب بین سلا
 بتقدیم رسانید باز پای خود آمده نشست آن زمان سلطان باو گفت که ای یار نیک نخت تو خوداری نخت گفت که
 قبول نمی فرمائی و سواری باکی ساده و جهان را در ایتم کار متبذل می انگارم مگر نالکی است که من آن ابدان کا حلال نشیده ام
 اگر گوئی آن را هم همین زمان بسان لوار از خانه او بطلبیم و باو حکم منع آن سواری رسانم و ترا تنها بدان کار ممتاز گردانم و
 بعضی مانند که بند سواری باکی و نالکی را خوشش ندارد و مزاج نازک طبع غیور من در آوردن کردن است کردار
 و سر بر از هوای محبت یار نیکو کار را بر زیر آن چوب کج ناموار قبول نمی فرماید و سواری پیل هم خوش نمی آید برای آنکه آن
 حیوان خود سراختار من نمی داند و از تبعیت کردن پیلان بار بسیار برگردن من می آید هم بدان عنوان می آید نشان
 آن یاجی پیش خیش چشم من خیلی نامناسب می نماید هم بار بار برای هر حرکت که کار ناچار و بی اختیار بدان نوکر بی اختیار
 حرف و گفتار بیان می آید بدین علت بدان سبب من اینان سوار بر این خط و نیمه فقط از سواری اسپ نچسب بسیار

دل خوش دارم که آن را سواری اختیار می سیدانم و دیگر سوارها را با اختیار خود نمی بخیم و خود بدولت سوارکاری ملحق
فرموده اند که چه مقدار با و پایان تند رفتار را بر زبان خود شایسته و خنک می جواری گردانم پس همان چارپایان خوش
خود را تحت روان می پذیرم بلکه لیسان تحت سلیمان آن را بر باد روان می بینم پس کمالی را خطره برابری و مساوات آن
تو کران و پاچیان بدل و جان دمی آید و کی نفس سرکش من بجانب سواریهایی چون جازه آن مرده و لان که اختیار دیگران
راه میروند مایل می شود که من شست و بر خاست بخدمت انسان صاحب دل با کمال ارم و قیل و قال بمقابل آن چنان
رجال صاحب حال بمقال بمیان می آرم که خود بدولت خوب معانی و مرادات و اشارات و الفاظ و کلمات مراد می پذیرد
سلطان بهتایع این سخنان بی اختیار خندان گردیده فرمود که ای یار گانه نرو زگار من در تمام عمر خود چون تو شخص صاحب
غیرت و بهمت و مرد با فرست و شجاعت ندیده ام که فهمیدن و دریافتن بعضی حقیقت یک سیک مقال استعمال تو کمال
است پس درین زمانه که ادعوی برابری و همسری کردن ترا مجال است **ثبیت** فهمیدن حرف تو کمال است

پنجمین توکر مجال است باری چون آن یار حق شناس از آن همه عرض و التماس فارغ گردیده برای نخست بخت
شاه با کمال تهنیت پیش بر خاسته خواست که تا در شایعت او نماید و نشاهده آن حال فی الحال آن یار مذهب شود و جمال
بپایش در افتاده بعضی رسانید که حضرت این چه کار است که می نمایند و چرا این بنده تربیت نموده و هموار کرده خود را بر تو
خواری فرماید شاه آگاه از شنیدن این مقال دیدن آن حال سرش را از پای خود برداشته بازویش را گرفته بگذارد
و کشید و سینه بی کینه خود را بدل چون آئینه او مالیده و بر رویش رسانیده بی اختیار گریان گردیده فرمود که ای یار صادق
و صدیق حالا من بعضی معرفت و دقیق تو فهمیدم و بحقیقت نسبت معیت ترا بر تو فائق تر از نسبت عینیت فرزندان خود دیدم
این گفت و بر سر زانو بر نشاند و پیش خویش نشاند فرمود که ای یار عاقبت اندیش حالا تو ازین دیوانه و مجنون خویش
هم با عشایر حرکت خلاف و ضعیف را در یاب بشنو که تعظیم بر چهار قسم می باشد تعظیم دولت و تعظیم صولت و تعظیم عظمت
و تعظیم محبت یکی حرام است و دومی مکروه و سومی واجب و چهارمی سنت پس تعظیم آل دولت برای دولت حرام است
و تعظیم دیگران صاحب صولت از ترس از او خفت مکروه و جائز است تعظیم مردان صاحب عظمت که بحقیقت کمال
و بزرگ و نند از هر نوع کمال که علم و معرفت و نجابت و شرافت و حال و سال و غیره صفات حمید انسانی داشته باشند
واجب است تعظیم مردان و بر سرش فرزندان از روی خشقت و قدر دانستن است که دام آن سرور با صلوات الله علیه
تعظیم حضرت فاطمه زهرا رضی الله عنهما می فرمود و هم چون از جناب علیم و خیر بدان بنده بشیر و تیر چنین حکم و فرمان میسر بود
که و خفیف جنابک لمن اشکک من المؤمنین بدان سبب آن سرور عالم صلی الله علیه و سلم خیلی عزت و حرمت و کرم

و توقیر عده صحاب خود می فرمود پس ای بارگرای قدر چون ساله و کار آن خیر الاخیار با قدر زمان هر کس را چنان باشد من چنان تبعیت سنت کنم و فرمان برداری حکم الهی ننمایم باری چون آن یار این باعث آن کار مسلم شود بنیست یار گریان شده بعضی رسانید که حضرت در همه اقوال و اعمال و حرکات و سکنتات از اوقات صواب نیات بجا دارند پس هر چه خواهند کرد عین صواب و محض بجا خواهد بود لیکن من آنم که من دائم هستم شاد و کر لطف بی عذر دارند | بنده باید که حسد خود دارند | این گفت و بیکدیگر تخفیف تصدیق حکم نموده برای رخصت خواست آن سلطان قدر و آن نیز تمام قدر خواسته و رابعزت رخصت گرفت گردانید

سوار گردیدن یار صادق هوشیار برای دیدن محله ملازمان سرکار شهریار که صد هزار سوار بود و از آن میان ده هزار سوار انتخاب کرده به تعیناتی خود در آوردن و میان بعضی ضوابط و دستور چوکی و سواری و آداب سفر و حضر آن مرد بلیب بطرفه روش و آئین عجیب و غریب

باری چون یار شاه از آن مکان خلوت برآمده بمیان بارگاه رسید همه نقیبان و خبرداران و دکلاوا و اهلکار و حاضران بهار را پیش طلبیده فرمود که من از صبح برای شکار سواری شوم و در آن میدان محله و موجودات همه منصبه از آن سپاسیان می نمایم که بهما خبر رسانند از نگاه همه آلات و اسباب احتشام و مراتب جلوس شاهای سواری تخت و آن و تیر و قابل بر در من آورده حاضر گردانید و جمیع امیران و اهل خدمات بغیر وزیر کمال و بخشی رئیس الرجال نیز حاضر شوند و بخشیان و دکلاهای آنها هم سپاه نوکر خانگی و منصبداران متعینه نشان را نیز آورده از نظر گذرانند که حکم شاه همین است که موجودات تمام سپاه به پیغمبر حاضران طوعاً و معاقبول آن فرمان نمودند و در تمام شهر محله بجهت و خانه بجای آن حکم سلطان ماندند و صبح آن روز چون آفتاب عالم افروز عالم خود بر کشید یار صادق آن صد جوانان نمایان لائق را که همراه خود از آن آورده بودند مسلح گردانیده لباسهای فاخر پرزینت و سیبیت پوشانیده آن روز حکم سواری همراه خود فرموده عهده داری تا به دست خنده برداران سربازانیت و زیباده و بان و نشانهای نمایان و پران که تمام مذهب و مطلق بودند از نمایان کارخانجات خود بر آورده و عساکرای طلایی و نقره بدست سیاه و لان و سیرترکان برای نمودنشان حواله کرده خود کمال شوکت و وقار تمام بر کلام تنگ و فلک خرام سوار گردید آن هر دو لواهی محمدی بنشیند یار خود بجانب هردو پهلوی گرفته

خویشتر از این سایبان استراعی درآورده بدان عنوان و نشان پیش چشم همه حاضران و بازاریان نمایان گردید که
 گاهی هیچ کم بدان شوکت و نشان سواری سلطان را بزم نریده بود باری چون امیران و منصبداران که برای نمودن
 محله در آنای راه آمده ایستاده شده بودند آمد سواری شاه را مشاهده نمودند که همه فیضان اسپان جلوی سلطان
 با عهده های مایه و مراتب بدان و نشان و نوبت می آید از مردم جلوسیدند که گر شهریار هم به راه یار تشریف می آورد آنها
 ظاهر گردانیدند که نه امر و نه تنهایی صادق شهریار پاشی کارسوار شده است و سلطان همه نوکران اسباب آلات
 تزک شاه را برای جلود همراهی او فرستاده است و او حکم نموده بود که تخت روان را هم برای سواری یار من ببرند
 لیکن یار صادق که از نوکری و امارت متصرف و بیزارت بر آن چنان سواری بی اختیاری چون مردگان که با کوفتی
 باشند دل خوشش ندارد و هم از ادب و حرمت شاه نیک بخت بر سر تخت پائی گذارد امیران چون این سخن بشنیدند
 و آن چنان شان و شوکت را دیدند از آتش حسد و خیریت سوخته گردیدند و خواستند که از مقام خود با کرمیان صفها
 بزرگ شعله سر بر کشیده قائم بودند سواره سلام را بجا آورده اما چون آن سواری با اهمیت قریب آن مغروران دولت
 رسید و یسا و لان و قصبیان را در ده شان معلوم نمودند بجانب پیاده های استقامی دیده فرمودند که این سرکشان گمراه کشیده
 بر راه دارند و بیضا بطه و دستور شاه بحضور را خیر نخواهد مگر آنکه اندان پیاده و دیده و دو کس قریب هر یک اسیر رسید
 از دو جانب دست گرفته بر زمین فرود می آورند و بی اختیار کشان بسلا مگاه برده بروی گفتمند که ای خالی دست بیا
 نذر و پیشکش را بروست بگیر که آن بعضی گذرانیدن جان است و اگر چیزی در کیسه نداری دستمان خود را از سر بردست
 گرفته بگذران که آن اشاره گذرانیدن سرست که بپاره سپاهی غیر سر هیچ چیز ندارد آن را بگذرانند و در آن تمام حاجات
 و چو بداران که از مقام سلام مجرای کنایند بهر دو جانب هر یک سیده از خود و ش نام و منصب خدمتش را پر سیده
 بهمان نام و نشان صد البته کرده مجرای کنایند و باز از آن مقام دیگر دو غلام بدور سیده از هر دو دست باز گرفته
 برای گذرانیدن نیاز پیش سواری کشیده می بردند و آن صادق آگاه از یک نگاه مجرایش گرفته با اشاره حرکت
 دست حکم معافی نیاز و فرمان سواری همراهی می نمود چنانچه آرنه گان باز بهمان طریق کشان کشان بسلا مگاه برده
 آداب معافی نیاز را آن نیده و رخصت سواری رکاب میدادند و بهین عنوان در آنای راه مجرای همه را و اهل خدمت
 و منصب اران و دیده نیاز و پیشکش همه را معاف فرموده بیان میدان رسیده حکم نمود که همه جوانان و سپاهیان
 و در راسته صف بسته ایستاده کردند و خود مع آن صد سوار و خادمان و خواصان خویش بیان آنها روان گردیده
 یک یک آن را بنظر غور و مامل از چشم قیافه دان مردم شناس خود دیده از صورت بهیبت حقیقت و نهایت ادراسته

فصیده بایضه بهکلام هم شده نام و نشان پرسیده بضیه را برای اسپ تا حق و تیرا تا حق و مهر سپاه گری ظاهر کردن
حکم فرمود عرض کرد آن روز از نگاه تا بنگاه ده هزار جوان را محله دید و آن میان بر نامه های هزار جوان حاد و خجابه
کشیده آنها را بخود خوش طبعید و چون بگفتان در آن زمان بقدر طاقت و توان باز در و پیشکش در دست گرفته
ایستاده گردید از جناب آن نائب سلطان این حکم و فرمان شنیدند که ما در و نیاز شمارا بشمار بخشیدیم و خود شمارا و برادری
و رفعت خویش قبول فرمودیم و در وقتی که شمارا اضافی مناصب موجب میدهد و پیش آمد شمارا بخود شاه
پیش از پیش می گردانیم نیاز گذرانیده با اخلاص شمارا می گیریم **فرمود** عیب میدارم گرفتار اگر باین چون کنم
گرنه افتاده گوید که دستم را بگیرم از شنیدن این فرمان همه جوانان آداب قبول خدمت بجا آوردند و گذارش
نمودند که سعادت و بخت مانند گان نیک بخت است که نائب خلیفه الله را بخدمت خود قبول فرموده است بسیار گان
تا تو ان بیان خس خاشاک ابرو بریشان افتاده بودیم حالا که نائب ظل الله سایه لطفت و عنایت بر سرانداخته است هر یک
جدا و تنهارا بیک جامع گردانیده بزنگ تیر یکیش هدایت خویش در آورده است سراندازی و جان فشانے مارا بچشم
مردم شناس و شباهتی فرماید و بر حکم اندازی و جمع اندازی خود خوش وقت و مخطوطی گردانیده همین عنوان آورده و روز
آن یار صادق محله کرده هزار سوار بنور تمام دیده هر روز هزار سوار نمایان و هوشیار و مهرمند و الهکار از جناب
و پسند کرده در تعیناتی و برادری خود در آورده آن فوج منتخب اهفت حصه کرده برای چوکی خانه و بهر ای سواری نو
مقید و سرگرم گردانیده و مضابطه و دستور آن صاحب عزم با دستور آن بود که هر روز بنگاه همه سپاه دیوان خانه آن مرد
آگاه طعام حاضری می خوردند و از بهمان کار مضابطه دیدن حاضری آنها پیدا و آشکاری گردید و هم بوقت شب طعام
بر یک شخص چوکیدار بجای چوکی او میرسد و بوقت رسانیدن حصه اش چوکی نویس جائزه او میدی و یک مضابطه
چوکی آن صاحب عزم بهوشیار آن بود که پیاده و سواران هر یک چوکی چهار حصه شده یک حصه یک پس شب
کر بسته اسپان را زین کرده خبردار و هوشیار بجای مقرر شده خودی نشسته بوقت پاس دوم مردم حصه دوم بجا
آن پیشینان رسیده بهمان عنوان بیدار می مانند و آنها بچوکی خانه در آمده کمری کشاد و زین اسپان افروزی آورده
و در پاس سوم کسان حصه سوم بهمان طریق حاضری گشته بهنگام پاس چهارم حصار رسیده و صبح پاسی می کردند
و روزانه همه اهل چوکی کر بسته حاضری بودند و بهر روز آن صاحب اعیه مردم اندوز بخشیدن آب و خلعت
و تشیرو انعامات لائق و دیگر چیزهای عجیب و فائق بر یک رفیق و بهر ای خود را خرم و خوشش دل میکردانند
و هم از داندین اضاف و جاگیر از سرکار شاه همه متعینه و سپاه خود را بخدمت مالیت قلوب داده بود که بر حکم اشارت

برای جان دادن و سرفدا ساختن مستعد و مهیا بودند و هم آن مردود و راندیش بپایان مجالس خویش میسر داران
و عمده رفیقان خود را مخاطب کرده می فرمود که تا حال من در هیچ کار و بار ملکی و مالی شاهی و دینی نمی نمایم بنابراین
هر رفیق و همراهی خود را اضافهای نمایان و مناصب عمده و جاگیرات سیر حاصل نمی دهم تا خاطر خود را جامع دارم
که انشاء الله تعالی آن وقت و حال بهم می آید که من بقوت محبت بر کمال بر همه ملک مال شاه با کمال عالم و دشت
می شوم در آن زمان نخست همراه میان و رفیقان خویش پیش می آرم و کارهای عمده میفرمایم از شنیدن چنین
سخنان و لا سواد و لهی هر یک منصب اروپا می خرم و خوش دل گردیده بسان جباب بر خوشنیت می بالید و اگر
بادی و هوایی چل و دو ماغ خود آورده دعوی برتری و فوقیت بر همه امیران و مقربان سلطان که بزرگ مسج دریا
بسیار و بیشمار بودند پیدای گردانید و هرگز سر بر خود و خود را پیش هیچ امیر مغرور فرو نمی کشید و دیگر دستور کار
آن بادستور هوشیاران بود که میان همه سواران و پیادگان جمعه دار و دفعدار مقرر بود که ادنی جمعه دار سوار چل و دو
و علی سر کرده صد کس و ادنی دفعدار پیادگان ده جوان با خود داشت و همراه اعلای آن چل کس بود و غرض که هیچ
پیاده و سوار در سرکارش تنها و پریشان نبود و او آن همه مراتب حدت را بکثرت جمع گردانیده آن قدر کثرت را بدان
حکمت بود حدت رسانیده بود تا در وحدت قوت افزاید و از کثرت پریشانی حاصل نیاید و دیگر ضابطه شش آن بود
که همراه هر یک جمعه دار بیلداران و تبرداران و سقایان مع استر و یا باو از سرکار معین بودند تا بوقت کار آن همه سواران
احتیاجات و کار خود در مانده نماند و هم آن مرد هوشیار هر سوار حکم فرموده بود که بنده و با خود میداشته باشد و کثرت
و مکان کمتری بسته باشد که سپاهی که بدون حربه و در رس و سلاح بکار بمیدان کارزار و آید از دستش هیچ کاری آید و
برداشتن و بردن بزودی بگردن بند و قمار هر یک سوار و پیاده با خود می داشت و موافق آنما از سرکار میگردید
و باید که آن پیادگان نیز از جماعت مسلمانان باشند که باو سرکار خویش آید و آن خلایق دین و کیش را نگاه نمی داریم
پای آنکه از قرآن مجید که باوی است این هایت یافته ایم که یا ایها الذین آمنوا لاتخذوا الکفرین اولیاء من دین
الکفرین انهم یمنون ان یجعلوا بینهکم سلطنا بیننا چون سپاهیان و سواران این حکم و فرمان شنیدند بسیار
خوش دل و شادان گردیده آن کار خوب و مرغوب خود برضا و رغبت قبول نموده و دو پیاده و دیگر بجای خدمت
خود در آورده و از آن میان کسانی که کاروان و مرضی شناس بودند یک یک بنوعی سبک خاصه ابدست خود هم
می داشتند چنانچه آن مرد قدر دان صاحب اعینه هوشیار بشاوده آن کار بسیار مخطوط گردیده آن قسم سواران بکار
را اضافهای بخشید و هم همه نوکران و همراهان خود فرموده بود که بشا بهت من و گلهای اختراعی مرا که از خبر و تیغ و تیر

دریده و بریده و سفینه می گردوی پوشیده باشند و بجای دستار همه یارکلاه و خور ساخته و پرداخته مرا که خیلی صلابت
و جهالت دارد بر سر خود می گذاشته باشند و دائم موزه را بپای آورده باشند و بوقت سواری شکار یا نماندن کار را
آن برگشتن بآستور و استوار را بر پان خود انداخته جلوه تن مرا که با راهم از بریدن و سفینه شدن تیغ و تیر محفوظ
و مأمون می گذاشته باشند و تنها بکشتن من حائل کردن می انداخته باشند و هم هر یک سوار و بجام دمام با خود
داشته رکاب خرچین بزرگ بر زمین در آورده اسباب و آلات ضروری خود و اسب خویش در آن می گذاشته باشند
و هم آن مرد با فننگ و فغان بی بود رنگ حکم کرده بود که در لباس پوششش رنگ پسند کرده مرا که طوبی است اختیار کرده
یا من یار صادق و رفیق هم رنگ شمع که بدان کار مناسب است و مشابهت تابع و متبوع پیدا و آشکاری گردیده که من نشسته
بقوم نومهم و اگر چه مرا رنگ سفید و سیاه و سبز هم بسیار خوشت می آید لیکن سفید را برای آن اختیار نکرده ام که
هر یک از پیرایک و صاف و خشن آن در هر وقت کار مشکل و دشواری نماید و رنگ سبز را برادران بیات ماکه علویان
باشند اختیار کرده مبتذل گردانیده اند و رنگ سیاه را گدایان بی قناعت و سالکان بی حمیت سوا و تباه ساخته اند
بدان سبب من این رنگ قرار می دهم که برادران برای خود و رفیقان خویش اختیار کرده ام تا یاران یک رنگ
مراد اوقات و معاملات صلح و جنگ از آشنایان و بیگانگان فرق نمایان بدون گفتار و اظهار پیدا و آشکار باشد و هیچ شبهه و تردید
واقع نشود و هم آن مرد صاحب داعیه بدان منصب داران متعینه حکم کرده بود که دمام هزار یار بپایان و برادر شهریاریم
یا من می بوده باشند بدان عنوان و طریق که اکثری پیش از سواری روان شده بمیان مجرایان سلطان به بتور
سابق خود و خلوت گردیده نظام هر از من جدا و آن مکان حاضری بوده باشند و قطعی همراه من و برادر عام شاه میر سیده
و در وقت بر آمدن و هم در آنجا بودن یاران پیشین باین همراهیان پسین قرین نمی شده باشند و باقی فوج و سپاه
و وجهه شده بر دپای دولتخانه شاه با خبر و آگاه می نشده باشند و دیگر ضابطه سرکار آن مسلمان و سنی آن بود که اگر
که ام پیاده و سوار یک نماز را قضای کرد یک روزه غیر حاضری از وی گرفتند و اگر روزه ماه مبارک رمضان نمی گرفت
و در روزه غیر حاضر کرده همان روز نقیبان و چوکی نویسان دل سوز مبلغ را از وصول کرده بحضور شش سالکان
و گدایان میرسانیدند و بین عنوان تغزیرش با کمال کرده دیگر غافلان و با فرمانان را گوشمال میدادند و دیگر حقیقت
مزاج نازک و طبع غیر آن صادق با دستورات آن است که او از دو قسم مردم بسیار بیزار و نفور بود یکی از ظالم مودی
دوم از مدح گوی بدخونانچه اگر احیاناً از نوکران خانه یا مردمان متعینه خلافت نمایی در کاری یا مدح و گفتاری
پیدا و آشکاری گردید همان زمان او را از نوکری بر طرف و از تعیناتی خود بدر می گردانید و اگر کسی دیگر بر او بهر پیش

تقدیری و ظلمی می نمود و کمشن آن بود که تمام فوج و سپاه متفق حال آن مظلوم و ادوخوا گردیده بدو شش سنان و ظلم
 را سزای واجبی بقدرش دهند تا فساد سپید نیاید و باز نسبت زیادتی و ظلم بطرف ایشان عامه نگردد و با بحکم پس از فراغ
 این همه کار و بعد تیاری یک صد و سیجاه لوی محمدی بکار آن مرد هوشیار قراران سرکار را طلبید و فرمود که شهر را
 شوق شکار شیر و خفاط و اردو در کدام بیشه تحقیق کرده چشم نبندوده بزودی خبر رسانید قراران آداب قبول فرمان بجا آورده
 رخصت شده بعد و روز آمده گذارش کرد که در بیشه شیر کوهانی را عین کرده ایم لیکن از اینجا سافت یک منزل مسافت
 کرد و منزل کوچ شاه می شود و اردو با شماع این خبر آن با خبر فرمود که چندان دور نیست یک منزل فتنه آن در پیش
 سواران کار دشواری نماید فاما زنهار شما این خبر را پیش کسی آشکارا نخواهید کرد که ما و شهر را بر این معاملات و اسرار
 است و اگر خدا نخواسته خبر شکار آشکارا نخواهد گردید بقسمی که شما صید و شکار خود را پرچه پرچه می نمایید بندند شما از هم جدا
 خواهیم گرفت و قراران التماس نمودند که ما بندگان بسان حیوان بی زبانیم چه امکان دارد که اسرار و گفتار نائب شهر را
 از ما باظهار در آید که از آن آفت بر سر می نمایم غرض که آن مرد هوشیار از شنیدن خبر آن شکار را بکاران خود را طلبید
 بکاول را فرمود که صباح تیاری طعام حاضری بقدری که همه سپاه شاه برسد ننوده در شکارگاه خواهدی رسانید و
 بدرونه فراش خانه حکم کرد که خیمه های اختر اعی مارا که برای شکار و سواریه های تاخت و دو ساخته ایم برصد و شتر بختری بآورد
 و صد استراجه و اسرع فروش و مسند ها و وسادها و اشیاء و ظروف ضروری برای هر یک خیمه بار کرده عقب سواری
 شاه بی فاصله چندانی که از چشم لشکریان پنهان باشی روان خواهی گردید و در جایی که خبر نزول و مقام لشکر خواهی شنید
 پیش رفتن نمودار خواهی گردید و بجهداران و سرداران فوج و سپاه خود فرمود که شما وقت برآمد و در آن شهر متوقف و بجا
 جمع گشته پیش پیش سواری شاه راه میرفته باشید و در میدان و صحرا از لشکر شاه جدا گردید و بقدر پرتاب تیغ جانب
 دست بدان ترتیب و دستور که به نقیبان و چوکی نویسان شما نوشته داده ایم روان می شده باشید یعنی کوفلان
 فلان یا اران قدیم میان فوج غول و آیند و فلان فلان سرداران پیش روم و فلان فلان حجهداران بجانب
 دست راست فلان فلان بطرف دست چپ فلان فلان عقب میرفته باشند و چون صباح شمارا حکم نمودن محله
 خواهد رسید پیاده های خود را از سواران جدا گردانید و بجانب پهلوی چپ راست رسانید حکم دیدن شش کزن
 نموده خود و شما سواران هم بندوق را بدست در آورده اسبان را پیوی و عنان کشیده و دوانیده شلق کرده پیش از سواری
 شاه رسیده بدین قواعد و طریق صف بسته ایستاده خواهید گردید که هر یک سوار بندوق بدست گرفت پیاده های
 بندوق برده را و دیگر نوکران و خدمتگاران خود را پیش ایستاده خواهید گردانید و چون سواری شاه نزدیک شما خواهد رسید

و او بجانب شما خواهد دید یا یکدیگر کی سلام نکند و از زبان حرقی بر نیارد بلکه بجای ایشان باید دست خود را بسته و بلند ساخته
 ازان او اشاره و لبستگی و محکومی و عزیمت کار و خدمت دست بسته نمایان گردانند و سواران سرگردون را پست و خم
 کرد و انداز سر باختن و جان فست ساختن خود را پیدا و عیان سازند و اگر احیاناً کسی از مردمان جلو و رکاب شاه یا شماربط
 و آشنائی قدیم داشته باشد و بدان راه باشد دست بسرگرد و هرگز جواب سلام آن ناواقف دستور نداده بجنو شاه یا بجای
 دست بسر نخواهد گردید و بجانب آن حد سوار شست می خود متوجه گردیده فرمود که بوقت رفتن شما در فرج غول کلب
 لشکر است خواهید بود و بهنگام محله دادن و صفت بستن این جوانان شما عتق سواری رسیده از نظر سلطان بهم میران
 پوشیده و پنهان خواهید گردید که انشاء الله تعالی در وقتی که مناسب میدانیم ملاقات شما را در درباری کنانیم هر یکی
 را مناصب و خدمات بموجب هر کوز خاطر خود میدادیم از شنیدن این حکم و فرمان آن یاران و رفیقان خرم و شادان
 گردیده فریت امتیاز پنهانی خود را بر پیدائی و دیگران فهمیده آداب قدردانی و مراتب شناسی آباد می مراتب پنهانی
 بتقدیم رسانیدند و آن مردم متعینه که آن چنان آداب سلام و قیام از خدمتش دریافته بودند خجسته و حیران گردیدند
 و از آن میان کسانی که عمده و سردار بودند و بار عرض داشتند بزرگ کمان و چوگان به پیشش تواضع خمیده و بعض
 رسانیدند که ما در تمام عمر خویش نزار کسی آن چنان آداب و مراتب سلام و قیام سوار و پیاده را دیده بودیم و نزار کسی
 این چنین حرف و کلام سودمند سراپا ندیده و حکمت شنیده بودیم و اکتی که در خور و لائق منزه و جویای بلا و آفت
 بجای آوردن آداب سلام بدان حرکت و اشارت کفایت آورد آن دولت مندانی که بعضی ز راز سپاهی سری گیر و چقدر
 بی انصاف اند که باز از اینها تمنا و توقع آداب دیگر دارند و آن بیچاره تنهای بیجان را که حکمشان سر بسته اند از تواضع
 و آداب ماصواب معذور و معاف نمی دارند از شنیدن این سخنان آن سخن رس نکته دان بسیار خندان گردیده فرمود
 که شما کلمه حق و حرف صادق گفته اید از امور و زمانی شما منزه و از آداب سلام و قیام خویش معاف فرمودیم
 بلکه هرگز شما طلیسان و نصاحبان وقت بر خاستن و آمدن و رفتن من قیام نمی نموده باشید و هم یاران برادری شما
 سواره آن اشاره سر باختن خود را می نموده باشند چون سرداران و مقربان این حکم و فرمان شنیدند بغایت سیه
 بر صورتها بطه و بارش آداب زمین سالی بجای آورده بعض رسانیدند که مانند گان و غلامان این جناب عالی لا اقبال
 را امیر و سلطان نمی دانیم بلکه اولو الامر مومنان و مسلمانان می شناسیم و امام زمان خود می خوانیم و یقین مادی
 طریق و مرشد شفیق می انگاریم پس چه عنوان خلاف حکم قرآن کرده که فرغت گردیم که چنین خوانده ایم اطمینان الله
 و اطمینان الرسول و اقلی الامر منکم از شنیدن این جواب آن جناب معنی یاب متبسّم گردیده فرمود که حالا از بیت

و تقدیر از زبان و دهان این فقیر برقصیر آن حکم و فرمان بزرگ تیر بر جیده است و این توجیه و تفسیر شما که بیش از
 هواخواهی و باد سنجی نیست آن طاقت و توانائی ندارد که آن تیر بر جسته و حرمت گفته مار را برگرداند بجای خود با نشیند و
 عزت و افتخار بسیار در بار حال کرده بدان است که سر بر با ختن و جان قدس ساختن خود عازم و مساعی باشید آنها بان جرأت
 عرض خود نمودم گشته خواستند که بعنوان دیگر عذر گفتار خود نمایند اما مصاحبان قدیمی مرضی و ان بمیان در آمده گفتند
 که بان پس نمانید بموجب امر اولی الامر عمل کنید و یا و ده گوئی نه در آید مگر نشنیده اید که سپاهی و صوفی که چرا گوید لالی
 و طالب علمی که چرا گوید آن هر چهار را بسان چهار پا بچرا باید فرستاد و دست بینه نشان ساینده از مقام عرض پس برده
 بر پایشان نشانید در آن حال آن مرد با کمال دیگر اخصا مات در باب کار خانات اطلبیده و بار و غنچه خلع فرمود
 که بگاه انتظام شاه برای شکار راه دور و دراز موارمی گرد شاید که اتفاق معاودت نشود و در همان مکان تمام
 فرمایند که تمام ممالک محروسه را خانه خویش میداند باید که تو شغل های بسیار و شمع های بسیار همراه گیری تمام شب
 همه آن میدان را بزرگ و روشن داری و آن همه چیز های اختری ما را که شمع بیدار و چراغ ظلمت و نور فانی
 بی انفس و نور پر سرور و خیر و باشد برای منور کردن و خوشبو کردن و ایندین محفل سلطان و امیران نیز با خود بری
 و بار و غنچه فراش خانه حکم نمود که چون بمقام فرو آمدن خواهی رسید بار از پشت شتران و استران فرو آورده برای
 آوردن دانه و گاه بهر چهار طرقت روان خواهی نمود و از اینجا هم دانه و گاه همراه خواهی برد که بار داد و دارم که بگاه نشین
 و مهماتی شاه مع دواب و سپاه کنیم و بطرف بکاول فیه باز فرمود که اگر شاه در شکارگاه مقام فرماید تو بوقت شب
 نیاری آن قدر طعام که همه لشکریان و خدام برسد نموده از وقت صبح روان خواهی گردید و برای قسمت کردن مساندین
 و بخشیدن حصه به امیران و سپاهیان و نوکران بسیار بظروف چینی و بسیار قار و ورهای او ندیسی چوبی است
 که آن را گنج بی بی خنمی خوانند همراه خواهی بروی هم آن ستار خوانهای کم عرض و طول را که بران و وصف نیست طعام خورند
 و برای نماز جماعت هم بکار می آید برای خوراندین و بدستور و ترتیب نشانیدن سپاهیان و لشکریان با خود خواهی بروی
 و خراپنجی را پیش طلبیده فرمود که بجهت تیاری این همه فرمایش و کار مبلغ صد هزار و پیمانه از خزانه بر آورده بقدر و
 مقدار هر یک همه عمده و دار تقسیم کرده بهر ما احتیاج عرض بار باز داشته باشند و بعد سر انجام آن مرام کاغذ حساب از
 نظر بگذرانند و دیگر اهلکاران در بار را مخاطب ساخته فرمود که گویندگان خوشش آید و تو الان بی سالا که در سر کار ما
 نوکران نیز بکاب حاضر باشند که شاید وقتی دل شاه جهان مطلع مجلس سماع هم میل و رغبت فرماید پس باید که آن باعث
 حلاوت گوش آن با هوش نیز موجود باشد و چون من هر صبح و شام بلکه دوام از کار جهاد اگر خود فراغ ندارم و وقت

از رخصه رزم و در آمدن در مقام بزم نمی یابم باشد که بر فاقه و تجیت شاه مرا بهم شنیدن آن و از ایامی خوش
 دلر با سیر آید و قلب پر قساوت و نفس بی طلاوت من هم نیست و رقت و طلاوت و کیفیت که آنکس را متناظر صفیان
 صاحب حال است و آن نیز عالمی و کیفیتش نسبت به بحالتی دارد بیدار نماید **اما ختم را فرصت خاریدن سر کی بود**
 می کشاید دست من از کار مردم عقد **و در یابیدای سامعان با گوش صاحب هوش که یک جماعت غازیان مبارزان**
 با جلال است و یک گروه صفیان و صاحب حالان با جمال است و این هر دو دسته قد از کار و بار خود ظاهر تجلی جلای
 و جلالی پروردگار شده مقرب و مقبول و الجلال گردیده اند لیکن از مدتی بسبب وری و بقدر زمان و اوان آن ستر عالم
 و اهل بیت و صاحبش معاملات جهادات و کار و بار رزم مسلمانان با جمال بر هم خورده است و نامی و نشانی از ان جهاد
 و ان عدل و داد و دین جهان پر فساد نموده است فاما باز جای شکر است که از حالات و کیفیات آن صفیان که مومنان
 با جمال اند بهنگامه بزمشان گرم مانده است که فرق استیاض معاملات و حالات آن مسلمانان و مومنان را کم کسی
 دریافته است این گفت و آن مرد و پیشا بر جانب دیگر اهل خدمات و کار مستوجه گردیده گفت که آتش بازی اقسام با خود دارد
 فاما ستارها و ماهتابی که مردم نزدیک دور را تماشای نماید و در وقت برای دیگر کار هم بکاری آید بیشتر و بسیار گنیز و چنگیر
 پر گل و ریگان و حمال و بار لایق و در خور سلطان و امیران نیز مهیا و تیار با خود دارند تا بچشم و گوش و دل و باغ آن سلطان
 با عرفان نور و سرور و حالت و کیفیت رسانیده ضیافت بدنی و روحی تمام نموده آید و بار و غده و تنگ خایه فرمود
 که آن قدر خلعتهای فاخره امیران و بدان مقدار تاناهای پارچه باریک خوش قماش و چندی از طاقهای زربان بوم
 طلائی و نقره همراه خواهی گرفت و بار و غده و جواهر خانه حکم نمود که بدین مقدار و قهای جواهر شاهانه با خود خواهی داشت
 و بخیر انخی مکر فرمود که باین مقدار خزانه را هم بر کاب خواهی برداشت که قدری از روپیه و بسیاری از اشرفی باشند پول سپاه
 و خزانه هم با خود داری که این چیز ناپسند بیشتر اوقات بسیار بکاری آید و بار و غده و اخانه فرمود که آن ادویه ضروری
 که دام در هر مقام همراه سواری می باشد در آن دیگر چیزهای ضروری ضروری لازم افزود و بتقدیم تمام بر کاب
 خواهی داشت و باز بجانب آن سرداران سپاه و حجداران خیر خواه دیده پیش طلبیده فرمود که شما وقت فردا آمدن
 لشکر فوج خود را چهار حصه نموده از لشکر شاه بطریق دایره پرگار در میان دیوار حصار نشانیده بجانب عموم سواری شاه
 از میان کدام حصه فوج خود دروازه مقرر کرده فصلی در آن حلقه استحکام برشته خود هم گذارسته بهر دو جانبش این قهر فوج
 و سپاه بموجب ضابطه چو کی خانه تمام شب خبردار و آگاه خواهید بود و بیچ پیاده و سواری را از میان لشکر شاه بدون
 همین دروازه راه در آمدن و بر آمدن نخواهید داد و هم بیرون آن حلقه بنزدیک این دروازه بمیان فوج خود بجانب

دست راست برای من خیمه بپا خواهید گردانید برای آنکه بوقت استراحت شاه من خواهد و ما خواهد از خندش نخست
 گردیده بکافه یاران خود رسید بطن غنای خواب راحت خواهم پرداخت و هم بدستور چوکی خانه خود هر حصه فوج
 را چهار حصه کرده یک یک پاسبان مردمان هر حصه بیدار بوده بکار پاسبانی مقید و خبردار باشند و هم از میان هر چهار حصه
 فوج صد صد سوار نوبت بنوبت برآمد یک یک پاسبان بطریق طلایه گردان و اگر در آن حلقه برق اندازان خویش میگردید باشند
 و چون مردم طلایه نزدیک غل هر فوج خود برسد از آن میان چوکیدار اینکه کمر بسته بیدار و هوشیار نشسته باشند و هنگام
 خود را سوادۀ شلق کنند و همین عنوان چون آن فوج طلایه قریب بخول دوم برسد چوکیداران آن مکان شلق کنند
 و بدین دستور مردم فوج هر چهار حصه تعبیل آورده بعد هر یک پاسبان صد سوار از جماعت خود برآمده تمام شب طلایه
 می داده باشند تا من از خیمه خود آوازه بیداری و پاسبانی شمار شنیده معلوم می کرده باشم که حالا آن فوج طلایه باین
 جانب آمده و بفلان طرف رسیده است مردمان طلایه از میان شعل خایه مشعلهای بسیار و متعدد و شمع بیدمع
 و چراغ ظلمت سوز مع فانوس بے افسوس برای همراهی و راهنمایی خود می گرفته باشند برای آنکه اگر در وقتی باتند
 خواهد و نزدیک یاباراتی هم خواهد بارید هرگز آن شمع و چراغ فروخته ایشان گشته و مرده نخواهد گردید و بدین
 اگر گیتی سراسر آباد گیرد | چراغ عافیتان هرگز نمیرد | و بجانب دیگر ایل کار متوجه گردید و فرمود
 که اگر چه این موسم بارش نیست لیکن تا هم از راه حرم و احتیاط بارینها می اختراعی هر سه قسم مرا نیز همراه دارند یعنی که
 بارینها می مردم اعلی و امار بارینها می کسان متوسط و سپاهیان و بارینها می مردم اذنا و غراب و هم حکم نمود که آن
 اختراع نادارین باجر را که حمام هر مقام تمام دارد البته با خود دارند که سلطان را و ایا از میان امیران کسی احتیاج
 غسل شود و هم فرمود که آن نعمت خوانان و خواجگاه برای آسایش و استراحت شاه ضروری بزم و هم آن
 پتنگ سفری و سرری نظیر آن نیز از مخمرعات فقیرت همراه گیرند و بعد این حکم و فرمان باز بجانب سزاران سپاه
 منتفت شده فرمود که شما بموجب این حکمت پر مصلحت نیز عمل خواهید نمود که چون هر یک حصه فوج خود را بر چهار
 طرف لشکر سلطان رسانیده روی با اخلاص یک سوی خود را بجانب بارگاه شاد آگاه داده و خواهید نشست از آن بگذران
 و ستایان متعینه بخود بطرف پشت دیوار مورچه بخت دار بزمی قد آدم و بقدر گنجایش و حلقه شدن فوج
 خود طویل و دراز تیار کنانیده آن حصه چهارم فوج خود را باز دو حصه کرده یک حصه را بجانب لشکر شهرار و دیگر
 حصه را بطرف سورچه دیوار بهمان ضابطه و دستور چوکی خود نوبت بنوبت بیدار گردیده هوشیار و خبردار
 خواهید بود و آنها آداب زمین سانی بجا آورده و بعضی رسانیدند که سرانجام همه امور حسب الحکم بادستور نظمو

خواهر سید و مالا مال و دولت خدمت علی از عالم فکری کما هی آگاه هی حاصل نموده حقیقت و کیفیت خراب و بیداری
و غفلت و هوشیاری و چوکیداری و پاسبانی و حقوق شناسی و تکالیف و قدریت و جانفشانی را بقدر حوصله و استعداد
خود معلوم نموده آدم شده ایم و پیشتر ازین بسان عوام بلکه کالانعام بنده شکم و گرفتار لذات کام بوده ایم
برون یار آگاه شاه راه بشکارگاه و دران مقام عیان گردانیدنش ضابطه و دستور
تسلیم و سلام سواران و پیادگان عوام و در خرام و هم بیان کرد و تحقیقت
و کیفیت آداب بین سانی را که ضابطه نواحد است او بوده پیش شاه عالی مقام ادب و
یکایک و نجبر روان گردیدن و ماضن برای شکار شیر تا مسافت دو منزله راه آخر کار
از عاجز و ناچار شدن همه امر و سپاه مقام گردنش در انشای راه و در ناچار عیان گردیدن
حقیقت آن همه مال و دولت و آن قدر کثرت اسباب و آلات شان و شوکت و
ماهیت آن مقدار جزسی و هنرمندی و عقل و فراست آن تاجران و در پیش
چشم عبرت بین سلطان و دیدهای حیران امیران و مقربان و ضیافت ملوکانه
نمودن آن مرد آگاه شاه را با همه دواب و سپاه و هم گذرانیدن آن خوش بهمت
تمام خمیها و جمیع اسباب و آلات بجاه و شمت مال و دولت تجارت خود را بطریق
نیاز و تبار بخدمت شهریار و بیان بعضی نکات و اسرار در کمال اخفا و استتار

چنین گویند که آن یار صادق هوشیار بعد فراغ آن معاملات و کار وقت خلوت بخدمت شهریار رسیده آن صده
لایمی محمدی را که زانیده بعضی رسانید که حضرت صباح برای شکار سوار شوند و تماشای کار و شکار این جریهای بکار
و استوار و چشم اعتبار بینند و نمودن شان و شوکت و جلال و مهیت این لایهای بابرکت چشم همه حاضران ناظران
پیدا و شکار گردانند و هم حقیقت و کیفیت خیمه روان و قائم را بهر مسافر و مقیم همانند سلطان الا نشینان این بیان
بخوانان فرمود که بهین زمان خبر داران دودیده خبر سوار ی گاه بوزیر و بهریر و تمام سپاه اسانده باری چون یار صادق

پذیرائی عرض بجانب سلطان معلوم نموده خوش دل و شادان از حضور رخصت شده بجان رسیده همه همراهان کارکنان را برای کارهای ماموره تاکید تاکید نموده صبح آن روز تمام فوج و همه مراتب سواری خود را بیشتر از سواری شاه و سی گروانید و خود با چند سوار و متعدد خواص خدمتکاران خانه سوار شده و ولوای محمدی را بجانب هر دو پهلوی یک ولوای دوستی خود را و بروان سایبان را هم همراه گرفته و برای مجرا و جلو شهر یار بدر بار رسید و شاه هم طیار شده قدری طعام حاضری تناول فرموده و او شش خاصه آن یار خیر خواه نیز عطا کرده بکمال شوکت و هیبت و عزت و وقار بر تخت روان هوادار سوار گردیده بمقام یار برآمد چنانچه اول از همه حصار آن یار و قواد را داب سلام بتقدیم رسانید و بعد آن دیگر امیران نامدار مراتب خدمت خود را بجا آورد و بکلی سلطان روان گردیدند و آن شاه آگاه بجانب یار آگاه ملتفت شده سخن گویان از بارگاه بکلی خانه رسیده آن یار با وقار را فرمود که حالا شما سوار شوید و بیشتر از مقام و جلو من خرام نمی گردید و بدو بیرون قبول از پانزدان خاصه بخشیده بمرست تمام رخصت فرمود و دیگر همه امرای نامدار و سپاهیان سوار را بکلی داشتند و بیرون دروازه قلعه رسیده بمرست دست اشارت سوار شدن نموده رخصت فرمود چنانچه عقب تخت روان شاه آن یار خیر خواه را بکلی فصل روان گردید و عقبش نیز بکمال نیز تنها بماند و رفت و زودی روان شد و عقب او بخشی رئیس الرجال مع همه فوج و سپاه بهمان بعد خرامان گردید باری چون بدین ضوابط و دستور سواری آن شاه با دستور از شهر آمده بمیان میدان رسیدند که بطرف مست است یک غل فوج مع بان نشان بطرف اجتماع و شان می آید از حاضران پرسید که این فوج کیست که از لشکر اجدار دیده بدین شوشی و بیابانی بخصه های آید نقیبان بعضی رسانیدند که فوج و مردم سواری یار صادق حضرت هستند که بموجب گفته او این مقام روان شدن خود مقرر کرده الله شاه با خبر از شنیدن این خبر فرمود که خوب کرده اند و یار را حکم بجا نموده است بدین تقریب یا خود را یاد فرمود تا جلو دران و دیده با یار صادق گفت که شما را حضرت یا میفرمایند همین که این نوید یاد شاه بدان هر آگاه رسید ملاحظه وانی طرف باد کرده پس با وقار را روانید تا گردان بجانب سواری سلطان روان گردید و زودی پیش روی سواری رسیده در مقام سلام آمده بمیان حلقه جدید جدید که از صلحت و صوابید آن یار حبیب گردان سواری شاه با کمال فرموده دران روز بدید گردیده بود و آمده پایتخت را گرفته بجا و سلطان روان گردید و دران زمان بحاضران فرمان شد که بزودی اسب سواری شاه سوار را بدرون این قلعه روان من بیارند تا سوار گردید و بدرون من حوت زنان و حکایت کنان میفرستد باشد نقیبان اسب او را کشیده آوردند و حکم سواری رسانیدند و آن آداب و ان کلمه الامر فوق الادب بر زبان رانده سوار گردید و بجانب پهلوی چپ سلطان روان شد شاه بطرفش

متوجه گشته بمی نموده فرمود که ای یار هوشیار و بکار تو چه خوب جوانان خوش اسپه و نود از جمع کرده و بچه مقدار
آداب خرام و رفتار آموخته که گویا این گزده پرگار است و یا نموده که مجلس تصادیر است که از دور نمودار است مثل
لعبان باد گیر است که سرشته حرکت کنانیدن و جنبانیدن و کار و خدمت گرفتن آنهاست تو لعبت باز است
آن یار گشته آن بسم کرده گذارش نمود که این سخن رست و صادق است لیکن سرشته جان این لعبت باز و پنجه لاری
این خلیفه الله است بعنوانی که سرشته جان گرامی او بید قدرت ملک حقیقی است پس بدین سرشته و دست و کار
بار و مدار این جهان ناپایدار وابسته بهر اسباب از تخلیق آن مسبب الاسباب است و بحقیقت جنباننده و کارکناننده

ازین همه صور بجان و ناتوان یک حی قیوم است ریا	این هستی تو هستی هست و گرت
وین هستی تو هستی هست و گرت	کاین دست تو آستین هست و گرت

چون شاد با عرفان از شنیدن این حرفهای با عرفان متاخر و چشمه پر آب گردید یار ستوده خصال بدیگر حرکت و قال
در آمده گذارش نمود که اگر حکم شود این جوانان بحضور رسیده صفت بسته ایستاده شوند و محاله خود بنمایند شاد فرمود که البته
به پیش آیند و محاله نمایند پس چه باران و نقیب اران و دیده بسپاه حکم رسانید نه همین که آن سواران و پیادگان بزرگوار
پیر کرده و بر جان کجک آن رختی فقیه افروخته منظر حکم و فرمان بودند این نواد صدا شنیده یکایک نفر بار زده و
گو که با فراخته از جای خود پاد و دیده و اسپان را جهانیده بقسمی شاق کردند که زمین بخنید و گرد و غبار و دود آن کارا بگل صید

ه ز ستم ستوران و دان پهن دشت	زمین شمش شد و آسمان گشت هشت
------------------------------	-----------------------------

چنانچه حکم رسانان بجان خود ترسیدند و لشکر این سلطان تعجب حیران گردیدند که این چه ساخته واقع شده چه قیامت
بر پا گردید و یا صدا و شاه کاذب برآمد و درین وقت دعا نمود و وزیر و بخشی همگام و باخته هر یک رفیق و جمعه را
خود را مخاطب ساخته گفتند که شما نیز هوشیار و خبردار باشید و بنده و پیمان خود هم زود حکم پر کردن بنده و قماربایند
که درین اثنا یک لحظه آن فوج در پیش سواری سلطان رسیده بهر دو جانب خود نشان و بان و اعلام و شوکت نشان
ایستاده کرده بمنزله ای از آن و بنده و برادران را پیش صفت خود بقطار ایستاده کرده هر یک از هم بنده و بیعت
در آورد و بجای خود با هیبت و وقار قائم گردید و چون سواری شاه قریب آن سپاه رسید هر پیاده و سوار و حوچ و بقلین
و ارشاد اولی الامر و سوار خود آن حرکت و اشاره را بقائم تسلیم و سلام تقدیم رسانید و در آن زمان یار آداب آن
بخدمت سلطان گذارش نمود که این بنده بیدستور برای مجرای سلام هر یک پیاده و سوار کم قدری اعتبار این ضابطه
و دستور مقرر کرده است که اینها بجنوب بجای می آید یعنی از بسکه شستن و ستای بسته و مجبور علامت کار گذاری است بسته را

پیدی سازند و از فرو آوردن و خم کردن سر و گردن اشاره سر با خنجر جان خدا ساختن را نمایان و همو یاری سازند
برای تانکه آن رتبه و پایه ندانند که بسلا مگاه رسیده آداب بندگی غلامی خود بموجب ضابطه شاهسی بجای آورند بجای ایستادن
سواره دست بسر شدن را نامناسب بی ادبی میدانند و با کمال از زمین آن حال و شنیدن این مثال بسیار خوش حال
گرویده فرمود که ای یار ستوده و خصال تو برای مجرا و سلام این مردم دور و بعید چه خوب ضابطه و دستور بجا و مناسب مقرر پذیر
گردانیده که مرا خیلی خوش دل و مخطوط ساخته آن آداب آن باز به بیان در آمده گذارش نمود که حضرت بنده یک ضابطه
و دستور دیگر هم برای بجا آوردن آداب این جناب که بسیار مناسب و محض صواب است مقرر کرده است آن آنست که
چون تهرمان و نمایان خواهند که مرتبه اول تسلیم رسانند و یا در وقتی که خود و یار اخلاص آثار اراده نمایند که پیش
شهر با حقیقت اعتقاد و بندگی خود را برسانند چنین بر زمین با بسوسیدن آستان آن عقیدت خود را نمایان گردانند
باید که بجای آن حرکت بی معنی و آن اسماء الهامی خلاف شریعت گشتن خود را بر زمین سائیده و بر جبین بلند از آن
حرکت و کارزار و عجز و انکسار نفس خود را بجد کمال پیدا و آشکار گردانند و آن کار را زمین سالی می نامند و آنست که
این کار برای پاک ساختن باطن و میان و دست برداشتن و خادمان و امیران از غلبه ثبات انانیت نفس ابر و غرور
و نخوت نفس خود و سر بر پیش بزرگان و اولوالعمران حکم تسلیم میدی باید چنانچه سجد و بجناب مجبور و حقیقی برای پاک ساختن
جمع نجاسات درونی و برونی بنده حکم وضو و غسل و آرد سلطان از شنیدن این بیان زیاده تر حیران و متعجب
گرویده فرمود که ای یار هوشتیار من از یک یک عمل گفتار تو چه معارف و اسرار حاصل می کنم که طاقات احصا و بیان
آن ندارم باری شاه بجانب آن همه نوکران و سپاه بغور تمام نگاه نموده یک سلاح و یراق و پوشش و لباس
آن اسپان و جوانان را دیده و پسند کرده فرمود که ای یار هوشتیار حالا این پیادگان و سواران کار آمدنی شده اند و
هر کار و خدمت که مرکز خاطر داری از اینها می توانی گرفت که بحقیقت شاهین و بازو دیگر جانوران شکارانند از دیگر
طایران و خشی قوت و پرواز زیاده ندارند لیکن از دلدی و سیر کردن شیر شکار چاه جرات و همت پیدا کرده و چند کلان
می شوند که پیشتر هرگز بهریشه نبوده اند این گفت و بجانب نقیایان دیده و من مود که بخشی بنخبرم ابله در آرزو و آلتاشای
این فوج کامل با نخل نموده هوشتیار و خبر و ارگردانیده آید و چون بخشی آمده حاضر شد شاه بجانبش دیده فرمود که این طایران
همان اند که پیشتر دقتش و چنان پریشان حال و ذلالت آمیزین که چه قدر در پروبال پیدا کرده درین صیدگاه برای
شکار کردن دیگر مرغان زرین بال رسیده اند که من این طایران بلند پرواز و یوزهای شکارانند از دست پرورده
و آموخته اند شیر شکار خود را برین همه گله حیوان و خیل کبوتران بازنده و تازنده خویش غالب و چیره دست می شناسم

و هر چند که این جماعت قلیل است بیش از مضاعف گوشت مزایده از مشت پر نمیدانم لیکن تا هم پیر این آیین است لایق نگینان را بر کف آن همه بار غله و انهای نادان خود راجع می نیم رئیس الرجال از شنیدن این مقال دینان حال بصری انفصال تر گردید و حرات عرض جواب و خوشی تنید و در آن حال بار صادق گذارش نمود که ای شاه سنجید و توشا این آن تر ازو بید قدرت خود داری چرا ملاحظه و مشاهده گرانی و سبکی آن پله و کفه کرده نسبت آن میگره بود ازان با و سنجان میکنی تو خود مختاری هر وقتی که نخواهی بیک سبک اعتبار را اگرانی بخشید و پانگ آن ابرار جوهر اعتبار دهی و در هر زمانی که اراده کنی کفه زر را عیار افرو ده و آن همه سنگ سنگ است به پیشش سبک گردانید و در خریدن میس در حقیقت تو پله را رجحان می بخشی بهم کفه را سبکی سازی و درین زمان از اشارت ابروی توان پله برین کفه نمومیزند تا آنکه از قوت زور دیگر باز دوی زنده غزل

هر که دست زد دست و گربار خود دست	چه اختیار چو میزبان در اختیار خود دست
چه خست یا رعل با کسی که زنگیش	چو عکس آینه پابند اعتبار خود دست
کسی که پانگش از گلیم خویش برودن	بزرگ سایه ز پانس او ب حصار خود دست
درم خرید و کلفت ز ما تا ماهی ست	بهر که می نگرم مرغ روزگار خود دست
ز حال و قال مدامت مستی صادق	که هم پایله باشعار آبدار خود دست

شاه ازین گفتگوی آن یار خوشگوشی خود یک یک از ابتدا تا انتها بغور و معان نظردیده بطرف یار هو شیار و بکار خود متفت گردیده فرمود که آفرین آفرین صد هزار آفرین بلکه بقدر پیاده و سوار آفرین آن آداب ان از شنیدن این همه تحسین و آفرین از خانه بر زمین رسیده بسلا مگاه شتافته آداب تفضلات و اساخته بزودی سوار گردید و عثمان باد پای خود را بجانب فوج خود تافته آن همه فوج پران را که بیان صف کلنگان دان میدانان گردیده بود و بیک اشاره حرکت دست بعنوان خیل کپوتران پران گردانیده بهمان مکان مستقری شان مجتمع کرد که درین اثنا پیش سوارای شاه شوری و غلی بر پا گردید و هر یک شخص پایه و مقام خود را گذاشته بطرفی دوی و خبرداران دویده بعضی رسانیدند که از شور و هیاهو شایق و دودینان سپان فیل نشان وزیر که حلال انبورش مستی در آمده چند سوار و پیاده را لاک ساخته است از شنیدن این خبر بار صادق وزیر را گفته فرستاد که شما چایل مست او را سوارای می آید که این همه حسرتی می اندازد و مردمان را ضائع می سازد و گفت که این حماقت و نادانی سیلان بود چرخ داران را نامور کرده ام که بزودی سلسلش گردانند و از سوارای بطرفی بر بزرگ بار صادق ازین سخن تکلم گردید و بجانب شاه دیده گفت که قتل موفی قبل از این است و بعد از آن خود عین ثواب و محسن بجاست بعلم برداران حکم شود

تا خرطوم و پاهایش را قلم گردانند و مردم ناتوان را از دست پایش برانند پس شاه بجانب علم برادران حمیت نمود
نموده فرمود که آن بزودی بدو نزدیکش رسیده آن مودی مردم آزاد را بی کشند و آن کوه بی سکون را بزرگ
کوه بی ستون بر زمین نشانند و او برادران دودند و نصیب آن حربهای استوار بکار پرچه پرچه گردانند اگر چه
ازین حکم شاه باو و مظلومان بداد خود رسیدند و مجروحان خوش دل گردیدند لیکن از آن کار بقدریکت بل تا کرد و دست
و عیار از جانب آن شهر یار بر دل زیر بی اختیار رسید و بعد آن کار شاه معدلت شعار متوجه شکار گردید و فرمود
که برای سواری اسب اهورا میارند و شیر شکاران جانوران شکار را آورده حاضر شوند پس عمل کار شکار را
گردید و شاه نیک تخت از بالای تخت فرو آمده بران باو پای صبار قرار شده بهله شاهانه را از کمر کشید و
پوشیده و با قدرت بلند گردانید و باز در وال باز را و از نموده با شاره حرکت دست آنجا نور مانوس محکم را بر او
در آورد و دست شاه رسانید و آن آگاه پائزهای آن اباگشتان خود پیچیده بجانب یار همخان خویش مید فرمود
که ای یار امروز درین دشت و مرغزار دست آمدن شکار و شواری نماید چرا که از شلق و اسب ناری سواران بهله
چیز نو پرت برم و پرواز در آمده اند و بعضی رسانید که ای شهر یار معدلت شعار این حرف است و صادق است
لیکن از آن کار این مصلحت حکمت و فضل پروردگار را بحال خویش دریاب که او سبحانی خواهد که آن چنان کار دل
آزادی و جان ربائی بیچاره جانوران بی آزاد از دست فیض بخش و راحت رسان تو بروی کار آید که هرگز آن
معامله نکند و غدا غالب گردانیدن ظالم بر بیچاره ناتوان مظلوم نمایان جناب همچو تو شاه نصف است که معدلت
شعاریت چه شاهین و باز را عقب صید بیروان آوردن بحقیقت ظالم خود را را بر مطاعوم بی اختیار تسلط کردن
است و خرگوش را از سیاه گوسن گرفتن و آهورا از یوز چنگ آوردن بدون مکر و فریب و نفاق و ریب میسر نمی آید
پس در خور و لائق تو شکار جانوران مودی مردم آزاد را کردن است از آن کار ثواب بدست آوردن است حالا
این قراولان چنان عیان کرده اند که در بنیه شیر را عین گردانیده اند پس امیدوارم که عنان عزیمت بدان جانب
مسطوف سازند و باز بدست همان میر شکار دل آزاد را حواله فرمایند و دست فیض رسان خود را از نهله بکار برانند
شاه معدلت شعار ازین حرف و گفتار یار بهوشیاری اختیار متاثر گردیده قطرات اشک رخسار چکانید و والی از
را از پنجه گیرای خود کشاده و بهو اهورا رسانید و بهله را بر زمین زد و فرمود که ای یار زور آور و صداقت تبار خیر
خوب یافته از آن چنان کار بکار بکار گردانیده و انشاء الله تعالی ازین بعد بدان چنان کار دل آزادی دست در کار
نخواهم نمود یا رصادق تغیر حال در آن فوات مبارک با کمال مشاهد نموده بعضی رسانید که آفتاب هم گرم گردید

اسید وارم که بر تخت روان سوار شوند و آن خمیه روان را بخدمت درآورده بندد تا توان را هم بسایه عاقلند که نشسته
 بجانب آن شکار که از اینجا مسافت بسیار دارد و راهی شوند تا آتش نشینان این التماس شاه حق شناس بکافران فرمود
 که بموجب گفتار یار بعل آزند و سواری را بشنای روان گردانند بجان زمان کار پرور از آن خمیه کلان روان را
 بر سر سلطان رسانیده و آن یار سوار رابع بسیار مقربان و خواصان بزرگسایان آتش آورده و لوایهای باریک پرست
 را گرد و گرد شاه ساخته سواری را بر زودی روان گردانیدند چنانچه راحت و آرام تمام باندک زمانی راه دور و دراز
 که بقدر دو منزله شاهی بود قطع نمودند تا همه سواران و پیادگان همه دویدن و ناخشن ماندند و عاجز گردیده
 با هم می گفتند که امروز یار صادق شاه شکار را حاضر خواهد کرد و تمام لشکر و سپاه را خوب ملاک و تیار گردانیده است
 که از اینجا بحال و طاقت برگردیدن و شهر رسیدن داریم و نه با خود اسباب ماندن و چیزی خوردن می یابیم چنانچه
 در آخر کار روزی و بخشی عاجز و ناچار شده از مرگها فرو داده بکوشیدند که حضرت تا این مکان
 دو منزله نرفته اند و هم معلوم هیچ بنده نیست که تا کی اراده تشریف فرمودن دارند و همه خودیان خبر کار نیز نه
 بودند و از آنکه چکس خمیه و بار و بار و اسباب ضروری شب بستی نیاورده است و هم خاصه حضرت بر کاب نه سیده است
 و هم خرگان و بارگاه و کارخانجات دیگر نیامده و حالا آفتاب از فوق الراسن گردیده است هنگام آخر روز رسیده
 اگر از اینجا هم سواری بر یکدو با هزاران محنت و شدت بوقت دو پاس شب بزیاده بران بشهر میسر و درین بیابان
 هیچ عنوان ماندن ممکن نمیدانیم و وزیر کمال بحشم خشم و جلال یار صادق چار چشم گردیده گفت که تا حال
 گاهی از شما قوی و فعلی که باعث کدورت و ملال احدی نباشد شنیده ایم و ندیده ایم لیکن امروز خوب شکار نمودید که تمام
 لشکر رابع و اسباب شکار فرمودید و بهشتی این گفتگو آن یار خوشنوی خنده و متبسم شده گفت که من مجبور بی اختیار
 درین کار بقتل شما ناچارم قراولان بجنور رسیده خبر کار شیر رسانیدند و حضرت بدین شتابی بقصد کشتن آن بوزی
 عنان عزیمت را باین طرف گردانیدند تا آتش نشینان این تقریر وزیر قراولان را طلبیده و بجنتم فرمود که ای حیوانان
 نادان این چه عرض بجهل بود که شما جرات بان نمودید و جناب شاه را با همه توابع و سپاه بدین محنت شدت رسانید
 آنجا گذارش کردند که فصل حقیقت دوری و درازی او بجناب شاه و خدمت یار خیر خواهد عیان گردانیده بودیم و بود
 آن بیان عازم این مکان گردیده اند باز آن وزیر و لایر رسید که ای خان خرابان گمراه بگوئید که حالا تا آن صیدگاه
 چه قدر مسافت آه باقی مانده است آنها بعضی رسانیدند که بسیار قریب رسیده اند همین میدان بیان می نماید
 پیشتر بخیزد ایشان آن شیر است شاه با کمال باصفای این جواب و سوال بجانب وزیر کمال دیده فرمود که ای

وزیر آخر تو مرد سپاهی استوار کاری چه بلا شد که حالا بچنین آسایش راحت خوگر شده که آزاد و رفت یک و زود را
 این قدر ملال و اگر اظاهری گردانی تو خود خوب میدانی که من از مدتی کار تسک را رانده داشته بودم لیکن درین روزها
 برای دلخوشی این یار آگاه گاه گاه سوار می شوم که همراهی صحبت و حرف و حکایت او را برای خود غنیمت شمری می دانم
 وزیر باز التماس نمود که در واقع خدمت این یار ستوده کار بر همه بندگان کرم و احسان نمایان نمود و است کمال
 محزون و دل اندوگین حضرت ابا زبجانب کارهای خوشی و شادمانی را اعلیٰ ساخته است لیکن به آن عرض می نمودم
 که اول برای چنین شکار دور و دراز خبر بگیری و ندانیم و خاصه دیگر کار خانات حضرت میر سید و همه بندگان غلامان
 همه با سامان در کباب حاضری گشتند و با چند روز درین دشت مرغزار سیر و شکار می فرمودند و آن حال یار صادق
 بکیفیت جلالت بجانب مکمل دیده گفت که یاران جناب شاه با کمال مرا بکمال خود حجب فرما توان پانزده باب
 خیال کرده اند و خلیفه الله و ظل الله است که در هر وقت محال از جناب و الجلال با و نمید و مد میرسد و او سبانه از
 کمال کرمی که بحال او دارد همه کار و اسباب ضروری او را بدون تردد و مکاشش او بد و میرساند و هرگز او را ندانند و گرفتار

اسباب نمی گردان برای آنکه اوقین تمام بر سبب دارد منزل	در حصار نظر حق دل شان باشد
سایه را بر تو خورشید گهسان باشد	صادق از شور جهان عشق بزرگی بگا
	شیر را گوشن آواز نیستان باشد

باید که همه غافلان و خیران سلطان با کمال خود در متخلق با خلاق الله دانند و مظهر جمیع صفات و صفات انسانی
 و چنانچه اسامی رحمن و رحیم و رزاق و کریم و غیره اسامی جمالی او را میدانند که مانع و ضار و قابض و مدلل و مستقیم
 و معیت و جبار و قهار و غیره باشند نیز بیاد آورند و در هر زمانی و وقتی تکی بر اسمی که شود بران راضی و شاکر و قانع
 و صابر باشند و اگر در هر وقت و حال خویش تن از ذوالجلال الهی و شاکر نیانند خود را مومن و مسلمان بخوانند
 بلکه کافر و طغیان دانند و همین عنوان تو کران و غلامان هم خود را بدون آن شرط قبول تکی بر هر حال خویش تن را
 تابع و فرمان بردار خیال کنند و بموجب فرموده ذوالجلال اطاعت حکم اولی الامر خود را فرض اند که یا ایها الذین
 آمَنُوا اطِيعُوا اللَّهَ وَ اطِيعُوا الرَّسُولَ وَ اُولِی الْأَمْرِ مِنْكُمْ وَ در آن حال بطرفه کیفیت احوال بین مقال تو بر کشیده سکوت نمود

بیت آه از راه محبت که چو بی پایان است	یاد و منزل که کی وصل و در گره جان است
بیت ز دست تنگ بی برگ و نیانگ میگرد	بره پیاز کفش تنگ صحرای تنگ میگرد
بیت دل چون کمال یافت سخن مختصر شود	لب و انهی کند چو صدت برگر شود

ارستیدین این مقال شاه با کمال فرمود که ای یار تو چرا بدین خبر که حیوان بچنین سخنان می آید که انما و ابیه بندگان

و گوش شنوای معرفت و چشم بنیای حقیقت ندارد چنانچه از حال حسین کوران و کران و سبحان و قرآن بیان می نماید که **قُلُوبٌ لَا تَفْقَهُونَ** بها و **أَعْيُنٌ لَا يُبْصِرُونَ** بها و **أُذُنٌ لَا تَسْمَعُونَ** بها و **أَلْسِنَةٌ لَا تَنْطَلِقُ** بها

اصْل اوليك هم الفاعلون ياغي	در عرصه کون بر دباران و گرانند	خلق ست هوش باز سواران و گرانند
معنی محققیت و ان تقلید صور	مردان و گران و وریشاران و گرانند	از شنیدن این حکم و فرمان آن یار

با عرفان بعضی رسانید که من با هیچ عجز و زید معامله و کار ندارم این حرف و گفتار بایک سمیع و بصیری دارم که چون بظاهر در پناه چشم گوش می بینم بضرورت باید قدر حرف حکم می گویم که گوش اینها این سخن مشهور هم رسیده است

منم کوه و دشت بیابان غریب نیست	هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت
--------------------------------	------------------------------------

از این جواب و زیر نگال کباب گردیده از نمک غیرت بنیاب بفرق افعال سلاطین شده بچشم چشم بجانش دیده گفت که آن قسم منم شما جبر جهان گرد خواهید بود که هر کوه و دشت که در آید این خیمه روان خود را زده بارگاه خواهد گاه خود اندام که این همه فوج بسیار و مردمان بشمار با خود داریم تنها تن خود را بیک خیمه و آوردن خیمه نامناسب و نا ملائم میدانیم یا صادق روان سوزی او گردانیده بجانب شاه دیده بعضی رسانید که بنده اسید داریم که حالا بپیش مقام شریف و پادشاهان حاضری که همراه سواری این تاجری بضاعت حضرت تناول فرموده بدین بیچاره شکم بندای گرسنه چشم گوش نبشیده شکم سیر گردانند که از دست مبارک دران برکت پیدا خواهد شد و بعد اینها خواهد رسید و هم از ان کار صرف کرامت حضرت پیش چشم این بی بصیران پیدا و آشکار خواهد گردید بنده پاره خیمه های سواری هم همراه دارد که برای شب بمانشی این آسیران و فرمان حضرت کفایت میکند و صبح بخاطر جمع با چند کس مقرب برای تشریف فرمایند سلطان ارشاد شنیدن این بیان فرمود که ای یار من بدست تو مجبورولی اختیارم هر کجا که میبری می روم و هر کجا که می نشانی می نشینم **بیت** رشته که در گردنم افکنده دوست

می برد هر جا که خاطر خواهد دوست	و یقین تمام میدادم که همراه کار را که یار صادق برای یار نالائق خود تجویز
---------------------------------	--

و اختیار خواهد نمود و سود و سود و نشأتین در جهان خواهد بود که کسی آن بخوبی آشیاء و بوی خوشی آن تکریم و ششیا و بوی خوشی را می یار اگر چه بیاز من خود را اولی الامر این مومنان میدادم لیکن حقیقت تر اولی الامر خویش می شناسم پس چه سان در اطاعت فرمان منم قصه یار صادق از پذیرائی عرض خود خوشم دل گردیده بخادمان خویش فرمود تا بزودی دویده بقارچیان حکم شادیا نهایی نزول اجلال شاه باکمال رسانیدند چون آنها شروع بخوابختن نوبت نموده و همه لشکریان از گزافه های مقام مقام مقام شنیدند دران چنان مقام بجهت بیان غمخوارانه

قیاسی بر سر حال خود قائم شده فهمیدند و امیران و مقربان ناچار و بی اختیار گردیدند از میانها فکرمند و مجنون
گشتند لیکن چون آواز و صدای آن قمار باو کز ناگوش مردم پس مانده رسید شادان و خوش حال گردیده بزودی
قریب لشکر رسیده نمایان شدند و فرشتان و دیده از طرف عقب حواری قطار شتران و استران کشیده آوده پیاده
فوج یار صادق با فرشتان متفق و متحد شده بهر چهار طرف شاه خیمه برای وزیر و بخشی و مقربان و همه سرداران سپاه
ایستاده کرده و فروش و مسند با گسترده در ساعتی هر یکی را به ترتیب دستور بتلش فرود آورند و یک خیمه کلان برای
بارگاه شاه بخت و آوده ایستاده گزیدند چنانچه تماشا می آن کار همه را و شهر را بچشم حیرت و عبرت می دیدند و تمام حضار و سپاه
بزرگ نقوش مجلس تصاویر بجای خود با حیران و بی تقریر مانده بودند و بعد فراغ این کار همه سواران فوجش پیاده
شده و اما آنها بجز آوده آستینه نمانیده قطار کهماران قادر بر دوش شتران بر کجاوه اقسام نمانها بمقابل سواری شاه
رسانیده ایستاده گردیدند و هم از دو قطار شتران پرده و کاه نمودار گشته بدل همه سپاه خوشی و سرور رسانیدند و آن
میان بکاول سرکارش آمده باو ب تمام بخدمت آقای خویش گذارش نمود که حالا جناب شاه را بمیان خرگاه
فرود آرند و همه امیران و مقربان بخیمه خود جاگیرند تا هر یکی را بجایش بقدر مرتبه و منزلت الوش شاه قسمت نموده آید
پس یار صادق از اسب فرود آمده بعرض شاه رسانید که الحال خود بدولت نزول اجلال فرموده این به چنان
خلال این تاجر کم بصاعت اقبال فرموده الوش با او و مقربان عنایت فرمایند و اینها را برای فرود آمدن و
کمر و کردن از حضور رخصت کنند شاه بشاهده آن حال و شنیدن این مقال متعجب و خوش حال گردیده بوزند
نمک خلال فرمود که الحال معنی آن مقال یا بالکمال مرا فهمیدی که **ک** **انتم کوه و دشت بیابان غربت**
هر جا که رفت خیمه دو بارگاه ساخت **و چیزی از حقیقت معنی و غنای تلوی کیفیت هوش و فراست اسباب**
و دولت و معلوم نمودی که الحال بالفعل و آمده عرض نمود که در واقع این مرد بالکمال احضرت خوب فهمیده اند
توصیفش زبان مقال من لال است باری چون شاه آنها را رخصت آید بمیان بارگاه و آمده بر سر شاهنشست
کار برد از آن مراتب آن بحضور بنظر طعام بر چیده همه را و سپاه رسانیدند و بنمودان منصبدار و آن چنان تمام
پیادگان سرکار را از شیرینی یا زار شکم سیر گردانیدند و در پیش خیمه همه سردار و جباران بارگاه و دانه با گردانیدند و آن
ندانان خوجه سربازان و خواصان و مقربان سلطان یار صادق گفتند که حالا شما هم نشینید و طعام تناول فرمایند
او گفت که بنده هنوز از خدمت شاه فراغ خاطر نخواهد داشت کرده است بعد این خدمت حضور را طعام خوردن هم
امرو سپاه جمعی گیر پس از آن بجزایر این ارزش حضرت را خود و تنها بخورده و ساقا و دانه و حاضرین را از میان

آن دانه و پرچمی و در شاه با کمال ارزش شنیدن این جواب سوال بجانب آنها بجلال دیده فرمود که بار خیر و نیک
این بار با کمال خود حکم نمی کردیم لیکن بقین می دانیم که او بدون خوراندن این همه جال و دانش و ناول نخواهد نمود و ای
جماعت نادانان و جهال شما حقیقت و کیفیت این مرتقم الاحوال آنچه خواهید فهمید که او متخلق با خلاق الهی است
و این آیه بر حالش گواهد است که *و هو یطعمکم و لا یطعمکم باری یارب هو شیاء بعد فراغ خدمت و کارالوش شهریار را بطرفی*
نشسته خود هم تناول نمود و پیاده و سوارانش بر جای مقرری خویش رسیده بجانب پشت خود دیوار و در حبه
بهر چای سوی لشکر شاه پیاکردانیدند و برق از ان و بند و قحیان خود را بسان لنگه و حصار و بزرگ نقطه های دانه و پرگار
تسانیدند و بجانب غزم سکار یک فوج خود را در دو حصه ساخته بقدر دروازه فضل میان خود گذارند و نشستند و نیز یک
آن دروازه سمت راست است حیمه کلانی بمنزل بارگاه شاه برای اولی الامر خود نصب ساختند و چون یاران قدیم
و رفیقان جدیدش این همه شان و شوکت و این قدر اسباب دولت آن همه خود بخشش و این مقدار خبری
و فراست از جناب امام زمان اولی الامر خویش مشاهده نمودند با وجودت فوج خود و کثرت سپاه شاه و خود را نسبت
محیط و محاط فهمیده از ساده ولی و نادانی بزرگ خیمه و علم بر خوشتن بالیند که در این اثنا آفتاب جهات تاب که یکتا ازین میدان
پرخبار و آگند خشک و خامخت و آزار است جنبیت خود را بجانب مغرب و انید و سواد شب و ان بیابان پیدا کرد
و چشم و دل ادنی و اعلی کرد و رفتی و جوشتی رسید و ان زمان شاه آگاه که بمیان چنان بارگاه و خوابگاه و نور
و تاریک نشسته بود یا زخیر خواه را مخاطب ساخته گفت که ای یار درین وقت مرالی اختیار تاریکی گویا دمی آید که
روزی همچنین بمیان میدان و ان چنان خانه تیره و تاریک نشو و باید نمود این گفت و بی اختیار گردیده و از ان
گریست و آن یار بهوشیار هم شریک حالش گردیده التماس نمود که ای شاه حق شناس و ان خانه تاریک نیز منزل اخیر
روشنی از نور ایمان و یقین بقدر احوال افعال مومنین و مسلمین خواهد بود و ای سلطان بهمان تالیق وقت زمان
که خیمهای این همه امیران کور باطن این چنین ظلم و تاریکی می نمود برای آنکه چشم این سیاه چشمان قدر و امتیاز
نور ظلمت اعلی تر نماید که مقررست الاشیا حقین با ضداد و متضاده نمایند که اگر چه آن بصیر و مردم چشم نوری بخشیده است
لیکن برای پیشش نور دیگر هم می باید تا بسبب آن نور این نور چشم نور اعلی نور گردیده همه چیز را معاینه کند پس آن
کریم حکیم ره زان چشم کم نور اینها را بنور آفتاب هم عالم اعی نماید و شباهت و نور ماه و ستارگان و سابق نار همه چیز را
پیش اینها آشکاری کند و کی این غافلان و بیخبران شک و سپاس این همه بخشش و احسان و بجان بجای آرند
گر در زمانی که درین چنین بیابان ظلمت تاریکی در مانند شایه که قدر و قیمت آن نور بی بای سرباها و آن گوهر

شتاب باصفا را دریابد و اندکی رضا بقضا حاصل کرده جمیع کار را از تقدیر رواند و از تیر خویش نشانند و جلال
 و ظلمت حق تعالی را فهمند الحمد لله الذی خلق السموات فی الارض و جعل الظلمات النور ثم الذین کفروا برتبعهم
 یغیدون و درین آیت او سبحانه در قول محوس میفرماید که اینها خالق نور حق را و خالق ظلمت شیطان را می گویند
 این گفتن آن مرداگاه که بحقیقت نه آن خرگاه بود بجانب تبعان خود که بزرگ تلرگان به پیرامونش روان بودند
 و دیده میسر که بان سر پرده و فتنه را از پیرامون همه چهار دارند و علم و فضل و شعلانی به جنور پر نور رضا بطور مستور خود
 آمده مجرمانند کسانش چون بچرخ و در این فرمان بزرگ شهاب ثاقب به طرفی دویده حکم جهان افروزی بان کاخانه داران
 رسانیدند آن مردم که سوختها افروخته شمع و چراغ و شعل و فانوس ایتار و آماده کرده منتظر اشاره بودند بیکبار چنان
 روشنی کردند که تمام آن دشت از بزرگ و ز نورانی و منور گردانیدند و آن همه یک شاخه و دو شاخه و چار شاخه و
 فانوسهای اختراعی و مشعلهای انواع را بدست یک یکت یادهای فوج خود داده به پیش بارگاه شاه رسیده صفا
 برکشیدند و بر ترتیب حلقه بار زدند و بموجب دستور و امر اولی الامر خود با اشاره و دستها بر پشتن مجرمانه شاه مشاهده
 آن همه نور بغایت منبسط و مسرور شده بان یار همه کاره سرپا دستور فرمود که ای یار حکمت شکار تو که تا شای این همه
 کار بامی نمائی از قبیل طلسمات است میانیرنجات است که ما با وجود چندین اسباب دولت بر این چنین حکمرانی
 و کار فرمائی قدرت ندایم این همه کار عجیب و غریب تصرف و کرامت تو میدانیم و بدریافت حقیقت ما هست تو
 عاجز و حیرانیم و باینزاد بتمام قیام نموده بعرض رسانید که در حقیقت و نفس الامر تصرف کرامت است
 از قسم نیرنجات و حکمت است بلکه از اقبال دولت حضرت است از نتیجه عشق صادق و باعث فرط محبت است که
 قول فعلش پسندیده و مقبول نظری آید و اندک شش بسیاری نماید مصرع
 و درین مقام همین قدر کلام اظهار حقیقت این باتمام تمام است که این کم در این
 سایه را پر تو خورشید گهسان باشد
 دوش پر دوش و دوازده نیا عشاق
 شیشه را قفل می چاک گریان باشد
 کم بلایت زبانی که بزرگ تمام است
 شیر را گوشه بر آواز نیستان باشد
 و خیابان خیال چشوق شام مصال
 مستی بحسب رانده طوفان باشد
 چون صفای حسن رنگ گل آب گهر
 سینه هم کرده آن سایه مرگان باشد
 و بجانب ارواح طحانه متوجه شده فرمود که چار شاخه و دو شاخه و یک شاخه
 شمعهای کافوری و مومی و رسمی را در خمیه و زیر و بخشی و هر امیر رسانیده خانه بهی که را تمام شب منور دارم

عشق ازین بسیار کردست و کند
 غزل حصار نظر حق ال تا بان باشد
 با نظر کار کند جوش حج افغان باشد
 شوخی جلوه ییزی که گل افشان نشود
 جامه جاه بر اندام تو چسبان باشد
 صادق از شور جهان عشق بر دی لبکا

و مهم طلبهای یک شاه و دو شاخه در پیش خمیه هر سردار و حیدر و اهلکار و سوار و لشکر نصب کرده تمام لشکر را روشن گردانی و مهم بدست خود یک یک شمعان و چراغدان و فانوسهای اختراعی خود را بحضور وزیر و یک شاه برچیده و مفصل حقیقت کیفیت هر یکی را روشن گردانید که حضرت این شمع را شمع بیدیع میخوانند و هر چند که با دست هم ریزند و این شمع از چشم روشن خود اشک نمی ریزد و برودی بسان خس و خوارنی سوزد و این شمع را نور پر سروری نامند برای آنکه در خشنوبی خوشی پیدای کرده که باغ خوشش را باغ را بسوزد و میرساند و این چراغی است که بچرخ ظلمت سوزد و میگرداند بدان وجه که در پایی هر چراغ تاریکی ظلمت می باشد مگر این چراغ که بریزد خود هم ظلمت را در و این فانوس را بنام سبب فانوس بی افوس میگویند که اگر در وقتی باران هم بار و یا باد تند هم و زو شمع و چراغ فروخته است خاموش نمی شود و فی میر شاه آن همه اختراعات بسیار پسند نموده تعریف و توصیف کرده فرمود که ای این سخنچین که درین وقت سوار شده تماشای این همه روشنی و چراغان لشکر افروز ظلمت سوز ترا چشم عبرت دید و ضابطه و ستود فرود آوردن لشکر و افواج ترا معلوم نموده خبرت و حکمت حاصل نمایم یا صادق بعضی رسانید که مبارک است سوار گردیده سیری بکنند از برکات قدوم شریف این شب از بنگ شبات و شب عروسی نمودار و آشکار گردانند و بجانب حاضران دیده فرمود که همه لشکریان حکم رسانند که بنحیمه بجای خود با قائم مانند و بجله نیانند و زیر پوششی و حکم دیگر امرای عده و نامدار تنها آمده بجلو حاضر شوند و بار و غه نوبت غایب حکم رسانند که تمام ساز نوبت ابر فیلان و سپاهیان برگزیده پیش و پس سلطان شادایان و نوازان روان شوند و برای سوارسی خاص سپاه خاص را تیار کرده بپارند و در وقت شعلانی از افغان و اد که شمع و فانوس و خمیه هر مکان اینچنان بپوشش افروخته بجایش گذاشته و در شمع و فانوس و قبیلهای زامد را بدست همه بیادای فوج خود داده بجلو حاضر شود و هم آتشبازان اقسام آتشبازی را بجهت آورد و وقت آمد وقت سوارسی و در است تماشای آن را بخواه و بطور دستور نمایند و هم چنگی برای پرگل سبدهای پرازیار که من برای همین وقت تیار کنانید و ام بر کابگیرند القصه بعد از انجام این همه کار و رسیدن اعیان و ارکان بحضور شهریاران یارموش یار چنگیز گل ابدست خود در آورده از میان یک کمال غلی برآورده و با برام تمام شاه را پوشانید و هم را گردنش افکنده و طول بستانش و بران گردانید و هم سوار و کل را بر آورده بخادمان خود داد که این را بر سر اسب خاصه سوارسی حضرت بر بنده شاه با کمال از شنیدن این مقال دین آن حال بی اختیار خندید و فرمود که ای یار خوش خوی ظرافت جوان چه خوش طبعی و ظرافت است که با همچون سالار کان سال خراب حال میکنی لائق و سزاوار این کار توئی نهائی او بستم نموده بعضی رسانید که آن زن مرغوب حضرت هم بسیار پر و کلان سال است

که مجوزہ و نیایش می نامند او کی مثل اجوانان سبک و بیوفار را قبول میفرمایند و لائق و درخور حضرت می نمایند

زن نوکن اے یار ہر نو بہار کہ تقویم یارین نیاید بکار و نزدیک سید و آہستہ بگوشت آن

باموش گفت که حضرت کتب سیر را دیده اند خوش طبعی و ظرافتی را که راست و صواب باشد و هم که گاه و بجا

نوشته اند این بخت از مقام قرب پای بُعِد و دیده عمان اسب خامه در استنیده محضو را و در و جرات بخت

کرد و بالا برخیزد و سوار شود و کاشای سبکات همه سترگان کاین دله این حجاب بخیار از آن صل بود که از هر روز

روز عیدت هر بخت شمع

سببم در چنان برجات سوار گردیدم که در آن سوارخانه سواران و سواران بسیار

سنان: سناختن و طوطی را رنگ خسانان گلستان را رنگهای آتشی و ناری عیان گردانیدند و از فرسوزی و بختیاری

و منوچهر آن همه آلات شادی و اسباب شادمانی و شوکت شاهنشاهی رنگ از رخ آن همه امیران و دولتمندان که مقرر بودند

و مال بودند و از ایندو و زرد روی و فی اسبانی و عجز آنها پیش سلطان و همه لشکریان پدید اعیان ساخته و چون در

آن صحرا می ریختبار را بسنان وشت آتش رسیده کرده تمام آن مکان ما را از نور و آزار نمودند و در آن میان

وکار از زبان آن یار مهوش یار این چنین حرف گفتار شنید نذر باکی

تا عید نوروز پیش ازین خوش بخت یعنی که برای شاه آفاق عریب اور دہرات پادشاهی بود

باری سلطان بدان عنوان خوشی با امیران و مهربان روان شده اول سبل را بریده سیمه و دیگرهای و...

فرموده می بیند که عجیب همه های خرد و پست فتنه با بعدر بالایی اودم دارد و در هر روز و هر یک از اینها

می‌کایلیکین همه سولی است هیچ سیمه فرس فاین تار و دو پستامه این کار بدین یار هو سیکار است

خیمه‌های تنویرت انا احیاء کرده و هر کس بگوید اهو ارقانی و پسند خود را بگوید و این

برای سوار و سوارانی که دو بسیار با هم میزدند و این پیران را به این پیران میزدند

و قریباً تین سو سال پہلے ہندوستان پر انگریزوں کی حکومت شروع ہوئی۔ انگریزوں نے ہندوستان کو ایک متحدہ ریاست بنانے کی کوشش کی۔ انگریزوں نے ہندوستان کو ایک متحدہ ریاست بنانے کی کوشش کی۔

و اما در این باره گفته اند که هرگاه که در وقت خواب بر روی زمین یا بر روی حصی
خوابید و در آن وقت که در خواب بودی از خواب بیدار شوی و در آن وقت که بیدار شوی

و شصت و هفت تن از این ستماس حاکم را بسیار مخطوط کرده و تعریف بمقیاس نموده از انجا برداشته

و خیمه های بخشی و همه امر و صاحبان خود را دیده و راه را دیده نمود که از لشکر خود برآمده تماشا می مضابطه و دستور فرود آمدن
 فوج یار خود را به بند چرمی ببند که بگرد اگر لشکرش قلع و حصار از بند و قیام و برق از آن بشمار می نماید و هیچ طوط
 غیر از یک موزه راه بر آمدن ندارد و با یک گوشه لشکر خود گردیده آخر کار از بنان باب مفتوح برآمده متوجه دیدن آن
 افواج مجتمع و پیریشان گردیده دید که فوجی است و حصه شده بهر دو پهلوی آن در دانه فرود آمده روی بند و قبا بطرس
 کرده و بنشیند و خبردار نشسته اند و چون از آنجا نزدیک فوج دست چپ رسید و دید که اینها بقدر پنهانی آن جماعت
 بطرف پشت خویش دیوار بلند می قدم بپاگردانیده نصف مرم بند و قبا بمیان سوراخ آن دیوار در آورده و رو
 بدان سو قائم اند و نصف دیگر و بجانب لشکر شاه خبردار و آگاه اند و چون ازین مقام بهم حرم فرموده عقب لشکر خود
 رسید و آنجا نیز همان مضابطه را معلوم نمود و چون از آنجا بهم عنان معطوف ساخته بطرف دست راست آمد و در آنجا هم
 همان دستور سابق بود و چون پیرامون لشکر خود گردیده از آن همه مضابطه و دستور پاسبانان و قطعه روان گفت
 شده باز قریب آن دروازه رسید و دید که یک خیمه کلان عالیشان ایستاده است در آن زمان از بار معنائ پرسیه کلان
 خیمه از آن کیست و صحت و حکمت بپاگردنش چیست آواز خانه زمین بر زمین رسیده بعضی رسانید که چو کینه از این
 پاسبانان سلطان بیدار بخت است محال است امیدوارم که ازین تخت روان سبک عنان که رنگ تخت سلیمان بیاورد
 نزول اجلال فرموده بخانه این موضوعی بی اعتباری قدم بچنه فرموده و در او دیگر حشرات الاضی انبای همین می
 متاست و شتی گرداننده شاه با کمال فی الحلال از مرکب فرود آمده دست آن یار خوش مقال اگر فیه بجانب آن مکان روان
 گردید و آن مرد بهمان بنادمان خود با اشاره حرکت دست دیگر حکم گسترده باندا را نمود پس خواصانش طاقهای بوم
 طلا و بوم نقره از دروازه تاسد سلطان گسترده تمام آن میدان را بوم نقره و طلا ساختند و سلطان مع کشتن بران
 روان گردیده بجای کفش کن بغلیس از پا جدا کرده بران مسند شاهنشست حکم گسترده سوزنی بمقابل خود کرده
 آن یار به قریه را بران نشانید و بجانب بهر دو پهلوی و بر وزیر نکات طلال خوشی رئیس الرجال حکیم مسیح خصال و دیگر
 مصاحبان و مقرران با جمال و کمال و عمده امر و سرداران با جلالت و مراتب خویش ایستاده گردیده در آن زمان

بعد از غروب چو میهمان آمده	باز آن مرد صاحب خانه بنادمان خود دیده اشاره نموده بر خواند که بای
اما چه کنم که بے گمان آمده	من بے خبر و تو ناگمان آمده

خویشان و جوانهای جوانها با آمار و کشتی های تیشه زاده کار آورده بهر شهر یار بر چسبند و در او سلطان بنجر اس
 این خاصه با ساز مرغ و طلائی و نقره و زرد و سی و بر و آورده برای نیاز بگذرانیده شاه با کمال بشا به آن حال

از راه فضل تادیر بسیار نگرینان نظر فروردین زمان یار صادق بجانب سیاهلان و میرزگان خود میرزک
 هر دو دست اشاره نمودند و دو کس قریب یک یک امیر رسیده از هر دو جانب دست آنها گرفته بطرف برادر اول
 وزیر کمال خلعت فاخره گرانها پوشانیده فوطه را بگردنش انداخته و همان احوال رئیس الرجال تسبیح خصال
 امیر و مقرب بقدر رتبه و حال خلعتها در بر کرده بمقابل شاه و بجانب پشت آن یار خیر خواه آورده صفت بسته استاده
 ساختند و قیدیان از هر دو سو بانگ افراخته که بخشود خلیفه سبحان این همه امیران ادب عنایت خلعت بجای کردند
 بذروه علیک پذیرا باد شاه متفکر و حیران چون این نوا و فغان شنید متعجب و متحیر گردیده سر را سینه برافراخته بدین
 طرف ملاحظه نمود چون دید که وزیر و هر امیر خلعتهای شاهانه و امیران پوشیده بخشود رش ادب بجای آوردند باز بزرگ
 گردانید بجزیرت فرود رفت در آن زمان آن حکمران بدان مراتب تسلیمان اشاره نمود تا آنها را بجای پای و مراتب نشان
 رسانیده استاده گردانید و آن یار با کمال این چنین مقال نگام نموده شاه صاحب حال اقبال خود متوجه سلامت

هر که که رسم سرکشی آغاز کرده است
 خاموش از جای و سراپا حکایت است

خون در دلم المصلحت نماز کرده است
 لب بسته است نکته برانجا ز کرده است

و بعد آن بجانب دیگر خادمان و دیده فرمود که من میدانم این وقت طعام نوش جان کردن حضرت نیست فواکه
 و شیرینی و گل و پان حاضر آید پس انواع لوزیات و نقلیات اقسام فواکه و بسیار چنگلیهای گل و پان پانهای
 لائق سلطان و امیران حاضر گردانیدند و آن یار ادب آن برخاسته بعضی سلطان رسانید که من شنیده ام که خبر
 واردست که اگر مسلمانی بخانه مسلمانی و آید و چیزی بخشد گویند که زیارت کرده باشد مرده را بنابر آن امیدوارم که چیزی
 ازین بخشید و الوش با یارین حاضران نیز بخشید سلطان از شنیدن این سخنان با حلاوت بدشاشت درآمده
 اندک اندک از هر شیرینی تخمه و نازک چشیده حکم تقسیم کرده بهر یک عده امیر از دست خود بار و پان بخشید و در آن وقت
 و حال یار صادق باز بجزیرت مقال درآمده گذارش نمود که بنده بتقریب پیشه تجارت ملک ملک میگروم و ببل عزم
 با بجزیم دیشتم که این سفرهای دور و دراز تا بهمان وقت می کنم که بخدمت کدام و تقسیم الاحوال صاحب کمال میرسم
 بعد از آن این دولت مال با و گردانیده بعنوان خادمان و پرستاران در خدمتش حاضر بوده سعادت آخرت دولت
 جهان باقی حاصل می نمایم الحمد لله و المنة که بموجب عزم و همت بخدمت این چنین شخص اقبال رسیدم حالا بخشود
 این همه رجال که گویان عدل از اقراری کنم که من در ملک گیر و کان تجارت خود دارم که پرازال متاع بشمارست
 و تا این وقت و حال من آن بسیار عزیز و گرامی چون فرزند و نور چشم میشدم حالا از فیض صحبت سعادت

خدمت حضرت دل جان را از گرفتاری محبت اجداد برکنده شناخته او را برضا و رغبت بخدمت حضرت گذرانیدم
 و چون آن ملک ازین یار مسافت بسیار دور برای ظهور آن معاله قدری تاخیری باید انشاء الله تعالی عنقریب
 بوقت خود بوقوع میرسد و خود بدولت میدانند که بند راست گفتارم و صادق نام دارم و مقررست که سخن
 مردان جان دار و دوران حال بطرف کیفیت زمین مقال حکم نمود و ملت معلوم تو خواهد شدن این بندگی من

ای صاحب من قبله من ندگی من	عزل	پیوندت از جدا کیستم	بریدم ز خود با تو آویختم
در تیر اسباب دل فایز	غم و عیش در یک گریختم	آنکه دامن افشاند بر تو تیا	بزرگان غبار ره پی بخشتم
ز شوق طلب خون آلود چو	ز بر قطره رخنه بر آید چو	هوای تو در سینه پرواز کرد	زهر موسه بالی در آید چو
سرخی بگرم کجا میرسد	بفرنگ انوشیروان گریختم	و بار بجهت نیاز گذارش نمود	که بنده بفرشتان و عمل و فعله

روشنی تا کید آید نموده ام که صباح این همه خیمه و اسباب ابار کرده بفرشتای مشعلی که سر کار دولتمدار داخل گردانند
 که در سواریمای شکار یکجا حضرت می آید و ازین همه یک چیز را هم در دکان بر باد داده من زسانده من بهین
 فکر خانه روی خود سرگرم هستم انشاء الله تعالی هر دم چند روز خوب رفته پاک صاف می گردانم بر باغ

سودای تو دشمن سرو سامان ست	آهات گر کلبه گداهمان ست
چشم من و موج حسن طاق صمیمات	در خانه مویش بنمی طوفان ست

این گفت و بجان بنابر مجلس دیده و ستیای خود را برافراخته گفت که فاتحه برای ربانی دل این بنده گناهکار محبت
 و نیای ناپایدار و سلامتی شهر اینچو اند چنانچه همه مسلمانان در آن دعای خیرش شریک گردیدند و بعد از آن بموجب
 اشاره او مطربان و قوالان بحضور حاضر شدند و تهنیت مبارک باد رسیدن میگرد و ملت مال بدو تحفه شاه با کمال این

سخنان حسبال اسروده محفل را زنی کیست دیگر بخشید	غزل و شنی بر مهر مبارک باد	پاشنی بر شکر مبارک باد
خار خشک آن سحاب نوزی	گشته گل برگ تر مبارک باد	همچو سال گر مبارک باد
لشکر دی زنی نمنه نگر	بر ریاحین طغفر مبارک باد	کرده زرد در سپر مبارک باد
و گرایم شوخی باغ ست	زده گلها بر مبارک باد	رواق شیشه گر مبارک باد
غم که در سینه با مجاور	بسته بار سفر مبارک باد	نغمه صد آن قدر مبارک باد
صبح او را خوش شگفته دست	بر دعاها اثر مبارک باد	بر سرای نظم مبارک باد
سویسان نخال پای تو رو	آبرو س گهر مبارک باد	پیروی بر قدر مبارک باد

فرجشیدی و فریدونی	برکلاه دگر مبارک با غزل	جشن ارباب فن مبارک باد	بر زمین و زمین مبارک باد
از هوای بهار مجلس شاه	خرمی برچمن مبارک باد	کیمیای بقا محبت تست	شکایت مست تن مبارک باد
آب نیک نسیم ساغر و جام	بر عقیق یمن مبارک باد	حاصل ان از مردوزن خمیده	عشرت مردوزن مبارک باد
باز بر جام روزگار بنو	باد های کهن مبارک باد	ساقیان آب خضری بخشند	جاودان زیستن مبارک باد
نیک خنیاں کشاده رویانند	جبهه بی شکن مبارک باد	بهر این کشور از خوبان	چهره آراستن مبارک باد
در سمن از چوب گلبویان	سیر حین و ختن مبارک باد	در تزاری بنجاک ریخت گهر	آبروی عدن مبارک باد
ذو قوتان فلک چنانند	قدر ارباب فن مبارک باد	صله و نبال نکته می گردان	بیش بر سخن مبارک باد

شاه بکمال ارشیدن اقبال آن گویندگان خوش مقال بسیار مخطوطه و خوش حال گردیده بطرفه کیفیت احوال بجانب راست و در خصال خود دیده فرمود که ای یار من معانی و مرادات یک یک عبارات اشارات برای یارم بگویند چه کنم که خوشی این امر خوب گمان تو بی شناسم بلکه یقین تجر اولی الامر خویش است که بجنب این همه غنای قلبی تو خود را فقیر و درویش می یابم و من این همه نیاز گذرانیده باز از ترا بجان و دل قبول نمودم و همه مال و منال ترا از ان خود میدهم و هم این ملک و سلطنت از ان تو می شناسم و چون درین وقت محال من بی تدبیری کمال کار خانات جادو جلال یا خود ندارم کسان خود را بگو که این اشیای گذرانده ترا باز بکار خانات تو خازن این و آن در ده چیزی بطریق نظام بین گویندگان خوش کلام رسانند پس یار من بدان بخاودان فرمود تا خوانهار از حضور بر داشته و سپهر بزرگان در ده خانه بطریق اقام شاه رسانیدند باری بعد از این همه کار و گفتار شهریار با بهیست و وقار برخاسته عازم روان شدند گردید و در آن زمان باز خواستش به دستور سابق دیگر پادشاهی قیمتی و نقش از دیبا و طلسم آورده بر برایش کشید و در آن حال صادق خوش مقال بطرفه کیفیت احوال این مقال کلام نموده که این شهریار مع همه ضارستان گردید و از چشم

اکثر می گمانی تا اشد کج غزل	آردل چون سایه محمود دست سزما باشد	صورت زیبای پادشاه این غنا باشد
رو حاتم بنجاک از دهر گنج حسرتی	مال نیاز جان فارون را باستان باشد	ای کسان شهریار هم و شتم آخر دلی
حاشی شستم آن گم گشته پابر جان باشد	تشنه ای چون بکس در آینه خوالی دیده بود	اما نگاه و الی سین منت کش دنیا باشد

سوزن شدایم بدوق کیت است خطراب من	منی گنجد و آغوش طپیده نه کباب من
بقلب نفس از آب خاسه کمره دور یارا	هنوز از تشنگیهای کدلب را حباب من
از دریا بی کمالی دیده ام سیراب شد صادق	برنگ صبح صادق فیض بار و از احباب من

غرض که شاه با کمال محبت خوشی احوال طرفه تغییر حال از دیده آن یار سوار شده متوجه خیمه خود گردید و دروازه پیش رسید
همه امیران را رخصت نموده دست یار خود را گرفته بخوابگاه درآمد و نشست و آهسته بگوشش گفت که ای ای صادق صیقل
این چه کار ظرافت گفتار با اشارت بود که مرا در پیش این همه و آفتان اسرار فطن و شرمسار گردانیدی و معروض داشت
که حضرت کلیه مضابطه و اصلاح حقیقت سالکان طریقت همان است که هر بانی را که پیشتر بنیادش خوب قائم
و استوار گردید همان کوشکهای بلند یا خواهد گردانید و هر سالکی را که قدم اول بجایش قائم گشت همان بمنزل مراد خواهد رسید
که مقررست الحجاز قطرة الحقیقة و از آن خبر خود بدولت با خبر اند که الشیخ فی القوم کالنبی فی الامه پس ازین
معامله زرافتانی و کار جان نثاری من چه تعجب میکنند که من بکار تجارت آخرت خود مقید و سرگرم هستم هر می ای
که مناسب حال خود می یابم حتی الوسیع در سر انجام و اتمام آن می گوئیم و منت آن بر جان خود نمی نهم بری مران
چنان گفتار چون وقت استراحت شهر یار رسید یار هوشیار صد لوا برداران را بحضور خوانده فرمود که مکان چوکی شما
گرد خیمه مبارک حضرت مقرر شده است حلقه زده بنشینید و یاران خود را چهار حصه کرده یک یک پس مردم هر حصه خبردار
و بیدار بوده پاسبانی می کرده باشند و خود برای رخصت برخاسته بعرص رسانید که حالا خود بدولت بخواب راحت
پردازند که بنده هم بمقام خدمت خود رسیده بکار پاسبانی و در بانی مقید و سرگرم می شود شاه آن خیرخواه ایان
رخصت عنایت کرده بر بستر راحت با استراحت پرداخت و آن مرد آگاه بخوابگاه خود آمد و کار پردازان را جمع و از آن
طلبیده فرمود که فلان فلان جمع و از آن مع هزار سوار صبح در سواری لشکار بربکاب شهر یار حاضر باشند بدان
عنوان که یاران خود را چهار حصه کرده بجانب پیش و پس طرف راست و چپ سواری سلطان بفاصله تیر تیرایان
شوند و باقی همه فوج سوار و پیاده بجای خود با قائم نشسته مانند هیچ سوار و پیاده را سوای چند امیر و متعه
پیادگان جلوی و خواصان اهل خدمت که صبح من خود بر سر این باب آن مردم را انتخاب نموده همراه شاه لشکارگاه
می برم ازین حلقه جدید و قلعه جدید هرگز بیرون برآمدن ندارند و همه بیلداران تیرداران سقایان تبعه الفوج شما پیش
پیش سواری رفته نشیب و فراز راه را صاف هموار گردانند و شکهای پر آب را بستران بار کرده بطرف هر دو جلوی سوار
موافق مضابطه و دستور آب پیشی نموده روان می شده باشند تا از گرد و غبار دماغ و دل شهر یار آلوده و مکه زد گرد و
بطرف ریفقان قدیمی خود که صد سوار بودند ملتفت شده فرمود که بگاه شاه سواری جریده بشکارگاه تشریف خواهد فرمود
همراه بردن شما مناسب نیست انچه باید که شما در همین خیمه من نشست تا من و خوشیستن را چندی دیگر هم از چشم سلطان و
امیران پوشیده و پنهان دارم که انشاء الله تعالی وقت نمودار گردیدن و بر روی کار آمدن شما نیز عتق میرسد

و بعد از سواری شاه شصت فوج خود را حکم در آمدن و گردیدن بمیان این قلعه و لشکر سلطان خواهید کرد و اما غفلت
و خبر گیری احوال لشکریان میکرد و باشد زیرا که بیشتر سپاهیان جاہل و نادان می باشند حال که در یک مکان این همه کثرت
و انبوه دارند و خدا نخواست تا بهم مخالفت نمایند و بخانه جنگی نگرانند و از وقت بگاه سپاه هر چهار طرف خود را برب
گرمسین و زمین اسپان کردن تقصیر خواهند نمود و با سپاه لشکر سلطان منتظر کویج و خبر سواری نمائند و بار و نه فرستاده
فرمود که اگر چه سواری بگاه چندان بعد و مسافت اندر دیگران تا بهم بقصد حاجی حرم و احتیاط باید که ضابطه مقرر کرده
مرا از دست نهد یعنی سه چهار خیمه و متعدد قنات بقدرش فرش و مسند و چند نامکان ضرور که بهر وقت در هر جا
و کار و ضروری شود همراه سواری واری که شایستگی رود و در اینجا توقفی و تلخ گرد و آن همه بار اینها می آید
را بهم با خود گیری که اگر احیاناً باران نازل شود در آن زمان آن چیز بسیار عزیز می گردد و خیلی بجاری آید و بصیرت طلب حکم
نمود که بگاه آن اسپان گذرانده شاه را بهم زمین کرده با کتله های سواری ماروان خواهی ساخت که بوقت شکار
شیر شاه بر همان یک سبب لیر سواری خواهد گردید و بر کار حکم نمود که وقت بگاه چیزی از ماضی سفری بشاه خوانیده و در
شیرینی و فواکه همراه نیز خواهی گرفت که شاید در اینجا تاخیر و در واقع شود و شاه را رغبت خوردن پیدا کرد و آن بچاه
لوا برداران را بجنو طلبیده فرمود که شما بمیان لوا برداران سلطان منسلک شده عتق سواری روان امید گردید
بآنچه بعد این همه احکام و فرمان سواران و پیادگان چو کی را تا کید و کید پاسبانی و خبر گیری نموده و فوج طلبایه بکارش
فرستاده خود برای ضرورت قدری بخواب مقرر می خویش مائل گردیده و از پاس اختیار بستور معمول بیدار شده و اعمال
و اشغال الطبخی و عبادات و ریاضات مبنی که وظیفه مدای او بود فارغ گشته از بگاه مستعد رفتن در بار شاه گردید
جرمیده سوار شدن شاه از بنگاه برای شکار شیر و پید او عیان گردیدن کیفیت
و ما بهیت هنرمندی و سوار کاری و تیر اندازی آن یار دلیر و بیان حقیقت
افتادن شاه با کمال و بخشی رئیس الرجال از خانه زمین بر زمین و رسیدن
ضربهای شدید و گردیدن امیران از حیات سلطان نا امید و عاجز و
حیران ماندن حکیم سیح خصال از معالجه و تداوی در آن وقت و حال و

از مشیت تقدیر بهوش آمدن سلطان و بند گردیدن خون جاری از
 رگهایش و دفع شدن درد از تن آن بخشی و گلیروهم بان مال رسیدن
 جراحت و گیر سپاهیان از حکمت و حسن تدبیر آن یار خیر و برخی اظهار ماهیت
 اخلاط اربعه برای دریافت حقیقت امراض و امرجه و شمس شرح بعضی
 دواهای مجرب و بیان آن که نسخه کمییاد در وقتی درست شده و باز در بیشتر اوقات
 همان نسخه راست نمی آید باعث آن چیست و بخشیدن آن یار با همت
 خلعتهای بارانی به امیران و مقربان و خواصان بقدر مرتبه و پایه و منزلت

چنین گویند که یار صادق بوقت طلوع صبح صادق مسلح گردید پیش از همه بر بار رسیده و وزیر کمال خطال رئیس الرجال
 و سرح خصال و دیگر امر و مقربان سلطان را تا که تمام طلبیده فرمود که شام فوج و سپاه خود را همین مکان گذاشته
 جریده با معدودی از خواص خدمتگار بر کاب خواهد بود که خود بدولت بخاطر جمع شکار کرده برودی تشریف
 می آرند و بجانب شهر کوچ میفرمایند آنجا که دارند نمودند که هر چه صواب دیدگیل مطلق سلطان خواهد بود بطریق آن
 کار و خدمت از انبندگان بعمل خواهد رسید باری چون بجمع شهر یار خبر رسیدن یار و امیران نامدار بر بار رسید خود هم
 تیار شده از خوابگاه برآمده سلام و مجرای حضار دیده برای احضار سواری حکم نمود در آن زمان یار صادق قریب به باب
 لائق بعضی سائید که درین وقت بنده که بضاعت قهری حاضری سفری از قبیل مان خطائی و کلچامی بکین و شیرین
 بان خود ارم امیدوارم که بدستور معمول شام فرموده اوش خاصه با این مقربان و حاضران بخشیده بخاطر جمع کفایت
 ترواغی سوار شوند سلطان مسمی نموده فرمود که البته بیارند و کمر طاوت حاضری خود را بسان قفس بکر چشانند
 و دیگر خرق عادت خویش را با این امیران صاحب دولت که درین وقت حالت بی توشه و بی بضاعت اند هم نمایند
 پس بموجب اثنائه آن حکمران رکابداران و خواصانش قطع لغار و دستار خوان گلزار گشته ده انواع تعلیقات و لوازم
 و علویات چون حلوائی مغزی و مقرضی و اقسام طبوخت مثل کله پراده و قلم و ساق عروس و خنجر و دوش و انواع

پیاده ساخته بجلو و آرند تا از دست این بیچاره لو ابرو اران بی جرات و کم همت لو اهای بابرکت سر باصولت ایستجا
 توانای بر قوت خود آورده کاشای شکار شیر و البه را بر نایند بآیینی که تا این وقت در زمان هیچ سلطان بدان
 عنوان شکار شیر نموده باشد و بخدمت شاه گذارش کرده بنده خیر خواهد امیدوارست که از تحت توان فرود آیند و
 بر کدام اسپ گزینیده بنده سوار شوند و بخت شریف هم لوای محمدی بابرکت ادا دارند که بنده بدل و بجز این
 بیچاره که اران اعتمادی ندارد و اگر آن سیاح مودی بمقابل این حیوانان می آید احدی از ترس جان بجای نمی آید
 شهریار این عرض بجای آن هوشیار را بسیار پسند نموده فرمود که اسپان سواری را بیارند و چون آورده حاضر
 ساختند آن مرد حقیقت شناس همان پنجره اس گزینیده خود را پیش طلبیده اسپان کسل سرکار سلطان را از حضور
 دور گردانید بشاهد این کار شهریار گفت که ای یار در واقع این اسپان تو بسیار صیل و نجیب اند که همه عربی و عراقی
 و ترکی می نمایند و قابل سواری اند اما این همه انکار و منع که از سواری اسپان قدیمی می کنی باعث آن چیست
 و سبب قوی تحت توان خود و عیان کرده او بعضی رسانیده که بنده از حقیقت و کیفیت جرات و همت آن اسپان
 سرکار اطلاعی ندارد و این اسپان خود را در هر وقت کار آرموده و بر شکار شیر سیر گردانیده است تا بران این جرات
 عرض نمود شهریار ازین گفتار آن هوشیار خوش دل گردیده بجانب اسپانش دیده فرمود که ای یار تو چرا
 این چنین اسپان خوب انیم گوشت داشته و خوب مرتب ساخته آن مرد همه آن خندان گردیده عرض نمود که حضرت
 دیروز در همان قدر سواری احوال اسپان مرتب امیران را دیده باشند که چه قدر در رنگا پود و مجسمه جوشیده بودند
 پس آنها گاو و آن پرواری اند که مقابل سواری اند و این اسپان را چاکب سواران هر روز بقدر یک منزل راه
 دو اندیده می آرند ازین اچنین نیم گوشت می مانند سلطان او شنیدن این بیان متفکر و حیران گردیده گفت
 بجانب همه امیران کرده انگشت تاسف بندان گزید و از میان آن پنجره اس کدام اسپ کوه پیکر فلک قرار را
 اختیار کرده سوار گردید و لوای محمدی را بدست خود رسانید و آن یار شهنسوار هم لوای را علم کرده بدست خود
 گرفت و عثمان و عثمان و رکاب یکا ب شاه شده سپاهیان بهادر و علمدار را پیش پیش روان ساخته بجانب آن
 نیستان متوجه گردید و چون نزدیکش رسید بآن همه تیر داران و بلیه داران فرمود که بان همیشه بوی گزیند و آن
 حیوان معوی چنان امیدان بآنها بهادران مابست خود شکار کرده کاشای آن چنان شکار عجیب و غریب سلطان
 و حاضران نموده کار این جربهای بکار و استوار از آتشکار ساخته باعث لزوم و التزام آن کار بشهر فرمانند
 همچنین که تیر داران در ساعتی آن نیستان را بریده میدان گردانیدند یکایک از آن میان شیر کلانی مرغان گردیده

بمیدان برجه مجبور نیستن تیران و پلیداران شور و فغان برداشتند و بعضیها آواز می خود را گداشته و گریخته
 و اسپان همه امیران و مقرران سلطان نیز آن را دیده و بوییش شنیده عقب سمیدند اما پشمارا و آن صادق
 یا بجای خود همچنان قائم و استوار ماند و هر چند که آن بیچاره سواران و دیگر چه میکردند و از پانها میزد اسپان نشان
 رویشان موفی کردند شهریار بشاهده آن کار بی اختیاری خندید و آن یار هوشیار چشم عبرت بجانب فرار آن همه سوار
 دیده چین بچین زد و به خفت و حماقت آن عزیزان را سوار کار نا آلوده کار ناست بسیاری نمود چنانچه دست کار
 وزیر ملک حلال کشتی رئیس الرجال عاجز و پرتال گردید و ازین بر زمین جمیده سپری و تیغ در دست گرفته پیاده بخوشه شاه
 آمده ایستاده شدند و شیر چون غلوه کثرت دید و شور و شغب مردم شنید بجان خود ترسیده باز در باقی مانده نیستان
 بنزد پیران زمان آن یار حکمران جلو و اندران را دوانیده همه سواران و پیادگان هر چهار طرف خود حکم نمود که بزودی از
 جای خود باز و تر رفته بفاصله دو تیر تیراب بندوق پیاده شده بند و قهای تیر بند در دست گرفته حلقه زد و بنشینند که
 میباید این سکار ازین میشه فرار نماید و این همه محنت فاضل شود و بجانب یاران علمدار خود دیده فرمود که شما که این
 نیستان حلقه گزیده و سناهای لوا را در پیش کرده بخیز و سوا س برو نش در آید که ما نیز همراه شما میرویم و بشاه گفت
 که حضرت مع اینا امیران و خادمان ایستاده مانند که بنده آن سکار را از نیستان بر آورده بخشور اقدار سکاری نماید
 این گفت آن همه یاران علمدار را به پیش خویش گرفته برگئی که شیر در میشه در آید و درون نیستان در آمد و آن موزی را
 تجسس کرد و سپاهیان و بهادران سنان بی امان خود ها اندک اندک در پیش خلائیده او را از انجا بدر کرده در میدان
 به حضور سلطان رسانیدند و آن زمان آن سوار کینه باز زبان یاران جاننا فرمود که حالا بزودی برگرد و شش حلقه
 گردید و آن را باز درون نیستان رفتن نهید چنانچه دلاوران بموجب حکم و فرمان گردوش حلقه شده حلقه را اندک اندک
 بروی تنگ ساخته قدری سناها را در تنش خلائیده بی اختیار و ناچارش کرده بخشور شهریار رسانیدند منتظر حکم شکار
 کردنش گردیدند و در آن وقت آن کینه تار عرصه بهادی سپ خود را جهانیده نزدیک شاه رسیده بر مکان مقرر خرم و غنان
 بغنان ایستاده گردیدند بان یاران فرمود که بان از هر طرفش تیغ میدرخش خلائیده سنان دوز ساخته هلاک
 گردانند و بنوکهای علم در آورده بمیان هوا بر آورده تماشای عجیب چنین شکار شهریار نمایند القصة علمداران از هر کران
 سیف سنان در پیش خلائیده بیجانش ساختند و بسان مرده هندیان بالای آن چو بهار آورده پیش آن حکمران
 جان سنان ایستاده گردیدند بشاهده این کار آن یار هوشیار بر خواند با می
 عیش و طرب ابرصده و آوارده من خود چه کنم که گشته از بدبخت
 امی گشته دلم در غم تو صد پاره
 شیران جهان چو روبان بیچاره

شهریار از تماشای آن چنان شکار و آن قسم کار دست بسته آن یار هوشیار بسیار مخطوط گردیده تحسین و آفرین بسیار
 نموده فرمود که گویای یار ستوده که در بکلبه وی این چنین خدمت کار من چه لطف و عنایت را در باره تو باظهار دارم
 تا دل ترا بهم بسازد خاطر خود خوش وقت گردانم آن یار آداب آن از خانه زین بر زمین رسیده در کاتب عالیجناب
 را بوسیله التماس نمود که این بنده نابکار امیدوار است که بعد از این لشکرا جانوران چرند و پرند نیز از بند و هیچ جانماری
 را نیاورد و برای شکار این چنین جانوران مودی آدم خوار که شیر و خوک و اثر و دهننگ و گاو و دیگر نژادان
 و تری باشند هرگز سوار نشوند و اوقات عمر گرامی را که برای تحصیل فوائد دیگر است در آن چنان امور و لعب ضائع نگرداند
 شهریار باستماع این گفتاری اختیار گریان گردیده سرش را بر در کشیده فرمود که ای یار صادق گواه باش که من
 هرگز کار نالایق از آن همه کار دل آزاری و بیوه و مازی تو به نمودم و به پیش خویش و هم بخود همچو تو با رعایت از پیش
 بسیار فعل و شمر سار گردیدم که اندم التوبه بخیر صادق صلی الله علیه و سلم فرموده است پس تکرار تو به خود را در پیش تو
 اظهار نمودم آن یار ازین گفتار پذیرائی عرض بغرض خود را معلوم نموده خوش وقت گردیده بگریه شادی درآمد
 بمقام سلام آداب مراتب نین سالی بجا آورد و باز سوار شده بجای خود ایستاده گردید و بجانب سپاهیان شهیدلان
 شیر بردار دیده فرمود که حالا این گویا بار سر خود را بر زمین زنند و بسلامگاه ستافه آداب بجا آوردن خدمت شکر و سپاس
 عنایت دولت حضرت ظل سبحانی بوقت دیدم رسانند و هرگز این حول و قوت از تن و جان و دست باز نماند
 خود نه انکار نه بلکه از دولت اقبال شاه باکمال اندک اگر این لواپای باریک است ابدت شانه می رسانید و همیشه شمارا
 از دولت خود طعام نمی خورانید و این قدر اسباب جمعیت که آب و یاق و لباس و غیره باشد نمی بخشید شما کی
 طاقت و مجال کشتن شیر و شکار و تکیه بر زمین میدان از نیجه و دندان رو باه و شغال عاجز می گشتید

منت منزه که خدمت سلطان همی کنم	منت شناس از تو که بخدمت داشت است
--------------------------------	----------------------------------

و هم از حماقت نادانی خویش این همه محال و محالات دیده خود را از حکم اتی و کار دانی این بیچاره صادق همچنان
 ناتوان نخواهی فهمید که بحقیقت از شما هم عاجز تر و نادان تر است این تاجر غریب ای اندک نفعی و سودی و تحمیل
 قدری دولت نمودی بزرگ گردا بخش و خاشاک اجناس این جهان بی بنیاد در من استم آورده در هر ملک و دیار و
 بهر بیابان و کو به سار گردان و بقراری گردید لیکن بکلیس کالش متوجه شده از دهنی پرسید که ای باد سپاهی هر حال
 تو چکاره و از کجای آئی و کجا میروی و چه دربار داری و که ام خدمت امی شانی و ازین همه گردش و حرکت
 چه مراد و کار داری و حال آنکه شاه فلک جناب من با کاره تیاب ابکنار لطف خود کشیده این همه قبول و سر بردی

بخشیده است هر نمودی بود خود را که پید او شکار سازم سزاوارم و هر قدر خاک خجالت گردد زلت که بر سر روی
هر گردن کش سرفراز بیاشتم می توانم و چون من بحقیقت انسان و بنی آدم ام بجانب آن همه رفعت این همه قبولیت
من این آیت اشارت می نماید و نفیست فی من روحی فقط الساجدین و در حقیقت ما هست من شین نشانی
و پاره بادی نیم که از اثر و نتیجه حکم کن مجموعه اجزای تمام مخلوقات زمین و زمین گردیده این همه بر فن شده که بدون
جناب شاد با کمال این کیفیت احوال ابرین تفصیل بر کمال کسی نمی یامع **اگر** من بهمان خالم که هستم

سپاهیان سلمان چون از زبان آن صادق بیان این چنین سخنان عرفان شنیدند بی اختیار همه گریان گردیدند
و بعضیها گریان دریده که و کرده اظهار استغفای نوکری کردند و بشامده این حال بایر با کمال کجلا و در آمده و بیادوان
و میرزگان فرمود که بان این جا بلان نادان را کشیده بسلا مگاه بیز و آداب عنایت بخشش و اکتانیده و در خط
باو ستور برانند و بجانب بلبه بردار خود متوجه گردیده گفت که یک یک اشرقی و یک یک پییه دست هر یک سانه
و بگوید که بوقت حواله کردن لوا با دست آن پیاده های لوا بردار و رویه را بانهاد دهند و اشرقی را انعام بخشیده شاد برای
خود دانند پس بلبه بردار بموجب فرمان عمل آورد و آنها دوست ام سلام آداب انعام بجا آورده و لواها را مع یک یک
رو بیه حواله لوا برداران نموده باز بدستور سابق گرد شاد ایتاده کرده خود بر سپان سوار شده با فوخ خویش تفت
گردیدند و نگاهدار صادق بجانب زیر کمال و رئیس الرجال دیده فرمود که استخوان سرو که دوست این حیوان
موزی خیالی سخت و درشت می باشد که هر تیغ برو کار گزنی شود باید که الحال شماسوار گشته اسپان خود و دانه تیغ
را بران آزموده و ناشای تیغ اندازی و سوار کاری خود بنمائید آنها سوار شده هر چند سپان را جلد کردند هرگز
قریب آن صید مرده هم نرسیدند و هر قدر که فحشی و تازیانه میزدند بعقب میرسیدند و بشامده رسیدن رسیدن آن
اسپان سلطان و مقربان می خندیدند چنانچه در آخر کار آن هر دو سوار منتقل و شمر سار گردیده بعضی شمار را نمایند
که از امر و زمام این اسپان محبس این ملک دیار که محض صورت حرام و با کمال از بسیار بزرگتر دیدیم و قدر اسپان بزرگ
و ترکی خوب فهمیدیم پس اگر فغان شود پیاده شده برین سکار تیغ آزمائی نمائیم با صادق فرمود که از دست همه چو تنما
سوار و سوار کار پیادگان گرفتن مناسب نمی نماید خوب اگر این اسپان بدول و با کمال شما قریب این کار نمی در آید
و دور و و کاه و داده برو تیر اندازی کرده حقیقت و کیفیت جمع اندازی و حکم اندازی خود را که در حالت اسپازی
کمال تیر اندازی و شاد سوار می است هویدا و شکار سازید و اول آن چنان معامله و کار را از دست این چهاره آبر
نابکار و شامده نمائید بعد از آن بشایست و تبعیت او گرایید این گفت یک یک بید تیغ را از نیام کشید و دندان باو

بر پشت پشته بار پاشنه حرکتی داده بزود نفعه هوناکه بیتی نمود که آن سبک عنان بزرگ با دواز جای خود جمیده بر سر آن
شکار رسیده قائم گردید و آن مرد با کمال بر کباب پی رشت و در داده بدست چپ پال سپ اگر فته از خاک زمین بجانب
زمین مائل شده ضربی بمیان سرش رسانید که کله اش او نیم گردانید و بزودی تیغ را نیام کرده گمان را از قربان تیر
را از ترکش برآورده بقبضه استوار و پنجه بکار یک دست و آورده بدست دیگر عنان آن باد را گردانیده بگردان آن شکار
بزرگ تیره بکارگاه داده و نزدیک شهر را رسیده گذر شش نفخ که حضرت بغور تمام ملاحظه فرمایند که بنده این مرد
چشم و خشانش را نشان ساخته تقسمی تیر اندازی می نماید که برای هر یک سو فار تیر خد چشم او را بعینه بسان گیر میگرداند
این گفت و بهر دور یک یک تیر بهر دو چشم آن شیر سو فار بند گردانید شاه با کمال از مشاهده کردن این هنرندی کمال
آن ایستوده خصال خوش وقت خوش حال گردیده و او را پیش طلبیده در بر کشیده بهر دو دست می پوشیده بوزیر خوشی
فرمود که حالا شما هم آن قسم کار بر پیش من آشکار سازید که آخر سپاهی و سوار کار یا آنها ناچار گردید و اسیان ترسان خود را
دور و دور و و اینده چه بر اندازی پروا خند لیکن تیر و زیر از آن قدر نشانه گمان هم خطا کرد و بخشی بهنگام تیر انداختن مهر و
دست از عنان جدا ساختن از زمین بر زمین افتاد چنانچه از مشاهده آن معامله و کار همه حضار بی اختیار خندیدند و آن
بیچاره امیران ناآزوده کاخ جل و شرمسار گردیدند و خود شهر را بر تنگ گشت اما ایستوده خصال همین ملال حسین ظاهر کرد
باشاره انگشت راست گردیدن شاه را از آن کار منع نموده بخواند

و عبرت گاه عالم پست و بلند	خلفی ست با گاهی غفلت خورند
ای چشم تو گری می کن ای لب تو بخند	شایسته هر کی کمالی و گریست

ز بس باله بلا کار و دو عالم با خفت	غرل جوصیه افکن شومی از قیامت مافت
پر درنگ گل بر روی هم موج هوا فست	چمن از حیرت حسنت نماید بر تصویری
که ما خود آب بردار و چو از دریا جافت	و لم خون در سفر از رشک سامان گهر باشد
چو برگردد ورق تا آسمان بر سر گرفت	مزن افتاده را پا چو ریگ نشسته ساعت
اگر اول زجا بجا جهد حسنی جافت	نشان عدل ست چون تیر هوایی ظلم ظالم را
نگاه سوده از عینک چو گرد از آسیافت	چنین گر عشته پیری ز ند بر هم حواسم
خیالم تا کشد دامن بهان پیش پافت	ز شوخی گرد چون کاغذ باد از دم معنی
که دودی بر نخیزد شش غم هر جا فست	زبان شکوه را پروا ندانم صادق چه میدانم

و بجانب حرف و گفتار دیگر توجه ساخته به مرض رسانید که حالا حضرت جرأت و همت این اسپ سواری خاص

را هم بیازماند و بران شکار جهانده سلطان کیبارگی عنان بارگی برداشته بجزکت پاشنه از جایش چنانیده بیوسوس
 قریب شیرسیده بر سرش ایستاده گردید و ولوای ستی خود را در تنش خلاصیده آن کله با هیبت و پنجمای پر زورش را
 حرکتی داده بجای می نمود همین که در تن آن شیر حرکتی و جنبشی پیدا گردید آن پسر لیساع کشته خود را زنده دانسته
 بقسمی که گریه بر بوش حمله می نماید از جای خود حسته کله را و را بندان گرفته سیننه و بدنش را بریزر انوفا و آورده چندان
 مالیده که تنوشش را ریزه ریزه گردانید لیکن بوقت جستن و کایکت انوخمیدن آن حیوان سلطان از خاندن جدا
 گردید و دو غلطک هضر بهای شدید خورده بقسمی بر زمین رسید که بیوش و پنجه گردید و مجروح و بدین این حال و صادق
 از پسر فرو آمده شاه را در بر کشیده گرد و خاک از چهره و بدنش افتانده و تار و تارش را برقرار ساخته بی اختیار بقسمی
 محبت قلبی باز از ارگریان گردید و وزیر نکاح لال رئیس الرجال و دیگر رجال که بخدست شاه قرب کمال داشتند احوال
 خود را بسیار خراب پریشان ساخته و حکیم سیح خصال حرکت نبض را ملاحظه نموده گفت که ضرب تندیدر سیده است
 فضا و راز و باطله فضا فضا که نکاح لال گفت که درینوقت حال فضا و کجا بهم میرسد یا صادق گفت که من
 فضا کردن میدانم رئیس الرجال بمقال درآمد که اگرچه شما فضا کردن میدانید لیکن در اینجا بیشتر کجا میرسد
 او گفت من بیشتر هم با خود دارم و پنجه تگاری حکم نموده از میان رکاب خرچین پسر سواری من که او را برهای
 همه اهل حرفه که سپاهی سافر را بکاری آید دارندیش ترا مع اسباب آلتش بر آورده حاضر کن چون خادم آن همه
 چیزهای مطلوبه را آورده گذرانید آن یار بهوشیار دست شهریار بسته فضا نمود همین که خون جاری شد شاه بیوش
 آمده چشم کشید و حکیم سیح خصال خوش حال گردید و گفت که در دست دیگر هم فضا نماید و خون ناکاره را بر آرد و بسته
 شدن فضا و صادق همه آن چون دست دیگر سلطان بسته متوجه فضا گردید سلطان دریافت از او داشت
 دست خود را بر تنش او و بحسب محبت بجانبش دیده بطرف کیفیت حال بن قال حکم فرمود که آن اربابکاره بپوشیا
 راسیه است و سرشار باد و گفتار خود گردانید غزل

سجود من پند استانت	ز اوج آسمان سرگند زانم	ظفر از من اگر در صدم زانم	بیتیش خود و مخفی گند زانم
فون دوستی فانوس سازم	جراغ از پیش صرگند زانم	چراغ فونی زهرش نگر دم	که خلقی را ز شرک گند زانم

یا صادق از شنیدن این مقال و دیدن آن حال خیلی خوش حال گردید و فضا دیگر هم کرده و در مقابلش باین سخن
 موزون شیرین بیان گردید و قشش اخو شتر گردانید غزل

عشق چندانکه پیش دولت میش	همه دولت تمام اقبالم	آسمان برگرفته از ج و حوض	از فراز و نشیب احوالم
موزون شیرین بیان گردید و قشش اخو شتر گردانید غزل	قسم راستی با قوالم	بدم کرد عشق ابدالم	

سکلی داده عرض سنگینه	عرض خروار داده مقام	خمش و جاده فقر اگر نیست	جز بیه گیر و زبیر نیان شام
مشق داغ و الف چرخم	در نظر سر خط دست و عالم	مرغ و مشق قفس نمی خواهد	قفس من بود پر و بال
آله از حال محرم خویشم	دشمن آگاه مباد از عالم	عاقبت پیش می برم کاری	عشق تو خوش گرفته دنبال

و تعب از فراغ آن کار و گفتار بطرف خواصان و اهل کار خود دیده فرمود که خیمه های سفیدی را که بر کاب حاضر دارند برای استراحت سلطان و فرود آمدن امیران و کمره کردن مقربان جدا گانه نصب ساخته و فرش مسند ها گسترده شتاب خبر کنند و آن زمان اهل خیمه روان را آورده بخدمت سایه بانی مقید باشند خواصان خیمه روان ابر سر سلطان بپا کرده یا رصادق و وزیر و بخشی و حکیم و دیگر چند مقربان او را سایه اش در آورند و بهر چهار طرف آن فرشان چند اشتر و چند ستر ریخته و فرش رسانیده بکار و خدمت خود سرگرم شدند در آن وقت باز رصادق حکیم ختم بجانب خادمان دیده فرمود که بزودی خرگاه اختر آبی این خیر خواه آورده در همین خیمه روان برای شاه بپا دارند و آن پلنگ سفیدی را از میان دست بقچه خود بر آورده بگسترانند و بقرینه اش سیرابی نظیر اقامت سازند و چون بموجب فرمان بعمل آورده سلطان عالی مقام را بارت تمام بران پلنگ نشانیدند باز خوشش مقام اسی حجت و خوشی مزاج شاه برفت و قال در آمد که گذارش نمود که اسی شاه نیک بخت این تحت سواهی شستن و نماز گذاردن بکار دیگر هم می آید که اگر مسافر اهل جنس و فرخت و سلاح خود را بر پیشانی اشته بالایش بخوابد و بدون خیمه اینان بیدار کردنش هیچ چیز او را برون نمی تواند شاه از مشاهده آن تنهایی عجیب و غریب متعجب و منبسط گردید بجانب وزیر نک حلال و همه رجال دیده باز بهمان حال تکلم نمودند

هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت اما حلال اینفعال در آمد و بهر بر کمال معروض داشت که در واقع من الحال معنی آن قال معاینه کردم و حقیقت و احوال این منعم بی مثال ابعثت در فرست محال خود فهمیدم آنچه فهمیدم باری حکیم هیچ خصال التماس نمود که اگر درین وقت شکر سفید پیدا شود خور و نش بسیار مناسب می نماید که از آن جناب در عروق و سینه بسته نمی شود یا رصادق دریافت این منعم آن حکیم حاوی بجانب خادمان دیده فرمود که رکابدار را بخصه بپارند و از تحقیق آن چیز نمایند که با آرمه بفرست سنانید که اقسام شیرینی بخت و انواع شیرینی خام که نبات و قند و تاش و شکر سفید و سرخ بلکه قند سیاه هم برای اسبان و گاو و گاو و گاو که اینها نیز ذواب حضرت اند مع آرد و روغن همراه دارم یا رصادق ازین مقال شکوفه و الجلال بتقدیم رسانیده فرمود که بزودی شکر سفید و دیگر آن پس آن آداب ان بصاطله شایان میان طرف حسینی داشته فاشقی بران گدشته بتذکره رسانیده و یا خیر خواه

بر خاسته آن را بپست خود گرفته شاه را شکم شیر خورانیده فرمود که و دیگر شیر بنیاد و خوار کرده این همه مقرر بان
خیطلبان را هم شیرین بان گردانند خواصان بموجب فرمان از انواع شیرینی و اقسام نو که همه ابرطلاوت شاد کام
ساختند و آن زمان باری صادق مزاج شاه را برست از رویال دریافت از غایت شادمانی شکر حافظه حقیقی بجای آورد و بدین

کلام موزون حکم نمود در پاسبان	این شاه لوای عزت افراشته بود	گلگون طرب لبیب که تاخته بود
آن سرزمین رسیدنش پنداری	در راه خدایای ز سر ساخته و فریادی	گویند که این تاجور تخت نشین
از خوش قناده بر زمین و زمین	اوسایه ایزد دست افستان بود	بر دل چکران که سایه افتد بر زمین

و این آیت مناسب وقت و حال و البته بطرف کیفیت احوال بر خوانند آیا آیتها الذین آمنوا و عملوا الصالحات هم فی جنتهم
تاکید کنیم و در کلام لایعظم الله من نجاة بالقیب فمن اعتدى بعد ذلك فله عذاب الیم یعنی که کسی که و مومنان
بر آید می آید از سایه شمارند و بجزی از شکار که میرسد آن دستهای شاد و نیزهای شاد و این ابتلا برای آنست تا ببینند
خدا آنکس که از روی ترسد نبوده پس هر که در گذرد و شکواری کند بعد از این مراد راست عذاب در دناک شاه با کمال
بجز و شنیدن این کلام و با کمال که خیلی حس جالش بود بسیار متاثر شده و دیگر کیفیت حال رسید به بی اختیار شده
نفراسی بر زده از بالای پلنگ لبان پلنگ زمین بر جیده و بزرگ فیان صاحب حال غلطیدن و گرسن آغاز کرد
چند اندازان همه جمیدن و طپیدن هر دورگ فصد کرده او کشاده شد و خون روان گردید از شاه و آن حال
بر یک اسیر و وزیر بجای خود متفکر و حیران ماند و در خوشی تن قدرت و مجال منع آن کیفیت حال می آید باری صادق
بقوت محبت جرات کرده آن بیاب که بزرگ سبل خاک خون می طپید بر در کشیده گوشش گفت که ای بزرگمال
مستقیم الاحوال این که در حق فیان خام صاحب حال است که از مرتبه تلون گذشته و بمقام استقامت که مرتبه اش
فوق کرامت است زبیده اند و در خوب ضبط باید نمود و باندک تغییر حال از مقام خود منزلت باید و تغییر مردان
صاحب کمال که کوه استقامت می باشند همین قدری باشد که اگر از جوش درون بخاری بزرگ و صعود کرده با غش
میرسد لبان چشمها اشک از چشمها جاری می شود و اگر حال قوی و وار می گرد که مانند زلزله تمام زمین ملک وجود
آنها را حرکت و اهتزاز می آرد و در آن چنان او ان از ان کوه پیکر اندک حرکتی بجای خودشان نمایان می گردند آنکه
آنها را از جای استقامت می برد آن هنگام قیامت کبری خواهد بود که آن کوهها هم از مقام مرتبه خود بیگانه
بجانب گیر جهان پیران خواهند شد شاه مغلوب الحال از شنیدن این تقریر آن جاد و مقال خود را خوب ضبط نموده
بجای خویش ساکن گردید و نگاه باری صادق حکیم مسیح خصال افرمود که حالا دستهای مبارک حضرت کشاده و حیو

باز حکم بر بند و اما حکیم هر چند که بار بار آن رگهارای بست خون جاری هرگز بسته نمی گردید چنانچه بشاهد آن حال
 نکستال و رئیس الرجال غلین و پریشان حال گردیده گفتند که ای حکیم خدایتی و علما می ناکند این خون جاری بند شود
 آن بیچاره را علاج شده گفت که درین وقت ندوانی با خود دارم و نه اسباب حکمتی با خود دارم از دست من حساب دیگر
 چه تدبیری آید بهر عنوان که توانید رگهای کشاده را گرفته خود بسته شاه را بشهر رسانید که در آنجا علما و حکمتی بنوه آید آنها
 گفتند که ای طبیب تاوان بدین عنوان سلطان را تا آن مکان رسانیدن ممکن نمی نماید یا همه آن ارشئین این
 بیان بنکستال گفت که الحال تو بجای من شاه صاحب حال مرا کنار خود گرفته بنشین که از فضل و الجلال بی بهال
 و موثر حقیقه بر کمال فقیر برای این کار حکمت تدبیری نماید این گفت بزودی برخاسته از میان دو ال و نیام
 سلاح نصرت بخش خویش یک چیز بغایت تنگ و سبک را آورده بر رگهای دست شاه گذاشته بر بست بجز در سیدن
 آن دوای سیل التا غیر خون بند گردید و بدل همه حضار خوشی و شادمانی سید آنگاه یار کار جامه خون آلود را از بر
 شهر یار بر آورده دست بقیچه خود را طلبید و یک خلعت نو را پوشیده را از آن بر آورده بجز بسیار معروض داشت که این
 جامه نو دوخته بر گرد بر این احقر رسیده است اسید دارم که پوستشیدن این لباس غلام یک رنگ فی سنگ
 خصوصیت همگی بخشیده عزت و وقارش از همه ناس بقیاس بنیزانید سلطان ازین بیان خندان گردیده فرمود که
 اسی بایر من بقیقت تن جان ترا و خود را یکی میدانم هر چند که احوالان و من باعتبار مجاز بنی و مشابه نماید پس اگر
 خوشی خاطر مرا بحد کمال میخوای باید که این جامه نو را تو پوشی و جامه پوشیده را از بر خود بر آورده بمن پوشانی و تن
 و جان ضعیف من تا توان مرا از بوی دلربایی خویش قوی و راحتی دیگر رسانی ارشئین این سخنان آن دوست
 صادق گردان یار لائق تصدی گردیده پایش چسپیده بی اختیار گریان گردید و بزودی آن جامه نو را بر بست
 کشاده بشاهد پوشانیده باز بخوابگاه رسانیده تکیه های راحت و آسایش داده نشانید در زنان سلطان صاحب حال بخواب
 آن یار کمال بخیم التفات دیده بطرف کیفیت احوال من تعال کلم نمودم **خوشم با نالوانی که چه هر ساعت یافتم**
 که من هر وقت از بزم تو برخیزم بجای ختم **وزنگ آن جامه را دیده باز بان یار با فرهنگ فرمود که من اکثر اوقات در سوارهای**
 شکار ملاحظه نموده ام لیکن در بر تو جامه همین رنگ طلسمی دیده ام و هم حیه و دگره سپاسیان و سواران و بانان
 رنگ شاه کرده ام پس در اختیار کردن تو از میان آن همه الوان همین لون اعلی خنیا بود که فعل حکیم لا یخلو
 عن الحکمة و بعض رسانید که حضرت در همه رنگها این رنگ بسیار چرک داری باشد و از رسیدن آب و تاب
 آفتاب تغییر و تبدیل نمی پذیرد چرا که پخته و قواری می باشد و هم لائق و نیا داران و درویشان هم در خور سپاسیان

و غریبان می نماید و هم هر یک شخص صاحب گرد و راضعی و طریقی و روشی و آئینی و رنگی است که از فریق دیگر علیحد
و جدا باشد اختیار کردن ضروری باید تا فرق و امتیاز ایشان بوقت آمیزش و اختلاط با دیگران بدون گفت و بیان
پیدا و عیان باشد که متشبه بقوم نمونم و من بشک و سپاس او بجان کدام زبان او انما یکم که درین زمان جناب مجوق
سلطان را درین رنگ در آورده من بقدر روی سنگ این رنگ نگردانیده است سلطان ازین بیان حکمت و مصلحت
آن کار اختیار کرده او را بدل خود غور کرده و خوب دریافتن تحسین بسیار نموده فرمود که ای یار من شکر پروردگار بسیار
تقدیم باید رسانید که همچو من بی کمال نالائق را با همچو شخص با حیثیت یار صادق یک رنگ گردانیده است آن کریم
حکیم رنگ محبت و لون صداقت مرا قائم و نخبه گردانده که هیچ عارضی و سببی در میان یک رنگی تا تفسیری و تبدیلی پیدا
نیاید و حکیم هیچ خصال گفت که اگر چه من خود را طبیب میدانم لیکن خدمت شما را مقرر حکیم حاذق می شناسم از اخلاق
حمیده و کرم که بایا نشناختم و دارم که مرا بشاگردی خود قبول فرموده و این دو را بمن آموزد آن مرد طبیب از در رفتن
تناسی آن طبیب متبسم شده گفت که شما بیقین بدانید که من نه حکیم ام و نه طبیب ام لیکن چون از فضل الهی موهبتی
یافته ام بعضی امور و چیزهای ضروری این خلقت انسانی را آموخته ام و بموجب آن علم حاصل کرده خود را عمل می کنم
یعنی که چون من مرد باجرم و برای تجارت ملک بملک میگردم و در آشنای راه با مردم قطاع الطرق و راهزنان محاربه
و مقابله هم واقع می شود و کسان طرفین کشته و مجروح هم می شوند و انواع ضربات و صدمه ها هم میرسد و بنی آدم را
انواع امراض و اقسام بیماری از سبب افزونی و کمی اخلاط اربعه و تغیرات آب هوا و هم از باعث غذا پیدا می شود
تا بران اکثر و اوای میفرودد که گرم و سرد و صفر و محلل لغیر و بیاختیار بشود و هم بعضی معاینه محرب و اوای میفرودد
از قبیل پایی زهر و زهره و مومیایی و انواع مرهم و ضما که در اکثر اوقات بسیار جاد و کار و مطلوب می باشند و به وقت
همراه خود میدارم و ازین قدر طبابت ضروری اگر گاهی دارم که علامات غلبه هر یک غلط را می شناسم که علامت غلبه
نقل سر و خمیازه و فازه و غنودگی و کدورت و بلاد و حواس تشنه و بی ذوق و سخی رنگ زبان و ظهور زبور و رفتن
خون از موضعی که سهل است و جرح باشد چون بینی و بن دندان و تخم چیزهای سرخ و علامت غلبه بغم سفیدی رنگ
و سستی و زنی بغض و برودت اعضا و کثرت آب هین و قلت عطش و ضعف بهضم و آروغ ترش و کثرت خواب و بلات
حواس و تخم آب سرد و چیزهای سفید و علامت غلبه صفر از روی رنگ و چشم تلخی و دهن و خشونت زبان و کمی سخن
و دهن و تشنگی و ضعف اشتها و غشیان و قی صفرا و تشهریه و تخم شعله و آتش و چیزهای زرد و علامت غلبه سودا و سواد
و تیرگی و خشکی بدن و غلظت خون و شهورت کاذب و کثرت افکار و وسوسه و خونت و تخم و دود و تیرگی و چیزهای سیاه

و دیگر حقیقت آنست که کیفیت امراض از دیرین مضبوط بول بر از و بیشتر و بیشتر شدن حال مرض ظهور می آید که تفصیل و بیان
این همه مورد شرح بسیار سخاوتمند و این وقت حال مساعدت آن قال مراد بر کر اشوق و دریافت این باشد که بابت
طبابت رجوع نماید پس حال این گفتار آنکه طبیب جویش را باید که دواهای بخور و چیزهای مفرد گرم و سرد و غیره را که
در اکثر اوقات مردمان را بدان احتیاج می افتد همراه خود داشته باشد که مقرر است بوقت احتیاج از دست سپاری
فی سلاخ و خنیاگری سازد هر یک اهل حرفه بی دست افزاینج کا صورت نیز میگرد و بعد از خرف و گفتار بجانب شهر را دیده گفت
که ای شاه آگاه یک طریق شناختن حقیقت مین بدست داشتن میزان مزاج آنست که این کنج من نفاس خوش شوی طبعت ناپس
در هر وقتیکه نفس از سوراخ بینی جانب است که آنرا کاسبان این کاسب هم آفتاب می نامند جاری یا بداند که در مزاج اثر
گرمیت و زردی از یک طرف چه مراد و آن منید که آنرا دم آفتاب می خوانند بشناسد که در مزاج علامت سردیست پس موجب این
یافت باشد نماید و او خدا پرورد از تفصیل مؤثر تحقیق اثر و نتیجه آنرا زود و در خوشی شدن باید و آن سالکان که بسیر انفسی نزدیک به بی تصفیه
قلبی خود بدان عنوان پرداخته اند آنها را کم احتیاج بدواهای خارجی می شود چرا که گرمی و سردی از اعمال و فعالیت
برنی در خویش تن پیدای نمایند و بعم و ریاح را از تن خود بریاضات مجلسهای خویش برمی آرند و تحلیل می رسانند
بر تمام حبد و جمیع حواس ظاهری و باطنی مختار و قادری گردند و این طریق مخصوص بکویان هند است حکمت
و معالجه اینها از طریق حکیمان یونان علل شده و جد است بنده باین کاسب هم اشتغال فرموده بسیار خواص بدانی
و عوام حبدی و صفای باطنی از آن حاصل کرده است اگر ناظر و طریقتان کار میگردانند همه در ضلالت و عبرت
میرسانند که درین و زبانه در مزاج شریعت بسیار ضعف پیری شده آمده می گنم و ششستهای حضرت را خیلی کم شده
می یابم و در قوای سمع و بصر و غیره ضعیف و آمده می بینم که محتاج عینک گشته تا متن شده اند و سخن بلند و کلامی بلند
حرف است هر یک و آن بهت است فطرت الهی فانی فرایند یاران این فقهوی خیر خواهد بود است که اگر خود بداند
آن هر سکار مختار خالص معیان را عمل درمی آرد تا بفصل حکیم مطلق و موثر رجوع باز از سر نو جوان می شوند و آن چه
عمل را در اصطلاح با فعل تصفیه مبنی و کار وید و عمل شنیدنی نامند سلطان از شنیدن این بیان شادان و خندان گردید
فرمود که ای یار رفیق من ترا بادی طریق میدانم بهر کاری و امری که مراد ولایت می توانی سود و بسود و شادان خود را
در آن دست به تن و جان در سر انجام آن سعی و جهد بلغمی نمایم و منت آن بر دل جاری شود و بگوید که در این حال
از دریافتن این به حکمت و کمال آن ستوده خصال ظاهر گردانید که ای شخص همه آن امروز که من در آن میدان از
پس افتاده بودم یک دست و یک پای من بسیار دردی که بقوت است شجاعت و نصیحت فرمود و برینان ششتم

لیکن اندیشه نام که اگر این در چنین می نامد و یا خدا نخواسته ز یادتی پیدای کند طاعت حبیبان و مجال سواری است
 نخواهم یافت آن مرد هوشیار بجز و آگاهی این حقیقت بجز نگاری فرمود که از دو خانه سواست فلان شیشه خشت
 قطعی موسیائی و معجون قوت قلبی از دو آورده حاضر گردانده و خواص علم نموده که نقل کشت افروخته یک طرف مسی
 بران گذاشته آن و عن را قدری گرم ساخته دست پای این امیر دیگر را خوب مالش کنند پس خن اصان موجب علم
 و فرمان بعمل آورده نه موز ساعتی گذشته بود که آن امیر بدین تقریر زبان بشکر گذاری کشود که ای صاحب مهران
 ترا آن کرم منان اجر این احسان در هر دو جهان کرامت فرماید که در دوازدهمین بسیار تخفیف یافته است که اگر نماند
 است محال است در خوشی شدن قدرت حرکت و قوت سواری می یابم آن مرد هوشیار شکر بروردگار بجا آورد و قدری
 موسیائی بهم بخوردنش او در ساعتی از خوردنش آن بقیه در تمام از بنش منع گردید و احوال صحت کلی بسیار نگاه
 آن با کمال چند روز مال مریض را طلبید و دو سه گوشه ساخته تمام دست پای او را محکم بست فرمود که تا سه روز دیگر
 مالش این و عن خواهم که کسانیکه انشاء الله تعالی از این در باز نمود و خواهر کرد و از میان آن معجون قدری
 برآورده بشاه خوانیده بعرض رسانید که بنده از فضل و کرم حق تعالی امید دارم که بهین زمان سستی و ضعف مزاج شریف
 برطرف خواهد گردید و طاقتی و قوتی قلب و باغ حضرت خواهد رسید چنانچه بعد از خطه شاه هم نباشد مزاج و قوت
 بدن در خوشی شدن احساس نموده بشکر و سپاس آن پرهیزگار درین اثنا یکی از خواصان بعرض رسانید که سپاهیان
 لوا بر دار که برای شکار شیر در آن نستان و خارستان بی محابا و دلیر آمده بودند دست و پا و بدن بعضیها از خشک
 و خار و شاخهای شکار مجروح و زخمی گردیده است در باره آنها هم حکم دوائی و علاجی شود فرمود که آنها را از دور پیش
 من بیاورند و بخواصان زجر نمود که هر چه شما بمان زمان این حقیقت را بحضور عیان گردانید بیاری سپاهیان
 تن ریش پیش آن حکیم حاذق مهران خویش رسیدند و او هر یکی را بر حمت و کرمت بنزدیک خود خوانید و از زبان
 همان حکیم نصرت بخش سوزن و منقاشش من مقرر است ابر آورده بدست خود جابهای خار خیده را اندک اندک
 کا ویده نوک خارهای شکسته برداشته و بر خراشها و جراحتها که کم و اندک بود یک وای خشک و سائیده را پاشید
 بجز در رسیدن آن دو از بعضی زخمها خون و آن گردید و از بعضی جراحتها آب برآمد چنانچه چند بار آن را از بارچه
 خشک کرده همان دوار ابالاسی آن پاشید چندانکه آن خون و آب از روان شدن بند گردید پس آنها فرمود که
 حالا خاطر خود را جمع دارید که انشاء الله تعالی بزودی این جراحتها بری شود و هرگز بریم و چرک نیاروده خود بخوبی خشک
 میگردد و احیاناً دیگر دوا نخواهد بود و بر بعضی زخمهایی که ترخیص و طویل و عمیق بود از دست خود بارچه را بقیه آن

بریده مرتبی را بران مالیده بر رخسار گذاشته برست و گفت که انشا الله تعالی از همین یک جیره خواهد گردید و بعد از
 بهشت حضرت از پیش خویش رخصت ساخت حکیم مسیح خصال بشناهد که آن حال التماس نمود که از فیض
 صحبت بایک خلی تربیت یافتیم که ازین بعد مدام در مقام التذو ابای فرموده و مرکبه که در ساعات بسیار جا
 برای خلا حاضر و در کار می باشند با خود خواهند داشت زیرا که برای العین مشاهده نمودم که از دست طبعش روا
 هیچ عکسی و تبری بطهولنی رسد فاما حالا از برای خدایین بمنه و امی سیر علی التاشر را بمن تعلیم فرماید تا بعد از منان
 و مسلمانان در دوزخ و بخور نایم و ایشان شایب با جوگر و زمان بکستند و خصال سببی نمود و فرمود که من از فضل
 ذوالجلال بخیل و بی فیض نیستم البتة می آموزم بلکه همه حضرات مجلس را می شنوایم و می بینم که کسی به مسلمانان نفی و رخت
 برسد بگویند آن داسی سائیده خشک که بر جراحات آن مردم پاشیدم و از آن است که آن زبان هندی بکثیری می پند
 و آن مردم حیرت و آسان است که و جز در رویکی سفیده کاشغری بوزن یک ام و دوم و وزن یکجود وزن چهارم
 اول و وزن را در ظرف آهن گرم کنند بعد از آن سفیده را با یک سائیده در آن انداخته از بسته آهن جل میگردانند
 چند آنکه مخلوط گردیده رنگ سیاه پیدا کنند بعد از آن آتش فرو دارند و گاه ها از دوز بوقت حاجت بهین عنوان کرده اند
 بکار برند برای هر قسم دغل و سوز و زخم و جراحت و سوخته آتش و جرب است آن چیز که بر نفس شریف حضرت گذشتیم
 پرهای جانور بویار است که بر زبان هندی آن را بگل می گویند و این پرهای میان بغل و زیر بازوهای او غلو شده و می پند
 و بسیار از آن بی ریش می باشد آن را گرفته گاه ها از دوز بوقت ضرورت بالای روی و زخمی که از آن خون جاری
 باشد پاشد انشا الله تعالی زود بجا خواهد گردید و این موسیائی که رئیس الرجال آدم کانی است موسیائی انسانی
 است این روغن که بدست و پیش مالیده اند و معجونی که حضرت تناول فرموده اند اجزای بسیار دارد که نام او را
 آن همه بیاد ندارم فاما در بیاض من نوشته است بخانه من آمده نقل آن سخنان بگیزد و آن بیاض سواد بسیار چیزهای
 عجیب و غریب دارد آن همه ایام و مذاکره در یافتن این تعلیم حکیم آداب تسلیم تقدیم رسانیده عرض نمود که سعادت
 من است بهر توخانه خواهم رسید و شاکری جناب عالی قبول خواهم نمود و وزیر ملک طلال رئیس الرجال نیز گذارش کردند
 که نقل آن بیاض پر سواد را بر شاد در آورند تا نیز عنایت فرماید او گفت که سعادت دولت و مال و اریدین و احتیاج
 کمال تحصیل علمهای فضولی و زود اند و هنوز او پیشهای غیر ضروری و کسی و اریه اطباء و نجیبین فضل او از هر نوع
 صاحب هنر و پیشه و در او که نگاه اریه و آن همه کار و خدمت گیر و بهر حرفی و گفتاری و بهر حالتی و کاری که بدان
 احتیاج شود از آنها پرسیده و بوجب آن کار بند شود که تحصیل اکثر علوم عمیه و غریبه و کسان همه پیشه غیر ضروری

سخن دوازدهمین

به نسبت حال شما مثل تحصیل علم فرض کفایت است **بیت** اک کمال اهل جهان کس نبوده
 علامه آن بود که در شش نشین بود و آنکه بحال شما مثل فرض عین در حال کردن کمالات الهی و صفات حمیده
 انسانی است که عبارت از شجاعت و سخاوت و عدالت و عفت و غیره اخلاق پسندیده باشند اگر چه این امور متوجه
 اند کسب تعلیمی نیستند فاما از روزیگی اکثر اعمال از نتیجه صحبت بعضی رجال در آن صفات اتیه انسانی که صفات
 حمیده و ذمیه اند زیادت و کمی و قوت و نقصان بهم پیدای آید بنابراین باید که دایم در فکر و انجام افروزان
 اخلاق حمیده و کاهیدن صفات ذمیه خود باشند که در آخر کار روز باز پرس شما را از کار عدالت و رفعت و جزیری
 و امانت و سخاوت و شجاعت و غیره امور سرداری و ریاست پشی خواهد بود و هرگز شمار از علم طب و دیگر علوم
 و پیشه و هنر نخواهند پرسید و اگر بالفرض و التقدير میخواهید که سوای دولت مال و دیگر علوم و کمال بهم حاصل نمایند
 باید که تحصیل آن هنر و پیشه ای که مناسبت و تعلق بعنوان شما دارد را در گیرند و آن علم تیراندازی و تیغ بازی
 و اسب تازی و نیزه گردانی و دیگر هنرهای سپاهگری و فنون رزم و نرم و دانشها و فرستهای که تعلق بکارکشی
 و سرداری دارد بیاورند و اوقات عمر عزیز خود را بکار امور غیر ضروری صرف نهند و اندر با سع

وزیر تو آفتاب طلاق بپرس
 از ما سخن حکمت اشراق بپرس
 گشت گلیت در خیال خامت
 جوهر همه وقت است اسیر دامت

از ما سخن نفس و آفاق بپرس
 با حشمت تعلیم سازیم سیاه
 ریاضی ای آنکه بطوف هنر است حرمت
 از آتش عشق اگر بری آب چو تیغ

آوشنیدن این سخنان بر حکمت آن حکیم با جرات نموده گفت که ای یار صادق سلطان وای مرد همه دان
 من در دل خود قریب به یقین همین گمان دارم که تو هستی نسخه کیمیای اتم میدانی و این همه مال دولت
 تو از بهمان سبب است که جبران را بجا این قد وجود و بهمت می باشد اگر از کمال کرم و سخاوت خود آن نسخه را بهم من
 آموزی مرا بنده در حم نمیدارد خود سازی آوی اختیار خندیده گفت که ای حکیم من از بهت بادی کریم
 البته نسخه کیمیای سعادت آخرت را می دانم فاما چه فایده که ترا خواهم آن نمی یابم و آن نسخه کیمیای شقاوت
 که تو طالب آنی هرگز از دست تو و همچو توئی درست شدنی نیست برای آنکه در ساختن سوای اجزای دو مشروط
 و دیگر هم در ذات و نفس عالم و سائر مظاهر می باید تا آن عمل بحسب خواهش صورت پذیرد و اول آنکه عامل آن
 باید که صاحب بهت باشد و اهل بهت کسی باشد که برای هر یک کار عزم و دست داشته باشد که هرگز از آن راه نبرد

و ترو و گمان را گاهی در دل خود را نه در همت

به کاری که همت بسته زد اگر خار می بود گدازد همت

کار نه این گنبد گردان کند هر چه کند همت مروان کند

و دیگر آنکه همت خالص نبود آخرت و فیض ربانی خلق شد

بی غرض و بی منت داشته باشد و هرگز اراده لذات بدنی و مخلوط نفسانی را مخلوط خاطر داشته باشد هر چند بهر مومن
به چنان نیات اراده دل خود را بهم بیان میکنند لیکن حقیقت دروغ گویند که آن عظیم خبری فی الضمیه که نیاز خوب
میداند و ممکن نیست که کسی را همت خالص و همت درست کرامت فرماید و نتیجه و ثمره آن را بطور زیاده
که سنت الهی چنین جاری نشده است و این امر پیش من به تجربه هم رسیده است که یکبار من در تمام عمر برای آن کار
نیست خالص یافته بودم بدان سبب آن کار هم ساخته و پرداخته دیدم و باز چون آن چنان نیست خالص من خود
نمی یابم هر چند بار با سعی و تلاش نمودم هرگز نتیجه و اثر آن پیدا و آشکار نشد و من درین گفتار این مردم متعجب
و حیرانم که اکثری چنان اظهار می نمایند که مادر فلان کار نیست بهر اراده های بسیار و دستم فاما حالا ناچار شد
نیست خود را از آن اراده برگردانیده یک کار خیر را اختیار کرده همت اخالص گردانیده ایم پس چرا صوت آن
کار خیر و مراد نیک در اید و آشکار نمی بینیم زیرا که نزد من چنان مقرر است که نیست آوردنی نیست آمدنی است
پس یکس از ادیان را اختیار نموده اند پس این مردمان بچه عنوان در هر زانیات خود را بموجب خواهشهای بزرگوارند
چون از حقیقت و با همت نیست که محاطه واقف نیستند معذرت این بیان چنان معلوم گردید که کایست
این کس خالص و خیر نباشد و نفس و بحالت اطمینان رسیده از سر کشی و طغیانی و نافرمانی نه برآمده باشد لیاقت
و قابلیت آن قدرت و دولت ندارد چنانچه اوسبحان از حقیقت و کیفیت این چنین بی نصیبان در سر آن
بیان می فرماید که وَلَوْ بَاطِلَ ادِّعَاءُ لِرِزْقِ الْعِبَادَةِ لَبَعَثُوا فِي الْأَرْضِ وَلَكِنْ فُتِّلَ بَقْدَرُ مَا يَشَاءُ اللَّهُ لَعِبَادَهُ خَيْرٌ بَصِيرَةٍ
و این نکته تاویل تازه را هم دریابند که ضمیر لعباده راجع بطرف رزق است یعنیندگان شکم و نفس چون شاه
با کمال از آن یار ستوده خصال این همه تفصیل در هر مشغله خیلی خوش حال شده باز به کیفیت احوال آمده فرمود
که ای یار نیکو کار خوش گفتار اگر چه تو درین زمان با این مردمان باین چنین سخنان گرم بیان گردیده لیکن من
آن مثل را در حق خویش چنان می فهمم که ای در بومی گویم ای دیوار تو گوشدار پس چه گویم که ازین یک یک حرف
و گفتار توجه ابواب معانی و سر بر دل من کشوده اند و چه رنگ خطرات و شبهات از آئینه خاطر من و اند
و چه مقدار بند و نضاح را گوش من رسانیده اند یا صدق آداب لائق بجا آورده بعضی سانسید که اوسبحان از
کمال کرم خویش جناب عالی را دل آگاه و چشم نبیاد گوش شنوا بخشیده اند و هر حال و کار و از هر صورت و کار

و از هر صورت و صد آگاهی و عبرت و خبرت حاصل می کنند و گرنه من خود بیش از صورت یوار نقش لوح فلز
 نیستم فاعتبروا یا اولی الابصار شهریار ازین گفتار باده کیفیت مست و سرشار گشته چشم پر آب گردید و چون آن
 مرد آگاه و در فوات شاه تغیر احوال بدید برودی بر خاسته پدای خوابگاه برآورد و آن ساخته آتشی نمود که حالا
 خود بدولت دراز کشیده قدری خواب ناپیدا گرفت سواری و کسل مزاج شریعت بر طرف نشود و وزیر پیشی و حکیم
 و همه امیران و مقرران را گفت که شما بنحیه های خود رفته که بشاید و بفرغ خاطر بشینید و خود بهمان خیمه روان
 نزدیک ده خوابگاه شاه میان کرده بی کلفت بست چون امیران بنحیه های خود رسیدند چیزی بینید که بیداران جویبار
 بسته اند و فرشتان فرشته های پاکیزه گسترده مسند آراسته اند و سقایان آب پاشی کرده بر سه پایها مشکهای پر آب
 در پیش خیمه آویخته اند و نزدیک هر خیمه دیره مکان ضروری ساخته اند و گرد آن همه خیمه با فصل یک تیر
 پر تاب هزار سوار برق انداز بسیار پیاده های بند و قبی حلقه زدند سینه اند و بجانب نگاه شاه در می گذاشته اند تا بآید
 این حال بر فراست هو شیاری و بند و بست آن مرد با کمال خیلی تحیر و اندازی چون شهریار اندکی استراحت کرده
 بیدار گردید و دید که باد تند می وزد و پاره ابر محرم جستم شده است بیار صادق فرمود که شتاب سواری اطلبند
 و از بخار روان شوند که اینک نادران آمد و کمر بسته خبر سواری بهما کرده سلطان را بر تخت روان نشاند و خود بر پ
 را بهوار سوار شده عازم روان شدن گردید که درین اثنا شروع تهاط گشت حکیم گفت که خیمه روان را بالای
 تخت روان گیرند و از هر دو جانب پیر وایش بیاورند تا جامه تن نازک شاه تر گردد که از روی حکمت در چنین حالت
 ضرر دارد و ما همه بندگان که کسان گله گو سپندان قربانی ایم اگر ترمیم می شویم مضایقه نازد و یا سلطان تبسم شده
 گفت که شما هم در سایه عاطفت ظل الله رسیده اید خاطر جمع دارید هرگز ترمیمی نشود بلکه مانند زاهدان خشاک حال
 خود می مانند و اگر بشاید این حالت بی اختیاری و مجبوری که بطلت نوکری دارید خود بخود در پیش رخ میگزید
 مختار اید این گفت و برودی خیمه روان را بر بالای تخت روان رسانید و خواصان و خادمان با شاره حرکت
 دست حکم بر احضار بارانها نمود و چون همه داران انواع بارانهای لائق عباد و در خور مردم اوسط و ادنی از
 قسم بانات سلطانی و سقر لاتی و ندی و پاره چو مجامه ساده و دروغنی و هم گلیبی و حسیه اخر اعی آن بیار صادق
 حاضر ساختند و بیاوران و میر ترکان فرمان داد تا اول بوزیر و بعد از آن بخشی و پس از آن کلیم و بهر سیر و قریب
 حتی که بهر خواص و پیاده جلوس طاعت بارانی پو شانید موافق درجات و مراتب آداب عنایت و حرمت ادا کنند و روان
 چنان وقت حال آن بیار صادق بخود شاه با کمال بطرف کیفیت احوال بدین مقلان نوا بر کشید و پاس

ابر آب گری روی دنیا آورد	باید سخنه ببحر و آلا آورد	ای حرف نم ز پیش خود میگویی	باران خزان عالم بالا آورد
غزل ساقیاده هوشی ابر بهایه رایمین	ای سرت گردم هوای میکیا سرت رایمین	سای طائر زین تا آسمان در جلوه است	شوخی پرواز بال خاکسایه رایمین
چون صبا بخود شو و سیر بهشت جلوه کن	اختیار عالم بے اختیار رایمین	عمر با چون سایه چشم بود بر پایش چه بود	هیچ پانالم نکردی وای خواسته رایمین
میرسی نام خدا ز ظل حق صادق کن	منج دیدی کبریا فی تاجه رایمین		

از خندین این مقال و از شاه ده این همه اسباب سامان آن یار ستوده خصال شاه با کمال حیران گردیده بود و بزرگ حلال
فرمود که ای وزیر این چه هوش فراست است این چه اسباب و دولت است و این چه بیدریست و این چه تائید
تقدیر است که من با وجود سلطنت و تصرف این ملک درین وقت و حال در پیش این یار بی مثال کاین قدر مال
حلال و چندین سامان شمت و جلال از در خویشی محتاج و تقییری یابم و بحقیقت او را متخلق با خلاق الهی شناسم
و از فیض صحبت و دیدن معاملات و حالاتش کیفیت و ماهیت عاجزی و بندگی خود را خوب دریافته این چنین
آیات و الجلال اگر ارمی کنم که یا ایها الناس ثم انقلبتم علی اعقابکم و الله هو العزیز العظیم بحکم و کمال از
نمود که من در تعریف و توصیف این شخص بمثال طاقت و مجال یک حرف و قال ارم پس ای چار و بی اختیار گردیده
این آیت و الجلال ارمی خوانم که خاشع بشیر یا ابا بشر کون هذا الا ملک کریم است نیدن این تقریر و بیان مرد
خیر گوش شاه با هوش با هم سنگی تمام گفت که خود بدولت و اقامت از که عارفان گفته اند طالب الدنیا نمونست طالب
العقبی نمونست و طالب المولی مذکر پس این حکم حلال بدان مقال که زبان مصر مشکلم شده بود و در تعریف این غلام
حضرت بظاهری نماید و بحقیقت اظهار ماهیت نسبت انانیت خود می کند و ازین چنین گفتار کجا در ذات و نفس این
بنده گنا بکار غرور و پندار پیدای شود که او از باریت با وی بر حق حقیقت بندگی و سرفکندگی خود را بجا نیاورد
و ظل الله خوب میاندونیک می یابد شاه با کمال بی اختیار خندیده بهمان خوشی حال بجانب رئیس الرجال توجه شد و فرمود
که باری تو بگو که بر پیش خویش حقیقت و حال این یا با کمال را چه درمی یابی او بقرص رسانید که من ذات الهی نفس
قدسی ایشان را قابل امارت و لائق ریاست می یابم و کار تجارت را هرگز در خور ایشان نمی شناسم لیکن چون این همه
معاملات و حالات و این قدر اسباب و آلات که درین چنین سواری بخبری بر کاب ایشان دیده ام و از خدمت ایشان
شاهد کردم آن را پیش از وقت دولت و امارت و زیاده از طاقت بشری فسیدم بدان سبب من هم ناچار

برین کلام پروردگار شک نمی شوم که این بزرگوار شریف از پیشین این مقال باز آن یار ستوده نصال تبسم شد
 گوش سخن نبوش سلطان عالی مقام بکلامیت تمام گذارن نمود که حضرت ادا فی و حماقت این دنیا داران با کار را نشد
 فرماید که کار امارت خود را که بیش از پاسبی گری نیست بر معامله تجارت که بی شبهه کسب ثروت طلال است فریت
 و فو قیت سید و این همه کار و خدمت بند و صادق حضرت اود و غ و کا و ب انسته لقمی که کافران حجرات بر حق
 پیغمبران را همی گفتند این هم همان می گوید و باز از ساد و لی خود آن را تعریف می انگار و سلطان از پیشین این
 بیان زیاده تر خندان گردیده گفت که ای یار صادق گفتار تو درست می گوئی که درین وقت یک آیت از کلام و الجلال
 مرا هم یاد آورده است اَکَانَ لِلنَّاسِ عِجَابًا اَنْ اَوْفِیَّا اِلٰی رَجُلٍ مِّنْهُمْ اَنْ اَنْزِلَ النَّاسُ وَبَشِّرَ الَّذِیْنَ اٰمَنُوْا اَنْ لَّهْمْ قَدْ مَّ
 صَدَقَ عِنْدَ رَبِّکُمْ قَالَ الْفَرِیْدُوْنَ اِنَّ هٰذَا لَسِحْرٌ جَبِیْنٌ وَتَعْدِیْلٌ مِّنْ عَمَالٍ بِطَرَسِیْ خِصَالِ تَوَجُّهٌ شَدِّدٌ فَرَمُوْا کَیْ
 تو بموجب حکمت و حدس و فرست خود چه حقیقت و ما بیت این یار عیثال مراد یافته او بعضی ساینده که من اگر چه
 طبیب ام و علم طبابت البتد رطاقت خود میدانم لیکن یار صادق حضرت استقر حکیم حاذق می شناسم و تعریفش
 من هم این آیت ای خوانم که مَنْ یُّؤْتِ الْاَکَلَةَ فَقَدْ اَوْفٰی خَیْرًا کَثِیْرًا اِنَّ یَّارَ هَوِیَّارَ از پیشین این گفتار است بگوشت
 شهر یار بطریق ظرافت گفت که حضرت سخن حکیمان و حکیم شرابان اگر چه مقبول و صادق هم باشد بکجا پسندل و عسان
 و مسلمانان می شود سلطان ازین بیان خنده استعجاب نمود بطریق استعجاب پرسید که ای یار سخن مقبول و حروف
 است را تشنیدن و قبول نکردن کدام دین داری و چه مسلمانی است او هم تبسم شده عرض نمود که حضرت آن
 ساد و لی و نادانی است که در حق آن چنان مسلمانان بخر صادق صلی الله علیه و سلم فرموده است که اکثر اهل الجحیم بکوه در باره
 و منته از آن مسلمانان با خبر این خبر را دست که خدا صفا و دع ماکد ر یعنی تحقیقات حکما را در امور جهان محسوسات و کارها
 دنیا که بیسی اند و بران بر این عقلی هم دارند چه اگر قبول نمایند و فاما در معاملات عقبتی و دریافت و شناخت مراتب صفات
 او سبحانه آنها را نا واقف و نمی باید فهمید که در آن جناب و آن عالم است و فرست ای نمی نماید و قری حاصل
 نمی آید از محض فضل کریم و هدایت بادی می باید تا از کمال کرم بی علت بندگان برگزیده خود را که انبیا باشند قبول
 فرموده با آنها از جانب خویش شروع معامله کرده کارهای نیک و بد و معاملات و موجود نشاتین آنها را می نماید
 که هرگز در آن معاملات و کار فقط عقل و فهم بکار نمی آید آن را قبول و کرم کریم بنده توانی باید با بجهل چون در آن وقت
 و حال آن همه رجال بخوانند کلام ذوالجلال و کمال خود را ظاهر و عیان گردانیده بود و دنیا را ستوده نصال
 همه بعد گذارش آن مقال بموافقت شان این آیت را با آواز بلند بر خوانده شاه با کمال اشتیاق ترا حوال خود

بجز تصور و نیافت خود است در می کنم و عالم الغیب را عالم است و انخیات ایشان سید انم قطعه

توان شناخت یک روز از شامل مرد	که تا کجاست رسید پایگاه علوم
ولی ز باطنش امین باشد غرضه شود	که خبث نفس نگرود بسا لها معلوم

و ای شاه آگاه بحقیقت در باب از زبان این فدوی صادق خبر خواهد که من نه قابلیت و لیاقت وزارت مامارت
دارم و نه در خویشستن خبر و کمال طبابت و حکمت می شناسم و نه در سر خود هوای جاه و ملاطین معدت شعاری یا بل
برای آنکه آن با پر احم بسیار رفع سید انم و رتبش را بعد از ظفای راشدین می نگارم و حال ملاطین ظلم کار از
سباع موزی هم مثل ترمی پندارم پس کس دل مومن و تن سلمان خود را بدان جانب مال و رغب می بینم و نه
من در خود استعداد و لیاقت کار تجارت چنانچه حق آنست در می یابم تا بران این همه مال دولت بجا و با کار را
بجانب مالک ملک مال داد و داد اگر گذرانیده خیال تجارت اہم از سر گذر کرده ام که در ان هم سود و بیو آخرت
چنانکه می باید بدست نمی آید برای حصول و وصول آن درین وقت و حال مرا خدمت ملازمت همچو تو مرد با کمال مخلص

نیت کثرت محبت می باید رباعی	آتش صفت از فزون خود دغم	از کثرت طبع روشن خود دغم
عمریت شراع من درین مختل نیست	چون شمع ز دست زفتن خود دغم	و چون تراجم برای سر انجام و تمام

این مرام عمده که سلطنت و خلافت باشد یا روم و مدگار اہم و ضروری باید که بدون رفاقت و موافقت بهر سلطان
و مومنان زمان مدیریت آید باید که جمیع کل گویان بسان یاران مہاجر و انصار جان و تن و مال و سکن با
قربان و فدایت ساخته از فرمان برداری و رضا جوئی تو دولت و مال نشاتین را حاصل کنند چون سلطان از ان
یار با عرفان این بیان رشتید بجانب امیران متوجه گردیدہ فرمود کہ حالا شما یک یک ضابطه و دستور این یار را
دستور مراد دید و بطریق آرستن فوج و عساکر و کل و باجمل ساختن سپاہ را مشاهده کردید باید کہ همین عنوان بکشگران
نماکارہ و ناتوان خود را ہم آراستہ و پیراستہ برای کاری کہ گماہ داشتہ ام آمادہ و مہیا ساختہ مقید و مکرر گردنید
و تعابیت بر کمال بجانب روی آن یار صادق ستودہ خصال دیدہ بعجب خوشی حال بدین قال کلم فرمود بیت

نه همین گوش ز حرفت شکرستان کردم	بس کہ دیدم بلبت دیدہ مکدان کردم
---------------------------------	---------------------------------

ولی اختیار بگرید شوق در آمدہ قطرات اشک کلین با تالیب نوشین رسانیدہ کلام با جلاوت شیرین در شایخی گیر
بخشید از شنیدن این مقال رئیس الرجال بعض رسانید کہ بنده پیش از صد و این فرمان در شب گذشتہ ہمہ
سرداران و جمعداران را طلبیدہ تا کید اکید نموده بودم کہ شما ہم بطریق سپاهیان ہرمان را صادق مسلح شد

در سواری می آمد و با شید و هر کی بدوق با خود می بسته باشند آنها ظاهر گردانیدند که آن جزو سپاه بود و هر یک را
را که سپاه بکار داشت از طول خود پ خوب بخشید و با هر سواری دو پیاده بندوق بردار تعین کرده بود و حسب آنها از
خانه خود مقرر گردانیده است و همه را سلاح و یراق و برگسوان از سرکار سلطانوه هر یک دست در لی سنگ و نیز خود
ساخته لائق جنگ گردانیده است پس اگر شما هم دو دو پیاده بندوق بردار و هر یک از تعین می کنید با هم بندوق
می شویم و بدون آن خطر اختیار آن بار برداری نمی کنیم سلطان ازین میان بهم برآمد و بجانب زیر دیده فرمود
که آن مرد کما می ناکار با وجود آن همه مناصب جاگیر و اقبال فرمان تاخیر نموده بدین قسم توجیه و تفسیر پیش می کشد
همه یک قلم بر طرف نمایند و بجای شان دیگران را نوکر سازند و بافتن این حکم با جلال یار کمال بحیرت کمال گذشت
نمود که حضرت برای سرانجام آن مرام بقسمی که مخطور خاطر خیر گردیده است بنده آن خدمت فوج آرائی لشکر مبارک
را تقدیم می رسد لیکن بنده تا حال هیچ کار سرکار و معاملات مالی و ملک دست انداز نمی شود برای تا که در خوشترین
و مجال می یابد بدان سبب که رفیق و مددگار و همکار با خود نداده و بدون انباز و بار از احدی هیچ کاری نمی آید فاما از
اقبال و فرستادن شهریار و بتایید پروردگار اسید و است که عنقریب دیگر دست بکار من پیدا گردیده و هر یک
کاری آید در آن زمان خود بدولت کار و خدمت دست بسته مرا معاینه میفرمایند پس چنگاه خود بدولت هم خوب
سنت الشیران تقدیر الله صبر نمایند و یک سهم او سبحانه صبر است که حکمت و مصلحت آن از چشم بصیرت شیرازان
و عاقلان نیز مخفی و مستور است و این آیت و الجلال از نیست بر کمال بر خواند خلق الانسان من عمل ساء و یقیم
آیاتی فلا یستحق ان سلطان است شنیدن این بیان حیران مانده فرمود که ای یار من معنی و مراد این حرف و گفتار
ترانفسیدم و ظاهر گردانید که حضرت بنده را مومن و مسلمان فرست گوی صادق گفتار میدانند پس برین وزها
فی اختیار دل من همین گواهی میدهد که انشاء الله تعالی عنقریب شاهزاده کم گردیده منسوخ قال میدایم شود و در آن وقت
برین منوال که فوج همراهی این عقیدت خصال بجانب دست است سواری مبارک می رود لشکر کمال آن شاهزاده
خیر آل بهمان قدر و ای با جلال بطون دست چپ حضرت و آن می شود و بحقیقت آن عصمت الدوله العاقله
دست بکار و بازوی مددگار من است پس در آن زمان قسمی که حالا حضرت را برای شکار آورده ام
بجست ملک گیری اقالیم دیگر سوار میگردد و خدمت و کار هر دو دست بکار و بکار خود را بخدمت هم مقربان دولت
می نمایم شاه از جنبه شنیدن نام آن البند موجب شگفتی پدری بی اختیار چشم پر آب شده بجانب ناویده برین آیت
حکم نمود که لا یتصور من رفیع الله لا یتصور من رفیع الله الا القوم الکفرون یا ستوده خصال شاهزاده که

تغیر احوال شاه با کمال بزودی همه امر و حکم طلال از جلوس حضرت کرده حکم سوار شدن فرموده تخت و آن شهریار
و سپاه او را خود را جلوس و شتاب روان ساخته بانکه فرصت بشکر شاه و مقام بنگاه رسیدیم سوار سوار سلطان برادر
آن قلعه قانم روان در آنچه می بیند که از دیگر طرف آن میدان یک قطار قاف و برداران و مزدوران و میانهای
پروگیک اشتران پر کجاوه و استران پر خرچین روان و دوان می آیند که انتها و پیش نمی نماید بجانب یار متوجه
گردیده پرسید که امروز با این چه معامله و کار است و بعضی رسانید که برای لشکریان و خادمان حضرت که از خانان
خود جدا گردیده بدون اسباب و سرانجام بر کباب جلوس حضرت مقام دارند از مطبخ خانه آگهی طعام بخیه لبان من
و سلوی بر سر حال در چنین تیر و بیابان رسیده است تا آن که خورده شکر رزاق حقیقی بجای آورده قوت آزاد حضرت
خلیفه الله صرف نمایند و بطرف کیفیت حال این کلام ذوالجلال ابر خواند و ظلالنا علیکم السلام و از آن علیکم السلام استوی
گفتوا من طیبیت ما رزقکم شاه آگاه از شنیدن این مقال و دین آن حال همه امر و مقربان و وزیرانک طلال را
باز بجای طلبیده فرمود که ای عزیزان درین چنین مکان بدون سعی و دست رنج خویش این طعام حلال طیب را
تناول نمایند و شکر و سپاس این نعمت را که بر خود لازم دانید و طلال گذارش نمود که حضرت هرگاه تعداد و شمار
این همه انعام و اکرام از انانی آید که ان تعوذوا بنعمه الله لا تشکروها بحقیقت حق آن که از انعام جزدان تا نالوانان
گذارد می آید غیر ازین نیست که در مجاز و صورت حرف سپاس و شکر از زبان بر می آید از شنیدن این گفتار یار
همو شیار بعضی رسانید که حضرت در واقع این حکم طلال و صادق مقال است که بحقیقت حق شکر نعم حقیقی از هیچ
احدی گذارده نمی آید و اگر این کس قوت آن دولت و نعمت را در اطعیا و کار کفران نعمت صرف نه نماید
هم شغیت می نماید این گفت و بعجب کیفیت جلال این آیت دیگر این نیز پیش حکم طلال بر خواند و از آن
علیکم السلام و استلوی گفتوا من طیبیت ما رزقکم و لا تطقوا انتم فیحل علیکم عذبی و من یحل علی عذبی فقد هوی
معاودت سوار سوار شاه از شکارگاه بجانب بنگاه و مکر تیار می ضیافت کردن آن خیر خواه
شاه را مع تمام و واب و سپاه و بیان معاملات و حالات انشای او و تصدق بر آوردن خیرت کردن
یار ستوده خصال مبلغ یک که و رو چند لک و پیه برای خیریت سلامت ذات مبارک شاه با کمال
چنین گویند که چون شاه از سوار سوار فرود آمده داخل خرگاه خود گردید و همه امیران و مقربان هم بخیمهای خویش

مردم یار صادق طعام را با آداب لائق بخشود سلطان و پیشش همه امیران برچیده هر سوار پیاده با اصابه
 توری رسانید بعد از آن یار هوشیار مردم عده و سوار فوج خود را طلبیده فرمود که حالا شما سران شده پیشتر شهر
 یده همه فقیران و گدایان و محتاجان و مساکین اصلا عام داده بمیان قلعه پادشاهی محبت جمع گردانید
 بوسیله یار صادق برای خیریت سلامت شاه مبلغی را بطریق تصدق برآورده است اینک سیده پادشاه
 نماید و خود بر دروازه پای قلعه رسیده همین چند امیر عده و نامدار را سوار بدر و ن قلعه خواهید گذشت
 دیگر پنج سوار پیاده را بدر و ن رفتن نخواهید و اما از دحام و کثرت نشود و آن عاجزان و گدایان تصدیع
 داید از سده و همراه سواری همان هزار سوار که امروز در شکار بودند بهمان عنوان بهر چهار طرف بقاوت آن
 باشند و مجازن فرمود که توهم همراه این سپاه رفته مبلغ صد هزار روپیه از خزانه برآورده بمیان سپر بادست
 و صد جوان داده بمیان بارگاه دو رسته ایستاده خواهی گردانید و بار و غه و فرستاده فرمان داد که این تهیه
 بفرستاده سلطان رسانید و رسید بهر تصدیان خواهی آورد که بنظر والا خواهم گردانید و دیگر کار پردازان فرمود
 که همه بلیداران و بتواران و ستایان پست بلند راه را هموار ساخته تقسیم آب بایشی نمایند که در سواری گویی
 برنجیز و از هیچ راه مردم جلورنجی و تصدیعی نرسد و لیا و لان و سیر ترکان و نقیبان و چو باران شاهی خاکلی
 بزودی همه لشکر را پیش از سواری روان ساخته از قریب شهر و راسته ایستاده سازند و همراه سواری نباشند
 که از دحام و کثرت می شود و گرد و غبار می خیزد و هم حالا سواری سبستی روان خواهد گردید که هر یک سوار پیاده را
 بحال و طاقت همراهی نخواهد بود و هم حکم نمود که کهاران ضروری و لایبی و درینجا باشند و باقی همه پیشتر رفته
 در انشای راه جای ایستاده شوند و نوبت بنوبت بریز سواری تخت آمده بر جناح استیصال شهر رسانند که باعث
 مجرا خواهد بود و باغیغات مشرف خواهند شد و آن همه اسبان جلدر قمار اهور و خنک و شتابکار خود را برت
 جلور واران داده فرمود که شما عقب سواری خواهید بود و بهر زمان که پ سواری کدام امیر رفتن کوتاهی توانا خیر
 نماید یکی ازین کتلهها نشانیده بخشود رسیده عرض خواهند نمود و بخواصان فرمود که هر یک امیر خبر سواری رسانند
 تا بزودی در رکاب حاضر شوند و خود بخشود آمده بعرض سلطان رسانید که آفتاب از فوق الراس برگزیده و روز کم
 مانده و راه دور و دراز قطع کردن است و سوار شوند و بخا و مان و فرشان امر نمود که سر برید و اوقات آنها را از پیرامون
 نیمه بار و از نو تماشای فضای این صحرا که حال از رنگ دیگر گرفته است چشم عبرت بین حضرت نمایند و چون به در حجاب
 را از میان برداشتند و برای بگمان را بر زمین انداختند شاه چمی میند که همه یابان کتان چنان معمول و کادان

شده بود در ساعتی عجیب ویرانه باد و فکلی می نماید که نه لشکر و سپاه است نه اسباب و علامات شوکت و جاه است
 گریه و زاری و زیر بامحدودی چند و یک اسب سواری برای رفاقت حاضر اند بشاهد آن حال تعجب
 و متحیر گردیده بجانب آن یار پوشیا خود دیده بخوابد **بهر ساعت هر کس که ببرد** در گون می شود احوال عالم
 آن یار خیر بعضی رسانید که این خیر خواه همه لشکر و سپاه را بجا حفظ کرد و بخار راه و اندیشه کثرت از حاکم پیش
 سواری جهان پناه روان ساخته است که در همه راه آب پاشی نمایند و مردم فوج و در همه ایستاده گردند که فرج
 مبارک از آن بخواهد و گرد و غبار سجلاوت نکرده و به آسایش و راحت و خوشی و فراغت داخل شهر و دولتخانه شوند و
 بر خلاف محنت و بیروزی این همه امیران راحت طلب نیز بآرام تمام خرام نمایند و هیچ احدی و متفلسفی قصد بیج
 و تکلیف نرسد این نجف و بزودی تخت روان طلبیده شاه را سوار گردانند و آن خمیه روان را بزرگ حیرت بالایی
 سرش سایه گستر ساخته خود بر کدام اسب سوار را بهوار سوار گردید و بزیر سایه اش آمده و همه امر و مقربان را هم
 اجازت سواری و مانده از آن مکان روان گردید شاه از مشاهده صف و همواری راه و آب پاشی خاطر خواه خوشدل
 گردیده فرمود که ای یار پوشیا تو این همه راه دور و دراز و این قدر دشت و راغ را بکمال فراست و قدرت خود
 حکم سیر خیابان باغ بخشیده که در تمام عمر چنین سیر تو کار نکرده بودم عرض که از دولت صحبت تو سیر از سیر عالم و صید کما
 یک یک کار و گفتار تو شده ام آن آداب دان از خانه زمین بر زمین آمده آداب تفصیلات بتقدیم رسانید و بابتخت
 را بوسیده که بماند اشاره دیدن کرده اسب بهوار خود را نیز بقتسمی را ندانم که بآنکه فرصت سواری شاه و صفوف لشکر و سپاه
 و مراتب سواری که نزدیک شهر و راسته ایستاده بودند رسیدند و این قدر رنگ و دو اسپان همه امر و مقربان بجایا
 و راقم اند و مقرر گردیدند و همراه وزیر و هیچ امیر خدشکاری و خواصی نرسید چنانچه در آخر کار جلوه داران در مصداق
 وزیر و بخشی و حکیم و چند امیر نامدار و مفتیان شهر را بران اسپان کتل او که ده راس بودند سوار کرده بزودی
 بعقب سواری رسانیده بحضور آمده عرض نمودند که اسپان را تبی امیران بسبب جانبدی و بی استقامتی درین همه
 تاخیر و دویدن از رفتار مانده بجایا و راقم اند و بعضی نقطه هم شده اند غلامان چند کس عمده را بر کتلهای خاصه
 سوار نموده بجای حضرت رسانیده ایم و دیگران پیاده شده دران میدان ایستاده اند و باب آنها هر چه می شود دیار بافت
 به استماع این حقیقت دیگر جلوه داران خود که بزرگ نهالان گلزار از کلفی و طره و زنگوله و آرایشهای دیگر سربا بهار
 گردیده پیش پیش آن اسب را بهوار لبان گرداد و روان و جهان می رفتند فرمود که حالا بروید و از فرج طرف عقب
 اسپان جماعه داران و سواران گرفته آن امیران در مانده را سوار کرده بزودی بیایید و جماعه داران را بگوئید که

برایان یاران خود سوار شوند و آنها را بر یابوهای بندوق برداران سوار گردانند شاه با کمال ارشاد نین این
 جواب و سوال از یار خود پرسید که هر یک سوار تو بندوق برداران یا یو سوار هم همراه دارد و بعضی رسانید که حضرت
 اگر همراه سپاهی خادی مع خرچین اسباب آلات ضروریاتش باشد از وجه کاری آید در وقت تاخیر و دیرین
 کجا پیادگان همراه سواران رسیدن می تواند و حالاً بهین عنوان هزار سوار در جلو حضرت رسید اند و دیگر همه فرج
 بدستور کش مبارک پیش از سواری روان گردیده بر سر دروازه قلعه ایستاده شده اند شاه از دریافتن این همه مصلحت
 و دستور آن مردان گاه بسیار متحفظ گردیده فرمود که ای یار صادق وای همه کار بالائق حالا من حکمت و مصلحت نیم گوشت
 داشتن اینان ترا معلوم نمود و قباحت آن قدر مرتب کردن اینان را نیز فهمیدم آنحضرت است گفتند
 فعل الحکیم لا یخلو عن الحکیمه او گدازش نموده ای سلطان بهین عنوان هر انسان که بسیار خواری و کثرت آسایش
 و راحت خوگرمی شود او هم بوقت محنت کار همچون عاقر و خوار میگردد پس آدم بهوش یار را باید که تن خود را مرکب
 و انشته اوقات و قدر دانند و آبش مقرر سازد و عادت و مواظبت بعبادت و ریاضت کرده او را بی استعمال سرکابل
 و پر ملال نگذارند و اعجاز الحاکم چشمانی و ندامت حاصل نیاید بهتر از آن دریافتن آن اعمال و کار فرمود که ای یار
 از بهر خدا تو جوی بحال این سپاه با کار من کرده اینها را هم کار کنه از او آراسته گردان آو گفت که من بیشتر التماس
 کرده ام که خود بدولت چندی دیگر بسایان حضرت یعقوب بن حمیر علیه السلام صبر نموده امیدوار پیدایشدن آن یوسف
 گم گردیده خود باشند همین که از فضل سبحان و نمایان میگردد حضرت و لیعهد خودش گردانیده بنده را خدمت نیابت او
 بقدر اینده در آن زمان جمیع امور لغتبی که مکرز خاطر شریف اند این ناتوان بقوت و دستگیری او بجای آرد لیکن حالا
 بار بار این سخن را بکار از نیارند که مصلحت و فراست خلی و درو بعید می نماید و بدون پیدایشدن آن مددگار و دوست یار
 بنده در هیچ کار سرکار هرگز دست نخواهد انداخت و انشاء الله تعالی بعد حصول این آرزو و تمنا یک یک روخت
 حضرت انجلوس اعتقاد و صدق جان بجای آرد و نسبت آن همه را بدان عضد الدوله القاهره و نموده خوشن

رأسان ببله و مانند آنکه بچنان می قدرت حضرت خانی بی حرمت می یابد با عی	سر که چه پیش بهتیم باری هست
مدهوش سجد بر درباری هست	غوریت ملک من که چون طلب فلک
در پرده بکاری من کاری هست	

غرض که آن همه راه دور و دراز در چنین حرف و گفتار و مشاهد آن چنان معاملات و کار برودی بیایان رسانید
 و چون شاه عالمی قال در قلعه مبارک داخل گردید چه می بیند که تمام آن مکان از گدایان و غریبان سالکان و سکنیان
 بحدی پرست که راه سواری تامل و دشواری پیدای آید پس بایستوده خصال متوجر گردیده فرمود که ازین کثرت

و از حمام چهاراوه و کام مراد و اندر او گفت که این غلام تمام کم همت بی نصاحت قدری ز برای تصدق فشار
 رسد نام مبارک برآورده است بنابراین این دعا گویند و خیر طلبان را درین مکان مجتمع گردانیده است تصدق
 حضرت بکیمند و به عیالی و از وی عمر و دولت ذات مبارکات پروراند سلطان ازین بیان متامل گردیده انگشت تفکر
 برندان گزیده درون بارگاه رسید و انجا دید که دو صد جوان خوش ظاهر و نمایان سپهری از بر دست گرفته و دست
 ایستاده اند دران زمان یار صادق و دو دو کس از ان جوانان پیش خویش طلبیده یک سپهر از دستش بدست خود
 در آورده و یک سپهر بدست وزیریک حلال داده از هر دو جانب قریب سلطان رسیده بعضی رسانید که حال دست خیریت
 برین چیز کشف برسانند تا تصدق فرق مبارک باین مردم غربای خیر طلب تصدق خواستند کرده آید سلطان فرمود
 که ای یار برای تصدق و فشار این بیکار بی کمال این دست در مال ابر باد و ان بعد از انصاف و اوست و صریح
 اسراف می نماید او که از سرش نموده که لا اسراف فی الخیر و خود بدولت میداند که غلام درین مقام غریب مسافران شده
 است و دوکان تجارت و کار و بار و معاملات درین دیار و مملکت بکسی ندارد بنابراین در چنین وقت بحال پیش نفس
 خویش بسیار انفعال می کشد که زیاده ازین طاقت و بحال تصدق و فشار نمی آید و اگر خود قدرت می یافت امروز دیگر
 خیریت ذات مبارک کرد و رویه خیرات می ساخت لیکن حال هم سعی و تلاشش سکنه و دست پایی نیز نماند هر قدر زر که
 میسر شود بفقرا و مساکین میرساند فرمود

مرا همت بلند و دست کوتاه

چه بودی جای همت دست بودی

افروست صاحب بهتان شور و نشیبت

طرفه اقلیمی است که روی یک فکر تجارت

و بجانب همه حضار و بار متوجه گردیده گفت که همه فوکران و منصب اران در شکرو سپاس این چنین فضل بروردگار
 که شهر یار از ان چنان بلا و آفت ناگهان و حفظ و امان خود داشته باز صحیح و سالم درین مکان رسانیده است
 بر آوردن خیرات و تصدق را بقدر طاقت و وسعت برخویشتن فرض و واجب اند تجر و کشیدن این مقال
 نکات حلال برفیقان خود گفت که بزودی پنجاه هزار روپیه آورده برای تصدق حضرت بگذرانند پس با صادق و یار حلال
 فرمود که وزیر فوج کثیر باش خود را در بنا بران همین دست زر را قبول نموده می آید و تو از عدم سپاه صاحب خزانمستی
 پس ترا نسبت او فشار بسیار گذرانیدن می باید رئیس الرجال ازین سخن ناچار گردیده هفتاد و پنجاه هزار روپیه بگذرانند
 و یکم سیح خصال چهل هزار و دیگر امیران و مقربان بقدر مناصب دولت خود از سی هزار و سیست هزار و ده هزار
 و پنجاه هزار و یک هزار تا پانصد روپیه گذرانند و یار صادق بعد گرفتن فشار و نیاز امرای عمده و اعلیٰ بنصرداران متوسط
 فرمود تا آنانی بقدر منصب و طاقت خود شش هزار گذرانند و بعد از تحصیل این همه مال به سیاه و لان و سیرنگان

فرمود که حالا شما همه نقیبان و خبراران و چوکی نویسان و مقصدیان را طلبیده همه نوکران اونی و پیاده های سرکار
و دستدار خبر رسانید که این یازده لائق سلطان از جمیع خواجها نشان است دعای کند که ایشان هم تجت و سنت او
بقدر وسعت و طاقت خود تصدیق و تائید خیریت و سلامت حضرت برآرد که اقل آن یک و پشید و بقیه تمام
بلا اجمال بعرض ایصال و آورده بحضور رسانند و چون بانگ زمان زرهای بسیار وصول کرده در پیش شهریار توده و
انبار گردانیدند شهریار متبسم شده فرمود که ای یازده تقبسی که طریق خرج کردن و مال را خوب میدانی روش تحصیل آنرا
هم نیک شناسی از شنیدن این بیان او نیز خندان شده التماس نمود که ای حق شناس خلافت اساس اگر ضرورتی
و حاجتی در پیش آید بدین عنوان آباسانی تحصیل نرمی شود و برخواند خد من انوالهم صدقه لعلهم یفهموا و یفهموا
و صل علیهم ان صلواتک سل علیهم و الله یمنع علیهم و هم اوسحان جای دیگر در قرآن فرموده است که انکم تعلمون ان الله
هو یقبل التوبه عن عباده و یاخذ الصدقات و ان الله هو التواب الزحیم و گفت که الحمد لله حضرت میداند که
این غلام صادق و امین است بنابراین امیدوار است که خدمت تقسیم مال هم بنده فرماید که بغیر خود و تمام دربار دیگری را
قابل این کار نباشم پس چارگفتار آن غلام عزیز میسر نگامی کنم که قال ابی خنیف عنی عن خزانة الارض الی خنیف عظیم
سلطان فرمود که ای یازده اچا احتیاج این حرف و گفتار است که تو مالک این مالی و حاکم تمام ملک هر چه خواهی بکن و
بهر که خواهی بخش و کدام کس آن چنان احمق و نادان خواهد بود که از طرف تو در دل وی خطره کند و خیانت خواهد بود
از شنیدن این مقال نکات طلال و رئیس الرجال گذارش نمودند که حضرت در واقع بر همه رجال ظاهر و باهر است که ایشان
باهر گیرانند و صاحب مال کثیر اند پس بجانظر سیر خود را بر چنین چیز حقیقه که حق گذارد و فقیرت می اندازند از شنیدن این
تقریر آن مرد جبار پزیر خود فراتر شد و بگوش شاه آگاه برخواند که بحسبهم الجبال اغنیاء من البقیف تقریر فکرم بنیام
لا ینکون الناس الا کافا سلطان بی اختیار خندیده با و از بلند فرمود که آری این همه حضار دربار می دانند که
هم خبر رسیده است که تو در وقتی که محله و عرض منصب داران و ملازمان من که قلمی صد هزار سوار اند گرفته بودی هر یکی
اشرفیاء و روپها بنظر تو گذرانیده بودند و کسی قبول نکرد اگر کسی گرفت می هزار هاست می کردی و من تمام خدمات
و کار و بار مالی و ملک خود را بتو حواله می نمایم و تو هرگز قبول نمی کنی پس برای این چنین کار از من بی اختیار چکم و اجازت
میخواهی که تو همه کارهای پس آن یا آداب ان بسلا مگاهشت تافه آداب کرمست و مرحمت بتقدیم رسانید
و کسان خود را طلبیده فرمود که این مال خیرات و تصدق را وزن و شمار کرده برآورد و بگو تو اهل و گذر بانان حکم
رسانند که از صیاح حقیقت و احوال یک یک باشندگان شهر و یافته فصل گذارش نشانید تا حق بقدر ان رسانید آید

و بر خوانند اما الصدقات للفقراء و المساكين و العالمين علیها و الموقوفه قلوبهم و فی الزکات انکار من فرقه
 نبیل الله و ابن اسبیل فریضه بین الله و الله عزیمت و چون کار پردازانش بموجب امر بعل آورده بعض سانیان
 که یک کرور و چند لک روپیه از روی شمار تحصیل آمده است بخدمت سلطان گذارش نمود که حضرت تا
 کجاست که پروردگار بیا آرم که بی اختیار در دل این عاجزان بکار آرا ده آمده بود که یک کرور روپیه در کار نیل است
 این جناب انجربا و مسالین خواهم رسانید آن جواد که به کم زیاده از خواش دل من بخشیده و غرض که با صدق
 اذان همه معاملات فراغ حاصل کرده از خدمت شهر یار رخصت شده بجای خود رسید و شهر یار در خل حرم محترم گزیده

ملقین فرمودن یا رصادق بشاهزاده شرح قال اکثر اعمال و اشتغال طینی
 و ورزش ریاضت بدنی که غازیان و مبارزان جهاد اکبر و اصغر را ضروری
 اند و هم ارشاد کردندش که چنانچه اکثر مردم در تعریف پیران فقیهان
 می گویند که فلان کس خلق مصطفوی فقیه محمدی دارد و مختار خالص محمدیان
 آن است که اگر در کسی اسحاق می یابند می گویند که حسن دارد و اگر اثر ولایت
 فقر محمدی می بینند می گویند که فقر مصطفوی دارد و اگر صداقت می یابند
 می گویند که صفت ابابحر می دارد و اگر عدالت می شناسند می گویند که صفت
 عمر می دارد و اگر حلم و حیا می یابند می گویند که نسبت عثمانی دارد و علی هذا القیاس
 همه اوصاف حمیده و دیگر را بجانب دیگر اهل بیت نسبت می کنند و هم فهمانیدنش
 این معنی را که مدائکار سالک طریقت در جمیع شریعت با فهمی رود و خل
 بهشت را محض انجیل آن کریم باید اندیشید و هم تعلیم کردندش بعضی کسب

و اعمال بدنی و نیات قلبی که مخصوص است بخاص محمدیان و تحت سق آنکه
 ایمان عامه موسنین تا بحد ام مرتبه صفات و اسمای او سبحانه میرسد و ایمان
 خواص و اخلاص تا بحد درجه اعلی می پیوندد و بیان مشتمل نسبت
 علمای ظاهر و صوفیه و حکما و بیان آنکه چنانچه گروه اشاعره و ماتریدیه
 بهفت و هشت صفات و سائل اند جماعت محدوده صفت حقیقیه او سبحانه
 ثابت می کنند و بیان آنکه کلمه شهادت و غیره شش کلمه باشد نسبت
 دارد و هفتم سوال کردن منسوخ فال اذان مرد با کمال سلام را اول آنکه مرا از سهو
 نسیان در تعداد رکعات نماز و سجدهات اکثر شبهه و تردد واقع می شود و دوم آنکه
 من از ایذای گس و پشه و دیگر حشرات ارضی بسیار تصدیق می کشم بطور آنکه من
 خطره نزول قطره در ارم و معالجات و تدبیرات ظاهری ساختن یا رصادق برای
 آن ریشیق لائق و بیان حکمت و مصلحت خلقت گس و پشه و دیگر
 حشرات ارضی و هوام و کف اهر کردن بعضی آثار و علایج است یاب برای
 خاطر سامعان و احباب و بیان آن تدبیر و علاج که اگر شخص مفعول
 آن کار معمول خود گرداند از طریق صلاحت و آئین و اثر و ثواب
 برگردد و براه هدایت در آید و بیان کیفیت غسل میت سنیان و شیعیان

چشمین گویند که چون یار صادق بعد کار بالائین بجای خود آمد و شاهزاده فرخ خاں خلوت بنیشت مفصل آن همه معاملات
و کار و کیفیت سیر و مسکن پیدا و آشکارا گردانیده گفت که ای بر خور دار من شکر احسانهای پروردگار تا کجا به افشار دارم
که طاقت بیان آن ندارم که بمثل من مسافر و غریب و بی اختیار را درین ملک دیار و بجزو آن چنان شهریار یا قهار
آن قدر تصرف و اقتدار داده این همه عزت و افتخار بخشید که همه ارکان دولت و امرای نامدار را پیش من بی اعتبار و
خوار گردانید و شاه گاه هر یک خدمت کار را بسیار پسند نمود و چون در آخر کار در باب آرمستن و پیراستن شکر و سپاه فرمود
و آن زمان گذارش نمودم که ازین یک تن تنها بدون یار و مددگار و پیداشدن دست و گیرش هیچ عمل و کاری آید
از نشیندن این گفتار شهریار خیلی تعجب و حیران گردیده فرمود که ای یار مددگار و رفیق کار تو که ام کس خواهد بود
بعضی سانیدم که حضرت بنده را مسلمان نیک که دار و صادق گفتار میداند و درین روز بادل من بی قصد بی اختیار
گواهی میدهد و اقرار می کند که انشا الله تعالی عنقریب آن شاهزاده کم گردیده پیدای شود پس من آن زمان خود بیست
اورا و لیعهد خویش گردانید و خدمت نیابت او ببنده فرمایند و خدمتگاری مرا مشاهده نمایند و بدون آن همه حجاب
و کار و خدمات دیگران مرا داخل کردن خیسله سجا و ناصواب می نماید سلطان ازین بیان بسیار پیرنگان با صفت
کم گردیده خود چشم پر آب گردید و فرمود که ای یار بشارت کار من چه افضل پروردگار یا یونس استیم که الیاس من است و گفتار
ازین بشارت همچو تو مسلمان صادق گفتار زیاده ترا مید و افضل آن کرم ستار گردیده ام و خوب چندگاه دیگر نیم خوب
این حرف و گفتار تو صبر اختیار می کنم فرخ خاں بدیافت این احوال پدر بکمال خویشتن را به حال گردانیده از زار نالید
اما آن مرد با استقلال او را در بر کشیده خود هم چشم پر آب شده گفت که ای بر خور دار تو هم چندی دیگر صبر کن که انشا الله
تعالی زود از خدمت و طاعتت پدر بزرگوار مشرف می گردی و ولی عهد امی شوی پس ترا در آن معاملات کار کجا
این چنین فرصت و فراغت که حالا داری حاصل نخواهد گردید باید که این اوقات و زمان را غنیمت و بهشت و زیاده
و کار آخرت مشغول باشی رباعی

و کار آخرت مشغول باشی رباعی	اوقات عزیزه صرف موم مخنی	کنجه که لب آلت کلم نکنی
هر چیز که کم کنی غنیمت میدان	هستد که وقت خویش را کم کنی	فرد صرف وقت را از دست مده
باده جانی که نیست تا لب باش بیت	عابد بکار بهشن نداری بجز تو کار	مشکل مراست کار در ابدوم ست
رباعی صادق بتدارک تیر یاران	کردیم بصدق فنون تمیز یاران	آخردیم غیر زرداری نیست

و تحقیق دریاب ای بر خور دار که این دنیا و ازل و کارست پس حتی الوسع
ایجا بکار خیرات و مجاهدات و ریاضات باید پرداخت و عمر گرامی و اوقات نایاب را ضائع و بیکار نباید گذشت

و چون تو شاهزاده بلکه شاه بی که بخت آید غلبت از نام را در تحت تصرف خود داری و با قوای بدنی و حواس ظاهری و باطنی معاملات داری باید که بهو اطلب از کار و عبادات و ورزش و ریاضات جسمی اشتغال کنی تا عند احتیاج و بوقت کار کسند و بی اختیار غنائی و تو مسائل اعتقادات و کارهای عبادات و ورزش و ریاضات و اعمال اشتغال خالص محمدیان که آنها از آیات قرآنی و احادیث مصطفوی استخراج نموده اند و خلال مجالس و اوقات خلوت این دوست صادق شنیده و آموخته بدان مقید و سرگرم باشی و این اوقات خلوت و فراغت خود را بسیار عزیز و گرامی شناسی زیرا که چون در برابر درمی آئی و با امور مجروح خود می گزینی اشتغال بدان همه اعمال شدت و دشواری می نماید

بیست خلوت آینه بود جلوه گویائی را | بدو عالم مذمب و عالم تنهائی را | پس باید که درین روزهای فراغت و فرصت بهو اطلب و کثرت نسبت بلکه آن حال کنی تا در هیچ کار و گفتار ترافز فراموشی و غفلت از ان آگاهی از کمال پیدا نگردد و هم کسی را که دوست و رفیق لائق یابی و هم مشتاق دین و امین خالص محمدیان دانی و اورا نیز ارشاد و تلقین آن ملت و دین مخصوصه خود کنی و با هیچ اهل مشرب صاحب مذمب باب مخالفت و تعصب نکشائی و بهر از رشیت و تقدیری اختیار و مجبور بدانی لکن بوجهی که بگویند و هم مقرر است که کل حزب باید که نیم فن تحریک فرد

اختلاف اهل مذمب از برای راحت است | ابر میراث است جنگ این برادر با هم

و بکار آن ذکر و فکر خود که درباره آن این چنین احادیث مصطفوی وارد شده اند مشغول باشی که عن ابی حمید قال قال رسول الله صلی الله علیه و سلم یقول الرب تبارک و تعالی من شغل القرآن عن ذکر می سألنی عطیة افضل با اعطى السالکین و هم فرموده است صلی الله علیه و سلم که تفکر ساعة خیر من عبادة السکین و چون تو صاحب اعینه و مرد اولی العزم هستی و می خواهی که اولو الامر مومنان گردی باید که هر صبح و شام و در هر دم و درام با طرب و قالب نفس خویش در محال و مخالفت و محاربت باشی که آنکه آن سرور صلی الله علیه و سلم فرموده است که رجسان اجماع الا اخر

الی اجماع الا کبرهین جهاد بالنفس | صلح کل باخلق چندان کار نیست | جنگ کل با خویش کار مشکل است

و اوصاف و اخلاق خود را آراسته و نیک گردانی که سود و بهبود نشأتین در همین است ریاضه

در کار که تعیین امر است | موقوف حقیقت است وضع می | حق خلقت کرد از برای اعمال | خلق عمل تو همچنان بهر جزا

و آنکه بعضی مریدان و معتقدان درباره اکثر چیران و مقتدایان خود میگویند که آن بزرگان مخلوق باخلاق الله گردیده اند و بنام فقر محمدی و مرتبه خلق مصطفوی رسیده اند این چنین سخنان تعریف و توصیف شان بر گوش این بنده صادق گران می آید چرا که یقین میداند که خلق اخلاق و اخذ صفات با کمال تقرب و مصاحبت از جناب

صاحب جمال و جلال هر یک جلال را بقدر حوصله و استعداد خود نمود می آید چنانچه آن سرور با صلی الله تعالی علیه
و سلم آن چنان رفعت و منزلت و شرف معراج نصیب گردید و مرتبه عروج او از مقام حضرت جبرئیل هم عالی السلام
بالاتر رسید که بر قرب مصاحبتش این است کمالات میفرماید که ششم دنی فتنی فکان قاب قوسین فادنی فادنی
الی عقبه فادنی پس باعتبار آن همه رفعت و آن قدر قرب منزلت متخلق گردیدن آن نفس شرفیت با خلاق الله
و مصطفی شدنش با صفات ملک از دوی مجاز است صادق است و هم از محبت و خدمتش اهل بیت صحابش بقدر
نسبت عینیت و خصوصیت و نسبت محبت و کثرت محبت و خلوص خدمت و بدولت جان نثاری و تمجید و
ملازمت و خدمت و بقدر حوصله و استعداد خویش از جناب آن جامع جمیع کمالات انبیا و مرسلین و مومنین و کل اهل اخلاق
حمیده و اوصاف پسندیده انسانی و تمام مخلوقات از لاین و آخرین جمال کرده بودند و همچنین از صحبت و خدمت صحاب
جماعت تابعین را فیض صحبت رسیده بود و از تابعین تبع تابعین بهر و یا شب و اند و از ملازمت تبع تابعین که
سلف و خلف فیضیاب گردیده اند و از طفیل آن متاخران تا این وقت و زمان همه مومنان و مسلمانان عن
بتوسط پیشینیان انوار ایمان و هدایت و انوار علوم و معرفت که تعلق بدینا و آخرت دارد رسیده است در مجاز
و صورت بهر شخصی که فیض ظاهر و باطن می رسد و آثار صفات حمیده و اخلاق پسندیده سرایت میکند از او محبت آن
کس می باشد که او بخندیش رسیده است و در معنی و حقیقت آن همه انوار مسلمانی و آثار صفات حمیده انسانی از جناب
آن مبدأ فیض سبحانی بوده است پس بل این بنده صادق چنان مناسب لائق می نماید که اگر کسی از اهل الهامی
آسی را که بحال ظاهر و باطن خود می باید کند باید که نسبت آن را بجا از لطیف همان پایه آخر که مادی و مرشد او باشد
و او آن همه فیض از صحبتش یافته است نماید و اضافت معنی و حقیقت کار خود را بدان مرتبه اول که جناب خیر الاخیار
باشد صلی الله علیه و سلم جرأت و بی ادبی و اندویشان کلیله اهل حساب که از جماعت ارباب معقولند و این حرف حساب
گفته اند که واحد در شمار عدد نمی آید که یک طرف او منقود است و عدد نام مرتبه ایست که نصف هر دو طرف خود باشد
و دو عدد بود که هر دو طرف او چهار است و دو نصف چهار و سه عدد بود که هر دو طرف او شش باشد و سه نصف شش
چنین باقی مراتب اعداد را میدانند هم آن جناب حمید و فخر و تمام مخلوقات الهی را در جمیع کمالات صفات حمیده
انسانی علی و جدا و اند و او را بدان همه اعداد و در هیچ خلق پسندیده نسبت و اضافت ندهد و اگر میخواهد برای الهام
شرف و بزرگی پیران و مقتدیان خود کمالات حمیده انسانی را اضافت بآن مرتبه اول که مبدأ فیض فیاض حقیقت
نماید باید که نسبت آن همه صفات و اخلاق شان را بجانب مرتبه دوم آن مبدأ فیض که مثل عدد بدان نموده

آمده است نماید و آن عبارت و اشارت است از جناب اهل بیت و خدمت صحاب آن سرور عالم صلی الله علیه و سلم یعنی
اگر در کسی همه اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده و جمیع کمالات جمیله انسانی مشاهده نماید باید که اضافت آن را
بطرف خلق حسن حضرت امام حسن کند و اگر شخصی آثار کبریا و جلال خود را نمی بیند و غیرت و حمیت و نفرت بر حسب میان
و از اهل غفلت محاسبه کند آن را هم کمال مرتبه انسانی دانسته نسبت آن را بجناب حضرت امام حسین نماید و اگر
در کسی صفت تصدیق و صداقت و عشق و محبت و سخاوت و فدویت و حلاوت و جمعیت بحد کمال در یابد آن را
اضافت بطرف نسبت حضرت ابی کر صدیق نماید و اگر در کسی وصف ایثار و شجاعت و علم و معرفت و فقر و قناعت
و صبر بر بلا و رضا بقضا بیاورد آن را نسبت بجناب حضرت علی مرتضی نماید و اگر در کسی عدالت و شهامت و غلبه
و صولت و عزیمت و تقاضا و عقل و فراست و حمیت و غیرت در یابد آن را اضافت بطرف حضرت عمر فاروق نماید
و اگر در کسی غفلت و قوت و حیاء و مروت و وجود و بخشش و علم و تسلیم و تواضع و وقار در یابد آن صفات را نسبت
بجناب حضرت عثمان ذوالنورین نماید و اگر در جماعت نوان و زنان و در کسی صفت تقوی و طهارت و کثرت عبادت
و محبت و توکل و قناعت و حیاء و مروت در یابد آن را اضافت بجناب حضرت زینب نماید و اگر در کسی صفت کمال
غیرت و قناعت و معرفت و ریاست و فراست در یابد آن را نسبت بجناب حضرت عائشه صدیقہ نماید و علی بن ابی طالب
نسبت اضافت همه اوصاف و حسنات حمیده و مومنان و مسلمانان و عابدان و زاهدان و علماء و متقیان و اولیا
و اصفیاء و انبیاء و ابرار و لقباء و بزرگان و غوث و اقطاب این جناب همین جنابها و حضرات باید نمود و جناب مقدس
آن سرور را صلی الله تعالی علیه و سلم بقدر نهایت کمال طاقت بشری متحقق به اخلاق الله گردیده است و در شان او
این آیت نازل شده است که مَا كَانَ مُحَمَّدٌ أَبَا أَحَدٍ مِّن رِّجَالِكُمْ وَلَكِن رَّسُولَ اللَّهِ وَخَاتَمُ النَّبِیِّیْنَ هم بیان جناب
حقیقه آن احد عباسی از نسبت اضافت اخلاق و اوصاف دیگران که بمقابل احد او بسیار اندر آمده و جدا از خود
بشمار آنها در نیارند و آخرین بیان چنان گمان نخواهی نمود که هر یک عمده یا ران خیر الاخیر یک یک صفت نیک و
یا بعضی صفات بکار در خوشی و بدست بلکه تحقیق آنست که در ذات هر یک یا بعضی صفات بغلبه و کثرت پیدا
و آشکارا بود و بواسطه قوت آن صفات حمیده و دیگر اخلاق پسندیده را نیز محال کرده بود یعنی در کسی که صفت سخاوت
و محبت غالب بود سخاوت و محبت او مقتضی آنست که عدالت و شجاعت و عفت هم محال باید بود چرا که سخاوت
بر کمال همانست که بیان مال جان را هم تصدیق محبوب با جمال و جلال خود باید فرمود و سخاوت نام مرتبه عدالت
است که در اسراف و بخل می باشد پس صفت عدالت لازمه است و سخی و شجاع و عادل را صفت عفت ضرر

گزاره میبوشد مازنی از جانب خود بر حمت خود و عن جابر رضی الله عنه قال قال رسول الله صلی الله علیه وسلم
 لا یخلف احدکم علیه المجهه یعنی نمی آید هیچ یکی از شما را اهل او در پشت و لا یخیره من النار و نمی یازد عمل او را از آتش
 و نوح و الا انما و من می و ایم و میرم الابرار رحمه الله مگر رحمت خدا و او انکه عتقاد بر عمل او و از نور هائی و گرفتاری را
 موقوف بر آن میدانند دیگر فرق اندازند و سرفرازی سلامیه و هم طائفه هندیان قال کرم هستند یعنی که نبات
 و گرفتاری را از شاخ اعمال میدانند و با محمدیان اعمال نیک و بد را پیش از بهای برای قبول و رد و انید انیم
 و این قدر هم یقین می شناسیم که اعمال خیر و شر برای بشر و انهای راه او که تعلق از منزه های دنیا و مقامات آخرت
 او دارد بسیار بکار می آید و خصله در و میرساند و چها محنت و شدت از سبب آن بر او پیش می آید که تفصیل آن به
 انوار و نبات و طبیات و فاعات و آن قدر در از می راه و مدت ایام بزیخ و روز قیامت که تعلق بر این جهان و آن
 عالم دارد و درین زمان به بیان نمی آید آن را اوقات و فرصت بسیاری باید جهل گفت را انکه ای بر خور و اوقات
 جماعت مسلمانی و هم از کرده سلاطین هستی که معالجه و کار و بار جهاد و کبر و صغر با خود و با دیگران داری چرا که ملک تن
 و با و دیگر بدن را در تحت تصرف و حکمرانی خویش می یابی پس باید که دمام بصورت بچند اعمال و شغال و طبیت
 نمائی تا نشد حاجت و کار شمرند و بی اختیار نمائی یعنی که همیشه از پاس اخیر شب بیداری شده باشی بکار عبادت
 بدنی و نفسی و ریاضات جسمی می پرداخته باشی که نماز تجد را با طول قدرت بدان آواب و مشغولات که تفریح
 صادق خود شنیده و در یافته بر خوشتن چون واجب انگاری و هر شی که از ان نعمت دولت محرومانی عطا
 است قبولی و اعراض او بجهان را بجال خویش می یافته تمام روز بریر با انفعال و در دورت و مانند با اختیار و دست

تبارک آن نمائی ریاضه	الغتم به شمع که تماشای جدید	از صحبت چند چشم باید پوشید
گفت آن جمعی که شب چرخ چند	روزانه به خطاب خان توان بدیابی	از شب ال جمعیت چه عافیت
چشمیت بنگاه ملک شش حبت	فردا همه به شغل شب یا ورتو	و نیا شب و صبح مرگ روز آخرت
که با جمعی جز با خدا خیال گیرنی	گویند مگر حق برابر کنی	خافل شوا از رابطه فاعات
ارکان نماز از نیازت تمام	بی زنده و محبت چه عا و چه سلام	باطن مگر از حشمت می پاک شود
ریاضی با غفلت که دوست تاج دست	بهروم که به آگه روت و تاج دست	اگر ذکر تو با حضور قلب است درام
تبلیغ تو نزد بان مخرج دست	و در نقین خواهی فهمیدی بر خود در سعادت اطوار که بسیار خوانی در پیوسته	در سعادت دنیا و آخرت این کس ضرر راه بلا با و از پس برین بهر دو کار از انک اندک که درون غور با و از پس

و هرگز بیکارگی درمیکنی آنها نباید کوشید که از آن خللی در مزاج پیدای آید و ضرری میرسد و در باب خواب و بیداری وقت
نیمروز که آن را قیلوله می نامند بسیار نافع است و همچنان خواب اول و زو آخر آن که آن را قیلوله و غیلوله می خوانند
خیلی ضرر دارد و در زمانه که بدان کار مواظبت اختیار ننمایی و بهین عنوان خواب میانه شب بسیار سودمند است و از
خوابهای وقت اول و آخر شب بلا و آفتها پیدای آید پس اگر گاهی از بسبب بخواری و یا بسیار نوشی یا از دیگر علت
کسلی در مزاج پیدا آید و در اوقات ممنوعه غنودگی و آید و طبیعت خواب کردن گراید باید که بدان عمل کسب صلاح ما
آن را اشاره بیداری میگویند عمل کرده آن خواب را از خود دور نمایی و هرگز بغیر اوقات مقرری خود خواب نگرانی
و اگر آن عمل را در دیگر اوقات هم بعمل درمی آری بسیار نواقصی مثل افزونی نور بصارت و در مزاج پیدایش
بشاشت و در شدن از عرق و تن بدوئی و کثافت چاهل می آید و دیگر اثرها دارد که بوقت کردن خود بخود پدید آید
و احتیاج بیان ندارد و دیگر باید که آن عمل صلوة دائمی و ذکر کثیر و تصفیه بدنی و تصفیه لبی و تزکیه نفسی و محافظت
انفاس و کشیدن دم که سواى طریق پاس انفاس صوفیه و عسده از حبس دم جو گیه است و خالص محمدیان آن اعمال
و اشغال از آیات قرآنی و احادیث صوفی استخراج کرده اند مدام و هر صبح و شام میکرد و باشی و آن هر دو کار را
که غایبان سواکار و طریق خودی را عنان کشیدن و دیگری را حصر کردن می نامند نیز بعمل خود میداشتند باشی

جمیعت ابرویت از زانے نیست

تخیر هوا غیر سلیمانے نیست غزل

در بنجا هر که سر در زشته می لرزد که دارد

مزاج ناقوان خاصیت تار نظر دارد

سر رشته انفاس نگهدار و برو

ایام حیات خویش بشمار و برو

رباعی تار ناز و منت پشیمانے نیست

ضبط نفست و لیل تخیر هواست

ریاضت و رستان و فاجدین اثر دارد

فلک صید کند نت که عاجز برون آئی

رباعی دنیا نفسی است تنگ بگذار و برو

هشیار چو رگش شیشه ساعت شش

و هم بدان عمل دید و شنید که جدا از محاطه مشاهده صوفیه و غیر کتب اند جو گیه است مواظبت میکرد و باشی و برای بند
کردن خطرات و دریافتن حقیقت و کیفیت اراوات و نیات و برای صحت بدن و جمیعت باطن و نورانیت رو
و آراستن خود و حصول کشف کونی و دریافتن خطرات قلبی و غیره امور عجیبه و غریبه که تعلق بسیر نفسی و آفاقی دارند
برین وازده اعمال بیشتر اشتغال میداشتند باشی و هم کسی که بطوع و رغبت دین و ملت خالص محمدیان قبول
نمایند و امعانی باین الفاظ فهمانیده دلالت آن اعمال و اشغال نمیکرد و باشی و آن وازده عمل این است که شادان

و بستن بر خاستن نشستن بآوردن در آوردن گرفتن گذاشتن خمیدن خمیودن کندن پیوستن و درام به تقید
تمام صلوة خمسہ خود را در وقت اوسط جماعت میگذارد و باشی برای آنکه اگر در جماعت نماز یک کس مقبل میگردد و از
برکت او موجود کردیم نماز دیگران را هم قبول میکند و اگر در آن کثرت از بعضی قیام و قعود و از بعضی رکوع و سجود
هم به آگاهی و حضور و بذوق و سرور ادا می شود ملاحظه آن همه ارکان نماز را جمع نمود و یک صلوة اعتبار می کنند
و آن را غیرت ایان قبول و سجانه میگردانند و باید که در اوان صلوة خود این دو از ده امور و نیات را ملحوظ خاطر
خود میدارند اشتها باشی تا از سبب آن نیات نماز تو مقبول شود که مقرر است ان شاء الله تعالی بالنیات آن و از ده است
فرمان برداری و عدم فرمان برداری امید و بیم تعظیم و تحقیر یاد و قوت اموشی ترجیح و راحت می بینیم و می بیند یعنی
که درین کار فرمان برداری می کنم حکم او سبحانه را و بیم فرمان برداری می کنم حکم پیغمبر او و بیم فرمان برداری می کنم امر الهی را
خود را که مرشد من است و عدم فرمان برداری می کنم مقتضای طبیعت حکم نفس و امر شیطان خود را امید و بیم یعنی که امید میدارم
پنجات و مغفرت و رحمت دولت آخرت که بهشت نهایی او باشد و تحلیات قرب جناب رب خود را و می ترسم از دوزخ و عذاب آخرت
و می ترسم از فقر و جلال از بهجوری و دوری از قرب رب و الجلال تعظیم و تحقیر یعنی که بدین کار ایستادن و خم شدن را در زمین
که اشتن تعظیم رب العزت بجای آورم و تحقیر نفس خود پیدا و آشکار میگردانم یاد و فراموشی یعنی که ازین کار یاد و حضور پروردگار و او
دارم و میخوانم که بقوت این یاد و فراموشی اسوای او حاصل کنم و چنان بیاد و مستغرق گردم که نامی خود را فراموش کنم و تا خدا را
جهان پر از آریا سایم ترجیح و راحت یعنی که آن کار عبادت را ترجیح دهم و اوقاتی او باید نمود که نفس و قالب از ان
بجی و مجتبی هم برسد و روح و قلب از ان راحت سرور پیدا گردد و چنانچه دیگران از ان کار به نیسیه فرمان دار
امید دارند و بتقدیرین جهان از کیفیت و حال و ذوق و شوق و مزه خود را حاصل نمایند می بینیم و می بیند یعنی که نماز
کنند با گاهی و حضوری که گویا رب ظاهر وسیع و بصیر و معبود لطیف و محیط و خیر خود را از بصارت و بصیرت خود
معاینه و آشکار می بیند و اگر این حالت کیفیت او را میسر نشود آن خود یقین دارد که او سبحانه بی شبهه برای منید
پس عبادات را بادی و حرمتی او باید نمود که شایان نمودن او باشد و دیگر باید که ای بر خود را تو کار و ورزش و ریاضات
بدنی را هم برای خود لازم گیری و یک قدر آن را بقدر طاقت و فرصت وقت خود مقرر گردانی که از ان بغیرانی
و نه کم سازی و کارسپ تازی و تیراندازی را از ضروریات عنوان خود دانی و درین اوان خانه نشینی و گوشه گیری
هم از ان ورزش و کار خود را مطلق و بیکار نمانی که آن را بیابانی و صحرائی نمی باید بلکه حکمت و تدبیرش آنست که در چنین
صحن سراج هم گوی را تا اگر آدمی بکند و در برابرش نشیند و از آن گلی برابر بند می شکم است پاره دارند و گوگرد

این هر دو مکان است برقرار بود به شکل کلاه و رشته دو اندام گردیدن کاوه هر دو جانب دست است و چپ
باشد چپ خور شود و گاهی راست و اینده است از بالای آن گوهر از بالای دیوار جانتان ما در اکثر استمال
جمیدین و گنبد کردن پیدا شود و هم سوار شش قلعه سوار کار گرد و گاهی پیرامون آن گوهر دیوار بسیار عظیمه مکان
برگزار بر دو جانب که دست راست و چپ باشد نیز است اکاوه و او ده نشانی در آن دیوار گذاشته تیر اندازی نمایند
و جمع اندازی را کار فرموده و ترکش از هر دو دست خود خالی سازند و قدری خود هم پیاده و بدوند چند آن نفس گیر
شوند و بزور و قوت نفس که از هر دو سوراخهای بینی بسیار شکهای جدا و آرنج و برآرته تمام دفع و سینه از بغیر
پاک صفات شود و همه امر اهل سردی و قوی و بادی دفع گردد و از بالای آن گوهر دیوار خود هم چندین استمال
بعد جمیدین کنند که این طرف بدان طرف برسد و تیغهای تیر و هم را که قبضههای پناه دارد داشته باشد هر دو دست
گرفته بر آن دیوار هر جانب که طرف است و چپ و تحت میانه و فوق پشت بقوت تمام ضربانند که این بر طبع
ورزش صاحب اعلیه و رانده و مرد خاندی مبارزت پیشه را نیز ضروری باید که بدون آن بوقت کار از دستش
هیچ کاری آید فرخ خال آداب تفتین و ارشاد بتقدیم رسانیده التماس نمود که ای بار صادق همه کارهای خود بنمای
و دین لایق تو که این همه اعمال اشغال و از کار و تفکرات و ریاضات و مجاهدات مراقبات اندکی بمن توفیق نموده
حتی الوع بلبل می آرم لیکن از شناسختن در ریاضت مرتبه ذات صفات و سجا که بی چون و چگونه است لطیف
حقیقیست حیران و عاجز هم ندیدم که آن چنان مرتبه جامع جمیع صفات جلال و جلال را به چه قسم و خیال خود در آورم
و چه عنوان نسبت احاطه و جریان و سرایان و کیفیت قرب و محبت او را به پیشین ظاهر و باطن خویش پیدا عیان
گردانم از شنیدن این تقریر آن مرد شریفی نموده فرمود که ای بر خور دار یکو کار بختیار هرگاه که تو بجنب پروردگار
بصدق و انکسار متوجه گردیده ظاهر و باطن خود را بجا بستن ملال را غلب گویای باید که در آن وقت و حال
از دست توانائی و بختگیرائی ظاهر و باطن برداری که برای صفات جمالی و دامن عاطف طهای حساسی اضافی و نسبت
او نسبت نموده و هیچ حال آن درهای بکمال و دوامان پر جمال را در انسان سازی و خود را از دور و مجوز گردانے و اگر
در خوشیقت لیاقت لازمست آن سعادت نیابی برای آن کارناگر بر بیان و در شب اوقات مقرر سازی برای
هر جا امر از دل میسر من گردد آئینه طاقت تو روشن گردند و دیدم حضور داشت ممکن نیست
اوقات نماز تو همین گردند و در اوقات مراقبات بزرگو و فکر قوت تذکر و فکر و حواس سامع خود را بر محو
ساخته بسود وادی و اگر من تو هم خیال باطن ترا بر نشان و پر ملال گردانم باید که نفس مبارک الله را بر نشانی

خویش بقیل برسم و متشکر کرده چشم خیال اہم رنگ چشم ظاہر خود بسبب و بند گردانی و بقوت حس مشترک کہ ہم سہی مجازی و صورتی تراہم سہی معنوی حقیقی حق را دراک میکند و درمی یابد بقدر آمدہ احاطہ و سراین غلبہ برین انوار وجود حقیقی برابر وجود اعتباری خود دریافتہ از بلا خوف یا دساوای او برہی و چہندان بوجہ حقیقی را برکھ وجود صورتی خود در فیت و رجحان بخشی کہ از پایہ دنیوی و احولی کہ کار حس مشترک است نجات یافتہ بوجہ اعتبار مجازی خود را از نظر واحد بین و حقیقت شناس انداختہ از ان شرک ربانی حاصل کردہ بدو توحید شرف بخشیدہ بظہنی حس مشترک ہمین است کہ در وقت حضور وجود حقیقی یا اناطوفا خاطر سالک نباشد و ہمین منوال بجانب حواس ظاہر و یک یک صفت خود متوجہ گردیدہ از ان نمونہ و مثال سراپا نقص زوال حقیقت صفات باکمال و الجلال را دریابی کہ گروہ شاعر و ہفت صفت حقیقیہ او سبحان میداند کہ حیات و علم و ارادہ و قدرت و سمع و بصر و کلام باشند عمت بازیدہ بہشت صفت قابل گردیدہ صفت کوین را ہم بران افزودہ اند پس بجانب یک یک حواس صفات خود متوجہ گردیدہ بغیر تمام آلات ظہور و دیگر اسباب بروز آنہا را ہم دریافتہ و شناختہ برہان قیاس کردہ ایمان بران ہمہ صفات ضروریہ الہی آوردہ صفات باکمال و الجلال اسباب صفات سراپا نقصان زوال خود محتاج آلات و در ماندہ دیگر اسباب

نخواہی نہت رباعی	تشبیہ بہر کجا سیاهی دارد	تتزیہ سبجہ کما ہی دارد	از گوش سبجہ خواہ و از چشم نصیر
------------------	--------------------------	------------------------	--------------------------------

ہر چیز کہ گوشت الہی دارد
 و برین کار و گفتار تر یقین دست لرزید کمال وقتی پیدا خواہد کرد کہ نفس مجسود بجا آید
 و ریاضات بدرجہ کمال خواہد رسید یعنی کہ صاحب کشف و کرامات خواہی گردید در ان وقت بسیار چیز را کہ با سبب
 دیدہ ظاہر خود بچشم باطن خواہی دید و ہم سخنان بشمار سوای این گوش ظاہر سماع باطن خود خواہی شنید و بسا
 امور را غیر از حرکت پاودست بارود و ہمت خود بسر انجام و اتمام خواہی رسانید در ان زمان حقیقت بی چونی
 صفات الہی را کما حقہ خواہی فہمید و برای بخشیدن ایمان و یقین بہر یک مومنان و مسلمانان این چنین نمونہ
 و مثال و حید و جان ہر رجال پیدا و آشکار گردانید و اندک چنانچہ سالکان بعد آن ہمہ مجاہدات و ریاضات آن قدر
 کمال نفسی و صفاتی حاصل می کنند ہمہ مومنان و مسلمانان و فاسقان و کافران را نیز بندرت نشاندان چنان
 صفای روحی آنہا را بنمودن روی صادق می نمایند و بیش نفس آنہا ہم ثابت میگردد اندک آن ناواقفان کا
 و اسرار نیز بی اختیار اقرار می کنند کہ روح ما ہم آن قہوت صفادارد کہ برون اسطہ چشم و گوش و زبان دیگر اعضا
 ظاہری خود بخود می بیند و می شنود و می گوید و ہمہ کاری کند پس ہمین قیاس بطریق اولی صفات حقیقیہ حق تعالی
 محتاج بالآلات و اسباب دیگر نخواہد بود و از نقل حیات خود و صفت حیات او سبحان تر یقین خواہی نمود و ما ہمین عارضا

تصدیق ایمان عامه مومنان خواهی فهمید که اینها بدولت آن حیات مجازی و اعتباری خود نسبت کمالات صفات
آن بران همه مراتب صفات سببه و ثمرات حقیقیه اوست و سبب ایمان و یقین حاصل کرده اند و علماء و مجتهدین و متکلمین
و صوفیه و حکمای مشائیین و اشراقیین از ان پایه و مرتبه عامه مومنین ترقی کرده حقیقت روح انسانی و اوست نفس لطیفه
را بقدر علم و معرفت و یافت و شناخت خویش از ان صفت حیات خود که آنرا روح حیوانی می نامند و به هم می شناسند
علیه و جدا دانسته مات و فناء را باور دارند و او را مجرد و غیر مادی انگاشته فیضیاب و نوزید از مرتبه اعلی و مقدس
حضرت واجب الوجود و مطلق که آن را بر عظم خود مرتبه ذات بخت لاتعین هم میخوانند اکثری بعنوان انعکاس
و ظلمت و بعضی بطریق عینیت و جود کیمیت دانسته و فهمیده می اختیار و با چارقال کلمه همه از دست همه دست گردیده اند

رباعی تا نور وجود بر تو افکن نشود بی خورشید این دقیقه روشن نشود	استعدا کسی بشیر من نشود و دریاب که علماء در خالق و مخلوق نسبت بنا و بنا دمی یابند و حکما در کتب و احادیث	آفاق پرست از هجوم ذرات
--	---	------------------------

نسبت محتاج و محتاج الیهی فهمند و صوفیان بمیان رب ممر و ب نسبت کل و جز گمان می کنند و جماعت خالص
محمدیان مرتبه مقدمه حضرت مجور در صفت اول جناب ذات بیچون است و سبب آن دانسته بمقابل آن علماء به صفات حقیقیه
ضروریه قائل اند اگر چه پیش خویش همه صفات و سبب آن را هیچ نقد و اجابتی ندارند و بسان اسمای حساسی اولی و لاتعد
و لا تحصى میدانند و نو و نام مشهور را که در یک حدیث شریف وارد شده اند و هم آن هزار و یک نام مبارک که
از آیات قرآنی و احادیث برآورده اند و شنیده اند اسمای صفات حقیقیه ثبوتیه و سلویه و اضافیه و نسبییه و سبب آن
میدانند پس بن اعتبار و شمار صفات باجمال و جلال و الجلال را نیز بسان اسمای حساسی او که توفیق اند یعنی
موقوف اند بر شنیدن هم لا تعد و لا تحصى می شناسند و دعوات انبیاء و وصول اولیا و رسائی ایمان و اسلام همه مومنان
و مسلمانان و یافت و شناخت تمام کمالات جهان مطلق و عالم علوی تا بهمان مراتب و درجات صفات آن
اعلی صفت که جامع جمیع صفات است که انبیاء و اولیا و علماء و مومنین آن را الله میخوانند و واجب الوجود هم می نامند
و صوفیه همان مرتبه مقدمه جامع را بلفظ وجود بخت و هستی صرف تعبیری کنند و حکما واجب می انگارند تمامی همه چیز را
می نامند و فوق آن همه که مرتبه ذات بیچون حقیقی است هیچ احدی و کدام مخلوقی را هیچ نوع مناسب نیست و هیچ عنوان
مشابهت و مشارکت صوری و مجازی هم حاصل نمی شود بدان سبب بزرگ و یافت هیچ کس نمی تواند فهمید
می باشد که انبیای مرسلین و اولیای مرجعین و علمای را خن و وعامه مومنین بدولت قرب منزلت و بسعادت
مناسبت و باعتبار مجاز و صورت که مشارکت و مشابعت بدان همه مراتب و درجات آن صفات حقیقیه ثبوتیه و سلویه

سبحانه حاصل کرده اند و بعضی فضل و کرم او در خویش شنایافته اند ایمان بغیب مجهول کیفیت بر مرتبه ذات بی چون او
 سبحانه آورده خویش شنایافته او اخل سبشان بشارت یومنون بالغیب گردانیده درام معجز و تصور و بنایافت خود قائل و

مقرمی باشند با ع	هوشی که سپیدی سپاهی فهمید	پسند که سر حق کماهی فهمید
گفتم سخن یک پس از کتب کمال	خواهی فهمید چون خواهی فهمید	و یقین در آنکه او سبحانه در هیچ مخلوقی

قابلیت و لیاقت قرب ذات بی چون خود نیافته هیچ کی را بدین جانب نمی خواند بلکه از آن مرتبه همه مومنان و سالکان
 رامی ترسانند که و تجید لکم الله نفسه و الله رؤوف بالعباد و این ترسانیدن آن کریم بندگان تقسیم را از مرتبه ذات کمال
 مهربانی و رافت است تا اینها تلف نشوند و هلاک نگردند و هم جناب نبی کریم که رحمة للعالمین است چنین سبب نبرد
 که تفکر وافی آلله و لا تفکروا فی ذات الله و چون قوم حضرت موسی علیه السلام دیدار رضای تعالی را بدون واسطه آما
 و تجلیات صفات بی رده درخوست کردند بجال خود دیدند خیر فی هذا جناحه این آیت دلالت بر آن حالت میفرماید
 و و اذ قلتم یوحی الی کن فیکون لک حتی تری الله جهره فاعذکم الله منکم و انتم منظر کن پس حال این مقال آنکه تو هم
 درین وقت و حال البت در طاقت و مجال بظاهر و باطن خود بجان رب خویش رجوع بر کمال آورده اوقات
 شب و روز را بعبادت و ریاضت و ذکر و فکر آباد و معمور داشته و دائم بذوق و سرور درمانی و به اندیشه های دور از کار
 و فکرهای محال باطن خود را حیران و پریشان و ظاهر خود را معطل و بی کار گردانی که درین آفت و بلا بیش تر ساکنان
 در مانده و مبتلا می باشند چنانچه از غایت حیرت و پریشانی و نهایت تحلیل و بی کاری حزن و غم و کجای و م را گرفتار و

شعار خود ساخته اند با ع	گفتی چه کنم جوهر سیزی نیست	و تمیزی است تاب تجویزی نیست
هشدار که هر کار بغفلت کردی	چون و آن گری جز چه کنم چیزی نیست	و آن احمقان تباه و نادانان گمراه

این قدر ندیده اند که شارع از کمال کرم و رافت که بجال خلق الله دارد تمام حقیقت و کیفیت منزل بمنزل و
 مقام بمقام دنیا و آخرت را تفصیل تمام بیان فرموده است تا از اهلبیان الی الله و سالکان فی سبیل الله از کار و بار
 طریق خود کما حقه واقف گردیده بخاطر جمع بعقب او در آیند و بران افسوس و حکمت و علاج که تعوذ و استغفار و لا حول
 باشد از بلا و آفات را بهر زمان و قطاع الطریق که شیطان و نفس و طبیعت ایشان است ربانی و نجات حاصل نمایند
 و در وقتی که طبع تباد کارشان بگفتار چه کنم درآید باید که قلب مومن آنها با و فرماید که با مر معروف عمل ناوادمی هست که
 اجتناب فرما و در زمانی که نفس کارشان باضطرار آمده حرف کجای و م را باطهار در آرد و مزار است که روح مسلمان
 آنها بدو دلالت راه حق نماید فقر الله الی الله فی کل منة بزرگترین و در باب اسی بر خود را احداث اطوار که

آن شش کلمه که در کفر و کلمه استغفار و کلمه شهادت و کلمه تمجید و کلمه تحمید و کلمه تطهیر و کلمه توحید باشد جزو توحید
 و جان مومن و مسلمان است که او شش حجت بلا و آفت را بدور سیدن نمی دهد و هم او شش حجت فخر و هدایت
 بتوسطش باو عالم میگردد و آنکه آنسور ماصلی الله علیه و سلم فرموده است که او توحید جامع الهم بحقیقت این کلمات
 متبرکه که جامع اند اگر چه هر یک حدیث شریفش جامع برکات و خیرات است که هر کسی بجا ما هیست جامعیت هر یک
 آن را در می یابد و شفعتم کلمه در دست بر مصطفی صلی الله علیه و سلم پس ای بر خور دار سعادت لطوار را باید که ملاحظه و
 غور هر وقت و حال خود نموده هر کلمه را که مناسب آن یابی بدان بشیر شغال نمائی تا فائده و برکت آن از دور
 نشاهده کنی و هم هر حاجتی و مطلبی که داشته باشی باید که از اسمای حسنی او سبحانه که فو و د نام است و توحید صبیح و شام است
 بخواند آن داری ملاحظه نموده هر کسی که مناسب است و ملائمت بکار و مرام خود یکی تمام در یابی اول و آخرش در
 خوانده بدان هم توسل کرده بناجات پروازی بفضل او سبحانه شتاب کامیاب شوی و اگر تو موافقت آن استفسار
 هرگز عامل این کار نمی شدی و هیچ معامله و کار آن اسمای بابرکت پروردگار معاون و مددگار تو نمی شدند پس
 حقیقت و حال آن شش کلمه حمیدت بلکه همچنین کیفیت آیات تمام قرآن مجید است که از سبب موافقت و از عیب
 قوت ایان و یقین تاج و آثار آن بمؤمنان و مسلمانان پیدا و آشکار میگردد و هر یک واقف کار از آن اسرار
 آگاهی ارد و دیگر نموده کار و عبادات خود را منحصر در همان اسمای حسنی و کلمات و ملائمت آن و ادای صلوة که جامع
 جمیع عبادات است شناسی و بدون ادای او امر و اجتناب از نواهی سود و هبوط و نشأتین را ندانی و بعد از انقض
 مرتبه هیچ نفسی را در ترقی کنانیدن باطن و پیدایشدن نسبت مع الله غیر از نماز توحید که بطول قرائت بحضور و مرور
 و نیاز و مذلت و در حالت غفون سکروستی ذوق و کیفیت باشد نخواهد فهمید **عزل**

بر کوع آصر احوال بسو قبله بجام
 ز سجدش به تشهد برو آنکه بسلام
 این نماز از در خاص ست میاموز بجام
 به قرب اگر خواهی دل بیداری باید ترا
 تا و دل یک جا محروم کار سالک که شود

سجده چون کرده شود باز در آور بقیام
 ز دسلامی و درودی ز تو جبر جمع کرام
 عام شناسد ازین سیرت امین کرام
 با حند آموزشش بسیاری باید ترا
 در دل شب گریه سرشار می باید ترا

و در کار او کار و سواهی و قوت قلبی و آگاهی باطنی هیچ شغلی را نخواهی دید و در معاملات نفکرات که تعلق بر لب النفس
 و آفاق دارد هیچ فکری را سودمند تر از فکر نفس خود و صفات حمیده و ذمیه و خطرات و نیاتش نخواهی ساخت

و در مرتب آفاق هیچ امری را فائق تر از مطالعه و مشاهد تو حید نخواهی یافت و در همه کار و معاملات هیچ امری و کار
 را نافع تر از خیال کسب رضا نخواهی انگاشت **بای** خواهی که خدا کار تو کند و ابراه و ملائک تمجید تو کنند
 یا هر چه رضای او در اینست **کن** یا رضی شو هر چه او بخواهد **کن** و در سلوک هیچ راهی را قریب تر از نفی کردن اختیار خود
 نخواهی دید و چون در فعل و کار فاعل حقیقی را خواهی دید فاعلان صوری و مجازی از دیدنش تو پوشیده
 و ناپدید خواهند گردید و ترا در هر معامله و کار و هر حرف و گفتار از دیدار رب از مشاهده پروردگار بهره وافر و نصیب
 بسیار حاصل خواهد گردید **بای** این هستی تو هستی هست گرت این هستی تو هستی هست گرت
 رو سر برگیران تفکر درش کین هست تو آستین هست گرت ربای این برزخ و هیای تم اصل صیت
 صد حیف که سیر خویش بنظر تو نیست از جبری و اختیار رمزی یابی گریه ای که فاعل کار تو کیست **بای**
 و فعل عباد جلوه گر قدرت اوست از انسان که نهفته مغرور در پرده پوست چون سایه طائریم بخود در سیر
 پرواز زنا معنی پرواز از اوست و هم ای پر خوروار کار غسل بدام را برای پاکی بدن و صفای باطن خوشی
 اختیار خواهی نمود که از آن به بسیار فایده های بدنی و دینی حاصل شود و بهبود دنیا و عقبی خواهی رسید **بای**
 در شب حساب وقت خود بخو کن از عیش و حرون طبع را انحرش کن
 از غسل بدام تازه کن رنگ شباب این گفته قبای تن به شستن کن **بای**
 تقریب دل و دماغ با غسل و وضو ست و ز صوم و سقاوة با حوائج خیر و ست
 مگر در حضور مبدء یکتا در خدمت خویش باش کین طاعت اوست
 شاهزاده فرخ قال ادین همه هدایت و ارشاد آن یار با کمال جلی شاد و خوش حال گردید و آداب مرتبه خود تقدیم
 رسانید و بجز و نیاد عرض نمود که اگر چه این بند بوجوب فرموده باعمال اشتغال و ورزش و ریاضات نفسی و بطن
 تقید و موافقت بقدر طاقت و وسع خود می کند لیکن در چند امر عاجز و حیران است یکی آنکه چون نماز تجدید آن
 اشارت و طول قرائت میخواند بسبب علت سهو و نسیان لغو و حرکت افزا میوش می کند و هم در تکرار سجدهات
 شبهه واقع می شود و دیگر چه در نمازهای طولانی تر افعی روزانه و چه شبانه از یاد ای گس و پشه و یک و غیره موزیان
 حشرات ارضی که آنها را بهوام می نمایند بسیار عاجز و ناچار می گردد و بار بار حرکات دست و پا را عمل کشیده است
 مفید صلوته ای انگار و گاهی بنادائی و طاقت این چنین اندیشه و خطره هم عارض خاطر می شود که خلقت این
 همه کثرت پشه و گس چه حکمت و مصلحت خواهد بود **بای** آن پشه که قیافه بدست و تن

دیر آتش هر که دید پوشید کفن | از کاوش نیش او که تیر اجل است | شد کاغذ سوزن زده جلد بدن

رباعی آن پشته فی نوازه آهنگ طراد چون فیلی و حسن طوم وی انبی باشد ای پشته نمرود و عنبر و آفت هوش داری بر دوشش بار ضحاک مگر سماجیت پشته کیر منخ را ترغیب میداند	چون او نبود ذراع اجل بد آواز این طرفه که پروا نکند چون شهباز رباعی بگفت چه گران است بدل باش خموش می گیری بهر من ز خوردن ره گوش اگس بهنگام راندن بشیر میگردد و بارش
---	--

و دیگر بعد بول تا در بسیار خطر زول قطره می ماند بد آن سبب بیشتر وقت من ضائع میگردد و دیگر چون خود بدلت
مرا آگید آگید برای عمل دوام وضو و صلوة و الهی فرموده اند و وضوی من تا در بسیار رست لرزنی ماند بد آن راه
چه در موسم سرما و چه در دیگر اوقات با قصد صلح و حج بسیاری کشم و دائم وضوی شریف را در پامی بنجم و هم از بعضی
یاران شنیده ام که خود بدلت برای آن کار علی میداند تا بر آن بنده نیز امیدوارم که آن را بمن هم تعلیم نمایند
آن مرد هوشیار قسمی نموده فرمود که ای برخوردار سعادت اطوار من خود از پیشتر شاعر عقد انامل را که مختار حجاب
خیر الاخیار است صلی الله علیه و سلم تو آموخته ام و ای که آن کار بسیار نادر و عجیب است که برین ده انگشت شمار
ده هزار کرده می آید پس باید که تو بوقت صلوة شمار دو گانه نماز خود را از انگشتان خضر و خضر و طای دست چپ
خود می کرده باشی و عدد هر یک رکعت را از سیاه و ابهام همین دست معلوم می نموده باشی و در وقت سجده اول
شمار تسبیحات خود را از جانب خضر و دست است کرده بر ابهامش ختم میگردد باشی و در زمان سجده دوم شروع
تعداد تسبیحات از ابهام دست چپ نموده بر خضرش با تمام میرسانیده باشی که ازین مرام ترا شبهه زد و در هیچ
مقام پیدا نخواهد کرد و بدانکه شمار تعداد رکعات و سجات در فرض کروه است و در فوافل جایز بلکه ضرورت
و آنکه از ایذای موزیان هوام می هراسی چرا تو در آن خانه اختراعی فقیر در آمده نماز می گذاری تا از هر قسم ایذا مامون
بمانی و حواس خود را در وقت شدت باد و سرما بهم مجتسم بمانی و آن خانه را اکثر مردم محتاجی خوانند و من بسبب
راحت و جمعیت گوشه عافیت و کنج خلوت می تمام وار و در روز که بخدمت شاه آگاه گدز آئیده ام موسوم بخرگاه
و خوابگاه هم گردانیده ام و اگر در هر جا آن مکان راحت و آسایش را نیابی باید که از خیاطا موزن را از پارچه بزرگتری
و دستانها بسان هلبه نیز از پارچه یک تپی تیار کنی و بوقت اقدام آن کار صواب و هم بهنگام خواب بدست
پای خود در آورده از دیگر پارچه تنگ بار یک نقابی بر سر روی خود انداخته از ایذا و آزاران موزیان در امان

در آمد به کار خود بخاطر بانی توانگر از حقیقت اسرار خلقت آنها استفسار میکنی شمه بقدر فهم ناقص خود و حوصله تنگ
 توانم مار نموده می آید بشنود که یکی خود فائده بدی و نفع آشکار همین است که تا این همه دنیا داران غفلت شمار و تکبران
 جبار عجز و بی اختیاری و مذلت و خواری خود را بچشم پوشش و اعتبار ببینند که گس خدای عزیز بای کثیف را
 غذای خود کرده بر سر و روی آنها رسیده میرود و آنجای پر غرور و مکان پر عجب سرور را بر سر خود مقرر می کند و پشه
 ضعیف و نحیف از قدرت قادر چنان قوت و طاقت دارد که دمار نخوت از سر خون فرو بردی آرد پس بگران کش
 و سرور بی اقتدار چه باشد که از ضرب شیش بانی و نجات یابد و دیگر فائده های نهان و اسرار پنهان آن است که اگر
 آن قدر گس و پشه و پیش و یک و غیره بهوام که بغایت خرد و ضعیف و نحیف و در یک است باشند هر صبح و شام بلکه
 مدام این بیچاره را در میان نادان و ناتوان را نگزند و رطوبات آلوده خون بس در از آن اینها نخورد و با نفع بسیار
 و بلا مبتلا گردند که بعضی از آن امر اضطرر شدیده برص و جذام و فساد جلد و خلل تمام اندام می باشد و آن چنان حکمت
 و مصلحت آن حکیم مختار را هر نادان ناواقف اسرار در نمی یابد و بی اختیار و ناچار زبان و دهنان شبهه و انکار می کشاید
 و دیگر شناسای بر خور در حقیقت شناس که بسیار و بیشمار جانوران در هوا پرند و بر زمین موده اند که قوت و
 خورش آنها و بهای شان موقوف بر همان بهوام و دیگر حشرات ارضی است که بدان قدر کثرت و آن همه سرعت از
 خلقت قادر بقتیه پیدای شوند و اگر آن همه جان داران تولدی بدان همه بسطی پیدا شوند آن همه جانوران
 تولدی که قوت لایموت و غذای ضروری آنها بر جناب رزاق حقیقی مطلق واجب ضروریست بی رزق و
 روزی مانند دیگر ای بر خور دار و روشن ضمیر این حکمت و تدبیر را ازین بنده فقیر و گدازگر کسی قدری سیاه آبا
 و چندان و زلفش و اوراق طلا را ننم نموده مثل حب ساخته در میان پارچه پنهان تقوید و خسته پیش خویش نگاه دارد
 از ایزد و تصدیق پیش محفوظ می ماند و اگر در وقت سروی مزاج و گرانی شکم و اوجاع بارده و ازین قسم همه امر این
 که داشته باشد قدری از میان آن تقوید بر آورده بخورد بفضل و توفیق حقیقی زود صحت و شفا یابد و اگر کسی سیاه آبا
 بیان روغن خوشبو و یاد گیر خطرات چند روز بدارد و بار آن را بخورد بباله کم گس و پشه و دیگر حشرات ارضی و بهوام
 بر بدنش می نشینند و پیرامونش میگردد و پیش خود بر گزارد جامه اش نمی ماند و اگر آن تقوید را در وقت سخن طعاع
 رشته بسته دروازه اند و بعد بچته شدنش بر آن زمان طعام خیلی لذیذ و با مزه و زود بهضم و گوارای شود و جهان یک
 تقوید همیشه بکار می آید و از وی هیچ نمی گاهد و اگر آن را در ظرف آب در آورند آن آب امی نوشیده باشند بسیار
 فواید دارد و بیشتر امراض سردی و طعم را دفع می گرداند و ضرر تقیه و تبدیل آب به هوا نمیرساند و گرم شکم می سازد و از آن

تویر آفرینست در بر زم و غلبه در بر زم بر حریت و مقابل حال میگردد اگر کسی آن حب آورد بان اروهی بلز
 و من برود و اگر سیاه آب آب برگ ترب حلو و قوت در کافور و کباب و قنقل هم منقش ساخته و فقیله مالیه
 چرخ آفرود از آنخانه حشرات ارضی و هوام کم می شود و گز یا شیر یا آرد بسیار و آرد که درین وقت حال تفصیل
 آن مقال اول میخواهد و سلسه بر خورد آنکه از عرض نزول قطره در دل خود و سواس و خطر و آری در باب
 که آن از بسیار باعث و اسباب می باشد که می از مرض جریان منی و رقت آن می باشد و دیگر قطره و دیت پس
 علاج این هر دو بلا از دو باید کردن و یک قطره ندیت که این مرض بیشتر مجردان را می باشد که بعد در آمدن
 خطر فاسد بدل و پس از فرو شدن حالت نفوذ قطره ندی بر می آید علاج آن کتخته شدن و دل را از خطرات
 ناگرونی پاک کردن است یک قطره بول است که از صنعت قوت مسکمی باشد و این مرض پیران بیشتر می باشد
 و علاجش هم از دو و اگر دومی آید و دیگر باعث نزول قطره از هر قسم که باشد سبب سواس و توجه نفس ناطقه آن کس می باشد
 و زیادت و افزونی این و سواس را صدی و نهائی نیست این کار از شیطان است که آن را دلمان هم میخوانند
 علاج و تدبیرش از آن و سواس خطرات دل و خاطر خود را پاک و صاف کردن است و در پی آن اندیشه های بیجا
 زرقن است چنانچه برای رفع آن چنان و سواس و خیال عالمان با کمال چنین علاج فرموده اند که بعد استنجاحند
 قطره آب بر پای جامه خود پاشند و بوقت نزول قطره و دریافتن طراوش برل خود گوید که این طوبی است آن آب
 پاشیده من است و خاطر خود را بر و آن چنان یعنی از طرف آن قسم و هم و گمان برگرداند و بی و سواس نماز کند
 و بار بار برای وضو چندان تکرار کند که وقت نماز را از دست بدهد که در آخر کار از شارسه تا این کار و از نماز خارج
 گردیده ترک آن را اختیار خواهد نمود و چون کسی مواظبت آن عمل خواهد نمود رفته رفته آن و سواس من خطرات از خاطرش
 برطرف خواهد گردید لیکن چون بکرات و مرآت آن عمل آب پاشی بر اندازد و نماید اولی و انسب آنست که گاه گاه بپاشد
 خود را نیز می شست باشد و بهترین علاجها و خوب ترین دواها برای رفع خطر قطره آن عمل مختار این یا راست
 که بسنن کردن و توبه باشد باید که طریقی آن را از یاران قدیمی من که همه بدان عمل نافع و سودمند و موم دارند آموخته
 کار بند شوی و در باب ای بر خورد آنکه اکثر نادانان و جاهلان شاسشیدن و آبدست کردن را تمهید اند و مدام
 تن و جامه خود را با پاک و نجس میدارند و حال آنکه در احادیث تاکید بسیار است که تن و جامه خود را از زول و نجاست
 خوب پاک و صاف نگاهداری که بیشتر عذاب قبر از سبب همان ناپاکی خواهد بود چنانچه از شنیدن همان حکم فرزان
 از میان گروه خارجی یک طائفه که آنها را کوزیه میخوانند آن ضابطه دارند که با خود کوزه را نگاه میدارند و در آن

بول می کنند برای آن احتیاط که اگر شایسته نشاید تن و جامه آنها نرسد که در بعضی جا زمین سخت و سنگ لاش و پست
 و بلند می باشد و در آن چنان مکان البته شایسته برنج نیز دو هر چند که کسی تقصید ننموده شایسته را دور تر اندازد و بدین سبب
 شایسته یاده ترمی خیزد و در بعضی اوقات در مجرای بول خلل واقع می گردد و در آن صورت بول شاخ شاخ شده
 و پراکنده بر می آید و در آن چنان حال هم جامه و تن صلی را نجس میکنند و اگر کسی جامه های پنبه دار و لباسهای جامه
 پوشیده بود البته در وقت شاشیدن جامه و لباس تقریب بدن شایسته می باشد و در آن چنان حال هم پاک است و تن
 جامه و تن بسیار مشکل و دشواری نماید بدین سبب صاحب احتیاط آن طائفه بول کردن در کوزه اختیار کرده اند
 و آن خارجیه در میان پاکی و شستن تن و جامه مبالغه بسیاری نمایند که بدون زوال عین و اثر نجاست جامه و
 تن را پاک شده نمی انگارند و چون آنها علم و معرفت بر کمال ندارند و از حکمت طبابت هم واقف نیستند آن چنان
 کار برای خویشین اختیار کرده اند و دیگر طریق احتیاط را نیافته اند و ضرر آن کار خبردار نگرییده اند آبی بر خورد و در پیاب
 که اگر زمین سخت و فاساد و یا جای کوبه باشد مسلمانان بهوشیار را باید که در آن چنان اوقات در وقت بول کردن
 که ام پاره سنگ خشک و خرت میاید و دیگر چیز آن کاره را که در آن مکان افتاده باشد پست در آورده و نزدیک
 جای شایسته رسانیده بر آن بول کنند که درین صورت برگز شایسته برنی خیزد و اگر در آن چنان جای هیچ چیزی از آن
 چیز نیستش نیاید و در آن زمان تدبیر آنست که یا بهای خود را کشاده کرده و بپوشی نشیند که بدن شایسته او بر زمین قرین
 گردد و از آن کار هم برگز شایسته برنی خیزد و هر چند که زمین سخت و فاساد هم باشد و اگر آن مرض او خوشیست
 بیاید که در مجرای بول بستگی واقع شده باشد و بول پریشان بر می آید و یا جامه های متحد و پنبه دار پوشیده بود و در آن
 چنان اوقات به قسمی که عقل و فراستش در آید خوب احتیاط پاکی تن و جامه خود نماید و یا چیز می که مجوف مثل گردن
 صراحی و گردن که و کوزه باشد بمیان آن بدن شایسته خود را آورده بول کند و هرگز بمیان آن طائفه کوزه
 بمیان کوزه شکم را کارداست بول را اختیار نماید برای آنکه بوقت بول بخارات ریه از میان کشش نمی آید
 و باز از میان آن کوزه راه بردن نیافته از راه همان نازده بدو نشص صحو می نماید و از آن کار بسیار امر من
 و فساد بهی پیدای گردد که گفتن نمی آید و هم در پیاب آبی بر خورد و اگر که آن گروه خارجیه بمیان سرا و ل نازنی گذارند
 و اگر بعضی آن را می پوشند بوقت نماز کردن از پا بر می آرند و هم گروه که ایان بی قید اینجا یا بجای پنبه می پوشند
 و آن را کوزه در آن می نهند و میگویند که چون با و از شکم بر می آید تا در بسیار بمیان آن قرار می نماید پس صلی را پوشیدن
 آن نمی شاید لیکن آبی بر خورد و از حرف بالانصاف آنست که اگر کسی یا بجای پنبه دار و یا چرمین پوشیده بود

و هم در پاموزده بسته باشد و با کیفیت متعفن انگشتر آید باید که بر خور و منو بجلی می کرده بنماز ایستاده گردد و گوید که
 است چندان توقف و تاخیر نماید که اثر آن باطلید از میان جامه و سرویش بر آید و آری بر خور در از آن کار تمام وقت
 و خبر در پیش که اکثر نادانان و جاهلان متعجب گردان نمی دانند و مردم آن آدمیان در ترازا تمام نخس و ناپاک تمام می بین
 در یاب که همیشه مزاج آدمی را در صحیح و بی فساد نمی ماند بلکه بیشتر اوقات به امراض و بلیات مبتلا و گرفتاری دارد و
 بطریق اکثر حقیقت صلاح و فساد بدنش در بدن رنگ ویش پیدا می آید و کم کسی بطرف کیفیت از علاقه میکند
 که از آن نیز حقیقت مزاج ظاهر میگردد که یک بر از گاو و یک شتری و یک آدمی می باشد پس در وقت صحت
 تمام از آن کس بر آید آدمی بر می آید و در وقت مرض و خلل مزاج بر از گاو و یک شتری می شود و درین دو صورت
 بوقت قضای حاجت بدن برونی و تن درونی آن کس آلوده و پلید میگردد و نخس و ناپاک می ماند و در آن کیفیت
 آدمی درون و برون آن کس صاف پاک می باشد و احتیاج عمل پاک نمودن و صاف کردن نمی شود پس
 هر صلی و شیار و خبر در آید که اگر از سبب فساد مزاج و غلبه امراض بر از خود را رقیق و یا بسیار خشک یا که بوقت
 بر آمدن و از مقام خود جدا شدن در انشای راه قدری از دوری ماند که از همان سبب بسیار مرض و آزار پیدا میکند
 و شیار آلوده و عفونت و جراحت در بدن فعل ظاهر می شود و در وقت استیجاب و آبست آن چنان احتیاط و مبالغه
 نماید که بدن برونی و اندام درونی و مقام خارجی خود را از نجاست و غلظت صاف نماید و تا جانی که انگشتش میبرد
 و او دست رس قدرت دارد و خوشتر از خوب پاک گردد بشود که علیکم با نقاره الدرفانید هست الباسور و آری
 بر خور در از آن حکمت پروردگار نیز اوقات خبر و آبش که بدن خلل آدمی را دور و دور که می آید و درونی و دیگری
 را در برونی می خوانند و میان آن هر دو پروردگار و حجابها می باشد که بعد از غ کارشش آن پروردگار باید بگیری
 تا وقت نشستن راه فتن هرگز چیزی از آن هر دو در بر نیاید و از قدرت قادر بمان پردهای آن بزرگ آید فتن
 و مزلق می باشد بنگام جمع پیچیدن و از یک دیگر گشاده شدن برخی و آسیمی بر آنها رسد و از سبب کی از از افرونی
 آن آب هم مرض و فساد در تن و مزاج آدمی را در پیدای آید یعنی که از سبب کی قبض پیدا میشود و در وقت خروج
 بر از خراس و جراحت در بدن می افتد و از باعث افرونی در آن مکان خاکش و نمک پیدای گردد که در بدن خراس
 و لمس کردن انگشتش نمی شود و در آخر کار از سبب آن از از باعث صحبت به کاران ناهنجار آن کس مرض
 و بلا می فضل مفعولی مبتلای گردد و علاج و توبه پیش آنست که آن تری را در از بدنش خشک نماید که دانست صحبت
 و مضاطعت آن چنان یا ران ناپاک را دوری و کنار اختیار باید نمود و بخدمت ملازمت صاحبان و نمیکو کاران باید رسید

و چون آن رطوبت و طراوت پرافت که باعث زوال آبروی اوست خشک خواهد گردید و وقت آن کار با کار بجای
مزه و راحت بخ و آذارد و خواهد رسید و از آن فعل ناشایسته بی حلاوت خواهد گردید و امیدست که انشاء الله تعالی
از آن راه گدازد و فضل تابه خواهد گردید و آبی بر خور و از آن کار نیز خبر و ابرش که در وضو و غسل مرده و مستحق
نمی باشد و هم آن چنان استیجا و آبدست که در رمضان و قیام می کنند مناسب حالش نمی نماید و هرگز نمی تواند تکلیف
بلا اطلاق است و مقرر است که لا یكلف الله نفساً الا و سهاً پس گروه شیعیه که در غسل و استنجای میت آن همه سبانه
بسیاری نمایند خیلی کاری بجای می کنند برای آنکه محال است که تکم مرده را باطل از نجاسات و قاذورات پاک صاف گردانند
و از آن کار ناکردنی آن چنان عسلا لانی شیری و بی رحمی و ناپاکی و بی علمی خود را پیدا و عیان میگردانند و گردان
بخیبران آن خبر ز سیده است که مرده را با کرامت بشویند و دست سخت بدوزسانید که از سبب جان کندن تمام
بدنش بسان آنکه پرورد و آزار گردیده است و روحش بسبب تعلق بدن آن همه سختی دست کار کردن به بجزی
و اگر اهره شمار و دریافته و معلوم کرده متالم میگردد و آزرده می شود و در حق آزار دهندگان دعای بدی کند و از آن
چنان دوستان ناراضی و ناخوش نشسته و میرود و آبی بر خور و اگر از حکمت و علم بی مانند وضو و استفسار میکنند
در باب که در آن کار بر کم خوردن و کم نوشیدن و بسیار اعمال و کسب کردن است و در کم خوردن مراتب درجات است
چنانچه اعلی مرتبه آن عمل اهل بیت و سید صاحب آن سرور است صلی الله تعالی علیه و سلم که آنها تکم خود را سه حصه گردانند یکی
طعام را و یکی شراب را و یکی نفس را یعنی کسی که شتهای بسیار و دشت یک پو می خورد و درجه دوم آنست که نصف شتهای
خود بخورد و سوم باید که دو حصه شکم خود بخورد و یک حصه بگذارد و چهارم مرتبه مردم عوام است و آن آنست که شتهای
چند نغمه را بگذارد و تمام شکم سیرت و بخورد که آن کار انعام است و آن اعمال و کسب ادرین مجلس بیان کردن نامست
و ناصواب میدانم آن را هم از یاران قدیمی من که صد سوارانند و در آن میان دیار اند که بسیار بعدگی اشتها دارند
و در آن ده هم چهار یا نه نسبت محبت و عنایت و خصوصیت و حرمت خاص ما من دارند که شیخ با جمال و سید فی ظمیر
و شیخ با جمال و سید روشن خمیر باشند استفسار آن اعمال و کسب بنود به کار خود مقید و سرگرم خواهی بود و فرخ خال
از دریافتن آن همه پراست از شاداران مرد با کمال خیلی خوش حال گردیده بطرفه کیفیت احوال بجنوشتن متقال فرستاده

از سه به طور رنگ پسیر تو

رباعی ای قباله حسی و نور حق آید تو

چون عین محیط شش جت سایه تو

آفاق همه محوطه افت شب و روز

با جمعی از صدق آن شاهزاده لائق را برین همه اعمال و اشتغال تقید و آنکه تمام فرموده از صبح آن روز خود

بکار در پاشی و گنج بخشی مشغول گردید چنانچه او دانش در تمام شهر محله بجله خانه بجای بخشش تخصیص نموده حقیقت احوال
 هر متوکل گوشه نشین و گدای عزت گزین و جمیع غریب محتاجان و در مانگان و مساکین را بنجد مستحق ظاهر کرده هر یک
 را بقدر حاجتشان زیر سر ساندن و آن گنج بیخ کجایش صرف می نمودند و از چگاه تا بیگاه بر در و از نوآن خیر خواه
 از خلق الله عجب کثرتی و از حامی می شد که او را فرصت دیگر کار و رفتن در بار هم میسر نمی گردید طبیعت

غلغل کوس و دهل بسیار باطل بوده است کوس ارباب کرم مستر یاد سال بوده است

روزی می فرخ قال باعث شور و غل آن همه کثرت از کسان خود پرسید آنها ظاهر کردند که شاه با کمال در روزگار است
 افتاده خیلی بجال گردیده بود بران سبب یار صادق زر بسیار بفرق و غریب خیرات و تصدق می نماید مانند مردم سخاو
 هر روز جمع می شوند می فرخ قال از شنیدن این احوال اندوگین و پر طلال گردیده یار صادق را بخلاف معادش از
 بیرون اندرون طلبیده بجال پریشان و چشم گریان بعضی رسانید که حضرت تا حال حرا حقیقت از پاشا قناد
 سلطان را از بنده پنهان داشتند مگر اخیر خواهونی انگاشتند آن مرد مهربان خود هم گریان گردیده او را در بر کشیده
 فرمود که ای بر خور دار من باز نشسته همین حال تو آن خبر را بقول آنکه

لب لب

خبر می یوم باز گذار گفته بودم که طلال خاطر ترانی پسندیدم و حالا تو خاطر خود را خوب جمعا که لفظی از کجا
 پدر بر بزرگوار تو بخیر و عافیت ست عرض که با اظهار آن سرگذشت و علاج و تدبیر تسکین خاطر شاهزاده و دلگیر نشیده
 بکار فیض سانی خود سرگرم گردید چنانچه ازین کار در آن شهر و دیار نیک نامیش چند ان شستار پیدا کرده بود که از
 میان هر کوچ و بازار که سواریش می گذشت بر هر دو بام زن و مرد و از و حام کرده بر سرش چندان بارش عا و نا
 و گل افشانی تحسین و آفرین می کردند که آن نازک مزاج باوقار از گرانی بار آن حرف و گفتار کردن خود حسرت می کشید
 بجال شرم و حیا به پیش خویش ترمی گردیده و بدان راه سواری روزانه خود را موقوف نموده شبانه در خلوت بخدمت
 آن شاه آگاه میرسید و هر چند که آن مرد با وفا از کمال شرم و حیا بزرگ بالال کا هدیده بر آمدن خود را چون با وقت
 شب متر کرده لیکن تا بهم تمام شهر گشت نماند و هر کس از دور بجا نش اشاره می نمود عرض که در روز آن شهر و دیار
 و میان دیار و پیش شهر ایام و نشان و عزت و وقار او زیاده تر پیدا و آشکار می گردید و ساعت بساعت آن شاهزاده
 صاحب جمال که نهال گلشن اقبال شاه با کمال بود از قدرت و ابجلال می بالید و دمبدم غنچه دانش انگشته می رسید

و زویدن یار صادق حامل مرصع را از گوی شاهزاده صاحب جمال بر

امتحان حال یاس شاه با کمال و تحشیدنش به لولی صورت سیرت بجبت
در یافتن ماهیت و حقیقت آن پس تمثال و شنیدن ازان نگار بکار نامور
نکات و اسرار و اتم بیان کردن آن عیار به پیش آن معشوقه بهوشیار
اوصاف حمیده و اخلاق پسندیده شاه شجاع والی دکن و غالبانه
واله و شیفته گردیدن آن زن بر حقیقت و حال آن مرد پر فن

چنین گویند که آن یار صادق اکثر اوقات شاهزاده صاحب جمال ابجانه خود طلبیده با او خنده و بازی می نمود
روزی بخاطر خطیرش چنان گذشت که حامل مصحح را که قیمت ملک و پیدایش از نگلویش بر آورده چنان گردانید
و شاهزاده را بکنار خود در آورده بیرون برآمده بگذاشت رسانی خدا وانش چون آن زلیو را در بر او دیدند بعضی
رسانیدند که در وقت تشریف بردن شاهزاده بیرون محل حامل مصحح در برداشتند حالانی نماید یا صادق از شنیدن
این سخن نالایق بهم برآمده از چشم ششم بجانب شان دیده فرمود که شما تممت و دزدی بر کسان مای نمید و میخواستید که خانه یار
بدنام کنید اگر خیریت خود میخواستید بزدی ازین مکان بر آید و آن چیز گم گردانیده خود را بگریه جانشان نمایند آن
بیچاره نوکران مصاحبش را بجانب سلطان فمیده از غضبش ترسیده بجزو شاه رسیده از خیم گم گردیدن آن چیز خواند
یار عزیز آگاه گردانیدند سلطان بچوشنیدن این بیان فرمود که چون آن چیز بخانه یار من گم گردیده است پس آن کنند
و من بعد با منش را هم بر زبان نیارند که مباد ابل آن یار که ورتی و آید و ازان حرف سبک گرانی بر خاطر نازکش پیدا
آید پس ازین باز اگر کسی بدان گفتار لب بخواری کشاید غضب سلطانی که نموده قهر آکی ست در می آید باری چون خبر
این حکم آن حکمران گوش سرایا هوش یار صادق رسیده خیلی خوش حال گردیده وقت خلوت شب فرخ فال سیده آن
حقیقت و احوال آن فصل ظاهر گردانیده گفت که ای بخوردار در واقع که پدر بزرگوار تو عجب مرد با کمال است و طرفه جمل
و نام و مروت و وفادار و لیکن چون سلسله محبت سرشته دوستی و یاری را بسیار ستوار و خیلی نازک سید اند بهیچدی نتوان
تسکین دل و جان من نشده است بلا و آزار بآزمایش در می آرم و تکرار تجربه میرسام تا معلوم کنم که آن کس که نام یار
بر خود گردانیده است در مرتبه یاری بچه پای رسیده است فرخ فال بعضی رسانید که بهیچدی که بخاطر دشواری پسند و آید

پیر بالکال مرایا زاننده انشاء الله تعالی در هر معالده و کار و هر وقت محال آن مرد و با تطلال ایار صادق رفیع میوه
می یابند آری روز دیگر آن تاجر تجرید کار در بار حاضر گردیده بتقریب حرف و گفتار سخن آن چیز گم گشته را بیان آورد
بعضی رسانیده که عجب معالده است فیروز از دگر گوی شایسته و احوال صبح گم گردیده است مظهر تازین کمی گویند آن کار
بخانه این بنده نابکار به وقوع رسیده است شاه بالکال ارشدین این مقال برچهره خود اثر تطلال ظاهر ساخته
کرای یار این چه حرف و گفتار است که بر زبان می آری و آن چیز نابجیر را که تصدیق گردیده است باز بتقریب بیان
بیان مجلس می آری اگر رضامندی دل خوشی خاطر را میخواستی باید که باز از این سخن بجا را پیش ناگویی و هم آن
حرف ناصواب از لوح خاطر خود بشوئی آری آن یار بوجوب مرضی شهر یار سکوت نموده بوقت مقرری خود را در بار
رخصت شده بخانه خود رسیده مبلغ کثیر از رویه را بدست آیدان خویش در پیش آن لولی مشهور شهر که صورت سیرت
نام داشت فرستاده پیغام داد که امشب تاجر صادق که حالا صاحب شاه گردیده مخاطب بخطاب یار صادق گردیده است
برای تماشای دیدن و نغمه شنیدن بخانه اتومی آید آن مظهر مبلغ را گرفته جواب فرستاد که خانه از آن ایشان است هر چه
که بخوانند تشریف تشریف از زانی فرمایند و این لولی را بنوازد غرض که آن یار صادق در تنگام شب جبریده و از چشم
مردمان پوشیده بخانه آن لولی رسیده و از دیدن شکل خانه و طرز نامد بود و روشن آن جانانه بسیار مخطوط گردید و از
شنیدن نغمه و دیدن رقص آن موزون و مطبوع خیلی مزه و حلاوت چشم و گوش جلال فرموده و بخواند را با ع

صورت نفیون حال خود قصد | در انجمن خیال خود میر قصد | گفتارهای گاه و جدی است | طاووس و دیبال خود میر قصد

غزل این چه قصر حرمی است چه قصه پر من پری گویم و طاووس بی حجت من غزل شوخ من پای بهر سده و او رنگ زنی عرصه حسن جهان را بتو داد مست خدا دین صورت خویش انجمن آریست نگار خوبان نگار دوست و پاسه نازند کشد بروی زمین و امن قبایش را شود و آنچه خورشید شانه یک موی	یا چو طاووس که در باغ کند جلوه گری ورود یوار کست و عوی پاک و بری ورنایم بتو آینه سینه دل سنگ زنی تو چرا این همه برفاقیه تنگ زنی رباعی هر جا که هست بیجاست نگار تا زدم بنگاری که سر پایست نگار که چشم غیر نمیدانان پایش را فرو دوست خویش چو از ناز بر کمربند
--	--

و در حالتی که آن داستان دست افشان و پای کوبان باد او غمزه تمام حرکت و خرام کرده پیش رسید آن تاجران

حریف و ظریف همان حامل مصرع را که از بر شاهرزاده صاحب جمال بار داده بخشش این وقت محال کشیده بود
از کیسه خود بر آورده بگوشش انداخته گفت که ما شنیده ایم که تو هدیه و بهای دُر تا سفته ای بهای خود را که و بیقر
کردی بنابراین از جامی تلاش تر و دهنده این جنس که لک و بی قیمت دارد بیست آورده بتو رسانیده ایم و بیخوار نشو

جمادی چند ادم جان خمیر بنام ایزد عجب از نان خمیر
 چه غم که سگ گهر را ستم که آمد معدن جوهر بستم
 و هم درج آن رقاص لی بل بدین غزل کلام فرمود
 نه از آن جان فدای این کوکبا که دارد این چنین نقدی به بالا

غزل قیامت می کنی در رقص انداز کرداری
ز ناز گرداب نوری چشمک انخاب میان تو
ز شوخیهای انداز تو در تاب کز دیدم
شود موج هوا شاخ گل از گنبد سبزه

چنین گویند که صورت سیرت از یافتن آن انعام و تشنیدن این کلام از حرکت و نغمه خود تشنگین آن نموده پیش
باز از تمام دامن پیشواز خود را باز فرار نموده بر پشت و گفت که اگر نغمه رقاصی این لولی عاصی اینند فرموده این
انعام عنایت میفرماید این کمینه را قبول است و اگر ازاده صحبت صحیح و خیال محبستری بدل دارند خطه خطا و اندیشه
محال است که آن هرگز میسر آید و تشنیدن نیست و آن حامل الا دکوی خود بر آورده به پیش کشد گداشته منتظر جواب
گردید تاجر هوشیار از تشنیدن این حرف انکار آن کار غنچه دهان را به تبسم و گفتار و اگر دانیده گفت که اگر حال زیاد
طلبی می نمایند و بر بهای مقرری می افزایند آن نیز رسانیده شود آن مد مغ خود فروشن باز در جواب آن خریدار
باهوش گفت که اگر البرض از طرف ایشان مبلغ کرور رویه هم خواهد رسید تا هم معاطه این سودا درست نخواهد گردید
چون آن خریدار ناز از آن ساز ناساز این آواز تشنید متعجب شد و چشم برسد آن معشوق طنا برای افشای آن
را زابای بسیار کرد لیکن در آخر کار از مبالغه و ابرامش عاجز و ناچار گردید و گفت که ای تاجر من از تقدیر قادیخانه
این گویندگان و سازندگان پیدا گردیدیم بدان سبب این طعنه و پیشه را که خلاف طبع و مزاج من است بجم منجم و کزیرم

ربا عی آن و در که تو سن فلک نهین کردند
 آرایش مشتری و پروین کردند
 این بود نصیب ما ز دیوان قضا
 ما را چه گنه نصیب ما این کردند

برای آنکه دست خود مستوج گردید و روزی که خود را میسوزانید و میپوید خود را بطرف انداز و باز در آن دید و بی اختیار گریان گردید
و بر کشید که افسوس صد هزار افسوس که مرا خوش ظاهر و بد باطن آفرید یعنی که جمال صوری بخشید و کمال

مضوی عطا کرد و حال بخیرست که ام انسان با کمال نرسانیدند و از شرف صحبت مروتقیم الاحوال شرف گردانید
و بحسب او اشاره بیجا نبست و چشم و دل خود نموده بنا و آهنگ این ترنگ بر کشید **غزل**

بشکند دستی که خم در گردن یاری نشد	کور چشمی که لذت گیر یاری نشد
صد بهار آخر شد و هر گل بفرقی جا گرفت	طریق باغ دل باز یب و تباری نشد

و باندا روزی که ام سازد برست آورده هم آواز خود کرده این غزل بی بدل اینگونه عشوه و غمزه سرود که همیشه آن تاجر و بزرگو

غزل ایال آن سر که گوی دلاری نشد	خاک بر باد می که سرگردان گذاری نشد
سرمه در کامی که حریفی از گلو سوزی نگفت	خار در چشمی که بیار دل زاری نشد
تیغ بفرقی که سودای لب میگون نداشت	بشکند جامی که بزم آری میخواری نشد
آتش فست در کافه خالی از لوا	وای بر آن دم که صرف ناله زاری نشد
برگ برگ از نو بهار آن گل بدامن می کند	عند لب تشهید رنگ گذاری نشد
ای خوشا زندی که از نیزنگ کشت و رواند	بهمجو سیرت بسته است بیج و زاری نشد

و گفت که ای تاجر با خود بجان و دل صحبت را موافق را میخوانیم و درین خواهش بی اختیاریم که آن خالق حکیم بی تعارف
ما این غیبت صحبت و شهوت موصلت او در بی نوع ما بیشتر از مردمان آفریده است لیکن این قدر است که از اجابجا
و از کار نیک به هم آگاه و خبر دار گردانیده است چنانچه بموجب همان علم و ادراک معالیه جزا و سزا می عالم آخرت
مقرر فرموده است پس از حال خراب خود که خرابیایمانیم و بموجب پیش قدم و انگشت می نمائیم که کاشب و روزگار کان
پیدا می و این شعبه بازمی می کنیم و صبح و شام بلکه علی الدوام از موسی زلفت خود و ام بانی و از اخلاصی سنا
خویش و این پاشی نموده و فکر صیادی مرغ دانای می نمائیم تا باشد که هائی بدام ما افتد یا عتقائی تسکین ما گردد و ما در آن وقت
ما این حال خود را با آن کمال منضم گردانیده و جنت نمائیم و از آن نتیجه خوبی حاصل کنیم و بدون این شرط خود طاق ماند
خود را بهتر میدانیم لیکن افسوس هزاران افسوس که هیچ باز نسکار اندازی و باطلو طی خوش گفتاری هم هنوز نسکار
ناگرددیم همین مرغان نابکار دانه خوار بسیار جمع می گردند که سوای حرص و شهوت اینگونه میل و رغبت دیگر چیزی
لطیف و شریف ندارند و

آمد بکمال ذائقه خویش گریه ام	یک آشنای با مزه در روزگار نیست فرو
نیافته است کسی سر که یا شراب شود	حیک آشنایده ره خانه ام هنوز
رباعی سیرت آید بان مار و نویریم	هشدار که از آگاهی مطلق دوریم

بی غفلت نیست هر چیزین باغ و مید	این خواب بهار است همه معذوم فرو	صید هر یک نام از می خوش طوف و سوت
کی بدم عنکبوت افند گاری جریس	و دیگر روی دادم بشنو که دران وقت	و هنگام که من با کام آئینه زار دست گرفته
صورت بی حقیقت خود را می بینم بی اختیار از خواندن این چنین اشعار شرسار گردیده آئینه زار زمین میزنم و چهره بی بهره		
خود را از مردم عیب بین خویش پنهان می کنم ریاض	صورت چه نمود شخصت از پیدائی	
جز شہوت و حرص و حسد خود را می	خود را دیدن دیگران رسد الی	
ریاضی آغاز نفس که عمر کاوی دارد	و اعنی که چو شمع باید م فرواید	
آتش در زیر پایاهی دارد ریاضی	جز شعله اداع دل نمی هنر نرم	
یعنی چون شمع در شبستان ظهور	هر چند همه آب و رنگ آمده ایم	
از شیشه دل بر زیر رنگ آمده ایم	چون غنچه ز وضع خویش تنگ آمده ایم	
قطعه و باغ و روزگار نصیب بخالت است	چون بید مشک غیر عرق نیست حاصل	
آید اگر بخانه من کس علق نیست	ورنه درخت لاط چو آئینه کاسلم	
از خاک و ان دهر خبا تم بود محال	دام لبسان ریش بود پای در گم	
بسته ست دل به جو خود و صوت مرا	در باغ و بهر فاخته اسیر و مالک ریاض	
در لب سخن مشکوه که ناگفته بماند	در پرده دیده گریه هفت بماند	
نفت گهر است که ناگفته بماند ریاضی	هر چند که رنگ روی زیباست مرا	
معلوم نشد که در طرب خانه بودم	انقاس من از بهر چه آراست مرا	
رو بر در هر حلقه چلا و ناوردم	صد شکر که مانند صرلے هرگز	
بر برگ تن گاه ناخن گاه شتر میزنم	هر زمان بر ساز عم مضرب میزنم	
که گریبان می درم که می شگافم سیندا	جستجو می کنم خود را بهر در میزنم	
تا زده می گردد و دم هر گاه آهی می کشم	هر نفس که دل کشم و لب می میزنم	
خود نمائی شیوه من لیک چون دیوار باغ	گل بدامن و ارم اما خار بر سر میزنم	
عاقبت بر شمع روئی میزنم خود را بشوق	من کم از پروانه ام خود را درین میزنم	
در لباس شید زاهد در حرم زده میزنم	من درین میخانه بدنام که ناخن میزنم	

پس نیست ای تاجر عالی همت باعث آن همه با و نفرت از صحبت و مخالفت مردمان بی کمال و ن همت آنکه
برای مصلحت خود قید مبلغ لک و پیر را مقرر کرده ام بدان حلیه گنج باد آورد خوش طبعی بسته ام و برین مکر
و بهانه امید و خواهش آن دون همتان از خوشبختی گسسته ام و تا این وقت محال این سه مال را هم غیر از تو
کسی نشکسته است و حقیقت من ز جویای مال و نه طالب جام بلکه خواهان مرد با کمالم پس در کسی که شجاعت و سخاوت
و عدالت و عفت بحد کمال و در جفا اعتدال خواب بود و گو سکنین و فقیران چشم من گرامی تر و عزیز تر از سلطان
و امیر خواهد نمود و حال او تو یک صفت سخاوت او دیده ام لیکن چون دیگر اوصاف حمیده اخلاق پسندیده را
نیاز نموده ام بدان سبب از صحبت و خدمت تو خوشبختی او دور و دور داشته ام این گفت و بکفایت احوال خیال خود کرده
بخینین قال حسب حال نوا کاشیده خلوت پر جمعیت خور از رنگ مجلس با کیفیت صاحب طالعان اهل جد و سماع گردانید

غزل و لم بجوش بوسهای خام می افت
خیال وصل خوشام چنان بردگای
اگر ای عشق شود و خویش را کشت از باو
کشاد و گیسو بس پر حلقه ساع کند
باین امید دلی پس هم سیرت خود

فتشانه و دانه که غنفت با دام می افت
که در و در گریه جسم بشام می افت
ببین که شب به تناسل خام می افت
خوشا رسنده شکاری که ام می افت
که غنقرب نهایت با دم می افت غزل

چیده ام بر بوس کانی چند
بر سر تخت و پشت و ستم مانده
مزد ترش که از غمی دارم
پای در جستجو ز کارفت او
حال سیرت بگوش کن رسد

سو خود کرده ام زبانی چند
خو استم بر لبی نشانی چند
خشک تر از لای استخوانی چند
در سراغ فکرم زبانی چند
اگر سازد مدد فغانی چند

خاطرش غنچه با ناکه نخید
لعل و یاقوت را اگر خواهی
از حد نیم چه قصه می بالید
مرد بویم ز مکر زده بازار
در دم غفلت زده هشیاری کو

از گنم باغ و بوستانی چند
ریزم از دید بجز و کانی چند
گشته هر حرف استانی چند
بهر طرف و آن کرد و کانی چند
لیکن بمقا بلش حس در داری کو

بیت سرنوشت ما بدست خود نوشت
بیت تلخیم و نزاریم سرو با هو سی چند
بیت فی طواف منزلی فی سیر کوئی میکنم

خوشنویس او نخواهد بد نوشت
شیرین نتوان بود برای کسی چند
چون نفس در خانه خود جستجو میکنم

ع لب بی ذکر من جویس آب
سری فکر من پایست در خواب
با جمله تاجر و هشیار از شنیدن این

حقیقت غیرت و بهمت آن نگار کار خنده بسیار نموده تجا بلی فرموده گفت که ما خودی چاره تاجر مال داریم و در ذات خود
دیگر کمال نداریم و هم بهمه خویش سپاه و رعیت نمی یابیم تا بر آنها بعدالت و رافت گراییم و با س

سلطانی نیست تا بشوکت نازم
یا حسن و جمال یا بعزت نازم
من بکیمه آخری که صورت نازم فرد
آزادی ما را گشته از جانب نیست
اینها همه وابسته بجا هستند جمال
وامی نه چنان بود که ما صید بگردیم

آن نگار بهوشیار و حکارادش نیند این حرف و گفتار آن تاجر ساده دل را و اوقات سر زنده بسیار نموده است و
و غمازی بجانب گونندگان و سازندگان خویش دیده وافته خندیده گفت که ای شناسنده قماش جنس و صیانت
قدر مال و امانی و اوقات و ناآشنا از شناخت اوصاف و کمال انسان و رجال درین وقت محال یک یک حق
و مقال را بگویش چو ش خوابی شنید که از آن نفع و سود تجارت هر دو جهان را نصیب خواهی گردیدی بشنو که هر آدمی
که زن و دختر و غلام و نوکر و داه با خود دارد باید که همین ارعیت و سپاه خود را نگارد و باینها معامله و کار برفت
و مکرست و عدالت و سخاوت خود فرماید که در آخر کار بر میان دارجزا و سزاجا پنجه از سلاطین روزگار حساب بگیرد
همچنان از حال آن رعیتش او را نیز می پرسند و آنکه مجرور و متن تنهارست و نیز مملکت و رعیت و سپاه
با خود دارد و بر و هم نام خلیفه الله صادق می آید چرا که مملکت هفت قلمیم که عبارت از هفت اندام است و تحت
نصرف خود دارد که از یک یک کردار و گفتار هر یک عضو او جدا جدا حساب خواهد شد گرفت هفت

هست جان در عالم هستی نه کون مکان
هفت حضورش هفت اقلیم بدن تخت روان

رباعی ای جو هر حضرت معالی طراز
پس در هر حال آدمی ز اورا کسب کمال
بر نشه اتفاق خوش باز
جمع است به پیکر تو است گامه مهر

و شیطان را از خویش زایل نماید و با خلاق حمیده انسانی و صفات پسندیده الهی متصف و متجلی نماید کردید و در هر وقت و حال خویش بر صاحب ملک مال و منظر جمیع آیات و نمونه تمام مخلوقات و ابجلال دانسته یقین بموجب فرموده او سبحانه خود را خلیفه او خیال کرده و بر طبق حکم مخلوق با خلاق الهی خویش را بقدر حوصله مستعد او و بموجب نصیب قسمت متصف بصفات کمال گردانید و با تابعان و محکمان و مخالفان خود بصفت جسمی و کرمی و قهاری و جباری خویش معامله و کار بایه فرمود که در تشریح الکلام رابع و حکم سئوال عن رعیت فرمود

می کشد فولاد را خنجر دل آهین ریا | در برابر اینها کس با قوت از دگر و
 پرور و کار در کلام خود بجا پاچین اخبار کرده است که چو اندی جملکم غایت فی الارض من کفر فکفر و با عی

گرشاه زمانه و گروستوی	اگر باز جهان بکار و گروستوی	اگرست طریقتی و گروستوی	تا راه بخود نه برده مغروری
-----------------------	-----------------------------	------------------------	----------------------------

رباعی گردست سیست مدد ییغ	از سبب نثران نثر دارید دریغ	تا همت خست نکست همتها
--------------------------	-----------------------------	-----------------------

اخلاق رنگ دگرند ارید دریغ	و دریاب ای تاجر جهان دیده وای مسافر ملک بک گریه وای کج خلق
---------------------------	--

نادیده وای کربنی حقیقت خود نافهمیده که هر بنده را که او سبحانه قبول میفرماید اول ورا حکم و علم از پیش حسین عظامی نماید بعد او را خلیفه خود می گرداند تا او بدان علم یافته کاری نماید و بدان حکم بخشیده در ملک خود خوب جوارح و قوی و حواس ظاهری و باطنی خویش حکماتی نموده و فرمان و تعجیل بر معرفت خود میدارد یعنی که هر صبح و شام بلکه علی الدوام بکار جهاد و معاضد عدل داد خود مقید و سرگرم می ماند که ان الارض ریثا عبادی فی النضوان

رباعی نیکی و رزی چو آدم نام صفتی ست	یدباشی نیک تا نزل از تو صفتی ست
-------------------------------------	---------------------------------

آدم چو خلیفه بود فرزندش را	تا یافتن خلافت از جهنم صفتی ست
----------------------------	--------------------------------

و از ان چنان حال و الجلال از احوال حضرت یوسف علی نبیاء علیه الصلوٰه و السلام از هنگامی که هنوز خانه ریختا بود و بر تیر حکمرانی ملک مصر رسیده مایه سخن را چنین خبر داده است که ولما بلغ اشدّه ائینه حکما و علما و کذالك تجزى الحسین وراه و تیر ائینه یوسفی بیتا عن نفسه و غلقت الابواب و قالت هیت کک قال معاد الله ایترنی احسن مشاوی انه لا یصلح لظلمون و هم از همچنان حال حضرت موسی علی نبیاء علیه الصلوٰه و السلام از زمانی که بخدمت فرعون می بود چنین بمقال گوش هر یک سخن بر حال را گرم گردانیده است که ولما بلغ اشدّه و استوی ائینه حکما و علما و کذالك تجزى الحسین و دخل المدينه علی حنین غفلة من اهلها فوجد فیها رجلیین یقتیلان و بعضه خلفای برگزیده خود را ازین مقام هم گذرانیده حکم آنها را بر وجود و نفوس دیگرندگان نیز جاری می گردانند و زمان آن برگزیدگان را و اول الامر مومنان می نامند و اگرست درمی ملک این جهان را هم در تصرف و درمی گردانند

حالش سلطان حکمران میخوانند رباعی	جای خودیت ناز حقیقه دارد	جای آثار کبر و دعوی دارد
----------------------------------	--------------------------	--------------------------

در هر صورت نباشه از خود فعل	این لفظ هر از رنگ معنی دارد	و کسانی را که او سبحانه قبول میفرماید
-----------------------------	-----------------------------	---------------------------------------

و راهی بجانب خود نمی نماید بی علم و بی حکم داشته و ائم قلب آنها را محکوم مقتضیات قالب میدارد و قانع هوا با نفسانی و فرمان بردار خواهشهای طبیعی میگردد و مطیع خطرهای شیطانی می سازد و هم آنها را محکوم و قانع دیگر انسانی جنس خودش میگردد و غرض آن بدجنان را بی علم و بی حکم گذارنده سخن از نهایت دنیا و اوقات حقیقت عقبی و بی بصیرت ساخت خودش میدارد و در حق آنها چنین بیان میفرماید که انتم کالانعام بل هم اضل لایعنی

فردا که جزای شش شربت خواهد شد حشر تو بصورت صفت خواهد شد	قدر تو بخت در معرفت خواهد شد در حسن صفت کوش که در عرصه حشر	
بسیار دانا و صاحب معرفت فصیده به پیش زهر خدی نموده گفت که ای صورت سیرت اگر چه این سخن بر حق تو بسنان می تلخ و تند است لیکن چون بسیار بر نفع و سودمند است و از آن کیفیت معرفت پیدای آید بدان باب بزنج سلیم و طبع منصف ماخلی پسند و گوارای نماید در حق حق و نفس الامری همین ستای صورت با حقیقت که مازفات خویش آن همه اوصاف حمیده و اخلاق پسندیده که تو جوای آنی ندانیم لیکن چون ما تاجر جهان گردیم و برای تجارت ملک ملک میگردیم بدان راه مردمان با کمال مستقیم الاحوال را هم دیده ایم پس ترا خبر آن چنان مردم که تو جوای آنی میسرانیم لیکن یک شرط است که این خبر را افشا نگردانی و اظهار آن کار را در حق آن مرد و فرقه سم و زهر انگاری پس اگر تو در واقع طلبکار آن چنان یا هستی بهر طور که توانی باید که خود را تا بر آن مطلوب و خج و ربانی و خوشنشین را هم محبوب و گردانی غزل	بازی تاجر و هوشیار از شنیدن این چنین حرف و گفتار آن نگار بکار او را بسیار دانا و صاحب معرفت فصیده به پیش زهر خدی نموده گفت که ای صورت سیرت اگر چه این سخن بر حق تو بسنان می تلخ و تند است لیکن چون بسیار بر نفع و سودمند است و از آن کیفیت معرفت پیدای آید بدان باب بزنج سلیم و طبع منصف ماخلی پسند و گوارای نماید در حق حق و نفس الامری همین ستای صورت با حقیقت که مازفات خویش آن همه اوصاف حمیده و اخلاق پسندیده که تو جوای آنی ندانیم لیکن چون ما تاجر جهان گردیم و برای تجارت ملک ملک میگردیم بدان راه مردمان با کمال مستقیم الاحوال را هم دیده ایم پس ترا خبر آن چنان مردم که تو جوای آنی میسرانیم لیکن یک شرط است که این خبر را افشا نگردانی و اظهار آن کار را در حق آن مرد و فرقه سم و زهر انگاری پس اگر تو در واقع طلبکار آن چنان یا هستی بهر طور که توانی باید که خود را تا بر آن مطلوب و خج و ربانی	
خانه نمودم و دانا که مقام ادب است لبلان را ز پر و بال گران تر نفسی رباعی ای صورت به نفسی پید کن ای بکیس جاوید کسی پید کن	خبر مردم دانا که گفت ست کسی دست بردار بران باب بهر نفسی همت ست آنکه در مقام الیچه کنی گر عشق نباشد موسی پید کن	باتو گویم بشرطی که نگویی کسی اگر نیست گل تازه که من در غمت اگر آن طاق بلند نبود ست سی تنهایی آب می کست زهر و تنگ
با حقیقت و صاحب بصیرت از غایت خوشی و نشاط پیای آن تاجر با بشارت در افتاده گفت که ای تاجر ناور دست خریدی نمائی و بنده بی درم خدای خود میگردانی اگر بخندست که دام انسان کامل سیرانی و من این خبر رسانیدن ترا بهتر از هزار پانجه شدن میدانم خدا را بزدی بگو که آن عنقاسی مغرب کبریت احمر را بجا دیده و یا بکدام مقام بخندست آن چنان مرد مستقیم الاقدام رسیده رباعی	چنین گویند که آن لولی صورت سیرت از در یافتن مرده آن چنان مرد با حقیقت و صاحب بصیرت از غایت خوشی و نشاط پیای آن تاجر با بشارت در افتاده گفت که ای تاجر ناور دست خریدی نمائی و بنده بی درم خدای خود میگردانی اگر بخندست که دام انسان کامل سیرانی و من این خبر رسانیدن ترا بهتر از هزار پانجه شدن میدانم خدا را بزدی بگو که آن عنقاسی مغرب کبریت احمر را بجا دیده و یا بکدام مقام بخندست آن چنان مرد مستقیم الاقدام رسیده رباعی	
بر آدم نازگاه و جوف فروشد اگر چه دکنی موقع آن در شناس	دانا هر جا بسعی احسان کوشد ز انسان کشادست که چشمت پوشد	
تاجر و هوشیار از در یافتن این همه شوق و طلب آن نگار بکار و جوای آن چنان یار عجب در روزگار بخت و گفتار گرم گرمیده گفت که اگر غیبت شنیدن اخبار پنهان و اسرار پوشیده بجان داری باید که خانه را از دست نداد و بیگانه خالی سازی تا بقی کلفت و سواس گردیده تمام حقیقت و کیفیت آن جوهر پنهان به پیش همچو تو مشتاق انسان پیدا و حیوان گردانیده آید و صدف گوش با بوش تو از رسانیدن خبر آن چنان گوهری به پای تو در نموده شود طبیعت	تاجر و هوشیار از در یافتن این همه شوق و طلب آن نگار بکار و جوای آن چنان یار عجب در روزگار بخت و گفتار گرم گرمیده گفت که اگر غیبت شنیدن اخبار پنهان و اسرار پوشیده بجان داری باید که خانه را از دست نداد و بیگانه خالی سازی تا بقی کلفت و سواس گردیده تمام حقیقت و کیفیت آن جوهر پنهان به پیش همچو تو مشتاق انسان پیدا و حیوان گردانیده آید و صدف گوش با بوش تو از رسانیدن خبر آن چنان گوهری به پای تو در نموده شود طبیعت	

پروان آمد ز لب چون حرف دیگر بر نمی گردد

بزم آن صدف از گوش گوهر بر نمی گردد

و آن کار سخن شنوا از شنیدن این حرف آن نادر سخن گو بجا نب گویندگان و سازندگان و خدگاران خویش
دیده فرمود که شما اندکی دور تر نشینید و این جلوت بابرکت را گویند بگ جلوت بر الفت پسید و بر خوانند طبت

می روم از خود بیاد را بخت نمانشین

ذوق رسوائی اگر داری بیا با ما نشین

چنانچه بهمان زمان که سانس ریح انقصر می نمود و قدری از مرتبه و مقام و پایه خویش دور تر رسیدند لیکن برین جان
متوجه و گران بجانب خاتون خود بودند و در آن وقت بیای عقب گشتن آن همه خیر خواهد بود و در نظر آن مرد بصیر
و آگاه چنان می نمود که گویا آن همه زنان و خواصان ربه و کلیم و گوشتندان جنگی اند که برای باز رسیدن به ملک و
میدان می کشند با جلدی و قوت تمام باز در آن مقام خود بپرسند چرا که بدل و جان خود هراس و سواس داشتند
که بسا و ایمان آن چنان وقت خلوت و تنهایی آن مرد بیگانه و اجنبی که بزرگ شیرز بر سر منند و بیشتر است
بر آن چکاره نادر که شان دست اندازی نماید و در بر نکشد که در آن زمان افسوس و فغان مایه کار آید

پنجه در صید برده غم را چه تفاوت کند نشو و نهال

غرض که آن شیر سکار انداز و آن صیاد غمزه و ناز درم

آن ریشه شکارگاه خود را بدان طریق و انداز دیده بدل خود آن وحشت پر الفت آنها را بسیار پسندیده تحسین و آفرین
بیشمار بر حال هر یک عاجز و جانناز فرموده آن شکار مرغوب خود را تنها پیش خویش دیده سر با بهوش خود را نزدیک
گوش آن سخن نویسن برده بآهستگی و کلیم تمام حرف و کلام درآمده حقیقت مایه است خود را در صورت لباس حرف
و الفاظ خویش پوشیده بگفتن سخنهای گیر او بگفتای رسا و را بجانب معنی و حقیقت باطنی خود در کشید و فرود

در سخن پنهان شد چون معنی اند حرف و لفظ

میل و دین هر که دارد در سخن بسیند مرا

یعنی که بگفتن تمام حقیقت و کیفیت شجاعت و عدالت و غیره و اوصاف پسندیده و اخلاق حمیده شاه شجاع که
پادشاه ملک دکن باشند آن زن پرفتن رشیده و والا و گردانید و گفت که در هنگامی که شاهزاده فرخ فال تقرب
شکار در آن دیار رفته بود و در آن زمان سبب معامله تجارت گذری در آن ملک اتفاق افتاد و لهذا از همه معامله و تجارت
آن شاهزاده و آمد و رفت او آگاهی دارم چنانچه مفصل حقیقت برخواست آمدن فرخ فال باز بدان قسم در آن
شجاع و عدالت شعار با جلال ظاهر نمود و کیفیت این سلطنت گرفتن آن مرد و شیار از آن شهر با بختیار اظهار کرده معامله
کنند و صال فرخ فال بدان هندی زن صاحب جمال تنبیل کمال بیان کرده گفت که بعد از آن معامله
و احوال شاهزاده فرخ فال از آن شاه عادل با جلال و جلال خلی راسی و خوش دل گردیده برضا و رغبت

خویش بخندست آن مرد و انامی عاقبت اندیش می ماند و بر خند که آن را با شمت و جلال و قوت و دولت کمال
 برین جانب رخصت میفرماید لیکن آن شاهزاده ستوده خصال از سبب آن چنان خفت و انفعال برای آمدن
 این طرف هرگز اقبال نمی نماید و ازین معنی شاه با کمال احسان آگاه می ندارد و دائم لبان یعقوب دوست گم کرده
 بنغم و اندوه می ماند صورت سیرت از در یافتن این حقیقت بحالت بشاشت درآمده گفت که ای تاجر جهان بیله
 نادر و روان چنان می پشند و انسان آن چنان اشخاص می نامند و من طالب جویمای جهان قسم کس مستم تو ظاهر
 خود را جمع خواهی داشت که من هرگز این سخن پراسر از ترا به پیش کسی اظهار نخواهم کرد لیکن حالا از تو همین میخواهم که
 چنانچه این مژده انسان کامل رسانیده تمام جان و دل مرا به جانش مائل گردانیده گوش من بهیوش لاهی
 گوش را بر سر و فرموده تو بهی و احسانی کرده تن آکاره مرا بریز اقدام آن چنان شخص عالم مقام رسانیده چشم نموده
 دیدار طلب مراد از آن جمال با کمال نیز بر نوگردان تاجر صادق از در یافتن آن چنان تمنای آن زن لالو متبسم
 گردیده گفت که درین نزدیکی خود رفتن من بدان جانب نمی نماید چه که در کند الطاف و فضل شاه با کمال بخند و فرمود
 و او مرد هیچ حال از خدمت و ملازمت خود جدا نمی فرماید و هرگز رخصت وطن رفتن عطا نمی نماید لیکن تو از فضل و کرم
 بر کمال و انجلال امیدوار بودی خوش حال خواهی بود که اگر نصیب قسمت تو بدان مرد فردی صحت من زوج
 گردیدن است خود بخود بی ترد و تلاش سببی با غشی پیدا خواهد کرد که تو بد خواهی رسید و انشاء الله تعالی مناسب خواهد
 و جنیت حقیقت میری را لبان گاه و گاه را و آهن و مقناطیس آهن را بجانب خود خواهد کشید و ایان یقین را

بر افعال فاعل حقیقی و جامع المتفرقین افزونی و عزت خواهد بخشید ملت

می رساند در آخرت به مراد
 بی قراری مکن ای دل که کسی می آید
 بر دیاس مزین حلقه زلف دل خویش
 ای گشته ز صورت مصو صورت
 و چون آن تاجر هوشیار جویانی نگار

از پی در دو صیغه نفس می آید
 بر جای تو بهین آد س می آید
 امی معنی تو منزله از هر صورت
 معنی در معنی و صور در صورت

نسبت اتحاد استعداد غزل
 تیغ بر دل کاشی ناله زبی هر جا
 بهر فریاد تو فریاد می آید باغی
 غیاز تو محال است محال محال

بکار این حرف و گفتار طلب اسرار اظهار کرده ما بهیت و حقیقت آن صورت سیرت را خوب در یافته از آن جا
 برخاسته مستعد رفتن گردید آن لولی بی پروا حامل خشیده او را از گلی خود بر آورده به پیش گذاشته گفت که این
 مال خود را به پیش خویش نگاه دارند و ازین نافرمانی این کینز که بدعوی به حال بخاطر فاطمه و دل با کمال گردید
 و غبار طلال نیارند تاجر با صفا از شنیدن این فاعل و این آن را و از هر خندی بجا نموده فرمود که اگر چه را اگر

دست حاکم کردن قیص بود لیکن این حاکم را چنین سعادت قسمت بود که بدین چسبندگی و زمیندگی خوش
و برتر رسید و الحمد لله که آنچه در صفت خوبیهای ترشیدند جلای وطن خود اختیار نموده بدین قدر مسافت دور
دراز رسیده بودیم تر از یاد و تر از دان دیدیم خوشی خوش دل شده از اینجا میرویم و همین قدر حرف ضرورت را بصیحت
می گفتم که عشق و محبت محبوب شنیده را که از راه آدم شناسی و قدر دانی و بهمت و غیرت خود اوصاف او را
پسند نموده خانه بانه شیفته و والد او گردیده بدل خود خوب بختی خواهی گردانید که انشاء الله العزیز معتق را شرف بخش
مشرق میگردی و بند و این خدمتکاری را بجان منت قبول نموده این درناخته بی بهار ابدان جوهر شناس بهیمن
رسانیده ازین و سطلی و میانجی گری از کمال خوشی و شادی بزنگار بر نیسان بر نفس خویش می بایم این گفت
و بطور کیفیت حال بجانب سوی آن صاحب جمال با کمال دیده بدین چنین سخنان حسب حال تو ابر کشید غزل

صنم می گوی در بتخانه میسر قص	نوا می میزن دستای میسر قص	بر افشان دست برنا موس و آنگ
میان محرم و بیگانه میسر قص	بجان با غیر جانان در میا میسر	بتن با غافل و فرزان میسر قص
دل از تمکین شود بفرق نهان	گهی کودک شود طفلان میسر قص	بصورت طبلدان چون گلچان باش
بیانک چند دور از میسر قص باقی	ای خاص تر از عام دوری باید	وین راز نهفتست ضروری باید
آن را که گران بهامتاس دارد	در قلب مشترک صوری باید	غزل جز به بینا کل خاک پامده
هر چه هر جا میسد ہی بیجا مده	حرف پهلوان از کس نشنوی	هیچ کس را پهلوان خود جا مده

و در آن حال آن تاجر ستوده خصال العجب تغییر احوال دوستی بگریبان خود رسانیده بند جامه را کشاده گردانیده
ببگاه حسرت بجانب آن صورت سیرت دیده بدین ادوات بر کشیده بجانب خانه خود روان گردید قطعه

دل چاک سینه چاک گریان چاک	دیوانگی و گریه غمخاکنه کسی	شاخ گلت بطرفی نیل میکند
ترسم در او دوستی بجا کند کسی	آن نگار نکته و آن معنی این سخنان	در یافته مرا قائل را فمیدد تبسمی نموده

خود هم بمقابلش بدین کلام موزون ترغم بر کشیده تسل خاطرش بخشید و عجب او را ان شده تا بعد از شایع رسید

غزل خیال وی تو از دل بر نخواهم کرد	بهیچ وجه خیال و گریه نخواهم کرد	ازین مقال تو هر چند بهیچ سازد
ازین مقال کسی را خبر نخواهم کرد	عنزل	ولی دارم کرد و لهما بسوزد

چو اختر بر سپهر خاکساری	بمیر و روزها شبها بسوزد	ترو خشک لعلها بسوزد
خود ما را چنین ناکام دارد	چراغ خانه ز ختم را بسوزد	میان نملسان سوزم از غم
		چنان کشتی که دریا بسوزد
		چنان نخلی که از سر بسوزد

کجا دارد و دم آن پیش نبی	اگر امر و از غم فرو آید	بناه آن کاروانان مهر است	اول میانای سنا بسو
تا جرد صاوق از شنیدن این مقال آن در اوراق و دین رفتار آن گار موافق بسیار خوش دل گردیده و خیلی پسند نموده تا بسیر در رسیده باز برگشته گاه گرمی بجای می شود آه سر و از سینه پر در در کشیده بدین چنین اشعار از آن حکم نموده حقیقت دل گرفتار خود را به پیشش زیاده ترا آشکار گردانید عزل	دل جان رفت و دین دیار ماند	در تماشای این خرام بجاست	حق روی بر تماشا ماند
قیمت دیدن نگروا ماند	چشم من از کجا و تابکشی	بزم خاص کسی که نشا ماند	حق روی بر تماشا ماند
گر بگویند چرخ بر جا ماند	ذوق در بزم عام چندان نیست	آن گاری مثل از شنیدن	من هم از عشق سخت می ترسم
شیخ دین چند گاه ترسا ماند	رفت صاوق به بزم استخوان	این غزل بی بدل فی الحال	بقابلش بدین مقال حسب حال در همان زمین بدین آیین ترنم نموده و قش و قش را از یک وجه تاصه رسانیده آن خرمی را لائق را زیاده تر شتابا جمال و کمال خود گردانید عزل
چه نمودی که خوشی ما ماند	و شست زرم ز چشم و عضا ماند	طوق احسان برون ما ماند	قاصد از بار خنده وصلش
نزد من جوش شرم خام کرد	سخن و عده بر تقاضا ماند	هر که در وعده گاه فرو ما ماند	خوش برام در خود جانی کرد
رفته ام چند گام در پی او	بر سر و چشم منت پا ماند	طره ناوار سیه دار ما ماند	منم عشق شونده منم زور
لبچش ساغر ش چو پیرت کرد	لب کمیدن بابل تقوا ماند	بهشتیم ز غوطه چون گلاب در پایش	عزل
میرود عمر من و من ساکنم بجای غیش	اگر فراموشم را بیا ترش و خارا نا ماند	میزم امر و دهم خویش	بمهر خامی خویش
غزل فیض دیدم ازین شربت سنا خوش	چون گهر فشر دیدم بی سنا خوش	سیر کردیم چرخه بصنم خانه خوش	سیر کردیم چرخه بصنم خانه خوش
از فروغ دل بیدار چو فانوس خیال	بگذرید که با خود چو صد فشان خوش	محو دل ماندم بستم در کثانه خوش	محو دل ماندم بستم در کثانه خوش
انتظارم کش ای هوش که من چون گلاب	چه طلسم است بهار چمن بے خودیم	رفتم از خود بسراغ دل و دانه خوش	رفتم از خود بسراغ دل و دانه خوش
بزم دیدیم که بے منتفه رنگین نیست	برق بستم چو شر در گردانه خوش	دامن برق کشیدم بویای خوش	دامن برق کشیدم بویای خوش
شعله شمع که انداز سیدان دارد	می شناسد تلک جرات پردانه خوش		
تا جرد صاوق از شنیدن این سخنان آن قایل لائق زیاده تر و اله و شاق گردیده باز بمقابل آن نازنین	بمیان جهان زمین بدین آیین محکم گردید عزل	رفتم و چون نگه باز پسین محشم	

کرده ام گم بخمال توره خانه خوش
 غزل بزم خلق هدم و هزار خوش باش
 مانند صبح شهر پرواز خوش باش
 فیض در صحبت اهل سخن رسد
 شتاب بر خواند عشق

حاصل سرمد این همه صلوات
 چون تار ساز گوش بکاز خوش باش
 این ست رنگ منزل آرام بخشن
 صادق مصاحب و دو سار خوش باش
 با خلق آرمیده و با خود رسیده باش
 آئینه مقابل رنگ پریده باش
 تاجر چه شد که ثمره دنیا ست در برت

چند دمی چو نفس گوش برافراز خوش
 در راه شوق منت بال و پری کش
 چون گرد باد خانه باز از خوش باش
 بار آن نگار طرار حاضر جوابی ببالش
 چون بحر پیاپی من ساحل کشیده باش
 با دوستان بساخت گم نفس شو
 افتاده تر چو سایه نخل بریده باش

تاجر سخن رس نکته دان از شنیدن این همه سخنان موزون آن فتنه بهمان بی اختیار خندان گردیده باز بشال
 صید مان گاهی بطرف آن صیاد جان نموده بدین اوانه بر کشیده بجانب خانه بخود روان گردیدیم

ناصح بغیر این همه کار و عجز حسیست
 آگاه تر از آهوی صیاد و دیده باش

از نیستی تو هم سخنی می شنیده باش
 صادق برشت عشق که در شربت

قصه تاجر بال حسن و جمال خیلی شاد و خوش حال گردیده ازان مکان روان
 شده بنجای رسیده باشاهزاده فرخ فال ملاقی شده گفت که ای بر خور دار ستوده و خصال ما از ولایت تو طرفه نگار

بکار هوشیار را دیدیم و عجب جمال باکمال را مشاهده نمودیم که تعریف بهمت و غیرت و فراست ماند و بود و خانه آرا
 و نفاست و نکته همنی و بد که کوئی و کیاست و لطیفه دانی و ظرافت او در بیان من و الهام از منی آید

ز پامی تا بر شش هر جا که می نگرم
 اگر شمه دامن دل می کشد که جای خاست

و حال این مشکل حال کیفیت دل گردیده است که خیال تمثال آن عجب بی مثال در هیچ وقت و حال از خاطر بر نرود
 و بی اختیار این چنین اشعار بحال آید از زبان و زبان بزرگستان سرشار بر می آید

قص آن شوخ فراموشش بخود هرگز
 رباعی آراسته آمد و چه آراستنی
 بنشست شراب خورد و خات قص
 چه توان کرد که در خاطر من میگرد
 می خواست بعثه و چه می خواستنی
 و ده چه نشستی چه بر خاستنی با می آورد

آن دلبر شوخ خوش دار عشق است
 فریاد برآورده از عشق غزل
 حوری پری و دشت خدایار و دار
 و آن مطرب نغمه سر را عشق است
 و دیدیم غیر رخنه و صد چاک و دهنش
 کافتد بست مردم بی باک و دهنش
 آزاد من آن نغمه چو بشنید از
 همچون بفرشته بود پاک و دهنش
 با آن نگار شوخ گوشت کاف و دهنش

گیر و بگاه رقص اگر خاک و امش چو نشیند شود بس کوه مکنیم تشین باو فریاد و عشو با سه آرام ربا رباعی اشکم نظر قطره زمان میخورد وز نام و رابرم زبان میخورد در مغز زایل سازستی شده تل گرمی صحبت و طربختن امیر بندگویی نغمه سنج و شوخ چشم و غمزه دن در معرفت از عالم و آدم کافی ست	آن دامن دراز مرا خود ز پا فکند چو بر خیزد و زجا از جای بر خیزد زمین باو را ندست نجان صبر با نشان دست آهیم بگر بال نشان میرقصد آن خانه که از نشاط مالا مال ست می نغمه و مندل خم و ساغر تال ست ناظرش را بگر رفتن باز آمدش خبر روی کو چنین باشد بلا ی جان بود بر آنکه بود صورت سیرت نیکو	حیث دکت خن خاشاک و تشیت رباعی اندویدن قشش ل منیت بجا وز ویده ز دل هوشن جنیدن پا از یاد کس نفس به تن می باله هر گوشه زرق فرق غم پامال ست بیت ای دل آرستن انجمنش را میر دل ز جای رود و باز بجای آید فرد رباعی نیکو روی که نیک جی می نیت عاشق نشدن کمال بی انصافی ست
---	---	---

خبر رسانیدن مردمان بشاه با کمال که حامل گم گردیده شاهزاده صاحب جمال بخانه
اولی صورت سیرت پیدا شده است و منع نمودن آن با کمال از معاودت
آن مال و تقید نمودن تاجر صادق هوشیار برای تحقیق آن کار و انکار
کردن آن لولے بردار با و تراز از اظهار و افشا کس آن معامله و اسرار

چنین گویند که بعد یک هفته آن لولی لاکھا بیسوا بدستور مسعود خود را هر هفت نموده همان حامل مصری را در بر کرده از
غرفه محل سر بر کرده که همه شهریان و بازاریان را تجلی عام بخشید و بزرگواران و دوران موافق قرب منزلت و
استعداد و فراست سرور و علاوت و عیش و لذت رسانید و تضرار دران مجمع چند کس از خواصان و خدمتگاران شاهزاده
صاحب جمال نیز حاضر بودند چنانچه آن کو را باطنان و خیران تجلی جمال با کمال بیج حلاوت و اثر نیکو شسته گاه نشین
و تابه خود را بر درختندگی و نمایندگی جواهر و طلا می گم گردیده خویش انداخته آن چیز ناچیز خود را در بر آن دلبر عزیز
شناخته و حق آن نیکو تن بسیار بطن گردیده خیال خطای فاسد و اندیشه های نابکار و دل پرانکار خود را آورد و فرود

انصافان هم بدرش چشم طمع و ختم اند
کو بر پیوسته نظر جانب بالا دارد

و بزودی با هزاران غرامت و محبت برگردیده بحضور شاه با کمال رسیده که از شن نمودند که آن حامل گم گردیده شاهزاده

بخانه لولی صورت سیرت پیدا کرده است لیکن مانند آنیم که او آن را از جای خرید کرده است و یا کسی بدو رسانیده
 است لهذا امید داریم که حضرت نقیض آن حقیقت فرماید و آن مال پادشاهی را بدو بختنا باز گردانید تا پادشاه کمال
 از شنیدن این مقال خیلی بر حال گردیده بجاالت جلال در آمده فرمود که ما حکم کرده بودیم که نقیض آن چیز کم گردید
 نکنند و یا او آن را چیزی را که تصدق خانه یا بر کار ما کرده است بخسور ما بکار نیاورد این گفت و بران خبر آن زندگان بخیر خبر
 شدند و نمودار آمدن حضور خود منع فرمود باری چون آن بهوشان آن چنان مرضی سلطان بکار برد و یا نقد از نقد
 و اظهار خویش نمود و پشیمان بسیار گردید لیکن بقضای کم حوصلگی و تنگ ظری اکثر ایمیان یاران و دوستان خود
 بتقریب مذکور او آن چیز و حکم آن شاه بی پروای و افرتمیز میکرد و چنانچه قال قال آن حرمت و گفتار تا بگوشت پاهایش
 یا رصادق هم رسیده و او بر فورسوار گردیده بحضور شهریار رسیده بعرض رسانید که ای جناب لا ابالی بی بر حال ایشان
 مسووم می شود که آن حامل کم گردیده بخانه صورت سیرت لولی که بقلب لاکهای مسووم شده است و بیشک
 آن مال حلال که در گوش می برآمدی تکلف می برآید پس آن را از نزد او باید طلبید و حقیقت رسیدنش از بنای رسید
 شاه با کمال از اصفای این قال از جانش روی در هم کشید و اصلاً آن سخن را سمع قبول نشنید لیکن خود آن یا رصادق
 که مصاحب شهریار و صاحب اختیار بود فرمود تا بهمان زمان عوانان سخت جان بخانه او رسیده آن حامل را طلبید
 و کیفیت رسیدنش را پرسیدند و از شنیدن این معنی خیلی حیران و متعجب گردیده آن زیور را حواله آنها نمود و گفت که
 خانه ما وقت است و حکم همان سرای دارد که هر روز همان نودان و ارومی شود و ما چه کسی را نمی نویسیم نام و نشان
 کسی را تحقیق نمی کنیم پس ما چه دانیم که این چیز را که آورده بود و از کجا آورده بود لیکن چون شما خبر یافتید که این مال
 پادشاهی است بفرموده و از آنجا دور سر کار خود ضبط و احتیاط کنید باری سزاواران آن چیز را گرفته بروید و نزد بخسور
 شاه بدست یا رصادق و او ده که از سرش عرض آن میسوانمودند یا رصادق از شنیدن این حرف دست در دست بسیار
 برآفت و آن مردم گفت که بعین دم باز گردید و بروید و آن لولی در واقشار را گرفته بسیار بدو خود را تحقیق کنیم
 و او را بسزا رسانیم چنین گویند که چون یسا و لان سخت جان آن بیچاره لولی را کشتان کشتان بدو با شهریار رسانیدند
 یا رصادق بدو مان و در بار اشاره فرمود تا به نزدیش رفته گفتند که حکم والا چنان صادر می شود که تو نام آن کس را
 بگو که این چیز بتو رسانیده است و ازین رستی هیچ آزمای بتو نخواهد رسید و از جانب داری و انضای نام آن
 شخص بدو واقشار می رستم خواهی گردید و بسزای خود خواهی رسید لیکن با وجود استفسار مردم بسیار و بسیار
 آن زن را از ازان گفتار و کار خود هرگز نگردید چنانچه در آخر کار یا رصادق با ظهار غضب کاوی آمد فرمود

که آن گزیده برادران میانند و با تازیانه های خاردار بر او جانفش درآمده آواز طاق آن برآرند بهمان ساعت که برادران
به سبب تمام در رسیدند و از پیرامونش مردم را دور گردانیده بدان آواز هولناک آن بپا زدن بی گناه را ترسانیدند و به سبب
طراحی که از مقرعه خواسته | برون رفته زین طاق آراسته | لیکن باین همه تحلیف و تهدید آن

شیر زن مردانه هرگز نه هر سید و از طرف انکار خویش بجانب اقرار مائل نگردید و آن وقت آن یار صادق خود از کار
بر خاسته پیشش رفت و همه مردم را یک طرف گردانیده آهسته بگوشش گفت که تو برای چه بر سر خود این همه است
و با بسیاری چه انام درانی گیری که شاه مرا هیچ غضب نخواهد فرمود بلکه آن سخن ترا باور هم نخواهد نمود و اگر بالفرض این
حرف را صادق میدانم بنیم که با وجود آن کتاب فعل نالائق با کسی که او را یار صادق گفته است چه معامله و کدام
سلوک می فرماید آن صورت سیرت از شنیدن این حقیقت بجانب آن تاجر متوجه گردیده گفت که ای بظاهر

صادق و باطن کاذب این مثل در حق تو صادق است مصرع | بر عکس نهند نام زنگی کا فور

باری بر هر تقدیر من هرگز از حرف و تقریر خود نخواهم گردید و ترا در میان این دربار که این همه عزت و وقار دارد
رسوایی و وقار نخواهم گردانید پس که حق صحبت چند ساعت بر جان بی بضاعت خود دارم به سبب
آنکشت وزن بر لب کم چو کلام | بگذار که سر بسته بماند کلام | غرض که آن تاجر در باب اظهار اسرار با لفظ بسیار نمود

لیکن در آخر پادشاه گردیده برگشت و بجای خود آمده بر نشست باز بجانب آن کار پردازان که نظر جلال و غضب
سلطانی بودند متوجه گردیده اشاره نمود که او را زیاده ترا زین ترسانند و برای دوپاره کردنش اراده و سر را بر سرش
بگذارند پس جلادان بهمان دم اراده و سر را آورده بر سرش رسانیدند و ترسانیدند که حالا زنا خیریت خود را بکار
ندانی باید که یکبار کلامه اقرار بر زبان رانی تا خود را درین دم و پیاره گردانی چنین گویند که دران چنان وقت نازک هم
آن دن سخت جان اراده و سر را بر سر خود چون شایسته می نمود و بزرگ زلف خویش از طرف کجی یک سو متوجه بجانب
راستی مائل نمی گردید و دران چنان وقت و حال بحضور آن شاه با جلال بدین چنین قال تو ابر کشید و باغی

آنها که اساس کار بر زرق نهند	کی قول روع و راست را فرق نهند
از یانگ و نوامی خود کجاست گردم	اگر همچو خر و سمره بر فرق نهند
فرو سویم بر آذامی ما سایه گرانست	اگر آره گزین نیز سبکبار نشینم

باز آن تاجر از جای خود جنبیده مانند گیسویش آتفته و پریشان حال گردیده به پیش رویش در رسید و گفت
که تو چرا حرمی بر حال جوانی خود نمی کنی و برای چه عبت جان عزیز را بر باد میدی ای آن معشوقه سلطان زار می جانفش

بافزارنگاهی کرده گفت که ای تاجر تو درین کار عیبت بار بار مبالغه و تکراری نمائی و دم و قدم مرا از جای ثابت قرار
 میگردانی که این جنبش و لغزش هرگز از لیسخ و مان و ثابت قدمان نمی آید و این معنی را هم بقین خواهی فهمید که
 من ترا صادق و رفیق نمیدانم لیکن حق صحبت شرم چشم بر زنده خود دارم که تا دو پاس در یک مجلس شستم
 و روی یک گیرا دیده با هم گرسخن گفته ایم پس حیای چشم و وفای دل کی تقاضای نماید که حرف بی وئی و لغز بی وئی
 از زبان این کس در حق کسی که با او ملاقات نموده ما گاهی چار چشم گردیده باشد بر آید پس ای تاجر تو از پیش من برو
 بنحاطر جمع بر کرسی خویش بنشین که من نیز سخن قرار داد خود را بر کرسی نشانیدم و اینک خج و هم بر جای قرار خود شستم
 و دست از توقع حیا شستم این گفت بی خطرو بی وسواس بحضور آن شاه خلافت اساس بوضع چهار دال و نور
 زمین شست بناداد او اما زان لولی جانباز بجانب آن تاجر دزد و غماز دیده با آهستگی ولایت تمام در آن جهان
 مقام بدین چنین موزون کلام بقسمی حکم گردید که بی اختیار خطرات اشک از چشمش چکانید که او از غایت شرم حیا
 باز در خوشترین قدرت و مجال با و چار چشم گردید و سخن گفتن ندید ملت

یعنی بچم یار مرا و سیاه شد ربابی	جان می کشد از آه بیاسلسله	حالم بزرنگ نامه عاصی تبا شد
از کار تو ای صادق کاذب در دل	چندان گله دارم که درم گله غزل	صد آه و هزار ناله از لوله
چون شمع کشته خامم و دم نمی زخم	زخم سبوی دل شده ناسور همچو گل	حرف شکایت تو به عالم نمی زخم
مانند سرو هست چو آزاد خلقتم	بنگر که سر کشیده ام و خم نمی زخم	دست طلب بدامن مرهم نمی زخم
مانست گرد باد که بر هم نمی زخم	از جوش بی دماغی من صادق امیر	حیف است در هوای تو این شکاک
گردل ندی از تو شکایت کنی	دانی که شکایت بچه غایت کنی	کم نیست جام سرجم نمی زخم ربابی
آنها که تو کرده روایت کنی ربابی	ارباب و فاطره جفا نم دارند	گر پرده درمی نباشد اندر حق تو
هر دم گله از مردم چشم ست مرا	با آنکه دور ویند صفای دارند	در کشمش عشق بلا نم دارند
		و بطرفه ناز و انداز آن بطرفه دلدار

قدری آواز خود را بلند گردانیده بجانب آن همه حضار دوباره دیده با آهنگی بیرون ساز این اشعار حسب حال آید
 را سرود که بگوشش هر که آن نوا و صدای دلربا رسید ما چار بزرگ تصویر یکجای خود حیران و بی لقت بر درازده

بی اختیار گریان گردید ربابی	بی باک بعشق میخوسن باید بود	مطعون زبان مرد و زن باید بود
چون روز نخست عهد بستم وفا	بر عهد قرار خوشترین باید بود ربابی	در میکرده حسرتی وضو نتوان کرد
وان نام که زشت شد نکو نتوان کرد	خوشش باش که این پرده ستوری	بریده چنان شد که رفو نتوان کرد

غزل است رفتن در ره بی اعتباری شکست
هست پاس آبرو و نخستگان را آفتی
نیست خاکستر اگر دود بماند و غلظت

شسواری هست آسان فی سوارشی شکست
آب چون دزد و دلالج زخم کاری شکست
با وجود جرز و نارس خاکساری شکست

القصه یا صادق از شنیدن این قال و دیدن آن حال سراپا بقرق الفحال زر گردیده فی الحال استعمال
بر پیش پای تخت شاه با کمال رسیده معروض داشت که الحال این لولی بدخصال زمین گیری می نماید و هرگز از کار
انکار بقتار اقرار لب نمی کشاید و برای تفتیش آن احوال کشتن این چنین زن پرفتن صاحب جمال با کمال از
فتوت و عدالت بعید می نماید تا بران امیدوارم که دیده و دانسته تقصیرش معاف نمایند و حکم برفتنش فرمایند
شاه گفت که مای این کار را فرموده ایم و کجا این چیز را اطلب نموده ایم شما خود مختارید بهر کار که میخواهید اقدام
می نمایید پس یا صادق به نقیبان و یسا و لان فرمود که شاه عالیجاه چنین حکم می نماید که چون این حامل بگویی این
لولی نالائق بدخصال رسیده است لائق پوشیدن شاهزاده با جمال نمانده است این را باز بگویی در آند و
این بی ادب انکار شعار را از حضور و در برابر آرنه و گویش این بی هوش این حکم را رساند که شاه آگاه موجب سفارش
یا خیر خواه خلق الله از خون همچو تو دزد و افشار نابکار در گذشته این چیز را از التماس آن یار عزیز نیز بخواه بکشیده است
فاما زنه را زین بعد آن چنان دزدان عیار و طارک راه را بجای خود راه نمی داد و با شاهی با بخل کار پر و از ان بر طبق
فرمان بعمل آورده و آن سلطان متین از سر تخت برین برخاسته بجانب حرم محترم متوجه گردید و هم آن یار از میان
دربار برآمده بجای رسیده با فرخ قال ملاقات کرده فصل حقیقت و احوال رویداد و بار اظهار نموده گفت که ای بخور
من آن زن پرفتن را عجب باوقار و فادایا فتم و طرفه کمال و استقلال در ذاتش شناختم که در هنگام امتحان موت
پای عصمتش از جای خود جنبید و نه وقت آزمایش طبع بی نیازش از گوشه چشمی بجانب آن قدرند و زیوریدم
و هم در زمان تخریخ و وفات که آخر مقام امتحان رجال با کمال استقیم الاحوال است پای استقامت از حبش
از مرتبه خود بقدر یک سرموی نغزید پس من و اله و شیفته او صافش گشته و یوایک کمال و احوالش گردیده ام لیکن
چون هنوز طبع او را بدین قدر مال اندک که کت پیه باشد از موده ام یک حرف دیگر نیز بخاطر دارم که بتوقع گنج بسیار
و آرزوهای بسیار حرص او را باز آرایش مآرم تا پیم که بران قدر هم میل و رغبت می نماید یا بر صرافت بی طبعی
اصلی و بی نیازی حقیقی خودی مانند فرخ قال از شنیدن این قال باوب با کمال گذارش نمود که بنده از سابق
مفصل حقیقت و احوال آن صاحب جمال با کمال بعرض رسانیده است که آن صورت سیرت

آهیم همی است لیکن اگر بنی سزاوارک که بسیار دقیقه رس و شوار پسندست چنین می گذرد مضایقه
ندارد و دیگر هم آن هوشیار نیکو کار را بگفتار و کار بیازنایت و خاطر عاظر خود را بسکین تمام رسانند

باز آرمودن یار صادق آن نگار را به آتخان سخت و

بر سر او مدار خود ثابت و بر جا ماندن آن زن شکنجست

چنین گویند که آن یار صادق صبح آن روز مصحوب کسان سلطانی زبانی شاه با کمال بصورت سیرت پیغام فرستاد
که شاه چنین میفرماید که تا ما این قدرت نام ترا می شنیدیم و روی ترانیده بودیم لیکن حالا که بدان تقریب آیدیم
بسیار بدست فرمودیم پس میخواهیم که ترا بخدمت خود آورده مقرب خاص گردانیم و منزلت و مرتبه ترا بیش از پیش

افزوده بانوی دهر و خاتون شهر گردیم	رباعی شادابی دل ز نغمه تازه تو	مالیدن گوشش زهره اندازده تو
در شیوه نغمه آنکه ممتاز کرد	می خواست جهان کند پر آوازده تو	چون حکم رسانان بخانه اش رسیده

الطباع حکم سلطان نموده همه توابع و لواحق او خوش دل و شاد گردیده آن کار را بحسب مراد نصیده بخوشی تمام میداد
آن فرود را بدور رسانیدند اما همین که خبر این پیغام شاه عالی مقام بگوش سرایا پوشش او رسید رنگ گل ویش بر پرید
و قطرات اشک از زکس شیش چکید و تعجب و حیران گردیده بطرف آسمان دیده آه سرد از دل پرورد بر کشید و بدین
اوا بنیاجات و دعا مشغول گردید که آلی من ناکس را قبول نفس مرودی یعنی که بخدمت کدام بنده مقبول خود
نرسانیدی و از فضل و کمال مرا این همه حسن و جمال و هوش و کمال انبای جنس من عطا نمودی و باز از بی نیاز
ولی پروانی خود میخواهی که این همه جمال و کمال بخشیده خود را به پیش و دولت مال و نیاداران بخصال و نزال
سرنگنده و پایال گردانی این گفت و زار زار نالیده بخنور کردم کار ساز بسی نیاز و افتاء و آمان و دیگانش
چون او را بدین حال دیدند و آن مقال از و شنیدند خیلی حیران و پریشان گردیده بعضی میسازند که اصحاب
با خبر برین پیغام و خبر شادی کردن و شکر آلی بجا آوردن است نه جای تملکین بودن و متالم شدن است و گفت
که ای بخیرین جمال وای نادانان بد حال شما تا حال حقیقت و احوال مرا خوب شناخته اید و مزاج مرا نیکت یازده
که من نهجویای نام و نه طالب صحبت مروی کالم و این پادشاه وقت را آهیم همی و آدم با کمال نمیدانم باری آن
مردمانش را به پیش من آرید چون کسانش آن پیاسبران را بحضورش رسانیدند هر یکی را به اعزاز تمام به پیش
خویش نشاندند اصغای آن پیغام کرده خلعتها و انعامات لایق هر کدام داده گفت که از جانب این کینه جان نثار

آداب نیاز بجانب شاه بنده نواب بجا آورده بعضی رسانی که این بی ادب لیاقت و قابلیت مصاحبت
و خدمت عالی ندارد لهذا امیدوار است که از خدمت معافش دارند و این خطره را از خاطر عاقل برآرد که هرگز این
کمینه بی ادب با فرمان این حکم و فرمان سلطان را قبول کردن نیست و این سخن هم محفوظ خاطر مبارک باشد که قلعها
بزرگ شمشیری کشاید لیکن هیچ زن بشه شیشه زن بدست نمی آید **فرمود** | تسخیر ملک دل و بشه شیشه زن بدست

این فتح را بجز هر تیغ زبان طلب | و مقرر است که سود ابرضا و خوشی بخوشی می باشد پس اگر سلطان مان را باده
تقدیمی و ظلم بر تابان و عاجزان دارد و مختار است این کمینه نالایق در آن روز و بار هم بجنور عالی و پیش همه
حضار جان خود را بر یک حرف قرار نثار بندگان شهریار میگردد و ایندفا ما خود بجانب بی نیازان نیاز مرا قبول نفرمودند
و حالاً هم این جان نثار حضرت هر وقتی که بفرمایند دل و جان را تصدق و مستر بان حکم و فرمان سلطان میگردد
لیکن هرگز تن خود را بخدمت نمی رسانم و جسد را بفرمان نمی درآرم القصد چون آن مردمان این سخنان شنیدند
پان رخصت از آن با غیرت یافته بخدمت یار صادق شتافته من و عن تقریر آن روشن ضمیر را گذارش کردند
و ارا در محرم دل آن بی بدل را ظاهر گردانیدند آن تاجر هوشیار و مکار از شنیدن این پیغام آن معشوقه عیار و طرا
نامل و تفکر بسیار نموده و دیگر کسان با اعتبار نمودند و خود را پیش خویش طلبیده فرمود که حالا شما از طرف من
نزد آن خنیه برفتن بروید و دعای من رسانید و بگوئید که یار صادق از تو استفسار این حرف و گفتاری نماید که گوی
که من محبت آدم با کمال را میخواهم پس حالا که پروردگار آن چنان کار را بر روی کار آورده است چرا خدمت شاه
با کمال با او انعامی نمایی **فرمود** | کس نپا به بردن سعادت است | تو سب گریزی از این پاهای حرا

چون آن مردم این پیغام یار صادق بدان نگار لائق رسانیدند همی نموده بر حاققت و نادانی گوینده و پرسنده
خندیده گفت که شاه با کمال اگر چه مرد با کمال است که حیاء و مروت و وفا و وفات و وفایا کمالی را که من میخواهم ندارد
و حقیقت هم سببی نیست یعنی عدالتی و انسانی که شاهان را می باید مدار و چرا که هرگاه قبح فال پیش از نکل و کن
آن زن را از راه ظلم شکار کرده آورده بود جانب اری سپر کرده با آن چنان شاه عادل دادگر رعیت پرور که شاه شجاع
باشد بچاره پرداخت و حجم غفیر بندگان آبی را از ظرفین بهلاکت انداخت و دیگر حرف نفس الامری و بی ریائی آنکه
خوب آدم شتاسمی هم ندارد که حقیقت و امانت آقای شما را که تاجر صادق بنام است کما میبغی نذر یافته و خطاب
یار صادق ممتاز ساخته بآن رتبه و منزلت رسانیده است که همه ارکان دولت و مقرران قدیمی خود پیشین ازین
و پست گردانیده است و هم از امور جزری و خبر گیری خایه خود چندان آگاهی و خبر ندارد که احتیاط و احتیاط

چیز و مال خود کرده و مردان چنان بلا و وبال رنج و سخت انداخته بظلم ناحق بر من بی گناه روا دارند و گریه و بولند
چنان وقت بلا افت آن چار تا جبر صادق با مروت که در محاکمه و سستی و کار امانت خدا دادند که صادق باشد یا
کاذب شفیع گردید و مردان از ان بلا را نیند باز آن چیز تا جبر از راه مروت و محبت خود بمن و پانیده است باری چنان
آن مردم هم این جواب ناصواب از ان لولی بی حجاب دریافته پیش آفتاب خود رسیده تمام سخنان شنیده را
گذارش کردند و در آن زمان آن تاجر هوشیار از شنیدن این گفتار آن زن بی ایک طرازی علی منقعل و شمسار گردید
بدل خود اندیشید که اگر من آن نگار بکار را به امتحان سخت و دشوار بیاورم مباد انگل گردیده تمام حقیقت
و اسرار کار و گفتار مرا پیش مردم در بار پیدا و آشکار گرداند و مرا بجنور شهر بارش رهنده و بی اعتبار نماید بدین آئینه
خطیر بجا طرش همین تدبیر رسید که بزودی از میان کار خا خجالت خود آئینه بسیار کلان طلایی را که تمام قد و جوان
باجال را بزرگ مانی و بهر از صورت و تمثال می کشید بر آورده این سخنان موزون را بفون را بدست خود خنجر
خوشنویس بود بر پشت آن آئینه گناخته و از البینه رنگ رقیق تصاویر گردانید
گر عکس جالش گرفتاری طرف و با عی
پیش نظرت که نیک بدریان است
فطرت ز تو وضع شد زمین میخوام
و آن آئینه ساده پر کار سر اسرار را
بدست کدام خدمتکار خاصه و هوشیار خود داد و فرمود که این را بدان لولی صورت سیرت برسان و بگو که ای صاحب
می گوید که من برای هدیه و تحفه تو بغیر از تو هیچ نیافتم بیا بران این چیز را با چشم حیران خود را به پشت ساندیم تا تو
تماشای خود نمائی و روی خود را در وجه احسن نمائی و بدیده من جمال با کمال خویشتن را مشاهده فرمائی باری
چون خواص آن تحفه بحسب اساس بدان نگار هوشیار و دقیقه رس مراتب شناس ساندید پیش و پس آن تمام
ملاحظه نموده نوشته را خوانده معنی و مرادش فهمیده با و داد و آن آئینه بخار را به پیش خویش قائم گردانیده بران
صورت بی حقیقت خود متبسم شده بطرف نماز و اتمام قدر از جابر خاسته آداب عنایت و هدایت بادی تعلیمات
بجا آورده بران خواص گفت که بمن ای عنایت رسان که من و دو چندان از طافت توان دانست و شنید و
مرحمت تقدیم میسر نام و بمثال آئینه و تمثال در شناختن جوهر کمال این تاجر نادیده خود را ندیده و حیرانم و برای
محافظت آبرو و صفای آئینه و بزرگ تصویر بی تقریر گردیده دم در خویشتن کشیده ساکت ماند و دم و منتظر که
تا از پرده غیب پیش چشم مردم شناس من ازین آئینه بظاهر با صفا و باطن پر جوهر کدام صورت گارید
و آشکار گردد و بحسب کیفیت در رنگ بدین آهنگ نوازش کشید که سامع را حیران و ذنگ گردانید و غزل

دل حیرت آفرین ست هر سو نظر کشایم
چون کرد صبح عمریت هیچم خود نایم
آئینه مشربها بیکانه نوافایت
ای محرمان بفضیله ازین بیان کجایم

در خانه هیچکس نیست آئینه است و نایم
ما را چو شمع زین بزم بخود گفته تنی هست
جایش برید گرم است با هر که آشنایم
گوش مروقی کو که ما نظر نبوشت

زین پیشتر چه باشد بهنگامه تو هم
گردن چه برسد ازین ستریم نایم
ظاهر خروش سازش باطن جهان ازین
دست غرق یعنی فریادی جلد نایم

وبعد خواندن این اشعار بجانیش متوجه گردید و گفت که ای خدمتگار نادان وقت اسرار از جانب این صورت بحقیقت
این حرف و گفتار را هم بگوشت آقایی نازموده کار خود خواهی رسانید که ای تاجر جهان دیده حقیقت خود بگویت
انسانی را که حقنه نمیده من بچاره لولی تنگ ظرف تنگ عوصله را با آن آئینه بصیقل رسیده و یا بمشال نشسته دیده
خیال نخواهی نمود که چنانچه آن تنگ ظرفان ساده دل هر چه می بینند همه مردم می نمایند بلکه حقیقت را مانند در آت
قلب تصور خواهی فرمود که هر صورت و حقیقت که پیش پید او آشکار میگردد هرگز فریقان قرعش را که چشم و گوش
باشد هم از آن سعاد و کما را گاهی و خبر پیدانی گردد تا بیکران و دوران خود چه رسد بعد از این مثال آن مطلع حسن مطلع
غزل بی بدل خود را بگزارد خوانده در لوح حافظه آن حشر نگار قابل و هوشیار مرقم گردانیده مطلع

دل حیرت آفرین ست هر سو نظر کشایم | در خانه هیچکس نیست آئینه است و نایم

باری چون آن خدمتگار از پیش آن نگار خوش گفتار بخت کار روان گردید و بجنور آقایی هوشیار خود رسید و بمن
حال و مقال دید و شنیده را گذارش نمود و در آن زمان آن تاجر جنس گران خوش حال گردید و باطمینان خاطر رسیده
بر روی شمع شهر را پیش خویش طلبیده حکمای فرمودنی را بدو فرمود تا او همان وقت که بر خانه آن صورت سیرت
چو کیه باشد نشانیه و این حکم و فرمان از طرف سلطان باور سانیه که تا سه روز ترا مهلت فرصت است اگر
برضا و رغبت قبول خدمت حضرت می کنی بهتر و الا بزور کشیده بجل میرسانیم و داخل خدمت محل میگرددیم صوت سیرت
از دریا حقن آن حقیقت عاجز و حیران گردیده تمام غریب و مساکین شهر را اسلامی عام داده همه مال و ائصال خانه خود را
بر آتش و بیکای قیمت کرده و خشت پدید هر یک مفلس گردد و اراک و کربان و گرانید و در آن چنان وقت و حال از زبان آن
صورت سیرت صاحب بهت با استقال این چنین حرف و قال عجیب کیفیت و حال بگوش آن همه حال بر رسید

بنام بخو گر میرم رواست | مرا نام باید که تن مرگ راست

تمام راضی غلبی بر آورد و کاسه زهر ملاطی تیار کرده بنوشید و خوشیستن را بران عزم با جرم خود تمام گردانید چنین گویند
که چون از سنج این ساخته در تمام خانه آن زن بگذرد هر کوه و بر زن شور و اولای پید گردید که خبر آن هنگامه تمام

تا بگوشت ناجر صادق نیز رسید و اذنان متحان بسیار ناموشپیمان گردیده بقیاروی اختیار پارسه نختان وید
تا بسری آن جانان رسیده بجلدی تمام حکیم مسخ خصال او را در مقام طلبیده گفت که اگر درین وقت مسخ خصال
خود را کار فرموده علاج این دل مرده من می نمائی مال بسیار روز بشمار می برائی و مرا غلام درم خرید خود میفرم
و هم برابر من رتبه قرب شاه با کمال حاصل میکنی و در برابر عمو و امیران دربار نمودار می گردی طبیعت

ترا زانفر قبال تاج تارک باد و دم تو چون نفس عیسوی مبارک باد

تبریر تو موجب شفا باد و در و دل جمله را واداد و عرض که آن طبیب لیب آن کاروستی انداخت و آن
چنان علاج دست بسته ساخت که آن متحرک چند نوبت تنفر غ کرده چشم بکشد و در آن چنان وقت حال
آن صاحب جمال با غیرت و با استقلال چون دید که یک طرف بدویش حکیم مسخ خصال بسته دست او را بست
خود گرفته حرکت نبضش می جوید و دیگر سوسش یا رصادق شاه دست دوم آن بیوش آگاه بدست خود آورده و از دست
ویده پر حسرت و ندامت خود می شوید باز و انداز می نموده گفت که ای صاحبان همران شما چرا دوستهای من
مردنی ناتوان را کشیده باز میمان این محنت سرا و جای پراقت و سرا پا بلای می آید خدا را بر من رحم نمود و از دست خود
بگذارید و مرا ازین قید جسم آزاد شدن میدهد که این ناکاره بکار کسی نمی آید و این هیچ کاره خدمت کسی نمی نماید
و بطرف ناز و انداز با هر یکی چار چشم گردیده این باغی را خوانده چشم پوشید باغی
درنگ مهوس کمین گزین باقی است مردان همه رخت خود نمکنند و مارا قدم چند بر لغزش باقی است

و باز بعد زمانی و آتی آن نگار جان باز چشم بیا ر خود را باز نموده بگوشه چشمی بجانب آن حکیم تبریر سازد ویده
برین انداز مشکل گردیده است بروای طبعیم از سر گذر خبر ندارم و بخودم و سر را بکن که و خبر ندارم

فرو بگذار و گفت نبض من خسته طبعیا
مین طیب ماست غیرت منتش بر جان ما
بی فنا صورت نیاب بهره هرگز از تقا
در و عنم عشق طیب من است
صورت او گاه ندیدم بخواب
بر چرخ سنگ دل کاوش بین با چند دارم
من رفته ام از دست علاج و گری کن غزل
محنت ما راحت ما در و ما در مان ما
کو چنان مرگه که منتها نده بر جان ما
حسرت جاوید نصیب من است
ویده بیدار قریب من است فرد
کسی تا کی بربند نام خالی چون نگین باشد

و هم آن نگار لائق بگوشه دیگر چشم بطرف یا رصادق بدیده قسم و لرزائی نموده مادر چشک زنی فرموده برین ادانوا با بر کشید

ریای می هر تو چو کین دشمن هم هیچ ای دل به هیچ چو کشتن هم هیچ فرد غزل جوش بیانم ز لب دیگرست روز و شبم روز و شب دیگرست کیست شود محرم اسباب شوق روز کوته نایه آسایش مزبور بود ره نمایان زمان ما همه ره می زنند گر قدم در ره نمی فرسود منزل دور بود	آهنگ سرور هیچ دشمن هم هیچ نیست پیش ابل دل در می بسید می تر جنبش نبضم ز تب دیگرست در ره خود هر ره نه لغز زنده ام بی سببها سبب دیگرست قطعه تندخوبهای من شد جز بهر آبرو زان میان گریستی دیدم عصای کوه همین که یار صادق از ان معشوق زان این صدای دل ده شنید آن	از هر چه نقاب می کشائی هیچ است چند تدبیر دواسه در دلی محال گنبد بست و کشاد مشوه ام عالمی است آلبه جوشش ادب دیگرست عزم بر دل گوارا کرد بار زندگی نیش دائم پاسبان خانه زبور بود کعبه سالک بود آنجا که از پا افتاد
گفتار گزین مسیح دم می آید یا جان من است که عدم می آید پامی این پنج نصیب دشمنان من و تو که دیدم چنین حال دلدار خویش پروردگار بر افراخته بدین چنین سخنان جسم پاینده تر ز جانش بخش چهره این چنین تومی بخشی دید و او دید هر نفس بخش در پیر از من این فضولها	چون روح برده مست می آید در دوا تر کرد مرا در گریه پوست آیا چونی چه حال داری ای دوست وقی الحال بچه انگارین آن نگار را پرو در کار بر افراخته بدین چنین سخنان تا توان در زبان خلقان یافت در خوشی خاطر چنانش بخش قصه سیر دکن دشش کرده است هر چه آتش به است آتش بخش	یار بخشی ست کاین بان میگوید زین غصه دلم خون شد حق جانب او میت غنیمت من از فضل و کرم او خویش قادر اعر جاودانش بخش حرف تاب توان توانش بخش چشم ابل زمان همیشه بدوست عزم آرایش جانش بخش صورت سیرت از مشاهده آن همه
خود مالیده بدین ادا تو ای زار کشید ریای می آن را که دل از غمی شوش نشاند بیار که جان چنین دهن خوش باشد	فرورده دلم زار کار پر سببش بخار تو با دسحرش با بر آتش باشد فرورگر بر سبب خود آئی بیعت	این همه شیرین مکن شربت بیار را انفاس تو جان تازه در من بید صد سال با امید تو بیار توان بود

تاجر صادق از شاه ده آن حال و شنیدن این قال آن مشوق با جمال و کمال زیاده تر گریان و بد حال گردیده
 فی الحال در برابرش بدین چنین سخنان در افشان گردید ریاض
 مرد افکن مرد ناتوان غمزه است بیمار که جان دهنش روان هستند بیمار که جان ستان آن غمزه است
 فرو لبش آئین جان بخشی کند لب از نگا داد و درین صورت سیاحتها از بسیار میگردد
 غزل ملی دارم زهرت یک جهان درد بروی هم زمین تا آسمان درد دلم غیرت برد بر چشم بیمار
 که شد در خانه او میمان درد ز درد و حال من پیدا توان کرد بدل همچون طیب مهربان درد
 نه بنید صورتی روی طیبی که از درمان او آید بجان درد ریاضی ای جان کسی حسد آکنده یاری تو
 عیسی آید بر آس دل داری تو گرد سر بنض تو چاکشت طیب تا بر دار و بنخیش بسیار ی تو
 و چون حکیم مسیح خصال حالت افاق و تغیر آن احوال در و مشاهده نمود خرم و خوش حال گردیده و گرد و آهائی اصل
 و متفرغ خوراند و بهانش را از نکته گوئی و گوهر ریزی بند گردانیده بیا صادق گفت که حال آن وقت سخن گفتن
 است بلکه هنگام عمل و کار است باغی ای عارضه رنگ عارضش زرد و کمن این جرات پای بای میزد و کمن
 از متابعت خاطرش نازک تر در آینه خانه این دست در گرد و کمن یار صادق بگفته حکیم حافظ حرف گفتن
 را از ان گار لائق موقوف کرده بجای خود ساکن نشسته از گوهرهای اشک است و حسرت بر سر آن بیازناری پاشید
 فرو خوشا حالی که بر بالین بیماری تنم گاری با گشت ترحم اشک از مرغان فرود یزد
 غرض که از تدبیرات آن طیب لب بعد چند روز با کل از شمیمت از وجودش نازل گردید و آن صوت سیرت
 بصورت و حالت اصلی خود رسید و بر و غزل صحتش باز یار صادق بخانه اش رسیده حکیم مسیح خصال را هم طلبیده
 صورت سیرت را بر بر کشیده و در جواهر بسیار فروشار نموده بر همه گدایان و مسکینان شهر قسمت فرمود و بگفتن
 آن حکیم حافظ را خلعت لائق و جواهرهای فائق پوشانید و همه اسباب آلات خانه را از فروش و رختها و اجناس
 و ظروف از سرکار شاهانه خود بخشیده باز آن خانه در باخته و بر باد داده او را همچنان معمور و آباد گردانید برای طیبین
 دل و خوشی خاطرش فرمود که اسی صورت سیرت با حقیقت نامی نگار نیکو کار سرا با غیرت من و این حکیم دل نبض
 آن شاه آگاه و کریم با اختیار و بدست خویش داریم پس برای پاس خاطر نازک و طبع غیور و دل از نیا داران نفور
 تو بهر عنوانی قسمی که میدانم خاطر خاطرش را از ان کار میگردانیم که ترای هیچ راه تکلیف خدمت خویش نمیفرماید و سبانه
 ترا از کمال کرم و عنایت بموجب عزم جزم و بهت و غیرت و بر طبق طلب صادق پیش محبوب لائق که تو قابل

صحت او می باشد میرساند رباعی دروت که کم است ترسم افزون نشود گوش دل پر لذت از کیفیت ساز تو باد	صورت زسیحانفسی جان بطلب جندی کن و از طبیب دران بطلبیت	وز خضر و شوی چشمه حیوان بطلب راحت جانم ز صورت نغمه پر از تو باد
صورت سیرت از شنیدن این بشارت و دیدن آن همه بخشش و محبت و آن قدر وجود و همت خیل متعجب و حیران گردید و بحال حالت خوشی و نشاط رسیده مع همه گویندگان سازندگان خود بنمونه سرائی و رقاصی درآمده بقسمی مجلس از گمین و محفل را گرم ساخته آب و تابی بخشید که آن تجر را زیاده ترخیر مار و آن طبیب را مقرری بیمار و به درو محبت خود گرفتار گردانید و بحالت رقاصی پیش آن یار صادق خویش رسیده بحسب اشاره و طر فدا و بدین چنین سخنان موزون برافزون نوا و صدای دلربای کشید		
ملیت ملی چه گویند زین غم دلم رسیده باشد رباعی چشم تو اگر نظر عشق از آن کرد انصاف بجای خویش تن کرد و همه چو طاق و سم بسراق و شور چشم جادویی نخواب نیتی هم نیم جانی دشت بیداری بهر یک بگنجی خمدی وضع و دوا عالم را چو مرگانه از زخم برهم سحاب عشوه می بارد و مصرع چون دلبند گرم صحت نام سیر	کلب چنین بگریم چو توئی گزیده باشد مست و لیک کار به بیاران کرد گر بر روی بجای بیاران کرد منزل در اندام ز حسرت ریشه دشت هرئی چو موج بحر می کشیم از پهلو به پهلوئی اگر سید شتم از بوی گل سنگ ترا زوئی نگاهم در دل آینه کار دختم جادوئی ملی می خواست طعم تی کلفت آفرین گوی	
و در آن زمان آن بیچاره حکیم غمگین حیران که دل خود را نیز در میان پیچیدگیهای آن چشم بیمار گرفتار شناخته بود بی اختیار گزیده به بین چنین اشعار آبدار تکلم نموده گریان گردید و میست من چه کردم که بدست تو گرفتار شدم جز چشم تو ای شوخ که جانهاست فلش آن طبیب بدوا حال و دیدن آن حال پر افتکال بحالت خشم بر کمال درآمده باده پر و دشت سرابا بهیبت جلال بدو چار چشم گردیده بدین چنین سخن موزون تکلم فرموده مانی ای ضمیر خویش را پیش او سخن گردانید و میست از هیا نتوان بچشم او نگاه تیز کرد ز هر چه می کشد دل از آن گریزان بلش صورت سیرت جو شیراز شنیدن این حرف و گفتار مرضی و مراد او فرمود		
ساعت را انگری دیدم و از کار شدم می شود در زمان پرستارت میت یار صادق از شنیدن این قال	ساعت را انگری دیدم و از کار شدم می شود در زمان پرستارت میت یار صادق از شنیدن این قال	
	و گری بیمار می باید بر نیز کرد صورت سیرت جو شیراز شنیدن این حرف و گفتار مرضی و مراد او فرمود	

ریشک شکار معلوم کرده خنده بسیار نموده بطرف ناز و انداز میجانب آن تاجر خوش خصال دیده بدین قال حکم کرده
 خاطر خفیه ضمیمه بر سر او را از اندیشه چنان و خیال پریشان جمع گردانیده باطمینان رسانید ریاض

به هم نشویم بسیا نفسی | خرسند نمی شود دل مالکسی | آتش هوا و هوس نفس زخم | جز ترک همانا ما را هوسی

رباعی آن بت که دلم ز بهر آزار شدت | او جای و گر بزم گرفتار شدت | من در طلب علاج خود چون گو شمر

آن هم که طیب است بیار شدت | بای آن تاجر عیار و مکار آن نگار هوشیار و بکار راجعی باوقار

و وفادار معلوم نموده باز بخوشی و نشاط با او جوف و گفتار در آمده گفت که ای صورت سیرت با حقیقت و ای

سراپاسنی و بر معرفت حالا که از فضل آئی بمیان من و خود دوستی و آشنائی پیدا شده است باید که گاهه گاهه بخانه این خواجه

رسیده دل هواخواه او را خوش گردانیده از شنواییدن او و نمودن او اچشم و گوش او را نور و سرور بخشیده و صحبت

با برکت خود محفل مرا گرم و دل سخت مرا نرم می نموده باشی و چون من درین ملک دیار و بمیان دربار این شهر نرسیده ام

و از فضل پروردگار پیش آن سلطان باوقار خیلی عزت و اعتبار بهرسانیده ام بدان سبب بار بار آمدن خود را بجا

تو مناسب حال نمیدانم | شهرت مانع بیرون شدن | همچو کین نام ما هم میخانه است

این گفت و بجهت کیفیت حال بدین سخن موزون حسب حال تکلم فرموده و رفتن صید و زلفش بر سرش بستم که است

پیش ازین غیر تو صیاد نبودم گرا | آن نگار هوشیار از شنیدن این شعر بآرزو کار خیلی مخطوط کرده و دیده محبین

بسیار کرده بسم و در بانی نموده گفت که ای تاجر ناز و توازن کرم و احسان که بجال من کرده که مرا از بندگی اگر وفاری

خدمت و صحبت آن چنان سلطان جانتان رها نموده و باز ازین چنین بیاری و آفت جان باعث صحت

و شفا گردیده و این همه بارش بخشش و رحمت که بحالم فرموده مرا خود کنیزک درم خرید خود گردانیده و من تازه ام

خود را بنده حکم و فرما می دانم که الانسان صید الاحسان و هم از خدمت بابرکت تو امیدوارم که من بالالتفات

را بدان آرزو و تمنای فائق که خبرش را شنوایده مرا مشتاق گردانیده میرسانی که من ترا خجسته صادق میدانم و

حالا که بموجب فرموده و اشارت ازین صورت بی حقیقت حرام و حرکت بجانب و نتایج بابرکت و موقع نمی آید

و جیش آنست که من یک ضابطه و طریقه برای خود مقرر کرده ام که هرگز بخانه ای که نام امیرش آن را و چکی و فلکس

دنیا دار و مالدار نمیروم برای آنکه بدان کار اصلا در خویشتن اختیار نمی یابم و خود را بدست دیگری ناچار می بینم و

در خانه خود خود را اختیاری شناسم ازین سبب بدان مرام اقدام نمی نمایم بلکه بعضی عده های نامدار و کسان شایسته

که با من شناسائی و آشنائی پیدا کرده اند و گوش شنوا و چشم بینا دارند و کمال هنر و اخب می شناسند برای شنیدن

و دیدن من بهین تشریف شریف ارزانی میفرمایند اکثر اشخاص دنیا دار و مردمان مالدار که خصوصیتی و برتری
با من دارند شاید برای خود را بنجای من آمده می کنند و من خشم مع این همه خادمان بخت و جان در کار و خدمت
شان حاضر بوده بمیان سرور و خوشی آنها گوشیده خوش دل و رضی میگردم **فرو آید اگر بنجای من کس علاج نیست**

و رن در خدمت ملاطیچو آینه کالم **او در آمدن در دوختان بهیچ تو راست کرد و اصدوق گفتار و این چنین شخص**
کریم و رحیم و باوقار و صلاح آثار مضایقه ندارد و اما ازین کار هم در آن سرور و در من خلل واقع می شود بنابر
ازین همه شفقت و رحمت بی علت تو امید دارم که هرگاه بخاطر خطیر خطره شنیدن تو او تغییر این لولی بر تقصیر و آید
در وقت شب جریده و بنوان پوشیده تشریف شریف ارزانی فرموده این ساز ساز ساز پایا ز را که گوشه محفل
و یکبار افتاده است بدست لطف و اعتبار خود آورده بنوا زد و از سبب آن قدر قدم رنج کرون نوا و صد
دل را از میان رنگ دل پر رنگ این بی آهنگ سر پای رنگ آورده و در رنگ اصفاست و عجب سرور
گوش و مزه و حلاوت چشم و هوش بمیان چنگ حس خمسه با فرنگ خم و در آرد که خود بدولت آن قدرت و
طاقت دارند که اقدام خود بر سر این خدام و مانده و بجای افتاده گذاشته پای و منزلت آنها را از فرق فرقان
بگذرانند این گفت و بطرقه ساز و انداز که ساز را بدست آورده و مارش را هم آواز خود گردانیده بعضی این اشعار

آید بهر کار را پیش سرور که هوش و جوشش را در بود **خوش بران شمع زن شکر کن ای پادشاه**
که بدست تو عجب بال پری افتاده است **فرو القات فیض سرشته تسخیر است**
صید و خواهی بودن نام با یزید نخت

غزل بهوس چون پر طاقوس چندان دارم	داغ صد رنگ خیالم چه قدر بیکارم
بلبل من بفس شور بهای دارد	می توان غنچه صفت چید گل از منقارم
غزل کی در قفس دام هوا و هوس افتم	آن شعله نیم من که به خار و خس افتم
در قطره ام انداز محیطات پرافشان	حیف است که از فسون گهر و قفس افتم
اندیشه تغییر و فاهوش گدازست	ترسم که رود عشق بدمام هوس افتم
طاقوس ز نقش بر خود دام بدوش است	صورت چه عجب گزیند در قفس افتم

باجمله اصدوق از دیدن آن قدر تماشای رقاصی و شنیدن آن همه نعمتهای کاری خیلی مخطوط گردیده بسیار
راحت و حلاوت چشم و گوش حاصل نموده و قار و کین تمام از مقام خود برخاسته بطرف گوشه صحن خرام کرده و با اشاره
و حرکت چشم و آبرو آن کار و بجو را پیش رو طلبیده آهسته بگوشش گفت که من تصویر این صورت پذیر ترا

از مصور فی نظیر دست کنانیده تمام کیفیت صفات حمیده و اخلاق پسندیده و همه حقیقت نامزد و غیرت
وجود و یک یک کار عصمت و صلاح و معامله حمیت و فلاح ترا شرح و بسط نوشته قاصدان و روان مرز و رسان
را پران گردانیده آن شاه شجاع جهان مطلع را مشتاق و خریدار این متاع بی بهای تو ساخته ام چنانچه حالا
بموجب نوشته و فرمان آن سلطان حکمران اینک از طرف او من این انگشتری مصع و کچمه سیم خام بطریق نشان
برست تو نگار پنجه کار نازک اندام در می آرم و همچو تو غزاله ارمنده و چکاره جهست در راه بادام آن سلطان عالی مقام
در آمده می شناسم این گفت و هم ماله مر و اید را که لک پیر قیمت داشت از گلو می خود بر آورده بگردنش انداخته فروزد
که این عقد و پیوند بلند بتو جانانه بولسند و آن شاه از چند طالعند همایون و مبارک باشد لیکن ای صورت سیرت
هوشیار زنده ار که تا وقت ظهور آن کار این حقیقت سراپا اسرار را پیش کسی به اظهار نخواهی رسانیده که بدان سبب
بر من و تو طبیات و آفات بسیار خواهد رسید و این بیچاره تاجر کم بضاعت از تو همین چشم مروت معذرت آرد
که چون بدان چنان مقام و دولت و جاه و دلخواه خود خواهی رسید این واسطه و میانجی کار خیر خود را منسوخ
نخواهی گردانید و در هیچ وقت و حال از جانب چشم پوشی نخواهی فرمود و صورت سیرت از شنیدن این مرز و مراد
در رسیدن آن قدر مال خیلی خوش حال و دلشاد گردیده بجانب آسمان دیده شکر و سپاس فضل بهیاس سبب الاسباب
بجا آورده و بموجب حکم و اشاره آن تاجر پرفتن بطرف ملک کن آداب تسلیم تقدیم رسانیده و بخوشی و بشاشت تمام
بجانب گویندگان و سازندگان و همه خدام دیده فرمود که بنغمه آهنگ و تمیث و مبارک باد می پردازند و بسرو شادی
گردانند و ازین بازان کمیت جانبار را کنیز در حم سر بریده این تاجر مرز و رسان بی نیاز از کار و نهان زمان
دوازندگان بدین چنین سخنان بنوا پر و اختند و شور شادی و مبارک باد می دران محل انداختند و غزل

روشنی بر سر مبارک باد	بندگی بر سر مبارک باد	خار خشک از حساب تو رود	گشته گلبرگ تر مبارک باد
غم که در سینا مجاور بود	بسته بار سفر مبارک باد	چه قدر ز ناله بود دلها	نغمه صد آن قدر مبارک باد
صبح آورده خوش شگفته دم	بدعا با اثر مبارک باد	تا قیام قیام هر سال	همچو سال و اگر مبارک باد
از جمال تو پر تو سامان	در سرای نظر مبارک باد	و بعضی ندیمان مرضی داشت که خیلی هوشیار و عیار بودند	
و لش را از صحبت شهریار گریزان و میر از شناخته و بخدمت آن تاجر زاد را با همت مائل و راعب انگاشته			
بسرودن این قسم سر نهایی پهلودار مبارک باد پر و اختند و غزل			
چند روز می شعلات در پریان ستور بود	خلعت بنیادی پوشیده زمینده باد	دست سواکی بر جیب زنگار و باد	عشق نور دل مبارک چشم حاسد کو باد

نیت جان بازی ناری خد فرست
زهر رشک طالعیت در کاسه نفقور باد
ظلم میاشد عدالت لبر از ملک عشق

زخم پیکان نگاسه خورده ماسو باد
طرح محنت خانه افکنده و کوی دل
اکثر حالت بوی رانی از و محو باد

از لب فشین شکر خندی گدای مسکینی
ای جان فرهاد و یمنون هر طرفه فروز باد
باری آن تاجر عیار و مکار بعد فراغ

این معامله و کار باز بگوشت آن نگار هوشیار فرموده که حالا من بسیار پیاده و سوار بر قیامت از سر کار خود را برای نگاهبانی و پاسبانی برد تو گذاشته میروم تا ازین باز سیجکسی از جانب سلطان واحدی از او با شان بیابان درین مکان رسیده این پنج راه و عنوان تو تصدیق و آزار نمی رسانیده باشد و هم از عمر معیشت و گذران بل خود فکر و اندیشه را نخواهی رسانید که بقدر ماند و بود و ضروری تو مبلغ در راه به از دوکان تجارت این کم بضاعت بتو خواهد رسید و در آخر کار حساب این همه زرد و متاع بدان شاه شجاع شنوایند و فهمانید از سر کارش بجز آنچه گفت که مقرر است حساب و ستان در دل این گفت ارزان مکان روان گردیده و آن محبوب و مرغوب طبع و نفس خود را بعزت و حرمت رخصت فرموده بر سر در رسیده سواران معتقد و هوشیار و پیادگان جری و بکار برای محافظت و پاسبانی آن نگار تعیین نموده متصدی را فرموده که اخراجات ضروری و در راه به داران مابدی این مطربه را تحقیق نموده نوشته یار و ازین باز راه به آن قدر مبلغ در راه به و میرسانیده باشد و آن طبیب حاذق را که به بیماری و علت نالایق حرص و نیا و دولت و خواهشهای مزه و حلاوت و عیش و عشرت مانده و گرفتار بود به همراه خود سوار گردانیده بحضور شهریار برده بفرستش رسانیده که حضرت طرفه معامله و ناد حقیقت است که آن لولی صورت سیرت از راه کمال غیرت و جهالت بسبب آن بدنامی و تمثت که باور رسیده و او بدان راه آن جمله حل و شدت را دیده آن قدر خفت کشیده بود زهر لاله خورده خویش تن را هلاک گردانید و چون این خبر حشمت اثر بدین خیر خواه خلق الله رسیدند و همین و گلین شده با بخاناش رسیده آن مرده متحرک و بچشم خود دیده بودی این حکیم حاذق را طلبیده علاجش کنانید چنانچه این طبیب خیر عجب معالجه و تدبیر عمل آورده آن مرده را بقدرت بخشید و حق تعالی زنده گردانیده حقیقت خطاب بموقع خود را برای لعین بر بنده نموده یقین فدوی را بر کیفیت آدم شناسی و خطاب بخشی این جناب بیش از پیش افزوده و مقتدر گردانیده است لهذا این غلام ناتمام ازین همه عنایات و تفضلات تمام امیدوار است که قدر و منزلت این طبیب بابرکت بیش از پیش افزوده و دلش را خوش قرارمند و بار این احسان بر سر و گردن این بنده ناتوان بگذارند سلطان از شنیدن این بیان بسی خنده خلعت گران و اضافه منصب نمایان بفرموده شد و در منزلتش را افزوده همراه آن یار و راهم باریاب خلعت خاص گردانید

و آن شجاع با کمال در اکثر اوقات و احوال بدان حکیم مسیح خصال بموجب عزم و غیرت و همت و شجاعت و حکمت
 و قال و آمده بدین چنین سخنان موزون پرافسون حکیم مسیح و در پیشانی
 و ز کار که حسد و اهل کیومید
 رباعی هر چند حکمت از همه افزونی
 یا در پیری مسلم گردونی
 طفلی می زبیدت نه ان ملاطونی
 چنانچه از اثر آن قال و از نتیجه صحبت آن مرد با کمال با استقلال آن حکیم
 مسیح خصال هم بحقیقت هم آسمی گردیده در آخر کار ترک نوکری و روزگار نموده وضع گوشه نشینی و عنوان توکل
 و طریق بی نیازی و بی پروائی برای خویش تن اختیار کرده بود و هم آن لولی صورت سیرت از مشاهد آن همه همت
 و مروت و وفاداری و سخاوت آن تاجر صادق با کمال بمرتبه تعجب و حیرت رسیده با ندیکان و صاحبان خود می گفت که
 این تاجر را در سخاوت و وفاداری و مروت دارد که این قسم هم آدم کم پیدای آید و اگر دیگر اوصاف حمیده و اخلاق
 پسندیده که عبارت از راستی و صداقت و دیانت و امانت و عفت و عدالت و شجاعت و غیرت و علم و معرفت
 و غیره و جمیع کمال حقیقت انسانی نیز داشته باشد بحقیقت مرد با کمال است لیکن کجا آن همه چیز را در یک جا یافته شود
 آن چنان جوهری جرم بعد قرون بسیار و از منتهی بسیار پیدای گردد و بدست طالب علمند و جهانی میرسد با کمال
 آن کار هو شیاری بخاطر جمع در خانه خود نشسته بدین چنین حرف و گفتار اوقات بیکار خود را بسر می برد و هم آن
 یا رصادق از مشاهد آن همه معاملات و دشواری و لائق خاطر خود را خوب جمع گردانیده روزی بنابر آرزو فرخ قال
 فرمود که ای بر خور دارا آن کار لائق و هم آن حکیم حافظ را چنانچه حق آرزایش است آرزو کردم و هم مفصل حقیقت
 وزیر ملک حلال شنیدیم و تسکین دل خود فرمودیم لیکن حالا میخواهیم که پدر با کمال ترا در کاریاری بیاریم که مرتبه یاری
 بسیار از کم و سخت دشوار سبب کنیم بیت گاهی بجهت که در خار میروم اگر میروم دو جای بیک کار میروم
 فرخ قال از شنیدن این قال آن مرد جوای کمال رجال در هر وقت حال بفرش رسانید که خود بدست عمل الناس
 و حقیقت شناس اند هر کار را که بهتر دانند عمل آرد لیکن بنده از سبب بسوزی میباید عرض جرات مینماید که در ستان آن نایش
 آن قهر کار را دشوار سخت کنیم که دیگری هم نمیشد آن را بسیار رساند و خود را نیز رساند که صوت سرت عکین اند و کین از اندیشه خود
 در پیش باین گفت پیری کار دانی تیر بهوش
 گفت آسان گیر بر خود کار را که ز روی طبع
 که شمشا پنهان نباید کرد را ز می فروش
 سخت می گیر و جهان بر مردمان سخت کوش
 آن یار خود مندا از شنیدن این پند آن دل بند بختند و زهر خند و آمده گفت که ای معصوم بر خور از نتیجه صحبت

دیاری همین حصول محنت و دل آزاری است و بجز رفقای همین ذلت و خواری نیست

گرد و ست ترا بلا و دمی شاید | کاین دوستی از بجز بر بلای باید

و یقین خواهی فهمید که گسایکم که کیفیت شراب محبت چشیده اند طبعی می محنت اشیرین تر از خلوت شدت محبت
اند و آنانی که براه عشق در آمده افتادگی و عجز را برای خود گردیده اند می برز و سرپا شور محبت را که در افکن باشند خوش اند

بیت شراب تلخ نمی خواهم که در افکن بودیش | که تا یک دم بیا سیم زدینا و شتر شورش

باز فرخ فال بخت آن مرد با جلال بعرض رسانید که حضرت آن صورت سیرت را مرغوبه نفس خود میفرمایند پس
چرا آن همه محنت و شدت را بجالش روا داشتند آن هوشیار قسم نموده گفت که ای بر خور دار آن نگار پیش من
اطهار شوق و محبت خود را بجانب یار تو که شجاع بنام باشند نموده بودی بنابر آن او را از سودم که آیا دولت مال این خواهد
یا بحقیقت کمال را میجوید لیکن یقین فهمیدم که ای جوایب انسان کامل و صفات حمیده انسانی است چنانچه با وجود
آن همه خوبها و کمال و در میان ذات شاه با کمال من که بدر کمال است کلفت نقصان می بیند پس من بتامل
و تفکر که چون یار ترا هم خواهد دید صیبهایی پنهانی او را دیده نیز پسند نخواهد نمود و مقرر است که هر کسی عیب خود را
نمی داند و هیچ چشمی روی خویش تن را نمی بیند

موی بشکافم عیب دیگران

از شماع این حرف و بیان آن رفیق مرضی دان

چون بعب خود رسم کورم دران

از شماع این حرف و بیان آن رفیق مرضی دان باز بعرض رسانید که من
اگر چه پیر و بزرگوار خود را بدر کمال می دانم لیکن این جناب را آفتاب پیروال می خوانم باز آن هوشیار گفت
که ای بر خور دار اگر چه تو یار خود را آفتاب میخوانی لیکن من آن نگار عیار را آن قسم دقیقه رسم می دانم که در دم
آفت افول و نقصان کسوف میداد و در ایام پسند نخواهد نمود و از عقل بر کمال خویش هرگز آفتاب پرست

صد عمر ابد در بهال است ترا

گرفته شوی به خیال است ترا

هم نخواهد گردید و بر خواند ریاضی

رباعی ما آگهی از سر نهانی داریم

هست دار که عاقبت نوال است ترا

بی عشق که آفتاب خواهی گشتن

نیکم و بخویش بدگمانی داریم

حسن عمل با دروشتی ده است

رأسه بلشان بی نشانی داریم

باز مهتبان کردن یار صادق شاه با کمال را و معامله یاری

و ثابتم و مرا سختم یافتن او را و دران کار و معاوی

با جمل روزی آومان شاه با کمال شاهزاده صاحب جمال را به متورم و بدخانه آن یار صادق آورده بودند و در آنوقت

بخاطرش چنان در آمد که آن شاهزاده را همراه فرخ فال و معشوق او مع خوجه سرای معشوقش که خوش حال
 نام داشت در سواری پنهان گردانید و از راه دروازه دیگری برآورده بجانب ملک خویش روان ساخت و برای
 محافظت صاحب جمال بفرخ فال تاکید بسیار فرموده گفت که هرگاه شمارا طلب خواهم نمود زود خواهید رسید
 و خود لباس سواری پوشید برای رفتن در بازار خانه برآمد و آومان شاهزاده صاحب جمال را بر در خویش نشسته
 دیده تجامل نموده گفت که شمارای چه کار در اینجا رسیده اید و کدام طلب دارید چون آنها بصر من رسانید که شمارا
 اندرون تشریف فرموده است برای آن ششسته ایم گفت که حالاً ما از درون برمی آئیم و اینجا خود صاحب
 نیست آن خواصان از شنیدن این سخن خیلی مضطرب و پریشان گردیده گفتند که حضرت چه میفرمایند همین وقت
 خوجه سرای سرکار که خوشش حال نام دارد شاهزاده را بکنار گرفته بروون برده است باز آن یار صادق گفت
 که خانه من پیش شما حاضرست کدام زنی را طلبیده بروون بفرستید که یک یک مکان را تحبس کند و در اینجا
 خواهد بود پیدا خواهد گردید و من بدین نام خوجه سرای در خانه ملازم ازین خبر آن مردمان گریان در نزد و خاک
 بر سر خود پاشیدند و گفتند که ای تاجران حمال نباشد که بجای تو کم گردیده و شاه با کمال هم متغافل فرمود این شاهزاده
 صاحب جمال است با خبر خواهی بود که ازین معالما آفتی بتو خواهد رسید که خانه ات خراب خواهد گردید و بر غایت
 و مهربانی شاهان این همه اعتماد کرده خویشتن را کم نباید نمود که حالا پیش تو کار شفت آن یار پیدا و آشکار
 خواهد گردید این گفتند و جاسه دران و ناله کنان بر در محل سلطان رسیده آن خبر خوش گم گردیدن شاهزاده رسانید
 چنانچه که نزد محل بقیرا و بیابانی پرده و بی حجاب گردیده برویند و بجای آن تاجر فرستید یک یک مکان تحبس
 نمودند لیکن نشان آن شاهزاده ندیدند آخر بزرگان خرابی و بیابانی همه مردمان درون و بروون بجمع شاه با کمال رسانید
 که امروز شاهزاده و الا که بجای یار صادق رفته بود لیکن از اینجا کم گردیده است معلوم نیست که خودش پنهان
 نموده است یا خدا خواسته بر دشمنانش آفت و آسیب کدام دیو و پری رسیده که مع آن خوجه سرکار را در کنار گرفته
 بروون برده بود غائب ناپید گردیده است و آن یار صادق حضرت می گوید که آن برنده آدم خانه من نبوده
 است خدا داد که ام جن و پری بوده است چنین گویند که بجز دشمنان این خبر آن شاه با کمال که دریای کمال بود
 سترمان بحسب فکر کشیده بزرگ گرداب بخود فروید و بعد خطه مانند حباب سر برافراخته نفس سردی کشید
 از نقصانای نفس و خودی خود فانی گردید یعنی که فرمود که چون آن بخورد از اینجا یار کم گردیده است حقیقتش آنست
 که آن قطره جمال دریای کمال فانی شده است و آن ستاره نوریه پیش آن آفتاب غمور زاپیدا شسته پس زهار

تجسس افشاند و در میان من و آن یار که بسان ماهتاب آفتاب سیم غبار و حجاب پیدایا و در روی مرا هم
که بدر کمال می دانند بنحوت الفحال رسانند و در مرتبه کمال یاری کلفت و سیاهی چهره من بخانه غمگین
معاظم و کار و شت آن یار درست هم از استقامت و صداقت خود بخندید و آن یار صادق که رفیق موافق بوده هم بروی
نفرمود چنانچه چون یار صادق در آن چنان وقت محال پیش آن مرد با کمال رسید آن سلطان آن قدر در جوی و
خاطر داری او نمود که در عرق الفحال تر گردیده رنگ قطره نایاب و بسان گرداب پیش آن دریای مهر و محبت و
بحر حیا و مروت در خود فرو رفته از هستی خویش ناپید گردید و در آن حال در غیبت تن اصلا مجال تر زبانی حرفی نپذیرد
طلبیدن یار صادق شاهزاده فرخ فال صاحب جمال ابرامی ملازمت شاه با کمال و ظاهر کردن
او مجلا حقیقت آن احوال و هم برخی تحسین و مسکنه و امثال اشاره بجانب دیگر مال

چنین گویند که چون آن تاجر شجاع بعد سودا کردن آن متاع جمال و کمال خاطر خود را خوب جمع گردانید و هم بعد
چند روز استفعال شعله در دوسوز که از دلهای مردم درون و برون سر می کشید باطنار سیه بفرخ فال فرمان فرما
که بلا توقف و اجمال بجناب استعجال مع صاحب جمال با فوج و جمیعت بر کمال بهرام بنجاه هزار سوار استعجال
علا نیاید و ملازمت شاه با کمال نمایند و این بار آن شکاز نادر گذرانیده و شش اشاد فرمایند باری بجز درین
فرمان آن هر دو شاهزاده بکن اقبال با طرفه جاه و جلال از انجار روان گردید و چون بسره هندوستان رسیدند مردمان
این ملک آگاهی یافته بخوشی تمام برویدند و مژده آمدند شاهزادای گلم گردید و بیع مبارک شاه با کمال رسانیدند
اما آن مرد با کمال که خیلی صاحب استقلال بود از شنیدن این فال سکوت نمود و حرفی در جواب آنها نداد و عرض کرد
چون شاهزادایان نزدیک شهر رسیدند تا جبر صادق حکم فرستاد که حالا باید که بشتی سوار گردید و مجاذبی حبر و که گذشت
اول خود را از دور بشاه بهر نمایند بعد از آن آمده سعادت ملازمت حاصل کنند و خود بخود در سیده بعرض رسانید
که درین وقت امیدوارم که برب آب تشریف شریف ارزانی دارند و چشم عبرت من تماشای آمدن آب بشاه
فرمایند و حقیقتش در یابند که اگر چاکتری از غراب و برب و ریانش سه روانی آن را دیده رفتن خود نمیدانند لیکن دریافت
بنده و آنسان می نماید که اول مرتبه هر چیز را باید فهمید تا نگه پائین آید و پیچید یعنی که اول حقیقت آن خود باید فهمید
بعد از آن بفکر رفتن باید بود و آن شاه هوشیار از شنیدن این نکته های تازه و آبدار رنگ می آب از جای خود
روان شد و برب در یار رسید بشت آن یار و انا گفت که حالا بگو ازین آب چه حرف معرفت می جوی

دیا بگوش گردایش کدام نکته حقیقت می گوئی آن یار خوش گذشتار بعضی رسانید که من از فیض صحبت این محیط
اسرار بسیار شور زبان درازی این انهار و امواجش شنیده ام و حاجتی که غیر از این لطیف برنگش هیچ برنگی از چشم
ظاهر ندیده ام یعنی هر چیز که بچشم سرود می شود از سبب قید رنگ نظری آید که همین آب صافست که با وجود

این رنگ همه چون بویا پنداشت	رنگ من و تو بود حجاب برنگ	آن کس که هزار عالم از رنگ گشت
او برنگ ست رنگ او بیداشت		

شاه با انصاف از شنیدن این حرفهای شسته و صاف بلیفت صفای باطن رسیده بخواند

ای دل که محو گلشن نریغم	کا بهی گل و گاه غنچه دلشکیم	گویند ز رنگبارون باید بود
دشوار هستی که ماهم زنگیم	باز آن یار هوشتیار مین گذشتار کند	رباعی صادق بچشم همه برزخند و غم
چون و آنم که نه ساز و نه آهنگ	گوشه صد حین بنام شکند	رنگ از درگی ست من همان بر غم

باز شاه با کمال تعجب کیفیت حال این نوا بر کشید

این صورت آن کس که نقش آرا	دریا س که من چو بر ز موج نو	هر نقش که بر تخته هستی پیدا است
رباعی دریای بود ذات صفت یاب	ارواح و نفوس همچو نقش است یاب	موجش خوانند و در حقیقت زیات
که قطره گویست نقش و گاه هست حجاب	رباعی تو حیدر بگویم الهی یاب	بجری ست که موج میزند از خود
اینها که تویی بینی و سیرانی غیر	در ذات همه یک ست و در نام جدا	موجود نه گشته هیچ که غیر خدا

می گوئی که هیچ چیز برنگ بغیر آب نظری آید چنانچه با از سبب همین برنگی نمی نماید لیکن بحسب آید باز آن یار صادق
بعضی رسانید که با از آب لطیف ترست بنابر آن نظری آید لیکن بجای حس می در آید پس ای شاه آگاه ازین
بیان چنان معلوم گردید که مرتبه نظر از مرتبه حس هم باید که پایان تر باشد چرا که کیفیت بنظر اومی در آید و لطیف با دراک
اومنی آید شاه فرمود که ای یار صادق رست میگوئی که آن چیز لطیف را البصر دراک نمی تواند کرد لیکن سوا می آید و چیز
دیگر بیافت اومی آید که از آن سبب تبه اومی منس را میوان نور و خلست که درک حاسه لمس نمی آید آن یار
ارجمند گفت که حضرت خیلی حرف بلند فرمودند که بدان سبب مرتبه مردم چشم افرو و شاه با کمال آید فرمود که ای یار
الحال حاسه چشم از شاه آید این آب و آن و از وجود و نفس مردمان بحجاب تماشای تجدد و انشال می نمایند
و ظرف آیات جمال حیل حقیقی را عیان می کنند که کیفیت آن در بیان نمی آید و هرگز حاسه لمس نمی یابد رباعی

هر دم بخیا لی ست جنون عالم	هر خطه باهنک در گرمی نالم	عمری ست و کیفیت ایجاد و نفس
----------------------------	---------------------------	-----------------------------

هنگامه که تجدد امثال در صور و اشکال چیزهای این جهان سراپا زوال می باشد آنکه آن حال در میان حقایق
اشیا و بساط و جواهر و نفوس و علویات و سماوات و عالم ارواح و ملائکه سرایت می کند و این سلسله تجدد امثال
تحقیق صوفیه عالی مقام است که سالکان ناتمام سه کلام آنها را تفصیه آن حرف را در هر مکان فرود می آرند بنابر
علمای حق بر سخن اینها شبهه و انکار دارند و می گویند که اگر معامله چنان است که هیچ چیز و کدام کس در و آن بجا
و برقرار نمی ماند پس معامله جزا و سزای این جهان و آن جهان محض بیجا و ناصواب می نماید که در آن ثانی آن فاعل
و کاسب ناپیدا و فانی شده است و دیگری بجایش رسیده است پس تحقیق آن کلام صوفیه آنست که اطلاق
حرف تجدد امثال بر اشکال و مرکبات اجزای کثیف صادق می آید آنکه در اصل عناصر و بساط را می یابد
و در عالم علویات و ارواح سرایت می کند بلکه در انجا اطلاق حرف شکل اشکال و تبدل احوال درست می آید
و اگر چه همه عوالم امکان کثیف باشند خواه لطیف علوی بوند خواه غلی خالی از تخییر و تبدل نمی باشند لیکن بجهان
باقی و عالم علوی کم تغیر و تبدل واقع می شود و قضا خود هرگز نمی بود آن مرتبه و موجب و مقامات الهیات باقیات
است که دائم بی خلل و بی زوال و دایم بر یک حال می باشند و بران جناب اطلاق لفظ تجدد امثال ابرو نه
آب آنها را و تعلما می نارد و انقاس فی حیات ناپایدار جاری باید گردانید و برویندگی نباتات افزایش پیدایش
حیوان و انسان و بالیدن و کاهیدن ماه و غیره اجساد فانی اطلاق شکل اشکال باید کرد و برگردش افلاک و
پیدایش و زو و شب و نمود ستارگان و بروج آن اطلاق حرف تبدل احوال باید نمود و بر با سعه

راز است که در تبدل احوال است	و مرتبتی که در تجدد امثال است	اما فصل و راه رزه نهی و عبث
سر است که در شکل اشکال است	و دیگر ای شاه آگاه ما و رای آن همه چیزهای کثیف و لطیف که سابق	

بیان در آمد مرتبه خلاست که آن را عدم نیستی هم می گویند پس این مقام لطیف بی جسم و رنگ است خاصه لمس
می یابد و خاصه بصری بنید لیکن این لطیف دریافت و هم که در تبش از آنها بالاترست می در آید و بالاتر آن
مقام مرتبه وجود هستی است که خیلی شریف و بابرکت است و این مرتبه مقدس در ادراک عقل می آید و یافت این
از ان سبب پیدای شود که این مرتبه بحقیقت ضد و نقیض دارد و مقرر است که الاشیا از تبش با ضد او پائیس
از اینجا باید فهمید کسانی که مرتبه وجود هستی را می بینند و چون صرف فهمیده اند غلط کرده اند بلکه چون حقیقی
آنست که ضد و نقیض ندارد و از ان سبب بفهم و ادراک هیچ خاصه ظاهر و باطن نمی در آید و با غمی در رد

ای پاک ز اوراک بلند و پستی
بیرون زهر انچه گفته آیدستی ملت

ز آیات تو آیت وجود و هستی
از وصف تو ای دست خردگر شد

در ذات تو گفتگو ندارد در لب
مانده تو توئی سخن کویش

لیکن این قدر هست که از فضل مادی بر حق و راهنهای مطلق چون مومن حقیقی را نور ایمان عنایت می کنند
او را بدان نور قائم میگردد و چنانچه سابق از این عنایت قیام وجود او را از حیات حیوانی مطلق و وجود حیوانی
ناطق و هستی ملکی کرده بودند حالا نفس او را بدان نور بانی سید اند و بحیات انسانی حیات بخشیده کامل میگردد
و لیاقت بقا و دوام در پیدامی کنند که ان اولیاد الله لایموتون پس چنان این چنین انسانی مطلق با دیگر
حیوانی ناطق در صورت و هیئت مشارکت دارد بغیر از صاحب ذوق و اورانی یا چنانچه از این نص و آیه
او کلام الهی اخبار می نماید که هو الذی مرجع کل شئ الیه اعذب قرأت و ذکر و حج و جهاد و غیره
و هر آنچرا پس آن نور عطا کرده او را وجود موهوب می نامند و درین وقت آن مومن از قوت نور مومن
در خود ادراک و یافتنی بی کیف می یابد که بدان سبب ایانش بر کیفیت بی کیف و تحقیقت بی چون و چینی

پیوندد و بدو معیتی پیدامی کند فرد
که من لم یذق لم یدر ربی

نخودش کس شناخت نتوانست
ای عکس رخ تو داده نور بصرم

ذات او هم بدو توان دانست
تا در رخ تو بنور تو منم محرم

گفته بنگر بغیر من احسن رگو
نابینا اند نور را یاد چشم خود می بیند و یاد عقل خود می فهمد یاد شمس و قمر و ستارگان و ارمیدانند و نوری را که

غیر از تو کسی که باشد اندر نظم
آنگس که ندان این سخن معذورت

اما چه گویم که این مردم دنیا که تحقیقت
این نور غفلت است آن از نور است

کی توان بود کردگار شناس
لیکن درین مقام اگر کسی از حقیقت و کیفیت در باب مولای او را جوید

از نور بنور مغزلی بس و درست
فر و تقاضای نفس و عقل و حواس

این نور غفلت است آن از نور است
فر و تقاضای نفس و عقل و حواس

این حالت و کیفیت است که به گفت نمی آید **صرع**
با بجه چون درینجا آن یار شیرین گفتار رب و بان از حلاوت بیان عرفان بند گردید و حرف و الفاظ از

حرفم اینجا رسید و لب بر لب
زبانش ناپید اگشت لا اطلاق گردید و یاد کردن گشت گمان مناسبیده بعرض رسانید که حضرت درین دنیا

قسم جواب می گوید که حضرت موسی بفرعون گفته بود که قال فرعون و ما رب العلمین قال رب السلاطین
و ما بینهم ان کنتم موقنین قال لمن حوله الا استمعون قال ربکم و رب آبائکم الاولین قال ان رسولکم
الذی ارسل الیکم لیمحون قال رب الشرق و المغرب و ما بینهم ان کنتم تعقلون پس بیقین باید فهمید که
این حالت و کیفیت است که به گفت نمی آید **صرع**

عجب مژده روح افزا شنیده می شود که آن شاهزاده مستور الحال در جانی بنامزاده صاحب جمال بهم ملحق
شده چنانچه قرآن السعدین گردیده هر دو خیم سعادت بجانب بیت الشرف و برج خلافت سیر سفیر مانند پس لشکر
عساکت غیبی را تا کجا بیان نایم که آن شمس حقیقی کلف سیاه روی را از جبین این غلام که بزنگ ماه تمام پیرو
این آفتاب جهان تاب ست و در سیفر باید و اورا در تمام عالم سفیر و گردانیده نور صدق اخلاص را را بکه و مدعی نماید
آن شاه با وفا فرمود که ای یار من از وقتی که تریافته ام یاد همه را فراموش ساخته ام پس کسی را که چون تو یار است
او را با دیگران چه کار است عرض که شاه با آن یار درین حرف و گفتار بود که یکایک در پیش نظر کشتی آن هر دو نور بصیر
بزنگ هلال پیدا گردیده و چشم مردمان بینندگان در شنائی رسید و آن یار خیر اندیش با اشاره انگشت شهادت
خویش آن شاه ذوالاحسان را نیز از نمودن آن ستارگان درخشان آگاهی بخشیده برخاسته و قطعه

دریانه آن بود که در گوهر و در دست	دریا وجود دست که از معرفت پرست
دریا دل ست متن صدق است سخن پرست	زین بحیر که در برابر آرد بهادر دست

اما همین که نظر آن شاه با بصیر بر روی آن هر دو سپهر افتاد روی خود را از ان سوگردانیده بجانب یار صادق خویش
ملفت گردیده فرمود که ای یار مرا سوای این دیدار تو و من هیچ گاه خوش نمی آید و الحقی که را که همچو تو یار
نورالابصار بود و دیگر نور چشمان چه کار بود چنانچه تا که آن کشتی در نظر بود شاه با وفایم که از حیایان جانب نگاه می
نمی فرمود و چون شاهزاده باز کشتی فرو آمده بارگاه رسیده بسلاگاه ایستاده منتظر بجا آوردن آداب گردیدند
شاه آگاه از ان طرف نیز روی خود را بر تافته باز بجانب دریا متوجه گردید و فرمود که ای یار ما را آن گفتار تحقیقات
حقیقت مگر پیش بیان کرده بسیار خوش آمده است اگر بزنگ موج زبان را با آن بیان باز آتش گواهی تاریکی
و طراوتی بدل مادر آید یا صادق از دین این حال و شنیدن آن قال بی اختیار گردیده نالیده و گفت که ای شاه
درین وقت ما سراپا از انفعال آب گردیده ایم و اینک بزنگ آله برخود چکیده ایم بعد از ان از رومال ستهای خود را
بسته مع فرخ فال و صاحب جمال بیایش در افتاد و بی اختیار در ناله هزاری بکشا و چنانچه از شاهزاده آن حال
همه حاضران و ارکان دولت نیز متاثر گردیده مگر بیهوشی در آمدند و آن شاه و دریا دل را هم سراپا که اخته آن است
و بعد از زاری بسیار آن یار سر خود را از پایش برداشته گفت که ای شاه واد گرد و زد گناه کار و بکار نایکار منم که
چون تو از راه کمال کرم لفظ یار را از زبان گوهر بار آورده بودی این بنده کم حوصله از راه نادانی خویش برآ
استحسان آن کار حائل را از دیده بدان صورت سیرت بخشیده بود و هم این نور دیده ترا ازین چشم عیب پوش

پوشیده خالاکمال کرم تو امیدوارم که آن جرأت و بی ادبی مرا دیده و دانسته معاف فرمائی و سران جگرگوشهای
خود را ز پار گرفته پیرسانی و دیگر حقیقت حال خود چه بیان نمایم که این برخورد ارفخ فال افضل احوال گذارش
نموده شمع من خواهد گردید و از سر نو سعادت اندوز طرازت عالی گردانیده بندی تو حاصل خرم دکنانید و بطرف

کیفیت حال بدین فال نوا بر کشیده خندان و گریان گردید

در بویچیهایی جنون من چنانست

چون زخم بیک مرتبه گریانم و خندان

پس نشسته شوق را در بالاکرم

یک عمر بوسه وصل مانند نفس

رباعی ای عفو تو با هر کس ناکس گاه

شادم که فزونست گناه هم دشمار

هر چند که احتیاج بیش بسیار

سه مغفرت مزد معاصی بود دست

شاه با صفا از نشینان این سخنان

آن یار یاران منیز می نموده فرمود که هزاران هزار شکر آن و دوست که مرا پیش میجو بار صادق متحن خرد گردید

آبر و بخشید پس این همه جرأت و دلیریهای ترا که در عالم دیوانگیهای محبت می داشته بخشیدم این گفت و بهر دوست باز کرد

آن قوت بازوی خود را گرفته بر کشید و در آن وقت از مقتضای بشریت و شفقت پدری بی اختیار گردیده زار زار نالید

و فرمود که ای یار ستوده کار وای باعث راحت و آسایشهای خود را نیز بکشتا تا دل من تمام بکنایه و عقده غم از کرم

بر آید باز آن یار بجاالت سوز ساز آمده بعضی سانسید که ازین دستهای تابکار بسیار کار ناشایسته توقع آمده است که

اظهار کردن آن بنده را نمی شاید و اگر کرم این کرم همین امری گراید پس امیدوارم که اول ارفخ فال حکم شود که مفصل

سرگزشت حقیقت حال بنده را بعضی رساند بعد از آن از حکم خرم بخش و دستهای این غلام دل بسته را کشاید غزل

ادبش بجال خویش حیامی کنیم ما

چون شمع در عرق همه جامی کنیم ما

پیراهن عشق و رقیامی کنیم ما

اهل سعادتیم که امر و چون نگاه

فاصل و گرنفته بود در لباس عجز

مفصل ظاهر گردانیدن نسخ فال حقیقت یار صادق به پیش شاه با کمال و بیان

کیفیت نوکری صدر جال و تعداد و یومیه و در ماهه و مناصب شایان و شاهزادگان

امیران بموجب رامی صائب و تجویز آن یار با تمیز و بیان آنکه در همان روز اول که یار

صادق بنام شاه شجاع نمودار گردید برز و فرست و شجاعت تمام مملکت و سلطنت

را در قبضه تصرف خود کشید و همه امرای با اقتدار و اهلکار را بی قدر و بی اختیار گردانید

چنین گویند که شاه با کمال باسماع آن قال بجانب فرخ قال متوجه گردیده فرمود که ای بابا تو بزودی آنچه از احوال این یار صادق مقال من واقع هستی بگو و مرا زیاده برین در آزار انتظار مدار که هرگز باین وضع ایستادن او روشن نمی آید بلکه بدین سبب بندی بر خاطر میفرماید القصه فرخ قال از ابتدای گم گشتن خویش تا بآن وقت و حال همه حقیقت احوال را گذارش نموده گفت که آن شاه شجاع که والی ملک دکن است همین شخص است که پیش حضرت دست بسته ایستاده است همین که فرخ قال این حقیقت و احوال را بحضور شاه با کمال گذارش نمود و در آن حال آن یار صادق با کمال دوی خود را از دوال پوشیده بطرف کیفیت حال بدین قال نوا بر کشیده گریان گردید و

همچو عتقا خجل از زحمت نامم کنیدی | بکجا می بنایید اگرستم من
شاه با کمال از دریافتن این احوال بسیار خوش حال گردیده از سر تخت فرو آمده دست خویش و ستمای آن دل بسته خود را و کرده بر کشید و گفت که ای پادشاه یار بار تبه را که می خواستم یافتیم و دستش گرفته تکلیف بخششینی کرد و گفت که ای یار لا خود بر تخت نمی نشینی

که آخر تو هم موختشینی بخواند | ای دوست میان ما جدائی نمانی
چون غیرت تو غیر لعل عالم گذشت | پس در نظر این غنی غمائی نمانی
چون من تو ام این تویی و مالی نمانی | آن آداب و ان مراتب شناس

بلا بعض رسانید که این صورت ازین هیولای بمعنی صورت نیکو و ممکن نیست که از بنده این فعل ظهور آید که من از وقتی که شرف خدمت با کمال ایافته ام موختشینی را گذاشته ام و هرگز رتبه خاک پایش را بپایه تخت برابر نساختم این گفت و برگردا گوش تصدی گردیده پایش در افتاده بحسب کیفیت حال بدین قال نوا بر کشید غزل

یار در بزم آمد و ما از حیا برخاستیم	چون نیکین تالقیش با نشست ما برخاستیم
بار با سایه ات یافت در خود بنجیده ام	او و کمین بر زمین نشست ما برخاستیم
رباعی این شو طلب که دل از ان کام گرفت	گویا همه از قبله ما وام گرفت
بر خود لرزید اول از دوسه راه	آخر که ترا شناخت آرام گرفت

از اثر این حال راست و کیفیت صادق همه حاضران و ارکان دولت نیز متاثر گردیده بگریه درآمدند و آن بدر کمال را برنگ بالبدیان گرفته آب باران اشک خود را تا پایش رسانیدند غرض که در آن وقت در بارگاه آن شاه عجب کیفیت و حال پیدا گردید که کم صاحب حالان و دیده پاشندگان و اهل قالات خود

نشینه هکشتبار می در آخر کار آن یار بر همان کرسی که جای مستی او بود قرار نموده برخاسته و غزل

در فنا چون سایه جامی دل نشینی هستم	از زمین و آسمان بیرون زینی هستم
برو عشقم بر در جانان که تسلیم کند	جنت قربان گه دنیا و دینی هستم
الن من با غیر در بر من بجز هرگز نماند	گوش تحسین و زبان آفرینی هستم
فکر کردم مطلقه تاج سخن بر سر زدم	نقش بستم مقطعی صداق کیننی هستم

غزل قسم رستی با توالم	بدلم کرد عشق ابدالم	عشق خیزد بکیش دولت پیش	همه دولت تمام اقبالم
آه آن بگریخته لاج و حنیض	از فراز و نشیب احوالم	بسکی واده عرض تنگینی	عرض خود را داده شقام
حشمت بجاه عشق اگر نیست	جزیه گیر و ز پریشان شالم	عشق را غ والت چرا کنم	در نظر سر خط و دو خالم
مرغ دامنش قفس نمخواه	قفس من بود پرو بالم	آگاه از حال محرم خویشم	دشمن آن که مباد از خالم
عاقبت پیش می برم کاری	عشق تو خوش گرفته دنبالم	عزل	پس من ولی که بیاد تو آشنا گردید

فکاک سری که پامی توجیه می کردید کسی که دست بران التفات تو زد
 حضور خاک جناب تو دارا گیر که نقش یاز خیالش جبین نما گردید
 بچشم هر دو جهان ناز تو تیا گردید و آن هر دو شاهزاده نزدیک پایهای تخت جایافتد و در آن حال آن

شجاع با استقلال بدان شاه با جمال و جلال که شخص بالکمال بود برفت و قال در آمده گفت که تا این وقت محال
 بنده از مال تجارت حلال قوت لایموت حاصل می کردم و حالا که تمام ملک مال با ملک حضرت می یابم امیدوارم
 که این محتاج و لبنده خود را بمو میوه موقوف گردانم تا از خرج ضروری بدنی خاطر جمع گردانیده بخدمت حضور
 سراپا سرور مقید و سرگرم باشد و انگشت شهادت را بر دشته اشاره نمود که همین قدر زرا برای گذران این باتوان

قانع کفایت از در خواند رماعی	از شاه خود این گدای خواهد	جمعیت منصب رضای خواهد
تا بهت فقر تنگ خواهم کشد	سرخیلی شکر و عامی خواهد	شاه با کمال از نشین این مثال

و دیدن آن حال چشم پر آب گردید و فرمود که ای یار صادق وای دوست موافق از بهر خدا و بظیف روح پاک
 و نفس فرکامی حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم ازین بازار این شخص سر بر میاورد از اسلطان و شاه مدانی بپرین
 سخت کم بخت و نشانی که من هرگز خود را قابل این کار نمیدانم و قوت برداشتم این بار و نفس بکار و وجود ناتوان
 نمی یابم و سواي تو شجاع صادق و دیگری را لائق آن نمی شناسم قطعه چو شمشیری اندر نیام هنر

بہت بلند و گچھ تمام رباعی کہ وقت بفکر کار دنیا گذر ای کاش ہمہ بیا و مولا گذر رباعی آن رشتہ عمر را کہ می یافت شباب بال و پر سے تا کجا خواہم زد	سزدگر نظیرت نیابد فلک گاہ ہے برجا و خوف فردا گذر این ضعف کہ ہر رگم جدای تابد این عشہ پیری ہمہ امی تابد پاشی ایام نشاط رفته چون برگ خزان	انگنجد و شمشیر در یک نیام این مدت عمر قابل قیمت نیست سرخسہ قوم چہامی تابد در شیب چہ نقش مدعا خواہم زد دستک پس کاروان چہا خواہم زد
---	---	---

غزل ہر روزی کہ رفت از عمر ضعیفی در بدن بالید عصار و دست پیران صورت طول الی لکیر	بقایک پیر ہن کا ہدف نایک پیر ہن بالید چہا در شیب حرص آدمی بر خویش تن بالید
--	---

این گفت و انگشتی نامی را کہ رنگ گین سلیمان ہم سالی منتش بود از انگشت برآورده بجا بشنید کتاب
نمود و فرمود کہ ہمین رنگ خلافت از چنگ خود خلع نمودم و بتو بخشیدم ہمین کہ بدست آن شجاع این شجاع
رسید و آن چنان حال آن مرد با کمال دیدہ این چنین قال شنیدی فی الحال آن انگشتی واجب تعظیم را
بدست گرفته بوسیدہ و بچشم مالیدہ بی اختیار گریان گردید و از کرسی فرود آمدہ بگودا گردان عرش عظیم آن ملک کہیم
تصدق گردیدہ بپایش چسبیدہ بعرض رسانید کہ من برپای این یار صادق و خلیل موافق جان و سر خود را فدا و نثار
گردانیدہ ام و از وقتی کہ کمال و جمال این نفس مزکا و صفات شستی از ہمہ دانی و اعلی را دریافتہ ام آن ملطفت و ملک فانی
و پرزوال بطوع در رغبت گذاشتہ ام و خدمت و ملازمت سراپا سعادت بر خویش تن واجب شناختہ ام کہ ہیچ احتیاج
انظار و بیان این صادق مقال ندارد کہ تشدد از ظہنم و آئینہ ہم بکا کا تو انگیسہ و ن در پاشی

دل از زہ دیدہ غدا سیدیم تا کہ لبر کوی کمال افتادیم از دیدہ ناویدہ کنون از یادیم فرو بردت فتہ سجدہ اگر کردیم	در دیدہ دیدہ دیدہ نہادیم فرو بردت فتہ سجدہ اگر کردیم
--	---

و گفت کہ ای شخص با کمال حالا حسن مطلع بیت الغزل و قطع غزل خواندہ خود را نیز از زبان
این فدوی صادق مقال بشنو و باز رنگ بلال و بیان پیر کینان پر ملال از یافتن نور چشم خویش بر خویش تن بالید

بچشم آنکہ بنید مجو وحدت شور کثرت را محبت بر نیاید از طلسم تنگ آغوشے جوان انسان کہ میگردد گاہ از پیلو عینک شہید جلوه اش جوش نشاطی نیز صادق	دو عالم وار بر خود خلوقی در انجمن بالید اگر از مصر تا کنعان شہیم پیر ہن بالید بگوشتن بکتہ سنجی چون رسد مغرور تن بالید کہ مانند شفق در مجمع صادق در کفن بالید
--	---

شاه با کمال بشاہدہ این حال و تعظیم آن مقال فی الحال از سخت برین بر زمین رسیدہ آن یار صادق خود را

بیرد کشیده چندان گریست که سرایش را اگر گردانیده جزای آید از خود مکل گردانیده برخواز قطعه

هزار سال بیاید که تاباغ یقین ز شاخ دولت چون تو گلی بیار آید بهر قران و بهر قرن چون تو ای نبود

بروزگار چو تو کس وی کار آید و شاهزادگان و همه ارکان دولت و حضار در آن معامله و کار فرقی درش

گردیده چندان گریستند که همه گلهامی قالین و روی زمین را پر آب و تاب گردانیده و در آن حال همه مقربان را

این اشعار از زبان کن صادق گفتار عجیب کیفیت احوال شنیدند غزل کرده ام سرمد خال آهش را

دیده ام جوهر گاهش را اگر بگویم فردنشا اند کرد رفت گل کرد جلوه گاهش را

کرده تنگ اختلاط گاهش را این قدر کرده ام بی علم نگاه که ز خود کرده ام نگاهش را

ناز کج تر نند کلاهش را دل به انداز لنگری بر خاست کرده ام چنین کند آهش را

می شناسد خلعت ناهش را دولتش گریاست اندازد آسمان آفتاب ماهش را

باد حق یار باد شاهش را باری بعد این کیفیت و حال و پس از بسیار قیل و قال شاه شجاع شاه باکمال

بسیالغه پیشا بر سر تخت رسانیده قائم و برقرار گردانید و خود هم بموجب فرموده اش بر کرسی برآمده ساکن گردید

و در آن حال بجانب شاهزاده فرخ قال متوجه گردیده گفت که ای پروردار خیر مال من خود را مقرر می یومیدار

و وظیفه خوار این خلیفه پروردگار رسید انهم پس بزودی آن همه رفیقان و همزمان مرا که برای رفاقت من محنت

غرب اختیار کرده اند از سر بر بار طلبیده ملازمت شهریار کنانیده و زمره نوکران خدمتگاران داخل گردانیده و بکتاب

و خدمات لائق و مناسب سرفراز گردان که این سلطان آدم شناس آن چنان مردمان هوشیار و وفادار

و بهادر و الکار بسیار ضروری و در کار اند که من آن تحالف تجارت خود را از میان ممالک و یار عربستان ایران

و توران و هندوستان برچیده و انتخاب نموده برای نذر و مشکیش این جوهر شناس انسان آورده ام فرخ قال

بر خاسته همه رفیقان کار تجارت یا رصادق را که صد جوان بودند بحضور آورده بسلاطینگاه رسانیده صفت بسته

ایستاده گردانید همین که آن جوانان خوش ظاهرونمایان در آن مکان رسیدند همه مقربان و ارکان دولت

سلطان به پیش نمود و آنراست و بی بود گردیدند شاه باکمال که قیافه شناس مردم بود و میگردید آن رجال

باجمال و جلال خیلی خودم و خوش حال گردیده حمد و سپاس و ابجلال التیست دیدم رسانیده بجانب یا رصادق خود

دیده فرمود که ای یار مدگار من جویای یک آدم خوب و مرغوب بودم و تو این قدر مطلوب مرا آورده احسانی

نماست کرده که از عهد سپاس آن برآمدن نمی توانم و باز بجز من رسانید که حضرت این زمان این در و جواهر را

وکیا با از خاک و آب برآمده بگر آب و تاب رسیده بقدر و منزلت خود که برای آن مخلوق و موضوع گردیده اند
خواهند رسید که حالا بنظر مبارک گذشته بدست جوهر شناس قدر دان افتاده اند سلطان فرمود کلامی را میخواست
باید که این هر یک آدم باوقار و بهوشیار را بمناصب نمایان و عمده که از هزار می تا پنجاه هزار می باشد ممتاز گردانی و
بکار و خدمات در خور حال هر یکی را سرافرازد کنی شجاع نکته دان ارشاد شنیدن این حکم و فرمان مرضی و مراد سلطان را
در یافته قدرت و اقتدار خود را در بعضی امور و کار فهمیده تمیمی کرده گذارش نمود که حضرت این قدر مناسب که
عطای فرمایند نخواهد آن بر کجا حواله می نمایند این ملک هندوستان و دکن خود برای خود و بخشش دست عالی
و خاطر لا ابا می گفتانی نماید بر این سلطنت مهفت اقلیم می باید چون نیابت و امانت این مملکت ابدست
این فدوی بی بضاعت حواله شده اند و ثانیاً حال مرا حساب این همه خزانه و مال و اونس و تباران
مخارج را بقدر داخل مقرر میگردد و هرگز این نوظلادمان را زیاده از صدی تا هزار می منصب نمیدهم و مناصب
قدیمان را هم کم می نمایم این گفت و بجانب فرخ قال دیده شد بود که ای بر خور دار به نقیبان و یساولان
حکم رسان که از میان این مردمان چند چند جوان را قریب تراستاده کرده نام بنام مجرا کنند از شنیدن اسما
حقیقت و کیفیت سی بجانب شاه آدم شناس زیاده تر پیدا و عیان گرد پس یساولان بموجب فرمان عمل آوردند
گذارش این اسما مجرا کنند سیدی بنظر سید روشن ضمیر سید سردار سید باوقار میر مخزن اسرار میر خوش گفتار
میر صفدر میر پرگار میر تیر انداز میر تیزه باز میر برق انداز خواجده و فادار خواجده و بار خواجده آذموده کار خواجده سوا
خواجده بلند همت خواجده صاحب جرأت خواجده اهل مصاف خواجده سینه صاف خواجده بیخلاف خواجده بی گرفت
خواجده خیر خواه خواجده دل آگاه خواجده صداقت کیش خواجده دورانیش خواجده وحید خواجده فربه خواجده محقق
خواجده مدق شیخ صداقت کار شیخ عدالت شعار شیخ بهوشیار شیخ پسندیده اطوار شیخ امانت دار شیخ اخلاص آثار
شیخ صلاح کار شیخ حق شناس شیخ بی هراس شیخ بی نفاق شیخ با اتفاق شیخ راسخ دم شیخ ثابت قدم شیخ جمال
شیخ باجلال میرزا خوش فکر میرزا صاحب ذکر میرزا شاعر میرزا امیر میرزا خوش نظر میرزا بادی میرزا زور و
میرزا نامور میرزا جان باز میرزا حکم انداز میرزا سزاوار میرزا یک تاز میرزا شیر جنگ میرزا غالب جنگ میرزا
خوش اسب میرزا دیکب میرزا بهادر میرزا دلاور میرزا شیر افکن میرزا صفت کن میرزا صاحب عزم
میرزا رونق برزم آقا بلیقن آقا نعمت آقا پرهنر آقا پر جوهر آقا بدله آقا خوشنویس آقا بدیهه آقا نکته رس
آقا منفس آقا ندیم آقا سلیم آقا قسیم آقا حکیم آقا رئیس آقا جلیس آقا خرمند آقا خوش پسند آقا نیکو ذات

آقا خوش صفات آقا حکمت اساس آقا دقیقه شناس آقا صاحب فرنگ آقا کینگ آقا خوش آهنگ
 آقا نادر رنگ آقا خوش رقم آقا صاحب علم آقا فضل آقا قابل آقا رفیق آقا شفیق آقا نجیب آقا کلب
 آقا طبیب در آن زمان آن شجاع قدر دان اکثر آن مردمان را منصب صدی و دوی تا پانصدی بخشید
 بعضی را ارشش صدی ناهشت صدی و قلیلی را بنه صدی و اقلی را بمنصب هزاری هزاری سرفراز
 گردانید از دریافتن این حال شاه با کمال فرمود که ای یار صادق در خور این جلال مناصب لائق عطا است
 که شان و شوکت و قابلیت و لیاقت اینها زیاده تر از این مناصب و دولت امی خواهد بود و بعضی رسانید
 باینها خدمات میدهم و بعنوان دیگر رعایتهایم کنم و زیاده بر این مناصب و دولت منید انکه از عهده
 تنخواه آن بر آمدن نمی توانم فرو **چو تار سجده می خواهم بگیا** **پرست آرم دی حدیث نارا**
 و بلا لیت و آداب تمام گذارش نمود که دیگر امیدوارم که خود بدولت هم در اخراجات نفس گرامی کمی فرمایند
 که فردا روز قیامت پیش می آید و حساب این همه مال بی حساب ادا کردن می نمایند پس برای خرج خوراک پوشاک
 و یراق و مرکب اهل خدمات که تعلق بحکومت دارند بعهده در ما به از حسن زان الهی که حضرت متولی آنند
 می گرفته باشند و هرگز بر آن افزوده اسراف کار نفرمایند که بنده پاس خاطر و مزاج نازک خیلی جرات کرده و زیاده را که
 تعداد شمار نامدان تمامی پیدای نماید برای خرج یک موجود شریف مقرر کرده است می خواهد که بدان تعداد یکت رسید
 این قدوی صادق هم مقرر فرمایند تا از قوت لایموت و احتیاجات ضروری بدنی خاطر جمع ساخته بمواظبت
 خدمت خلیفه سبحانی سرگرم و مقید باشد شاه آگاه با صفای این حرفهای لائق و صادق آن خیرخواه مثال
 و تفکر گردیده گفت که در واقع حقیقت و کیفیت زندگی و مخلوقیت همین امی خواهد که این کس رشته حساب ابرت
 خود دارد که روز بازخواست حساب از خود خواسته می آید لیکن من معنی این حرف و قال باجمال ترانه دریافتم که از آن
 یک سخنخواهی و از آن نه چه مراد داری او بعرض رسانید که اشارات و نکات مرا از فرخ فال برخوردار است و فرمایند
 که در نهایت صحبت بوده مزاج دان و مرضی فهم شده است در آن حال فرخ فال از مقام خود برخاسته ظاهر گردانید
 که این یار حضرت بسیار آگاه و خیلی خدا ترس است که شمرده قدم می گذارد و فهمیده دم بر می آرد و دیهج معاملت
 و کار حساب و شمار را از دست نمی گذارد چنانچه در ملک کن بوقت آن همه حکومت و سلطنت از آن همثال دولت
 هرگز عیش و عشرت را کار نمی فرمود و ضابطه و طبع و اش آن بود که از مال حلال خراجی یک اشرفی را برای
 خرج یومیه نفس خویش می گرفت از آن زمان که بجز در تجارت آخرت پرداخته سعادت خود در خدمت مرد و مالک

الحاکم است خرج یومیه خود را یک پویه مقرر ساخته است و در هیچ وقت حال و کدام زمان و مکان برای قوت گذران خود از تعداد همان یکت افزوده است پس حالا حضرت مختار اند و جناب عالی را اولوالابره خود میدانند بران تعداد یک هر چه مناسب وقت و حاشا اند یومیه او مقرر گردانند و آنکه برای خرج و جوهرات ایشان تعداد نه نموده است از آن نه صد اشرافی و بیاض هزار پویه مراد دارند و حضرت در قبول کردن آن برای خرج نفس شریف مطمنه مختار اند شاه آگاه از دریافت این مراد و مطلب آن یار صادق و خیر خواه زمانی متامل گردیده است و مرود که در واقع ای بر خور دار خوف حساب گرفتن پروردگار همین سخا که بنده مجبور و مختار در اخذ و جرد و دخل و خرج حساب چهار از دست نگذار که ثانی الحال از آن همه دولت و مال حساب آده می آید پس درین زمان من حریص ندان که بحال همیشه و گذران خود ملاحظه می نمایم نه صد پویه را بسیار قلیل و نه هزار اشرافی را خیلی کثیر می شناسم بنابر آن بی اختیار و ناچار از افراط و تفریط گذشته متنبه و سطرالکثره هزار پویه باشد برای خرج خویش اختیار نمودم و میخواهم که این یار بهوشیار نیز درین کار موافقت من نموده برای خرج نفس مزکای خود همان تعداد را بکار رود و باز آن صادق یار اظهار نمود که خود بدولت سلطانند و بسیار اخراجات ضروری و بلا جدی دارند و این بیچاره غریب را که تجارت آخرت پرداخته است هیچ از و مال نمی باید یک پویه اش کفایت می کند ریاضی

شاه خود را ابو جهنم چه کنم	از بیش چه اندوزم و از کم چه کنم	همچو طلب از هیچ محال است اما
هر که تو بخوای که بخوام چه کنم	غرض که بعد رد و بدل بسیار و مکاره بشمار آن یار برای خرج خود یومیه یک	
اشرافی اختیار نمود و نه هزار پویه و ماهیه برای شهر یار مقرر گردانید آنگاه سلطان فرمود که ای یار بهوشیار حالا ماهیه کار و بار ملک و یار را بتو حواله نموده ایم پس بخاطر جمع از سر و بار بر می خیزیم و کج خلوت و گوشه عزلت درآمده		
بعادت نفس خویش می پردازیم و بادل جمع بعبادت ملک حقیقی میگردانیم	بیت کنج خوش منزلت را	
نیکبخت آنکس که در آنجا بود	بیت سپردم بتو این همه ملک مال	ترا باشد آخر جواب و سوال

اوجرات نموده بعضی رسانید که خود بدولت همین یقین نمایند که از امروز و بعد و نائب استلال جناب عالی بر خوردار فرخ قال است همه امور مالی و ملکی مفوض بدست وزیر کمال است و این فدوی خیر خواه را نیز شریک در صلااح دولت انگارند و چون این روز و روز اول نیابت قدری بر جای خود قائم و بر سر امران نمایان نائب مناب حضرت را که فرخ قال باشد در همه امور ملک و در بار قدرت و اقتدار پیدا گردد و همه نوکران ازین باز نور کار فرما و حکمران دانند و پس ازین بخت تکلیف افراد کاغذ بدین و حرج دستخط نمودن هم نخواهد بود و که او بنیاد

حضرت علمانی خواهد نمود و چون او سبانه بندگان را حکم کرد دست که بجانب من وسیله پیدا نمایند که یا ایها الذین آمنوا الله وابتغوا الیه الوسیلة وجاهدوا فی سبیلہ عظمیٰ کرمیٰ بخون بدان سبب بنده بخدمت این حلیه شده دوستی و محبت شاهزاده فرخ فال و صاحب جمال که فرزند از اهل بیت حضرت امد وسیله گرفته است که بچشم من هیچ واسطه و وسیله بهتر و حکمران از ان نمی نماید اللهم وال من والاه و عاود من عاواه این گفت و بجانب فرخ فال دیده فرمود که ای برادر خیر مال بزدی دست شاهزاده صاحب جمال را گرفته برخیز و بسلاگاه رسیده آداب عنایت دولت نیابت و مناصب بجا آر که حضرت خلیفه سبحانی تر منصب هشت هزار می و برادرت را هفت هزار می از دانی فرموده اند چون شاهزادگان آداب عنایت بتقدیم رسانید باز بمقام خود آمد بر شستند باز آن مرد با استقلال بجانب فرخ فال متوجه گردیده فرمود که گو وزیر ملک حلال میسر بخشی و دوم بخشی و میر سامان و حکیم سیح خصال و دیگر رجال را که مناصب عمده و نامناسب از بسلاگاه ستافتند آداب کی میسر خود بجا آرند و در همان خیریت و عافیت خویش نپایزند پس همه امیران ترسان و لرزان بسلاگاه ایستاد و گردیدند و یار صادق بعیت جمال بجانب مقصدیان و کارپردازان دیده بدین حرف و قال عظمیٰ کردید که وزیر ملک حلال را که هفت هزار می هفت هزار سوار است شش هزار می دن سوار اعتبار نمایند بخشی را که شش هزار می شش هزار سوار است پنج هزار می بی سوار برنگارند و دوم بخشی را که پنج هزار می پنج هزار سوار است چهار هزار می بقیه سوارانند و سبانه را که چهار هزار می است سه هزار می شناسند و حکیم سیح خصال را که سه هزار است و دو هزار می انگارند و دیگر سبانه را که دو هزار می و مقریان را چهار هزار می چهار می فهند و سوا می خدمت وزارت میسر بخشی را که همه خدمات و کار حضور و دربار را تمام یک یک یا بوظایم خود موقوف گردانید و بتصدیان فرمود که همه نوکران و متعین امیران و تمام سپاه حضور بخش را که صد هزار سوار قلمی است هر تار به تار تعینات یک یک یا نمایند و آن هر یک جمعا را را سر حوی مقر ساخته چهار داخل چوکی نموده بر سر دروازه و درون و بیرون قلعه بجای و در خواب و در تبه هر یک نشاند و همان حایل قدیمی را بر نفاقت وزیر ملک حلال بگذارند و هیچ سواری را همراه کدام امیر و اهلکار نذارند و جاگیرات کی مناصب امیران مادر پایی باقی و آورده بتخته شاهزادگان و دیگر نوکران در آرند تا بجملا آن صد جوان بسرداری هزار هزار سوار و خدمات عمده ممتاز گردیده بمکان خدمت خود ستافتند با مرد و مرجمه و ماسوره چنان مقید و مکرر گردیدند که همه امرا و اهل خدمات سابق بر محفل و بکار و بی قدرت و اقتدار گردانیدند و هم آن یار صادق پیشیان عطار و نشان حکم نمود که باطلان و فوجدان و قلعیداران و جمیع اهل خدمات بیرون جات برنگارند تا بهمانا نایان

بجای خود گذشته بساعت لازمست و بعد خلیفه ساجانی که شاهزاده و فرخ فال باشند شافعه استوار و محال
 ساخته بمکان خود باز و رفت و بتصدیان فرمود که برکاب سعادت انساب شاهزادگان عالیشان از ملک کن
 پنجاه هزار سوار بر سواران آنها را داخل چوکی نمایند و بوضع اینها پنجاه هزار سوار از حضور تعیین آن ملک نموده
 بزودی روان سازند که در آن دیار این خلیفه پروردگار نیز فوج بسیار در کاوست و از آینده سال بسال این همه
 رجال متعینه را بحضوری طلبیده باشند بجای آنها پنجاه هزار سوار حضور را تعیین آنجایی کرده باشند و در
 در همان روز اول آن یار صادق بی بدل که پیش چشم مردمان آن محفل شاه شجاع نمودار گردیده بود و بعضی شجاعت
 و فرات خود را در فرمود که تمام معاملات سلطنت و مملکت او در قبضه تصرف و در آورده جمیع امور او اهل خدمات
 محفل و معزول ساخته بود و بعد فرخ آن همه مقدمات بخد مت شهر بار گذارش نمود که حضرت بگوشت این بنده خود
 فروش این خبر رسیده است که هر که خواهد چنانچه را بر میزد باید که بگوید و خوش است باشد و دیگر بنده را
 پیشش بر پا باشند نگاه کنند پس درین وقت حال بنده از خوف و خجسته و الجلال ازین جناب با کمال همین
 سسکت سوال می نماید که آن رسم بدستگیران و مغروران پیشین را بر دارند مردم بخیا و شرفا و علما و اصحاب و باوران
 و غازیان و اهل غیرت و صاحب شجاعت و بجزور باد مستور بقدر رتبه و منزلت و شرف و درجه بر منازل
 و پایتشان نشانند شاه با کمال پوشیدن این مقال فرمود که ای یار صادق وای همه کارهای دین دنیا و دنیا
 و اهل من ترا آدم با عرفان و شخص مراتب آن میدانم پس هر دستور کار را که تو اختیار خواهی نمود خیریت دین
 و دنیا و مرضی و مرا و ما هم همان خواهد بود پس همان زمان آن قدر روان انسان بدربار شتاسان فرمود که وزیر
 ملک حال این مرد و بخشی و میر سامان و حکیم مسیح خصال با چند کس مقرب سلطان در فلان و فلان پایه و مقام
 آورده نشانند و بجانب یاران خویش دیده هر یک یار و قواد و فرزند کیش را بحضور و پیش طلبیده از آن میان
 پنجاه یار را بر منازل و مراتب شان اشاره نموده در آن بارگاه فلک چاه بزرگ تاجت نشانند و آن دیگران را
 بسان سیارگان پیرامون آنها حکم ایستاده شدن و گردیدن فرموده احکام سعد و نحس آن برج خلافت
 و منزل دولت را که عبارت از خلعت و دولت بخشیدن و قهر و ذلت و بروج و مهور رسانیدن باشد حواله نمود
 بحرکت ابرو و اشاره چشم سخنگو حرف و قال درآمد مرضی خود را فهمانیده بجال جلال بجانب هر یک بجال
 که در آن بارگاه محبت و جاه بر پایهای خویش ایستاده بودند و دیده گردانیدن دیده اشاره بر آوردن آن مردم
 از میان آن خادمتان و گردانیده بر غرافان کین شکوه و صابره و غلبه و استیلا و آن کین شکوه و غلبه و استیلا

بِاِذْنِ اللَّهِ وَاللَّهُ مَعَ الصَّابِرِينَ بمان زمان آن ایستادگان بزرگستارهای ستاره از مقام خود روان گردید
 بدرون ایوان رسیده از دستهای سیالان عصاهای طلائی و نفری را کشیده خوشنشین را بعینه پیشانی
 شهاب ثاقب درخشان و سوزان نمودار گردانید و دستهای هر یک امیر استیاده و سیاه و لک زده را گرفته از
 میان آن ایوان عالیشان کشیده بیرون برآورده برپایه و مراتب ایستاده با ایستاده گردانیدند آن بخواه با بخواه
 طراز بهیبت و جلالت بر سر و پیرامون آن رجال که در آن بارگاه با جمال و جلال پرشت و وحشت بر کمال
 نشسته بودند قسمی میگرددند که هیچ کس در خوشنشین مجال جنبیدن و طاقست سرگردانیدن نمی یافتند در آن حال
 یار صادق بجانب وزیر نکاح و رئیس الرجال و غیره و مقربان شاه با کمال عفت گردیده برفت و قال امیر فرمود
 که اگر چه من برای مصیحت مملکت و صلاح دولت حضرت در مناصب شما کاسته ام لیکن بایره و مرتب عزت و حرمت
 شما را چه قدر برافراختم که شما را جلوس مجلس این چنین شاه با جمال و جلال که در تمام عالم یک مرد با کمال است ساخته ام
 و هم خاطرهای پریشان خود را جمع دارند که انشاء الله القدر را از اثر و غیض صحبت و خدمت این سلطان بے نظیر
 یک یک امیر را دولت بر کمال نشانین حاصل خواهد گردید که با ع
 مشکل که جنون طلبست کم گردد اگر شرم علاج بوسه باشد چند آنکه عرف کنی ثبت کم گردد
 همین که آن امیران و مقربان که بجال خود متفکر و حیران بودند این چنین سخنان شنیدند خوش دل و امیدوار
 گردیده بعضی رسانیدند که هر چه در حق باندگان نالایق از جناب این نائب صادق قانع خواهد گردید یقین است
 که بسجده مادر هر دو جهان همان خواهد بود همین که آن شجاع غیور از دهان آن مردمان ناوقت دستور گذارش
 سخن را بدان انداخته شسته مشاهده نمود چنین بچین در آورده روی التفات از جانب شان گردانده بچشم خشم نظر
 سیالان خود دیده فرمود که این ناواقفان کار را آداب مجلس و برابر و آئین سخن شنیدن و طریق عرض نمودن
 بیاموزند قیالان از هیبت و دهنشت ترسان و لرزان گردیده از جایهای خود روان شده و کس بر سر
 هر یک امیر نشسته رسیده از هر دو جانب بازوهایش گرفته خیزانیدند و بعفت تمام از میان آن ایوان عالیشان
 برآورند و گوش بوش هر کدام را با حرفهای پر جوش و خروش خوب گوشمال داده گفتند که ای آدم کلان بوش
 خرگوش شما شاه شجاع با جلال بار ابدان شاه با کمال خود خیال نخواهید نمود و برین نشانیدن و حرف گفتن
 غرور دیده خوشنشین را کم نخواهید فرمود که او از حرف و قال اعتداف و قلیات هر یک جال ادبی باید و آن
 معاطه نشانیدن که بجز از شما بیامیان آورده است بحقیقت هر یک جوان را از تاب و توان نشانیده کیفیت

عاجزی و ناتوانی هر گردن کش سردار پیاویش کار گردانیده است و در باید که ضابطه و آداب در بار آن ضابطه
 با دسته آن است که چون با کسی سخن فرمایید باید که آن کس ایستاده گردیده و با دلب تمام صفای کلام نماید و هم اگر کسی
 عرضی و التماسی داشته باشد باید که برپاشده گذارش کند این گفتند و آن همه را پاره پاره بی نقش کشیده بسلاطین
 رسانیده آداب سخنان شنیده او اکتانید و در آن زمان آن شجاع مراتب آن بجانب سلطان دیده گذارش نمود
 که چون حضرت نیابت امور مملکت را بدست شاهزاده بلند اقبال داده این فتوی بی اجناعت را
 شریک مصلحت گردانیده اند بنده بدین آئین با هر یک پیاده و سوار و فرزین معالمت نموده همه است کردار
 و کبر فتنار را از منصوبه خود رام و هموار ساخته بقسمی عاجز و بی اختیار خواهد گردانید که هیچ مهره این بساط را پیش
 بر قدرت نائب خلافت بدون اراده و حکمش مجال جنیدین و حرکت کردن نخواهد بود **عزل**

بود چون صبح صادق در فغانی من بجای من من آن محرم گیاه رسته در دامان عمام ریاضی عارف با خلق کسر شان تنائی خاصیت این معسر که عاجز گشتی است	که آمد کبریا به حق بجای کبریا من که همدوشی کند با جلوه شش نشو و نما من تا تیر توان شدن گمان تنائی اینجا رنهار ناتوان تنائی
--	---

شاه با کمال از شنیدن این مقال و دیدن آن چنان کیفیت و حال جاد و جلال آن یار با استقلال خطی خوش حال
 گردیده حمد و ابجالالت تحسین دیدم رسانیده فرمود که ای یار صادق من خود برای کار خلافت زلالی میسر
 بنابران سلطنت را حواله تو کرده ام و تو مختاری بهر عنوان که مناسب اتی در آن تصرف فرمائی و هر کار خواهی میت
 دست خود را برسان قلم حواله نموده نسبت سیاه کاری را به و حواله نمائی و در واقع که تو بکلمه خلق با اطلاق الله عمل
 نموده مگر خیر الما کبرین را خوب آموخته که نسبت افعال خیر و شر نیکان و شر را بهمان بیچارگان و بی اختیار نموده
 آنها را فاعل مختار مقرر گردانیده و نفس قدسی خود را از مبه افعال نیک و بی پاک و مبرسایری و من شکر جهان
 ترا تا کجا بیان نمایم که این پیر سیر را ازین زمان فکر و تدبیر یاری و بخت شنبیده پس اگر حال از خست و بی خلوت
 خود آمده به حالت نفس بداندیش خویش پردازم که آن را کار غده و جهاد اکبری شناسم از شنیدن این مقال
 فی الحال یار صادق از سر کسی فرو آمده پیش پای تخت سلطان ایستاده گردیده و بر من رسانید که هرگاه خود بدولت
 از راه کمال عنایت و رحمت همچون ناکاره نالائقی را که هیچ کار و خدمت بخود مفوض ندارم بمیان این دربار
 چنین عزت و وقار بخشیده اند که بر سر کسی نشاندند از طریق اولی مناسب و لائق است که شاهزاده فرخ فانی

که ولیعهد خود گردانید و اندر نیز بر کرسی بجانب دست چپ خویش جایست و فرموده قریحه مهر و پهلوی مبارک خود را
برابر نمودار گردانند شاه آگاه بکوشنیدن این عرض بجای آن خیر خواه قسمی نموده بجانب خواصان نیده فرمود
که بموجب گفتار و اظهار این یار بهوشیار محدث آثار عمل آورده این برخورد را بر این پادشاه نماند مهر و
و کف نمیزان عدل هر بار گردانند تا بدین حدود دست یار و دگر خویش معاطات و کاس سلطنت فریاد می
و وقتی سنجیده آید بهمان زنان کار پردازان کرسی دیگر مقابل کرسی یار صادق بطرف دست چپ سلطان قائم
گردانیده آن شاهزاده لایق را بران نشانیدند و همه ارکان دولت آداب مبارک و آن مقام را به وقت رسم
رسانیدند در آن حال باز آن یار با کمال بر مرتبه کرسی خود رسیده به مراتب شناسان فرمود که الحال از نزدیک حلال را
پیشتر آورده و بروی حضرت بجانب دست راست این فدوی صادق نشانید و اینجار تا مسکن نشاند و نیز نشی
رئیس الرجال را هم قریب آورده و بروی حضرت بطرف دست چپ شاهزاده فرخ قال نشانید این پایدا
جانش نشانید و این و آنرا غفل خاصه انو نه نصف اول سابقان و قربان جناب ملک حقیقی فهند و این
هر دو ارکان دولت و سلطنت را بمنزله مهر و پای مبارک ظل اصبغند و پس این حلقه اول حلقه دوم و مجلس
امیران اوسط بر بندند و آن را مثال صفت ارباب بین خیال نمایند و از گذشت آن حلقه سوم حلقه سوم از همین
ادنی راست گردانند و آن را مانند صفت ارباب شمال انگارند که صفت برمی بخشور آن ملک حقیقی و عادل حقیقی
همان سه صفت خواهد بود که از آن دستور و کار این آیت پروردگار اخباری نماید که گفتیم از او آگاهانند تا آن که
من المقتدرین فرخ و زینجان و خسته نعیم و امان کان من المحب الیمین فکلام ملک من المحب الیمین
و احوال صفت ثالث صاحب شمال چه مقال نایم که همه رجال و و بصید هم از قیاس و خیال نفس خویش خوب میدانند
و بعد این مقال و سبب آن چنان حلقه های با جلال و جمال آن مرد با کمال بجانب نزدیک طالع متوجر گردیده و را
بر پیش خویش طلبیده فرمود که تو خدایک میدانی که این شاهزاده بعد از مدت مدید ملک کن چیده باز بدین
ملک رسیده است و اسباب و آلات دولت و نشان و شوکت نیابت خلافت با خود دارد و من خود تمام ملک و
مال و دولت خود بخدمت حضرت گذرانیده ام و چیزی را از آن خود ننمیدم که آن ابد و حواله نایم پس من
چنین وقت و حال همچو تو ملک حلال را ضرورتیست که تیاری جاه و جلال سواری شاهزاده فرخ قال از خانه مهر
و کارخانجات با دستور خود نمائی یعنی که تمام مال و اقبال خود را بالنصف نموده نصف آن را بخدمت شاه ببال
گذرانیده و در مرتبه نیاز و تار بیان تمام این دربار بحباب و شمار نصف من محسوب شده بالنصف من بقیدار

قدر و اعتبار پیدائنی آن وزیر ارشدین این تقریر ناچار و بی اختیار گردیده از کمال انفعال بعضی سانسند
 که این حرف نصف تمام است بنده تمام دولت و مال خود را بخدمت صاحبزاده خویش میگذازم و شرف و
 سعادت خود را در آن میدانم این ارشدین این مقال آن باریا کمال متبسم گردیده فرمود که از روی آن مقام سوار
 خام و طلب بجاست آن دولت سعادت و نصیب قسمت کسی که گردید گردید تو همین قدر منزلت نصف اورا
 هم در حق خود رتبه تمام خواهی فهمید و بمیان این همه امیران امیر الامر خواهی بود این گفت بر بهت خدمت
 او تحسین و شکرین نموده مقصدیان خاندانی پادشاهی را بحضور طلبید و فرمود که شما همین زنان بجانموزیر
 رسیده بشورت و رفاقت مقصدیان و اهل خدماتش تمام خزان و جواهر خان و تو شک خان و فراس خان و فیل خان
 و صطبل و جمیع کارخانجاتش را بالنصف بعدل و انصاف قسمت نموده نصف آن را بر سر کار دولتدار شاهزاده
 فرخ قال رسانید و بعد این حکم و فرمان بجانب میخشی رئیس الرجال متوجه گردیده فرمود که بمن تحقیق خبر رسیده است
 که تو چندان کارخانجات و اسباب دولت و آلات شان و شوکت نداری بنابراین از تو چیزی جویی نمیخواهم
 لیکن چون بسان وزیر فوجی با خود نداری و جاگیرات خوب بر محل داری و صاحب خزان و اسب اگر چهارم حصه
 و یکم آن را میگذازی تا بهم بدهی نیاز تو بر کفشار وزیر خواهد چرید همین که آن امیر این تقریر شنید رنگ فاخته
 ظاهر گردانید که آن خبر صادق است که بحضرت رسیده است که بنده چندان کارخانجات دولت و امارت ندارد
 و آن خبر کاذب است که بنده صاحب خزان است برای آنکه عیال گشودم و غم غم فوج قلیل همراه خود دارد آن
 شجاع پوشتیار ارشدین این گفتار بغضب درآمده بچشم خشم بجانب نوکران خود دیده فرمود که بان همین
 زنان آن جاسوسان و خبرداران را که اخبارات خان و بخت امیران میرسانند مع جلادان حاضر گردانند که اگر
 آنها خبر زور بجزو برآورد سانسند باشند زبان آنها از قهار آزند بلکه گردن زند بجهان دم خادماش و آن
 گردیده خبرداران را مع خزانچی و چند خوجه سرو مشد و خدمتگاران آن امیر دروغ گو در ساعتی پیداکرده بحضور
 آورده ایستاده گردانیدند در آن حال آن سچا و خبرداران بجان خود ترسان گردیده با و از بلندین مقال
 گذارش نمودند که بندگان ازین نوکران خاکی ایشان آن سخنان را شنیده هجرهای خزان و مکانهای فاسد
 گنجینه را هم تحقیق نموده ایم که این کی می گفت که من بدست خود آن قدر شرفی را در زمین فین گردانیده ام
 و آن دیگری پیش یاران خویش اظهار میکرد که من این مقدار رویه بمیان فلان مکان پنهان کرده ام و هم
 این خزانچی از روی افراد حساب پیدایم گردانید که بدین مقدار و شمار نواب و ولتدار من خزان بالائی و بیرونی دار

و حکومت بر کمال رسیده بقدر طاقت و مجال هر کسی افزوده و پیشکش بر انویسانده بنظر آن شجاع جهان مطاع
 بگذرانند چنانچه بعضی امیران نامدار و مردمان اهل خدمات و کار نیاز و نیاز چند چند لک و پیه و شسته بودند
 و اکثری پیشکش لک و پیه قبول کرده بودند و بیشتر می بگذرانیدند هزارها و صدها شرفیاء گفتا نموده بودند
 و از حساب محاسبان تعداد آن گنج بیخ بقریب و کرور و پیه رسیده بود و آن مرد هوشیار بعد فراغ این کار
 بجانب دیگر مقصدیان در بار متوجه گردیده حکم نمود که بموجب سنت این فدوی جان شاره هزار منصب از تنصیف این
 و لیعهد شهریار نیز نمایند و بخواصان خود فرمود که بضابطه و دستور سواری من بخواه و ابراهیم بر کابش باشند وقت
 سواری شهریار مکان فتح این بر خور در بجانب دست چپ بموجب ضابطه شستن در بار داند و بهنگام سیر
 شکار شهریار مقام خرام و زیر باوقار مع چهل هزار سوار پادشاهی پیش پیش سواری شناسند و منزلت پادشاهی
 عظام بابت بیست هزار سوار بطرف عقب سواری شاه عالم مقام انگارند و گاهی ازین بیان فرمان تکلف
 بعمل نیارند و بعد فرمودن این همه احکام و فرمان و پس از فراغ آن قدر اعمال و کار آن مرد هوشیار باز از سر کرسی
 خود فرو آمده بحضور پایتختش سلطان رسیده و اب تمام بعضی رسانید که حالا خود بدولت بجانب حرم محترم
 خرام فرایند و خلوت بابرکت خود رسیده بخاطر خوش و دل جمع لعبادت ملک حقیقی پرداختند و این شاهزاده صاحب
 راهم همراه برده چشم دل همه خدمت محل را نیز پر نور و سرایس و گردانند و چون این فدوی جان شاره بعد از دست
 بسیار دیدار این بر خور در سعادت اطوار فرخ قال خیر مال نصیب گردیده است و او را همراه خود بخانه برده دل را از
 صحبتش سرور و گوشت چشم را از گفتار و دیدارش حلاوت و نور بخشیده از بعضی دیگر معاملات امور کارهای
 نیابت و خلافتش خاطر خود را خوب جمع نموده او را برای حصول سعادت بخدمت خواند می گردانند آن شهریار شنید
 این حرف و گفتار آن یار هوشیار بخوشی و نشاط بسیار و بکین و وقار از سر دربار فریادستای بستی لویای محمدی
 را در آورده و بدست دیگر بنیجه آن بر خور در را گرفته همه حضار را با اشاره حرکت سرور و جنبانیدن چشم و برور
 نموده بجانب حرم محترم خرامان گردید و آن شجاع جهان مطاع هم لویای محمدی را بدست خود در آورده بدست دیگر
 دست شاهزاده فرخ قال را گرفته تا بصفت نعال رسیده بجانب خواصان دیده اشاره حضار سوار می نمود
 چنانچه بمیان همان مکان کار پردازان سوار بیای ناگلی و ناگلی و اسپان را آورده بر سار سائبان حاضر گزاشته
 و خادمان آفتابی و آن سائبان اختراعی آن مخترع را بدست گرفته برای سایه کردن وقت سواری مستعد گردید
 در آن زمان آن شجاع بجانب شاهزاده دیده فرمود که دولت بجانب کدام سواری میل و رغبت می نماید و بعضی را

کردم از دست تمنای جلوه کاب سعادت می نمایم و امیدوارم که حالا حکم شود تا بنده آن آرزوی دل خود را برآورده و بجز تمام
پیش آن عالی مقام ادب نفل زمین سبانی را که ضابطه نوا حداثت او بود بجا آورده بدین کلام بکلم نمودم

منم چون نقش یازد و قتر افتادگی فردی

از روی جبهه من خاکساری می کند گردی

آن تجاع عالیجناب از مشاهد این ادب آن شب سیمی نمود یک سبب خاصه سوار می خود را به پیش خوش طبعیه
بازوی فرخ خال را به دست خود گرفته اول او را بر زور تمام در آن مقام سوار گردانیده بچشمش دیده فرمود که حالا بهین
ای بر خور دار که اینک این یار بقیدار پدر بر بزرگوار تو بر کاب حاضرست خدمت می نماید و هم به امیران گفتنشان
را بجلوت مید و انفرخ خال را نشیندین این مقال و بدین آن حال بعرق انفصال تر گردیده خدمت فی الحال
خود را از میان خانه زمین باز بر زمین رساند و آن زمان آن مراتب آن را با او گرفته فرمود که ای بر خور دار
زنهار فرود نخواهی آمد و بهتری خود را در برتری خواهی دید و پایه اتباع امر را فوق مرتبه ادب خواهی فهمید این گفت
و خود هم شتاب پابر کاب در آورده سوار گردیده همه امیران و وزیر و جمیع مقریان سلطان را بجلو روان گردانید
تا بدرواد قلعه رسیده حکم سوار شدن کرده فرمود که بر کاب و لعیبه سلطان تا به و تختخانه اسب بیایند که هنوز پناه
بسیار معاملات و کار و بعضی ضروری حرف و گفتار او را در عرض که آن شجاع عالیجناب آن شاهزاده عثمان
بقیان و رکاب بر کاب سخن گویند و آن گردیده از بیرون قلعه بسیار آن حصار جدید جدید خود که قصد لادار آن
آن هر دو یار علیار بود و در آمده بخانه خود رسیده بر سر کرسی نشست و آن شاهزاده را نیز بجناب پهلوی خود
بر کرسی دیگر نشاند همه امیران و وزیر و جمیع اهل خدمات پادشاهی و یاران و رفیقان عمده و قدیمی خود را به ستور
وضابطه دربار سلطان بقدر رتبه و منزلت و پایه و مکان اشارت کرده شستن و ایستادن کرده و باب حصار تصدیق
و اهل دفاتر حکم نمود چنانچه بهمان زمان آن همگان از بیرون در بیرون آن مکان رسیده بر پایه و مکانهای
خوبش جایافته ایستاده گردیدند و در آن زمان حکم قضا جریان چنان نفاذ یافت که دوازده هزار منصفیدار
ستعینه و دیر و هفت هزار سوار خانگی او را مع شش هزار سوار خانگی هر دو بخشی با دیگر بیت و پنجاه سوار
پادشاهی که جمله پنجاه هزار باشند تعیین ملک کن نمایند و بعضی اینها آن پنجاه هزار سوار که از آن دیار بر کاب
هر دو شاهزاده بر خور دار رسیده اند داخل چوکی گردانند و یسا و لان و عو امان عتیف و شدید برای بر آوردن
آن همه فوج و سپاه تعیین سازند تا بهین روز آنها را خواه و ناخواه از شهر بر آورده داخل خیما گردانیده بایند
و بجناب و زیر و آن هر دو امیر دیده فرمود که شاه هم آردان خود را در و آن گردانیده بدان مردمان برای و آن

گردیدن تکیه‌ای که نمایند و بطرف میرترکان دیده حکم کرد تا آن عنوان همه سواران متعینه و نوکران این امیران
 را کوچانیده نیانند شما اینهارا هم رخصت خانه رفتن نخواهید داد همین که آن امیران این حکم و فرمان شنیدند بجان
 خود ترسان و لرزان گردیده مقرری خویشین را نظرند و محبوس فمیده بسیار آردان و تقبیلان خود را دوانیده
 بزودی و شبانی آن بیچاره سپاهیان غم‌انده و خانه را آورده بصحرارسانیدند لیکن چندی از جمعی از آن سپاهیان
 نوکران بوزیر و بشیری از منصبداران متعینه او گفتند که ما نوکری و منصب‌داری را که شستیم که اراده رفتن ملک
 و کن نداریم و هرگز جلای وطن اختیار نمی‌کنیم چنانچه یکی از میان آن سپاهیان و آن بجزور رسیده که از شش نوکر اکثری
 از منصبداران بعضی از نوکران و وزیر استقامی منصب میکنند و نوکری را می‌گذاردند اما رفتن را قبول نمی‌نمایند
 آن شجاع با خبر از رفتن این خبر بحال جلال خود را آورده بجانب جمعی از آن و سرداران متعینه خود دیده و فرمود که شما
 آن نافرمان برداران را ضبط نمایند و آن خون‌گرم‌فغان را بغل و زنجیر و سبک‌واسیر ساخته با جمیع توابع و لواحق
 زن و فرزندان ایشان کشتان کشتان از خان‌مان برآورده بطرف آن ملک و آن گردانیده بایند و چندی از رفیقان
 خود را برای سپاهانی و گام‌هایی آنها هم روان سازند و بدان بسا و بسا بود که ای سنجبر تو هم از شامت این خبر
 بهمه‌اشان روان گردیده پیش وزیر خیرین رسیده این حکم را بدو خواهی رسانید که سرای این نافرمانان بریده
 بر نیزه‌ها نصب گردانیده پوست آنها کشیده و پرگاه گردانیده روانه بجانب حضور باد ستور خواهی گردانید تا بیک
 بیخبران و غافلان ایجابی و اسخانی را هم خبرت و آگاهی پیدا آید که هر کسی بخلاف حکم اولی الامر خود میگردد بدین
 چنین آفت‌شیر می‌آید و برای گذران زنان و فرزندان و کسان آنها یومیه مقرر گردانند تا آن بیچارگان غریب
 ولی تقصیر می‌بایان آن ملک و دیار از طرف قوت لایموت تصدیع و از انکشتن باری آن فوج قاهره روان گردیده
 یکایک بسان سیل بر سر آن بیخبران رسیده بدان چنان حکم و فرمان اولی الامر خود کار بند گردیدند در آن حال آن
 همه رجال بدجال ناچار ولی اختیار گردیده بطبع و رغبت رفتن آن ملک و دیار را قبول اختیار نمودند و چون
 خبر قبول فرمان آن نافرمانان نیز بهر آن حکمران از زبان دیگر عنوانان رسید فرمود که از سبب تقصیر این قدر اخیر آن بهریشان
 و نادانان را مع زنان و فرزندان ازین مکان اخراج نمایند و از سر کشتن آن حیوانات بگذرد چنانچه بوقت
 آخر روز آن همه سپاهیان و سپاهیان و عنوانان بحضور رسیده ظاهر گردانیدند که مانندگان بموجب حکم
 و فرمان پنجاه هزار سوار متعینه ملک و کن را کوچانیده بمنزل اول رسانیده آمده ایم در آن زمان باز به مقصد مان
 فرمان شد که چند سوار گرد بر دار تعیین آن فوج نمایند تا بکاید و سرعت تمام خرام کنانیده زود بمنزل مقصود رسند

رسید آن فوج جدید از مهر و زرخیز میارند در آن زمان آن متصدیان بموجب اظهار آن میا و ل بعضی رسانند
که حالا بموجب فرمان قضا جریان همه تابعان و مافرانان طوعا و کرها بطرف آن مکان روان گردیده و در آنجا
میا و ل حکم شده بود که او هم همراه شان روان گردیده آن چنان فرمان رای و زرخیز رساند پس درین صورت
او رفتن خود مناسب ننید و هم چون از زبان مبارک حکم رفتن شنیده بود بدون حکم مجدد مجال ماندن نیز نداشت
در حق او هر چه بیکار حکم فرماید بموجب آن باظهار در آرد و آنستند این حقیقت و احوال آن مرد با کمال استبسم
گردیده فرمود که شاست آن اقوال در حق او آن مقتضای نماید که او هم همراه آن بحال بدان طرف روان گردد
و حال برای او آن خدمت مقرر می شود که بران گزیر در آن سزا و ل ننوده آنها را بکارشان مقید و سرگرم دارد
این گفت و بجانب فرخ فال شفقت گردیده فرمود که ای برخوردار موشیار از حقیقت اسرار این کار نیز خبردار
باش که میان آن مستدریس اولان و عوامان همین مرد که نادان آن طاقت و مجال یافته بود که آن خجلاف
مرضی را بجنور من عیان ساخته بود پس از اثر آن خبر وحشت اثر این پریشانی و سرگردانی نصیبش گردید
ازین حال و مقال این نکته حکمت اباید فهمید که خبر وحشت اثر که از آن کسی بغضب و جلال در آید و یا سخنی که
بدل کسی غم و ملال در آرد و یا خبری که کسی از آن بشنود و انفعال گراید یا که کی ضرورت و حاجت از زبان دهان
این کسی بگریزیاید و مثال این گفتار ملاحظه بجانب کرد از خود هم باید نمود که از هر عمل و فعل و کار که عیب
و بی فائده و بیوده ریج و تصدیع و آزار رسد زندها مرکب آن نباید گردید و مدار کار را بی و گرفتاری دارین خود را
و البته اعمال و اقوال خویشین باید ویر پس شمرده نفس باید کشید و فهمیده باید جنبید همین که فرخ فال از زبان
آن مرد با کمال این مقال شنید چشم پر آب گردیده بحالت ندامت و انفعال در آمده گفت که وای بر احوال من
بر حال که غیر از کار بکاری و گفتار دل آزاری از من فعلی و قولی بظهور نی آید پس از چه سبب و کدام باعث
مرار بانی و نجات حاصل آید آن مرد با کمال از مشاهده آن همه تغییر احوال فرخ فال از هدایت باطنی خویش غماض
نموده بجانب تربیت ظاهری متوجه گردیده بطرف حضار در بار دیده اول بخوشی و نداشت وزیر را خست
نموده بعد از آن بوقار و هیبت نجستی را رخصت کرده پس از آن هر یک اسیر باید از جمیع اهل خدمات کار را
بشاره حرکت و ست و گردانیدن و جنبانیدن چشم و ابرو از رو بر روان گردانیده همان زمان آن مکان
جلوت را مقام خلوت گردانیده از کمال شفقت و الفت بجانب فرخ فال دیده فرمود که ای برخوردار حالا
آن تو هم بخدمت پدر بزرگوار رسیده و دیده و دل و الدین را از جمال و کمال خویش بی نور و سراسر گردانی و بر

آمدن در اینجا و ماندن اینجا و مختاری اگر بر یافت و هم خانگی من و لطفش داری خانه خانه است که من و خانه چشم
خویش را آئینه خانه تو می بینم و گرسواری را برای روشنی دیده تو تیمی انگار من چون فرخ خال درباره خود این همه
کرم و انضال دریافت بی اختیار گریان شده بگرداگرد کسبش تصدق گزیده بیایش مرا فدا به بعضی رسانید
که حق تعالی شاه حال است که اگر چه من شاه با کمال را پدر مجازی می دانم لیکن این جناب مقدس بی خود
را پدر حقیقی می شناسم و هم از برش بجد با ندن خود کرده ام و ازین خدمت محروم بودن مقدور خود نمیدانم فلما
چون این مکان لائق بودن بندگان عالی نیست بنا بر آن امیدوارم که خود بدولت در حویلی که سابق غلام
مقام داشت تشریف شریف از دانی من بزند که خیلی وسعت و کما نهامی عالی دارد و لب دریا در برابر دولتخانه
پادشاهی واقع شده است شاه شجاع از شنیدن این مقال و دیدن آن حال سرور بابر کشیده از بارش اشک
کرم و اشتاق خویش در گوهر فرو تار نموده فرمود که ای پسر خود ازین هم معین می خواهم و تا رنده ام کی تو از کنار
خود جدایی گردانم پس باید که تو بوقت مراجعت از دربار همان مکان فرو دانی و بیتیاری و رفت و روب آن
حکم نانی که من نیز چون صبح از دربار بیا خود معاودت می کنم همان جا نزول می نمایم عرض که آن شاهزاده
بجمل سلطانی رسیده سعادت ملازمت والدین دریافت بیکان قدیمی خود درآمد و آن را از فروش رنگین پرده های
الوان رشک باغ و بوستان گردانید و از کینزان حور اکین و غلامان و خوجه سرایان غلمان تزیین تا بجهت شاد
ساخت و صبح آن روز سوار شده همراه یار صادق دربار شهر بار فائز گردیده با سوار و احکام مملکت و سلطنت
و عزل و نصب و گیر ایل خدمات باقی مانده پرداخت و فرامین طلب حضور بنایطمان و فوج داران و
قلعه داران و همه اهل خدمات بیرونجات فرستاد و بعد از فراغ دربار آن هر دو یار در آن مکان بموافقت
و هم خانگی گذران می نمودند و هر صبح و شام بملازمت و خدمت شاه عالی مقام حاضری گردیدند

انظار حقیقت محال و زیر نمک حلال بر طلال و تحقیق آنکه همه بهال و در خویش تن نفس
انسانی ندارند بخوابشهای حیوانی و مقتضیات طبیعی بند و گرفتار اند و بیان فرق و امتیاز
معجزات و کرامات و استدراجات و باعث و سبب افزونی و کمی تصرفات و خرق
عادات اولیا و اشقیاء و کیفیت نوکری گذشتن رئیس الرجال و مخاطب شدنش

بخطاب رئیس الجہال و دووم بخشی شدن امیراجال و بیان قلعه کشائی و حصار
گیری آن شجاع عاقبت اندیش و کم زور و بی قوت گردانیدنش زمینداران سرکش
و پر زور را از تدبیر حکمت خویش و بیان که خدای آن شجاع با کمال با نیکم نیک خصال

جتنی گویند که روزی وزیر نکاح حلال و بخشی رئیس الرجال وقت خلوت بخدمت شاه با کمال رسید و خفیه بطریق مشوره گذارش نمود که خود بدولت آن یار بختیار خود را آن قدر اختیار و قدرت اقتدار بخشید اند که همه دیوان و اهلکار معطل و بیکار ساخته اند و حضرت خوب میدانند که قلب ازان قلب میخوانند که تقلب می نماید و دل هیچکس را هم بیک حال نمی ماند پس خدا نخواسته اگر دشمن از صداقت و وفاداریت برگردد و خطره فاسد بخوارش در آید تا کشت از دست این رجال و فدویان نکاح حلال محال می نماید غزل

اگر شراب به پیمان زرقیب مریز

و اگر شراب به پیچاید از قیاس مرز

دیوان حکیم طالع محال می نماید غزل

بدام حسن خود آن دانه فریب میرد

بنحال ساخته رخساره راجه آرانی

چرا تو نعمت حق دادی را نجاک دهی

بہارِ خون من ای شمعِ جاوید میر

بهر خندی نمود و بدین قال تکلم فرمود

شاه با کمال از شنیدن این مقال

و پھر ان حال آن ویکر امیر بین

ملس بیشتر بر جراحت فستیند

تقریر یافتی ضمیر خود را بعرض رسانید که حضرت در بخشی سپاه می نامند و من تن نهادم همین دوست بیدارگاه
خود میگردد پس از تن تنها چمی آید و از دست بیدارگاه چمی کشاید و مانده از سبب کمی مناصب از ارایم بلکه
از راه بی عزتی و سحر مری و بی اقتداری در زیر باریم سلطان از شنیدن این سخن زهر خندی نمود و فرمود که
سبحان الله با وجودیکه آن یار ما شمار آن قدر عزت افتخار بخشیده است که بمیان و بار بحر جنور پادشانیده است
تا هم شما تا شکری عزت و حرمت می نایید و بپاس آن نمی گزاید و الحق کلام الهی بر حق است که قلیل است
عباد می الشکور او با جزأت نموده بعرض رسانید که حضرت مامور ز میم نه اهل ز میم عزت آبروی ما در جهان
است که بیدان خون خود در نخیه سرخروئی حاصل نمانیم نه آنکه به مجلس شسته گشتهای و نقشین گفته محض از کین گزیده
و ما بحسنو رعالی بدان چنان شان و شوکت ایستادن را ازین چنین عاجزی و بیدارگاه بی نشستن هزاران
در جبر تر و فائق میدانیم شاه آگاه ازین عرض آن نادان خیر خواه چنین بچین و در افکنده گفت که ای محکما

در رئیس الرجال بشمار اخیلی عاقل و دانا خیال می نمودیم لیکن حالا بسیار نادان و بیوش معلوم کردیم و شما از بی اختیاری و بی اقتداری خود چنگ و شکوه می نمایند که درین وقت ما خوشنیت را هم محفل و بیکاری شناسیم و نادیده و دانسته باختیار خود را چنین مجبور و بی اختیار گردانیده ایم که بجز و را خود را قبل خلافت نفیضه ایم و او را یار صادق و دوست موافق میدانیم و هرگز با ما بازی و دغا و زدنیا الفت نخواهد باخت که ما خوشنیت را خود بخود بر پیش او قائل ساخته ایم و از خدای خود ایم که ما از سرین بساطا ناپایدار بردار و درین نسبت صوری و مجازی و اضافت جنبش و افحال بی اختیاری و مجبوری بطرف من نکنند و این نام اعتباری شهراری اگر بر شاه بساط شطرنج هم می نهند بر سر من نهند و آبی بیوشان ناواقف کار من بعد باین چنین حرف و گفتار لب نخواهد کشود که در وزارت و امارت شما داخل خواهد رسید و حالا حقیقت درین ملک دیار سلطان شهریار اوست شما نوکران وی هستید و من جانشین اویم که بکفش درین مکان بی خواستش دل و جان نشسته ام

رباعی جان در تن مروی ادب لرزان است	گر زرب چه است ادب خری ارزان است
از بے ادب بے کس بجای زبید	حقا که ادب تاج سر مردان است
رباعی کی حال قتاده هرزه گردی داند	بے درد کجا لذت در دی داند
تا مرد و بد طعنه جوان مردان را	مروی باید که قدر مروی داند
در شک خویش کوش از حرمت افزون بایت	بر سر خود میدهندش جا چو گل آفتاب است
رباعی جائے که گرم باد وجود کشد	حیف است که بخت بر دماغ تو زند
گر در بیع تو جوهر انصاف است	بر فصل کرام غبطه باید نه حسد

از شنیدن این مقال وزیر ملک حلال خیلی بد حال و پر مال گردیده بعرض رسانید که حضرت آخرین هم درین قدرت حق خدمت ثابت کرده ام و در آن هنگام مخالفت آن یا چند بار موافق حکم حکم چه قسم افوازش را زده ام پس با و برای این جان شارسخا می نمایند که اگر پیشش هزار شش هزار سوار هم عنایت کند و آن چهار هزار را بر اقصین من گرداند که بدون آن از دست این فدوی ناتوان هیچ کاره آید عز و

پشتم خویش بزرگیم کو حقیر شدیم	که هست نفس جوان ما اگر چه پیر شدیم
بطاران نفس شور تمینت افتاد	بدام عشق تو روزی که ما اسیر شدیم
پند خاطر شاهم چو باز جان با دست	اسیر دام محبت باین صغیر شدیم

شاه نکته دان از شنیدن این بیان زهر خندی نمایان گردانیده برخواند		رباعی از زهرنازی که زبون سارشت	
گردن زهرازی که بیند از مدت	ای قلب طای بهتجان در پیش است	بگذر از ازان پیش که بگذر از مدت	حکایت شود سر در لب خواستش ریز
رباعی چند آنکه بل کز قنارست بلند	شورش طلبت از همه اعضاست بلند	او را اختیار میدانم و آن حال رئیس الرجال باز گذارش نموده که حضرت الحلال مرا حقیقت احوال کما هست	
و فرمود که این القاس تنها گوش آن یار با هوش سیرانم و در اقبال الهی		کما یغنی معلوم گردیده که خود بدولت مراد زکری خویش اخراج نموده اند و من در تمام جهان سوا می فرستادم	
هیچ آقائی را قادر دان تو کران جوهر شناس انسان یعنی یامیس فوکر کسی نمی گفتم سلطان مشهور و کرای		رئیس الرجال اگر تو بحقیقت آدمی و در ذات خود هوشی و کمالی داری خوش دل باش که حالا بخدمت من و آمد	
شناس رسیده پس در قوه هر قابلیت و لیاقت و هر قدر غیرت و محبت که داری بفعل آورده باطنی درجه آن		میرسی آواز گذارش نمود که وقت ترقی و دولت من تا زمان حضرت بود حالا قوس عروج من با خورسید	
میخواهم که قوس نزول خود را هم با تمام رسانیده دوره عروج و نزول خود را تمام گردانم و بگویند شش ماه		خیرت دارین حضرت پروازم از شنیدن این مقال ملک طلال نیز بوجع رسانید که در واقع درین وقت محال	
غیرت و محبت همه جال همین اقتضای نماید که پیشه سپاهگری را گذاشته نشینی اختیار نمایند و گذران		قناعت را برای خوشترین گزینند لیکن محبت فرزند و عیال و گرفتاری دولت مال و لذات و شهوات طبیعی	
و حیوانی و خواسته های شیطانی و نفسانی و بایسته های هوای جاه و انسانی تا چار و بی اختیار کشان بریر آن همه		بار ناگوار در می آرد	
از حب جاه خواری دنیا شود لذت		از روی نشسته غصه صبا شود لذت	
رباعی و اما ن تعلقی بچنگ آمده است		کاین خلق بر دندان فنگ آمده است	
آسان نتوان کشید مانند نفس		دستی که ز دل در تنگ آمده است	
قطره نادر شد بقید اعتبار افتاده است		فکر پس آبرو پاک روز دانه مرا	
و بعد این وقت بر آن وزیر کیفیت جلال در آمده بدین مقال هم فواید کشید عززل			
غبار زانو تا نم نیک به بر آسمان گیرم		اگر چه پشت خاکم از پریشانی جهان گیرم	
سرت گروم جواب جان تار یا چه میگوئی		ز راه دادخواهی گرترا روزی عنان گیرم	
در بیخ ار و ار از من جام می آسانی مخل		جنون هو شوم رباید فیض از دیوانگان گیرم	

وگر آن گروه همان نابود شود و از پیش برود و آیی وزیر و لیکر آن دست در میان و تقریر درست صادق است که
 تو در بند و زندان الفت و محبت فرزندان و زنان و مال و دولت خود اسیری و به علت شهوات لذات
 حیوانی و طبیعی خویش گرفتاری فاما آنکه در دل و دماغ خود خطر جاه انسانی و هوای نفسانی بهم می یابی
 آن خطا محض ریجاست که گنجشما بیچاره های دون بهمت پست فطرت که مال و دولت از پیش پاجی گری و
 مذلت و کفره مفزوری و خدمت حال می نمایند در خویش تن هوای نفس انسانی دارند که بدان مرض لا و او
 و آن بلاهای لا انتها که حب جاه و هوای نفسانی و دیگر خواهشهای پنهانی و بایستهای انسانی باشند ریجاست
 سلاطین مست یمن گرفتار و بارگروه جامع شیخان و علمای بی معرفت و کم یقین در مانده و مبتلا اید و آن
 یار صادق و دوست لائق خود را از ان همه علتهای طبیعی و امراض نفسانی و بلاهای شیطانی پاک و صاف و
 مامون می یابم که هرگز قلب مصفا و نفس مزکای او بجانب چیزهای دنی و فانی و کارهای قسج و ناکردنی میل
 رغبت نمی فرماید و آنکه شهادت ظاهر او شان و شوکت و تکلیف و وقار بیشتر و بسیاری یامید موجب مصلحت و عین
 حکمت است که آن مرد با کمال خود داری می نماید که این صفت محمود انسانی هم هر یک بنی آدم و انسان با کمال
 رامی یابد تا فرق و امتیاز ناقص و کامل و عالم و جا بل پیدا و آشکار گردد و فردا **ابو زر خویش** تنی بسین مقصد آورده
 امام سجده گواهی دهد بر عوی ما **وای یخبرگر تو از کلام الله آن احوال حضرت موسی کلیم الله را علی نبینا**
 و علیه الصلوٰة والسلام هم نه دریافته که او سبحانه در شان او چنین فرموده است که **یا ایها الذین آمنوا لا تلووا کالذین**
آذوا موسیٰ فیراه الله فحقا لّوا وکان عند الله وجها یعنی ای کسانی که گرویده اید مبادید مانند آنما که برخانیدند
موسی را پس پاک گردانید و راضا از آنچه گفتند و بود موسی نزدیک خدا و نه جاه و دیگر ای که طلال پطال
شوریه مقال ازین حقیقت و احوال هم واقف باش که خلافت جاه انسانی و لذات هوا و خواهشهای
نفسانی و دل و دماغ همه مردمان و جمیع انسان نبی باشند بیشتر آنها بعلت عجب و پندار و غرور و نخوت کفرا
می باشند و بمنزه کام و زبان و برآوردن مرادات خواهشهای تن و جان منهک گردیده مدام در ان عیش و عشرت
و لذات و سرور و تخییر و مغرور می مانند و اسحقان و جا بلان همان کارهای آنها را از هوای نفس مقتضای حب
جاه می پذیرند و حال آنکه آن همه امور و کار از بایستهای طبع و خواهشهای روح حیوانی اند که همه حیوانات
هم در ان بایشان شرکت دارند اگر نفس ناطقه و روح انسانی در خویشند ندارند و چون بیشتر آدمیان مثل
آن بعضی حیوان هم قوت غضبی و نخوت سرکشی و هوای سرگروهی در خویشند بحد کمال ندارند بنابراین او

سبحانه در باره آن چنان آدمیان می فرماید که اولیک کمال انعام من است اولیک هم الغنی و دیگر
 بمعرفت ازین سر حقیقت نیز آگاه باش که اگر چه بلای حب جاه و آفت هوای نفس سرکش تباه من مضرت
 قلبی و قالبی انسان است فاما این صفت مذموم انسانی بمیان آن همه ذمام حیوانی او حکم اشد دارد و بران
 همه دیگر صفات مذمومش مثل مار و عقرب و دیگر حشرات ارضی ثابت می آید و او آنها را هلاک و کشت میگرداند
 و در خود فرو می برد پس سالک شهید را باید که در اول کار از زور و قوت آن چنان مودعی با اقتدار ملک تن خود را
 از آن همه مودیان بسیار نابکار که ضعیف و ناتوان اند پاک و صاف نماید و بعد از آن بیاری مدتی بکوشش بکار آن
 که بحقیقت آن نماید و اعانت از جناب سبحان است بفرستادن و نرم گردانیدن آن اژدهای تند و سرکش و در آید
 اگر چه بشیر صوفیان کم معرفت و بسیار سالکان ناواقف از حقیقت در فکر کشتن و هلاک کردن او می باشند و اکثر
 اوقات و حالات خویش آن را فانی شده و معدوم گردیده می یابند لیکن آن همه گمان و پندار ایشانست
 که آن بلای مبهم ایشان نکشته می شود و منافعی میگردانند لیکن از فضل الهی و هدایت الهی مطیع و مطهر روح مومن
 و قلب سلیمان می شود و بحالت اطمینان خود میرسد و آسمانک حلال بی کمال من درین چنین وقت و حال
 ازین قسم تحقیقات به پیش تو چه مقال نمایم که تو آن چنان نفس انسانی در خوشن شدن نداری پس کجا بمقتضی
 من میری و از تو سر تو هوای آن بلای انسانی می بود هرگز بحیثیت و پیروی در فاقه آن در آن نمیکردی
 و از اگر سنگی می مردی و کی بخشور یا چنین دست بسته ایستاده می شدی و کجا در جلوهای دیدی و اگر من از
 عقل و فراست خود آن هوای نفسانی و آن چنان داعیه و اراده انسانی را در دل و دماغ تو می یافتم و ترا
 مقرری صاحب عزم می شناختم و بقرائن و علامات میدانستم که تو قبول این همه دولت و خفت از نفس
 خویش برای پیدا کردن قوت و اقتدار اختیار کرده برگزیده ترین پایه و منزلت نمی رسانیدی و چون ترا سر
 و از ده هزار سوار گردانیدم که اونی مرتبه کثرت و جمعیت مردمان صاحب عزم و اهل داعیه است هم در سر تو
 هوای دیگر که از من یافتم بقیه شناختم که تو داعیه خروجی و عزم خروجی نداری همین لیاقت و قابلیت کا
 و خدمت در خوشن داری بدان سبب ترا از وصف آن ملک حلالی و فدویت جانفشانی با علی مدارج
 و مقاصد عزم و همت تو رسانیدم و اگر ترا مرد صاحب داعیه و شخص اول و اعظم میدانستم قوت دادن
 و اقتدار بخشیدن خود چه معنی دارد که زنده نمی گشتی ترا با عی این قوم که سرشته دنیای خوانند
 از غفلت میخ و وز سودای خواند یک عمر چوپانهای چرخ گردان گردند و بگردن و بجای خوانند

و حال آنکه آن یار صادق و دوست موافق خود را با وجود آنکه در تن خود آن چنان نفس شریف مقدسی انسانی
دارد این قدر زور و قوت و حکمتی و قدرت بخشیده ام برای آنست که بتیقین تمام میدانم که قلب او تصفیه یافته
و نفس او بتزکیه رسیده بحالت اطمینان و شکین خود در آمده است پس هرگز با من بی ودعا نخواهد نمود و از تمام
صداقت و عدالت خود تخلف و تفاوت نخواهد فرمود و اگر یافت و معرفت او در تن و جان من قابلیت
و لیاقت این کار نخواهد فهمید عزل کردن من عین صواب و محض بجا خواهد بود و بدون آن جرم و تقصیر امکان
ندارد که آن یار صادق بر من نالائق خروج نماید و یا او برای خداهش نفس خود بدان کار گراید و ای فریبش
و نام بخواب خرگوش تو این قدر هم نمی فهمی که او نه حالا درین ملک و دیار قوت و اقتدار بهرسانیده است
بلکه از همان روز که ده هزار سوار را بهمراهی خود اختیار کرده بود کار ریاست و حکومت از همه شمارده بود و ای
ناودانان نابکار اگر شما آن معاملات کار و روش کار او را بیاد ندارید که حالا از قوت و اقتدار او کلاه و شکوه را
باطهار در می آرید بپندارید که در وقت اول اسلام در حق غازیان نیک فرجام همین حکم آن حکیم عظام بود که
صد کس سلمان با هزار کس کافران مقابله بکنند و حالا از کرم آن کریم منان چنان فرمان است که فوج مسلمانان
با و چندان لشکر کافران محاربه نمایند و اگر از ان قدر هم هراسند و تخلف کنند معذب شوند چنانچه آن کارزین
آیات پروردگار صریح پیدا و آشکار می گردد که یا ایها النبی خرض المؤمنین علی القتال ان کنین شکم عسرون
صابر و ن یغلبوا یاتین وان کنین شکم ما یغلبوا الفایمن الذین کفروا یا تم قوم لا یفقهون الا ان خفت الله
عنکم و علم ان فکم ضعیفا فان کنین شکم ما یغلبوا یاتین وان کنین شکم الف یغلبوا الفین باون الله
والله مع الصابرين پس در آن وقت و حال که آن مرد صاحب اعیان با کمال ده هزار رجال را با خود رفیق
گردانیده بود هم طاقت و توان مقابله باین لک سوار نابکار شما بهرسانیده بود و حال آنکه سوای آن بخواه هزار
سوار و کنی هم همراه خود دارد و کجا این فوج حضور بی دستور که آسایش و راحت طلب همه کافران نعمت
اند مجال مقاومت با آنها دارند بنابراین من بدین همه تفصیل مقال حقیقت و احوال آن صاحب غم بقتل
را پیش شما ندوان و جمال پیدا و آشکار میگردانم که اگر خیریت خود می خواهید همه خطریهای فاسد خیالهای
محال از دل خود بر آید که غیر از تعجیب و فرمان برداری او چاره ندارید و ای وزیر بی تدبیر حال آنکه از زبان
من این چنین تقریر معارف تازه و جدید می شنوی فیض صحبت همان یار بی نظیر است که من تا بحد متش
نرسیده بودم این چنین قاف و حقائق عیوب و خوبیهای نفس انسانی را ندیده بودم و فرق و تمایز

بایستهای نفسانی و خواستههای طبیعی و حیوانی نشناخته بودم و الحق که صادق است آخر بایز خرج من
 رُوس الصدیقین حب الجاه یعنی که مقام صدیقیت آخر پاپیه ولایت است بمالای آن مرتبه نبوت است پس
 و آخر مقام صدیقیت حب جاه از سر و آگاه بری آید و در اول شروع قدم ولایت آن ای جاد بر سالک
 پیدای آید و چنانچه در ابتدای دولت در سر هر کس غرور و نخوت پیدای شود همچنان در شروع دولت فقر و نیست
 حضور و قرب و سبحان در نفس اولی هم جلال و کبریا درمی آید که سرود و غنچه بنیاد اولیای فراموشی آید و از اثر
 و برکت آن کبریا عظمت آن طاقت و قوت پیدای نماید که مجادله و محاربه بدان همه مخالفان و باغیان ترجیح
 کردن می تواند و قوت غضبی و شهوی و حرصی خود را خوب کوفته و مالیده متقاد و فرمان بردار خویش میگردد
 و تا که سالک پیچاره را فرقی و امتیاز خواستههای نفسانی و بایستهای حیوانی و طبیعی و خطرهای شیطانی
 و القایهای ملکی و الهامات روحانی تفصیل تمام معلوم نگردد کجا براه طریقت خرام کردن و بقطع طریق و از هر زمان
 خویش مقابل و مقابل گردن می تواند و کی بجانب صراط مستقیم حقیقت که جمع شریعت و طریقت است می گراید

رباعی در عالم کون رنگ فطرت در گشت
 زین جنس تو هم که مجازش خوانند

خلق منقر و هوش غیبت در گشت
 گردست نشانند حقیقت در گشت

و حالا بتقریب این حرف و گفتار حقیقت گفته دیگر معارف اسرار را نیز دریاب که حجة الاسلام محمد بن علی محمد بن علی
 علیه در تصانیف خود بجای تحقیق حقیقت معجزات و کرامات و مستدرجات نوشته است که آن همه امور و کار
 از سبب و باعث غلبه و قوت روح انسانی و نفس ناطقه پیدا و آشکار می شود و درین باب تحقیق خالص محمد بن
 آن است که بطور معجزات بتباید الهی بدون مداخلت و مشارکت قوت نفس نبی می باشد و وجود کرامات از سبب
 صفا و تصفیه قلب اولی می باشد و خواهش و اراده نفس او هم در آن دخل دارد و نمود مستدرجات از باعث
 تزکیه نفس و قوت نفس ناطقه آن شخص می باشد بعضی اعمال و اشتغال هم در آن چنان کار دخل و آثار مستدرجات
 بنابر آن از همه انبیا و از بعضی آن چنان اولیا که قوس عروج و نزول خود بنهایت و آخر رسانیده دایره
 سلوک خود را تمام گردانید و بر کبر طبیعی خویش سیده قائم گردیده اند که و شمره معجزات و کرامات بطور عمومی آید
 برای آنکه قوت قلبی و زور نفس انسانی آنها در آن مداخلت و مشارکت نمیفراید هر معامله و کار که بموجب اراده
 و مشیت پروردگار می باشد همان بر روی کار می آید و بخلاف اینها آن اولیا که باطن آنها در حالت عروج و ترقی
 می باشد و قلب و نفس آنها گونه تصفیه و تزکیه یافته اند و قوت نیز پیدا کرده است اگر چه بتمام و حالت تسکین

و اطمینان قلب و نفس نرسیده باشد تا هم سبب آن قدر اثر و قوت و از باعث داخل و مشارکت اراده
خواهش قلب و نفس اینها بسیار و بیشمار کرامات و خرق عادات پیدا و آشکار می گردد و چون در آخر کار اینها
هم قوس عروج خود را با خورشید رسانیده بر پایه نزول خویش رسیده و اثره خود را تمام میگردانند زبان بنی خود ایشان
هم حول و قوت را غیر از رب خود ندانند از ان همه اعمال و کار کرامات و تصرفات که پیدا و آشکار گردانیده بودند
و از ان همه اقوال و گفتار و آن همه سخنان شیطانی که کلم نموده بودند نادانم و متفکر گردیده بسان دیگر مسلمانان ناسون
پس چندان درین جهان زندگانی و گذران می نمایند که بحقیقت مرتبه بجز بندگی خود رسیده خوب کیفیت و اهمیت علم
و معرفت و حول و قوت خود را فهمیده بموجب سنت بنی خود قائل می شوند که ما عرفناک حق معرفت ما عبدناک
حق عبادتک و آن قول صادق که النهایه هی الرجوع الی البدایه این معنی دارد و بخلاف کرامات و ایالات
است راجات آن اشقیای چنانست که هر چند فاعلش پیر تر میگردد و دران کار نفس او اثر بیش تر پیدا می نماید
پس همان قدر است در اجابتش در آخر کار زیاده تری شود و نفس او قوی تر میگردد و جزو داری او به تعالی در آمد
او را باصل و کل آن که جسم و بارش باشد محقق و حاصل میگردد و پس اینست حقیقت آن مقامات و باعث کمی
و بیشی آن حالات که هر یک علمی و عارفی این همه فرق و امتیاز و آن همه لایحه دریافتی مجموع آنها را از یک سبب
شناخته است این گفت و دران وقت و حال آن مشایخ با کمال بدین چنین سخنان موزون حسب حال میگویند
و احوالی حکم فرمود که آن وزیر را سنجیده و خفیف عقل و اوقات اسرار را بسنجیدگی در آورده بجانب بر داری

و قار را مل کرد و اندر با سع	جای خودیت ناز و حقیقت دارد	جای آثار کبر و دعوی دارد
در هر صورت نیاشی از خود داخل	این لفظ هزار رنگ معنی دارد	رباعی جاه و مالی که در دست خاکیانند
باید سهولت از به خویشش براند	چون پیش شد این خار بدانت جمع	زحمت بینی و می که خواهی افشانند
رباعی در دایم غلظت مکانی بخت تاثیر	شرمت با و از طبع ذلت تقریر	گر نه شسته شدی و گر نه بلفش
در هر صورت زبندگی نیست گزیر	غزل با و فتادگی آنها که جاه نمی خورند	سراغ یوسف دولت چاه میخوانند
خوش آن گروه که سر گذار تو سوا وضع	میان میگرد و خالقاه میخوانند	قلندران حقیقت بین چه آزادند
که گاه گاه هم گاه گاه میخوانند	نام اهل دول پیش من چه شایسته	پای بندی بر سر کلاه میخوانند رباعی
چون در گذرست دولت را و غرور	عارف نشو و بالتفاتش مسرور	دنیاطلب از جاه چه راحت بیند
و لکن موج بر خس از حضور رباعی	پیشی طلبی ز هیچکس پیش مباحث	چون مرهم و موم باشی چون شیش

خواهی که ز هیچکس تو بد نرسد
میدان فلک نازیخوت نکست

بدگوی آموزد بر دینش باشد باعی
دارد وادید آفت و بد غرور

مغرور خودی بعایت و جنگست
آئینه پیش پانصدین سنگست

رباعی کس غره مال و چشم و زرشود
قسمت دیگرست و منصب جاه دیگر
رباعی نه فطرتیست که تو دعوی نبود
ارباب حیا عنبره کردند بال
رباعی هر چند کسی طالب عراجت دید
رسول الله احتیاج را چه علاج
رباعی گردون که زبون خواری و ترا
گر قابل منصب خلافت می دید
رباعی دریائی صید هر ملاحظه نشوی
ستنه در عالم فریب کز دست
رباعی تادل پاک از غبار حاجت کنی
پیش جمعی که احتیاجت گل کرد
رباعی چندا که درین بحر تعین نمانی
ای موج ازین رعونت سر بهوا
رباعی ای دل تقلیه سعی مردم کردی
زین مال و چشم چه یافتی آخر کار
رباعی تا کی خیال گردن افرازی جاه
عبرت بزبان شمع دارد و فریاد
رباعی تشوین طمع بصدایت زود
بردار دل از حلق که بی قطع امید

کان صرف بجز رزق نعمت در نشود
نان صدف از آب گهر تر نشود
وز بنیادت عنبر و رسو و انبرد
خاکی که نمست بادش از جانبرد
یا اهل تحت و چشم و تابست دید
جز عیب ندید آنکه محتاجت دید
صاحب غرض از پرده بر آورد ترا
محتاج باین و آن نمی کرد ترا
خورشید پایمال انجم نشوی
مردمی بهجوم حلق اگر کم نشوی
در اعیان غیر کسب ذلت نکنی
اگر عافیت از روی عزت نکنی
در دیده تخت یقین بخت آئی
یک گردن اگر فرو نشینی مانی
مواج هوس شدی تلامذی کردی
آرامی هم که داشتی کم کردی
زین وضع مذمت اندکی باش آگاه
کامی عنبره اقبال کلاه است کلاه
این رنج بحرف یا حکایت زود
از طبع تو علت شکایت زود

رباعی ایچانه کسی مخزن دولت دارد

قرب و بعد خیال صنعت دارد

شهر را تو شه نجوان و خود را بنده

<p>تو من اندکی خمارت از در باغی دل بر میداره آنچه بر میدارد بسا از تنزه چه حساب است اینجا</p>	<p>ترک هوس و هوا محال است اینجا بر دشمن دل چه خیال است اینجا تیماری کا و حرفت دست شخص</p>	<p>آزادی کس چه احتمال است اینجا جاه و شتمی نیست عذاب است اینجا کناسی عالم دو آب است اینجا</p>
<p>در باغی از شاه پیر من رنگ پختنیش تا با و کلاهش نر باید از سر غزل ای حاجت دلیل و بار بستن اندیشه که در چه خیال او فکاده افسوس عمر ما همه در هو و فو قوت با داغ و اشک آه ببری بر من چو شمع ای دل من از وجودم کردم انتخاب</p>	<p>و در مختصه تعلق دنیایش چون شمع در آتش است سرباپیش عزت کجاست تا نتوان خوار بستن مجبور مرگ و دعوی مختار بستن باید بیاد و طاعت و ادکار بستن خوش و ارم باین همه آزار بستن سبب اختیار مردن و ناچار بستن</p>	
<p>با بکله آن وزیر و لیکر از شنیدن این همه تقریر آن شاه روشن ضمیر قدری مرتبه و قدر آن یار صادق دریافته اندکی حقیقت و ماست خود را تشناخته بعرض رسانید که ای شاه آگاه اگر کیفیت احوال آن مرد و شجاع با جمال جلال بدین منوال است چه جای حصول دولت و مال که بنده از خدمت و ملازمت او سعادت آخرت حاصل می نماید</p>		
<p>فرو بود ز خواری عشاق ناز و افزون س ز بس کدورت بسته رنگ محرومی بنخیر کنج عدم نیست خلد عافیتی</p>	<p>شکست طرف کلاه از شکست خاطر ما بچشم آینه گل شد غبار کلفت ما شکست خویش بود انتخاب جنت ما</p>	
<p>این گفت و آداب و دلالت خیر تقدیم رسانیده از خدمت و بی نعمت قدم رخصت گردیده بکلازمت مرشد پیوست و در آن حال آن رئیس الرجال پرتال بدین مقال گذارش نمود که حالا حضرت دست بابرکت را برای رخصت بردارند و این بنده ناکاره خود را آنرا و فرماید که من هم دست حرص و طمع از هر دو جهان بر داشته ام و خویش تن را قابل و لائق هیچ مکان نیافتم ام را با ع نی فی غلظم که جمله بگذشتنی است از سر کون و مکان بر خوش و خندان بشوم چند کس مان نشین مان بر خیز آنکه نگرخت بحق در خطر کونین است</p>		
<p>گفتم که مگر تخم هوس کا شتمی است الا عزت که آن نگه شتمی است غزل چه کشم خفت بجان چو کین بند دولت میرسد از وطن موجه طوفان بنخیز</p>		

شاه با کمال از شنیدن این مقال و دیدن آن حال خیلی آزرده خاطر و پر طلال گردیده چنین بزمین رسانید این چنین
سخنان موزون و نغمه دار به پیش آن ناموزون و نغمه دار خواند غزل
بر سر این خاک ریز و دایره
سینه صافان را ز جور که چاک
بنده را هرگز نباش گفتگو غزل
آید گراز تو خدست مردم مکن غرور
تا عفو داله تو شود در گناه باش
طوفان بحر چو ش کند غرق کشتیت
آب رخ عزت کش که باور دارد

آتش در پیشه میبارند
ز جسم آب از موج خود گیر فرو
در هر دلی که منزل عشق است آه باش
کحل البصر اگر نشوی خاک آه باش
تا نور آفتاب تجر و دست تو
پیوسته بر کناره ز گرداب آه باش
هر چند بلند گشته باشد دیوار
خاک تپاست آنچه در سر دارد

رباعی ناکس گرش اقبال یمن خواهد بود
هرگاه کس منصب بال رسد
رباعی ای آب شعور خویش تا داشته باش
ای ناعل جاه این علم و طبل توست
رباعی ای عاجز کارگاه هستی چه کنی
با این کسوت چه بایدت جاه و جلال
رباعی جدی که شعله هوس لغت نخوری
شعنه ندیده لب بیدیت نارست
رباعی ای طلیعت عجز شوکت اندیش باش
تشویش داغ اگر ریاست باشد
رباعی ای گشته غارت از نسون ستی
سرای لاف اگر همین آب و گل ست

او بار کیش آه حشرین خواهد بود
کوس و دلهش همان طنین خواهد بود
کرسی طفلانه لوراجا قیاس
کرپاس بچوب بستن جسم بطاس
کز حرص ستکش دو عالم هوس
چون مورس که بر بر آرمی مگس
و ز بخرس طپانچه چون دفت نخوری
تا اندیشه که حرف محرف نخوری
اندر هیچ کمی ذره صفت پیش نباش
جز در تسلیم از کسی پیش نباش
مست و رشوبه ستگاه هستی
چند آنکه لبند رفته باشی پستی

و با اشاره حرکت دست در نخستش گردانیده بجانب حرم محترم روان گردید و چون روز دیگر بوقت
خلوت یا رصادق به پیشش رسید بتقریب سخن یاده و زیروسته بنحیته ننموده بر خواند و با سع

دی شب چه شب ای بخت جانم نشاد	بگو بخت که چو شان نیک مباد	از عهد خورشید شکایت می کردند
وانگاه دلم نیز گواهی میدهد	و فرمود که ای یار اینها آدمان قدیمی و معتد و سالیسته و بکار اند و از عهد	

تو خواهان و امیدوار عزت و وقار از منس باید که بقدر مناصب و مراتب سوار هم عنایت کنی و آن چهار هزار منصبدار که وزیر آنها را دوست جانی و یار منی خود می دانند تعیینش گردانی ارستیندن این فرمان آن شجاع همه آن بی اختیار خندان گردید و گذارش نمود که حضرت عرض بغیر من این فدوی و در اندیش خوش گویش قبول اصفا فرماید که گاهی هیچ امیر و سردار را زیاده از هزار سوار دهند برای آنکه اگر از آنها تقصیری و یا در اقدام فرمان تاخیری واقع میگردد تا دسب کردن و به سزار رسانیدن شان دشوار و مشکل می شود پس حالا بنده بی اختیار بموجب حکم شهریار هزار هزار سوار را متعینه آنهامی گردانند و حضرت در آن کاریاری و رفقا آن مردمان طایع بی مروت فکر و غور فرمایند که اگر آنها دوست جانی اومی بودند چرا از خوف و خلل نوکری و چاکری صحبت و رفاقت او را می گذاشتند پس بتبین معلوم گردید که آنها دوست نمانی بودند و دعوی دوستی زبانی داشتند و با وجود آن همه دعا و می و دروغ و خلاف من آن مردمان پرگراف بموجب این حکم فرمان متعینه آن وزیران می نمودم لیکن حالا آنها درین مکان حاضر نیستند برای تقدیم خدمت بجای ملک که حضرت متعینه اند

عزل اعتمادی بر ثبات یاری احباب نیست	همچو نار غمگین است این رشتنار آفتاب نیست
این تنگ مغزان که از هیچی بر پا چون جباب	تا بکادی چشمه پندارشان بی آب نیست

و خود بدولت چون عقل الناس و خلافت اساس اندازین بیان تمام حقیقت معاملات حکومت این عهد و زمانیش خویش خواهند دریافت که در وقتی من درین ملک دیار بنام تاجر صادق شهرار و شتم پس هیچ امیر و وزیر را دشمن و معاند خود نمی یافتیم و یار و زمانی که حضرت از راه کمال مخلص نوازی و فدوی شناسی مرا بخطاب یا رصادق ممتاز و سرفراز گردانیدند بهم هیچ احدی را در آن معامله و کار شرکای خود ندانسته رقیب و اغیار خویش نمی فهمیدم لیکن حالا که درین مکان بنام شجاع نمایان گردیدم و حضرت همه امور و کار مملکت و سلطنت را باختیار من حواله کرده اند هر یک منی و اعلی و وضع و شریف این دربار را معاند و مخالف خود می یابم پس تلچارو بی اختیار اگر بدان مردم اغیار و پراکنکار بهمین عنوان علیه و حکومت معامله گیر و در ان تمام چه سازم که در تمام این ملک دیار سوای ذات یگانه شهریار یار و در کار خود نمی فهمم و بعد گذارش این مقال بطرف کیفیت حال خود در آمده بخواندن این چنین سخنان موزون تمام حقیقت

واحوال زمان ماضی و حال و مال خود پیش آن شاه با کمال پیدا و مشحون گردانید غزل

مادون دست ابلهان بخیریم	اگر جهان دشمن است غم خویریم	یک نظر از جمال طلعت دوست	اگر بجان می دهند ما بخیریم
اگر تو کوئی خُلق عقل است	عاطلان دیگر اند و ما در گم	تو خداوندگار با کریم	اگر چه ما بندگان بی هنریم

غزل بیت مرا جاها اگر راحت بسیار است
 باد ز عیش و فراغ جان و دماغ تو خوش
 گشته پریشان حواس با جنوب و شمال
 غنچه گریبان خود چاک نزد خود بخود
 بس که غم روزگار رو برتری نهاد
 مراد عشق جانان آن قدر بر دوست دشمن شد
 میان عاشق و معشوق ربط شمع قافوس است
 رباعی ما را چاره آن که اگر کسی بدگوید
 ما آئینه ایم هر که در ما محو
 بیت آنکه دل بغیبت من شادی کنند
 غزل کاش در دامن دینار و چنگ کسی
 صادق از دل بطلب نام خدا کام و لذت
 هلاک لذت این خار خار هر شب رست
 بود بکروفر خشک نازی کج طبعان
 بود بلامی سیه چشم خوابناک کسان
 اگر چه حلقه اذکار کار کار خوب بود
 برای پند چمنین قوم دشمن انصاف
 زمین ز نور روی و چرخ و دو جام بود
 پناه جور فلک نیست غیر استغنا

طلها گو میباشش سایه و لذت است
 بنده کنم عرض حال خست گفتار است
 با سر زلف تو اش بسکه سرو کار است
 مایه شور جنون در سر گلزار است
 شادی اسالام یا دغم پا در است قطعه
 که دل با کس کنایت گر کند و غم بمن ارد
 که جان از پر تو رخسار جانان در بدن ارد
 یک عیب که در ما محو صد گوید
 هر نیک بدی که بسند از خود گوید
 باری بدان خوشم که مرا یاد می کنند
 چند ما این همه دیوانه کند جنگ کسی
 بر در دوست نذار و طلب ننگ کسی غزل
 جهان زو غده غدا جا به مبتلای گریست
 اگر بجز کمال است آب زریست
 چو بخت خفته که صد فتنه اش زیر سر است
 بخلوئی که منم حلقه برون در است
 رباسی عی که بخوانیم تیر چار پر است
 دران دیار که ما نیم عالم گریست
 که پشت دست بی تیغ فتنه اش پر است

دل دو نیم کباب است صادقان لب
 که نیمه اش نیک و نیمه دیگر شر است

غزل در جهان قدری نباشد مردم آگاه
 تشنه آوازده دولت زد و نیا میرود
 بی و خالی پیش نتوان برد در شطرنج و هر
 بر سر عالم بلا بالا بلند آن آورده
 خاشتم در عرض احوال دل صد سخت خویش
 غزل دل از خیال رخ یار گشته بلبل دیگر
 چو صبح نکته کارم نباشد این همه کل
 جهان چو سحر زاده و دام گاه بلا نیست
 بلال وارم اساتفتیست مهر لقائی
 بهر صفت ام توانی جدا بود چو بخت
 قیاس اهل دول صادقین ز کواکب
 ریاضی انون خطا در حق ما گوش مکن
 کف دست ز طور اهل معنی اغماض
 چه قامت است که حق داده سروناز مرا
 بقبلی بروم کعبه گر نماز مسزد
 کعبه بروم خضر عشق از ره دیر
 بقدر ریش خود هر کسی شناسد حسن
 فنون الفت اگر هست جز نگاه نیست
 بخشم و نماز مروگر بخشم و نماز مرو
 مشغول خویش کرده ام از بس نماز

اروشن بجایه است این خدا دل گمراه را
 یعنی استقامی طبعی هست اهل جاها را
 گاه کج گمراه است رفتن هست لازم شاه را
 فتنه می گویند گر چه قامت کوتاه را
 کی رسن حاجت بود گر زینت باشد جاها را
 بشیشه ام ز پری بوده است قلقل دیگر
 بیک تامل اگر حل نشد تامل دیگر
 بود ترقی یک موجب تنزل دیگر
 که کرده هر نظرش ساغر پر از بل دیگر
 که هست طوطی دیگر بهشت و بلبل دیگر
 که در ترقی یک می شود تنزل دیگر
 سرچشمه اعتقاد خس پوشش مکن
 قرآن گر خوانده فرا موشش مکن غزل
 بجمله گند زین نخل برگ و ساز مرا
 که کرد ابر و او قیاس گند ساز مرا
 که در بهانه حقیقت کند مجاز مرا
 بین بدولت عشق خود امتیاز مرا
 نهست سلاطین آورده حجت ساز مرا
 تو خود بنا بر آورده نیاز مرا
 نگذاشتم که غیر تماشا کند ترار با ع

ظاهر میان که دم زنده از یاری
 تا در نظری در شان جاها ریاضی
 هستند چو کوه در خوشامد گویی

زهار که یار خویش شان نشمار می
 جمعی که نبات را یگان می گویند
 هر چیز که گفته تو بهمان می گویند

مانده آینه و بسند این قوم
 مغرور مشو که از زبان می گویند
 اندیشه سخن چو کنی آرمیده تر

خواهی شراب صاف بر آید چیده تر
غیر از نگاه و خشی مردم شکار تو
صیاد کس نمیدر آید ز آموز میدر قلم

هر چند رقیب مرا گفت ما سینه زغم نمی خراشیم
ما غیر تناسل او کویم تا هر دو دروغ گفته باشیم

رباعی قومی شده جل مذهب و ملتشان
آسایش نفس قبله است شان
گیریز ازین قوم که هر غارت دین

چون سوسه دیو بود صحبت شان | رباعی هر چند چشم این جهان جلوه گزشت
اما نظرم بان جهان شیرست

صد شکر که مستغرق دنیا شدم | آب دریا چو ساحل مرا گریست رباعی
خیل و خشمه بجا به مغروری چند

عظمت دار و چشم معذوری چند / بر جای بلند می نشین و دریاب
 با هم جو شیده جا بجای موری چند

یہ بھی درجہ جہول رہنمائی نرسد | کنشہ و طبائع : بلائی نرسد | رنج اصلاح جنگ کوران نیری

تا چشم ترا بر عصائی نرسد

نمایم همان بهتر که بر کلام آن علام ختم کلام نمایم که تو در قرآن مجید این آیت حمید خوانده باشی که و کذلک جعلنا

لَقَدْ نَبَّيْنَا عِيسَى ابْنَ مَرْيَمَ بِالْحَقِّ إِذْ أَخْبَرَهُ بِالْحَقِّ إِذْ أَخْبَرَهُ بِأَنَّكَ مَكِينٌ فَاعْلَمْ أَنَّكَ مُعْجِزٌ لِّلْمَلَكِ

فد زحم و المعترون شاه بالمال از تنیدن این مقال و دیدن نصیر حال ان یار مغلوب الاحوال عود هم پریشان

خاطر و پر طالع لروده فرموده امی یار صادق من تالاق بهم ان قدر معاملات و کار را خوب میدادم و در واقع

لہذا مافی و فرات درین چنین حالت و حالت بهمین تدریجات و کمات میفرمایند تا بمحل آورده و من از ان

حرف و لغت را به باد انی و عظمت بدلائل ان اهل حماقت بر پیش میجو تو مرد و هو سیار صاحب معرفت پیدا

و اشکار گردانیده ام یعنی پیمان و شرمسار گردیده ام التاء الله تعالی ازین باز بحضور عطفه پروردگار من پسین

فشار برین را از خواهم نمود تا او را و عادل و مختاری و هرکاری را خوب میدانی بعل می آری عرض کرد

طوشتان هر دو یار بسیار حرفهای منت و معرفت بیان نموده کلمات و اسرار کمالی و صفت حد را پدید آورده

رو آمده از چند کسب و کار است که بکامای خود رسیدند و چون صبح آن روز بهنگام در بار هندیگان بود

و بیع امرای نامدار مع ساجزاد باوان یار بصورت ستر یار حاضر گردید و در آن حال آن یار با جلال عیسی خاں

و کسیر بی رئیس رجال و اسدوان پیش رئیس خدیوی وزیر اراد و پیرایش برآورده و برادر وی این بنده پرست

از آنکه در این کتاب، چنانچه در مقدمه و فصل اول از خود پرچاسته بسلامت ادب و مسافرت ادب عبادت حضرت

مقدمه رسامید و درین رجال سی پر طالع سده بجای خود بر پا کرد و چیده چرخ رسامیده در رقاعتین و در

اجنبی بر حال از دست یابن بنده بد حال هیچکار و خدمت خلیفه ذوالجلال بر نمی آید و باین بی اختیار بی اختیار
از منج شبگیری نمی شود بلکه فقیر نوکری هم نمی کند این گفت و شتاب تیغ از میان کشا و بر زمین پرتافت تا بکین
میباخته بوضع چهارزانوشده بر پشت زمین که آن شجاع غیور از آن مردی دستور این حرکت داد و آن

مقال را شنید بیده استعجاب بجانبش دیده بر خواند با ع

نقد عمل است علم معیار ادب

شاه با کمال بمشاهده حال آن نادان خیلی پر مال گردیده برای خیریت احوال و مالش بزودی بدین

مقال لب بکشود با ع

نقش تو چو کعبه تین تا بنشیند

سر رشته کسب فیض ارد در دست

آن یار با کمال از شنیدن این مقال و دیدن آن حال مسمی نموده بحال مهیت و جلال بطرف متصدیان کار کمال

متوجه گردیده فرمود که خوب اگر این امیر فقیر میگردد و ازین باز او را از میان شکر و عاف خارج دانسته بدین فرج

اهل عا و آورده یومیه برای گذران و معیشت اهل عیالش مقرر گردانند تا بخاطر جمع گوشه نشینان

خیریت جناب سلطان و شاهزادگان مشغول باشند و آن شجاع خیر بجانب آن امیر و لکیر عجب تاسف و تفسیر

دیده بر خواند با ع

از دنیا چیست دست برداشتن

جوان شوریده نادان بهمان وضع نشسته خود بی بیان در آمده ظاهر ساخت که من احتیاج یومینه دارم

بتصدق شاه با کمال آن قدر دولت و مال دارم که این چند روزه عمر را بقرع غبال مع اهل عیال ببری

یا صادق از شنیدن این سخنان آن مرد لائق بخشم خشم بجانب یسا و لان و میر ترکان دیده فرمود که

این رئیس الجبال نوکری را گذاشته بزم خود و خود را فقیر انگاشته نظر را بدولت مال خود دوخته آن را مایه

توکل خویش نهاده رزاق حقیقی را فراموش ساخته است و هر چند که تیغ را از کمر خود جدا نداشت است

لیکن تا حال که سبب اسباب انگشوده و بتام از بند لباس بی اساس خود نه بر آمده است بزودی کمرش را

بکشایند و جامه از برود ستار از سر در برده و بپوشانند تا این بی معنی بی حقیقت را گویند سبب شتاب

صوری و مجازی با فقیران و گدایان پیدا شود و نام مسکین و گدا بر ورست آید بهمان زمان یسا و لان و میر

بضرب دست ستار از سرش ربو و ندو جامه را دریده از برش کشید و پیاپی جامه را تا برانوردید و تشریفش را گذاشته ستر پایش عریان گردانیده بعفت تمام ازان مقام کشیده بمیان صفت ایستاد و پارسانیده ایستاده گزینید و آن حال از جناب آن مظهر جلال در باب آن بیچاره عاجز شکسته بال چنان فرمان شد که دامن جامه اش را دریده بگلوشش اندازد و هم پاره پاره ازان بر سرش بندد که همین قدر لباس برای گدایان بی اساس و درمان حق نشناس کفایت دارد و حال این دون بهمت گدائی اندیش را بمیان مردمان توکری پیشه ایستاده ندارند و بکلیت تمام اذین مقام خرام کنانیده بمیان مسجد جامع پادشاهی با احترام نشاند و چند کسی پیرامونش بیاسباتی نشسته مانند تا ورا ازان مکان برخاسته جای دیگر رفتن میبهند و ازان باز او را بنام رئیس اجمال می خوانده باشند

و فرمود که بزودی مقصدیان پادشاهی بخانه اش رسیده تمام جنس مال اضبط نموده بمیان همان خانه اش بنیز هر خود را راند و چو کیداران را بمیان درون و پیرامون آن خانه نشاند و زمان و منتهی زمان کنیز کانش را بعزت و حرمت مستور پوده ازان خانه بر آورده و در دیگر مکان پادشاهی جا دهند و بقدر گزینان و حسبج ضروری آنها و میوه میرسانیده باشند و در آن وقت و حال آن شجاع با جلال بطرفه کیفیت احوال بدین چنین سخنان موزون حسب حال حکم فرمود که هر کسی از حضار و دربار معنی و مرادش فهمید آنچه فهمید با عی

انامی زمان که سالک اطوار اند	طوبه بد و نیک با ما بگذارند	واقع ز عیوب و مهر لب ایریم
مردم و گرازا ما چه توقع از غزل	سوده بر عرش سروری سرا	خاکپای کسی ست افسر ما
شرف و صل بر تو افگندست	قاسم دست از وبال اخترا	رور قیاس سلامی آئینه ده
تا بر بنینه صفای جوهر اغزل	بس که دشمن لغیا کینه من بگرود	از صفا آئینه گزینم که مانند شود
هر کسی را بهره خاصی بود در جلوه اش	انچه بامو سے تجلی کردی بطور کرد	هر که از مهرش دم صدق زده مانند صبح
سینه روشن چو مشرق چاکل پر نور کرد	غزل گو مدعی مثال قفا و لاجم	شکل مراست کاره را بر ابد و دست
پیدا نکرده یار چو من خون گرفته	در هر گدلم چه قدر زینته گم	آفر شدست انجمن آرائی گم
دوران عدل پادشاه لشکر انجم است	رباعی این مستی اعتبار بر معتبرش	مشکل که نه بند و انقلاب اثرش
گردون با آن همه شکوه و عظمت	از بیکه بلند رفت گردیزش پاشی	آن کس که قیامی عجز زید میرش
از سامان غنیمت بر پایه خدرش	گر مورد رین بساط قانع می بود	ادبار نمی کشد و انبال پرش بجای

چیزی از خویش بعد طاعت گذار گرم دست غیر عصمت گذار	اجناس و نقد و ننگ نخلت گذار بهر زن و فرزند اسباب محاش
جوان آورده من شیخ کبیر وافر نیز خوش خود لیاقت منصب وزارت دارد و در نفس دیگری قابلیت خدمت بخشگری می نماید پس از آن میان آن دومی را که شیخ با جلال نام دارد خلعت بپوشانید بر پایی آن رئیس الجبال محزون آورده نشانند فرو	و بجانب سیا ولان و مراتب شناسان دیده فرمود که در میان آن صد جوان آورده من شیخ کبیر وافر نیز خوش تقدیر باد بر اندو آنها مقرری از نسل قریش هستند که یکی در ذات خود لیاقت منصب وزارت دارد و در نفس دیگری قابلیت خدمت بخشگری می نماید پس از آن میان آن دومی را که شیخ با جلال نام دارد خلعت بپوشانید بر پایی آن رئیس الجبال محزون آورده نشانند فرو
در سحر طرف مانده صرقت او ست ملازم می کند مغرور دنیا را تهی دستی بر نیافضل و از خون میزند هوشم چه غم دارم بیا زار شود آورده ام صد پوست معنی	زشت آن بکه با آئینه برابر نشود قطعه که پشت نخوت همیان و تا از بیزی گردد که صد غول بیابان در قلاش پیچی گردد فروشد هوش و طاقت هر که خواهد شتری گردد
بحان زمان کار پردازان بموجب فرمان لعل آورده ادق را بپایا اعلی رسانیدند و بعد فراغ آن کار شجاع پهلوان بجانب دیگر امیران و حضار در بار دیده بحیب کیفیت حال جلال بدین چنین سخنان موزون حسب حال تکلم فرمود که لرزه بر ابدان همه ارکان دولت برد وید و رسته در دست پهای جمیع مقرران و صاحبان سلطان پیدا گردید و طائر رنگ از آشیان خساره شاه با کمال هم بر پرید غزل شود قفل دشت میا شمع اگر خاموش بود غیر جان پاک اینجا هیچکس باری نیست من بر در قلاش و یار در آغوش بود	بحان زمان کار پردازان بموجب فرمان لعل آورده ادق را بپایا اعلی رسانیدند و بعد فراغ آن کار شجاع پهلوان بجانب دیگر امیران و حضار در بار دیده بحیب کیفیت حال جلال بدین چنین سخنان موزون حسب حال تکلم فرمود که لرزه بر ابدان همه ارکان دولت برد وید و رسته در دست پهای جمیع مقرران و صاحبان سلطان پیدا گردید و طائر رنگ از آشیان خساره شاه با کمال هم بر پرید غزل شود قفل دشت میا شمع اگر خاموش بود غیر جان پاک اینجا هیچکس باری نیست من بر در قلاش و یار در آغوش بود
ولان زمان سلطان که بزنگ نقش تصویر بر سر برنی حرف و تقدیر بجای خود نشسته بود این بنگ مجلس بود و آن چنان مقال از زبان یار با جلال خود شنید غنچه دوان اگل گردانیده بکلامیت تمام در آن مقام بدین کلام طهارت	ولان زمان سلطان که بزنگ نقش تصویر بر سر برنی حرف و تقدیر بجای خود نشسته بود این بنگ مجلس بود و آن چنان مقال از زبان یار با جلال خود شنید غنچه دوان اگل گردانیده بکلامیت تمام در آن مقام بدین کلام طهارت
غزل جا بل از شکوه عبث غصه دل را فرود دل آشفته است از روی بتم کرد و نخل من درین راه مگر حمله یار انم روتی نازد دولت عشق است چو صبح معنی	خود سبک گشت و گرانی بدل یار افرو که پریشانی آن طوطی را فرود رفت هر شخص که از ره بدلم یار افرو نفس مردم اگر می یازد را فرود
طائر دل به واسطه صبح صادق	تاله کرد که حیرت بگل و خارا فرو

یار صادق نکته دان از شنیدن این سخنان لائق آن سلطان مستردوان باز بمقابلش بین
چشمین سخنان و آمده خاطر گرفته او را بجانب اشعار و دیگر گفت را مائل گردانید **عزل**

غره شادی چه داند که عقب غم میرسد	می کند عید و غمی و اندامم میرسد
شاه عالیجاه مارا دو دمان عالیست	نسبت این شه به ابراهیم ابراهیم میرسد
سیر حشمان کی روزی از سستی دولت دوست	آدمی چون سیر باشد کف او کم میرسد
گریه هم باشد بقدر انفعال محبت	تا بهود او در در طوبیت فیض شبنم میرسد
هر خس باغ جهان در خور این دولت کجاست	از خیمت او در گل پول مرهم میرسد
صبح صادق شد پدید ساقی گلرخ رسید	غم مخور از بهی چند آنکه آن هم میرسد
حق آدم خاکسار یا بودنی سرکشی	صادق امیراث شیطان کی آدم میرسد
قطعه نیت سار محفل اسباب غیر اصلحت	چشم کو تا محرم کیفیت این فن شود
مجلس آرا در بنای شمع آتش میزند	تا سواد امتیاز انجمن روشن شود
میدهد هفتان بیاد تفرقه اجزای کاه	تا بکام آرد و جمعیت حسن شود
مشت غمی می چکاند نیش نضاد زری	کاین قدر رفع فساد اصلاح جان تن شود
شاخ را از برگ عریان میکند عهد خزان	تا گل اندام طبیعت تازه پیراهن شود
جمله زمین دست است تعاد و گردن کارست	خامشی گل میکند تا ضبط ما و من شود

باری بعد این قیل و قال و آن کیفیت و احوال شاه با کمال از جای خود برخاسته اول یار صادق و مشاهیر و کاتبان
لائق را بجزمت و شفقت رخصت فرموده بعد از آن جمیع حضار و بار را بجزمت هر دو دست اشاره چشم و بار
رخصت نموده بجانب حرم محترم خویش خرامان گردید و یار صادق هم بجانب خود رسیده آن چهل یار و وزیر را
به پیش خویش طلبیده هر یکی را اضافه نمایان بخشیده همه را بشاد و خوش دل ساخته فرمود که ای یاران جانان
ازین بازنا شمار رفیق خود نموده ایم زنهار که در هیچ امیر و وزیر نخواهید رسید و اگر بان آئین درودی طریق
پنهانی بمیان خانه که آمد دوست جانی و مالی خود درمی آید جزا و سزای کارهای ماضی و حال خود خوب می آید
چنین گویند که بعد آن معاملات کار و بار و بار و روزی شخصی بیان باز از تقریب حروف و گفتار همان نام
قدیمی میبخشی معزول را بکار و آورده هم جدید بخشیده شهریار را که رئیس الجبال باشد با طهارت و نیاورده بود

توکران یار صادق از شنیدن آن نام نالائق آن بیچاره گوینده احق را بزور و شدت گرفته و کشیده بجهت
قاضی برده نظام گردانیدند که این مرد بازاری بخلاف حکمی اولوالام میگراید پس هر تعزیر که بر او آید حاکم شرع بجز
آن حکم فرماید باین حکمت تمیز زبان و دهان بازاریان این شهر که بناست برانی سلطان خوار گردیده اند و در اکثر
اوقات سخنان دربار و احکام شهر را بر بدون صدق و تحقیقات این بازاریان واهی باشند و در می آرند
بند گردانیده ضابطه نو و دستور تازه نایب دستور باینها آموخته شود چنانچه قاضی هم ازین علاج و صحت
آنها راضی گردیده آن گوینده را زجر فرموده بعد تحقیقات گفتارش را از روی سهو و نسیان نه از زاده نافرمانی
و طغیان معلوم نموده بتوبه و استغفار گناهایش بخشیده بمیان همه کوچ و بازار منادی گردانید که هر بازاری
و شهری که بخلاف حکمی سلطان گراید و احکام و گفتار دربار و شهر را بر بدون تحقیق باشند در آرد و در محکمه قاضی
گرفتار گردد و از آن باز هرگز هیچکس گفتار و اسرار دربار و شهر را بر با هم بمیان بازار تکرار نینماید لیکن جاسوسان
و خبرداران پنهان روزی بکوش یار صادق باهوش رسانیدند که آن رئیس الجبال را مردمان بهمان نام
قدیمش می نامند و اگر کسی از و هم استفسار همش می نماید و نیز بهمان نام قدیمی خود را بیان می کند و خطاب صید
بخشیده را عیان نمی سازد از استماع این خبر آن مرد با خبر باو حکم فرستاد که با وجود این همه نافرمانی و خلاف حکمی
امروالی الامر هم خود را رئیس الجبال نمی یابی مگر خطاب بخشیده او را واهی و عبت میدانی که بدان هم خود راسی
نگردانیده خویش را اسم همی نمی شناسی زنه که من بعد بدان چنان کار نافرمانی نخواهی کوشید و خبر خواهی بود
که اگر بدان خلاف مرضی اقدام خواهی نمود نیز ای شدید تر و جزای سخت تر از آن خواهی رسید و بر خواند بایستی

د فقر غرور طینت و دون نرود	ناز جاهش بهیچ افسون نرود	از باد اگر تخته شود طرف سفال
بوی بخت از دماغ برین و غزل	تیغ زبان بلاست و غافل ترا	حلق بریده ایست نفس سبیل ترا
غافل است آمد و رفت نفس دلیل	تحصیل حاصل دل بی حاصل ترا	ایست خنده است گل خمیازه میست
ماویده ایم نبض هوای دل ترا	ای گریه دل نیاخن بخت جگر سپار	باشد که واکند گره مشکل ترا

باستماع این فرمان آن سپاهی نادان از قوت غضبی خویش دیوانه تر گردیده بجای خود شوریده گفت که آن
ظالم زیاده برین چه سزا خواهد رسانید و بکدام بلا مبتلا خواهد گردانید که حالا من نه مال دارم و نه متاع و نه باغ
دارم و نه ضیاع که از تلفت گردیدنش باید ترسید و از خوف خلافت حکمی صاحب فرمان باید لرزد که المفلس امان
ست ترس از جفا که ترس از لرزه

قطره را بجم رنگ است چو گوهر گوید
و به آن مردمان حکمرسان گفت که

چون آن ظالم جفاکار مجاہل و ناهموار میدان و رئیس الجبال میخواند پس سواى این حال و مقال ازین پس
 دیگر چه اعمال و اقوال از او غزل
 بهی ز بلابل تاشا و ندارم
 کو سیل بیا خانه آباد ندارم
 طشتم اگر از بام فست شود نهفتند
 در تخریز پس رخصت فریاد ندارم
 باکی بدل از بسند و آزار ندارم
 خون شد ز صغیرین لم ای کش کندهج
 من تاب نوا خوانی صیاد ندارم

غرض که چون خبر داران این سخنان پریشان را نیز بگوشت آن باهوش رسانیدند متنبس گردید و فرمود که آن
 حیوان ناطق خیلی بی تمیز است که بار صادق را ناموافق میداند و عاقل را ظالم میخواند من هرگز ظالم نیستم
 بلکه نمونه قهر قمار و ماحول و کجا قهر را بحد کمال مشاهده نموده است هر قدر که استعدادش سختی نفس خود را پیدا
 خواهد گردانید همان مقدار انوار جلالم بر سرش خواهد تابید این گفت و بعد از آن شدید متنبس بود که همین
 زمان رسیده بر زبان آن نافرمان حلقه صید را آورده بر دروازه آن شهر پرفساد سدی از آهن بر بندند
 تا از آن میان گروه یا جوج و یا جوج که عبارت از حرف و گفتار نافرمانی و انکار است بر آید و ملک خوش
 خلل انداخته مردم چشمش را پریشان و حیران ساخته خانهایش را خراب نمود و اندک

نگین ساده گرد و سیاه رو هرگز
 من این ال کشیدم ز نام زیادهای
 تا زین کند صید زبون یافته را
 با سنگ دلان شعله خو سختی کن
 شاهین بو چند لباس خون یافته را
 بر در بار آهن آهن یافته را

همان دم کسان سلطان مع آهنگر بر سرش سیده شدت تمام زبان از دهانش کشیده حلقه آهن رو
 انداخته بالکل از حرف و کلام مسدود ساخته گفتند که هر که نافرمانی سلطان دهن می کشاید بزبانش چنین
 بندی می آید و حالاهم ای رئیس الجبال خبر از خواهی بود که اگر خطره خلاف مرضی سلطان محظور خاطر سیکردانی
 و یا اندیشه خلاف ملکش ابل می آری بجان حال بر سر حکم زبان بریدن چشم کشیدن خواهد رسید آن
 مجاہل بی حال از اقوال و افعال خود ناام و غرق عرق افعال گردیده بعد سه بار دروازه بلای درد و بختی و آزار
 آفت بی خور و خوابی و رنج سکوت و کم آبی در ماندگی و عاجزی و بی اختیاری خود را معلوم کرده حقیقت فکری
 و آقائی را خوب فمیده آخر کار ناچار شده عرضی بجناب اولوالامر خود بزرگداشت که عالا از هدایت هادی
 مطلق و از حکمت کیم بر حق نادانی و غفلت این کس بدانائی و خبرت مبدل گردید و حقیقت کار و معالجه در بار پیش
 دیده و دل من کما حقه پیا و آشکار گشت که آن خلیفه سبحانی بجمع اخلاق الهی مستحکم است و چنانچه اضافت
 صفت کرمی و رحیمی و عفتاری و ستاری و غیره صفات جمالی بر او صادق می آید همچنان نسبت اسماء جمالی

که عبارت از نیست و خاض و ضار و قمار و غیره باشند نیز بر غیر و لائق نمی نماید پس این بنده گناهکار خست
شعار از فرمانی و عدول حکمی اولوالامر خود توبه و استغفار میکند و بحال خود اقرار گری و غفاری را چشم دارد
امیدوار است که ازین با این عاجز پایا زرا و زمره مخلصان و مسترشدان و فدویان بیاران نجو نموده
ترتیب باطنش نمایند و باز او را در قطار نوکران که بحقیقت شتران بی مهارانند و رانند **عشر**

هر قطره شراب را زور قلم دست	نازم بظرف خویش که پیاندام خم است
جان برب است و چشمم گاهیم از تو هست	هنگام ناز نیست زمان ترحم است
هجرا برای سوختنم بر فروخت است	جانموز آتش که در و شعله نیم است
از یار صادقم بنوازش رسد خلق	حق کار سازاوست که در کار مردم است

همین که این عرضی رئیس الجمال بان یار با کمال رسید بین و خطش مژین گردانید که و ما ظلم الله و لکن انفسهم
یظلمون یعنی که ستم کمر بر اینها خدا و لیکن اینها بر نفسهای خود ستم می کنند باز کاب علمی که بدان سخن عقوبت میشوند

رباعی ای سیر تو از اوج حقیقت بجاز	بر گرد چو ریک شیشه ساعت باز
گر عمر و باره بایت در هر دم	فارغ من مشین چه در نشیب چه فراز

و بکار پردازان فرمود که همین وقت رئیس الجمال از رخا نه خد که اولایق آن جایست برآورده بخانه اش
رسانیده همه مال و متاعش را همچنان بر مهر و سالم با و حواله کند و هرگاه که مزاجش کمال آید و دلش بخواهد وقت
دربار برای ملازمت بیاید چنانچه بعد چند روز آن غم اندوز لباس فقیرانه در بر کرده بلازمت یار صادق حاضر گردید
آداب خدمت بتقدیم رسانیده پس از اشارت طلب رحمت و کمالت سعادت قدوس بنیض صلی ساخته بدین کلام تکلم نمود

غزل بشیری خرامیده نخمی را	کم از سس کس نیست تقصیر ما	هایت زهر خنجر آمد درون
خرابی چه خوش کرده تعمیر ما	کمان گمان از ره انداختم	خطانیت در سیرتد بیر ما
و عشق جوان بخت مانده جوان	چنین کرده ارشاد پای ما	رود بوی مشک پر درنگ لعل
ز جلم محال است تقصیر و ریا می	عمری سگ نفس ابجان پرورم	کردم همه بد بخریبه کردم
چون سایه که قبله و عایش نور است	باروی سیاه رو بخت آوردم	و کلا میت تمام گذارش کرد که این

غلام و دلبنده خود را در زمره عقیدت کیشان خویش دانند و نوکران و بندهای پادشاهی نشان از شنیدن
این گفتار آن صادق یار سرکش البینه بی کینه خود را ساینده بدست مغفرت و کرمیت شپش را کوفته فرمود

که چون مرا یار میگیری پس چرا حرف حول و قوت و سخن اختیار خود را بمیان آورده که دورت و غبار پیدا و آشکارا گردانیده خویش تن را به پیش همچو من یار عیار منغل و شرمسار می کنی که بحقیقت یار را در پیش یار زنده ساز سخن چون و چرا بر زبان نباید راند و سوای تسلیم مضارفت انکار نباید خواند که هر کار را که یار برای یار اختیار خواهد نمود و در

هر دو جهان سود و هیبتش در جهان خواهد بود و بر خواند رست با عی	ادباری غفلت ستا قبالی شو
ماقص شده تمام کمالی شو	ای دوست آتش غضب کن بهیز
تا پر کندت هر کین خالی شور با عی	هرگز نیز در کباب در آتش تیز غزل
خواهی که شب به پنجه غضب را بگذار	جگر عدل در آمد جگر ظلم گریخت
عیب شغل در گران ست بهر شیدا	قدرت از دست مرزا دو مینشاید
زنده کننده ترا شسته کف آلوده نفس	
بهرباغ و بهاری شده اندیشه ما	

آئینه هر چه دید فراموشش می کند	فرد صورت زلفت در دل پاکینه کسی
آئینه ما را به بخشش نامزد است	رباعی مایه گمان حد مالک شتاب
ما را به عبارت مقید است به رباعی	ما معنی مطلقیم اگر مو شسته هست
آن از زلف و رنگ زیر و لبم بهش	ای ساز تجرد آمد کی محرم بهش
گرد نیادار و گرفتیر آدم بهش	میش و کم اعتبار پر مستدل است
عکس صورت آنچه در وی پیدا است	رباعی آئینه آهین همه گزور و صفات
این آئینه چون صاف شد الله ناست	یارا تو همین نصیحت دل پرواز

این گفت و بجان کار پروازان دیده فرمود که این یار مرا خلعت کشته پوشیده من پوشانیده هنرنگ منش گردانند و بپوشن شمشیر و خنجر مصع آبرار گزین را باز محکم و استوار ساخته بمقام قدیمش رسانیده و میخیزشی دانند لیکن نام قدیم او را فراموش کرده خطاب جدیدش را باشتبار دارند که ما از ان حرف معانی و فوائد بسیار حاصل می نمایم یعنی که همه پایه را که اهل جلال و قتال هستند بهال میدانیم پس اینها برای سزای آنها نیست لجال میخوانیم تا آنکه او را لجال در زمره جهال بشماریم آری هم ازین کار و گفتار نفس شریو مکار این یار خود را خوب نام و هموار میگرددانیم و در حقیقت و نفس الامر رئیس الرجال و رئیس الجبال با خویشین را می انگاریم و هر یک رفیق و یار خود را در هر معاند و کاپری و نائب خود می شناسیم رباعی از ترک کلاهیت تبارک ابادا

بر شهرت از بلا لایارک بادا اگر خار یا شکست گل بر سوزن اگر عزل شدی نصیب مبارک داد
و بخواندن این چنین آیات فوالجلال و الوهات بر کمال بخشید و لا تقصدوا فی الارض بعد اصلا حما و ادعوا
توقا و طمعاً ان رحمۃ اللہ قریب من الخسین یعنی که فساد کمند در زمین تن خود بعد اصلاح آن از اسلام
و ایمان بقرآن نعمت و طغیان و بخوانند خدای را از روی ترس عذاب و طمع ثواب بدستی که خدا نزدیک است
به نیکوکاران و آنحضرت که اطاعت و فرمان برداری تدارک میکند مخالفت و نافرمانی را چنانچه ازین کار خود
پروردگار چنین اظهار میفرماید که ان الحسنة فی هین الشیئة و الذل لکری للذکر یعنی بدستی که
نیکو نیاید به زیادهای این فرمان پذیر نیست مرید پذیرندگان **عزل**
آنچه چون زتاب کم شد آب گوهر میشود آمد و رفت نفس صور قیامت میدهد
اگر دولت در آتش افتد باول الهی ریب از تو خواهد شد پسند از اسامند میشود
اگر گلی بر سر زند چون شمع فکری شود رایعی دل ناله کشد خبر بخاموشی کن
از عجز بجا که اگر بر ابر نشوید با سایه خود چو مور بهدوشی کن
دیدم فرمود که الحال شیخ باجلال ابروم پاییده سر حلقه حلقه ثانی گردانیده بشناسند که مادران و ذریه
تعیین منصبش بقدر رتبه نموده بودیم که این مرتبه و مقامش را بچشم بصیرت دیده فرست خود میدیدیم رایعی
در انجمن قرب شاه و درویش از کشف و تصرف دل خود کم و بیش
صادق من نیز میزدوم کوس فلطور اگر شرم نمیداشتم از مردم خویش
حالا منصبش را چهار هزار سی و دوازدهم بخشیش شناسند و بخشی معزول را حلقه ثالث برده منصبش را باضا بطه
مقرر شده در بار هزار سی و اندی چنین گویند که آن بخشی معزول ابوشنیدن این مقال دیدن آن حال خیلی ببال
گرمیده فرو استغای نوکری را نوشته بنظر بگذرانید آن شجاع هوشیار باجلال از دریافتن این احوال فرمود که اگر استغفا
از خان و مان و جان همی نماید این التماسش قبول نموده می آید و این حکم و فرمان را بجال خود عین عدل
و محض انصاف دانند ازین کار و گفتار ناراضانندی و نافرمانیش از احوال و کردار شهر بار پیدا و آشکار می گردد
و او خاطر خود را جمع دارد و دل را ننگین داند و بکین سازد که تا حال حقیقت کیفیت لیاقت و کمال او پیش
و بعد حضرت که احاطه ظاهر نشده است انتشاء الله تعالی بعد دریافتن استعدادش باطنی و چه و مرتبه اش ساینده می گرد
و حال که درین دربار یک قلم کمی مناصب همه بعمل در آمده است و آن نادان بدین کار سیکارید اگر احقمان بیان

گوشتندان بعبقش روان میگردد که دران زمان این بیچاره چوپان را گردانیدن و بازداشتن نشان از ان
 مکان خیل شکل و دشواری شود بنابراین برای خیریت و سلامت تمام گله خویش کی را قربان گردانیدن مناسب
 و صواب می نماید که علای و دیندارش قلیل را برای خیر کثیر ناچار اختیار کرده اند همین که آن بیچاره امیدوار این
 توجیه و تقریر شنید طوعا و کرها راضی و صابر بر شدت و تقدیر ناگزیر گردید عرض کرد دران زمان آن مراتب نشان
 هر دو اسیر خوش حال و دلگیر ناچار و بی اختیار کشان کشان تا بدیده و بیاستان نشان رسانیده نشانیدند از مشاهد
 این کیفیت و احوال شاه با کمال تبسم گردیده بدین قائل تکلم فرمود و رایعی
 گردان به اطاعت نهاده است کسی | مسبدان بیقین که در عرض خایه دهم | بی مرگ رضا یارب نهاده است کسی

غزل همه بوی مهر آید ز عتاب نیم رنگش چه کنم قناده کارم بستم گری که طفل است که بخت را باز یاد اشد دی که گم شد گل حسن و نیم عشق و دوضون یک طعم است	چو شراب تخ نامد چو پت در صلح جنگش ز شکست شیشه رنج دل از زمین شکش ندید اگر نشانی ز شکار خود و خدنگش نگهم چو باله آیمخت بنگاه شوخ و شکش
--	--

دران حال رئیس اقبال غایت و محبت بر کمال سعی خود دریافته تمام قدر مقام خود بخاسته نیاز تمام بدین کلام تکلم نمود

غزل ساختیم از کار معزول اختیار خویش را و رخسار کوی عنتم و بی دولت گشت کم غزل عاشق کشتی بس است اگر گرم کین مباحش هر چند جای بزم بس کشش نمی دهی	میش ازین ضائع نمی سازیم کار خویش را آستینی ریجین کش خاکسار خویش را و دشمن بعرض اهل عرض بعد ازین مباحش ببندگان خود بجای این چنین مباحش
--	--

تجماع نکته دان او شنیدن این سخنان خندان گردیده بقایا پیش در همان زمین بدین چنین
 سخنان رنگین گل افشای نموده دل آن حنین و غمین را گونه بتسکین رسانیدند و غزل

بر وقت خود بخود گریه چشمه و اشود گر مرغ زنگ پر زده از چنگ توجیه پاک چون صبح نیست خنده عشرت بجز و می رفتن ترا بیزیر زمین گر ستم است	از بستگی کار خود اندوه کین مباحش همچون نفس ز غصه تو چنین جزین مباحش گر خاطر تو شاد نباشد غمین مباحش چون آفتاب مالک وی زمین مباحش
---	---

معراج عرش دل چو اثر گرم اوست
غافل ز فیض صحبت آه حنین مباحش

غزل خصم کو ایمن نشین گردست بالا شود
چشم پوشیدن ز نیک و بیکال بنشینست
کسب خاموشی دلا از بیداری کن بنهار
غزل فتنه ام خاطر لقا کس غبار نیست
نیست فرعی در جهان اصل است هر جا جلوه کرد
طرف می بندد از آثار و بخشش اهل جود
ز بهر غم در چاشنی مالیده شند عیش را

آتش بر پا میزنیم آن دم که دست از ما شود
دیده تا بنیاد شود باید که تا بنیاد شود
باید استادت و رین فن صورت دیار شود
احتمال هر دشمن هست و بیم کینه نیست
من بعکس جمله گویم عکس در آینه نیست
جز کشتایش هیچ قتل بر در گنجینه نیست
آفت کام تو صادق لذت و لذت نیست

غزل زمین گزما آمده ایم
کفر و دین و جبار آمده ایم
عالم امر کجا حلق کجا

همه از بهر فت آمده ایم
از پی صلح و صفا آمده ایم
از کجا باین کجا آمده ایم

میتوان فهم نمودن نفس
خوش و امان و کم از عدم
قله اهل کمال است شهم

کز پی کسب هوا آمده ایم
بتماشای شما آمده ایم
صدا قافله نما آمده ایم

و دیگر معاملات و اخبارات در بار آن هوشیار معدلت شمار آنکه هر روز بموجب حکم و فرمان آن نائب شهریار
اهل خدمات از سیر و نجات رسیده شرف ملازمت و حصول دولت و کسب سعادت از خدمت آن شهریار و آن
ولیعهد برخوردار و آن صادق یار می نمودند و آن اولی الامر با اقتدار قیامده آنها را دیده بمعاملات حساب شان
و ارسیده هر کرا قابل و لایق آن کار میدیدند بجاایش می بخشید و کسی را که سزاوار آن نمی فهمید بجاایش کدام
یا خود را نصب میکرد و اندی چنانچه روزی از فوجدار می مداخل و مخارج را تحقیق نموده باعث کمی تحصیل زر
پرسید و بعضی رسانید که در آن مکان زمینداران بسیار زور طلب اند که قلعه های استوار و گریه های بشمار
در تحت و تصرف خود دارند بدان سبب زور فوجدار بدان باغیان با بکار نمی رسد چیزی علی الحساب دست برشته
می دهند و مال گذاری حسابی و واجبی نمی کنند همین که آن شجاع با خبر این خبر شنید بهم برآمده بکازب متصدیان
دیده فرمود که بهمین زمان آن جوانان متعینه امر کرده هزار سواران مع چهل هزار سوار فرج و کن که بر کاتبان هزاره
رسیده است باین فوجدار تعین کنند تا بزودی رسیده تمام آن مکان را از طاعیان و باغیان و متهمان
و سرکشان پاک و صاف گردانند و همه جمعی از آن و سواران متعینه خود را پیش خویش طلبیده فرمود که شما مع
پنجاه هزار سوار مع این فوجدار بروید و از میان آن مکان تمام زمینداران سرکش و اهل طغیان را استیصال
نمایید و اگر کدام حصار محکم و استوار باشد که بنده و قهای شما بدان کار نکند از ده و در محاصره نموده حقیقت کار را بربار

بزرگاری که بهمان زمان افواج قاهره بسیار و توپخانه بسیار مع توپهای قلعه کشتا و میدان ناخواه رسید و بفرغ
 کار آن دیار بجانب ملک دیگر ناظران و فوجدار متوجه گردیده هر یک قصبه و یک یک یراحاصه نموده در میان
 خانه کد ام رعیت و زمیندار هرگز تیر و کمان و بند و ق را نخواهند گذاشت و اگر آنها در حال کردن آن آلات
 فساد خود توقف نمایند بجنگ خواهند پرداخت بدان توپها همه گزنها را سوار نموده هر یک حصار را مفتوح گردانید
 قلعه و ارباب و شاهسی را در آن میان خواهند نشانید پس همین عنوان از طرفی شروع کار کرده تمام این ملک و دیار
 شهر را معدلت شمار از طاعیان و باغیان و گردن کشان و موفیان پاک و صاف خواهند گردانید و بسوی
 و شتابی آن همه بند و قها و تیر و کمان بدست آورده خود بطرف این مکان روان نمایند تا این همه فرج و سیاه
 حضور را بدستور شامسج ساخته ترکش بند و بند و ق و اگر گردانیده به موجب مرضی شهر را لشکر بکار تیار نموده آمی و آبی
 یاران معتد و بهوشیار زنه را که در وقت رفتن و گردیدن افواج شکست از راه پایمال گردانیده و هیچ عیبی ندارد
 ظلم و تعدی نکند و گاه و دانه را خرید نموده با سپان خود خوراند و هرگز کار تاخت و قمار و دیهات را برای سود
 و بهبود نفس خود اختیار نکند که من شمار برای دفع کردن ظلم و فساد و آبادانی ملک کار عدل داد و روان
 میگردد و نم آنکه از این کار خرابی آن دیار نخواهم و از برای گذران خود و محیشت یاران خویش فکری اندیشه خواهند نمود
 که ماه بماه خزانه تنخواه بمیان هر مکان و راه بشمار خواهند رسید پس آن قوت حلال انکشاف نمایند و بگرام خواری
 نگزایند و اگر احیا آن خبر ظلم کدام سپاهی بی اساس حق شناس سبب مبارک شاه حق شناس معدلت اساس
 خواهر رسید بهمان زمان حکم قتلش مع دست بردن جمیع ارشش بهم رسیده خواهند فهمید که چرا آن غفلت
 شمار از آن کار آن یازن بکار را مانع گردید و اگر تکرار از فعل ظلم و نافرمانیش بوقوع درآمده باشد بجهت برادری
 خود من بزرگشید و دیگر باید که شما بوقت روان شدن بهر چهار طرف لشکر خود سواران یندار و بهوشیار و حق شناس
 و معدلت آثار را مع پیادگان و نقیبان و چویداران خبرداران روان میکرده باشید و بهستهای شان از ناله و فحش
 و چو بهای ایتامی باشد تا هیچ سوار و پیاده را از میان غول فرج خود بدر آمدن و بخیور رفتن نبیند و زمان
 فرود آمدن سواران و پیادگان را برای چوکی و پاسبانی و طلائیه و بضایطه و دستور که شاد حضور دیده اید مقید
 و سرگرم میشدند باشد و زنه را چه در وقت روزانه و چه هنگام شبانه مردمان بیگانه و آومان اجنبی را حکم در آمدن
 و ماندن بمیان لشکر خویش نمی کرده باشید که از آن آفتها پیدایمی آید و فسادهای خیز و بعد این حکم و فرمان بجانب
 ایسا و لان دیده فرمود که حالا سواران فوج و کن با هم آورده بعقب این جمیع داران ایستاده گردانید تا با آنها

حرفهای گفتنی آید تهمان زمان کار برد از آن همه سرداران را که در آنها هم بعضی جمعی از آن هزارهزار سوار
 بودند و اکثری از آن هم کم یا برجه خود داشتند برای آنکه ضابطه و دستور آن مرد با دستور همین مقرر بود که بهر چه
 سوار زیاد از هزار سوار نبود باری چون آن سواران و جمعی از آن لعجب آن منصبداران متعینه او آمده
 ایستاده گردیدند آن حکمران بجانب شان متوجه گردید و فرمود که ای جوانان شما نوکران ماید و این مردان صفت
 پیشین شما یاران و خواجیه تاشان ماند و حالا ما شما را پیرو تابع اینها گردانیده ایم زنه را که در هیچ عمل و کار بخلان
 مرضی و گفتار ایشان اقدام نخواهید نمود که فرمان برداری اینها عین تبعیت ما خواهد بود و بدان مردان همین قدر
 حکم و فرمان نموده از حضور رخصت گردانید و باز بجانب مراتب شناسان دیده فرمود که ما بهر چه خود صد یار قدیمی
 و مستعد و هوشیار و بکار داریم و از آن میان هم دویار بسیار مستثنی اند و از آنها هم چهار یا خیلی برگزیده اند که من کینا
 را از همه گرامی تر و عزیزتر میدانم که در یکی لیاقت و وزارت و نیابت سلطنت می بینم و در دیگری قابلیت و شجاعت
 و امارت می شناسم و سومی را قابل ارشاد و معرفت میدانم و چهارمی را در خود کار آخرت می انگارم و چون از فضل
 پرور و گاه شهادت بخیر و بدین دربار وزیر هوشیار و میر بخشی بکار دارم که عزل نمودن و بجا کردن آنها محض ظلم و ناصواب
 می نماید بدان سبب من آن یار دوم با اقتدار خود را بخشی دوم گردانیده ام و آن یار اول و از همه فضل خود را بیکار
 معطل گذاشته ام پس حالا او را از سر حلقه دوم که در برابر آن یار دوم من نشسته آن مرد و شاب حکم باب آن حلقه
 پیدا کرده اند آورده بنزد یک پای کرسی من بجانب دست است بالادست از وزیر ملک حلال هم ایستاده گردانند تا او را
 هم خدمتی و کاری که در خود و لایق اوست فرموده آید تهمان زمان میر ترکان آن جوان را از سر حلقه دوم خیر انداختند
 کرسی برده ایستاده گردانیدند و آن حال آن شجاع با جمال و جلال بغایت بر کمال بجا نش متوجه گردید و فرمود
 که ای یار من تمام ملک و دیار شهر را بختیار خود را پر از طاعیان و باغیان و مفسدان و موزیان می بینم و برای
 اصلاح آن کار جنبانیدن و حرکت دادن جناب شاه آگاه که بعبادت ملک حقیقی و آمده بکار آخرت خود مشغول
 است خیلی بی ادبی و ناصواب می نماید و هم جدا گردیدن سر خود را از آقا هم این حال بقیام نیز نامناسب می نماید
 بنابراین ترا از سبب خصوصیت و نسبت محبت که بین خود می یابم نائب مناب گردانیده بجای رفتن خویش من
 می سازم باید که با گاهی و هوشیاری و بعد از اتمام خلل و فساد از میان تمام این ملک محمور و آباد و پروری
 و آن کار و خدمت را سود تجارت آخرت خود وانی این گفت و خلعت خاصه پوشیده خود را طلبید و بدو پوشانید
 آن همه جمعی از آن و سواران را بحضور خویش باو بیعت فرمان برداری و تبعیت کنانید و آنها فرمود که ای یار

بحقیقت بدانید که هر کثرت را وحدت نام گرفت که سوای وحدت کثرت بوجود نمی آید و بدون کثرت وحدت وجود
 نمی نماید و از مشاهد کثرت بی وحدت پریشانی حاصل می آید و از مطالعه وحدت بی کثرت نایافت حیرت می آید
 و این حکمت و معرفت را میداند و می فهمد کسی که میداند و می فهمد و بعد این کار و گفتار بدان حضار حکم نمود که همه رفیق و یار
 یار خود را بمیان و بار آورده بحضور شهر یار ایستاده گردانید و مکرر محل خود را بنامید بجهان زمان بسیار و لان و میرزگان آن
 ده هزار جوان را دفعه و دفعه صفها بسته بحضور بادستور ایستاده میگذاشتند و در آن حال آن شجاع با کمال از میان آن
 همه رجال هزار جوان نمایان و هوشتیار و بجار از میان آنها انتخاب نموده هر یکی را لائق منصب و درخور مواجب
 او اضافات بخشیده فرمود که از امور و دستاورد برادری خاص این یار خاص خواص خود در آورده ایم باد و اضافات نموده
 با هر دوست پیمان و اقرار سر برآورد و جانفشانی خود را بحضور شهر یار و این همه حضار پیدا و آشکار گردانید چنانچه آن
 مرد با جمال از مقام قرب خود روان گردیده و نزدیک آن همه رجال رسید و با هر یکی معانقه و مصافحه نموده گفت
 که ما حالا اخوان طریق گردیم انشاء الله تعالی بسان اقدام بخواهت مشارکت در طریق جان نثاری و فدویت
 خرام می نمایم و پس از فراغ این کار آن شجاع هوشتیار و دروغ فراس خایه شهر یار را بحضور طلبیده فرمود که آن همه
 خیمهای حسن و سبک که مادران روزگار گردانیده ایم بدین مرد سردار و این همه جمعدار و حواله نمایی تا بکار
 دویدن و تاختن اینها و آید و جان یار خود فرمود که اول تو از میان آن خیمهای بادستور برای خود بقدر ضرورت
 اختیار نموده باقی را برین سرداران و جمعداران بقدر ماند و بود آنها قسمت خواهی فرمود و بار آن جمعداران
 را مخاطب گردانیده گفت که این یار عزیز مرا بسان دلی خود دانسته بوقت روان شدن و هم هنگام فرود آمدن
 قلب فوج خود خواهم گردانیده و یاران خود را چهار حصه گردانیده بهر چهار طرفش خواهم پراکنده و پیرامون فوج
 خود مقام و پای آن لشکر چهل هزار سوار خواهم فسیه غرض که آن شجاع جهان مطاع این همه فوج فاهر و اجماع
 آن فوج را داده بران خدمت و کار رخصت فرمود چنانچه آن یار با جمال و جلال در اندک مدت تمام آن مکان
 را از طایغان و باغیان پاک و صاف گردانیده همه گردن کشان و سرافرازان را پایمال ساخته آن قطعه زمین را
 بزرگستان و گلزار بدون اشجار پر خار نمود و گردانیده در داخل تحصیلش پیش از پیش افزوده آن همه اسلحه
 پرست آورده را ارسال حضور کرده خاطر خود را از آنجا خوب جمع نموده برای اصلاح و دیگر مکان روان گردید و
 از حکمت و تدبیر قلعه کشائی و حصارگیری آن امر خبری چه تقریر نمایم که اطباء میخواستند مجلس آنکه در کار دنیا داری
 و ملک گیری مکر و دغا هم می باید تا کار گشایش است آید که آن خرب الخندق گفته آید و آن شجاع بادستور آن همه رفیق

و تیر و کمان مسلک یار خود را بر تمام لشکر شهریار که صد هزار سوار بود قسمت کرده همه امیران منصبداران سپاهیان را به پیش خویش طلبیده فرمود که اسی برادران یقین بدانید که در وقت کار دراز دست غازیان بجای بردن اسلحه و در رس استوار سیچکار نمی آید پس شایر آن کار را برای خویش اختیار نمی نماید که ازین کلام پروردگار سلاح گرفتن همه مومنان و غازیان را فرض می نماید یا ایها الذین آمنوا اخذوا حزمکم فانفروا ثبات و انقوا جبهتکم یعنی که ای آن کسان که گرویده اید فراگیرید سلاح خود را پس بیرون روید بقتال و جبهتان گروه گروه و با بیرون آمدن مجتمع شده عرض کن که آن شجاع با فراست در اندک مدت تمام سپاه شاه را بموجب خاسن غلامش مسلح و کامل گردانیده باز محله آنها را نموده دل او را بجد کمال خوش حال گردانیده بود و دیگر اخبار آن در بار را مردمان دنیا دار نیز شنیده و در محاطه و کار خود هوشیار و خبردار گردیده باشند که روزی از دیار یورب موجب از وزمیندار در آنجا که شیر و لختان ولی بد بخان خطاب یافته بودند رسیده شرف ملازمت شهریار حاصل کرده عرض می نمود نیامدن قلعه از آنجا را که قلعه در خان نام داشت گردانیده زبانی نیز که از رش گردید که او برای خالی گذاشتن آن مکان و رسیدن خود در بار سلطان فرمان سر بهر خلیفه بجهان میخواست و بدون حصول آن دست آورز آمدن خود را مناسب نمی دانند و از رسیدن نشان شاهزاده و حکم پادشاه گذشتن آن چنان حصار استوار را لائق نمی فهمد شاه با کمال بجز و شنیدن این مقال غضب و جلال در آمده بجانب وزیر ملک حلال دیده فرمود که بهمین نشان آن چهل جوان را بگو که همان عنوان بیرون آن مکان رسیده سران نافران را بریده بیاورند یا بر صاف هوشیار از شنیدن این حکم شهریار گذارش نمود که حضرت آن مرد قلعه دار نو کوفه و فادار خوب را بنزد او معلوم می شود و زنه را بکاش غضب اگر آنفرمایند که او بعد از حکم نه آمده نافرمانی ننموده است بلکه برای طلب خود فرمان سر بهر حضرت طلبیده است و اکتفا بر نشان ولیعهد سلطان نکرده است بنده بکار اصد از همان نشان به پیش آن احوال و بوجوب حقیقت و وحدت آن حکم و فرمان عیان گردانیده خاطر پریشانیش را جمع کرده بجنود بادستور میخواند و هر که فرمان سر بهر حضرت را بجا نیش روان نگردانیده او را عزت و فتحخار دران دیار نمی بخشید برای آنکه آن کار را با او هم میان این دربار شتمار پیدا کرده است بنابراین طبع غیور و مزاج بادستور برین اختیار آن کار نمی فرماید بفرستادن همان حکم ولیعهد سلطان آن حیوان نفور و زمان را کام و ناکام میان کند و دام جهان احکام را آورده انشاء الله آن ماهی بیچاره گوشه گیر را بسان ماهی گیر میان شصت تمبر خود بر گردانیده کشتان کشتان بجنور رسانیده تا شای آن چنان شکار خود را نیز زمین یاران و حضار می نماید پس

حضرت چنان قسم خورده را بخاطر بی خطره خود مخطور هم میکرد و اندک برای آن چنان قلعه کشائی و این ملک گیری
فکر و تدبیر این بنده حقیر از تائید تقدیر کفایت دارد شهریار از شنیدن این حرف و گفتار بسیار خوش وقت گردید
سعد قنای پروردگار بتقدیم رسانید و تمکین و قمار از سر دربار برخاسته همه ارکان دولت و جمیع حضار و دربار
رخصت ساخته بجانب مکان خلوت بابرکت خود متوجه گردید و آن شجاع با کمال بهمه فرخ قال بطرفشان
و شوکت و نادر و جاه و جلال سوار گردید و تا سر دروازه رسیده وزیر ناک حلال و میر بخشی رئیس الجبال از جلوت رخصت
ساخته دیگر همه امیران را بر کاب خود داشته باشی و دستان و بی بدخان سخگویان و احوال دیارشان پستان نگاهها
التفات را بکمال شفقت و کرم نمایان گردانیده با استیلا تمام خرام فرموده بمقام خود رسیده بر کرسی نشست بعد تمام
کلام آنها را بر بایه و مقام هر کدام اشارت شمسین نمود و باید گیرانکار بحرف و گفتار درآمده بمحاطت نیابت خود پیوست
و پس از فراغ آن کار و گفتار باز بجانب شیر و دغان دیده گفت که تو گاهی در آن قلعه کوه اساس هم میروی او از
مقام خود برخاسته بآب تمام بعضی رسانید که از وقتی که بنده از آن مکان برآمده است و آن احوال که انسان سلطان
کرده است با و پاس او ب زلفت است لیکن این غلام زاده بدان قلعه در ربط و اخلاص بسیار دارد و بدان آگاه گاه
برای ملاقاتش میروند شجاع کاروان از شنیدن این بیان فرمود که ای شیر و دغان من ترا جوان بالیاقت و قابل
تربیت میدانم باید که چندی بجنوب راه دستور برای خدمت و کسب سعادت و حصول معرفت بانی و بی بدخان را
بست و یار خود رخصت کنائی تا او در آنجا رسیده بدان یار قلعه در ملاقات کرده تمام حقیقت و کیفیت نیابت
شاهزاده عالی تبار و محاطت فدویت این یار جان شاربش پیش مفصل اظهار نموده آن نادان بجهول را بهوشیار
و محلول ساخته روانه حضور سازد و خیر تیش در آن داند و این حق دوستی خود را با او بجای آورد و فلان یار معتمد شعار مرا
بهمراه خود ببرد که ما در قلعه را آنجا مقرر کرده ایم و اگر آن نافرمان قبول فرمان نموده قلعه را با او حواله نمی نماید و روانه
حضور نمیگردد بی بدخان حقیقت جواب و سوال و کیفیت و دلیل خود مفصل بزرگوار و برای گواهی و شهادت آن
اقوال و گفتار و وضع تنگداری همراه برده شامل بفرمان خود کرده بدرون قلعه رساند تا آنها بگوش خویش اقرار و بکار
آن نافرمان بردار تا عاقبت اندیش را شنیده بحضور رسیده من و عن گذارش نموده تصدیق نوشته او بکفایت
از آن فکر آن نافرمان بواقعی میفرمایم و انشاء الله تعالی آن قلعه کوه اساس آن برخلاف را برنگ نپذیرد
و زدمی از جامی پرانیم و قیامتی بر سرش می آیم که ما با قبایل شاهنشاهی تائید آکی با خود داریم این گفتار
خود را قلعه را آنجا مقرر کرده و وضع تنگداری دیگر همراه بی بدخان داده خلعت رخصت بخشیده آن شجاع با جمال و جلال

سلطان وقت و حال این آیت و الجلال را بهیبت بر کمال بر خواند که از ریح النعم ظلمت منجم و لایق انهم بهای و خرم
 منها اوله و هم صاعقون یعنی که از بوسه رفیقانش و هر آئینه بیاریم بر ایشان لشکر با که طاقت مقاومت نباشد
 اینها را بان لشکر با و هر آئینه بیرون کنیم اینها را از آن مکان بی عزتی و اینها خوا شدگان باشند این گفت و
 او را پان رخصت عطا کرده برودی روان گردانید چنانچه بی بدلتان و دردت چند روز بوطن خود رسیده آن
 هر دو خدمتکار را بی راق و سلاح بمیان کسان خود گرفته همان روز برای دیدار آن یار قطعه در برون تقاضی
 چنانچه هر دو یار بگر محوشی بسیار یک دیگر را کنار گرفته بر سندا اتحاد و از بزرگانش استند و بگرفت و گفتار پوینستند
 و نوکران و خدمتکاران دور و بر پاپای خدمت خود ایستاده گشتند و چون سخن از حضور در بار شهر یار بمیان آمد
 بی بدلتان ظاهر گردانید که ای یار بحقیقت در آن ملک و دیار حکمران و سلطان همان یار صادق است که شاه شجاع
 و الهی ملک کن باشد و بصورت شاه با کمال را بخشین کرده خطبه و سکه را به دستور پیشین بنامش بجال و برقرار گشته
 است و شاهزاده فرخ فال را بجهاد نائب دستخط پادشاهی و ولیعهد مرتبه سلطانی مقرر ساخته است و معنی حقیقت
 در آن پرده و لباس خودش فرمان روائی و سلطنت میکند و او بمیان و بار بحدی غلبه و تسلط دارد که همه امیر و وزیر
 و اهلکار را بی قدرت و اقتدار مطلق و بکار گردانیده است قطعه از خان از شنیدن این بیان متعجب و حیران گردید
 گفت که بمن هم اخبارات معاملات آن یار صادق شهر یار بکار رسیده است و من نیز خلاف حکمش کردن
 مناسب نمیدانم و حرف حسابی و واجبی میگویم که فرمانی بمهر شاه با کمال برای عزل من بفرستد و هر که خواهد
 قطعه دار مقرر گرداند تا بی عذر و انکار قطعه را حواله او نمایم و آن سندر را بدست خود آورده بر آیم و بدون آن کار

هیچ کسی از پیرامون این قطعه استوار رسیدن نمی و هم و بر خواند	هر روز اختیار جهان پیش و بکسیت
دولت مگر گد است که هر روز بدست	تا در نزد من ترا چه غم از ضررش
خاکه که تمام مایه آزار است	همین که آن دو خدمتکار این حرف

و گفتار از زبانش شنیده بکمال است و آهستگی تمام خرام نموده بزور یکیش رسیده از هر دو جانب دستهایش را گرفته
 یکایک از جایش در کشیده و قسمی برافتنده که از سر سندی برین جدا گردانیده رویش را بر زمین رسانیده و کمر بر
 پشتش داده و ستار از سرش فرو آورده هر دو دست را بر قفا بستند و از میان کیسه های خود کار و دها کشیده
 بهر دو پهلوش قدری پوست مال خلاصه خون و آن گردانیده بچشم همه حصار مجروح زخمهای کاری بلکه گشته
 پدید آورده و آن پیکاره و سنگی و اسیر بنجر را از گرفتن جان و بریدن سر رسانیده گشتند که ای مگر نامها

نافرمان برادر تو بدین قلعه ناکجا رو این چار دیواری این قدر مغرور گردیده بجای خود بخبر و سرور نشسته حکم فرمان
 لازم الاذعان شاه شجاع جهان مطلع مارا بگوش بیوش خود در بنی آری حال آنکه آن الوالعزم صاحب داعیه
 با فرست از عزم و کیاست خود آن قدر قلعه‌های مستحکم و کن را مفتوح گردانیده آن همه حصار ستوار تمام ملک هندوستان
 را از آن همه زمینداران سرکشان و باغیان خالی گردانیده قلعه داران پادشاهی را در آن نشانیده است و محبت
 صادق و عقل بر کمال مثل شاه با کمال عظیم المثال ایام روم و کار خود ساخته آن چنان وزیر ملک حلال با استقلال در
 که این قلعه را او بدان حال از دست ناهرسنگه گرفته بود مطیع و محکوم خویش گردانیده است چنانچه این یار قوی بدخان
 بچشم خود آن حقیقت و احوال او دیده به پیش تو رسیده است پس اگر خیریت جان خود میخوای پس همین زمان بی خبر
 و تاخیر همراه ما روان شوی و الا سرت را بریده بدست این یار تو بخشور باد ستور میرسانیم این بقتند و از هر دو جانب
 دست بی بدخان را نیز گرفته آن سر رشته دست بسته اش را بدستش داده آگاه و خبردارش ساخته که ای بی بدخان
 ما این نافرمان را بسته بدست تو سپرده ایم پس اگر سلامت یار و خیریت ذات خود میخوای پس فوج خود را همراه داده
 این را زنده تا بخشور آن سلطان حکمران برسانی که ما چنان یقین داریم که آن عادل قهار جرم این نادان قبیحت
 کار را عفو نخواهد نمود و بخون ریختنش امر نخواهد فرمود و آبی بدخان اگر تو این حکم و فرمان را عمل نمی آری همین زمان
 ما سرشماره و نافرمان را بریده می بریم و بعد کشتن شاه نوکری و سپاهی که با ما می جنگد می جنگیم که برای همین کار
 رسیده ایم و درین امر مجبور و بی اختیاریم و سلامت جان خود هم در نافرمانی آن اولاد من می بینیم این بقتند آن
 دولت گرفته و دست بسته را بر و زور و شدت تا دروازه قلعه کشیده آورده ایستاده گردیند و در اینجا برودی قلعه را
 منصوب اگر همراه بی بدخان رسیده بود طلبیده داخل قلعه گردانیده بقتند که تو تمام خانه و جمیع مال و اهل و عیال
 این بیچاره دستگیر بدحال را با احتیاط و عزت و حرمت نگاه خواهی داشت که غالباً آن کریم غفار این جرأت نادانی
 این نافرمان غفلت شمار را اساعاف نموده همال فتاعش با باز باو نخواهیم بخشید پس در آن وقت مردمانش بتو رسیده
 یک یک چیز خود را سالم و بی آسیب بده از تو خواهند گرفت و اگر خدا نخواسته شاه با کمال مقتضای خیریت و
 جلال این نافرمان بدحال را قتل می فرماید در آن وقت و حال همه اموال و اطفال او را داخل کار خانات
 پادشاهی نموده اهل و عیال او بموجب حکم جدید کار خواهی نمود و بکرت دست اشاره در رسیدن تو بچانه
 را سر دادن با و نمود چنانچه همان زمان او مع مردمان خود در آن مکان رسیده همه متعینه احتشام را پیش خویش
 طلبیده حکم نمود که تمام تو بچانه را بر کرده بیک با شلق کنند و خبر رسیدن مرگمیان تمام شهر و دیار پشماره از آن پشمان

حال آن همه رجال بموجب حکم کار بند گردیده تمام توپ و در بکله و جزائر و بندوق را بالای درواز و در بروج و یک
یک کنگره در ارسانیده بقتی یکی بار سرد اند و بصواتی شلق کردند که در دیوار آن حصار و زمین و کوه و سارباران
و جنبش درآمد و تمام سکنه آن دیار آگاه و خبردار گردیدند که امروز قلعه کوه اساس حکم شاه شجاع جهان متاع خلافت
اساس مفتوح گردید و در آن کمنه مکان قلعه را نور رسید و بعد این کار آن هر دو خدمتگار بهوشیار و طرار آهنگر را
طلبیده بمیان گلو و دست و پای قلعه دار خان طوق و زنجیر و جولان ستم و دراز و گران انداختند و یک یار
بمیان که ام سوار یی همراستش شسته چند پیاده و سوار بی بدخان را بطریق بدرقه گرفته بجانب کعبه مقصود
راهی گردیدند و پشتمانی تمام دو منزل و سه منزل تا خسته بدت چند روز بخنور رسیده وقت در بار از هر دو جانب
دست آن گناهار گرفته در سلماگاه برای مجرای استاده شدند و از هر دو سو نقیبان با کت و سر و نظرو ملت افروخته
گزارش نمودند که بموجب حکم و فرمان یار صادق این جوان قلعه از منصوب او ران قلعه کوه اساس نشانیده
این قلعه دار خان را از میان آن چنان مکان برین عنوان بند نموده کشیده آورده اند و باره این طاعنی باقی
نا فرمان هر چه حکم و فرمان صادر شود بطریق آن بعمل آید شاه با کمال بحیر و شندیدن این قال و ویدن آن حال غضب
بر کمال درآمد و کلاه دان فرمود که آن زبان این نافرمان بزرگ گل نافرمان از قنار آرند و لبان لاله روی این
سیاه درون را بخون سرخ گردانند تا همه گل و خارا این دربار را چشم و مژگان عبرت و اعتدال بکشاید و همان زبان
شبه و انگار بسته گردانند تا ازین باز هیچ احدی و فردی فرمان مرا و حکم یار صادق را که مانند حرف گفتار از هر دو لب
باطهار می آید و اعتبار نماید **فرو حکم یار و مرا می دانند** سخن هر دو لب کی باشد **یار صادق از شنیدن این**
قال و ویدن آن حال شک و سپاس جناب و الجلال بجا آورده بهر بر کمال بعرض شاه با جلال رسانید که حضرت
من و همه نوکران سرکار و انگار چنین بیچاره گرفتار را و فادار و محکوم حکم شهر یاری یایم این نافرمانی نکرده
است بلکه از علت احوالی یک فرمان و نشان حضرت را و ویده است بدان سبب امیدوارم که برسانیدن حال الجواهر
و دیده ظاهر و باطن او را روشن و پر نور گردانند یعنی که از خلعت بخشیدن و جواهر پوشانیدن مردم دیده اش را
جلا بخشیده بدید توحید مشرف سازند و در آن حال تعجب کیفیت احوال آن یار ستوده خصال بخنور شاه با کمال

بختین قال موزون حسب حال حکم نمود	رایجی تا و بی اگر ضرورت افتد بهوس	یک دست خطاست گوشال همه کس
ای مطرب قانون بساط انصاف	دو را بطیبا نچه کوب فی زانفس	رایجی در معنی توحید که ثابت قدم
از کثرت لفظ این آن نیست غم	مانند و مصرع که رسد راست بهم	یک نکته سراید و در زبان قلم

و بعد من رسانید که ای جناب با کمال درین چنین وقت و حال بموجب فرموده ذوالجلال عمل باید نمود که میفرماید
 خذ النصف و امر بالمعروف و انصر عن الجاهلین این گفت و بجانب اظهار بار دیده فرمود که بزودی ستایش
 بکشایند و بجای طوق خلعت عنایت بگلویش اندازند و از پوشانیدن جواهر منقش آبدار سراپایش تر گردانند و
 منصبش را مضاعف ساخته ازین باز قلعه و از قلعه حضور را اعتبار شناسند بجهان زمان کار پردازان بموجب
 حکم و فرمان عمل آورده آن جوان دست بسته را دلبسته گرم و احسان آن یار صادق عمیم الاحسان گردانیده آداب
 عنایت و منقش او را کشیده بر پایه و مرتبه اش رسانیده بعزت و حرمت ایستاده ساختند و در آن زمان آن اولاد
 حکمران بجانب همه مقرر یافت دید و فرمود که کسانی که خود را در وی و جان نثار شهر یار میدانند باید که تعجبت حکم این
 یار نابکار را برای خویشین اختیار نمایند تا آنها از پای محبت خود ترفی کرده به مرتبه محبوبیت شهر یار فائز گردند که تعجبت
 اکنون تابع رضای کلی متبوع حاصل می گردد و چنانچه از حقیقت آن حال خود ذوالجلال می فرماید که قل انکم من خیر
 الله فایضونی یحییکم الله ویغفرکم ذنوبکم و الله یعفو عن الذنوب و از شنیدن این حرف و گفتار و دیدن آن محال و کار
 همه حضار در بار تقدیر هوش و فرست و استعداد و لیاقت خود حقیقت و کیفیت آن یار باجمال و جلال که بهر مرتبه
 بحد اعتدال بود فهمیدند آنچه فهمیدند و در آن وقت و حال از زبان شاه با کمال این چنین قال را در تعریف آن

یار صادق شنیدند قطعه	یار بند دیا کشاید یا ستانید هر	تا جهان باشد همین از یار صادق باو کار
آنچه بستاند ولایت آنچه بدخواست	آنچه بند پای دشمن آنچه بکشاید جفا	آن یار پوشیار از شنیدن این اشعار
سر که چه بدوش مستقیم باری هست	در پوشش سجود و در یاری هست	غوریت سلوک من که چون طلب ملک
در پرده بیکاری من کاری هست	و در آن حال شاهزاده فرخ قال از شنیدن این قال و دیدن آن حوال	
بغایت خوش حال گردیده بخین قال	حال زبان جوان خود را در تعریف توصیف آن با کمال ستوده خصال بکشید	
قصید و در آن بهار طرب است جهان را	جاواد بهر سیئه دل که گشتان را	این فرموده فحش که رسیدت بهر بار
گروست نشاوی خرج آباد جهان را	اقبال که بی جنگ کند قلعه کشائی	و ادست خدا پادشاه ملکستان را
شاهی که فلک سیری اقبال بدست	بر خرچ عیان ساخت که گاه گشتان را	اسکن اگر بخت تو میبشت همی یافت
از چشمه حیوان به تپه پای تستان را	بی آنکه قند کار کما نفع بکشان	بی آنکه غضب گرم کند تنغ و ستان را
شده بر رخ قبال در قلعه کشاده	ز انسان که بخیمازه کشایند پان را	از پورب از هند و کن با حضری هست

اقبال قوی بخت جوان بخت شان	گردون به درت پیشکش آورده سحفه	سما نے اقبال شهنشاه جهان را
و در آن وقت حال وزیر ملک حلال	عزمت که کردست خطای هیچ نشان	تیری در لکان خانه نقدیرا آئی ست
برنگ مست سرشار و مجذوب صاحب احوال از جای خود برخاسته بگرداگرد آن بار صادق ستوده خصال تصدیق کرده سر برپایش گذاشته بدین قال گذارش نمود که حضرت ذوالجلال شاهد احوال است که این بنده چنان مقام عمر خویش این قسم جناب بی مثال که جامع مراتب جمال و جلال بجد اعتدال باشد ندیده است و تا این قدر دردت این بی حقیقت خدمت این جناب بالکرامت سراپا معرفت توقع و امید نیاوست می نمود احوال از آن کار استغناء می نماید و ازین باز خدمت و ملازمت جناب عالی را برای حصول دولت آخرت و تحقیق حقیقت دین و ملت برنویشتن اختیاری کند و خود را از سر شدن این عارف تام المعرفت می دهد و از راه دیوانگی محبت این جناب مستغنی الا نقاب ابادی طریق مشفق شفیق میخواند تا از کمال شفقت هدایت نموده این گمراه وادی ضلالت		
در شمشک زمانه بسیرم همیشه زنده بآب و هوای نفس خودم نفس دارم چو آتش در ره باد	صدید و سلسله چو کعبتین زرم در ورطه کونین پریشان کردم فرو ربا می سر صی ارم فزون عمر شداد فریاد ازین غفلت ناقص فریاد	را براه صداقت در آذر باغی که این سر دنیا و گهی آن سر دین ازین منصرف باشم شربت من چو جناب عقلی دارم به بد پسندی استاد
یار صادق از شنیدن این قال		و دیدن آن حال و وزیر ملک حلال بسیار خوش حال گردیده سرش را بسینه بی کیسه خود در میانیده بدست جنت پیشکش را کوفته فرمود که چون من خود را هم مستر شد جناب شاه آگاه میدانم پس ترانیز از زمره کاخوان طریق میخوانم
رباعی تنه از بسکه برگزیده است مرا میدانم لیک کس ندید است مرا	کس نیست در جهان که نخواهد مرا دادا حلق عالم بنام چون غنایم	فرو مار که جوهر اخلاق مرا نیست در طلقه و زنان نه کشید است مرا
<p>باجمله از آن باز آن وزیر بادیار از حاضر باشی و خدمتگذاری و رضا جوئی و خوشامدگویی چند آن در دل صادق جای کرده بود که آن کار فرما بدین مصلحت و نگارش او هیچ ملام و مرام اقدام نمیکند و در آن شجاع عباد از کمال عدل و داد تمام ملک هندوستان و دیار دکن را بقسمی معمر و آباد گردانیده بود که بزرگ باغ و گلستان حکم یک گلزار پیدا ساخته بود که هیچ مکان قطعه زمینی افتاده و خراب نمی نمود و دیگر در آن ملک دیار آن نائب هوشتیار چنان ضوابط و دستور مقرر فرموده بود که هیچکسی از رعایا و زمیندار قلعه و حصار استوار بقصر خود ندارد و غیر از نوکران پادشاهی بنده و شیره و لکان هم بدست گیرد که برای مرار عیان یل و گلند و شبان را چوبی در دست داشت</p>		

نموده در حاله و کار ریاضت و عبادت از جن ملک هم افزونی و مزیت پیدا کرده است باری همان بهتر که این حرف
و گفتار را موقوف نموده همانند این چنین نکات و اسرار را حواله بهمان یار مونس یار تو نایم و مطلب و مراد خود گیریم
بنا که اگر نفس آن یار صادق بجانب آن نگار لائق میل و رغبت می نماید من اول آن را با و میرسانم بعد از آن
همیشه ترخانۀ اشش می دارم فرخ فال چون این فال شاه با کمال را بآن مرد فرخنده افعال رسانید گفت
که من بنده حکم آن شاهم بهر بندگی که بخواد آرد و من اول این شادی دل و جان را با نصرا می رسانم بآن
برای ضیافت نفس و خوشی خاطر آن مطربه نادر شاطر را هم بخد مت می گیرم و آبی یار محرم اسرار ازین کار و بار
نیز آگاه و خبر دار خواهی بود که اگر چه احوال من بوجب خواهش نفسانی و مقتضای جوانی خوابان وصال آن
نگار طرارم لیکن بوقت صحبت معالطه عدل را کار می فرمایم تا از شکست فرزندی پیدا نگردد و بهیست

دلی زاده هرگز نیاید بکار اگر چه بود زاده شهریار و هر چند که آن صورت سیرت و ذات خود همه صفات حمیده
دارد و اما چون باعتبار کثرت آثار مزاج مادری و پدری هم تا چند نیست در مولود و اولاد می ماند تا بران
مزاج غیور و عقل عاقبت اندیش من در وقت صحبت خدمت محرم آن احتیاط را بر مزاج طبیعت مقدم میدارد
و از قدرت قادر بی پروا آن تنها از لطف یکم صاحب جلال تا حال حصول نه انجامیده است لیکن حالا ازین سبب
که سبب حقیقی بر روی کار آورده است بنده امیدوارم راجای دل تازه گردیده است که بفضل او آن بجا کمال
از بجز کنایه شخص نیک خصال بیست می آید القصه باین شاهانه و طور ملوکانه جشن طوی آری سه شاه شجاع
صاحب جمال و کمال را با یکم نیک خصال عقد شکست بر بستند و شاعران و نثران در تعریف و بیان
ایات و نشین و عبارات رنگین نوشتند لیکن از اینجا که این غنایب در دل خود هوس و دیگر گل و
حبیب دار و از شاخسار حروف و الفاظ پرواز نموده به گلشت بیان معانی و تحریر معانی پردازد

روان گردیدن تا جر شجاع برای تحصیل مافی مانده متاع عجایب صورت سیر
و ظاهر کردن فرخ فال پیش آن زن سراپا جمال مفصل احوال و حقیقت
آن مرد صاحب کمال و محبوب شدن او از شنیدن آن فال قیام آورده
تا در جواب و سوال و باهم دیگر ایجاب و قبول نمودن آن صاحب جمال و با کمال

چنین گویند که بعد فراغ آن کار لائق یا رصادق فرخ خال را همراه گرفته سوار گردید و آمدن او دانه بان صورت سیرت
 خبر رسانید که شاهزاده مسخ خال مع آن صادق یا شاه با کمال ای می نایم آن ایوان بجا آمد و شغین این
 نواتیاری لباس و آرایش خانه نمود و سربازی خود را بزیب و زمیت کشیده منتظر قدم آنها بود که سواری شان
 بر درش رسید و آن هر دو جوان فرو آمده خرامان خرامان بجا داشت و آمدند و از آن طرف آن نازنین با هزاران
 زینت و تزئین نیز از جای خود برخاسته تا بدروازه استقبال نمود شاه شجاع چه می بیند که آن شوخ سراپا را بجنب
 غمزده و انما ز می آید که جان تنگ چنان قادی نمک دارد در بر و دستار خدای طره دارد بر سوار و هر دو جانب و راه
 پیکر پری نژاد همراه می آرد که هر کی بدست خود خوا پنجه پرازد گل نقره و طلایی دارد چنانچه آهسته آهسته با تمام
 خرام نموده چون پیش روی آنها رسید بزرگ شلخ گل به نیاز تمام برای سلام خم گردیده باز سر بهوا کشید و برگ
 پنجامی دست نگارین خود را بجانب آن خوا پنجه کشاده یک یک مشت گل را بر سر شاهزاده فرخ خال تار نمود
 و بجانب تاج صادق ویده یک گل تبسم را نیز حواله داشت نمود و آن وقت فرخ خال که از راه ادب بدنبال او
 بود اشاره نمود که تاجر گاهایرو هم نایم به پیش او نیز بتواضع در آید چنانچه صورت سیرت از دریافتن این ادا و ادب
 بی اختیار بخنده و آرمه شستی پرازد گل کرده بر سینۀ روی آن تاجر خوشخو بر زد و گفت که امر و زاین تاجر شمار از بر
 ضرب گل میدارم و غبار خاطر خود را می بر آرم چرا که این ماز و جواهر دلهای مردمان بسیار خوشش از درفش
 میدارم این گفت هر باز شستی پرازد گل بی محابا بر و میرسانید و بی اختیار در رویش ویده می خندید و آن شجاع خوش طبع
 با چاهان لوا بست گرفته بجای خود ایستاده چشم شرمگین نمکین را بر دیر نموده تبسم میفرمود و بعد لحظه بدان نگار چشم
 خود را دوچار گردانیده بدین گفت از کلمه نمود **یا ع**

اعجازی و سحری چه قیامت اثری	مژگان بندم قوی چنین اخیال	و چشم کشایم تو بهار نظری
-----------------------------	---------------------------	--------------------------

آخر الامر فرخ خال از این جرأت و بی ادبی او تغیر حال و خود دریافتن منع آن جرأت و حرکتش نموده آن شاه
 شجیده را با اشاره دست تا بر سر مسندش رسانیده خود جدا گردیده و در ترنشت آن صورت سیرت بلاخط
 این همه محبت و دهشت او بجزه گشته روی در هم کشید و بجانب کسان خود ویده آهسته گفت که سبحان الله
 شاه با کمال رتبه این یار تاجر ناز و تاجا رسانیده است که شاهزاده از هیبت قریبش چنین می ترسد باری چون
 با ایامی فرخ خال صورت سیرت نیز حکم شستن یافته بزرگ نقش تصویر حیران گردیده و گوشه ترنشت آن
 شجاع با وقار بجانب ایرحم اسرار نگاهی فرموده با اشاره و حکم سخن گفتن نمود و فرخ خال جرأت و مجال حرف

وقال در خویش یافته با آن صورت سیرت گفت که تو جناب ایشان را میدانی آن زن ازین سخن به قسم درآمد
 دیده و دانسته تجال نموده بعرض رسانید که ای شاهزاده من ایشان را خوب میدانم یک و بار ازین پیشتر
 تشریف آورده چیزی را بطریق خفیه بمن بخشیده عجب معامله میان آورده اند و هم علانیه احسانها فرموده اند
 غرض که بسیار نیکوکار و صادق گفتار و هم پسیمی اند که هرگز کار و زوی و معاملهای ناکردنی سرکاری ندارند از
 شنیدن این حرف شاه شجاع بی اختیار متبسم گردیده چشم خود را بریز کشید و شاهزاده انگشت بر دهان گذاشته
 اشاره سکوت نمودار ساخته نگاه گرمی بجانبش انداخته فرمود که من برای همین می پرسیدم که تو حال کیفیت
 و حال این جناب واقف نیستی بنابراین بگفت و قال نا فهمیده جزأت و دلیری می نمائی شجاع با وقار از شنیدن
 این حرف و گفتار چشم با حیا می خود را بدان نگار و و چار گردانید ده این رباعی برخواند رباعی

واقف نه از جوهر دانی من	اگر نشدی حیف ز دنیا می من	چشم تو اگر و بشود روشن بهت
در مانده صورت بی مائی من	افخ فال از شنیدن این مقال	زاده تر و خوشتر جرات قال در یافته

باز بجانب صورت سیرت بجلال و بهیت دیده برخواند رباعی	هست خبرای جان که خردار تو گیت
وانده خرد جان فروش باز تو گیت	من خود دانم که والد و صفت و لم
	تو که دانی که عاشق زار تو گیت

و گفت بشنود هنگامی که من بجانب ملک کن برای شکار رفته چندی بخدمت شاه شجاع پادشاه آنجا بودم
 و زنی را بطریق شکار از آن مرغزار در بر بودم و بی اطلاع و بی رخصت او بملک خود رسیدم آن شاه عادل این
 ظلم و ناسپواری من بسیار ناخوش آمد چنانچه فوجی را بتعاقب من تعین فرمود لیکن آن فوج تا بمن گریز ناپسید
 و چون این ملک بگانه بود بان مردم غریب رسید آنچه رسید و بعد از آن آن شاه عادل بادر لشکری را فرستاد
 و آن مرتبه نیز آن کار بحسب خواستن او صورت گرفت لاجرم بار سوم خود سوار گردیده مباشرت رفع آن شر
 گشت لیکن چون تقدیر آسمی چنان نبود آن بار هم عده خاطرش نشود چنانچه این معامله حقیقتا که در تمام
 ممالک ذائع و شائع است تو نیز شنیده باشی و بعد آن کار در آن شجاع بهادر کرد و نهانماند شیر و شکار
 دیگری و لیر در آمده مراجع آن زن او اینجا در بود و بان ساهو کار ملک پتی رسانیده و او را دیگری را گرفت
 لیکن چون آن زن از صحبت من سلسلان گردیده بود پدرش باز آن را بخدمت آن عادل رعیت پرور
 رسانیده عرض نمود که من از رعایت عالی برادر خود رسیدم لیکن حالا این دختر بکار من نمی آید بخدمت شریف
 نگاهدارند پس در آن وقت آن شجاع عادل بجال من مهربان گردیده مرا بحضور خود طلبیده بفرزندی برگزیده

باین سجده با او کند اگر اندیشه چنانچه نامتی بخند مقش بودم و کسب سعادت می نمودم روزی در میان سخن
 بتقریب سخن آن شاه آگاه باین فردوسی خیر خواه فرمود که چند چیز را بگوش خود شنیده ام لیکن بچشم ندیده ام یکی
 انسان کامل که همه خوبیهای انسانی داشته باشد و دوم شخصی که اگر همه اوصاف حمیده و اخلاق پسندیده داشته باشد
 یک هم وفا و اخلاص خود را داشته تا بدان سبب یا رصادقش توان نامید سوم حکیم حاذق بجا شرم و نور کمال
 پنجم احسان کننده نیکو کار ششم قبول کننده احسان ششم صاحب جمال جامع حسن کمال ششم اینکه لولی باش
 و آدم باش میگویند معنی آن نفصیده ام بلکه وقوع آن بعید دانسته ام عرض که چون این خواستههای دل خود را
 بیان نمود بنده بعضی سنانید که اگر خود بدولت میل و رغبت تماشای این عجب و غرائب عالم دارند کسی اگر این
 کامل گویند که همه اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده دارد و احسان و نیکوئی شعار است و هم احسان دیگری را
 بر خود قبول میفرماید و نام یا رصادق برودست می آید پدر من شاه با کمال است و هم او در سر کار خود حکمی دارد حاذق
 که از راه قدر دانی او را خطاب حکیم مسیح خصال بخشیده است و هم او را نوکری است که بمقتضای آدم شناسی
 و مذاق دانی خطاب نک حلال داده و زیر خود گردانیده است و هم در شهر خود لولی دارد صورت سیرت نام و الحاح که
 آن اسم بهی است که حرف لولی باش و آدم باش در حق او صادق است پس هر وقت که بخاطر مبارک برسد بنده این
 خدمتگاری بجای آورد آن یک یک ابجهرت می نماید آن قدر دان انسان و آن خریدار جوهر مردمان مجبوس
 شنیدن این بیان یکایک آن همه ملک و شان را را یگان گذاشته بر وجود شریف خویش لباس تاجران درت
 ساخته برای خرید و تجارت آن متاع از انبجار و ان گردیده درین دیار رسید و با پدر من معامله بسیار نموده مرتبه
 یاری با او حاصل گردانید و او را هم در مقام یاری و پایا نشانی چنانچه باید و شاید آرمود و هم حکمت آن طبیب را
 تجر و خاطر خواه فرمود و هم بفضل حقیقت آن ملک حلال شود و بعد از آن کار و یار حاصل با تو بمیان آورده و
 آن همه گیر و دار احکام هولناک را کار فرمود و خاطر کمال پسند خود را خوب از طرف تو جمع نمود پس در باب ای
 صورت سیرت که ایشان آن شاه شجاع آمد که خریدار آن همه جنس و متاع اند و حالا بر پیش شاه با کمال آن خود
 اظهار نموده اند چنانچه بدان سبب به نسبت نامادی او نیز ترسیده اند و درین وقت چنان از داده دارند که ترانیز
 از دولت کمال و جلال خویش که هر لحظه در مزیت خرید نموده در پرستاری و کنیزکی خود را راند و آواره

جانان دارد و طبع اهل همت

جمال و کمال ترا در تمام عالم برآورد و بر خواند را

چند آن لطف با بزرگان حد

آثار سخا جلوه بچندین صورت بر جنبه روان پند و بختا جان هم

بجو و شنیدن این حقیقت آن معشوقه با صورت و سیرت از جای خویش برخاسته دور تر ایستاد و بگوید ای تمام
دستار را از سر خود دور تر انداخت و مقصد را بر سر گرفته روی خندان را پنهان ساخت در آن وقت شاه شجاع که
خریدار آن متاع بود مجبب و قهار و تکمین بجانب آن نگار شریکین دیده تبسمی نموده برخاسته و با

مجنون شدم و خدمت لی کردم / موسی شدم و سیرت بجای کردم / من خوش چه ازان اده گوشت برم

جاد و سخن خویش چو منی کردم / عشق مار هزار بار فروخت / عشق مار هزار بار فروخت

عشق مار هزار بار خرید / عشق مار هزار بار فروخت / عشق در مار هزار عالم فروخت

سخت جاده و جلال و ملک تمام / عشق چون آتش بدلی فروخت / هر کس آموخت در جهان بجز

و اشاره بفرخ فال فرمود تا او متفلسفانه نمود که تو چرا از شنیدن این حقیقت و ما جبر این حرکت نمودی و آن ادای

شوخی را از خود دور فرمودی و از چهره و چهره چون چراغ خود را از طالب و خریدار خویش که پروانه جمال کمال

تو گردیده است بفانوس حجاب در پوشیدی مگر نقصان کمی در بها و قدر قیمت او فصدی آن معشوقه شریکین

با دای ناز و تکمین بخدمت آن شاهزاده بستین بعضی سنانید که من تا این قدر مدت که ام انسان کامل اندیده بودم

و هیچ کی را مدنی نمیدم بنا بر آن روی خود را از جگر حیواناتان آدم کل نمی پوشیدم و دستار بر سر خود می پیچیدم

و حالا که از روی این شیر زربنگ چکاره ابرم نموده دور تر ایستاده گردیده ام بدان سبب است که تا این وقت

و حال کسی آن قدرت و مجال نیافته است که از غلبه جلال و کمال خود اقدام استقامت و پایداری عصمت ملازمت

ثبات و قرار جنبا نیلین حالا چه قسم بجای خود بنشینم که برای تعظیم این مرد که بر سر مو بر دم برخاسته است

و جلال او را از جای خود بیجا ساخته و هرگز در مال و متاع این تاجر شجاع هیچ کمی و نقصان ندیده ام بلکه در خود

اندیشیده ام که گجای این با جزا دارین چنین جنس بد قماش مرا پسند می نماید و کی این کنیزک عیب از نایب خرم

می فرماید که عنایت بی علت کریم در رسد و هم نصیب قسمت این سقیم بد و کند تا این قلب نرماند و در این چشم خرم

بصیرت و قبول بیدار آیت / حوصله وصل این نگار دارم / دام باز از ده کشاکش دارم

دست بسته بر حاشیه بساط ایستاده روی بی حجاب خود را آن خوش انداز در محراب پوشیده با دای حرکت

دست زنگین آن نازنین اشاره بجانب آن مسند نشین با تکمین نموده انگشت تاسف را بندان حسرت گردیده بر خواند

رباعی امی شاه ترا بر کان می تسم / هر دم خبرت ازین و آن می تسم / تا بنده چو مهر بوده بر سر من

خجلت زده ام که تو نشان می تسم / تو صیف کمال احسن بخت / از منبر صا و قشندیه

سیرت شده طالب و صلت	صدش کر زود تر سید	دلا و دلربا سے عالم	غیر از تو کے اگر میرید
چون آینه صورت جمالیت	در خاتین من چه خوش سید	باری چون آن خریدار باهوش	از ان متاع خود فروش
این نداد و سروسش گوش کرد بغایت خوش حال گردیده بفرخ فال فرمود که ازین نگار ستفسار کن که در ناسفته بختی			
می ارزو که تا جرجین نادر چیز بسیار بیکار فصدیده از دل و جان اراده خرید آن دار و چنین گوید که از شنیدن این			
بیان آن نازنین خوش کلام آهستگی تمام از جهان مقام گفت که برای خرید این جنس بی بها قدر قیمت مشتری			
می شاید و ذات و نفس خریدار در پله بهایش می آید چرا که گوهر دریا از نمودن و درم و دینار بدست کسی نمی رسد			
بلکه برای ربودنش خواص جان بازی باید تا آن متاع بی بها پیش در آید فرو			
از وقتی جان و هم گرد مقام تبحر آنی			
کرباشی اقامت شرمسار تبحر	لیکن ای شاهزاده فرخ	فال بنده عرضی میدارد	و ستفسار امری می نماید
بعد از آن قبول این حکم می کند و معامله آن سودا با این سودا گرمی نماید و آن آنست که این جناب از پیشتر در آن			
عالی نسب یعنی دختران سلاطین نجات خود دارد و خدا و مان خاصش را حدی نمی نماید پس مرا که بخدمت خود قبول			
میکند رتبه مرا بکدام پایه میرساند از شنیدن این مقال تا جرمال کمال و جمال فی الحال بدین فال کلام فرو مایعی			
عشق تهنیز از پادشاه ارزو	وصل تو زما تا با به ارزو	آن را که سنج بود بدین زیانی	آن را که سنج بود بدین زیانی
انصاف دهم که هر چه خواهد ارزو	باری بعد دریافت این قیل و قال	فرخ فال گفت که آنما زمان	خاندا از اند
و تو معشوقه دلد را ایشانی پس مقرر است که در منزلت تو پیش از دیگران خواهد بود آن زن متحن گفت که ای			
شاهزاده من جواب سوال از تو نمی خواهم بلکه برای پرسیدن تو میگویم غرض که در جواب این ستفسار آن			
شاه هو شیاز نگاه با هیبت جلال بجانب فرخ فال ننوده با اشاره ابرو بزرگ یک طلبیده بگوشش گفت که			
بگو من رتبه ترا بدرجه سوم میرسانم و ترا جام ثالث ثلثه خود برای افزودن مزه و کیفیت مجلس و صحبت خویش			
میدانم فرخ فال آهستگی عرض ننوده که من این زن پر فن را بسیار غیور و متحرر میدانم لهذا امیدوارم که اگر حرف			
مرتبه اول نمی فرماید منزله رتبه دوم خود رسانند آن شاه عادل مراتب آن فرمود که ای بنور دار این حرف			
و گفتار چه معنی دارد که طبع تو تمنای آن می نماید این قدر پایه مگر کم است که من پاس خاطر و دلداری او وضع تخت			
خود را مثلث میگردد و او را پایه آخر میرسانم و مقرر میگردد آنم که پایه رابع را بخت خود نمی چسبانم و بخلای			
سنت پاکان و معمول سلاطین جهان بعل می آرم غرض که چون آن میا بخی پیام رسان خود قاتل ترسان آن			
حکم سلطان باورسانید آن معشوقه صاحب فراست خوش دل گردیده آداب قبول بندگی بجا آورده بشمار دوه			

گفت که ای فرخ خال اگر این شاه درین وقت بروی دریای من می گفت که مرتبه ترا اول از زمان ساسی میگویم
من هرگز قبول خدمت او نمی کردم و یقین میدادتم که او نیز زبان شاه با کمال عدالت بر کمال نثار و قدردانی
و آدم شناسی ننمیداند و از مروتی که می باید نیز بی بهره است چرا که او و زمره دیده و خوش نمود و بر دیگران برگزیده است
فردا که گیری را پسند میفرماید مرا هم پیش او خواری نماید لیکن از همین لحظت او فهمیدم که قدر دان بامروت است پس
با من نیز وفای نماید و قدر مرا هم چندان که می باید نگاه میدارد که عدالت انصاف چنانچه باید و آری گفت و رفت
تعجب و شگفت آن کار خود فروشن بجانب آن خریدار باهوش با دیده حیران دید و باز آنرا نگشت تعجب ابله خود
رسانیده و دیگر دست اشاره هم بطرفش کرده بطرفه آهنگ این رنگ بر کشیده خریدار خود را در محاطه سودا گرم تر گردانید

غزل از زنده وصل تو عالی کرده هست
ز تاب دروگاهای گشته ام در کنج تیبانی
نحمدار خدا صبر و دل من بین فرو شویم
شراب عشوه چندان که دسامی دوش در کارم

تماشا در تماشای تو حیرت کرده حیرت را
بر زور آرزو دل می کشد این کوه حسرت را
باشک شوق از رخسار حال این گردنمست
که از مجلس به خون بر دوش دم صبر طاق را

آن سودا گول جمال و کمال از شنیدن این مقال و دیدن آن حال قفاش آن جنس را خوب یافته مشتاق تر گردیده
رنگ باز شکار انداز چشمهای فتان معاض خود را بطرف آن صعوه خوش آواز بلند پرواز نیز باز نموده بناد و هیبت و قفا
این شعار را بمقابلش خوانده آن موزون طبع سخن رسد از صاحب سخنی و نکته فنی خود هم با خبر گردانیدیم غزل

کجاستی قضا سیم غزل ابل و پرستی
خراسن سینه را اگر از شکاف جیب بنمایم
اگر می بایدت در کوچه آسودگی منزل
بنازم چشم مستی را که هر ساعت بیخاری
رباعی ایزد که فلک بقضه قدرت است
هم میرت آنکه دوست داری کس را

نبودی دانا از خال تو گرد ام محبت را
ز دندان نخبه بار لبم غم ابل طاعت را
برون ریز از سرای طبع خست ستم عادت را
کنده خاطر نشانم معنی لفظ مروت را
و دوست ترا و دچیز کان بهر دو نکوست
هم صورت آنکه کس ترا دارد دوست

آن کار خود فروشن از شنیدن این حرفهای آن خریدار باهوش زیاده تر مشتاق گردیده با اشاره چشم فتان آن
طالع فتنه جهان را پس پشت خود خوانده این غزل بی جمل را سروده باز از بی بقاصی و آندگی اختیار از زبان
و دهان تماشا یان حرف تحسین و تسخیرین آن غزل

نغمه کلر گلشن باز است
فرغ دل یار نخل آواز است

عصه تنگ سینه گشته فراخ	توسع عیش و رنگ تبارت	جند ساز گام ایام	باد از پیش نیک ساز است
شور بختی ز تلخ کامی است	نکین خنده شکر ساز است	تا گرد سوری چرخ افتد	منع روم چست پروا است
شاه بسیار لیک شاه کسی است	که باضاف عدل و منازت	چرخ گردن کشی چرا بخند	گشته خاک همت سزاوار است
کیست در زلف کز تو زیاده	میتوان گفت عقل کم بارت	برخل عدالت ست بقا	دولت بادوام انبار است
افتاد چشم چشم خواب است	اگر بافی که غزه نماز است	باری بخند لیسری آن تماشا	تا جگر سته سودا این همه ادا

و انداز رغبت او را دیده آن قدر سخنان ایجاب و قبول و راشنیده بسیار خوش دل گردیده باشار به چشم سخن گو
 اورا پیش رو خوانده از همان پاندهان خاصه که خود تناول میفرمود و بیرون قبول بدست خود عنایت کرده آن
 طاق رواق جهان را اشاره بخت نموده بشارت سرخرو می صحبت خود نیز بخشید و هم در آن وقت حامل گلی
 را که در بر خود داشت و با گلهایش در جواهر بسیار تعبیه نموده بموزونیت تمام ساخته بود و نقد قیمتش ده لک و پیر
 بود از گلوی خود برآورده گردنش در آورد و فرمود که ای چکاره دم کشنده آخر ما ترا صید نمودیم و اینک بمنده خود
 کشیدم این گفت اندکی سر رشته آن را کشیده سرش را بجانب پای خویش رسانیده بگذشت و بطرف کفایت

حال بدین قال و الا فرخت	پیش خیالت ارم این نیم جان که باشد	در خانه هر چه پاشد زمان بر آن که باشد
دکان حسن یوسف گریسته شد توانی	باید متاع نیکو از هر دکان که باشد	چنانچه در آن حال فرخ قال بجزکت

آن گشتان بر دودست اشاره نموده گفت کما می نگار خود فروشن تو قیمت در ناسفته خود را لک و پیر مقرر کرده بودی
 اینک تا بخرج بخش من مبلغ این قدر لک و پیر به تو رسانید آن خوش اندام از شنیدن این کلام و یافتن آن قدر
 انعام قدر و منزلت تمام دریافت به مقام سلام تشافته بعد ادای آداب باند از مضبوطی تیر و دوست آن حامل صغ
 گلی را گرفته سر نیاز را بنا بر حرم کرده عرض رسانید که ای شاه خوش فکر و راندیش بات بجه من آمد و ما بر من سید
 و غلبه و بر نصیب تو گردیده و بوجب امان و از سر بر خود را پیش آن شجاع شکار انداز آینه بخشش انگلی این بخت بر خور

اب تو بمن بمن سون بناهین بمن سکه	هم ب طرفی هار تحاری گلی سکه
----------------------------------	-----------------------------

فرخ قال از شنیدن این قال و دیدن آن حال بغایت خوش حال گردیده گفت که مات و بر هیچ طرف رسید
 بلکه حالا آن چنان بادی طرفین قائم گردید که این منصور را الحلاج هم ندیده از کار خود انفعال کشید و آن زمان
 آن نگار نکته دان بجانب گونندگان و سازندگان خود دیده اشاره سرودن و نوازش شکر آن بخشش کرده خود
 هم بطرف آهنگ این ترنگ بر کشیده و انهای اشک خود را پاشیده و احمای زلف را جنان بیدار حست

رشتن بچانه آن شامین سندنشین دیده بزرگ تصویر چنان بی تفریر گردید و فرمود
 که می آمد مجاور دام و من آزاد میکردم و در آن زمان گویندگان و سازندگان بموجب آن اشاره و فرمان در تعریف حسین

آن بخشش و احسان بدین چنین چنان فریاد فزندی نظم	که چون بار خوش بستی کشاوه	که خوشی هم بگردن نهاداوه
که مضمون از نگار باریزم	چو چنین بزم باریش مست کشاوه	سزگل گویدش مست مرزاوه
نه گلهار که دلدار باروست	نمیده بر بیاض کردن یار	بعالم چشم کش سیرانه جزاوه
که از بارست ترکیب ببارش	ز خویشی بی انداده بار	هر آغوشی کشد خیمانه بار
بعشرت جاکند و جلق گل	چو خوش باشد برای عشق ویا	بود گردام صحبت بن بار
نباشد در جهان زان نگار	ازین ناز بار یار یار	که آید و کنارت در نیاب

سخن کوتاه در آن زمان تاجر مسکله آن دوزن حربه پوشیار باوقار در پیش خویش طلبیده فسخ قال این گواه عدل
 فسیده بحضور آنها صحیح ایجاد و قبول نموده سه ساله خراج ملک کن اکامین آن در سین مقرر کرده باهمه گیر عقد
 مناکحت ربست و عجب هیبت و وقار چشم باحیای خود را با فسخ قال و چار گردانیده بخاندن این اشعار آید و در گفت

رباعی جانی که غور عشق خود کام رسیده
 نتوان بفسون حرف پیغام رسیده
 تا شنبه بر من سلام رسیده
 و در آن زمان باز آن نازنین چشمهای شریکین بجانب گویندگان خود دیده

اشاره نمود که به نغمات شادی و مسارک با دی پروازند و بسودن این غزلهای بی بدل رقاصی نمایند غزل

ملک تن شاه کا نگار گرفت	کا نگار آنگاه این دیار گرفت	نخله ازین بزم و لکنا چمنی	اغنی زاول درین بهار گرفت
عقد تو عقده انو لم کشاوه	گره از تار کار و بار گرفت	ویده مشاطه این گره و زشم	گره طره نگار گرفت
به رشا باش قصه ملنازان	بر فلک نه بره گوشوار گرفت	در دریا بخار شه بسوز	چرخ انجم بی شمار گرفت
غزل دوشی بر سحر مبارک باد	چاشنی بر شکر مبارک باد	خار خشک آن سجاف روزی	گشته گل برگ تر مبارک باد
تا قیام قیام هر سال	همچو سال و گریه مبارک باد	غم که در سینها مجاور بود	بسته بار سفر مبارک باد
چیت در ناله بود و در لبها	نغمه صد آن قبر مبارک باد	صبح او را خوش گفته ست	برو عاها اثر مبارک باد
از جمال تو پر تو سامان	بر ساری نظر مبارک باد	را ندکم تو بهمت آن قضا	پیروی از تو در مبارک باد
فرجشیدی و فریدونی	یرکلاه و کمر مبارک باد	غرض که تاجر شجاع او تحصیل آن چنان متاع سود رحمت	

چشم و گوش و حلاوت برود و ش حال نموده تمام شب اوجیش و عشرت داده بخاطر جمع آن شمع مجلس را

مع آن همه پروا نگان رفاص میان شبستان خاص و آورده شبهای خلوت با جمیعت ابدی نور سرور متور
گروانیده کنار بدن خاصه لطیف خود را فانسش ساختار باه پای مخالفت جهان او را در حفظ و امان رسانیده
از صورت و معنی خودش بهره تمام بخشیده بحقیقت او را شرح فانوس خیال کمال و جمال گردانیده بود

بیان کیفیت شب فاف شاه شجاع با صورت سیرت و اشاره بجانب دیگر اسرار و حقیقت

سامعان خوش خویاریان خوش طبع لطیفه جو در یابند که اگر چه اظهار حرف و گفتار معاملات هنگام صحبت خلوت
کسان با غیرت مناسب نمی نماید لیکن برای پاس خاطر سامعان با خبرت و ناظران با بصیرت که روز و غرض هر یک
معامله و کار را بر پیش خویش پیدا و آشکار میخوانند ناچار گردیده در اینجا با اظهار بعضی نکات و اسرار پوشیده پنهان
و بلیات شنیده و دشواریان جهان که بر حال مجبان و دوستان و وار و دیگر وند و اکثر اوقات و ساده و دلان
بران چنان تقدیرات و سبجان شبهه و انکار دارند و حکمت و مصلحت کارهای آن حکیم سار را نمی شناسند و می دانند
یعنی که بر بیان کردن حقیقت کیفیت صحبت خلوت آن لولی صورت سیرت که گونه شوخی و بیباکی هم در جانش
می یابد اظهار آن اسرار را مناسب میدانند بشنوند که محرمان بار و اوقات آن اسرار از مقام خلوت خاص آن شجاع
بختیار برای فهمانیدن مشاهدای دیگر معاملات و کار بدوران و همچو بران چنین اخبار کرده اند که چون آن تاجر شجاع
جهان مطلع که بجز خار کمالات مراتب درجات انسانی بود آن در تاسف تجارت کرده خود را از کمال لطیفانی چون
کنار و کشید و در آن حال آن معشوقه با جمال از حیای بر کمال بسان گرداب در خویش فرو رفته روی نمکین و
چشم شرمگین خود را از دیدهای شوخ می پوشید و زمان زمان رنگ موج مبتاب از کنارش خویشتر را کنار
می کشید و لحظه لحظه چون سمک بی آب از میان ماهیان ساقمایش بدر می جید و ساعتی سیلاب از یک جا
سکون و قرار نمی ورزید مشاهده این حال آن چکاره جهان و صید زمان آن صیاد جان و آن خون فشان
مهربان فرمود که ای نگار طراویج یار از وصل یار انکاری نماید و هرگز طایب انصال مطلوب نگاره می باشد و بر تو هم

رباعی خوش باش و که رزاق ابرو گیر	هم پرده ازین دو چشم جاد و بر گیر	ایضا ستم و تو هیچ بیگانه نماند
شرم از که کنی آستین اندر و بر گیر باغی	ای ترک سمن روی سن ای چمن جهان	از بهر خدا این چه میان است بهان
آن روز که داده تو در بندستان	نگی دهان بود و گرفت میان باغی	در هم زده دلفت و رخ زنجی خوش
بر پرده رزاق ابرو آهنگی خوش	سنگ ست بهم همچو دهان تو دلم	این تنگی ناخوش است آن تنگی خوش

رباعی ای چشم فرخ و دهن تنگ تو خوش	چون نازبان نازنین جنگ تو خوش	آن نگار خوشیار از شنیدن این
اشعار با او دو چار و چار چشم گردیده رباعی شروع کرده اش را تمام گردانید و تمهید بیا	چون ناله عندلیب در رسم گل	
در پرده درمی عاشقان چنگ تو خوش	و از شنیدن آن مقال آن صاحب جمال با ناز تمام ظاهر گردانید که	
اگر چه از دل و جان خواهان وصال جانانم لیکن از الم درین جامه تن و در و خرق پیراهن بدن بر خوشین تریسان		
و از آنم که این امر بی اختیار بر ظاهر خود سخت شوار می یابم و درین وقت بمحو تو رحیم و کریم سار را بحال خود		
قمار و میست می بینم که پرده درمی من درآمده میخواهی که عالم السرو الخفیات من گردی بنا بر آن تاب این تجلی		
قهری و جلالی نیامورده به زیر پایت در افتاده از دست درازی دستهای دلربایت بذیل عاطفت تو خرمیده الامان		
الامان می گویم زیرا که چون آئینه را بدست گرفته این روی خندان و این چشم ققاز در امید دیدم از چنین وقت		
جان تان و این فتنه آخر زمان خویش هر سان می بودم لیکن چون از شسیت و تقدیر برای همین کار پدید آید و		
نگار زیر آن را پیش پا دیدم پس بگو که حالا ازین اجل بی بدل بچه عنوان بی خلل مانم و از دست برد بمحو تو قمار جبار		
که همه ملک دیار را در تصرف قدرت می یابم بکه ام گوشه پنهان شوم تا خوشین را سلامت نگا دارم رباعی		
شایانجد که با جفا هستی تو	بیگانه دشمنانما هستی تو	بسیار خطاست آشنائی تو
رباعی دل از خلش خارجم افتد و خوش	باز نم زدن ساز و در جیب خروش	نادیده الم ز درو آید بختان
کی وقت وصال بگرداند خاموش	رباعی امروز منم ز بیم جان نایمن	فردا از عذاب جان چنان نایمن
بیجا به کج باخت سعادت بنده	آن کس که بود در دو جهان نایمن	پس حقیقت ساجده حقیقی تو نم که بین
عاجزی و نالوانی به پشت بر زمین خواست افتاده ام		چون سایه سر پای مرا ذوق سجودست
تحقیق که در پای سربای تو هستم	و درین زمان نکات و اسرار آن حدیث شریف خیر الاخبار صلی الله تعالی علیه	
و سلم فصدیه ام که فرموده است که اگر غیر خدا سجده جائز می بود می گفتم که زنان شوهران را سجده میکردند		
الحق من هم درین زمان ترخلفه بر جان و ظل الله از تنه ذات گرامی و نفس شریف انظر جمیع اسمای الهی چون		
الملك الجبار القهار الخالق الرزاق الفتاح العليم الخافض الرافع المعز المذل العصار النافع المحي الممیت		
و علی هذا القیاس شناخته در حق خود عالم السرو الخفیات میدانم که او سبحان در قرآن از صفات اضافی خود		
چنین بیان فرموده است وَاَنَّهُ هُوَ الصَّخْطُ وَ اَنْجَبَى وَ اَنَّهُ هُوَ اَمَاتٌ وَ اَنْجَبَى یعنی که آن خدای خندان و می گرداند		
و آنکه او می میراند و زنده میگرداند و هم درین وقت و احوال این کلام ذوالجلال را طرعه تاویل تازه حسب طال		

در می یابیم که توان نیست که اندر بصره فلک کاشف که الا هو و ان نیست که بخیر موعود علی کل شیء و قدیر و هو الغفار
فوق عباده و هو الحکیم و الخیر یعنی که اگر برساند بتو خدا سختی را پس هیچ بازدارنده نیست مر آن را بجز روی اگر برساند
تا اینکه بی پس او بر همه چیز توانست و او است غالب و قهار بالای بندگان خود تجلی جلالی و جلای و او است مجرب
و خبر او را و او است بکلیت کارکننده و او است خبروار چیزهای عیان و پوشیده همین که آن را بر حمت و دریای
کرم است از دستان آن صدف و زبار و آن موج خوش رفتار آن همه گهرهای ناز و حرفهای معرفت خوش انداز
را مشاهده نمود زیاده تر از شوق خود با لیده از غایت جوش و خروش باز بزر و تمام بکنارش کشیده از بارش
بوسه های جان را با و مسافه روح افزا سراپایش را تر و مطر گردانیده فرمود که ای نگار و اوقت اسرار بقیعین خجسته
که من درین زمان اگر چه بسان محیط جسمه تا توان ترا محاط خود گردانیده بشور و طغیانی خویش در آمده بجز نمونه
تجلی قهری و جلای را به پیش چشم تو پیدا و آشکار ساخته ام لیکن بحقیقت همان اراده دارم که تجلیات جلالی و کرمی
خود را در حق تو با تمام رسام و تن را با تن و جان را با جان الحاتی و القصالی بخشم و درنا سفته بکار تر اسفند حلیه
بکار گردانیده شب و روز بخدمت و کار خود دارم و چنانچه مدام جای ترا در میان جان خود میدانم همچنان بود
خوشتن را هم بسان تن تو جای میدهم تا بدان راه عنایت و اتحاد پیدا سازم و قطره را بر ریاضل گردانم
و خرقی که بجامه تن و پیرایه تن نازک بدن تو می اندازم برای آنست که از بند کسوت تن هم آرد و دیده وصل عریان
با تن و وصل با فصل با جان من حاصل نمائی و چنانچه بدون چشیدن تلخی آزار زوال بکارت حاصل کردن منزه هست
لما حقه و شوا رمی نماید همچنان بلا تشبیه بغیر کشیدن شدت الم جانکندن جان طایبان را و وصل جان جان سید
محال خواهی فهمید و هر سالک پاکدامن که جامه تن خود را از آلاش و آسیرش با سوای یار خوب پاک مصاف
داشته خواهد بود همان را چه اگر آن چنان جامه پاک که بر بر آن اوراق بسیار تجلیات صوری و فوری اگر چه
خیلی دشوار و سخت خواهد نمود و جان با حیایش از آن عربی و بر تنگی زیاده از حد شریکین منقل خواهد گردید و آنکه
ترا من و بی پاک نخواهد بود و از اختلاط اغیار خرقی بجامه تن خویش رسانیده در بندهای اعضای خودستی را راه
داوه باشد آن قدر رنج جان کند که احساس نخواهد نمود اما بعد مردن بالمهای پیشانی و رنجهای حرمانی که شدیدتر
از آزار جان کنند خواهد بود مبتلا خواهد گردید و آن جان که آن چنان عقیقه پاکدامن است از همان قدر در و چاک
دامان نجات یافته از زبان قدوسیان این بشارت را خواهد شنید که تم کنتم العروس بلا حسرت و بغیر نفس باعی
گرد و لبر و شیوه مستان گیرد با عاشق خود هزارستان گیرد نوید میشود که در آخر کارا هم عاقبت کار تو لسان گیرد

در سخته مرگ راحت آخرت است	چون سیل کن ز ساد و لوحی فریاد	رباعی از نیست بلند عالم کو قضا
و هم ای نگار بکار هر قدر که من برای تخیر این ملک و دیار باغی خود فروخت این		چون موج شدید بحر دوا دوا
قلعه بیدر عزم شاهی خود را مبذول داشته بخواری خواهم پرداخت جهان قدر عزت و حرمت آبروی باقی ماندگان		این مکان در زمین سینه من جا خواهد ساخت به تمام این نکات بلند و بشارت و پند آن غزاله در مندر
چند پیش آن صیاد خود را ز وحشت خود پای بند گردیده چشم را بنگاههای پشیمانان خود خوار و دچار		گردانیده معجب انداز این آواز بر کشید غزل
و صالت سود سودای قیامت	از آن ارم نشای قیامت	خلایق رتخیزان خطه بیند
سرکویت نه خواب شهیدان	شقائی ز اصرای قیامت	که بر خیزی بغیای قیامت
درین بهنگام متنازع بغوغا	که با مالست غوغای قیامت	ز سر و قامت سر سایه ارم
چو سیرت شد فخیل در دماورد	شد این از نظر پای قیامت	که آید در میان پای قیامت
سرت گروم و دو عالم می شود زیر و بر من	چو ساحل می گذارد و یکرم ای چشم تر من	عزل قیامت میکند تاب لکری سیمبر من
به بین خاکستر پروانه ای باد سحر من	برین عاجز بخت ریزش خون جگر من	بطوفان شرک من به مشت غبار من
آسایش اندرون و بیرون نیست	بر خاک در تو خون دل رختی نیست	رباعی در دو تو دوا می دل از تو نیست
فرودم ز زخم تو آسوده هست می نالم	که غیر بی نبود لذت خدنگ ترا فرد	کان خاک بهر حال باز خون نیست
از آن چون صید ناوک خورده از دست گریزم	که شاید شغل صیدم فارغ است از دیگران سازد	
و بعد این تقریر به پیش تیر تقدیر لبان هفت و نشان جای گیر دیتا آن شمسوار باد پای سستی و آن گوی از غرضه		چاکدستی بر سرعت و چستی حرون خود را گرم عنان ساخته از میان آن میدان حسن که صاف و بیخار بود انگشتی
افتاده را بر محبت ساده در بود اسیات	چنان حید و آن بیکار نگر	ادامای این ستاره نگر
ز اعجاز انگشت بشوین	صدق جای در لعل کز به	عجب نیست گریه از بهر
در اول تحمل گریش تلخ بود	در آخر و را کام شد پر شرک	نیای ازین گفتگو باید
طبع خویش برین چنین زیر و بم بادل ریش می ناید غزل	دل قیاب تاب گرفت	دره خود را در آفتاب گرفت

تار قانون باز گشت نفس	رگ من نغمه رباب گرفت	شد سکون قرار از دل جان	جای آرام خط رباب گرفت
فاضل گریخت بی باقی	از جگر چشم حساب گرفت	نشسته وادی محبت تو	چشمه خضر اسرار گرفت
شد شب وصل و ز روشن آرزو	از غلش گریه آفتاب گرفت	گشته مهر روی بر رخ میبار	بخت اول مگر ز خواب گرفت
قلعه بیدرم که کس بخشود	عزم و اقبال شتاب گرفت	تن کند استیلا ز جور و جفا	دل من خواب غلاب گرفت
آرزو با کتم بسینه نهان	میکند شوخ بی حجاب گرفت	خی کتم پیش چهره و ظلم ترا	که بخون بکرم حساب گرفت
چشم بیابک تو چو دید از من	که مرا این خود خراب گرفت	آنکه دانه را در مسر باد	وصل احوال بر آفتاب گرفت
دل سیرت بر تشنه قنار	که جهان بوی این کباب گرفت	عزل عشق چون خنجر خط را	دل و دیر از جگر سپرد بدشت
گشت بر سینه عرض خنجر جور	ز آنچه سخنوت بیشتر بدشت	صراحه شوقی در شب وصل	پرده از چهره سحر برداشت
بلبل گلبن فغان و خروشن	نغمه در پرده اثر برداشت	نخل بستان عیش بی بر برد	چمن آرای تن تبر برداشت
وقت بدست متیغ جانان که	در ازل تن چو بار سرب برداشت	سیرت مار عیش مستغنی است	قتل از گنج خود مگر برداشت
<p>با صفای این آواز و تماشای آن انداز آن شمباز شکار انداز بر و از خود گرم آهنگ گردیده بهر دست تهنود و راحی می بود و پیچ باز مرگان صحره تیز نگاه او را از هوا فرو آورده بخوت و دهشت خود در خانه و آشیانش می خواند چنانچه در آخر کار آن خنجر خونبار از دم تاب توان ناچار گردیده بزیر دامن زینهار خزیده این نوابر کشید غزل</p>			
آن کرها که غمت بادل کیس دارد	هرگز آن لطف بجا باز تهنود دارد	غوطه در دام نگه خورده تماشای تو	از خندانک تمش سینه ترا زود دارد
یک جهان دیده بین من برود دارد	تا میان دل و جان بخش کنم ذوق حضور	مطلب خویش بکسی نتوانست نشانم	تنگ لب ناله آن در و در و در دارد
مرد آب رخ از زخم نمایان باشد	زخم نهان دل من چه قدر رو دارد	می تواند که کند قبیلک مسی یار	او بعد طبعیدن بسیار و ناله های زار بر نمی که کباب بسج بر آید در برش چسبید
جز کسی که تو سری بر سر زانو دارد	مهرم زخم دل انگار تو شد زخم زخم	از سزای خود قطرات اشک معرق و خون چکانده حکم آلبای آن مرد پیدا کرده مانع آن همه گرم رفتاریش	گرمیده باز بخواند شغوی
گریه ام را بشکر خنده در آورده بشود	با پایم ملک قهقهه او دارد	من ساز نشاط بزم یارم	از غایت قرب بقر یارم
ختم محراب حرم در خمر برود دارد	او بعد طبعیدن بسیار و ناله های زار بر نمی که کباب بسج بر آید در برش چسبید	دعین محیط اوتبای است	او زخمه زن تن نگارم
از سزای خود قطرات اشک معرق و خون چکانده حکم آلبای آن مرد پیدا کرده مانع آن همه گرم رفتاریش	من ساز نشاط بزم یارم	دعین محیط اوتبای است	او زخمه زن تن نگارم

تن خوف کنایه دارد از نظم	تن چو باران منت برداشت	خوشتن رگین طلوم اشک	نظم زمین بیشتر چه خام بود
که وجود تو بود مایه بود	در خرابی خود قدم زده ام	که طلبگار وصل تو شده ام	سایه چون وصل فرور بجوید
نام هستی زلف خود شویر	شده چو ده زول منیر	هر عزیزش ذلیل بنیاید	هم چو حال جلال شاه نکوست
لیک نارادام خوی بدست	شده چو قلعه بزور بستام	کس جایانده را از بخاند	بس کن از تماخت یک نام
نامه عفو خون زبوسه دم	دست در کش و دست و کنون	که طپانده می رازد و بخون	شده چو فرازینار شنید
توس تند را عنان کشید	گفت نین پس تابا شد بچ	تن خدا ساختی بوردی گنج	و دجست اگر چه یافت قصه
ملک جانت شاه شد معمور	در شهوار سن شاتر تو شد	حالیا شاه یاز غار تو شد	خواجگاهت کنار من باشد
جلوه گاهت دیار من باشد	چون که کردم ترا ز شوق تکار	خون بهای تو ششمین باچار	حالیا رقت خواب خوش باشد
زیرا با تو کشم کش باشد	گوش او چون شاه مژده	پای احت و از کرد و خفت	ولی چو از وصل یار یافت مراد
در و جانگدش رفت زیاد			
نموده می آید که هر چند آن گویندگان و سازندگان گشتن بیرون خلوت خاصش بودند لیکن چون ترا و صدای			
آن چنان ترساک و شک پوشیده و پنهان بمیان گشت جان شان می رسید بخوشی حال خود را که			
ببین چنین قال حسب حال نه سرانی کرده شور و دل شادی را بقی می بلند آواز گردانیده بودند که خوش بان			
بمقرب هم برگزین ترا و صدای آن ساز پرده ناز و آن زخمه خوش افراشته شنیدند			
نخلستان خرمی ریافت	دل عروس مراد در ریافت	جسم جهان فاع و ریافت	استخوان باز مغز به ریافت
شد مرغ گله تاشائی	عضو عضویش زبک ز ریافت	بر که ایام این شاتر افتاد	اگر کسی ریگ حبت گهر ریافت
گرمی نیست در دل دریا	سینه کان کشادگی ریافت	غزل چه در ساک و ریافت	دل خوشی بی کی هزار آورد
آمد و را جاره که حصول	خوش به سامی پای آورد	و ده و از پرت می کرد	مرهم چشم انتظار آورد
در میدان کان بکار تندی	نخراش خوش بکار آورد	زنگش بسامد آرد	بوی سوسن نفیسه زار آورد
بارش عوی فلک بجایست	ماه خود را به زار آورد	از نزل حیرت تماشایش	تا ابد یک گاه دار آورد
شد بجل آنچه کرده بود ایام	بجز اغیار و وصل آورد	القصه بعد شراع آن کار یار صادق سراپا ریافت	
و جلال بحقیقت باشاه با کمال متحد گردیده و مع شاهزادگان ستوده خصال جلال و جمال و کمال را			
یک جا جمع نموده و ران دیار ملک دار می و کامرانی می نموده و در رعیت پروری و عدالت سید			

برون شاه شجاع شاه با کمال را بطرف ملک کن و بیان صورت و حقیقت تخت آن
 پرفرن و کیفیت حال پر اختلال بگیم صاحب جلال از مفارقت آن شوی بلند اقبال
 و هم بیان کیفیات ملاقات بگیم نیک خصال و فرخ فال صاحب جمال صورت سیت
 با بگیم صاحب جلال و جواهر خشین و نشانیدن او هر کدام را بر پایه مقام در خور مرتبه حال و هم
 شرح کیفیت ملازمت و نذر و مشکیش گذرانیدن آن صاحب جلال بخدمت شاه با کمال

را و بیان اسرار و واقعات اسرار چنین اخبار کرده اند که آن شجاع هو شیار بر فراغ آن همه کار متعالیه خزان و قلع
 ملک خود را مع درم و دینار که بنام شاه با کمال مسکوک بود و نظرش گذرانده بعرض رسانید که حالا از فضل پروردگار
 در آن ملک و دیار هم سکه را بنام نامی حضرت میرنند و خطبه را بتوصیف ذات سامی میخوانند پس غلام بابکار بقتضای
 کرم بشیار امیدوار است که قدم بر خیزد فرموده سایه عاطفت را بر سر باشندگان آنجا بگسترانند و هم آن ملک فتح و از ملت
 و داد گسری معذور و آباد گردانند و از سیر و سکای آن دیار و مرغزار که طرفه زمین است مردم خیر و نادر و جوانی است
 نزهت انگیز که در هر چهار فصلش اعتدال هوای باشد گرمی و سردی مفطر و مزاج پدید آید و خوشی و نشاط
 فراوان حاصل نموده مشاهده آیات قدرت و سبحان نمایند و تماشای رنگ آمیزی قلم صنعتش فرمایند که چیزهای نادر
 آنجا تعلق بدیده ندارد و چنانچه زبانهای بر خور و از فرخ فال سماع جایون رسیده باشد که یک برگ آنجا پان است که
 آن را فوقیت و عزت بر گلهای رنگین همه جهان است چنانچه خوش آیندگی و نمود و بهارش از لبهای غنچه پنهان
 پیدا و عیان است و یک میوه آنجا آنست که مزه همه فواید عالم در یک جنس او پوشیده و پنهان است و در میان
 گلهای خوشبویش گلی می باشد که آن را گل کینگی می نامند از مسافت پر تاب تیر بوی خود را بباغ هر گاه او میرساند
 و شام همه نزدیکان و دوران را میسان عطری گرداند و دیگر دران دیار کان نقره و طلا و معدن جواهر شاهوار
 است و برای جامه نازک بنان و دستار سرداران چنان اقمشه با یک و نفیس می بافند که یار از حلهای جهان
 میدهد برای سواری شاهان رفعت گزین پل خوب پیدای شود که جری و دلاوری باشد و دیگر چیزهای تحفه
 بشیار پیدا میگردد و همین که شاه با کمال از آن یار ستوده خصال این حقیقت را شفت خلی شاد گردیده گفت

گرمای یار تو که خود را از من مبین می یابی یا در اختیار می نمی که در آن دیار بروم و دنیا را نام خود را برقرار می سازی
 اگر رضا جوئی و خوشی خاطر ما می خواهی باید که درین ملک هم سکه و خطبه را بنام خود راجع گردانی و مرا ازین قید و زند
 نام و تنگ که خلی دل و جان من پتنگ آمده است برهانی که پیش شده ام نمی خواهی که از بار ظلم و عصیان پشت و تا
 گردیده بزر زمین در آیم این گفت و آن داد اگر چه شیار از حساب روز شمار بیاد آورده چندان گریست که آن یار
 و همه مقربان و اهل دربار را نیز بگریه در آورده از خوف جناب و او را در ترسان و لرزان گردانید و یکایک از
 سخت برین بزمین فرو داده آن یار صادق را لائق کار سلطنت فحشیده گفت که ای یار بکار چون تولد تو در آن
 چنان دیار که هوای اعتدال دارد شده است بدان سبب در مزاج تو هر کار عدالت بسیاری می یابم پس بحقیقت
 تر لائق خلافت می شتسم برای خدا و دیار برین تخت بگذار و دست از دامن من بردار تا بفرغ خاطر
 بگوشت از نوادرا قناده بیاد و عبادت الهی پردازم و پیش ازین بار عصیان برای پشت ناتوان خود جمع سازم
 چون آن یار صداقت شعار از شهر یار این گفتار شنید و آن حرکت را دیر بی اختیار شده گردش گردیده و پایش
 چسبیده و فریاد بر کشید که ای آفتاب عالم تاب این درد مبتاب هوای تو با اضطراب در آمده بجدی در عشق تو فانی
 و نایاب گردیده است که بغیر از نگاه مهر و الطاف در پرورد تو در ذات خود نمودی و وجودی ندارد و بنحو است از
 و بان عدم بیان خود همین فواید انگیزد که **چه نسبت خاک ابا عالم کمال** فاما الحال چون نگاه
 خورده بین خویش ملاحظه می نمایم همین دیار را از انوار عدالت و هدایت این آفتاب ظلمت سوز بسان نیمروز
 نورانی و منوری بنیم و محفل گرمی را از تاثیر ضمیر می بگری می یابم که مزاج نازک و حساسان درین مکان تاب
 نشستن نمی آرد و تابان این همه بیانی و بقدری می فرماید پس بعقل صلاح اندیش این فدوی دلش چنین
 مناسب می نماید که بزودی ازین دیار پرانوار برآید و بجانب ملک دکن قدم رنجه فرماید که آن مرزوبوم از اثر
 قدم این شوم مانند شام سراپا سودا و بجدی ظلمت و سیاهی دارد که مسافران را از رفتن آنجا بی اختیار چندان
 راحت و غفلت پیدا می شود که کل حضور بعیش و سرور می گراید پس چون باین فدوی آن حکم لازم الاذعان رسید
 است که در لطفیک حق حکمت و فراست من همین حکم می نماید که جسد شریف را در آن مکان رساند تا ساعتی از
 بار وجود بیاید و لحظه راحت فرماید و بختهای خوابیده مرموم آن دیار بیدار گردان گفت و بنحاضران فرمود که
 بهین زمان تحت روان را برای سواری بیازم و قاره رحیل نوازند و روایات مالیات را بطرف ملک دکن
 روان سازم چون کار پردازان شهر کوچ در داده همه اسباب و آلات سواری را حاضر گردانیدند و یار صادق

شاه با کمال را که از خوف ذوالجلال بسان دل و دران منزل می طپید در بکشیده بابر ام تمام تخت روان نشاند که
 حالا برای خاطر این غلام ازین مقام جان موخرام فرمایند و بار احسان این اقدام را بر سرش گذارند شاه آگاه بجانب
 آن خبر خواہ از کمال کردم نگاه نموده فرمود
 بهیت شسته در گردنم افکنده دوست
 می برده جا که خاطر خواه دوست باغی
 چون گردش جریخ را ماری نبود
 در بودن و رفتن اختیاری نبود
 بر خاطر هیچ کس غباری نبود
 و بطرف خادمان اشاره کمرهای و رفاقت کرده روان گردید دران حال بخشی
 رئیس الجبال و وزیر نکات و شاهزاده فرخ قال لعجب تغییر و تبدیل احوال و نادیده کیفیت حال بدین حال نگردد

مطامع دام دیده من تجز و ترکان ست کند چو قصه دکن یار من بخود لرزم ز شهوت و غضب این نکته می شود روشن	بچشمه سار من آبی رتیر باران ست حسن مطمع که آفتاب جنوبی چو شد زستان ست مقطع که جز وفاری آدم چه کم ز شیطان ست
--	---

غرض که چون موکب سلطان از سرحد هندوستان برآمد و اعلی فواج دکن گشت منزل بمنزل امر اهل خدمات و
 زمینداران آن دیار استقبال رسیده نذر و پیشکش و تحائف و هدایا گذرانیده مال بسیار شاری کردند و از مقدم آن
 اقدام انتقاد کردند و برخیزشتن می بالیدند و با کرام تمام از مقام خود می گذرانیدند باری چون بر نزدیک شهرهای تحت
 شاه شجاع رسیده جلو دارانش و دیده بکم صاحب جلال را حکم رسانیدند که قلعه و دولتحانه پادشاهی را برای شاه
 با کمال خالی نمایند و خود در حیاتی که سابق شاهزاده فرخ قال می بود سکونت فرمایند و وزیر خیر بدین عنوان فرمان
 شد که یک منزل پیشتر استقبال رسیده سعادت ملازمت شاه با کمال در پای و کلیه قلعه مع نهرت خزان و چاهخانه
 و غیره کارخانجات تفصیل تمام بنظر مبارک آن شاه عالمیقام بگذرانند با جمیع چون موکب سلطان بمنزل خیر رسید
 وزیر خیر با استقبال رسیده معرفت وزیر نکات و شاه با کمال حاصل نموده آن همه نذر و پیشکش گذرانیدند
 از عنایات و تشریفات شاهی بهره مند گردید و بمقابل نکات الجانب دست شمال جایش مقرر شد و دران حال
 شاه با کمال بطرف فرخ قال حرکت گردید و فرمود که ای برخوردا در تمام عالم هیچ احدی را چنین یار هم ندیده باشد
 که او سعادتی که با بخشیده است و هیچ یار از بزرگواران چنین کامل عیار نبرآمده باشد و هیچ فردی و شخص
 با هیچ شخص چنین محال و بیامان نیاروده باشد که او با من کرده است از شنیدن این گفتار آن برخوردا آداب انکسار
 بجا آورده بعضی رسانید که در واقع هر عنایات و توصیفات که درباره این یار صادق می فرمایند بدان لائق است
 و بنده درین باب چه تاب بیان دارم که رتبه او از مقال من فائق است باری روز دیگر چون شهریار داخل شهر گردید

بدو تخت پادشاهی پیش تخت شاه شجاع رسید چندی بید که تختی است از آهن مصقول که هر طرف چار آئینه است و
 بر کنارش جای ستون سیمنای آید برقرار کرده و در سقف آن را که رنگ حشرشاهی است بزرگ آینه‌ها گذاشته اند
 و پیرایش چندان بلند و مرتفع ساخته اند که بدون زین پایی بران برآمدن میسر نمی آید و هیچ طرفش زین بنظر نمی آید بلکه
 با کمال برای دریافت آن حال و مشاهده آن چیز با جمال و با جلال بگردش گردید لیکن چون از جانبی آید بالا برآید
 معلوم نشد یار صادق فرمود که اسی یار بلند تخت این نادر تخت طرفه وضع و عجب شکل دارد که از مشاهده آن نکات
 و اسرار بسیار بخاطر میرسد اما بدون زین پایی بالا برآمدن سخت مشکل می نماید و وجه عدم آن بل خوب جایگزین گرد
 بنابراین خاطر حل این حکمت و کشف این اسرار را ازین و انامی هوشیار و عاقل روزگار میخواهد آرزو نمایند این
 مقال آن جوان با جلال و جمال به پیش آن سیر با کمال بتواضع خم گردیده بنیاد تمام بعضی رسانید که از مدتی
 ضابطه و دستور این مقام از عقل تمام این غلام بدان عنوان مقرر بود که جای نشینش چون میخواست که برین
 بلند می برآید وزیر از رعیت او قد خود را به پیشش دو تا می گردانید تا پیر پشتش گذاشته برین مرتبه ارتفاع میرسد
 و جسدش را زین پایی ستوار برای تخت بیدار خودی فسید پس حالا که این ضعیف نایکار را بر کرم بیش از همه کار و بار
 این دیار بسان و زرای بکار حواله فرموده اند از فضل و کرم امیدوار است که قدم مبارک ابرویش و شمشیرش
 گذاشته برین مقام خود برآیند تا این تا توان و در خوشنق قدرت و توان یافته دیگر نکات و اسرار این ضعیف رعیت
 آن را بعضی رساند شاه با کمال با صفای این مقال اختراع و ضابطه اش را خیلی پسندید و بسم نموده گفت که
 اگر دستور این مقام چنین است بگو که ام دستور را که بدستور معمول بعمل آرد تا پیران پایه گذاشته بمقام خلافت
 خود برآیند لیکن گذاشتن اقدام برین جسد عزیز و شریف تو که بمنزله چشم دل خود میدانیم هرگز از دمانی آید چون
 یار صادق از شهریار این اظهار شنید زار زار نالیده به پیش پایش فرست گردید و فریاد برکشید که ای شاه بنده و از
 اگر تو این نیاز مرا قبول نمی فرمایی من خویش را از غصه و غم هلاک می گردانم ظاهر ادوات خود استعداد و لیاقت
 حل باران و خلافت ندارم غرض که آن یار دران کار چندان مبالغه و ابرام نمود که شهریار ناچار گردید از
 جانبی دست فرج خال را گرفته دست دیگر بر دوش وزیر که حلال گذاشته با وجود خود را بر آنها انداخته پیر پشت
 آن یار صادق ثابت قدم رسانیده بالای آن تخت برین برآمده با بصیبت و وقار نشست و بطرف دیگر کارگاه را
 دیده گفت که بزودی بدستور معمول کرسی بیارند و این یار تخت گذار مرا بران نشانند پس کرسی طلایی آورده و بچپ
 دست راست سلطان نصب کردند همان یار آداب و ان نیز آداب و مراتب بتقدیم رسانیده بالای شش جلوس نمود

و بموجب اشاره اشس کارپردازان کرسی از نقره آورده بطرف دست چپ گسترده شاهزاده فرخ فال
و صاحب جمال را بران نشانیدند و در آن حال فرخ فال خوش مقالین قال گذارش نمود عتزل

تا خرامد بر سر از تخت بخت روزگار	زیر پایش کار کرسی کرده دوش قنار
در هوای آستان بوسیت بتیاب آفتاب	آسمان در گرد و گرد و دشت بی اختیار
صیت کوس بخت دولت تاج و تخت آکچنگ	باز نوز پرواز اقبال ظلمت کشور شکار
چون زبان شکر بختنازند از زدیگ و	چون نگر و مفت شر آوازده در ملک دیا

و وزیر ملک حلال و وزیر خیر و بروی سیر بطرف یمن و بسیار اشاره جلوس و قرار مشاهده نمودند و در آن زمان تقریباً

سلطان این دو رباعی از زبان دهان وزیر ملک حلال و وزیر خیر شنیدند و	بزم تو ز غرض تور شک چمن ست
در عقد و رت قد تو شاخ سمن ست	داو اواره لعلت که سهیل و کن ست
رباعی لعل تو چو خورشید فرو می تابد	روشن تر اگر گشت و کن نیست عجب
اکنون که سه خورشید برو می تابد	در عرصه ملک و شهر و کوچه ماب

و رئیس الجبال و امیر باجلال را در حلقه و اوره دوم گردانیده بجانب یمن و
طرف شمالش نشانیدند و در همین حلقه دوم حکیم سیح خصال و دیگر عده امیران و مقربان را جادادند و در حلقه سوم
جمع امیران و همه نجبای نامدار و اهل خدمات و کار بقدر مرتبه و منزلت خود نشستند و بگرد آمدن آنها نوکران و خدمت
ایستاده گشتند و در آن حال شاه شجاع بعجب کیفیت حال بصفور شاه با کمال بدین قال نوابر کشید غزل

ای فخر بنشاستیت ملک کن را	از مفتی اکرام تو در زهد بخت
تا کید فرائض شده اعمال سمن را	حکم ست نگیرد سر چاه و قن را
کرد از کرم و سعت امید غریبان	بانه خلق زده گوی دم و دوی
پیچیده سر انگشت صبا گوش سمن را	از شنیدن این مقال شاه با کمال تسبی نموده بجانب یار صادق خویش خلعت

گشته گفت کای مرد بهوشیار تو که سیم و ز و جواهر را در نظر نیاورده برای تخت خود آهن را اختیار کرده و بدین وضع
عجیب و کل میب ساخته حکمت و وجه آن را نیز تو خود بیان نمائید که خسار را نیز آگاه می و خبرت حاصل شود که ما را
این کار تو بسیار پسند آمده است و نکات و فوائد بسیار بخاطر رسیده چنانچه بعضی از آن اینست که از دیدن تختهای
مرصع و زرین ناظران حلیس را طمع و رغبت بدل پیدای آید و از مشاهده این تخت آهنین خوف و هشت می افزاید
و آنکه که زین پای تخت پادشاه بلند بخت و وزیر و افر تمیز است که از استقامت آن ثابت قدم بر جمیع ملایج و مقاصد قلابی

عروج حاصل می شود و فدویت و نصبت او چنین باید که خود را به پیش سلطان برین عنوان پست و فانی گرداند و این گفتار را سر آن یار و شیار تحسین و آفرین بشمار بر نکته دانی و دقیقه شناسی آن شهریار نموده بعضی رسانید که درین کار راده و مافی الضمیر این فرد بی مقدار چنین بود که بدون اظهار بر خفا خطبه طاهر و آشکارا گوید چو این بنده گناهکار از تحلیم پروردگار حقیقت جن و شیطان را چون صورت سیم و زرمیدان که گذشت و عشا و کم دارد و با یک عمل پاک گردیده از رسانیدن در آتش بر صفت اصلی خود می آید و حقیقت ملک چون جواهرهای آبدار و درخشان بحیر و صافی می یابد و بخلاف اینها حقیقت انسان را بزرگ صورت آهن تیره و مظلم و آکنده بکثرت بسیار و آینه بآینه بشمار می راند که هر قدر که در بونجه مجاهدات در آید و بر مصطفی ریاضات کشته صاف تر و روشن تر میگردد و کما حق صاف و پاکیزه و بیغش چنانچه باید و شاید هرگز نمی شود بلکه محتاج دوام صیقل می باشد که همواره از میان طینت خرابش رنگ مروارید جوش میریزد اگر روزی وساعتی دست از وی بدارد مورچه غفلت و عصیان چنانش میخورد که از کار میرود و چون از میان بونجه مجاهدات و از زیر مصطفی ریاضات پاک و صاف شده بر می آید عجب تیغ جوهر داری می شود که نمود جلال ذوالجلال از او ظاهر میگردد و هم طرف آئینه میگرد

دل پیدا کرد و در مزارش یاد یافت	مشت خاکی منور و آینه گردید	روزی که جسد و قار خود را دریافت
رباعی از ریشه حقیقت نویسد	یستی می بینم و علو میدانم	آئین آینه مشد تماشا دریافت
خودی گویم و لیک از او میدانم	و هم حکم جوش و چار آئینه پیدا کرده	آئین ادب عالم دیگر دارد

و آتش عشق در آمده سوخته و خاکستری شود و نادر دوائی برای درد دل و در مضایق قلبی میگردد و چون سیاه جان بقیایش بنابر محبت قیام می گیرد و اگیری برای زرم اختن مسیحین جسد طالبان می شود که تفصیل بعد و نفوذ به بیان نمی آید و در تعریف آن آهن تابان که ماناست بحقیقت و صورت انسان آو سبحان خود میسر آید که و انزلنا الحیه ذی فیه باس شدید و منا فیه للناس پس بنده برین قیاس جسد را تحت سلطان دل نمیدانند عنوان اساس او نهادن ساعتی و لحظه از محافظت و تیار او غافل و بخیه نباید بود که تن بیکار رسان آن پیر زنگار

هیچ کار نمی آید رباعی	آئینه آهن جسد گر بصفاست	عکس بدو نیک جلد و روی بدست
ای شه تو چنین بصیقل دل بردان	کاین آئینه چون صاف شد اندک است	باری چون شهریار از آن یار و شیار

این اسرار و بیان حقیقت آن کار شنید و هم گتهای از جمله آن خردمند که هر سخن بلند بپلوار خود را بر گری

می نشاندند بل همه مقربان بسان نقش حجرهای گیر و مرسیم گردید و هر یکی را از ان معاطه و بیان بقدر عقل و فراست
 شان عبرتی و خبرتی و پندی و نصیحتی حاصل گشت شاه با کمال هر یک حال و مقال و اورا پسندیده بر صاحب عمری
 و دقیقه سنجی از خیلی احسن و آفرین نموده و بهر عده و اهل خدمات آن دیار خلعتها بخشیده و باز از سر نو هر سه را
 بکارهای محمود و متعلقه شان مقید و سرگرم ساخته باراده تشریف بردن بجای از محفل برخاست و در آن وقت
 یار صادق باز از کرسی فرود آمده پیش پای تخت خم گردید تا شاه و الاجاه باز قدم بر پشت او گذاشته از ان مقام
 با جلال نزول اجلال فرمود و بجانب حرم محترم متوجه گشت و آن یار نیز همه مردم را برابر از خدمت نموده چون
 بر در سرائی خود رسید دید که آنجا شاه و یارهای او از نو و توجیه بر ایوان و در بان و خانه مان خلعتها از طرف حکیم صاحب
 جلال یافته با دای آداب مبارکباد و قد و مش می پردازند لیکن پرده داران و حاجیان بدستور قدیم پرده را از
 پیش برتیدار نموده در برابر و پیش نمی کشانند تعجب شده عنان مرکب کشید که در آن دم یک خوبه سرائی قدیمی محرم
 به پیش رسیده با آهستگی تمام بعرض رسانید که بندگان و غلامان چه طاقت و توان دارند که پرده را بخورند و بنزدیکی
 در آن کشانند لیکن جناب خاقان از اندرون در مقفل کرده حکم تشریف نیاوردن جناب عالی کرده اند همین که آن
 شجاع بر دربار از ان خادم در باربان اظهار شنیده قسم نموده فرمود که خبر رسیدن باید دولت کنند در بانان و خوبه سرائی
 هر چند نو ابرافراخته و صد امانند ساختن از ان باب مسدود و جوابی نیافتند چنانچه در آخر کار جده و بسیار آن
 شاه سوار بجای جلال خود در آمده فرمود که در را بشکنند و منتظر و اگر درون نمانند همان زمان تیر واران رسیده
 ضربا بر در رسانیدند و در فکر شکستن در گردیدند و بانان درون آگاهی یافته بزودی شتافته بعضی از خاقان
 رسانیدند که به حکم سلطان تیر واران بشکستن در پروا نداشتند اینک در بسته را می کشانند و حضرت ظل سبحانی
 اندرون تشریف می فرمایند و درین باب باز هر چه فرمان رود بندگان بعمل آرند حکیم با جلال از در یافتن آن حال
 خیلی پر طلال شده چمن بسین از سر تخت برین بر فراست و بجز در آمده گویی بلکه در ایام فراق برای خود بستر مقدر
 ساخته بود بر زمین انداخته و بجانب دیوار کرده و خواب ساخته پرداخت و بخوابان فرمود که کسی مارا بیدار نکند
 و حیلاوت نماند که بیده شده بیدار غما اظهار خواهیم نمود و القصد چون تیر واران در را و اگر در سلطان همان
 عنوان بر اسب سوار داخل محل گردید همه خادمان و مقربان و مهران محل پیش و وید و صفها بستانه آداب قدوم
 بجا آوردند و بقدر رتبه و منزلت خود از دور و نزدیک نذر و پیشکش گذرانیدند و جوهر بسیار بر سرش تبار یافتند
 و او بقدر پادشاه مرتبه با هر یکی گفت گشته نیاز اکثری را معاف نموده و پیشکش بعضی را بستانه خود قبول فرمود برای

گرفتن از چندی کس بخواسان مقرب اشاره نموده شادان و خندان روان گردیده بنزدیک صفه از سواری فرو آمده
 بطرف شمسین خزانان گردید در آن زمان دو خواص مقرب از حجره خوابگاه برآمده بعد از ای آداب نیاز تبسم انداختن
 رسانیدند که خاتون جهان بهین زمان بعد از مدتی بخواب راحت پرداخته اند و از بیدار کردن منع ساخته اند حکم آن
 جناب عالی بدین شاه لایبالی میرسانیم و ما بندگان خود را بر می داریم میگردد انیم که ما علی الرسول الا البلاغ شاه آگاه از
 شنیدن این عرض آن کسان خیر خواه متبسم شده در آنهارا بدست کرم و لطف قبول فرموده یکسره خود را آورده
 بدرون خوابگاه درآمده دید که یکم صاحب جلال عجب کیفیت مطرقة حال دارد که لباس بدنش از خست بسیار
 گردیده جایجا قبا شده است و بجای تخت و مسند بستری از گلی بر زمین گسترده بجای بالین خشتی بر زیر سر نهاده و در پیش
 دیوار نموده افتاده است همین که حال آن رفیق خیر اندیش از فراق خویش بدان عنوان مشاهده نمود بنی اختیار
 گردیده در برش کشیده رو برویش می مالید و از بارش اشک غبار خاطرش را فرو می نشاند و به لایب و لعلی در آمد
 ظاهر میگردد انید که امی نگار حالا مرا پیش تو نه روی عذر مانده است و نه مجال انکار تا بران لا علاج و بی اختیار
 گردیده بصدق دل قرار می نمایم که من ترا من مجرم و گناهکار تو ام و از هیچ تو پاک که من بی غش و بخشش نمی خورم چنانچه

یا دول دردناک خواهم کردن	پیر این صبر چاک خواهم کردن	آلوه کس که در میان آمده است
باب دودیده پاک خواهم کردن	چون آن معشوق سراپا ناز ازان عاشق	و لگد از این طرز نواز شاد

کردار از نالیده گفت که امی شاه تو هیچ خطا و گناه کرده ترا دوباره همه رعایا و تمام سپاه عادل آباد گردانیدند
 لیکن از طالع و از خون و بخت نگویند در حق من ظالم و بیداد ساخته اند پس هرگز من از تو لگد مند و شاک نمی کنم ترا
 دران کار مجبور بی اختیار میدانم و همه امور را از نصیب و قسمت خود می انگارم و حالا هم من خیر خواه و دوستدار
 تو ام تا چون مزاج غیور و طینت غیرت آگین و خوی بدو طبع رشک آید از من از کتا بهیج تو بیعت پر از از خوشتن با
 بکنار می کشم باید که ازین باز تو هم من دست نرسانی و جامه پاک خود را از اشک رشک من آلوده و ناپاک نگذاری
 رشک از زخم پاک کردن چهل
 علاسه بکن کردم خون نیامد | آن شجاع برد بار و قار از شنیدن |

این حرف و گفتار از ان نگار هوشیار و بکار عذرهای بسیار نموده تکرار قسمها خورده گفت که پروردگار شاه حال
 است که من دران ملک دیار برای دیگر مطلب و کار رفته بودم و هرگز ادا داده که ضائی و رونمایی از شتم لیکن چنان
 بدام لطف و کرم شاه با کمال گرفتار گردیدم از حکم و فرمانش ابا و انکار مناسب ندیدم و جبر آورده قبول آن سختی
 نمودم لیکن امی رفیق اقدین و امی محرم بدل قرین تو بدل خود همین یقین خواهی نمود که کسی را که او سبب

صفت شجاعت داده و صفت عدالت بدو بخشیده است البتة و همه کار عدالت می نماید و مراعات حقوق پاسبان
مراتب نموده کیستوار انصاف تجاوز و انحراف نمی فرماید بآری آن عکسین اندوگین از شنیدن حرفهای چنین
اندکی بحالت صبر و تسکین رسیده چشم را از اشک پاک ساخته از جای قناده برخاسته قدری از آن شاه باو توجیه
دور شده نشست بر آن زمان آن شجاع خوش بیان گفت که ای صاحب جلال با جمال برای چنین قدر
بر بلال گردیده احوال خود را چنین خراب و بد حال ساخته خدا را زود بر خیر و تغییر لباس نموده بشارت رسیدن آفتی
ترتیب ده و بین ازین باز ناخوشی و ملال را برول مانده از شنیدن این گفتار آن نگار زهر خندی آشکارا نمود
گفت که کسانی که مقبول گردیده و دلپسند شده باشند چرا زینت نمکنند و آنکه از دل افتاده و از چشم دور
مانده بود برای چه حال خود را خراب سازد و بر زمین افتاده نماید باز آن سلطان از شنیدن این میان و ت
بگریبان رسانیده گفت که شما شنیده باشید که ما سلطنت را گذاشته تمام دولت و مال نیاز شاه با کمال کردیم
لیکن تا حال تغییر لباس ساخته وضع خفیه برای خویشتن نگزیده ایم پس اگر شما بدیل زخت نمی کنید خود را
بریب و زینت شاهانه نمی درآید و همین زمان چاکر بگریبان میرسانیم و طریق فقیرانه برگزیده ازین باز خنده
انتقاری کنید بگویم صاحب جلال از شنیدن این قال و دین آن حال آن صاحب عزم با استقلال بحد
کمال ترسید و خیلی خوفناک گردیده و بزودی دستش را گرفته از گریبان جدا گردانیده بر دیدهای گریبان خود مالیده
گفت که ای شاه آگاه اگر خواه و ناخواه خاطر گرامی چنین میخورد برای مرضی شریف لباس کثیف و پیراهن
پارده پاره را از تن جدا میگردانم لیکن دل ناگوار و صبر پاره را چه قسم از خود برآرم و از خویشتن جدا سازم که
طاعت آن ندارم و دستش را هم نمی فامد میدانم و هنوز علاج رفوکاری و دوختن آن نیز بدست اختیار
خود ندارم این بگفت و بجانب خواصان دیده فرمود که تیاری حمام نمایند و لباسی تکلف ساده حاضر آرند
باز آن شهریار از شنیدن این گفتار آن نگار گفت که اگر تو برای خوشی خاطر من لباس تکلف شاهانه نمی پوشی
من مقرر خرقه بگایان و بربری افکنم و تو خود قرار دادی و گفتار صادق بی بدل مرا خوب میدانی که هر چه کردم
و بگریان عزم با جرم خود بر نمیگردم عرض که خاتون از شنیدن این کلام تبسمی نموده بجانب حمام خرامت نمود
و آن شاه عالم مقام از انجا برآمده بر بالای تخت با نشان پیمان ایوان بوقار و هیبت تمام نشست همه خواص
و خدام را نام بنام یاد کرده و بجنور خوانده و در خور حال هر کدام حرف و کلام نموده و لا سا و مواسا فرمود و درین
انشاء بگویم با صفا غسل با آورده بحسب مرضی شاه لباس فاخر و تکلف در بر کرده سرپای خود را بریب و زینت کرد

در آورده بجنور شاه رسیده بجانب خاوان و بیده چمن بر چمن رسانیده فرو برد که در تخت برای نشستن کفایت
 بکشد از آنجا را بر نفس این شاه فراخی چون گشت نموده آید شاه هوشیار از نظر گفتار از نظر آن نگار فمید می خنیا
 خندیده گفت که ای محبوب دلشین تو خود مراتب و آداب ضوابط سلاطین را خوب میدانی که بر مسند و تخت آنها
 دیگری بر نمی آید و پائینگذار دو هرگز کسی قرین خواقین نمی نشیند و آنکه در میان من و تو بموجب رسم زن شوخی نکند
 معالیه مساوات مرغی بود و جوش آنست که از موسم خرد سالی با هم بازی میکردیم و در هنگام شاهزادی بر یک مسند
 نمی نشستیم پس در وقت شاهی و تخت نشینی تغییر وضع و خلاف رسم از بچه تو یگانده همفرستید مناسب شدیم و گرنه افضل
 الهی آن مرتبه یکسانی شاهی بکام مقصود آن میگردد که غیرش در آن مقام اقدام نگذار و که آن مرتبه تمام که پایه جاه
 سلطانی و مرتبه کبر بانی و خود داری انسانان کمترین است در وقت و زمان خود لا شریکی را میخواهد **سابع**

جایی که رعیت درود عوی دارد	در هر صورت نباشی از خود داخل
این لفظ هزار رنگ معنی دارد	پس ای نازنین با کمین تو بر همین معنی یقین خواهی نمود که محال است یکس

ناکس بر مسند و تخت همچو تو نیک بخت پائینداشته است بلکه کس هم بر آن نشسته است همین قدر از پایبای چنانی
 من حرکتی و لغزشی و وقوع رسیده است که از پای و مرتبه خود فرو آمده و منزل نموده ب مقام و منزل دیگران خرام
 کرده است که خدا آن کار را زیرو بی اختیار از خاطر روشن ضمیر تو در خواسته است چون آن خاتون هوشیار با وقار
 از آن شهر یار بر دیوار این چنین حرف و گفتار شنید بی اختیار بسیار شاد و خندان گردیده گفت که ای سلطان
 عادل قدر دان اگر این چنین مراعات مراتب و آداب کسان و ناکسان ملحوظ خاطر عاظم آدم شناسد اری
 هرگز از تو ناخوش نیستم و اظهار کله و شکوه نمی کنم چه بحقیقت آن چنان زنان احسن و تامان می باشند که شکر از
 از صحبت دیگران مانع می گردد و از یکت و اسرار حکم پرور و کار باخیر و هوشیار میستند و من چون لاله دم و همیشه
 اولاد گرامی را از جناب خالق می خواهم لهذا خواصان را در امم به ابرام تمام بخدمت شریف می فرستادم تا اگر کدام
 باب مراد دم بر آید و کنارم از اثر مراد آید کرد و لیکن مزاج غیور عالی کجا بهر زمین تخم ریزی می نماید و کی حساب این
 جناب بر سر هر صدف چون خرف بارش کرم میست باید که چنین سخن برین خاطر نشین خود دارد **طبیت**

اگر چه در آه شهر یار	لیکن الحمد لله و الله که این تجارت به ناجزاد من سود
----------------------	---

کردید و صدف مؤتمن پست او رسیده که از آن میان انشاء الله تعالی درهای شاهوار با صفا نصیب ناخواه کردید
 و هم زمینهای که مزرع و غیر مزرع بود و بظن و تصرف شاه شجاع جهان مطاع درآمد که از آن میان نیز مال را

و اما مل من کل خواهش نمود و کارها را برادر خود سپرد و از آنجا که برای چنین حکمت و کار پروردگار بر یک سلطان است
 اختیار چهار زن حکم نمود و است اکثریت سلیمان در زمین پیدا و آشکار گردید و آنکه از آن کار و مومنان را بجانب کثرت
 لذات میخواند و در آن عیش و عشرت را بر آنها فراخ میکرد و آنکه بسیاری و کثرت اهل و عیال بحقیقت بلا و وبال
 می نماید و آن بحقیقت غیر از غم و الم و پریشانی و محنت و آزار و فتنه و دیگر هیچ ندارد و باز آن که میبندد و از بنگانی
 را که در مانده شهوات و لذات میداند و آنها را عادل نمی شناسد برای یک زن کردن حکم می نماید چنانچه صریح این
 معانی و اسرار بر پیش مومنان هو شیار و خبر و اید و آشکار می گردد که فخر و اطاعت کلمه من الشیاء منی و کثرت
 و رباع فان خفتم الا تعدوا فواحدة او ما کلت انما کلم و کلت او فی ان لا تعدوا لیکن کجا هر جا بل با یکار آن
 چنان حکمت و اسرار حکم پروردگار را می فهمد و کی همه بچاره زمان ناقص عقل مست بین معانی این چنین امر را
 در می یابد و راضی با حکام آسمی می ماند که طبع هر یک و نفس خمیس دارند و هم بیشتر مردان خود را حیوان فرج
 ولی انصاف و ظالم و سزا بخلایف می یابند تا بران در کار رشک خود خدو می باشند شاه شجاع و پشیمان از شنیدن
 این حرف و گفتار از آن عارفه دانی روزگار خنده بسیار نموده گفت که اگر تو از فتنه و درگاه امیدار و همی شایه
 از آن صدف مومن باشی گنجایش دارد لیکن در نهان نام آن زمین صیاح غیر مروج را بر زبان خود نیاری چرا
 که حساب بهت و کرمت من غیر از این درای محیط پرشور و باطنیان و سزا بصفای آن صدف بی زبان
 و با حیا بجانب دیگر مکان و جا بارش کرم خود نمی نماید چرا که در آنها بحقیقت با خویشتن مناسبت و جنیت تمام می یابد
 و دیگر زمین را معنا سبب مالی هم با خود نمی نمیدان سبب با طبع بدان جانب رغبت و الفت میل نموده و زود
 نمی نماید و گمراهی نمی فرماید بگویم صاحب طحال از شنیدن این قال آن مرد با کمال صاحب استقلال عیالی متعجب
 و بسیار خوش حال گردیده پرسید این تفصیل حقیقت و احوال آن قال باسوقوت برو گرد و حال گذر شده
 بجانب خواصان و کار پروردگان نگاه می انداخته اشاره آوردن خواهشهای پراز جواهر و درم و دینار برای شایسته
 نمود چنانچه همان زمان خواصان خواهشهای پراز جواهر و رخشان را از یک کران بر آورده بخصو آن سلطان رسانید
 بر چه نمود و خودش آن خاقان جهان و شهاب و شبنامی خود را پزر و در ساخته بر سر و پای آن شهریار قصدی نشان
 انداخته باز خادمان را حکم جمع کردن آن مالی پریشان کرده فرمود که این را بر همه گدایان و سکیان و گوشه نشینان
 و سائلان و ضعیفان و محتاجان شهر قسمت نمایند و خادمان محل دانند و دیناری از این میان نبرند و زود این نصیب
 را از میان محل بر آورند و بعد فراخ این کار فرمود که حالا مناسب و بجا همان است که من خویشتن را نیز تشریف

و بلاگردان سلطان خود نمایم و بخوشی تمام گردم اگر تخت آن عالمقام خرام نموده بدین کلام مناجات نمود که ای
 من حیات خود را بر ضا و غمت بدین بی وفا و بی مروت بخشیدم چرا که بدون او زندگی خود را خراب و پر آفت دیدم
 همین که شاه از آن رفیق خیرخواه این فواشید و آن اوارا دیدم بشستم گردیده بزنگش سم گرم زبان منبع آن کار گردید
 سر بازار حیا و شرم بجالت که از دل رسیده قطرات اشک از چشم چکانیده به پنجه گیری خویش پر نازک حریری امان
 پیش از آن پروانه بهمان بازار بجانب خویش کشیده با تن گرم چسبان خود چسبانیده آن اقدام دار و پر کار نهاد
 بر کوشش محنت ساخته در پلوی خود آن نیک بخت را بر سخت نشانیده بخوشی فراوان بجانب خواصان دیده فرمود
 که تا حال من گرسنه این جمال طعام را یکام نرسانیده ام بروی دستار خوان را بگسترانند و خاصه را بر چینه
 تا یک جالطوی آشتی خورده حلاوت زندگانی حاصل کرده آید مقربان از شنیدن این فرمان بعضی رسانید
 که از وقتی که جناب عالی لا ابالی سرگرم کار تجارت گردیده اند مطیع بکیم صاحب ماسر و افتاده است و تمام فرزند
 یک آن چون خشک پنجه حاضر میگردد انیم تا از آن میان قدری تناول میفرمایند و آن اوش را بهام و عطا
 می نمایند غرض که درین قدر مدت غیر از غم و غصه هیچ خورده اند و معالیه خواب فراغت و بستر راحت است
 که خود دولت بخشیم پر خیرت مشاهده فرموده اند پس در مقام اندوه و آلام کجا نام خاصه و طعام است که از غری
 به پیش با وجود آن چیز با نام است همین که شاه از آن خواصان خیرخواه این چنین قال شنید و آن چنان
 حال زار و زاری رفیق خاطر خواه خود را دیدنی اختیار بسیار شرمسار و چشم پر آب گردیده فرمود که حاضری که بتو
 ضابطه و محمول برکاب و سواری با حاضری باشند همان را آورده حاضر گردانند بهمان زمان در بان بیرون
 دیده متعدد و خاها ای اقسام لوزیات و نقلیات و حلویات و انواع مطبوخات سفی مثل کباب کچمه و بنوسه
 و رقی و میوه های خشک و تر موسمی و بسیار زانهای کلان آبی و روغنی و کچماهای نگین و شیرین و غیره انواع
 نعمتهای روی زمین آورده به حضور آن فیض بخور بموجب ضابطه و دستور نطق بلغا را انداخته دستار خوان کلزار
 گسترده بر چینه و آن هر دو گر سنگان دیدار و خوابان وصل و دار بیک جا و یک طرف از یک طرف بزم
 و حلاوت و ادا و ظرافت تو شجانه فرموده میرزا حلاوت جهان و کامیاب از کام جان گردیدند و آن شاه قدون
 عالمقام یک یک خواص فدویت اساس و محران و خدام را نام نام یاده نموده و بعضی را به پیش خویش خواند
 بست خود اوش خاصه عنایت کرده بهیچ کی را محروم و ناکام نگذاشته همه را شاد کام و دل سیر ساخته هر یکی
 را در خور حالش سرفراز کرده قدر و امتیاز بخشید و بعد فراغ آن کار بجانب خواصان محرم و شایسته فرمود

که حالا خاطر استراحت میخواست و بی اختیار غلبه خواب برزاج می نماید بزودی تیاری خوابگاه نمائید و بستر می از
 کل گبستر اندیکیم با جلال با سماع این قال از اراده و خیال آن شاه خبر دار و آگاه و گردیده حاضران و پرستاران
 را با اشاره حرکت برویک سورا سائیده باندا از بجانب سلطان ویده باز تپسی نمود و گفت که حالا خود بدولت بخانه
 نو تشریف فرموده بخواب راحت پردازند که درین مکان خفته بختان و پریشان خاطران می باشند پس کجاگری
 را هم درینجا خواب فراغت میسر می آید و کی نفس کسی بجمیت میگراید شهریار بدریافت آن همه ابا و اکار آن کار
 بعذرت بسیار آمده گفت که ای طالعند ازل وای نیک بخت بی بدل یقین خواهی فهمید که بخت قبیله
 گردیده است که آن چنان خادمان لائق و پرستاران موافق برای خدمت و پرستاری تو بمرسیده اند و از آن
 معنی زیاده تر شان و شوکت و نام و وقار تو درین ملک و آن دیار پیدا و آشکار خواهد گردید حالا تو کما حقه روانی
 و مراتب شناسی و وفاداری و حقوق گذاری و عدالت و انصاف شعاری ما را خواهی فهمید بیکم با جلال از
 شنیدن این چنین قال آن شجاع با کمال بحسب تغییر احوال بجانبش ویده گفت که ای شجاع غیور ما از آن
 همه محالست تجارت تو بزار و نفوز ستمی که بسیار آن کار صفت یاری بجای ترا پسندیده ایم و از آن آوردن آن مطاع
 لائق و جنس فائق خیالی خوش دل گردیده ایم و از فضل پروردگار امیدوار فرزند نیک و اعلی و اتم و دولت دین
 و دنیاست هم شده ایم لیکن از آن دیگر کار شکار تو و آزاداریم و از مزاج غیور همچو تو شیرین شجاعت تعجب فراوان
 کرده ایم که شیران اگر چه گرسنه هم باشند پیش خورده سگان و شغالان میل و رغبت نمی کنند پس از آن دیگر کار شکار
 تو من بسیار ناخوش و بیزار گردیده ام و چون من هم شیر زخم و غضب و غیرت تمام در خوشیستن دارم بنا بر آن حیا
 و صفای من اقتضای آن نمی کند که با تو بستر گردم پس بهین دید و او دید و همین قدر گفت و شنید و گفتای کنم و
 بهر حال سلامت ترا از جناب و الجلال میخواست و بحسب کیفیت حال و ظرف تغییر احوال بدین چنین اشعار آید

حکمت آتار حکم نموده گوش هوش آن مرد با هوش اخواب نرفته و نرم و گرم گردانید	چون بس گرین و طوفان و ترنج
تشنه را دل نخواهد آب زلال	گر عالی باد نه کند میل هوس
آن پیش بر د کمال وین افند پس	از بهجت آب خاک می گردد هوس
رباعی از مصیبت خیر مر نام و شود	صد سال اگر شعله منیز آتش
یک غوطه در آب چون زند بر شود	زین بیه گیر اگر چاه جی باشد
از زردی روی گهر با جرت گیر	

قطعه دست سلطان دگر کی بیند
 کوزه بگذشت بر دهان شلیخ رباعی
 آب از آتش هوا شود لیک آتش
 بی هست بی غیرت و بی درد شود
 رباعی طلب طلب اگر شاه بی باشد
 خواهش کن از خود پر کاهی باشد

رسامی از شعر مراد و شاعر و کرم
هر چند که بگزشت باشد بگشت

مقصود از ان پست و بلند فکرت

اکی فحش بار از زبانه نشاید

آن مرد با هست از شنیدن این چنین سخنان پند و نصیحت از ان پست
و با غیرت خلی بکالت خوشی و بانشاء در آمده او را بر در کشیده گفت که ای غیرت مثل وای حیای مثل بقدری که
تو از حقیقت و کیفیت غیرت و همت و مزاج و طبیعت با واقف هستی کم کسی خبر و آگاهی دارد پس شخصی را که او
سبحان از کمال کرم آن چنان مزاج و دماغ بخشیده باشد که با کارهای ناکردنی و چیزهای ناپاک و بی میل و رغبت می نماید که
او سبحان از حقیقت و احوال برگزیده مومنان در قرآن چنین بیان می فرماید که الَّذِينَ لَا يَرْجُونَ عَذَابَ اللَّهِ وَ الشُّرَكَاءِ
تَوَلَّوْا زَانِيَةً لَا تُكَلِّمُهَا إِلَّا زَانٍ أَوْ مُشْرِكٌ وَ حَرَّمَ عَلَی الْمُؤْمِنِينَ وَ هُم مَّحْبُوبُونَ رَبِّ الْعَالَمِينَ صَلَواتُ اللَّهِ وَ عَلَیهِمْ
و عَلَی جَمِیعِ الْمُسْلِمِينَ عَمَدُ صَحَابٍ قَرِیْشٍ خُودِ تا که اید در احتیاط لطفه می نماید و از تمتع گرفتن از ریاضین و عزیز
منع می فرماید که تَحْذَرُوا الظُّفُفَ وَ ایا کم وَ حَضَرَ الدِّمْنُ صحابه پرسیدند که آن چه باشد فرمود که زن نیکو رو و بدکار را از نسل نانی
و پیشه و ران و دهن همت و ناهنجار باشد پس ای عقیقه همت سراپا غیرت اگر خاطر خطیر و مزاج غیور تو کشت
آن معنی را میخواند بر خود در فرخ فال و حکیم نیک خصال تفصیل و اجمال به پیش تو حقیقت و احوال آن سالار
تجارت و کارشکار مراد او آشکار خواهند گردانید و خلیان خطره خاطر تر ارض خواهند نمود که مراد خود از بیان آن اجرا
به پیش تو حیای آید از شنیدن این گفتگو بگویم خود بغضب خود در آمده تر شو و گردیده گفت که ای تاجر صادق مرا
تو مرا همچو مالانق میدانی که حالا میخواهی بکلازمت دختر شاه با کمال رسانی و به پیش فرزندانش بی قدر و لیس
گردانی چیست که پدر و عم من مرده اند و ازین جهان سفر کرده اند آخر من هم خدای روزی رسانی و از هم پس
چه پروای دیگر کسان و ناکسان می کنم و بکالت و حشت و اضطراب در آمده چشم پر آب کرده خنجر مصع شاه شجاع را که
از کوشش کشیده به پیش خود گذاشته بود بقبضه در آورده به چشم شمشیر بجانب خادمان و سیاهلان خود و میوه فرمود
که همین زنان گرداگرد حویلی تو بچانه را بر چینه و دروازه را بسد و گردانید و بیکه را کشاده و از نه بقیه برق انداخت
و تو بچیان تا که اید نمایند که به پیرامون دیوار کدام مرد و هیچ سوار را آمدن و گذار کردن ندهند و بغایت خشم
بدان شاه چار چشم گردیده گفت که ازین باز خود تهیه جنگ کرده آهنگ میدان این کلبه تنگ خواهم شد نمود
که انشاء الله تعالی مرا زنده نخواهند دید پس کچه قسم بخد مت و ملازمت زن نوی خویش خواهند رسانید و اگر درین
مقام زیاده ازین کلام حرقی دیگری گویند و برای آن کار خلاف مرضی من ابرام می کنند همین زمان شکم
خود را پاره گردانید و جان ناتوان را ازین غصه و غم و آن همه خفت و الم رهایی و نجات می بخشم و

نازک لم چو کاسه جینی حسد ای | انکشت بر لبم زنی که ز فغان میست | شاه خوش خوششاده این اندازان
 خانه جنگی آن ماه تند خوی جنگ خنده بسیار نموده اظهار کرد که ای بگیم با جلال تو که ام امر حال را بداند خیال
 کرده که بدان سبب این همه خشکین و پر طلال گردیده من هرگز ترا بخانه دیگر کسان نمی رسانم و اصلاد در شان شوکت
 و عزت و رفعت تو کمی و فتور نمی آرم بلکه همه را بخدست تو آورده ملازمت می کنانم و بر بایتی اندازم چرا که
 فرخ خال و صاحب جمال مرا پذیر میخوانند و مراعات مراتب آداب بتو می که با من دارند عشرت عشرت آن بخت دست
 ولی نعمت خود نمی کنند پس شکر و اواب حقیقی بی آرا که آن چنان سعادتندان برخوردار بکنار من و تو رسانند
 خانه های چشم مارا که از نور چشم خالی بود منور گردانیده است و هم شاه با کمال دمام به نیک خصال همین نصیحت می نماید
 که تو بگیم صاحب جلال را هرگز انباغ خود خیال نخواهی نمود بلکه بزرگ و مربی خود دانسته زمانی از خدمت و دولتی
 او فارغ خواهی بود خاتون با جلال چون از شاه عادل این مقال شنید بغایت خوش حال گردیده گفت که اگر
 بخاطر گرامی چنین رسیده است هر وقتی که خواهند آنها را بیاورند که خانه خانه نشان ست و ما هم هر یک اسیر خواهند
 دانسته از چشم دول عزیز و گرامی تر می داریم باری بعد این گفت و شنود باز آن شاه آگاه آهنگ خوابگاه نمود لیکن
 آن نگار هرگز قبول آن کار نکرده گفت که تا من خوب تحقیق آن معنی ننموده یقین حاصل نمی کنم که نفس شریف تو
 آلوده بفعل کثیف نگردیده است اصلاً تن بصحبت تو نمی آید بلکه بدون اثبات آن پاکی نیز دیک تو هم نمی نشینم
 پس حالا مناسب همان است که زود برخیز و بدو تختا جدید رفته بخواب راحت پروازند که وقت قبول حضرت
 رسیده است و شب هم پیش می آید که خود بدولت را بسیار بیدار ماندن و عبادت کردن و هم بکارهای دیگر درختن
 است آن قصه شهریار از تند خوی و نازک مزاجی آن نگار جفا شعار ناچار گردیده بوجوب مرضی و مزاجش عمل نموده بخوشی
 و خرمی رخصت شده گفت | ای چنگیز تو او از وصف تو بیگانه نبود | بر در هر که زد غم غیر تو در خانه نبود
 و بطرف محل گیم نیک خصال متوجه گشت آن خاتون جان بجز رسیدن سلطان نادر استقبال نموده با عزت و اکرام
 دست بردست گذاشته بجاییش برده بر تماشای نشانید و خود نیز بر مسند ناز خویش نشست و از اینجا که خبر از آن
 و جاسوسان حقیقت در بین و شکستن و کیفیت ملاقات و سلوک صاحب جمال و بعضی از جواب و سوال
 او بسمع آن خاتون رسانیده بودند بخوشی و خنده روئی در آمده گفت که جناب عالی بخانه بگیم لا ابالی شریف زبانی
 فرموده بودند لیکن من نصیحت دارم که بجز صحبت من بی گناه خود بدولت بقا بهای جانگاه نیز رسیده باشند
 غم رسوائی خود آن قدر نیست که تا | طعن هر کس ز برای چو منی می شنوی | شاه آگاه بی اختیار خنده گرفته

که ای نیک خصال سراپا پارس حسن و جمال در واقع آن نقطه مقابل تعجب مزاج نازک و طریقه طبع با جلال ارا که بیان
آن بمقال من ننیدر آید مگر بطریق اجمال این قدر از اجمال و قال پیش تو ظاهر میگردد و اتم که آن متفک غصنا که
در برابر روی من مسدود گردانیده بود چنانچه مکرر بکار در شکنی پرداخته به شواری تمام به جستش رسیدیم و بسیار حرکت
نازنا سازیدیم و حرفهای عتاب شنیدیم لیکن چون اقدین رفیق مست من یوفائی نموده بروی بادی با کرده ام
هنر بازی و عتابی که کند میرسدش و هر شان و شوکتی که نماید می خروشد که او نیز شاهزاده است **عزل**

می گذارد بر بزرگ منست جدای زبیدش
سیر و اردو کبریا نام خدای زبیدش
ست استقامت تنای چامی زبیدش
شوخ من آن سادهمی پشت قبای زبیدش
در قیامت میکند کسب همه ای زبیدش
ماه تو زار دست بند و بر قفای زبیدش
ببش در دو عالم خون بهای زبیدش
یک چمن امروز می باله صبا می زبیدش

نار بر آئینه وارده امای زبیدش
سایه برگشته مرغان چین ابرویش شود
سیر گلشن می کند آئینه برکت چون بهار
برتش بارست رنگ جامه چون فیض سحر
گشته نازش بغل و اگر دهانت شفق
ابر و شوخی که نازش سرگران عالمی ست
حاصل کوین دار یک نگاه با عتاب
سیر صافی شمیم باغ آغوش کسی

و بعد این حرف و قال گفت که ای نیک خصال صاحب جمال چون من پیش آن رفیق قدیم و انیس و ندیم
رسیدم احوال او را از دوری و مجوری خود خیلی پریشان و بد حال دیدم بران سبب بسیار متالم و محزون گردیدم
و هر چند که برای دلجویی و پاس خاطرش در خواست ماندن در آن مکان کردم لیکن اصلا مرضیش و ران کار نیافته
ناچار و بی اختیار از آن با جلال پر انکار رخصت یافته بجانب این دار سراپا سرور و بی آزار مائل و راعب گردیدم
و بوقت برخاستن بموجب تنای شما و خواهش دل خویش استدعای ملاقات شما با هم گردیدم و خواست ملازمت
هر دو پسر نیز نموده با تمام او را بران مرام راضی گردانیدم پس ایشان مختارانه بهر وقت که خواهند آنجا تشریف
فرمایند اما چون این کار بخوشی خود اختیار می کنند اندکی مزاج خود را بر تنه خویش هموار هم بکنند تا صحبت برآورد
و شمه خلاف نفس خویش کرده حین رفتن آنجا بعضی زیور را بپوشند که آن غیور رفو بر شاهه این ادب بسیار خوشدل
و مسرور گردیده تدارک آن تقبلی خواهند نمود که ایشان نیز از حسن سلوک او راضی و خورسند خواهند گردید چون آن
نیک خصال خوش خوان مقال شوبشیند و آن چنان مرضیش فمید بقتضای مرتبه شوکت سلطانی اندک

چنین بحسب افکنده ظاهر گردانید که من مجبور این جناب و اتشال حکم عالی برخواستن واجب میدانم پس موجب بخواست
و دستور و هر معمول و غیر معمول که مامور میگروم کیست سواران تجا و زنی نایم و بجانب خواصان و مقربان خود دیده فرمود
که شما لباسهای فاخر و برکنید و از سرتاپا بریزورهای گران بها آرایش نمایند که ماصباح برای ملاقات بگیم با جلال و بگیم
و برای خوشی خاطر و پاس ادب و تعظیم آن کلان سال اصلا جواب در بر نمیکنیم و لباس ساده می پوشیم و بعنوانی که دختران
با مادران سلوک می کنند با او در میخوریم چرا که حکم شاه با کمال و هم مرضی اولی الامر خویش درین باب چنین می یابیم
باجمل صبح آن روز نیک خصال با جماعت خواصان پری تمثال بطرفه زیب و زینت و نادرشان و شوکت و شجاعت
سرای بگیم صاحب جلال روان گردید و بطرف ثانی آن صاحب حوصله عالی و مرغ از خبر آمدن آن انباغ خان را از
آمین بند برار شک افزای گلشن و باغ گردانیده انتظار رسیدن بهار و خزان آن مکان و بوستان خود میکشید
درین اثنا سوار نیک خصال بر در رسید و اول همه خواصان پستاران و عده برداران فرود آمده بدون محل
درآمده و در آستانه ایستاده گردیدند پس از آن خودش مع مقربان و میان از سوار بهان زول اجلال نموده بوقار و گین
قدم بقدم پیشتر رفته بالای صفه نشین برآمده بحضور تخت بگیم صاحب جلال ایستاد و بر نقیبان و سیالان خود و
داو که با او از بلند دستور مجرایان و دربار مجرا کنانند پس سیالان ترکیه و حبشیه که عصاهای فقره و طلا بدست داشتند
نواها را فراختند که بجناب خاتون جهان و دختر زنان زمان بگیم نیک خصال آداب مراتب جلال را بقدم میرساند
و معنی اہم های خود را ظاهر میگردد و بدرجه علیای منو کبریا می خدای پذیرا و مقبول باد و آن تمثال خلق حسن شاه
با کمال پیش آن منظر جلال بتواضع خم گردیده معنی بندگی و اخلاص خود را پیدا و عیان گردانید از مشاهده آن
حال بگیم با جلال بسیار خرم و خوش حال گردیده دست بی نیاز خود را تا لبیر رسانیده کنایه شفقت و لطف کشاد و باز
بلند فرمود که این خواهر بخور و از نهار در اینجا ایستاده گردانند و برودی در کنار من مشتاق رسانند چنین که آن
و دختر شکرین از آن مادر با تمکین این کلمه اشتقاق آگین شنیده و آن انداز خواندن بمرتبه برین فهمید بوقار تمام پیشتر
خام نموده از شرم و حیا سراپا آب شده قدم بکسش نمود و آن سحاب کرم نیز چشم پر آب گشته از آن مقام
ارتفاع خمیده بکنار خودش کشید و بایستہ بی کینه طحی گردانیده فرمود که مادر یتیم بودیم الحمد لله که به فقره خویش
رسیده زیب و زینت دیگر حاصل نمودیم و حالا حلیه بکار گردیدیم و وجود شریف تاجدار خود را بمیان خویشین بگیم
اصل بی بیامیدانیم آن جامع التفریقین این حلقه اجتماعی ما را در گاه بر روی عجز و ذیاد قرار و رونی افزاورد
باری چون آن در شما ہوار از صف کناران بجز باوقار آب و تاب بسیار جد اگر دیده خوانهای درم و دینار

و گوهرهای آبدار که برای نذر و نثار آورده بود طلبیده بجنورش برچید و از آن میان خواججه زیور مصر را بر دست
گرفته بنظرش گذرانیده برخواججه زیور
این عمل بجز آنست که گرفت
چشم بر رخ نگه برای تو فتاد
لعل دل من بر زیر پای تو فتاد
صاحب جلال بشا هده این طرز

انما از آن ستود و خصال خیلی شاد گردیده بجانب نیازش خود نموده از آن میان زیوری که آن را حلقه بینی می پند
بر دست خود برگزیده گفت که ما این را قبول فرمودیم و باقی این همه نیاز مقبول را با بخت بخشیدیم که تمیم کار ساز این همه
آداب آیدست و نیاز تر از این قبول فرموده و دائم سرلید و با عطر از و بخت و ناز دارا و بالینی و آله الاحیاء و حرکت
دست چپ اشارت نشستن بر کرسی نفقه که بطرف شمال آن تخت مصع با جلال گسترده بودند نمود و چون نیک خصال
آداب بجا آورده بران نشست و خان خاتون میزبان هم خوانهای افشته الوان و جواهرهای گران و دراز این
گران تابان گران چید و خوان پوشهای داشته آن مکان را رشک باغ و بوستان گردانید و در آن حال بیگم
با جلال شفق بر کمال بجانب نیک خصال ویده فرمود که ای خواهر من ترا از جان دوست تر میدارم از خود
تو بدین صفا و خوشی از خلوت زندگانی برخورده ام و این قدر اشیاء بطریق رونما بتورسانیده ام و بختیج ای دوست
که چنانچه با جبر شجاع من تمام مال و ملک خج درانیا شاه با کمال کرده است من هم همه خانه و متاع خوشتن بخت نیک خصال
خود بخشیده ام پس تو مختاری بهر عنوان که خواهی درین مکان تصرف نمائی و این کنیزکان و اشیاء را بهر خواهی
عطا فرمائی و مرا بیش از امانت دار و جای نشین خود تصور نمائی چون نیک خصال این اشفاق و وفال آن مادر
بحال خود مشاهده نمود بی اختیار گریان گردیده باز از سر کرسی فرو آمده از آن پارچه اسجری را گرفته بخط تمام پاره
داده و بختیم گذاشته بر سر خود پوشید و هم از خوانهای زیور یک گوشواره را بگوش در آورده بعضی رسانید کن
هرگز دعوی برابری و همسری با این پری از عالم بر نمی دارم و اصلا بدل خیال خواهری و دختری هم نمی کنم بلکه
خوشتن را یکی از زمره کنیزان و پرستاران و حلقه بگوشان این آستان می انگارم و از بنده نوازی این جناب
اسید دارم که ازین باز همه کار و خدمت سرکار دولت ما بدین کنیز که جد جواد فرماید و خدمه قدیم را معاف از
بگیم با جلال از شنیدن این مقال و دین آن حال خود نیز گریان شده مانند طفل اشک بازو را بکنار رسانیده
پیشانی بر سرش را بر سینه خواججه زیور را پیش خویش کشیده یک یک جواهر را بر دست خود می پوشانیده از سر
تا پایش چون خوشه پروین گردانیده و در آخر کار آن زیور را بدار که بیچاره هندی میاش می نامند از فرق خود فرو آورده
بر سرش نهاده گفت که ما این را نیز بتو بخشیدیم و سر فراز گردانیدیم و سر خود را ازین بار برداری را بنیم و از اینجا

که این زیور نموده نقش قدم شاه شجاع من است و سبحانه تادیرگاه بر سرست قائم دارد و ازین کار آن سرار هم
 باطهار می آریم که ضابطه زنان شوهر دار این دیار آن است که دائم این دوزیور را بیرون مخصوص خود میدارند
 پس با عدالت را کار فرموده آن را با المناصفه باشد گیر قسمت کردیم و هر یک چیز را بمقتضای سن و سال بدست
 جمال و جلال برای خود بپارگزیدیم و هم ازین عدل و داد یک کار دیگر نیز مراد داریم که بدون فحاشیدن دریا نقش
 را از سادگی مزاج خود بخوار میداریم و آن آنست که این زیور را بر سرست از برای آن گذاشته ایم که ترا طاعت کند
 و بیدار بخت فسیده شهبای عیش و عشرت را که رنگ جعد سرای سیاهست و درازی و سیاهی دارند و بخت تو
 داده ایم و این حلقه بینی بهر آن بر روی مای بینی که مار و زرا یا سوز را در که خود گرفته ایم چنانچه شاعران معنی
 هم روز و شب را بر روی و موی خوابان تشبیه داده اند پس انیت نیت ما ازین کار ای ستوده اطوار آن بانوی
 روزگار باستماع این نکته و اسرار و مشاهده آن چنان عدالت خاتون هوشیار زیاده از حد خوش وقت شده آداب
 آن عنایت و بشارت بجای آورده باز بر کسی خویش بخاطر جمع جلوه گر گردید و در آن زمان چون خبر داران شاه شجاع
 بر سرست تمام و دیده این حقیقت ملاقات و کیفیت معاملات آن نهاده زن من و عن گذارش کرده خاطر نگران
 و دل پریشان او را جمع ساخته بغایت سرور گشته شاهزاده فرخ فال و صاحب جمال را طلبیده فرمود که الحال
 شمارا هم برای ملازمت ما در مهربان خود باید رفت و هم حکم تیاری سواری خویش نمود لیکن چون جلوه داران خبر
 آمد آمد آن شاه و شاهزادگان بسیم بگیم صاحب جلال رسانیدند و کدام خوجه سرای مستعد را فرمود که زود و شتاب
 بخدمت شاه رفته از طرف مظاهر ساز که خود بدولت همراه شاهزادگان سوار نشوند بوقت دیگر قدم رنجه نایند
 درین زمان شاهزادگان تنها تشریف از زانی دارند شجاع عالی مقام باستماع این بیخام خلافت ای آن نیکو جام
 برداشتن اقدام خود مناسب ندیده شاهزادگان را همراه آن خوجه سرار روان ساخت باری چون سلاطین و الا که
 بر در رسیدند حاجبان و دربانان خاتون و دیده بعضی رسانیدند که شاهزاده فرخ فال و صاحب جمال را برای
 ملازمت خوجه سرای خوش حال بدربار رسانیده است و درین باب حکمت صاحب جلال بطرف نیک خصال
 دیده فرمود که چون فرخ فال برادر گرامی است تا در دولت استقبال نموده همراه خود بسیار تنیک خصال فی الحال
 روان گردیده فرخ فال و صاحب جمال را اندرون و طلبیده حقیقت ملازمت خود و کیفیت کمال صاحب جلال
 را بطریق اجمال ظاهر گردانیده دست هر یک را بدستهای خود گرفته پیش برد و چون فرخ فال الصحن سر رسید و از
 خواب پرید که شما سلام را از کجا ادا نموده بودید گفت بالای صدف برآمده رو برو ایستاده شده آداب نیاز را

بتقدیم رسانیده بپوش شاهزاده آداب این بجانب مراتب شناسان آن مکان متوجه گشته هفتصد نفر و که در
 سلاگاه از کجاست آنها ظاهر ساخته که از دو جاست یکی از میان صحن سر است که مقام سلام عوام است و دیگر
 از بالای صفه پیش ایوان است که سلاگاه خاصان و مقربان است فرخ خال گفت که مانند گان خوشن بپایان
 عوام هم کمتر میدانیم بلکه از سگان این آستان نیز خود را دلیل ترمی انگاریم پس از آن مکان هم در زیر استاده
 گردانند و بعنوانی که برای مجرای ناکسان نقیبان صدابندی کنند نامهای ما غلامان را گرفته حجر کشانند این
 بگفت و دست یار دست برادر بر خوردار گرفته در صحن سر رسیده بجانب یمن آن خواهر با تمکین بر آورده و آداب
 تمام دست بسته استاده گردید و نقیبان و میا و لان را اشاره کرد تا آنها از هر طرف بدین عنوان صدای آورند
 که بجنوب نظر جلال الهی و پیش قبله و کعبه مجازی فرزندان ستوده و خصال شاهزاده فرخ خال و شاهزاده
 صاحب جمال مراتب عجز و نیاز و شیوه برخورداری و آئین سعادت اطواری را بتقدیم میرسانند و بجهت قبول
 باد و بجزو کشیدن این آواز آن سحر و ان سرفراز بزرگ شاهای بید خیمه سر را با سپاه فرو برده باز گردان آورده
 راستی و آداب دانی خود را پیدا و عیان گردانیدند صاحب جلال بشاهده احوال برخورداران ستوده و افعال خلی
 خوش دل گردیده بهم نمود و هر دو دست را یک یک بر برای هر دو برخورداران بپایان رسانیده باز آن خوش گرم را
 کشوده و حرکت دست اشاره معافه و کنار نموده بجانب خویش طلب فرمود پس هر دو سعادتمندان سلیم بید و بهم
 بخشورش رسید و تحظیم تمام یک یک پایتخت آن عالی مقام را بوسیدند و سر و چشم بران مالیدند و بعد از آن مبلغ
 نیاز از کیسه بر آورده بنظرش گذرانیدند صاحب جمال بغایت بر کمال نذر فرخ خال را بدست خود قبول فرموده
 سرش را بسینه ای کینه خویش سوده اشاره نشستن بر سر کسی طلال که بجانب یمن تخت مصع اسن گشته بودند
 نمود و بپایان تمام بعض رسانید که بنده پیش تخت شاه با کمال مقام نشستن نزدیک پایش دارد و در مرتبه
 این قبله گاه از آن شاه اصلا تفاوت نمی یابد پس چه طاقت و نجال دارد که از پای و در تبه خود تجاوز نموده و بر کسی
 گذارد صاحب جلال باز فرمود که حکم الامر فوق الادب عمل باید فرمود و بجانب مراتب شناسان دیده اشاره حرکت
 ابرو نمود و همان زمان میا و لان رسیدند و دست بستن کشیده بر کسی نشانیدند بعد از آن شاهزاده صاحب جمال
 بجزو بقیاس نیاز خود را گذرانیده التماس نمود که از راه فضل بشمار این درم و دینار بمقدار از دست این بنده
 ناکار قبول فرموده غلام درم خرید و خویش گردانند چون صاحب جلال از آن طفل خوش مقال این سخن شنید
 او را خیلی خبردار و هوشیار نمید و بی اختیار خندیده فرمود که امی یوسف ثانی چون قیمت تو بدین ارزانی رسیده است

من البته ترا بطفت و کرم خرید می نمایم و غلام بی درم و دینار میگردانم این گفت و هر دو دست او را رخ آن دینار
در پنجهای سرافرازان خود در آورده بزور تمام بمقام خویش کشیده معانقه نمود و سرو چشمش را بوسید و در کنار نشاند
بجانب مقرران متوجه غم نموده که تاجر شجاع من چه قسم جواهرهای آبدار و گوهرهای شاهوار برای خاطر من تجارت
کرده آورده است که وصف کی از آن بی بیان نمی آید میان مرضی و آن بعضی رسانیدند که در واقع این جواهرهای
شاهوار بی بها و بجزیم اند برای شناخت حقیقت و دریافت قیمت آنها جوهر شناسی چون ذات گرامی می باید
و یا بصیر ناقد چون تاجر صادق می شاید که کند و ماهیت هر کدام را کماحقه دریافت و تعریفاتش نماید و بیان
آن از نابی بصران کجای آید که چشم ما از مشاهده آب و تاب این لولوی نمایاب که به بلوئی این جناب چسبیده است
خیرگی می نماید که باین خرد می در ذات خویش عجب نگینی و آثار بزرگی و وقار دارد که همه جواهر پوشیده حضرت را
در برابر خود بساک و بمقداری گرداند و آن مصاحبان خوش مقال بحسب کیفیت حال بجانب صاحب جمال
بدین حال گذارش نمودند و بدین

ای در گل و لاله ناز چین از لب تو

در موم خنجر ده انگبین از لب تو

هرگز گل چین ز چپ نه ز صدف چین

آن غنچه که چیده بود به چین از لب تو

غرض که آن خاتون بهوشیار بعد گفت

و شنید این سخنان آبدار بخواصان فرمود تا خلعتهای خسروانه مع جیفه و سترچ و خنجرهای مصرع آورند و حشم

پوشیدن و بستنش بشاهزادگان رسانیدند آنها از مقام خود با فرو آمده بگوشه رفته خلعت جواهر پوشیدند و خنجر را
بکمر بسته از همان سلامگاه آداب عنایات بجا آورده بحضور رسیدند و در آن وقت صاحب جلال الطفت بر کمال
شاهزاده فرخ خال پیش خوانده تسبیح مروارید که در زبان هندی مالاش می نامند از گلوی خود بر آوده بگوشه انداخت و هم
شاهزاده صاحب جمال از رویک طلبیده عقد گوهر گران بهای دیگر که زبان هندی را بسین می خوانند از خویش بر آوده بگوشه
انداخته سینش از نیزه ساخت چنانچه باز آن بخورداران جمیع اقماری نموده سلامگاه رفته با دای آداب عنایات خاصه خم
گردیدند چون بار دیگر فرخ خال بحضور پر سرور رسیده بر کرسی خود جلوه فرما کرد شاهزاده صاحب جمال بزنگ تایی آن تخت عالی پایه
چسبیده بعضی ساینده این قطره بمقدار جمال سیدن و کنار آن بجز خار ندارد که در آنجا از خودی خود فانی و ناپسندای گرد و لعلها
امید و است که این کم حوصله دون بهمت را از دولت قرب این قدر دور و دور بگذرانند تا در خوشیستن هستی و وجود یافته
با دای شکر و سپاس قرب و محبت بهم می پراخته باشد صاحب جلال باصفای این مقال صاحب جمال بفایت
خوش حال گردیده گفت کجای خمال برومند بزودی این همه گل افشانی و مژغوری ترا از نتایج و آثار محبت و
بارش کرم تاجر شجاع خویش می یابم که آن را دریای گوهر معانی و سحاب عرفان می شناسم از شنیدن این مقال

یکم نیک خصال و شاهزاده فرخ قال از مقام خود برخاسته با داب تمام دستها افراخته گذارش نمود که خود بدست
 گرفت کرده اند که این معنی را بی گفت دریافتند فی الواقع این بر خود را از وقتی که متولد گردیده است و کنار آن
 جناب پرورش یافته است و ساعشی از ان صحبت با برکت جدا نمیکرد و یک وقت برای مخرج خدمت شاه اکمال
 میرود و ما هر دو پسر اگر چه جناب آن شاه را ولی نعمت خود میدانیم لیکن هرگز پدر و والد نمی خوانیم همان جناب را
 قبله و کعبه حقیقی خویش می انگاریم صاحب جلال گفت که آری در همه شما شایع صحبت و آثار طاعت خدمت
 شجاع خود که عبارت از عفت و آدمیت و معرفت و غیره صفات حمیده انسانی باشد می یابیم که آن از مجامعت
 سلطان و مخالفت دیگر عاقلان و دانیان پیدائی گردد و برای رسانیدنش انسان کامل مکمل با تینا از برکت صحبتش
 همه اخلاق پسندیده و مروان و زنان سرایت نماید و آثار از پائینی و سببی و مقام نفسانی و شیطانی برآورده
 برتر حقیقت انسانی رساند باری درین گفتگو یکم نیک خصال و خود مجال حرف و قال دریافتی بعضی رسانید
 که حال امر این از فضل و الجلال رجای واثق پیدا شده است که از سعادت خدمت و برکت صحبت این ذات
 با کمال تغییر حال نصیب خواهد گردید و این آدم صورت بحقیقت انسانی خواهد رسید و تربیت حاصل خواهند نمود
 و چون ذات گرامی را معیار قلب انسان می یابیم و مجلس سرایا تاثیر را کسیر برای زرد گردانیدن من جمیس جسد
 آدمیان می شناسم بنا بران جرات کرده التماس می کنم که اگر حکم شود صورت سیرت هم رسیده سعادت ملازمت
 حاصل کند که لیاقت اخذ فیض و ذات خود بسیار دارد همین که صاحب جلال این مقال شنید بحال جلال خود
 و آمده بهیبت بر کمال با و چار چشم گردیده فرمود که ای خواهر تو گر آن لولی را بختور خویش میخوانی و در مجلس خود
 می نشانی و با او هم کلام میگردی و رقص او را می بینی و نغمه او را می شنوی بعضی خواهی فصد که خاتونان حضرت شعار
 را نزدیکی زنان با کار صحبت مردان بدکار هم ندانکار ترمی باشد چه که مناسبت انوثیت و اوصاف و سمیه و
 اخلاق ناپسندیده آن بی شرمان و بی حیایان زود تر سرایت می نماید چنانکه بی شک آن را روی آن خیر و چنان
 نه نماید و بخت و محاربت خویش محفوظ و ابد پس ای بر خود را رساده دل اینچه تمنای بی محل است که درین محل می کنی
 نیک خصال از شنیدن این مقال بعجز بر کمال چشم پر آب شده اند کسی بر زمین رسیده پایی آن صاحب جلال
 را بسید و بعضی رسانید که من بهین صحبت شمعان زبان می جاست بدان را خوب دریافتی و حتی بقدر از ان
 اجتناب می کنم لیکن جناب عالی جرات عرض آن معنی برای آن کردم که آن نیکو کار را برتاب از خوشبختی بهتر
 می یابم و بحقیقت او را هم آبی می شناسم و اوصاف حمیده و اخلاق پسندیده اش منفعلی گذارش کردن فی حق

چرا که از دور بگوش هوش شنیده ام پس درین باب گرامی برادر فرخ خال ارشاد شود که ایشان تمام معاملات و کار و بار او را بچشم خویش دیده اند و در وقت خریدن آن متاع بخدمت تاجر شجاع حاضر بوده اند از شنیدن این بیان آن خاتون زمان خیلی متعجب و حیران گردیده او را اشاره شستن کرده بجانب فرخ خال دیده فرمود که ای بر خور دار از این گفتار متعجب بسیار حاصل شده است باید که تو همه معامله او را مفصل بعرض رسانی و طاهر پریشان ما را جمع گردانی فرخ خال فی الحال از کرسی بر زمین رسید و بحضور دست بست بعضی رسانید که واقع حقیقت آن صورت سیرت که اهمی است همچنان است که همیشه عزیزه التماس نموده است تفصیل آن اطلب میخواهد اگر مرضی گرامی باشد بنده بعضی رسام صاحب جلال حیران تر گردیده او را هم حکم شستن کرده فرمود که برخی از کار و گفتار او با ظاهر در آید که مشتاقی نموده و خرواری فرخ خال از ابتدای احوال شروع تجارت شاه شجاع بیان نموده گفت که چون آن جناب بیدار هندوستان رسیده آن همه چیزهای مطلوبه خود را بچشم خویش دیده در آخر کار برای امتحان آن حرف و گفتار که لولی یاس و آدم یاس متوجه گردیده آن معنی را نیز دریافتی معامله بخشیدن حاصل را بدان عنوان بمیان در آورده و هم از آرایشهای شکل کار او را تا بجان رسانیده خاطر خود را پسند خود را از طرف آن دو شیزه عصمت که خواهان صحبت مرد با کمال بود و هرگز جمال خود را با کسان صاحب مال و جوانان بی کمال جفت نیکو ندانید خوب جمع نموده از شتوانیدن او صاف حمیده و اخلاق پسندیده شاه شجاع پادشاه و کن خانایان عاشق و فرقیته اش ساخته او را بدام محبت خویش کشید و در آخر کار خوشتر را آشکار کرده رسانیدن مرتبه او را بدرجه ثالث اقرار نموده بخدمت رسانید همین که صاحب جلال این حقیقت و احوال را تفصیل شنید بی اختیار حمد پروردگار بجا آورده غنچه دوان را بزرگ گل خرم و خندان گردانید و قربان و خواصان که پیروان ایشان بوده و از رنگ از عارض آنها پرید و اشک حسرت از چشمشان چکید که افسوس در کار و خدمت پنهان ما دیگری نیز علانیه شریک گردید و عرض کرد که صاحب جلال بجانب شاهزادگان ستوده خصال متوجه شد و فرمود که از وقتی که آن خبر وحشت از شنیده بودم خیلی متعجب و متعجب شده تا حال از شجاع خویش میدانم و سرگرمی داشتم که آیا آب و هوای هندوستان آن چنان غفلت آورد و درون بهت سازست که خواهد و نخواهد و روحانی است و این را بچشم و عشرت اهل میگردد و در مزاج غیر شجاع من هم آن قدر تاثیر نمود که از این صحبت لولی بکار رغبت فرمود لیکن حالا که از زبان شما است گویان این حقیقت و بیان شنیدم تا آخر جمع نمودم و از آن رفتی بی بدل خود خوش دل گردیدم و بطرف نیک خصال دیده فرمود که اگر آن لولی

بصورت این چنین سیرت دارو و پیش مضایقه ندارد گویند که برای ملازمت بیامینیک خصال آداب این چنین
 خود را بتقدیم رسانیده آدمان را برای آوردنش روانید و آن بچاره که رفتن بکیم نیک خصال آیدان احوال یه بود
 خود نیز غیر از لباس غربایه پوشیده اصلا زیوری را در بر نگرفته تمام طائفه خویش را بزیب زینت و آویزه درخت
 بیم و امید داشت بود چون مرده طلب را شنید شادان و فرحان برودی سوار شده بر در رسید در بانان برهن
 خاتون رسانیدند که لولی صورت سیرت برای ملازمت بدر بار رسیده است میناب چه حکمت آن باوقار باشاره
 دست فرمان داد و اناقیان و سیاهلان طائفه او را بمیان صحن سرائید و صف رست گنایند و او را پیش همه
 ایستاده کرده از هر دو جانب بانگ کشیدند که لولی صورت سیرت مع سازندگان و نوازندگان آداب مجربا
 می آرد غریب پرور بنده نواز سلامت چون کبریات و مرآت این نوازگوش خاتون رسید روی الطاف و لطافت
 نیک خصال بدان سوانفته یقوار تمام گاهی کرد و آن جماعت سراپا آداب بسلام حسین ساسر فرورده باقیه خود را
 راست نموده منتظر حکم ایستاد بکیم هوشیار بعد ویر بسیار و تمامی حرف و گفتار که باندیان و مصاحبان داشت
 بمراتب شناسان فرموده تا طائفه اش را بطرفی بردند و او را بختور آورده بنزدیک ستونی بر حاشیه بباط
 ایستاده کردند باری چون آن بچاره پریشان حال در آن محفل باجاه و جلال قدرت و مجال بیشتر رفتن نیافت
 بهمان جازمین بوس نموده حامل مرصع را از نعل خود بر آورده بطریق نیاز برکت نماده بعضی رسانید که این
 زیور شاهوار از جانی بدست این نابکار رسیده است امیدوارم که قبول فرموده و در سر کار دار زنگنه خوشتر
 رالایق آن نمی یابم و عجیب اندازداد این نواز و صدابر کشید غزل

چو می آید بگفتن حرف بر اعجازی آید	سخن در زنگه بر بگانه گو میگوی نمی	چو جادوی کزین چشم سخن پر از می آید
میای تا شناخته اند از هر طرف خلقی	که بخشکی باند از پشت کار باز می آید	که بوی آشنایند ازین آوازی آید
بر خاصی فلک از نغمه این سازی آید	ازیدی عجب تم ناه بنی عجز حسن او	برای چنگ موم سینه تار نالی تابید
چو شمع سر بسوز و بجای خنثی فایده	توصورت گردنی برکش نگاه اندازی آید	ضرورت گر شود کار نیاز از آوازی آید

و آن حال فرخ خال از کرسی فرود آمد
 نزد یک پای تختش رسیده باهستگی بعضی رسانید که این همان حاملت که جناب عالی شاه لالایی در هنگام
 تجارت از گلوئی صاحب جمال آورده بدان عنوان که حقیقتش بعضی رسانیده ام بخشیده بودند و حالا این عیار
 هوشیار برای اظهار آن معالده و کانظر مبارک میگذازند صاحب جلال باسماع این مقال متبسم گردیده فرموده که
 ای صورت سیرت تفصل حقیقت تو شنیده ایم و همه احوال و افعال ترا پسندیده بحضور خویش بار آورده ایم پس

این نیاز ترا قبول فرموده باز پنجشیدم که سنگ محک در قلب خود داشته بجا افتد تمام پیش خویش خواهی داشت
که هر که از آن معالفاً گهی خواهد یافت آبرویت بنزد او خواهد افزود و بجانب خواصان دیده فرمود که این خلعت گنبدی
فاخر و لاکت پیه را جواهر در بر کنند که این دون همت همین قدر قیمت خود را مقرر کرده بود و اگر در بای خویش می افزود
بهمان مقداری بخشیدم از شنیدن این مقال آن بی حال گذارش نمود که آن قدر مال ابرای بهانه بطریق مجاز
مقرر کرده بودم تا آنکه بدان دست دراز خوشین را فروخته بودم و بطرفه تغییر حال بدین مقال حکم نمود

مصرفت چه دیار سبت که خربان آنجا	صورت خویش در آئینه کس شبانند
---------------------------------	------------------------------

از شنیدن این جواب شتاب بسیار و لان و نقیبان رسیده دست بدستش گرفت ازان پایه و مقام کشیده بگوشه فرقه
و بجز تمام باو گفتند گمائی ناواقف دستور بجنود پر تو زیبا کرده زوری و آئی و بدون پرسیدن برفت و بی گمانی
آخر در آن دیار لقب بلقب لاکهایسوا بنودی با تری در آن حال دیگر خواصان صاحب جمال او را از دست نقیبان
باجلال رسانیده بموجب فرموده بجانب توشک خانه و جواهر خانه برده خلعت زر را رو به آن قیمت جواهر بار پو شانید
و از همان سلامگاه آداب عنایات او اکتانیده باز بر پایاش رسانیده ایستاده گردانیدند در آن زمان که بکمال
بوجبه اشارت باز برخاسته بعجز بر کمال بعرض رسانید که صورت سیرت التماس می نماید که این جناب بی نیاز آن
نزد روز افشاری من قبول نفرموده تا بآبران امید وارم که اگر حکم شود دیگر نیاز با ساز خود را بنظر مبارک بگذارم که
شاید آن پسند خاطر عاظر افتد و از طرف خود هم بدین گذارش سفارش نمود که در علم موسیقی و فن رقاصی کمالی دارم
که در جهان مثل آن نمی نماید صاحب جلال در جوابش گفت که ای خواهر عزیز چون این لولی ناچیز شرف صحبت
شاه و الاتین من حاصل نموده است مایخو اوسیم که قدر و عزتش افزوده هم مجلس خاتونان جهان گردنیم و از عتبه
بنیایت زنجیری بپایش در آورده اقدامش را ازان حرکات بیجا باز داشته بخوراندن الوش بی زبانان اینش
را ازان بانگ نوای بیباکان بنده نایم این گفت و بکرم تمام بجانب صورت سیرت گفت گردید عجیب کیفیت

عبرت و خبرت بجانبش دیده بفرمود	روباغی از غفلت نمک بل خواهد کرد	رقص هوس تو بے دل خواهد کرد
باز بچیه هستی کین گاه فاست	از قامت پیری که چه گل خواهد کرد	و بیعت و کرمت پیش خویش

طلبیده ز پور پای زیب مر و اریا ز پایهای عظیم اندید آورده باو بخشید و دو پیر یان از خاصه پانمان عنایت
کرده فرمود که این را بنجرو آن را بسا در آورده و در مجلس نشسته نتیجه و رنگ آن بچشم و دل ناظران پسند
عیان گردان همین که صورت سیرت ازان بانوی با حقیقت این تفضلات و عنایات در باره خویش و آن

بشارت را شنیده زیاده از حد خوش دل گردیده آن پای زیب را بتعلیم بوسیله بر چشم در سرنهاده بیستهای خود پوشیده و آن برگهای قبول را بر سر رسانیده و بیست نهاده بنار و اندک دیگر و تحقیق سه بار بلا گردان و تصدق شده و بپایه اش سرنهاده از غایت شادی چندان گریست که از خود می خود بخیر گردید اما ایسا ولان مرتبان بنا بر این گرفته از آن مکان کشیده خبردار و هوشیار کرده تمنیت و مبارک باد گفتند و بسلا مگاه برده آداب عنایات او را کنانیده بموجب اشارت قریب پایتخت رسانیده بطرف عقب نشانیدند و بهر وقتی که صاحب جلال بجزو قبال درآمده او را مخاطب میکردانید و بر و آمده با و اب تمام جواب و سوال را بعرض رسانیده باز بجای خود رفته ساکن میگردد و چنانچه در آخر کار آن خاتون هوشیار با و فرمود که ما را از آن همه معاملات تو یک دو کار و گفتار بسیار پسند آمده است که بحضور آن شهریار روزی تاج را را آشکار کردی و باز چون از شنیدن اوصاف حمیده و اخلاق پسندیده عاشق شاه شجاع گردیدی هرگز بتوقع مال و جاه هم بصحبت شاه با کمال رغبت ننمودی و اصلاح پس از آن غضب سلطانی نگردیده پروای جان خود نکردی لیکن از آن معنی حیران گردیدیم و عقل ترا بر کمال ندانسته ترا آدم شناس خوب نفصیدیم بلکه در قیافه شناسی تو نقصان یافتیم که با وجود آنکه ترا در آن دیار چند بار صحبت و ملازمت آن تاجر میگردید و آن چنان معاملات و گفتار بیان رسید ما هم حقیقت او را بدون نظار از فراست خویش ندور یافتی و او را شناختی و در چشم که شناسنداری چه گویمت کاین صفت چگونه زداید از پرست و بناد کیفیت حال جمال جلالت بجانب آن صورت سیرت بحال که حیرانیدن آن همه کمال بود و دیده بدین قال تکلم نمود

قطعه دست پادشاه غفلت میزنی بهشیار این
حسن شوخت خواهد افکندن نقابی از حیا
میرسد آخر صفت برگشته مفرگات بنجاک
مذابرویت که ناخن بر جگر با میسند
بر نقوش اعتباراتی که داری در بدن
چشم و اداری زمانی گوش هم بپاشدن
حیرت شبنم درین گلزار دارد چشمک
عبرت آباد است اینجا عاقبت ارشاد است

کاین همه هنگامه عشرت نعم خواهد کشید
قامت رعنا پستیها علم خواهد کشید
وین در از بهای کیست و اعدم خواهد کشید
عاقبت با ناخن پا سحر بزم خواهد کشید
مرگ از یک جنبش چراغان قلم خواهد کشید
شونجه این جلوه افسانه بزم خواهد کشید
کاین همه الفت نگار بسیار خواهد کشید
هم که دل بر این و آن بندالم خواهد کشید

چنانچه صورت سیرت بنایت متاخر گردیده بی اختیار زار زار گریسته بعرض رسانید که در واقع بنادانی وقت

من چه حرف است که این همه مضاعف کرده را در صحبت من همتان و بی عقلان و حیوانان و پیمان صرف کرده ام
 و تا آن وقت و حال کدام مرد با کمال را ندیده بخدمت هیچ زن عصمت و صاحب جمال با هیبت نرسیده بودم پس
 آدم شناسی را به چه قسم حاصل کرده باشم که نمونه و مثال آن را در خواب و خیال هم ندیده بودم و در آن حال بحال
 خوشی احوال درآیده بهمان خوش آهنگی خویش بنی قافله را بر کشیده ام
 چندین جمال هست نهان و مجال تو
 خوشتر از گوشواره بود گوشمال تو فردا ماه من محبوب من بنام خلقی طعنه زن
 ساده لوحی من که میخواهم بخوابم و بپوشم

باری آن خاتون با فراست در آن مجلس سراپا نشان و شوکت نگتهای بلند و حرفهای نضال و پند گفته آن همانان
 عزیز را ضیافت ملوکانه نموده بان و عطر داده بوقت رخصت فرمود که برای سواری این خواهر ارجمند طالع بلند
 ما و فیل سواری خاص را را عماری بسته بیاورند برای این هر دو بخورد و در آن شاه سواری سپان عربی و سرفاتی
 که سرتوپ و لیلان بازینهای زرد و زوسازهای مرصع درست کرده حاضر گردانند چون کار پرواز از آن بوجب حکم و فرمان
 سوار بیار و حاضر و مهیا گردانند مراتب شناسان در آن زمان بشاهزادگان اشاره نمودند چنانچه آن هر سه
 آداب و آن از مکان خود فرو آمده بمیان صحن سراپا ملاکگاه رسیده ایستاده گردیدند و کار پرواز از آن فیل و اسبان
 را بعبق آنها در آورده کجک پیل را بمقابل زلف بردوش نیک خصال گذاشته عثمان اسپان ابدست شاهزادگان
 داده قد آن راستان را با دای آداب ختم گردانیده از هر دو جانب بانگ داشتند که بگیم نیک فرجام و شاهزادگان
 عالی مقام با دای آداب انعام سرخورد و بفلک افتخاری رسانند و در عالم آداب دانی جولان می نمایند و در ره علیا
 و دیده بنیام مقبول و منظور باد و در آن حال پیلان از آن حیوان بی زبان نیز مانند انسان حرکتی گنایند که خرطوم
 خود را بسان آستین بزمین رسانیده آداب تسلیم بجا آورده باز پنجه گیری پنهان خود را بر سیرسانید و هم آن سپان
 از تربیت آدمیان در آن زمان گردنهای خود را ختم گردانیده زانوهارا بر سیرسانید و این تماشای آداب حیوانی
 را نیز بنظر آن نمودند و این خبر را بگوش بی ادبان جهان که اصل از حیوان هم بودند رسانیده تبلیغی بخشیدند باری
 چون آن سعادتمندان با دستور بعد بجا آوردن آداب بحضور رسیدند صاحب جلال از شفقت و عنایت بر کمال
 باز نیک خصال را بیکر کشیده سرفرخ فال را بینه رسانیده پیشانی صاحب جمال را بوسیده پشت صورت سیرت
 را بابت رحمت کوفته با عزاد و احترام تمام رخصت ساخته فرمود که الحال شما بخورد و از این مقام سوار گردیده
 بجانب آرامگاه و قبله گاه خویش خرام نمایند و آن دمان آن آداب و انان سرای بانیاز خود را ختم نموده و در شوق
 مجال سواری و ربودی آن عالی مقام ندیده بر اقدام خود بطریق رجحان تقصیری برگزیده بطرف در روان گردیدند

در آن حال باز مراتب شناسان از دست و زبان صاحب جلال اشاره سوار گردیدند و بدین منوال الحال بریدن محاسب
طلایی و نقره که بپایان و ستمهای شان بنگاشت و باران می نمود آن پیل بر بلند را که بپایان و دود سر فلک کشیده بود
بر زمین نشانیدند و بزودی بکم یک خصال را دست پست بر شماری نشانیدند و هم شتاب پاهای شان را دوگان
بر کاب و آورده سوار گردانیدند و آن مرضی شناسان بموجب حکم و فرمان ناچار از آن مکان سوار شده روان
گردیدند و در آن حال صورت سیرت نیز بکلیو آتش روان گردیده بجانب فرخ قال و نیک خصال تعجب و احوال
دیده بطرفه انداز ترسک زده بدین قال نوابر کشیده روان گردید که همه حصار و بار را از آن کمال غر و نیز خوار

گردانیده است و بنیج ساخته بود غزل	گل رخ شاه است حرف لاله و گل می شنود	این نقیبان لیل اویند غفل می شنود
پیشکار هر نگاهی یک جهان مهر و فسون	در دکن دیدیم جاد و سحر بابل می شنود	چشم و نازش کرد اگر منع نگار گفتگو
گفتندها آنچه خوسای از تغافل می شنود	نام کردند این بتان الطاف حج در لوبار	بر صدارتشان دار آید تطاول می شنود
از پریشانی سرای می توانا این شود	و است آنان لب میگو حروت کاکل می شنود	هم صباحت هم ملاحه این کن از نام
نیت در روم و حبش هم نام کابل می شنود	سیرت از ناگونی در یکسان بکایست	گاهی اگر گویم که می رز و تغافل می شنود غزل
دل شده و والد کن ترک کن نمی کند	قلید اگر شود وطن رو ب وطن نمی کند	باز دسیم دید با گر چسب نمی کند نگم
پس کنیم گوشها گر چسب نمی کند	مژده که بر داغ دل بوی شکست می خورد	از خم زلف عنبرین منع شکن نمی کند
خاصیت جلال و از دل جان من پس	آنچه بروح می کند روح بر تن نمی کند	با بجمه شاهزادگان از انجا بجان عنوان

بمختور شاه با کمال و بعد از آن بخدمت یار صادق رسیده صورت حال ملازمت و اشتاق و محبت صاحب جلال
ظاهر کرده آن همه عنایت و بخشش او را بیان نموده سرود متعجب گردانیدند شاه با کمال از دیدن آن احوال و شنیدن
این همه معامله و اقوال بکم صاحب جلال خشی متعجب گردید و گفت که او سبحانه یار صادق مرا عجب صاحب لائق
و طر فریق موافق بخشیده و نیامی او را بهشت ساخته است و از عذاب نارنجات کرامت فرموده است مهرگاه که آن
یار و نخواه باز بخدمت شاه آگاه رسید به بشاشت فراوان فرمود که ای یار صادق و تمام جهان با یک پس
لایق صحبت تو نمیدانستیم و درین رواق سمار طاق می شناختیم پس شکر آن بهیما که صفت لم یلد و لم یولد و لم یکن له
گفتوا احد مخصوص شان اوست کدام زبان بیان نمایم که برای تو جفتی هم میا ساخته ما را اسیدوار بنابر و فیها
نیز گردانیده است و اگر شاهام و نور چشمان را نمی یافتیم کورانه در جهان زندگانی میکردیم و از عالم لا و لید میرفتیم
پس بدین اعتبار اگر شاهام و نور چشمان را پس وکیلین خود دانیم بجاست و اگر دختر و داماد خوانیم سرت

غرض کماذوقی که کمال و جلال آن بهتر نیست از شنیده ایم و یک یک حرف غیرت آور و فرست افزای او را بیاد می آریم از هوش میرویم و دیوانه میگردیم که او سحانه از کمال کرم شازن و مودر او تمام مخلوقات خود گانه و نوسن آفریده است و جمیع کمالات انسانی را در ذراتهای شما منحصراً دانیده و دیگران را عشر عشر آن هم نخبه است بجای

ای در روش شمشیری خجبت بطاق	گردون بدرت ز کمکشان بته نطق	بنگام سلام پیش یوان تو بخ
نار از آن بجا بگوشت ابرو طاق	یار صادق بشا به آن همه الطاف	و اگر آنم فعل کرده بعض ساینده حشر
زاده برین بارش کرم نه فرماید این خاک ناپاک را بزرگوارند با بصری انفعال گل کرده بجای خود و زیاده یعنی از طوف این استانه و محفل محروم و محروم و بظرف کفایت حال در آمده بدین قال نوا بر کشید عزل		

تا بخورشید جمال شده و چارم کرده اند	ذره آساده و این بقدرم کرده اند	تا بنام بعد ازین محروم طوف و دشت
خاک بر جامانده بودم غبارم کرده اند	میروم از خود نمیدانم کجا خواهم رسید	دشت خاکم بر هوای دل سوارم کرده اند
من نمی دانم خیالم یا غبارم کرده اند	چون سراب از دور چیزی اعتبارم کرده اند	بودم قوف فنا از اصل کارا گاهیم
سرما در چشمم ارم تا غبارم کرده اند	پتخت ناکاره میسر ارم ز تر نایمی خود	لیک چون مرغان چشم خویش خرم کرده اند
بالداین ذره سنجم آروی اعتبار	آن قدر سنجم که از خود شمر سارم کرده اند	بوی وصل کسیت ای دل گلشن آبی مید
پای تاسریاس بودم نظارم کرده اند	و بنیاد تمام بنجست آن شاه عالم مقام کند ازین نمود که من درین ملک دیار	

بسان ذره ناپیدا ولی اظهارم لیکن کرم مهری این آفتاب عالم تاب در نمودی و وجودی داده چشم مردم این همه	از مهرت ذره ما را نمود و بود	بی سر می کنیم پیش سخت سجود
قدرو اعتبار بنجیده است بیست	کائیته فهم را ز پسید اگر دیم	تحقیق ذره آفتابی می خواست
رایعی یارب بچه مثال نظر اگر دیم		

خود را بجمال تو تماشا کردیم
 القصه یار صادق بنگام شام از خدمت شاه و الاسقام رخصت یافته
 عازم محل قدیم خویش گردید لیکن چون خبر مقدمش رسید بیکم صاحب جلال رسید و فی الحال رفته نوشته بدست صحابه داده فرمود که جلو داری این را بصورت تمام تر بنظر سلطان روشن گهر گزیده زانده و سواری او را ازین طرف برگرداند و زبانی هم بعضی رساند که آفتاب عالم تاب کجا بوقت خواب بر سر در تاج می تابد باید که درین وقت شب بخیاب نازل و بروج پایان خویش نازل و مائل شده شبستان کسان آن مقام را منور و نورانی سازد و سحرگاه چشمش و جواهر سرور را و اما ای تباه و خانه های چشم مردم خیر خواه طلوع کرده روشن و آباد گرداند باری چون یک صبا بنقار و عین سواری بختور آن شهر را رسید و آن پیام زبانی را که ازینش نموده رفته سر گزیده زانده بنوش

آن بود که بر خاطر سیر و ضمیر شیر و افصح و البخ شده باشد که اعدالت را کار فرموده با همکاره خویش زیور را بالنسبه
قسمت نموده شبهای پر عشرت را با و بخشیده روز سراپا سوز را در حصه خود گرفته ایم بنا بر آن آگاهی داده می آید که
درین وقت شب عثمان شهب را از طرف این منزل سراپا تاب و تب برگردانید که قرار داد مزاج و مزاج پسند
هرگز ملاقات بهم نخواهد رسید بلکه دید و دید هم مسیر نخواهد گردید شاه ذوالاحترام باستماع آن پیغام و مطالع آن کلام
عنان عزیمت را از آن مرام معطوف ساخته بجلایکیم نیک نصال نزول اجلال کرده آن نامه را نموده است
که چون آن گریختی با جلال روز را بجنبه خود شب را بجنبه این بدر کمال مقرر کرده است لهذا درین وقت از رفتن با
مانع آمده نبات عهد و قرار خود را بچشم مردم این مکان روشن و آشکار ساخته است از تو یافتن آن حال نیک نصال
بالتعال و آمده ظاهر ساخت که در واقع آن ذات با جلال جمیع اوصاف حمیده انسانی بحد کمال ابرو که در نقش
زبان منطقه لال است و هم شاهزاده فرخ فال بعرض رسانید که کدام کدام کار و گفتار آن عالی هست نیک کردار
را باید ستود که عقل ناقص و فهم قاصر من بحقیقت و کنیه هیچ کارش نمیرسد چه پیش ازین هم بار اول جناب علی را از
سوار شدن همراه با بندگان مانع گردیده بودند لیکن از اعتقاد و دست خود یقین دارم که در جمیع امور حرکت و فوائده
ناقص و ملحوظ خاطر آن جناب خواهد بود و هم شاهزاده صاحب جمال خندان گردیده التماس نمود که امی پدر برادر
منکه آن همه کرم بشمار ترا که ما با بهر ادوی بود و در حق خویش مشاهده میگردم اصلاً از حقیقت اشتقاق پدری آگاهی
نیشتم لیکن از وقتی که مردم چشم آن والده ماحده را معاینه کرده ام معالیه والدین را در باره خود و بصدقه نمیده از
خدمت عایش از حد زیاده تر سیده ام چون شاه شجاع از آن بر خورده از خوش گفتار این اظهار شنیدنی اختیار
بشقت بسیار و را بکار کشید و چشم و رویش بوسیده بار بار آن گفتار و معالیه صاحب جلال استفسار کرده
می خندید و هم صورت سیرت که در آن وقت بملازمت حاضر بود معروض داشت که امی سلطان جهان وای
جوهر شناس انسان از حیثی که من در ملک خادمان منسلک گردیده بودم خوشتر از در میان همه خدمته محل سرکار
باستیار شامی نمودم و به ترازوی کم و صلی و سبکی عقل خود گوهر گران بهای نفس گرامی را با سنگ بتقدیر خویش
می خجیدم لیکن از وقتی که آن خاتون جهان را که الماس بحیرت دیده ام آن را بهمقرینه تو دانسته از شرم و
حیا برخویشتن کاشیده ام و بحقیقت کم و زنی و سبکی خود را فحیده ام و اگر پیشتر ازین معالیه بانبری بود التماس
می نمودم که هر که اگر کم کار ساز سبحان بآن چنان طاق در مان جفت گردانیده باشد جای حیث و اعدالت
بعید است که تناسی رسانیدن طاق دیگر بر او خود کرده در آن چنان خائمه پیمتا رخنه اندازد شاه شجاع در رفتن

این قماش آن متاع بهیم کلین نک سجاوت و لشن پاشیده ظاهر کرد که ای نگار هوشیار بامان کار برای همین
اقدام نمودیم که قدر و منزلت او را بیش از پیش بچشم مردم آشکار گردانیم که مقررست الاشیا را مقبیل با صد او
تسخن کوتاه صبح دیگر آن شجاع آگاه سوار گردیده اول بجای صاحب جمال رسیده خوشی خاطر خود را زیاده از
حد ظاهر ساخته پرسید که ای دلدار سراپا کلین و وقار دیر روز که از رسیدن من دوبار مانع گردیدی وجه تسمیه تو
از تحریر تو بوضوح پیوست لیکن سبب مانعیت با را اول هیچ معلوم نگشت و ازین معنی دل فرخ خال نیز نزدی
خلجانی هست صاحب جلال با متاع این مقال بخندید و گفت که ای شهریار اول بار که از رسیدن مانع گردیدیم
عذر آن را از خدمت تویی جویم چه و بیش آن بود که اگر در آن زمان تشریف می آوردی و من و تو بدستور قدیم
بر یک اورنگ می نشستیم به پیش آن بر خور داران محبوب می گشتیم و دل نیک خصال را بسیار از او میسر می داد
نیز تمنای آن منزلت پیدای می گردید و اگر بلا خطه این امور بخلاف دستور از هم جدا و دور جلسی می گردیدیم آن جدائی
و تنهائی را دل و دماغ نامنی پسندید شاه شجاع این حقیقت شنیده از حیا و مروت و غیرت او خیلی مخطو ظاهر گردیده
باز ظاهر ساخت که ای دلدار با وقار دیر روز که آن مهمانان تو از اینجا رخصت گردیدند بهمان عنوان خلعت جواهر
در بر بجنور سلطان رفیع فصل حقیقت ملازمت و ملاقات خوشین را بیان کرده یک یک چیز بخشیده ترانمودند
و همه حرفهای بلند تر از عرض کرده خاطر آن مرد نکته پسند را بجدی شاد و خرم گردانیدند که چون من بجنور ش رسیدم
تعریف و توصیف ترا زیاده از حد بیان نموده قسمی بر حال من بارش کردم فرمود که بعرق انفعال تر گردیم
و در خود مجال و مزن و قدرت حرف گفتن ندیرم پس در برابر این همه الطاف آن مرد پاک صاف کیا صافی
خود میدانم و پدر حقیقی می خوانم آن مناسب می فهمم که ترا ملازمت او کمانیده یک جتنی و گنجائی خود را زیاده تر پیدا
و عیان گردانم صاحب جلال چون مرضی او را آن چنان فهمید قسمی نموده ظاهر گردانید که من هم ذات عالی
شاه با کمال را پدر گرامی خود میدانم پس صبح البته برای خوشی خاطر عالی سعادت ملازمتش حاصل می کنم
شاه شجاع ازین حرفهای اذعان آن رفیق مرضی و آن خرم و شادان گردید و چون از اینجا روان گردیده بخدمت
شهریار رسید آن مرد با کمال وقت خلوت باز آن همه اعمال و اقوال صاحب جلال را بیاد آورده شروع
در وصفش نمود و در آن زمان یار صادق بعضی رسانید که آن کنیزک حضرت بعد از عزیزی و نیاز التماس
نموده است که اگر حکم صادر شود صبح بخدمت سراسر سعادت رسیده شرف اندوز ملازمت گردم شاه با کمال
از شنیدن این مقال بی اختیار گریان شده گفت که ای یار من آن بر خور و دلدار ایقین نورالابصار خود میدانم

و قهر آباد اجداد خویش می انگارم پس هرگز مجوز قدم بجه کردنش نمی شوم و بسان یعقوب قدم از سر ساخته برای این
آن و چشم که عزیز این مصروخت نشین این زمین است بهمان جامه سرم این گفت و بجانب حاضران دیده در باب
تیار می سواری فرمود یار صادق باز تعجب و نیاز بعض رسانید که حضرت زنه را آنجا تشریف نبرد و بانب گان را
زیاده از حد شرمساز نگردانند و باز جوابش گفت که ای یار این کار اسکان ندارد که این پدر نالایق رو داد و قدم بجه
کردن آن بنخوردار لائق گردد چرا که خانه خراب خود را که از وقت انتقال والده فرج فال ویران شده است در خود
قد و نش نمی یابد پس البته خوشنیتن را بهمان سرای محصور باد ستور میرسانم و آن خاتون را با جاده و جلالتش می بینم
یار صادق از مبالغه شرمساز ناچار گردید و عرض کرد که اگر بخاطر خاطر چنین رسیده است امروز توقف فرمایند که بنده خود
تشریف شریف رسانیده تیاری ضیافت نماید تا صبح خود بدولت کرم فرموده غلام و کنیز خود را معذور و خرم گرداند
شاه فرمود که اری بگاه می آیم و حاضری را بهمان جا تناول می نمایم یار صادق آداب پذیرایی عرض بجا آورده
از خدمت او رخصت گشته باز بجلیم صاحب جلال رسید و از بشارت قدوم شاه با کمال اورانیز خوشش دل
گردانیده حکم خانه آرائی و تیاری ضیافت نمود و بآن رفیق موافق هم پیاله و سهم ناله گردیده بعد از استراحت کردن
و حمام رفتن بوقت بیگاه باز بخدمت شاه حاضر شد و شبانه بجلیم نیک خصال در آمده و او را هم از آن خبر گاهی
داده فرمود که بگاه شما هم قبل از رسیدن شاه برای کار و خدمت در اینجا حاضر خواهید گردید و صورت سیرت را نیز
همراه برده ملازمت خواهید کنانید و خواهید گفت که همان حامل صاحب جلال را بطریق نیاز گذرانده آن ماجرا و
احوال را یادش داده کمال خود را بچشمش ظاهر گردانند تا شاه قدر دان بجالش نیز التفات فرودان فرمایند و قصه و
سخن شاه با کمال مع یار صادق و شاهزادگان بلند اقبال با طرفه جاده و جلال عازم خانه صاحب جلال گردید و
بطرف ثانی آن سیزبان باتیغ نیز بطرف نادر خانه آرائی کرده از نشین تابدر پاندا می گشت پر زگر گسترده همه زمین و
صحن آن مکان برین را بوم طلایی و نقره کرده بهر جانبی گلاب پاشی فرموده عهده برداران حور و شان او در آینه
ایستاده ساخت و بپست خواصان مقرب خوانهای جواهر نثار داده خود مع نیک خصال از آن نشین بشت
تمثال تا مقابل در استقبال نموده با همدگر اندکی پیش و پس شده منتظر تجلی و دیدار آن شهریار که ظل الله و خلیفه
نور ایستاده شدند که درین اثنا آن سلطان در اینجا رسیده از تخت روان فرو آمد و آن هر دو بر خوردار پیشین
روان ساخته دست بردست آن یار بکین و وقار در آن مکان جنت نشان رسید و چون مقابله بدان حمر زانو
پیدا گردید هر دو بگیان ستوده کیش بخور آن قبله گاه خویش بتواضع خمیده آداب بندگی و عبادت قبله مجازی

بجا آورده و پیشتر فرستاده حسین نیاز را بر اقدامش سوخته شاه با کمال مرحاب جلال از پای خود برداشته بسینه دل
 خویش رسانیده تسلیع موارید از خود برگردانند و گویا ناخته فرمود که ای دختر بخت من ترا و خود میدانم و بجا میزنم
 دیگر از شاه نموده گفت که اینها را غلامان و کنیزک قومی انگار مرحاب صاحب جلال از رسیدن آن انعام دور افتاد این
 اکرام بطریق رجیله قهری برگزیده بعد از ای آداب عنایت و تفضلات به نیاز تمام معروض داشت که من خود را
 یکی از پرستاران این جناب میدانم و هرگز با صاحبزادگان خورشید و عوی همسری و خطره برابری ندارم و بزودی بجز
 از سرفرو و آورده بران پاندا را گسترده التماس نمود که خود بدولت اقدام مبارک را برین گذاشته تشریف شریف
 از زانی فرمایند و این خاک پاره از خاک غلین مبارک تاج سرخشیده سرفراز جهان گردانند و هم در آن بیان بجا
 و ستار از سرفرو و آورده پیش پای آن شهریار گسترده بجز و انکسار بعضی رسانید که برین پاندا از هم یک قدم
 گذاشته حرام فرموده غلام خود را افتخار بخشند چنین که شاه با کمال از آن قدویان ستوده خصال این افعال آید
 و آن احوال را شنیده بغایت متأسر گردیده بحالت انفعال سرفرو برده عصا بسینه تادیر بزرگ تصویر حرکت تقریر
 بجای خود ایستاده مانده باران اشک حسرت بران پاندا ز نارنجیه بتواضع تمام خم گردید و آن بجز را برداشته بچشم
 مالیده و پوشیده بردوش خود نهاده بجانب صاحب جلال تعجب کیفیت حال دیده فرمود که ای پاک من من
 این پیر بن ترا بتظیم و احتیاط نگاه میدارم و کفن خود کرده در آن جهان همراه می برم و بزودی دستار تاجدار خود
 بفرق یار صادق گذاشته دستارش را از پیش پا برداشته بر سر خویش سپیده فرمود که ای جوان بخت من تو
 دو قالب و یک جانم که یک سرفرو فی و امتیازی در خویشتن نمی یابم این گفت و باطراف بقیاس دست او را
 گرفته بطرف نشین خرام نمود و صاحب جلال فی الحال معجزی دیگر بر سر نهاده شاهزادگان را همراه گرفته بختش روان
 گردید چنانچه سلطان باوان رسیده بران تخت مصحح برآمده تنگ گشت و یار صادق بضابطه در بار جانب دست
 راست بر کرسی طلا حکم نشستن با اشاره دست یافته نشست هر دو پسر بدستور قدیم نزدیک پایهای سر پیانم گردید
 و آن هر دو دختر قریب پایهای دیگر بطرف هر دو چلو ایستاده شده انتظار حکم می کشیدند چون شاه با کمال بجانب جلال
 لغت گشته دید که نزدیک پای تخت ایستاده است با کرام فرمود که ای مادر تو مرتبه خود را برابر پسر و دختر خواهی فهمید
 که او بجان ترا کمال و جلال دیگر بخشیده رتبه ترا از آن همافزوده بیا بر بنشین من همترتبه گردانیده است پس جای تو
 برین کرسی دیگر مناسب می نماید صاحب جلال بعضی رسانید که این کترین چه مجال دارد که بحضور این چنین نشین
 بر کرسی برآید بر زمین نشستن را هم کمال فرموده میداند اما آن شاه آگاه خواهد و ناخواه او را بران کرسی نقره که بجانب

دست چپ گسترده بودند نشانید و بایز خود بگرفت و گفتار و خوراک را بار بار بل کرد و بدین اثنا یک نیک خصال حاصل
 رسیده فرخ قال را نیز شکر بخیه ساخته التماس نمود که مغفیه صورت سیرت نیز امیدوار ملازمت است اگر حکم نشود
 مجرا حاصل نماید شاه با کمال از شنیدن این مقال بطرف صاحب جلال دیده فرمود که ای برخورداری نیکو کار اگر بخشا
 بموجب مرضی تو اظهار می نمایند من بی اختیارم و گردن بدیل خود چنان قرار داده ام که اگر در ملال خاطر ترا از طرقت
 نیک خصال بایم تمام عمر روی آورد اینم تا دیگر کسی و نا کسی خود چه رسد صاحب جلال چون این همه عنایت بحال
 خویش مشاهده نمود از آن مقام برین بر زمین رسیده آداب تفضلات بتقدیم رسانیده معروض داشت که من از
 برکت آستان این قلیله گاه بهبه مرا و ات خاطر خواه می رسم و از ناسید و بد این جناب از جمیع مقاصد کامیاب گردیده
 دوست نواز و دشمن گداز می مانم و حالادین کار بموافقت این همه برخورداری سعادت اطوار بعضی میرسانم
 که در واقع اگر چه آن مغفیه از قوم ارزال است فاما در انبای جنس خود صاحب کمال است و در ذات خویش بسیار
 صفات پسندیده و اخلاق حمیده دارد و بهم حوصله و استعداد اخذ فیض صحبت مردان با کمال و در روی نماید پس اگر
 بشرف ملازمت میرسد از فیض خدمت بی بهره نمی ماند شاه با کمال از شنیدن این مقال مرضی صاحب جمال را
 بدان حال دریافتی تبسمی کرده هر سه برخورداریست و در استوده خصال را حکم نشستن ننوده با حضار او فرمان داد انقیاد
 و سیار و لان بسلاطین گماشتن آورده ایستاده کرده بانگ و شتمند که شاه شایان لمجای عاجزان و یکسان و قدر دان
 تمام پیشه دران و جوهر شناس همه هنرمندان مغفیه صورت سیرت با دایمی آداب ملازمت سرفرازی امتیازی باید
 غریب پرور بنده نواز سلامت باری چون نگاه شاه بدان جانب رسید و آن آداب گذار شهریار را بحال خود
 متوجه وید باطمینان تمام برای سلام خم گردیده باز باندا زان بکالت قیام در آمده آن حائل مصعب را از کینه آورده
 بطریق نیاز و نیاز بردست خود نمودار و آشکار گردانیده بطرف آهنگت مادر ترنگ این نواز و صدرا بلند گردانید و نگارش

با هوش آن شاه آگاه رسانید با عی	آنها که حضور فیض ازین در بردند	سفر و قار و ول بسبر بردند
کرد رعایت مقامات قبول	گاهای زرو که نیاز دیگر بردند با عی	العیش که روی پادشاه را دیدیم
دیباچه عزت و علل را دیدیم	پیغمبر را که ندیده سایه	بایم که سایه حسن را دیدیم
یار صادق از شنیدن این نواز و دیدن آن ادا بمقابلش او از خود را هم رسا گردانیده بدین اواز ابر کشید با عی		
شاهی که لعل باد کجایه است	در باب که از خدای یکدم نبرد است	هر چیت که سایه خدا خوانندش
ما سایه گویم که او نور خداست	و در آن حال شاهزاده فرخ قال از جای خود برخاسته بعضی رسانید کاین	

نیاز با اندازا و همان حامل مصحح صاحب جمال است که در آن وقت تجارت یا صادق حضرت از گلویش فروید
 بدان عنوان بدو رسانیده بآن چنان آزمائشهای سخت و دشوار متحان حوصله و قوای زن و فدا دار را بمیان
 دربار بحضور شهریار فرموده بود پس این عیار مکار برای یاد و پی آن کار و اظهار آن اسرار نظر غالی گذرانیده است
 تا بگینایی و پاکدامنی او پیش این جناب نیز پیدا و آشکار گردد شاه هوشیار بجز و شنیدن این گفتار تهنیتی نموده بکباب
 یا صادق خود دیده بطریق طبیعت و ظرافت فرمود که این کار دزدی و طراری و عیاری شماست که پیدا و آشکار گردید
 است و حالا معامله بدیوان عدالت صاحب جلال رسیده است فکر کار خود نمائید که بچه حیل و تدبیرهای و نجات
 از این جرأت و تقصیر جمل می کنند چون باین گناهکاران عادل دادار این حرف و گفتار شنیده بکسر همه معامله و کما
 غفلت و نادانی و مقتضای بشری خود را بیاد آورده بی اختیار و ناچار چشم پر آب گشته کلمه استغفار خوانده و ستر است
 بگریبان انفعال فرو برده نوای تقصیر تقصیر بلند نموده پیش آن شاه عادل بغایت مغفل گردیده بگریه شراد افکند

بدین چنین اشعار آرد اگر کلمه نو بپای	ای بند گے تو پادشاهی کردن	کارت همه انعام آگهی کردن
در جسم و گنه عمر پایان بر دم	من کرده ام این تا تو چه خواهی کردن	رباعی نایم بطفت شسته تو لا کرده
وزنیک به خویش تبرا کرده	آنجا که عنایت تو باشد به شد	نا کرده چو کرده چون نا کرده پایی
غفار ز نوب عایسم کو داند	ستار عیوب بنده نیکو داند	من بسند و بد کار بدیم بد کردم
اکنون کرم ست کار او داند	رباعی هر چند منم خازن گلزار تو ام	بی آسج خریدار بیار تو ام
صد جسم که بر امید غفوت کردم	دیوانه بکار خویش بشیار تو ام	و در آن حال بیکم صاحب جلال هم

از مشاهده آن حال و شنیدن این مقال خیلی متاثر گشته از روز باز پرس جناب ف و الجلال بیاد آورده از زار
 بگریست و هم شاهزاده فرخ فال از دیدن آن حال خرابیهای احوال خود را بیاد آورده یک یک زانرا در حق خود را
 بدیده بصیرت دیده بی اختیار نالیده این تو ابر کشید که ز بنا ظلمنا انفسنا و ان لم تغفر لنا و رحمنا لنكونن من الخاسرين
 و هم شاهزاده صاحب جمال در خوشنیتن تغییر احوال دریافته گفت که سبحان الله هر کار و گفتار که بندگان گناهکار
 بزرگم خود از چشم یار و عیار پوشیده و پنهان هم می کنند آخر کار یکی از ان در پرده استار نمی ماند و معامله اش
 بدیوان محاسب جبار می افتد و هم بیکم نیک خصال بگینایی و عصمت خود را عین عصیان و غفلت پنداشته نشستن
 را محض خاقل و نادان انگاشته زیاده از حد شرمسار و گریان گردیده بدین شعره د آرد کلمه نمود که هر یکی از خضار
 در بار بقدر مرتبه و منزلت و علم و معرفت و استعداد و حوصله و رتبه و پایه یعنی آن را فهمید آنچه فهمید

حسن شهرت عشق رسوائی آقا خدا میکند | جرم مشوق گناه عاشق بیچاره نیست | و هم خود آن شاه با کمال از شاهانه

آن وقت و حال عظمت و هیبت جناب و الجلال را بیاورده از روز باز پرس و جواب سوال خویش بیان
شاخ بیدر خود لرزید و حساب یک یک اعمال و اقوال خوب فهمیده از غایت انفعال تمام نامه اعمال آباء اشک
نداشت بخت و شور ساینده بجای پاک و صاف گردانید که در آن حال تمام نقوش اکوان و حروف اندیشه و خیال
جهان از لوح خاطرش محو گردید و آن مجلس در بار و آن همه حرف و گفتار یکبار چنان از خاطرش فراموش گشت که
در آن مقام او را بهر دار کیفیت خلوت و رنجین نصیب گردید و هم همه خواصان و مقربان که در آن مکان حاضر بودند
بقدر استعداد و کمال از آن کیفیت و حال متاثر و متغیر گردیده بجای خود حیران و گریان در مانده بودند و چون بعد از
بسیار آن شهریار هوشیار و خبردار گردیده سر بر رخا و چشم سرشار از از سینه بر افراخته و و ساخته ملاحظه نمودند که
صورت سیرت حامل ایست گرفته بزرگ نقش تصویری حرکت و تقریر بجای خود ایستاده است و هر نقیصی و ویسالی عضا
را چون انگشت حیرت بدان ننهاد و بر پایهای خویش در مانده است و هر مصاحبی و مقربی که بخلش شده ایستاده است
بعضی مانند ستان بغفون و اکثری بمثال دیوانگان بترحم و نظر رسیده اند و منحنی نموده هر یک حاضر خجسته را با خبر گردانیدند

بجانب آید باز خود دیده خواهند یافت | در حشر که آمد و شدت خواهد بود | عرض اعمال لابدت خواهد بود

ای امروز تو صرف نیک و بد خویش | فردا هم کار با خودت خواهد بود | و لطیف سیاه و لان طفت شده خرم

که این حامل را باز بنگویش و آرند و این حکم را باور سازند که شاهان چیز نجشیده را باز نمی ستانند و هم این خجسته خرم
را ازین حقیقت و حال آگاه می بخشند که بعضی بندگان برگزیده او سبحانه چنان هم می باشند که آن کریم از کمال کرم
و بنده نوازی جرم و عصیان آنها را بجنات و عبادات مبدل گردانیده بران اجر و ثواب می بخشد چنانچه از ان کار
نوازش بخشش ازین کلام بر حق خود آگاه می بخشیده است فَاُولَئِكَ يَتَدَنَّسُ اللَّهُ بِتَنَمُّنَاتِهِمْ حَسَنَاتٍ وَكَانَ اللَّهُ
غَفُورًا رَحِيمًا یعنی که توبه کنندگان آن گروه اند که بدل میگویند کریم غفار معاصی آن گناهکار را بیکو ترین کار او
است خدا آمرزنده نهربان پس بموجب سنت آن کریم جبار این بنده گناهکار هم آن گناه یار خود را که باسید رحمت
و توقع مغفرت او باز تکاب آن جرأت نموده بود و نیز بخشیده بلکه آن را حسن فهمیده او را بی عیب و نیکی کار میداند
و از طفیل آن در عیار و مکار این در و افشار را هم آن قدر عزت و افتخار بخشیده که حالا حکم می کند که او را بمیان
این دربار بران پایه عزت و وقار که دیروز برایش بگیم صاحب جلال هوشیار مقرر کرده بود آورده بنشانند با عی
چیز که عفو حق بمیزان نکرد | جو شد همه نور حسن از رشتی بد | خواهد ورق کف عصیان بر

چاه هاروت چاه یافث کرد | چاه هاروت چاه یافث کرد | چاه هاروت چاه یافث کرد

پس بهمان زمان مراتب شناسان آن بیچاره اونی را بر تبه اعلی رسانیدند و همه مقربان و خواصان که دعوی قدسیت و پاک و بیگناهی داشتند از نمودن آن چنان کار آن کریم غفار متعجب و حیران گردانیدند و آن زمان آن صورت سیرت بر همه گویان پایترب سیده بدین اوانوار کشیده و صدای دلربای خود را گوش آن شاه باهوش رسانیده باطن او را

بجانب و گشتان و تخب و گزاید باغی	یک یک هنرم بین و گنده و ده بخش	جرم من خسته خسته شد بخش
از با وفا کشت کین بر مفروز	من چونکه طفیلیم نعل الله بخش بیت	گرچه از یگان نیم خود را یگان بسته ام
در یاض آفرینش رسته گایه ام	و چون آن یار آگاه از ان خلیفه الله که متعلق باخلق الله بود این همه عنایت	

و محضت را بر حال گناه و جرأت خود وید و آن حرف بشارت را شنیدارستی عشق و کیفیت محبت یوانه و سرشار گردید و بی اختیار از بالای کرسی بر جمیده و گرد و تخت آن شاه نیک بخت تصدیق شده سر خود را بر اقام آن عالی مقام رسانید و گریه بیدریغ لبان میخورد و آمد از میان سینه جوشان دل خروشان مانند مدعزن شوری بر آورده و رنگت حق از با

و امن آکو گے آلوده از دامان ما	گر کج رفت حیل و خوب افسون آود	نیت پنهان از دشا کرد پنهان ما
تخته تخته کشته افلاک ساحل فند	با وجود قطر گے در جبهه طفیان ما	بر قیاد دستا نهان باریک نشان ما
رشته دست بست بخت رشته پنهان ما	بر تافت چند لب خایم خوش و خوبیت	و رو فای عهد الگوچی چه سختیما کشیم
از گردن داره ای چشم در خیر اینیم	مهر مهرت حرز باز و ایمان ما	گر سرانگشته نیاید در تیر دندان ما
غیر یادت کو رقم بر خور لبان ما	خاطر آگاه و غافل در پناه یادت	تا غایم اما چه غم هم غافل مشغول است
و چه استعداد با کرم خیل ضائع کرده ام	جای آن دارد که بتائی زمانا و ان	یک دم از اگر شوی غافل می جان ما
در دل نکرده خود را بهارستان ما	شاه با کمال از شنیدن این مقال و دیدن آن احوال با ستودن حال فی الحال	تا نقد و برستان سینه صبر شرمش

بازوای او را سخت بست گرفته بقوت جذب باطن خویش آن یار دلیریش را بالای تخت بر کشید و سینه چون آینه او را با سینه کی کینه تیره طعن گردانیده فرمود که ای یار جو شیار ازین معاملت و کاحقیقت آن اسرار نیک دریاب که ترا از سبب عشق و محبت و از برکت انفعال و ذات این رتبه و منزلت کرامت کرد که از سر کرسی نیابت فرود آورده بر تخت خلافت رسانیده و این چنین قرب و معیت با من نبشیدند که هیچ خواص و مقرب از دولت عبادت خدمت ندا و ندیس بین سبب آن حکیم سبب از و ات حضرات انبیا لغزشی و سهوی و زلتی و فراموشی پیدای گرداندم از نفوس اولیا حمی و خطائی و عیبانی و قریع می آرد تا حقیقت بندگی خود را نمیدهد کمال انفعال آمد و گوی

جمیع اسامی جمالی و جلالی او گردن زد که وسیان استعداد آنجا میست نمازندگان خاکی اند که بسبب امتزاج اهری
 عالم امر و خلق که لطیف و کثیف اند منظر همه اسامی حسنی آنکی گردیده اند باری آن شاه آگاه یا زخیر خواه خود را که قطره
 بدان بجز خار رسیده از خودی خود ذاتی گردیده بود باز از رحمت و عنایت خویش وجودی و شعوری بخشیده بزرگ گهر
 با آب و تاب دیگر از صدف کنار خود جدا ساخته بمقامش ساکن و برقرار گردانید و بجانب فرخ فال دیده فرمود که ای
 بر خور دار این یاد را خلاص آثار سوای دولت و پادشاهی چیز عالم کار نماز در همین قرب موصال بار ابرای خود سلطنت
 و جنت می بخار و الحق که معامله بحبان صادق چنین می باشد که حاکم الرسالت صلی الله علیه و سلم و علی جمیع خوانان از
 حال جنت خود نیز چنان خبر رسیده که لایقها خود را لا قصور بل برقی ضارح لیکن بحال من برای این خود را در حال
 صلهای زرتار و جواهرهای آبدار همراه خود آورده ام آن راز و دزد بیرون طلبیده باین خورای هشتی برسان قبول
 او را خوش گردان پس فرخ فال آن خوانهای مالامال را طلبیده بحضورش برچیده و صاحب جلال حکم رسانید که
 این را بجانب علی بطریق رونما بشما عطا فرموده اند صاحب جلال فی الحال بسلا مگاه رفته آداب بجا آورده خوان
 جواهر را بدست گرفته بآب تمام برص رسانید که این کینز ناچیز از میان این همه چیز پوشیدن دوزیور را موقوف
 نموده سرو پای خود را از آن باز و بندر پانیده یکی را به نیک خصال و یکی بصورت سیرت داده و بخشیده است بنابراین
 از جناب سلطان نیز امیدوار است که آن هر دو رقم را بدست مبارک بآنها عطا فرموده آنها را هم درین وقت حال
 از عنایت برکمال خویش خالی و بی نصیب نگذارند شاه با کمال ازین مقال تسبی نموده آن دوزیور را بدست خود
 برچیده و نیک خصال را پیش خوانده یکی را بر سرش و دیگری را بدستش نهاده فرمود که این را بصورت سیرت برسان
 بعد از آن صاحب جلال آن خوانها را بخدا و مان خود حواله کرده از آن زیور را طبقه یعنی را و بینی خود پوشید و رخ
 آن هر دو کس باز بسلا مگاه رفته یکی را برابر پهلوی دیگری را پس پشت استاده کرده آداب عنایت بتقدیم رسانید
 و چون باز بجای خود باز رسیده ساکن گردیدند یار صادق مرضی دان بخواصان گفت ما فطی از بلغار اند خسته
 و ستان خوان کلانی را در ایوان همین ساخته خوانهای نغای الوان برچیدند و یک ستار خوان خرد بالای تخت
 بخور آن شاه بزرگ گسترده نوبت بنوبت هر چه مرغوب طبعش به پیش او میرسانیدند و بموجب حکم لازم الاقتال
 یار صادق و صاحب جلال بر کرسیهای خود و فرخ فال و نیک خصال و صاحب جمال بر سر ستار خوان یک جا
 نشسته بخوشی تمام و یک طبق طعام تناول می نمودند و خادمان بموجب فرمان از طعام منظور یک خوان
 با دست و تیار کرده بحضور صورت سیرت نیز گذاشته او را هم در آن مقام حکم خوردن رسانیدند آنقصه جمیع خضار مخفل

شروع بخورون کردن و آن شهریار اندک اندک مزه و حلاوت هر یک چیز را گرفته بار بار مالوش خاصه را بار بار با کمال
 و صاحب جلال بپست خواصان فرستاده میفرمود که آن یار و بخورد و ابر بر برای ادای آداب حرکت نکنند بلکه
 یک بار بعد فلغ کا آداب بتقدیم رسانند و هم بپست بنوبت از مالوش بپست خود بهر یک سپرد و خست خطا کرده بهمان قدر
 حرکت بجا از ادای آداب محرمت بنده می نمود و دوسه بار از طعام الموش خاص بصورت سیرت نیز فرستاده از
 دویدن و آداب بجا آوردن همه غورده اش را بخلیل رسانیده باز گرسنه عنایت خویش گردانید و بود و آری چون
 آن شاه عالم مقام از خورون و بخشدین طعام مخلوط و دل سیر گردیده دست کشید و هر یان آفتاب و پشت آورده
 دستها شویانید و غنچه لبان پان و عطریات رسانیده مجلس ازنگ بوی دیگر بخشیدند و هم مطربان سازندگان
 زکین داد و خوش الحان برای ضیافت روحی حاضر گردیدند و آن حال شاه با کمال بجان صاحب جلال متوجه
 شده فرمود که ای دختر باخبر من از زبان فرخ فال تعریف کمال کس بصورت سیرت را بسیار شنیده اشتاق بدین
 و شنیدنش گردیده ام همین که آن خاتون غیور مرضی شهریار چنان معلوم نمود بجال غضب و جلال خود درآمده
 همچنان بر سر کرسی نشسته بحرف و قال درآمده گذارش نمود که اگر چه آن لولی دنی و ران پیشه ناکردنی یگانه دهر
 و فرد شهرت لیکن از وقتی که بشرفت صحبت یار حضرت مشرف گردیده و از پای زیب من بندی برپایش افتاده و
 از مالوش جانب الی نعمها بهایش رسیده است کی از گلویش نغمه خارج آهنگ می برآید و کجا از پاهایش آن
 حرکت بیجا بطور می آید و چگونه تن و جاننش بدان سبکی و باد سنجهای گراید و چون حضرت از راه کمال بنده نوازی
 او را چنان عزت و وقار بخشیده اند که در محفل گرامی نشانیده اند پس باز بسکشن گردانیده از جاییش نه خیزانند و
 هرگاه که از کمال معرفت از شنیدن آن اعمال و حقیقت گریه بابرکت فرموده باشند باید که بار بر اقوال و حرکاتش
 نهند و مروت بگریه را از پای خنده اعلی و ارفع دانند که او سبحانه و در قرآن مجید احوال حال و کمال لایسان بیوش
 بازی کوش ایل دنیای ناپایدار چنین اظهار میفرماید كَلَيْفَ ضَرَبُوا لَكَ اَقْلِيلًا وَلَكِنَّكَ الْاَكْثَرُ اجْزَا بارگاهان تو کمترین است و نگاه
 از شنیدن این مقال و دیدن حال آن غیور بر کمال بی اختیار با انفعال درآمده از تنمائی خویش ناام و شیمان
 گردیده فرمود که ای سرایا غیرت و حمیت در واقع که الحال مناسب احوال آن صورت سیرت همین همانست از ان
 کار سزاوار بود که بدان عزت و افتخارش بخشیدی و هم ما را ازین گفتار از حقیقت آن کردار باخبر و متشکر گردانیدی
 انشاء الله تعالی ازین باز بجانب آن حرکات و ساز میل و رغبت ننموده خویشتن را هم از ان باز خواهم پشت
 که بحقیقت شان و شوکت سلطانی آن چنان لهو و لعب نفسانی و شیطانی زنی خواهد که از انچه و ناخواه غفلت

و که درت پیدای گرد این گفت و بجانب فرخ فال دیده فرمود تا آن مطربان رسیده را انعام بخشیده و خست
 نموده در آن صورت سیرت بطرفه ناز و انداز مقام خود خرام نمود و مقابل پای تخت رسیده بنا و نوا داد و
 طرفه انداز حرکات دست و پای این صد ابر کشیده بهین قدر حرکت و قال تمام کمال علم موسیقی و رقاصی و نکته گوئی
 و او ابندی خود را به پیش چشم و گوش آن شاه باهوش پیداد و هویدا گردانیده بود
 این مطرب تا کاره سرانگ است | آرزو نه نیم گرم کسے نواز د | این ساز شکسته سخت بی انگشت

و چون شاه با کمال عازم و لتخانه گردید صاحب جلال از کرسی فرو آمده همان تخت مصع را بطریق بزرگد رانید
 بوجن رسانید که این عاجز ناتوان غیر از جان چه دارم که نیاز این جناب بی نیاز سازد و از کمال عنایت بنده و
 امیدوار است که برین تخت نشسته تشریف برنمزد که بر ضمیر منیر ظاهر است که یا حضرت از وقت حصول سعادت
 ملازمت بخشش نمی راگداشته است و تا این قدرت این را کمترین بهین غیت بشکیش جنابانی نگا داشته بود پس
 و ریحنا چو محفل افتاده ماند که بکار ماندگان خاک نشین نمی آید این گفت و بجانب خواصان دیده آن چو بهای
 طلائی را که از پیشتر برای اختراع آن کار تیار کرده نگا داشته بود و طلبیده بر نو می سپاهای تخت بار نهایی بر نشی
 سخت بسته همان زمان تخت قائم سلطان را تخت روان ساخته بطرف شجاع خود و شاهزادگان اشاره کرده
 به راه خادمان با قوت و توان برو و من خود بر داشته تا بروان و روان گردید و آن حال شاه با کمال از مشاهده
 این کار و بار آن بر خوردار ستوده اطوار بسیار محظوظ گردیده نیاز داشتی او را قبول نموده و از آن مقام نخست
 فرموده بطرف دولتخانه خویش روان گردید و از آن باز اکثر ابرای دیدن صاحب جلال میرفت و گاهی او را
 تکلیف آمدن و دولتخانه نمی کرد و درین مکان واقفان اسرار این حقیقت و گفتار را هم پیدا و آشکار کرده و زنده
 که روزی شاه با کمال در زمان صحبت خلوت بدان یار ستوده خصال گفت که ای یار هو شیاردیند از نیکو شمارین
 یک یک عمل و کار و ضابطه و دستور لوازمات را بسیار پسند نموده بمیان کار خانات و دربار شائع و آشکار
 گردانیده ام لیکن از وقتی که آن بر خوردار نیکو کار صاحب جلال با کمال خود را دیده ام و از بوی گشام شست و بخت
 و زمان هر کار و گفتار عمل و حرکتی مشاهده می کنم که آن اعمال و اشغال از تو هم میدیدم لیکن آن حرکات و کار را
 از جبلت و عادت تو خیال می کردم فاما حالا یقین شناختم که اعمال و اشغال شما زوج که طاق روان این
 جهان و فرد مجمل این و مفصل پریشان آید بی سودی و حکمتی نخواهد بود که مقدر است فعل الحکیم لا ینخلو عن الحکمه پس
 این سیرنا بکا غفلت شمار نیز از فیض دولت این جوان بخت هو شیاردیند و است که او را هم آگاه خبر گردانید

از رجعت خود و اعمال خیر بکمانند تا باعث صلاح و فلاح او در نشأتمین گردد و شجاع معدلت شعار از نشئیدن این گفتار
آن شاه و پندار غرق عرق انفعال گردید و چشم پر آب نموده بهمان آئین خود برخاسته آداب زمین سالی را بتقدیر رسانید
تمام طریق و روش آن اعمال و اشتغال را گذارش کرده بصرض رسانید که این کار را صلوة دائمی می نامند چنانچه از آن
کار اختیار پروردگار در قرآن ازین آیت اخبار فرموده است که مَنْ مَّيَّتَ مَعَهُ صَاحِبٌ وَامْرَأَتُهُ وَانْجَنَّتْ مِنْهُ
بِرَّحْمَتِهِ وَابْتَدَأَ دُونَ دَمِ الْخَنَازِيرِ و آن چنان وضع نشستن
فاطمه و ذکر کثیر می خوانند و میریان آن ذکر کثیر را ازین آیت اخراج نموده اند که يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا أَذْكُرُوا اللَّهَ
ذَكَرَ الْكَثِيرَ وَنَحْنُ أَذْكُرُ و اصل لغرض که از آن باز شاه با کمال بهم بران اعمال و اشتغال مواظبت اختیار فرموده
خویشترین را نیز بیان جماعت آن رجال که خود را خالص محمدی می دانند داخل گردانیده بود و احوال بیان
تفصیل آن مقال بی فائده می نماید چرا که از دیدن سفینه حاصل شدن گنجینه و رسیدن بدان حالت سکینه میر
نمی آید برای رسانیدنش فیض سینه بسینه می باید القصة تامتی آن سلطان و پندار معدلت شعار و ران یار سیر و
شکار خاطر خواسته نموده است بر کار مع آن یار و بر خور داران و بیگمان بجانب ملک هندوستان متوجه گشت

بیان وفات شاه با کمال و کیفیت حال یار صادق و بهم حقیقت خلافت آن
دوست صادق و بهم بیان کیفیت تمامی آن شاه با کمال ثانی و بیان خلافت
فرخ فال و حقیقت گذشتن وزارت ملک حلال و فقیه گرویدن وزیر خیر
و گوشه نشین شدن حکیم سیح خصال و پریشانی حال رئیس اجمال امیر جلال
و بهم کیفیت انتقال و ارتحال منسخ فال و حکیم صاحب جلال و نیک خصال صورت
سیرت به حال و بیان سلطنت صاحب جمال و گذارش تمامی احوال و بطریق اجمال

راویان اسرار و اتفاقان اسرار چنین اخبار کرده اند که چون شاه با کمال از دیار دکن بمرحد ملک هندوستان سیر
مرص جانشانی عارض گردید که هر چند حکما معالجه میکردند و غداها می نمودند اثری و نتیجه و مرتب نمی گشت و بهم

حکیم مسیح خصال از بی اثری و اوجالت یاس رسیده عجز بندگی را کماحقه دریافته بود و زینک طلال بشا بهر آن حال همه مزه و طلاوت و دولت و مال را بر خود حرام ساخته بود و از حالات فرخ قال و نیک خصال و صاحب جمال که اجزای بدنی او بود و چه بمقام و آرام که آن درد و غم آنها را بچه بی صبری و بی قراری و بیانی انداخته بود و چه عینوی بدو آورد و زنگار اگر عینو را نماندست لعل و از آفت جانی و الم نهانی یا رصادق چه که از این نایم که هرگز از ره از محبت و بهر از صداقت خواهد بود و خود بخود خواهد دریافت و صاحب جلال و صورت سیرت نیز از سبب قاصد محبت حالتی داشتند که از میان بیرون ست باری چون شاه با کمال اوقات ارتحال نزد یک سید و حالت نزع حواس را ضبط نموده فرمود که ما را آنگیز زده بپاشند و یا رصادق را برای خصمت بخوانند همین که او را نشانید و یارش را از خاک آستان برداشته بمقابلش ایستاده گردانیدند شهر یار بشا بهر روی یار بی اختیار گریان شده کنار شوق و اساخته فرمود که بیایم دوست جانی که درین حالت عجز و ناتوانی ترا در برگرفته از بهت دل و قوت جوانی تو جراتی و توانی حاصل کرده ازین عالم فانی سفر کنیم و از خلاوت مسافه تلخی نزع و جان کنند از اموش

گردانیم و بر خوانند غزل	و لم از جان نشانه بودست	در محبت یگانه بودست	بر زبان نیست عوالم خالی
آتشم را زبانه بودست	گریه شایمانه و زشتانی کرد	چشم تر از خزان بودست	حال یار نیست صا دق و پس
و کز خسرو فسانه بودست	از کمال ست سخت بازویی	کو کهن زرم شانه بودست	آن یار و لک از از شنیدن

این آواز و دیدن آن انداز از راز راز نالیده باناله و فغان چون اشک و آن گردیده بکنارش چسبیده بهیوش گردید و شاه با کمال از دریافتن مزه وصال بکیفیت وجد و حال در آمده از جای نشسته خود حرکت کرده بر زمین و راقده شادی مرگ گردید حاضران وقت چون این واقعه ناگهانی هر دو یار را بدان عنوان یکبار بشا بهر نموده بی صبر و بی قرار گردیده از ناله و فغان قیامتی بر پا ساختند و شاه را دوگان و یکمان مرگ سلطان را که پیرو ناتوان گردیده بهر طبعی رسیده بود و از واقعه ناگهانی آن جوان فراموش کرده هر یکی بدست و پایش چسبیده بهیوش و حواس خود را در باختند اما در آن حال از عقل بر کمال صاحب جلال خویشتن را ضبط نموده بخوانند خود فرمود که فرخ قال و نیک خصال و صاحب جمال و صورت سیرت خراب احوال از بر این نیجان مغلوب اکمال من کشیده در گوشه بزم و بزودی حکیم مسیح خصال اطلب از دربار می چون آنها را از وجد اساخته آن طبیب را حاضر گردانیدند و ملاطفت یار رصادق و تحسین دم بهم شاه نموده ظاهر گردانید که تا حال شاه با کمال ازین جهان انتقال نموده است بقی از جان ناتوان دارد و این یار رصادق از غم سیار بحالت عیش در آمده است شور و فغان نکنند و بزودی کلاب سرور و پیش

پاشیده بجای علی علیحده برده بجاقت تمام باین دو ایامی شوی بکنند که انتشار الله تعالی بهوش و افاقت می آید بدین
 شهرار شربت آناه چکاند و یک و کس بهوشیار زو بخش نشسته باز کار آتشی پردازند تا او را نیز بیازد که الله و شین
 کلام الله یاد و حضور جناب او سنان پیدا شود دل و دیده اش از توجه و لگنی جانب ماسوی خالی و پاک گردد
 پس صاحب جلال آن طبیب ارضت کرده و یسا ولان و نقیبان را فرمود که هر که درین سر او ای و یلان نماید بانش
 از خا بر آرد و هر سه شاهزادگان بی اختیار و لولی بقرار ازین جا کشیده بیرون برنورنهار بدون حکم با آزار
 نهند و دوسه خواص با هوش را نزد یک گوش شاه بهوش نشاند باز کار پروردگار را مامور گردانید و خود شجاع
 مغلوب الحال از بهر محافقت بمکانی دیگر برده آن علاج و تمیزی نمود و دوسه بدم آبی از اشک خویش بر پیش
 پاشیده منتظر بهوش و افاقتش گردیده با هزاران درد و ملال بکمال استعجال نشسته بود چنانچه بعد ویرسار آن
 مست و شرار می دروغم با خبر و هوشیار گشته چشم واکرد و اما چون سر خود را بکنار صاحب جلال دیده و خشتن ایستاد
 دیگر باقیست نفسار حال یار خود نموده باز بی اختیار گریان گشت در آن حال صاحب جلال بکفایت جلال در آمده ظاهر
 ساخت که آن فضل و ابجلال شاه بکمال ازان احوال بجال آمده اند و بخریت اند لیکن این خسته حالی و بهوشی شما
 عالمی را پر ملال و بدرد و غم بایمال ساخته و در سحکس و ناکس بهوش و افاقت نگذاشته است تا بخر گیری آن بیمار و زانو
 او به استماع این سخن باز گریان شده گفت که ای نگار من تا توان زار را بهمین جا بگذارد و تو بخر گیری یار من پرداز
 که درین حال مجال جنبیدن و طاقت آنجا رسیدن و آن مرد بکمال را بآن حال دیدن ندارم صاحب جلال
 بغضب آمده گفت که در واقع صحبت و ن همت در عقل و فراست نقصان می آرد و از کتاب پیشامی نه و
 حرفهای ناگردنی جرات و همت می کا و چنانچه تو ای شاه شجاع از کسب آن تجارت و تحصیل آن ستاع به غم خفا
 و استعجال سلطان را بیا داده مقرری تا جرید که بمقابل بلا و آفت تاب نیارده و بار صبر و طاقت از دوش
 انداخته فرار اختیار کرده پس چون حال سردار و رئیس قافله چنین باشد خود بگو که بیرون و کاروانیان چوری
 داده باشد ای شاه آگاه که تو در اکثر اوقات به پیش این خیر خواه نمی فرمودی که مردم بکمال مستقیم الاحوال جهان
 رجال اند که در وقت شادی و غم منفرات و منزلت خود تجاوز نمی نمایند و در هنگام غضب و شهوت اندر عدالت
 تفاوت نکرده بدون همتی نمی گرانی پس درین زمان تو ای شاه خوبان چرا بموجب گفتار خود کردار نمی کنی و بر طبق
 علم عمل نمی گرائی که گفتار بی کردار و علم بی عمل هیچ کار نمی آید این گفت و بجانب مقریان خود دیده فرمود که گویا این
 حرف و تقریر بدل این تا جرید تاثیر می کند جای گیری کرد که او را چندان صحبت و مناسبت با من نماند است

برای پند و نصیحتش بولی صورت سیرت را بطبعند اما احوال مردان استقلال و تشخیص با کمال که بنشیند و در گوش
خویش شنیده باشد پیش این تا توان خسته حال بیان کرده و او را هم قوت و استقلال بخشد و ما خود بنشینیم یک مرد
که خواه با کمال باشد و یا بی استقلال و دیگری را ندیده ایم همین که شاه مطلوب الحال از آن صاحب جلال این چنین
مقال را شنید بی اختیار بسیار اندوخت و بر طلال و متغیر حال گردیده بانهار ناخوشی نگاه مندی نمود و آن زمان
آن مرضی و آن تیر تیر خود را نشان رسیده دانسته باز بیان ساخت که ای شجاع آگاه هرگاه که تقدیر شد شاه با کمال
بدان حال رسیده باشد و تو از غم و ملال چنین بخیبر افتاده باشی کیست که خبر گیری ملک و رعایا و دلدهی باضعفان
و لاسا و مواسای آن بیچاره یتیمان خواهد نمود آن مرد هوشیار از آن چنان درشتی حرف و گفتار مرضی و مراد آن
نگار دریافت گفت که ای طیب حبیب خاطر خود را جمع گردان که داروی تلخ نصائح تو بسیار سودمند گردید و فرج عظیم
مرحمت کلی بخشید و غفلت و فراموشی را بیاورد و آگاهی بدل گردانید این گفت و چشم از اشک پاک ساخته که در حکم
بسته بقوت تمام در آن مقام بجای خود نشسته پرسید که ای صاحب جلال شاه با کمال ما چه حال دارد او گفت که
ما حال ازین جهان انتقال نموده است نفس شماری دارد و در رعایای حواس و خا و مان جو ارجح را و ادع نموده
یک یک اقلیم مفت اندام خود میگذازد و از خلافت مجازی و سلطنت بی اعتباری تبری و میراری می نماید از شنیدن
این گفتار آن نگار باز از آن هوشیار برگشته خود ثابت و برقرار مانده گفتار نمود که فرخ فال نیک خصال و صاحب جمال
چه حقیقت و احوال دارد گفت که آنها بسیار بی صبری و بقیاری و خرابیها نموده قیامتی بر پا کرده بودند لهذا من غضب در آمد
از اینجا بجانهای شان فرستاده محبوس گردانیده ام و منع از رسیدن حضور شاه با کمال کرده ام تا در آن حال نگریزم و کمال
را بروی من نیز آید از شنیدن این احوال شجاع بر طلال بانفعال درآمد گفت که ای فرزانه مردان آنچه درین وقت حال
مرا می بایستی کرد از تو بطور آوردن لیکن چه کنم که بدر و محبت گرفتارم و درین امر بی اختیارم تا ما انشا الله تعالی آئینده بمین
و نصیحت همچو تو خاتون هوشیار با غیرت خوشنیت و خوب ضبط می نمایم و بدان بی صبری و بی عقلی هرگز نمی گرایم فرد
ذوق لطافت می ای کاش نمی یافتی

یا دهر طغیانی اکنون بدل من الم

و در آن چنان وقت و حال آن شجاع

بر طلال بی اختیار چشم پر آب گردیده بدین فال کلام فرمود غزل	از غمش شهرو کوی پرشور است	سیکنی منع زاریم ز دور است
کشته بودم چشم و شیرین	چشم من از برای من شورت	عشق قصاب است بلائیت
چه قدر لب تالانزدیک است	دل لطافت صد آن قدر است	از شنیدن این اشعار آرد آن نگار هوشیار نیز گریان گردیده
مقابلش بهمان زمین بدین آیین در رفتنانی نو قسم غزل	پایه دیگر است و غط مرا	سبزه از چوب در منصور است

بر لب طعن مهر انصاف است	هر که رسوای اوست محذور است	دیده از گریه چرخ شیران	بجای شش گاه محمود است
لگن شمع داغ هست جگر	سخت فائوس جان چو پروت	دیده حسن و جمال دیده بسی	جان جلالش نمیده مغرور است

باری بعد این قیل و قال شجاع با استقلال باز حضور آن صاحب جلال بطرفه مقامات احوال بدین قال حکم فرمود
در سینه بکیش صلح نمودند اگر شمشیر بوجهم شادی و غم را او پس از ان بجانب خواصان و مقربان توجه کرد و فرمود
که بدر بیان و حاجبان بگویند تا حکم تباری در بار بمردم اهل بار رسانند و وزیر نک حلال و وزیر خیر رافع فرخ قال و
صاحب جمال آنجا حاضر گردانند همان زمان کار پرورانان هر دو شاهزادگان خسته حال را بهمان احوال برداشته
بر بار حاضر ساختند و هم آن شجاع با استقلال بیرون برآمد و بران کرسی طلایی خود نشست و وزیر نک حلال را
پیش خواند و گفت که تا حال جناب شاه با کمال بقید حیات اند لیکن عزم سفر جهان دیگر مصمم دارند پس من قتی که ازین
مکان انتقال میفرمایند این غلام آن گنج کمال را در همین مقام که سرحد و مملکت است و فین ساخته خود بیان نام
بر سر آن گنج با هزاران تیج و ماب خصه و پنج می نشیند و تمام مال و گنج او را با المناصفه قسمت کرده یک آن می کشند و
بفرخ قال داده ترا بدستور سابق وزیر با استقلال می گردانم و یک حصص و یار و کن بصاحب جمال بخشیده و وزیر خیر را
معین می سازم این گفت و دست نک حلال را گرفته بدست فرخ قال داده فرمود که الحال بدستور شاه با کمال
و تسکیری و قدر و اینها کرده در هیچ امر از صواب و بد و تخلف نخواهی و در زیاده و هم دست وزیر خیر را بدست صاحب جمال
سپرده ظاهر ساخت که این را وزیر تو مقرر ساخته ام در هیچ حال بی مشوره او کار نخواهی کرد و هر صلاح و نفعی که
بعضی رساند سر منوی از ان تجاوز نخواهی نمود و بجانب هر دو وزیر پیوست دیده فرمود که اگر اندکی در امور عدالت
و دیانت تکامل نموده از تبعیت و خدمت اینها گردن خواهید کشید فی الحال ما بر سر خود رسیده و خواهی دید
که یک و تنها بیان شیر و از دها رسیده هر یکی را در رم هلاک خواهیم گردانید و خلعت بلوس خاص شاه با کمال اظلم
جامه را بفرخ قال و نمیده آستین را بصاحب جمال بخشید و از فوطه بالابنه خویش کمربندی را استحکم بسته بهر دو دستور
خلعتهای بادستور عنایت ساخته فرمود که حالا شمارا بخدا حواله کردیم بعد از و داد خواهی پروا نداشت و زیاده از حد
بعیش و عشرت نخواهید ساخت همین که شاهزادگان پر طلال این احوال را مشاهده کردند و آن اقوال شنیدند
گریان گردید و سر بپایش نهاده التماس نمودند که ما جناب عالی را بجای شاه با کمال می دانیم و کی بخضور اقدس
هیچکس المائق این کاری شناسیم و کجا سرای خود را ازین آستان جدا میگردانیم شجاع بهوشیار با شماع این
گفتار هر دو نور الابصار را بکنار کشیده چشم پر آب گردیده فرمود که بموجب ارشاد بزرگان کار باید کرد و بخواهی

و مخالفت قدم نباید فشرد پس بجانب قولاران اشاره نمود که زود و شتاب این هر دو برخوداران ازین مقام دست بپست تنظیم تمام بر آورده بمنزل مقصود رسانید و گزیده اران و سیاهلان را تعیین نمایند تا سرعت تاخت پیش خانه مهر کدام بطرف لشکر ایشان و گزیده و مقصدیان علم رسانید که همه فوج و سپاه را سه حصه کرده و در حصه برکاب فرخ مال و یک حصه را بعلو صاحب جمال روان سازند و از امرای نامدار و اهل خدمات و ارکان بکار قبضه هر کسی را که اختیار نمایند تعیینش گردانند و هر که نوکری و منصب بگذاشته مجاورت مزار فاضل الاوزار را قبول نماید بقدر معیشت و گدازان یوسیه او مقرر کنند و هر چهار طرف این مکان نامه منزل هر قدر که دیهات و پرگنت باشند در سخاوت و امان و چاروب کشتان مرقده مقدس بگیرند و هم فرخ فال و صاحب جمال بقدر توفیق و همت خویش سال بسال برای شش روز دیگر از حاجات و نگاه بایرکات نیاز از سال میگردانند و باشد بجهان زمان قولاران نیز از کار و وزیران را از ان مکان بر آورده بطرف مالک شان روان گردانند و مقصدیان و کارپردازان بجهت فرمان بکار خویش مقید و سرگرم گردیدند چنانچه اکثری از سپاهیان بکار و مردان هوشیار ترک نوکری کرده خدمت مزار و رفاقت یار صادق اختیار نمودند و هزاران کس برکاب شاهزادگان روان گشتند تا بجمعه یار صادق در اندک فرصت ازین مقدمات فراغ حاصل نموده بود که یکایک خود را بر بیان خبر رسانیدند که جناب عالی شاه باکمال چشم کشاده قدری آب خاصه را نوشیده یار صادق را یاد فرموده اند بجهت شنیدن این خبر فرستادند و در بار او وقت کرده بخدمتش حاضر گردیدیم و چون که آن شاه از دور او را دید بغایت سرور شده باز آغوش را کشاده فرمود که ای یار درین وقت بنی زنی بچه کاری گردی که من بیرون طلاوت وصال تو کنی جان کنان را سخت شاد می یابم یا از کار کار کشیده بچشمی تمام جان را بر تو متکفل گردانم و خوشنشین را ازین درد و آزار رها کنم از شنیدن این آواز و دیدن آن انداز صاحب جمال که در آن وقت و حال حاضر بود بمقابلش رسیده بعرض رسانید که سلام علیکم و قافا هر که یکبار بخدمت میفرماید بار بخدمت و طلبیده باز بکنان نمی گردند و یکبار که حضرت این یار را از بهر خدمت بکنان رفته بود بجناب پروردگار توجه گردیده بود و در باد و حالتی طاری شده بود که ماهمه او را مرده انگاشته بودیم اما بکشمه حکم هیچ خصال بعد بمرور معالجات بعد و بسیار بهوش و افاقه در آمده است پس این یار بخلوب الحال درین وقت محال طاق این چنین هجر و وصال ذات برکمال دارد و بنا بران این ضعیفه نا توان بدین عرض خود می نمایم شاه باکمال چون این حقیقت احوال یار صادق خود را شنید چشم پر آب گردیده فرمود که ای پروردگار خوب گردی که من بجهت راجع و ساخته قباح آن کار فرمائیدی ان شاء الله تعالی باز آن پنهان را در بدل یار عکس از خود بفرست

و حتی المقدور خود را هم ضبط نموده از اندوه و غم پیش او ظاهر نخواهیم گردانید صاحب جلال از شنیدن این مقال
 بطرف شاه شجاع دیده باو از بلند گفت که حضرت میفرمایند که اگر ایشان درین وقت و حال در خود مجال صبر
 و قناری میبختند خود را خوب ضبط کردن می توانست یک دم بجنود آمده بنشینند و سخنهای نصیحت و وصیت را بشنوند و الا نه اینجا
 مجرا نموده رخصت شوند و بیای و بی صبری خود را علاوه در دوار مارا گردانند آن یار قیاب ازین عتاب و خطاب
 چشم پر آب شده در حجاب التماس نمود که این بی طاقت هست و قوت در ارم ازین جناب سلطنت می نماید انتشار شهر
 از بزرگت صحبت با مور خلافت هرگز جرات نمی کند باری چون آن یار بجنود شهر یار رسیده نشست ایضا فاش توجه گردید
 گفت که ای یار من بفضل پروردگار بر تیر سلطنت رسیدم و در جهان عیش و عشرت بسیار نمودم و بچه تو یار رسیده حلاوت
 زندگانی و نتیجه کامرانی حاصل کردم پس هیچ حسرتی و آرزوی بدل نمی برم که چون تو خلیفه و جانشینی را بعقب خود میگذارم
 که هیچ امور اصلا احتیاج و وصیت نامذاری و بجانب حاضران دیده فرمود که فرخ خال و صاحب جمال را بیارند
 تا آنها را برای خدمت و تبعیت یار خود نصیحت نمایم آنها بعرص رسانیدند که شاهزادگان درین مکان کجا اند که آمده
 حاضر شوند زیرا که چون جناب عالی را آن کیفیت و حال روی داد که هر کسی وقت ارتحال فمید و یار صادق نیز بنخیر
 گردیده بجای خود غلطید و هر یک شاهزاده حال خود را خراب و پریشان گردانید و آن مان یکم صاحب جلال بجالت
 غضب جلال و آمده حکم فرمود که هر یک شاهزاده را کشیده ازین مکان بر آورده بجا نهار رسانیده مجوس گردانیدند
 و حکیم مسیح خصال را طلب داشته برای معالجه یار صادق حضرت و تحقیق و تفتیش دم و نصف مبارک عالی را نمود چنانچه
 از علاج و تدبیر آتش بعد در بسیار حضرت چشم پر خمار بشویدند و هم یار صادق هوشیار و خبردار گردیده از حرفهای پند
 دل گردید یکم صاحب جلال بجالت انفعال رسیده خود را خوب ضبط فرموده فی الحال دیوان نموده شاهزاده ها و دربار
 و امارات جمع ساخته نصف خزانة و اموال و ملک مهندستان بفرخ خال داده ملک جلال او زبیرش ساخت و
 یک حصه مع و یار و کن بصاحب جمال بخشیده وزیر خیر را معین کرده هر یکی را بآن سمت رخصت نمود و چند سس
 اخلاص آتار را که وضع فقیری اختیار کردند همراه داشته بار آده مجاوری و جاروب کشی آستانه عالی نشسته است
 شاه با کمال دریافت این احوال غضب در آمده فرمود که مرا بتائند و جلوه اران را بطرف آن تابار خود اران بنهند
 تا از هر جا که رسیده باشند بزودی برگردانند و با آن یار بغایت خشم چار چشم گردیده گفت که ای یار من از تو این چشم
 ندانم که در آخر کار باین همه خلاف منی من گرائی و آن چنان کار عمده خلافت را باطلان و اله تعالی ستمن که
 چندان آزر دگی و ملال خاطر خود از ان افعال ظاهر کرد که یار صادق از جواب سوال عاجز گردیده از غایت انفعال

سرگزین بیان و مهر خامشی بر دیوان شسته بود و شاه با استقلال بطفت بر کمال سلیم صاحب جلال اسیر رسانیده از درگاه
آیدار اشک تبار بر سرش پاشیده فرمود که شیر زنان و بعد مردان بزرگان صف بوشن کنندگان چنین نیکان می باشد
که بزرگ شمع سراپای خود را می سوزند و از مقام استقامت خود هرگز نمی جنبند که درین ضمن جلوه داران پیش شاه را در دکان
که هنوز از فزای شهر بیرون نرفته بودند رسیده مرده طلب با کمال رسانیدند و آنها بعرّت و استعجال معاودت کرده
بملازمت شاه حاضر گردیدند سلطان بجنب فرمود که ای نابرخوداران مگر شامگ مار از ازخدا می خواستید که برین
سرعت بر آن کار اقدام ننمودید

غرض هر جا که منظور است هر عیبی هنر نباشد

دل شهرزادگان را از زوگوار باشد

آنها بگریه و زاری قسمها یاد کرده بعضی رسانیدند که باندگان مجبور بودیم که کسان پادشاهی را کشتن کشتن ده دران بلا
مبتلا ساخته بودند اما شکر و سبحان را بکدام زبان ادا نمائیم که حضرت راهبوش واقفت رسانیده بداد مظلومان
متوجه ساخت شهریار از شنیدن این گفتار بی تقصیری شان معلوم نموده بیار صادق فرمود که ای باعث راحت
آزار این دل انگار اگر درین وقت تو این بار مرا بردوش خویش برنیداری و جای مرا از خود خالی می گذاری و
بنارضا مندی من می کوشی فردای قیامت بجنور داد و رد ابر مجرم و گنهگار میگردی و هم درین چنین حال مرا بگیرم
و ملال مبتلامی سازی و یقین خواهی نمید که اگر تو زود این کار را قبول نمی نمائی من تا مدت بسیار با انتظار و روزه نشستم
آزار جان کندن می کشم و ازین بلا و آفت ربانی نمی یابم خدا را بر جان من ترحم نموده ثواب ازین زندان کربانی
کرامت کن یا صادق بی اختیار شده بپایش در افتاده معروض داشت که چون مرضی گرامی چنین فهمیدم و از بر دشمن آن
بار بر حسب شرف آسانی بودیم هر غمی آن کار ناکردنی را قبول نمودم خود بدولت انتظار این کار نکشیدم و بجا طرح جمع بجناب

بروردگار متوجه شد برای	ایزد بخوشت آنچه من خواسته ام	کی گردد است آنچه من خواسته ام
گرفت صواب آنچه او خواسته است	پس جمله خطاست آنچه من خواسته ام	سلطان با تسامع این حرف از عان

بجانب فرزندان ویده فرمود که بیرون رفته زو تیار می دربار بنایید و بار صادق مرا بجای لائق او نشانیده شاید ستور
قدیم نزد یک پاهای تخت قائم شوید و در هر امورا آداب مراتب پدر بزرگوار خود را بتقدیم خواهید رسانید که بهر منزه نشانی
خواهید گردید و بعد رخصت شان صاحب جلال را فرمود که ای بر خور دار ستوده خصال درین حال صورت سیرت را

طلبیده بفرمایند بخینین مقال ترجم نموده احوال ما را خوش گردانند عزل	چنین یاری که من دارم که دارد
باو کاری که من دارم که دارد	دل آزاری که من دارم که دارد
بنازی می خورد جان و دلم را	دل آزاری که من دارم که دارد
دلم را دید خط خود و گفت	دل آزاری که من دارم که دارد
خریداری که من دارم که دارد	دل آزاری که من دارم که دارد
اگر رفتاری که من دارم که دارد	دل آزاری که من دارم که دارد
دلم آرزو و مرهم می نهد باز	دل آزاری که من دارم که دارد
بود عشاق را صید بار بر دل	دل آزاری که من دارم که دارد

ولی باری که من ارم که دارد	بهمان عند لیم طوطی بپند	که گفتاری من ارم که دارد	از نفسی خود اثبات تخمین کردم
در زنگ شسته سیر گلشن کردم	خاکستر ما چو صبح اگر رفت بباد	آئینه آفتاب روشن کردم	صاحب جلال بعضی رسانید

که درین حال صورت سیرت کجا بچال و م کشیدن دارد پس مطربان و دیگر اطلبیده فرموده بآن نشان نموده وقت شاه و همه چیز خواه را خوش ساخته بدگر کیفیت حال رسانید و بعد از آن خاتون هوشیار بهمان دستار تاجه و شاد را که بر وضیافت اول بآن یار بی بدل بخشیده بود و او از راه احترام بهمان وضعت نگاه داشته بر روی طلبیده بر شاه شجاع نهاده چیده او را نامیده بشهر شاه با کمال گردانیده گفت که الحال از این دشتار و دشتارین دشتار می آید آن کار باز چنانچه خواهد شد از شغفیدن این مقال دیدن آن حال شاه با کمال تبسمی شده فرمود که ای بنور دار هوشیار حالا این جامه را نیز از من بر آورده باین یار من بپوشان و سر تا پایش با نامی که گردانیده مرا ازین بند و یار بر بپوشان آن سلطان تان و چوب قرآن لباس سلطنت اساس را از برش کشیده و آن مرد جامه زیب پوشانیده از سر تا پایش بعبینه شال شاه با کمال گردانید چنانچه آن شهریار تمام نکس خود را در آن آئینه بی رنگار مشاهده نموده زیاده از حد خوش دل گردیده فرمود که ای یار لائق آن کلام مخبر صادق که المومن مرآة المومن کی این معنی دارد یعنی که با الطبع اوصاف و اخلاق مومن در صاحب او انعکاس می اندازد و بخیرت خاطر او را میل و رغبت تقلید وضع و نقل لباسش پیدا میگرد و وقتی دم آنست که چنانچه مردم را در خود نمی نماید همچنان هر کسی عیوب نفس و بدیهای خویش را که محقق نمیشود پس برادر مومن است که آئینه داری نموده از آن عیوب و نقصان خبر دار و متنبه می گرداند و هم از مشاهده احوال مومنان با صفا عیوب و کمالات ظاهر و باطن هر یک آشکار و پدید می آید

که مقرر است الاشیا بمین با ضلالت	عیب مکران پوش قبائی باین نیست	آئینه خود باش صفائی باین نیست
----------------------------------	-------------------------------	-------------------------------

و بعد از این میان آن لوامی محمدی را که همیشه بخود داشت و تمام خویش را در زیر سایه او می شناخت از پهلوی بر آورده بآن مثال با معنی خود بخشیده بر خواند اَللّٰهُمَّ اِنِّیْ اَعُوْذُ بِکَ مِنْ خُذْلٍ مِنْ خُذْلٍ وَ مِنْ مَحْجَرٍ وَ فِرْقَةٍ کَمَا فَرَغْتُ و این را در آن حال منظره حال من ترا بخدای کار ساز می سپارم و ناچار روی خود را ازین آئینه دیدار نا بر تافته و را بیدار الله جل و اکر از خجسته را متقابل جمیل حقیقی میگردانم تا الحال همه اخلاق بر کمال ذوالجمال آئینه داری کرده مثال صفات اخلاق بآن از مرتبه حضرت وجود گرفته نفس خود را هم بی خلل و بی زوال میگردانم و این سوم معنی آن کلام جامع را در یابی که مومن آئینه است مومن را که همی است از اسامی حسای آتشی و این کلام شریف سوای این معنیهای دیگر هم دارد لیکن

این وقت مساعدت تفصیل آن نمی نمایم	لی ما بخودش نظر نمایم	از نا بجز این وقت نمایم
-----------------------------------	-----------------------	-------------------------

این گفت و بجا می معانته بصافحه افکانه نموده ناچار او را بطرف دیگر بار رخصت گردانید چنانچه اولی اختیار بر جبهه

از آن مکان برگزیده چون دیوانگاه پاکبخت بستم همه بجال بعینه بمثال شاه باکمال نمودند و آشکار گردید
عالمی را حیران خود ساخت و چون بنزدیک پای آن تخت رسید فرخ قال بوی حکم اشاره بجای زیر پای خیم گشت
همایون بر پشت گداشته بران مقام عالی برآمده باصیت و وقار نشست و در بطن آن بر خوردار کرد گفت که الحال
مرا مرد گیر خیال نخواهی نمود که بحقیقت من شاه باکمال و وزیر صادق خود میدانم پس بدستور قدیم بر کرسی خویش بنشین
بشین و از هیچ وجه نترس و اندوگین مباش که ما هر دو یار بجای خود قائم و برقراریم و اگر برای قنای معنوی فرخ قال
و عدم حقیقتی آن باجر کاذب بی کمال اندکی نگین و پر ملال گردیم بجایست و معجب کیفیت حال آن شجاع باکمال برین
مقال حکم فرمود که رنگ ملال از آئینه دل فرخ قال بزدود

آن خیانت را مژم کرده بود از آنکه نگردد دشکار را آخر
غزل یاری آمد بجار ما آخر
یار را گشت یار ما آخر
بر سر چار سوی رسوائی
گشت شوخ و جفا با آخر

رباعی امروز کم و ز بیمه پیش آمده ام
چندین قدم از خیال پیش آمده ام
این جلوه و گر که و کجا خواهد بود

خود را دیدم بیاد خویش آمده ام
همین که آن جوان دلریش بدست حق خویش را بجایش قائم دید و از زبان او

در حق خود آن خطاب لائق شنید بغایت خوش حال گردیده بسلاگاه شرافت بادای آداب پرداخته نشان و

شوکت بران کرسی جلوه فرما گشت و بعد از آن سلطان بجال و وزیران و امیران متوجه شده گفت که سکه را بدستور

قدیم همان نام من که بحقیقت شاه باکالم باج و آرد و همان عنوان خطبه را بر منابر خوانند و ازین باز و هیچ ملک و یار

از نام شجاع متوفی یا داند خضار و یار من شاه معالیه عینیت و اتحاد آن یار بسیار مخطوطه و شادمان گردیده و در پیش

بدر زبده و استعداد خود گذرانیده بادای مبارک باد پرداختند و در آن حال وزیر ملک حلال نیاز جلوس گذریدند

برین قال گذارش نمود و رباعی
از خطبه شاه رفعت منبر شد
وز سکه عدل کار با چون ز شد

بر تخت نشست باکمالی شانه
ویر علمش بلند و دکن یکسر شد
و نوبت نوازان شادمان جلوس تازه

نواخته طعنه شادمانی همه شهرو و یارانداختند همین که آواز نوبت و صدای شادمان جلوس شهر یار و غلغلۀ آئینت

و مبارکباد خضار و یار گوش شاه باکمال رسید خیلی خورسند گردیده سپاس الهی بجا آورده و بنحین کلام مناجات کرباعی

افسوس که عمر ما بهیوه گذشت
با خواب خیالهای فروزه گذشت
یارب در رحمتی برویم بکشتا
تا بتو اتم ز خویش سوه گذشت

و برای ادای سجدۀ شکر سر بر زمین فرود برد و همان حال خوشی و سرور از جهان انتقال کرد و چون خبر ارتحالش رسید

شاه تخت نشین رسید از گریه و فغان مردم دیوانگاه ماتم سرگردید چنانچه فرخ قال از غایت ملال خوشتن را از

کرسی بر زمین افکند و صاحب جمال سراپا غم و ملال گردیده چون مرغ غمگین بجای خود غلطید و وزیر ملک حلال الحوائج

خیلی خراب ساخته ناله و فریاد بر کشید و رئیس الجبال و حکیم سیح خصال چاکلی گریبان زده و دستار از سر انداخته گویا دست
می مالیدند و پشت دست می گزیدند و هر کس را در آنجا بود بی اختیار بجای خود ایستاده گریه و زاری می نمود و از احوال آن
مرد سخت نشین با کمال چه شرح و هم که هر کس از وی از دور و محبت و خبری از یاری و صد اقامت دارد خود بخود سوز دل و جانش
را در می یابد لیکن در آن وقت و حال آن مرد با کمال بی تکلیف و استغناء از بجای خود خشنود و از سینه سوزان و در
آهی نکشید و فامانی اختیار برسان چشمه سار آب از چشمه های آن کوه و قارچا بر آید پس بعد از آن هم خوشنشین و بی غم
نموده بجا حاضران فرمود که هر دو بر خوردار را بکنار گرفته بجایهای شان بختانند و هیچکس را ایتانی و بی صبری کردن نهند
و وزیر ملک حلال را پیش طلبیده از شاه کرد که با کمال بر مشیت و قضای حضرت ذوالجلال راضی بوده سنگ صبر
و تکلیب بر سینه بگذارد و بر محل سر رسیده تهمیز و تکفینش کرده جنازه را درین مکان بیازانید این بنده و گذرانید بزرگوار
نماز خواند و در جائی آن گنج کمال را در زمین گروانند پس ملک حلال بوجوب فرمان بعل آه رده سخت روان آن سلطان
بیجان را در آن جا حاضر گردانید و آن شاه زنده دل در جلوش پیاده روان گشته بمترل اخیر رسانید و آن چنان
سلطان ممالکستان را در پاره زمین گریخته مال و ملک عینندگان اعیان و خبری بخشید و در آن وقت
حال فرخ فال عجیب کیفیت و حال بدین قال ذاب بر کشید و سر و

خوش حیات کسی که در آن روز و وقت
یار را بر سر خاکش زیارت بردند

از شنیدن این مقال آن شال شاه با کمال آن یار صادق ثانی را شفقت
و مهر بانی بر در کشیده پیشانی او را بوسیده بارش اشک رحمت بر سرش فرموده خود نیز بر خاک طپید

تا شاپشیر را سیر مزارات	دل حال عبرت آشنایست	تو چشمی بجال خود کنی باز	غبار رخسار گمان سر سالت
بزرگ پانگاسه تابنده	سودای یاران کجاست	شکست رنگ گمان اردو آوا	که الفت یک ظلم سانه است
ازین همکاره بگذری نال	بفرغ خود گره گشتن نیست	با بکار چون شاه با کمال ثانی	بر شاه با کمال اول از خاک

افتخانی فراغ حاصل نموده بطرف محل مراجعت کرده نیک خصال و صاحب جلال و صورت سیرت و جمیع خدمت محل
را پیش خویش طلبیده بعد و لداری و دلاسا و عنایات و موااسف فرمود که ازین باز هم یکس و ناکس را یار صادق
تخا و شاه شجاع نامد و تاجر هم خیال کند که الحال بفضل ذوالجلال من همان شاه با کمال که بجای خود عالم
و بکار خلافت خویش بجال پس بوجوب معمول بجال هر کس شفقت و عنایت و رحمت می نماید فاما بر طبق گذران
یار صادق و نالانی مجلس آرائی و صحبت اری و یار باشی را حالا مناسب حال خود نمی شناسم چرا که کار خلافت
را بسیار دشوار سپیدانم و از باز پرسش و در آخرت ترسانم غرضی که از آن باد آن شاه مجاهد غازی هرگز بطلب

و خلعت و بازی پرداخته بود و بچاره نفس و مجاهده مخالفت طبیعت بجدی می کشید که عیش و عشرت جلال را
 لذات مباحات این جهانی را نیز برتن و نفس خود ناگوار و حرام ساخته بود و در آن حال بیکم صاحب جلال آن
 زیور را که مخصوص بخود داشت از مینی برآورده بیکم نیک خصال بخشیده فرمود که ای نیکوکار جوان بخت این تقدیر
 و آنده دشوار و سخت را بر دل خود مستولی گردان که پدر تو شاه با کمال مزده است و اینک پیش تو نشسته است
 پس این زیور را برای سلامتی ذات مکی صفاتش پوشیده و انتم را رضی و شاگرد باش و هر آنده و ملال که گنجین
 به حال بدل خود راه و هم سزاوارم که نفس شوهر خود را بقضای اتم رسیده می انگارم و حاجتی که معنی آن قال الحال قضای و کمال
 از برکت صحبت و خدمت این مرد با کمال صاحب تهافت بر پیش چشم من پیدا و عیان گردانیده است که موافق
 این تمنا و آواز آن باز بجایش مهربان تر گردیده قدر و منزلت نفس را افزوده برابر خود بر مستندی نشانیده و بجا آورده
 و در محو او پیش از پیش می کشید و هم بجال صورت سیرت زیاده از سابق محرمت فرموده اکثر با بجنود خویش
 نشانیده همکلام می گردید عرض که بیان خوبیهایی آن خاتون جهان پایان ندارد و هم گذارش احوال آن شجاع
 با کمال را حدی نمی نماید که آن عادل نیک بنما و تمام ملک در از عدل و اوقسمی آباد ساخته که از فیض گستری
 و رعیت پروری در تمام عالم شوری انداخته بود و در تمام جهان شانیش نمی نمود لیکن از آنجا که درین جهان بی بنیاد
 که پراز خرابی و فساد است این چنین شاه آگاه داد اگر رعیت پرور همیشه قائم و بجای نمی ماند از تقدیر ناگزیر و در دست قلیل
 آن مروی عدیل نیز مریض و غلیل گردیده ازین دار فنا سفر عالم بقا اختیار فرمود و ازین حادثه سخت و دشوار
 و تمام آن ملک دیار و هم بمیان محل و دربار علی مخصوص بر شاهزادگان و بیکات و آن صورت سیرت باز چنانچه
 برپاشده بود که بیان آن احوال از مقال بیرون است تفصیل آن را اول نمی خواهم بنابران با جمال بیان می نماید که
 بعد خرابیهایی بسیار و بیتابهایی بسیار را اول از میان آن جماعت به قرار بیکم صاحب جلال خوشتر را خوب
 ضبط نموده بر مقام استقلال خود رسیده قائم شده بر پشت و بنحو احسان گفت که بیکم نیک خصال و صورت سیرت
 به سال را که بنجاک و خون می غلظند دست بر داشته بخور یا بیارید و چون خواصان آن بیابان از میان
 صحن سرای داشته به پیش آن خاتون حکمران رسانیدند آن با جلال به استقلال نیک خصال ابرو کشیده صورت شیر
 را بکنار خود رسانیده بی اختیار شده دار از آنالید و فرمود که حالا بر سر پایوگان بخت این بلای سخت افتاده است
 بقضای الهی و تقدیر خدای راضی و صابر باید بود و جسد شریف شاه را از میان این خانه مستقار بیکانه برآورده
 بمنزل اخیرش باید رسانید و بجال عایا و ملک او پرداخته بخیر گیری فرزندانش باید کشید پس شما عازبان غمزدگان

صبر و قرار نموده گوشه را بسان گور برای افتادن خود اختیار کرده بنشیند تا در او امر او برپا آمده بکار و خدمت
شاه مسافر بپروازند و تحت روانش را از خانه بر آورده بویران رسانند و فرزندانش را بجایش نشاندند باز این
خانه خراب را از ان نور چشمانش منور و آبادان سازند از نشین این حکم و فرمان آن بیچارگان بی اختیار و ناچار
صبر و قرار نموده روی پای خود را بر دایچه سکوت کرده شور و غل را از میان محل فرو نشاندند در آن حال غم و سرافکندگی
بموجب حکم آن صاحب جلال شاهزاده فرخ فال و صاحب جلال را که بسان بسیل بجای پای خود می طپیدند و دست
و پا زده سر پای خود را میخ می کردند و رقی از جان بیجان تن پای تا توان خود گداخته بودند و بدو داشته بخندیدند
بر پیش پایش افکندند در آن زمان آن مادر مهربان گلاب و آب بر آن بیوشان خراب پاشیده و نوشانیده بجات
پوش و افاقه رسانیده بمیان هر دو کنار خود کشیده و از زار زار ناله گفت که ای سعادت مندان بخور و احوال شما
را صبر و قرار کرده خبر گیری ملک و یار پر بر بزرگوار باید پرداخت و بدلدی و موساسای مایچه بزرگان و ضعیفان توان
و نا بکار باید ساخت و خلعت خاص شاه شجاع را طلبیده همان دستار بسته است را که بر وضع شاه با کمال محبت
بر سر فرخ فال نهاده آن خلعت را پوشانیده تیغ را با نواز حائل گردوش انداخته و ای محمدی را که دادم دست یار
و خاصه متاع آن شجاع پوشیار بود دست داده صورتش را بعینه بشکل شاه شجاع گردانیده فرمود که ای بخور و افاقه
پروردگار چنین جاریست که بزرگان را بر می دارند و خردان را بجای شان نشاندند بزرگ می سازند بزرگواران
بخت الکبریا چنانچه آن معامله بچشم خویش در وقت جلوت شاه با کمال دیدی و هم الحال بدیده عبرت من خود معاینه می کنی
پس باید که حال ایمان در بار رسیده بموجب معمول و دستور آن شهر بایر و روشن آن هر دو دستور اقدام گذاشته بمقام
خویش بر آمده بهیبت و وقار جلوس خواهی نمود و دل مقربان مکرر را بدلا و ولد بی خرم گردانیده اول فیما بخلط
و حکمرانی خود را قائم کرده بعد از آن حکم و فرمان بجهیز و تکفین شاه مسافر خواهی فرمود و تا رسیدن جنازه اش را با
بر جای خود بهیبت و وقار برقرار خواهی بود و هرگز بی طاقتی و بیقراری را بسان طفلان نادانان کار نخواهی فرمود
و یک کار آن یار با وقار خود را بیاد آورده بر سنت او عمل خواهی نمود که سود و بهبود نشأت من تو در آن خواهد بود
و بعد این کار و گفتار بطرف خود سرایان انگار متوجه گردیده فرمود که بان همین زمان بدر بار رسیده وزیر یک حلال
و وزیر خیر را حاضر گردانیده این حکم را رسانید که بزودی تیاری در بار نمایند جمیع امرای عظام و اهل خدمات در آن
مقام حاضر باشند که ایک شاهزاده فرخ فال برای جلوس بر مقام خلافت خود بری آید و هر یک عمده و سردار
و اهل خدمات و کار را به دستور سابق بر مقامش قائم و برقرار میگردد و پس از فراغ این احکام آن خاتون عالم مقام

بجای کیفیت حال بجانب شاهزاده صاحب جمال دیده سرش را از نکال شفقت و رحمت در بخود کشیده و چشمش را
بوسیده فرمود که ای برخوردار هوشتیار برادر کلان را بجای پدر بزرگوار دانسته خدمت و تعجیل او را سعادت این غرضی است
و عیش و عشرت و تفکیر و فطرت چند روز بخودی خود را در سایه بزرگان غنیمت بزرگ خواهی شناخت که در آخر کار
این چرخ دوایر سیدار بار این همه معامله و کار از تقدیر فاعل مختار بر دوش تو نیز خواهد انداخت و پشت ترا و تاگردانند
همچو تو بچاره معصوم پاک را هم آلوده ساخته بلای حساب آخرت مبتلا خواهد ساخت و آن حال فرخ فال از غنیمت
این مقال و ویدن آن حال باز خود را گریان و بد حال گردانیده سر خود را بپای آن طاهر باز پذیرد رسانیده بطرف توغیر حال

بدین فال گذارش نمود مطلع | پاس حکم از من نمی آید در | منع بیانی نیست از دیگر | و هم صاحب جمال چنین

ملال بحسین رسانیده چنین ظاهر گردانید حسن مطلع | زخمهای سزانش را ریخت | زخم را مرهم نیالاید در |

و هم بگیم نیک خصال از شنیدن این اشعار با اثر آن هر دو برخورداری اختیار گردیده و از زار تالیده بمقابل نمایان

نوازشید بیت غزل | از غفرانی گشت بخارم سحر | بر نشا طم خنده می آید در | و هم صورت سیرت از رفت

این حقیقت بعجب حالت رسیده گریان را تا بادمان بر دیده خویشتن را عریان محض نموده بدین ادا نوازشید

دوم بار بپایان آن مکان قیامت نمایان گردانید مقطع | کار مجویان بر سوائے کشید | عشوه پنهان نمی آید در |

بیکم صاحب جلال از شنیدن آن همه فال و ویدن این حال آن غم رسیدگان شکسته بال متاثر گردیده و وی خود را در مال

پوشیده بی اختیار گریه بسیار نموده باز خویشتن را بر وی ضبط نموده بحال جلال خود در آمده بر هر کی ملاستی و در جگر

و غصبی و قهری فرموده باز سر مرد و برخوردار را بکنار لطف خویش کشیده از اثر دل مردانه خود قطبهای رفیق و خیرین

آنها را قوت و تسکین بخشیده باز پند و نصیحتهای بکار نموده از کنار خود جدا گردانیده بطرف دربار روان ساخته و آن

زمان خود هم بدین سخنان موزون حکم فرموده نصیحت را با حکمت خود را تمام گردانید و با — ع

بر خیز و مخور غم جهان گذران | بشنیدن و بعد عمر را خوش گذران | در طبع جان اگر وفا نمی بودی

نوبت بتو خود دنیا می آید و گران | رباعی بیوسه از آن حال پریشان بشن | خیر تو همه در کیسه جان باشد

این مایه عمر صرف و چیز کن | کما نگاه که این نباشد آن باشد | رباعی یک دم ز عمل مباش خفا نشن

این ست ز کشت عمر حاصل بشن | در پرده اسرار و در نفس است | این شخص حیات است سائل بشن

رباعی هر نشو و نما کین که کشتنی است | آراستن از برای پیراستنی است | این مدت عمر تو بیزان حساب

مانند نفس نشستن و خاستنی است | رباعی هم آینه نور یقین هم رنگ است | چشمی بکشا که هستیست نیز گشت

گرشته عالم مثال خود باش
اینه سخنان تربیت بین اداوار کشید

چون سایه وجودت بعدم بگفت
فروسیلی ایام خواهد کرد طفلان ادب

دوران زمان صورت سبزه زشتین
پیش ستمهای جور سیلی استاد صیت

باری چون فرخ فال بیان منوال بمیان ایوان شاه رسید همه امیران و مقرران و تمام حضار در بار از دیدن آن شکل و شمائل و آن وضع حائل که مقرر می طریق آن شجاع بود او را بعینه همان شهریار فهمیدند و دیگر مردان عوام از مشاهده کردن آن چنان طریق خرام که آن حرب لوائی استوار بی زینهار را علم گردانیده بدست دشت بی اختیار ترسیدند و خوشین را بکنار کشیده در میان آن همه کثرت و انبوه راه آن شاه باشکوه را کشاده گردانیدند چنانچه آن جوان نیکبخت با جمال و وقار بر کمال بر پیش آن تخت با جلال رسیده بجانب وزیر ملک حلال و وزیر خیر و بریده هر یکی را با اشاره حرکت دست بجای زین پایه خم گردانیده پایهار پشت شان گذاشته بران مقام سلطنت خود رسیده معجب هیبت و صلابت برت بجانب آن وزیران باشوکت و شان دیده گفت **ر یا ع**

عجز آینه جلوه شاست اینجا | دوش خم گشته آسانست اینجا | ای مای اقبال تو وضع سلم | بر خوچین چه نزدانست اینجا

و بجال صاحب جلال متوجه گردیده وزیر ملک حلال را گفت که الحال این بر خوردار ستوده خصال را برین کرسی برآورده بجای فرخ فال متوفی نشانند و ازین باز سکه را بردم و دیار بنام شاه شجاع مختار زنند و در خطبه این نام نامی ما را خوانند و وزیر خیر فرمود که ای واقف تمیز با تدبیر جالا خوش دل باش که باز وقت طلوع آن آفتاب عالم تاب که جناب سلطان باشد رسید و زمان دوره ماه و ستارگان آخر گردیدیم همین که وزیر خیر از زبان شاه بشنید این تقریر شنید و مرضی او را در باب سکه و خطبه آن چنان فهمید خوش حال گردید و بدین مقال گذارش نمود **ر یا ع**

تا بر تو شهنشاه مسلم گردید | منبر خطبه چرخ غلم گردید | این نقش برای مکه هرگز نشست | از نام تو روشناس عالم گردید

و بر پیش تخت رسیده نذر جلوس مبارک گذرانیده برج لقمه قری بسلا مگاه رسیده آداب مبارکبار و ابرقیم رسانید و بعد از آن وزیر ملک حلال و همه امیران و مقرران و جمیع نوکران و سپاهیان نذر و شکیش را بقدر مرتبه و حال گذرانیده بتمام سلام شافیه تمینیت و مبارک با بجا آوردند و نوبت نوازان شادایان جلوس تازه نواخته سیت و آوازده آنکار بمیان تمام شهر و دیار انداختند و اهل خدمات بدستور سابق مأمور مأموره خود را و خند باز آن سلطان و لگیه بجانب وزیر خیر ملتفت گردیده از کمال غم و الم چشم پر آب شده فرمود که ای رفیق اندوه و شادای هیچکسی را از تقدیر آگهی چاره و گزیر نیست و الحال آن مرد فرخ فال خیر آمل که ما را و را خطاب یا صادق بخشیده بودیم بقضای میزدانی ازین جهان فانی رخت هستی بر بسته عازم عالم باقی گردیده است باید که تو بر هر محل سر رسیده

جسد شریفش را با کرام تمام شسته لباس سفری آن مقام پوشانیده و تا بوقت صندلی در آورده آن تخت وانش را
 درین مکان برسانی تا اتمام آن مروتام را بر سر خود برداشته بجلوس خرام کرده بنزل اخیر رسانیده بایار با کمالش طاق
 گردانیم آن وزیر از شنیدن این فرمان سلطان گریان گزیده گریان را تا بادمان بروریده دستار را از سر افکنده و چندان
 بیتابی و بیقراری و زاری نمود که بزنگ نقش تصویر پیش پای سر سبز گشت و تقریر شده از هوشش خود بیخبر گردید
 و هم جمیع اعلی و ادنای اهل دربار مع شهر را بی اختیار گریان گردیدند و جنوع و فرغ نمودند و بشا زاده صاحب جمال
 حالتی رسید که از سر گری برین بر زمین در افتاده بسان مرغ بسل میان آن محفل می طپید و وزیر ملک طلال فی الحال کمروا
 ساخته تشریف وزارت را از خود انداخته بجای خویش آن مرد عاقبت اندیش بوضع مبلع شده نشست و گفت که
 الحال ازلین برید حال احتمال بارین کار نمی آید هر که خواهند خواندند و بعب کیفیت حال بجانب شاه تخت نشینیده بقیال انباشد

چنان شستم که کوشش افلاک بر خیزم	مگر گرد تو گرد و گرد من گرد خاک بر خیزم
افکنده گرچه ز شک من شوری درین عالم	مستی زیر چشم تر نشینم پاک بر خیزم

و همدان حال شیر خشی رئیس اجمال ادبای خود را ترسیده تیغ را از میان خود جدا افکنده گفت که من هم ترک لاری
 کردم و بر در آن بزرگوار نشسته بقیه عمر را بشمارا دکار و توبه واستغفار با خرمیر ساختم و باین میان کانه پیش تخت

آن فزاینشست و بطرف تغییر حالین قال گذارش نمود	تغرل از خودی گاه گاه خیزم	کعبه را که گاه به خیزم
آرزو و ستگاه شستم	چند حسرت پناه به خیزم	خواهم از سال ماه به خیزم
کارایان و کفر ساخته شد	از ثواب و گناه به خیزم	من هم از خاک ماه به خیزم

و هم حکیم سیح خصال خیلی عکین و به حال گردیده بمقابل تخت رسیده بعرض رسانید که من بچاهی کار طبابت ایدیم
 و حالایقین فهمیدم که نازان کار یکدی و عمر میفرماید و ناز ترک آن یکدی می کاید بنا بران بحضور شهر پادشاه
 می نمایم که من ترک این کار کردم و نوکری را گفتم و بر مزار پرانوار آن هر دو بزرگوار که یگانه و فرید روزگار خود
 بودند شسته این چند روزه ایام غمنا بکار خود بشمار می آورم و هم امیر با جلال کم خود را کشاده خوشنشینان را در گریه و زاری
 به حال گردانیده گذارش نمود که سر رشته گرفتاری این بنده جانبار بلند پرواز بدست آن چنان شیر کار خوش انداز
 بود و حال که او دست بکار خود بمیان بهله بیکاری در کشید دل من هم از پرواز و شکار بیزار گردید و ربائی و نجات
 کلی از دست کس و ناکس مرا حاصل گردید این گفت و او هم بجای خود بی کلفت شده نشست آری چون آن تخت نشین
 این چنین حال در بار بید و آن چنان حرف و گفتار از ان الهکار شنید متفکر و متحیر گردیده بی اختیار خود را از کمر و در

اضطاموده بجانب نکستال در میس الجبال و دیگر امیران بحال پریشان حال دیده عجیب گفست حال من فال تکلم فرمود با منی
 ای صاف حقیقت لجرم کشش نورد
 آه از تو که منت غم سختی بخورد
 از صحبت زند با چه حاصل کردی
 و هم آینه کب کمالات خوش است
 بهوش تو چون غفلت آیات خوش است
 تا به روز خاک مردا خواهی بود با منی
 خاکت بسرا سیر مزارات خوش است
 پرغافله از غفلت صبحت با
 این شغل حبهان بکس نامد جاوید
 هر یک برادر خویش یک یک نورد
 رفتند و رویم و دیگر آینه و روند

و بعد این بیان بجانب خواصان متوجه گردیده فرمود که صاحب جمال را بکنار در کشیده بجاییش رسانیده قائم فرمود
 گردانیده نشاند و بیانی و بقراری کردن مذهبند و پرور خیر کلاب و آب پاشیده و نوشانیده خیر دار و هوشیار ساخته
 بحضور بیارند و بطرف نکستال دیده فرمود که ای دستور باد دستور این چه حال و مقال است که پید آتشکار سیرگدانی
 باز همچو تو مرد با استقلال این چنین کار و گفتار را محال می انگاریم آنگاه درش نمود که بمذاق نکستال طالع سواهی اوش
 شاه با کمال طعام دیگر رجال گواران نمی نماید و تا این قدرت که تبعیت حکم یار صادق نشود و چشمش آن بود که او را
 در آقایی خویش فانی تمام نموده است و او را می و تشانی نمی دیدم بدان سبب پیروی او را عین اتباع رهنمایی خود
 گمان می کردم و هرگاه ای شاه من در ایام جوانی خود و هنگام طفلی توحید شریف را بار بار بدوش برده شسته شدم
 درین امان پیروی و ناتوانی کجا شست و واهی خویش طاقت احتمال بار تن همچو توجوان سرا پا و قاری یام ناباران

اسید وارم که این سیر ناچار را ازین کار و بار صاف دارم	درمست که مالکان تحریک	آزاد کنند بنده سیر عززل
بیاد آور که در ایام خردی	قدم بر دوش من چون می سپرد	بوسه دردم از دل میکشیدی
خردی و دشتی خوی زرگی	گرفتی در بر زرگی خوی خردی	فخ فال از شنیدن این سخنان موزون آن جا و مقال

بهرق انفعال تر گردیده فرمود که ای نکستال من تعظیم و کریم تر از منم خود واجب میدانم و میخواهم که ترا کمال مطلق
 گردانیده بر مرتبه رفاه تر نشانم و ازین باز نه گزند و دش ناتوان ترا از ان باز ناگوار آنچه نمی سازم و ای عزیزه و توفیق
 تو مرا همان فخر فال که در حال طفلی دیده بودی خیال نخواهی نمود که احال من از فضل و الجلال همان شاه شجاع
 با کمال که بصورت و حقیقت خود را عین او میدانم نکستال بعرض رسانیده که ای شاه بلند اقبال البته که توازان
 حال ترقی فرموده بلکه از پای ثانی که مقام یار صادق بود هم گذشته بمرتبه ثالث که جای قرار شاه شجاع سرف سید
 انشا الله تعالی عنقریب از فضل و الجلال از مقام رابع که مقرر شاه با کمال من است فیض گردیده در انجا استقلال
 پیدای نمائی لیکن از انجا که من ادشامت دولت و حشمت در وقتی مقابل آن شاه شجاع گشته در خدمت او بی ادبی

و جرات کرده بودم بنابر آن از رسیدن حضور این نام نامی و قبول کردن خدمت ساسی منقل و محبوب میگرم و اگر تو
ای شهریار بر بهمان مقام ثانی خود بر قراری بودی بنده از خدمت انکار نمی نمود و با اقدام یار با کمال بروش تا توان
این به حال گرافی نمی فرمود و همین که آن شاه جوان بخت و در مزاج آن وزیر پیر قبول آن کار انکار سخت معلوم نمود
روی التفات بجانب وزیر خبر گردانیده فرمود که ای مرد خوشیار از یک آدم بکار هم همه کار تمام ملک دیاری گیرم
و معاملات ملک و ستان را نیز با اختیار تو داده منصبش را بر تو بحال می گردايم آن وزیر و دیگر از شنیدن این اظهار
التماس نمود که من فدوی صادق و اخلاص شستم و مذہب توحید و ارم پس بغیر از یک باب دیگر مراد روی توجہ خود را بر
جانب دیگر دادم بنابر آن امیدوارم که این بنده احسان دیگری را از عبادت خود و صفات و از مدوین خدمت وزارت
را بدگیری سپارند شهریار در جوابش فرمود که ای مرد ذواق است اسرار ازین گفتار تو شرک خود را با اظهار می آری که مرا
غیر آن یار من می بینی من خود همان شاه شجاع ام مگر تو وضع اطوار مرا ندیدی و گفتار مرا نشنیدی که سکه را باین نامی
راج گردانیدم و خطبه خواندن را بهمان اسم گرامی خود فرمودم پس اگر غیرومی بودم چرا این قدر نام و نشان خود را بر باد
داده این همه فتنای نفس خویش را می پسندیدم باز وزیر گذارش نمود که این بنده مسلمان مذہب توحید را در مشرب
و حدت وجود ندارد تا بسان صوفیه وجودی محب ابا محبوب و طالب را با مطلوب و تابع ابا مستحب و مخلوق ابا الهی
یکی انگار و اگر چه بنده ذات گرامی را محب صادق و یار موافق آقای خویش میدانم و این همه کار و گفتار شریف
را از کثرت محبت می شناسد لیکن عین ادنی میند چرا که پیشتر اکثر عاشقان صادق یاران موافق مثل قیس مجنون
و منصور مضمون از غلبه حال و از سرگرمی محبت خویشان را فراموش کرده به نسبت عینیت خود قائل گردید و چنین
محکم کرده رفتند که انانی و انا الحق و حال آنکه بحقیقت عاشق و معشوق و عابد و معبود و غایر بوده اند تا بحکم دلان یاب
از ظرفین حرف در و بدل بمیان رسید و از اثر بخت و شامت قیل و قال آن حالت رقت قلبی و آن کیفیت حال
آن همه رجال رو با ستار کشید و آن همه جواب و سوال با متدا و انجا می چنانچه بگم صاحب جلال از خطا بسیار
پر طال گردیده از خوجه سرایان باعث تاخیر آن کار پرسید آنها ظاهر گردانیدند که شاهزاده جوان بخت بخت شکن
شده خویشان را بنام شاه شجاع سمی گردانیده سکه را و خطبه را بدان نام مبارک مقرر کرده همه اهل خدمات را
به دستور سابق بحال گردانیده بکارشان اشتغال بخشیده است لیکن وزیران و بخشیان در اقبال وزارت و خدمت
بخت و انکار بمیان داند و همین که صاحب جلال ازین حقیقت و احوال باخبر گشت بحال جلال خود در آمده محبوب
کدام خوجه برای خضیه بدین مضمون رفته بلفظ قائل نوشت که ای بر خور و اگر میخواهی که از باغ سلطنت انار و درخت

و سرسری بهاران آید بی نیازی الحال و خندان کنن از بزم نوین بر کن و بجایهای شان نهادن ایامی نویشان آید گیساری بکتابت
و رحمت تو تشو و نمایافت بالیدگی و نازکی خود به جایست پندارند و بیان در خندان کلان طغیان احتیاج سایه خویش نماند از

عقل دوستی بانفس مکر و دشمن پرور نیست	عقد یاری با سنگ و آه از بستن از خیز نیست
و در طریقت پند نشیندن چنانها که نیست	گوش گردانیدن ز حرمت خیر خواهان خود نیست

حاصل رقیبه بجای خدمت گس آید با قرب یافته از چشم مردم پنهان رفته را بکنار شهریار انداخته و آن چو شیار
نیز بطرز ستیاری و ساخته مطلوبش دریافت و بسیار و لان و کار پردازان فرمود که خوب اگر این امیران زمین گیر فقیران سگوند
و خدمات و کار سرکار قبول نمی کنند سپهران اینها را بخدمت و وزارت و بخشگیری سرفراز گردانند و اینها را بر داشته
و در وزارت ببارکات شاهان با کمال بستانند و بدون حکم مازاد انجا بر آمدن و جای دیگر رفتن ندهند و در آن وقت بکمال

بعجب کیفیت احوال بدین حال حکم نمود	اربعای یاران امر و زبیه گین نمودند	در شوق در زندگی طینگ و به لای
اخلاق کجاست تا زخم کب کنند	من بعد مگر ز سگ قفا آموزند	پس بسیار و لان و وزیران و امیران

را بموجب فرمان بدان مکان رسانیدند و کار پردازان امیران شاه را افعهای وزارت و بخشگیری پوشانیده بر پایی
آنها قائم گردانیدند و بعد از آن دیگر امیران و خوجه سرایان بموجب فرمان جنازه شاه مرحوم را بر بار آورده
و بمشاهده آن بر دلهای حجاب و حاضران رسید آنچه رسید پس سلطان مع امیران نماز جنازه گذارده در جلوس
روان گردیده به پهلوی شاه با کمال مدفون گردانید و از گلاب پاش چشم خویش بر مرقدهش آب پاشیده برگردید و
بمقتصدیان فرمان داد تا خانه آن وزیران و امیران را بضبطه آورده از آن مال و ائقال بقدر ضرورت پس
شان بخشیدند و آن نافرمانان را بی قوت و توان ساخته بحقیقت در جرگه تارکان و فقیران داخل گردانیدند و آن
چنان وقت و حال مجاوران مرقده آن شاهان شجع و با کمال بعجب تغییر احوال این نژاد و مقال از زبان زیر خیر

و ننگ طلال می شنیدند بیت	پس از روشنفزیران نفلان و خیر	که شعله چون فروخت است از جاد و خیر
عزل سین و ران که شخص است نهم	یکی را چون سره قابل افسر نهم	ندیم در سلاطین و دکان مندر کس قابل
همه تیغند لیکن در سیکه جوهری نهم	اگر چه توده خاکستر آید در نظر گردون	چو می کاوم ز دل گری دران انگر می نهم
بغیر از ادهش صد هزاران او گرگس	برای زال فروت جهان شوهری نهم	حساب زندگی او ارسیدم خوجیت اینجا
بجز طول ال سرشته و فقری نهم	باین مرغان در سح شاه نیست خلقی خوش	هر سوخت دریائی ولی غیری نهم
حقوق خدمت صدرا کعب اطفال	بکشوری که در و کو دکان خراوند نیست	هیچ صاحب سروان ایوان همکار نیست

گوید که بخت ترا ز صورت یار نیست

التقصان شهر بار بعد فراغ مقدمات مالی و ملک آن معشوقه را که همچو

از ملک کن دست آورده بود طلبیده فرمود که ای دلدارا حال ما را آن فرخ فال خیال نخواهی نمود که پروردگار
دل ما را از ان همه کار و بار زکار و بصیحت نیز از ساخته گله بانی رعایا و پاسبانی ملک خود را فرموده است پس اگر
نگاهسبان بخلت و راحت گزاید و راعی مراعات اسباب حیوانی برای نفس خود جاز دارد و رعیتش کجا استراحت
می نماید و رسته او کی امن و امان می آساید و چون من بهم شاه شجاع سی گردیده لباس و وضعش خستیار کرده
بیابانش نشسته ام از تاج و آثار آن بحقیقت جهان گشته ام که در خبرست من تشبه بقوم نموده شدم یاران هر صفت
و احسان که آن سلطان در حق تو میفرموده از من هم همان مشاهد خواهی کرد و متوقع آن همه عیش و عشرت آن
قسم بزم و صحبت نخواهی بود که مرا از ان عشق و محبت که پل بود برای دیگر کار و حقیقت گذرانده و بعد از آن مشغول
کرده اند و از مجاز بحقیقت رسانیده اند و از زندگی نفس و هوا خلاصی داده و خالص بنده خدا گردانیده اند پس با هر
موجوده خود پرداخته و کار خلافت جانب اری بر یکس که خلاف عدالت باشد نمی نمایم بنابران خویشین اگر صحبت
تو بکنار می کشم که مباد از سبب آن گرفتاری در کدام در طه تا بهی نصیحت لیکن تا زنده ام با تو هم می وفای می نویسم

که آن را نیز غلظم و خدی می دانم با عی
بر خویش نباد هر نفس می لرزم
در هر حالیش با من ناموس و فات
فرموده امی ز لذت نیا که شستن است
در هر آرزوی پا دشا هست با عی
آن کس که در غسل و لابت دل

ای دل وضع بنای شاهی عالمی است
طاق است بلند و نشسته نا خالی است
دستی که بظلمت کفیل پا بود
نامرد و مرد را همین می توان شناخت
مردی که میان عشقبازان فروست
ز لالایش امهات مغلی فروست

اینجا چه خیال عیش و فارغی است
رباعی بالطبع آن که با مروت سودا
چون بر شدم همان مددگار عصمت
بیت چرا ویران نباشد کشت و دل
آن است که از ملک دیار و دست
غرض که از ان باز این سلطان

رعیت تو از پیروی سنت آن شاهان جانباز قطع از جمیع آلات عیش و عشرت و اسباب شهوت و غفلت کرده
خویش را با نامالک ساخته زمانی بسان فلک از سیابانی و فیضسانی تابعان خویش نمی آسود و احوال آن
نیک تران چنین بود که چون آن شاه شجاع را مدفون کرده برگردید صورت سیرت همه زیور و امانات البیت مال
و اقبال خود را بفقر انجشیده خرقه در بر انداخت و روی سیاه ساخته آن همه موهای کلان را سترده گس رانی
و جاربوی کرده بر مراد شاه شجاع بنفشه بدین چنین شیون بنوحه پیوست
و می شاخ گل شکوفه رنگل چونی
کیا بر گوسه بار فیتقان فراق
کاخ سر تو درین اول منزل چونی

و چون این خبر به سبب صاحب جلال رسید بی اختیار گریان شد تا سفت بسیار خورد و فرمود که اگر چه آن لولی کار باری
و وفاداری خود را با تمام رسانیده لیکن آخر از آن بی حیائی و بی باکی خویش بزرگ گردید و رفاقت ما مردم که زنده و گوشتیم شکل
و دشوار دید و بجای مان فرمود تا بران مزار بندوبست ندانند نموده سوار بر پاهای خود گردانیدند و خودش مع نیک خصال و
خواصان خراب احوال بر سر آن مزار رسیده زار زار گریان گردید و آن روز صورت سیرت سر پا در و سوز
را هم در کنار گرفت و بران توده خاک قرین خود بر زمین نشانیده گفت که ای صورت سیرت خوب فاد مروت اکابر
فرموده رفاقت شجاع با غیرت مانودی که ما خاتونان ناکار را شرمسار گردانیدی لیکن با بیچارگان چه سازیم که در
بندگی نام گرفتاریم از اقبال این خدمت هم غم دل و غبار خاطر را بدر نمی توانیم کرد این گفت و با برام تمام روی
اورا نشانیده چند بقمه بدست خودش خورانید و چادر سر خویش فرو داده و او را پوشانیده ردای آن مزار بر سر خود
پوشیده برخاست و آن مجاوره را رخصت نموده فرمود که ما خوشی را که گور آن نفس مروءه خود میدانیم بنابران از جا
نمی توانیم جنبید و چون توده و پای روانی داری باید که گاه گاهی بر سر دیارت اهل مردگان که چون گور پا
در یک مکان جای گیریم نیز می آمده باشد که از آن کار بروح متوفی خوشی بسیار خواهد رسید

گاه بی گذر به قربت بابر تو واجب است	لطوف مزار اهل حیا بر تو واجب است
-------------------------------------	----------------------------------

احرام کوی یار چون بند و غبار من	همه آیش صبا بخدا بر تو واجب است
---------------------------------	---------------------------------

و در آن حال بیک نیک خصال نیز سخن و طلال بجانب آن صورت سیرت به حال دیده بدین قال نوازشیده گریان گردید

هگر تو هم آئی بی لطوف شهیدان دوست	گری می آید در آن جاده چندان دوست
-----------------------------------	----------------------------------

چون نگردد خاکی چشم من و چشم او را ندید	ما ز غفلت دور افتادیم جانان و دوست
--	------------------------------------

باجله صاحب جلال نیک خصال از اینجا بحسب کیفیت و حال در بیت الاحزان خویش رسیده ساکن گردیدند و در آن

حال از زبان صاحب جلال بحسب کیفیت احوال این مقال را شنیدند و ریاضی

کانه روز که در غصه شب پیویم	گویم بدل این خنده که از راه اجل	یک منزل گیر پس پشت افکنم	از غم خراب خود بدین جور خرم
-----------------------------	---------------------------------	--------------------------	-----------------------------

بیند ز حال لشکران صوکت کار	پیش نظر آنکه سراپا بنویس	هست آینه بدین نالوح فرا	باجله صاحب جلال نیک خصال
----------------------------	--------------------------	-------------------------	--------------------------

از اینجا که از غایت غم و الم بخورون و خشن کم می پرداختند و تمام روز و شب بگریه و زاری بسر می بردند و در آنک

جان داده به پهلوی دلد از خود برآسوده و به سلط آن خاتونان صورت سیرت نیز از شدت غم مفارقت آن بار

خویش قالب ارجان تنی ساخته بطرف پایش جایافته از تب و تاب ساکن گردید و بشاهد این همه صحت دوست

وزیقان غم دانه و ده آن شجاع ثانی هم بطغیانی درآمده و در آنجا رسید و چون در آنجا رسید
 مرگ را در خوشنقش نقیض نمید صاحب جمال را و لایحه مستقل ساخته بخود خویش بر تخت نشاند و کلیات امور ملک را
 و فرمان روالی تلقین نمود و بخواجه ای
 روی تو که پیر گل سر دوشی میگردد
 و اتم بود در همه و عیش و خوشی
 و آخر الامر وصیت کرد که جسد مرا در آنجا
 و آخر الامر وصیت کرد که جسد مرا در آنجا

یار من رفون خواهی گردانید و به پیش جبار دانا بخواندن این غزل فرمان داده عبرتی بخود و جمیع سامعان
 خوا به بخشید غزل
 در روز نشان همه رفتند ازین دیر کن
 این جهان جمله نمود دست در و بود کجاست
 آب فروغ چه شد آتش فروغ کجاست
 از بزم جیشد کجا جام می آلود کجاست
 آدم از خلد برآمد جهان نیز رفت
 نقد عمر همه بر باد رفت از دستم
 لیکس افت از آن نیست که قصه گو کجاست
 سخت حیرانم ازین کار که بود کجاست
 دل جمع کن از کسی که از خیره سری
 رباعی عمر است رنگ از همه گزافه و در
 ناخوانده بیزم آید و نارنده رود
 سخن مختصر چون آن شجاع ثانی نیز از آن

جهان فانی از حال نمود شاه با جمال با هزاران اندوه و طلال و در راه پهلوی شاه با کمال و فن ساخته با خود بهر آنچه
 و ملک اری پرداخت و بخلاف سنت شاهان پیشین در آن سرزمین خطبه و سکه را بنام خویش مقرر ساخت
 ناقص از کمال برداشت و دنیا بیشتر
 و دید و احوال کند عیش و دو بالا بیشتر
 و نشان آن پیشینان معدوم گردانیده بود آثار او را نیز از عالم بر انداخت و بسایه دیگر گذشتگان برای پند و عبرت

آیندگان افسانه ساخت غزل
 هر که دارد و شد بدینا چون جباب استوار شد
 مرد دنیا چون شرور راه سعی آرزو
 زیر بار هستی سوخوم دوشی داد و رفت
 کی فرصت خاریدن سر داشته اند
 اهل دنیا بکار و نسیا چون نگین
 رباعی ای دل فرصت کفیل نمیرشد
 این رشته ز کوشی گیر گیر شد
 بشکست دل و قابل تمیز نشد
 بیت گمان مبر که جهان اعتماد نشد
 کرب بے عدم نبود هر که در وجود آید
 رباعی آن بگلکمان که گنج زده اند
 دستی دده اند و دست برداشته اند
 بر جاده عمر کس اقامت نمود
 کرب بے عدم نبود هر که در وجود آید

با جمله چون بلبل هزار داستان به پیش شاه فیض بخش و فیض رسان این افسانه را که می ست بجموعه اخلاق حمیده و
 او صاحب پسندیده و هم آن را دستور العمل شهمان و کز نامه زمان می نامند پایان رسانید و شب هم با خورشید
 زلفت خواسته بخندت شان گذارش نمود که ای شهمان ذوالاحسان شمایز بمنزل شاه با کمال و شاه شجاع با جلال

همه اوصاف حمیده و اخلاق پسندیده بحکمال دارند که محاسن جمیله و خوبه از می فیض سانی شاه تمام تاریخی بایستاد
نامها خواهر پادشاه بلبل شوریده بقصای صربانی و قدر و اندام میدارست که این افسانه بی نظیر از زبانش بطریق یادگار

مستقیم چون رنگ خیزد در دهانها	در شبستان و فاش زنده دلان امید	از طبعید نهای دل در یکباره ویرانام	شمع روشن می کنند از گرمی افسانام
-------------------------------	--------------------------------	------------------------------------	----------------------------------

در آن حال بلبل با کمال بطرف کیفیت احوال مقال خود را بخواندن این کلام و دلالت تمام گردانید و گفت که آن
فی قصصهم غیره لا ولی الا لباب ما کان حدیثا یفتری و لکن تصدیق الهمی بین یدیه و تفصیل کل شیء و هر می و
رحمة لقوم و یترکون از شنیدن این بیان هر دو شاهان مع گل و سرن و سترن خیلی متاثر گردیده و گریه زاری
در آمدند و همه حضار محفل بقدر استعداد و مرتبه و حوصله خویش از آن قال معانی و کیفیات و حال حاصل کردند و آن
شاهان او را بیکر کشیده گویای اشک بر سرش تار کرده فرمودند که ای بلبل خوش الحان عجب افسانه بیان نموده
و طرفه دستور العمل عیان گردانیده که برای همه کار و دین و دنیای کفایت دارد پس کجا این مقال واجب الحفظ از
گوشت و خاطره فراموش میگردد و کی این جمال با کمال تواند نظر و خیال محوی شود و القصه شاه فیض بخش موای گنجینه بیکران
و جواهرهای گران یک قفسه شمشیر صیل و یک اسب دریا بی نیزه کرد تمام عالم مثل فانی آن موجود نبود و نام آن تیغ
برق درخشان و هم آن اسب با جهان بود و تواضع نموده گل و بلبل ابدا و یک سال رخصت بخشید چنانچه بزرگ سهم بهار
از کلک ارضت آن سلطان که پراز شاهراستان و اشجار سایه دار کرم بیکران و انهار حیات بخش احسان بود و بر باد میان
صبار فقر سوار گردیده در شبستان سرای شاه فیض رسان بطریق پاترباز و دل اجلال فرمودند و در آن جایز آن
بلبل هزار داستان و شب رخصت برای یادگار افسانه گفت که آن احکایت حسن و عشق می مانند هم افسانه عقل و عشق می مانند

بیان کردن بلبل هزار داستان افسانه حسن و عشق به پیش شاه فیض رسان

به معانی گوش شاهان بپوش	یکی قصه دارم بمن در گوش	راویان با خبر چنین خبر کرده اند که در ملک فرمان پادشاهی
-------------------------	-------------------------	---

بود شاه شیدا نام که در معدلت و ادگستری و تمام عالم مثل نداشت قضا و ملک و زرگری عقل نام که در او و صنایع
و دستکاری بی مانند بی نوع و هم پیشگان خود بود پیدا گردید و بخدمت آن شاه رسیده تحفه های ساخته و پرداخته و دستکار
خود که درانیده مصاحبتی حاصل نمود و در آخر کار برای آن شاه فیض رسیده از نقره بقدر کلانی پیلان سیاه تیار کرد و
در ساختن حکمتی را بکار برد که چون بر و سوار می شدند و سر رشته حکمت او را می پیچیدند خود بخود مانند قیلان راه

می نور وید و بهر جانی که میخواستند راهی میگردید و غرض که چون این چیز عظیم البدل را بخدمت سلطان گذرانید
و او بران سوار شده راه رفتن او را بدید بسیار مخطوط گردیده آن زرگر را به قشریقات و انعامات خسروانه مشرف ساخته

مقرب خاص گردانید و بر هر کار حاجات و خزانة خودش دستش کلی بخشید
و این زرگر زنی دشت هوش را با نام بغایت خوب صورت و دبیرت که در سنهائی بازگری دیگر که ادینر و غنفلان چنان
بودیاری و محبتی و دشت و این زرگر را زرگر قنان نام بود غرض که چون آن زرگر عقل برای کار بدبار میرفت زرگر قنان
بخانه اش رسیده بقتله کاری خویش مشغول میگردد یعنی که آن کار را در بر کشیده طلا و نقره جیسا خود را با یک بوت
و آرد و بگذازد و میرسانید و در وقتی که میزان پایش را برافراخته خود را هم پله او ساخته بکمرتهائی ناموزون در دست
خویش میسجید از آن زن تا سنجیده اسرار پنهانی آن عقل فصیده می پرسید که ای ولد اوقات اسرار تو خود میدانی
که مافوق زرگر انیم که در دزدی فائق تر از دزدانیم پس بقیین میدانیم که شوهر تو بدانی و عقل خویش از میان آن پل
سپید نقره که در چند لک و پیه تیار شده است مبلغ بسیاری دزدی کرده باشد اگر تو اسم پس می گردیده هوش بهائی را
کار فرموده این معنی را از او متفسرانائی من میان دیار او و اثر مسامی گردیم و تبه و منزلت او خود می گیرم و در آن وقت
بجسمیت خاطر و فرخنده بالی با هم دیگر صحبت داری و کامرانی می نمایم آن زن نابکار اصلحت آن یار بدشمار کار بند
شده و انتظار فرصت می بود چنانچه شبی چون آن زرگر عقل از شکر می شهوت سیه ست و بی عقل گردیده نزدیکی و نزد
از و پرسید که ای شوهر تو آن قدر زړه پادشاهی را بدست آورده آن پل سپید برای شاه تیار گردانیدی لیکن عجب می آید
که از آن میان چیزی برای ما ندزدیدی زرگر بخیل قسم نموده گفت که ای جان دل را با ما که این همه زیور با برای ساخته ایم
و این کوشک و محل برافراخته ایم از همان مال ست از شنیدن این قال آن زن بخصال خرم و خوش حال گردید
تن بصحبتش در داد و چون از وجد گردیده باز بکتمان یار عیار پیوست آن شیشه سر بسته را از آن عقل ابجصور
آن عقل شکست و آن هیوش خبر خوش از داده این خبر است و بخیل گردیده بر وید و بجنور شاه رسیده عرض کنانید
که آن زرگر در میان ساختن قیل سپید سیاه روئی را کار فرموده بسیار مال پادشاهی دزدیده است امیدوارم
که این معنی را تحقیق فرمایند و آن نقره را بعیار رسانند شاه ازین خبر دزدیش آگاه گردیده همان زرگر قنان فرمود
که از چند جابه زن زانده و عضو ناکاره آن قیل را بریده و بپوشه استخوان و آرد و غش و آلودگی دزدی او را بر آرد چنانچه
هر چند آن مغوی مستحق برچهای بریده خود را بگذازد و آرد و استخوان رسانید لیکن چون همه آن نقره خالص بود

و بقدریکت ه از ان میان عشی و آمیزشی پیدا گردد و خودش سیاه و گشته باز بر من رسانید که کن تحقیق خبر دارم که آن
 زنگر که کار از میان این قیل و زل زل یک قیل باز دیده است پس اگر از او عیاری و میان فقره غش انصیه کرده
 است البته در میان کی کرده باشد باید که حالا این قیل را بسجند و کمی او را بر اند شاه از دیدن آن حال شنید
 این قال خلی بر آشفست و گفت که اینست مرد که دعوی بی دلیل می نماید و خبری اثری آرد که هم خود را تمام دروغ گوستر
 میگردد و هم بار بچشم آن عقل کم وزن می نماید چه کسی از کجا آن قسم ترا و دست آرد که بار مقدار و پیل که بدان قدر
 کلانی و گرانی دارد و بران بر کشد و باز بران تقدیر هم خدا داد که دعوی این کاذب راست بود یا نبود این بگفت و
 بزجر تمام آن نام را از ان مقام اخراج فرمود چنین گویند که چون آن زرگران ازین کار و سحان بسیار بشیان
 گردید باز پیش بهمان بار بار خویش رسیده فصل حقیقت را بیان نموده گفت که اسی کار از ان کار خود دروغ
 من ظاهر شد و دزدی او پیدا گردید و در تبر سنجیدن او پادشاه هم حیران و متفکر گشت پس حالا برای خدا از جهان
 عقل استفسار نکند که اگر کسی خواهد که چیز بسیار کلان و گران را بسجندگی در آرد بچه قسم وزن نماید با جمله باز آن زن
 قابوی وقت یافته آن سخن را بتقریبی بمیان انداخته حکمت وزن آن را از او پرسید عقل گفت که طریش آنست
 که اول قدری جزو آن چیز را وزن نمایند بعد از ان آن چیز را بپایش کرده بر همان قیاس مقدارش را حساب
 کنند و اگر آنکه آن چیز را در کشتی در آزند و از بار آن هر قدر که کشتی در آب فرو نشیند بهمانجا بر آب خطی برای نشان
 بکشند و بعد از ان آن چیز را از کشتی بیرون آرند و سنگها را بوزن یک یک من بجایش اندازند چنانکه آن کشتی
 باز بعد آن خط آب در آید و بعد آن سنگهای او را در آن را شمار نمایند و بهمان قدر وزن آن چیز اعتبار نمایند همین که
 آن زن این حکمت وزن را از شنیده خوش دل گردیده مانند پاستک از و پیکار کنارش چسبیده لا بهمانود گفته
 و عاشق را خالی از ان گفتار و استفسار ساخته مشغول باو بخی هوای نفس گردانید باری چون از ان عقل جدا گردید
 باز بجهت آن یا عقل خود رسید آن نا سنجیده ر حکمت آن سنجیدن تعلیم نمود و آن کم حوصله از یافتن آن ارشاد
 سراپا پر باد گردیده از جابر پرید و باز در بار رسیده آن حکمت وزن نمودن را بخدمت پادشاه ظاهر گردانید چنانچه
 شاه این عمل فراست او را بسیار پسند نموده بجا حاضران فرمود که بهین دم پیل را بیازند و آن همه حساب ایا حاضر کرده
 مقدار آن را تحقیق نمایند اما چون کار پر از ان آن همه آلات را موجود گردانیده بهمان دستور آن پیل را سنجیده
 تعداد او را ان او را شمرند و مهندسان و متصدیان محاسب حساب این بار را بمقدار آن مبلغ بسیار بمیزان
 رسانیدند هر دو را مطابق یک گردیدند و تفاوت پیشیزی را نفهمیدند در ان وقت آن زرگر که کار ازین کار بربا

بسیار و نظر مردم دربار سبک و بمقدار نمودار شده و دشمنی و عداوت آن بحقل بدان عقل پیدا و آشکار گردید و بعد از
 ولادت آن عقل هوشیار به پیش شمرای بیشتر باطلار رسید باری باز آن بمقدار سبک و خفیف گردیده به پیش آن زن
 تا بنجیده رسیده مفصل حقیقت آن بنجیدن را اظهار نموده گفت که ای دوست جانی آخر تو دزدی او بنجیتن بسیار
 لیکن من بسیار درین کار حیرانم که به غشی و دران نقره خام می نماید و نه از پنجه کاریش کمی در وزن پیدایم پس حال
 تو برای پاس خاطر و خوشی نفس من این کار کن که حقیقت کیفیت و دزدیش از خودش سفتسار کن زن گفت که ای
 یار این کار بسیار دشوار می نماید چرا که آن عیار کار به پیش من اظهار سراسر خود نمی نماید لیکن برای خاطر و مکر
 می کنم و فوئی بروی دهم اگر کار گری شود ترا بطلب و اصل میگردد و آنچه بعد چندی چون آن بوشش را
 عقل را مطلوب شهوت و هوادیدم و آن وقت از او پرسید که ای عقل رسا تو که از آن پیل مبلغی دزدیده و نظر
 تعبیه نموده ای از وزنش کمی فرموده زگر عقل گفت که ای نادان این قسم دزدی ناواقف کاران می کشد که وقت
 وزن و استخوان خراب و رسوای شوند و درین روز شاه بی پروا از گفته بدگویان بیجا آن پیل را بعیار رسانید
 بمیزان مقدار کشیده بود لیکن از سبب همان عقل و راندیشش من بود که دزدی آن پیدا نکردید زن گفت که این
 قدر ترا دوازده کجا بدست شاه رسیده که آن پیل به ایران بر کشیده عقل گفت که من نیز درین کار مقدار حیرانم چرا که تمام
 دربار هیچکس را این چنین عاقل و عیار و هوشیار نمی دانم مگر درین روز با من آن حکمت بنجیدن را به تهری پیش تو
 بگفتار آورده بودم نمیدانم که بچه قسم آن را دافشا گردید و آن سخن از چه راه بشاه رسید تمین که آن زن مکار
 این سخن از عقل شنیده خود را بگریه در کشید و گفت مگر تو مرا محرم میدانی و برای همین گاهی اسرار مکنده خود را با من
 نمی گوئی از طرف من خاطر جمع دار که تا جان و دین دارم اسرار ترا بر لب زبان نمی آرم و در یابی می مر و فحش و ک
 پادشاهان هم بنجیده و عاقل می باشند و فرست بسیاری دارند پس اگر آن پیل شاه از عقل خود بنجیده باشد تو
 چرا از خیال باطل خویش ناحق و حق همچو من نیک بن بطن می شوی زگر گفت که من این سخن بگمان می گویم
 ترا خودت هم نسنگرد و نام و چون برای دلدار می و رفع طال آن هوش ربای سراپا ناز و ساز را در بر کشیدن از آستین
 خویش اشک از چشمش پاک کردن گرفت آن عیار مکاری اختیار خود را بگریه بسیار و رانداخته آن مکر ساخته پرتو
 عقل را بحقل و حیران ساخته گفت که هرگاه تو مرا محرم و راز گو میدانی و اسرار خود را از من پنهان میگردانی

چرا این دست هم میرسانی	چراغ کذب را کافور دوش زن	بجز اشک و غش نیست روغن
از آن روغن چراغش چون فروز	بیک ساعت جهانی را بسوزد	و عقل گفت که ای یار دانا تو ای

مستوفی بر غره و تاز من ترا حرم راز و رفیق سوز و ساز میدانم و هرگاه که من پیش تو کشف عورت خود میکردم
و دیگر سخن خود چه باشد که آن را بگوشت نرسام این گفت و یکایک آن سنگ دل را که آب از چشمه سارش جاری
بود و بطاهر ملایم و گداخته می نمود و کنار کشیده سینه سخت عقده وارش را با سینه بی کینه خویش چنان در بروش

می نالید و معذرتها می نمود و این قال حسب حال راحی سر و غزل

باز غنچه ات دل غمناک بهر حسیست | گذشت عشق چون اثر عقل من بجای
چون گل کنون بهر نیت چاک بهر نیت | اکنون بمن عداوت افلاک بهر نیت

غرض که چون آن جادوگر دیکه افسون و شمش و روکار کرد باز باز و باز و باز با غماض گفتار ساز و آمده گفت که اگر توفیق حقیقت
مرا حرم راز دار میدانی و واقف اسرار میخوایی پس بگو که از میان آن پل بچه عیاری نهدی نموده که نه در تعبیه خویش

ظاهر شد و نه در وزن کمی پیدا کردی و زر گرفت ای نگار تر از این کار و گفتار چه کارست | ع تو خریزه خور تر از این چه کار

باز آن عیار مکار از شنیدن این گفتار خود را از کنارش بکنار کشید و گفت که من نیز درین گفتار و اظهار فائده
نمی دانم لیکن باین یک حرف اعتماد و اعتبار ترا در حق خود باستان می آریم و بطرفه داد و در برابرش این نوا

بر کشیده غم غزل | گردن بصد تلاش شکار و ز راه ناز
تا بستنش بجلقه فقر اک بهر حسیست | و مان وقت آن عقل مغلوب شوق

چون عقل و اندام این که بود شاه نند خود | رفتن به پیش این همه بیایک حسیست

نفس گرویده فریب آن زن پرفتن خورده گفت که ای جوش را بسانکه از میان پیل سیاهی برآوردیده ام نه بدان قسم
ست که در ساختن غش را آینه به باشم بلکه تمام اندام او را از نقره خالص ساخته ام و هر قدر زده از میانش بودم

همان مقدار سرب را در شکم او پر نموده و زن آن را درست داشته ام پس اگر کسی آن را بشکست درآرد آن وقت
وزوی مرا برآرد و این خود ممکن نیست که پادشاه بگفته بکسی برای شکستنش رضاء دهد اگر میدانم که باز این قسم چه عجیب

و بدان قدر کلانی و قدرت پیل عجیب از دست هیچ زرگری درست نمی شود البته چون بعد از اظهار این اسرار آن
جوش را برای مکار را راضی یافته مانند شیشه می در کنار کشیده لذتش را چشیده آب روی خود را پیشین پاشیده در آن

وقت باز آن زن بخیار از ملاعبت و ملائمت گداخته آن یار بکار خود را انگار در بر کشیده گفت که ای زرگر خوشای
اگر کدام دستکار دیگر این کار نایب و شاه برای استخوان آن جو فرمایم توانی که بدون شکستن آن چه دزدی او پیدا

آری زرگر گفت که اینچه قدر کارست همان وقت در حالت سیاهی تمامی آن صورت سنگی و نامحسوس حقیقت او را
ظاهر گردانم و زن گفت که ای عقل برای خدا آن حکمت را نقل کن که اصل کیفیت آن حوت و طوطی است و این نموده

زرگر گفت که بهریش آنست که اول از او زار بر روی بجای شانه او سوراخ تابشکس رساند بعد از آن سوراخ کرد

بر پیش آتش بسوزند همین که آن نقره گرم خواهد گردید هر چه درونش آلا این است بزرگت جل بر خا و بید و شکلی
 بظاهرا و نخواهد رسید غرض که چون آن زن پرفتن این سخن حکمت از شنید بسیار خوش دل گردید و به بیان بار بر پیش
 پیچیده از آن اظهار گفتار غافل و بیخبر گردانید و بکار دیگر توجه ساخت رباعی
 کس با محتلا صین بر او چه زنی
 بر خیم زانقاده پهلوه زنی
 در پیش زان غمیزان و چه زنی
 و باز چون آن غمزه را باز
 از نزدیکی عقل خود جدا گردید و بصحبت آن یار عقل رسید مفصل آن حقیقت و حکمت را ظاهر ساخته بپراشتن شد
 چنین گویند که آن حیوان بیچاره از شنیدن این بیان مانند مشک با دوزخ و باد غرور و هوای نخوت و سرور گردید
 بخدمت شاه رسیده عرض کنانید که من این بار آن بیل را به شکست میدارم و به حکمت عیار بدو می رسانم و نیز
 می برآرم بلکه حکمتی را بکار می برم که او را از حالت اول هم سبک فشار تر میگردانم و هم دزدی آن عیار را پیدای آرم
 شاه فرمود که اگر در دستی بیل با نقصانی نمی آرد با این همه شروط مضایقه نیست هر حکمتی که دارد بیل آورد زگر نشان
 بهمان دم بحضور سلطان و مردمان آن بیل را طلبیده از بول گاه شکست سوراخی رسانیده توده انگشت بر پیش
 و آورده آتش در داد همین که اثر حرارت و گرمی بدتن آن بیل بجان رسید سرب و آرزو که بجای ماده موافق انگشت
 بود که از وزنی پدید آمده بجان بیرون بر دوی و در آن وقت آن صورت بجان چشم نظر گیان چنان می نمود که
 گویا پلیست جان دار که بجای خود استاده شانه بسیار می نماید غرض که از روانی آن آب اگر چه طراوت و مانگی گل
 روی آن زگر نشان حمل گردید لیکن آبروی زگر عقل بر سر زمین پاشیده شده چنانچه در آن دم آن شاه سراپا غصه
 و غم فرمان داد که حالا آن عقل بریده را در سلاسل و بند کشیده بجایش حاضر آرد و این عیاری و مکاری او را که
 به عقل و حیاست بنامه سر تنگان و نقیبان بیان قوت چاذیه آن عقل از مقام عیش و فراغ که چون برج
 و باغ بود کشیده پیش صفه صند بارگاه ایستاده کرده آن کارنامه افعال بد پنهانی او را پدید گردانید چه گویم و چه
 که در آن وقت باز بران مرد گناهکار بحضور آن ملک جبار چه معامله و کار در پیش رسید که درین وقت قلم تحریر نیز
 از سیاه کاری خویش ترسیده و بر خود لرزیده با وجود و زبانی و تر زبانی زبانش لال و خشک گردید و مصرع
 قلم اینجارید و حرف نماند
 و ادا بخاکه درین وقت در خود هم از شرم جرمهای پوشیده و پنهان که فو اظا هر عیان
 خواهد گردید قوت بیان عیسان و دیگران نمی یابم همان بهتر که تفصیل آن احوال را موقوف نموده بطریق اجمال تمام
 نایم که آن شاه قمار عقل گناهکار را بعد بسیار حرف و گفتار منقلع و شرمسار گردانیده حواله شهنشهر که نظر غضب
 سلطانی بود نمود و بموجب حکم شهریار آن ناعاقبت اندیش و قلاب بد کیش را بر پشت حمار نابکار بنماست

همان حماقت و کردار و از گون نشانیده بزرگ درم قلب و ناسودنیار و هر کج و باده زان درود و تمام معمور و جهان و تن
تشریف و بی آبر و گردانیده در آخر کار بر سر آن منار بیرون شهر که جای دار و قرار هر روز و عیار بود رسانیده و انگشت نوا
عبرت افزای معنیدین بهنجار ساخت چون آن زن هوش را باین خبر خرابی شوهر شنید از مصاحبت و مانعت او
بخوف و خطر گشته و دل خود خوش وقت گردیده و در ظاهر بنا بر صلحت گرفته ساخته پرداخته موهای سر را پریشان ساخته
چاکلی بگریبان انداخته در پای آن منار که در شوهرش بود رسیده ناله و فغان بر کشیده که ای مونس غمخوار من همیشه
از جناب کردگار بلند می منزلت و ارتفاع قدر ترا میخواستم لیکن از گمگونی بخت و سستی طالع خود حق و نیت که بکس
آرزو ترا این همه عروج و پایا بلند می حاصل گرد و این بگفت و بکسر تمام سر خود را بپای آن منار رسانیده هر دو دست
و پا آن را کوفتن گرفت تا شوهرش را از بخار و یاد که زن سرسنگ میزند و خود را از برای من هلاک میکند تا آن عقل بلند
که آن همه خرابی حال خود را ذکر و شنید آن زن در آن دم فهمیده بود در آن وقت غضب کردن و دشنام دادن عجب
او ظاهر گردانیدن مناسب نمیده بخاطر خود اندیشید که درین وقت از قوت عقل کاری باید نمود که این مکاره بدکاره را
بسر از پاید رسانید پس سخنها در دو غم و حرفهای محنت و الم بمیان آورده گفت که من خود از شامت کردار بر سر
این دار منار رسیدم حال سلامت تو میخواهم که از جان دوست تروارم لیکن تا منی بخورم و اندوهی را با خود می
که درین وقت این همه گهرگران بها و مال بهیبتار را که با خود دارم بچه قسم بخورم تا آن طالع با صفای خبر آن متاع
گفت که اگر کدام جوهر با خود داری بیدار تا آن را صرف معیشت ساخته زندگانی و جوانی خود را در جدائی و فراق
تو با هزاران غم و آلام بگوشه خایه خوشه بصمت و محنت تمام بسر برم و تنگ نام عقل بر کمال خود را باشتار
در آرم آن عقل تمام از اصغای این کلام گفت که ای هوش ربای جان خواه این جوهر است عظیم البذل گران قیمت
که از جوهر خایه پادشاهی برای زیب و آرایش سینتی کینه تو دیده بودم چنانچه حالا بزرگ دل و پهلوی
پنهان دارم پس اگر ازین چنین جای بلند بر زمین می اندازم پاره پاره میگردد و دل و خاطر مرا ترا بشکست و روزه
علاوه در دو غم بر این همه محنت و الم می شود برای این کار تدبیری بعقل من می آید که اگر موجب آن بمل می آری این
که بزرگان بی باک زبانی بت میرسد آن است که اگر یک طلب رسا و نجوای شیم و قدری قند سیاه و یک مورچه
کلافی از که ام درخت بهر سائیده در وقت شب با خود یاری حکمت آن عمل را مشاهده نموده این گوهر قیمتی را بت
آورده بقیه عمر خود را بعیش و عشرت بسر آری القصد آن زن طلبکار را بدان توقع و خیال چنین بهایشایی طلب
را بت آورده باز بوقت شب در پای آن منار رسیده آن بالا نشین شوریده را آگاهی بخشید آن عقل و اندیش

که حالا سرخ ابریشم را که مورچه بسته قدری از قند به پاشش داده و او را بر پای این منار بار آورده است آن را در
 کشته ها از دست خود بگذران آن مورچه بالا بر آید و خود را تا بمن رساند چنین گویند که آن زن موجب عقل آن مرد رفتن
 بعقل آورده آن مورچه را بجایش روان گردانید چون بعد در آن مورچه با هستگی و تدبیر بجای نشست و رسید
 عقلی شریف آن را بحقیقت را بدست خود گرفته باز رشته رابع مورچه او را در آن کرده تا بمن رسانید و زن را فرمود
 که حالا این تار را دو تا گردان و همین قسم چند نوبت گردان تا آنکه کامی پیدا آید و باری چون در آن نخ چند تار جمع گردید
 عقل بسا آن را بدست خود تابیده فرمود تا زانش سر آن طناب را بدان رشته گردانید و او را از دست خود رها گردانید
 و او با هستگی سر آن رسن را بالا کشیده از میان قلاب که بر سر منار نصب کرده بود و بر کشیده بر میان خود مستحکم بست
 و گفت که حالا سر دیگر این طناب را بر که خود بر بند که چون آن گوهر را برین رشته روان گردانم بی وسواس بکنارت
 در آید پس آن زن سر آن رسن را بر زیر بازو او آورده بهر دو پهلوی پیچید و بتوقع عقد گوهر عقد مستحکم بر سینه خویش رسانید
 باری چون عقل ثیاب و صید را بکنند و ماهی را پشت بند دید از جای خود تمام قدری خسته بقوت تمام بجانب زمین
 بر جید و بار بار پایهای خود را بدو ار منار رسانیده چندان زور و قوت می نمود که آن زن خفیف العقل بزنگ بک
 میزان بجانب آسمان میرسد و خودش بقوت باز و همسکفه گران تراز و بطرف زمین مال میگرد و چنانچه این بجای
 آن و آن بجای این عروج و نزول نموده بر آسمان و زمین رسیدند و امور حرکت فلکی را منتقلب دیدند و آن وقت
 باز آن زرگر عقل بصیبت تمام آورد بر کشید که آن امی زن حالا می باید که زود از رفتن آن حلقه خود را در اینجا تمام کند
 و گر این رسن را از میان خود بکشان می که مباد از کشیدن کسی باز بر سر نیفتد و هلاک گردی زن حیران که گاهی چنین
 پای پلندی را ندیده و باین چنین عروج رسیده بود و خوانه و سراسیمه گردید پرسید که اگر من این رسن را از میان
 می کشایم باز چه قسم بر زمین می آیم زرگر گفت بتدبیری که مرا مردم بالا بر آورده بودند تراف و خواهند آورد لیکن
 این یک سخن مرا بیاخواهی دشت که هر چند مردم باز را و اهل دربار از تو تنفس را این کار نمایند هرگز اظهار نخواهی کرد
 فاما چون این خبر به پادشاه خواهر رسید و تر از اینجا خواست طلبید مفصل کیفیت فرود آمدن و بالا رفتن مرا و خود را بیان
 خواهی نمود که شاید این کار عقل و فراست مرا باز پس نگیرد و از آن سبب از سر خون من در گذرد و جرم مرا عفو کند و مرا
 و ترا ملاقات و صحبت حاصل شود تا این گوهر در بخود را بخاطر جمع فروخته باتو بزرگ و بیکر عیش و عشرت کرده آید این
 بگفت و بر جبر تمام آن رسن را از میانش واکتا نیده و در کشید و از اینجا اگر خسته و رجائی پنهان گردید چنین گویند که
 چون سحرگاه مردم شهر برای کار و بار بجهت رسیدند بشا به آن حال در دل اندیشیدند که آن زرگر عقل را که دیروز

بر سر منار رسانیده بودند و از اثر مهوایا بسبب بلندی آنجا زن گردیده است بنابراین بحیثیت و احتیاج تمام این
 معامله غریب را هر کس میدید برگری می نمود چنانچه در نقطه این خبر و تمام شهر شائع گردید و مردم عوام برای دیدن این
 تماشا عجب بگردان منار کثرت و ازدحام می نمودند و از وی پرسیدند که ای درگ عقل قوا چه سبب این گردیدی
 و از کدام باعث این هیئت رسیدی اما هر چند که فراموشی کشیدند و سوال این منی می نمودند از آن طرف غیر از آواز
 گریه و زاری جواب دیگری نشنیدند در آن وقت شصت شهر نیز در آنجا رسیده آن معامله را بچشم خود دیده بعضی نیز رسانیدند
 که دیر ز زر عقل را که بنده بود بوجوب حکم و الا بر سر منار بیرون شهر بر آورده بود و در بصورت زن می نماید و زیر گفت که
 ای کو تو ال گر دیوانه شده که این قسم اخبار هرزه و واهی می آری او معروض داشت که بنده نیز در اول این خبر را باور
 نمی کردم لیکن چون در آخر کار آن معامله را بچشم خود دیدم بخندم رسیدم که از من نمودم امیدوارم که این حقیقت
 عجیب را که قدرت خداوندی است بسمع شاه نیز رسانند تا درین باب باز چه حکم صادر می شود و زیر گفت که تا من هم
 این تماشا بچشم خود مشاهده نمی کنم جرأت عرض آن نمی یابم باری از مبالغه شصت و نیز می رسد و در آن مجمع رسید
 و دید که صریح بانی خوبصورت و در آنجا نشسته است و آن منار بجای بلندی و ارتفاع دارد که انداخته و آمدن مرد
 و بالا رفتن زن بی آلات و اسباب بسیار امکان عقل نیست بشاهده این حال از آن کو تو ال پرسید که دیر تو آن
 در گر را بکدام تیر و چه قدر فرصت برین منار بر آورده بودی او بعضی رسانید که چوبهای استوار و درختهای بسیار
 و مردم بسیار را جمع نموده تمام روز در زمین پای بستن صرف نمودم تا بهنگام شام او را بد آنجا رسانیدم باستماع این
 معنی متحیرتر گردیده یکی از آه مان خود گفت تا بر آن منار رسیده بشود بسیار از او استفسار کرد که تو کیستی و از چه راه
 در آنجا رسیده یا همان زرگر هستی که باین هیئت گردیده آن زن این سخن را شنیده گفت که اول بار از اینجا فرود می آید
 بعد از آن باستفسار این حقیقت توجه نگارند که در اینجا طاق حرف زن نام و حواس خود بچانی یابم و زیر بدون
 عرض و پروا گوی شاه خلاص گردان آن در و گمراه مناسب ندانسته فوراً از آنجا بحضور شاه رسیده بعضی رسانید که
 خدیو جهان امروز بنده از حقیقت غضب سلطانی بسیار ترسیده است و بزرگ شاخ بیدر خور و در دیده چرا که دیر و آن زرگر
 عقل خا از سوز از شراره قهر حقیقت سوز بزرگ خس و خاشاک بگوش و بچاک در آمده و ظاهر آن چنان بلندی رسیده
 لیکن در باطن از پای حقیقت خود منزل نموده بچانبستی حقیقی دیده یعنی که مراد از آن غضب سلطانی تازه گوشت نجس
 منزل نموده بپای انیشت رسیده بهیئت زن گردیده است شاه خبر از شنیدن این عرض و تقریر و زیر گفتندی
 بچانبش افکنده گفت که اگر چه عقدا گفت انمع خوش آمد هرگز از وی خوش آمد لیکن آن را هم صدی و در

می باشد آخرا خود دیوانه و بیوش لبان گیر شاهان نادان بزمی گوش می شنید که این حرفهای بی معنی ترا گوش و آویده و بیان
مشکت بآورد و بیا لیم و این خوش آمدگویی بیوده را در معرض قبول در آیم و زیر زمین ادب بوسیده بعضی سنانید
که غلام را سخا و اعتقاد چه طاقت و مجال دارد که کلمه خلاف مرضی مبارک از زبان برآورد و یا حرف غیر واقع را بر عرض
رساند آن معالما را بنده بچشم خویش دیده بعضی رسانیده است شاه آگاه از شنیدن این افواهی خلی متعجب و حیران
گشته فرمود که همین زمان مردم را خبر شکار را بدولت رسانند و سواری را از همان طرف برآوردند قصد چون شهر را تبرید
شکار سوار گردیده بریر آن سوار رسید و دید که در آن مکان یک زن صاحب جمال جوان نشسته فریاد میکرد
نی نماید از اینجا که از ازدحام عوام و بلند می آن مقام حرف و کلام با صغای در آمد فرمان داد که از اطراف و جوارش
مردم را دور گردانیده کسی بر زیر سارفتنه حقیقت حال را از دستفشار نماید چنانچه بهمان دم مردم اختتام اهتمام تمام
نموده عوام را یک سو کرده باو از بلند حکم دستفشار آن حالت و مقام رسانیدند در آن هنگام آن زن ناگهان بآن خادم
گفت که از اینجا حرف بلند من تا گوش شما نخواهد رسید و معنی آن مفهوم نخواهد گردید چرا که از اینجا سخنم بر باد میرود گوش
تک فلک میرسد اگر اراده تحقیق حقیقت آن کار و شنیدن این گفتار دارید اول مرا فرود آرید بعد از آن حرف
تحقیقات بیان گذارید آنها چون این حرف و بیان را از شنیده بعضی شاه رسانیدند شاه فرمود که دست میلوی
تا وقتی که مابودلست از شکار مراجعت نمایم شما این زن را فرود آورده و در بار حاضر گردانید سخن کوتا که شاه از اینجا
عنان مرکب یافته و حصیه گاه مشغول پنجه افکنی بود از باب آن کار آلات بسیار فراهم آورده و زیته پای را با پای
آن زن رسانیده از اینجا پیش فرود آورده و در بار سلطان حاضر کردند و چون شاه از شکار گاه مراجعت نموده
به درخانه رسید آن زن را بحضور خود طلبیده آن حقیقت و کیفیت را پرسید در آن وقت آن زن آفت دیده و سخت
رسیده که بهوش خود را باخته بود خیر از رستی و اقرار چاره ندیده بعضی رسانید که من در گرفتار نیستم بلکه زن دهمتم که او چون
از راه نادانی و بی عقلی خود در حق من نیک بظن گردیده معلوم نمود که افشای دزدی او من کرده ام و را بسزا جزا
رسانیده بجای خویش نشاند و خود فرود آمده مخفی گردید شاه بدین یافتن تقصیر آن زن گمراه باز پرسید که اگر چه تو را
دزدی و کار نموده گناهکارش گردیده لیکن در آخر کار او بچه قسم خود را از آن بلارهایند و ترا گرفتار ساخته روان گردید
چون آن زن حقیقت طلبیدن ابرشیم و رسن و مورچه و وضع فرود آمدن و بلالار فتن مهر یک یه ترا زور ابمیران
بیان سنجیده خاطر نشان شاه گردانید جمیع حاضران و دربار سنجیدگی و فراستش را فهمیده بسیار متعجب گردیدند و شاه
موزون طبع موزون پسند این حرکت موزونش پسندید و بان سخن فرمود که در تمام شهر شادی نماید و شهرت این

خبر بگوشتن رساند که ما از سر جرمش در گذشتیم و او را عفو کردیم باید که آمده ملازمت نماید و مشوره این عیاری و پوشا
خود را نیز از جناب دار باید که من خلیفه اللہ ام و بموجب حکم مخلوق با خلق اللہ عمل می نمایم که بیدل اللہ سیاتیم جناب
غرض که چون این خبر مشوره بگوشتن آن عقل پشمرده رسید از جای احتیاط پیدا شده طوق در بخت گیر بود دست خود را آورده
بجسور شاه حاضر گردید در آن وقت شاه جرم بخش عذر بخش فرمود که بنده استهایش بکشاید و خلعت عنایت پوشاید
باری آن عقل از پای لغزش خود نقل مکان نموده به تبه اصل بخشش رسیده جرات عرض و بار گفتار و خود نمید
بعض رسانید که بنده در وقت ابتدای بندگی خالی شکم و گرسنه بود بنابراین از تکاب آن فعل شنیع نموده و حالاکه
بصایات سلطان بدولت و نفعهای بیکران سیر گردیده است چه امکان وقوع چنان فعل دارد که مقررست مصحح

انانی که پر شده و گر چون پُر داری	ای دل ره عبرت نپسندیم چرا	احرام نداشتی زبندیم چرا
وی خنده بجهل دیگران سیکردیم	امروز بعقل خود نه خستیم چرا	آن شاه از جند ازین عرض آن

غرضمند بخنده نوشمند در آمده فرمود که ای عقل خود پسند اگر چه ضابطه همین است که چون شکم آوندی از یک چیز پر گرد
از در آوردن دیگر چیز شکم و دهان حرص خود را می بندد لیکن ظرف استعدا و نبی آدم بجای کلان و حریف است که اگر خزان
تمام عالم را هم میر باید تو ای کلمه اهل من مزید میسر آید پس چرا این عذر بهم می دهی در آنی که من ترا محتاج و نیازمند
میدانم و خود را منظم و باب غنی دانسته محتاج الیه تومی شناسم اگر چه خوشی تن را هم ممکن حقیقی دانسته امیدوار فضل و
عنایت جناب واجب تحقیقی میدانم پس همین دستور ملاحظه و رعایت و جود و مراتب و در معامله دار و گیر و بخشش و تفر
می نمایم عرض که چون زرگر عقل از جناب آن ظل اللہ این نموده نقل و اصل مشاهده نموده بآن عنایت بخشش رسید
بسیار خوش دل گردیده بعضی رسانید که حالا از جناب این داد گستر امیدوارم که مراد ما من رسانند و انتقام
این گناهکار از خصمانش نیز بگیرد یعنی که آن زن هوش ربا و آن زرگر فتنان را که تمام و غماض و قهقهه خانه بر انداخت
من است بفرمانده شاه و اگر همان دم آن هر دو را بحضور طلبیده تحقیق معامله یاری و بدکاری آنها نموده شعله را فرمود
که حالا این زرگر فتنان را بران منار نشاند و بمقابل آن یک اردو گرفتارم گروانیده این زن را بران رساند تا دیگر فتنان
مکار و مردان بدکار را عبرت حاصل آید القصه آن شاه آگاه بعد تمامی کار آن هر دو تبا به بجانب آن زرگر عقل
بیش از پیش ملفت گردید و چون جوهر عقل و گوهر فرات در وجودش بیش از دیگر نوکران خویش میدید روز بروز
قدر و منزلتش می افزود چنانچه در اندک مدت اکثر کار و خدمات عمده در بار او و او را فرمود نام زرگری و در خدمت
عقل محبت بخشید و هم او را بعد جدائی آن هوشیار با خود صاحب جمال از محل خویش عنایت فرمود که طبع سلیم نام داشت

پیداشدن عشق از اجتماع عقل مجسم و طبع سلیم

چنین گویند که چون از اجتماع آن عقل مجسم با آن طبع سلیم نتیجه پیدا گردد آن شاه قدر دان فرمود که ای عقل مجسم برای
تفاوت بر این فرزند توانی می نسیم که از برکت آن غلبه بر تومی نماید و در کمال خود فائق تری آید عقل برینا تمام بهر ضریب
که التماس بنده قبول فرماید و بی ادبی را معاف نمایند که کام حواس و صفات و چه کمال و بهر بشر باشد که عقل غالب
آید و بر او فروغی نماید شاه از شنیدن این سخن آن خردمند بهیم دل پسند و آمد فرمود که ای عقل آن عشق
است که بر کمال عقل غلبه می نماید و بهر تیهش بر وی فرمای پس بایدین نیت که پس تو از تو کامل تر شود و زور عقل تو را بر
قوت خود ناتوان تر کند عشق نام که ششم و انتشار الله تعالی چون از برکت این اسم اسم اسمی می شود بخطاب عشق

عقل او را سرفرازی گردانیم رباعی	هر چینه خرد را بفنون خواهی یافت	در کار که عشق زبون خواهی یافت
کلاک نقاشش که همه کوه کشد	در ناله کشیدنش گون خواهی یافت	رباعی که عقل کند هر از عقل روشن
مشکل شودت سواد کامل روشن	چون مجسم اگر بر تر غشته آید	صد ششم توان کرد ذی یک دل روشن
رباعی ای آنکه بطون نه بر است	گر شستگست در خیال خاست	از آتش عشق اگر بری آب چو تیغ
چو هر همه وقت است ایرد است	رباعی که شادی خویش را نمیدانی	کز عشق بدل یار غم نشانی
در تمام عقل خویش بنشین همه عمر	میدار مصیبت که عجب نادانی	آن عقل زمین است پسید و بعضی بنده

که انحق است فرمودند و غیر از این نموده بهین حقیقت است که از من می زاید باز در وقت قوت خویش بر غلب می آید

بیت کی گویشش عاقلان انشه سوادمند	عشق شیرینی بود که عالم بالا دهند
----------------------------------	----------------------------------

بالجمله آن عشق که نتیجه اجتماع عقل و طبع سلیم بود روز بروز می بالید و کمالات پر خور را کتاب میفرمود
و قرب و منزلت عقل مجسم روز بروز در تر قی بود اما از آن جا که این شاه شهید اچار وزیر داشت که هر کی
بر پایهای تخت او جادو شدند و نام وزیر اول شجاعت الدوله و نام دوم سخاوت الدوله و نام سوم شهادت الدوله
و نام چهارم صلوات الدوله بود و بشاه پیش آمد و تقرب عقل بر و حسدی بر و نمود همیشه در الهامی خود
غم و غصه می خورد و در اکثر امور اظهار دشمنی می کرد و لیکن در هیچ تیر و کار از دانا نماند و عقل او پیش
نمی بردند و بازی منصوب خود را از او کمتر می دیدند که

درخواست کردن شاه از حبه پادشاه ایران پیل نقره از شاه شهید او عزم جنگ و نش از

عدم حصول آن مدعا و منع آمدن مدعا و اعواز برای امتحان آن عقل مبرماندیشین و زرا

چنین گویند که چون در تمام عالم صیت دانائی آن عقل مجسم و خبر روانی آن بیل نقره اشتهار پیدا نمود شاه ایران که
شاه ارجمند نام و پشت ازین معنی اطلاع یافته نامه بشاه شیدا نوشت که من تعریف بیل سعید ایشان را شنیده بسیار
شتاق و پیش گزیده ام پس اگر دوستی با هم گیرم ملاحظه و خوش بهی را کار فرموده بفرستند بعید از مرگ و فوت نخواهد بود
و اگر آن بیل پسند خاطر دارم و از خود جدا نمی توانم بزرگ عقل را روانه بدین جانب گردانم تا از بیل دیگر تیار کنانیده
معرض که چون قاصدان آن شاه ارجمند رسیده این استدعا ظاهر نمودند شاه شیدا قبول آن هر دو کار نموده قاصدش
را مایوس از دربار برگردانید و چون این خبر بآن شاه رسید بسیار غضبناک گردید و تیه جنگ نمود و لیکن از آنجا که شاه ارجمند
نیز چهار و زبیر پشت بسیار عاقل و داناکه نام کی دستور الملک نام دوم قواعد الملک نام سوم ضوابط الملک نام
چهارم قوام الملک نام و آنها با هم گیرانند شد که حالا شاه مارا و جنگ شاه شیدا دارد و خدا داند که چه معامله پیش آید
که جنگ و سوار و اگر انقض غلبه و ظفر حاصل شود آن زورگر عقل که ظاهر بسیار مکار و هوشیار است در اینجا نیز سستی آید
و جهان دستور که در آن ملک اختیار دارد و بخاطر شاه ما هم تصرف پیدای نماید پس بجنورش مارا آبروی و وقاری
نمی ماند تباران مصلحت آنست که رای شاه را از آن اراده برگردانیم و مانع آمدنش گردیم چنانچه متفق شده مصطقی
اندیشیده بعضی شاه را سنانید که مانند میری نموده ایم و اول عقل آن در گرا بفرست و دانائی خویش موازی نمی نمایم
اگر در آن امتحان برو غالب و گران می آیم جنگ کردن با مغلوب مبارک میدانیم و اگر معامله را بر خلاف آن می شناسیم
سلسله دوستی جنبانیده او را بقتد میری و دیگر جنگ می آریم شاه ارجمند این تدبیر و لتخو امان را پسند نموده دستور
که هر چه برای صاحب شما آید و صلاح دولت ما را شاید موجب آن عمل آید عرض که آن وزیر گران شهر را جمع نموده
ساعت طلا بموجب فرست خویش تیار کنانید و بجای چشم و دندان آن تباران مروارید و جواهر گران تصبیه نموده
لباسهای قیمتی ز تار و جلهای گران بهای آید و پوشانید و بجانب شاه شیدا روان گردانید و سوال نموده که ازین
لعبتان کدام قیمتی و گران است و کیست که لیاقت قرب سلطان دارد و کدام است که قدری قیمتی ندارد و بکار مست
نمی آید با حمله قاصدان شاه ارجمند آن صورت چند را چون بخدمت شاه شیدا گذرانیده استفسار معنی آنها نموده
شاه شیدا بمجرب و دیدن آن لعبتان سراپا زیب و آن تباران و لغزش خفته بحال صورت آنها گردیده و فرمود که اگر حالا
بت پرستان جهان صورت این تباران را که طاق آفاق اند بپندم هرگز معبودان گفته و بدعت خود را فریفته و بت

اینست که در اندک سرهای بمغیر خود را از مجده آن سنگدلان تافته روی اعتماد بجانب این تبار خود بصورت مال کنند
و بجانب کدام مقصدی هستند که مقریش بود و دیده بی اختیار خندان گردیده بخواند
حیفست که غافل از منظرهای باشی | سبحان الله این بت و این زار | کاست باشی اگر نکاست باشی

و بعد از آن لعنتان را حواله شجاعت الدوله وزیر اول خویش نموده فرمود که حالا باید که تحقیق گزافی و سنگینی اینها
را بمیزان عقل سنجیده کیفیت معنی این صورت فمیده جواب باصواب آن سوال بزنگاری تا همراه پیش آن مخالفان هفت
تا دانی حاصل نیاید چنین گویند که آن وزیر آن صورت را بخانه خود آورده هر چند تحقیق معنی آن صورت غور و فکر نمود هیچ
تفاوت و کمی در میان قیمت و وزن و جواهر و طلای آنها معلوم نکرد و این نکته را حاصل که بسان گنبدی در بود و اندر
صفت شجاعتش مفتوح نشد چنانچه صباح آن روز آن لعنتان را بخدمت شاه برده بعضی رسانید که بنده تحقیق
معانی غور بسیار نمودم لیکن در میان این صورت تفاوت یکسر موی ندیدم شاه آگاه این سخن را شنیده بسیار متعجب
گردیده فرمود که اگر این صورت بحقیقت از یک گرام امتیازی ندارد و از چند چار استفسار آن ازامی نماید این گفت و آن
نفرضا مضی از دستش بروده حواله وزیر دوم نموده گفت که تو درین معنی توجه خاطر بکار و مطلب خاطر خواهی کرد
عرض کرد و نیز آنها را بخانه خود برده یک یک اندام شان ملاحظه نموده موی موکاوید و هم برابر و کشید لیکن بکف تفاوت
و امتیازی در یک گیرید اگر دید آخر این وزیر هم معترف بقصه نادانی خود گردیده بعضی رسانید که حل این قضیه
در ذهن من نمی در آید و این عقده دشوار از دست من نمی کشاید شاه سنجیده این سخن را شنیده باز دومی را هم کشید
آن چیز را حواله وزیر سوم نموده فرمود که حالا ما فرست ترا می آید ایم و برای امتحان این کار ترا میفرایم عرض کرد این
وزیر نیز آن لعنتان بی تقریر را با خود برده از ترابا ملاحظه نموده هر یکی را برابر و کشید و هم زیر هر کدام را البیاض رسانید
لیکن تا هم در میان آنها فرقی و امتیازی نفهید و چون بجنور شاه معترف بقصه را دراک دریافت خود گردیده شاه
آن لعنتان را حواله وزیر چهارم کرده جوایای آن را زنده گشت این مرد نیز بنحاله خود برده همان علمها را بکار در آورد
استحان نمود یعنی که بمیزان برگشید و هم حکم از برش رسانید و هم از جوهریان جوهر آن رقمیت کشاید لیکن تفاوتی
در یک گیرید اگر دید آخر بخدمت شاه حقیقت تحقیقات خود را گذارش نموده بر پایه مقرری خویش بنگارش تصویر
حیران بایستاد چنین گویند که آن شاه نیک فرجام از فرست آن وزرا تا کام گردیده عقل مجسم را به پیش خوانده فرمود
که ای عقل حالا درین کار درک تومی باید که از فرست این وزرا که بسان صفت شجاعت و سخاوت و غیره باشند
این دقیقه نمی کشاید آن عقل بعضی رسانید که امیدوارم که این لعنتان را حواله بنده نمایند و ملت و روز غایت

فرایند تا در معانی این صورت خور نموده آنچه بعقل ناقص بنده در آید بعرض رساند شاه فرمود که ما را مهلت چهار روز بوقت
ایام ضائع کرده این درزای فرست سوزنجشیم القصه چون عقل مجسم آن صورت را که اطلسم حقیقت بهیم بود نه بخانه در آورد
همه کارها را که دیگران کرده بودند عقل آورد و دیگران را که وقت بیست که ام می و نقصان پیدائی آید در آن وقت عقل سا
در یافت که در ظاهر و صورت این اشکال خود تفاوتی نکرده اند شاید در معنی و حقیقت امتیاز نیک دیگر مراد داشته باشند
پس از صورت گذشته غوری در معنی باید نمود چنانچه نگاه بصارت از تماشای جسم و اشکال شان گردانده از نظر بصیرت
بمشاهده صفات و اوصاف و کردار و اخلاق متوجه گردید و قیاس شناسی را کار فرمود و دریافت که از ان میان یک صورت
را با باقی شرکین ساخته اند که از حیث چشم برید دارد و نگاه بی بهر طرف نمی کشاید در آن وقت عقلی را بدست خود گرفته
در سوراخ گوش او را آورد و دید که آن سیل بجانب شکمش میدر آید و از طرف سوراخ دهن و دیگر گوش نمی بر آید پس
معنی آن صورت را دریافت چون بجانب لبست دیگر متوجه گردید و دید که آن را به جسمی ساخته اند که چشم کشاده بهر طرف مشاهده
می نماید و اگر سیلی در سوراخ گوشش می آید از جانب گوش دیگر بر می آید و چون بجانب صورت موم خور نمود و دید که آن
را بطریقی بر و بسته اند که چشمان شوخ و اگر در بهر جانب نظر باز می نماید و هم بطریقی بیای که و بان را بچند دندان کشا
دارد و اگر سیلی در کدام سوراخ گوشش میدر آید از راه دهانش می بر آید بشاه به این حال عقل مجسم بر آن صورت
اول نوشت که این صورت گران قدر و بیش بهاست و قابلیت مصاحبت دارد و بر صورت دوم نگاشت که این
صورت کم قدر و کم بهاست و این چنین ذی صورت محرمیت و مصاحبت انمی شاید بر صورت سوم ثبت کرد که
این صورت بی قدر و بی بهاست چنین ذی صورت و در ششانی بلکه کشنی است بعد از ان نحی اطر جمع بخدمت شاه حاضر گشته
بعرض رسانید که جواب سوال طوکان و درازی نماید و اگر آنها را از ان حمله نمی بر آید باید که هر کس سرانجام آن کار نماید
خلعت وزارت بر باید شاه فرمود که مقررت هر که آن عقده را کشاید بر پای وزارت بر آید باری عقل مجسم خاتون
و در قانع اوصاف و اخلاق آن صورت را که عبارت از حیاء و باوقاری و سبکی و بیبایی و سخن شنوی و راز داری و سخن شنید
را بسا و دادن و افتای راز کردن باشد به پیش سلطان بیان و عیان نموده خاطر شاه را جمع گردانید و نامه در جواب
آن سوال شاه از چند نوشته ارسال داشت و خود را بر عقل تابا پای وزارت رسانیده بکنور شاه بر خواند قطعه

خسرو از یک ملت در دست	شب شود و راز شنید که	ملک را ن تخت و نیارا	ملک دیگر بود وزیر کاغزل
دولت عقل را وزیر گرفت	جودت آواز و استغیر گرفت	افشای نمان بظفر ت تو	از جوان فکر را می پر گرفت
اسی که از جوان جو را حست	هم غنی بهر دم فقیر گرفت	چنین گویند که چون این خبر وزارت گرفت آن جواب بود	

نوشتن بیع شاه ارجمند و وزیرانش رسیدگی متعجب گردیدند حقیقت و فراموشی را پسندیدند و آنها را در پیش راه و ان تمام
 برای خود مناسب ندیدند چنانچه هر یک زیر بطنی طرز و تقریر بعرض آن شاه رسانید که برای یک نخبه فیل با شاه شیدا
 این همه قال و قول نمودن و با همدگر رنگ فیلان جنگی سلسله مخالفت جنابیدن مناسب نمی نماید و طلبیدن آن
 زر گریار و دین دیار هرگز نمی شاید چرا که بر خزانده و جواهر خاها و شاهای تصرف یافته العتبه و زدی می نماید اما شاه ارجمند
 خود پسند مصلحت آن و وزرای خردمند را کار بند نشدند و جنگ گردید و چون این خبر بشاه شیدا رسید او نیز تیاری
 حرب نمود و از ارکان دولت خویش پرسید که حالا درین باب چه مصلحت صواب می بینید او را در اینجا رسیدن باید و او
 یا بهاینا فوج را بر سرش باید فرستاد و زمان وقت آن و وزرای معزول که تنگ دل و ملول بودند بعرض رسانیدند که خست
 حالات و بیرون جنگ نیز از عقل مجسم جویند که و چنانچه پیشه زرگری را خوب میدانند جنگ زرگری را هم نیک می فهمد باری
 چون بگوش عقل سراپا ساز این آواز خارج آید که آن مخالفان رسید بعرض شاه رسانید که حضرت خاطر جمع دارند
 که بنده بر و زور عقل خویش این مهم را سعی نماید و دین کار از هیچ رفیق و مددگار استعانت هم نمی خواهد و جسد مبارک را
 نیز از جای خود حرکت نگیرد و آرد بلکه از همین جا تماشای حقیقت جنگ زرگری و معالطه و گفتنی خود بحضرت می نماید لیکن
 این قدر هست که هر چه بنده التماس نماید بوجب آن عمل آرد و بالفعل حقیقت و کیفیت آن را استفسار نه است نمایند
 این گفتند از حضور حضرت گشته بخانه خود رسیده و ولعت نقره را که از دیر باز تیار نموده بود بر آرد و به نظر سلطان
 گذرانید چنین گویند که از آن دو صورت یکی باین طریق و بهیئت بود که تمام بدنش از نقره خام و درازی بالایش بقدر
 قد انسان تمام بود و در ساختن حکمتها فی را بکار برده بود که چون او را بر بساطی می آوردند و از زیرش رشته شکست را
 می کشیدند پایی خود راه می رفت و اگر در ستهای جنابانش مروضه میدادند کار با دزدی می کرد و اگر در پنجهانش گسیران
 میرسانیدند بر سر پشته و بخت گس را می اقدام می نمود و اگر چیزی را بمثل پانمان و عطردان بدستش گذاشته شتر
 حکمتش می کشیدند از جای خود روان گردید و آن چیز را با دواب تمام گذرانده باز بجای خود رسیده آداب تسلیات
 بجای می نمود و استقامت رسانید و از طرز و ادای حرکات و سکنت خویش حقیقت بی اختیاری و مجبوری صورت انسانی
 را ظاهر میکرد و بزبان حال بیع کشته خود این قال میرسانید که با سعی

شهرم باد اگر بجا نم زنده	آن لحظه شوم زنده که پیشیت میرم	روزی دو که اندرین جعبه نام زنده
از روی حقیقی و ناز و روستی مجاز	بالعبث گایم و فلک بخت باز	وان هم میرم که بی تو نام زنده با سعی
رفتیم بصندوق زمین یک یک باز	با سعی مردم چه علم نظر صائب گردند	یک چند درین بساط بازی کردیم
		از نیک و دیگر بکار نایب گردند

چون لعنت شب باز درین دیر سپنج یک یک آیند و باز غائب گردند و آن صورت دوم را در صندوقی مقفل
 گردانیده بود که هر چند شاه در اظهار و ستفسا ران مبالغه بسیار نمود عقل مجسم عقد آن را از او پیش کشید و بعضی نشان
 که حالا امید دارم که آن پیل سفید را نیز همراه این لعنتان بجانب شاه ارجمند روان گردانند و خدمت ایلچی گری
 بهر چهار روز بر معزول بخشیده رخصت فرمایند تا به پیش رسیده از طرف حضرت ستفسا رانانند که حالا شما بگوئید که
 ازین و صورت که ام گران قدر و بیش بهاست و کیت که معنی بسیار دارد و کار بشمار می آید و در وقت ستفسا
 شری بیان آرند که شاه ارجمند صندوق مقفل سر مهر را بدست خود بکشاید و هم جواب آن سوال خود بیان نماید و بر
 رایی دیگران حال آنکه فرماید و هم ظاهر گردد است که چون ایشان پیل سفید را که مرکب خاصه سواری با بود طلب نموده بودند
 برای پاس خاطر ایشان فرستاده شد و عقل مجسم را وزیر در الماهام خود گردانیده و مورطنت ابد سپرده ام لهذا از کار
 فرغ دارم که بشرق ملازمت برسد این گفت و معجب کیفیت حال بدین قال حکم نموده خاطر پریشان سلطان اجمع گردانید
 و خصم را از بدو باری کن زبون خوشیستن تا توانی جز تغافل حرب بر دشمن مزن

بالجمله شاه شیدا بموجب صوابه بدان عقل آن همه چیز را راجع الیه آن و زرا نمود و بجانب شاه ارجمند روان فرمود
 فرستادن عقل مجسم سپر خود را بعقب ایلچیان با فوج گران بطرف ایران متمصرف شدن
 او در آن مکان بقوت عقل پذیر خویش فی بیان تمامی حال عقل بر کمال عاقبت اندیش

را و بیان باخبر و بیخاین خبر کرده اند که چون آن ایلچیان بدان جانب راهی گردیدند عقل مجسم سپر خود را که عشق نام داشت
 بالشکر گران و فوج بیکران یک منزل بعقب شان روان گردانید و از ای نهفته و حکمت های سر بسته را گوشش رسانید و فرمود
 که چون در اینجا چنان معامله ظاهر خواهد گردید باین چنین عمل کار بند خواهی شد آنگاه چون آن وزیر را بشهر آن شاه پیوست
 آن تحفه لعنتان را همراه گرفته آن پیل را پیش پیش خویش روان گردانید و بمیان و بار رسانید شاه ارجمند بفرمود
 دیدن آن پیل از شادی و خوشی بقدر میل بر خود بالیده خواست که همان دم از تخت فرود آید و بر سوار شده و خوشتر
 او را ملاحظه نماید لیکن وزیر او را پیش بعضی رسانید که حضرت این قدر جلبدی را کار نفرمایند تا رخصت شدن ایلچیان
 بزمین پیل سوار شدن صلاح دولت و شایان شان و شوکت نیست عرض کرد آن وزیر ای باد بیکران شاه بسکالاج
 را بر سر بساکن گردانیده چون رسولان شاه شیدا را ملازمت کنند آناندا آن وقت آن بستان خیمه را بر پیشانی
 ایستاده گردانند شاه خود را پیش دایه سر رشته بگفتن مجسمه بر رفتارش در آورند تا آن لعنت بیجان خزان خزان

پسگاه تخت سلطان رسیده نامه را آداب تمام گذرانیده باز پای عقب برگزیده آداب تسلیمات بجا آورده دست بسته
بمختور ایستاده گردید شاه از مشاهده این حال از غایت خوشی غافل ماند نامه هم فراموش نموده و بار بار پیش خود می‌نگریست
و تماشای آمد و رفتش میدید چون آن قاصدان این همه نوع آن شاه را بجانب آن صورت بجان میدادند و کمال
و خدمتاتش نیز آگاهی بخشیدند چنانچه وقت بسیار در تماشای حرکت و کار آن لعبت صرف کرد و در آن وقت وزیر و
بعضی رسانید که حالا این لعبت بازی را موقوف فرمایند و نامه را مطالعه نمایند باری چون از گفتنش آن شاه بازگویی
بپوش و رگامه نامه را و اگر ده برخانده از زخمی‌اش آگاهی حاصل نمود و فرمود که بان آن تحفه دیگر کجاست آن را نیز بخدای
حاضر آورده بمان دم رسولان آن صندوق متقل سربهر را به پیش او رسانید و غلافهای مکلف و در سبب ازادایش
دور کرده بعضی رسانیدند که آن لعبت دوم درین صندوق است امیدوارم که قفل این را بدست شریف بکشایند
و بنظر مبارک غور نموده ارشاد فرمایند که ازین هر دو لعبت حضرت را کدام خوش می‌آید که شاه ما برای هفتاد این یعنی
فرموده است باستماع این سخن وزیر سومش بعضی رسانید که حضرت این صندوق را بدست مبارک بکشایند
شاه از حین گفت که شاه شیدا برای دلخوشی با این همه چیزهای تحفه را فرستاده است پس ما را هم گفته است قبول باید نمود
و برای پاس خاطرش بآن حرکت و فعل اقدام باید فرمود در آن وقت وزیر چهارش بعضی رسانید که اگر حضرت
بر این کار اقدام هم می‌فرمایند باید که در جواب آن سوال جلدی نمایند بلکه بعد از خوب دریافتن حقیقت آنها بیان نمایند
تا حرف الزامی باین جناب ماند و بآئین شاه از حین بعد رد و بدل سخن چند آن صندوق را به پیش خود نهاد و قفل
و مهر را بدست خود بگشاید همین که اثر حرکت کشاد و را بآن لعبت بنیخبر رسید بنوعی غریزی را که بدست داشت از آنجا که
آن تیرنگان بیدار آن شاه بگمان رسید و از بالای تخت برآمده بر زمین غلطید و بر پای زیرش این فتح کشید ای

از دست بی شاهد جان بجان شد	اول و طلب چاره چه بیدران شد	او در خود می‌خوید چون پاشنه‌ای شد
چهل و علم همه بین یک سان شد	غرض که چون دزد را و امراش این معاطه را دیدند قیاب گردید و غیاب کردند	

و آن هر چهار وزیر شاه شیدا را بقتل رسانیدند و ازین راه که آن شاه فرزندی و جانشینی بدست برای گرفتن سلطنت
در یک بزرگوار خالفت بسته بجانهای خود رفته بگنجای پیوسته چنانچه ازین معاطه و کار تمام شده و دیار فساد و غلظی برپا
گردید و چون شهرت این خبر به آن عشق که بسافت یک منزل بود رسید بلاوقت سوار گردید و جلوریزناخته تمام
آن شهر را محاصره نموده شهرت داد که شاه شیدا با لشکر گران گران ناپیدایک تا باینجا در رسیده است همین که آن
وزیران و امیران خبر رسیدن و محاصره نمودن آن شاه شنیدند دست و پا کم کرده غیر از اطاعت و ملازمت چاره ندیدند

و در وقت ملازمت عشق آن هر چار و زویر السیر و تنگیر ساخته سران شاه را بریده مع کلید قلعه و خزائن آن سرکار
 بجانب پدر همیشار و آن شاه بختیار روان گردانید غرض که شاه شید از مرده این فتح غنیمی سرور بی انداز حاصل نمود
 و مراتب عقل مجسم را پیش از پیش افرو و و آن عشق را بطلب عشق مثل سرافراز و ممتاز گردانیده نیابت آنجا بخشیده
 در آن دیار قائم و مسلط ساخت چنین گویند که چون آن وزیرای شاه را بجنبه بدستش رسیدند مصلحت چنان دیدند که لوگرا
 مخالفت را نیز ملایک باید گردانید و بیخ و بنیادش را باندام باید رسانید لیکن آن عقل مجسم در آن وقت معروض داشت
 که هرگز این خطره را بخاطر خطیر راه نباید داد و آدمهای شجاع و آزموده کار و عاقلان بکار ارضای نباید ساخت که هر چیز
 نایاب عالم پیدای آید و آدم خوب بدست نمی آید پس اینها غنیمت عظیم دانسته عزیز باید گردانید بلکه منصب وزارت خود
 باینها بیا بخشید چرا که این مردم باب این کار اند و سرانجام این امور را خوب میدانند و اینها بی تقصیرند که در انانی و فو
 و خیرخواهی و کیاست خود هیچ قصور نگزیده بودند لیکن آن شاه بجنبه بوجوب رای صاحب و خبر ایشان عمل ننمود و سخن
 سودمند ایشان را گوش نفرمود و آن وزیران نابکار که من رو دادار ملک شان گردیدم قابل جهان بودند و الحال
 که مخالفت حضرت سزای خود دید و آن ملک تصرف اولیائی و استقامت فامور رسید من در حق خود مصلحت آن می بینم که از این کار
 وزارت خویش متن را بکنار باید کشید و بقیه عمر چند روزه را بعبادت الهی و دعای دوام دولت نامتناهی حضرت که
 سلطنت آخرت باشد صرف باید گردانید **ملک آفاق گرفتیم و گداخیم هنوز** **پادشاهیم اگر کنج قناعت گیریم**
 آن شاه آگاه از شنیدن این حرف آن حقیقی خیر خواه فرمود که ای عقل مجسم این چه سخن خراب است که از دهانت بر می آید
 و این کدام اندیشه ناصواب است که بخاطر درمی آید مگر اکنون ترا صلح دولت من نمی باید و این چنین عروج و
 ترقی مرتبه سلطنت و ملک گیری من بدست خوش نمی آید و من خود همین یقین دارم که مثل تو آدم و انانی کار دان تمام
 جهان پیدائی گرد پس مرا غیر از تو باید و دیگر وزیر منی شاید در آن وقت آن عقل تمام ادا ن پای و مقام سابق خود فراتر
 خرام نموده بعض شاه عالی مقام رسانید که الحال از فضل و الجلال عقل من بدرجه کمال رسیده است یعنی که حقیقت
 و کیفیت این دنیای فانی بیدار کما حقه فیه است و زوال و فنا پذیری او را بشنیم یقین دیده است و هم چون از قوت
 آن عقل رسا از آن چنان پایه ادنی ترقی کرده بدین چنین مرتبه اعلی رسیده ام و از قدرت و تصرف او پس خود ادران
 قسم ملک و دیار قائم و برقرار گردانیده ام و هم کارمخالفان و دشمنان خود را تمام ساخته ام پس حالا آن عقل در من
 عاقبت اندیش همین تدبیر و مصلحت را برای خویش مناسب و انب سید اند که پیش از آنکه این دنیای بیوفاز پیش
 من رن نماید و بیوفائی خود را کافر نماید من خود با اختیار آن فاحشه نابکار را از خود جدا نمودم و از فکر و دغدغه او برآیدم

رباعی آن را ز کار پیشانی نیست جز مخمض خری و عین انسانی نیست	باواثری ز لطف یزدانی نیست مخوشد نو خرد تا شد مر اسود المند	خافل شدن و دل بجهان در سبق روزها کو تا مه گردد چون شود بهما بلند
این گفت و از جای خود روان گشته و ستهای آن جز را اگر گفته یک یک باز و یک پای تحت رسانیده ایستاده گزانه و یکدی و بید ریغ کند و تیغ را از میان کشاده بحضور شاه گذاشته چاک بگریبان انداخته دستار را از سر خود و بر گرفته بی تکلف بجنور سلطان بزرگستان سحجا باینشسته گفت که ایک دست طمع از تو فدا کشیدم تا بران پای فراغت و راز کشیدم و بعب تغییر احوال بین چنین قال حسب حال فوا با بر کشید فرو	دست دل از کار دنیا چون گزیده کرده ام بیت از خرد تا منزل آرام صد فرسنگ	تا زفت از ناول با جای برانگشت و
<p>فرو قیامت کن ازین دیرانه برخیز</p> <p>که حشر مردم و دانا همین است قصیده</p>		
خواهم اصلاح و کتاب کنم لوح نگار خانه متن بطلان عقل جاد و سنج افنی حرص را بنیم فسون رحم دیوان حرص اهر شب خردم فاش کرده میخوام من و اکسیر عشق سیاهم بر فلک کشته میخوام چون بکنه کاش اندیشم تا بکنه زان مرا و تیره نهاد جاودان باد و باد و است او	نسخه کون انتخاب کنم ساده از نقش خور و خواب کنم دیو در شیشه حباب کنم فارغ از ریج پیتاب کنم از خط راستی شهاب کنم بر خود از بنی خودی قباب کنم خورده نبود گز غلطاب کنم مرح شاه فلک جناب کنم عقل را امیج و تاب کنم ابلق خامه و خطاب کنم روز شب از شب شتاب کنم	سطر کتاب خانه دل از سیه نامه جسمم نفس رخش چاک خرام همیت را بی ادب نفس از کار ادب کو خفت لم اگر بجا مانم لشکر شوق چون بر انگیزم همتم گر چنین بخت بد گنج اختران را نشان کنم شمار عقل باریک من شود عاجز عقل من شد سکه دولت دین
<p>و چون آن وزیران بد حال از ان عقل بر کمال بحال خویش</p> <p>این قسم بخشش و نوال مشاهد نمودند خوشین را بنده احسان آن محسن نیکو کار فهمیده بی اختیار گردیده پیشین بخوان</p>		
این چنین اشعار مبارک و نیکو باری	این زرگر عقل طرفه خوش دین باشد یا الله که جنگ زرگری این باشد	پیوسته اگر چه بر سر کین باشد باری چون شاه شید از ان عقل با پای
<p>آن حرکت بجا بید و آن چنان نوا صد آشنایه خیل پریشان خاطر گردیده از بالای تخت فرو آمده و او را در بر کشیده</p>		

و گریان شده گفت که ای عقل رسا من ازین پیش از فرست خویش رسائی ترا بدین مقام عالی ناکام میدیدم لیکن این
 نشانی و جلای نئی فصدیدم خدا را چندی دیگر هم برفاقت و موافقت و موافقت فرمایا آن عشق تو نیز بحالت بختی خود
 درآید و از آن صحبت بابرکت تو درین هم کفایتی و حالتی پیدا آید تا ما هر دو یک دل گردیده و یک دست شده دست افشان

این کار دنیا می بی ثبات و بیدار نکند	ربا گئی ای دل نطلب چرات بجا گئی است	این دشت بیجای نرفز انگی است
با آن همه هوش این چه رسوا شدن است	کو آن همه عقل این چه دیوانگی است	غرض که آن شاه آگاه آن لکر خاطر خواه

را ازین قسم بسیار سخنان نصیحت و وصیت می نمود و تا سه شب از او را از پیش خویش جدا نفرمود لیکن آن مجذوب
 هوش باخته بمقامی شتافته بود که هرگز از جواب سوالی حاصل نمی گردید و اصلا لب و دهان را بجز فی و حکایتی نمی کشود
 و درین قدرت بخت و خواب و خور هم میل و رغبت ننمود و بسان بت بجان و بزرگ تصویر بی روان بجای خود حیران مانگ
 گردیده نشسته بود چنانچه در آخر کار آن شاه غمخوار از آن آدم بکار یا یوس محض گردیده او را به پیش خویش طلبید و در پیش
 کشید و بی اختیار شده زار زار نالهیده و بی پس ماندگی و گرفتاری خود تا سفاخنورده او را از دو تخت از خویش رخصت
 کرده آن مجذوب با الله را بر سرش گذاشته از همه تکالیفش آزاد شناخته بطرف کیفیت حال بدین قال کلم فرمود رباعی

خوش باش که بخت از گزند آوند	دریا و ریای بوی خوشت دادند	تا رشته تکلیف نیفتد بگلو
عقل از تو گرفتند و جفونت دادند	و آن زار را بموجب صواب دید آن عقل رسا بخدمت و خلعت و وزارت ممتاز	

و سر فرار ساخته بکار سلطنت و عدالت خود مقید و سرگرم گردید چنین گویند که چون آن عقل تمام بتمام خود رسید تمام
 خزانه و جواهر خانه و توشک خانه و همه کارخانه و جمیع آلات و اسباب دولت و شمت را از میان خانه برداشته و با قریبا
 و اهل حقوق و غریب و مساکین و گدایان گوشه نشین و سائلان بی تکین و مضطای غمگین و بیمار انام و گمین مسافران
 هر ملک زمین و غازیان یکین رسانیده و بخشیده و تصدق و خیرات کرده خوب خانه خود را جاروب داده و رفته از
 تمام خس و خاشاک و جمیع سوزیان ناپاک که عبارت از اجناس و متاع و خزانه و همیان پر زو و سلاح خانه و کارخانجات
 دیگر باشد که بعین چشم بنیایان عاقبت اندیش بسان عقب پرنیش و مانند مار و زردار و بشکل هزار پایی سراپا تشویش
 و آزار می نماید پاک و صاف ساخته بی کدورت و بی وسواس گردیده بر آسوده نامه بدین عنوان بجانب پس خویش بگارش
 فرمود که ای بر خور و ار جوشیار کار عقل خدار و فضل بکار و تسلیح زمانه تا ایام آید و آتا بنجوم سعد و شوم و چرخ و دایره چشم
 خیرت و اعتبار دیدی که یکی را از میان خاک برداشته بر تخت میرساند و دیگری را از تحت فرو آورده بخاک برابر سگ روانه
 و معالجه و کار این دنیا می فانی بیدار و افلاک گردان کج رفتار بهر گز با هیچ دانی نیکو کار راست گفتار یکسان و برقرار

نمی‌نماید پس عقل رسا همین حکم میفرماید که این کس خود را از قید و زندان این همه آفات و بلای بی سرو پای برآرد و پیش از آن
که این عجز و نه دنیای مکار و بی وفاست بری بیوفائی خود را کار فرمایند شخص انا و هو شیاء خوشیستن را با اختیار از کنار آن بناگاه

جد اگر اندیده بکنار رساند تا مذمت و افسوس برد و اسنش حاصل نیاید رباعی	در انجمنی که کثرت سر و عین است
جمعی دیگر مقید تر زمین است	چشمه داری که سر نه او این است
رباعی آخرت بر عقل و اذن دیدیم	یک عمر خیال آینه پروازی داشت
چون روشن شد بدست مجنون دیدیم	هرگز بحساب خویش رفتی ای دل
در بادیه عقل مشو سرگردان	هیچ نوشی نیست بی نیش ای پسر شیاریش
خواب شیرین پشته دارد که پیش از بخت	بنور خویش روشن کن جریح مرده مارا
فروای عشق بیا و در با عقل مرا	غرض که چون نصیحت نامه عقل فرزانه

بعشق دیوانه رسید و او آن خبر بر باد رفتن عقل خود را شنید گفت که الحمد لله پدرم هم سیه ای گردید و در آخر کار عقلش کمال
آن هو شیاء را از کار و دنیای بیدار بکنار کشید و خیلی خوش حال گردید و بهیچ کیفیت حال بدین قال نوا بر کشید غزل

شادم که کار عقل طریقی در گزشت	هر چیز غیر عشق ز خاطر بد بگشت	دیگر که زبست شکیب و تحملش
هر کس که در تحیل تاب نکر گشت	آواره رسیدن و زوصال هست	شام فراق بر سر راهی سحر گشت
گردید همچو آینه پراز صفا و رو	از خویش صوفیانه چو غلام بگشت	و سحر تفکر در آمده بسان گرداب بگشت

فرورفته زمانی سر پاد خود را بنگ حجاب برافراخته بچشم حیران بیاب حال پراختلال خویش نگاهایی انداخته باز ملحق
بر روانی اشک پر عبرت و سراپا خیرت وجودی بنیاد خود را بآب داده و بقای معنوی رسیده ب رنگ معج و در خوشیستن
بی هیچ قیام و آمده از زبان حال و قال تلاطم کرده بدین چنین سخنان با خود در سخن پیوست که ای دل بی بل من عشقم که
اجتناب از دنیای اصباب بسبب عقل حقیقت یاب نمی‌نمایم و هرگز بفرمان صلاح و عقل نمی‌درآیم تا وقتی که بمقام اصلی خود
رسیده بصرفت خویش می‌برآیم یک بندگرانی بر خوشیستن اختیار کرده از همه گرفتاری بازادی درمی‌آیم و آن عشق محبت

حسن صوری است که نموده جمال جمیل حقیقی است رباعی	عمریت که ما جام سپایی ده ایم	لا فخر و عقل بجای نده ایم
اوراق خرد و باد و نیسان داده	و هر صبح و شام بکدام من مشغولیده هرزه کار امیدوارم که کی آن	

غایت هدایت پروردگار بجام درآید آن آتش بهمان سوزان از میان سنگ نرم برآید و مراد تمام خواهشها و آرزوهای هر دو جهان
را سوخته و خاکستر گردانند این گفت و دنا را زانالیده بهیچ کیفیت حال رسیده بخواندن این چنین قال حسب حال مشغول گشت

غزل گشتم چو عشق بسلامن از طعنه و ششمان ترم رباعی فی عقل کارین شکار گیر رباعی عقل شو سه فرام رباعی از عشق رسیک کسر نظام رباعی گشتم که عشق ناز اغوش	ای حشمت مرا گذار با من ای دوست مرا تو و ترا من فی زودل من صبر و قناری گیر اندیشه تو کجا و سودای دلم فی آتش عشقت بمسما هم خام بر دم در دل بر پیام دل غمیش	من از تو جانم که عشقت بیگانه و آشنایم که دانم اشکی که بخون جگرش بر پر دم بارشده جان من بود پیوندش عشق تو بمل که بود عقل لیس حاصل کردم از تو کامل غمیش	فرقی نداشت از تو تا من بیگانه توئی و آشنایم هر لحظه زبتم من کناری گیر بندی که منا و عشق بر پای دلم روشن چرخ و در من است بهار ای رخسار جان من از غمیش
--	---	--	---

قصه این عشق مثنوی دران دیار کاروانی میسر بود و آن عقل مجسم از محمود گذشت و خرابی سکنی اختیار کرده و در نزد کاروانیان از دنیا و اول دنیا غافل و بیزار گردید که کسی در آن ملک و دیار سراسر غایت اینهم ندید بهیست

این برستان آن برستان
غرض که چون کار نام و افان عقل رسا به انتها رسید وقت سر کشیدن و شورش نمودن

عشق مثل پیاگردیدر با سع از عقل فرا گذر که در عالم عشق آن ما و منی که به محبت این زن است	از عشق چنین بوش و بهمانه ماست او نیز عن سلام دل دیوانه ماست ای برود دوست جذب عشق ترا	خدا همه یک جبرئه پیمان ماست رباعی افسانه عقل جلاینا و من است شرح آن کن که بهترین سخن است
---	--	--

شروع مقال و کیفیت حال عشق مثل با حسن بی بدل و حقیقت جنگ و جدل

صد حدیث عشق شد حسن بیام زمن عشقه بهر جا عاشقی هست شب دیر در خنجه که بود جای طیور صد گونه گر به بکار و بار است مرا	چو شمع افتاد آتش در زبانه رباعی کو عشق که خلق جمله دیوانه شوند آتش چو فروزی همه پروانه شوند پاهای ای عقل برو که از تو کارم نکشود	قلم از جوش آن می شد سیه مست زین انجمن خیال بیگانه شوند چند اگر بقل گیر و دار است مرا وی عشق بیا که با تو کار است مرا
--	---	---

چنین گویند که آن عشق مثل دران دیار به دستور سلاطین و پادشاهان و سیر و شکاری نمود و چنانچه روزی با جاه و جلال و شان و شوکت بر کمال سوار گردیده بود وقت مراجعت گذرش از زیر محلی واقع شد که در آن قبیله و خدنه محل شاه احمد می بودند و در آن وقت و خورش که حسن نام داشت و در خوبی و جمال بی نظیر آفاق بود و بر سر غنچه شسته تا شای فضایی صحرای سیکر و قضا را یکایک نظر آن عشق بر روی آن حسن افتاد و بجز دیدن شیفته بهالش گردیده و با هزاران جان خیزش گردید چنانچه بجای خود رسیده بآئین سنجیده با درش پیغام داد که فاعل مختار از راه کرم میبارم اما ملک این دیار ساخته

همکفو سلاطین روزگار گردانیده است پیشتر از اتفاق خاتون زمان آن دارم کنبه را بفروزی خویش مرا کند
و عشق و حسن را طبعی گردانند **حسنی که با عشق سروکار ندارد** مانند طبیعت است که بیمار ندارد
اما چون این پیام بان بگیم ناکام که غیرت بگیم نام داشت رسید سراپا بر از غصه و غم گردیده بر آشت و گفت که این در کجای
و حیل مال و ملک را متصرف شده است چنانچه جنگ زرگری را بمیان نیاورده و بآورد این قدر کم کرده است که توقع میل
حسن بگیم کرده است آری بناسبت نام و اثر آن مقام این توقع خام بدل خود بچته است این گفت و بان پیام گدازان
و شام بیکران حواله نموده رخصت گردانید و پیرامون حویلی مورچه بندی نموده مستعد جنگ گردید و بهمان دم مصوری را
طلبیده و از روی آئینه چال آن حسن را نموده تصویرش در دست کمانیده به پیش شاه شید افرستاد

تقاسم رخسار چه دیده باشد | **اکارش کجا کشیده باشد** | **اگر دیده بر رخسار ندیدن** | **چشمتی که ترانیده است**
و نامه داشت که من خستری باین کل و شامل دارم اگر بخاطر شاه پسند افتد باین درستم من خود مرا صلت بند و در برابر
هرین روزها این عشق خیره سرمه یوانگی و چون و آمده خود را فراموش کرده بخوام که بزرگ بید بخون ترقی معکوس نماید
یعنی که با دلف چچان حسن بگیم و صلتی پیدا آرد لیکن از آنجا که غیرت لطافی من قبول این معنی نمی نماید باین ایشا فرمودی که
که ایشان قرینه و نقطه مقابل ما اند اگر اراوه این کار دارند بزودی برنگارند تا آن بجهت در رسانیده آید و تا رسیدن جواب
با حصول این غمده و بیابان در گرچه جنگ زرگری می نماید و خوب آن عشق دیوانه را مقبول می آید
بلکه برای شکم و پدیش خجسته این شیرین کفایت دارد و قطع

حرمت شعله اوراق نگه باید داشت	مهر فزادی است بان گشته بیدار ترا	طوره دل نیز بخانی که با حسن کسی است
آن امانت که سپرد مرا روز ازل	در بر خود همه چون خاک نگه باید داشت	جانب آن خم فزاک نگه باید داشت
حرمت سلسله ناک نگه باید داشت	غیرت از غیرت خود گریه نیارم کردن	دختر ز نتوان نامه حوسه فکر
کل کرد عشق و در کف من خار غیرت است	خون شده و لم چه کار کنم کار غیرت است	آبروی دل غناک نگه باید داشت غزل
کاین خازن را به ارباب و از غیرت است	خود را بسوی غیرت کش و نه بگسله	گری کنی بنای محبت بغيره باشد
بید رو غافل اگر گریه تمام مباحش	کاین ناشگفته سخنی بگذا از غیرت است	سر رشته وفا که نگه دارد غیرت است
آزاده خاطری که گرفتار غیرت است	چون غیرت زاده کعبه مراد	آسوده سینه که بر و بار الفتی است
غیرت و باغ او همه گلچین شمرند	و گلشنش نصیب من خار غیرت است	ای خوش سبک لی که گرانای غیرت است
بر هم نهاده و نه شمشیر بازیش	چنین گویند که شاه شید ابهر دشمنین این تقریر و وین آن تصویر دارند	شخص یتیم من مگر عشته سازیش

گرویده غمی تعین فرمود تمام قبیل و محل آن سلطان را از آنجا گرفته بخدمتش رسانند اما همین که عشق مثل خنجر سید
فوج شاه را برای آن کار شنیده بشنودش جئون و آمده لشکر غضب خود را فرستاد و بمقابل و مقابل پر دخت چنانچه بعضی
از آنرا کشته گردیدند و اکثری بهر میت خورده این خبر را بشاه شنیدند که آن عشق فراموش می نماید حسن را خورده
جدا می گرداند شاه شنید این نوایوانه و شنید گرویده آن هر چهار وزیر خود را گفت که ما اینجا هستیم که آن حسن نیم
شام زاده شمار اینجا شود و قدر و منزلت شمار از یاده تر گردانیم لیکن آن زرگر که حاله گری خود را بمیان می آرد

و آن حسن را بدین جانب نمی گذارد	رباعی این فوج دولت بهما غنچه پیدا کرد	هنگامه ناز کسب پیا پیدا کرد
شورید سرش ز غفلت کوس و دل	پوشیدن نقش نو صد پیا پیدا کرد	رباعی آدم آن کم کرد دل جمع قوت
ایگنجت ز رخت و فوج شور جبروت	یک باوشم سر باد و یگر زانید	باد سر و باد و بر باد و بر باد و رباعی

بطینت اگر گرفتار انگیزد	جز بر نیاد من خود نیت	مانند عروق مسمی و بهر جا	خونش هریست هر که خواهد ریزد
رباعی هر کس در کعبه کعبتی آید	البته مزاج نازنی دارد	تا چند ملاقه بهوش غرقه جاده	پروا در کس نیز تلخینی دارد

بیت ای عشق خار در ره خلقی نهاد	مغز و خود مباحش بین از زاده	پس باید که شما با فوج کران رفته اوارا
--------------------------------	-----------------------------	---------------------------------------

معتول نماید اگر قبول حکم نماید بهتر و الا سرش از تن جدا ساخته خاتون خود را بیارید آن وزیران از شنیدن این بیان
خرم و خندان رخصت شده بهرم این کار روان گردیدند و چون این خبر مان عشق مثل رسیده و نیز با فوج و سپاه
آراسته و کامل برای محاربه چند منزل پیش برآمد اما از آنجا که آن وزیر ای با تدبیر واقف از آن ملک بفرستید یک میندا
و امیر راجا جدا شخصی نوشته اسید و ارمیایات شاه شنید ساخته از آن عشق جدا و بیدل گردانیدند لیکن این بهر بخت
شجاعت جلی آن عشق جان باز بر روز مصاف با جماعت قلیلی که همایش مانده بودند بزرگ باز کار آمد از بر و آرد
تفرقه و پریشانی و مجموعه ایشان می انداخت و بیان شیر دلیر حمله آورده از آن گله بسیاری را هلاک می ساخت
چنانچه تمام روز جنگ نموده و وزیر را بقتل رسانید و یکی را زنده اسیر نمود لیکن چون آنها جم غفیر بودند و آخر کار او را
محاصره نمودند که درین اثنا سیاهی شب پیدا گردید و هر دو لشکر دست از کار رزاکشید و بجای خود آمد و چون نصف
از شب گذشت دستور الملک یعنی وزیر اول که از دست آن عشق بی بدل زنده و سالم مانده بود بفرج و لشکر خویش
و رباب یورش کردن و شجون زدن فرمان داد تا همان دم مردم بزرگت روح از هر طرف جو شنیدند و بیان با ملج و دیا
از هر کران سر کشیدند و آن جماعت محدود را بر ضرب تیغ و تفنگ آورده مانند و انهای خرمن از جادو برودند و
شباب آنه جباب پایمال گردانیدند لیکن از محافظت الهی و تقدیر خدای از آن میان آن عشق مثل زنده و بی تکیب

جدا و از چشم خافان ناپیدا گردید و در آن وقت بمیدان اسپه بی سوار یافته شتاب پا برکاب درآورده و یک شب از خوردا		
تا بشهر رسانید و در هنگام نیم شب که آن حسن بر بستر ناز نشسته ببالش آسایش تکیه زده و خیال سالک آن عشق		
تفکر فرورفته بود و خادمانش که ناز و کرشمه و عشوه و غمزده و جو و جفا و مهر و وفا نام داشتند بحضورش برای خدمت حاضر		
و بر پا بودند بر چهره که محل او رسیده ناله و فغانی بر کشید که بگوشش رسیده بهوشش در ر بود و دلش را بجزکت و طیش		
در آورد چنانچه بیاب گردیده آن هر دو خادمه را که مهر و وفا نام داشتند پیش طلبیده فرمود که بروی بر وید و باین		
ناله و زاری بیارید که این سیل بلا از گامی آید که دل مرا بسان کاه میراند فرو		
مغربی بال و پری دقشی افتاد است		فروتنی ابری و دنی برقی و دنی بارانی
این سیل یکایک از گامی آید		این سیل ششونم سخت غریبانم
چون آن خادمان بر چهره که رسیدند به میسینه که جوانی صاحب جمال در گریه سجد و آمده باین بیات تکلم می نماید و با یکی		
روزی که رم که از در کوی تو من	اما گاه بشدم شیفته روی تو من	بنواز مرا بگو که بے بوی تو من
ما دم شب روز و در گنجای تو منیت	دل را با دوادم آه از نظر کشودن	ای خانه بال و پر دشت در دهن کشودن
فرو فریاد با گوش تر شمنیت	پرینو اچو نغمه تار گسیه ایم باغی	کو دل کوای عجز طاقش نشود
یا بوش که افسانه عبرت نشود	فریاد رس نظم مور کم است	این ناله مگر گوش مروش نشود
همین که آن مهر و وفا را نظر بر روی عشق افتاد پیش از آنکه با او سخن در آیند متاثر گردیده بگریه و افتادند و چون آن		
عشق اثر جذب و تاثیر خود را در آن موزم دید و آنسار بر حال خود مهربان فسید و خواند		
درمان سال تنیدم چیست	ببشوق و فراق کرد و دیوانه دلم	و عالم نیست کس که بر عشق گزیت
باری آن خواصان خود را		رباعی معشوق باین بیتی ازدم
ضبط نموده از او پرسیدند که ای بنده خدا تو کیستی و چرا این همه گریه و زاری می نمایی که دلهای دیگران را بآب خود		
میربائی در آن وقت بسیار خواند رباعی	عشق تو بخواست امی صمیم خانه من	بشکست غم من لاف میخانه من
در دانه ز دیده زان روان کردستم	زیرا که دامن جد است در دامن	و به نیاز در آمد و گفت که شما کیستید و از
چرا به حال زار مهربان گردیده استفسار میفرمائید آن خواصان گفتند که ما خادمان حسن بگیم هستیم که مهر و وفا نام		
داریم حالیا آواز ناله زارست بگوش خاتون ما رسید دل مهربان او را بر حالت مهربان گردانیده بنا بران مارا برای		
تحقیقات فرموده است همین که عشق این فرموده جان بخش شنید بپای آنها در افتاده بر خواندند و با سه		
با هر دو نیک داد نتوانم گفت	کو ته سختم دراز نتوانم گفت	حالی دارم که شرح نتوانم داد
رازی دارم که باز نتوانم گفت	اشکم برون می افکند راز برون بپزه	آرمی نکایتها بوز خانه بیرون کرده را

گفت که شما آن حرف موزون مرا خواندند و حال این سخن دیگر نیز بشنوم و بگویند سرایا هوش آن سخن نبوشد اگر بیای

ولبت آن روز لعل چو شست شدت

جان خسته آن دو چشم چو شست شدت

ای جان جهان نه ملک و مال است مرا

و ریاب مرا که کارم از دست شدت فرو

بسم را چون ساعدش گفتم بیرون شد ز دست

انجین باشد چو پیش از دست کنم ترفیع خام را باغی

پر کن قلع باد و جهانم بستان

استم کن از هر دو جهانم بستان

در دولت فقر بودم ناچار است

خود را بنا و این نام بستان

و از طرف این جان باز سجد نیاز بجا آورده بعرض رسانید که احوال خرابم دیدیست که بگفتی نمی آید عسزل

و دیده حیرت زده شد خست دیدن دارد

وقت غوغای خموشی ست شنیدن دارد

و جهان پر دل دین فحشیت یک نام است

چون آن مهر و وفا یک سخن موزون و را بگویند خاتون سخن نبوشد

نمیدانم چه خیام است اما این قدر دهم

که چون خواب که بکشاید لب اظهار می گردیم

آن مشق و فیه آن حرف را بگوش سرایا هوش سجد به معنی مطلبش رسیده بزرگ پله میزان سبک از جای

خود بر خاست و بطرف بالای آن گران جان پله مقابل خویش شتافت و در کمال است و آن پایمال بلا و خاکسار

جفا را بدیدار خود مشرف گردانید گفت که آخر تو از تمام خود را دیدی و نتیجه تاثیراتش رسیدی و هم ای گریه می باری گوی

که بازی شطرنج چه رنگ پیدا نمود همین که آن عشق بیاب این تخیلی بی حجاب را مشاهده نمود و بیا سطره آن حرف خطاب

را که پیش او محال و نایاب بود دیدم شود سجد شکر در افتاد و بیا تمام بعرض رسانید که الحمد لله خاتمه این بنده

بخیر گردید و این مقتول با جرح و زخمهای خود رسید که هرگز این توقع و امیدم شتم و خود را لائق این نمی یافتم که این چنین

و دیار بی انکار قسمت این بنده تا بکار خواهد گردید و ازین قسم حسن خاتمه نصیب خواهد بود و طبیعت

غور حسن غافل داشت از حال من ارش

سران ناگاه کردم که گردان من خبر دارش غزل

کار نفس از دوا برآمد

یک داغ تو ختم شدت در دل

گلگونی بخت را بتازم

بی فاخته ماند سر و در باغ

مروئی ازین فروغ محال

دوشی تیر بار غم کشیدیم

در راحت خویش آفتی بود

دیوانگی صلاح عشق است

خوش آه به عابر آمد

از سینه هزار جبار آمد

خون دل ماحس برآمد

زین سرو که اکسیر آمد

خورشید کم از سهار آمد

بشکست که صدا بر آمد

بر در و در و دوا برآمد

تیر چرخ و خطا بر آمد

و حقیقت بازی جان بازی این است که حریفان بگرد و تابازی دادند و رفیقان باسید و توقع دیگران رخ از رفاعت

گردانند و همه پیاده و سوار طح دادند و با من چند مهره و دانه زد لیکن بقوت فکر این حال و از توانائی منسوب

این خیال در آن چنان وقت و حال هم دو وزیر را بقتل رسانیدم و یکی را زنده گیر دانیدم بمبت

در مصاف دروغم چون بر میان دامن نمودم

یا جفا و العشق گفتیم بر صفت دشمن زدم

چنانچه بازی آنها را قریب مات رسانیده بودم که درین اثنا سواد شب پیدا گردید و بساط زمین از نظر ناپیدا گردید بنابراین
لا اعلان شده دست از کار و عنان از کارزار کشیده بجای خود قائم گردیدم و بدل خود عزم جرم نمودم همین که شاه طرخی
روز که عبارت از هفت روز خورشید جهان سوزست بر بساط زمین برآمد بنده بهرجانبی که آن فردین کج رفتار باشد بر سرش تاخته بند
نمایم و آن همه پیاده و سوار را بقتل رساندم بساط زمین را از اثر آن همه ستارگان دهم دار که بخش ابر اند پاک و صاف
گردانیدم لیکن آن سیاهکاران سواد شب را روشنی بخت خود و انسته همان دم شخون کرده زود بروی نمودند و همه مرا
مرا که بیش از تنی چند نمانده بودند از جا برچیدند لیکن من خود را که بخیال این بازی بودم که مصراع

شاید که بقیه رخ من بخ تو

از انجار روان گردانیده تا بجای رسانیدم و هم از آن شکرست که تمنای دل خود را پیشم خود
دیدم و سیر از جان و دل گردیده بخاطر جمع آسودم و درین وقت همین اراده دارم که این بساط زمین را خانه خراب
خویش تصور نموده از اینجا حرکت ننمایم و خوشترین را خود بار آورده دل و خواهمش جان تنگ فرمایم تا محالان سر را

بخشور رخ مبارک بر بایند و تماشای بازی سر بازی مرا این چشم قاتل نیند بخواند

این بارگران بودا و اندیشه بچاشد فرو

عزل سودای چشم تو تا کام گیرم

و دعا لم فروشم و بادام گیرم

و اگر چه این زمان درین میدان یک و شته از زمین سپهر گردیده ام لیکن تا هم بسیار تنهای سپاهیان و امیران را بچکان گردانم
که آنها بدون کشتن و سزای تن جدا کردن تن مرا از اینجا بردن و سر را ازین آستان جدا کردن نمی توانم در پاس

فرزین صفتا که مست غمهاست شدم

رخ بر در تو نهادم و مات شدم رباعی

در کوی وصال تمنای وصال

بسیم اشک بروی چو زهر چه خواهم کرد

جنون عشق خود و عقلهای میراثی

بطغر گزنی یک نظر چه خواهم کرد غزل

حدیث از زبان یادت ز خاطر

وز اسب پیاده از جناباها شدم

ای آنکه کسی بجز تو جانم نیست

جان میدهم از غم و غم جانم نیست غزل

به هر از هوس و عشق جنگ شد قائم

تمام خرج تو کردم و گر چه خواهم کرد

ز من غمگین تری کو عشرت است این

غم از دل محنت از جان قیمت است این

از یادی شاه و فیل چون در ماندم

با درد تو آرزوی در مانم نیست

زری نماده باین سیمبر چه خواهم کرد

اگر عشق نباشد ظفت چه خواهم کرد

هزار دیده زهر موی داده ام بیرون

ز من عاجز تری کو قدرت است این

و چشم پاسب می دارم هم را

<p>بنگام تماشا شکرست این چو جای غیر در شکیم از خویش دو عالم خورده بر هم غارت است این تا شیر کرد و دل سخت تو ناله ام نی رنگ بهاری چشتری دارم هر گاه دلم با غمت انباز شود تو چو غذای باز شد باز شود</p>	<p>بخود دای مست از رنگ عشقم همه غیرند آری غیرت است این کیم من کار و جویم بعشقت حق است صوت غمخوگان نیست بی اثر ای سخن وصال خون من بختی است صد در ز طرب بروی من باز شود چنین گویند که چون آن حسن از زبان آن عشق این حقیقت را شنیده آن را راه</p>	<p>گدشتم از وصال هست این ز چشم بروینما التجا زویدم سببه بخلت است این فرو رباعی چون اشک تابی ز توانی دارم گر هیچ خارم استخانی دارم رباعی زان به نبود که جان من دای تو کنم</p>
<p>اورا معلوم ننموده بسی ننوده بر خواند و گفت که ای عشق چرا دیده و دانسته خود را بکشتن میدهی باید که بسان کوکب خورشید را در کوهی مخاری بیهان نمایی و بخیال شیرین من جان خود را حلاوتی بخشیده چندی دیگر محافظتش نمایی و این عشق خام و ناتمام خود را بخیلی و تمامی رسائی و بر خواند زهار ز شیرینی و تلخی گذر برو امن و در خویش مردانه نشین</p>	<p>در معرکه دو کون فتح از عشق است با آنکه سپاه او شمشیرند همه عاشق نشوی مقید در پنج و حضور گر گریه مانی و گر خنده سوز رباعی ز آمد شد بیوده تو خود را پس کن</p>	<p>در معرکه عشق نه بر کن غارت کافخانه به با تیغ بلا و مسارت عشق که چو شیران کند درخت عشق نتوان گفت که در بهارت و فرمود که هر قدر مال و زور و جاه که برای باید از من بگیر که هرگز از تو دریغ ندارم اما باز بهم آوردن فوج و لشکر را خود بسیار متعذر میدهم غرض که چون آن عشق این همه عنایت مهربانی و این قدر دل سوزی و قدر دانی حسن احوال خویش و بزرگ سواد جانان باز بر خود بالیده بهوای شوق و استیلا بر و از نموده به مرض رسانید که حالا این ذره بیدار از فعالیتات و کرم بشمار بختی از آنی شرف گر دیده است که اصلا پروای خزان صفات ندارد پس کجا بخوابش زرو مال می باید</p>
<p>اینجا لب خشک و جیم ترمی باید من هم همه سیاه کالی دارم آینه بختی و اتصالی دارم رباعی از دولت عشق تو تویی دست نیم از رو فکنده ایم نقاب صفات را</p>	<p>باین شب روزگام دل نتوان فیت تا نور بصارت از جمالی دارم تا چشم تو سیاه دل و جان من است درد و غم و آه و ناله سامان من است یار ب جوار دوست مرا از منکی بیاور</p>	<p>رباعی در عشق تو می سیم و نه ز می باید روز و در و شب و گرمی باید رباعی از راه دل و گوشش بخواهی دلبر زلفین سلسلت نگهبان من است تا دیده ایم پر تو خورشید ذات را گرازیات به شمارم ملامت را</p>

همین گران حسن بی پروا این نواز از ان عشق با تو اشتیاق تجب زگر دیده از و پرسید که ای عشق دیوانه تو هنوز کجا
 بمانی حاله و کارخانه رسیده که خود را لایق تجلی ذاتی فصیده باری بگو که تو ذات کرامیدانی و غریبه صفات کرامیدانی
 که از ان بالاتر مقامی نمی شناسی آن عشق سچاال بقوت دل ہی آن جمال باز بقال در آمده بعضی رسانیده که چون آن
 مهر و وفا بر سر و قدم رسیده و بر عالم مهران می نمودن آن را تجلی صفاتی تو قصیدم و چون باین وادیا رنی حجاب سیم
 تجلی ذاتی مشرف گردیم بیت

اگر چه در وصال و ابعدانه سحرانم | هر دوری و نزدیکی خود حیرانم
 در آن وقت آن حسن سراپا ساز بخنده ناز و آمده فرمود که ای عشق پیغمبر وای کور بی بصر آن خادمان که مهر و وفایم
 داشتند آلات بعید صفات با بودند و حاله که تو ذات بابرکات مارا بی پرده میدانی هنوز پردای تا زک انی منی
 و هرگز ذات و صفات را نمی شناسی که تا حال پردای لباس فاخر و حجابهای که جوهر بیهان است و آن ذات نهان
 بیهان خال و موزنگ و دو نکت بوپنهان است و بقیین خواهی فهمید که این چشم و رو و این میان و گیسو
 و این دست و پا و این تمام اعضا نیز صفات من نیست بلکه آلات قریبه و مظهر ظهور صفات من اند پس تا حال خود تو من
 را هم ندیده و هرگز نفهمیده تا بذات کجا رسیده و آنکه صوفیان خام و عرفای ناتمام رسیدن خود را تا بذات بخت
 فهمیده اند محض غلط نموده اند که اصلا ذات را از صفات جدائی و انفکاک ممکن نیست و آنکه تا ویلات نوه صفات
 را اعتبارات نمیده تجلی ذاتی را بی پرده صفات نوشته اند هرگز بحقیقت ذات بی پرده اند بلکه تا تجلیات صفات هم

نرسیده اند این گفت و عجب وادیا بجانب سوادیده بر خواند ربابه
 بر اوج فلک براق فکر دارند | و معرفت ذات تو مانند فلک
 با آنکه همیشه جای او دیده است | احم حاکم جلوه های او دیده است
 تاریکی پیش پای او دیده است | باری ای عشق بیوش حالا تو سر پر سوای خود را گرفته بگوشت گشامی در افتاده
 بیه که من درین وقت دماغ این حرف گفتن و این تقریر فهمیدن ندارم اگر چه بفضل الهی قدرت آن ارم بیت

صحرافراخ است ای جوان تو گوشه ناگوشه | همچون طخ از گشت شته تو خوشه ناخوشه

غرض که چون آن عشق سراپا تقصیر این بیان و این تقریر شنیده بسید نیاز در افتاده بعضی رسانیده که اگر رساله چنان
 نازک و راه چنین دورست چندی دیگر نیز دلدهی و جان بخشی این جان نثار نمایند و بهر قسمی که دانند این گمراه را نابال

راه صواب رسانند و | با دور و زدن می عاشق نشد سیر غمت
 رباعی آنجا که غور حسن چارت کیست | بهیوه دل و دیده حضور از میشت
 و ده چه خوش بودی که عمر جاودانی دیتی | در آینه مثال خودش در پیش است

یعنی که نگاه او بسوی خویش است ضامن شده ام که خنده چمن دهنم	رباعی از دولت غم خاطر شاه می دارم برگریز خویش اعتماد می دارم	دوسته مرا دم که مرادی دارم در آن وقت آن معشوقه خوش کلام
بر حال آن عاشق تمام مهربان تمام گردیده بین کلام مغموم چند گوئی که عشق نام کوست رو که تو مرغ دامن و دانه و خرابات عشق کی پرسند	عزل سکر اروی می گویانست گام بر گام نه تو در ره عشق مرغ او بوسه یابو انجیرت بر در شاه حسن که گویند	طبع عاشقی از و حامی است کاین سعادت بهر ناکامی است باز او بایزید سطامی است کز خواص است مرد با حامی است
و فرمود که اسی عشق خام دلر بیان که دل از دل شدگان میر بایند اول قطعه لبر آن لبر می کشد باد نشوم آشنای خوریزان	دل بل می شود ببل عشق از جوارحت دل خود بین پاکبازان بکس و عاند مهند جز بشرطی که خوشبامد مهند	نخواستند بدو تاندهند و گران رحمت و فائدهند
روان گردیدن حسن و زانده همراه عشق دیوانه بطرف ویرانه و در آمدن آن عشق به تناسل شوق عاشقانه و شنیدنش از آن معشوق مغیور جواب مردانه و خواندن آن مرد و یار بزمیان فرغ از طرفه شعر با آید از حجب آهنگ و ترانه		
چنین گویند که در آن وقت و حال آن حسن با کمال بجانب همان خادمه خود که وفانام داشت متوجه گردیده و منمود که بزودی آن مرد و باد پامی خاصه مرا که کی شتاب و دیگری بیاب نام دارد و زمین نموده بریزهر که حاضر گردان خوبه و مقبائی پوشیده خودی بر سر نهاده ترکشی بر کمر بسته کمانی بقبضه گرفته قدری ز رواج هر این ز بهیمان و آورده بیسان بر بست و بهبه خواصان گفت که شما همین جای تاده باشید و کسی را خبر نکنید که من چون سلطان و او گرم این مرد غمیده ستم رسیده را بدو رسانیده بیک و سخن تسلی و دلش نموده باندک زلال وصال آتش شوقش را نشانیده ای آیم این گفت و بجلد که محل فرود آمده پیش آن عشق خویش رسیده بخواند رباعی		
با دل حق دوستی بجای آوردی رباعی در عشق تو باد ناک ناموس باد اینک من و عشق هر چه بادا گو باد	ای شعله آه خانه روشن کردی عاشق یقیوننگ ناموس باد عزل	ای شوق در گریه با آوردی ای عشق خوش آید صفا آوردی سرد سحر کار عاشقی خواهم داد
زند و گرد و در و در مان مرزا تا لاهه تو این اثر دارد	عشق چون تیغ خوشن بوارد عشق آورده که اندوهی	چاک صد کار با جگر وارو مرد فساد را که بر دارد

بردا ز جا چه گاه جسم مرا	ناله بر ناله یک نگر دارو	حسن هم با خویش در دست	عشق با او سرخوار و فرو
خطرات هر چند در راه عشق	چه هست که هست خواهیم بر	و ستاب پای رکاب در آورده بران اسب شتاب	و اگر در راه
عشق پر خطرات را بران مرکب	ستاب نشانیده راه مسلوک گداشته جاوه پیرایه	برگزیده شب روزان هر روز خانه سوز	بی توقف و اجمال سرعت و استعجال
راه و منازل را گداشته دشت و صحرامی	بریند و در آن حال آن عشق کامیاب	بجناب آن حسن عاشق نواز عجب عجز و نیاز این چنین سخنان را	گذاشته می نمود غزل
غبار تو سنت گل الجواهر	جمال خود برین در چشمهایم	که ظلم گشته و چندین ظاهر	کسی و اندرون عشق بازان
که باشد در فنون عشق ماهر	چه تفصیل بیای و هم عرض	فان لالحال عند القال ماهر	ملاست میکند اغیار با ما
نه بند چشم ظاهر جز بظاهر	نمی ترسید هیچ از باطن ما	هم حجاب الملهی و الطاهر	از شنیدن این معال
حسن بر کمال نیز نظره کیفیت حال بدین قال	فوار کشید غزل	دل و دین صبر و خرد عشق تو کجای برد	و دین اهل هوس عرض تماشا برد
زخت معوره ام این سیل صحرای برد	همر به باغرض آوده نگاهان کنم	بار عشق تمام از شنیدن این	خاک راه قدمت در و سرای برد
ناله که تخته نما هست بدرگاه کریم	خس و خاست که سیلاب بدریای برد	باری چون بعد سه شب از دریا بیا	رسیدند که اصلا گدا زنی آدم ندیدند و اینجا آمدی تسکین دل خود نمود برای استراحت فرو آمدند و اسپان را علف و
کلام برخاست غزل	صندل رخ شاد از سایه این تازه بهار	آب دادند و خود هم آبی از جوی روان نوشیدند و میوه های صحرائی بر چیده تناول نمودند و در آن چنان بر آید حسن فرزانه	از میان فانی نین فرش رنگین بر آورده بر یکدام درخت سایه دار و روزن گسترده عجب شان و تکین بران شسته عشق
فیض بمصیبت تست تعب نبود	اگر ما هوشش بهیوی گل و یابرد	را هم اشارت عشق بخنجر بادستور لیکن تفصیل و بسیار در نموده بنا و ادای نیک بر کشید	عزل روشن چراغ حسن که پروانه خودیم
رسیدند که اصلا گدا زنی آدم ندیدند و اینجا آمدی تسکین دل خود نمود برای استراحت فرو آمدند و اسپان را علف و	آب دادند و خود هم آبی از جوی روان نوشیدند و میوه های صحرائی بر چیده تناول نمودند و در آن چنان بر آید حسن فرزانه	از میان فانی نین فرش رنگین بر آورده بر یکدام درخت سایه دار و روزن گسترده عجب شان و تکین بران شسته عشق	را هم اشارت عشق بخنجر بادستور لیکن تفصیل و بسیار در نموده بنا و ادای نیک بر کشید
عزل روشن چراغ حسن که پروانه خودیم	عزل روشن چراغ حسن که پروانه خودیم	بالا نشین مسند عثمانی نه خودیم	در پیشگاه کس نشستم زیر دست
بیا ز نقد هر دو جهان در حساب ما	قیمت شمار گوهر یک دانه خودیم	در قطر گیسو بحر چه اندازه حریف	و آن عشق بیباک بوجوب حکم آن حسن پاک بر روی خاک بوضع چادر از انو
اندازه گیر ساغر و پیما نه خودیم	و آن عشق بیباک بوجوب حکم آن حسن پاک بر روی خاک بوضع چادر از انو	خود را نکرده کم نتوان یافت ترا	تشته در برابرش بهمان زمین بدین آئین مشکلم گردیدیم غزل
کشتیم آشنای تو بیگانه خودیم	بر سعی نجات گشته عشقم چند سوز	بر تافت عشم ادا نه خودیم	و بعد ساعتی عشق بنباب بزرگ سیاب از گرمی صحبت آن حسن بی حجاب باضطراب در آمد و بسان پرگار گردان گدا

تصدق می گردید و این نوای کشیده حسن ابرایه آن و عشق اسرایین	گشته حال حالتی از دولت گشتگی خود فروشی خوش بساطی حیده و باز را	خطا نیاید در کج جز راست از پرکارا و آن صحرا و بیابان راعین جنت و
روشنه رضوان برای خود فحیده و تالیش شسته و ز می کده می زگو سفیدی بافی	روشنه رضوان برای خود فحیده و تالیش شسته و آنکس من و تو نشسته در ویرانی	گردست و در حسن گندم نانی عیش بود آن نه در هر سلطانی
<p>باری چون آن حسن و عشق بیک جامع گردیده بخاطر جمع بزرگتر خشی نشسته و دست و روی خود را شسته و اسبان را بستند در آن وقت مرکب نفس آن عشق سرکشی نموده از بند خود کشاده گردید و مجرونی رسیده خواست که بنزد یک آن حسن در آید و بروست بروی نماید چنان که آن حسن غیور این معنی را از صورتش فهمید متغیر گردید و دست بقبضه کشید رسانید و نگاه تنیدی نموده گفت که ای عشق خام وای مرد نامم من ترا عاشق صادق و رفیق موافق گمان بده بوم بنابر آن بهر ای تو این میرایی اختیار نمودم و بر ذات شریف و نفس گرامی خود این همه محنت و شدت و ناکامی گذارا گردانیدم شاید که درین وقت تو مرا تنهاده باشی بر خود گمان مروی برده باشی ای عشق یقین خواهی فهمید که من شیرینم و قوت مروی و زورم و انگشتی و ذات خود دارم چنانچه حالا درین میدان و صحرای اشران بچشم خود خواهی دید و از آنجا که من مالک نمایم درین وقت هم بی فرج و سپاه نیم که تمام میدان جبین پر از لشکر جبین دارم و اگر غضب مرا ترکان چشمست خود بخوار را حکم می نمایم بیدار بیخ تیر باقی نگاه تیز دل و جگر ترا ریزه ریزه میگردد و اگر گنبد از آن زلف اشاره می فرمایم این دل کشاده بیباک ترا بندانداخته اسیر بی تقریر میفرمایند و اگر جو و جفا و خشم غضب که خادمان دل من اند می فرمایم ترا ازین همه کار بیکار گردانیده از زندگی بیزار می سازند و قطع نظر ازین سپاه و خوار جنگ که من بیست خود میسازم و تمام که یقین خود را می میدانم و هرگز گمان زن بر خوشتن نمی آرم و باز باندا فرموده که تیغ زبان و خنجر جوهر دندان و ویرایش آید یافت و سپهر خاطر خواه عصمت پا خود را می پس نهاده غضب سلطانی مرا سرری</p>		
نخواهی فهمید و جنگ که بی خیال نمی بود لب زخم جگر از بخیه خشن و در خود	غزل چین بر دوشه حسن جان لشکر هست و کف غمزه بیباک همان خنجر هست	مژده ابرو که عشق جهان شتر هست عاقبت زهره ندارد که چراغ افروزد
بر سر کوی بلای تو جهان صحرایست گردیده بخت زهر خند آمده بدین چنین حال نوایا بر کشید ربا	غرض که آن عاشق بقیاب از شنیدن این همه عتاب از خط و ناصواب پشیمان او گوید ای سزای من بچو توئی پشیمان سیه خانه تبا هم دارند	ایجا منم و نگار گل پیرهنی من گویش ای فدای تو بچو منی دل بسته آن دوزلف کرد مرا
گل بر تن او چه بسایه و چینی رباعی ترکان گاه پیش رویم دارند		

شیرم بدوز بخیر گاهم دارند
خطا باشد تبسم را بدشنام آساکردن
حیات جاودان یا بدل مرده زوشت
شیرین سخن نیست دشنام تو تلخ
شکست قلب دل است در کلاه ترا

چشم زهر آلوده بشم لب از دشنام تلخ
نباید معنی نیکو بلفظ بد او کردن
رباعی جان از من بوسه ز توستان بد
لعل شکرین خود گردان و بد غزل
ترا بخانه آئینه هم گذاری نیست

زنگی اگر ده بر سپه و باد تمیخت
مسیحا کرد و عاصیه و جان باز اصل بود
زمین داد و ستد شدو پشیمان و بد
رجوم باز بود یک جهان سیاه ترا
چه گونه در نعل آرم نگ از غزل

عاشقت را اگر چه با قوتی جگر خون کردن است
گر چه پیش تلخ شیرین است اما همچو عمر
بس که می ترسد دل ما می رود از خوشی تن

از لبست در وی ولی کیفیت افزون کردن است
ترک دشنام تو ما را ترک افیون کردن است
دلعت بیجان تو اندر فکر شجون کردن است

از شنیدن این نوا حسن بی پروا بطرفه او این صدر کشید
پرست بود چه کوی از عقل
شور مستی تو دیگر افزود
رسته چون توه گل ناب که
عشق را اگر چه علاج است سفر

عزل هر کجا عشق تو کرد و زگر
ساز و سازگردش ز کم زیور
دار و از شهوت مردم چادر
مفلس از مال و بیجا گردید
دل کنون آه نثار و بیکر

از شنیدن این مقال عشق بد حال خیلی پر ملال گردیده بمقابلش بدین چنین قال تو با بر کشیده سر زمین ساینده
بتواضع خم گردیده غزل
ما بجز آب و ابروی بتی
میگذارم نماز دیگر
عاشق طاهر بهشتی است جنون

حسن آن را کند گو باور
ما بجز لاله ناله و شش سپر انداخته ایم
غرض چیست این نگ چرامی آید
هزار اشک بهر گنج دیده میش آمد
نب مهر سر حب گر بقوم و خوش آمد
غزل سخت دست از تاراج و دم گزید
شوخی من از جیدن امان و کان چید
غزل ترک مرگانت که ز آئین فاکر گشته است
رفته ایم از خود دم تیغ تو تا برگشته است
غزل و ترک چشم تو هرگز نظر پاک کنند

یار این شوخ ز من تنگ چرامی آید
اول بصدع برده و خنک چرامی آید
گر نه عاشق بخیاال و منش نکته سرت
بسی عشق بنازم چه خوب پیش آمد
خوش است ندیدم عاشق با اتفاق همه
ظالم از چین جبین تا آستین مالیده
جلوه سروت نمی آید و آغوش نگاه
جرم او قطعاً نباشد بخت ما برگشته است
خاکساران از لکد کوب حوائج خوش دل ام
که از صف مرده صد تیغ در هوا کنند

هر دم از نام منش تنگ چرامی آید
میرسد چه برافروخته شمشیر کفت
پیش او قافیه تنگ چرامی آید غزل
لبش نیت عاشق دست می باید
بجاست فخر و عشقت ستوده کیش آمد
خود فروشی را از استغاثت باز دارد گر
ای قیامت پاره بر خود تا کجا بالیده
باسکر و جان حریت بید ما نمی نیستیم
از ره تسلیم و پی نقش پا برگشته است
بقصد اهل نظر افکندند ترکانت

هزار تیر که از صد کیے خطا کنند چه ظلمها که کشد بر روان بزور و زور عجب که پیرین صبر اقبال کنند غزل ز جنگ سیران نیست بهر و بهر کس میان آرزو دل سکندر می ماند بس است مایه فخر این که از دست ننگ ولی که صیقل تغیت نخورد در زنگ ز سحر بلیان مانده نسیمایه سقیم میدن که سوی تو بار و زمین چه گرگ است طبع ز خسرو سجده هست تحسینم سری با تو دام که توان برید غزل زهر مرغان عتاب آلوده کا خوش کرد سینه بکشایش ز پا و فوق کن خنجر کشید تو ظلم کردی و خواهم ترا جز از رسد	بآن دو ترک که انداز جو ریشیه بگو سپاه فتنه مدومی کسند چرا کنند کسی بملکت عشق سروری داند خوشا کسی که چو من جنگ زرگری داند هزار مرتبه گردد ازین نهان تر هم فرخ عیش کسی که ز غم تو دل تنگ است امید هست که طاعت ز رحم بر رخ من ز زر گس تو محج کتاب نیزنگ است داشت پادشاه من کو کهن کهن سبکم نیاز و عجز بنماز و عتاب هم سنگ است الفرارای عقل سلطان جنون لشکر کشید طعکامی انتقام خویش از شکر کشید فر و با وجود ناز برداری ز ما آورده است خدا کند که لب بر آید من خدا نرسد	که سینه ام بهت ناوک بلا کنند چنین حال بیوسف و نشان چمنائی که در فروتری از چرخ برتری داند بچاه عشق کسی سد اگر تواند بست اگر مراتب خوبت اپری داند غزل درون بروزن ز غم تو می شود روشن دری بخنده کند باز کرد در رنگ است زهی ستم که باین رو چنین دور و باشی بسج عشق مرا بستنش پانگ است فنا هست عشت تیغ بر من کشید الوداع ای سر غرور حسن خنجر بر کشید مژده بشت و عشق دار و حسن کار غمزه کار ما دشوار طبع کار فرما از ک است لیکن آن حسن غیور این همه فقر آید
---	--	--

عشق پر قصیر گوش کرده از آتش غضب تند تر گردیده فرمود که ای عشق مگر تو خوشترین راست و دیوانه مقرر میگرددانی بایله
لولی باز از وفا حشّه بکار میدانی که در برابر من این چنین خطرای فاسد را بدل می آری و این قدر هم نمی فهمی که من خود
تمام عیش و عشرت و نیوی گذشته مزه و حلاوت و دولت و جاه را پشت پازده ام پس کی این قسم جو را بدل بکردن
خود راه میدهم و اگر من خوابان این اموری بودم چرا محبت شاه شیدا را که شیدای من شده است قبول نمی نمودم و
برای چه همراه تو این همه با دشمنی و با دشمنی می کردم من خود آن عشق صادق و آن کار جانا بازی ترا برای خود خوش
کرده رفاعت ترا گردیده ام نه آنکه برای این کار در بنجار سیده ام و بی اختیار آه جان کاه برآورده خواند مطلع
از طر بنجار آرام بدر کرد مرا

مطلع حسن ساند حسن مطلع مرا بخویش و ترا بس انشائی نیست	چون شاد و زلفت در بر کرد مرا از شغفین این آوازه عشق جانا بازی حسن مطلع را بدان	که هوای قدر تو خاک بس کرد مرا از شغفین این صراحت حسن خوش ادا	گردای بیابان جنون چمن نیست میانه من و تو جان من جدائی نیست
--	---	---	---

بازاین نوابرکشیدر با
درشت بخارم که طلوع دارد

غم در دلم از جور تو بالید بین
هر ذره پراز آبله گردید بین

آسودگی از من شده نومید بین
غرض که آن عشوق طناز بغرب

افزوده ای زبان و برسانیدن گوشمال حرفهای ملال آن عشق سرکش را کوفته و پامال کرده فرمود قطع

عاشقا عشق از غرض بیرونست
نگوید که در دل سلیبی هست
همان دم در سیاست گاه و گاه
بهر آن که کام دل جویند و دلار

خمر عشق بے خمار بود
که عشق این شہوت میل بهیست
کند بر دار شہوت را بزاری
بود بر کام خود عاشق زبیر یار

از همه لوث پاک باید بود
چو شاه عشق بی اعوان و لشکر
نباشد عشق چنانان لقمه آن
غرض که در آن مقام معشوق خوش کلام کمان آبرو و تیر گاه

عشق را با غرض چکار بود عشق
کند ملک دل و جان را بخر
که هر کام باشد تیر و زندان
غرض که در آن مقام معشوق خوش کلام کمان آبرو و تیر گاه

را از جانیش گردانده دور تر رسیده بمیان آن میدان نشسته بجنب تمام کمان ادا قربان کشیده بقبضه خود رسانیده
تیر را بگریخته آتش کرده بیک دست خویش آن رفیق بد کیش را اشاره دست رونموده برخاسته غمزل

تا که دغا خورم ز قوای بیوفابرو
بیگانه ام در گریه وای آشتابرو
امید صلیح نیست فکر نیست نیست
کز قطع طریق این همه دل تنگ شدیم
دل از تو بچو من ای بوالهوس از گذشت
سقیفه ساری طبع سخن طرازد گذشت
برو حریف در گرجوی در قمار هوس
بحسرت از تو دل آرزو گذارد گذشت
نغم بغارت دل گو سمنند نازستان
ز شاه راه نغم کاروان ناز گذشت
میان فاجرو صالح دلا نکردی فرق
ز دریا آب اگر خواهی گدائی ست
دید نهاده چو مفت از دست من رفت
علاج منحصردی و دوائی ست

بگذر شتم ز فاقه زهرن جدابرو
الکون تمام بارش دشنام می کنیم
منشین برو برو وای بیار و پای
یا نیم وای رجا کجاست جنیم
ز شکر و شکوه گذشتیم و سوز ساز گذشت
نماز صبح و فاشام عشق جا بگو نیست
که بقراری جان شکیب باز گذشت
ز روز عهد تو صد کوهی بکام رسید
بچشم گوی که هنگام ترک گذشت
نماند در دم شمشیر غمزه برانی
ترا چو کار این کار از استیاز گذشت
بخلوت بر سر بازار بنشین
سر بگیا گنبد آشنائی ست
ز خوان وصل دل سیرانه برخاست

و دشمن نکرد آن چه تو کردی بدوستی
تا و انکرده ایم لب از پیش ما برو
از شیرین حرفت چه بی تنگ شدیم
زین آتش میل فرنگ شدیم غزل
بهر که خواه نشین داستان نمی بندیم
بلی بندیم با وقت این ناز گذشت
بخت و یک تنما بشعاع اطلاع
بزار حیف چه شبهای مادر از گذشت
سلاع عجز و نیاز ترا در گریه بها
جگر شکافی مرغان و شنه ساز گذشت
غزل لب خشکی بس پادشائی ست
که در او کم شد نهاده نمائی ست
ندارد غالباً در دم علاج
پیشانیم در سر پنجه خائی ست

چون آن عشق هوش را بخت این تهمان	برای حسن صرف در جدائی است	فراق از وصل عشق شوخ بهتر
راشیده آن زه کون کمان ابرو تیر مرگان را	شاده نمود ز غنای سیاه سستیش	از آشیان و ماغش پرید و رسته بر
تمام اندامش دو چنانچه بی اختیار گردید	در دهنهای محرابه پایش در افتاد و خرد	رباعی حریت رخت معاصی بدیر
برگشت سر شک مانده آه از تاثیر	امروز تنفس ما کم جبهه ماست	ای بگر کم بخت نخلت به پذیر
اول عشقت بر ما هر پند امی شهیم	بجای عدول آورده ام قبول افتد ملت	صبر چندانی که ما مستوجب هجران شویم قطعه
تو بعلم قیام دیدم	ویدی اگر حبیب بخردی	تو بعلم آن دن بیدمان
خوش آن دل بدو وا گذارد	زمرگان رگ بشروا گذارد	که بر خاک رهی سروا گذارد
نماند از دین پادگانی	که شامین را کبوتر وا گذارد	عجب گر صید لاغر وا گذارد
ندارد آن چنان قصری که است	که در بانی بقصر گذارد	فرست امر در بنطاره خواب افتاد
سرخ ولفوز که ماه تمام	گناه مرا عدد زخا تمام است	بایست گاهی سراهای گاهی
باغیر نظارهای گشت تا کی	خوبست تفنن نگاهی گاهی	وینا ز تمام بعض رسانید که من و اول بار از مشاهد کاین
دیدار جان را نثار نموده بقضای قلبی رسیده بودم	حالاً از فیض صحبت و اثر این گفتار قنای نفسی نیز حاصل نمودم	و از
خط خود نام و پشیمان گردیدم و الا آن خود را چون میت	بست عنال حواله نمودم که بهر قسمی که خواهد مرا بگذارد هر چه	که بدلی بی بدیش در آید ز لبهای جان بخش سیحانی نموده این مرده خود را زنده گرداند و اگر خواهد همین طور مرده دل آورد
زنده معشوق است عاشق مرده	جمله معشوق است عاشق پرده فرو	هستیم رو بره نیستی آورد از و
و ز هیچ از دهن تنگ تو مقصود بود	عشق مجنون گر گناهی که عیش را کمر	عیب نبود گر گناهی میکند دیوانه
فرو روز وصل تو کم کنم خود را	نوبد و لت رسیده را نامم رباعی	عاشق نم آنکه کوشش شرمی اثر است
هستم همه عیب و صوابم هنر است	آن عابد بر همین سرشتم که مرا	طاعت را گنه بتوبه محتاج حر است
غزل صن از غنچه چون سان برداشت	جگر عشق را بجا که انباشت	آه حسرت نشانم نخل هوس
اشک غم تخم شادمانی کاشت	عشو بر لوح ساد دل من	نقشهای هوس پسند گاشت
چون که عاشق ز عشق یافت بود	هر چه جز عاشقی عدم پذیرد شبنمی	مرا با نفس کا فر کیش کاری است
چنان صیدش کنم طره شکار است	پر کر ز من ز دانش باغ خوشد	مرا از راه لطف این پذیرد بود

<p>گرت مار سید و آستین ست درست است آنچه گفتند از مودوم با همه لاغریم از زلف سر بین نیستم پست چرا شکوه افلاک کنم ای لطف ترا وظیفه جان بخشیدن بیتا بیاست می توان بخشیدن خواهم که ترا خدای سحره چون سحر یک یک به بند از کافش مفرگانی غزل بخنده از سن و سببی و سببیت پیوند جاودانه یک نایبیت غزل عشق فرمان دل بتیاب حسنت می برد حرف پهلودار این چشم سنگو میزند این نفسهای کمی بوسه رکاب غم عشق</p>	<p>به از دست که راند نفس بدخواه درین معنی بسی کوشش نمودم تیر و گریه دل از رنگ هوس پاک کنم رحمت بهمت عالیست نصیب عشقم تا کی حجب باناز ز فوج پاک کنم رباعی گاہی که بیای تو در اقامت گستاخ وی آفت جان برب آورده من ای کاش صد دل باشد می جان دل قربان شاید دلم آبی خورده از آهن پیکان تو ما عهد چون تو بهر شکستن نه بستایم چین سازا دمایه مرغان برابر و میزند بانگه زیر مرغان گات سری از عتاب هرزه گوراباز حرف رست بر و میزند</p>	<p>که محکوم سگ بودن درین راه به از نفس که با تو هم نشین ست غزل عشق صیقل گزیده اوراک کنم در کمین که شکار خرم فتراک کنم ای خوش آن جاسه که دوزخ کبرایش عشق کار کرمت ز غم امان بخشیدن رباعی ای تارده گل نیاز پرورده من تا بگذری از گناه با کرده من غزل خند خشک سال عافیت کو تیر باران غمت جریم مرا و بخش اورا بهانه نیست شوخی موج عتاب از تاب گیسو میزند پیش این گرداب بجز درد و زانو میزند چون صد از کوه بر گردد و ازین سنگدل هر قدم هوئی برین رم خورده آه میزند</p>
<p>حسن ابکمال از شنیدن این مقال و دیدن آن حال چین ملاج چین مسانید</p>	<p>اشک نکلین از دیدن های شکر مین چکانیده بر خواند غزل</p>	<p>کی نخم خویش هرگز خشم جانی کرده است</p>
<p>انچه در عشق تو با من مهربانی کرده است این چنین رسوا لطف نهانی کرده است</p>	<p>اگر بر خوی خود دارم نبر احوال عشق</p>	<p>عشق بتیاب از شنیدن این خطاب وی میاک ابر خاک گذاشته در میان زمین بدین آئین نوا بر کشیده گریان گردیده تخته</p>
<p>صد زبان می بایم از بهر شکر اتفات در شامی حسن عشقم در قفاتی کرده است</p>	<p>خضر کی دانه بعالم زندگانی کرده است گوشه امان شنیدن طوطی کرده است</p>	<p>جان فد کردن به پشت بهتر از عماره عجز من با نخوت تو بهزبانی کرده است</p>
<p>هلاک نفس نیز یک طالبان مراد مگر که راه بیابان پر خطر گیرم غزل</p>	<p>و گر ملول شوی و لری دگر گیرم شکار آهوش کین شهر نتوان کرد</p>	<p>غزل تو آن که دل از صحبت تو بگیرم اگر چه کار بزرگست مختصر گیرم</p>
<p>نیست غیر از کام تو کامی دگر</p>	<p>هر چه تو خواهی همان آیم</p>	<p>ما خود کامی و ناکامی دگر</p>
<p>باری چون آن معشوق غیور که عذر نیوش هم بود آن همه</p>	<p>در بقا داریم هم گامی دگر</p>	<p>شد و محتاج دشنامی دگر</p>
<p>در فایک کام خود برداشتم</p>	<p>در بقا داریم هم گامی دگر</p>	<p>در فایک کام خود برداشتم</p>

تر گردین او را مشاهده نمود و این همه عذر را در گوش فرمود از سر حریفش در گذشته از حرکت همان تیر که بدست چاکلیش
دشت و ستیهای بسته آن دلگیر سر خود را و اساخته بافتها تمام چشم با حیا ی خویش را با دیده شوخ چاکلیش چاکلیش
این رباعی را بحسب آب تاب و طرف اندازاد و نمود که آن عشق قیاب را بگذارد و آورده سراپا آب گردانیده بود

رباعی چشمتی که بشم یار خود هیچ است هر دل که در و قرار نبود هیچ است دیدیم حیا جو سر و گرد و دارد شبنم از گل منفعل بین گل رشتم شمسار تا تو سنگ نفس را بفرومان بمانی	بر یار چو اعتبار نبود هیچ است رباعی در کشور حسن آدمی تا ملک هر جا عفت نیست خالی رنگ است رباعی خوبان به صید صبح خیزان باشند آه چویشان ز تو گریزان باشند	بی شرم و قرار هیچکاری نشود کردیم تماشا کمال هر یک گشته حسن و عفت صوری جز و از چشم سراسر در بند رضای اشک یزان باشند و بحالت غایت و رحمت و آمده
---	--	---

گفت کسای دیوانه ستا بکار مضی این عتاب و گفتار را در یاب و چندی دیگر صبر کرده خوشتن را در مضطرب میار که هرگاه
من تمام ملک مال را بگذاشته جان و دل را قربان تو ساخته رنگ نام را در باخته باشم تن چه باشد که آن را از تو
در هیچ دارم و بخندست نیارم لیکن آن کار را اوقات و شرائط بسیاری باید تا آن معامله بطور آید یعنی که تو در جائی
بناظر جمع نشینم و قسمی که دل و دماغ می خواهد و هم آن وقت و حال اقتضا نماید اسباب شادی جمع گردانیم و دل
و شادین حاضر آیم و بطریق معمول جهانیان و سنت پیغمبران خطبه و کلام میان آیم تا فردای قیامت بحضور
ملک حقیقی رو سیاه گردیم و بروز نشور در زمره سلاطین ظلم شعار و پادشاهان بدکار محشور نشویم و با آن تمام حیا
آن ناکام دیده به تبسم شیرین مکی بر جراحت دل غمگین پاشیده بر خواند رباعی

آگنده جز هر قصه روزینه من اول عشق است از حیرت نام تاپ صل چون بکفت فقر آئی من کلم عاشق است تا بستانان شود بر کعبه گشت از خودی چون در ام کسی آید که بر رم عاشق است و گشت مخافت بالا نشینان دیده ام کار بر من که خوش شوار و هم عاشق است تا شمع محمد گشت ز حال من پیرس	بر خویش حرام کردم آغوش وصال مرغ و ام افتاده یک حسدی نخواهد ازدا گریه در موج آرد ناله در کوچه صدیایان تنگی بر دازد از رم عاشق است و در دم گدشت از می درم حرفی نماند هر جای که می بینم مقدم عاشق است غزل صلح کردم با تو با خویش جنگم هنوز سوخته سراپا و شعله آهنگم هنوز	تقصیر نکرده عشق در کینه من ترسم که بسوزد از لقت سینه من فرو غزل دریا عشق بازی عین غم عاشق است آری آری سینه برقت دیده درم عاشق است چشم الفت از غزالان بازی خود خور است زین همه تحقیق پیداوم که محرم عاشق است طالبم که بر الواس می بود و فتن سهل بود یافت در دل شادی پرورم که هنوز چشم من گردید تا بستان برای جلوه اش
---	--	---

از شکستن می رود چون بوی گل گم می شود	بعد مردن گرمی از جان ختم می شود	می تراود خون آتش از گل شکم می شود
نبض برق از حیرت جستم زکات شد	می طپد از بی قرار می اول شکم می شود	غزل عشق می ورزمی از هوا گریز
در دمی خواب از دوا گریز	از شهیدان خون فروشن می باشد	روز محشر ز خون جگر گریز
حیف باشد که مرده باشد	بان تو عاشق زنده عالم گریز	غرض که چون آن عشق جان باز آرد
معتوق دلوازی از آواز شهید بجای خوش دل گردیده با ندامت تمام در آن مقام این صدا با بر کشید فرو		
چه خوش است از تو خشنی که ز روی ناز باشد	که بجز چون در آیم در صلح باز باشد فرو	
تا هنگام آشتی تقریب پاوسی می شود	دوست میدارم که یار جنگ باشد مرا فرو	
خراب صلح و جنگ شیوه آن شوخ طنازم	که گم می شود و گو که هم از گو که بدخواه می شود و رایی	
ای ناله تو نفس از چوینی	وی حسرت نهوس که از چوینی	ناز چوینی عازب از چوینی
چنین باری که من ارم که دارد	باو کاری که من ارم که دارد	خریداری که من ارم که دارد
و لم یخرج کرد و مژش لبست	ول آزاری که من ارم که دارد	ولی باری که من ارم که دارد
و با جزایمان نیاز با دل که از سر را پیش از آن نازمین بر زمین گذاشته زار زار ناله بر خواند		
یار مارگشته یار ما آتش	یاری آمد بکار ما آتش	آن چنان نم کرده است زنا که نگر و شکار ما آتش
چنانچه در آن زمان آن ولستان گوشه بهمان کمان که بقبضه در آورده بود و بر آن ابر از سر زانوهای خویش که حکم سه سر پیدا نموده بود بر پشت گشته رسانیده در همان زمین بدین آیین نوا بر کشید		
قیمتی ناله بر بیع کشید	نفس باید دار ما آتش	بر سر چار سوی رسوائی
و هم بدین مقال حسن بر کمال کلام فرمود	عزل	پرتاب و لا طبعی آخر
عشق لباس تنگ طاقت	بر قامت خود بریدی آخر	از گفته طرح صانعین جو
تا گفتنی که بود گفته	تشنه ی تشنه ی تشنه ی آخر	کردی با خویش هر چه کردی
گو گو تشنه ی تشنه ی تشنه ی آخر	از خویش بدزد و دیدی آخر	چنین گوید که هنوز تیر قد آن جوان پیش آن ولستان
از حیا و انفعال بزرگ حلقه کمان بود و از سوز و باران این ناله کشید غزل		
کان ترک نشو می تیر و کمان خش است	بر دل خوش است جو روحانی که می کنی	شده قاسم کمان دشمن تیر آه از و
بیت در حسن و حیرت بلای دل و	چشمی سیه و گوشه ابروی کشیده	ما خوشدلم ازین دل ما از آن خوش است
		که یکایک و شیر غران از میان آن

بیابان پیدا گردید و پیرانش آن نگار کماندار بیکهستی بسیار زده را بسوفا آتشهاخته تیر را یک شیر لبستی نزد کایش
تام گردانید و آن قوت مردانگی و اقتدار تیر اندازی خود بآن مرد نموده ازین کمال هم آگاهی بخشید چنانچه عشق از
شاهه این حال یوانه تر گردید و در برابرش تیر باندان بخیر و دیگر سایندن مناسب نمید پرست و تیر را بر سر آن شرم زد و
و بضرر شیر و نیم گردانید آن مشوقه قدر دان بشاهه هجرات و قوت آن جوان خرم و خندان گردیده بخواند پاشی

این عشق تو بی نشان چمالی دارد	در اصل وجود خود کمالی دارد	هر لحظه مثل و خیال دارد
این عشق در یفا که چالای اردو پاشی	تیر تو که همچو مرگ مردم خوار است	بر پای تخت سلطنت مسار است
گر گوهر آبدار در دهر بود	در کجرفت تو آب گوهر دار است پاشی	هر خنیکه عشق سخت نیکو کار است
اینست خلل طبع تو به کردار است	گر شهوت را تو عشق خوانی غلط	از شهوت تا به عشق ره بسیار است
مشنوی بیابان شجاعت را پاشی	محیط استقامت را نهنگی	بر زمی گر نه صیبت می کست در گرد
و آتش آب و زوزه زهره مرد	سخن را وصف زورت گرد و دست	شود که سارش از ضرب مثل پست
چو شمشیر ز خون پر و لان قوت	سراپایت جگر چون کان یا قوت	و آن عشق نیز معنایستی از حسن بجال خود

در یافته خوشدل گردیده بخواند پاشی	هر روز زو عشق تو به کمالی در گرم	و ز حسن تو در بست خیالی در گرم
تو خود این حسن را جمالی و گرمی	من هم این عشق را کمالی در گرم	با آن حسن بنوا از بقبال عشق جانبار
بطرف انداز این آوار بر کشید غزل	در اسوای عالم گرد این عشق بلا پرور	جهان آشوبت چمن دل بهت لدا جفا پرور
شیدم کردمی و در سایه شمشیرم فکندی	سرت گردم نباشد چون تو یا آتشا پرور	از شنیدن این مقال عشق بر حال

خیلی خوش حال گردیده بمقابلش بدین قال نو ابر کشید ختمه غزل	بجز تر و سنی کاری نیاید عاقبت ازین	زخم زخم تیر را دیدیم کاری تر
غزونین است ظالم است چنان چار و بار		که مانست جابم اندرین میا پوار

و آن عشق دلگداز باز به نیاز تمام رسانید که ای حسن من بنام خواندن ترابی ادبی سپید انم و نام خود را بقرینا آوردن	ای سرو سی ماه تمامت خوانم	از شک نخواهم که بنات خوانم غزل
آسم گرامی بجایانی نمی شناسم پس تو خود بگو تا را بکدام لقب ملقب گردانم پاشی	دین هر سه بگوئی تا کد است خوانم	

کوهر در دم طبعین آهنگم	برق سان می جد رگ شکم	بر زبانم گره شود ناست
قد و تا که وضعت عشق ولی	همه شاق بشت و از جنگم	در آن وقت آن مشوق خوش اندام از شنیدن این کلام
از بیم نکلین شوری بر جرحش پاشید و بخواند ختمه	خط من نشه و گرد دارد	آسمان است کاسه بنم

هست شتام آرزو و عشق	بس که از نام خود بود تنگم	هر قائل زبان شیرینم	ساخت حلوائی شش تنگم
رباعی گاهی منزل کی مقامت خاتم	گر باد و صاف و گاه جاست خاتم	نمی عظم نداین شانه چه کنم	می دهم باز و بست بار دیگر می خرم
ای عشق ز نام بچست خاتم	هر متاع فتد کن عشق سگر می خرم	رباعی ای دست میان جدائی تا کی	پس در لطف این غیر نمائی تا کی
یک گاه دیکت قسم گر کنی سر پایم	نوش و نیش هر دو عالم را سر می خرم	و فرمود که ای عشق هر گاه که آن قادی	مختار نام تر با نام من قرین و جسد مرا برای
چون من تو ام این توئی وانی تا کی	از غیرت عشق غیر در عالم نیست	جدائی می نمائی و از بر تکلیف مید آئی	بر کنگره عرش چه خورشید چه ماه
بر کنگره عرش چه خورشید چه ماه	خبر ز دور حرم گیر و از رنگ سپرس	رباعی که می خردی خرابات چه درویش چشما	رخسار قلندری چه روشن چه سیاه غزل
مجال کیت که بغیر خواب ناز کند	ز خوش نگاهی این چشم شوخ و تنگ سپرس	ز نام هم چه قدر یافت آبر و فراد	حدیث سایه مرزگان عشوه رنگ سپرس
ز خوش نگاهی این چشم شوخ و تنگ سپرس	چو سایه وزی شخص و دم ز خوش من	غرق عشق نزار و خبر شسته غیر	بهم از شتاب گمی و هم از رنگ سپرس
حسن عالیمت ام بر خواند غزل	ضنه عریست که برخاسته در تعطیمش	سرو من نیست زمینی قد افراخته است	عشق من گر چه بود از نظر انداخته است
نیز بر خواند عشق غزل	بست عارت زده ناز ترشان دگر	خلق را دشمن خود بیدار کردم بی تو	گیر از مصر گمراخ و ده تاخته است
آواز آن عشق شوریده بهوای شوق	خوب پرواز در آمده برنگ وانه جان باز کرد	اگر دانی عشق شوریده بهوای شوق	خوب پرواز در آمده برنگ وانه جان باز کرد
گرویده پایت چسبیده بدین چنین	طنین حوزین نوا با بر کشید غزل	کجا عاشق ز بهشت اندام بدست بر دارد	چو مرگانش بیا و آید ز خجود دست بر دارد
اگر چه عشق از بهشت کشته دست بر دارد	غزل حسن از عشق زیب کلاهی اوداند	در نگاه حیرتم چون قطره در پام است	خود گماهی کن ترا ز دور کفش میویند
عزیز اسبابی که از به با ما می داند	عشق میخواد پرواز ویر و حسن اجابت	و در آن وقت اگر چه دیوانه میایستی شوق	میل دلش از بکینه خواهی ست مترس
عشق میخواد پرواز ویر و حسن اجابت	دلش از بکینه خواهی ست مترس	ای دل اگر تیار سپاهی ست مترس	میل دلش از بکینه خواهی ست مترس

دلشکس او و چشمش جنگی است	باقی خط و خال و سیاهیست سرس	فروم حاضری لیک جام ز تو دارد محروم
طرف حالیست تو اینجائی و چرخ اینجاست	فرو بر زمان طوبه حسن بخیز روی گریست	باش کیل نه به وی که جانانگی است
لیکن از غلبه حسن آن عشق و خو جرات مخالفت که بجان خود موافقت می نگاشت نمی یافت بدین ادا و انامی افخت	فرو گهی معشوه کنی زنده گویا ز کشتی	تو خود بگو که کس این شیوه آنچه نام کند
ادای حسن طلبی و مطلب او را باز معلوم نمود برودی خطره و دو هم را در دل خویش احساس نموده بر خاست گفت کای	عشق زیاده از یک شبار و ز درین ویرانه خوشتر آید	در جان سویش مستحق خجاست که مبادا کدام سرلج خوبی نشان یار
دیده بعتب و آید این کیفیت و شتاب یار کاب آن پست شتاب و آورده روان گردیده بدین ادا و انامی کشید و پاشی	چند آنکه کسی برگ فراغت دارد	زیر گردون کمین آفت دارد
پای بر کاب استقامت دارد	و آن عشق بر خطراب نیز بران مگر بیتیاب سوار گردیده حکمت تدبیر بخشش	را برای نشانیدن شعله شوق خود فیهید بدین آنگام گرم میان گردید و پاشی
تدبیر کجایان لغت میر شود	بسیار دلم تنگ سازانده وری	ترسم ز دلم غم تو دگر شود و پاشی
ای ترک سمن برو بست سیمین تن	وصفت تو بدین زبان نیارم گفتن	چون سایه ای دوم من اندر پی تو
خوایم بخاطر گریه و خواهی بختن	هر طوبه که این قیوت را دارد	در غم سینه چون الفت دارد
او بخیزد زلف مشکبوی چپ است	این صرع رنگین چو طرغی دارد	غزل گر چه از سر پیرین
نیت در کیش موت با آن	رغبت خنده لب دیدن	یار گردیدن و بر گردیدن
چند بر بستر راحت میرم	ای خوشامرگ متسایدین	مروم از غم که کجایم حسن
حسن کمال از نشینان این قال معجب کیفیت حال و طرغ شوکت و جمال و جلال کجایش دید و بدین قاف نظم نموده	مکب خود را از معنائیش بجهانید	مطلع
رباشی ای بر سر کوی دوستی که درون	از خود طمع مراد بخواه کن	خواهی ز تو دوست بر خنید و امن
این غار بن از شارح خاطر بر کن	رباشی ای عشق اگر کوی ما کام بر کن	هر دم باید که تنگ بر نام شنی
سر رشته دوستی بر ست تو دهند	تو آتش اگر چو شمع بر کام شنی	و بقیش عشق جان باز نیز بر کلاه آمده
بدین امان از تو پاشی کشید بیت	دلم از دست به نبال تو تنها زود	بچ عضوی به تنم نیت که از جاز و قطع
و محسوسه و دل در گشت آن فدا دارم	خرامه سرو سن از ناز نگاه ای سجا و گاه آنجا	اینگویم بخشیم رسد و ستم بدانش

کعبه بان پادشاه اندخواه اینجا خواه اینجا نفس این نشد ز حرص و هوا که تند بهای خواور اشراب است حسابی نیست خلقت دعه آن را بنامی خانه کعبیتی بر آب است بلا گردان تیغ ابرو یار درین نقطه نکات حد کتاب است حسن با فرنگ از شنیدن این ترنگ مارا جوی شوخ صلح است ز جنگ هوش اگر ناخن زدن بر لب تاب است دو بیت را بر خواند حسن مطلع منت جورا مگر و خوشتر از کمن	غزل میرود حسن پیش و عشق پیش تا ریاضت او در هر شب غزل رکاب امرو زوار دپای پوشش جفایت بر دل من بی حساب است نگهبان فتنه بیدار باشد که در سینه شگافی انتخاب است مطلع باغی حنن که ز نظاره امانت حسن با فرنگ از شنیدن این ترنگ عشق و لکیر از شنیدن این تقریر رضی در سبوا ز می تنی گرد و خار و خواب است ایمان بیدار و کاش که اهل عشق را در سفال هر یک که بر سرین آب است	بی نقاب و نذر هیچ کسش از ان نازک مزاجم دل کباب است چه سازم جان من با در کباب است توان با کشتی می ساخت ای دل هر جا ز گس او دست خواب است چه گویم عاشقا در وصف حالش از ناتوانی دیدی که خندی حوصله ناک همگاه حسن و عشق گرمی دارد در جوشش آن حسن نکته فهم این حافیت مرون و آسودگی با خواب است و از چنگی خویش حقیقت ناچنگی خود را
میرین او ادا اگر اندید و خبر نرسیدی ای عشق دلت بسی پریشان نظرت کاین باغچه را شکوفه نمی ثمر است که از شکوفه بینخت من بیاد و غزل آن کعبه روانیم که در باد یاراز در باغ تماشا تریش من است از حشمت این حسن چه دشت زده ام خو کرده لطف کام نام کام توام از شنیدن این صدا حسن با صفا بقابلش تا حشر غرق بحر انعام توام با بچه حسن و عشق شب روز با هزاران شتابی و بیابی دشت و بیابان رامی پیوند و بهر وادی و دشت که میرسد	هر دم هست به عشوه راهبر است هر جواب این کلام آن عاشق نا کام نیز خرم با تشنه لب و چشمه حیوان نفس است خاموشی جاوید فغان جبر من است رباعی در راه توصیف جبرم میلزد و آه کشیدن نفسم میلزد و رباعی گاه هی نکته نقل بوسی یا دم چون موج گریز با سیه عصیانم	ز هزار رنگ و دود دنیا مگرد نه مال قد تو که میوه مراد هم در ویش جهانیم هماد و نفس است از لذت امید تماشای تو مردن کو زهره صحبت جو هم میلزد من بسته به بسته حید انعام توام ترکای آن تخی دشت نام توام از بزم است سرخوش جام توام بیرون نبرد ز رحمت عام توام

آن راز و عقب گذاشته پشتر اهی می گردیدند و میان آن بیابان و حبال عشق بر کمال برای پیدا کردن حسب و ظاهر گردانیدن احوال دل بر اختلال پیشین آن معشوقه با جمال و جلال بدین چنین قال ترنمی نمود و غزل

نسبت شما با من بفریون رسد	سلسله عشق بچون رسد	عشق نیارست سید کین	خاک چیدار که بگردون رسد
هوش کجا بخودی دل کجا	قطره چه باشد که بچون رسد	نامه پر شکوه رقم کرده ام	آه اگر آن شوخ بچون رسد
عشق زانوشه وصلش گذر	چون نواز که بچون رسد	و هم آن حسن سراپا ناز بدین انداز	به پیش آن عاشق

جان باز نوا می کشید غزل	من و دل باز درین دام بلاقداویم	در خیال خط پر چین بخطا افتادیم
گدا از عشق گنج که بنگام است	خود بی گفته درین کوی بلاقداویم	بعد ازین ما و صروامن صحرای جنون
حالیاد که عشق ز پا افتادیم	نیت جز و امن صحرای قناترل	مطلق شکیم که از بام بقا افتادیم
فارغ از نظر گل و لاله گدشتیم سبک	تا درین گلکده هم طرح صبا افتادیم	دولت حشمت قانون طر با حق دوست
ما از آن قافله دیرست جدا افتادیم	غزل عشق آمد و ما موس را ننگ آورد	تا زخم بچون صلح مرا جنگ بر آورد
از موسی تو ز دانه نفس بوی بر افشانده	بر روی تو گل و دخت نظر ننگ آورد	از شنیدن این آنگ عشق از میان

سینه تنگت مقابلش در همان زمین این ترنگ بر کشید تمه غزل	بر خویش ز بس تنگی جابجی نه جنبید	ای چه خوش این تو بشکن فصل بهارست
بنگر که شقایق قدح از سنگ آورد	کس از ویال میزان فکر خود و صرع را	وصل تو ز بس غم زل تنگ آورد و غزل
کسی بخجیده دعا گفت مطلع را قطع را	دل صیاد هم کافیه که خواهم قطع را	هلاک عشق را آرایش ظاهر نمی باید

از شنیدن این مقال حسن نیز فی الحال بقابلش برخو افتد تمه غزل	که روشن آن مطلع بگوید حسن مطلع را	گر آن عین ایمان از مردم شرم می آید
فصل اول و ثانی توانی عاشق و دایت	غزل سدا با نگاه کافرش کس تمه غزل	چو مرغان گرد و گامی راه و رسم برگردد
گلند از و امن صحرای خویش قطع را	چو تخی بشکند سرایه صد شتر گردد	از شنیدن این اشعار آید عشق نیز میت
ز آسیب حادش جو ظالمی شود افزون	شود آن شوخ شیرین کار از قتل مانوم	سر حشمت باست بر لب او و شکر گردد
و بقرار گردیده بخندورش برخو افتد تمه	خوش آن ندی که می ناخورد چون با بچه گرد	همان یک فیض باشد عاشقا که آسمان آید
تلاش جام و مینا و سبزه و سری از	تو که من عار داری شب همه شب	چه میگویی گرد خاطر من غزل
بچشم با سر شک و دل یاکه گرد فرو	محل صبر و تحمل عشق بر چاده بست	مان ابرام و خواستارست خوی تنیدار
تا که قتل با این سن بی از انداخت	از شنیدن این قال از حسن بر کمال	مقال حکم فرمود عشق اهی اربست قطع

عاشق قبل قیل قال آن کس که خاموشی کند
و فخرت پریشان از لب شیرین است
را هر طرییایان گذشته عنان کیت بیان
ایجاب شهر میگردد و شهرت کم گردیدن این جواهر نایاب با نوا رسید آرد
رسیدن وزیر فحیاب در آن حسن نایاب قشیدن از خاتون خویش حرفهای عتاب یاب و یون کشتن
آن وزیر از آن باب ساندن بشاه شید آن خبر خراب فقیری و سیاحت گزیدن آن پر مضطرب

چنین گویند که آن وزیر فحیاب هر چند در میان آن کشمگان طامش لاش آن عشق کم گشته نمود پدید آمد و از آن طلب
نایاب سراغی بدست رسید آخر کوس فتح و نصرت فواخته از آنجا بطرف شهر روان گردید آنجا خاتون خود و فرقه طلبگاری
شاه شیدار سنانده تهنیت که برورش رسید چه می بیند که در آن محل شور و ادای آن کم گشتن حسن بیکم اقتاده است تمام
سخت روی داده بشاه این حال حیران و متفکر گردیده انگشت حسرت بندان گزید و بزرگ نقش تصویر بجای
خود بی حرکت و تقریر فرمود و چون خبر رسیدنش بکوش آن خاتون رسید پیغامش کرد که ای بیوش بیکار تو چه کار
کردی که اینج را بیاد دادی کار را را اگر دانی که آن عشق شوریده در اینجا سلامت رسیده آن سر بهاب هزاران
مکرو افسون و اثر جادو در آن طریق عقل به عنوان منحرط ساخته بجاده جنون دلالت کرده از جای نفوسش در پرتو
و آن نور چشم مرا بزرگ فریضه از خانه محروم دیده ام ناپدید نمود که هر چند در سر و خانه و هر دشت و ویرانه آن جان و آن
خود را می جویم سراغ و نشانش نمی یابم باری چون آن وزیر نیز از تلاش و تبسبب بی مقصود نبرد و مایوس گشته لاجرم
شده آن وزیر اسیر کرده کشتن را حاکم و جانشین آنجا گردانید و خود بخدمت شاه شیدار رسیده با هزاران خرابی خفته

آن ماجرا و حقیقت را بعضی رسانید مستثنوی	چو بشنید این سخن شاه شیدا	که نشسته آن حسن بربود از جا
گریبان چاک تلمی ز زینت	ز در و دل هزاران لاله زینت	بکاشش تلخ تر شد زندگانی
بزرگ ز غم ز خویشین گشت	بوخت از سر و رنگ گشت	گرفت آن کاغذ تصویر است
بکارت پستی گشت مائل	از تصویر چنین زیبا شائل	ز سوز سینه و چشم گریان
چو هستی زان بت لاله شائل	سزد که از تو پرسم صورت حال	که ای از عشق خسته کشیده
ز جاه وصل در چاه افقادی	ز تخت کام بر راه افقادی	فریغ از سسند و او اگر رفتی
ز زخم با سرا پا کشته ز بخور	بسختی گشته چون گوهر گان	فتاده کام جان از نوش گز
چون آب آهواز مولد بریده	عنان بر عزم صحرای کشیده	ز زخم خار آن عشق دل آزار
		ز زخم خار آن عشق دل آزار

گوا که حال خاطر چیست	بغیر دشمن من هر کس است	کدامین شیر باشد یا غارت	کدامین گور باشد غمگارت
کدامین بار باشد سایبانست	کدامین باد باشد پیشه رانست	کدامین خار بن باشد پناست	کدامین سنگ باشد تکیه گاهست
مرا باری دل از اندیشه خونت	نمیدانم که احوال تو چنانست	مرو و از تو حال دل خرابست	جگر بر آتش همچون کبابست
تو نیز از اجزای خود عیان کن	در شرح حال فصلی بیان کن	سخنم از دمی در فصل بیانی	ولی تشنیدی از صورت جوانی
هر آن نقشی که بر خود او نهیست	در صورت هیچ صورت و نهیست	بر زاری فراق حسن گریست	که تدبیری دل بیار من چیست
دلش گفتا که از صورت گذر کن	بسوی عالم معنی سفر کن	چو در معنی رسیدن می توانی	بصورت آنچه معنی بار زمانی
ره معنی طلب صیبت را کن	زینت بگذر تو چه با خدا کن	موجود باش تا بای صفائی	کجا مشرک در ره را بجائی
اگر صد سال پیر خانقاهی	چو باغبان نیستی نطفه ای	بر معنی طلب بگذر ز صورت	صفا خواهی گذر کن از کدورت
درین شکل فخرت از چه پیچی	چرا چون کو دوکان و دنیا پیچی	چه کار از صورت بجان کشاید	از صورت کافی صورت نیاید
انگردد و تا که معنی با صورت جمع	کجا گردد و منور از چون شمع	اگر عمری درین خلوت نشینی	بغیر از صورت بجان نه بینی
اگر معنی همی خواهی بروی آن	بزن مردانه در راه طلب پا	چو جان باز آن قدم نه در طلیعت	اگر داری سراج حقیقت
اگر خواهی سحرمان گذر کن	شکر خواهی بفرستان سفر کن	تر مطلوب سرگردان چو پرگار	تو چون مرکز مقیم خانه هموار
ترا باید بفرق سرد و پیران	که تا ممکن بود روی رسیدن	چو دعوی مسکینی در عشق جانان	اگر کاذب نه بنمای برهان
چو از دل بزیان این آیشنید	حدیثش انگوش جان نوشید	از آن پس کرد در خاطر همین خرم	که بند در تلاش آن پری عزم
الا ای عنایب با و بیما	اگر تو گشته طوطی گویا	که چون مروم خنمامی سرانی	چرا در ناله های خود نیانی
چنان بهتر که چون مضرب ساز	بر آری از دهان بحرف آواز	نه بندی بند بر خود از توانی	نوازی نمی گفت هست کافی

چنین گویند که آن شیدای سودای خام خود را پخته اسمی بهمی شده و در اول را که دستور الملک نام داشت طلبیده فرمود
که حالا امور ملک اری و رعیت پروری ترا می سپارم و من الحال بدین حال پراختلال ماندم اینجا من استیغاف
چرا که بدون وصال آن حسن با کمال این تحت را برای خود تخته تابوت می شمارم و این چتر و تاج را برای طایر جان
خویش قفس و زندان می انگارم پس انسب برای خویشتن آن می پندارم که تفرگه دیده سیاحت اختیار نمایم که شاید
بتلاش و جستجو روزی مقابل در و بروی حسن خود گردم و بیا
در سینه فشردیم و پری نشودیم | مانند درین شش در دنیا حیران
این گفت و خرقة در بر انداخته برای حسن طلبی بجهان گردی روان گردید و بر حال بیوالتی و تنهائی خود این نوا بر تشنیدیت

از وطن یاری نیامد بامن شیدا برون	آمد مانند دست از آستین نهان برون	سبای شیدا چو جاب چشم ترا کردون
بر غارت دل و دشت نظر و اکرون	آخر یکش آمد و مرد و او ایم بید	سیل این خان بود و در و اکرون

رسیدن حسن و عشق در ملک شام و ملاقات کردن با شاه آن مقام و همی گردانیدن خویش را بنام دشمنند و خردمند و رفاقت نمودن ایشان بدان سلطان و زچند

چنین گویند که آن حسن و عشق بجای ستابی و بیابانی سرحد آن ملک آتق نموده در مدت چند روز بکشتام رسید و در شهرهای تحت سلطان آنجا خانه بکرایه گرفته آدمیان را نزد داشته چندی آسودند و چون آواره حسن و جمال ایشان در تمام شهر شایع گردیده بیست شاه آنجا که والی شاه نام داشت رسید شتاق دید اگر گردیده بوزیر دوم خود فروخته حقیقت آن جوان را دریافته بعضی ساند و اگر لایقت حضور داشته باشند آورده ملازمت کنند چون آن وزیر دوم متوجه شد بطلب آن مرد و جوان فرستاد حسن در خاطر خود اندیشیده با عشق گفت که حال را در اینجا حیل باید نمود و یکایک خویش را برید

به باغی از هرزه ببردی نمی بایاخت	بانیگ بد زمانه می باید ساخت	از طاس سپهر و کعبه تیغ تیر
هر نقش که پیدا شود آن باید باخت	و کرمی باید اندیشید و با این مردم و شاه قسبی ملاقی باید کردید که هم عرت و اکرون	

بهت آید و هم راز نهفته کنایه که این ساز و لباس این صورت و جمال حقیقت و شخصیت را پیدای نماید عشق گفت که بنده خود دیوانه است لیکن تاج عقل این فرزانه است هر چه فرماید موجب آن عمل نموده آید حسن فرمود که حالا مصلحت وقت چنان است که من نام خود دشمنند و نام تو خردمند می نیم و خویش تن پسران شاه ارجمندی گویند و برین

نام و نشان بعزت و شان ملازمت این شاه می نایست	از لب شور و شام قناعت	آتش از قلل بجایم قناعت
نخرا سید از خانه برون	طشت خورشید ز باطل قناعت	کار مردم ز نظام قناعت
حسن این بر کشتیت بجزه است	میوه نخل تو خام قناعت	در آن وقت آن عشق هم که دیوانه بکار خود بهوشیار بود

این مصلحت و کار را پسند نمود و آن آدمیان و وزیر را فرمود که شرافت سلام را با بقای خود رسانید و بگویند که ما آفت و گمان باز رسیده از وقتی که از خانه مان خویش برآمد آواره و دشت او بار گردیده ایم بخانه کسی زفته ایم و با هیچکس کاری و احتیاجی نداریم و اگر شاتوق دیدن ما دارید بیایید که مختاریه و آن برادر دوم آمده است بگویند کسان خود گفت آنها ظاهر گردانیدند که ایشان شاهزادگان اند که خردمند و دشمنند نام دارند و پسران شاه ارجمندی شوند که چون شاه شیدا ملک ایشان را ناخست نمود و پدر ایشان کشته شد از آنجا براس جان پنهان گردیده و درینجا رسیده اند

همین که آن مردمان این حقیقت و بیان را شنیدند و برگشته وزیر خود را آگاه گردانیدند و آن وزیر بخدمت شاه خود
 شتافت و فصل حقیقت آنها را گزارش ساخته و در این گزارش خبر را خبر کرده اند و در آن وقت والد شاه و وزیر اول خود را فرمود که تو
 بخانه آنها برو و با عزا از تمام بلا زست بایا چنان گویند که آن شاه نیز چهار وزیر داشت که نام یکی وزیر الملک و نام
 دوم بشیر الملک و نام سوم جلیس الملک و نام چهارم ندیم الملک و آنکه خبر رسیدن این جوانان بآن سلطان
 رسانید و بود بشیر الملک نام داشت و آنکه او را برای آوردن شان فرستاده بود وزیر الملک و باری وزیر الملک آن
 خردمند و دوشمن را با عزا از تمام آورده ملازمت شاه خود کنند و آن قدر دان آدم شناس با عزا از بسیار
 سران غریبان و میان را بکنار لطف رسانیده حکم شستن فرمود و سخنهای عزادارم پرسی و عکساری ابیان
 آورده گفت که حالا شما این دولتخانه و این ملک خانه و ملک و تصور کرده بخاطر جمع باشید که هیچ معاند و مخالفت
 را بر شما دست نمی بخوابد و بعد از آن هر دو را خلعت جوهر خسروانه تواضع کرده رخصت نمود و عرض که این
 هر دو جوان هر روز در بار سلطان میرسیدند و از لیاقت و قابلیت خود و خلوت و جلالت حاضر بوده مصاحب خاص
 گردیدند چنانچه آن وزیران و دیگر صاحبان بر قرب و منزلت ایشان حسدی کردند و غبطه و کارهای آنها می خوردند
 ظاهراً هر گردانیدن ندیم الملک بخدمت ملک که از این جوانان نازنین برادر
 همین زن معلوم می شود و سعی نمودن آن شهریار در تحقیق آن اسرار

چنین گویند که بعد چندی ندیم الملک از راه دشمنی و عداوت بعضی شاه رسانید که هرچنان معلوم می شود که از این جوانان
 آن برادر کوچکتر است که بدست پادشاه و تمام اعضای او نزاکت معشوقی می بارد و مقرر است که در این مجلس مجال
 پیدائی آید شاه فرمود که من نیز حسن و جمال و خوبها و کمال این رجال جوان و والد گردیده ام لیکن این معنی را که تو
 می گوئی نفهمیده ام قافا حالا از گفته تو شبهه و خطائی بدلم نیز رسیده است پس این مقدمه را تحقیق باید نمود و خاطر خود را
 خوب جمع باید فرمود و آنقدر روزی والد شاه ازین معنی جلیس الملک پرسید و بعضی رسانید که آنچه طور گذران
 و طریق نامد بوده ایشان من تحقیق نموده ام آنست که چون از حضور رخصت گردیده بخانه خود میروند در آن مکان این
 هر دو جوان تنهایی باشند و هیچ نوکر و خدمتکار را نیز در آنجا داخل نمیدهند شاه از شنیدن این خبر خوش دل گردید و گفت
 که ای وزیر بشیراتی رسانیدی و ازین بیان خبر آن ندیم مرا قرین یقین گردانیدی و عرض که شاه بخیال این معنی روزی
 بجانب آن برادرش که داشتند بود و ملقت ترسید و چنانچه شبی باعث گشت آنها را در خوابگاه نزدیک خویش

بسترهای گل گسترده خوابانید تا امتحان این معنی نماید که گلهای بستر تازه می نماید و گلهای بستر زن زولیده و پژمرده
میگرد و در آن وقت آن حسن بفرست خود بی بطلب برده اراده شاه را معلوم کرده و شکفتن لبش رسانیده و خوب
بیدارش کرده و آهستگی گفت که ای خیمه چه خفته بر خیز که حریت با خبر گردیده است و در جستجوی اسرار کوشیده است عشق
از تشنگین این خبر خیلی مضطرب گردیده گفت که ای یار نگار حالا چه حسن تدبیر باید نمود که افشای راز نشود و رسوائی پیدا
نیاید اگر چه از طرف عصمت و عنایت تو خوب خاطر خود را جمع دارم و بکمال است آهستگی تمام در آن مقام بدین کلام گفت و فرمود
بوالهوس چشم تو را بوشش تو دارم و بجا عاشق صادق تو با زمار در برت حسن گفت که تو خاطر خود را جمع دار

که من این امور را نیک میدانم پس علاج آن را خوب می توانم عرض کنم که از خلق این خنجره تمام شب آن حسن را
خواب نبوده و آن بستر گل در حق او حکم خار و خشک پیدا کرده بود
یکی بر بستر از الماس حسرت نشسته و ریزد یکی را خار غم در پایکی را شاخ گل بر سر
یکی را کام زهرستان یکی را لب شکر ریزد

چنانچه وقت آخر شب که صبح نزدیک سید بزرگ با سبکدستی را بکار برده گلهای پژمرده و زولیده را از بر خویش بر چیده
به پلوی آن عشق از آنست و گلهای تازه و تر را از آنجا گرفته بستر خود را تازه و نو ساخت چون صبح صادق نمید و روشنی
روز پیدا گردید آن شاه خوابناک سر از بالین برداشته بجانب بسترشان توجه گردید و دید که گلهای بستر را نشنیده و برادر خود بسیار
تازه می نماید و بر یاحین بستر خردمند برادر کلان زولیده و پژمرده نظری آید در آن وقت بدل اندیشید که آن ضابطه مقرری
در اینجا صادق نمی آید بلکه خلاف آن می نماید بشاهد سائل شاه را نشنیده بعضی رسانید که حضرت بطرف این بستر پناه می بیند و این
گلهای کام گل عبرت و خبرت می چسبند شاه گفت که من گلهای بستر را از همه تازه و تر دیدم یار بران بدل خود می اندیشید
که تو در مزاج خود حرارت کم داری و نشنیده التماس نمود که بنده خیلی طبیعت حار دار و چرا که دمی مزاج است لیکن چون
دم در اصل خود گرم و تر است بدان سبب شاید او بی درگها مانده باشد باری چون وقت دربار رسید شاه آن حقیقت شب
پندار و وزرای خود اظهار کرده گفت که از آن استخوان هیچ حقیقت معلوم نگشت بلکه برخلاف و ضد آن نظهور پیوست
عرض کردن جلوس الملک پنجمت شهریار که این جهانان خوشیار را در کار شکار پایا آورده و اینهارا
برای اقدام کارهای پرخطر و هولناک باید فرمود که آن چنان امورا زن هرگز نمی آید و وجود

چنین گویند که در آن وقت آن درویش ثالث بعضی رسانید که اینهارا بشکار برده در سب تا ضن و تیراندختن و گوی
با ضن و نیزه بانی ساختن و بجایهای هولناک تا ضن و شکار شیر و خوک انداختن باید آزمود که اگر آن زن خواهد بود

البته خواهد رسید و هر کسی بدیش خواهد رسید و این همه کارها را نه هرگز صورت پذیر نخواهد گردید بجا که صبح آن روز
 آن شاه خانه سوز برای شکار سوار گردید و آن هر دو جوان را برای امتحان همراه برده آن همه کارها را بنموده آن
 شسواران هرگز نرسیدند بار او که رفع خطره آن شاه بازی پسند بقسمی اسپ امی تاختند و بآیینی تیری انداختند و بطری
 نیز می افروختند و بطریق گوی می باختند که همه نظارگیان و تماشایان را با گردان و قربان و سحر خود می ساختند
 چنانچه از هر گوشه میدان صدای آفرین و زه بگوش که و مه میرسید و رنگ رخساره آن وزیران بزرگ زانغ
 گمان دیده می پرید که درین اثنا از میان صحرا شیر کلانی پدیدار گردید که بشاه ده آن همگنان ترسیدند و بسیار اسپان منموند
 سواهی مرکبان آن هر دو جوان که اصل عربی و عراقی بودند بزرگ فتنه لان بوستان بجای خود قائم و پابرجا ماندند و
 وقت نشنید بعض شاه رسانید که حالا درین صیدگاه این یک تخم که می نماید بجهت شکار من می دراید پس حضرت بفرمانند
 که از تیر تخم کیم یا بشیر جوهر دار بگردنش زنجیر افکنم شاه فرمود که ای جوان جانبا زمر از فرمودن کار تیغ و تیغ می آید
 اگر تیر هم این مودی را تخم گردانی عالمی را قربان خود سازی و نشنید با صفای این سخن و پسند بالفور گمان را
 بقبضه درآورده تیری از ترکش برآورده مقابلش گردیده بقسمی در میانشان رسانید که از زیر دوش صاف بر مرکبان
 زنجیر اصلا از جامی خود نه جنبید اما چون حاضران و ناظران گمان بردند که تیر خطا گردید و اکثری گفتند که خدنگ نشان
 رسید و نشنید از شنیدن این سخنان آن کو بر باطنان خلی برآشت و بسلطان گفت که حضرت این و امیان بهین ستون هر دو
 خطای نمانید و حقیقت کار را ندیده یافته سخن بی تحقیق بعض میرسانند آن تیر فقیر ازین سنگ پاک پیران صاف گذشته
 دران دخت بند گردیده است باری سلطان چون آن خدنگ و نشان را ملاحظه نمود او را به پیش خواند و سلسله پوسید
 آفرین کرده فرمود که الحی ای بخورده ار تو شاه تیر اندازی و طرفه هنر مند و نادر سوار کاری که در جهان نظیر خود نداری فرو
 در صد هزار قرن سپهر پیاده روا نار و چو تو سوار بیسان روزگار و هم جمله ناظران زبان بدج و تثنایش
 یکشادند که ناگاه در انشای راه گوی و مغاک پیدار گردید که پیاده و سواران از انجا مستعد بود چنانچه مردم غمان اسپان
 تافته سواری شاه را بجانب دیگر متوجه گردانیدند لیکن دران وقت ندیم الملک بعض رسانید که حضرت کدام سوار
 چنین طاقت و مهبت داشته باشد که اسپ اجانیده آن طرف این غار برآید و باز از انجا دو انیده نین جانب
 در آید بهمان زمان سلطان غمان مرکب کشید و در انجا بایستاد و همه نوکران و سواران را و دران باب فرمان داد اما
 چون اکثر سوارکاران بر مرکبان غار جانستان رسیده عمق و پائینش را ملاحظه نمودند بسیار همیش را سواد عدم فمیده
 از بی جراتی خود بعض رسانید بکاین کار از هیچ سوار نمی آید چه که اسپ پروا دهنی نماید چون شاه از همه لشکر و سپاه

این سخن را شنیده تکلیف این کار بخردند و نشنیدند مناسب ندید که درین آناه از میان آن مغاک یک خاک کلان
میآید که بزرگتیل فلان و پشت برآمد آن طرف غار خود اگر دید و آن وقت شاه بخردند فرمود که اسی بخور و ابر باید
که حالا تو برین نخیر تیر چاندازی و قدرت تیر اندازی خود را نیز عیان سازی یا تسلیم این حکم و نشنید بجانب آن

خردمند دیده بر خواند رسا	چون چرخ کار یک خردمند گشت	خواهی تو فلک هست شمر خواهی گشت
چون باید مرد بود و دنیا هم هست	چه مورد خورد و گور و چه گرگ بدشت	و گفت که ای یارها لایزال مناسبت

میدانم که این صید ناپاک را هم این شکار نامیم و خطره دل این شاه را بر آرم پس حضور شاه رسیده بعضی رسانید که حضرت
حیث است که کسی تیر خود را برین ناپاک نخیر ضائع نماید بلکه باید که آب شمشیر پاکش کرده دامن صحرا را ازین مودمی ناپاک
صاف و پاک گردانند این گفت و یکایک عیان آب بر داشته پاشند بدو رسانید پس فرمود که آن آب شستنی بزرگ
عقاب را بپرید یعنی بیک جفت آن طرف غار رسید آن سوار کار زود از خانه زین بر زمین رسیده تیغ را از نیام کشیده
آن مودمی را آواز زد و داد که بان ای مودمی تا بکار خبردار باش که اینک کشته تیر رسیده همین که آن خود بخوار ناپاک
نمود آن سوار بیک شنید بجانش برود و چون نزد بخش رسید آن هوشیار بکار بجزکت یک پای خود حمله او را خالی
داده شمشیری میانش رسانید که دو نمیش گردانید و شتاب آب شمشیر را بخاک یک نموده به نیام و آواره سوار گردیده بان
آن و وزیرند را چنان بدین جانب رسیده بخور شاه فرود آمده آداب تقدیم حکم سلطانی او را گردانید شاه از شاه
این جرات و کار بسیار مخطوط گشته خود هم از آب فرود آمده او را در بر کشید و بر پیشانی او بوسه داده فرمود که درین وقت
در و جواهر بسیار برین جوان بکار تبار گردانند و همه امیران و سپاهیان که خود را مرید میدانند پیش این جوان بچنان
زمین بوس نمایند چنانچه همه ارکان دولت پیشش ایست گردیدند و کار پردازان بموجب فرمان بعل آو روزند

باز تدبیر اندیشیدن آن وزیر بشیر الملک بکار برای کشف آن اسرار
و معلوم کردن آن شخص را حقیقت و حال آن هر دو یار از راه سوار خ دیوار

القصه چون شاه از شکار بهر بار رسید آن هر دو جوان را با عزاد تمام رحمت نمود و از روزی خود پرسید که شما
باین جرات و محبت و این قدر همنمندی و شجاعت کدام مودمی را هم دیده اید که در حق او تخمیل زن کرده اید و آن زن
وزیر بشیر الملک باز بعضی رسانید که حضرت آخر آن شاهزاده است بنابراین همه بهتر امید دارند و چون دل شریف دارد
مانند شیر زنان کاری نماید لیکن من هم همان یقین دارم که او را زن میدنم و حال تدبیر و یافتن حالش آنست که آن

خانه دیوار بدیوار و تختخانه داده همسایه باید گردانید و روزنهای باریک پنهان تقسمی در دیوار باید کرد که از آن خانه هیچ
 علامت نشانه پیدا نیاید و گاه و بگاه از آن راه مشاهد حالت خلوت شان باید نمود و عرض که شاه این تدبیر آن زیر گاه
 را پسند نموده همان حکمت را کار بسته آن خردمند و دانشمند فرمود که ما میخواهیم که شما اکثر اوقات پیش ما باشید و گاه بگاه
 که دل ما خواهد شما را طلب نماید لیکن چون خانه دور و دراز دارد و قصد بیخ شتایی کردیم و ازین راه برای بودن شما
 مکانی خاطر خواه که برگشتن از بیرون بیخ خود و در بیخ خالی کرده ایم باید که ادا بخاطر خاسته و درین مکان در آمدن و ازین

بیتا همدم و هم خانه باشیم	بدانم آشنائی و امانت	قرب ابدان سروری و دیگر بر دلم افزاید عشق
بهم آمیخته درین مکتی	چو نور و شمع و زلف شتابیم	بیک شیشی کی بیانه باشیم
غرض که آن جوانان بموجب حکم آن سلطان در آن مکان	بسیار از که ما دیوانه باشیم	خردمندی بغیر از در نیست

نمودند لیکن حکمت رفیق آنچنانکه آمدن این جهان هیچ نفهمیدند چنانچه بی اندیشه و بی وسواس در آن مکان
 حکمت اساس گذران می نمود و بدین عمل و احوال و اسرار و کردار پنهانی خود از چشم مردمان می پوشیدند لیکن از نظاره
 کرون و دیدن چندگان نهانی و پنهانی غافل و بخیال بودند و یک حرکت و سکنت خود را بخود آن سلطان که از
 بصیرت پنهانیش خبر داشتند می نمودند چنانچه روزی از دربار بخانه رسیده بود که آن وزیر و نگاران را از آنجا بر آورده
 در راستند و بند قیاد کشاده عقد آن طلسم شکستند یعنی که دانشمند قیاد از بر و ستار از سر جدا فرموده و میان
 روز بکر بر سر آفتاب عالم سوز شب و راز نمودار گردانید و از پوشیدن لباس مشوای زوگردن دیگر زینت سازد از آنجا عالم
 دیگر پیدا نموده چنانچه در آن وقت کشیدن قیاد خردمند این نوا بر کشید عشق

و چه روزی است این گلگون قیاد	کاش در بر گیرش همچون قیاد	با وجود حسن و زافرون او
بیدلان اجان برون آید زن	اربع خود گر کند برون قیاد	چسبیت گلگون آن قیاد بگریه
می خرامد در قیاد آن سر دانا	می شود میرا چشم اکنون قیاد	فاستش موزون موزون بود
غرض که در آن یک زان	در بر آن قامت موزون قیاد	

دانشمند خود را و لباس چند و بر ساعت بزنگی و بر خطبه بجلوه و در بر مردم بدگر آتی و طلحه شالی بتجلی می گردید و آن
 خردمند طالعند و بدویش نشسته از دور تماشای آن نمود و ظهور میدید لیکن دستی بدو نمی رسانید و قریش نیکو دید
 و چون از آن دیوان بی نشان حرمی و خطابی و نکته جوایی می شنید خوش دل گشته بگرادش دور و قصد
 می شد و بر جلوه و عشو و آتی و شانی که از آن حسن بر کمال مشاهده می نمود و به پیشش سر بر زمین گذاشته از خودی
 خود قانی میکرد و باز چون از آواز و انداز آن معشوق جان بخش بحالت هوش و افاقه میرسید بخوشی حال

درآمد کلام ساز را بست گرفته این چنین قال حسب حال خود را می گردید	کو کهن در غم شیرین بگی دعوی بود
شور مجنون بقدر ناک سیل بود	دعوی عشق در ایام من این صورت یافت
و هرگاه که از قوت و زور عشق پر شو و شور بکالت سستی و طغیانی خود میرسد بعرضش میرساند که ای حسن غیور اگر در عشق	سراپا تصور صحبت صحیح را باطل و غیر جائز میدانی چرا لذت و سرور معانقه و کنار را بر تن و جان و نفس سانی بر باغی
ای شور و زلم از لب جان شکر تو	سر کشیم ز کاکل ابر تو
خواهم که همیشه از سر ساز و نیایم	تو در بر من آئی و من در بر تو
غزل هر دم هوس بند خنجر زبان ما	هری بوسه کاش نمی بردان ما
حرفی حکایت همه از دهستان ما	چندین هزار دوده پیوده کرد چرخ
گفتی که چو تنها شوی اندر خانه	آیم بر تو تا کنم افسانه
فر و اکنون که تنه اید دست لطف از نازاری این	آغی گوشتی بزن خنجر بکش کاری بکن
غزل و هانت را یکام بوسه دیدن آرزو دارم	گل ذوقی ازین گلزار چیدن آرزو دارم
تنزل کرد و هر جا تظره آخر ترقی یافت	چو باخم جمله تن اشکم حکیدن آرزو دارم
فلکندم بنجیای شوق در ابروی کار دل	لب شخمی ازین دمنان گزیدن آرزو دارم
درین دریا بسیر شستم دل می کشد یغی	در آغوش رسیدن آرزو دارم
بجام میجو موجی می کن ای بی طاقتی رحمی	بخون ترد ما غیا طپیدن آرزو دارم
اگر شد در دل من حسرت پرواز چون انگر	بزنک شعله یک بال پریدن آرزو دارم
حسن سراپا ناز از شنیدن این حرف تنهای آن شوق سراپا که از بحسن او تبسمی ننوده فرمود که ای دیوانه غرض مندا	
حالا ازین سخنها می چند غرض تو معلوم کردیم که تو بوقع دولت این همه عبادت و مذلت می نمائی و این قدر	
رکوع و قیام و سجده و سلام بنیت بر تصور یکجای آری و هرگز بهر از اخلاص را می بانی	طامع همه تن آرد و هوای بند
دینار و درم و همه جای بند	بسیار ناز کردی ای حرص ست
ترک دبت هر چه خواهش دارد	چون طایفه میدان آب منجی عشق
این عتاب و خطاب بی اختیار دیوانه و بی حجاب گردیده بخواند	ای کاش نقاب شرم شوق میکردم
تا چاره شستن و رن میکردم	زین سجده که میکنم عشق میکردم غزل
ای خوش آن سلاطین که پنهان تو با غفلت کنم	حسن دارد شرم اندر بغل عشرت کنم

نشسته تا موس شک شفته ساعت کنم پیش عشق از نام بیم و ز برم تنگ آیم	می پر چون نامه اعمال ز کنم پیش او بیرسد نازی اگر بر این چنین همت کنم	خواهم از بیم قیامت سیر آن قامت کنم حسن نیک فرجام از شنیدن این
کلام عشق تمام در آن مقام کلام ساز لایزال دست گرفته لطف ناز این غزل را خواند و سروده حالت بیابالی بیفتاد آن عشق و کلام از اندکی صبر و سکون سازید غزل می خواهم و معشوق و زمینی و زمانی جان دادن و پای تو دشوار نباشد	آن به که نظر باشد و گفتار نباشد که باشد و من باشم و اغیار نباشد	تا مدعی اندر پس دیوار نباشد سهل است بخون من اگر دست بر آری
بمختور آن حور بی قصور عجب آئین و طرف دستور این حسن مطلع را پیش آن مطلع حسن سرود و اشک نه است از دیدن پر حسرت چکانید حسن مطلع تا تو به شکستیم که در نوبت عشاق بفرخ مهر و وفا سخنم تغافل را	پند مده ای دوست که دیوانه گریست صوفی نه پسندد که خمار نباشد فرو	هرگز بسخن عاقل و هشیار نباشد متاع حسن ندارد چون خریداری
در این چنین حرف و کلام بودند و آن شاه نظر باز گیرفته حال پنهانی بود از دوران همه حرکات و سکنات آنها را چشم خود مشاهده می نمود لیکن چون از سبب بعد مکان سختان را خوب نمی شنید دریافتن و شناختن حقیقت و کیفیت آنها حیران و متفکر بود و بدل خود اندیشه می نمود که اگر آنها با هم دیگر برادر و خواهر اند پس چرا این همه سوز و ساز و این وقت در کار و بار غمزه و ناز بمان می آرند و اگر عاشق و معشوق اند برای چه درین چنین وقت خلوت و تنهایی این قدر فصل و جائی را در میان فائدهای خود و امید دارند و قریب بهم نگردیده و دستی بیکدیگر نمی رسانند و هرگز معاطله بوس و کنار را بر لب نمی آرند تا بدگر کار خود چه رسد غرض که هر چند درین باب ابعان نظر را کار می فرمود این ماهرگز در پیش نظرش نمی کشود و با وجود ناهمیدین دیدن آن صنعت عجیب و غریب را غنیمت بزرگی دانسته همه امور و کار سلطنت و دیار خود را فراموش کرده تمام روز چشم بسواخ دیوار دوخته نظاره آن جمال با کمال می نمود و بجای خود بدین چنین قال حسب حال کلم می فرمود غزل	آنچه من یافته ام از چهره زیبای کسی که کنم موی بوسیر سراپای کسی من گرفتم کنم راز نهان را اظهار میان او بجز ریش محفته می ماند	بد و عالم ندیدم ذوق تماشای کسی چشم دارم که مرا از دو جهان طاق کند چه کنم آه بغفادی سیامی کسی گرفته زنگ حقیقت نگاه من بجز آن
از خدای طلبم عمر و رازی چون زلف طاق مردانه ابروی دل آرای کسی نه دیان یار به یاقوت سفته می ماند جهان برخیزد باغ شکفته می ماند	و در وقت دیدار آن بهر دیار از نزدیک خویش طلبیدم بهرانی هم تقاضای من را بدین	

طلییدن و اله شاه و نشسته و خردمند را در خلوت و تا خوش گردیدن آنها
در آن صحبت و باز بدین خلوت خانه ز فرستادن آن جوانان با غیبت

القصه از روزی که والد شاه را حقیقت دانستند معلوم گردید باینکه از آن جوان مبتلای جمالش گشته و فکر آن می بود که در
یکچه تدبیر از خردمند جدا ساخته بکنار خود رساند و دلش را بجانب خویش بآل گرداند و از روزی که این غیبت
بجایش میزد و داشته هر روز خلعت خسروانه و جواهر گران بهای ملوکانه با و مرحمت میفرمود و تالیف قلبش می نمود
و بمیان دربار عزت و افتخارش بسیار کرده اکثر بآز حضور رخصت نمی گردانید و همیشه بر یک مخمره همراه خود طعام می خورد
چنانچه روزی باعث گردید که آنهارا و کتانیده گفت که امروز در همین سرخانه تا خواب نایند و این خانه را بی تکلف
از آن خود و اندست این خلوت خاک ملاز صحبت خود گرم گردانند و در آن حال بطرف کیفیت احوال این قائل نظر کشید و غزل

بهر تنگ آمده ام چاک گریبان مری	خون خورم چند نهان زخم نمایان مری
شد ز بیانی من خانه زنجیر خراب	سخت دیوانه ام ای سلسله میوان مری

و هم طربان خوش الحان اطلبیده بسرون قالی سب حال امر و تا آن غنیان مضمی آن باین چنین سخنان ترغیب نمود و غزل

روشن از بر تو رویت نظری نیست که نیست	منت خاک درت بر بصری نیست که نیست
بهر روی تو صاحب نظرانند آمده	سر سودای تو در هیچ سری نیست که نیست
مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز	ورنه و مجلس ندان خبری نیست که نیست
شیر در باد و عشق تو روباها شود	آه ازین راه که در روی خطری نیست که نیست
از خیال لب شیرین تو ای چشمه نوش	غرق آب عرق اکنون شکر نیست که نیست
غیر این نقص که عاشق ز تو ناخشنودست	در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

باری در آن وقت حال آن شاه خوش حال بآن نشسته گفت که ای عزیز و افتخیز از این مقام بزم است نه آنکه بنگام زرم
است پس باید که تو به قمار بخشائی و پای فراغت دراز کرده با سترحت گرائی و درین وقت بی تکلفی ادب و تکلف ابدان بهر

فرمای عزیزان ادب مجلس نابی ادبی است	خوش نشینید و تکلف زمیان بردارید
-------------------------------------	---------------------------------

که من جمیع ضوابط و مراتب سلطانی بلکه همه آداب انسانی را هم به تو معاف فرموده ام و حال اولم چنان میخواهد که تو بدین
و ستارچی دار که از آن تمام گوشتهای نازک را به جمع حواس و هوش مرا بقیه درآورده از سر فردا آری و این بار

از خاطر من بخوار برداری از تماشای گیسوی خویش سواد شب را به پیش چشم خاناک من نمود اگر روانی و بفرقه کیفیت حال

برین چنین قال تو ایام بر کشید ریای	شکین بر زلف یار و نازک تن او	اگر ناز گشت باد سپهر امن او
یارب که چه فرخنده و خوب افتاد است	بخت کلاه و طالع پیرا من او غزل	اگر بنیاد شود از دیدنت شکیبائی
بل چپا گدزد چون تو و نظر آئی	همان نهاسی اگر جلوه کرده در بزم	بود نقاب رخت حیرت تماشائی
بود شکسته ز نازک مزاجیت دلها	تعجب است که آید ز شیشه خارائی	چربی حجاب جمالی است این تعالی
کیهچ پرده نیست روزین رخ و آرائی	همان چربی مرده شد و الهامانده کنون	ز رخا و خانی کس فرق تا شکوای غزل
حور من سر سبز از نور شست ست ترا	چون قبا با دکنی سیر بهشت ست ترا	مهر مع زلف تو سرایه حسن تو بود
دانه خال گویا گل کشت ست ترا	بالش پرچه کنی از زوای و اله است	زیر سر از خم می گریم بهشت ست ترا
غزل نهان بهار تو در تکه قبا بی هست	درون غنچه تر باغ دل کشائی هست	دل از غرور تو سرایه می کند یعنی
شکست طرف کلاه ترا صد الهی هست	بود رسائی اقبال خاکساری من	غبار قافله عشق ز نهائی هست

فتاد از جامه تنگ تو چندین عقده در دلها

اگره بگشاز بند پیرهن ای حل مشکلم

بیت منت آزرده اگر ساخت قبا	بند از بند قبا ساز جدا	چون موی شدم ز رشک پیرهن تو
و در رشک گریبان تو و دم تو	کان بوسه می دهی در دهنی تو	وان راست همیشه دست در گردن تو
ه ای بت سنگ دل سیم تنک	و لب شوخ و شیرین خنک	چون کشد بار سلاح این تن تو
که گران است بروی سیم تنک	همین که دوشمند این چنین سخنان	چند از و شنیده و آن همه تکلیف از آن

شاه بی تکلف معلوم نمود بنظر خود اندیشیده از خطرهای فاسدش ترسیده خنجر را که از کشیده به پیش خویش گذاشته بود باز بست در آورده بست و بگرفت خرومند اگر نه از جای خود برخاسته بعرض رسانید که ای شاه عالی لا اله الا الله
راست از تن جدا میگردد لیکن دستار از سر جدا نمی شود این گفت و یکایک از میان آن مکان روان گردیده با کاشش گفت که انشاء الله تعالی ما باز درین مکان خلوت نخواهیم رسید چرا که ما مردم ز سیم نه اهل ز سیم در اینجا نموده ما و مصاب
پنجگان را باطلیند و به لاهو و لطیفهای شان را شنیده و لوحش شوند و ماده برای خواب غفلت خود پیدا کنند و اله شاه
جویای وصال از شنیدن این قال و دیدن آن حال خیلی پریشان احوال و پر طلال گردیده با و از بلند این چنین

سختان موزون حب حال را بگوش آن جوانان صاحب حال جلال	این خرابیای انس افزا تماشاگر دنی
ریزش یوارا همسایه اینجا ز غزل	آن چنان رنجیده گویا گنای کرده ام

جان منجش نیت این مقدار بخند
زین روشن بگذر که من هم فکر اسی کرده ام
والله آن شوخ سخن گویم که در طرغزل
تمیز بچسبده نموده میانه من و تو
اگر وفای من و بی وفایت اینست
بیز عشق خوش است این ترانه من و تو
حدیث لیلی و مجنون شنیده میگویم
که جامه پرده نباشد میان من و تو غزل
دل صد پاره محالست کنی تدبیرش
گفت خیر از آب آتش چشم من نیست
چون بالا شده بلا من خدا
چون فرو انتخاب نباشد کسی چرا
گل به پیر این خود سخته و می سوزم
گفت افسوس مگر بنظر باشند نیست
دارید خط و سواد و حشمت بجا است
دارد در دهنه غیر تو آن کم کنی
آرزوهای که هرگز در دم نگذشته بود
عمر عشاق است او خواهی نخواهی میرود
ای گنبد ناکرده والا گشته مجرم پیش یار

اگر من بی صبر و دل پیش تو اسی کرده ام
بود مقصودم که حال خود نشان ارم ز تو
عرض حال خود به پیش پادشاهی کرده ام
تو تیغ برکت من جان بکفت همین شد
بیا و کار بسازد فسانه من و تو
هرست شعله حسن مرآت آتش عشق
که فستنه خیز ترا در زمانه من و تو
بر عذارت که از تندی خوشتوان کرد
شد چه پیر این گل چاک فتوان کرد فرو
با چنان بی وفا که چه کند
با لهای خدا که چه کند
با غیر هم شراب شدی مست ناز من
که ترا فکر هم آغوش دگر باشند نیست
به باغی اسی خوش پیران احب جانم را
والله مغفک غلط خوانید مرا به باغی
نوشق جفاست شوخیت آه بنور
مست بگذاشتی و از خواب هم بیدار شد
شور بلبل از رشک رنگ گل سر بر زده
حرف او بشنو سخن در دهنه خواهی میرود

بر سر راه خود منی و غافل بگذر
زان سبب من قال با تو گاه گاهی کرده ام
غزل بزرگ چشم تو برست غایب من و تو
سیان اهل محبت نشانه من و تو
بنالهای من این خنده است چه بر تو
بهم بلبس بر آید زبانه من و تو
کنون بوصل چنان دل چنان می ماند
از زناکت گل رخسار تو بون توان کرد
گفتش جاد و دل و در دیده خو بار کن
می کند صد جفا که چه کند
تا نیک بد کنند خوب همیشه یاد
آخر گو کباب نباشد کسی چرا
صحبت اهل جهان غیر شیطانی نیست
نی راحت جان روح و روانید مرا
بر دی و دم ای آفت جان کم کنی
طفلی ره خایه کمان کم کنی و شر
غزل تنهای من بوشت تنگای می رود
در حین هر گاه با این بچکلا اسی میرود
از شنیدن این سخنان و الله شوریده

خرومند بحال غضب بر کمال رسیده مقابل آن همه قال باد سخن او این آیت ذوالجلال را بهیبت تمام بخواند
از آن مقام بزودی خرام فرمود انکم لتاتون الرجال شهوة من دون النساء بل انکم قوم تجهلون غرض که از آن
روز باز آن جوانان با غیرت مجلس خلوت آن سلطان بی حیث حاضر نمی گردیدند و هر چند که او دین کاربانه بسیار
می نمود و غیر از حرف آباد و کار جابی نمی شنید و چون امر او در حکم پادشاهی و در باب طلب میرسانید و از غضب سخط

می ترسانید نازان جوانان بجان همین سخنان می شنیدند که اگر شاه خواهد و ناخواه حضور ما خانه خرابان گمراه نخواهد
 بجلاوان حکم نماید که سرایگینان را بزرگ گل از گلین تن برچیده دیدهای فغان بار از میان خانه های شوم کشیده بمیان
 از گسده انداز سائیده آن مقام خلوت سادها و از گلین گردانند و باغریبان خانه خراب ازین زنگی ناصواب که خفت
 وادیت دارد و در هر گ بران هزاران درجه فوقیت و عزیت دارد بجات بخشند که بدون این علاج و تدبیر ممکن نیست
 که حال اردی یک سوی مایلان سوگرایر یا این تن سرایا غیرت باز بمیان آن خلوت بر آفت و راید منظم

شاه دنیا فی السهل چمن آتش است	دور باش از وی که دوری بس خوش است
زان بود در پیش شاهان دور باش	کای شده نزدیک شاهان دور باش

با جمله واله شاه از صحبت خلوت آن جوانان خاطر خواه مایوس گردیده وزیرای خود را بخلوت طلبیده مصلحت اندیشید که
 حالا آن مقدمه شک و گمان یقین و عیان رسیده است و آن علم یقین بعین یقین مبدل گردیده یعنی که تحقیق آن
 دشمنان زن بوده است پس گویند که بچه حیل و تدبیر آن چکاره رهنده و جنده را بنحی باید گردانید و بکدام عنوان آن حمید
 ران ااران آهوی شاخ دار که خردمند با کار باشد جدا ساخته بکنده خود باید رسانید و دل و جان مبتلا و گرفتار خود را

ازین غم و آزار باید و نباید باغی	من یار غم عشقم و غم یار من است	بودن شب روز یار غم کار من است
آن غم که جهانی است از خانه خراب	همسایه دیوار بد یار من است قطعه	ایان لطافت گردن که گوی آب حیات
بندگشته ز فواره گریباننش	بزییر پیش بر که دید حیران مشد	چه کرد خانه خرابی که دید عریاننش

رباعی تا خانه نشین شدی قایم از خوش آب	پیوسته مراست از غمت و دمه پر آب
من خانه خود خراب کردم ز غمت	تو خانه نشین شدی و من خانه خراب

نیز الملک بشیر الملک بعض رسائیدند که تا غافل و اده خردمند را بر سر فلان هم که در بکار است با فوج بسیار تعین پذیر فرود
 که اگر باقبال شاهنشاهی فتح می نماید و این عقده خاطر از ان طرف می کشاید اگر در آنجا کشه میشود این قلعه غیر مفتوح بقصد
 حضرت می و در بعض که شاه کما پیش آن وزیران را پسند نموده چندی از ان معالنه تا غافل ز ریزه طلب نمودن آنها و خلوت
 سلطنت نمید چنانچه آن هر دو جوان بوقت بارعام سلطان حاضر میگرددند و دستور امرای دیگر بجا نموده رخصت می گشتند
 بیان حقیقت شب خلوت حسن و عشق و تمنا ها و آرزوهای یوانه و عاشقانه کردن آن عشق پر
 هواد و جابهایی مردانه و عارفانه شنیدن از ان حسن با صفا و هم تحقیق آنکه او بجان که در جهان

حضرت آدم را علی نبینا وعلیه الصلوٰۃ و السلام منع از تقرب شجره و آن کلام
 نهال پر گل و اشمار مبین آن همه اشجار بود و با همه گنج گشته گفتن و تا ویلات تازد
 آیات ذوالجلال کردن آن همه و صاحب جمال با کمال بهوجب وقت و حال
 و هم بسیار اشعار بر محل و آبدار خواندن آن همه و یار بطرفه کیفیت و نادر احوال

چنین گویند که شبی در خلوت آن حسن و شوق لباسهای فاخر پوشیده خویشتن را بکمال زیب و زینت رسانید و مقابل
 یک دیگر نشستند و شمعها افروخته جمیع اسباب عیش و عشرت را مثل شراب و کباب و طنبور و رباب و بین خوش آواز
 و قلیان و مساز و عطریات روح فزا و گلهای نزهت افزا و نقلیات اقسام از پیسته و بادام و انواع فواکه بی بدل و
 سفینهای غزل بمحل حاضر آورده در برابر روی اغیار بستند و با همه گنج خواندن این چنین قال حسب حال دومی گفتند ای
 اندوه غم و عیش و فراغم همه تو در مان و داد و درودا غم همه تو نقل دمی و ساغر وای غم همه تو سحر و گل و لاله و با غم همه تو

غزل چشم داغم از هوای دلر باروشن شود	چون چراغ لاله از باد صبار روشن شود
اتحاد عاشق و معشوق باید سیر کرد	چون کشته سر به شمشیر او چشم مار روشن شود
خاکساران را بغیر از خاکساری چاره نیست	چشم نقش پاک را از خاک پاک روشن شود
عاشقا باشد لباس هستیت محبت اثر	صبح اقبال از گریبان غبار روشن شود
غزل بنید این کشفی حدیث منیر گفت	خوش بهار آمد که در وی غنچه گوهر گفت
داغ ما سرکشگان را چشم لطیف از گریخت	حاجت چشم نزار چون گل اختر گفت

از شنیدن این نوا حسن خوش ادا بطرفه تاز و باهنگ ساز بمقابلش این آواز در کشید تمهید غزل

سر به عشق چون دامن ستر پای من	از تو ام باغ گرفتاری بتن کیر گفت
آن سپید گلشن آرای بهار آتش	کز نیم ناله من غنچه بجزر گفت
دل چو زگین نامه این رنگ پران تو دید	از سر فراغ و شست شد گل و کیر گفت

غرض که در آن خانه بهشت آئین آن هر دو نازنین مانند آدم و حوا به تنهایی گذران میکردند و بآئین بی خلافت و طریق صاف
 بدون آلاش و آسیرش نفس پر هوا تن پاکدورت سراپا بلا غم گرامی و اوقات عزیز خود را بید و دادید و گفت

<p>دشمنی بر سر برودند سلطان و گل با فتنه عشق و باغ بر سر</p>	<p>شد وقت آنکه دیگر آردی بهشت آید بر سر بر خنجر آید از سر نوشت آید</p>	<p>در هر گلی که بوی بوی بهشت آید قضا را از مقتضای آن وقت حال</p>
<p>و هم از دلالت و ترغیب طبیعت و نفس به حال میان تن و جان عشق خوش حال شهوت و تقاضای وانه گندم پیدا گشت لیکن از سبب و صلاحت آن حسن که مالک آن خرمن بود جرات و دست درازی و مجال و رزی کردن نخواست فاما به آن اسید و توقع اندکی نزدیکی شش شده بر شست گفت فردو کرد نزدیکی گندم دور آدم را ز خلد</p>	<p>فرو تنها دیده نتوان داد گریه داد چون ابر باید از همه اعضا گریستن</p>	<p>سبز رنگ گندی آدم فریبست از نازل چون ابر باید از همه اعضا گریستن</p>
<p>چون آن حسن گندی رنگ اثر آن تقاضای بشری را در شجره آن عشق با فرنگ معلوم نمود چهره حشاش و بشاش خود را مبدل به هیئت خشم و جنگ کرده فرمود که ای بنی آدم مد هوش مگر بگوش بهوش تو آن حکم و فرمان او سبحان نرسیده هست که لا تقربا هذه الشجرة تنكروا من الظالمين یعنی بدانکه او سبحان آدم و حواری از نزدیکی کردن و صحبت صحیح بیان آوردن منع نموده دریده بیان آن فرمان کرده مراد از شجره و فواکه وجود و تن آدم و حواری داشته است چنانچه از الفاظ لینی بی لهما و ذری عنهما من سواهما هم صریح همان اشاره بجانب ابدان آنها ظاهر میگردد و مفسران باجای نیز بموجب سنت الله اظهار و بیان آن ماجری بشجره گندم کرده اند برای آنکه نام دانستن را بر زبان عربی بزر میدانند و عرفانی که نام الحرف اند و زبانهای دیگر را هم می فهمند در آن امر تشبیه صوری و بی ر تمام درمی یابند</p>	<p>یک اشاره هست کافی که تو هستی آدمی و آنکه تا فرمان بود باشد چو شیطان او غوی</p>	<p>آن عشق و یوانه و آن عاشق مستانه از تنیدن این بیان آن حسن یگانه باز بنیاز بر عرض رسانید که شاید بگوش سرایا هوش این خبر صادق نرسیده است که بنده ملائق را چنین ملزم گردانیده است که الا انسان حریر علی ما منع و هم این حرف بی خلاف و نکته بی گزاف و هنر نشین این طینت پاک و صاف باشد که در جنت مخلوقات الهی شجره دوم مخلوق گردیده است چنانچه او سبحان خود از حقیقت آن اشجار در قرآن و رجائی بیان فرموده است کتبه طیبه اصلها ثابت و فرعها فی السما و تودی اکلها کل صین با و ن رتبا و در جانی چنان غیان گردانیده است شجره حبشیه اجتث من فوق الارض ما لها من قرار پس از شجره که او سبحان توصیف او کرده است و او را برای منع گرفتن آفریده است البته نزدیکی باید نمود و از شجره که در حق او وارد شده است که و الشجرة الملعونه فی القرآن البته اجتناب کرده بد و تقرب نباید فرمود پس مراد از شجره طیبه زنان نیکوکار خوش گفتار اند که آنها را در زمین یقین و جای ثبات خود قرار است و نتیجه و ثمرات نیک از صحبت آنها بسیار است و اشاره از شجره حبشیه بجانب کسان بدکار نابجا است</p>

کبریا کس و بیک جانبات و قرار نذرند و سپار از خوار آزارند و گلهای آتشین بار دارند بران سبب آن حکیم حیات را
 نزدیک آن اشجار پیر بلا و آزار اجتناب میفرماید **میت** ازینهار زشتترین زمینها و قشایرنا عذاب است
 نه آنکه از نزدیکی و قربت اشجار سایه و آسودگی بهار و پر شمار مرغی نماید بلکه آسودگی برای تنگ گرفتن و فقرت حاصل
 کردن بندگان خود پیدایمی نماید پس برین تقدیر اگر باغبانان بوشیار باجه گیر اشجار را پیوند نمایند بچه قسم سیواهای لطیف
 پیوندی را بدست آرند اگر نخل را گشن نه بندگان بار بیدار خوشگوار می آرد و عرض که آن حسن نمکین از شنیدن این
 حرفهای شیرین آن عشق شوریده روی خود را ترش نموده بجزهای تلخ آورده فرمود که حالا ما با تو چه گفتگوی تحقیق
 حقیقت اشیای نامیم که تو مست و دیوانه و اگر شکلی شصوت سبوت شده که مقررت صاحب ارض مجنون پس
 کجا معنی حرف مرا خواهی فهمید و کی بغرض سخن خوابی رسیدی لیکن این قدر دریاب که آن کعبه و ضابطه باغبانان عرب را
 من هم میدانم که معمول آنها همین است که شجره نخل از میان زمینهای کراول بار رسته شده است یک بر درواشته بر زمین
 دیگری نشانند و در آنجا آن همکار و بارش را بیا میان می آرد پس همان عنوان امی غرضمند نادان دریاب که زمین
 این خانه هم قابل آن کار گشن و جشن تو نیست ترا رسید و از هر دو این مقام برین جانب پایت پائین باید بود
 چون در جای قرار خود خوابی رسید در آن سرزمین فکر آن تخم بر روی و کشتکاری خواهی نموده **میت**

ای مرده اقامت منزل کجاست اوست

تا زنده گشت چون شمع زمین بزم بایست رفت

و از شربت ناس بجانب رب الناس خود نموده بطرف آهنگ قرار است این آیت بخواند و اذ قلنا انک انک احاط
 بالناس و ما جعلنا الی و یا الی اریک الا فیئنة للناس و الشجرة الملعونة فی القرآن و نحن فاعلم فایزید و هم الا طغیفا
 گنیه ای یعنی یاد کن آن را که گفتیم بدستی که پروردگار تو از روی علم احاطه کرده است مردمان را پس بترس و گردانید
 نمودن این خواب و زندگانی ترا اگر برای آزمایش مردمان و همچنین است ذکر و دست از قوم در قرآن می ترسانیم کافر
 نعمتان را با انواع تخویفات پس نمی افزاید ایشان را مگر سرکشی نفس کلان این بگفت و باندازد تا که ام ساد را
 بست گرفته هم او از خود کرده بر زبان زخمه کاریش این چنین سخنان موزون را سروده عشق شوریده با و سخن را

انک به تسکین دل رسانیده شد	انچه از گداز و نمان بر سر آدم آمد	جایی نیست که لب لبان گذاری غزل
مرده کوئی مکان یک متصل دیده ام	اوراق تقویم فلک جدول مجدل دیده ام	لوح ازل بکشاده ام سراب دیده ام
تفسیر هستی کرده ام آیات منزل دیده ام	نقش سیوی بسته ام کمیل صورت دیده ام	پایه بپای گشته ام اعلی و اسفل دیده ام
دشمن عارف از ازل فری نباشد طلبد	اول و آخر دیده ام آخر و اول دیده ام	یک نقطه وحدت بود بختی هستی میان

نقاش معنی بوده ام خط مسلسل دیده ام عاشق بلوغ نیستی بختل خط کش که من	انکار هستی کی بود در گمراهی من در کارگاه عشقی دانش معطل دیده ام	آئینه روشن دلم که عشق صیقل ندیده ام و بجان آن عشق نگاه تندمی نموده
لب را بدندان گزیده بیکان خندک مژگان را که بزهر خشم آب اده بود دیده شو خوش خلائیده چشم خیره او را از اشک نماست تیر و گردانیده در هم پوشید یعنی که در شبستیش شور این گفتار بکلین و حر فهای تلخ غضب آگین خود را زانخته سکروستی او را فرو نشانید در آن وقت و حال آن عاشق بجال از دیدن آن صورت جلال و شنیدن این چنین مقال فی الحال خود هم بدان دست و طنبور دست گرفته این سخنان حسب حال سرود		
همه تن شور کرده اند مرا	تار طنبور کرده اند مرا	ایم از شوق بر زمین رسد
از جنبش غمزه فتنه بیاس کن یا قوت خورشید الماس کن فرو بر گندم از بهشت آدم اگر بیرون فتاد دل منتظر وصال ین چه خوش است	وز گردش چشم زهر و طاس کن با صد بهانه گفت ترا می کنم قبول دیده مادر شب از روی گنه گون فتاد از لعل لب تو بوسه وعده ما	و ندان عتاب بر لب لعل منه باز این بهانه جو کنند که بهانه بیت رباعی بر امید تو آرمیدن چه خوش است اگر است دروغ نیم شنیدن چه خوش است
غزل گفتم این عهد وفا دارد در تنای چاه غنغب تو هست در چشم و گوش من سر تا چند قریب وعده تا چند	گفت هیات از بجا دارد اگر شود بوسه آب جاد دارد هر صبح نشه جاد دارد افغان دروغ رست مانند	بی نیازیت معنی نازت جلوه می چنانکه دیناست عاشق از آفتاب حشر چپاک خوش آنکه بجای خود شود
رباعی افشا خرابات نمی خوردن است آرایش رحمت از گنه کردن است	خون دو هزار توبه در گردن است فرو با خاتم آریختن آن میت کرم	اگر من نه کنم گناه رحمت که کند با حسیتم اگر به بنخته کرم است
باری آن حسن عذریوش این حرفهای معذرت او را گوش کرده بر حال عجزش مهربان گردیده این سخنان مهر آگین		
همراه نوای من خوش آید بنجید غزل می زیبت در انجمن دلبران سری	امروزیت بچو تو هستی ز دست حسن بتشین چو پادشاه بصد نشست حسن	ست غراب دست و جوانی دست حسن عشق قیاب از در یافتن این عنایات
خطاب خورشین را باز آب و تاب دریافته این حسن مطلع و مقطع را بدان حسن مطلع رسانید و غزل بی بر لبش را تمام		
گردانیده بجال مستی شوق خود رسیده بنجه سرائی پیوست تتمه غزل او خود پرست صومعایت پرست حسن	فرقت در پرستش با و امام شهر عاشق فتاده قد شوخیست که غرور	خورشید را بجلوه کند زیر دست حسن

غزل ساقی چه شد که جام الی نیدهی
از ناکنا کرده جوالی نیدهی
این جور بی حساب بیا شوق چه کنی
نگین تو هر گشت شادوست

مرویم تشنه لب آبی نیدهی
ای گنج حسن از قدم خود نویلست
روز جزا اگر تو حسابی نیدهی غزل
از حسن تو نیست عشق من کم

هر چند با سوال کنار از تو می کنیم
هرگز بهیچ خانه خرابی نیدهی
در عشق تو بستگی کشادست
ناز تو ز صبر من زیادست

باستماع این سخنان حسن نکته دان بسی نموده گاهی با ناز و ناز بجا نیش فرموده بر خواند ریا

عاشق بدلت هوای کام است هنوز
در آب مزین کوزه که خام است هنوز
خوش سخنم گران لگام است هنوز
سر خوش طبیعت خام است هنوز غزل
گرچه در یابم اما ز تماشای غافل

خوناب جگر بر تو حرام است هنوز
از شنیدن این نوازی آن بی پروا عشق پر سودا بقیالش برین دانا و انبیا
زان رو که نوا آموز خرام است هنوز
با ده وصلت بجام است و مخموم هنوز
چشم گشتم سر سبز چون گوهر و کورم هنوز

آب و الهوسه تهنیت عشق بشو
ناپخته گراید سخنم معذرت
باتو زو دلم بزرگ سایه دو دم هنوز
از شنیدن این کلام حسن خوش

اندام بقیالش در همان مقام این نوا بر کشیده روانی ز بالش را از خرام بند گردانید تهنیت غزل

زنجبوی می خرابیهای من در پردات
غنچه را خنده می آید با سرم هنوز غزل
چو طائوس است حسن بن سیراب آرائی

گو بگو رسوا شدم هر چند مستورم هنوز
دقت طبع ساز و نخل خواش چون نثار
اگر مردن مرا بیرون ز دام بال پر آرد

گرچه پرورم هر چه احتیاجی و با بوی مشک
کلی کر نشکفته از این گلستان در مگر
این بخت و عجب از دانا زو بیای

در ز خود را کشوده آینه را مقابل گذاشته شانه را بدست آورده از جانب عشق دگداز دیده و دانسته اغماض نموده بکار

خود آرائی و شوگانی خود نمائی خویش مشغول گردید عشق پر ملال از دیدن این حال خیل پریشان احوال گردیده
فی الحال برین حال نوا را بر کشیده قطرات اشک از دیدهای پر حسرت خود چکانید

قدی باین سانی زلفی بدین از میست
مرا زلف تو غیر از شکست و محنت نیست
بی کجا برد کسی مرغ به شب پریده را
فروز بهرام شدن آن زلف او دام
و گر ز من بماند حسن بکریم غزل
لا اله الا انت سبحانک انی اعوذ

ومی که خواهم از بوسه زلف شانه کند
بنای خایه زنجیر به راحت نیست
خود چه شود اگر گوی بلب من نمی بین
که طعمه غیر فسون گر کسی باز نداد فرو
ناله اول در قفا سوزی پریشان او
زین دستار عشق غنچه بیکان او

فرو خوش صحرای بصری حسن آفرین سازند
رهد ز شانه زون یا قنقیر بماند بخت
جلوه زلف شاهدی بر دل رسیده را
تا با پارت لب جان لب رسیده را
تویی که رنگ و بوی بهیچ زلف خود داری
بستر خواب پری سایه مفرگان او
ابر بعبار و فایزنت باغ حیا

<p>دید که گریان من غنچه خندان او پر شود از چمن زاشک کمر پاش من تکی خاطر بود عرصه صیدان او فرد برای صحبت خربان سکنه طالعی باید</p>	<p>همسرحاک قفس و اسب صحرای من خنده گل میز نیا که دامان او حوض آینه و عکس لب شیرین دهنم لک آینه بشیند و می زانو زانویش</p>	<p>تخته بلخ طرب گوشه دامان او غنچه گل جلوه گوشه تنی به گلش چشمه نضر شد آب بقایید اگر فرد حسن خوش ادا از شنیدن این صدا</p>
<p>خنده دندان ناموده بزوی آن دام بار بار بافته و پیچیده پس پشت افکنده بطرف بازو انداز کدام ساز را بیت گرفته فرمود که ای عشق تا شکیبای من ترا از خود جدا نمی پندارم بلکه جای تو را در میان دل خود داخل می یابم پس برای پاس خاطر من چندی دیگر این دیوانگیهای عشق و مستیهای شوق خود را فراموش کن و حالا بخاطر جمع می موش بر بار از دست من نوحش کن و این وصف او را از نغمه دلرای من گوش کن</p>	<p>دوست ساقی شد لاجام محبت فموش کن می شد بزم و کام رسیدن اگر دو سرت گرد ملبت ابوسه گاه جمع صبا کن دو عالم چشم کشتا عینیک حق بین کشا کن چو عینک تحت تحت استخوان چینه خود را بفشان گرد بار خاک برفق تما کن می بود آینه حسن همه نیزنگ ترا</p>	<p>چیت انی با ده گلگون صفا گوهری بست وقت گشتگو م در کش خلوش کن از خم بخت سحر اوج آید بد ماغ بجام نشسته رنگ گل دست و بالاکن اگر سیر زمین گیر و چرخ در خواهی لبالب کن ز فیه رده چشم و تماشا کن عشق دیوانه از شنیدن این ترانه خودم شوخ نشسته پر زاده کند رنگ ترا</p>
<p>حسن پروردگار عشق آینه میری رباعی تاک از غرق سعی چکیدن پاکر این آبله با طرود وید نما کرد غزل بود از حلقهای زلف با حسن و گریه چو عکس آینه راهی بهال خوشین مید کن و گردان پشت یا بن بر عالم شهوت بطرفه آهنگ این ترنگ بر کشید غزل هر که پروانه شمع تو شود میداند کود در سینه بود عاشق و لنگ ترا بکافات شکست دل ماه اسی خورشید</p>	<p>که چه صلح بهم آشتی و جنگ ترا چه قدر مهر توانه بشوق رو پوشید سنگ میزان قیامت شکست ترا بتا بلش همان زمین بین آئین گل افشان گردید همه غزل دو جهان نام بر تنگ کشه رنگ ترا عشق بنوا از شنیدن این ندا در برابرش را درین ادا نوا بار کشید گو بخور آب حیات از خضر تنهای خود از شنیدن این آواز آن حسن سراپا باز باز انداز آن ساز گرفته را از دست خود بر تاب نموده کتاب باب اینچک</p>	<p>و صحت حوصله دار و چه قدر کینش می شناسد گهم جامه گل رنگ ترا حسن نکته دان از شنیدن این بیان فیض رسوایت ای عشق غریب بسی سر مدطور در آغوش بود رنگ ترا روز و شب ساقی شراب ناب با میخورد چون خال گرم ساحل آب با میخورد</p>

در آورده بطرف آهنگ این غزل بی دل را که برون همان زخمه کاری او بود سرودمان عشق با فرنگ را

حیران گردانید غزل

آرام کرده بخسان خانه دلم

خنجر پست و تیغ حامل نشسته

عاشق توئی عجب که باین کام آرزو

ای ترک غمزه زن که مقابل نشسته

تخلقی درین گمان که بخیل نشسته

کس را کجاست زهره که در دیده بیند

طلی کرده راه هجر بمنزل نشسته

در دیده هم خلیده و در دل نشسته

من خون گرفته نیستم امروز و روز تو

بستی و بجزیره مالک نشسته

آن عاشق خراب بیتاب از شنیدن

این آواز برباب باز آب و تاب در آمد بمقابل آن زخمه زن باد ستور طنبور را بدست گرفته و در هر دوئی او این چنین

سخنان موزون را سروده آن صاحب جمال اینزویا نیکال خود گردانید بیت

شک تار و شک حب و شک است

چو عند لب ز کیفیت چمن ستم

کلی هزار شود شور عاشقی ز شراب

که رفته تو بخواب غرور و من ستم

غزل کشی یوانه ام را قید دیگر بده است

تنگ دل و لبر ندب قبا کشوده است

بسکه بدم رنگ حسن تازه بر رخسار من

بفصل گل ز می لاله گون من ستم

که ز نه مفسل عشقم ز در و در ستم

سبا پرده بر افند ز روی گستاخی

شنیدم از لب این شوخ تا سخن ستم

بیدار غمهای عاشق ناز معشوقی کند

هر که فارغ شد ز بیداری خواب آسوده است

از کجای می این آواز دوست غزل

فلک ز فتنه آخر زمان خوشم دارد

نجلوت از بخور می در انجمن ستم

شراب حسن بود عاشقا بلا پر زور

دور ساغر حلقه بر زنجیر من افروخته است

چشم قربانی ندارد در محبت بست گناه

خاک کویت بر سر او چون خاشاک سوده است

چون لاله خودیم آتش خرمن خویش

تا چند بر سریم بادشمن خویش

ما را بر وجه ساقی افروخته در مان

ما خود شده ایم خار بر این خویش

عشق شویده حال از شنیدن این مقال فی الحال بدان حسن با کمال چار چشم

گردیده این رباعی را بمقابلش سروده اشک ز دامت از چشم چکانیده آه آتشین از سیه لبر با حسرت بر کشیده بیان

آن چنان آتش و آب بگفت و این بیتاب بیایی و بپیرای خود را پیش چشم آن چراغ محفل خود پیدا و آشکارا بگویند رباعی

چون تمنع خودم آتش چو این خویش

پروانه کجاست همچو من دشمن خویش

بجس این همه چشم بدوس ندختمی

چه کردمی که ازین صد هزار دشتی

درین مستی عاشق بجای می ای کاش

پرستم اما فدا و در خرمن خویش

غزل اگر بدست دل بقرار دشتی

اگر بدست نظر اختیار دشتی

اسیر گویو در زلفت نمی شدی ل من

چو مرگ شربت ناخوشگوار دشتی

خود را دادم بر آب و آتش زده ام

بوجه های تو امیدوار دشتی

بیکدل این همه سوخت در سرم ای واک

اگر نه دیده آشفته کار دشتی

حسن حاضر جواب بمقابل این غزل

وہ چه جاو گری ای شوق که لنگ لنگ گرم آهنگ تہ چون تندہوامی آئی	میرود ہوش من دل شدہ نامی آئی	دل من می طپد و رفت جو دم بر باد
سید بہ جان تباشای قہ حسن ای عاشق	کس نہ میخک ترا بیند و از خود نزود	تا تو در دیدہ مردم جی بلا سے آئی
عشق با حقیقت بحالت مجذوب و سماع در آمدہ بمقابلش بطرفہ او این نوا بر کشید	گرچہ در دیدہ او روح فزای آئی	از شنیدن این مقال سراپا کیفیت
فتنہ شاگرد و وطن الم ز کجای آئی	کیست غیر از تو درین نرم در گشت جیت	نخل چین برابر زردہ مشرق بجای آئی
باز آن حسن سراپا ز بناد عرشوہ و اندام نہ پیشش این آواز بر کشید تہ غزل	از شماوت کہ دل آل قجای آئی	این کہ نزدیک بدل و نای آئی
باز آن عاشق و لکد از از شنیدن این آواز و دیدن آن ہمہ انداز آن معشوق ناساز بحالت عجز و نیاز خود را کردہ	از شماوت کہ دل آل قجای آئی	نفس آلودہ چنین تند چیرہ می آئی
از زمان خانہ تہسیدم و از دیر فنا	تو جہل می کنی اما چہ کنی چون کنی	چند پر سے ز کجائی و کجائی و کجائی
ز اہد ارچشم یقین باز کشاید بیند	ز خدا خوان بخدا دان ز سگتاپہا	گفت در حق تو حق اکثر شئی جدلا
تلخ است حر نامی تو شیرین بہن مرغ	شہ نصیحت چون نیتا و سود مند	غزل اگر گویم آہنی دلی ای سجن مرغ
خود خواندہ چو بہر الوسان ابلاغ جمل	وستی اگر بر ند سبب فقر مرغ	زہری ز فیش فوش کن و زین سخن مرغ
چرا ای بی وفا ای بیروت	نمی تا لم تغافل ہم گاہکات	ز نادوری چرا ای بیروت
کہ بردارم مای بیروت	زہی بکین ہی بکین دل عشق	چہ میر بختی زبہ آرامی ما
از شنیدن این ہمہ نغمہای آن عشق دل طپان باز این چنین سخنان دیکہ ہوزون را برای تسکین خاطر شر	اگر ہش بجای بیروت	دران زمان حسن نکستہ دان
بنوای سیزان بین خوش آئین خود سنجیدہ آن پلہ ترا زوی مقابل خویش را کہ از جامی خود رفته باد پیمائی می نمود و بار	ترا و در ترا ای بیروت	ای بدل از جان من نزدیک
کیفیت حال بر زمین عجز و نیاز چہ پانیدہ پیش اقدام ثابت خود یا مال گردانید غزل	حرف عشق از من سخن نزدیک	عشق پر طلال یا مال از شنیدن
وی بجان دل تن نزدیک	حال خود گویم کہ می باشد بدل	این مقال باز در خوشتن جرات و مجال حرف و قال یافتہ سر پر خمار خود را از زمین برافراختہ بمقابل آن نازنین بیان
خود را بر زمین سانچین مطلع	شب ای گلی بر من خنم شوم	ہمان زمین بدین آئین طنین حزین بر آوردہ قطرات اشک از چشم چکانیدہ رنگ جدر سایش پیشش این باز چہرہ
در سخن آری من نزدیک	بانت از پیر من نزدیک تر	بہرض جان و می بخشی اگر
باز دران وقت و حال حسن با کمال برای استقامت احوال آن عشق مغلوب الحال		

دین چنین قال حکم فرموده آن بچاره بد حال را در کار مجادله نفس و خلاف هوا جزائی و بختی بخشید ب		
ما عالم نیستی مسخر داریم	در جنت جاودانه برخور داریم	غازی وقتی جفا و صغر کرد
نیت بنیاد زانها پدیدار	رو سز خود گیر و دست ازین بدار	سرکش از او میجا چون جاب
ای خورده شراب غفلت از جام بپوش	مشغول شو بخوابش چون خرچر بس	از سم که ازین خواب چو بیدار شوی
ستی برود در دست ماند و بس	عشر	برگ ره عشق بنیوایت
بیگانه گئی تو از دو عالم	حقا که نشان آشنائیت	از قصه آب و خاک بگذر
از کشتن آتش طبیعت	در خلوت عشق و تنائیت	خوش هر روز ساز و رنگ بگیر
غزل میشود چاره کار تو زاندر کسی	صورت نشسته می گشته دسار کسی	بطامی سینه بازست و قدح حلقه دام
برزم ما گشته مگر صید گناه کسی	عشق سراپا نیا از زشتیدن این	آواز باز بمقابلش بدین انداز نوا بر کشید غزل
نگاه عریده جوئی کرشمه ساز کسی	گویی باز کسی چون کند نیاز کسی	صبا و بخت گل خمیه میزند بیرون
بطرف مشغع مزار شهید زار کسی	حسن خوش ادا زشتیدن این نوا باز به پیش بدین صد اغچه دمان	خودر گل گردانید
غزل مست صبا ستم گر جان کسی	وقف دیوانه دل سلسله موی کسی	دل ناز ادا چه مقدار طبعین که کرد
رام دشت شده گو یارم آهوی کسی	عشق بیا باز زشتیدن این همه خطاب و جواب	باز بعرض رسانید فرد
ازمن تمکین مجوساتی درین مجلس که از مستی	صراحی هر طرف می غلطد و پیمان می رقصد	
باز آن حسن فرزانه خویش را خوب ضبط نموده فرمود که ای عشق دیوانه چندی دیگر در مجادله نفس مردانه باش و		
آبروی تهافت خود را بر زمین ندامت سپاس که من بحقیقت دوست دانای تو ام و یار نادان نیستم که امر و زرا		
بدان کار و دلات نمایم که فردا از ان مشغول و شرمسار بگم و در آخر کار دوران دار قرار از وصل و کنار تو دور و مجبور بام عشق		
شوریده و مغلوب الحال از زشتیدن این مقال حسن پر کمال خیلی خوش حال گردیده او را بحقیقت هادی طریقت نمیده		
زمین نیاز را بر پیش آن ثابت اقامه بوسیده بحالت گریه شوق خود رسیده بترنم این چنین مقال حسب حال چو بیت قطعه		
مردم چشم مرا بچی ز جوش گریه نیست	آدم بے نرسد گر لطفوان میرود	بسکه از جور تو در دل شد تنها با شهید
خون ناحق کشتگان مار از ترکان میرود	چشمه حیوان کجا باده یا قوت ناک	حرف اینجا بلب جان بخش جانان میرود
فروز بسکه حسن تو شکل سینه آقا هست	بجاست عشق اگر خویش را بوی کس	همه تلخست کمن عشق جهان آشوب سخا هست
که جام باده و ششام از محبوبت خواست	ما شنیذ از ساز زیک رنگی دلم آهنگ	چون گل عنایکی بدست صلح و جنگ

عزل آری از ناز بر عشق جنگ کسی دل بینگ گیر و بجهان رنگ کسی مفت نمان که فلک حوصله در دست کاش یا شمع بجهان همسر و سنگ کسی	من قبربان بر شمع کشتی تنگ کسی چه خیال است که در زیر فلک چمن میرد بای غم جای تو خالی بدل تنگ کسی گو نه بخت می جوئی لذت و صدمای عشق	خو طه ز در خم می نشسته و آلوده نشد نخورد و شیشه پندار تو برنگ کسی سایه هم ننگر نکین بهتر از وی برست کاش در ناله شوم و کشت آهنگ کسی
کاش در دامن دنیا ز جنگ کسی سایه ناز تو گیر و بغل تنگ کسی جلوه در جامه آلم چه قیامت شرمست بر در دست ناز در طلب تنگ کسی	چند با این همه دیوانه کند جنگ کسی کار در عشق بدر دست چو طبلن بچمن دیده باشد بجهان برق شوق رنگ کسی عاشق و لک از از شنیدن آن آواز و دیدن آن انداز ناز بهزار آن عجز و نیاز	آن شب قدر عزیز است که چون باز دور چه ضرورت کند ناله آهنگ کسی عاشق از دل طلب نام خدا کام دلت عاشق و لک از از شنیدن آن آواز و دیدن آن انداز ناز بهزار آن عجز و نیاز
گذارش نمود عزل و باغ ناز کیت حرف بر نمی دارد جز آنکه خیرگی از چشم خود دور کند	غور و حسن اگر این چنین غیور کند نمک مرز بر زخم دلی که شور کند نغان که عشق نداده مرا چنان قوت	ترا ز دیدن آینه هم نفور گسند رسمه سالی بخت سپه چرمی پرسی که جای در بخت تو دل بزرگ کند
از شنیدن این مقال و دیدن آن حال حسن با جمال و جلال فرمود که ای عشق شوریده حال عارفان با کمال برای تربیت سالکان مغلوب الاحوال چنین گفته رفته اند که الاراده ترک الاراده فرود	یکبار مراد در کنارت ناید عزل شمع را در بزم محکم شمع بر رفتن نیست لیک می باید بهر موضع جد افند کسی ناز هر جا در بیان ساز گردیدت حرف	تا ترک مراد خود نگوی صد بار از خفا فلها نگاه آشنا فند کسی هم تغافل هم که هم شوه از چشمت پس هر سخن صد سخن است اما اگر فند کسی
صراحی چینی که مانا بید و دل عاشقان و مستوقان بود از حق کیفیت صحبت خویش پر و مال مال نموده اول قدری انسان خود چشیده بعد از آن بطریق الوش بان عشق بهیوش عطا نموده فرمود که حالای میو بجای آن همه خیمه آخور و فاش های کنارا این جام سرشار بر کش و درین دم این دم گیر ای خود را در دهان در کش عشق خیر انجام آن جام بر آرد دست آن نگار خون آشام تعلیم نام برگرفته بسرو چشم رسانیده و بوسیده و باشاره و انداز تمام نوشتید به خواند و فرود	این گفت و بزودی بیال بلورین از طبع گرد و شمشاد ظلمت چرا فند کسی	این گفت و بزودی بیال بلورین از طبع گرد و شمشاد ظلمت چرا فند کسی
میش لعل تو نم لب لب جام آری بشارت طلب بوسه لبی بر ز صیرج	بیت کس بدامن نخورد و تندرست	بیت کس بدامن نخورد و تندرست

چو کنم گر بمرم نشه صبا ز سر	فرو زبان در دودل گفتن ندارم	شور و شنه که خود فحشیده یابی
حسن باکمال از شنیدن این مقال و دیدن آن حال عشق خیر مال بازی الحال آن جام مالا مال را از دست آن عاشق خوش حال در بر بوده از جای نوشیدنش باز خود قد ری چشیده مستی خوشی و کیفیت شادی و او را بالا گردانیده برین ادا و	بر کشیده طار موش را از دماغش برانیده رسانیده بجائی که رسانید غزل	یک بنجیری انجمن آرای فنون ست
و حسن سیه مستی و در شوق جنون ست	از بسکه رو و شوخ من از رنگ بنگی	منم نگه از سیر رخسار بوقلمون ست
ساتی فت حی نشه امی کرد طلوعی	چون صبح شود و دیدن آئینه شکون ست	گر کشیکم را چون فلک طرفه بهار است
هر گل که درین باغ بود آید گون ست	عشق با صفا از شنیدن این نوا و دیدن آن ادا و گیر و دار خود دریا فتد باز ست	تنبه برای بودن آن پیا که بزرگ نه البیان آن لبهای گروه و دراز گردانیده لبسان قند مکرر باز خلاوتی بکام جان خود
تنگر از رساند حسن بی پروا این آرزو و تمنای آن عشق دل را معلوم کرده بطرف ادا و انجامش دیده تبسم نکین نموده از میان دستهای نگارین آن جام بطور برین العجب ناز و انداز و از گون بر زمین بر زده این بیت آخر غزل بی بدل خود را سزده آن	دور جام مخفل خود را تمام گردانیده	آئینه بخوری من جام نگون ست
همین که آن عشق دیوانه بیانه مراد خود را و از گون دید بحقیقت بخت خویش را برگزیده فهمید و گریان شکلی بانی را دریده نغمه ای از میان سینه ریش بر کشیده گفت که ای ساتی خدا را کاش بر برگزیده و تن جان خراب را چنین بی آب تاب نهاد	رباعی بیجست هوا عجز از ای ساتی	در ساغر من که از می پیش تنی ست
گر خون من ست می بر ای ساتی رباعی	بها خویش همیشه با و رنجک زدم	صد عقد و بکار این دل تنگ زدم
افسوس بیار سنگدل دل بستیم	خود شیشه خویش برده بونگ زدم	ساتی آتش کوهی در دوان پیا نه کرد
ورنه از خود در فتنم آخر بجائی میرساند	حسن بی پروا از شنیدن این نوا فرمود که ای عشق دیوانه بار بار و پیا نه تنادای	و بجانب و ره فلک بیدار شتابکار ملاحظه نمی نمائی که حالا صبح صادق برآمیده است و وقت تیاری در بار رسیده است
رباعی ای بنجیر از رنگ جام فرصت	اگر من دوست نشد پیام فرصت	در شیشه ساعت نگر و عبرت گیر
کاش اگر دیت از خرام فرصت فرد	کاش می ندیدم از شب و صلت که دستم	چشمی بجانب تو و چشمی بسوی صبح
رباعی اجزای سپیدی سیاهی گرفت	معجون حکیمان آبی و گریست	پیمیز مریمین وصل صبر است ای بنجا
یعنی اثر ادب گاهی و گریست فرد	نکند شام سیاهی نشود صبح سفید	عالم حیرت ما را شب و روز گریست
غرض که آن حسن عالی مقام و عشق تمام تمام آن شب را بعب قیل و قال طرفه کیفیت مجد و حال بسر بردند که از آن بقتل		

آن خلوت و صحبت بسیار شمع و چراغ قلب و دماغ ناظران و پروانه های گوش باهوش سامان ریخته و خاکستر گردیده و کسی
بقدر حوصله و استعداد عشق مجازی و حقیقی خود ازین عبارات و لطافات فیه و باشد **سپس کنایه های عذرا و**

حالی در بیان قصه در **باری چون سفید صبح بر میدرزودی آن حسن حور آئین آن همه حلای بهشتی بزمین**

او تن پر کشید و لباس اهل نفاق و پیرایه جویندگان فراق در پوشید یعنی که آن هر دو صاحب بزم در دمر و دمر اهل بزم
در آمدند که قهبا یاد برود خود را بر سر کرده و یا قهبا بر کمر بسته و استاسا است و موز با یاد آورده و خوشنویس بهیست میب

غازیان جنگ جو شکل ناز جنگیان بد خوشگل گردانیده بمیان و بار آن شهر را بر سیده به ستور سپاسیان و مجرایان سلام و
قیام بجا آورده بوقت برخواستن و بار نخست گزیده و بخانه خود رسیده و در بار روی بگانه و اختیار بسته بد آن طلسم حیرت را

از تن خویش باز کرده و از آن مکان عالم دیگر نمایان گردانیده مشاهده افراوده و یار و شنیدن حرف و گفتار و نوختن آن را
پیدا و آشکار گردانیده که المخی و تعریف جنان بمیان قرآن چنین آورده است **لَا تَسْمَعُونَ فِيمَا تُغَاوَوْنَ لَئِنْ تَالَيْتُمْ إِلَّا تِلْكَ الْأَشْيَاءُ كَمَا تُلَاقُوا**

اراده طلم کردن شاه شام از مقتضای آن مقام و مصلحت نمودن او و در آن

کار از هر سه وزیران نابکار و مانع آمدن یک وزیر نیک و سراجام او را از آن مرام

چنین گویند که **والله شاه بعد نخست کردن همه مردمان در بار آن هر چهار وزیر خود را بخلوت طلبیده حال آنکه**

خویش را خاطر گردانیده **عجب کیفیت حال بدین قال کلمه فرمود غزل**

سرم چون زلف او سودا گرفت ست **بست چون آتشین آب حیات ست** **غمش تا در دلم ما و اگر گرفت ست** **ز آبش آتشی در ما گرفت ست**

همای همت عمری ست که زبان **همای آن قدر غنا گرفت ست** **شدم عاشق بیالای بلندش**

که کار عاشقان بالا گرفت ست **و گفت که حالا شما چه مصلحت میدید و دل ما را بچه تبریزین و غم خلاص**

می کنید که آن خردمند از بستن سلاح چند شجاعت سپاهگری خود را پیش من ثابت میکند و آن در نشنیدن دلیله

از پوشیدن آن لباس فتنه اساس را بازمی می **و حده**

دلم ز آتش غیرت چو شمع دگر د **حجاب پرده فانوس مرغ جام غمت** **چه میشود اگر از رخ نهانگیر در باغی** **بند می بقیب اندازد آن مایه ناز**

شاق که و اندک بیدار دل بستند **پس ای امرا می اخلاص آتایر اما آن عیاران مکار چه معامله و کار باید نمود** **و بچه قسم آن چکاره رم کننده را از آن گرگ گزند و جدا گردانیده و رام باید نمود** **فرودم تپساید و یار یار و یار جیر است**

انسان آینه روح خیز طایقت چسبیدم	فروغی طالعی که من یار چون و چشم	همساییم و گاه یکجا نبودیم غزل
بت بالا بلا می صلح جنگی کرده ام پیدا	خدا شناس پیدا و فرنگی کرده ام پیدا	تجلی جلوه برق لن توانی گوی استغنا
یہ بیضا جبینی شوخ و شنگی کرده ام پیدا	ولم از گوشه چشم بتان بیرون نمی آید	سلمانان عجب قید فرنگی کرده ام پیدا
بجان آمد دل از ریشتائی تند بخونی	بلا می زود خشتی بی دنگی کرده ام پیدا	از شنیدن این ماجرا جلیس الملک

بعضی سانسید که می شهریار روزی بنیان دربار بتقریب آن همه بیایگی و بی پروائی آن شباب و برانگی ترک آداب بسیار عتاب و خطاب نموده هر دو را قید باید فرمود بعد از آن خرومند ایمان همان ندان هلاک باید نمود از شنیدن این بیان نذیم الملک عیان گردانید که ازین کار و تمام دیار بنامی ظلم و ستم شائع و آشکار خواهد گردید پس زنهاردان کار اقدام نباید نمود بلکه روزی تنهار خرومند را دعوت کرده زنهرد طعامش تقبیه باید نمود و بدین حیل پنهان کارش را تمام باید فرمود از شنیدن این مقال فی الحال بشیر الملک گذارش نمود که ازین کار نیز همان بنامی ظلم آشکار خواهد گردید و هرگز آن خبر پوشیده و پنهان از مردمان نخواهد بود بلکه مناسب همانست که خرومند را تنهار بکدام مهمی تعیین باید نمود که اگر آن را فتح کرد و مشمول غنایات خسروان گردانیده باز کدام کار سخت تر از آن باید فرمود و عرض که او را مبارز طرار و طوره نمودار مقرر کرده مام بکار کارزار تقید باید گردانید و در همان مرام روزی کارش را تمام باید نمود که ازین سبب هیچ بنامی بطرف این جناب گرامی عامه نخواهد گردید بعد شنیدن این همه قیل و قال آن هر سه وزرای بخصال و وزیر چارمن که خیلی انا و مرد بالکمال بود و وزیر الملک نام داشت زمین ادب را بوسیده بحرف و قال و آمده بعضی رسانید که خود بدولت این قدر حقیقت را میدانند که آن جوانان آفت ده ستم رسیده اند که از ملک و سلطنت خود جدا گردیده بغرب و ریخا افتاده اند و خداوند که آنها را بهید گردارد و خواهر باشند و یا که اقله قلیل دیگری شوند و یا عاشق و معشوق بودند و غرض که با بهید گردید و رفیق موافق هستند پس در هر تقدیر بیان هیچ ملت و دین و کدام مذہب و آئین آنها را از یکدیگر جدا کردن و قصد بیع رسانیدن جائز و روا نیست مگر حیاء و مروت و عدالت و وفات اقدام آن چنان مرام را نمی فرماید و باز فرمودست که روز فردا می قیامت که هنگام جزای کردارست هم در پیش می آید پس از جزا و سزای آن جهانی و از بیات و آفات این دنیای فانی که زود در بدل و پاداش پیش پای هر یک ناعاقبت اندیش نمودار و آشکارا میگردد باید اندیشید و هم از غضب آن ملک جبار منتقم تبار باید ترسید و هرگز دشمنان خوش آمدگویان و حرفهای مصاحبان بدکیش ناعاقبت اندیش را گوش اصغابا نی شنید لا خیر فی

کثیر من نجو لهم الأمن انه یصدقه او معذرت او اصلح بین الناس و من یفعل ذلک اتجاره صلت الله فوف

تو نیست آنچه بختیاری یعنی که نیست نیکوئی در بسیاری از راه لغت اینها گر آن کس که بفرماید بصدقه کردن یا کار نیکو کردن یا صلح نمودن میان مردمان و هر که بکند ازین که مذکور شد برای طلب خوشنودی خدا پس تو و باشد که بدستیم و از فرزند بزرگ این گفت و بطرف کیفیت حال بیاید اهمیت ذوالجلال در آمد و بخواند این چنین بخوان موزون حسب حال در پیوست غزل

اغیار که بر آب و خوبان نگرانند	اگر راست بگویم همه کج نظر اند	آنها که ندارند خبر از می و مشوق
خوش بخیالند و عجب بخیالند	قوسه که بخوردند غم ما و رایام	همچون پدران عاشق شیرین بپایند
درماندند نظر کرد در قیابان	چون اهل هنر آینه بے هنر اند	من بنده آن عاشق و مشوق که بایم
چون بلبل و گل نهر و زان جامه درند	سیرانه سرای شاه مکن میل جولی	بر این گرانند و جوانان گرانند غزل

جفا کم کن که در شهر و قافا بد نام خواهی شد	مکش از دوستان دامن که دشمن خواهی شد
حجاب آغشته چشم دیدم و دل با تو بپریم	چه دانستم که آخر فتنه ایام خواهی شد
گوارا بادوستان ملاست بر تو خاصان را	دوستی اگر بیکاسد گرد خام خواهی شد
شرابم مستی جاوید می دارد و بکشد رند	خمار آلوده مانع حسرت یک جام خواهی شد
نفس در کش زبان بریند و اعطاند بر مجلس	باین پیام اباب چند طشت با من خواهی شد

فرومان قدر که ستم می کنی ستم یابی	بقدر زور کمان و در بکمان آید ریاحی	بر صورت کار خود گرافته نظرت
از کین کسان گل نکند جز خدرت	تیغی که بروی دیگری می آرد	چون وانگری گذشته یابی زسرت
ریاحی امی شده شواند خط آن خوش سیر	هر عشوه که زلف شان فروشد مخران	این رشته موریت من پای برین
وان حلقه ماریت من دست بان	جفا کم کن که دلی را نواختن بهرست	شکسته شیشه مهریت ساختن بهرست

غرض که چون آن وزیر حق شناس آن شاه ظلم اساس ناسپاس اسبج و قیاس از غضب خدا ترسانند و از پاداش مجزا

هر اسان گردانید متاثر گشته چشم بر آب گردید و آه سردی بر آورد این نوا بر کشید ریاحی	فریاد بدرد بار سالی مردم
در ملک غنا بنیوالی مردم	دلدار در خوشی من بالخصی
تخلت کش تهمت جدی مردم	وزان وقت آن ندیم الملک

باز بعضی رسانند که امی شاه چربی صبری می نمائی و بحالت یاس میدرائی که تو آخر بدولت محبت سیده از شرف تجلی دیدار شرف گردیده پس خاطر جمع دار که عقرب بحالت وصل با فصل می گرائی و برخواند غزل

بیچاره کسی که بستی زار نباشد	در کج غمی روی بدوار نباشد	اگر در شکرش چون تبسم کاشان
رحمست بر آن سینه افکار نباشد	اما آن شاد مبتلا گوش خود را از شنیدن باین حرف آن ندیم گران ساخته	

بهمان دیوانگیهای خود پرداخته بسوز دل دران محفل این نوایر کشید غزل	چهارم شاعری که در اصل جانان بنی نصیب افتد
مبادا بی لای چمن من بشهر خود غریب افتد	اگر ناگاه گوشم جز خوش عند لیب افتد
خدا را بر زبان خامه راز دل منه وال	و بعد این تقریر بجانب همان نذر می شود

گرمیده گفت که ای عزیز الملک من ترا هم بپی میخوانم و همه کردار و گفتار ترا هست و در دست میدانم و بر یقین این کار بر ایشل کارهای ناستوده آن شاهان شایان سابق نالایقی می انگارم لیکن چه کنم که دست مقتضیات طبع و هوا ای نفس گرفتارم و هم مقتضای اینجا و آنرا این بود نتیجه این تخت کجاست همین است که هر طرف بر پیش چشم سیاه من سواد ملک شام و ظلمت این مقام پیدای آرد و هیچگاه در دیده تپاه روشنی قلم و مشرق ازل نمی نماید و هم سرخی دیار مغرب اید پیدای نمی آید تحقیق که این ملک شام حجب بر رخ است چون وقت شام در میان روز نورانی اسلام و شب ظلمت کفر تمام که نام روز بروز صادق است و نه اسم شب برو لای غرض که ما با کالت بین بین منافق است پس باید دید که از اثر شامت این مقام شام چاشنی و روز چو و چه قدر طراست و غراست و نصیب من خواهد بود و این نفس ظلمانی شوم مرا بچه سیاه کاری و ذلالت خواهد نمود و چه مقدار سواد و نامه اعمال من ثبت خواهد گردانید و مرا بکدام سیاه روشی خواهد رسانید و چنانچه دیگر حرام خوار سیه است بدکار را اگر کباب حسینی نصیب گرمیده بود خدا داد که از شامت اینجا مرا کدام کباب شامی روزی خواهد گردید **غزل**

با این دل تا عاقبت اندیش چه سازم	با چشم سخن ناسته خویش چه سازم	خونابه ترا خوش کند از هرین مویم
با این نیکان و دل ریش چه سازم	از گلبندان محنم خلدم خار چه نام	از نوش لبان میردم رخس چه سازم
من خود سپر اند ختم از عجز و لیکن	با عزمه جویان جنایاتش چه سازم	رباعی انیس که دل تپیه هوش نکرد
خون گشت و جز انوس ال گوش نکرد	زین رنگ چه جلوه پاک در پرده بوخت	این شام چه شمعها که خاموش نکرد و

انگس هست ناصح من جاد را	او انگس هست حاسد من جاد را	این گفت و آن زینیک ای خیر خواه و هم آن امای خواه را رست
نموده باز دیوانگی حال خود رسیده برین مقال فبار کشید غزل	حدیث عقل و دین با مگوئید	خردمندان سخن بجا مگوئید
کجا عقل و کجا دین کجا من	من دیوانه را اینها مگوئید	من از حرف سلامت سر نه میگویم
و لم گویند شود جان که برون است	آن بر مهر بی پروا مگوئید	چه غم آن آهنی ال از وال

و بعد این کلام باز همان مقام خلوت عیطانی خود رسیده چشم بسو راخ دیوار دوخته برای و دین جان حال برشت

باز میسر آمدن صحبت خلوت حسن و عشق را و با هم دیگر شمع خوانی کردن معنی گرمیده و لقد ثبت به

و هم بهار از آن سن بحسن تقریر سیاهی تفسیر برای مریج شنیدن تحقیق حال خلاصان مخلصان که
 بکس لام وقع لام باشند معلوم نمودن و دریافتن آن حقیقت که حضرات انبیا از صفات و کبار گناهان انبیا
 معصوم اند لیکن باز در معامله که بنده را با پروردگار خودی باشد همیشه خود را گناهکار میدانند و بدین
 سبب اتم استغفار میخوانند و عارفان همین مرتبه را کمال میدانند و مرتبه مصومیت مطلق را
 نقصان مرتبه جامع انسانی می شمارند و تحقیق آنکه متعه حرام است و هم کما حق را که بجنور
 و گوآه کنند و آن را شهرت ندهند بلکه از مردم پنهان دارند نیز درین محمدیان جایز نیست

چنین گویند که چون آن خردمند و دانشمند باز از مردم و زباجا اگر دیده بخانه خود میروند به ستور محمود خلوت کرده در را
 باعتبار ظاهر بر روی اغیار بر بستند و چله و قباله از بر خود جدا کرده اند و بند آن طلسم را شکستند لیکن افسوس که از حال
 بیننده و ینماقی واقف آگاه نگشتند باری باز آن همه سباب عیش و طرب اهدیا ساختند و مرطوب خوش آواز و مسرگ و
 بنغمه سرائی و نکته گوئی پرداختند چنانچه آن عشق سراپا نیاز باز بهمان ساز را بدست گرفته بهین ابیات الایچا رسیده

این غزل بی بل را بر خواند	صبح عجبی سر زانین چاک گویان	بیدار شوی خفته که شد وقت نماز است
چندین هزار دور و سه پوده کرد چرخ	کرده حسن عشق قران در زمان اغزل	کام بخشی است درین بزم که جان می بخشد
بگدایان خرابات جهان می بخشد	من گدای و تراکم که بیک بی سرو پای	هر چه ملک کران تا بکران می بخشد
لب فرو بند ز فریاد که دست کمرش	کنج اقبال بد رویش نهان می بخشد	بنده ساقی عشقم که شمیم نفسش
ناتوان شوق مرا تاب توان می بخشد	بت پرستان گذر یاز سر سحایی چند	باری آن بت پرستید که جان می بخشد
لب بند از سخن مهر و محبت ای عشق	کین سخن چاشنی دل بزبان می بخشد	و آن عشوق خوش اندازید که کام سازا
دست گرفته این آوار بر کشید غزل	ای عشق فسون تو بطوار نگنجید	مجنون تو در کوچه و بازار از نلنجید
از جلوه بیارام و می کین همه خوبی	هر چه صله دیده بیک باز نگنجید	از بنگه و کعبه گوید که باشت
در خسته او سبزه فرماز نگنجید	ای عشق کجا آمد و رو که دل ما	تنگ است بدان گونه که جز یار نگنجید

ماندست بر جنبه سرم از پیش زلفی کاشفته سرم در خم دستار گنجد		آن نقطه که در گردش ریگزار گنجد عشق از شنیدن این نوحات منس تو مانع گردیده باز برخیزد قطعه	
ساقی بهار آمد و دور بیا شد	زان عده که بود خلف میبینی	ایام خوشدل گذشت همچو باد	فرصت غنیمت توقف میبینی
عزل آتش و عدل کباب	چون آتش که عکس او در آب	در عشق مزاج من دگر شد	تسکین دلم با اضطراب است
دوشینه بختاب من بودی	بازی گرفت کار خواب	آباد شد ست خمشلی عشق	خوش انگیزای او خراب است
از شنیدن این نوحات احسن بلجیا از جانب عشق با صفا اغماض نموده باز از ناز دستی بر چشم و روی خود رساند و نیز بخواند عزرا			
خواب که خیال احوال است	در باب سوال بخواست	خامش که ازین مقام واهی	گو شوم که چشم در حجاب است
از شنیدن این قال و دیدن آن حال عشق خوش مقال بر طلال گردیده باز بدین کلام تکلم نموده آن معشوق با جلال ابرار			
خود متوجّه گردانید عزرا	هر روز براه و عده تو	آهن کرم تنظیر ارباب	و آدمی قسم به محبت راری
بر سر زنی مسترار ارباب	کشتی خطر کنار دارد	آرم میان کنار ارباب	دل گوشه کاری او تو دوست
یک گوشه نهاده کار ارباب	سرو برگ من نداری و منم درین تیر	که خیال تو در منم همه شب چه کار دارد	تو سگری و لیکن ستم تراست ذوقی
ازین نور که از اجالت او دنیا را		که بدون جرم تن از تو تیر سازد عزرا	برای خلد تاب شک خا ابدافتن و زنج
بجوشش نیست مکن عشق از سبک چین		چرخش خوش خنج در سینه بر منم نه دستر	برون آیم فکدن یک یک اسباب تن را
که باده بی ادب افتاده و هوا گستاخ		شکایا کی تواند کرد واضح ناشکبارا	فرویقین که بند قبای تو باز خواهد شد
عاشق نبود از کبر و نام تنها		باز آن حسن بخت با او برخاست عزرا	در باده عشق مزاج گام تنها
مطلع حسن این حسن مطلع را رسانید عزرا		مطلع این عشق هم بهر تملیلا	باز آن عشق جان باز بدان
بی برین آن هر عشق که چون عشق		کام دل خورافت به کام تنها	ازین گونه اگر بگذرد ایام تنها
و لم آن قدر شکایت از مزاج باز دارد		که زبان تیر مشرب من فگار دارد	چو قدم همدستی بر کاب و د باید
که عنان صبر خود را بخت استوار دارد		ایطید دل و تخیل خیال یار دارد	که بهیت راری دل به لم قرار دارد
خطا و دانه زبان لب به برافزنده سرزد		چو بار رسد بسالی که چنین بهار دارد	ز بلای عشق ای حسن کبسی بهر شکایت
و عشق کار داری به عشق کار دارد		عزل آب کی بهاد چو شمشیر عشق	افتاده عقده از دل ختم به کار عشق
سیاحتی به زنده کرد و کجاست هم		خواهیده است خون من بقرار عشق	بند نقش پای لاله زار مشت خاک من

زین به کام گل شکند در بهار عشق

ای پرو و بخون جگر چرخ حسن را

تا بگذرد بخون دل من مدار عشق

پتلاخ این کلام آن عشق نیک فرجام توقع مرام در یافته برای برودن کام از مقام خود خرام کرده نژدگش سیده بلبل
بوسه ربانی لب ابالغش قریب گردانید از مشاهد آن حال فی الحال آن صاحب جمال طپانچه محب انداز و نازد پاش
رسانیده خود بطرف اغماض و نازداد انجا بر جسته و در ترشده بر نشسته بنا در خوش آوازی گفت **عزل**

این چنین تند که از قلبش کن می آید

سهمی از غمزه او در دل من می آید

چه خطا رفت ندانم که برابر و در چنین

به آزار من این عهد شکن می آید

آن عاشق جاننا زار دیدن این انداز و ناز آن کار طنا ز بغایت بجزوینا و عاقلش

سخته از دهنش گفتم و زده بود منم

این آواز در کشیدیم **عزل**

بهر هیچ این همه خواری و زدن می آید

و در آن مقام محب الحاح تمام بیان نموده که ای حسن بی پروا اگر چه تو بار بار در صبر و الت میفرمائی لیکن افسوس که باطن

منی گرائی و این قدر هم ملاحظه نمیفرمائی که این مقامی است که در اینجا اقدام صدیقان و مخلصان اغزش می نماید مگر گوش
سرایا هوش تو خبر خلوت حضرت یوسف صدیق الله علی نبیاء و علی الصلوة و السلام نرسیده است که و لقد تمثلت و هم بها
یعنی که قصد کرد آن زن بد و او قصد کرد با و در اینجا خود از فیضان هدایت باطن ایمه معصومین معاطله و کار بر عکس
آن خلاصه اخبار می بینیم یعنی که من لبان زلیخا بی صبر و بی شکبار گردیده در تناسلی صحبت تو میکنم لیکن از ظرف تو خود آن قدر
قصد و اراده را هم معلوم نمیکند آن گفت و ظنور از بهت گرفته بخوش تنگانی نخوا

تویی آن یوسف ثانی که ترانائی نیست

ای طیب دل بیار تغافل تا که

عزل ای در سن تو خیز از بیکانای نیست

برگ عیش از چمن و هر محب و دگر

که درین باغ بجز بارش یانی نیست

این که حال من بیچاره نمیدانی نیست

چنین گویند که بجزو شنیدن این تقریر

آن حسن بی نظیر بر آشفست و گفت که ای عشق دیوانه منی آن کلام شریف لقبی که در خاطر ناقص خود گمان و درخواهی فهمید
یعنی آن عاشق و معشوق پاک از طرفین قصد کردند بدان کار ناپاک و هم نوعی که مفسران قشری نوشته اند خاطر نشان
خود نخواهی گردانید که قصد میکرد زلیخا صحبت او و او قصدی که بر نفع او و او زیرا که این صریح تکلف است و گایا منی
از لفظ آن کریمه بر می آید بلکه معنیش آن است که از نظر علای قشری پنهان است بشود که کلام استعمال حرف تو آن است که

آن کلمه امتناع میکند معنی ثانی را برای امتناع معنی اول چنانچه این معنی ازین کریمه نیز ظاهر و هویدا می شود که تو کان

رفیعاً الله الا الله لقد تعانی که اگر بودی در آسمان زمین خدایان بحر خدای بجز هر آینه تباه شده می زمین آسمان

پس تو چرا تمام آیت رافعی خوانی که و لقد تمثلت به و هم بها و الا ان زلیخا کان ربه یعنی قصد میکرد آن زلیخا بدو هم

او قصد میکرد و بدو اگر نمیدیدی دلیل و برهان پروردگار خود را پس چون او برهان رب خود را دید هرگز بدان کار مائل

مگر و چنانچه آخر آن آیت این کلمات است که لست تصرف عمنی و لست تصرف عمنی عبادنا المخلصین یعنی که چنین
 گردانیدیم از بدی و کار زشت را بدستی که او بود از بندگان برگزیده ما و در پایی عشق دیوانه و ستانده صدیقان مخلصان
 و در گردانیدگی صدیق مجازی و دیگر صدیق حقیقی اند و یک گروه مخلصان که کلام است و دیگر فتح لام پس کسانی که اول بر غیر
 تصدیق آورده بواسطه ابرحق تعالی تصدیق آورده اند صدیقان مجازی اند و کسانی که بدون واسطه و وسیله اول
 تصدیق برحق تعالی آورده اند و او را شناخته اند صدیقان حقیقی اند و آن حضرت انبیا اند علی بنیاد علم و صلوة و السلام مخلصان
 که کلام اند مسلمانان و سالکان و مغان اند مخلصان که فتح لام اند مجذوبان و محبوبان و انبیا اند پس چاره مخلصان همیشه
 و خطر عظیم اند چنانچه در حق آنها دارد است که مخلصان علی خط عظیم و کسانی که مخلصانند یعنی که برگزیده گانند همیشه مخلصان
 اند چنانچه از حال حضرت یوسف صدیق خود خبر داده است که ازترین عبادنا المخلصین و هم در شان حضرت کلام
 فرموده که و از قرنی الکتاب محوئی ایگان مخلصان و کان رسولاً نبیا پس چون مخلصان که مومنان ساکن اند بر تریه
 اخلاص خود میرسد و در قول و فعل احتیاط و محافظت اخلاص خود می کنند خیلی بر حال شان مشکلی پیش می آید بدان سبب
 همیشه در خوف و خطر عظیم می باشند که با او هیچ قولی و فعلی نفس و شیطان مداخلت در کار ایشان نماید و غلبی در کارخانه
 اخلاص شان پیدا آید همیشه اگر چه تا که ورشته جان باریک است | بجاده حسن سلوک از همه باریک است
 و آن مخلصان که حضرت انبیا و پیشه از کمال اولیا از دشمنان درونی و بیرونی ایمن اند که لا خوف علیهم و لا هم یخزنون
 و شان آنها دارد است پس چاره مخلصان اخلاص کنندگان اند و مخلصان خالص گردانیده شده گانند مخلصان
 بین تفاوت راه از کجاست تا کجا | پس همیشه و معلوم که مخلصان شیطان و نفس مداخلت می نماید و ایشان را از
 مرتبه و منزلت اخلاص می اندازد لیکن و معلوم که مخلصان نفس بچه قسم دخل نماید که باطمینان رسیده هر آنگاه باطلان باطلان
 گردیده اند و هم در کار آنها شیطان چه مجال دارد که خطی نماید چنانچه ازین کار و اقرار او قرآن مجید اخبار میفرماید قال
 فیخرجک لاغویهم اجمعین الا عبادکم منهم المخلصین پس در باب ای عاشق بیابان ازین جواب و خطاب این حضرت
 صواب که حضرت انبیا سلا و پاک اند از عمار و کباری که از بهوای نفس باشد لیکن لغرضی و صغیره که از مقتضای طبیعت
 و در حالت فراموشی و غفلت شود که لازم در خلقت بشری است و وقوع آن را علمای برحق بر انبیا نیز جاریزده است اند
 اگر چه فرق اندامیه صغیره را هم بر ذوات پاک انبیا و نفوس قدسی ایما معصومین برداشته اند اما این قدر و بالغین با
 محض تکلف است چرا که او سبحانه و جاهای بسیار در کلام مجید نسبت ذنب عصیان را بانبیای خود کرده و آن را انکال کرده
 عفو فرموده و بجنات مبدل گردانیده است چنانچه این که در بعضی مخصوص در شان این چنین بندگان مخصوص است که میباید

سیاحتیم حسرت و اوسجانه صریح در شان حضرت آدم میفرماید که و عَصَى آدَمَ رَبِّهِ فَنُوحِي نَفْسَهُ رَبِّ قَتَابَ عَلَيْهِ سَلَامٌ
 و هم از حال حضرت موسی پیدای می گردد که قال رَبِّ اِنِّي ظَلَمْتُ نَفْسِي فَاغْفِرْ لِي فَغُفِرَ لَهُ اِنَّهُ هُوَ التَّوَّابُ الرَّحِيمُ و دیگر در باب
 که خلقت اوسجانه بر سه جنس مخلوق شده است یکی چنانکه که هرگز گناه نمی کنند و دیگر قسمی اند که همیشه گناه مصری باشند
 و سوم بدان عنوانند که گناه هم می کنند لیکن باز از ان توبه نموده تائب و خور هم می شوند پس کسی که هرگز مرتکب گناه
 نمی گردد ملائکه و آهنا یک همیشه بنا فرمائی اصرار دارند شیاطین اند و کسانی که گناه هم می کنند باز از ان نادم گرفته
 تائب می شوند بنی آدم اند که و عَظَمَ آدَمُ الْأَشْيَاءَ كُلَّهَا یعنی که حقیقت انسانی را استعدا و نظریت جمیع اسمای خود بخشیدیم چنانچه
 حقیقت ملکی را انظار اسمای تنزیسی و قدوسی خود گردانیدیم و حقیقت شیطانی را انظار اسمای جلای و قداری خود ساقیم پس این
 جامعیت ضرورت است که از حضرت انبیا خطائی و لغزشی هم بوقع در آید تا بدان سبب الاثم تجلیات عفار و تسار و ثواب
 و غفور نیز شوند چنانچه اوسجانه برای حصول این جامعیت در شان آن سرور مصلی الله تعالی علیه و سلم که از روی صورت
 و حقیقت و هم باعتبار اولیت و آخریت حکم ختم و قرارین شجره طیبه آدمی دارد و میفرماید که اَنَا فَتَحْتُ الْكَافَّةَ فَتَحْتُ لِنَبِيِّنَا لِنُفِخَ
 نَا لِقَدَمِ نَبِيِّنَا وَ نَبَاكَ مَا تَأَخَّرَ وَ تَمَّ نَفْسُهُ عَلَيْنَا فَبَدَأَ بِكَ صِرَاطًا مُسْتَقِيمًا یعنی بدستی که تافتیم دادیم حتی آشکارای بخشید ترا
 خدا آنچه گذشته از گناه تو و آنچه مانده از ان تا تمام کند بر تو نعمت خود را از تجلی جمیع اسمای حسنی خود و راه نماید ترا راهی
 که تنها بطرف اسمای جلای جاذب باشی و نه فقط بجانب اسمای جلای ماکل گردی بلکه جامع تجلیات جمیع هاباشی که اینست
 بحقیقت راه راست و صراط مستقیم و یقین خواهی فهمید که حضرت انبیا ابرار ان ذلالت و فراموشی که از سبب مقتضای بشری
 بوقع آمده است آن کرم عفار چندان اجر و ثواب خواهد بخشید که بافعال عبادات و حسنات شان خواهد چرمید چنانچه
 حضرت آدم را بر ان تقصیر گندم خوردن ثواب تمام حسنات و خیرات و ذرات او که از ابتدای آفرینش بنی آدم تا قیام قیامت
 کرده اند خواهد رسید و آن کرم جرم بخش خواهد فرمود که ای آدم نیکو کار این همه بار را اختیار نتوانی همان کار تو اندک مال
 کرم سیه ترا بجهنم بدل گردانیده ایم که از ان وانه خواری و تخم افشائی تو چون محمد مختار سال بابر و بار که مقبول محبوب جانب
 راست گل گردانیده ایم پس در جلدوی آن کار بخشیده و پسندیده مانخواه هر چه میخواهی که بعوض آن همه حسنات عبادات
 این همه خور و جنات را بخشیده ایم و هنوز اجر آن فعل بشری بتوز ساینده ایم و در آن حال ابو البشر است افعال خود را
 بکرامت کمال مبدل یده بعضی خواهد رسانید که ای جرم بخش خطا پوش من بجزای آن جرأت ترا میخواهم در رضا و مغفرت
 چشم دارم و در آن همان آن بنده نواز رحمن حجابات انوار از میان مرتفع فرموده آدم را از خود را تجلی و دیار مشرف
 خواهد گردانید پس هرگاه که مال ذلالت حضرت انبیا که مغفور آکی اند چنین باشند از حسنات آنها چه گویم که بجانب آن بنده نواز

از عبادات قدوسیان هم مقبول تر اند باجمله چون آن عشق تمام ازان حسن ثابت اقام این بیان و کلام در معانی و احوالات
 آیات آن حکیم علام شنید بسیار حیران و متفکر گردیده بعرض رسانید که ای حسن عجب حسن تقریر بیان نمودی و طریقه تفسیر فی ظهیر
 عیان فرمودی که تا این قدرت در هیچ کتابی ندیده بودم و هم از کلام اولالالبابی شنیده بودم پس ازین بیان آنده و علم فی ظهیر
 چنان معلوم گردید که تو علم لدنی داری لیکن با وجود این همه عرفان درین امر حیرانم که تو چرا بموجب حکم خدا و فرموده رسول الله
 عمل نمی نمائی و چرا بکار فرض و سنت نمی گرائی که او سبحانه میفرماید فَاَتُخَذُوا طَائِفًا مِّنْ آلِ هَارُونَ يَكُونُوا يَدَّبُّونَ فِيهَا وَ يَكُونُوا لَهَا رَافِقُونَ
 فَكُلُوا مِنْ ثَمَرِهَا إِذَا ثَمَرَتْ وَ لَا تَمْسَسْوا شَايَئًا مِنْهَا وَ يَوْمَ الْقِيَامَةِ نَحْنُ مُخْرَجُونَ وَ هَؤُلَاءِ حَتَمَ اللَّهُ عَلَيْهِمْ قُلُوبَهُمْ فَهُمْ لَا يَفْقَهُونَ
 ذَهَبَ رَأْيُهَا وَ هَؤُلَاءِ هُمُ الَّذِينَ كَفَرُوا وَ كَانُوا يَكْفُرُونَ وَ هَؤُلَاءِ هُمُ الَّذِينَ كَفَرُوا وَ كَانُوا يَكْفُرُونَ وَ هَؤُلَاءِ هُمُ الَّذِينَ كَفَرُوا وَ كَانُوا يَكْفُرُونَ
 صاحب باطن بحالت وحدت وجود میدر آئی تا غیرت و دوگانگی را از میان برداشته بحالت عینیت و یگانگی بر آئی و نه
 مطابق فرقه خدایه حلولیه بکلول و سر بیان اقرار می نمائی و نه بر طبق معلومات صاحبان که با وجود ثبوت اثبیت وصل و

معیت ارده امی دارند برای ما این مقام عالی را جانی میداری عشر		
بر چه کشتی چو تو کنس و لبران بکشت نیست	شور کردی پس کس خندیدی بوی این آن	ایستگاه کجاست که کوان غمزه را در کشت نیست
صبر و پش و دین دل در گام اول اند پس	هیچکس راه یابی از من در پیش نیست	شکرت ای چه حتی بر درون ریش نیست
یاد ابریم و پر جو و جانا اندیش نیست	رباعی در و این لبر و لوزا طنبور نواز	یا درم افتد ز بس امید اگر گویم طنبور
معلوم نشد چه در آهنگ این شوخ	هر خطه در مقام دارد و در سار	که هست غرور است و کس بخود نواز
باری اگر شغیت اتحاد و حلول درین		

کفر و کجاییدانی وصل معیت صوری و جانی که حلال شریعت خود خستی و قیادان قدر هم رضی و شاکر و خورسند با شیم		
رباعی ای شرم از لبت چنان شکرت	گشت تکیه و کاکل استر تو	خواهم که همیشه از سر ناز دنیا
و یایکالت ستر و اختا بخنوده و گواه کجای و قبول نایم و بخاطر جویس و کنار اگر ایم قاضی تو نباشد دیگر کار کند و ایم و بر خواند		
از برای سرو جانی چون کنار آب نیست		
آب در شوق تو گشتم در کنار من یار باغی		
ترسم که من از عشق تو شیدا گروم	در زلف چلیپای تو ترسا گروم	انگاه بخلوت تو تا که روزی
در امت آویزم و رسوا گروم	عشر	ای داده لب شراب مارا
داریم سوالی سه از تو		دی کرده غمت خراب مارا
غزل من آن طبع کنم که تو کام بر گیرم	اگر به نیست از دور و کام بر گیرم	همین قدر بگزیرم که بوسه از یابیت
اگر حلال نباشد حرام بر گیرم	عشر	پرخیاں خام حرام روز تو
غوره دل می تمام و در تو		

چون بنو خود را تسلی می کنم	دست بر دل بگیرم و فرو شو	بهر نفس او خنده می گیر و وجود	خنده می دهد و دم در می خورد
سده سده که سباده دانه آفتاب	هر دو عالم خلوت یار است	ما را باز است	در می که دل ز دست تو می گرد می کند
بر دل چگونه دست نه می کند غزل	جانه سر کشی هر وقت چنان است	چمن حسن ترا گل همه نافرمان است	
بس که چون دام بصیر چاه گرفتار خودم	چشم طاموس بر مانند من حیران است	از دل عاشق رسوایه خبر می پرس	
چون نگه پرده نشین است جهان عریان است	حسن نکته دان از شنیدن این سخنان	غنیه بان گل گزاشیده بدین دانه	بکشید غزل
پسته سنان لعل غمت بران است	همین بوخت ملی خندان است	بر خواهم بگریم از آن	آب تیغ تو گر یاران است
صاحب نفس هر آن که باشد	پیش شیران خدا سنگ بستان	نقش یابان مندر گوشت	بشکلی که در جولان است
عشق شوریده این نوای خارج آهنگ خود را شنیده بمقابلش این ترک بر کشید عزل			
چشمم گریه زدم مثل شکر	که دل سنگ مرا زندان است	حیرتم سخت تر از آنست	دارد
دل که در پیچ در و درم گردد	است یک قطره لعل طوفان	بیقین بر سخن سخت مرا	بزرگ سنگ زان غزل
ساقی می تلخ و لب شیرین مزه دارد	گر بوسه دهی جان تو چندین مزه دارد	از تلخی می یافت توان نشسته آن را	
بوسیدن لعل غضب آگین مزه دارد	بی چاشنی نماند دریم ادایش	هم لطف و گرم غم غضب و کین مزه دارد	
لبچش کبن این ساغر و لطف عطا کن	این بوسه بر پیغام چرخین مزه دارد	حیف است که آن آرزو چشمت میوه جان	
گر شیرت دیدار توام این مزه دارد	عزل	ای که مراد ما مراد ما به	داد از وصل تو داد ما به
کشته خوش افسر و از رفا	رونی جنس کسا داده	مرویدل در گنج زندان خود	تاب قفل بکشا داده
آب آتش را ندادم آشتی	استراج خاک و باد داده	تور عشقم نامر او بیابان	ای که مراد ما مراد ما به
فر و باری ز دست بوس کن منع ما اگر			
سخنم بادمی شمار دیار	بسخن راست می نیاید کار	قطره بوسه زین محیط نیست	کاف است هر که کتم حدیث کنار
چنین گویند که آن حسن با حیا بعد دریافت این تمنای آن عاشق با صفا شمی نموده فرمود که ای عشق بیاب اگر این حدیث کنار			
از میان مردم چشم و گریه و حاج و حاج نفس و شهوت و بامیغ و فساد و عظیم در ملک تن پیدایم آید که هرگز تا به قیامت			
بصلاح نمی آید و ممکن نیست که پنبه را بر آتش گذاری و آن را از سوختن باز داری پس اگر سلامت جامه تن بخوابی			
عزل			
شکار بوسه مرغ جان من است	هر این جفت در کام و دهن است	بزرگ غنچه در گلزار حشم	بهرای بوسه در کام و دهن است

<p>او به عشق آقا رضا گفتند بوسه بکنند</p>	<p>خود را برای پیچ چه بدنام می کنی فرد</p>	<p>بیت عاشق ازین بیان طبع خاتم کنی</p>
<p>و گویند چون بهم او بخت همان آغوش است</p>	<p>و آنکه مایین تو بر دیگر ترا قبول نمی نمایم برای آنست که اگر درین وقت تو کس از ان</p>	<p>اقرار خبر داری شود متیقن میدانی که آن را در تمام شهر شایع میکنند که در خبر صحیح و درست که است</p>
<p>سر نهان چو از دور گذرد</p>	<p>فاش گشتن عجب نخواهد بود</p>	<p>یا دم از محرومان اسرار است</p>
<p>پس هرگاه که من ازین دو یک تن دیکت آن من است در بر اسم از دو دیگر چه قسم خاطر جمع دارم و در ترسم که از اینها انچه است</p>	<p>و به پیش دیگران ظاهر نخواهند ساخت</p>	<p>ای که از شب یزیده بر اعمال ناخوش میکنی</p>
<p>فاکر بالضرع و التقدير آن هر دو یار از دور تو باشند که هرگز آن را به پیش دیگران ظاهر نکنند تا هم مراد آن را قضا نمى باید نمود</p>	<p>چرا که این مسئله موجب ای مجتهدی است که به نزد او در امر کجاست و گو او که کفایت دارد و اگر چه در احتیاط و مجتهدی دیگر کثرت</p>	<p>گوایان شرط است لیکن تحقیق این مسئله به پیش کسی که من تابع او می آنست که در کجای اعلان و شهرت شرط است باید که آن</p>
<p>امر را احتیاط کنند پوشیده دارند خواه در وقت در کجاست و قبول و گو او باشد خواه بسیار و کجاست که سوای چند کس حاضر وقت</p>	<p>از ان واقف نباشند و از دیگران اخفا کنند به پیش با حکم متعه دارد و نام کجاست بر و صادق نمی آید و از سبب همین پوشیدگی</p>	<p>و پنهانی است که شایع در آخر کار آفت متعه را فحیده حرام گردانیده است چرا که اگر زن فاحشه بدکار بهمان پوشیدگی و پنهانی</p>
<p>در چند جا باین کس متعه نماید و یا بدان قسم نکاح پنهانی در آن خلای و غسل و تبار و میدای آید و ازین کار فساد بسیار می زاید</p>	<p>و هم کجا حدالت حاصل امری را که برای نفس خود قبول ندارد و زوات دیگران جائز میسازد یعنی هیچ نفس غیور روانی دارد</p>	<p>که ما در همیشه و دختر و با کسی متعه نماید پس غیرت حقیقی آن میخواهد که آن کس نیز با مردان و دختران و خواهران دیگران بدان</p>
<p>کار نگرداند که اهل انصاف گفته اند آنچه بر خود میبندند بر دیگران میبندند و از همین رو انصاف مجتهدان بالانصاف فتوی مجتهد</p>	<p>متعه داده اند پس ای عشق بی تقصیر برین تقدیر آن علاج و تدبیر که حالا بنظر تو می آید مرا فقت جدای و اجتهاد مقتدا می من</p>	<p>ندارد و هم غیرت و حیثیت من قبول نمیفرماید که در محفل و جلوت به پیش مردان خود را فرو گویند و ترا برادر تو ام خواهم باز وقت</p>
<p>تنهایی و خلوت بکار خندان گرام و بزنگ نام تو ام اختلاط چسبان نمایم پس مناسب وقت و حال آن میدانم که در نزدی</p>	<p>و غیرت درین کار صبر باید نمود و منتظر وقت باید بود</p>	<p>عشق</p>
<p>ای کلفت دل مانگ حسن ساخته است</p>	<p>حیرت آئینه نور آشور ما ساخته است</p>	<p>چند روزی دل اگر صبر کند جا دارد</p>
<p>طفلی یار مهر خود آینه نشاخته است</p>	<p>از شنیدن این مقال عشق نیز کیفیت حال بدین مقال ریخت تمام غزل</p>	<p>در مضمون بلند مظم افزاشته است فرد</p>
<p>پست فطرت تشنه سپهر آبی من</p>	<p>از دل ماطع صبر و سکون میداری</p>	<p>از شنیدن این مقال عشق نیز کیفیت حال بدین مقال ریخت تمام غزل</p>
<p>از دل ماطع صبر و سکون میداری</p>	<p>از شنیدن این مقال عشق نیز کیفیت حال بدین مقال ریخت تمام غزل</p>	<p>از شنیدن این مقال عشق نیز کیفیت حال بدین مقال ریخت تمام غزل</p>
<p>از دل ماطع صبر و سکون میداری</p>	<p>از شنیدن این مقال عشق نیز کیفیت حال بدین مقال ریخت تمام غزل</p>	<p>از شنیدن این مقال عشق نیز کیفیت حال بدین مقال ریخت تمام غزل</p>
<p>از دل ماطع صبر و سکون میداری</p>	<p>از شنیدن این مقال عشق نیز کیفیت حال بدین مقال ریخت تمام غزل</p>	<p>از شنیدن این مقال عشق نیز کیفیت حال بدین مقال ریخت تمام غزل</p>
<p>از دل ماطع صبر و سکون میداری</p>	<p>از شنیدن این مقال عشق نیز کیفیت حال بدین مقال ریخت تمام غزل</p>	<p>از شنیدن این مقال عشق نیز کیفیت حال بدین مقال ریخت تمام غزل</p>
<p>از دل ماطع صبر و سکون میداری</p>	<p>از شنیدن این مقال عشق نیز کیفیت حال بدین مقال ریخت تمام غزل</p>	<p>از شنیدن این مقال عشق نیز کیفیت حال بدین مقال ریخت تمام غزل</p>
<p>از دل ماطع صبر و سکون میداری</p>	<p>از شنیدن این مقال عشق نیز کیفیت حال بدین مقال ریخت تمام غزل</p>	<p>از شنیدن این مقال عشق نیز کیفیت حال بدین مقال ریخت تمام غزل</p>
<p>از دل ماطع صبر و سکون میداری</p>	<p>از شنیدن این مقال عشق نیز کیفیت حال بدین مقال ریخت تمام غزل</p>	<p>از شنیدن این مقال عشق نیز کیفیت حال بدین مقال ریخت تمام غزل</p>
<p>از دل ماطع صبر و سکون میداری</p>	<p>از شنیدن این مقال عشق نیز کیفیت حال بدین مقال ریخت تمام غزل</p>	<p>از شنیدن این مقال عشق نیز کیفیت حال بدین مقال ریخت تمام غزل</p>
<p>از دل ماطع صبر و سکون میداری</p>	<p>از شنیدن این مقال عشق نیز کیفیت حال بدین مقال ریخت تمام غزل</p>	<p>از شنیدن این مقال عشق نیز کیفیت حال بدین مقال ریخت تمام غزل</p>
<p>از دل ماطع صبر و سکون میداری</p>	<p>از شنیدن این مقال عشق نیز کیفیت حال بدین مقال ریخت تمام غزل</p>	<p>از شنیدن این مقال عشق نیز کیفیت حال بدین مقال ریخت تمام غزل</p>

<p>از هر زده پوری سینه بایه بخت به نفس که پیدا شود آن بایه بخت رنگ زردم بگر حال خرابم در یاب بر دبان تنج تو حرقی که گنوم می آرد کوه دماغه که کشایم آب خود بسین</p>	<p>حسن یکمال از شنیدن این قال تمبسی نموده باز خواند در با سحر از طاس سپهر کعبین تقدیر همچو بوسه سیم از خانه برون می آرد بسرشته تو جو تمام ست تمام بر سرم بین که چاه بخت گنوم می آرد</p>	<p>باصبر و شکیب دل همی باید ساخت سستی عشق گر این جوش مرون می آرد چه خرابی است محبت که جنون می آرد آمد آن شوخ و سر از مشرم فرو افکنم عشق تو بر سرم حرقم بفسون می آرد</p>
<p>باغ ما را بهار پیدا شد فتنه از کنار پیدا شد</p>	<p>خطبر خسار یار پیدا شد ملک محبتی ندشت آشوبی</p>	<p>طوبه بدست گرفته بنجه مرئی و آمده این غزل را رسیده غزل بود سلطان حسن بی لشکر لشکر آمد بخبار پیدا شد</p>
<p>شانه و صفت لطف و کیفیت چنین بین گل بهمان قیاست جلوه آن ماه کرد جنبش اسرار از ریاست که بر عکس است خاکسار می نقش پایم که رویه را که غزل</p>	<p>حضر خط آخر مرا از سر غیب آگاه کرد حسن و زلف و زین گلشن که در باغ چنین اندکی هم گریه است آمد که از شاه کرد سرکشان را از هدایت بهره نود هفتا</p>	<p>گرچه اول حال آن کنج دهن گمراه کرد دید چون روز سیاه هم قصه آلود کرد هیچ آسیری ندیدم چون فتنه است بهمان این همه افعال نامرضیه هم الله کرد</p>
<p>طشت خورشید ز باطل فداست کار عالم ز نظام افتاد است</p>	<p>نخرا میده از خانه برون کرد به بزم نیستی با چشم</p>	<p>آتش از لعل بجایم فداست طرفه صیدینم بام فداست میوه نخل تو خام افتاد است</p>
<p>خوش آن آن که خط گرد این عذر نبود کم بود نهال که آن دیر سالست باغی</p>	<p>با بخت آن سچا ره عشق سراپا تقصیر موجب صواب دید حسن خوش تقریر طبع او کرد حکم ناکر را و را قبول نموده بر مخالفت نفس ابر سرکشش خود صبر کرده بدین چنین او انوار بکشد</p>	<p>میان حسن من و عشق تو بخار نبود طغلت و بر مراد نمیت کام بخش</p>
<p>آخر ز کار آرزو شستیم هر تیر که چشم مستش از بخت بمن خون شد دل و از چشمم نم اند و گذشت رباعی گر باد ویرستی بفسونی پادشاه بشکن سر جام و گردن میان زن</p>	<p>چون شمع ز شمع هستی بجای یک وعده کف بود وفا کرد و کرد شام آمد و کار و انغم از سوز گذشت آن وعده دمی که بود ام و ز گذشت و نشا که دو کاس چوبین چه کم است</p>	<p>اطوار خنیل من و شستیم رباعی یارم ز جفایا هیچ را کرد و کرد گوی بخت کی خطا کرد و کرد و رباعی فردا با مید چه هوس باید زیست زاده صفت و در دهفتان زن</p>

<p>مرا محبت تو داد و طاف در آیش چو غنچه سر ز گریبان بوی یار کشید غزل ساقی مزید ورتوبه ناله نیست خواهم کرد باره تلاسه فانیوت عکس رخ تو در دلم ای نو بهار حسن</p>	<p>که نیم ساغری از دست این نگار کشید بنود ابل دل از سیرین چمن مخطوط چنین جنا کدل از چرخ بیدار کشید مارا اگر عجب تلفت می شود بزد پیش دربان تو توانست چه سکوت</p>	<p>غزل دل تهم زده پرچو رو بکار کشید که جای سر سیم چشم من انتظار کشید ز دور جام کجا عشق می کشد تو به می میمزم از رخسار بده قوت لایموت انصاف بین که غنچه نهند ان بصدن بان</p>
<p>آب گشتن انفعال بلاست اروی کاهی و اشک آل است</p>	<p>لب کنم مهر عرض حال بلاست رشک کنم بر گل رعنا</p>	<p>غزل منع از پیشه محال بلاست بخیال اند زنده حسرتیان</p>
<p>از شنیدن این مقال فی الحال آن مطلع حسن این مطلع را عجیب انداز و ناز خوانده آن غزل بی بدل از آخر ساینده غزل از غم هجر گشتدم این خوش بقدر و بقدرم شو</p>		
<p>از این که بوی صمیم میست عشق نشسته ام زیبان بر کنار مفت من است بوقت شکر عتابش نفس فرو زدم گهی اگر شود آهی شکر مفت من است ز بهر حسرت او کام کامیاب شد است قصیه برگزیده در کنار مفت من است</p>	<p>دارم ز رخت طرفه خیال در پیش هوس گشت بوس من کنار مفت من است برای خود شده ام لاله زار مفت من است بصدیگاه نظر گشته چمن کند نفس ز خرم اگر گشته در کنار مفت من است نداشتند این منصور پای چمن دان بخلو تم نهی کاش بار مفت من است</p>	<p>مارا خبر از کم نبود ز از پیش چون سایه نیاید بر من صوفت غزل زرق تاب قدم طغ حسرت پی بلطف اگر نشدم شکر مفت من است چشم من شود آلوده و امن پاکش دشکرش نشدم کام مفت من است دبا حسرت من کوه هم کم باز است</p>
<p>حال حسن بلکال فی الحال بمقابل آن عاشق شوریده احوال بدین قال نو ابا بر کشیده تسکین بدل آن غمگین بنشیند با غمی داری تو اگر چشم نمائی در پیش چون من نبود چه کس در اندیش اشک آن نبود که رنگ از دل خبر گریه او امن مشرب نمازی می کند</p>		
<p>سامان شب هجر کنم ز وصال باید بستی و ترا در گریبان بودن غزل در محبت هر کسب پیکاری می کند نال و زشتن همه گرد و نوازی می کند</p>	<p>من هم ز تو در فکر خودم پیش از پیش رپائی که نتوان جاودانه گریبان بودن مفت است بهر بهانه گریبان بودن ربط من با دوست ربط چینی و پنی نواز</p>	<p>داری تو اگر چشم نمائی در پیش چون من نبود چه کس در اندیش اشک آن نبود که رنگ از دل خبر گریه او امن مشرب نمازی می کند</p>

خنده گل شربت در دست بهر عذیب تراز یاس هر از او فغانگندارد آفتاب کند عیب کوچ کردی صبح گر گریه اش طرف صبح را نگندارد	حسن بهر عشق بگر چاره سازی می کند رقیب بین که بد آموز ترست بدخواهم چگونه روی کس اهل صفا نگندارد عشق سرا پا بلا و پراخت از شنیدن این نجات بقابلش این ایات کلام تو می کند	غزل هر چه نیت مناسب نگندارد حتی ترا و مرا دین بلا نگندارد عجب نسبت بخت ضعیف حسن می آید عشق سرا پا بلا و پراخت از شنیدن این نجات بقابلش این ایات کلام تو می کند
فرشته را چو بوی بتان گذار افتد چه دور گر طرف ناحیه انگندارد برست من کمر نازک تو چون آید آن دل بند بنوش خنده و آمده بطرف کیفیت حال بدین قال کلام فرمود	عنان دل بدو دست دعا نگندارد و کان سرمه کشایم بوی خوش گمان اگر مر از کف دست مودرون آید آن دل بند بنوش خنده و آمده بطرف کیفیت حال بدین قال کلام فرمود	چون از بر سر خشم آورد نگاه ترا نبرد طینت من گویا نگندارد طینت حسن نکته پسند از شنیدن این شعر بسیار ز حد سب گذر کردی مجلس
دل سوخته در پس دیوار نباشد باده نوشتان اشک شب نمی بخشد نشاط مضمون دل خویش با نظهار میار گوش خبرت شود زبان آن دیوار باش تا تو هم فضا بری اقرار می کنی باش	بس که افکند در و زنه تماشانی گل مفلس بی باده گو یار و میخانه نامد یاران همه طوطیان این کینه اند چشم حیران تماشخانه ارا باش جلوه اینجا هر نفس جامی گردد کعبت	در دیوار گلستان نقیص می ماند بر پاهی معنی و زنده نکته بخان زنده خاموش نشین که گوش دارد و غزل بر تو و خشک می بار و حباب رحمتش مهر کفایت آن حسن بی کمر باش غزل
حرص اگر عطش غلو دارد خارج خیال هیچ بلاست اموج نیاید ما گون ساریست ای دل این حرف صحت چیزیست دل خود را مشغول گردانید	شرم آب و در کجی دارد آه ازان دل که از زود دارد موی بر سوی خاک و دارد خاشاکه معنی نکودارد دل خود را مشغول گردانید	خاک این وادی آبرو دارد رفع آرایش این وضو دارد زندان آب هم وضو دارد باز عشق جانبار باند از نیاز بدین سخنان موزون حالت خطراب دل خود را مشغول گردانید
فرور بس که مستی عشق و جنون در خود می گنجم شاید از حال دل بهانه واقف گشته است آن حال عشق پر لال فرمود که ای عشق شکار مگر تو بی ثباتی و بی قراری چرخ و دوار و زانه بسیدار چشم اعتبار نمی بینی که یکبار و یک لحظه بر حال خود صبر و قرار ندارد پس بجه سان و دوستان با هم یک مکان شسته زمانی حلاوت نه گانی در دهان محل نمایند که فرصتی نمی یابند و بتا و راه این فزاید کشیده خاموش گردید و از جانبی صبح صادق هم سر بر کشید و فرود	فرور بس که مستی عشق و جنون در خود می گنجم شاید از حال دل بهانه واقف گشته است آن حال عشق پر لال فرمود که ای عشق شکار مگر تو بی ثباتی و بی قراری چرخ و دوار و زانه بسیدار چشم اعتبار نمی بینی که یکبار و یک لحظه بر حال خود صبر و قرار ندارد پس بجه سان و دوستان با هم یک مکان شسته زمانی حلاوت نه گانی در دهان محل نمایند که فرصتی نمی یابند و بتا و راه این فزاید کشیده خاموش گردید و از جانبی صبح صادق هم سر بر کشید و فرود	فرور بس که مستی عشق و جنون در خود می گنجم شاید از حال دل بهانه واقف گشته است آن حال عشق پر لال فرمود که ای عشق شکار مگر تو بی ثباتی و بی قراری چرخ و دوار و زانه بسیدار چشم اعتبار نمی بینی که یکبار و یک لحظه بر حال خود صبر و قرار ندارد پس بجه سان و دوستان با هم یک مکان شسته زمانی حلاوت نه گانی در دهان محل نمایند که فرصتی نمی یابند و بتا و راه این فزاید کشیده خاموش گردید و از جانبی صبح صادق هم سر بر کشید و فرود

فرستی بهم یک شب تا بزم آراشوم	می کنم تا شمع روشن صبح روشن می شود	سهام روز جامه مهر چیرتن در صبح
گرایانه شب بارش نیند صبح	نگذاشت بچو شمع نفس را کنیم رست	اشب چو زود بوسه رستم رسید صبح

تقین ساختن و اله شاه خردمند را بر مہمی کہ تنہا برو دودم نشمند را در حضور گذارد و بعضی رسانید
او کہ ما برادران تو ام هستیم و ہرگز در هیچ جا از ہم دیگر جدائی نمی شویم و خبردار گردانیدن نذر الملک آن
ہر دو جوان را از ارادہ ظلم سلطان و گریختن آنہا از آن مکان فرسیدن بر لب میای بیکران
و بمقابل یک دیگر بخواندن اشعار آیدار و در آخر کار از تلاطم آن بحر زخارا ہم جدا گردیدند
آن ہر دو یار و در افتادن عشق در دیار عربستان درآمدن حسن بکاک ہندوستان

باری چون آن روز شب باختر رسید و صبح صادق دمید باز خردمند و دانشمند سلج گردید و بدر بار و اله شاه حاضر گردیدند
و آن روز آن شاه بجانب خردمند متوجہ گردیدہ فرمود کہ ما ترا بہادر و شجاع میدانیم و رستم وقت خود می شناسیم بنا بر آن
کاری میفرمائیم کہ بدون ہجو توئی سر انجام آن مرام از هیچ بشر متصور نمی دانیم خردمند آداب پسند بجا آورده بعضی رسانید
کہ مانند گان حکم عالی را حلقہ بکشیم ہر کاری و خدمتی کہ میفرمایند بیکان و دل و در سر انجام آن می گوئیم شاه گفت کہ ای خردمند
ترا بر سر فلان مہم روان باید گردیدہ بچنان فتح آن مکان بنام تو مقرر کردہ اند و سخت مابدولت را مناسب نمیدانند
پس ہر قدر فوج و سپاہ و اسباب آلات جنگ کہ ترای باید ہمراہ بگیرد این دانشمند را بطریق و کالت پیش بیاورد تا ہم
امور واجب العرض ترا بعضی رسانیدہ سوال جواب و جواب سوال میکردہ باشد خردمند گذارش نمود کہ ہر کاری و خدمتی
کہ امری شود بدل و جان قبول نمودہ و سر انجام آن سعی بلج نمودہ می آید لیکن جدائی و ہجرت در میان خویشی یک جان
و دوستی مستقیم و خود را برادران تو ام میدانیم کہ در هیچ جا و مکان گئی از ہم جدا نگردیدہ ایم قبول نداریم و ہم از تن بجان و یکہ

تا تو ان چه حرکت و کاری آید کہ حضرت شنیدہ باشند

بی یاری یار کار دیاری نشود

تا کار از افتد اعتباری نشود

از دست کسی بدست شود کار تمام

از دست کسی بدست شود کار تمام

از دست کسی بدست شود کار تمام

از دست کسی بدست شود کار تمام

این گفت و همه امرای دربار و اهل کار را رخصت کرده بجانب محل رجاست و چون امیران و وزیران از آن مکان روان گردید
 بطرف خانه‌های خود رفتند و وزیر الملک دست خردمند و دشمن را گرفته بگوشه برده گفت که شما برای خدا با من راست بگوئید که
 با چه گیر نسبت خویشی دارید که بدگویان شاه را بطل گردانیده گمراه ساخته اند یعنی که بجانب دشمن نسبت زن می کنند با منی

طشت تو ز بام کاف نون افتاد است	اگر شور تو نه طاس نگویند افتاد است	در پرده هر جلوه ترا شانی هست
تحقیق تو از نعم برون افتاد است	اگر چه رسوا شده از نهان است هنوز	مشکل حل شده محتاج بیان است هنوز
رباعی و ریت که گرجا بل میاکی افتی	بدن آنکه حسد و مند و باد را کافتی	اگر چه کمان بکجه دوست ندهند
و ر راست دوی چو تیر رخا کافتی	از شنیدن این حرف راست و دست خردمند برانگشت گفت که انی را وزیر الملک	

تو مرا هم می ترسانی که چنین حرفها بزبان می آتی من ترا هم با خود شناسی در حق هم حقیقت مرد درست و درست نیستی تو جزو اید قلع

ز طعن نهاده از احتساب محبت غم نیست	ز چند هر که در عشق میدارد لم تنگ است	اگر از دوستی خاری خلد بسیاری ماند
ز دست آتشبار گلی بر زهر سنگ است	فرماندیک نفس بر و سنان شوم در دل	رباعی گویند زانه طریاری جاست

و دشمن هم این سخن شنیده زهر خندی نموده بدین اشعار کلام فرمود

یک دست ندیدم بخود از چپ و راست	از مردم دیده مردمی چشم مدار	هرگز نمکن امتحان که این ز خطاست غزل
زین سخت دلان که چه بتنگ ست دل ما	خاموش تر از آتش سنگ ست دل ما	هر چند که با خلق و مصلح کلی هست
با خویش جهان بر جنگ ست دل قلع	عافان سر گرم طعن و محاربان ست شنا	من همان آئینه بحیرت پستیهای خویش
خلق از دست غبار آسماندار نظر	من بچشم نقش پا حیران پستیهای خویش	از شنیدن این مقال و دیدن آن

تغییر احوال وزیر الملک باز محبت و قال در آمد که از شنیدن که ای شاهزاده با من بحقیقت مخلص بی بدل و خیر خواه و دل شما

ام و از راه دل سوز می آگاه میگردد که شاه معالیه شما را بچشم خود دیده حقیقت کار و منزلت با من و ستیاری را کما حقه فهمیده

میخواهد که این زوج را از هم جدا گردانیده آن طلاق رواق جهان را با خود جنت گردانند پس چرا حالا شما صورت حال

خود را از دست چانی پنهان میدارید که طشت از بام و رخنه در خانه افتاده است و چون در اول بار من شما را بدیدم

رسانیده بودم مراعات جهان یافت و کار را برو فاد و موت خود لازم میدادم بنابران شما بیچاره بخیران و عافان را

خبر دار و آگاهی سازم بر باغ	تا ساقی عشق با ده در جام افکن	شوری سحجه به بر دم آرام افکنند
از حال تو کس نبود آگاه و دهر	این حسن تو خودت ازین بام افکند فرو	زند و میخانه تو در خانه رسوا گشته

هر کسی را طشت از بام و گرانده است

و در آن زمان آن جوانان همچون احسان را و گردیده گفتند که خدا تران را جزای خرد داد

که با بخت آن را خبردار گردانیدی لیکن سخن بخلاف حرف بی گزاف چنین است که ما را در آن تو آنم هستیم و مقتدر اینم و عیان
را بقدر حقیقی می سپاریم و تعجب کیفیت حال و طرفه تغییر احوال بدین چنین قال حسب حال تکلم نمودند در باره

ای خواهی بی کار واک بار | دم در کش در کاخه کن مارا | راست دیم یک لک چینی | رو چاره دیده کن را کن مارا

رباعی قرب یاران عصری نکست | ایخارستم قاسم ز اوجاست | بهم دل بودن خوش است از همسایه
کاین نام نه تنگ تیرگی شتر نکست | رباعی گویند خرابات بدست نه ز دست | نیک است خرابات بدیها از ناست
از دیده کن نامه بدایه نکست | کز رستی خرد شود عالم راست | باری چون آن جوانان و گلیه از آن

وزیر روشن ضمیر نصرت گردیده بخانه خود رفتند و کمرا کشاده چلته و دگر را از بر خود بر آورده در برابر روی بیگانه و انبار بستند
در آن حال عشق مغلوب الحال بمقابل حسن با کمال رسیده بغل خود را برای بغلگیری واکرده آرزو و تمنای بوس و کنار

انظار نموده بر خواندر با ع | شدر از من تو ای صمیم فاش کنون | افتاد میان خلق او پیش کنون
اکنون که شد تا آگین دشمن دوست | باری بر جرم و آرزو خوش باش کنون بدست | در شیشه جرعه ز شراب شبانه ماند

اسباب فتنه باز بدست زمانه ماند | آن گاه هوشیار غمگین کار از شنیدن این گفتار و دیدن آن چنان کنار بی زمینار

بی اختیار بحال مضطرب و آرمه خویشتن را از قریب کنار کشیده کیفیت حال جلال خود دیده فرمود کای دیوانه مقتول ای
صاحب الغرض مجنون درین چنین وقت تنگ که مقام خوف نام و تنگ است چه جای این تمنا و این آهنگ است اندکی
بصبر و قرار آمده میان این کنار کشاده خود و دگر فرود آورده مرا بحیال محال تنگ کشیده بوی لای لای او شنیده نفس

بمقتل شتابکار خود را بتکین رسانیده بحضور من نشین و حرف و گفتار این زن ناقص العقل الدین را گوش هوش شنیده
دوستانیشی و عاقبت بینی خود را کافرا که حالا را درین مکان مانده مناسب نمی نماید بطرف کیفیت حال بدین مقال فدا بر کشید

غزل کس در کین بدن پنهان کن مباد | چشم قیام بر کس و بر جان کس مباد | دست اجل کلید شکست است بارها
قتل آق بر در زندان کس مباد | عشق شوریده حال از شنیدن این مقال فی الحال بمقابلش برخاسته و غزل

چیزی که هست بر رخاں حاصل است | لبت جگر که در دهان کس مباد | بر نقد سود کسبه تو عاشق عبث در دهان
جنس وفا بگوشه کان کس مباد | غرض که بعد این حرف و گفتار بهمان شب آن هر دو یار باز سلامها پوشیده کمرها

بسته بر اسپان قیاب و بقیار سوار گردیده نوکران خود را گفتند که شمار و زشت باشد و کسی را بدرون آمدن نه میدید
و هم خبر سواری را انگیند که ایک کار ضروری داریم و ساعتی مرا انجام نموده می آیم این گفتند و از آن مکان روان
گودید و آن چنان شب تاریک اسپان را برستی را ندید که تا وقت بر آمدن هیچ مسافت فرستگهای بسیار قطع نمودند

و چون روز روشن گردید و رانهای راه دریائی نمودار شد که از پهنای وطنیائی آن سوی کنارش نمی نمود حسن متیاب
 بدان عشق خان ثمان خراب فرمود که حالا بدون کشتی عبور ازین آب دشوار و محال می نماید عشق ظاهر گردانید که در اینجا متعلق
 کشتی ایستاده ماندن و هم بجانب عقب و بطرف دیگر بازگشتن بسیار نامناسب و محض وبال می نماید پس صلحت وقت
 همین است که جانبازی ننمایم و مانند نهنگان بدریاد گردیم و نصیب و طالع خود را بسیار زانیم **مطلع**
 محبت نگه دار و سری باید کشید اینجا | تماشای گل رعناست در بزم و امید اینجا | حسن نازنین بر تنم کین در آرد گفت
 که هیچ احتیاج از مودن نیست حسن یقین ایام عمر ترا زبون و سخت میدانم و بی شبهه خوشترین را بی نصیب و بخت می شناسم
 لیکن برای کسید رانی با تو هر چه که بخواهی جانم و نذر من و تقابلش بر خودم حسن **مطلع** | افتاد آه و راهی ز بحر عشق کی باشد
 ز خود هر کس می شناسد بختی کشید اینجا | الفقه ساعتی چند قاتل و متکارب در یاشستند دوست از توقع جان شستند
 در آن آن حسن گفته دان بی اختیار گریان گردید و تعجب تغییر احوال بجانب آن عشق با کمال دیده بدین قال سب حال فدا بر کشید
 رباعی عشق تو ز لطفها که برادر است | چشم صدف تو لولا لاکر دست | وین مرد یک چشم سیه کاسه من
 در دور غم تو رو بدیاد کرد دست | عشق خراب حال از شنیدن این مقال و دیدن آن احوال سراپا برق افحال
 تر گردید بهمان کرداب و بحر فکر خود فروخته باز بعد زمانی بزرگ جناب سر بر پا و محبت خود را برافراخته خواست که جواب
 مبادرت نموده فنای اتم خود را بحضور آن جناب آشکار گرداند که یکایک انتضای ناگهان از میان آن میان گری نمایان
 گردید عشق بدان جانب ملاحظه نموده گفت که ای حسن چشمت برودی بخیز که اینک فرج والد شاه بقاب سید رباعی
 برخیز که برق در من بگشایم | آتش خیالی می فرو افکنیم | اسم صفت چند جناب است | این حج و کعبه پوچ بریافکنیم
 هر که باد آمد که جادو گشته با من کند | تا بنای گنبدی بر تربت مجنون کند | حسن بر کمال نیز دران چنان وقت حال
 در جواب آن صاحب حال جوابی داد | چون آمد من بمن نبودت شخت | این رفیق بی مراد غری است دست
 برخیز میان پهنای ساقی چیست | کاندو جهان فرو همی خوابم شست | چه نشینی و یاد را ز کنی
 خانه ده هر خانه زین است | عشق و لگد ازاد شنیدن این آواز آن گاه چنان باز تقابلش بر خواند **رباعی**
 چون وی و پری و پاری و پیر گذشت | شادی و غم و محنت و تیار گذشت | امروز بد آنچه میرسد خوش دل باش
 این نیز چنانچه آمد آن کار گذشت | عرض که آن حسن با استقلال دران قسم وقت و حال هم باطمینان بر کمال نیز بد
 اسباب را کشاده گفت که ای عشق حالا سیر دریایی اختیار باید نمود و در عالم آب در آمده خود را بکنار باید رسانید یعنی که
 بزرگ بل دست و پا زده یار دلمه و جان بای خود را بکنار دل و جان خود باید کشید و در وقت جان دادن زمانه

از بر یار جدا نباید کردید و این زمان مردن را عین وقت وصل باید فهمید و هرگز سهولت و غفلت را کار نخواهی فرمود که عاشقان
 واهی همین مردن بخسود و آگاهی را حسن خاتمه میدانند آتشیدن این گفتار عشق بی اختیار از ارزا نالیده گفت که ای
 حسن سخن کنار را دور وقتی بر لب خود آتشا گردانیدی که کنار دریا درآمدی و جان مرا بر لب رسیده دیدی افسوس که مرا از دست
 سراپا آب ساخته غرق دریای فدا کردی و تمام عالم خواب نمودی را چشم عالم آب نمودی لیکن تاجان در بدن دارم
 دست و پایی میزنم و سر خود را تا پایت میسرسانم و در قدمت مردن را بهتر از زندگانی برود و دیگران میدانم غرض که آن
 جانباران تمام از دل و جان برخاستند تا بر باد پایان سوار گردند و رنگ جباب در گب در آید که در آن حال آن عشوق

واری سر عیش از در سودا در شود	از شنیدن این آواز و دیدن
و ز بر کشاد دل بصیر در شود	از جامه برون آید بیدار شود

آن انداز از آن عاشق جانبار بسوزد ساز و دانه آغوش و کنار خود را بکشد و دانه و فریاد را سر داد که ای حسن سخت دل
 اول خود را بکنار من در آ تا لبان صدف در مقصود بکفت بد ریاد آیم چون آن حسن دل سنگ من چنان وقت تنگ
 ازان ساز عشاق این آهنگ شنید باز و گفت که دید و بگفت شکست دل رسیده این ترنگ کشید که ای عشق جانبار من
 سما حال دریای حیار بمیان خود حائل می نمیم و هم این کار را بر امواج و حلال نمیدانم باران دامن از صحبت و کنار تو بکنا
 می چنیم و این گرد لال خاطر تو که از دستهای برداشته تو برخاسته است از آب لطف فروغی نشام لیکن دل خوش دارد که
 حال من و تو یک پیر این تنگ آبی می پوشیم و از یک خم پیا نهایی زندگی را پر کرده می محبت می نوشیم و در حقیقت خود ما و تو
 در یک عالم نادر آمده هم آغوشیم این گفت و شتاب پای کاب شتاب در آورده و عشق را بران مرکب قیاب بر آورده
 همسان سپان را بدید یا انداخت این بانگ افراخت

هر چه باد آباد ماکشتی در آب انداختیم

گرو و یگانه باد شعله طوفان آشفناست و در آن حال عشق بر طال بدین مقال بنا جات پرداخت غزل

دل ابتر از خند و انداختیم	کشتی موج و موج بدیگذاشتیم	از چشم جوان من چون این خرم	خوش انعام بسید چه گذاشتیم
---------------------------	---------------------------	----------------------------	---------------------------

و آن کشتیهایی خشکی را بجزکت کفهای دست و پادریائی ساخته و برای تسلی دل عشق بی حال حسن با استقلال این قال

نابر افراخت ربابه

ای و هم کش رحمت افسوس و دلی	امرو و که در کسوت روح و بدیم	عیش صد خلوت و هزار آهیم
بر آب نیمه توانم زو از سبک باری	ما و محبوب زیر یک پهنیم	چنان ز خویش تهنی گشتم که همچو جباب

و هم عشق بنوا بمقابل آن حسن پادری این نابر کشید غزل

بحسن ست بود بخشش و بگرانجا	کاسه در دست گذاشت بجز اینجا	اگر بدای شده گرداب نسوز نفسم
----------------------------	-----------------------------	------------------------------

عاشق زار تو شد بس کله اینجا
سفر ابل فتنه عالم دیگر دارد
راه عشق ست نه تکلیف و قمار است اینجا
این دانه سطح جسم هیچ است
و آن عشق بیاب نیز جویان خواند بای
احوال جهان وصل این عمر که هست
و قال رفیع طلال خودی نمود غزل
رسید فرصت و دل غره خیال که من
غمین مشو بکنارش نشاند میگیرم
بزرگ جاب بر آبا بگذاشت غزل
امروز با عشق تو از ناله های گرم
چون آفتاب سایه بر جا افکنده ایم
تا ماهی مراد نایه هوس شکار
خود را بسیر عالم دریا افکنده ایم

غزل کشی مرتبه پست ترین است اینجا
زاد راه از نفس باز پسین است اینجا
جاوه قیاب تر از برق و شرارت است اینجا
دریاب که در کشاکش موج چو آب
شاهی طلب که حاصل عمر دمی است
خوابی و خیالی و جبابی و نخی است
سراغ عیش ز عمر نمانده میگیرم
سوار تو سن بر قم جانده میگیرم

حسن باصفاء از شنیدن این صدای طرفه و این نوا بر کشیده دل بر جوی عشق را
ما شور عشق در دل دریا افکنده ایم
طرح بهار شعله بصحر افکنده ایم
تحصیل کام دل نشود هم چو می شود
دامی چو موج بر سر دریا افکنده ایم

القصه آن اسپان چنانکه طاقت و توان داشتند نشان کردند لیکن در آخر کار
از ان دریای بی کنار بسته آمده نفس گیر دیدند و حرکت های دست و پا نگرفته تن خود را بر وانی آب امواج پیچید که درین حال
بقدرت بی نیاز و ابجلال باوندی بر خاست امواج دریا سر هوا افراخت و تلاطم آب شتاب آن هر دو سوار همچنان و
هم کاب از یک دیگر جدا ساخت چنانچه عشق شور و فریاد انداخت که ای حسن تلاطم دریا را بزرگ امواج از نزدیک کنار
تو کشیده دیگر کنار میرساند و ازین عمل که مار از توجده می نماید آبروی ما را می رباید آن حسن نیز چون این سخن شنید ناگه پرورد
بر کشید که های می عشق مایه بزرگ آب در گرداب حیرت و افتاده سرگردانیم که هیچ حیل و حرکت تا بتور رسیدن نمی توانیم و هر چند
که اسب اشاره دست می نمائیم و کفیه کف آب بجزکت میداریم هرگز بان طاف ننگ و دو گردانیدن و کشیدن عنان ادرین

چنین وقت عذاب صواب نمی بینیم و دران حال بدین انداز آواز بلند گویانید غزل
آه ازین طالع که در دریا ز آتش سوختیم
بود ای شمع پیش جان و دل و صبر خرد

آسمانها همه یک نقطه زمین است اینجا
باز آن حسن بحسن و این صدای کشید
رباعی سیاهات کلین چشم چشم است
و البته یک چشم و آن هم هیچ است
هر ذره ز خاک کی قبادی و دمی است
و هم دران چنان وقت و حال با جرن
اثر ز آتش در آب رانده میگیرم
هلاک بوس لبی بودم انتظار گم گفتم

شست نمک بچشم که با افکنده ایم
بی فیض ما بروی زمین نیست ذره
ما کار خود بر ترک نمک افکنده ایم
ای عشق پاک گو بسک ما نگاه کن

گر بیا کردیم آتشها ز آب افروختیم
کرد عشق تو فراموش آنچه ما سوختیم
رباعی من گریه آتشین نمیدارم

گر بیا کردیم آتشها ز آب افروختیم
کرد عشق تو فراموش آنچه ما سوختیم
رباعی من گریه آتشین نمیدارم

من سوز دل حیرین نمیدانم	ای تمام بین گذشتی مهم نشان	ای عشق ترا چنین نمیدانم
عشق هم از گریه بیدار لب و دیگر تر گردیده گفت که ای حسن من نیز این همه حکمت ابکار بر دم لیکن تیریه سودی بدست		
نیاروم و بر خواند ریاض	با حکم حناب کبر و رضا در گرفت	دین جنبش دست مدعا در گرفت
هر چیز که در تصور عمتل آید	کردیم و یک با قضا در گرفت	رباعی هر چند بجال خود مائل کردم
جز ریاس عیان نشد علاج دردم	چون شمع کون سحر که از می دارم	این آب گریه و نشان دردم
<p>در آن دم آن حسن بدین سخن فریاد برکشید و عشق خود را ستیبه گردانید که ای عشق این جدا گشتن را بسزای آن یک سخن میدانم که گفته بودی تا زنده ام دست و پای میزنم و سر خود را تا پای تو میرسانم و کلمه انشاء الله تعالی را از زبان بر آورده بودی چون عشق تا کام این بر حق کلام از جناب حسن خود شنید و حسن تر میشد و در این چنین وقت هم از خود جدا ندرید بنیاز تمام او از برکشید که من از آن غفلت و گناه و آن حل و قوت تباخ خویش نادم گردیدم که لا حول و لا قوة الا بالله و حال آن کلمه را بیکار از رخا که انشاء الله تعالی زنده بجناب تو میرسم و انشاء الله العزیز سعادت ملازمت و ملائمت جان عزیز را بر تو قربان میگردد و پاشی</p>		
در ضبط نفس نبود و جگر کلفت دل	ای دل هوس عاقبت آرام کرد	خود را ساقی عاقبت گرانبارم کرد
که داغ حسرت بیض نگاه محو و جیم	بیچیدن این رشته گره دارم کرد	رباعی با شفیقه محیط فرو و جیم
	بی وصل قمار ورق ماطه فانی است	تا غرق نشسته ایم اسیر جیم
<p>این گفت و بسم الله الرحمن الرحیم خوانده کلمه یا جامع کلمه تقویین را از زبان بر آورده عنان اسب برگردانید چنین که آن سوار جانا به عنان اسب خود غوطه خورده بجانب زمین فرو برد چون آن حسن این غوطه خوری عشق را بخشیم خویش میرساند که هیچ و تاب در آمده ناله و فغان برکشید که ای عشق بی تاب جلدی و ستابی را کار فرمودی و انتظار رسیدن من نمودی و از غایت اضطراب چنین که او عنان اسب خود را نیز برکشید و بجانب آن گویم گردید و خود برگردانید آن مرکب نیز بر گشت و هر یک با آن و یکتا تر آب فرو گشت این بیان پیش و ستان از برای آن نموده می آید که اگر اسپان را در آب شنا کنند باید که عنان را نیز بچپ و اگر ضرورت احتیاج برگردانیدن شود او را گفت دست آب حرکت داده و در آب ابر گردانند زیرا که در شناور از هر دست کتاب را حرکت داده بطرف خود خواهد کشید مرکب سواریش خود خود بدان جانب مائل خواهد گردید با جمله بعد ویر آن هر دو غرق از زیر آب عمیق از اسپان جدا گردید و در زمانه ای فرو رفتند و کشیدند بقدر طاقت و توان با وجود لباس و سلاح گران شناسی نمودند و دست و پای در دو غوطه های فرو برد و هر دم که عشق غرق از میان آب عمیق سر می کشید بجانب آن حسن شوق کسرت نظری انداخته دستهای خود</p>		

افراخته این چنین خواهم کشیده	گشتم جدا گرد تو ز خویشم جدا گمیر	این کار چرخ مان و مرا برون گمیر
فکر صواب لازمه عقل و عاقلیست	این عشق و عاشقیست کنم گر خطا گمیر	غزل بر گیتی از بزم ای دوست و گمیر
کز دست میرد دسرم ای دوست و گمیر	سهل است و سنگیری در ماندگان من	هر دم چنان توان ترم ای دوست و گمیر
پایاب نیست بحر غمت اودن غرق	خواهم که سر بلام ای دوست و گمیر	راضی شدم یک نظر کنونیصال است
آخر بدین محقرم ای دوست و گمیر	عشق زیبارا بتو برداشتم سست و گمیر	یکبارم از سر گم ای دوست و گمیر

غرض که در آخر کار آن مرد و یار از طاعن امواج آن بحر غماز از بهر جدا شد چندان دور گردیدند که در عین یکدیگر رنگ مردم چشم به هم گمیرا
 نپدیدند و در یک آب غوطه ای خوردند و از سخت جانی خود نمی مردند و در آن چنان وقت و حال هم آن جن کمال بدین
 چنین مقال مناجات می نمود و با خیال عشق خویش حکم می فرمود غزل

و گرنه از جهان بردار آئین جدائی را	اسیر عشق کوی حسن سرکش را هم غلطی لم	آنکس شناسی کس مگردان آشنائی را
نیاز ز دل گم برون آن عشق لطینت	خوش آمد ظاهر احاط طبع روستائی را	دل از کف می برد و مرغان سخت در بالی را

و وقت محنت و آزار بر سر حال هر یکی مردم کشتی سوار در رسیدند و آن نفس گیران از آب کشیده بکشتیه های خود در آوردند

صفت کشتی تاجران و بیان حال آن عسریقان

مشموی جنده مکی بی پا چهار	چو بادش مبدم بر آب فشار	کمان سخت هرگز زده ندیده	بزرگش با بومر کشیده
کمانی خانه اش بر باد پیوست	از آن بجهت هرگز تیرش نشوید	غلای عادی بر خویش بسته	کمان او ز بار تیر جسته
خوش آیند کمان سخت اما	سبک و تریزنگ تیر از جا	کمانی لیک چون تیر جنده	که گندم شتاز و هرگز پرنده
بوضع آبی آتش زبانه کار	بیتن نگین بی از رنگ انگار	چو جای خضر بود و لنگر لوح	ز طوفان گشته دل ابا من لوح
زخت بر هوای طبع رفته	قماش دیگران در بر گرفته	چو بر کالای مردم دل نهاده	پی آن خویش را بر باد داده
از آن پیوسته تیرش کمان بود	که در بند مستاع دیگران بود	دل اندر نقد جنس خلق بسته	از آن و لبستگی خود را شکسته
در اول باوهی اندر سر گرفته	با خرد و سر آن باد رفته	چه میگویی کی مرا من ساک	که خلقی را را با ناز و ممالک
بجای کرده اعراض از خود خوا	گلنده روز و شب سجاده بر آب	بجان پوشیده بهر کار مردم	بدوش و سر کشیده بار مردم
ساک کرده در هر خطه طی	ندیده چشم عقل و فکر تش پی	در آن کشتی قصار جمع تجار	همی رفتند و آن بحر زخار
که گاه روی آن حور بشتی	پدیا چه و در پیش کشتی	برویش چون نظر کرد تجار	شدند آشفته و حیران بیکبار

چو باد شفته تر ویش رسید / چو خس آن گوهر اندر یاکشید
باری چون آن ننگ محیط عشق را زور یاکشید / کشتی را در وند

تا دیر بحس و حرکت افتاده ماند و بعد از آن که بهوش و افاقه آید چشم بکشد و خود را بزرگ مردم چشم در خانه کشتی بجماعت
مردمان نشسته دید که هر یکی رنگی و طوری عللیده دارد یعنی بعضی سفید بعضی سیاه رنگ نظری آید از مشاهده این حال حیران
و متفکر گردد میان مردم را گرد و روی و رنگی فحشید لیکن چون آن نور نگاه خود را هیچ گوشه و کد ام طرف ندید خیلی دلتنگ شده
آب شور از چشمها روان گردانیده شور نغمه یا حسن بر کشید و بسان اشک انجای خود روان گردیده باز خویش را بر آب
رسانید اما آن مردم باز شتاب آوردند آب کشیدند و جدا افتادندش را در آب پرسیدند و گفت که من دوباره بودم و در یک
وقت بزرگ مردم دیده آب سیده بودم و الا که آن یار مدگار را چشم خودی بنیم درین خانه بی نور نمی شنیدم و ناپیدا گشتن
آب گردیدن این شکل خود را لایق و گوارا میدانم این گفت باز بزرگ ای بیاب حتی نموده بدریا پیوست لیکن ایام
ایست آن میادان کشتی نشین بیرون نخت چنانچه در طوفان العین باز کشیدند و دست و پاایش بسته در پرمی پیچیدند و در آن
وقت شکل آن عشق بعینه همسرای بی آب و دل بیاب می نمود و عرض که آن جماعت کشتی نشین باین هیئت آن میادان خود را
گرفتار گردانیده بطرف عربستان ایسی گردیدند و پیشین این سخن اسرودند بای

فان رخ ز غم خوی و زشتی نشین / در ورطه و بهی که محال است کنار
از دوزخ تن بر آهشتی نشین / از خویش تهی شود و بکشتی نشین

و مردم آن کشتی دوم که بزرگ دیده دوم آن دریا که بحقیقت از دوی مردم را بوسه برنده چیزها بود و تا شای آن
کرده و دیگر الوالبصار را مانند آن دیده اول بی تفاوت یک سر و نمودن چنانچه در آخر کار آن اشک آن آن در غلطان
را کنار کشیدند و بجانب هندوستان و اندر شد نظر

گفت آن حسن جاد و من کوه / بزرگ لا با صدد و لغ و اندوه
بیای غندلب نغمه پرواز / خیز حال شاه و ده باز
برایش پیت و زن قوافی / بپند و ستان نثر و کاف
بحرف شاعران هرگز نیامد / بسان طبل خود نال انگیز

چو حسن عشق از آن بجز خوار / بصر او بیا بان عشق و لرزش
چو مجنون که جای و سکن خویش / اگر چشم تو خوش نغمه زبیت
ولی نثر چو جاد و لغزیت / تکلفهای شعری را با کن
ازان این ناله تو افصح آمد / چو شورت بانگ از الحاح آمد

فقیر گردیدن و اله شاه و تملاشش آن معشوق خاطر خواه و ملاقی شدن او بدان
شاه شیدای جانگاه و با هم دیگر مخالفت کردن و باز موافقت نمودن آن هر دو سالکان گمراه

چنین گویند که چون روز دیگر آن سلطان بدستور خود چشم انتظار بر خنده دیوار رسانیده منتظر دیدار آن نگار گردید چه می بیند

که آن بیت مصور بسان کور قاجر و خانه مجلس بی نور و برکت می نماید که هیچ آوازی از آنجا بی آید و نکند آمدن آوازی می نماید
 بشاهمه این حال خیلی حیران و پرده دل گردیده بدین قال غابر کشید **مرد** اگر آن خانه بیرون بود که شب در کویش

بی هیچ ذوقتم نگاه درود یوار نبود **و** کسان را طلب داشتند و خرمند فرستاد و چون آنها خبر رسانیدند که آن جوانان

بخانه خود نیستند ظاهر برای سیر و شکار سوار شده اند و یواز مضطر گشته بهر جا بگریزند از برای خبر مردم زاد و انید لیکن اصلا

نشان بای آن گریز پایان برست سید و آخر کار کسان را بجانب ملک ایران بنا بر تحقیق حقیقت حال آن جوانان تعیین

ساخت که آنها که بودند و با هر چه نسبت داشتند چنین گویند که چون فرستادگان ملک شاه را جبهه رسیده سر گذشت فصل

در یافته از ابتدای حال زرگر قفل و حامل شاه شیدا بخدمت او ظاهر گردانیدند گفتند که آن خرمند سپهر قفل محکم بود و قفل مثل

تمام دشت و آن دشتند دختر شاه را جبهه بود حسن یکم نام که عشق به شکست یافتن افزون بر آن شاه شیدا با حسن به وقت کرده

او را از آنجا در بود و بدیر یافت این خبر شاه شیدا نیز پادشاهی خود را گذاشته و طلب آن حسن فقیر گردیده است چون والی شاه

مفصل حقیقت داشتند خود شنید آن وزیر نیر الملک البفران روانی آنجا مقدر ساخته خوش بهم از غلبه شوق آن را لایس فقر

اختیار نموده جریده تناروش سیاحت برگزید و در آن وقت این چنین فرمایند **کشد** رباعی می موزم و نیست آفت حال کسی

اندر روعم مباد پامال کسی **بر** یکیم نگر بهر سو که روم جز سایه نیایم بد نبال کسی غزل

خوش آن طح سفر کان بوفاراهم سفر بنیم **چالش** روز و شب بی رحمت دیوار و بنیم

اگر با خواب پروازم خیالش در بصریام **و** اگر بیدار بنشینم جالش در نظر بنیم

بجز جسم نباشد مانع نظاره رویش **اگر** خواهم که ادا داده خود بیشتر بنیم غزل

آنکه او سیر عالم جان کرد **می** توان بهر گنج حسن او **کشور** جسم خویش می ران کرد

طفل اشکم نگر که از شوخه **عاقبت** دست در گریبان کرد **جای** و قطره بجزر عثمان کرد

ریح آن منبجوز لاف سیاه **شام** ما را چو کافستان کرد **شهر** اسلام بدو لم الی سکن **شهرت** و حرص کافستان کرد

تضار آن شاه سیاح در بیابانی وارد شد و در آنجا شخصی را بریزد ز خستی نشسته دید که در تنی دست گرفته بدین چنین سخنان می می

صورتش می نیم حیران می شوم **تا** چه مضحک نماید رنگ پیش صورت **رباعی** عشق تو اگر زیت پرستم گیرد

در جام حضور کف منم برستم گیرد **چندان** نالم بدیر کرد و در خوش **بت** بآید و ناقوس زد و تم گیر غزل

ختم قامت نبر و ابرام طبع سخت کوش من **گران** شد زندگی امانی افتد زوش من **چرمی** کردم اگر بی پرده می کردم تاشیت

ترا و جامه تصویب دیدم رفت بهش من **تسلی** شتم چون موج گوهر لیکان غافل **که** خاکست اینک می لیسد زبان بختش من

و چون آهسته آهسته از طرف محب بر سرش رسید چو می بیند که آن مرد فقیر کاغذ تصویر بدست دارد و بچشم گشاید آن را و می بیند که

غزل صورت گران نقش رخ او کشیده اند	سیم دمان اوز سر سو کشیده اند	بالای چشم بر شو مشکین آن غزال
مدی بود که بر سر آه سو کشیده اند	کردم نگار خانه دول را نطفه اند	دیدم که صورت تو بر سو کشیده اند
بار غم مرا نتواند بر کشید	آنانکه کوه را بر ترا زدو کشیده اند	ای من هلاک چهره کنشایان خیره چشم
کاین نفرین ز کس جادو کشیده اند غزل	شورش عشقم بفریاد آورد تصویر را	حیرتم آئینه ساز خانه زنجیر را
خاک گشتن کیمیای دولت جاودید	عمر شد و رفت نیل اورد من این کسیر را	و چون بنزدیک سیده بغور تمام ملاحظه

نمود معلوم کرد که تصویر داشتند بدست آورد و هم بر کنارش نوشته است که در تصویر حسن حکیم و دختر شاه ارجمند بجز و ملاحظه آن صورت و نام بی اختیار نمره های بر کشیده بر زمین در افتاده بیوش گردید آن شخص شسته از وقوع این معنی خیلی متعجب گردیده آن صورت را در بغل خود پوشیده آبی برویش پاشیده و کنار لطف کشید و چون او با طاقت درآمد و پرسید که ای عزیز دست بگو تو شاه شید هستی او گفت که تو مرد صاحب حال می نمودی لیکن حالا چنان معلوم شد که کفنی هم داری من شاه نیستم لیکن شید خود هستم باری تو هم احوال خود را بگو که گیتی و چه نام داری و مرا از چه سبب شناختی و الا نشاء

گریه داری در آمد به خوابی	ما بے سرو پایان که سر پای میم	تصویری بماندگی و نقش میم
دیدیم ز خود معنی یک دیگر را	کرماتی دل آینه را از هم فرو	دل و صبر و موش نه و طاقت نه
من درین صورت نیل با چه بالا غزل	بکنج نمی عسرت بجای خویش می جویم	سراغ خود نقش بود پای خویش می جویم
دایت از دم میزنم دستی بهر گنجی	درین بران چون عجمی عصای خویش می جویم	ز بس حسرت کین جنس طلبهای نیایم
زهر کس چه کم کرد برای خویش می جویم	چه مقدار از دماغ تارسانی حسن می خندد	که آن گنج میرهن از نقای خویش می جویم
بخاک نفس نهیده ام چون حله نمودم	بقای کرده ام کم و رفای خویش می جویم	نیستانی برفق ناله انشا کرده ام و اله

و بعد از ساعتی چشم را مالیده گفت که من و اله شاه نام دارم که شاه ملک شام بودم و این حسن که حالا تو تصویر برش بدست داتی مع آن عشق مثل خود را بنام داشتند و خوردند پس آن شاه ارجمند گویا نبوده مدتی نوکری من کرده بود و لیکن چون بعد چندی حقیقت آنها را دریافتم بل خود ترسیده از آنجا بگریختند تا آنجا که من نیز و اله جمال با کمال آن حسن شده بودم بسان تو ملک مال را گدازشته و طلب اوفقیه گردیده ام و امروزیه مدتی تصویر را در دیده ام باید دید که ویدارش کی نصیب من خواهد بود و فرد

که ندیم بر چنین صورت دل از دست	رباعی هر کس دیدم که حسن میزد و دست	نشانید هیچ کس را اگر دشمن است
		لیک از زخو راز همه برافته روت

هر چند که در هر دو جهان منم گم	حسن است که هر چه هست دل برده است	رباعی واکه عشق حسن شد است
بند چرخ خوب دهم دل از دست	القصه ز عشق بی دلش ماندن دین	از دولت عاشقی باین دیر شد
این گفت و بیا حاج بسیار التماس نمود که اگر باز آن صورت بمن نمای بار احسان نمایان بر چشم و دم گذاری آن شبیه از		
شنیدن این حقیقت گفت کدای مرد غریب عالمه عیب ظاهر کردی و با من نسبت قایت پیدا کردی پس رخ بدو غمیش		
انصاف ده که من کی صورت معشوق خود را بتو می نمایم و چشم رقیب آنکس میگردد	رباعی اگر چشم بنقش حاضر م باشد	
غائب همه افسانه عفت باشد	امروز ندیدی بودی دوست و باشد	
غرض که در میان آن والد و شبیه از اطفال صورت مخالفت معنی پیدا آمد	هر کسی انتوان گفت که صاحب نظر است	
عشق بازی و در نفس پرستی در گشت	چنانچه آن والد همیشه عقبتش میگردد و در فکر آن می بود که از وی آن صورت	
را باید بود و ازین خوف آن شیدار اشباح خواب نمی رود و در جانی که آن رقیب بداندیش خود را می دید از آنجا بجا		
و اگر انتقال می نمود و در دل خود می اندیشید که من تمام دولت ملک ایش پلزه از خوف مخالفان ترس و زوان		
خاطر آسوده گردید و بودم لیکن از آنجا که بدین یک صورت دل بند بودم آخر در جهان نیاسودم که عرفا گفته اند		
گر بسته بمولی زان موی خجانی میست	چون هجوم آرد محبت شاد توان بخت	و گشت آرزو آزاد توان بخت
القصه شبی والد شیدار آن خواب دریافته آن تصویر را و کنارش می کشید که درین اثنا او بیدار و خبردار گردید و فیما بین جنگ		
لکه دشت محرفهای سخت و درشت بیان رسید صاحب دلی بر این معنی آگاهی یافته گفت که سبحان الله این فخر توان		
بی معنی اگر چه در ظاهر از دنیای فانی جدا گردیده از آن جنگ و قتال بگذرشته اند لیکن اکنون درین یک صفت معنی		
بند گردیده با این همه مخالفت و جدال پرداخته اند فاما بعد و رانده هنوز بخت دست که ام انسان کامل نرسیده و رفتی		
با او پیدا نکرد و اندام از محنت نفس و شیطان بیاسایند و از صورت پرستی نجات یابند و با		
یار عالم از تنگ گذرشت یان	وز هر چه درین به ضررت یان	در کن جهان معنی انداز
هر جا که بهم صاف دلان جمع آیند	عشرت بیزد	یعنی گل و دل که بزم می آریند
اماد لگرمی سبک مغزان نیست	بے برق فساد	هر گاه دو چوب خشک بر هم یابند
رباعی کن که فتنه خرمی باشد	ایک انعطاف اندامی باشد	آن دو که از رخ روشن خیزد
باری همان بهتر که بقصد در آیم و این حصه را موقوف بفهم ناظران و سامعان گذارم که از ذهن رسا خود بخود این معنی را		
ازین الفاظ و عبارات و اشارات و حکایات حاصل خواهند نمود چنین گویند که آن شیدار از آن رقیب ترسیده و بجانب		

شهری دیگر راهی گردید و در میان راه عبورش بر حیا واقع شد همین که بر کشتی سوار گردید آن زورق از بار خاطر آن رقیب
 گران جان که در دل جانش پنهان بود در آب فرو رفت و او خود را خورده آن قوطاس بی اساس خود را از نقش و نگار پاک
 بهشت بهرین آستان و آن والہ خبر روان گردیدش یافته از عجب دویده در انجاریس دید که آن بیچاره در دهنش کاغذ سادہ
 خود را بست گرفته بر سادہ لوحی غیش می گردید و کرباب اشک است نقوش باقی مانده اش را می شود و آن وقت آن
 مخالف نیز دل پر غبار خود را از وصف گردانیده او را در پر کشیده شریک درش گردیده برای شستن رنگ خاطرش

آبی از چشم خویش نیز برسانید و بر خواندہ پاسبان	عمریت کاند طلبش در بریم	در حلقه تحقیق همان بخیریم
صدر پرده کاغذیم چیزی نشود	اکنون بر خیز تا گریبان بدریم	ار باغی بی جان تو با سر آبی پرداخت
در اگر چنان نقش مشغول شد	که نقش نباشد خواهی پرداخت	و گفت که ای عزیز در میان من تو همین صورت باعث مخالفت

و عدوت معنوی بود چون این مایه التزاع از میان زایل گردید معنی مناسبت و محبت که پنهان در آئیم پدید آید پس حالا
 باید که من تو که یک عزم و یک اراده داریم یک دل و یک جان شده با اتفاق صورت و معنی برآه مقصد در آئیم تا باشد که
 بقوت همت یک گیرزد و کعبه مقصود فائز گردیم و بعد از شنیدن باید دید که آن سنگ دل کز آغوا که گفته اند

تا دوست کز آغوا هر میلش بکشد	سجی که تر ز شاخ اشجار دهم	قبضش بعد از تو شوهر دهم
بر درکش افتاده شتاق بسی است	تا حاجب لطف او کرا بار دهم	قطعه او تو چو منتظر فضل و رحمت
تا شاہ قبول نصیب کنار کیست	در بر باط آینه دام چیده است	تا جلوه مائل چنین انتظار کیست
از سبزه ناهمال جگرش نه اندکیست	بر رنجه سحاب کرم اختیار کیست	لیکن ماطن غالب خود همین داریم

که آن خشت جان سنگ دل که ما آن را کعبه مراد و مقبله توجه خویش میدانیم همان عشق سیاه جامه اختلاط چسبان راویس
 مارا اگر در میان آفران خویش هم داخل ساز و غنیمت میدانیم و سعادت می گوییم

در جهان عاشق بی نام و نشان بسیارند	عزل	دلم بخود از حسن جانان است
بدان آشنا کارم افتاده است	که میدانمش طرف دیگر جانان است	بجز گنج حشرت نیابی در آن

غزل هر که دیوان آن حسن بهمان گیرد	آناله در سینه تنگش دم شمشیر شود	هر که آتش آن شمع سترگ شود
دشش آواره تر از آناله زنجیر شود	زان سبب می کنم افغان بل شکر مرا	مشعل راه طلب نا آتشگیر شود

خوب می بود بیوفایانها	حسن اگر بکس وفا می کرد	من که نگار بوده ام والہ
غرض از شنیدن این مقال و دین آن حال	شدای پر طلال بحالت انفعال	را نداده بدین قال مناجات نموده زار زار نماید

ه آئی آتشی ده یعنی صیغه مارا	ازین صورت پستی وار بان آئینه مارا	رگت کفش و یک و شلوار
بهتر اینستین با هموار	فاما آن والد مبهم بارام تمام همراهی رفاقت آن شیدای ناکام اختیار نمود و بخواندن این	
چنین قال خاطر پریشانش را جمع می فرمودند	و حالش کجی نتوان یافتن لی	آن یک عمر در سران جستجو رود
غرض که از آن باز آن هر دو مخالفت موافق گردیده با هم یار و دمساز گشتند و از راه موافقت بسان اقدام بی طریق درآمد به جانب یک منزل و مقام خرام می نمودند چون بجائی می نشستند بحرف و حکایت دلربایی پنهان خویش می پیوستند و بزرگ فقیران این زمان بطاهر موافقت نموده بیان آن محبوب غائب که نه اورا فهمیده و ندیده اند و نه از جانب او بعنایتی رسیده اند حرفهای پوچ و واهی یعنی که قال بی حال بسان صوفیه طبعان صورت پرست می گفتند و خود را بزعم و خیال خویش تارک حقیقی و عارف تحقیقی می دانستند و با هر یک خدین تکلم می نمودند		
چون سحر یک و در روز که با هم نشسته ایم	از یک گرسنه فراهم نشسته ایم	هر چند طور عجیب بغیر از صواب نیست
زحمت کش خیال خطاهم نشسته ایم	شیدا بزرگ توام با دام ما و تو	هر چند یک دلیم جدا هم نشسته ایم
رباعی تاکی بسخنهای پریشان گفتن	درس هوس و جوب اسکان گفتن	لافت دانش حلاوت غفلت برد
خواب هم تلخ کرد هر دین گفتن	دو سنگدل چو شیشه ساعت شوند رام	از یکدگر خبرا کند و رت کند و اتم با علی
آنگاه ز راه طبع دور اندزیم	کز نور نظر شوند کورند زیم	مانند رخ کد تابستان شصت
رسیدن شاه شیدا و والد شاه بخیرت آن عشق صادق و معلوم کردن آنها را اینمضی که همین است		پس چیده بهم ولی نفورند زیم
برای این کار لائق و اشعار خواندن انگاه بقبال آن شاهان گمراه و متنبه گردیدن شان از آن کار تباوه		
چنین گویند که آن باوید و صحرا نوردان و ترند و خرده پوشان که بصورت و حقیقت بسکساران و گران جانان و بی خانمان و خانه بدوشان بودند بعد چندی بر زمین عربستان رسیدند و در آنجا شورش و غوغای مجذوبی را شنیدند که درین کوستان بیابان یک شیر مردی باشد که گاهی بجانب سموره و آبادی نمی آید و همان جا عالمی به پیرامونش جمع می گردد و هر چه از دانش می برآید همان دم نتیجه و اثرش پیدایمی آید و از شرف قدوس آن کوه و صحرا حکم سجاده و صلی میزنند و بعد از آنکه عالمی گردیده است		
رباعی از فقر و غنا آنچه عیان می باشد	و در می زمین و آسمان می باشد	یعنی زمکان فقر شهنشاه می باشد
در ویش شرف بخش مکان می باشد	فاما او با مردم کم بسخن می در آید که اکثر با بگریه و ناله کار دارد و پیر وای هیچ راحت	
و از آن دار و دوشیر و اثر در سر و چشم خود را با پیش می ساینند و حشیان و پزندگان با او الفت و انس پیدا کرده هر گز حشوت		

کون از عشق تو شدم بگریز	مر از ما و من بگریز کن	هوایت خاک تن چنان بیا	که گیر ما و من از من بیا
چنان محبت خوش کن عشق	که نشاند ز کبریا گشت عشق	چهرت ای جان شدم خردار	ز خاک و شتم چون زهر بار

باجمله چنان آن مرد و جوینده بمر آن یابنده رسیده روی او را دیدند و صورتش را ساخته حقیقتش انصاف ندی اختیار از کیفیت و حالش متاثر گردید و بزرگ شاخ بید بر خود لرزیدند و از غلبه و طبیعتش تن و جان را از خود بیای خوشتن خالی کرده بسان نعلین بر روی پایش و افتادند و از چرم لسان آه از استغای خود جرم و خصیان کشیدند یعنی که شاه تید یک پا او را گرفته نوا می کشید که ای عشق مثل تو عاشق صادق و این شیرای کاذب از عادی خود تو بهی نماید و عفو گناهان خود میخواست و آن واله پای و دیگرش گرفته فریاد میکرد که ای خردمند این واله بر بید انشی خویش قرار می نگیرد و آفرزش جراتها و اندیشه فاسد خود را از تو امیدوارست عرض که چون آن عشق حقیقی این اسامی اعتباری و مجازی خود را نشیند و آواز آن آن شایان را که مناسب بهمان اسامی او داشتند گوش کرده یک یک آهید پیرایه های خویش را بجانب دلش کشیده نگاه می بایست شاه تید از ناخه بطرف معشوق در بای خویش توجه کرده و بدو بخواند

سودای تو بخت در سرم هر دم باد	یا آتش عشق این دم حکم باد
رباعی از عشق تو ای شمع غم بر غم باد	عشق که ز قابل است اصلش کم باد

و باز آن مرد بتمام انداز و در دهم چشم مخمور و مستور خود را بجانب واله شاه نیز و اگر کرده بر خواند ایست

عشق پوشیده است هرگز کس نمیدیش عیان	لا فهایم بیده تا که زندان این عاشقان
هر کسی در دست خود دانی و صفت می زند	عشق او یک است و صفاتی از پیش از چنان

در آن زمان باز شنید این او را که شنید	عزل از خود برون تاخته پادشاهی چنین	در عشق طے ناخته کس منزلی چنین
در آتش و جوی ماهی بی آب می طید	در کم تنگ کارگاه قند بسالی چنین	باشد بخت جانی خوشم امیدها
ذوقی است هر بانی نگیب بی چنین	در دل فسرگی ز قافله گره میاد	حل از نگاه گرم شود و شکلی چنین
دین نمی شود بنگه رهن بر می رهم	نادیده آوردم بیان عالمی چنین	کس در مزاج عشق تصرف چنین نکرد
باو اکنون نصیب تو شد ادلی چنین	و هم در آن حال که بر جان می قال از می نمود	قطعه از دو حسن او چو ساره بدیده ام
بنام گشت چشم من از دیدنی چنین	گرون کشتی خطاست بگرون نهادگان	ظلمت ظلمت مظهر در گردنی چنین
بگذشت چاک لب من از دهنم بین	شوقش قربا ساخته پیرایه چنین	هر دوستی بدوستی می خورد قسم
سوگند من بدوستی دشمنی چنین	رخم چرا دهان نکشاید بشکر بخت	من صید ناتوان و تو شیر افکشی چنین
بر من کمین غارت صد کاروان کشور	میخواست مال دولت من بگری چنین	عشق بر کمال از شنیدن این مقال

بجب کیفیت احوال بجانب آن قیام بر خصال دیده بدین قال حکم فرمود قطع		این مرده تغافل و آن کشته نگاه
مقدور نیست دیدن ناویدی چنین	عزل	اسیر آن مژگانا لوس نمیزید
چو بوی که فاقیت سخت لعل را	کس سلسله بوی کس نمیزید	کدراغ بید که راقش نمیزید
قسم بای تو ساقی که کوه کفنی	بمحل قومی زو درس نمیزید	باین نوع من عشق هم هستی خود
غرض که عشق بر کمال از شاهانه آن رجال و شنیدن آن قال کرد که درت ملال ادبیا بان سینگی کینه تخریش دیانته بسان وحشی صحرائی بوشت در آمده بر جید و از انجا برید و بر بیابانی دیگر رسیده بدین چنین قال حسب حال خود نوایامی کشید غزل		
وقت ارباب دل آشفته بھونی گردد	صید وحشت زده آواره بھونی گردد	بی تامل مرده کشای درین عبرت گاه
که ترازو سے مکافات بھونی گردد	عاقبت چون همه خاک شدن بپشت	ای خوش آن خاک که جامی و بھونی گردد
ایست عشق چون متاب فارغال و سوز نیست		هم نشین با عالمی گشت و همان تنها نشین
دل صید عشقت محکوم گشت	الحکم لله و الملک لله	دیا و دین کو شک و یقین کو
طاف حال است که خلق از من یوانه تنگ	من یوانه تنگ از دل یوانه تخرین	لیکن آن شاهان بسان صیادان پیش
را نمی گذاشتند و بمقابل نوایش این چنین صدای افراخته تخته غزل		
این مذابست که هر روز بجوی گردد	صفت عشق باین مشت کلی می بخشد	تا که شایسته اخلاق نجوی گردد
غزل تا کی خاطر من آلوده شد باشد	در بیابان غمت بی سرو بی پای شد	در بیابان تنهای تو صد جان بجویت
راه عشق است که بی میل و محابا باشد	دل طالب عشق است چه شاید گفتن	حسن عشق است که او احسن چنان باشد
روگردان تو ازین عشق که این عشق خدا	تا گزیر است که اندر همه اشیا باشد	عقل اگر علت اولی بود از قول حکیم
غرض که آن هر دو شاهان بلا گردان نشی گشتند و هر دم پایش می افتادند خدا		
جرات و تقصیرات خود می خواستند و بار بار بحضورش می خواندند غزل		
حاشا که بودی تو سزایستم	تا رسیدی بمن آواز سپاهی تو گهی	و چه بودی بر سر راه تو بودی و طعم
جان نمانم که در گجای کجا خواجهاخت	این چنین که ز غم و اندوه تو بگدخت منم	نه چنان قابلمه ارضعت که گرد زگری
بیچ چیز سے نشود و بیه بجز بچیز	من که در زندگی از خیل فراموشانم	چون بیمم که کنی یاد و ران منم غزل
گرچه بدول ز غم عشق تو باری دارم	لدا محمد که با سے چه تو باری دارم	گروم از رخ مبرای اشک که این عطر وفا
یادکاری ز شمع اسپ سواری دارم	باغ من این سر کویت مہار این گلرو	عیش من بین که چه خوش باغ و بارانی

سر بر انومی غم مانده و خلقه گمان
این قدر بس که درین گوی گذار می رام

که چو ایشان گزانه ریشه کاری دارم
لیکن آن مجذوب اصلا گوشه بختنای ایشان نمی شود و نگاهی بجای آنها نمی رود

والا از جام وصالش چو بینی انجیب
لیکن آن مجذوب اصلا گوشه بختنای ایشان نمی شود و نگاهی بجای آنها نمی رود

و التفاتی نمی فرمود و قادر عالم دیوانچه های خویش بقابل سخنها می آن دلش باین چنین سخنان ترغمی نمی نمود

عقل ما در راه او گشته و حیران ماند
بعد ازین تا خود که گوی از نشان نام قطعه
ز سر تا پای هر جامی غم گشت می نام
معاذ الله اگر دوی پذیرائی فزون باشد
رباعی در معرکه عشق بهر کس غایت
عشقش نتوان گفت که رویه باز است
گوهر انفاس به شد گنج باد آورده
در دمنده ایم با در و محبت کرده خود
آسمان در درخور رشید وی زرد
نیت با آسودگان دهر مار استی
خان مان عقل سر و از جنوق و زما غزل
در پیشگاه کس نشسته ایم زبردست
بیدار بخت شورش افسانه خودیم
مستایخن میرسد از دل لب ما
زان ساغر و پیانه نباشد طرب ما
فریاد که دوریم ز مطلوب دل خویش
ریشک است بر آسودگی بواجب ما
ما را همه خوانند درین سیکه عاشق

در حقیقت عشق باشد با دی اسلام ما
کنم بر خویشین نفرین که از اهل خرد بشوم
ز تاب درو باید یک کس از غفلت باشد
بیاد آه سردش آتش باید بدو آید
کاجا همه باتبع بلاد مساز است
و هم بحال جلال این چنین قال می سرود
بر همه سوز دل افاکساران روشن است
نیت بیدردان عالم را خبر از درو
ناز پروردی ز گرم و سرد عالم تخم
خضر و آب زندگی آتش بود و در خور
روشن چراغ حسن که پروانه خودیم
بالانشین مسند غمخیزه خودیم
کردست عشق چاره عقل و علاج نفس
عشق است که بر بست زبان او ب ما
ما شمع نسوزیم و بهتاب نثاریم
چندان که در از دست زبان طلب ما
اگر خود همه بر طوبی و فردوس آیند
از برکت عشق تو همین بس لقب ما
والد رشید امر خود را بر پایی آن عشق بی پروا گذاشته این چنین فرامی کشید قطعه
اهل معنی چه بجای منع صورت کردند

مانشان و نام خود در راه او در باغیم
اگر عشق بر بختون مار شکست خون باشد
سپیدی گو که بر آتش نشاءت خوب می نام
کسی خواهد اگر چون عشق تو هم گرم خون باشد
عشقی که چو شیران کشد در خونت
غزل خسرو عشق و دل گلگون عالم گردا
آفتاب عشق که ماند نهان در گردا
گو تن ما شو که بوزن سنگت زان که هست
نیستی اگر زاشک گرم و آه سرد ما
شد دل ما عاشق از دست که میزد از پشته
آباد گنج عشق که ویرانه خودیم
بر تخ نیست رشک شکر خواب بگران
زنجیر ما گیسخته دیوانه خودیم غزل
مستیم از ان می که بخت است از بخت
خورشید بود از بخت افروز شب ما
در کام تنگ دهن شیر بخوابیم
کس از دست بشیرین طلب ما
از شنیدن این سخنهای جوش ربا
دیدم از حسن بستیم که خود بین گشتیم
صالحی جسته که از دیدن تصویر نبود

اهل معنی چه بجای منع صورت کردند

در نظر داشتن آئینه تدبیر نبود

سالمه اعدل چنان کردل من که بدر	هیچ کس با من اندازد لقتیر نبود	دست من تافته ز گشت بچرم و حصین
که مرا قوت سرخچه لقتیر نبود	مس ارباب خرابات ز ناب شده است	حیث در صومعه از لای می آکیر نبود
بخطا باز تو ای سد عطا با دارم	تخته معقود تو جز جرات تقصیر نبود	غرض که آن شاهان چون بسیار ابرام
می نمودند صحبت داری را از دمی خو بستند در میان عالم مستیها این قسم سخنان از وی شنیدند یا		
جز کلفت از اینای زمان حاصل نیست	اما طبع قیامتجان مال نیست	صحبتها بایدت باین مردم دشت
تا دریا بے که هیچ کس قابل نیست	رباعی در عشق ملاستی و رسوائی به	کافر شدن و گبری و ترسائی به
پیش همه عاتلی و زخنائی به	و نذرده سودای تو سودائی بر باغی	اندر ره عشق سرسری نتوان رفت
بیدر دو بلا بسواری نتوان رفت	خواهی که پس از کفر بیای ایمان	آجان ندی بکافری نتوان رفت
رباعی بر پای بلا کشان رفته عشق	در هر جگری نمی دور رفته عشق	بایچه گریه بر دست آوردن
تا پای تو ان نهاد رفته عشق غزل	حریص من و دنیا عشق آن کیما کجا دارد	بچشم تنگ حول نور وحدت جا کجا دارد
جواب نا توان لرز و بیم حرم خود ور	و ماغ گوشمال قطره دیر کجا دارد	همه خاکیم پیش نافک آنوزند عشق
غروری هم اگر دارد کسی با ما کجا دارد	ز نذر فراد بر سر رفته و پر و زافس را	ازین کی عشق میرنجذ از ان واکجا دارد
با بچه آن شاهان آن عشق را عاشق صادق دانسته بجان و دل محققش گردیدند و بر خود با خدشکاری و خاک و بی آستانش گردیدند و با همه گیری گفتند که اگر حالا از جانی خبر آن حسن بیایم بر سر و دوش نشاندند باین عشق رسانیم و بکارت این خدمت ابرجان مول خود گذاریم و ازین بار ما آن حسن اذی حرم محترم و قبله و کعبه خویش می خوانیم و بجای خروجهای خود می انگاریم و چون آن همه بی التفاتی و بی توجهی آن عشق را بحال خود می دیدند از حالت انصاف خویش آن صاحب حال در این اسعد و رداشته بدین قالم میگرد غزل		
مکن حسن چنین تصرف	ز نایبم گریه عشق است	در ازیا همه پنهانی عشق است
رباعی آن سر کنجام عشق استی از	آشفگیش ناز تسلی دارد	تعب نیست تنای عشق است
غزل جز غم عشق تنای دگر نیست مرا	بر عشق که سودای دگر نیست مرا	کافر عشقم جسمه عشق ندارم ایمان
هیچ فکر و راسد دگر نیست مرا	از سرم عشق بدر کرد هوای و جهان	جز غمش و سوسه فرمای دگر نیست مرا
رباعی کافر شده ام بدست پیغمبر عشق	جنت چه کنم جان من و آذر عشق	شرمنده عشق و رور دگارم که شدم
در دول و ز کار و در عشق فرو	ز عشق هر چه بدل نفس بود زائل شد	نشان سکه نباشد در دگر کاخه را

آن عشق نیز چون درگاه و بیگاه حضور و خدمت و رفاقت و موافقت آنها را با خود میدید و اثر فزاینده نفس و زوایای آنها
می فهمید گاه گاهی نظر التفات و مهربانی بجانب آنها می نمود و بهمان حالت دیوانگی با خود سخن درآورد این چنین سخنهای می نمود

رباعی گمانی دست رسد بزلت یاری که هست	تی که شود از سرم خاری که هست	هر چند درین وصف درمی نگرم
در دل عالمی است کاری که هست	هر کس ترک اعتبار خود کرد	او کار خدا کرد کار خود کرد

زاری نیاز و عجز و خوارچین	کس نتوان بزرگوار خود کرد	عزل	در آیه عشق که دارائی که اینجاست
---------------------------	--------------------------	-----	---------------------------------

بگیر جایی درین بارگاه جای خجاست	و لیل گیت برون از خویش پیا بردار	هزار گم شده هر گوشه رهنمای خجاست
نگه بصیقل حیرت نکرده روشن	پیا بجز گشت برانیان جلا خجاست	بجوی عشق ز راز خاک ره بسن گم
بکاو کاو نشین کان کیمیا اینجاست	ثواب نیست مراعات حال در دستان	هزار طرک در گردن و اینجاست
بلاست چشمک سانی و لعش ساغر	حذر که آفت زندان پیا اینجاست	بخود قرا جفا داده ام گناه این است

بکس گمان و فایده ام خطای خجاست	عزل	راز بر اهل از بهنم نیست	مهر رب که محرم نیست
--------------------------------	-----	-------------------------	---------------------

پای بستی ز عشق باید کرد	کنند دیوار عمر محکم نیست	اگر توان نبرد دست خود نیست	بپیکاری برین بخدمت نیست
تا کردی علم به مشو قه	دعوی عاشقی سلم نیست	هیچ چیزی بغیر و مطلب	هیچ چیزی بغیر و مطلب
دل زخم طلب چند تن بردار	آئینه زخم نفس زدن بردار	دستم شکست در تبار دعا	یارب که دعای من بردار

و آن هر دو شان نیز بر حال خراب و بهر آن شکر و سپاس میکردند که الحمد لله و الله اگر تا بحسن رسیدیم و جان با کمال و رازیدیم
ولایت طاق عشق و وصل و ذاریم باری عشق او خود رسیدیم و سعادت خدمتش حاصل کردیم و می خوانند غزل

عرش در سایه ام بیا عشق	از سرم کم مباد سایه عشق	در گدائی همان بخور و عقل	خویش را خواجه کن با عشق
چون تو ام صریح عقل شنید	بن که فهمیده ام کن عشق	مخگر گاه است آفتاب خرد	بان تو شنید و آریا عشق

غزل صبر و دل تسلی است ساقی	اگر دانی یارب این قدر گرد و غبار عشقم	غمم در دم مشکم ناله ام خون و دم و غم
نمی دانم غرض گل کرده ام با جوهر عشقم	کسی صلح نمی خنم کسی میدانی خنم	دو عالم گردش زخم بنون ساغر عشقم
چو شمع از گردنم حق و فاسق اقطا نیکو دو	در آتش هم عرق از مجالت بود عشقم	نیم نویسد اگر روزی و احرام بپوشم
که من چون داغ هر جا حلقه گشتم بر در عشقم	نیز کعبه و خواهم زنگار دیر اگر ارم	سر تسلیم دارم هر چه خواهی چاکر عشقم
نار و دمی بخون شاه غیر از پریشانی	چا امکان است از جمع کردن و عشقم	صلح ابجوی عشق تعلیم برده ام
در هر قدم بگرش و تسلیم برده ام	با خود خطاب با سنگ آن کوی کرده ام	پیوسته نام خویش تعظیم برده ام

رباعی شید از خودی و خود پستی گیل	زین کو تخی و دراز دوستی گیل	زنان پیشی که بنددت از هم گسل
فستی دن و موبوی هستی بلبل	عشق بر کمال چون این چنین مقال می شنید و آن چنان حال آن شاهان	
خراب احوال می دید از فایت کرم و نوال در عین حالت گریه و ملال نگاه لطفی بجانب شان افکنده برین چنین قال ناله	بر کشیده آن لشکرگان اولی می بخشید	سخت اندیشه ازین اشک نام دارم
	من غم خویش من غم عالم دارم	

رسیدن تاجرو فاقام بر سر حال آن عشق تمام و رسانیدن او عشق را بدان حسن
عالی مقام و مبتلای یک دیگر بر خواندن آن رجال بسیار شعرهای حسب حال

چنین گویند که در آن دیار تاجری از قدرت قاهر کار ساز و فعال مختار بنده نواز ازاد ملک مست و ستان وارد گردید که نامش
وقا بود و او نیز چون شهرت حال و کمال آن مجذوب را شنید برای دیدنش در آنجا رفته مبلغی نیاز پیش نظرش گذراند
و بخدمت او سپار گردیده به نیاز تمام بعرض رسانید که آن مجذوب این همه جهان گردی و باد سخی من ضائع نگردید که حال کمال
این قسم بزرگ صاحب حال اویدم و بحضور خدمت این چنین سلطان ملک مزوال رسیدم اگر چه در آن وقت حال
آن مجذوب صاحب حال آنخانی بکمالش نمود و نگاهایی هم بجانب ترش نشود لیکن از غلبه شوق و دیوانگی سرایزدوق
بمقابل آن حرفهای مدح و ثنائیش این سخن اسرود و از صفای باطن دل آن وفای باصفار اطراف خود جذب فرمود

رباعی ما که غم عشقیم مسلمان در گشت	ما مور خفیم سلیمان در گشت	از ناخ زرد و یار و جامه طلب
باز آنچه تعصب فروشان در گشت	و هم بدین چنین قال و بر کشیده کیفیت حال خود آمده از بهیستی خود بخیر گردید غزل	
منم که نغمه بگو شدم کمال می گیرد	شراب در گاویم اعتدال می گیرد	اگر سری کشم سومی بی خودی چه کنم
مرا ز بهر دمی خود ملال می گیرد	اگر کسی که فرغ چشم بعرض می غلطد	ز نقطه دل من عشق قال می گیرد

چنانچه آن تاجر پیش آن خادمان حاضر که شید او و الی بودند و آمده بر پشت از بهر باب سخن پیوست و گفت
که من در عالم بهانگردی بسیار نموده ام لیکن در تمام عمر خویش این قسم مجذوب صاحب تاثیر که بی نظیر وقت خدمت نمیده ام
گرد ملک هندوستان یک مجذوب را مانا بحالت مجذوب شامشاهده کرده ام که او نیز همین حالات و کیفیات دارد
و همین قسم کرامات و تصرفات که ازین مروشنیده ام از وزیر بطور می آید یعنی که بوی را نه و خراها می باشد و بهیوره و
تادی می آید و دشیان صحرای با و انش و محبت دارند چنانچه در وقت گریه شریک دهنش گردیده با او بگریه و زاری
می گرانند و بحالت وجد و سماع در آمده بگردش تصدیق می شوند و چون از دیوان بی امان آه آتشین می انگیزد

شمال و اشجار پیرامون خود را بسان آتش می سوزد و چون دختان آن بیابان بزرگ اشجار صحرائی آتش رسیده می نمایند
و هرگاه که حریق و حکمی از زبان قضا جریان اومی بر آید جهان مملو شود و نتیجه او در خارج پیدای آید چنانچه بسیار در ارضان محتاجان
برای صحت بزرگ حاجات بخدمتش میروند و از برکت نفس گیرایش کامیاب مطلب می شوند و او در آن چنان حالات
که مردم از او بکام می رسند اکثر می نماید که باری در دیگران در انیم فاما در حق خویشتن در بیدرمانیم و اگر چه مرا برای بچاران
چاره گردانیده اند لیکن کسی که خوش چه بچاره گردانیده اند و از دوا آن نازنین این چنین سخنهای شنیدنی باید و درم قطع

میش من چاره مردن چربا آسانست
بستر از آهن و بالین سزاوارا
اقرب ز وصال و ابعد از حرمانم
بر دست فنا غارت رختم بگریه

این چنین ساخته جسم ان پیچدار
رباعی در مانند در و در و در و در
در و در می و زدی که خود حیرانم رباعی
نه مرده نه زنده همچو باد و نور و ز

تا تو ان گشته ام از سنگی سیمری
خودم کردو چون دایره گردانم
بیداری چشم و خواب بنغم محراب
اندر تن هست جان خنجر محراب

چون والد و شید از آن تاجرو فایان بیان و ماجرا شنیدند با همدگر گفتند که مقرر است آن جناب حسن خواهر بود که محبوب
این مجذوب و مقتدای ماست در آن وقت آن تاجر پرسید که این مجذوب شما چه نام دارد گفتند که این جناب حضرت
عشق میخوانند و آن مجذوب را که تو دیده حسن می نامند و این حسن و عشق از روزی که با همدگر طالب و مطلوب شدند
و معشوق می شوند و فصل حقیقت آن عشق را از ابتدا ای احوال تا آن وقت حال اظهار گردانیدند و از کیفیت و ماجرای

خویش هم آگاهی بخشیدند و در آن حال

حسن هر چند که بی پرده بود دستور است
بر کشیده زار زار نالید جز اندر غل
طی کرده اند بادیه عشق سرسبز
له زرد سان پیراه مجبت فدا ده اند
باجر اسیر طوق وفا شو که در جهان
لشتم همه سرست ز بیایه عشق
رباعی دیدیم سیه مستی دیوانه عشق
در گوش من افتاد چو افسانه عشق غزل
عالمی حلقه صفت چشم برین در دازند

چون تاجرد فالین حقیقت و ماجرا و
خوش عرصه است عشق که شایان ستوده اند
در بخودی بجای قدم ستم داده اند
هم ساغر مراد بجانان کشیده اند
شیران راه عشق سگ این قلاوه اند
لبریز شد از زهر چو کام خنظل
بحری ست و اگر گریه ستایه عشق
آسمان گشته بیویت زمینی از عشق
تایر و که کشاید درین ز عشق

آن مجذوب باصفار استنیداه سردی
دست از خان کشیده و از پا افتاده اند
گاهی ز مهر گرم روند آفتاب و از
هم دیده اسید بجانان کشاده اند
رباعی خوردم می صد ساله خجانه عشق
هر گوش من از تلخ افسانه عشق
شد تلخ بکام دیده شیرین خواب
بحر یک قطره تلخ گشت زخمی از عشق
نیست در صومعه عقل بحر عکاس

<p>کنج بروی هم افتاده بویانه عشق اگر چه افسانه بود باعث شیرین خجانی خواب با سوخت ز شیرینی افسانه عشق و گفت که شمارست میگویند که این مجذوب همان محبوب است و آن محبوب همین مجذوب است چرا که من بار پادشاه گویم بویانه خویش شنیده ام که چون او از جابرمی خیزد و نغمه یا عشق را از زبان می آید و باز چون می نشنید حرف یا عشق را گفته بدن ناتوان خود را بر زمین میریزد و هم من این چنین سخن موزون از زبان آن مجذوب میفوتون یاد دارم نسرود</p>	<p>عشق می گویم وی گویم زار طفل ناخوش و اول سبق است نسرود عشق میگویم و جان سید هم می گویم</p>	<p>چه بلا عاشق این عشق بلا آورد پس حالا که من این حقیقت شنیده ام بدل خود اندیشیده ام که تمام عمر گرامی خود را در غم تجارت بی سود بیا داده ام درین وقت که با خجیات رسیده ام باید که سفر با ظفر بنایم و سود و بهبود آخرت پرست آم و آن آنست که این عشق نرشد و پادشاه حسن دل پسند را سخن و این خدمت را سعادت سردی و اتم چنین گویند که چون آواز این سخن آن تاجرو فاکبوس سر پادشاه آن عشق با صفا رسید سر پنجه از آئینه زانو برافراخته چشم محمود مستور را و ساخته نگاهی بجان آن تاجرانداخته فرمود که این مرد غریب کدام خبر عجیب می گوید که زنگ غم و گرد و گرد آئینه دل و لوح سینه ام میر باید و این چه نام نامی است که از زبان گوهر باز خویش می بر آرد که بقیعتمش هر موی بزم بر می خیزد چرا ز اسم است این تاثیر در قال مسمی را که خواب یافت احوال و را حسن ستایش کنند از آن غافل</p>
<p>رسیده باین چنین سخنانم نغمه غزل و در آن دم منست کیم عاقلان دل زین گستاخنده ام شنیده وی توام خفا که بعد با نیامی بیرون</p>	<p>چند روزی می بردخت بد از کوی توام هر گاه هستم بجان دل دعا گوی توام ریاضی برودم ناخست یک منز عشق از صدها حق گذاری یک منز عشق غزل</p>	<p>باز قلاب محبت می کشد سوی توام نوح نهفتی تا بمیرم بی تو من چون نسیم زان روز مرا از نیای تا سر به عشق ز دل چون غنچه یک چاک گریبان گیر خواهم</p>

گشاد کار خود بی ناخن تیر میخواستیم بگوثر گزند ساغندار و بسلم سیری	نیم محمودی که قفل سینا جوش آیم دی آبی اگر میخواستیم از شمشیر میخواستیم	سینه ست جنونم غفل زنجیر میخواستیم ویکایک نفر دیا حسن و تکیه بزدوز
جای خود بتمام از دل محان برخاسته پیش که در تاخت افتد طالب از زبان ارد	پس نه و بگو که قبله دل بکدام جانب می نماید و راه مسئله آنکه نام طرف با و میرسد	جای خود بتمام از دل محان برخاسته پیش که در تاخت افتد طالب از زبان ارد
تاروان من ازین مقام بر آید و بدان سوز وانی پیدا نماید و بدین سخن ترم نمود غزل خیر هست دم چه خبر یار کج راه که دام	یار این قافله را طلفت از آن قفا هر که آغاز ندارد پذیرد و انجم	مرحبا قاصد فرخ بی و فرخنده پیام که از و خصم بدام آمد و مشوقه بکام
بود این حال آن عاشق صادق را مشاهده نمود و او را بر بردار کشید و پایش را افتاده گفت که راه نور باد وصال قدم به پای خود را بردوش این پامال خود بگذار و بار است قدم بر نه گزین بر جان من بردار و یا عرض مرا قبول فرموده جسده شریف بر نه گزین	خود را بر مرکب من بر آ که بدون این دو وجه در حرکت و اوج وجود گرامی تو که در سوای جانی و روانی طاف می و توانی نمی یابد مصلحت نمی شناسم و جرات نمی کنم چون آن عشق سراپا غیرت که تمام جرات و همت بود این التماس و سئلت از شنیده	چون آن تاجر وفا که سر پا محبت و وفا چون آن تاجر وفا که سر پا محبت و وفا
چشم مست خور را پوشیده بچای محبوب کار ساز خویش متوجه گردیده این نوایر کشید که ما من در مرکب ناتوان خویش طاقت و توان می یابم بر است سیه و انم و چون بجای افتاده از کار دور می مانم توئی چاره و در مانم این گفت بخمال	دل را بار آمد بطرفی که آن وفا آمده بود و چند گام بلغزش اقدام رفته ببقیاد و بهوش گشت چنانچه در آن محله آن تاجر وفا آن عشق با نواز را مع شید او را بر سوار بیامی خود سوار گردانیده بچای قبله مراد آنها را بی گردید اما چون آن مجذوب محبوب	چشم مست خور را پوشیده بچای محبوب کار ساز خویش متوجه گردیده این نوایر کشید که ما من در مرکب ناتوان خویش طاقت و توان می یابم بر است سیه و انم و چون بجای افتاده از کار دور می مانم توئی چاره و در مانم این گفت بخمال
در انسانی آه گاه و بیگاه با فاقتم می در آمد پای خویش روان گشته قطع مسافت دوری و جاده مجوری میفرمود و هر گاه که بخمال آن دلخواه از بهوش خود فانی می گردید و یا از ناتوانی و ماندگی بر زمین می غلطید باز آن وفایر سوار می انداخته بچای	مقصودش متوجه می گشت باز در محله که با فاقتم خود میرسد این فراموشی کشید غزل در محبت هیچکس گشت آتش ساوکان	عاریت کردم قدمها جستجو آخر نشد کینه و زریه های چرخ تو بتوا آخر نشد
برداشتیم زبانه ها گفتگو آخر نشد غیبتی گرم و در دل تو عاشق دل مدار	حسرم آخر نشد تا آرزو آخر نشد انتظار برق صده خرم را سخت است	زین چه حاصل محضر مهر و وفا کردم بدست ابرای عشق و حسن عمل تو آخر نشد غزل
در شکستم آن قیسان اغلو آخر نشد سفر اخت خجرا جبر بعضای دیگران	آله گاه ما شمر و لیک بیای دیگران نی طلبی است قدمی طیش است بشویم	سایه التفات فقر خجرا دوام ما نیست سجده صفت شمرده ام آله های دیگران

دل گزشت خود محرم آگهی شود اگر بخت بهم کسیت کام وای گران سیر قطعات خلق یاد را بچشم نداد بر خرواحی انیت بند قیای گران	چشم خواب اگر دگر بصدای دیگران هر که درین زمانه ز در غم عالم افتاد معتد و پیاپی من فکند رشته پای دیگران عشق ازین دودم بپوسد جگر تملک همیم	لنگ معاش لا بدت انحراف از تروت بام خود نداد یا شمع غمای دیگران مهر حبیب خویش باش تا گل و خجالت چاک بر سر اشکسته انیشت بنای گران غزل
دستان از منش دعا مبرید می گذارم ز خجالت نگمش در جود از سوال مستغنیست	زند هام نامم از حیا مبرید هر کجا او بود مرا مبرید بر و این ترانه یا مبرید	خاک من را در انفعال عیار غیر دل نیست استان مرا غرض که آن مجذوب محبوب بعبج حالت رفتن و
را بخدمت عشق خود مشا به می گردند بقابلش می خوانند در سبیل این عیب به صرف وفای تو کم	تا جگر خواهم که جان من دای تو کم تا جان باشد بجان و عای تو کم تا عمر بودم ز عیبت طلبم	طرف کیفیت بودن راه بدانی را قطع می نمود و چون آن والد و شیدا این همه حسن خدمت و فدویت آن بجز وفا
و هم آن عاشق صاحب دل در آن چنان وقت و حال برین قال توانم کشید و یا		
آن کسیت که خار خار من بر دارد بر دوش کسی که بار من بر دارد غزل بمیل گفت هو او ارم و نه آب و ان ببین بر آه طلب بهنای من است مرا ز قوت خود چه نورم غم بعالم سیاب تو امی کشید غزل	یا زحمت ننگ عار من بر دارد رفیق راه محبت و فای من است مرا سر شک آه خود آب هوا من است مرا محب صادق ای جان خدای می داند که عاشقم جگر خود غدا من است مرا بگذر از عشق که این کار با ما ن شود	یارب شمع گرامی آفت و مهر انیس گوشه محنت بلا من است مرا بین بگو کب اشکم ز مهر واه خوش گواه صدق محبت خدا من است مرا و بجانب شیدا و والدیده این آسمان تابع و مشوق بفرمان شود
نیم جان رفته و نمی دگرم در دست که در فروتری از چرخ برتری نماند بهر خلق که اخوان یوسف اند همه خوشا کسی که چو من جنگ زرگری داند گیر یاد من عشق این سلماتی	نیکو عشق یک مرتبه آسان نشود بچاه عشق کسی سداگر تواند بست برین بباش که یوسف برادری داند فسر و گان تبنا بزی عیبت جوشنه بباش شکر کافر چه کامش ری داند	غزل کسی ملک فخر سردری داند سیان آرزو دل سکنه ری داند صلح سیمبران نیست بهره و هر کس شرار شعله دل باید از گری داند باری تا بر فدا داند که تا باز بپوشد و نه داند
مع آن دستان سید و آما را بجای نشاند اول خود برای گرفتن خبر آن حسن در کوه و بیابانی که او را دیده بود روان گردید		

خبر رسانیدن تاجرو فایان حسن با صفای عالی مقام از رسیدن عشق خوش خرام مبارک اقام
و در آن وقت شنیدن او در حق خود و عامی حسن خاتمه از زبان آن حسن تمام

چنین گویند که چون آن تاجرو فادان مکان که حسن را دیده بود رسید دید که آن حسن زار و زار گریه و در غار گهی افکند
و در آن اورتقی از جان مانده است و در آن دم اخیر آن حسن بی نظیر بلاست و استیلا تمام بدین چنین کلام حکم دارد است

رو بیاورم نم مانده و غیر انسانی	آمد و رفت از این خسته کسی	رباعی عشق تو کم چرخ فلوان	نشد ریشم اگر بجز چندان
یا کار غمت بپر بر مردانه	یا عشق تو روز من پایان	غزل	بیتوزین خسته دلان بعدم یک قدم است

وان قدم نیز بجزرت شده طی مبد است	بیا بچین سر زلف تو رسد دست نگاه	مژه بر سنبل فردوس کشودن ستم است
مانگویم که در عرصه نشان نیست ز عشق	عشق بسیار ولی عشق جهان ز کم است	عشق را بر سر بالین من آرید عجب است
کو طبعی است که شهو بهمن قدم است	ناله رعد که همدوش فغان دل است	نار زیر است که در ساخته با نار هم است
تنی طعنی نکشد بر سخت کس ای حسن	آه بونطق ترا حرم صید حرم است	همین که بگوش آن حسن بالبال آواز

قدم رسید دم در کشیده چشم محمور پر انظار را و ساخته این ناله کشید که ای عشق بر سر حسن رسیدی و حال حسن خاتمه او را
بچشم خود دیدی اما چون آینه را غیر مطلوب خود دید باز چشم را فراق هم آورده همان خیال محبوب خود مستغرق شده و نظر آینه

ورونده این جهان بیخبر گردید فرد	شادی در دل ز غم عشق تو ترا داد	کاین خلوت عشق است کسی بازدارد
و باز بعد از ساعتی با و از حزمین برخواند	ملیت شود آمد آمد و می برد از جام را	می کند بر پا قیامت هر صدای یار را

چشم بکشد و ترا یک بار بر بالین ندید غزل

خرم دل کسی که ازین غم شود خلاص	یعنی بمیرد از غم عالم شود خلاص	پهلوی خاک مرگ نهد دم مندر برد
از تنگ هم نشینی بهدم شود خلاص	زین های های گریه جان سوز لب کند	از موج خیر زید به پر غم شود خلاص
بر داغ آرزو نهد مرهم وصال	میرد داغ هجر و مرهم شود خلاص	در وادی طمع که پر از داغ محنت است
پی گم کند ز منت حاتم شود خلاص	شمع روان مجلس روحانیان شود	زین خاکدان چو عیسی مرهم شود خلاص
و اتم چو حسن از غم بهستی مگر دست	فرخنده ساعتی که ازین غم شود خلاص	چنانچه آن تاجرو فادان دیدن آن حال

و شنیدن این حال متأثر گردیده زار زار ناله و بدل خود اندیشید که اگر این عاشق ناتوان را درین وقت و حال
مژه و وصال عشق بر کمال میرسانم از غایت سرور شادی مرگ می گردد و چرا که طاقتی و توانی در بدن نازک ندار پس

مناسب حال او آنست که اول از شنواییدن آواز خوش که قوت روح ست قوتی بدل و جانش در آرم بعد از آن آن خبر دلبار مفصل شنوایم غرض که آن هوشیار نزدیک گوش سراپا هوش آن نگارنشسته با هستی و خوش آهنگی این

غزلها را ترنم نمود غزل	گرم از کوی وفا آمده ام	و چه بسیار بجا آمده ام	سج زخم که پایش حسن
از حین زار حنا آمده ام	دل غصرت بگناه تو شدم	گر چه آئینه نا آمده ام	طوفان از کعبه دیدار کنم
چون نگه برهنه پا آمده ام	مرا آیم که من از قصد بلند	بر دل بعبا آمده ام غزل	عشق را همسر مبتلا شدم
با خدا عشق و خدا با عشق است	کیست خلوت جانش گفت	آمد آواز که تنها عشق است	این چه شورت دل پریدم
گفت خاموش که گویا عشق است	هم کش که به بلا هم نالد	تا توان عشق و توانا عشق است	شد نیاز آینه شوخ ناز
طرح خود بین خود را عشق است	راست این آیه رحمت عالم است	دین عقی دل نیا عشق است	عزل

کشیدم ناله یعنی پیام عشق می گویم	بخون دل زبان شستم که نام عشق می گویم	رسیدم با خروش بخودی ازین نمی پرسی
ز ملک موسی آیم سلام عشق می گویم	اگر ورسته ام خود را اسیر در میدانم	و اگر ازاده ام خود را عظام عشق می گویم
سز و گریزای در من روح القدس	مقیم بر عشقم از مقام عشق می گویم	حریف عشق را خوش و خوش از منی نباشد
ز بزم شوق می جویم ز جام عشق می گویم	ناز هر کوی که عقل دنیاوی خبر دارم	من از شاهنشده بجا یک خرام عشق می گویم
بجاء الله وفای است و الهامی در دم	حدیث شوق میراث کلام عشق می گویم	رباعی دل سلسله ناز عشق آمده است
از دور رود در از عشق آمده است	آئینه بود بوی گل و موج نسیم	از سینه بسینه را از عشق آمده است

همین که آن حسن تمام این حسن کلام معنی را گوش هوش خود صفا نموده بحالت وجد در آمده از جای افتادن خویش بر جفا بمقابل آن وفای با صفا رنگ آئینه روزگار نشسته گفت بیت

مرد بودم و ادب پیام تو جان دیگرم
می جبه خشم بهانا وقت دیدار آمدت

مژده وصل تو آور دار جان دیگرم
جان من میر قصد از شادی مگر آیدت

در آن وقت آن عاجز نیز با لب سخن پیوست و گفت که ای حسن تمام وای محبوب عالی مقام دل خوش دار که اینک عشق تو نیز بمیان این دیار پرانوار رسید است و حالا برای دیدار فاضل الانوار می آید با دامن خود گفت که بزودی شد برایتار نموده بیاید و چون آورده حاضر گردانیدند برابر ام تمام باعث گردیده چند فاشق را بدو خوانیده گفت که حاجی حسن با صفا حالا برای خدا منی بخوردن و نوشیدن میل و رغبت فرماتا در بدن تا توان تو توانای نشستن و طاقت سخن گفتن و دماغ حریف شلفتن با عشق دل آزار بسیار گفتار پیدا آید که من از زمین عرب جناب عشق را مع شاه نشیده او و اله شاه که طلب و جویائی تو سلطنتهای خود را گذاشته فقیری و گدائی اختیار کرده خادمان عشق تو گردیده اند آورده هم مشرو

دشکایت نیمه از بخت شور	ز بهر او با کام شیر و شکر است	بایدش آمد علاج نیستش	گوش بر آواز و چشم بدست
جوش عوی گرم جویان رست	و اغما بین مهرای محضرت	اگر خیمه زان نهال اول بری	آخری دریا بم آن هم نوبت
حالیا ای حسن بگذر از نشی	پایه افتادگی زان برتر است	عشر	چیت دانی عمر بخور بم پرورده
از شب روز جهان صد زخم کاری خورده	چشم عبرت من اگر شد ترا دور کار	سید هر شام یاد از بزم بر هم خورده	ول خراب عشق و من صیران عالم پر
صبح و شام از سیلی افلاک لاین نیم	شد جانهای ما بترنگ خون مرده	یارمی آید و من منکر تباری دارم	مروای جان گرامی بتو کار می دارم فرد
می کنم غواصی دریای طوفان و طیت	نیم آنست که انهم وقت یارش کنم	هر عمر که می رود من آید باز	برای صد شکر که آن بنده نواز آمده است
خانه چشمی بمن باندست از راج عشق	بروز تیره آفاق آفتاب سید	عمریت که رفته است و باز آمده است	روا بود که چو تا جرعتان ز دست دهد
آن بنده نواز چاره ساز آمده است	پای بوس می آن کس که چون کاب سید	القصه آن ماجر و فاد هر دو جاجا جدا تا چند روز خبر گیری خوانیدن و نشانیدن	و غسل دادن و پوشانیدن آن هر دو تا توان که بترنگ چشم معشوقان بیار و بدرد عشق و محبت و بلای رمد فراق مبتلا و
غزل هزار شکر که شاه فلک حجاب سید	بپای بوس می آن کس که چون کاب سید	گرفتار بود و دنیا بسیار و ابرام بشمار گذارش می کرد که ای عاشقان ملکی صفات برای خدا حالا قدری بخور و خشن نیز	میل و رغبت فرماید تا شمار اوقات و طاعت دیدار و گفتار هم گیرید آید که بدون اندک بهم رسیدن تاب توان مقابل گویند
شاه هر دو تا توان بعقل ناقص من که اسیر حکمت و تدبیر و گرفتار عالم اسباب است هیچ باب مناسب نمی نماید بیت	وضع تن عجیب حالی است بسیار محبت را	که نتواند کشید از ناتوانی بار صحبت را	غرض که آن هر دو بسیار محبت غذا را دوی خود دانسته بخواش دل می خوردند و حکم آن طیب حبیب خود را بجای می آوردند
و بمقابل پند پای ناصح خویش این چنین شعرهای دلریش را میخواندند غزل	دوستان پند بهنجار دلم افکار است	بار دل بیشتر از ضابطه مقدارت	باری چون آن عشق خیر مال از
انکی صبر و تکب از چونی بسیار است	دل غجان رفته زان اندازه تصد برون	صحبت از آرزو و زکس و سبابت	فصل و احوال بجال خود دولت وصال را که بنزد عقل محال بود بقریب رسیده فهمید که انشاء الله تعالی منیر انسان
مستی از حسرت تیر جگر او نمخوست	فصل و احوال بجال خود دولت وصال را که بنزد عقل محال بود بقریب رسیده فهمید که انشاء الله تعالی منیر انسان	فردای قیامت میار حسن سراپا نگار میسر خواهد گردید بحالت هوش و افاقت در آمده بجانب شاه شهید او و الا شاه که این	قدت با آنها سخن کرده و چهار چشم گم دیده بود دیده بهمان وق و شوق خود این غزلهای آید از خوانده شعرهای هلو و از خود
گوش نشان ساینده حواس و هوش آنها پیران پریشان گردانید	غزل پرده چشم خون حلا	بخون ملاکش بخون ملاکش	

امی کعبه وان بهر می گذارید	اکنون حرم پیش و قافله را	ناما سیه فقر و تنگدستی چنانست	از چاک کتابت کون سلا
ما طالب فاتیمه بجای صفایم	بند و بظاهر دل چو سله را	باز از مجازت گذر سخی حقیقت	نور خجسته و در شمس را
کی قطع ره کعبه مقصود تو انیم	گر ناله همت نشود احاد را	دیوایه شقیق وین یادی عشق	کوهت خاک میگردد غلط را

غزل هر عشق از زمین آسمان برون	همچو رنگ فتنه کز کون مکان برون	بشنود چون بند و بست باغبان او حرم
از نفس هم بلبل بخان مان برون	شاه شیدا از شنیدن این چنین مقال	آن صاحب حال فی الحال بقابلش
گذارش نموده حسن مطلع	سوی نیاباد گشتی نیست از خود رفته را	همچو آواز جرس کز کاروان برون

و هم والد شاه از دریافتن آن چنان اندازان مرد و گاه بی اختیار از میان سینه بی کینه خود آورده کشید و تقابلش بر خود مقطع بافتند او و الهام صبر منی مان بجا

عالمشان آن چنان گفته و بیان راستند معانی و مرد و آتش را در یافته گماید اش را که این صبح بود فهمیده بجای خود بر پشت پایش چسبیده و نیاز تمام بعضی سانسید که با جناب عالی را مرشد و پادشاه خود میدانیم و آن حسن اقباله و کعبه و خضر ظاهر خود میخوانیم و هر گز بجای خدمت نسبت تقابلت نداریم و از آن خطر راه جزای سبک سابق نادم و بشما نهم و همیشه در سر و طایفه بود و استغفار میخوانیم و ازین جناب جرم بخش نیز میسر عفو داریم این بگفتند در از آن نالیده و گمراشته و شش تصدی می گردیدند و آن وفار برای خود شفیق آورده مذابحه چون آن عشق جرم بخش از آن شاهان این بیان شنید خوش دل گردیده از جای خود برخاسته با هر کی بنگیر می نمود و بیایست مرتبه عجز و نیاز خود رسیده فرمود که ای شاهان فوی الاحسان من بهمان کینه کن کچه و نوکر شما هستم پس حالا شما نیز از سر گناه بی ادبی من که از قوت دیوانگیهای عشق کردم در گذرید و معاف کنید که آن کریم غفار شمار این معاف فرموده سلطنت بیروال سانیجه عاشق خود گرداناد و از تجلیات حسن جمیل حقیقی مشرف گنابالنبی و اله الامجاد و هم این وفا و جمیع حاضران و مسلمانان را درود محبت خود و محبوب خویش عطا کند و این امین

مشرف گردیدن عشق با کمال از محلی حسن سراپا جمال

چنین گویند که بعد چند روز آن تاجر و فاهری را غسل داده و رخت نو پوشانیده بدین عنوان مقابل یک گیر گردانید که حسن را بر سندان نشاندید بجانب پشت و پهلوی که بای نا توانی داده آن قید مراد عاشقان را بجای خودش تا گم گردانید و آن عشق تمام را بطریق امام پیش قید مقصودش ایستاده کرده آن هر دو شاهان را بدستور با موم پس شش در آورده خود بخود آن محبوب سلطان ملک خبی رسیده برای همراهم آن جانبازان بدین سخن موزون که برای همراهم کردن دل نامهربانش

سرا جادو و واقفون بود آواز کشید غزل

از روت آنها که در سجد لطافت میروند

سنگ اینجا حکمت مویایی می کنند

ای وفا فانی شود و احوال شان ای بین

سلطان بخمال تو خراب است که این

ریاضی ای اهر و عاشق از تو دانه و آه

آن با تحافل کشی این با بگاه غزل

چرخد که حسن ترا با صفا تماشا کرد

این قدر همه چه ضرورت کسی خجسته شود

این فواید کشید غزل

دل زاهد ز تیرگی زهر

نیستی مرد و بجز هرزه ملاط

پادشاهان بر سر کوی گدائی می کنند

سجده های سهو طعائاتی می کنند

آشامی عشق میخوای ز خود بگانه شو

خود فروشانند زان و خود نمائی می کنند

در دور لبست بهر سبکی جام و فام

نزدیک تو و دور تر احوال تباه

که رام دل که گرفتار و جان فدائی نیست

یقین شناس که آینه آشنائی قنیت بیت

بوالهوس میزند عشق تو لاف

تا بد رسته کشان نرود صاف

کجاست قابل داغ غمت دل بهر کس

چون که در آن مقام عشق تمام و آن هوساگان تمام بخضرت آن حسن عالی مقام تسلیم جان رسیده ز خودی خود به تمام خالی گردیده بتواضع و نیاز خم شده سرهای پر پوار برای سلام تیار ساینده زان حسن بر کمال عجب اندازد و نیاز این

مقال شنیدند سبای

از ابرار سلامی بود تسلیمی

و هم آن سلطان از بخت آن سپاه جانا بر چشم غماز خود را کشوده نگاه آشنایان بطرف آن عشق نا آشنای خویش انداخته

تیمی خود و برخواهند غزل

تو آفتاب نیبری و دیگران جسم

که دیگران همه نقشند بر در جام

این غلظت گوشت سماع روحانی است

یک یک نگاه انداخته بطرف اندازد بطرف تن سرا پاکد از خود اشاره ساخته عجب کیفیت حال بدین قال هم حکم فرمود

که همه حاضران و ناظران را دیوانه و حیران جناب خویش گردانید غزل

مطلسان عشق عرض مینوایی می کنند

در مندان را اگر انبار می نمی آید کار

زان که با بیگانه اینجا آشنائی می کنند

قطعه بی درد تو از نعم و درویش نیست

سجاده گرد و دشته شبنج و درویش

کس نیست که از تیغ غمت جان برود

که رام دیده که حیران و مبتلا می تو نیست

این چه حسن است که زود هر پر آشوب شود

و هم در آن حال عشق با کمال بدین قال بخضرت حسن بر کمال بطرف کیفیت حال

تیغ عاشق کشی کیش و خلافت

رود قیاب با در و رشک بسیار

گلستان این که نمی رود از گل بهر کس

چون که در آن مقام عشق تمام و آن هوساگان تمام بخضرت آن حسن عالی مقام تسلیم جان رسیده ز خودی خود به تمام خالی گردیده بتواضع و نیاز خم شده سرهای پر پوار برای سلام تیار ساینده زان حسن بر کمال عجب اندازد و نیاز این

مقال شنیدند سبای

از ابرار سلامی بود تسلیمی

و هم آن سلطان از بخت آن سپاه جانا بر چشم غماز خود را کشوده نگاه آشنایان بطرف آن عشق نا آشنای خویش انداخته

تیمی خود و برخواهند غزل

تو آفتاب نیبری و دیگران جسم

که دیگران همه نقشند بر در جام

این غلظت گوشت سماع روحانی است

یک یک نگاه انداخته بطرف اندازد بطرف تن سرا پاکد از خود اشاره ساخته عجب کیفیت حال بدین قال هم حکم فرمود

که همه حاضران و ناظران را دیوانه و حیران جناب خویش گردانید غزل

جنون عشق کجا نشه شراب کجا
بدو عشق تو ای دلربا نسیدم
شب فراق کجا و خیال خواب کجا
مجوی گرمی عشق از دم فشرده دلان
سفال تیره کجا جام آفتاب کجا فرد

رسید یار و تو افتاده ناتوان ای دل
کدول کجا شد و طاقت کجا تو با کجا
خوش است غمکده ام در گرفته ز آتش آه
سبوی یاده کجا شیشه گلاب کجا
از حسن صورت این همه معنی گفته ام

طپیدن تو کجا رفت و اضطراب کجا
شب فراق تو خوابم بر خیال است این
فروغ شمع کجا خانه شراب کجا
طبع مدار ز حاسد فروغ دل ای عشق
عشق است هر چه هست مگر احکام است

و در آن چنان ضعف و ناتوانی آن محشوق لائق برای تعظیم آن عاشق صادق تمام قدر خاسته این نواب کشید غزل

بازم رسید عشق و ز جارت پای صبر
از آسمان اگر گذرانی بنامی صبر
جز خاک نیست نقد محبت که اهل دل
نا آشنای عشق بود آشنای صبر
ان پیروی من عشق جوان شد گوئی

جانی که عشق جلوه نماید چه جای صبر
در عشق اگر صبور نباشم ز من مرغ
جانها گدختندی کیمیای صبر
رباعی در کوی غمت عشق مرا راه نمود
از حسن من آنچه کاست بر عشق افزود

یک موج خیر عشق برابر کند بناک
جانی در گدولی و گرت از برای صبر
ای حسن عاشقی عشق شکلی است چو کا
بر من در صد هزار شادی بشود
آن محشر عشق بخیر دیدن و دیدار و مشاهد

آن همه تعظیم یار و شنیدن این گفتاری قرار گرفته بر خواند غزل
سخنه بود به نسبت ز مسک تابیا
شاه جان منی پیش جالت چون شمع
بخداست نگر می گفتی آری بخدا

راست نماید بقلم گرد و جهان شرح و هم
دارم اشب هوس سوختن از سرتاپا
دل عاشق ز سر جان گرامی بر خات

هر چه در وصف تو گفتند زاهد و صیفا
ما قیامت صفت عشق من حسن ترا
گاه گفته که در آینه خسار من
بوفاداری حسن تو نهی حسن وفا

و از غایت اضطراب و زجاست از جای ایستادن برویده خواست که سر را بپایش رساند و سجد نماید گذار و اما در آن وقت
حسن از دست اشاره منع نموده فرمود که ای عشق ز نهار این سر بر بخار خود را بپای عصمت من نخواهی رسانید که هنوز
در میان من و تو آن پرده حجاب باقی است و ماحال آن شرط بمان نیامده است و بر خواند غزل

سایه انداخت ست بر سر ما
آمد و جا گرفت در دیده
خال مهر و خط و ناله آمد
صدابر کشید تخته مغزل
که کند شاه همه می بکند

سرو من خط کشد ابر
و ده که این آمدن فتاد کجا
بر رخ حسن تو نسیم زیبا
دل صفایافت یده شد پر نور
پرستم کرد و با ادا می نکو

ویدم از روی وفادار آخر کار
اثر دانه سر شکم بین
در آن مان آن عاشق بنوا بمقابل آن حسن با صفا این
در قد صهای تست فرو صفا
زید از اهل حسن حسن ادا

شکر نمید کرد و عمر وفا
که بدامم از آن فتاده ها
همدم شد اگر چه خود عجب است
غرض که چون آن وقت حال

آن عشق صاحب حال از آن حسن بر کمال آن چنان حرف و مقال شنیده مرضی او فیه بزرگ نقش تصویر بجای خود
بی حرکت و تقریر در مانده دست را تا بیایش نتوانست رسانید و بعد خط معروض داشت **عزل**

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی	یار ب مباد هرگز این حسن از والی	در و هم من بکسب کاندن تصور عقل
آید هیچ معنی زمین خوبتر شالی	شد خط عمر حاصل گر زانکه با تو مارا	در عمر خویش روزی روزی شود صالی
آنم که با تو باشم یک سال هست رود	وانم که می تو باشم یک خط هست سالی	رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت
شد شخص تا تو باشم با یک چشم بلالی	عاشق مکن تنگنایت گر وصل و دست خوی	زین بیشتر نیاید در هجرت احتمالی
و هم این نوا بر کشید عزل	زمان وصلت از نجات اندکی تو غیر میخواهم	بقدر یک دوری صبح محشر در میخواهم
من و لایم نقشش زبستم از هم آغوشی	ز نقاشی زل زین بنگ یک تصویر میخواهم	ز تیغ نواز تو در خون طعم چند آنکه دل کردم

همین که آن حسن بی حجاب از عشق بیاب این تمنای ناصواب شنیده بهم برآمده
چنین بچین افکنده باز بهار بجای خوشسته فرمود که ای عشق خراب گاهی از دهان تو سوای قفاول بدنی برآید پس
من حیرانم که این دل و لوازمات بر سر خود چه بلامیخواهد در آن وقت با جرو فاین قال حسن را شنیده آن حال خرابی عشق
بیاب آید که گذارش نموده فدهی هرگز معنی این معامی سر بسته نفی که این ذات بی نیاز چرا و او ارقه میبوس این
بچاره عشق جان باز کرد و حسن بحسن او اتمیم نموده فرمود که ای وفا حالا چون تو میان معامله ما درآمده از دل خود را از تو
پنهان نیاید نموده بشود که عشق و حسن از روز ازل طالب و مطلوب عاشق و معشوق اند و همیشه جویان خواهان وصل یکدیگر هستند
فرو از ازل حسن عشق میخواستند **هر دو چون بنگ بوی گل ابرم** پس باز بر مل جان وصل صورت را بسان اتحاد حقیقت

میخواستیم و اراده داشتیم که اگر اتفاق افتد جانی بخاطر میشتیم و میان هم دیگر عقد مناکحت بندیم لیکن حقیقت از
قدرت قادر مختار و در ظاهر و صورت از بسبب این نشان ظلم شعار تا حال آن اراده و کار بر نضه اظهار جلوه نکرد و دیروز

دام کینه گذاری کلاست پنداری	که انتقام ز دشمن کشیدن آسانست فرو	اگر زانم ز جبهه و فریدون بنده عشقم
همین یک خلق صاحب لایان حلقه گوشم	و اگر چه مامد تا بیک جانتها گردیده ایم و چندگاه همچنان بوده ایم لیکن آنم از خود	

بصیر خود که همیشه در همه جا حاضر و ناظر است می رسیدیم و هرگز یک دیگر را دستی نیرسانیدیم پس حالا هم بدان سبب از
دست رسانیدن او منع نمودیم و این آشنایان را آشنایان ما محرم فهمیدیم و در آن وقت آن عشق بحالت شوق خود

درآمده بدین آهنگ نوا بر کشید فرو	خو اتم پای تو از شوق بجوم در خواب	یا هم آه نظر غم تو نشنیده شدم عزل
جان داغ تو دار و جگر غرقه بخون هم	تا راج غمت شدل دین صبر سکون هم	بس عشق کآن کم نشد بس حسن کآن است

عشق من و حسن تو همان بگشودن هم	و یاجان آسان و نشان اشاره نموده و همه غزل را تمام نموده و همه غزل	گشودن دل آویز تو اینست با کس
عمریت که خواهی بدو بال من بدوز	آن ماه بلند اختر و این بخت کمون هم	گشودن دل آویز تو اینست با کس
رقیب بلا فستد و زنجیر جنون هم	بگشودن سپه لشکر بر افراخت علم آه	شد ملک غمت ملک بیرون درون هم
آن جادو و طمانچن زور و عاشق	کش چاره توان کرد متعویذ و ضنون هم	رباعی غریب رخ یک گردیدیم چشم
و امروزی که در هم نگریدم چشم	ایاک اگر احوال خود از بیم رقیب	افتخیم بدی و شنیدیم چشم
و در آن حال و اله شاه پریشان احوال	عجیده تعظیم را پیش آن حسن بر کمال	و هم آن شاه شهیدار وی خود را کمال
ای بعدت پارسایان بر سوانی بدل	من کی زبان پارسایانم که رسوا کرده	و هم آن شاه شهیدار وی خود را کمال
نهاده این نوا بر کشیده	ای بدو حسن قویس عاقلان دیوانه	من کی این عاقلان بهتم که شهید کرده
و هم آن وفا بجانب آن حسن با صفا	چشم نموده دیده بدین احوال بر کشیده غزل	و هم آن شاه شهیدار وی خود را کمال
کدام سینه که غایره تنانیت	کدام دیده که از دینت فریب بخورد	کدام دل که در عشق تو با شکلیت
کدام کوه نوردی که سربلنگ نزد	کدام باد گیردی که خار و پانیست	کدام عرصه که نظاره گاه عشق نشد
کدام گوشه که بهنگامه تماشا نیست	کدام فزه که دیدیم و آفتاب نبود	کدام قطره که چون بگرزد دریا نیست
کدام وعده که بر روز خشر موقوف است	کدام رتبه که آنجا دهند و اینجا نیست	کدام سوخته جانی که نور عشق نیافت
کدام خم که درین بزم پر بهمانیت	باز آن مشعشعی بریشان حال بدین قال	نوا بر کشیده حقیقت احوال
خود را عیان گردانید بیت	جامه فدای آنکه جانفشند فدای چون توئی	اگر جان فدا سازد کسی باری ای حریفی
حسن بر کمال از شنیدن این مقال آن حال	در یافتن آن حقیقت احوال بجانب عشق بر ملا	دره بطرف کیفیت حال من قال از کبریا
رایای عشق چه لایا که پیرایه ای	سیلی که هزار خانه ویران گوی	نی شاه که بستی مسلم نگدا
ایست و بلند می هر یکسان گوی	ایست و بلند می هر یکسان گوی	ایست و بلند می هر یکسان گوی

ایجاب و قبول نمودن حسن و عشق به پیش آن وفا
وکیل و حضور شاهان که دو گواه بودند عدیل

چنین گویند که چون و خا و شاه شهید و اله شاه آن بیان و تقریر از زبان آن حسن بی نظیر شنیدند از پاکبازی ایشان خیلی
متعجب و حیران گردیدند چنانچه و اله شاه گفت که ما حق من نیز بدین معامله پاکبازی ایشان گواهیم که در خانه خود چشم خویش
تماشا می ایشان کرده ام که با وجود این همه شوق و یگانگی و آن همه جوانی و دیوانگی و با وصف آن چنان خلوت و پختگی

همیشه اینک و گریه ای نشسته و بطریق برادران حقیقی گذران میکرد و فرمود	آواز هیچ فتنه از آن خانه بر نخواست
هر چند گوش در پس دیوار داشت	شاه شنید چون این شاه بی آن قول و فعل از او شاه شنید بی اختیار این فریاد
رباعی پر خون ز فراق جگر می نیت کز نیت	شیدای تو صاحب نظری نیت کز نیت
با آنکه ماری سر سودا س که	سودای تو در هیچ سری نیت کز نیت
که گرچه صید دل ناقابل بیکان تو نیت	می کنمش که آن غمزه ایفران تو نیت
با بچه آن وفا با ستاع آن ماجر مفصل از حقیقت عشق باری آن هر دو با صفا و اقیاف گردیده برخاسته و فرمود	نازم بحسن و عشق که از جام اتحاد
استند و از میان حیا لم نمی شود	و بعضی می نمایند که حالانده و کل این
هر دو شاهان حادل گواه عدل موجود اند همین وقت ایجاب و قبول باید نمود که بزرگان پیشین گفته اند	عشق
راست ماه عشق که هیچ کس کنار نیت	آنجا جز آنکه جان بسیار در چار نیت
در کار خیر حاجت هیچ استخار نیت	چنین گویند که آن حسن دل را از شنیدن این حرف ماجر و فاقسمی نموده بجانب
عشق با صفا دیده فرمود که ای عشق حالا از سخن این وفا و احوال بد گوش من میدارید لیکن هیچکس از تقدیر چاره گیر	نمارد و نگاهایی بجانب آن وفا کرده دم در کشید و چشم با حیا و سر بردفای خود را خم و فراد گردانید چنانچه او از اندام از خاموشی
معنی السکوت نصف الرضا نموده بجانب عشق متوجه گردید گفت که ای عشق طالع من این حسن و پسند را بعض	تمام ملک مال این جهان که بدست تو آید و آن مهر و عمل است بهم بدل بدن و جان تو که این مهر و عمل است قبول می نهائی و او را
از تپ جان و دل میخواهی عشق گفت که با این شرطها خواشمش و قبول کرد و مش و دل و جان خود را داد و مش و آن حسن	نیز گفت که من تن خود را بعض جانم بدوادم و برضا و رغبت خوشتن را بچ کردم و کنیزکم هم خیده ام گشتم و هم را
بخرد خود آورده و غلام بیدرم خویش گردانیدم و بدین بیج و شرابا بهر گیر بالغ و شتری گردیدیم عرض کرد چون آن دلیل	و شاهان این ایجاب و قبول آن عاشق و معشوق گوش جان شنیدند فاجعه با اخلاص خوانند و مبارک باد و صل حسن
عشق بجا آورد و نو برای برآمد و هر گیرشان باد الهامی شاه گفتند و برخاسته و نیت	صل حسن عشق چون شدای خدا
این و را هرگز کم از هم جدا	آمین آمین آمین و هم از زبان آن شاهان شنیدند نیت
همچو بیاورد و بجران مباد	در آن وقت آن حسن بجانب عشق متوجه شده فرمود که ای عشق بیوش و ریاب که دعای
استجاب و تقابل با صواب این حرف می گویند و برخاسته و نیت	سحر می کرده مقبول شد عبادت ما
دمید صبح سعادت زهی عادت ما	شهید خیر عشق و شاهان جهان
بروز حشر گواه اند بر شهادت ما	

مرد پیر عشق نیمه طریقت عشق
که این زرد و زل دست عادت ما
فروم مردن اگر بر سر بالین آید
آخر رغبت دل خود یک نفس زوم

با درست بود نسبت ارادت ما
چنین که از نظر چشم یار بسیاریم
آن قدر عمر بخوایم که حلال کند فرو
و هم آن عشق معنی آن قال و کیفیت آن حال فمیده فی الحال بخوایم نقل

بغیر عشق نخواهیم یافتن دل بجان
روا بود که سیه کاند عیادت ما
دلدار بر سرم دم وایسین رسید
و هم آن عشق معنی آن قال و کیفیت آن حال فمیده فی الحال بخوایم نقل

الفرار ای عقل سلطان جنون لشکر کشید
جبهه ای سینه ریش زخم بر مرهم چکاند
زهر مرغان غناب آلوده کار خویش کرد
شمع محفل گوهر افکن پرده فانوس ناز
مژده بادای عشق کا مدولر بایت غمز زن

الوداع ای عمر سر و حسن خنجر کشید
مرحبا ای دیده اشک شود در نظر کشید
تلخ گامی انتقام خویش از شر کشید
نیت جاوید گریز بر روانه بر در کشید
سینه بکشتا پیش پا ذوق کن خنجر کشید

اجازت قدموس عشق از جناب حسن رسیدن از حسن او ائمه از و شنیدن

باری در آن وقت تاجرو فایز بن حسن باصفار سانیه که حالا خود این بیچاره عشق سیهوش خود فراموش حکم سحر و قدوس
فرمانید و آن عاشق نیز بآهستگی بخواند
یا نبوت تو عبادت هست عظیم

رباعی با جز بدت اهل سعادت نکنند
فراس که ستم ز عبادت نکنند

موجز بدت اهل ارادت نکنند
باستماع این کلام حسن خوش کلام

پسته و بان را بنک تبسم رسانیده و غنچه بسته زبان را بر نگینی کلام گل گردانیده فرمود که ای وفا معالمت سحر ای یار و کار و
قدموس هر ای که از او می بود که نسبت عاشقی و معشوقی و مناسبت طالبی و مطلوبی و میان بود حالا که گفتگوی من و
او و نام زن و شوهر میان در آمده معاملت این سودا پید اگر دید کار و بار آن همه دید انگیزها و معاملت آن همه جنون سودا پید
گردید و در امور آن همه تعجب و غم و اضطراب گروش و انقلاب پیدا گردید یعنی که تریه و تریه آن همه بجا نیاز و عبادت بجا بطریق این تن ضعیف و نحیف
رسید و از بحقیقت غیر حق را سجده جان می بود و درین هم حسن تمام بزرگ شمع کر کش خود در ابراهام این عشق عالی مقام که پروانه جانان

اوست رسانید تمام می گردید و بطرف عشق دیده بر خواند با ع
مگر خود وزندگیت از و باید خواست

ای دل اگر ت بوصل دلدار هست
اینگاه آور و در کس خود برخاست

پس حالا ای وفاتر تبه او یکانی رسیده است که بکنارش باید کشید و جان و را با جان خود و محو ساخته ازین جهان کنار باید نهاد
و از آزار جهان نجات یافته بدوام وصال باید آسود همین که عشق در لیش از آن حسن خویش این سخن نکاشی

را شنید بشور گریه و زاری در آمده بکشیدن این نوچندان نالید که بهوش گردید غزل
آغاز چیست محرم انجام هم شدم | باید ادا نمود حق زندگه برگ

کلام از جهان گرفته و ناکام هم شدم
زین یک نفس گردن خود ام هم شدم

لیکن باز آن معشوق سراپا سوز ساز آبی از اشک غمیش بر رویش پاشیده او را با قافیت خودی و هوش رسانیده فرمود
که ای عشق دیوانه واهی در عین آشنائی بیگانه سابق از کلمه مشتاق زبان نآوردن آن آفت بر سر خود آورده بودی و باز
مره ثانیه با حزن بقا دل نمودی که انشاء الله تعالی زنده بتو می رسم و جان غیر عزیز خود را بر تو قربان میکنم و آن وقت چرا گفتی که
من بفضل الهی زنده بتو می رسم و کامیاب می شوم که حالا من خود آن قفا دل بدو دل دارم که مبادا شادی هرگز گروی نثر آن
حرف بدیدید و پیدایید زیرا که کلام اهل دل را اوقات می باشد و مقرر است که سخن مردان جان دارد و عاشق این را کی
پروا دارد و مگر نشنیده بودی که گفته ام **مصرع** **فرز فال نکاو و در حال بل** عشق جانبا ز بار سجده نیاز

در آمده گفت که من نیز زمین می خواهم که از عذاب جان کندن دائمی برآیم و بوصول بلا فصل گرایم که شنیده ام **مثنوی**

این کفر صا و قین و بر خواند ریاضی	ما با چو فلک بنده نگران تو من	چون گوی زمین در خم چوگان تو من
کردم پنج تو عید مستربان امروز	قربان تو قربان تو قربان تو من غزل	عاشقان جانها فدا و گوی جانان میکنند
حاجیان چون حج ادا کردند قربان میکنند	عید قربان است خوبان به طرف بهر نوید	نیم بسمل را بیتق تیز احسان میکنند
نیست دین تان قربان این کار و دلان	هر زمان خون زیبای از تیر مرغان میکنند	آه ازین مستان آه چو چشم که ترغ نگاه
خون شیران ابلخال آه کیسان میکنند	عشق تو دین اده بر باد از که پیردین ستم	کین مسلمانان بخشی نامسلان میکنند

تمام گردیدن عشق نیک فرجام عالی مقام و در حالت وصل حسن تمام ثابت اقدام

غرض که چون حسن جانگیر از آن عشق و لگه آن تقریر شنید و از صفای دل بی بدل خود را راده و تقدیر الهی را هم طابق آن
نمیدارد جای خویش تمام قد برخاسته بسان مذکر سر آن آفت گزیده رسیده گفت که ای عشق تمام زود خرام حال را تبه و مقام
تو از سجده و قیام و نامه و پیام و حرف و کلام بالاتر خرام فرموده است و کیفیت حالات تو را از تغییرات حالات کیفیت
که عبارت از قبض و بسط و سکرو صحو و یاده و فراموشی و هوش و بهوشی و وجد و سماع می باشد گذشته است از همه اضافات
و اعتبارات خویش من را بکار کشیده است برای آنکه بر سر حالش وقت هم آغوشی و کنار رسیده است و در خفا از خودی
خود و انانیت نفسانی با کل تبری و میزاری حال نموده لیاقت قابلیت قرب و معیت پیدا کرده است پس درین چنین وقت
و حال قرب و وصال چه جای تمنّا و خیال قدسوس بی اساس سجرات بی قیاس می نمائی که تو نه لائق آنی حالا تمام

این مقام اقدام بل و جان خویش بخیز که تا بکبار و آغوش خود آرم و جان و هوش ترا زول و باخت بر آرم
و از کرون تماشای قدرت پروردگار و شنوایند ناد حروف و گفتار این کوران و کران با کبار و الهوسان و خام طمعان
را خوب متنبه و شرسار گردانیده قدری از حقیقت عشق صادق بی خلافت و کیفیت حسن پاک و صفات آگاه و خبردار
گردانم و در آن زمان بگوشت چشم گاهی بجانب آن شاهان نیم جان نموده و این غزل را که شملک حال و مال هر یک بحال
بود بطرف کیفیت احوال آن خوشن مقال بر خوانده هر یکی را بقدر عشق و نسبت و رابطه و الفت کیفیت و حلاوت و مزه

ولادت رسانیده و چشاییده بود غزل	کس از من کامران تر نیست با کایست کام بخا	ز انم بسته ترا ز خویش ترا دیت و الم بخا
ز دیوان محبت آرزوی منصب دارم	که هنگام تسلط عزل گردد انتقام اینجا	بیاییدی من در عیدگاه عشق قمر اینجا
کمی ساز و شهادت تا تاهان را تمام اینجا	بجوش عشق گرفتی کف خن صاف کن در	که شهد عمری گردد و پذیرای تو ام اینجا

و دیگر گوشت چشم با حیا بجانب آن تاجروفا اشاره نموده تهنه غزل بی بدل خود را بحال مناسبت فمیده برخواند تهنه غزل

بآپ و سلامت برد افتادگان نشین	بخاک آستان از آسان آید سلام اینجا	نباشد راه در اینجا غم تنگ ظفران را
که باشد قطره را سرشاری دریا بحالم اینجا	و قار صیدگاه عشق جان بردی طاکری	که امین بودن صید حرم باشد حرم اینجا

و در آن وقت آخر که در عشق جانبار از دیدن آن انداز و شنیدن این آواز مرد و مرضی آن حسن سراپا سود و لک از را
در یافته زمان فد کردن جان و رخ و اشناخته بعیب کیفیت حال بدین قال انبار که مطلع

منت هر لحظه مرون انعت بزرگیت	و آن شاه شیدانیز آن وقت و حال رازان از حال فمیده تاسف و حسرت
بر کمال بر احوال خود نموده مقابله شدن بین مقال شیون نمودم	عشق باید الا حق حسن تو و آن خود محال

آرزو ز در راه من احمر تا شرمش گیت و هم آن و اله شاه از حقیقت و کیفیت آن وقت تباها جان کاه ستمین آگاه

گرویده اشک غمت از دیدهای ریغ غمت چکانند بر خواند تهنه

جاودان عشوه سازت اسیر بزرگیت	بال بر بال با بهر سو نگاهم می پرد	آرزو شوخ و هوش تنگ جین هرگز نبود
رنگ در کردن پایست کاخ و دوستی	وای بر جان من این بنیادول بگیت	در تماشای جمالت دیده در خند گیت

این همه نوا می آن شاهان میو که بحقیقت گدای آن سلطان حسن بی پروا بودند خیلی حیران و بریشان گرویده بشاکرت

حال آن عاشقان خوش مقال بی الحال همان چنین بدین آئین ناله بر کشیده که اگر میخواست

اهل محبت را چه بخت که در خند گیت	نیت کس در خاکسایا آب و می	باز و تنگ خواش حال سائل بخت
و هم بدین قال حب جان حکم نموده فرد	نمضیب کسی گشت گل نصیب کسی	بخت من سایه را در پای افکنده گیت

و دلم خوش است که در این عاشقان دارد

غرض که در آن وقت حال حسن بر کمال از مشاهده آن همه پریشانی احوال آن رجال و شنیدن این قدر حزنهای نرسد
و عزامت و حسرت آن جماعت مبتلای بلا و آفت عشق و محبت خود نیز غمگین بر ملال گردید و باز بمیدان شفقت و
رحمت بجانب شاه شیدا دیده بدین چنین سخنان نگین یکی بر دل ریش آن غمگین خویش پاشید و قلب حزمین او را
قدیمی تسکین بخشید **عزل** در ره شوق از هوا عشق صادق بشیفت **حسن** وحشی بود چندان که گفت و پیش رفت
ترتیب خواهی سعی بی لسان و در اشتیاق **رحمت** بنگر که گریگاه آمد خویش رفت **آن** شیدای جانناز از شنیدن این

آواز و دیدن آن انداز و جاننازی بهان همان نثاری خود فرو نماز نموده بخوشی تمام از مقام بعد و محرومی خویش خرام کرده
تا با اقدام آن عشق عالی مقام رسیده سر و چشم خود را بر پایش مالیده و سوده بدین آئین در همان زمین در افتادگان گردید و غم
سجد و خاک و هوس بدین پاچست **حاجت** تارک و اشد لب بکام خویش رفت **عشق** بی قرار از مشاهده این کار و

شنیدن آن گفتار بی اختیار و ناچار گریان گردیده بدین ادا بحضور آن حسن بی نیازی و بی پروا و ناگزیر کشید **عزل**
کو کین و لطفکاری لذتی چند نایفت **در زمان** الطعم ظلم نکات ریش رفت **و آن** واد شاه تباد از آن حقیقت خبر

آگاه گردیده بزرگ مرغ بسل بمیان اشک غمین خویش طعیده بسان خواسته گان و او بدین ادا فریاد بر کشید **بش** از این بکین و الا از فراموشان مباد
می توانش بایک و داری زیاده خویش رفت **حسن** عالیجناب از شنیدن این فریاد

آن خانه خراب بغایت استعجاب بجانبش دیده بدین عتاب خطاب فرمود که ای بیخبر از نیست و حقیقت وای هموناک
بیایک گرفتار حجاز و صورت حالا هم متنبه شده خوب غور نموده این معنی و معرفت را نیکو یاب که این عشق جانناز از حسن
بی نیازی و محبت بی خلاف و نسبت قرب و معیت دارد آنکه بسان گروه صوفیه وجودی و مانند طائفه

ملاحظه نسبت عینیت و حالت حلول یقین و اقرار می نماید پس بلا تشبیه باعتبار نمودن مثال نسبت بمن مجهول الاحوال
را با این عشق ستوده خصال چون رابطه حضرت خیر الانبیا صلی الله تعالی علیه و سلم بحجاب پروردگار خیال خواهی نمود که در باره

بعیت یا رانش و سبحان و قرآن چنین بیان فرموده است که ان الذین یأبونک انما یأبونک الله یرسل الله قوت آیه سیم
پس تو هم اگر از سبب این همه ترک و تجربه از باعث آن قدر گذشت و تفرید و ولت فقر و فراغت قناعت و قوت ایمان

و مزید معرفت حاصل کرده و در خوشیست بهمت جاننازی و جرات سراندازی می یابی سرخو را نیز آبیایی و موم این عشق ثابت قدم
رسان و همان کار را در معنی حقیقت مصافحه و قد موبس من با کارول آزارا نگار بپسین که آن والد دل مولی این چنین

بشارت قبول داشته و آن چنان اشارت کار مقبول را فرمود بغایت شادمان و فرحان گردیده بزودی سرخو را از بی
و گیر آن عشق عالمیت ام ثابت اقدام رسانیده بدین کلام ناز کشید **شکر حق را و الهی ان** که خواهد نمود

پیش لطفش و صوفی لایق کز افش نیست

و در آن چنان مقام و جا تا جبر و فای با صفا بحقیقت خوشتر از این نشان

بلند همت و سراپا چو دو سخا محض مغلس در معنی درویش و گدا در یافته آن همه معامله و کار تجارت خود را با درفته انگاشت

دل جهان خود را از آن قدر مال و جنس سر و ویز از شناخته ناچار و بی اختیار شده بدین او انوار کشید

سهل باشد تاج شوق من درویش تر

با بخله در آن مقام حسن تمام بعد فراغ

آن مرام از شنیدن این همه کلام خوش او صادق و موزون و و کسب از لب و زبان و جان آن عشق و شیدا

و والد و وفای خود خلی مستغرق دیده آه سر و از میان دل پر در بر کشیده و برای بی بهای آبدار از اصدا ف چشم چکانیده

بعین عنایت و نهایت محبت بجانب عشق صادق خود دیده بظاهر و باطن خویش بسویش اقبال فرموده بخل و فکر

خود را کتوده اشاره هم آغوشش نموده بدین قال حسب حال بطرف کیفیت و احوال تکلم فرموده عشق مائل را بجانب

حسن خوش شائل و کشید ریاضی

تا چسبند حدیث عقل گمراه کنیم

گامه سخن از گدا گدا از شاه کنیم

شد قصه حسن زلفت بدین درویدان

ای عشق بیا که قصه کوتاه کنیم

القصه چون آن عشق جانبار حسن

سراپا ناز خود را بزرگ شمع کافوری گلدار منور بنور و از بیان آن محفل باری و اغیار ایستاده و برقرار بدید و آن سوز و ساز

و بان اشاره چشمک زنی ناز طلبیدن پروانه دل پر گدا و خود را بدین قدر روشن زبانی و این همه گرم بیانی فهمید شتاب

و بیاب از جای تب تاب تن و جان خود بر جسته و برخاسته بسان پروانه جانبار با بدن نازک و گیرای آن شمع سرفراز که

بحقیقت و صورت افروزنده و نماینده جمال و کمال مرتبه معشوقی و سوزنده و گدا زنده انانیت و خودی یا عاقلی بود

چسبیده و طلق گردیده بدین چنین طنین حزین نوای دلنشین بر کشیده گوش پوشش آن طناب سراپا چو ش را گرم گردانید

سینه سخت دل بی پروای جان ربای او را گداخته و زرم ساخته شریک سوزی و محبت اندوزی خود گردانید طلیت

گفت جان بده ای عشق ادم شادام

که و طریق وفا و عاشقی ادم غزل

سوز عشق ست که پروانه بیال پر شمع

خویش را گرم تر از شعله کشد در شمع

گشته پیرا بن پروانه قبا میرسدش

اگر کند پیرا بنه از بر خود در بر شمع

چتر افراخته از جلوه پروانه بصرق

شعله ازاد چراغ کج نمند افش شمع فرد

آمینش حسن و عشق چون یافت کمال

برگ گل شمع شد بر پروانه

و در آن حال حسن بر کمال که بزرگ شمع سوزان آن پروانه جان نشان او بر خود

بسان جسم و جان چسبان گردانیده بود گرم زبان گردیده بدین چنین سخنان نور پاشی نموده آن محفل اهل دل و لطف

نور و طهو منور گردانید غزل

فرموده ای دل که جان بکار آمد

بر شعله لایق شاد آمد

روزگار جفا کشان خوش باد

رفت ایام غصه پنهان

نوبت عیش آشکار آمد

و اندر دور و درشتیاق رسید

مرهم زخم اشعار آمد	سر ظالم پیاپی خود نهاد	ملک اعدالت شعار آمد	عشق خوش حال بر طلال از
شنیدن این مقال در یافتن حقیقت آن چنان وقت حال و عجب کیفیت احوال و آمده لب لعلش آن گار باهوش			
چسپانیده بوسه جان بانی بلوده بخوانم	بیت تابوسه بمن لب لستان سید	جام لب سید و لب من بجان سید	
بیت هر بوسه تو تشنه بوس گرم کرد	فریاد که این آب نمک تشنه ترم کرد	و با نفوس تمام و حسرت ناکام گفت	
<p>اگر ای حسن عالی مقام تو مرا از کلام تفاول بدمنع می نمائی خود چه در این چنین مقام که هنگام قبولیت تمام می یابم بحرف تفاول بد حکم می فرمائی حسن برافروخته از شنیدن این چنین طنین آن پروانه دل سوخته بزرگی که چرخ در دم و پسین بخند خنده به کمال آن پروانه طیان بالنگات جانستان گرم تر متوجه گردیده آن مسعود عاقبت محمود رنگت در بر خود کشیده بقسمه که شخص محض را بوقت اخیر می باشد هانش را از تابش رخسار و نفس او را از شعله گفتار بندگانیده و ناک ساخته گفت که ای عشق تمام حالا درین مقام سکوت نموده و کتاب لبان خواص جوینده در نیایاب دم را در خوشی تن در کش و بجای جمیع آرزو ها و مرادات من نامراد دل شاد را در بر خود در کش و در شاهواز همه آفات و بلیات کشکش که در نصیب قسمت حسن لطیف و صاف و عشق صادق بی خلاف همین نوشته اند که در آخر کار با هم گیرند و جمیع خواهشها و تناسلی دنی و فانی را از زحمت عالی در بانی بکنند و بر خواند ریا</p>			
وین شبت و تانسته بر افلاک کنیم	بوسید ستون خانه جسم اکنون	وقت ست که قصد عالم پاک کنیم	وقت ست که روی خیمه خاک کنیم
آنگس دل از بوس جدا کرد	از پنجه شعله خس جدا کرد	تیغ غم میو فاسد عمر	بند از بند نفس جدا کرد
<p>عشق تمام از شنیدن این کلام و رسیدن آن چنان عالی مقام خوشی تن را رسیده و نارسیده بر تبه و پایام و دو کام فسیله از رسیدن نسیم و صبا می بانگ نوای آن دل را بزرگ شاخ بیدار داشت و هیبت بیم و امید بر خوشی تن لرزیده بدین چنین کلمات نجات تکلم کرده بدولت سعادت حسن خاتمه رسیده بزرگ و تصویر بظلمت بجای خود بچک و تقریر گردیده</p>			
این گفت بغض آن بت مهر گل	من بوسه بدل سیکنم امروز بد	ای دل بهر زار پاره شوتاگرد	تو در برو من هم آن چنان می ترسم
هر باره زهر پاره مرادی حال باغی	ای دل ز فراق جاودان می ترسم	بامن سر زلفت تو پریشانی کرد	محویت وصل تو مر فانی کرد بیت
دی دل ز زبان دشمنان می ترسید	امروز چشم و ستان می ترسم به باغی	باری تا دیر بسیار آن هر دو یار که بزرگ	
این دم لب تو بوسه مهمانی کرد	لب لب تو نهاده در خواب شدم	کام تمام عمر درین یک نفس گرفت	
دل من خود نفس باز پس گرفت			
<p>شمع و پروانه سیاهی و ظلمت ایام فراق و مفارقت را دیده از تابش و آتش جدائی و تنهایی که اخته و سخته شد و بود</p>			

بایه گری چسبیده مانده مزه و حلاوت نیست وصل بلا فصل با خوب چسبیده سیر ازل و جان و برکنده دل از خیشم عشرت
 هر دو جهان گردیده سیم تن و نقد جان را فدا و نثار جانان و دلدار خود نموده بنمودن آن چنان کار و گداز می و تن منوی
 خوشتر عجب اعجاز می نمود که یکایک آن حسن با جمال که بسان نور و ناز با چندین جلوهای جمال و جلال میان فانوس
 خیال تن بی مثال می نمود بزرگ شمع کافوری که پراز گلهای عذار و زگرش چشم بیار و سمن و یاسمن و سنبل و سوسن گوش
 و بنا گوش و زلفهای خوشبو و بار بار سراپا بلخ و بهار می نمود از آتش عشق گداخته و سوخته از نظر ناظران و حاضران غائب
 و پنهان گردید و آن عشق سر انداز که مانند پروانه جانناز به پهلوی آن شمع سرفراز چسبیده و ملحق گردیده بود بگداز دل در آورده
 سراپا آب گردیده به دریای فنا وصل شده از سوزش نار عشق بی زینهار و از نور و تجلی حسن پرا نور سوخته و بر تپه بخت
 رسیده باد و هو اگر دیده از چشم بینندگان پوشیده و ناپیدا شده با آن شعله های پران از جای خود بر پریده رخ آن نگار
 و ناز آن عاشق و یار رسید بجائی و مقامی که رسید که هر کسی آن موطن و مسکن را کما حقه نفهید باری بعد یک خطه و
 یک مان از ماندن حادثه دوران بیان آن بیابان و کوستان آن هر دو تن بیجان که با وجود بیجانی بسان فانوس و خورشید
 بایه گری قفسه تنگ و چسبان چسبیده بودند که هرگز از هم جدا و منفک نمی گشتند گویند که بحقیقت و صورت ابره و آتش کجایی
 بودند بی تشخیص و بی تن شده از جا و مسکن خود جدا گردیده و فرو آمده بر زمین رسیدند و بجا که غلطیدند بر باغی

عاشق تن تو نیمه می ماند رست	سلطان و حست من ترش در بخت	فراش ازل ز بهر دیگر منزل
این نیمه ی فلک چو سلطان مخت است باغی	آنجا که کشاد برق اطلاق آغوش	آمد بقا قید و مقید همه دش
هم حسن خویش رفت و هم عشق نماند	شد سوخته پروانه و آتش خاموش	ه زنده شد بهر که صاحب دل شد
مردم شد کسی که واصل شد	جان بجانان رسید و عاشق را	بعد عمر مراد حاصل شد

تمام گردیدن شاه شیدا و والد شاه ناتمام بر اقدام آن عشق تمام و شنیدن بشارت بطریق
 الهام از کلام علام تبایل تازه دران هنگام و بعد تمامی کار آن عاشقان دل زنده و نفس مزه
 اختیار نمودن ماجر و فای نیک فرجام تا بقیه عمر بر خویشتن کار جبار و بکشی آن مقام

چون آن حاضران و ناظران چشم خویش آن معامله و سوزی پروانه عشق و ناپیدائی جان شمع حسن مشاهده نمودند
 تمام عالم بهر پای سیاه آنها پراز سودا و ظلمت و کدورت گردید چنانچه والد و شیدا از گریه و ماتم و جنون سودا و دران میدان

بگذرین زندگے کا زمرگ انسان	سے باید دید تا بمردن مردن	و ہم چون از برکت آن مقام سوار
اقدام خود را در راه ترک و تجربه از سبب کم تعلقی و از باعث اندک گرفتاری عالم اسباب و طریق فقر و فقری تمسید	و ہم صفائی و حال باطن خود رسیدید بنوای این چنین قال خوش حال می گردید	غزل ما از وفا بدولت سرور رسیدیم
وز شاه راه عشق بمقصد رسیدیم	بر آستان عشق که شد جای راستان	از سر و قاستان سسی قدر رسیدیم
ای دل رسیدیم به بریادی کزو	در هر نفس بغیض مجدد رسیدیم	فیاض عالمیم که در پیشگاه عشق
از دوستی آل محمد رسیدیم	القصه چون آن بلبل هزار داستان این افسانه و داستان را تابا بخارسانید	
بجانب روی گل خویش دیده بخوشی تمام همچو خند زو گفت که عاشقان در عالم عشق از بهر چنین جان باز میانوا نه	احمد شد و المنة که من مژدم و باز زنده بمعشوق جان بخش رسیدم فرد	صد شکر فرویم و رسیدیم بگلزار
احسن زهر برگ بر ترش باد	آن گل بی پروا از استماع این نوای بلبل شنید از غضب خرد گردیده نگاهدار	
نموده فرمود کای بلبل شوریده تو موم بهار و هم ایام خزان را دیده یعنی که بزمه و حلاوت شیرینی وصل رسید غنی	و نیز گی بجران را نیز چشیده و هنوز از دوره چرخ بیدار غافل که در پی بهر بهاری خزان و عقب بهر خزان بهاری است	
پس چرا این گردید و همچو خنده کشیده مگر این بیان و پرش را از لسان و بازوی خود دیده و حول و قوت از تن و جسد	خویش تمسید من ازین خنک گفتاری تو در دل خود افسرده و پژمرده گردیده ام و نسیه ام که این کجوفت با بر سر تو چه قدر	
بارش برت نماید و مرا چه مقدار در زیر بار ملال پایمال گرداند ویرخواند با غمی و درو	نی مطرب و نی نغمه ز چنگ و نه دهل	نی جام و نه میخانه ساق و نه دل
رباعی قدری اخفای را ز شناخته	هنگام رستی است چه حسن و چه عشق	نی شمع نه پروانه گل نه بلبل
بلبل شری که رنگ گل نخته رباعی	کز جمل بجزن و صوت پروانه	زان ناله که متقار تو اوست بر دهن
لیکن بکشا و لب کسی راه خبرد	صد رنگ باغ چشم عبرت تمسید	گلگامای خیال شور و اتم بالید
کو قرب و چه بعد از آن چشم بال	کاین گل خندید اگر بیان بدید با غمی	بلبل بخمال وصل زین بیش مال
فر و سراپا الم و اعجب ز طاق	هنگامه طراز صد جنون پرواز است	گم کردن آشیان بزیرو بال
گوش گشت نازک تاب نغان در فرد	چو گل پروازم از رنگی رنگی است فرد	ای غلب نالان دم و دگر گره کن
	گوش بنیبه نهم از صدای خنده گل	دماغ ناله بلبل درین بهار کجاست
بلیت از سخن آن که کس خاموش گردد و همچو گل	صد زبان چون شمع شیدک گوش کرد و همچو گل	
باری چون بلبل از گل آن گرم گاهی را دیده این صدای غنچه دبان را شنید برین ادا و ابر کشیده بزرگ مرغ تصویر		

از ناله و تقریر و مکر کشید و با سحر	از هر سخن فضول خاموشی به	و ز حرف غفل خیز فراموشی به
هر فتنه حدوث یا بد از حرف و مقال	بلبل بیکوت خود هم آغوشی به	که درین آتاز غش شب پرواز نمود
و فاخته ریح بر وبال شود	اشارت نامه کردم رقم در حساب خود	که غیر از یار نتواند کسی اگر در مضمون شد
مرا بی خواب از قصه عاشق چه دستم	که به خواب می خوابد این افسانه فسون شد	ریاحی آتش افسانه خیالم مقنون
بر یاد پری سخته و میدم افسون	خواص محیط دل گهش که مگر	آرد و وصل از صف خواب بدون

القصه شاه فیض رمان تهیه کوچ بلبل نموده چمن چین گل اشرفی و جواهرهای رنگارنگ اقمشه الوان و جینز نرین و ادویه و را تمام بهار و گلزار گردانید و هم آن شاه مهر بلبل خوش نوا عطا فرمود و گفت که این شاه مهره سوای آن اثر که شما بچشم خود مشاهده نموده اید تاج و تورات بسیار غریب و عجیب ارد که در میان نمی آید لیکن برای آگاهی بخشیدن اوصاف چندی را که تعلق باین جهان دارد گفته می شود بشنو کی خود همان ست که اگر آدمی مسخ شده باشد سائیده بر او پاشند فی الحال بصورت اصلی خود در آید و دیگر آنکه این مهر پیش هر که باشد او از شر جن و انس و شیاطین و ایدای دام و درد رمان حق باشد بلکه بر همه مخلوقات غالب بود و آخر الامر پادشاه هم شده و اگر آب آفت غرق نشود و اگر در آتش و نشو زود و اگر فیض رسد شفا یابد و اگر برده دل قریب شود دلش زنده گردد و هر که مالک او بود از همه مخلوقات بی نیاز و از خون جمیع ماسوی الله بخیر شود پس از آنجا که ای بلبل با تو من ترا از جهان خود هم دوست تر دارم این مهره دل خود را بتوی سپارم حالا باید که حقیقت و کیفیت خلقت این مهره را نیز از من بمقتضی بشنو که افسانه بس عجیب است عرض یک شب دیگر آن شاهان بلبل و گل را همان وقتند و با آن بلبل و گل و نرین و نتران عجب مجلس نگین آید مستعد چنانچه در آن شب بلبل خوشنوا مطربان آفت

که از دزدانی من این غزل را سرانید و حال مرا از حال خود ادا نماید غزل	و ده که فردا بادل پرواز زیبا میرودیم
امشب می دیگر درین شهریم و فردا میریم	لاله سان زمین باغ باداغ تنامیرودیم
میرودیم اکنون ولی ازیم زمین ختن بل	عبیر و هوش می بین دل در کوی و ما ندانده ما
خیر با تو همسران کردیم و تنامیرودیم	از خس و خاشاک این کویم هر جا میرودیم

و بعد از فرو شدن کیفیت حال شاه فیض رمان حقیقت شاه مهره را که کسی با فسانه عبرت افزا و غفلت زدست به پیش بلبل بیان نمود

بیان کردن شاه فیض رمان افسانه عبرت افزا و غفلت زد و به پیش بلبل بانوا

مشتوی بیای طبع دانا کجائی	بیای آنکه با آشنائی	بیای ناله و استای من	آگوش دل نشو افسانه من
---------------------------	---------------------	----------------------	-----------------------

که خواب غفلت از چشمت باید بهرم عبرت و خجرت فزاید
 شاه فیض سان پیش بلبل نکته دان بیان نمود که امی بلبل باموش و امی گل سرایا گوش در زمان پیشین پادشاهی بود
 در همین ملک قمران که شاه بلند هم نام داشت و عدل و شجاعت و فراست و سخاوت او بحدی بود که در حد و عدنی آید
 و باورای کمالات سلطانی و هنرهای سپاهگری که تیراندازی و سوارکاری و نیزه و تیغ بازی و غیره باشد همه پیشه و حرفه
 اهل حرفه را نیز میدانست و هم در علم موسیقی مهارت کلی داشت و در کشیدن تصویر بی نظیر و در صورت و جمال
 عظیم المثال بوده و از نفاست مزاج و موزونیت طبع هر روز پوشیدن لباسهای الوان هم رنگ و بسطن چاهسرا
 همقرینه و هم سنگ خویشتن را بعبج زیب و زینت و طرفه شان و شوکت پیش مقربان و ارکان دولت جلوه گر میکرد
 و بی اختیار لهامی ناظران تماشا بین و نوکران و دور و قریب را بجانب خویش جذب نموده آن شکم بندار و بلند خنده و سرخوش

بیت جهان از نظام اوست انسان نمیشی	مصطفی خوش خط نباشد نیست چندان نمیشی	رباعی تانمونی طبع کس تامل نیست
بر نظم امور فطرتش مایل نیست	در بند و بست مملکت هم زمین سان	آن شاه که موزون نبود عادل نیست
رباعی مستر او چار بودت ایت کون	از علم و فنون	بی حسن او امان سرایت کردن
هشدار که نزد فطرت اهل کمال	جملت به علم	اطلاق نبوت و ولایت کردن

غرض که از خوبیهای صوری و معنوی عجب جامعیتی داشت و اکثر اوقات تصویر خود را با انواع طرز و اقسام لباس گاهی
 وضعی که گویی بر سر تخت نشسته حکمرانی می نماید و گاه با نمازی که پنداری بشکارگاه در آمده شکار اندازی میفرماید و برت
 خویش می کشید و بام او و در او مصاحبان خود می بخشید چنانچه از اتفاق حسن یک ورق کاغذ تصویر او بدست
 شاه ایران که خجسته ششم نام داشت رسید و او بجز دیدن آن صورت عاشق صاحب آن صورت گردیده شقیقه و مشتاق
 و یارش گشت از آن بلب نامه و پیام و تحفه و هدایا میمان آورده و در آخر پیام داد که مخلص بریار اشتیاق موصالت
 زیاده از حد است اگر ایار و دمنامی دل اخلاص منزل حاصل گردد اما ارکان دولت شاه بلند هم این معنی را از راه
 دعا و کفر فهمیدند و مانع آمدنش گردیدند و چون او بار بار درین باب ابرام و مبالغه بسیار نمود اینها بد منظمه تر گردید
 قاصدانش را جواب سخت داده منع از آمدن نمودند و گفتند که دوستی یک نایم نمیدر آید و پادشاه را یکجاستن نمی شاید
 و اگر شاه شما را در جنگ داشته باشد علانیه چون مردان بمیدان در آید و از آینه های جلوه و مکر را کار نفرماید غرض که
 چون آن بیچاره طالب یار از جانب یار این جواب دل آزار شنید باموش از دیدار گردیده همیشه بشاهد آن صورت
 سودای عشق و سرشته رنجت خود را پنجه و مستحکم می گردانید و بدوام تصور و خیال خود را بمرتبه صاحب حالی رسانید

عزم نمودن شاه بلند هم که دنیای فانی را باید گذاشت و یکس کمالات
عالم باقی باید پرداخت و مانع آمدن امرای دنیا دارا و راز خست یاران کار

باری چنین گویند شاه بلند هم چار و نیر داشت که نام کی عقل جسیم و نام دوم فطرت سلیم و نام سوم روح مصفا و نام
چهارم نفس نیکو و در وی آن شاه آگاه آن هر دو وزیر اول خود را بخلاوت طلبیده گفت که من کیفیت جمال ملک آید
این فائوس خیال تفصیل دردم و مزه و طاوت نغمای این خوان الوان را تمام چشیدم و ازین خوردن نوشیدن پوشیدن
و بوییدن و صحبت کردن مستی و دلیر گردیده به تنگ آمدم و بیدارم و میزارشدم و حقیقت این حکمرانی و ملک داری این
جهان فانی و کیفیت شان و شوکت و جواهر و ثمنست را معلوم نمودم و یقین تمام ناپایداری و بی بنیادی و بیداری نمی
چیز را نماندیم بنابراین تری ازین همه کرده ترک و تخریب اختیار می نمایم و الحق آدمیت بلند هستی همین اقصای نماید
که این کس خور ازین تمام حیوانی و دون هستی فزاکشیده طالب جویای مرتبه انسانی و عیشهای باقی آن جهانی بلکه

شیشه قرب بجانی گردد و بخانه رباعی	هر چند تمام عمر طاعت کردم	ترک حرص و وواع شهوت کردم
طور مردان دمی که معلوم شد	بر طبع فضل خویش لنت کردم رباعی	عمرت چه ده و چه صد چه سی صد چه هزار
زین گفته سرایرون بر نعت ناچار	گر پادشاه و گر گدا همه بازار	این هر دو یک سخن بود آخر کار غزل

من و زندی و سیر مشربها	تا بگم ترار مذمبها	ای فک سوی او هم بنما	ورنه آتش زخم بگو بکها
هست از گفتگوی عشق خوش	سخت این آتشین زبان لبها	لباس	دینا ز بهت سرای استغنا نیست
بر اهل هم در قیاس و آیت	سر تا سر این جبین سر اگر دیدم	جز گرس و زاع هیچکس اینجا نیست	هیئت است که حاجت دهوس پروانم
رباعی چند آینه صورت نگاشته بایند	تا که مینا بنگ می باید دید	از مشق جنون علاج افسردن گن	و باز بجان آن و زرای نیکصال
خود را بیرون نگ می باید دید رباعی	دل گشت سیه چاک گریان فن کن		
چون مصقله که رنگ از آینه نبرد	در بر الفی شمع دگر روشن کن		

متوجه گردیده گفت که ای نوکران ملک حلال شما یقین بایند که بعض علوم و کمال هست که تفصیل آن با این ملک داری
و تحت نشینی میسر نمی آید پس هست بلند من همین حکمی فرمای که همه ملک مال را از خود جدا باید نمود و کسب علم و

کمال باید فرمود رباعی	تا چند باین هستی غارت برده	می باید زیست بی حیل افسرده
نخلت کش تحت ظهوریم عبت	چون ناخن و موه زنده و بی مرده	آن و ز را بر من رسانند که حضرت اثر

دولت و مال همه علوم و کمال بهسوت و آسانی بدست می آید چنانچه خود بدولت تحصیل آن کرده اند و همه کمالات با
وزرات خود در زمان شاه آگاه از شنیدن این سخنان آن هر دو خیر خواه قسمی نموده فرمود که آری این علوم ظاهری و
قابلیت لسانی و آداب سلطانی و هنرهای سپاهگری و پیشهای ضروری که ما میدانیم و آموختیم از دولت بدست می آید
و این همه امور کسی اندکین حالا چیزهای ضروری را که دلم میخواهد بدولت و جاه میسر نمی شود برای تحصیل آن دولت غفر
و طلب صادق و عزم درست می باید بدون و هب هرگز بدست نمی آید باز آن وزیران بعضی رسانیدند که حضرت ما
نمیدانیم که آن کدام کمال است که مال بدست نمی آید و آن چه علم است که دولت و طلب آن نمی شاید شاه آگاه گفت
که اول خود آن کمال معرفت صفات ذواجلال و آیات باکمال و حکمت افعال آن حکیم فعال است قوم علم باطن و
تصفیه قلب و تزکیه نفس است که تعلق باخلایق دارد سوم دولت فقر و نشان گذران است که در سفت اقلیم نیست لازم
خود تصرف نماید و حکم و در ملک خود تفاوت پیدا آورد و باب این همه علوم و کمال بدون هدیه بسینه از شنیده نمی کشاید و
آن دولت غنای دل بی اثر فیض صحبت کسی که مستغنی از جمیع ماسوا باشد و بی نیاید و مقرر است کسی که گذشته از جهان
و رسید به سبحان خواهد بود کی صحبت و مصاحبت با اهل دنیا قبول خواهد فرمود و هم این چنین شخص گرفتار اگر افرار
آن کار خواهد بود پس مرا این یکسوی و نهائی و این تخت نشینی و فرمان والی که سر سر بر این است کی مرتبه بعیت و سبحان

نصیب می شود و کجا راه قرب آن منان می کشاید رباعی

اینها که برای زنده بیا من اندازد
و هم این علوم ظاهری که آن علوم عقلی و نقلی نامند و علومی
و آن که بزر و فافروشنده هم این مردم بیوفا که کار من اند

را که منسوب بکمای مشائین و شراستین میدانند که عبارت از حکمت الهی و علم ریاضی و طبیعی و هندسه و دل و نجوم
و طب و علم کیمیا و سمیاء و ریاضیه و نیز بدون محنت کشیدن و مجرکشی نمودن نصیب از نگل و بدست نمی آید باز
علوم صوفیه و جوکیه که تعلق بسیر نفسی و آفاقی دارد بدون ریاضت شدید کشیدن و پیر گرفتن و نیاز از ترک کردن حاصل
نمی شود پس حالا هست بلند من همین میخواهد که این علوم تحصیل نموده کمال نفسی حاصل باید نمود و با کتاب

باقیات صاحبات عمر گرامی خود را صرف باید فرمود و بر خواند

نام را بدو ششم صورت و معنی خوانند

پس وقار سکندر برابر است

آگاهی نیز عده غفلت نشکست

رباعی گرامی و معنی و متفانیت

کس چاره اگر غفلت و بیانیت

صورت خوب چو آرم طلب معنی به

بخت سیه بود محاک اعتبار مرد

رباعی فریاد که از طبیعت جبل پست

بیدار شدیم و خواب ما چشم نه بست

همست این باز تا تو اندر برداشت

دوش دیگر قوی ز پشت پامست	رباعی جمعی که بیک چون منم نامر نامد	امتناز ان جهان سبے پاد سراز
روا بجنس اش ثقلب مانند اند	نور کسیر من من سیم و زاندر باطنی	پوچ سب سبوی سرگزون برون
وز جاهد و شتم فرب عرت خورن	بر بال همد و ز چشم هست	ای نور بزر سایه تا که مردن فرو
بغیر دیده که پوشیدم از مراد و کون	بقدر هست خود جامه کینوشیدم	غرض که چون آن وزیران از سلطان
بند هست این عزم و نیت یزد بفرش رسانیدند که حضرت این کار سلطنت را هم که نباید فهمید در همین خوب عدالت	را کافر مودد دیگر علوم و حسنات را تحصیل باید نمود باز آن شاه آگاه فرمود که ما خود گفتیم با وجود طلب دنیا طلب بین میسر نشود	که مقررست بضدان لا یختصان
لیکن دنیائی که بقدر ضرورت برای طلب دین باشد حضرت فی رساند و زیادت آن خود کراتی پیدای کند و بعد کمال باطن و	قوت ایمان اگر دنیای حلال بخدمت مر و مستقیم الاحوال بی طلبش و آید مضایقه ندارد بلکه در آن وقت بسیار کار ستوده	از و بوجوهی آید و بعالم نفع آن سرایت می نماید و بجانب عقل حسیم و ذرا اول متوجه گردیده فرمود که استعداد من عجیب
جامعیتی دارد که هم عقل معاش دارد و هم عقل معاد که هم بدانائی و فرزنگی میدراید و هم عشق و دیوانگی میگراید و هم بیاب	دنیا سلی می نماید و هم ترک آن رغبت می فرماید چنانچه اگر تفصیل بایست حقیقت استعداد خود را بیان نماید هر از در آن	عقل تو نخواهد آمد این گفت بفرمود
جولامه نیم لیک نیک تارفس	شوم و دل خود را بدست ارم رباعی	عالم و شعله نیست در تخیل منظور
سی نقص است آنگس با که بتر می تواند شد	یارب جگرے که ز من خود باز کنم	ایستای عقل حسیم و فطرت سلیم هست عظیم من بدین کمالات کسی دولت اعتباری انکشافی نماید بلکه کمالات ذاتی
دولت اتی می خواهد و باید چکه از سبب این قصد و عزم من بر بر این چرم بدین و عظم تن پهاخت و نعت پیش می آید	و بجهت قدر ریاضت و باغت گلی می باید لیکن هر چه با ادا ادا همین کار کردن می شاید و بر خواند در با سعه	دین کوهی که تخته و دایره دستی کسل
هست ز خوش و خوش پستی کسل	دستی زن سر بوی پستی کسل رباعی	ان پیش که بند بندت از هم گسله
ای سچ چه لایم بر من اشا باشی	ان سچ چه لایم بر من اشا باشی	ان سچ چه لایم بر من اشا باشی

زین یک درستی نشوئی ننگ عدم	امروز همان پیش کف و باشی	این گفت و بجز کیفیت حال
از سبب مایه جبر زور بر گریان	چون شمع قطع کردیم شب تا سحر گریان	سرد هوا فسرودیم سبب بدل نبودیم
بر بے تمیز مردم آئینه در گریان	فریاد یک شمع با همه بدل ندادند	بر آسمان نشووم چندین سحر گریان
از دیدن آن حال شنیدن این مقال	خصل جسم که خیلی انداختیم بود بر رویه در میان	نمین بدین آئین التماس نمودیم غزل
سرشته مقاصد دوست می گشت	خواهی بدین آویز خواهی بدر گریان	در جستجوی مقصود نتوان بهر زفر نمود
از عالم خیالات دارد خبر گریان	فطرت بنده افتد از دست دور و دی	از او من کجاست جسته تر گریان بیت
هر کمال جوهر و نعمت الا کند	سیر با استاد کی در عالم بالا کند	و هم در آن مان فطرت سلیم نیز گریان

غنیمت گیر چون آئینه محو شود	چهارچرخ و چرخ گشتن گزالی رهبرت گردد	چه هفت اندام هفت اقلیم در زیر گیسو
و جوب آئینه خود نیز جز پیش تو نگذارد	بگرد خویش می گردد سپهر و ناز با دارد	از خلق خوش حالات بخش کام مردمان باشی
جهان را تا نشان کردن و حیران خود بودن	سلامت نیست غیر از پای در دامن خود بودن	بنا ما نیست گزارد منکر فرمان خود بودن
زمانه گزارد تو را نه محرم امکان خود بودن	که تا هستی است می باید همین قربان خود بودن	آنکس را در همین مقدار شور و خان خود بودن

فقر شاه عشق می گویند	ما چه دانیم رو سیاه	همه جامه بر سر خود رسم	و او از دست نارسایها
----------------------	---------------------	------------------------	----------------------

رباعی تنه خرابات هوس بهیاست	جز بر بهت در حضورش و نیست	ای خواج که کن آر ز دولت نصرت
سخت و دیوار زرنگار استیانت	از اصفای این مقال آن رجال آن بلند همت	بکمال عجب کیفیت جمال

بجانب آن خیر خواهان نادان ستوده خصال	دید باز و خوار و غزل	گر تهم کناره روز نیانی کند
تقلید گوشه گیر غفانی کند	در غنای خلوت غم مغم کند	و جدی که گرد باد و صبحا نمی کند غزل
زو هم آن خون نیکو نعلت کند	و اگر بچو صحر اوام خود دست و دست	تجد و خون می غلط از ننگ تصویرم
ز پوزنگاه گیت یارب بنگ بست من	سلامت مغم دارد کم ظرفی جامم را	می طعمی کند تعمیر اگر باله شکست من
رفیقان آن که نقد و چمن اشک و غم	زین گزید امت ماند کوششهای پست من	با بنی که می نیم زنج و تخت خود بدل
کشد نقاش تم شکل بدانش چو دست من	ز برق آه و ارم ناو کی در کیش نو میدی	خدا ز جرات ای ظالم که پر صفت من

در آن زمان آن وزیران که بی شبهه از گروه پیشینیان بودند از مهمیت و دشت خلیفه بسجانب که مقرری از جماعت اهل الله بود ترسان و لرزان گردیده برنگ صبح کاذب گریبان خود را هم چاک ساخته و انگشتان کردند که صادق و مان نیز از خودی خود فانی گردیده تبصرت این آفتاب تابان نموده بیشتر به جاگردی بر می آیم از تشنیدن این مقال دیدن آن حال آن مرد با کمال لبان صبح صادق بر احوال کاذب شان خندیده از مردم طفت جراحتهای دل آنها را الیقام بخشیده حلقه عایت پوشانیده باز آن ملائکان آزادی را به بند گرفتاری شان و آورده گریبان دریده آنها را رفوکاری فرموده از حضور سرباد دستور رخصت کرده تشریف شریف بخوت خانه خاص خویش برده سر تامل ایجاب نظر خود در کشید

خلافت نجشیدن شاه بلند هم باول وزیر از راه عقل و تدبیر

غرض که هر چند آن وزیران در آن کارش مصلحت خود نمیدیدند و مانع میکردند لیکن آن صاحب عدم از قصد باخبرم خویش بزرگ و چنانچه روزی آن وزیر ااول را که عقل جسم نام داشت و خلوت طلبیده گفت که با برای نیابت خلافت خود به از تو کسی انید ایم اگر فطرت و روح و نفس هم حکم تو دارند تبعیت تو قبول نمایند کار وجود عالم با حسن توجه با صلح و آید پس برای این کار مصلحتی و تدبیری در دل خود اندیشیده ایم که آنها با هم دیگر لبس انداخته و برضا و رغبت حکم و اطاعت تو قبول نمایند و آن است که می باید که تو همیشه بوقت طلعه دادن این باز دست آموز من حاضر آئی و آن را بدست خود طلعه خوانیده و لوف و آشنای خود گردانی که مابعد است بعد از آن گرفتن او با تو این بلند و از برای آیم و همه وزیران را حاضر میگردد و هر یک الامر بطلب نمودن میفرمایم و حکم می نایم که این باز بر سر دست هر که تشنیدند او بر تخت خلافت من نشیند با بجهل چندی آن شاه هوشیار آن کار را از آن وزیر بکار بعل و آورده روزی برای تکی کار سوار گردید و آن باز را بر و از رسانیده همه وزیران را فرمود که حالا همه شما بمیدان درآمده این باز بلند پرواز مرا که حکم شما دار و بجانب خود با طلبیده تا بر سر هر که سایه شمه خود می اندازد و خلافت مرا می شاید و باید که آئینده نیز این عمل در میان شما معمول باشد تا بهین طریق یک یک از شمار جال بی جدال و قتال بمرتبه خلافت و نیابت من رسد و اما ز رسیدن من بعد تحصیل کمال خل و فساد و ملک پیدان آید انقصه چون آن وزیران بهووب فرمان سلطان رسیدن درآمده آن باز را بجانب خود طلب نمودند یکایک آن باز بلند پروازها تاثیر بر دست آن وزیر که عقل جسم نام داشت آمده نشست پس شاه بلند هم تاج سلطنت را بر سرش نهاد و خلعت خلافت پوشانیده بر تخت نشاند و همه وزیران و امیران را حکم تبعیتش فرمود تا فطرت سلیم و روح مصفا و نفس مزکا بطوع و رغبت تبعیت فرمان برای عقل جسم

را برخود قبول نمود و او را کار پرداز می داد و اگر می و ملک اری و رعیت پروری را با حسن وجه سرانجام میدادند
تقیه و بی غرضی از باز آید مشاهده نمود و چنانچه نالایم گیر و که چون و غیره قیامت هم وقت حاجت
طالبان ملک آفت و چونندگان منصب خلافت دوام سلطنت بر سر خود طلب همانی ظل گستر اسامی رب
خو می کنند نسبت در همان مناسبت و در زندگی دوام خدمت که سابق از و پیدا کرده انسی و الفتنی بهر سامند اند
بمثل آن وزیر عقل از سایه فیضش بهره مند خواهند گشت و دیگر آتش نمایان بی مناسبتان بیان آن دیگر وزیران
یا در محروم خواهند گشت **بیت** ای غریب ناز خیر می گشته و دراز دم کش بیان غنچه و باغی گل ساز

سیاحت اختیار کردن شاه بلند هم برای تحصیل آن همه علوم و کار
و هم فتنه گردیدن خسرو نجسته شیم برای دیدن دیدار آن یار

چنین گویند که شاه بلند هم آن عقل جیم را بجای خود مقیم گردانیده خود از لباس شاهی عریان گردیده لنگی بر میان بست
برای طلب طلب وصال بودای رجال با کمال روان گردید و این نواز را بر کشید و باغی **بیت** ای غریب ناز خیر می گشته و دراز دم کش بیان غنچه و باغی گل ساز
خود را با حسن وجه سرانجام میدادند

کیفیت غمناکی حقیقی و دولت حالات تحقیقی باین چنین ابیات ترنم می نمود
و دوام که بهوس بر آید دیدن **بیت** ای غریب ناز خیر می گشته و دراز دم کش بیان غنچه و باغی گل ساز
چون دانست که فتنه طلبم غمناک

و چون از سبب آن ترک و تجربه یابی تن و صفای دل خود پیش از پیش می فهمید و از خدمت فقر آخرت هم بدور شد
بخوشی دل و آمده بدین حال **بیت** ای غریب ناز خیر می گشته و دراز دم کش بیان غنچه و باغی گل ساز
و لباس فقر و دل زانو که با پاک شد

خرقه پر خیمه یار آید و لا یشک **بیت** ای غریب ناز خیر می گشته و دراز دم کش بیان غنچه و باغی گل ساز
و در آن مقام که جای عزت الاقدام هم بود بدین کلام مناجات می نمود و باغی
یار به ترنم تو بهر می خواهم **بیت** ای غریب ناز خیر می گشته و دراز دم کش بیان غنچه و باغی گل ساز
از گرد تو چه می خواهم **بیت** ای غریب ناز خیر می گشته و دراز دم کش بیان غنچه و باغی گل ساز
خواهم بهر چه خوشی بایش نهم **بیت** ای غریب ناز خیر می گشته و دراز دم کش بیان غنچه و باغی گل ساز
دل بجز گشت زهر و می خواهم

با بخل آن شاه آوازه مردم و آخر کار مطلب خود قانع گردیده سلطنت بی زوال رسید و الحق جوینده یابنده بود و اکنون
این شاه بلند هم بر آید ان طلب گذشته قلم و زبان را در بیان احوال خسرو نجسته شیم میدارم که چون آن طالب
ویدار از پیغام یار باس مطلق حاصل نمود و خلاوت زندگانی بر تو فتح گردید چنانچه او هم وزیران خود را که یکی عقل کل و
دوم رون الکل و سوم نظام الکل و چهارم نفس الکل نام داشت طلبیده گفت که من بدون وصل یار و دولت یار
این همه ملک و یار را بچشم خود خاک و خاری می بینم و این تخت نشینی را تخته بندی و آتش خوشی را زنده زنده می بینم

درمانی دل و کشادگی جان خود را در جهان کاری انگارم که فقیر گردیده و بدبار شاه خاطر خواه خود حاضر گردیده و جمال احت
افزای او را در گاه و بیگاه و سواری و راه به بنیم و گلهای نظاره و نگاه را از باغ و بهار شش چنین **عزل**

ز دنیا چه گیرد اگر مرد گیرد	مگر دامن همت فرد گیرد	عبث لطمه فرسای موت میخیزم	فلک تا یکم مهر فرد گیرد
زین با من شکست ز کس	اگر آئینه گیرم دلم درد گیرد	وزیران بعرض رسانند که این اندیشه ناصواب از رای	

الوالباب بسیار بعید می نماید که این همه فرقه صورت گردن شاه فرمود که چون من براه دیوانگی عشق در آمدم و جاده مجنون
محبت بر خود گردیدم کی بوجب عقل و راندیش و رای صواب کیش شماعل می نمایم که از صورت خود گذشته طلب حقیقت
میکنم من گفتم و یکایک لغو شوقی برآورده چاکلی بگریبان انداخت و برخواند

در ورطه فتنه خود نمی افتادیم	دیدیم که دست ما بجای نرسید	از سبب جنون داو گریبان دادیم	رباعی که قابل کس علی می ندادیم
و هم بدین حال ترخ نمود غزل	جداز یار چرا و یار خود باشم	سفر گزینم و جویای یار خود باشم	
کنم غریمت شهری که یار من آنجاست	نهادم سر بر دوش یار خود باشم	قرار داده برون نهم بر آتش	
اگر چه بر دوش یار خود باشم	با اختیار خود آن خواستم که بر دوا	برون برآمده از اختیار خود باشم	
ز یار خود چو مار و ز گاردشت جدا	چرا نه در گله روزگار خود باشم	مرا از باغ چه حاصل ز نو بهار چه خطا	
اگر چه خوش ترخ گلهزار خود باشم	زبان خلق بکارست و ملاست من	مرا چه کار بآن من بکار خود باشم	
چون غمگسار نشد کس ز بهشتیانم	بخود گرایم و خود غمگسار خود باشم	خوش آن زمان که من خاکسارای خود	
نهادم سر بر دوش یار خود باشم			

آن وزیران و انا هم چند دین کار میبایست بسیار انقض کردید لیکن آن پادشاه
بکار خود هوشیارم گز از ان داعیه واراده بر نگردید آن وزیران فرمود که شما بهر که موافقت کرده عقل کل استعدا
خود گردانید و همه تعبیت و را اختیار نماید تا تمام کار و بار وجود عالم با صلاح و آید غرض که آن شاه عشق دار لباس فقر
رست کرده و تنها وقت شب برآمده از چشم مردمان پوشیده بزنگ فرمود که بجانب مقصد خود روان گردید و در آن حال

بین چنین قال نوا می کشید رباعی	یارب دلی از دو کون برخاسته	از دل غم محبت جگری کاسته
لباش ز حرف غیر چه راسته	مژگانش باشک شوق آراسته	اما چون آن وزیران زین معنی آگهی

یافتند و سیتش را فراموش ساخته با هم دیگر کجاست اخته چنانچه بعد جدالی و قتال بسیار انقض کل بر همه وزیران غلبه نموده
آن عقل و روح و نظام را بقتل رسانیده خود را بیاستاد و پادشاه جبار گردید
باید غم این حیضه و روزی کم خورد و ندان خود نیستند ای بخیر دان و تا که بسر لقمه توان بر هم خورد و فرود

نفس هم عقل غالب میتواند عشق	لنگ ای صید رو بکم ز شیرینیت	غرض که از غلبه آن نفس دل ملک
-----------------------------	-----------------------------	------------------------------

آن قدر فساد و خلل پیدا کند که شرح آن را دل نمی خواهد بنابران فهمید معالجه او را عقل عطا خواهد نمود بجانب

حال آن شایان بلند همت والا نعمت رجوع نموده می آید	یاع	ولما از هر که شاد و خندان باشد
---	-----	--------------------------------

بیشک مقبول فضل زیوان باشد	مرو و دابر شناس طعونی را	کز وی خلق خدا هر اسان باشد
---------------------------	--------------------------	----------------------------

رسیدن خسرو خجسته شیم ملک شاه بلند هم و میوس برگردیدش از ان دیار

از دیدار یار و در آخر کار کامیاب شدن او بوصل و لدار تبصرت عارف

هوشیار و هم بیان برخی نکات و سرار که برای سالکان طریقی می آید

چنین گویند که چون آن خسرو خجسته شیم از ملک آمد به شهر شاه بلند هم رسید روزی به جماع خبر سواری شاه بر راه ظاهر

گرویده با خود این چنین سخنان حکیم می نمود	نشان بخت بلند است طالع میمون	علی اصباح نظر بر جمال و زافرون
---	------------------------------	--------------------------------

علی الخصوص کسی را که طبع مزوون است	چگونه دوست ندارد و شامل مزوون	رباعی ای دل قدم از جاده استغاث
------------------------------------	-------------------------------	--------------------------------

در سایه نیستی دوزخ و آتش	نقاشی کارگاه عجب آسان نیست	خاکي شود انتظار نقش پاکش
--------------------------	----------------------------	--------------------------

که درین اثنا پیش رویش سواری شاه پیدا گردید چون دید که بجای آن صاحب معنی شخص دیگری نماید با صورت

ویده اش مناسبتی ندارد بزرگ تصویر بجهت رسیده حقیقت آن صورت را از مردم آنجا پرسید آنها ظاهر گردانیدند

که شاه بلند هم برای کس علوم و کمال این همه ملک مال را گذاشته فقیری و سیاحت گردید دست این وزیر اول

اوست که عقل جبین نام دارد و آن شاه خلیفه خود گردانیده است خجسته شیم بد ریافت این حقیقت بلند هم گفت که قیافه

آن صورت همین معنی حقیقت را میخاست که از وی ظاهر گشت که باری آن طالب جوایم یار و دیدار از ان ملک

و یار نیز از دیدار محروم گردید و جهانگردی را برای طلب مطلوب ناچار اختیار نمود و چنانچه بهیچ مکانی مشهور نگانند

که در آنجا آن یار خود را ملاش و تحبش نمود لیکن چون بهیچ جا صورتش را ندید و نامش نشنید در آخر کار از سه و

تلاش خویش بایوس و دلایش گردیده رجوع بجانب درهای فقر که حقیقت باب الله انداز رده بدل یقین نمود که اگر	کشاد که من نصیب نخواهد بود از همین دریا خواهد بود	بادل گفتم ز سعی لغزش احرار
تا کعبه نمی رسم من اشک خرام	حیرانم در تدارک محروم	فرمود سجود استا نه ای کرام

و بعد دیدن فقرای بسیار و ملاقات درویشان بسیار بهدایت هادی برحق و یاور ییخت و طالع دشر که رسیده بخت
 بزرگی که شاه عارف نام داشت یاران و مصاحبانش اورا عارف بلند سیر و اقامت اسرار کعبه و دیری گفتند شرف گردید
 بمحرم دیدن آن و و شنیدن آن گفتگو بدل جان یقین آورد که برآمد کار و مطلب بن از همین جناب خواهد بود و داعی

بر منده فقر حین بونی شای | از اسرار حقیقت یقین آگاهی | اگر نقش کنی بلوح دل صوت او | از آن نقش نقشند یابی راهی

غرض که آن شاه بخدمت آن آگاه مدتی با خلاص و یقین تمام مانده گاه بگاه بحضورش حاضری بود و بدل جان
 بکار و خدماتش تقیدی نمود و و هنگام خلوت بدین چنین مقال احوال در پنهان خود را پیشین آن طیب جان

عیان می گردانید **عشر** | ای تسلی بخش دلم اضطراب آورده ام | براسیس کنج غم جان خراب آورده ام

چند باشم از بلای صفت خود و حجاب | نیست غیرت ادرین و حجاب آورده ام | نیل و چون گرد راه گریهای من نشد

رحم فرما شکوه چشم کم آب آورده ام | تا بفرم سار انداز و غمت از دو آورده ام | سایبان چرخ را مشکین طنب آورده ام

از جهاد نفس کافر چند پناهم عیان | نصرتم ده پامی نیت در رکاب آورده ام | از سر شوریده فکر زلفت و کاکل پاکشید

از نداشت درک جان هیچ تو آب آورده ام | محتب گردید دل در منع یار و یگان | خاطر خود را بسای احتساب آورده ام

چنانچه او را بخدمت آن بزرگ چندان محرمیت و خصوصیت حاصل گردید که اکثر ارباب قدس بر و غبطه می بردند و

حسد می خوردند و بعضیها در وقت خلوت بعضی آن بزرگ رسانیدند که این جوان نوآمده که نجسته ششم نام دارد و در

بر پنهان و کیش بت پرستان تمام وار و یعنی با خود تصویری دارد که هرگاه از خدمت حضور جدا گردیده بگوشه تنها

می نشیند آن را به پیش خود گذاشته بحجب گریهای سوز و گداز می درآید و طرفه عمر و نیاز به پیش او می نماید که گفتن است

منی آید آن عارف خیر از شنیدن این تقریر بدو اندیشیده فرمود که ظاهر آن جوان بر کدام صاحب جمالی و رفیقه

گردیده باشد یا بران تصور او را با خود نگاشته تسلی و تسکین بدو دیده می بخشیده باشد **میت**

عشق را در هر دلی نسبت بقدر جوهر است | قطره بر گل شب نم و در قعر دیا گوهر است

باری حال او وقتی که او آن عمل خود مشغول شود مرا خبر کنید و بجانب آن نماند حاسد دیده بر خواند **رباع**

هر کس حسدش فعل کن می باشد | ظلمش همه وقت موج زن می باشد | سنی که مشکین ست خاصیت او

سینا چو شود تو به شکن می باشد | رباعی بل کب آب هیچ درو نشد | در راه طلب سنگ سینا زنی

آن کس که در خواب بیکینی بیدار شد | تا موت توان گرفتش پازنی | رباعی منم نقیش منم عشق در پیش

دویش جهان و طلب ویش است | ای جوای عیوب دروم شد | عیب تو بجهت جوای جنس خویش است

چنین گویند که شبی چون درویشان و فقیران بر بسترهای فراغت خود درآمده بخواب غفلت برداختند آن طایفه از خواب
چراغهای چشم خواب سوز خود را از روشن اشک ساخته فقیلهای سوخته نمرنگان را با آه آتشین با فروخته آن وقت
را که خالی از صورت حرف و پرازنمکل معنی بود بدست گرفته بطالعه مشغول گردیده از خبر معنی خودی و الفاظ طاهر و خوش
بیخبر گردید که در آن وقت یکی از آن درویشان بیخبر با خبر گردیده این خبر را بان عارف رسانید و آن عالیهقام از جای
خود خرام فرموده بر سر حال آن مجذوب صاحب حال رسیده کیفیتش را مشاهده نموده این نوابر کشید غزل

دل خلوت اندیشه یارست به بینید	این آینه در شغل چه کارست به بینید	سرایا هر فرقه چو خورشید شالیست
این قافله آینه باز دست به بینید	از جلوه بی صورت من نقش عیانست	امور و که صورت بکنار دست به بینید

آن دیوانه چون آن فرزانه را بر سر حال خویش مشرف یافت بی اختیار بهمان کیفیت گریه و زاری برخاسته بپایش
در افتاده زار زار زانالید و فغان و فریاد بر کشید که از برای خدا بر حال من توجهی بر نگارند و ازین کافرا جزائی و صورت

پرستی بر آورده معنی رسانند و خواجه غزل	کو رنگ چه بوجوه یارست به بینید	بی نقش همان نقش و کارست به بینید
زین برگ و گل چند که آینه رنگ اند	آن دست که بیرون نگارست به بینید	زین دست که جلوانگ صد رنگانست
در آلبه پا هم همه خارست به بینید	خون گرمی عشق آینه پرواز بهارست	کو غنچه چو گل بوس و کنارست به بینید
آن رنگ که از اندیشه بروست خیالش	جز رنگ کجا دید بهارست به بینید	عمری ست تماشا که شوخه رنگیم
آینه ناباکه دو چارست به بینید یاعی	ما طالب نوریم تمنی این است	ما را غرض از صورت و معنی این است
و صورت خوش نور جمیلت عیان	ای طالب دیدار تجلی این است	و هم بجنود آن اهل الله که بحقیقت

باب الله بود دست تنابر دشته مناجات نمودر یا ع	یارب و لم از رنگ که دورت بران
وز هر چه درین روزه ضرورت بران	وز کشمکش عالم صوت بران غزل

خدا هم که بر بندم و گر این چشم عاشق ساز را	در پرده معنی کشم این عشق صورت باز را
ای عنکلب پر زده سبک طوفانک	می باید از پروانه آموختن پرواز را
آمد سندا نچخته هر سوشکار او نخته	خمر و تو یک سرده فتراک میدان تاز را
غزل کی ز تیغ آفتاب خویش باشد غم مرا	سر بود در راه او چون قطره شبنم مرا
آنکه دست قدرت هم بچوب دست خد است	مشت خاکی تا بلغم گرمی کنی آدم مرا یاعی

یارب ز کمال معرفت محبوم	در راه مجاز از حقیقت دورم	چون طاعت تو تبتیجه سرفوت	اگر جلالت گناه کرده ام معذورم
-------------------------	---------------------------	--------------------------	-------------------------------

در آن وقت آن عارف پروردگار بادل گذاشته خویش دریای معنی بود آن موج بتیاب ابرو آورده کینار خود آرامی بخشید و آب هسل و رقت دل حقیقت سرگذشت و کیفیت ماجرایش را بر پید آن بتیاب که لبان گرداب در خود فروخته بود مانند موج و حباب شتاب سر بر باد خود را بر افراخته با هزاران تر زبانی و روانی خود را از ابتدای مخبر تا انتهای آنجا بفضل باطن ابرو آورده گفت که این صورت آن مرد معنیست که شاه بلند هم نام اوست و این صورت معنی خسرو خجسته شمس است که در آن مقام او بود لیکن جای هزاران شکرست که از سبب این صورت با کیفیت بخت است این چنین مرد با معنی و با حقیقت سیدم و امید از فضل چون آن دارم که از برکت بهمت عالی القالی بحقیقت صورت خود پیدا خواهد نمود بلکه از زمین صحبت گامی قرب جناب بی صورت نصیب من خواهد گردید و این معامله بصورت و مجاز ازین و پلی برای عروج و گذار خویش خواهم فهمید که گفته اند لاجز قطره حقیقه غرض که آن عارف با شماع این حقیقت بسیار بر جالش مهربان گردید و بلند می افتاد و این فهمیده باز او را بر در کشید و گفت که ای طالب صادق دل خوش دار که انشاء الله العزیز بیاری صورتی که عنایتت خواهی رسید لیکن جویای یار و طالب یار را در اول یار بعضی شروط کار عمل باید نمود تا بروی مقصد فارغ گردی و آنست که براه سلوک باطن در آمده روانی راه قلب بر خود اختیار نماید تا قلبش اثر و گیرائی پیدا کرده مطلوب او را بجانب غم و جنب فرماید و آن بادی آگاه به پیش آن سالک گمراه بر خواند ریاضی

سر غم عشق در دمنده اند

این نقش غریب نقش بندان اند

درون خانه توئی از برون چرمی پر سی

چون گشت آهین بر یک در زن خود را

ای آن که وصول مقصدت اندر است

تا پیکان نیست نارسا پرواز است

از نقش توان بسوی نقاش شدن

بلخ در شود بر قلب در زن خود را

اگر شتر آه آن در میان پدید آید

بگیر خانه تعلیم در زن خود را ریاضی

هر چند هزار پر برون آرد تیر

نی خوش نشان و خود پندار اند

غزل بقعر بحر در آبر گهر زن خود را

سراغ این همه باست در زن خود را

چو لوح بتیان تن مده بحر غلط

دل پیدا کن که این دلیل راز است

حجت ششم بعضی رسانید که این بنده بیمار سر رشته نبض اختیار خود بدست این حکیم مختار سپرده است بهر حکمت و تدبیر

که امری فرمایند بموجب آن عمل نموده می آید چنین گویند که در آن وقت آن عارف آگاه که کم مشغل قلبی را که مناسبتش

دیدن نموده طریق تصور را که آئین جذب کردن اهل باطن است نیز ارشاد کرده فرمود که حالا بگوشه فراغت در آمده

باین کار با مشغول باش امید از جناب مؤثر حقیقتی است که اثری خواهد بخشید و نتیجه بران مترتب خواهد گردید ریاضی

عارف که حقیقت آبی فهمید | در عالم بنودی که آبی فهمید | این رمز که گویند خیال چنان | آچشم بسته چه خواهی فهمید

رباعی بی ضلالت نفس لایبغائی زسد | سربل سر و پا تا بپائی زسد | سیر زانو رسائی فطرت تست

بی حلقه شدن کند جانی نزد میت	وقت است اگر عجیب قیاس فرو کنم	در خلوت دشت شش و دشت دگر
فرود نشینی ز گردون کام گیری	که دست تو بلند شاخ پست است	و دیگر یاران قدیم خود را که کار کرده و دست
تصرف بودند بر پیش خود طلبیده آن تصویر را بنمود و فرمود که حالا باید که نمایان بجای خود با نشسته تصور احسن آن		
ذی صورت نماید و او را از قوت همت بجانب خود جذب فرماید و آن عارف بذات شریف خود نیز بران کار متوجه گردید		
همت مردانه یک سوی خود را تصرف جذب برگماشت آن قصه آن سالک مغلوب اکال موجب ارشاد آن باکمال آن		
اشغال موجب فرموده و در چند روز صفائی در باطن خویش معلوم کرده جمال مشوق خود را در خواب و خیال مشاهده نموده		
بدین قال تکلم می نمود عززل	حسرت زلف کسم بود شکستم داند	وصل می خواستم آئینه پرستم داند
بی خودی شیوه تا زم که یک گوش تنگ	نه فلک گردش از ان ز گسستم داند	نه فلک دایره مرکز تسلیم من است
دستگاه بی عجب از همت پستم داند	تاوک همت از جوشن اسباب گشت	تبخاقل چه قدر صافی شستم داند
خسرو از قیمت تشریف ازل هیچ پیر	ایقدر دامن آلوده که هستم داند	چنین گویند که چند روز برین معامله
نگذشته بود که یکایک در دل آن شاه بلند هم نیز اراده سفر شمر که پیدا گردید و از جای نشست خویش بی اختیار		
بر خاسته همه کارهای آنجا را موقوف گذاشته بدان جانب روان شد و چون بعد مدتی در آن شهر رسیده و در آن جا		
از کسی نام و نشان و اوصاف کمالات و تصرفات آن شاه عارف را شنید بی اختیار تر گردیده از صفای باطن		
باعث رسیدن خود در آن دیار قهیده بشوق تمام خرام نموده بخدمتش حاضر گشت همین که از دور نظر آن عارف		
بران طعیده خویش افتاد و صورتش را شناخته آواز بر کشید که بیای شاه بلند هم که ما از چندگاه خبر بلند متی		
و اوصاف حمیده ترا شنیده مشتاق و یدارت گردیده طالب و جویای ملاقات و صحبت تو نشسته ام و هم آن عالی مقام		
در تعریف آن مرد تمام بدین چنین کلام تکلم فرمود راجعی	هم امیر جاهد بر سر می نیمم	هم تهنه تقدیر بر می نیمم
هر لحظه شکل دیگر می بینم	ای فتنه ایام بشهر آشوبی	و زنده عشق شوره در جندوبی
خلق لب لکاری تو سرگردان	غافل که تو هم طالب هم مطلق	عززل
ارباب نظر راه که چشم بران است	دل بر سر دل ریخته در کوی تو ما عرش	حسن تو نظر کرده صاحب نظران است
هر حلقه از ریخ سر زلف تو چشمه است	کان چشم بروی تو بحسرت نگران است	آن کعبه گر کار که نیشه گران است
پرواز نظر خاصه بی بال و پران است	امر و چراغ هنر فروخته است	داری پروبال ملکی سدره نشین است
هستی تو بهمت شرف خان خوانم	کت سایه نعت بر تاجوران است	در انجمن قبله صاحب هنران است
		عارف سخن مدح بود لائق همت

کیمن ورنه باز از گه گوش در گران است
خون شد دل و راهی بسراغ تو نبرد
وی صورت تو در دل معنی گرفته جای
شکرانه را تو نیز کنون با جصانیان
کت رقت چنان و چنین آمدن بجا
سرگشته گریه رخ دل است این جا
وی گام او لیس تو با چرخ مفتین

رباعی همت بجهان منمای باشی
ای حیرت پیش در کجای باشی غزل
شاگردی عذارت و خطا تو کرده اند
آن کن که با تو کرد ز لطف و کرم خدای
رباعی در اهل زمان همت معنی اندیش
موزونی نگیرد ز خاصیت خویش

با آن طرف چون و چرا می باشد
ای همت تو بر سر گردون نهاده پای
هم صبح آینه گرد هم شام مشکسای
فضل خدای بر تو چو باشد فروز ازین
یا سر کشد یا که بر آید در ویش
علیت ای با علو همت تو آسمان زمین

وی گام اولین تو با چرخ نشین
چون آن بلند هم ازان عارف ستوده شمع این قال شنید و آن کشف
احوال او ذاتش فمیده بل و جان محقق گردیده قد مپوس نمود و آن عارف دلبر با سرش از پای خود درشته بر کف
و که ام یاری را فرمود که بزودی آن عاشق خرمین گوشه نشین را خبر کن که معشوق تو رسیده بر دم چسبیده است بجای بی
و این مطلب نایاب خود را از برین در بر با همین که این فردو بان گوشه گزین دل افسرده رسیده قریب بود که ازین خبر
جانش از تن بر آید و بحالت شادی مرگی در آید لیکن بقوت باطن خود و همت بخشیده پیرنی نظیر خویشتن را ضبط نموده
بر وید و بجنودش حاضر گردید و در آن وقت آن بزرگ این غنیمت سترگ را از بغل گیرای خود جدا گردانید و فرمود که
ای شاه بلند هم حالایید که تو باین خسرو خجسته شمع نیز بغل گیری فرمائی این جوانان با فرهنگ ادکنار خود تنگ آورده
دل تنگ و سینهنی جنگ او را از جنگ غم و گرفتاری نام و تنگ بالبل بر آورده کشاده گردانی که بحقیقت او ترا درین جا
طلبیده است و برای دیدن جمال با کمال شاه چهار پنج و مخته ما بر خود گردیده است که شرح آن تفصیل بسیاری می خواهد فرود
گردد طلب روی شاد بر مژده عاقبت الامر بسیار بد ملو

گرویده چون باخجوان آینده بغض گیری نموده بکرم جوشی تمام تنگ در برش کشید آن عاشق صادق دیار موافق
از نزه وصل و کیفیت اتحاد خویشستن را در بر او فراموش کرده بیوش گردید بهین که بلند بهم بود و دست را از کتاف
کشاده خود را بکنار کشید آخجوان دل داده بسان لاش بیجان بر زمین در افتاد بلند بهم و جمیع حاضران از مشاهده
این حال خیلی متفکر و پریشان حال گردیدند و هیچ حقیقت و کیفیت آن محاط و حال نفهمیدند در آن وقت آن عارف
بجانب بلند بهم متوجه گردید و فرمود که تو هیچ اندیشه مکن که این جوان مرده است بلکه جان و دل او در بحر شادی و سرور
غوطه خورده است حالا تو سر بر نهار او را بکنار خود گرفته بنشین که من حقیقتش را به پیش تو اظهار نمایم و دل ترا بر او هم زبان
گردانیده آشنای خالش گردانم و شما هر دو یگانه اعصر خود را از دو گانگی و یگانگی بر آورده یگانگی و آشنائی رسانم و در تعریف

آن رجال که مجموعه خوبی و منظر جابج مرتبه و جوی بودند جزا	رباعی ای چه عنصر نواله طراز	بر نشسته اتفاق خوش نیاز
جمع است بر پیکر تو بهنگام بهر	افزون در متن خرام آواز	عزل
رنگ فروس برین ساخته غم خانه	از درو بام دلم جوهر جان می بارد	تا قدم رنجه نمودست بکاشت آینه
یار این ساقی مجلس نکجا آمده است	که چرا خون جگر ساخته پیمان ما	طرفه گنجی گذر افکنده بوی آینه
که سرایت بکند در دلش افسانه ما	باری چون بلند هم موجب امر آن سراپا پوش سران بی هوش را بکنا خود	خواستم در دلی سر کنم لایتم
کشیده بجنودش بر پشت آن عارف گفت که ای شاه بلند هم این خسرو خجسته شیم	که برای دیدن تو خود را	درین عنوان در آورده است تمام ملک مال را در عشق تو بر باد داده
همین که شاه بلند هم این حقیقت را شنیده و در خود با نسبت عاشقی و معشوقی فمید مقتضای آن نسبت و حالت	محبوبیت محبوب و شکر مین گردید و رنگ از گل رخسارش بر پریده و از راه ظهور نسبت معشوقی خواست که سرش از کمر	چنان نماید و بنا معشوقی در آید که آن عارف آگاه ازین معنی نازک و باریک خبردار گردیده تبسمی نموده فرمود که ای شاه
بلند هم برین نعمت و دولت خدا و ادک حسن صورت باشد شکر نمودن است نه آنکه محبوب گشتن و کفران نعمت کردن است	تو نشنیده که آن الله جمیل و کجبت اجمال پس که ام سعادت مندی باشد که اورا از جمال و کمال بهره داده نصیبی از مرتبه	معشوقی و محبوبی خویش بخشند و حالا بجانب من نمی بینی که بفضل جمیل حقیقی محض را بر رنگ شمع کچر گرمی رسانیده ام این
همه پروانه های جان باز را بگرد اگر د کشیده چه قدر قربان گردانیده ام و از فیض بادی برق و مژده حقیقه طریق سوختن و تفتن	و فنا و گم شدن و کشیدن و ربودن و نمودن و ناپید گردیدن را برای خود اختیار نموده و دیگران را هم سوختن و جان باختن	تلقین می نمایم ریا ع
از جانب دوست سوز و این سوز و گداز	آن روز که آتش محبت افروخت	عاشق روش سوز معشوق آموخت
کجا ترا کشیده پروانه حکم خود گردانیده ام پس حقیقت معشوق معشوقان و محبوب محبوبان و جاذب مجذوبان طالب	تا در گرفت شمع پروانه سوخت	و حالا حال خود هم دریافتی که من از
طالبان و عاشق عاشقان ماییم و این دلبر بیا و دل بریار خوب می دانیم و همین را کمال جمال انسانی که مشتاق از	اگر کسی خود گلش سازد جهانی بلبل است	در تو اندگشت هم خارش ازین نسبت گل
انست می فهمیم بیت	قبله اهل محبت شده ویرانه ما	شمع دل شعله جانش چه برافروخته است
قطعه عشق آباد که سجود جهانی شده ایم	زندگانی بشود بر دل همت تاوان	وای اگر جان ننگد تحفه جانانه ما را
گرواد پر زده پروانه چه روانه ما	مقبول دل روشنی هر چشم اند	در علم و عیان حقیقت معشوقی است
اربابصیر که سراسر چشم اند	کینها همه در دل اندازد چشم اند	چشم اند

نایم گنجینه را ز آمده ایم	در خلعت عشق سرافراز آمده ایم	و نامی حقیقه و بنای حجاز	مقصود حقیقت محجاز آمده ایم
بیت زنده و شربندی بود خمارا	انصیب کرده خدا سیر بحر و بر مارا	غزل حرف نیاز و ناز را خواجگی استوده	
دل سبک نداده جان کس نبوده	سوز و گداز شمع را نور تحبیه بود	انچه ز جسم کاسته جمله بجان فروده	
آب یونجه داوده تشنه لب است زخمت	رحم بغیر کرده نظم با نبوده	چاره در دل چرای طلبی از این آن	
طالع خویش بهمتا چون تو نیاز موده	ریاضه	ای کز پی کسب علم ریاضه	تحصیل علوم را همیا شده
از دفر عشق اگر بخوانی در حق	بر جمعی اگر چنان میناشده	باری ازین سخنان گیر ای حکمت آمیز نگار	آینه آن غیور
محبوب بحال گردید که درین آشنا آن مست	باد وصال نیز چشم محنور خود را کشود چون	دید که سر بختار بکنار یار در پی ختیا	
از شادی بر جمیده سر بانیاز خود را بپایش نهاد اماران	وقت شاه بلند هم پارا بر کشیده از مقابل سجده اش خود را بکنار	در کشید و آن عاشق صادق چون دید که معشوق لائق قدر و منزلتش را نگاه میدارد باز بتوقع اول بار بغل را داده است	
معاذ و کنار نمود تا برنگ قدم مکرر حرکات دولت کنار حاصل نماید لیکن شاه بلند هم این بار معاذ را موقوف کرده	بمصرفه انقاف و مودت چنانچه خسته شیم از شرف کنار یار محروم مانده باین نواز غم نوا ری	با هر که ز طبع منقصل می جو شتم	
یوسف زبان کار و چل می جو شتم	عمری است که هم کسوت می چینی	از کار گشت مثل می جو شتم	رباعی ای صبح تجلی از سیماست
در دیده اهل دید خالی جایست	از آمدن تو حیرتم بر زور خویش	این چشم من مست یا نشان پایست	غزل هر چند که شیخ را مریدم
کردم بخلافت انچه دیدم	چون نقش قدم برای رحمت	در خاک ره تو دا کشیدم	استقیالم نبود میاد
روزی که ز آتش بیان بریدم	شاه بلند هم از شنیدن این نوای حسود خسته شیم بقابلش نیز برخواند		
دنیا گر چه همه سوزناک است	بر کفر ثبات کس ندیدم	خلاتی و هم کن تاشا	کز حرص عشق آفریدم
دل ادا که شنید نیست معلوم	آن حرف که من ز دل شنیدم	عارف آگاه این سخنان موزون هر دو شاه پسند نموده	
خود بهمان زین چنین تکلم فرمود بقیه عشق	از قطع نظر که تیغ تیر مست	از خجسته علقه را بریدم	
چرخ از پی سجده جانبايد	در پای سخنه که دا کشیدم	محروم محض عارفان بود	آه سر چو بکته خود دیدم
جذب فرمودن شاه عارف عاقبت اندیش باطن خسته شیم را بجانب خویش و هم مرید			
گردیدن بلند هم بخدست آن درویش و بیان کردن او علوم تحصیل خود بر طبق تحقیق			
حکای پیش که تعالی از حال کره ارضی و آثار نجوم و افلاک و غیره امور عقلی داشت			

و جواب نادر شنیدن ازان عارف فرخنده کیش بر خلافت فهمیدای خویش

چنین گویند که در آن حال آن عارف با جلال این شان شاهای و غرور معشوقی بلند هم را در حق یار خویش که اگر چه در مجاز و صورت عاشق و دیگری گردیده لیکن در معنی و حقیقت طالب ادب و بسیار ناپسند نمود چنانچه بجانب نخست ششم لغت گردید فرمود که ای یار ستوده کار اگر در بر گرفتن تو بدل این سلطان گران می آید و از حلاوت بخشیدن تو دریغ می نمایم بیانا من ترا بر خود آوردم و حلاوت و کیفیت سینه خود را به تو چنان هم نهادم اما اگر بعد از این باز گران می دل بجانب او خواهی نمود بپشتی خود خواهی رسید که ترا برای گرفتاری اودا همین قدر مدت رخصت بود و حالا که من ترا بجانب خود جذب می نمایم با تو معاشق معشوقی می فرمایم بیقین خواهی فهمید که من بسیار معشوق غیورم و اگر من بعد در دل تو یاد دادم صورت و حقیقت را دانسته خیال و دیگری خواهی فهمید بر رخ خود از میان بکنار خواهی کشید و ترا بی دید و بی نصیب محض خواهی گردانید و اگر اخلاص ترا خاص در خدمت خود خواهی فهمید از روی مصفاای خویش به پیش چشم تو آئینه داری نموده بحکایات جمال و جلال و جمیع کمال جمیل حقیقه را خواهی نمود و بر خواند و لَا خَيْرَ لَكَ مِنْ الْاُولٰئِی این گفت و یکایک کنار خود از رنگ دریا کشاده اشاره هم آغوشی نموده و بجانب شاه بلند هم هم نگاه می انداخته بر خواند و رباعی

شاه است شکوه حال خوشیم	شاه بنشیند ملک نیز وال خوشیم	از شوکت جاه خست زانم مغرب	قران خیال و با جلال خوشیم
------------------------	------------------------------	---------------------------	---------------------------

چنانچه نخست ششم از مشاهده این نوال و شنیدن آن قال بدیگر بنیست و حال مشرف گشته باطن خود را از گرفتاری آرایش محبت مجازی پاک و صاف یافته رنگ قطره آب شتاب از جای خود روان شده بکنار آن بحر خوار رسیده از خودی خود فانی گردید و بسان سیل از روانی و میل هر سویک طرف روان آورده از زیر اقدام آن بل مجازی برآمده بر برای محیط وصل گردیده بر آسود و چون بعد در بسیار آن عارف مختار آن یار را بر رنگ گوهر آرا بی دیگر بخشیده بی حس و حرکت ساخته از کنار خود جدا گردانید خود بطغیانی و شور انگیزی دیگر متوجه گردیده جز روی نشان نگذاشت

که آتشش ایچ عاقلی بعقل خود نفیست	دریا بود خویش موجی دارد	خس پندارد که این کشاکش با اوست
و در آن حال باین قال تکلم فرمود	آن جلوه زدیدن و شنیدن دورست	از عالم دام فهم چیدن دورست
جز محو شدن قطره چو میت ز محیط	هر چند باور رسد رسیدن دورست	و بجانب بلند هم باز بطرف اندازنگاهی کرده بر خواند
رباعی در پرده سازان و بسیارست	عیب و هنر و رنگ صفا بسیارست	خواسته گفت گیر خواه گوهر بردار
نادر یاریم موج ما بسیارست رباعی	فیض خلقت چو رویان و تن کرد	عشق آمد و در خلوت جان مسکن کرد

در قالب تن ز موم دل شمع ریخت / وز لطف نور معرفت روشن کرد / باری چنین گویند که چون نخستیم

از کنار آن عارف جدا گردید تا یک شباروز بی حس حرکت و بی هوش و افاقت بجای خود او افتاده بود

مست می بیدار گرد و نیم شب / است ساقی روز محشر بباد / و چون بعد یک شباروز آن پر دانه جان سوز که بیای

آن شمع محفل افزو چسبیده بسان مرده گردیده بود باز از گرم زبانی و جان بخشی آن فانی باقی زنده گردیده رقی جان

در تن ناتوان خود فمیده چشم بکشد و در آن حال آن عارف بر کمال فرمود که الحال مطربان خوش احسان بیایند

به پیش این دل ریش نغمه سرایند تا از قوت روح قوی بجانش رسد چنانچه بهمان زمان گویند گان بموجب تجویز

آن حکیم برای صحت آن سقیم بودن سازو مزامیر باین چنین تقریر با فسون گری در آمده محض حال خود را کار فرمود و غزل

عشق نوای ل مبارک چشم حاسد کور باد / چند روزی شعلات در پریان مستور باد / خلعت عزت فراپوشیده نیت زیبا بود

دست اسوائی از حبیب دوزگار ت دور باد / نیت جان بازی داری خدا فرصت دور باد / زخم سپکان گاهی خورده تا سوز باد

از لب نوشین شکر خدی گدائی می کنی / زهر رشک طالعیت در کاسه فغفور باد / طبع محنت خانه افکنده در کوی دل

یک جهان فراد و همچون هر طرف فرود باد / ظلم می باشد عدالت ای دلاور ملک عشق / کشور حالت بوی پانی از دمسور باد

و آن حال آن مرد صاحب کمال کیفیت و جدو حال در آمده سر خود را بیای آن مطربان خوش مقال رسانیده گفت که

حالا این چنین قال حسب حال مرا نیز سرایند تا در کیفیت نسبت رابطه من با فرزان

هوش را تا که بر دیارب ازینها هر دو / دل بر یار نو و دیده بر یار تدمیم / باده و عشوه ساقی شده یک جابهرد

غزل کرده جان کمنه را تعمیر جانان تو / بود خوش فرسوده تن می خواهم جان تو / همه را کار بیک یار و مرا با هر دو

کشور دل را مسخر کرد سلطان نوسه / تیر مرغانش ترا ز گذشته در مغر جگر / رقع ظلم حجر لازم باد بر عدل وصال

منزل و فرسنگ فرسودگی افتاده اند / هست راه کعبه ما را بیابان نوسه / دل راحت سخی آوردست میزان تو

در شنای عشق بت میباید ایمان نوی / یادگیری از خوششان طرزا فغان نوی / اعتقاد کمنه را ننهند قدری آن قدر

کس نیاساید ز افغان توای خسرو بهر / رویش ره رنجه منو خویش نمود / عید رویان هر زمان خواهند قربان تو

نی جای فغان آه و فزاید دست این / گر بگیرم قاتل خود را بخشه سر دهم / رباعی ظلی که زد و عشق او دادست این

غزل بید ماغم داد پس را در سر کتر دهم / میکند شوری گرا خورامیندازی در آب / سبحان الله چه حسن ارشادست این

او گل زخم زنده بر فرق و من ساغرد هم / آن قدر جا که من هم عرض خیم تر دهم / دور چشم بر تماش او را و این ناز و نینا

گریه خسرو بگلشن ابر عالم گیر شد / باری ازان باز از تصرف آن عارف / دل نمی خواهد که او را غوطه در کوثر دهم

حقیقت و مجاز در دل خسته شیم خیال آن بلند هم به آن قسم که از سابق بود هرگز نرسیم مگر دید یکین در آنها آشنائی و خوش
و وفادار خصاص بحد کمال بود چنانچه تا زندگی از بهر دیگر جدا گردیدند زیرا که چون بلند هم حقیقت طلبیدن خود شنیدند
و کرامات آن عارف بچشم خود دید و دیگر حقائق و وقایع و معارف از خدمت او دریافته و ابرقادر و حوصله خود فهمید و هم
مردش گردیده لزوم خدمت او را بر خود پذیرد رباعی
عزت طلبی دل ز خیرسان آید در سایه شفقت ز رگان دیگر
از چشمه و جو کسی بگوهر نرسد ز نهار ای قطره دامن دریا
شلا بهزار بند و بستیم و نیم خفت کش صد بلند پیوستیم
در آن حال عارف ستوده خصال نمایی نموده آن حیران چال کمال را بجانب خود جذب فرموده بدین قال سطل نوار کشید
عارف خلقی صحبت من گردید اما بخسور معنیتم کس نرسید عشق است بر بوی آینه من با هر که دوچار گشتم او خود را بد
رباعی جای یقینی بگمانی نشین نخستی بکس انحراف نه نشین از جست و جو بیت بجای نرسید
شاید که بخودرسی زمانی نشین نشین بکیش وستان سد کند رستن آسان ولی کاریست بس شکل دل یک گشتن
فرد هم را بی دویار عجب مطلع خوش است این ست از سفینه و هراتخاب ما عرض که آن هر دویار بر بهر گشتن نشین
گردیده بسان دم و قدم شریک هم بوده قطع طریق سلوک می کردند چنانچه در وقت خلوت و صحبت هم خسته شیم دل
گردیده به پیش بلند هم بدین چنین سخنان ترخم می نمود **عزل**
بنگر که از کجا بکجا تا کجا رسید در نکته دمان تو کردم زبسن که فکر کارم ز جسم و روح بسرو و خوار رسید
گشتن بگرد خویش رساند بکام خویش دوش این ندانگوش من از آسای رسید فقر و قنانه خاصه شاه و گدا بود
لیکن برید هر که ز خود با خدا رسید خسرو قوی و ضعیف شد از زیر چرخ با خواجگی زبسن گوی خواجها رسید
و هم بلند هم نکته رس با جمال بمقابل آن یار صاحب حال با کمال باین قال نوای کشید **عزل**
همت بعضی از رخ و صورت جدا رسید بنگر که از کجا بکجا تا کجا رسید هر چند خاک مال چو آینه شد رخ
لیکن از آن بروی دل با جلا رسید شد صورت تم نقش قدم پست پیش پای صد شکر می کنیم که آتش بر جای رسید
و هم بدین گفتار و افتاد اسرار چنین اخبار کرده اند که آن عارف تمام یک دختر می دست عقیقه نام که آنرا بحاله
نکاح خسته شیم در آورده بود و چون اکثر یاران قدیم و جدید آن همه قریب و مترت و اقدار و مصاحبت بلند هم
می دیدند و از همه یاران فضل و اعلی یقین می کردند و بعضیها از سبب آن خویشی و نسبت و آن قدر اقدست
در حق خسته شیم گمان فضیلت و برتری می کردند باری همان بهتر که بیان این اختلاف و درای و اجتهاد یاران

موقوف کرده بگذارش داستان در آیم انقصه چنین گویند که ششی وقت خلوت آن هر دو شاه بحضور آن عارف آگاه حاضر بودند که او بجانب بلند هم متوجه گردیده پرسید که باری بگو تو ازین سیر و سفر چه علم و کمال و کدام پیشه و هنر حاصل نمودی و چنانچه عجب و غرائب عالم دیدی که ازان پیشتر ندیده و نشنیده بودی آو آداب نیازجا آورده این رباعی مبارک خواند رباعی

مشرق تا مغرب عزب تا بحجم دیدیم محاطات اهل عالم چون شیشه ساعت همه را دو ستار خاکست که میکنند در کاسه هم

رباعی همت آوا شود بعزت نظری کردیم بدیده خاک هر ره گزری نیزنگ هنر از چشم و مژگان ندیم

انشدیم محرم چشم ترس را با ع جمعی بجنون معلم اسرار اند جمعی در گری فروکش تکرار اند

در خواب عدم خیال بندان چو از بهر املای یک و دگر بیدار اند یعنی هر کدام حرکت لغوی نایب و هیچ کسی هیچ کی را بیدار

نمی رساند در هیچ کدام در دلی و آگاهی نمی نایب رباعی کرم چو گل کنده بهار این باغ از فقرت از جبار گردیدم داغ

یوی و گل و شمع و گلن آینه نظر کان عبرت چشم بود این باغ داغ و بعضی رسانید که چون من ازان ملک روان گردیدم اول

بزمین یوتان رسیدم دوران جات نام علوم حکامی علم معتلات را تحصیل کردم و کلیات و ضوابط آنها را فهمیدم که عقل اول

را فاعل می دانند و افلاک و نجوم و عناصر را قدیم می خوانند و هیولای اینهارا واحد می گویند و مواد بید نشسته را نو پیدا و حادث

می دانند و وضع زمین را بر آب مثل ترنج در دریا که تمام آن غرق در آب و درج آن برای بودن ذی نفوس برآمده باشد

می دانند و آب را مطلق در هوا می خوانند و نسبت افعال و تاثیرات را بطرف طبائع و نجوم می کنند و بدون این اسباب

وجود فعل و تاثیرات را محال می گویند و بدان امور و چیزائی که محسوس نمی شود و معقول آنها نمی گردد قائل نمی گردند آن

عارف بعد شنیدن این بیان فرمود که حکما را برای همین بی دین می خوانند که آنها بوجوب فرموده انبیاء یقین نمی آرند و تابع

عقل و حس خود می شوند لیکن توسیقین خواهی فهمید که آن حکیم مطلق و آن مسبب الاسباب بر حق از حکمت بالغه خویش این همه

اسباب را بقدرت ساخته نجوم و اشیا را اثر و تاثیرات بخشیده است فلان هیچ کدام از اینها بذات خود قاعل و مؤثر نیست بلکه

حکام مشیت اوست هر وقتی که می خواهد در حرکات آنها اثر می بخشد و هرگاه که اراده نماید تاثیرات اذوات آنها می باید و خالی از

تأخیر می گرداند رباعی عارف حذر از دوسوسه خلد و حجم و فکر مند کس و خیالات حکیم

از خویش تپیدن و زود پرگشتن ما را بهین سفر حسابی ست قدیم رباعی در کار که آب و گل و شکل و مثال

ساری ست فلک بی خبر انقص کمال این کاسه و کوزه صفت استاد است جز گردش هیچ نیست در چرخ کمال

رباعی نیکی و بی که در نهاد بشر است سعد و نحس که در قضا و قدر است با چرخ کین حواله کان در ره عشق

چرخ از تو هزار بار بیچاره ترست فرد زحمت تا کی خواهی نمودن نقش قالی را قدم در عالم دل نه بچرخ و نه بخش منگر

رباعی اهل نظر اند در صندلی که میسر
اقتاده بگرداب خیالی که میسر فرد
آنان که چراغ بسته افروخته اند
این ابره و آستر هم دوخته اند فرد

دارند عجب فکر محال که میسر
ز عقده عقده کشائی امید توان اشت
علم اشراق از حق آموخته اند
قصه خم خانه افلاک کم طرفان کنند

در خم که فاطون زده کوس حکمت
ستاره ام گر کار بسته و انگند رباعی
ایک جامه آگهی ست و زو شب عمر
آسمانها قطرهای ساغر سرشارا

یعنی که ساغر سرشار عبارت از مرتبه حضرت وجود است که همه موجودات خود و بود از وی یافتند

سر کار آسمان ناقص نمی آرد برون

منج تا کامل نشد از بنیضه سر برین نکند

و باز این همه افلاک و نجوم و اینها

و باقی نیستند که تمام کلام الله بر حق و احادیث صادق بر حدوث و قنای او مطلق است که هیچ احتیاج شرح و بیان ندارد و اگر
وضع زمین را بدان قسم گمان برده اند نیز غلط کرده اند چه این معنی را عقل بهم تجویز نمی نماید که چیزی بشکل و گران که بنده کثیف باشد
بر روی آب لطیف بماند و هو آن قدر جز و راجع اورا گرفته بجانب خود کشیده دارد بلکه تحقیقش آنست که او بجای بعضی کرم این
معاطر را بر من کشوف ساخته است که محال کسی ندیده و نه نوشته است و آن نیست که اگر چه آب بر هوا زمین در آب است
لیکن مسکونش بطرف بالای آب نه برآمده است بلکه آن چهارم حمله اش بجانب پایین آب سر کشیده میل دارد که گرانی و ثقل
خود را آب هم فرو تر برود و فائز و قوت هو او را از آب بر آمدن و جدا شدن نمی دهد و همین قدر شده است که از گرانی خود از آب
سر کشیده روح آب در هوا خلق گردیده جای سکونت برای ذی نفوس از قدرت قادر بر سر خود ننوده است و از میان آن هوا الیه شده
پیدا گردیده بمثال بچه از بطن مادر زائیده بجانب پستی سر کشیده ترقی محکوس ننوده اند یعنی که پائینای این مردم و چهار پایان
و کو هماد و حتمان بجانب بالاست و سر را بطرف پایین دارند و بمثال شخصی که او را محکوس آویزان کرده باشند بنظر کشف
می در آیند و این همه جنبندگان بشکلی می نمایند که مورچه و کرش در خانه بجانب سقف بروند که سرش بزی و پایایش بس بالا
چسبیده می باشد و او تحقیق راه راست قطع می نماید چه اگر جزو ارضی را که عبارت از سقف است بزی و پایایش خود را بر پس
سر این معنی را در باب کائنات و جمیع حیوانات و انسان که بجانب هو ارضی کشند می بر آیند بدین آنست که آن جزو
هوایی که در ذات آنها مودع است بجانب هو اجنب می نماید و از تعلق می بجنده و جزو ارضی بطرف خود کشیده بجایش
قائم می دارد پس ازین تحقیق و بیان چنان عیان گردید که همه کوه و اشجار و تمام مخلوقان بی جان و جان دار که با اختیار
و بی اختیار باشند دائم بر پیش آن خالق قهار و جبار سرنگون گردیده عاجزی و مذلت خویش متذکر اظهار کرده مدام در سجده
عبودیت خود و رافتاده اند که صریح این کرمیه هم بدان کار اشاره می نماید و عبارت بی اختیاری همه مخلوقات را آتشک
می گردانند که و الحمد لله و الشکر لیجدان فبائی آلاء ربکما تکره بان بل جزاء الا احسان الا ان احسان بدان که چون قادر سبیل لانتا

این زمین را در آب بدان قسمی که حالا و خش فمیدی پیدا فرمود این کره در میان آن آب از سبب حرکت یا حرکت می نمود و بیک جاساکن و برقراری بود بنا بر آن حکیم مطلق از قدرت و حکمت کامل خود که بهای پیدا کرده بسان لشکر در و آویزان گردانیده آن کشتی روان را بجای خودش در آب ساکن کرد چنانچه ازین حکمت خود در کلام برحق اخبار می نماید جانی که می فرماید و القی فی الارض رواسی ان نمید یکم یعنی که افکنند در زمین که بهای حکم احترام از ان که نخبانند شمار او نفرموده است که رفع او نصب علی الارض رواسی تا درستی سخن آنهاست آید و هم بمقام دیگر تکرار از ان کار اخباری نماید که الارض فرشته القینا فیما رواسی و انبتنا فیها من کل شیء مؤزون یعنی که گستره و نیمین او بکینیم در ان که بهای حکم و بر ویانیدیم در ان از هر چیزی بنحیدر آری اگر این معنی را که حالا فهمانیده آمد تعقل نتوانی و سخن بجان حکیمان را بخاطر واری در یاب که عقل رسا و ذهن سلیم خود بهین حکمی فرماید که بعد پیدا شدن این که بهای که بالطبع گراخته دارند باید که خواه و نا خواه این زمین برآمده بر روی آب را در آب درازد و غوطه دهند آن کره هوا بکدام جزو خویش احقاق پیدا کرده آنرا بطرف خود جذب نماید که جماد و ذرات خود اثر جزو بوائی بسیار کم دارد و کشتی که بر روی آب میماند بران سبب است که چوب در ذرات خود بوائی بسیار دارد و ازین وضع ساختنش در جوف او بوائی خارج نیز می در آید پس بسبب احقاق آن اجزای اصلی و خارجی آن کره بوائی او را بجانب خود کشیده میدارد و نمی گذارد که از اصل خود جدا گردد و در آب در آید و اگر در ان کشتی چندان جنس جمادی را در آن که بر اجزای بناتیش غالب آید بجان و دم و آب آید و دیگر در یاب که تر از ان هر چهار که خلقت موالیه نموده است و این ترتیب بر بهین تقدیر درست می آید و گردن بجان و چه که آنها گفته اند این همه چیز با بالای زمین میشود و زمین فوق آب می بر آید و آب از خاک و موالیه نموده بریز میگردد و درین صورت خلافت ضابطه آنها هم پیدای شود که کره آب را بالاتر از کره خاک می گویند و کره هوا را بالای آن می یابند و کره نادر فوق همای می فمید آیس بر بهین تقدیر که تقریر نمودیم موالیه نموده از همه پایان ترمی باشند و کره خاک از کره آب فرو ترمی ماند و باد که محیط این هر دو کره است آب معلق در خود نگاه میدارد و خاک را از میان آن جدا شدن نمی دهد و کره نادر که رتبه او بالاتر است با و از قوت و زور خویش از جانب پایان پران گردانیده بطرف فوق که مقام اوست رسانیده برقرار میدارد و بدان هر دو کره رسیدن و محیط شدن نمی دهد تا از قدرت و حکمت او سبحان ذی روح و صاحب نفوس در ان مکان براحه و آسایش باشند و ایام مقرری حیات خود را با آخر رسانند و با ع

خاک را هوا اگر بباله چسبید

کاشا رعبا دست کنی نقش میکنی

پستی چندان که آن سوت نیست زمین

دوون طبعیما از سجده مایوست کرد

آری ای بلند هم چون این حوت تازه بود و بگوش تو رسانیده و اثره فی خلقت انسانی و دوازده گونی طالع حیوانی فهمانیده

تا سر پاد غرور با تواضع فرو داری و ترقی را در منزل پنداری و بتفکر بجانب صل خود فرو رفتن را از تقاع شناسی رباعی
گر برده از طور جهان بوی اثر | در عزت و جوار افتد رنج نهمبر | اینجا صد بار بچو خط پرگار | سراپا گشته است و پاشیده سر

پس آمدن خود را درین جهان از سر و رفتن را بطرف پاسبان جاب خیال کن و یقین در یاب که چون مسلمان وفات
می یابد و جسدش نقش بجا می در آید و از مقام خود ترقی و از تقاع حاصل می نماید و این معامله که در منزل ترقی واقع میشود
چون بخلاف ظاهر نظر کشف می آید ظاهر بنیان را کجا باور می آید که در نظر ظاهر ایشان نمی در آید رباعی

از ترک تلاش قطره اینجا گهرت | اما چه علاج مروج مانی خبرت | در نشئه تسلیم عروج و گسرت | پایی که باین مکان سیدت سرت

رباعی در جاده قرب و بعد آگاه برو
آن ره بسو بریده این راه بر و بیست
رباعی خود را در خویش زنده تا او برسان
زمین سونگشته بآن سو برسان
در یاب منزلت رساند بعروج
از ذات نبی بحق تعالی می رود
و از گونی پس که با وضع قرن گردیده است
رنگ لابی دستگا این چنین گردیده است
رباعی اوضاع زمانه و از گون می بینم
چون عکس در آب سرنگون می بینم
در سیرین الله و اسلم الله برو
مسافران که قدم زین جهان برون ده اند
دورست پسر سربز انو برسان
رباعی طالب اگر نصیبی از ادا رکست
چون نیمه آسمان بر رخاک ست
پستی بعروج طرفه سیر می دارد
سر زشتم نیز چون نقش نگین گردیده است
عارف از بی دستگا ای سرنگون خجسته
بر عکس بودن حال درون می بینم
چون شبنم با منزلت معراج ست
بیای تو سن خود نعل و از گون زده اند
ای و اما ندان کمال حبت و حویت
در خاک مقام تو دل افلاک ست
رباعی زان قاست و قدر در و الا می رود
زمین راه تو در عالم بالامی رود غزل
رفتن از خود سایه را آئینه خویشید کرد
دست از لبس تنی شد آستین گردیده است
پیوسته در آئینه طالع مقصود

و دیگر دلیل این عروج و نزول و آمدن و رفتن که به پیش تو گفتم آنست که چون
آن سرور را رحله الله تعالی علیه و آله و اصحابه و سلم در شب معراج ترقی کنانیدند و از ان جهان راه نزدیک بردند یعنی که
از زمین مبارک که تا بنجاک پاک بیت المقدس که سجد گاه انبیای سابق بود و رسانیده سیر زمین کنانیدند چنانچه از زمین
او سبحانه در کلام مجید خود خبری دهد که سبحان الذی اسری بعبدہ لیلا من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی الذی بارکنا حوله
لنریه من آیاتنا انه هو السميع البصیر و تفهیم که من المسجد الحرام الی السمار چرا که درین سیر آیات قدرت او تفصیل پذیرد نشی
و تماشای این عالم سفلی و تمام مخلوقات ارضی و آبی و هوایی و ناری در زیر نظر پاک او می رسیده و او را دیدن این همه
آیات الهی میسر نمی گردید و حال آنکه آن سمیع و بصیر چنان می خواهد که تمام آیات خود را بدو نماید و جمیع کلام جامع و
غامض خود را بدو شنواند که از کلمه جامع لثریه من آیاتنا انه هو السميع البصیر در فهم عارفان می آید باری آن سرور

صلی الله علیه و سلم ما از مقام بیت الله گذرانده به بیت المقدس سائیده آیات و حقائق آن مکان اگر از کعبه
 ابراهیمی گونه ارتقا مکان در مجاز دارد و فغانیند و چشم ظاهر و باطن نمودند که آن کعبه توازن مکان که حکم صدر عالم
 دارد و پایان تر آمد و بناست زمین نزول تمام نموده بمرتبه وسط که خیر الامور و اساطیر رسیده است بنا بران ابراهیم و تو
 که تمام معرفت ابراین نزول تمام را بهتر فهمیده اید و بعد آیه سبحان الذی این آیت است که و آیتنا موسی الکتاب بجهان
 هدی یعنی اسرائیل یعنی ترا کلامی هستی آیات خود را تمام نمودیم موسی را آیات خود شنو انبیدیم و کتاب تورت بیان تفصیل
 و کلامی که بکعبه ابراهیم شترست بر و نازل گردانیدیم یعنی که آن کلیم من مناسبست بنسان غیب من دارد و ترا نسبت
 بصفت بصیری من است

آنکه دیدار نصیب است ز بان نش لال است

و دیده را و صفت خوشی و زبان اقا است

باجمله آن حکیم مطلق و آن هادی برحق آن شیراز اصلی الله تعالی علیه و سلم از همه انبیا بعد آورده کعبه مبارک او را از بیت المقدس
 بهم در ظاهر پایان تر نموده فغانیند که چون توازن از انبیا بعد آورده کعبه مبارک او را از بیت المقدس
 عروج کرده از همه پیشینیان و بالاین بلند تر گذشت

غرض که چون آن شهسوار من بران براق بلند سیر همه معبد و در پی پی سپر نموده کرده زمین را بسان گوی بقب گذشته میدان
 صاف بی غبار آب رسیده از ان مقام نیز آن باد پای بر تر خرام را با لاتاخته بکوه باد سائیده او را هم در زیر تمش سرد گردانیده
 همسر باد بهار بر سر کوه آتش دار شتافت و دران جا همین شمع آن باد فراق را برای پیران و تابان خویش پاک
 و صاف نموده هفت اقلیم هفت افلاک را پی سپر گردانیده محکم هفت اندام خویش ساخت و فلک ثوابت را هم
 پس پشت انداخت و از ان جا بمقام کرسی که این آیت مخصوص نازل در شان او بود بر آمده تا بپایه عرش که تخت ملکی
 بود عروج نموده شنیدنی را شنیده و نادیدنی را دیده باز بهمان طریق نزول فرموده مرتبه ثانیة بر زمین بیت المقدس رسید
 خبر رسیدن آیندگان و کاروان آن زمین را بسیاران خود سائیده حقیقت و کیفیت جنت و نار را فغانیند بجا می نزول
 اتم و مقام خلق محمدی که پایان تر و آخر ترازان در تمام خدائی مکانی نبود رسیده بزرگ نقطه آخر دایره پرگار عروج نزول
 خود تمام نموده فغانیات علوی و سفلی را در تحت تصرف خود گردانیده

ای بسته ز ناما نمی علم و دنیا

نگ اون خنیز یک دیگر

گر ختم شود دایره پرگار

سر سجد کند بیاد پا بسد

رفتن بجانب پستی حقیقت عروجی خواهد بود و بدین عنوان در طریق خود معامله خواهد نمود و ریا

گو خلق قدم بر قدم رهبر

تو مروجی گام ادب بر تر

یعنی آنرا که مقتدا نمیدی

هر جا او پانداوه باشد سر

را چنانچه از مقام اول و عالم علوی نزول گشته بکعبه میان نفوس افلاک و جواهر انجم در آورده باز از ان جا بسان خبر آورده

بکره ناری و هوایی و آبی و خاکی رسانیده از اجتماع عناصر جسدی برای او تیار کرده آن لطیف را بدان جسم کثیف تعلیف بخشیده اند همچنان باز در آخر کار او را از ان جسد بی اختیار جدا گردانیده از همان راه آورده ترقی خواهند گسترانید و بمقامی خواهند رسانید و آن مکان را بموجب اعمال و ایمان او جنت و رضوان خواهند گردانید و روح فاسقان و کافران از سبب کفر و عصیان باز بماند آن کره ناری رسانیده آن مقام را برای آنها و فرخ و جهنم خواهند گردانید و ازین حرقت و گرفتاری مستغنی آن کلام پروردگار نیز خواهی فهمید که و ان تنکمل الا واد وکما و اگر چه از حکم تقدیر مقرر است اجساد حضرات انبیاء و صالحین را هم از میان آن نار گذار خواهد بود لیکن آن ذوات مصفا و نفوس متزکاة از نور ایمان و هوای شوق جان پران و دوان بقسمی خواهند گذشت که آن نار را از میان بکران رسانیده برای تابان و پیروان خویش جاده بی خوف و خطر پدید خواهند ساخت لیکن هر سالی حکمت آن حکیم و معرفت کلام قدیم کجا خواهد شناخت و دیگر این نکته نامدار را نیز دریاب که علمای قشری خلقت آدم را از هفت هزار سال و افلاک و مافیه را چندی پیشتر از ان می دانند و حکما اینها را قدیم دانلی می خوانند این هر دو جماعت از راه سادگی و بی دینی مرتبه توسط گذاشته راه افراط و تفریط اختیار کرده اند بسیار

زین شش در که کن بجز نام که یافت	ماهیت این جنبش و آرام که یافت	اندیشه درین طلمسم سر بسته خلاست
آغاز جهان که دید و انجام که یافت	رباعی در گردش چرخ عقل سرگردان	بیرون ز قیاس فهم را از آن ست
چون مور بروی آسیای گردان	در فکر ره برون شدن حیران ست	و حق آنست که این هفت افلاک

و مافیه حادث و با لک اندودت خلقت اینها غیر از خالق و علیم کسی را معلوم نیست که از چند کاک سال پیدا شده اند و تا چند هزار سال خواهند بود و اما این درازی و امتداد مدت اینها در جنب ازلیست و ابیدیت قدیم ازلی و ابیدی کلج البصر می نماید چنانچه او سبحانه خود می فرماید که و اما امر الساعة الا کما ان البصر او هو اقرب ان الله علی کل شیء قیر و مقرر است که البته روزی قیامت می آید و این همه چیز با فساد می نماید لیکن مدت آمدن قیامت را غیر از حق تعالی کسی نمی داند چنانچه چون مشرکان از جناب آن سرور صلی الله علیه و علی آله و صحابه وسلم سوال این معنی نمودند از زبان مبارکش این کلام آمد شنیدند که یساکونک عن الساعة انما مرسها قتل انما علمها عند ربی لا یعلمها لوقتها الا هو و باز این حرقت را نیز خواهی فهمید که این همه اهل مذہب و ملین و حکامی مشائین و اشراقیین لبان کریمای ثرور و همین یک دایره مخلوقات که عبارت از هفت افلاک ست حیران و سرگردان گردیده این مخالفت و قیاس و قال باهم دیگر دارند حال آنکه این عالم فانی و باقی آنها حکم یک جزو یک تخم نارغ بی پایان آن خالق برین دارد که احصاء و تعدادش در حرطاقت بشری نمی آید رباعی

خوش آنکه صلا جام حدت در داد	خاطر ز ریاضی و بطیعی آزاد	بر منطقه فلک نزد دست خیال	در ایامی عناصر سر فکرت ننهاد
-----------------------------	---------------------------	---------------------------	------------------------------

رباعی گفتی که ترا سرغ بازاری نیست مار ابد کان فلسفی کاری نیست باعی صد متن و هزار شرح در آهشستم	آری بسرم بچو خرافاری نیست نی فقره حکمت نه اصولم بپوسست معلوم ویم مرا همین علم بسست	ما عاشق ورنه دوست سرباز خودیم جانی که دی ست این همه رنگ جریست تپس حاصل این بیان آنست که این
یک شرف قدرت آن قادر راسخ غم و منفرد پست صانع بدیع سوای این یک دانه هفت پوست خود دارد که علم تفصیل آن غیر از کسی نمی داند و باز این هماسن الازل الی الابد پیدای می شوند و فانی میگردند پس بین وجه خلقت آن خالق و مرز و قان آن رزاق که همه صفات کمال و اسامی اضافی خویش قدیم ست قدیم اند نه آن که این عالم و ما فیما که جا بلان و دانیان بران مباحث می نمایند قدیم ست	این معنی دارد و کرده شیعیه چنان اعتقاد دارند که صفات خالقیت و راز قیت و احیا و الهات امثال اینها را از صفات افعال می گویند و آنها را احداث می خوانند غرض که در آن شب آن شاه عارف همین معارف به پیش آن شاهان گفته آنها را از خدمت خود رخصت کرده با خلاص خود و خالص در آمده بجناب فیاض برحق و بادی حقیقه خویش مشغول و متوجه گردیده این نواها را بر کشید غزل	در حریم راز دانش محرمی نا محرم ست آسمان نیلوفر ی کز اختران شبنم ست ابر مژگانانی که آب ز بحر شوق برگرفت و نه نیازم گر بیانی را که از روی هم ست
نکته از دشمن بیانات صفات مبهمت من رازت در میان آنند چون تخریگان چون بیابیدین در آیه هفت در یک ممت	باغبان صنعت را در بهارستان صنع با همه شرح و بیان عقل مجرد ابکم ست پاک نتوان کرد روی رشک ریزان ترا	چون طرب ز که کش دارد غم هر کس غم ست خرمی از خاطر پر مهر دگانت خرم ست در ته باغ عروجهش چرخ والا ستم ست صرصره طپانچه نغمه زاز چسداغ ما چشمه مگر رسد بنزول و فراغ ما مستی بجای قطره چکاند ایاغ ما گیرد بهای فال بگل باغ نایبیت نور خیرت می چکد از شمع تحسیر ما
سینه با بر گرد خوان داغ خود می پردوی هر که بر زهر تو زد در شد کاشش غوطه خود هر که اودای علو پای افتاد گے غزل از ناب سینه شعله بر آورده داغ ما داژ و نه طالیم سپندے کنیم دود از چشم پر خار چه در می منت او لیم گر دید بخت تیره پایون بفر عشق باوه حکمت برودن می جوشد از لغت ترا		

خلوت دوم بعرض رسانیدن بلند هم که درین سیاحت علم کیمیا نیز
آموخته ام و مستغنی گردانیدن آن عارف بی بدل دل او را از مسکرات عمر

القصه چون نوبت دیگر آن شاهان را باز خلوت و صحبت آن عارف میسر گردید آن بزرگ ازان بلند هم پرسید که دیگر چه کار
نمودی و بکدام جا رسیدی او بعرض رسانید که ازان باز بشهری دیگر رسیدم و در آن جا شنیدم که درین روز پادشاه از آنجا
یک روز نفیر را که کیمیاگر بود در قید خود در آورده اند و متفسار علم کیمیا می نماید و چون او را آموختن ابائی کند بر او سیاست عظم
می فرماید و او را طعام سرایانک برای خوردن می دهد و ابائی برای نوشیدن می دهد و با ستاع این حقیقت از راه کسبائی شنید
که علم تیر اندازی و خوش نویسی و مصوری و علم موسیقی خوب می دانستم مبلغ بسیار بدست آوردم و آن همه زر را بچوکی داران
و پاسبانان آن مرود داده پیشش رسیدم و او را هر روز طعام پاکیزه و آب خوش گواری رسانیدم و خدمت او بی واسطه
می نمودم بعد چند روز آن شاه ظالم بغضب تمام در آمده بان نگهبانان و پاسبانان گفت که اگر آن سخت جان با وجود شدت
بی آبی و قیدی خوابی هم نمی میرد آن سخن را بمن نمی گوید صبح او را از زندان بر آورده گردانند و جهان از چنین نخل پاک پاک گفتند

رباعی خست نشی که جوهر جودنداشت	از کسب کمال وضع اصلی نگذاشت	ز پنهان کرد و حرف غاصض نهید
یعنی سرکیه بست و مضمون پنداشت	عرض که چون این خبر آن مرود رسید در آن شب بر من مهربان تر گردید خود بخود مرا	

فرمود که ای عزیز تو بی واسطه خدمت من بسیار نمودی و مراد من چنین محنت و شدت بسیار آرام و راحت رسانیدی و من
ذات تو اوصاف خوب می بینم و ترافض عالم می شناسم بنابراین علم خود را به تو تعلیم می کنم و هرگز باین سلطان ظالم
نمی گویم و مردن خود را قبول دارم پس نسخه آن چیز را بمن تعلیم فرمود و صبح آن شب آن پادشاه او را بقتل رسانید
و من لاش او را ازان جابر داشته غسل داده کفن پوشانیده بر او نماز کرده در جای پاکیزه بعزت تمام مدفون نمودم پس
بنده این علم را نیز آسوده است لیکن بندگان این جناب خودی پروای آن چیز دارند اگر حکم شود همین زمان بجنود
عالی آن عمل را بکنم و کدام یاری را که بفرمایند این نسخه را بیا موزم از شنیدن این سخن آن عارف تبسمی نموده فرمود
ای بلند هم مادامی که در مزاج فقیر حرص دنیا و طلب اومی باشد طالب و جویای این چیز نایماند و چون بفضل الهی دل او را
از گرفتاری ماسوی آزاد کرده غنائی از جناب غنی حقیقه می بخشند هرگز انقاف باین چیز ندارند و بلکه از اثر تاثیرات
اسما که رتبه اش ازین عمل بالاترست و آن را دست غیب میگویند نیز مستغنی می شود که وجودش نفیش برای زوال
گردانیدن مس وجود دیگران کیمیا می گردد و در ذات خویش غنائی حقیقه دارد و ایمان غیب حاصل میکند و از همه چیزها

و جمیع اسبابی نیاز و آذامی شود رباعی در کوره خوار سے چه گذاری خود را	خواهش بر فرق خاک بیزی ست بدان ترک طلب اکسیر عزیزی ست بدان	خاکت بسرا بروی ریزی ست بدان و یقین خواهی فهمید که در خبر ست که
هر که تو بدست نماید و در معامله با حق سبحانه و است و صادق باشد اگر بار آید خاک بدست گیرد و ز خالص شود آیین بگفت و آن بلند هم را حکم کرد که ازین میدان کلون کلانی که بقدر طاقت تو باشد برداشته بیار چون بلند هم کلون را آورده بخصوصش حاضر گردانید آن بزرگ نگاهی کرده بروقت نمود و تا بهمان دم آن توده گل طلای خالص گردید و آن عارف صاحب تصرف بجانب بلند هم دیده فرمود که برای این قدر زود سود آن همه محنت عمل نکشت و دود نمودن و		
دست و روی خود را سیاه کردن ترا بهتر می نماید یا این فعل بد است خوشتر می آید یعنی بکماله و قصور سے نرسد	رباعی طبعیت چه خیال ست بشوری نرسد مشکل که پیر داز غور سے نرسد	
بلند هم مجرد دیدن این تصرف بپایش در افتاده بعضی رسانید که من از جرات خود نامدم گردیدم و دل خود را بنیابت عالی از آرایش این خطره هم پاک گردانیدم و از ان عمل تو به نمودم که من بعد از نماز نظر بر اسباب ننشیدم و دوا نم نگذافی دل را بجانب سبب دارم و تا این قدرت من باین حالت نرسیده بودم یعنی تا اثرات را از اشیا فهمیدم و از جناب موثر حقیقه کبی اسباب ظاهر نیز فصل را بوجودی آورد غافل بودم و بموجب رای حکما گمان داشتم که هیچ کار این عالم کیفیت بدون اسباب ظاهر صورت نمی گیرد لیکن حالا بمن توجه عالی یقین کردم که بقدرت قادر مطلق و مختار بسیار کار سوی آلات و اسباب ظاهری که محسوسات ظاهر باشد از اسباب باطنی که لطیف اند و از نظر ما پوشیده اند نیز وجود می آید چنانچه حالا برای بعین مشاهده نمودم که این خاک از برکت نفس پاک که بزرگ سیما از حرکت و طبعش تا صواب در میان بوته گلجی جدی در آمده به تسکین رسیده بر آتش عشق قائم گردیده از خودی کشته شده حکم اکسیر پیدا کرده است در خالص گردیده بنا بران این بنده نیز مس فی حس جبه خود را بچشم دشت یک نگاه اگر ام زیر این اقدام رسانیده است		
آمان که خاک را بنظر کیما کنند هر ز که شود مس بحقیقت دز دست فرو منت اکسیر مار ازنده زیر خاک کو	آیا بود که گوشه چشمی بمانند رباعی مس را بجل توان زر خالص کرد از طلا گشتن پشیمانیم ما را س کنید	بستی که شود نیست ز هستی بدست این جانظری کن که محل نظرت و بدون این اسباب نهانی و آلات
نهانی که لطیف و شریف اند و جو فعل را درین عالم اسباب از جناب رب الارباب نسبت کردن بهم جرات و بی ادبی و نامناسب و تالاق میدانم و مراد از ان اسباب نفوس فرکای اولیا و ذات مصفا فی انبیا و جواهر اعلائی لای اعلی و نتائج عرشی و تاثیرات ظلال سمای الهی می فهمم و مرتبه مقدس و نظرفرات و صفات و اسمای او سبحانه را ازین عالم ناپاک جدا و پاک		

سیدانم فلان دران جهان باقی که ازین عالم فانی هیچ مناسبت ندارد و ظهورات حاصل کمالات اسما و صفات را گمان می برم و مرتبه مقدس ذات سبحون را که غنی عن العالمین است دران جا بهم نسبت کردن ولی اولی می شناسم چنانچه او سبحانه انبیا و اولیا و مومنین و صالحین را بجانب صفات و اسما و تجلیات و ظهورات خود میخواند و همچنین از ذات خود می ترساند و میگوید که **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ** عارف آگاه از شنیدن این معارف آن شاه خوش دل گردیده فرمود که ای بلندکم این تحقیقات تو نه موافق حکمت حکیمان یونان است بلکه مطابق حکمت سبحان است عرض که چون بلند هست از ان عارف و الانهت این تصدیق تحقیق خود شنیده زمین اوب بوسیده بعرض رسانید که انکه الله و الله که ان فیض صحبت ایمان بخش شریعت بایمان حقیقه رسیدم آن عارف تبسمی نموده فرمود که ای عالی هست از قوت هست همه امور و کارها صورت می گیرد و حسب خواهش دل بی خواهش بوجود می آید لیکن هست عالمی همین تقاضای نامیده که این چنین کس بجانب مغز خفات و اسفلیات نگراید و خاطر خود را ماکل بدون همتی نماید

بیچ اکسیری ندیدم چون قناعت سبحان

اندکی هم گردست آمد که ارشاه کرد این گفت و که ام یاری را که بیرون مجلس خاص بود طلبیده فرمود که این سنگ و جواهر شاه بلند هم بنظر من گذرانیده است این را یکسانی که مراد خود می دانند و از یافتن این دل شاد میشوند قسمت می نمایند و در حق بلند هم دعای آزادی و لش از اسوای خدا مسألت کنند و بجانب آن بلند هم و خجسته شیم اشاره نمود که این را از ان افشا کنند و این معامله را کس نگویند از دیدن این حال و شنیدن آن مقال فی الحال خجسته شیم سر خود

بیانش گذاشته بدین کلام کلام تو غزل	از بی بختک درت سجده سرفرازان را	سر نیاز براه تو بی نیازان را
تو نگران محبت ز گنج بیزاران را	به کی میا نظری نیست جان که از ان را	عارف با کمال از شنیدن این مقال

متبسم گردیده بیده الطاف بجانب آن رجال ویده خود نیز بر خواند ربا عی	هر کس بیرون خویشتن رده دارد
کی چشم بهر که او هر شه دارد	هم بجز خود و در خود و خواص دست

التقصد دران خلوت آن شاه عارف با آن شاهان همین معامله و معارف بیان آورده ایمان و یقین آنها را قوت بخشیده از حضور فیض گنج رخصت فرمود و خود بجانب سبحون متوجه گردیده مدخلت نفس و قوت هست را در فصل خود فسمیده از خواندن استغفار و گریه بسیار و تکرار کلمه لا حول و لا قوة الا بالله که درت آرزای دل خویش پاک نموده مستحان بیرون در را معنی آن حدیث شریف فهمانید که بر دل من نیز پرده می آید بنا بران من هر روز هفتاد بار استغفار می خوانم و آن که درت انعکاسی باطن امت خود از آئینه دل می زدایم

در خجالت نیند از زده بازی خوردگان	خوست عذر تو بهای جمله استغفار را
-----------------------------------	----------------------------------

و تسامان با هوش ابا که درین مقام معنی حسنات الا بزار سیاحت لغت بدین را نیز دریابند
خلوت سوم در ظاهر کردن بلند هم نحمدت آن عارف ستوده شیم که بعد حصول علم مقولات
تجصیل مقولات شتافتیم لیکن در آن بسیار مذاهب و مشارب یافتیم و چندان
بی شمار شناختم و شنیدن ازان عارف با کمال جواب هر سوال بطریق اجمال

آری چون باز خلوت و صحبت بابرکت نصیب بلند هم گردید و آن شاه عارف از او استفسار احوالش فرمود
بعرض رسانید که بعد ازان بشهری دیگر رسیدم و در آن جا کسب علوم نقلی و دینی خاطر خواهم نمودم و خود در مذاهب
و تحقیقات احوال مجتهدان فرمودم و اهل ملیمین را با هم دیگر بسیار رخصه و مخالفت دیدم و از زبان سنیان و شیعیان
خیلی سکا بره و مجادله شنیدم و هر یک را تابع مجتهدی معلوم نمودم و در مجتهدان ابی حنیفه و شافعی را بسیار مدقق و محقق
فهمیدم اما فرق و امتیاز آنها را چنانچه باید خوب معلوم نکردم چرا که هر یکی را دلیل و برهانی در اجتهاد و رای خودش قوی
و بهادریافتیم بنابراین یقین بر آن کار و پیروی آن اختیار بر ارشاد این جناب موقوف و شتم آن عارف تمام المعرفة
بعد اصفای این کلام تبسمی نموده برخاست

برون تار از ظلمت چشم خویش
که شمع ز تحقیق روشن کنی

چه لایق بحرف کسان خلد دار
چرا بچو گوشت از پی حرف کس

حسری ز تحقیق خود هم برآر
پدل ساعتی غلط زن چون شش

و فرمود که در خبر دارد دست که آن مخبر صادق صلی الله علیه و علی آخو انه و آله و اصحابه و سلم فرموده که بعد موسی قوم او هفتاد و
یک فرقه گشتند و بعد عیسی پیروان او هفتاد و دو فرقه شدند و بعد من است من هفتاد و سه گروه خواهند گشت و تمام آنها در آن
گذر خواهند نمود مگر فرقه واحد در آن وقت اصحاب بعرض رسانیدند که یا رسول الله آنها کدام خواهند بود آن جناب فرمود که آنها
کسانی خواهند بود که بر طریق که من و اصحاب من اند پیروی خواهند نمود پس احوال سلف را مطالعه باید کرد و معالیه و کردار
ظاهر و باطن هر کدام را با انصاف از رویه و طور گذران آنها تقابل و موازنه بآن روش موزون و سنجیده باید نمود و در هر کس
زیاده باید دید همان را بموجب آن فرمان باید فهمید آری بلند هم ازین حرف اجمال تفصیل مطلب خود را برآر و مرا بسیار در گفتار
میار که صوفی عاقل و سنی نادان و مجسمه الحق و معتزله عیار و رافضی مکار و خارجی بکر دار و جبری نابکار و معتزله بیکار و قدرتی غل
جماعت کفار و دهری که در خود کفر کرده و باطل دنیا بی دراصل زن زانیه نابکار و محمدی مومن و مسلمان و دین و فیم و
حریف و ظریف در است گو خوش خود خوب رو و یا صادق و درین موقی با عی

شاه عالم نه حصر یک آئین است

این چاچندین هزار کفر و دین ست
رباعی دین گم شد و گم گران دنیا مانند
دندانها و بلیسا مانند در باغ
ورنه کسی از کس نمی دارد شرم

بر رنضه و خارجی عجب می پیچ
بی عصمت فرقه ای رسوا مانند
ای دل خوشستان کنیز جهان و سر
چون خارجی از سلع و رفی ز عمر

خاصیت خلق بی سرو پا این ست
سنه و اما میه ازین عالم رفت
باشد سرو برکت ادب یک دیگر
و از حال آن مجتهدان برحق دریاب

آنها بوجوب زنده خاله و گمراه از طرف خود چیزی احداث نکرده در دین داخل نموده اند بلکه بقدر استعداد خود از آیات و

احادیث استخراج نموده عمل را بر اے خود گزیده اند رباعی
توحید طلب که مدعای ازل ست

در کثرت خلق کا اختلاف مل ست
هر چند که بسیار بود یک عمل ست رباعی

با علمت اگر عمل برابر گردد
اگر دو جهان ترا میسر گردد
مغرور این شو که خواندی مفتی
زان روز خدای که در حق برگردد

و آن هر دو را که تو کلان فهمیده است لیکن این قدر است که اجتهاد ابی حنیفه بسیار غامض است و در بادی الهی که آن
بدل نمی در آید و اجتهاد شافعی زود بفهم نمی آید لیکن این سروا دریاب که در مرتبه نبوت عروجی و نزولی می باشد که آنرا ولایت
نبوت می خوانند پس اموری را که مناسبت بحالت عروج و نسبت ولایت نبی دارد در اجتهاد شافعی که صاحب باطن است
خوب می در آید و او تجسیت آن اموری نماید و محالمانی که مناسبت بحالت نزول و نبوت نبی دارد ابی حنیفه اختیار آن نمی نماید
چرا که از مقامات کمالات نبوت بسیار بهره دارد و ازین سبب اولیائی که کمالات ولایت نبی بهره دارند در تجسیت شافعی در آید
و اهل الهی که از مقام کمالات نبوت بهره مند شده اند پیروی ابو حنیفه اختیار کرده اند و فمانیدن این امور را تفصیل بسیار
می باید و درین وقت دل نمی خواهد و با تحقیق این معنی نه از شنیدن خطاب و دیدن کتاب میسر می آید بلکه ماورای حنیفه

این علوم سینه بسینه می کشاید
رسم تفسیر تا نگردد محسوس
تحصیل اصول حکمت و هندسه چند
رباعی عالم بر وضع یک گردار نیست
روشن نشود که این چه دارد آن کسیت
هر چیز بجز ذکر خدا و سوسه است
رباعی ای دل طلب علوم در درسه چند
شرعی ز خدا بر این و سوسه چند

و چون تو حالا صحبت رسیده آن همه امور و چیزها که خوابان و جوان آفی خود بخود بی گفت و شنید بطریق انعکاس آینه
دل خود نقش و رسم خواهی دید و اگر بحسب قیمت و نصیب در صحبت و مجلس فتوری و ظلمه واقع گردید از خدمت یار اول
من که هم خواجده رسیدت انشاء الله تعالی تو خواهی رسید یعنی که حل شبهات دل و خطایان خاطر را از خدمت کسی که صحبت
مجال با کمال رسیده باشد خواهی نمود و مولی صحبت صاحب کمالات خواهی بود و توفیق خود را از قیل و قال اسرار الهی خواهی بود و با

از واجب اگر سخن کنی بی همتا ست
در ممکن اگر حرف زنی جای حیا ست
تحقیق ز عالم بیان بیرون ست

بنی خاشی این سخن نمی آید راست

و اگر چه من محمدی مشرب هستم لیکن در امور مذاهب چون از تبعیت مجتهدی

گریز نیست تا چار همه امور و کار تبعیت و پیروی اجتهاد حضرت ابو حنیفه رحمه الله علیه اختیار کرده ام و در بعضی امور فروعات

و محدثات که مینایت دارم از ان قبیل است که ابو محمد و ابو یوسف را هم بدان استاد با انصاف شده بود و در آخر کار بعد گفتگوی

بسیار آن معدلت شعار بجانب حرف و گفتار آن شاگردان رشتید که از پایت تعلیم برآمده بمن تبعه تحقیق رسیده بودند پس در غیبت

فرموده است و آن همه جرات این محققان صاحب دل از سبب این حکم بوده است که هفت قلبک دلو افتاک المقتون

رباعی هر کس روش من خود را نپذیرد جیبست

عارف روش خود را خود آموخت گشت

عزیزه که غش خود بآب خود شست

غرض که در ان روز آن عارف همین قدر معارف گفته آن هر دو شا بان

بلند همت و صاحب عزم را رخصت کرده بخلوت خاص پرداخت و در ان جادول خود را مخاطب کرده چنین حکم فرمود رباعی

ای دل هر چند کبرائی دارم

در عالم ما دمن گدائی دارم

تا با تو ام از بند گیم نیست گریه

هر که تنها شوم جدائی دارم

خلوت چهارم در بیان کردن بلند هم که بعد تحصیل علوم ظاهری با شغال باطنی مشغول گردیدم و بعلوم

تصوف رجوع کردم لیکن در ان هم مذاهب و مشارب بسیار دیدم و هر یکی را خلاص و صند هر یک

فهمیدم و درین باب هم جواب یافتن از ان عارف با کمال بطریق اجمال

بعد از چند گاه پس از سلوک طرق و مشغول باطنی چون آن شا بان را صحبت خلوت آن شاه عارف میسر گردید آن بزرگ

بر سر عنایت و حالت بشاشت در آمده از ان بلند هم باز پرسید که دیگر گو که چهاویدی و چها نمیدی و در آخر کار بکدام کار بجد

و جد چسپیدی بلند همت آداب خدمت بجا آورده بعرض رسانید که از ان باز بعلوم صوفیه رجوع نمودم و علم تصوف آنها را

بقدر استعداد خود فهمیدم لیکن در میان آنها نیز بسیار مذاهب و مشارب و اختلافات دیدم و در طریق و سلوک بسیار تفاوت

فهمیدم که یکی از راه جذبه می در آید و دیگری را از سلوک راه می کشاید یعنی که آن تصفیه قلبی را مقدم میدارد و این که نفس

را اهرم می شمارد و در پیش یکی حالت تکلیف معتبرست و نزد یک دیگری کیفیت تلون بهترست و یکی ضحکالال و عینیت را خوب

میداند و دیگری انینیت باصیت را بهتری شناسد و یکی خلوت را دوست میدارد و دیگری در صحبت خلوت پیدای آرد و

آن میگوید که از خلوت صفا حاصل می آید و این میگوید که از عزلت شهرت و از شهرت آفت پیدای آید و یکی ذکر خفی را بحال

خود خوب می داند و دیگری ذکر جبری را برای خوشن شدن می انگارد و هر یکی برای اجتهاد و خویش آیت و حدیث را با کمال شهاد

تی آرد و باز پس از مراتب ذکر و سلوک یکی را قائل به دوست دیدم و از دیگری حرف به دوست شنیدم و اگر چه بسیار کس را

راه صواب می نماید و در هر راهی فائده و منفی و ضرری و خطری هم هست که شرح آن تفصیل بسیاری خواهد بود هم مرد سفر کرده جهان دیده می باید تا این معنی را دریابد و سخن مراقبول و باور کند آری این قدر بطریق اجمال برای خاطر تو خبر کرده می آید که

حال را برای رفتن کجاست مقصود راه دریا بسیار قریب و صاف می نماید نزل	عشق با زبان حرم با دیده را سر نکلند
بلند اندازد و دریا دستم تر نکلند	اشک در راه طلب قافه سالاری هست
گردش پییده آن گام که بی باز نکلند	نماقت نیست آن سجده کبی نکلند
وز جانب می خانه ره دیگر هست	لیکن ره مسه خانه را آبادانست
	رباعی است که کاسه می توان داد بدست

و آری یار تو و هتصال اگر از کیفیت اعمال می پرسد دل این حیسان چنان نسبت می نماید که سالک باید که افضال و اشتغال حسن خود را نیز بسان اعمال سید بنشیند با خفا و شریک آن رود چه که هر قول و فعل بشر که از قوت نفس و اختیار خود و توقع می آید اگر او آنرا خیر و صواب هم داند لیکن در نظر این بشر که بیشتر در نفس خود شر دارد و در آن غلش اثر برکت کم و خیر و شر غالب می نماید پس پوشیده کردنش بهتر می آید و هم ازین گرمیه صریح منع ذکر جبری پیدای آید که واذکر کتاب فی فساد تصورات و خفیه و دود البحر من القول بالغدو و الاصال و لا تکن من الغافلین یعنی که یا کون خداوند خود را در دل خویش بزاری و ترس کاری و بخان او را خواندگی فرو تراز آواز زبانت در باد و دوشبانه که که مراد و چه ذکر است و مباحش از بی خبران **میت**

گناه کردن پنهان باز عبادات فاش	اگر خدای پرست هوا پرست مباحش	و دیگر در باب که نزد من محقق آنست
که صحبت بدخلالت و با وجود یافتن صحبت نیک خلوت اختیار کردن خسران	رباعی بندی چشمه محو شود کسب فنت	
بکشائی چشم گل فروشد چشت	ای آینه تحسین سر کون و مکان	این اصل صفات خلوت و انجمنست

و باز در میان آدمیان استعداد مزاج متفاوت است اکثری خود چنان ضعیف و بی ثبات اند که بهر صحبت و مجلس که می آیند بهمان رنگ می برآیند پس این چنین بی ثبات را باید که بصحبت نیکو بیشتر در آید و هرگز مجلس بد میل ننماید یا برای خود اکثر خلوت را اختیار فرماید **رباعی**

اگر هم تعیینه شمال انگیزد	انی نقص نماید نه کمال انگیزد	یعنی خلل اندیشه کلماتی نیست
و بعضی چنان اند که ثبات مزاج در ذات خود دارند و بسان پله اگران میزان از دست اند	تتمائی شخص گر خیال انگیزد	

هر یک مزاج و خفیه العقل از جای استقامت خود نمی روند پس این چنین کس بسیار صحبت نیکان اختیار باید نمود و چندان از دزدان اجتناب نماید فرمود و خلوت خود چه اختیار باید کرد که بی فائده است و اقل قلیل چنان مستقیم الاحوال و قائم مزاج اند که اگر همه عالمیان را به پله مقابل ایشان در آورند نمی توانند که از جای استقامت شان رایند بلکه آنها چون متعادل پس و کاه را بهر ثقیل و خفیف را یکسان خود جنب می فرمایند و هرگز از جای استقامت و مقام محمود خویش که

فوق اگر اتم است حرکت نمی نمایند پس این چنین شخص کس را باید که با هر کس و با کس صحبت داشته و واجب شناسد خلوت
 گزینی و گوشه نشینی را بر خود حرام و کفران نعمت و اندک پس حاصل ازین بیان آن می برآید که آن هر سه کرده را صحبت می باید
 و مرتبه صحبت بر خلوت غالب می آید و از صحبت بر خود البته اجتناب می شاید
 هر چند گماشتیم بر خلق نظر خوش تر از هر چه دیده شد صحبت بود در صحبت همچنان ندیدیم تتر باهی
 گر عاقبت راه بر اصلاح است تیر درین مرحله است بی قاعده سلوک عزلت گزین ساحل خطر کشی بی صلاح است
 و آنکه تحقیقات حالات تلویح و کیفیات تکلیف می نمائی در باب که مادامی که سالک در سیر آفاقی می باشد و گوناگون رنگ آیات
 الهی بر جلوه می فرماید بیچاره سالک ننگ گوی از جالی بجالی می درآید و چون از سیر آفاقی گذشته بسیر انفسی میگردد و تکلیفات
 لطیف انوار باطن می درآید در آن وقت از نسبت آن همه تلویحات کثیف سابق گونه در خود تکلیف می فهمد و بعضی ناواقفان
 که آن جای اول را مقام تلویح و این مقام دوم را مرتبه تکلیف گمان برده اند غلط کرده اند که آن سیر در مراتب ظلال اسماست
 نه اصل اسماست تا حرف سیر فی الله بر او صادق آید و تکلیف تمام در ویافته شود و نزد من نیست که بعد آن دو سیر شروع بسیر
 سوم که سیر الی الله باشد میشود که عبارت از مرتبه اسماست و تا بآن رسیده در آن سیر کردن را سیر فی الله میدانم و دیگران سیر
 انفسی را سیر فی الله می نامند و سیر آفاقی را سیر الی الله می خوانند و چون سالک از آن اسم هم که رب اوست بهسمی می پیوندد
 و محبتی بی کیفیت حاصل کرده باز برگردد و رجوع می نماید این را سیر عن الله باندگفته می آید و دیگر محققان که مرتبه توسط دارند
 بعد سیر آفاقی و انفسی سیر تمام دایره اسمای الهی را که عبارت از ظلال و وصول باشد باخر رسیده می دانند و از گذشت آن سیر
 مقام صفات الهی می شناسند و از آن باز وصول مرتبه ذات او سبحانه می فهمند و در آن همه مقامات سابق تلویح را جا میزدند
 و درین مرتبه لائق تکلیف را بحال سالک نسبت می کنند و نزد تفسیر تحقیق این معنی نیست که مادامی که سیر سالک در دایره آفاق
 و انفس بلکه تا دایره اسمای باشد تلویح لازم حال اوست و باز چون از اسم گذشته نسبت بهسمی که رب اوست پیدا میکند
 حاصل خود و حاصل گردیده می آید و درین جا تکلیف حاصل می نماید و بالاتر از مرتبه اسم و مسمی که رب اوست گذشتن و بلوغ
 پیوستن مقام انبیای سابق است علی بنیاد و علیهم الصلوات و السلام و بالاتر آن که دیگران آنرا مرتبه ذات می خوانند
 خاتم الرسل صلی الله تعالی علیه و علی آله و اصحابه وسلم و متعنی این حرف را نیز دریاب که مرتبه و مقام تمام مؤمنین و مسلمین
 و صالحین و ذاکرین و اولیاء تا دایره اسماست که خیلی نورانی و بابرکت است که اکثر سالکان تا همین جا رسیده باین ایچون
 در باب الارباب فیه از طلب ترقی بسنده نوده اند و مؤمنین و صالحین در عالم آخرت در میان جنت تا باین نور خواهند رسید
 و از گذشت دایره اسم مرتبه سمائی است که رب هر شخص است پس چون سالک از اسم ترقی نموده بهسمی میرسد در آن وقت آن معنی

منزه از حرف که رب اوست بعنوان حقانی بر تخیلی می فرماید درین جا وصول مرئوس بر رب حاصل می آید و این اسم که رب اولیا و تمام مخلوقات اند اسمای اصنافی اند و آنکه رب انبیای سابق اند اسمای صفاتیست حقیقتی اند که هر یکی یک صفت تعلق دارد و آنکه رب آن سرور است صلوات الله تعالی علیه و سلم اسم ذات است یعنی که اسم مرتبه است که آن مرتبه جامع جمیع صفات می خوانند و باعتبار همین جامعیت او رب الارباب می نامند و آنکه رب خود مرتبه ذات همین مرتبه جامع را می بینند چرا که اسم مبارک الله واسم بود اسم محسن و اسم رحیم و دیگر اسمای عظم که می دویوم و غیره باشد بر همین مرتبه فردی آیند که قل ادعوا الله و ادعوا الرحمن ایما تدعوا فله الالهة الحسنی و آنکه مرتبه ذات بحت بی چون صرف است اسم را در آن چه حرف است که مراتب صفات که مرتبه آنها از اسم بالاتر است در آن مرتبه قصوی پست تر است پس پست تر از او در آن جا که گذشت است

نخف است نامی پیش مردم | ز غیب من بود آن نام هم گم | پس از کرم آن کریم بی چون چو گویم که این بنده ضعیف از

کمال رحمت بی علت ایمان بجناب این چنین بی چون عنایت فرموده از بندگی آنکه که شود و کاشوف و متخیل و موعود و معقول دیگران است آزاری که راست فرموده و اهل کسانی که یونون بالغیب اند و او سبحانه در کلام مجید خود بدین صفت آنها را یاد می فرماید گردانیده است لیکن این قدر است که اسماء از صفات و صفات را از ذات جدائی و انفکاک نیست پس بدین سبب و واسطه جمیع مومنین و اولیا و انبیاء را بهره نصیب از تخیلی ذاتی نیز نخواهد بود و هیچ یکی از تخیلی ذات محدود نخواهد گردید و ناما فرق اعتبار باعتبار یکی حجب و وساطت و باز این معرفت را نیز در باب که هر دلی باعتبار حقیقت و استعداد خود تا بهمان رب خود خواهد رسید و اگر وقت سلوک از خودی خود بر آمده فانی فی الشیخ گشته و اذان جامع مرتبه فانی الرسول رسیده باشد این چنین کس از تخیلی مرتبه بر پیر که مرتبه اش فوق رب اوست نیز نصیب نخواهد بود و باز از سبب همان فنا و نیست از تخیلی مرتبه بر رسول نیز بهره مند خواهد گردید و از همین سبب بود که بعضی انبیای سابق آرزوی امت بودن پیغمبر را صلوات الله تعالی علیه و علی آئانه نموده بودند چرا که آن تخیلی جامع را بدون توسط او نفهیده بودند و ازین حروف زیاده محمدیان را انبیا نخواهی فهمید که آن کفر است که اصل حیل است طفیلی طفیلی چه باشد که از واسطه کسی بقیام اعلی رسد مرتبه او همان است که اصل حقیقت مبدأ خلقت اوست لیکن اگر شخصی باشد که مرتبه اسم او در اصل خلقت و آفرینش از مرتبه اسم پیر او بلند تر بود که مقرر است تا وصفا را با هم دیگر امتیاز مراتب و درجات است پس این چنین کس در آن جهان و هم در مراتب عروج باطن و دین مکان باعتبار همان حیثیت و نیست پیر خود را بجانب خود کشیده از تخیلی رب خود نیز بهره مند گردانیده در حال و مقامش ترقی خواهد گزید و آنکه شنیده باشی که بعضی مریدان از پیران ترقی نموده اند بلکه آنها را بر سر دوش خود گرفته بقیام بلند تر رسانیده اند ازین تحقیق خواهی فهمید و صحبت پیر همین تاثیر می بخشد که لبان چاق آتش پنهان را از درون سنگ قلب می برآرد

آنکه قلب ما متیش می فرماید چنانچه ازان معامله که سابق به بیان آمد سالی با خبر گردیده اخبار نموده است که که من ضمیمه
بطور دوم لیکن بزرگواران باکیان از بیضی کمرشیدم در آن وقت بوجوب خلقت و استعداد خویش بدر رسیدیم و شیخ را
بخشگی گذاشتم و دیگر آن که اگر شیخ در اصل حقیقت و خلقت بلند استعداد باشد و خواهد که کدام مرتبه است قدرت را خارج از
استعداد او بهره بخشیده بمرتبه اعلی رساند این معامله تعلق با این پیری و مرتبه ای که مروج این عالم است و مدار کار آن بر
تفصیل و ارشاد و تخیل و ادراک است ندارد بلکه آنرا کمال قوت باطن و تصرف تام می باید که بصفت مخلوق با خلق الله برتر
شده باشد تا بدان تصرف و قوت او را بی گفت و شنید بجانب خود جذب نموده در خود خانی گرداند و بعد ازان لطیف نوعی
و ضمیمه است و ازان مقام خود بهره مند سازد باری این سخن اچیه بیان نمایم که عقلا قبول این معنی را که خارج از استعداد
باشد نخواهند نمود که آنها اصل استعداد را محمول جعل جاعل نمی دانند پس هرگاه که قادر مختار در آن کار بیکار می دانند بجا
این حرف امی را باور میدارند باری تو اینقدر در باب که ادای که سیر ساک در مراتب آفاق می باشد که از دیدن حضرتشان
صانع می نماید او را داخل دائره ولایت عامه میدانند و چون ازان جاتر می کرده بسیر نفسی می در آید و نونو جمیع آیات الهی و
ظهور صفات و تجلیات ذات او سبحانه در آینه ظاهر و باطن خویش معاینه و مشاهده می فرماید آنرا مقام ولایت صغری
که ولایت اولیاست می خوانند و چون او را از سیر آفاقی و انفسی نجات داده آیات مراتب الکیات که باقیات اند و داخل
عالم آخرت اند مشهود و مکشوفش می گردانند مقامش را در مرتبه ولایت کبری می شناسند که ولایت حضرات انبیاست چون
درین ولایت که هم رو بعروج دارد سیرش را بقدر استعدادش کنانیده بمرکزش فرود می آرند یعنی که از نزول هم بهره
بخشیده او را از جمیع حقائق و دقائق و اسرار و حکمت مراتب الکیات و تمام مخلوقات که عالم علوی و سفلی باشد آگاه و با خبر
می گردانند در آن زمان او را بهره مند از دولت کمالات نبوت می شناسند اگر چه منصب نبوت را بر ذات خاتم الرساله
صلی الله تعالی علیه و علی جمیع اخوانه و سلم ختم شده می انگارند و این محاملات عروج و نزول او را که تعلق به ولایت کبری
و کمالات نبوت دارد و او را می سیر دائره آفاق و انفس یقین دارند و حالا از تحقیق ولایت علیا که ولایت ملا اعلی است
چه بیان نماید که قرب شان رنگی علویه دارد و با نسبت معیت انبیاء نسبت عمینیت اولیا و نسبت خالقیست و مخلوقیست

علماء و نسبت متحمل و محتاج الیه مومنین و غیره خاکیان هیچ متناسبند ندارد	رایجی بعضی تخیال انفس و آفاق اند
بعضی بطریق علم و فطن مشتاق اند	آئینه راز عالم اطلاق اند غزل
همست بلند دارد و ز خود پیشتر برود	تا چند در شکجه اکثرت بسیر بری
زمین تنگنا چو تیر ز ترکش بر برود	راهی ست بی خطر تو هم ای بی جاگر برود

چون سایہ کشن مقام رضای رست	در راه قرب و بعد کہ خواہد بسر برد	واعظ بدید و عظم گویان نہ مسجدت
برخیز گم شوی ز خدا بے خبر برد	ای خام جوش پای گی از شر میار	در راه شوق کار کست تا منظر برد
ہمت مجذب دوست عنان طلب پیار	چون موج بحر بر اثر راہ بر برد	پس ای بلند ہم حال اہمان بہت کہ
گفتگوی حریف بلند را موقوف نموده بوجہ یدہ و فہمدہ و پرسیدہ تو جواب گفتہ آید و دیگر نکات را بروقتی دیگر الہ نمودہ خود		
بشنو کہ قاطعان مذہب وحدت وجود و گردہ اندکی از غلبہ محبت و کثرت ذکر و تو غل اشتغال باطن و مصروف کردن		
نظارہ و باطن عبادت کہ سچ قول و فعل بی یاد آگاہی و سوامی نیت خدا طلبہ ازان کس بوجود نیاید کہ این حالت		
را ولہ می نامند درین چنین حالت از غلبہ شوق و قوت خیال آن چنان قال از زبان مردان صاحب حال می آید کہ مقرر است		
در و دیوار من آئینہ شد از کثرت شوق	ہر کجاست نگر م روی ترا می بینم	ہر گاہ این حالت محویت خیال صورت
در عشق مجازی نیز می باشد اگر مجذوبان حقیقہ را پیدا شود چہ جای تعجب است کہ مجنون خود را عین یلی یافته بود و حال آنکہ		
او جدا از یلی بود لیکن درین قول اورا کاذب نباید فہمد کہ او بوجہ حال و دید و شہود خود قال می نمود پس در مرتبہ خود		
و گفتہ خویش صادق بود پس ای بلند ہم در ذات شریف کسے کہ از سبب دلہ این چنین حال باید دید اگرچہ از زبانش		
آن چنان قال باید شنید مجذوب الہی دانستہ معذور شش باید داشت و کاذبش نباید انگاشت		
ہر چہ گفتہ ازین قوم شنیدیم ولی	سخن کم شدگان راہ بجائے دارد	لیکن در وقتی کہ در معاملہ و کار و بار
امتحان حالت عشقی اورا عاشق صادق باید فہمد و سہلایل و رغبت اورا بجانب دنیا و لذات نفس و ہوانیا دید		
والا مفسری کاذب مجنون بی دین باید دانست غزل	عشق کوتاہ کفر و دین روید	چون کار و دکان یقین روید
نہ ازین خیر بیند و نہ ازان	اول کزان مہر آن دین روید	رحم بردشمنان شرع کمن
آن قوم کہ قابل بود نہ ہمہ	و ابستہ با سبب قیود نہ ہمہ	غیر از خود این جہان نہ انداخت
ندان جہان از می عرفان مستند	نی چون و گران ز جہل طغیان مستند	در یاد ریاضت شیم و مستند
زان می کہ بحر حریفان مستند	و آہنای کہ عشق و محبت و کیفیت و حالت ندارند و بی حال بان قال میگردد	دہر بہ اند و بطرف ہی می نمایند و بدین مکر و حیالہ ذات ناپاک خود را می ستایند و ملامت بدکاری و ثنات دنیا داری و عیب
کسل بیکاری را از خود دوری گردانند و نہار کہ باین چنین ہرزہ گویان نہ کار قرین نخواہی گردید و سلامت ایمان		
خود را دوری صحبت آہنا خواہی فہمد ریاضے	عالی باد و دین دمی کہ ہمہ کرد	خاصیت طبع و دین مؤثر کرد
دواز تا شیعہ صافی نشود	صاف از اثر دور و مکر کرد	و ہرگز آہنا بحث و جدال و قل و قال دانی و دیلمہاے

بلد قریب آمارا اصفا تاملی رباعی	در مجمع خود سران انکار طراز	زنهار خوشش باش با سکنه بیاز
بیل جائے کشور ز آفاقان شنود	حیث ست بر سر پرنگی و آواز	و سو ای این قرقه وجودیه گرو ہے اند
کہ عالم را بموجب فہمید آہناہ عین حق می دانند بلکہ ظل او میخوانند یعنی کہ وجود عالم را از انضمام عکس کمالات وجود و حرکت عدم کہ مقابل اوست بزرگ مثال در آئینہ رو ہم و خیال متکل و معاین می بینند و برای فہمائیدن ہمب خود این چنین شلمائی آید		
عکس روی تو چو در آئینہ جام قناد	عارف سوخته دل در طمع خام قناد	جلوہ کرد خوش روز ازل بر نقاب
این ہمہ نقش در آئینہ او ہام قناد	رباعی در عرصہ کائنات با وقت فہم	بسیار گذشتیم بسرعت چن ہم
حس کہ ندیدیم و نخواہیم درو	ہر مظل صفت کہ ثابت آمد در ہم	چون ہر انستی کہ ظل کیست
فارغی گرمردی و گزینیستی	آواز کانی کہ قائل عینیت ندانین و ظل ابی اصل	ہستہ مانع این شاہد میگردد و میگویند رباعی
ای دل چمن صحن آہی می باش	معنی نظر حسن کما ہی می باش	تمثال پرست عاریت نتوان بود
آئینہ مباش ہر چہ خواہی می باش	رباعی تسلیم شو از خیال باز ان بگریز	در صنعت تحقیق طسرازان بگریز
ترسم کہ کنند خود فروش دوست	از کار کہ آئینہ سرازان بگریز	و باز آہنائی کہ مشرب کلی طبعی دارند
این چنین سخنان را بیان نموده ایلہ فریبی می نمایند کہ ماحق را سوای عالم نمی دانیم بلکہ واجب و ممکن را منحصر در چن اشکال و صور دانستہ ہمین راحق می خوانیم و ازین حکمہ حق گفتن خود را از فرقہ دہرہ جدائی گردانند و در حقیقت عین آہنا اند و این ملاحظہ با آن صوفیہ وجودیہ بیچ مناسبت و مشارکت ندارند چہ آنہا قائل مرتبہ تزیہ و تشبیہ ہستند کہ اگرچہ ہمہ را بزرگ موج و کف و گرداب و حباب از یک محیط و آب می دانند و در مرتبہ تشبیہ عین حق می خوانند لیکن باز آن لاناہت را منحصر درین اشکال و انہارگی گردانند بلکہ آنرا بہمان صرافت و در مرتبہ تزیہ جدائی دارند و باز مراعات ہر تعین را کما حقہ بجای آرد و میگویند کہ رباعی		
گر حفظ مراتب کنی زندیقے	رباعی	جمعی بگمان کہ جملہ تزیہ بود
از صاف و کدر گوی دآن نشہ طلب	کان راز نہفتہ فیہ مایہ بود	فان قلت بالتزیہ کنت متقیہ
وان قلت بالتشیہ کنت محددا	وان قلت بالامرین کنت مسدا	و کنت اماما فی المعارف و سیدا
و آن بی دینان کہ صانعی را در خارج موجودی دانند کہ مقررست ان الکافرین لا مولائکم یاین چنین مقال رجال		
بلد و جمال را در شبہ انکاری آید رباعی	بی اسم و صفت ذات ز خود محرم نیست	بی رنگ و بو بہار جز بہم نیست
عالم بوجود تو من موجود است	اگر موج حباب نیست یا ہم نیست	رباعی ہر چند جهان طلسم کن کل بود

<p>آن لیل در پرده همین محل بود باعی خواهی از دواح گوی و خواهی جیام باد غ سپیدی و سیاهی بودن در جامه و دلق نیست جز پنبه نهان زین بیشتر از خلق و حق افسانه بخوان در خانه کسی نیست بغیر از خانه</p>	<p>عالم بخیاال فهم خود کم پرداخت از عالم جیام نگردی غافل هر روز جسد ز خاک می باید کام رباعی تا کی غم کونی و آبی بودن ای آنکه نبودی و نخواهی بودن باعی ذات و صفت این است که کردیم بیان یعنی اگر سر بسنگ بی حدال</p>	<p>در چشم شهود غیر حق باطل بود در چشم است اعتبارات مثال هر خطه نفس نباد میگرد و ام باد است آغاز با و خاک است انجام امروز هر رنگ که باشی خوش باش وین جامه و دلق نیز در پنبه همان اگر فهم نباشی آن قدر بیگانه پس ای بلند نعم این است عقائد و تحقیق آن طبعیان که خود را در جرگه آن صاحب حالان وجودیه داخل نموده خوشتن را عار و حقیقت جامعۀ ساری فی الكل میدانند و بدین قسم سخنان ابله فریب جاہلان را منکرو بی ایان می سازند و از جناب واجب الوجود که چون حقیقی است می گردانند زنهار که این چنین سخنان و گفتار را بگوش جان صفائاتی باعی این خلق ره بقا و امیدندید در خلق فضا خدای جاویدندید بجان الله حیرتی دارم خست زان دیده که زده دید خورشیدندید و تا بمقام صاحب حالی نه در آئی بان جهان حرفهای صوفیه وجودیه هم قابل نگردی و بموجب تحقیقات آنها اعتقاد نکنی و خود را بتقلید آن صاحب حالان که از مقتضای آن حال بان قائل در آمده اند کافر نگردانی و آنها در آن وقت حال معذره و ترا بصیحت و پیروی معذوران و مجذوبان تفرموده معذورند شسته اند بلکه ترا فرمان برداری شایع و اقتدای المان پیرو بجهندان امر کرده اند باعی ای از تو کمال عقل و دانش ظاهر و ز بهر نوشته چرخ گردان دایر اگر مشرب تحقیق نشد روزی تو از گفتن توحید موحدا نشوی خواهی که شوی و داخل را باب نظر از قال بجالایت کرد گذر شیرین نشود دهان نام شکر رباعی توحید خموشی است و فکری است مدام بخت آمد و شد ز دست توحید تمام یک گفتن تو بین و دلی ثابت کرد اطلاق رو در لفظ چون گیر سه نام و دیگر دریاب که اکثری از ان صوفیه صاحب حال که در توسط احوال بدان قسم قیل و قال شطیحات تکلم نموده مذہب عینیت و ظلال و شسته اند از آخر کار چون بانتهای مقامات عروج رسیده اند از ان همه اعتقادات خویش برگزیده از همه کشفیات خلاص شرعیت خود تائب شده استغفار کرده اند چنانچه یکی در آخر وقت گفته است که قطعت زمانی بگفته الا لا اله الا الله و یکی گفته که النہایه ہی الرجوع الی الہیایه و یکی گفته که آنچه دیده شد و دانسته شد و فهمیده شد همه غیر است بگفته لانی آن نموده اثبات الله بچون که از دید و دانش و فهم و فراست ما دور است باید نمود و یکی گفته که همه کشفیات و تخیلات و موهومات و محولات صوفیه هیچ کار نمی آید کار با استقامت و اتیان شرعیت است</p>
---	--	--

غرض که آن شاه عارف در آن روز بفرمودن این چنین سخنان شرکت سوز یقین و اعتماد آن شاهان را درست و استوار ساخته از حضور فیض گنج خویش رخصت گردانید چنانچه آن شاهان بیای آن عارف همه در آن در افتاده بدین چنین سخن آن

رطب اللسان گردیدند **س** راز و آن مشرب و مذہب بود بسیار کم عمر ما گرد و فلک تا مثل تو پیدا کند

و خودش تنها بحضور ملک حقیقی متوج گردیده این نواز بر کشید ربابی **س** اگر پادشاهیم و اگر گدا ایم همه

و امانده ز سحر ناسیم همه **س** هر چند فلک پی سپر باشد **س** چون و اگر ایم آلبا ایم همه ربابی

یار بقدی براه تو حیدم ده **س** شوقی بنیان خانه تجربه می ده **س** دل بستگی بستر تحقیق بخش **س** آزادگی ز قید تقلید مده

خلوت چخم در بیان کردن بلند هم پیش آن عارف همه دان
حقیقت کسان گویان و ظاہر گردانیدن او کیفیت نفع و ضرر آن

چون روز دیگر با آن شاهان رجعت آن شاه عارف میسر گردید بجانب بلند هم ملقت گردیده پرسید که دیگر چه کسب نمودی و از آن باز بکجا رسیدی او آداب نیاز بجا آورده بعضی رسانید که بعد از آن ملک هندوستان رسیدم و در آن جا با مشغال و

کسب چگونگیان مشغول گردیدم **س** جای آن صفت که مسجود ملک شد نصیب است **س** سعی کردم شاید از تجا ند پیدا شود

و در آنجا بسیار جامعیت و اختلافات مذہب و مشارب نیز فهمیدم که علم حکمت الهیات و طبعیات علیحدہ از حکامی یونان و اندک

سیراطین و تصفیہ بدن که تعلق بسیر آفاقی و نفسی دارد از صوفیہ ہم بہ تفصیل بسیار و جامعیت بی شماری نمایند یعنی که جمیع جراح

و قوای ظاہر و باطن خود را در حکم و اختیار خود می دارند که تا هر وقتی که خواهند نفس ایند دارند و نظر را با وجود چشم کشاده و آشتن

بیرون رفتن نمی دهند و دیگر گوش کشاده از قوت شغل اند خویش او از غیر نمی شنوند و منی و بول و غایط را با اختیار خود و بر

می کنند و بر خواب و بیداری حاکم می شوند و مجلسها و اعمال و مشغال گری و سروری در بدن خود پیدا می آرند و بلغم و اخلاط را در

رانی و دوازده اخرج می کنند و بدن خود را بحدی صاف و لطیف می سازند که در آب فرو نمی رود بلکه قریب آن می شود که

هوای آید چنانچه بعضی از آنها نقل پریدن مقتدایان خود ہم می کنند لیکن چون من این معامله را بچشم ندیده ام و مابین قدر

کسب نرسیده ام بنا بر آن در عرض و اظهار جرأت نمی کنم و دیگر چیزهای عجیب و غریب شنیده بسیار است که عقل تجویز آن

نمی نماید چنانچه می گویند که چون مشغال نفس را با هم الدماغ می رساند و از زبان خود قطعه برود دماغ میزند و در آن وقت تا هر قدر

مدت که خواهد زنده می ماند و باز چنانچه در مذہب اسلام متکلمان اند و گروه آنها نیا یکسانند که حق و عالم را جدا می دانند و در بیان

خالق و مخلوقات مثل کوزه و کلال می آرند و معلوم میدهند قائل اند و طائفه اعتقاد دارند که حق و عالم یکی است این مذہب است

و قومی بیدار ابیدمی گویند یعنی حق بوجی با عالم کیست و بوجی از عالم جداست و این مذہب پاتجلیان است و بعضی خلقت عالم را در وہم و خیال مثل نمود خواب می دانند چنانچه کسی در تاریکی نشسته درخت را می بیند و اندازد یاریانی را از خیال و وہم خود را نگارود و از سبب آن تصور و قوت خیال بران کس ثمرات آن اندیشه مثل ترسیدن و لرزیدن نیز طاری گردد حال آنکه در حقیقت هیچ نیست پس آن گروه سابق بظلمان و صوفیان مشابہت دارند و اینها بسو فسطائیان مماثلت پیدا می کنند و باز یک فرق سیوره است که مذہب ادراجین است می نامند قائل صانع نیست میگویند که این مخلوقات مثل نباتات در فصل و موسم از اثر بخارات حرارت و آب و بخوم و کواکب و از نتیجه گردش افلاک من الازل الی الابد پیدا می شوند و محروم می گردند و اعتقاد اینها بعینہ مثل طبعیان و مروج دہریت است و آن نیایکان در بیان تحقیقات مبادی و محال عالم عجیب حکایات غیر معقول و افسانہ نامی باور می گویند و ہم آن سیدان میان نزول و اقامت مرتبہ چون را بحجب کیفیات بیان می نمایند که بیان آن شرح بسیار میجو ابد غرض که این تمام دائرہ مخلوقات را از عرش تا فرش یک انسان کبیری می دهند و ہر یک انسان را جامع این ہمہ عالم دانستہ عالم صغیر میخوانند و برای فهمانیدن این مثل این چنین سخنامی گویند کہ آدم عالم صغیر است و ہر چہ در عالم کبیر موجود است نمونہ آن درین عالم صغیر میاست بدین قسم ترتیب و بدین صورت کہ از آن چون مرکز و پوست چون عرش و مغز چون کرسی و دل چون عقل کل و نفس کل و طبیعت کل و شکل کل و جوہر ہیولی و مانند آن بسیار اسمی و نامہا دارد و ہفت اعضا چون ہفت اقلیم و ہفت آسمان ہفت پردہ و داغ و ہفت صفات ہفت کواکب و استخوان چون کوفہ و گوشت چون زمین و خون چون دریای محیط و پی چون کرویہ ہا و در گیاہ چون جویہا و مویہا چون درختان و پیش چون آبادانی و پس چون دیرانی و گرسنگی چون آتش و بخار و تشنگی چون ہوا و نور چون حیات و بطون چون مائت و دو سوراخ بینی چون آفتاب و ماہتاب و دو چشم چون زحل و مشتری اند کہ در خود داشته را کہ دارند و دو گوش چون مرتخ و زہرہ کہ در خود التفات دارند و دہن چون عطار و بیداری چون روز و خواب چون شب و شادی چون بہار و غم چون خزان و حرارت چون تابستان و سردت چون زمستان و رطوبت چون برشکال و گرہی چون باران و خندہ چون برق و دل چون بادشاہ و عقل ساجد چون سوار و عقل معاش چون زنیرو ہم چون شیطان و فکر چون کتاب و خیال چون لوح و غضب چون شمعہ و حواس ظاہر و باطن چون خبرداران و نقیبان و جاسوسان و قوت ماسکہ چون خازن و قوت ہاضمہ چون مطبخی و قوت جاذبہ چون علی خراج و قوت دفعہ چون کناس و علی ہذا القیاس جمیع قوای ظاہر و باطن کہ شرح آن تفصیل بسیار میجو ابد و ہر یک یک عضو و چہاں مثل چند چیز بسیار کس صادق می آید پس بشر مثل عالم کبیر یک عالم صغیر است و عالم مانند بشر یک انسان کبیر است

رباعی در چشم شناسان جهان جاوید | عالم شخصیست در رہیم و امید | خوشتر میاوستخوانہا ہمہ کوفہ

جلد بدن آسمان و خمشش خورشید

و باز عجب جلسها و طرفه اشغال و نادر علما دارند که فواید بی و غیره بسیار دارد که بیان آنرا فرصت و وقت بسیاری باید غرض که شاه عارف از شنیدن این بیان بلند هم تبسم نموده برخاسته ریاضی

تا چند محسنات مذمومه تو | تا کی ز تقصینهای خود برون تو | شد عجز چهل سال و بجز چهل نذر | ترتیب مقدمات محدود و موقوف

و فرمود که بنده الله انونی بادی برحق سیر این اودی نیز بتفصیل نموده فائده و حظ و افزان برگزیده است که در اعمال اشغال آنها هستند و چهار آسن است و از آن جمله شانزده جلسه بسیار نافع و جامع فواید است که سوشک و کوه و سیر آسن که در آسن و کرکوت و آدنجان کرم و دهنک اگر کس و همچنین ریشیه و بچه چرخان و سیر آسن و شوا آسن و کپالی آسن و سده آسن و پیم آسن و سنگه آسن و بندر آسن باشد و باز درین همه منتخب تر و ضرورت چهار آسن است که سده آسن و پیم آسن و سنگه آسن و بندر آسن باشد و باز اشغال و اعمال مثل پرانا نیام و دهراتی و دیمتی و تبتی و تولی و جانشی و ترانک و تجری باشد نیز کرده است و باز پرانا نیام بر هشت قسم است سوچ هیدن او جای سیدگار شیتلی بهشت کا بهر شومی شور جناکول پور که کونهایک ریچک و این هشت مورد است یعنی هشت کلیه نامور و در او مابند و تمایبیده و کجی چری و آو دیان بند و شول بند و جاننده هر بند و شیریت کرنی و باز بخیر ولی و امرونی و سجوی غرض که اعمال و اشغال و تفکر و خیال بسیار دارند و من آن هم اکساب را کرده ام اگر ترا در کام آنها بشنود و تر و دی خواهد بود و بوقتی خواهی پرسید بلکه حقائق و معارف آنرا نیز خواهی فهمید

عشق او بر دمل بر دهر مسجد و دیر | در بدر ساخت که وقت کند از هر بایم | با بکله چون بلند هم آن جامعیت آن

عارف را دریافت نمود بزرگ نقش تصویر ساکت و حیران گردیده منتظر فیض و ارشاد آن جناب شده بر هشت است و آن وقت آن عارف فرمود که ای بلند هم و هر وقتی عارفان و خدا شناسان گذشته اند و هر یکی را او سبحانه بقدر حوصله و استعداد او معرفت مرتبه آکیات خود فهمانیده و مقتدا و پیشوای عالمی گردانیده است و باز چون دوره وقت اتمام میشود و نسبت باطن و قوت قلب او در عالم نمی ماند او سبحانه دیگری را پیدا کرده بطرف خود راه می نماید و هر کسی بقدر حوصله و استعداد خود تحقیق میکند و معاد کرده و در زندگی اخلاق حمیده نموده راه نجاتی برای آخرت اختیار نموده است اما چون حالانوبت صاحب من صلی الله تعالی علیه و آله و سلم که با وی برحق و نائب مطلق است رسید مرتبه خلق انسانی تمام گردید و مقام مراتب معرفت اجمالی بتفصیل رسید و همه راهها و ابواب که سابق گشاده بودند مسدود گردید پس حالا هر که ادعیه رسیدن و عروج بعالم لطیف نمودن و شناخت مبداء و خوسید کردن باشد باید که سر خود را بهین در گشاده بسایه تاباشد که ازین در در حق او حکم طلب برآید و اگر سالهای سال حالا کسی بران درهای مسدود جبین خود را بالکله برونوار و چنانچه الان بهم گوید در عالم هستند و همان اعمال و اشغال خود میکنند لیکن هرگز بدان تسلخ و آثار که مقتدا یا آن آنها سیرده بودند نمی رسند و همچنین

اگر چه اتم انبیای سابق هر چند که عبادات و ریاضات نمایند هرگز مرتبه قرب و محبت او سبحانه که عبارت از تجلیات ملکوتات
مرتبه انبیات و الهامات و معاملات باشد حاصل نمکند باری بخندای بلند هم که من چون بسبب اشغال جنگ مشغول
گردیدم در آن بسیار فائده یی دیدم و کثرت کوفی و نورانیت باطن نیز رسیدم و مراتب دید و شنید را نیز حاصل نمودم و آن
خدای بزرگ آنها را که لطیف و محیط عالم و پاینده و بی زوال است نیز مشاهده کردم و باز از راههای ابدی بر حق خویش
از آئین برآمده نیز آرا و آوازه دیدم و بر بندگی الله سبحانه چون که در دیدم آید و معقول و مفهومی میگردد و رسیدم و از آن ایمان
شهودی تبری نموده باز ایمان بالغیب مشرف گردیدم و داخل جماعتی که کلام مجید آنها را بگویند و باغیب میخوانند شد و آن
که دیگر از آن که من نیز نامی بر عزم یافت و علوم معرفت آنها چون و بی کیفیت میدانستم سرایا چون دیدم و بقل خود قمیمدم
بیشتر ظاهر و باطن مشاهده نمودم بنابراین از آن تبری نموده کلام خود کفر خوانده بهر چه چون حقیقه متوجه بلا کثرت و بی جهت
گردیدم و ایمان بالغیب دیدم و بی اختیار قائل گردیدم که انی وجهی و جهی للذی فطر السموات
والارض حنیفا و اما من المشرکین پس ای بلند هم در باب که در آن راه این قسم همالک و خطر بهم بسیار است که
کم کسی تا بدان جا میرسد و اقل قلیل رنجات و راهی از آن میسر آید و باز در آن طریق شریک عبادت بسیار دینی شمار چیزها
را می گردانند ازین سبب نیز از اصل کار محروم می مانند و از تحقیقاتی که در میان مبدء و معاد عالم بیان می کنند چه گوئیم

که تو خود خوب می دانی ریا ع	کس را پس پرده قصار او نشد	از سر قدر کسی کس آگاه نشد
هر کس زنیاس خویش چیزی گدا	معلوم گشت و قصه کوتاه نشد	باری از همین جا امتیاز تحقیقات
مقتدایان ما را در باب که مقررست ع	فصلی که نکبت از بارش بیدیت	از ایمان گردت آسیب می یابد بدیرش بر
که مانند هر کفر بازوی ابقاش	و اگر چه در اشغال آنها تاج و ثمرات دنیاوی و فوالمجسدهی تا حال چنانچه آمده است	

و برای صحت بدن در رفع کسل بسیار خوب است لیکن چون مدار آن کاسب و اشغال بر مجلس نفس و ترک دنیا و خلقت
غنام و منام و خلوت بر دوام است و این خود بسیار مشکل بتأبران هر کسی را بعین نمی در آید و باز چون از سبب منی قفلت
نفس همیشه و هر وقت تو جهان کاسب بجانب خود می باشد اگر چه دیگران را فراموش میکند لیکن خدای وجود و فراموشی
خویش که ابتدای کار قمرست بنودی حاصل نمی شود و این معامله در صحبت محمدیان که جذبه قوی دارند بسیار سهل حاصل
می گردد و باز آن مقام سن آنها که انتهای مقامات آن جو گویه است محض لایعنی و بی فائده است و آن معامله هم که آنها
از افشای گویند و مکتب میخوانند بکار نمی آید و ما آنرا اعتبار نمی کنیم چه آن است که کاسب آن خیال و گمان خود چنان
درست کند که خود را عین حق انگارد و چون این پندار او قوت می گیرد بزرگ آنها در اکت حاصل می شود و این امر فاسد گمان

و خیال و حساب است و ازین خیالات آن محبت و وصل که قصتی و دائمی است و اطلبکارانیم حاصل نمی آید و ازین بیان آن قرب و اتحاد و صوفیه وجودیه را نیز خواهیم فهمید که آشنایان این بیدار آتیان و بحسان و خیال خود خرنده اند و این پنجه گردانیدن خیال را کمال میدانند چنانچه گفته اند که قصیری تصحیح خیال است و آنچه نزد معتبرست نه تصحیح خیال است بلکه از ویادیقین است که در میان این سه دو حالت فرق آسمان و زمین است اگر چه در آن حال شان گمان عینیت است و درین مقام باثبوت آن عینیت با یقین محبت است لیکن زین دو گانه یکی ما را بران گجانی شان بسیار نوبت و مزیت است که آن کسب و خیال هم میسر می آید و این بدون قبول کردن بزرگ زیدن او بجهان محال میباشد

و تبر خاندن ریاضی	ای مثل مطلب حاصل معلولی چند	مشغول میشی بهر مغز ولی چند	ایسرین آستان درویشان گرد
-------------------	-----------------------------	----------------------------	--------------------------

باشد که شوی قبول مقبولی چند
 و دیگر در باب ای رفیق بلند هم و ای یار خسته ششم که سالک رحمت بدنی بسیار ضرورتی است که بدون آن نه کار دنیا سرانجام می یابد و نه کار آخرت بعمل می آید پس بدان نیت بعضی مقتدایان اکثر اعمال جوگیر که در آن فوائد بدنی و غیره را دیده اند و در سلوک طریق خویش نیز داخل کرده اند لیکن چون این فقیر از همه طریق تبری نموده نقطه طریق محمدی اختیار کرده است و او را سوای قول و فعل پیغمبر خود هیچ کار و گفتار خوش نمی آید و از همه چیز نافع و فوائد که تعلق به تشاوتین دارد از احادیث مشرفه او که کلمات جامع است اخراج نموده بران عمل می نماید یعنی که اگر محاطت دم هم میکند بوجوب فرموده بادی خود می کند نه آنکه تعبت فعل دیگران می نماید و در یابند که آن سرور صلی الله تعالی علیه و آله و اصحاب و سلم امتیاز خود را فرموده است که شکم خود را سه حصه کنند یکی طعام را یکی شراب را یکی نفس را پس ازین کلام شریف صریح عمل کسب و هم پیدای می آید و دیگر در جابا بسیار تاکید و مبالغه بی شمار برای فعل مسواک امر فرموده است از آن عمل پاک مومنان را از آن فعل ناپاک و دھوتی و نیشی جوگیان استغنائی نام حاصل می آید لیکن در وقتی که طریقی و طرز مسواک محمدی را دریابند آن فائده و نفع فعل دیگران نیز از آن حاصل می آید بشود که در مشکوٰۃ شریف از عائشه صدیقہ رضی الله عنها روایت است که آن حضرت صلی الله تعالی علیه و آله و اصحاب و سلم در مسواک چندین مبالغه می نمود که از گلو می مبارک آید و از عقیق بر می آید و بدین طریق اخراج بفرم بسیار میشود و سینه و دماغ تصفیه می یابد پس باید که محمدیان برین عنوان مواظبت نمایند و مسواک را بر دندان بسیار نگرند و مانند که کضر و وار و چون آلاش درون بر طرف می گرد و خود بخود دمان و دندان پاک و صاف می شود و در نشتن و در یافتن حقیقت و کیفیت این عمل محمدی که این همه نافع و سودمند است با وجود آن همه شتاب ازین قدرت گرفته اند و در پره و استتار بودند و آنرا از تقدیر آنگه موقوف بر اظهار کردن این فقیر محمدی گذشتند بودند و آنکه در جابای دیگر در اخبار وارد شده است که مسواک دوای هفتاد و مرض ملک است بسبب همان حکمت بوده است و هم بدان وجه حضرت جبریل علیه السلام

فائده بسیار دارد و نکات بسیار دارد در مسواک

برای اقدام آن مرام محمدیان فرخنده کام یابی بسیار خیلی تاکید و مبالغه فرموده است که کم کسی سرش را خمیده است
 و بدین عنوان آن عمل نافع مساوی افقیر تصفیه کردن می نامد و دیگر در خوردن و نوشیدن تعلیل فرموده است که ازین
 کار محمدی فوائد همه کسب و کارجی حصول می آید و بی کلام بسیار و خنهای فضول فرموده است که از ان بضرورت پاسب
 انفس پیدای آید و چون سالک محمدی نماز را بطول قرات و تعدیل ارکان بجای آورد و نتایج همه جلسهای
 دیگران از همین یک عمل جامع حاصل میشود که تفصیل آن شرح بسیار میخورد و اگر سالک کاسب بر یک جلسه محمدیه نشست
 آو میانه است و خیلی موزونیت دارد و باقیده محاطت نفس و طبیعت نماید و فوائد آن همه جلسهای دیگران که تمام نام مطبوع
 و سر اسر بی ادبانه بلکه حیوانانه اند حاصل می آید و آن جلسه دوازده است لیکن بشرطی که رگ سکه منار مقصود دارد و یا نوبت
 بنوبت بر یک یک پائینند و خواه پائین را بران گذاشته بند دارد و مهرهای پشت در است و بی خم گذاردن سستی و کسل
 پیدا نیاید باری برای آگاه گردانیدن محمدیان این قدر گفته می آید که در وقت نماز تلاوت قرآن و هنگام تسبیحات اورد
 اذکار باید که نفس در اطراف درون کشیده و در بی ضرورت بجانب بیرون رفتن ندهند که ازین کار بسیار فوائد بیانی
 در وحی حاصل خواهد گردید هرگز سستی و کاهلی و جسد نخواهد ماند و حدیث نفس و خطرهای ماسومی مشوش اوقاتش نخواهد گردید
 و چون بدین مراعات بجانب معنی الفاظ خوانده خود متوجه خواهد بود حضور و جمعیت و سرور و راحت پیدا خواهد شد و در غیر
 اوقات عبادت و هنگام قرات که زبان فراغت است باید که نفس خود را نیز ضائع نگذارد بلکه بیاد و ذکر و مطالعه فکر و آیه
 نفس را بجانب درون کشیده دارد و بی ضرورت نگذارد و جس دوام را شارخ و سازد لیکن قسمی که سینه را تنگ سازد
 و طریق اولی و نایب نیست که بستم شمیدن نفس انوبت بنوبت از هر دو جانب بیرون کشد و هم هر بار قدری بگذارد
 و تا تنگ نگردد و بدین عنوان فوائد آن زود حاصل میگردد و هم شدت و محنت جیس پیدائی شود و این عمل بران کسب
 پادشاه نام آنها بسیار مزیت دارد و ازین عمل صحت بر دوام حاصل میشود و اگر سالک مجرد بنود و قبیله دار باشد باید که این چند
 عمل را نیز بعمل آورد که بول و غایط علیحه کند تا احتیاج شدید نشود بمکان حضور زود و نافله یک دفعه دفع گردد و باز بنود
 بر خیزد و برای برآوردن باقی مانده قصد و زور و جهد نکند که قوت ماسکه و نافله ضعیف و زیون می گردد و فضله از مکان خود جدا
 گردیده در وسط راه می ماند و از عقوبت آن آلبا پیدای شود و اگر در قوت و نافه چندان سستی باید که قدری فضله در وسط
 راه می ماند باید که از گشتان دست چپ تا بدین جا که او را دست رس و قدرت داده اند بدن را پاک و صاف گرداند که از
 سبب ماندن آن نجاست بسیار امراض و علت پیدا میگردد و هم پاکی تمام جسد حاصل می شود علیکم بغسل الیه رفاهه و شیب
 لباس و بول کردن را بطریق کشته میکنند معمول خود سازد و چون قدری باقی باشد موقوف کرده جس کند که ازین عمل

حیاطت نمی میشود و قوت اسماک حاصل میگردد و در هنگام مجامعت پیش از جدا شدن بنی از مقام او قدری چند بار بخت
را از کنار محضبت بکنار کشد که ازین کار او را دران امر اختیار پیدا خواهد کرد و بدو هم باید که باو شکم انگذارد بلکه بعل آن کوچک
آزاد بدن تحلیل مساند و اگر بار بار غلبه کند و یا چیزی باوی خورده بود گاهی بگذارد و در چند گاه از وزیدگی آن علما شیون
آن باو کثیف بالکل منفع خواهد گردید و ریاسیدای سامعان خیر که برای توانائی این جسم ضعیف بدرون و آشتن آن چیز
کثیف که بول و براز و باو باشد بسیار فائده و نفع دارد لیکن بشرطی که زیاده از حد خود نباشد و بالکل خالی شدن معده و تشنه
و شکم از ان ضرر ندارد و اگر که ام عورت بهم این اسباب را کسب در آورده عمل آن کوچک را بقوت تمام نماید و ضعیف
بر او قدرت صحبت نیابد و هم سالک اباید که در شب و روز مراعات جریان دم آفتاب و ماهتاب نماید که بدان سبب میزان
طبیعت بدست این کس می باشد و گرمی و سردی مزاج زود معلوم می گردد و اگر در مزاج گرمی یابد باید که دندان برهم
نهد و نفس از راه دهان بدرون می کشیده باشد که ازین کرد و از سردی بسیار بدین پیدای شود چنانچه از دم آفتاب گرمی
و از دم ماهتاب اعتدال حاصل میشود و باید که در وقت طعام خوردن و غسل کردن و کارهای شریف نمودن دم آفتاب را
جاری دارد خاصه در وقت مقابل اعدا که نتیجه اش آشت است که از فضل بیشتر حقیقه غلبه پیدای آید و هم اگر در حالت مجامعت
حیاطت این کار نماید امید غالب از جناب سبب الاسباب هست که فرزند زین پیدا شده و هم شخص فقیر و مرغان
را باید که قدری ریاضات بدنی را نیز بر خویشستن لازم گرداند مثل بیام کشیدن یعنی ورزش نمودن و از جای خود حرکت کردن
و نیز از ختن و پش تا ختن و تیغ بازی کردن و دیگر کارهای گرمی پر دختن که ازین امور نیز کسل مزاج بر طرد میگردد و صحت
و توانائی بدن پیدا میشود و در تمام رگ و پی در پی آید که نتیجه آن جس و این همه جلسا همین است عرض که اگر کسی حیاطت
کما حقه نماید چیزهای عجیب و غریب در پیدای شود که در میان بنی آید چنانچه بعضی از آنها این است که صحت بدنی و کشف کونی
و جمیع حواس و دل بی وسواس و تاثیر و دیگر الی سخن و نورانیت رود و سیاهی مود ستودگی خود گردیدن تمام بدن و عرقش
خوب و پس حالای بلند همت ترا بعل و ورزش و دوازده امور با منفعت که مختار محمدیان است بهم نصیحت می کنم که از سبب آن
کار از ان همه اسباب و جلسای آن جوگیان بلکه از تمام حکمت حکیمان یونان نیز بنی پروادی نیاز خواهی گردید و آن دوازده
کلمه جامع و چند حروف و دل که حاوی جمیع خیرات دینی و دنیوی و شامل تمام فوائد بدنی و نفسی است این است که شادان
و بختن بر خاستن و نشستن بر آوردن و در آوردن گرفتن و گذاشتن سجیدن و پیچیدن کندن و پیوستن باید که در میان
این اقوال و طریق اعمال و شغال آنها را از یادان قدیمی من که سادک طریق باطن ترقیب کرده اند دریافت و تطبیق این
اعمال خواهی نمود و هم مراست بران کار دید و تنیف اختیار خواهی نمود که آن مساعله عده از شاه و صوفیه جدا از کسب اند و گویند است

سپس کتم خود طالبان را این بستم	انگته کافی است که طالب کس است	آتری دوران روز شاه عادت همین قدر
حقوق و معارف گفته آن شاهان بلند همت را از حضور خود رخصت فرمود و بخلوت خاص پرداخت و بر خوانداری طبع		
نبرد صبح و طلب شامی چند	تنهاده بودن خوشترین گوی چند	از کسوت خاص آمده عالی چند
بنام گفته که نمانی چند		

خلوت ششم در استفسار تحقیق مسئله جبر و اختیار از خدمت آن عارف
 بهوشیار و بیان آنکه عالم را وجود امری است نه نفس الامری

القصه چون بعد چندی باز آن شاهان را خلوت و صحبت آن عارف میسر گردید بلند همت آن ابدی حلال مشکل را بحال خود
 مهرا ن فمیده بعضی رسانید که من در چند مسئله دینی هم تردد و شبهه دارم یکے خود از ان مسئله جبر و اختیار است که جماعتی را
 جبریه دیم و گردوی را قدریه فمیدم از بعضی سخن لاجبر و لاقدر و لکن اکثرین الامرین شنیدم لیکن سنی این حرف را معلوم
 ننمودم و نه قائلان آنرا بر تحقیق معانیش تشفی خاطر دیم آن عارف عالی مقام از شنیدن باین کلام سکونی نموده فرمود که ای
 بلند همت در غرور نودان این مسئله منع فرموده اند چرا که صرف اوقات گرامی را در غرور این کار تصنیع اوقات فمیده اند چه حال آنکه
 ازین دو حال خالی نیست در خود اختیار می یابی یا بی الگرمی یا بی و باز یک کار را نیک یک کار را بد هم میدانم پس چه
 باکتاب نیک بر آن نمی نانی تا اگر خود هیچ اختیاری نمی یابی پس چرا در غرور این سخن هم می آیی که از بی اختیار این قدر غرور
 و کفر می آید و در این سخن گفتن نمی شاید و دیگر در باب که منع غرور این مسئله از ان سبب است که در طوط و دود پله دارد و هر وقت
 پله جهان می اندازد و هر نانی خاطر بطرف می گرداید که گاهی سالک در خود اختیاری باید و گاهی خوشترین را بی اختیار می داند
 و گاه خود را مصدر هر دو کار می فمید پس اعتقاد او بوجوب احوال بر می گردد و بر یک سوال نمی اندازد بران شارع
 در غرور آن منع فرموده است که تا سالک از لغزشات احوال تمام بر آمده بحول احوال نسبت و محبت پیدائی نماید ازین چنین
 اسرار حقیقت آگاهی نمی باید و یقین خدایی فمید که قدریه همان است که هر فعل نیک و بد خود را بخود نسبت نماید و دیگری را
 در ان شریک نداند و هم جبریه نیست که هر کار خیر و شر که از خودش بوجد می آید آنرا از خود نداند و این هر دو کس هرگز در مقام
 و کار بر گفتار خود ثابت و بر قرار نمی مانند و وقت امتحان به پیش دل خود کاو می شوند پس معلوم شد که هر دو دعوی
 کنندگان دروغ گو یا نادمند و بستی ندارند و در باب که این هر دو حالت عروج و نزول سالک است که بینا نام آنرا
 شنیده بان چه پیدایند یکی از سبب دون همتی و کسستی و بستی فطرتی باین حرف است که می نگم می نماید و خود را بر نعم خود
 از طاعت مردم می بآرد و دیگری از قوت نفس شناسات اثر و وجود که آنرا از خود می داند نسبت فصل بخود می نماید لیکن این نیز

مسئله

قضا و قدر در ملکوت است
 اعم از بانی صلا و اول

مکتوبه علامه قزوینی

عمره العزیز محمدی
 ۱۹ رجب الاول ۱۳۳۳

دشواری کرد بر هوا لیدرمان انسان بکش خیالات گشت لای کش کشید و گاهی شیطان و آن همه از نظر اسامی جمالی و جلالی

اوسبحانه داند و برین مراتب و درجه اعمال و افعال خیر و شر خود و همه آنها بدره ظلال اسرار سازد و مرتبه خود اسرار مهمانان عظمه و جدا داند و مانند دیگران ظاهر و نظری را نمی خواند و نفهمد که در آن مرتبه اسمی حسی همه جمال و جلال و خیر و کمال است و این شر و فساد و این نقص و زوال که آنرا بحیال خود می در آری باعتبار رنگهای آئینه استعداد هر کس نور آن شمس حقیقه

جلوه گر گردیده است رباعی
اعیان همه شیشه های گوناگون بود
اگر قادران بر تو خورشید وجود
هر شیشه که بود سرخ یا زرد و کبود
خورشید در آن همه همان رنگ بود
درین شش خاص و اجساد باعتبار عظمه و جلال

رویه و کیفیت بر اجزای لطیفه و شریفه افعال رویه و قیحه بوجود می آید و از سبب غلبه اجزای لطیفه بر کیفیت و زیادت نور بر ظلمت و استیلا ی آثار وجود بر عدم اعمال خیر و صلاح و قوعی در آید تا آنکه موجب زعم فاسد ابلمان و ناقصان شرارت و نقصان و مگر ای و ضلالت از مرتبه وجود و اسامی آید تا آن حدایت را بجانب بادی و ضلالت را بطرف مصل فی دایره نسبت باید نمود که جمالی بی معنی این قسم حرفهای بی اصل بسیاری سرایند و آن را معرفت میدانند و آن بی ادب و نامرتب فنی خود را نمی شناسد و این قدر نمی دانند که افعال بشر خیر باشد خواه شر از مرتبه و جوب صادر نمی شوند بلکه از اینجا فقط انعکاس نور و افاضه وجودی شود و باز در مراتب تحت که مقام مخلوقات کیفیت و لطیف و ظلمانی و نورانی است بایک دیگر اختلاط و امتزاج دارند رنگی و کیفیتی و نامی و حالتی عظمه پیدای نماید و خود افعال خیر و شر از نفس آن محشران بوجود می آید بتایران اوسبحانه نسبت اعمال اینها بهمینمانده بقدر اختیار و موش باز پرس کرده پاداش نیکی و بیک عطای فرایه و بنده در مخالفت و تبعیت نمودن خطرات طبیعه و نفسانی و شیطان و ملکی در خوشتن طاقت و اختیار دارد و بنده را عارفان در این چنین معاملات و کار فاعل مختار میدانند و این کریمه آن جبار هم از همین کار اخبار میفرماید که یا ایها الذین آمنوا اتبعوا حطوات الشیطان و من یقتح خطوات الشیطان فانه یامر بالفحشاء و المنکر قیس ثابت شد که بنده مکلف بشکل حسی و مجنون و لا یحصل فی اختیار و مجبور نیست و باز در همه کارها و مرادات دنیوی و اخروی خود هم اختیار ندارد پس درست آمد که لاجرم و لا قدر و لکن امر بین الامرین و این شد توجیه سوم آن قول امام صادق رحمه الله علیه چنین گویند که چون در آن وقت بلند هم از شنیدن این حرفهای بلند بجای خود حیران و بی تقریر بزرگ نقش تصویر گردیده و بعضی شکوک و شبهه وارد که خود را از راه ادب بسان جوهر آئینه میان سینه پنهان داشته چشم حیران خود را بر ویش و اسافحه سادگی دل خود را عیان گردانید آن عارف آن جاد حقیقت قلبی او را معلوم نموده بجانب نجسته شیم بنظر هدایت دیده فرمود که برود بر خیز و بقوت تمام گوش این بیوش را بسان طبع و بال که تار جاننش در بر آوردن آهنگ معارف هستی می نماید

رباعی یاران بازیدم حساب لیثیجا
درستی رشته گوش تابست اینجا

هنگامه طنبور و ریابست اینجا
زنهار غنان جذبه از کت مذهبیه

تین که خسته شدم بوجوب فرموده باوی بل آورده چهره بلندم از حرارت غنیمت
و غیرت رخ گردید لیکن از هیبت و دشت پیریزج برات حرکت و تقریر و خودنید غرض که چون عارف غیر حال دارد
ذات او معلوم نمود فرمود که تو درین وقت مرد و آرا لیدن گوش را هم در بدن خود حساس نمودی یا نه آن بعض رسایند
حساس نمودم عارف گفت که از همین فعل معنی آن معرفت را ریاب که من از حکم این در دارد وجود تو پیدا کرده ام
نه آنکه در ذات خود هم مردی دالمی دارم که آنرا بطریق عینیت یا ظلیت بتوجه الکرده ام پس همین قسم او سبحانه و تعالی
را در ذاتهای شتابیدای سازد و خیر و شر را در ذاتهای شتاب وجودی آورد نه آنکه در ذات مقدسه خویش دارد پس معنی خلق
و افعال این است و آن که صوفیه وجودیه می گویند که خیر و کمال و نقص و زوال هر دو در مرتبه وجودی باید که همین کمال
ست و از نابودن کی نقصان ثابت می آید محض جرأت و بی ادبی است که مرتبه حضرت وجود غیر از خیر و کمال و حسن
جمال شرات و نقصان ندارد که ازین معنی این کریمه اخباری نماید که ما اصحابک من حسنة فمن الله و ما اصحابک
من سيئة فمن نفسي و آنکه او سبحانه میفرماید که قل كل من عند الله باعتبار اصل الاصول حقيقة احتوائی است
که جامعیت مرتبه الهیه همین را میخواهد و در آن جناب لا ابالی بنندگان خاکی را هرگز سخن گفتن چون چر کردن نمی باید
گناه گرچه نبود اختیار تو اسے یار

تو در طریق ادب گوش گوناگاه من است
و آنهایی که بوجد ظلی قائل اند میگویند

که در همه صفات و افعال که نقصان باشد خواه کمال بطریق انعکاس از مرتبه وجود آمده است یا
آ چشم زدن زیر و زبری گردد

او سبحانه در کریمه سابق که بیان شد خلق و افعال منی فرماید که پیدا کردم شما را و آن چیز که عمل می کنید پس چیزهای حادث و
مخلوق کجا در ذات قدیم خالق باشد باری این هر دو فرقه وجود عالم را موجود بود عین و نظمی انکارند و من وجود عالم را
موجود بود امر میدانم و موجود حقیقه و نفس الامری واجب الوجود را می خوانم رباعی

گویند جاحقی که کاشکش نمود
بانه امریم ز امرش در نیم

هر چیز که بود هست هم خواهد بود
و اگر چه آنها برای فمانیدن
آن مطلب و دعای خودش دریا و موج و حباب و گرداب و تخم و درخت و دیگر چیزهای بسیار ازین قبیل می آرند لیکن این قدر
نی فهمند که درین تجزیه و تجعش ثابت میشود و این بحیثه نسبت توالد و تناسل است که تمام سوره اخلاص نفی تحقیق آنهاست نماید
و اگر توجیه آرند که تجزیه و تجعش وقتی ثابت گردد که او از خود جدا گردد و او یک است و خود و خود او است و این همه حق و اعتبار است
که در وحدت او هیچ شکی نمی آرد میگوئیم که اگر حال چنین است که سوای او دیگر مخلوقی موجود نیست پس باید که او را خالق ندانند

و دیگر اسمای حسنی که احسانی اند مانند اگر غیر موجود نیست پس چرا ادبها نه نفسی مملکت خود از چیزهای معدوم نامیده میشود
 می نماید که لم یلد ولم یولد ولم یکن که گفته اند و چرا قرآن مجید بر بعضی چیزها و شیطان لعنت می فرماید که اشجرة الملعونة فی
القرآن پس هیچ قسم بموجب عقیده آن بی و نیان اعتقاد نموده آید که او خود بر خود لعنت می نماید و یک مرتبه را مقبول و یک مرتبه را
 مردود و طعون می خواند و در یک جای خود را می سوزد و بعد از آن می آرد و یک جزو را نفی کردن می فرماید و غرض درین
 مذہب خلاف تمام شریعت و احکام قرآن و نفی اسمای حسنی میشود مگر این مشرب بر همان طریق درست می شود که ادبها نه را از
 پیش خود نام وجود و هستی نیمه و از جمیع اسما و احکام و منکر شریک اعادنا الله منه و باز آنها که بوجود نفی قائل اند و شکی نیست
 می آید درین قدر فهم می کنند که اعیان و حقائق اینها چه باشد که در برابر و مقابل واجب الوجود در آید تا عکس کمالات صفات
 در نماید و با عدم چه باشد که بتناقضت و ضدیت آئینداری حضرت وجود مطلق نموده کمالات او را در خود داخل نماید و باز کدام جنب
 و طرف روی خود را از ان محیطی گرداند که در وقت فنا و مرگ آن صور کمالات از میان او زایل میگردد و بمقابل این صوفیه
 صاحب باطن علمای ظاهر میگویند که بنده با حق نسبت کوزه و کلال دارد و چون اینها ممکن را از واجب این چنین بی نهایت
 می دانند بدان سبب از کیفیت نسبت و حالت غلبی بهره و بی نصیب می مانند و محمد یان می گویند که عالم و عالمیان وجود
 امری دارند نه نفس الامری که آن مخصوص است بذات واجب الوجود و بندگان را آن نسبت می باشد با خالق که کلام است
 با شکر که بحیثیت توان فهمیده و نه غیرش توان دید باری برای فهمیدن تو شلی برای تحقیق وجود امری نیز بیان نموده
 می آید بشنود که تو در علم موسیقی خود مهارت کلی داری و می دانی که گشتش را گشتش را گشتی هست و هر یک صورتی
 و تاثیر می کیفیت علیحد دارد و برای هر یک وقتی هم جدا جدا مقرر است پس چنانچه از آواز گوینده را گشتی پدید آورده صوت خود
 بگیرد و دیگر صاحب هوشان در آمده هر را گشتی اختیار علیحد پیدای کند و او ای که نفس آن گوینده بدو می رساند
 آن نغمه قائم و موجود در خارج می باشد بهین قسم این نقش کائنات آن یک حرف کن آن کلیم وجود آمد و نمود پدید آمده است
 که از آراء اند شیا آن یقول که کن فیکون و باز هر گاه که آن گوینده در فیضان آن نقش رحمانی را که نفخت فیہ من روحی
 از ان اخباری نماید بازی گیر و آن نقش و صورت بعد از آید و خود رجوع نموده ناپدید میگردد که انانیت و انا الیه را چون رباعی

گردل اثری ز قرب معنی گیرد	فطرت ره دور و هم فطن نپذیرد	اینجا نفس از مرکز خود نیست جدا	عالم با سیدار جمعی می نیر رباعی
گر عبرت کار به بنامه گیرد	دل بپسیده هر طرف چرا بگیرد	هنگامه ذہب نفس سپر یکنید	کین سلسله فتی که میگرد و ربا
نمود بجز آشناسخن جانان	اگر هم کنی داد و گرفت جانان	ورنه حاشا که این چنین شاه کریم	چیزه دهد و باز شادان
للمصنف منزله هست عدم آن و همن یا ربود	نفسه ان زندگیم از دم دلدار بود و با ع		

اینها همه دم تجدید و من است	در هر نفسی ساز و نوا کن است	گر دست همین گنجینه محفل در هر
س افسانه زان زبان غیر	عالم تمام یک سخن تا تمام است	و چون مشرکان از جناب پیغمبر آخر الزمان صلوات الله علیه و سلم
تحقیق حقیقت روح انسان نمودن از جناب سبحان چنین زمان رسید که قل الروح من امر ربی و هم چون فرشتگان حضرت مریم را بشارت فرزندش رسانیدند عبارت از ذات شریفش بگویند که از ذات الهی که از او می آید ان شاء الله بگویند من است اسحق و آدیم سبحان حضرت آدم ابو البشر را نیز مثل آن کلمه خویش میفرماید که ان مثل عیسی عند الله کنش آدم خلقه من تراب ثم قال له کن فیکون از شنیدن این تحقیق بلند هم بعضی رسانید که گویند و نعمه یک است یا اید گیر جدائی و مغایرت دارند آن عادت فرمود که اگر چه قیام نفس از ذات اوست لیکن دوئی و مغایرت هم دارد چرا که نعمه چندین مقام اعلی کرده تا بسیم سامعان می رسد آتش بگویند که مدار نعمه و آواز بر نفس است و جای اودانات که از ان جابر خاسته تا بسیم می آید باز بهی گلو در آمده رنگ آواز می گیرد و از ان جان زیان و بان و سر زبان بر آمده و خارج آن شخص نموی بود پیدا میکند پس انسان بگوش سامعان در آمده در جوف دماغ امتیاز خود پیدا می سازد و بعد از ان در تجویف دل جا کرده حلاوت و قبول پیدا می نماید پس بدین اعتبارات نعمه را از گوینده نه عین حیوان گفت نه جدا و باز چنانچه ملائکه و انبیاء و اولیاء و مومنین از کلمات لطیف و شفقت و عنایت و مرحمت موجود شده اند همچنان شیاطین جنات و کفار و منافقان از اصوات حروف جهلی و تبری و غضبی خوشی پیدا کرده اند پس همه بندگان کلمات اوسمانه اند و تمام مخلوقات حکم آیات اند		
و غرضی خوشی پیدا کرده اند پس همه بندگان کلمات اوسمانه اند و تمام مخلوقات حکم آیات اند	رباعی یا اگر چه همه قیامت الله و قیام	و همین اعتبار آن خالق بخار
رؤس و افعال صفات و ذاتیم	این صفت معنی و هم نفس است	بر صفت روزگار چون آیاتیم
حضرت عیسی علی نبینا وعلیه الصلوٰه و السلام کلمه خود خوانده است و در قرآن فرموده است که کلمه انما الهی کریم و آنکه خلقت افلاک و نجوم و عناصر و مرتبه جاد و نبات و حیوان قبل از وجود حضرت انسان شده است حکمش است که آن حرفی است معنی حکم نشیند این نعمه با معنی دارند که از سبب آنها این نعمهای دلربا نبات و قیام پیدا کرده در مرتبه آخر نمود گرفته است رباعی		
ای دل اگر افلاک عقل بلند هم	در عالم فطرت جهولند هم	جانی که عروج نشینی نمی است
رباعی ای در نظر تو بیش تا کم همه لفظ فہمی نه اگر عالم و آدم همه لفظ این دوائر جهان چو انکسرت سر چشم عقل و روح کلی دل ماست		
و متیقن در باب آن حرف کن حکم است که از ان دهان بی نشان بر آمده آثار او در خارج هم جدا پیدا می آید چنانچه جدا		

از نشانه اثر و کیفیت آن در قلب سامعان پیدائی شود پس این حالت و کیفیت را بطریق اولی از گوینده جدا گفتن می نماید
لیکن این جدائی را به آن قسم مجوری که علمای بدان قائل گردیده اند نخواهی فهمید و هم بدان چنان عینیت که صرفیه گمان برده اند
نیز یقین نخواهی نمود که آنها ظاهر را دیده اند و شکی گفته اند و اینها آئینه باطن را مشاهده نموده چنان عیان کرده اند و متاخران از نظر ظاهر
و باطن گذر نشته باطن بطون رسیده حقیقت کار و گفته را در دریافت چنان انجمه کرده اند و در راه ع

ای باعث پیدای هر نفس الامر
پرسی من گم شده گرفتار
شد که چون نغمه نقوش عالم
جزا تو نیست هیچ و نفس الامر

پس سامعان نصف را بیاورد که جاهر حروف و آوازی سخنان هر کدام را در گفته گوش بیاورد و در آورده از تقابل آیت و حدیث
نخیزد هر که اگر آن قدر و آوارا بنده بیان گوش جان خود جانی و بندد و بموجب کلام علام و ادوی رحمتی عمل کند که می فرماید بشر
و بما و ای الذین یستمعون القول فی مجلسین استمعوا لعلکم تفرحون یعنی که بشارت مغفرت بدهندگان مرا آنگاه که می شنوند کلام را پس هر وی

ی گفتند نیکوتران را را با می	گرفته اسن عافیت یافتن است	حبیب خلیق کار شگافتن است	بر خود کشا چشم کچن شمع ایجا
------------------------------	---------------------------	--------------------------	-----------------------------

بیا ری حال ایهان بتر که حقیقت سماع این نغمه را که من الانزل الی الایدر یک آهنگ بجا

نظائر جاریست موقوف نموده بحاجت اسما در آیم و در همان خیال طریقی دیگر برآرد پیشه که در صدور افعال بشر بسیار چیزها
از اجزای عناصر و ملوح و تاثیرات نجوم و افلاک و نفوس ملک و دیگر آیات قدرت الهی که تعداد آنرا بغیر از خالق کسی نمیتواند دانند
خلقت می باشد که بدون آن ممکن نیست که از بنده فصل حرکت بوجود آید چرا که این عالم اسباب ساخته آن حکیم است و باز آن
حق قدرت آن بهم دارد که چنانچه این همه عالم را بی اسباب در اول بار بوجود آورده بود فعلی را بی اسباب حالاهم بوجود آورد لیکن
شبه متعالیه چنان جاریست که درین عالم فصل با سبب بوجود می آید پس چنانچه در فصل بنی آدم این قدر جزو اسباب قدرت
بر او غلیزی دهند و آخر کار ذات اختیار او را نیز روان کار درخیل ساخته فصل از وجودی آرند حسن باشد آن فصل یا سلبیک
فصل از مکلف مختار یا اختیاری کناسند او و مختار بودن خود بی اختیار است و هم با اختیار چه اگر این کار از حصار نخواهد گردید
اختیار پس بر همین اختیار او را مواضع خواهند نمود و نسبت آن کار را بهمان گفته آخر که با اختیار خود کرده است خویشند
که مقصودست که کار کرد و هر که تمام کرد و چون آن دیگر آلات و اسباب را این چنین اختیار نداده اند که بآدم بخشیده اند عقاب

بے جزا و سزا ہم آئنا خواہ بود یا غی
سر رشته محمد آن که با ما پیوست
شد زان پیوست حمیدش اسرار است

سہارا سب سے میاں
ماہی تھان گرفت از جگر دست

هر دو ثابت گردید و صادق آمد که الحجب و لا قدر لکن امر بین الامرین و این توجیه چهارم آن قول صادق باشد و اگر
 که چون بی اختیار بشود با اختیار گردانیده اند پس او را با اختیار بودن خوبی اختیار و حقیقت و مقابل خیال جایز است

آری درین امر شک نیست چنانچه سابق این معنی به میان در آمد لیکن حکمت آن حکیم خود همینست که از بشر اختیار او فعال
 خیر و شرعی کند و او را در یافت خودش مقرر اختیار میگرداند از نگاه عدل خود او را بجا نباشد و دوزخ می راند
 لایسلس عاقل و هم بسالون و آو بجا نه بر هیچ کی ظلم و تعدی نمی نماید چه ظلم وضع شی در غیر محل و تصرف در ملک غیر میگویند
 و در اینجا هیچ کدام ازین امر صادق نمی آید و اگر در دل توازن و انصاف و مروت و رحمت بر کافران و مخالفان می آید در باب کائنات
 رحیم از تو مهربان تر و داناتر و بحقیقت حقیقت و باهیت آنها جهان لیاقت و قابلیت دارد که ما نقصان و انرا در این جا سخن
 گفتن نمی شاید و باز آن که یکم بر حق و حکیم مطلق از فضل خود در طاقت و استعداد آسمانی افزاید و بقدر زور و قوت بار خشت و شدت
 بر هر جزو الهی فرماید باری جهان بهتر که بهمان مطلب تو در آیم و دیگر جانب نگذاریم بشنود مثلاً طبعی او هیچ کس کرده مجوزی بسیار در آن
 وقت اثر کیفیت که در پیدا خواهد شد تین است که ازین سابق در یک یک مفرد آتش نبود و اگر کسی از شوره و خشک گوگرد
 باروت و آتش بازی بسیار و مقرر است که این سوزندگی و برندگی و خوش آیندگی که حالا در پیدا شده است در آن اجزا موجود از
 اگر در شراب و از گوشت کباب و از پوست و چوب و باب و علی هذا القیاس چیز بسیار و هر کس می داند که این کیفیت فروع و حالات
 که حالا در اینها پیدا گردید سابق را جزای آنها نبوده پس چنانچه از اجتماع اشیا خاص و دیگر در پیدا می آید همین قسم در جمیع است بشر
 که تمام اجزای عالم علوی و سفلی در آن حکیم مطلق در جمیع آورده و در مرتب ساخته است بسیار امور و چیزها و انواع خاص و صفات
 و علوم و تاثیرات که در هیچ کدام آبی علوی و اموات سفلی او نبود و در و این خلقت رشید آسمانی می گردد که تعداد آن در حدود
 بیان نمی گنجند بنا بران نسبت فعل افعال و کسب اعمال بود که در می آید و با ع

اگر صافی جلوه کرد و دردی جوشید	برفته مطلق توان تست چید
آری حاصل بیان آنرا کیست	این مجزوی موشی نقص کمال

ازان امور نو پیدا در ذات آن بشر حادث اختیار است پس چنانچه هیچ عاقله نفی تاثیر و آثار نو پیدا از ان اشیا نمی نماید همین
 قسم باید که مرد و پویشار انکار اثر اختیار از ذات خود نیز نماید و مقرر گردد که هر فعل بد و زشت که در حالت بیداری و هوشیاری
 از من صادر میگردد من با اختیار خودی کنم و هرگز بموجب اعتقاد جبری بی اختیار نیستم پس بران که درین اگر آن دل تشا
 هر جزا و اثر که در سائر اوزار و از بی اختیاری بنده خود چه گویم که هیچ احتیاج بیانی ندارد و بیچاره به بی اختیاری اختیار خود
 و مجازی دارد که این مجاز چها حقیقت آفات بر سرش می آرد و با ع

در فعل عباد جلوه که قدرت اوست	چون سایه طاری می نمود در سیر
بر و از زنا معنی پروا از دوست	زنان سان که نفعه مستور در پرده پوست

و حقیقت بی اختیاری بنده ازین چنین آیات پروردگار صریح آشکار میگردد که لَا یَلْکُونُ لِأَنْفُسِهِمْ ضَرًّا وَلَا نَفْعًا وَلَا یَلْکُونُ مَوْتًا
 وَلَا حَیْةً وَلَا نُشُورًا وَلَا تَشَاءُونَ إِلَّا أَنْ تَشَاءَ اللَّهُ وَآزْمِیْهِ آیَات اختیار صوری و مجازی بندگان نیز پیدا و عیان میگردد که هم محتاج

بیان ندارد چرا که هر یک بهوشیاری بیشتر کار بر پی اختیار می باید و در هر حیثیت خود بران می نماید پس حالا مفصل شد
 مستی قول محل حضرت امام جعفر صادق رحمه الله علیه که لاجر و لا قدر و لکن امر بین الامرین و این معنی باشد و حیثیت
 و دیگر بشوای بلند هم این مسئله جبر و اختیار که این همه وقت و اشکال دارد و از آن بسبب است که او دو جانب دارد و در دو
 طرف ملاحظه کرده می شود و همین قسم سالیکن و مسلمین را نیز دو حال و مقام می باشد که عبارت از عروج و نزول است و اشتهار آنکه
 ذبول نیز کرده می آید پس ما را میگردان سالیکن بجانب عروج و نسبت حضور و آگاهی او به خانه متوجه و دخول می باشد و بطرف
 کم می پردازد سالیکن صلا و خود اختیار نمی باید و در هنگامی که باز بطرف نزول در آمده بخودی و غفلت می گرداید و خود اختیار می باید
 و از آن جا که در ذات بیشتر اوقات موت این حالت و کیفیات باقی می ماند در هر حالی و مقامی که می رسد بدان جانب و طرف
 روبرو و کشیده می گردد و با قول در خور همان مقام و حال منظم می شود و چون کمال هر چیز در مرتبه اعتدال است و افراط
 و تفریط مذموم عادلان حقیقه و سنجیدگان موزون را برابر داشتن این هر دو پله را از دو که یکی بر دیگری نچرخد و هیچ کدام
 هیچ طرف میلان و زیادت نکند و بحد اعتدال و وسط بماند که سنجیده عادل آنرا کمال میداند لازم است و این حالت در جمیع
 معاملات بسیار مشکل و نازک می نماید که حق ملحوظ باشد و باطل هم فراموش نشود و در عین نزول ظاهر عروج از باطن نبرد و در تمام
 بی اختیاری نسبت اختیار هم بخود کند و از اختیار محض بی اختیار بود عرض که این مقام جامع اضداد را چه شرح کنم که زهره آب
 میشود پس در باب که برای حفاظت این حال و این مقام اعتدال خیل مشکل بلکه بی تأیید آنگی محال می نمایان چند متق و متخ میفرماید
 که مسئله جبر و اختیار قسلی نماید آنکه معنی آن فهم نامی در آید معنی که بران حال اعتدال که سرچ ازوال است نعمان ثابت را
 ثابت و برقرار ماندن شکل می نماید که لاجر و لا قدر و لکن امر بین الامرین و این توضیح ششم است برای قول آن امام ششم رحمه
 علیه جمیع این گفت و آن عارف بلند سیر که وقت اسرار کعبه و در بود نعره بر کشید که یا جامع الاضداد و یا اودی سبیل
 السداد و یا انصراط المستقیم صراط الذین نعمت علیهم غیر المغضوب علیهم و لا الضالین آمین آمین باز از حال بقال
 در آمده فرمود که ای بلند همت و دیگر طریق فمیدان این مسئله آنست که رفیع آن شبیه را انداز سوال جوئی بلکه حل آنرا از حال جوئی
 یعنی همه روز و شب مراقب احوال و ناظر اعمال و افعال خود باشی که چه اعمال یا اختیار صادر میگردد و کدام افعال بی اختیار
 بوجود می آید پس خود بخود خواهی دریافت که در بعض امور به اشته اختیار دارم و در اکثر کار بی اختیارم و باز در وقتی بدل خود مقدر
 خواهی کرد که حالا این فعل هرگز نخواهم کرد و اگر بعد آن قرار داد بماند آن فعل از تو بوقوع خواهد رسید یقین خواهی فهمید که تو
 اختیاری نداری و همچنین باز در زمانی بخاطر خود عزم یا مجرم خواهی کرد که خواه و ناخواه فلان عمل را خواهم نمود و ترک آن نخواهم کرد
 اگر مطابق خواهش تو آن فعل از تو بوقوع خواهد رسید البته اختیار خود را بهی خواهی فهمید و چون درین همه کارهای اختیاری

و بی اختیار خود غور خواهی نمود بی شبهه و انکار در بسیار کار خود را بی اختیار خواهی دید و در بعضی امور حقین تمام اختیار هم خود خواهی نمید و ازین معادله و کار پیمای جبر و اختیار را برابر نخواهی خجید بلکه بی اختیاری را راجع تر خواهی داشت هم با اختیار آن کار خواهی و در زیر و زمین است راه رست و صراط مستقیم طایین است و توحید مستم کلام آن صاحب نعم رب العالمین

در نیکی بی محض بشری صبر است	و در کند و نیک شمار و گبر است	یعنی آن ره که رستان می پویند	راهی بیان اختیار و جبر است
زین در طره کند پیش میاید بر	نی نوش هوس پیش میاید بر	ای سحر تو تا گریه و سح طاق	حکم مقدم پیش می باید بر

یعنی در اینکه کلمات اختیار در دو جا که مرتبه واجب و مقام ممکن باشد نسبت کرده می آید که یکی را اختیار حقیقه و معنوی می شناسند و دیگری را اختیار مجازی و صورتی می دانند و آتین عبارت است از اختیار بندگی و از ان اشارت است بجا نب اختیار خدائی پس اختیار معاطات تقدیرات خلقی اختیار کار و بار بندگی را ملحقه و جدا باید نمید و جدا باید نمود بلکه هر یکی را بر قیوش حاله باید فرمود یعنی که در امور و کارهای که اضافت با اختیار خلقی دارد هرگز بنده را مختار نباید اندیشید و در کار و باری که خلق مختار بنده دارد که آن مخلوق است با امر و اهر و نواهی شرعی البته بنده را مختار باید نمید که از قبول کردن این چنین اختیار بسیار کار بایش با صلاح می آید و از دعوی کردن آن قسم اختیار که جماعت قدیریه قائل گردیده اند کفر و شرک آن کس ثابت می گردد و آن گروه جبریه و قدیریه یک طرف را اختیار کرده جاده و سطر را که خیر الامور است گذشته در راه گمراهی و تنباهی افتاده اند با جمله آن شا بان عالی مقام چون اذان عارف تمام این کلام شنیده ندی پایش در افتاده و بعضی رسانیدند که بمن صحبت عالی و برکت کام طبعی حسی شکوک و شبهات حالی و قالی حل گردید و خاطر تشفی رسید آن عارف کامل بعد از حل عقده شکلی دل آن یاران خود را از خدمت و محض خجرت فرموده بخلوت خاص خویش متوجه گشته بوجوب کیفیت حال بدین قائل نگردد و رباعی

آن نیست که اراض و سمانت نسیم	سر قدر روز از قصه نداشت نسیم	این شکره هزار عالم و آنچه در دست	فتناخته به اگر روز نداشت نسیم
------------------------------	------------------------------	----------------------------------	-------------------------------

عزل یکی دانند که محنت ارم کی فهد که مجبورم	چون چیزی نیم در اصل چیزی نیست مقدم
غم و عیش است بار خاطر م از بے دماغها	کشم گرابه در خمیازه و هر حال مزه و دم
نمی بینم بزدان عناصر روی آسایش	چو جان از کلفت این جسم خاکی ننده در گورم
وجود از زور بازو دان عدم می میانش خزان	ز بهر حرفی که گویم حسن معشوق است منظورم

خلوت مفهیم در تحقیق حقیقت صراط

چون بعد از چند گاه باز آن شا بان را صحبت خلوت آن شاه عارف میسر گردید آن بزرگ از غایت لطیف کلام از این بزم

پرسید که دیگر در چه چیز شبهه در رد و داری او ادواب نیاز بجای آورده بعضی رسانید که مسأله عقاید است که الصراط حق یعنی پروردگار تعالی در روز قیامت بر پشت دوزخ پئی بهند از سوی باریک تر و از تیغ تیز تر و هیچ خلایق را بفرمایند که از او بگذرند پس بهشتیان از وی عبور کنند و به بهشت در آیند بعضی چون برق قاطع و بعضی مثل باد پرنده و بعضی مانند پاپ دوزخ و به پندار عبور هر کس بقدر طاقت کمال و وسع اعمال خواهد بود و کافران بران گذشتن نتوانند و بفرزند و دوزخ افتند

رباعی گویند دوزخ بهمه یابند عبور	بعضی مانند برق و بعضی چون مور	بهست آفت عبرت مکنه دنیا هم
بر وحشت و الفت طبع محصور	لیکن این معنی را معترضی قبول ندارد چرا که عقلش معقول نمی شود و حکام خوابا	

که درین باب وارد است آنرا بموجب رای خود بنوعی دیگر تاویل می کنند آن عارف از شنیدن این بیان غیظ بدان ابراهیم و اساخته فرمود که اگر معترضی تسبیح را در یافته حقیقت آمدن خود را نمی فهمید نگاری در وقت رفتن و از پل گذشتن نمی نمود و بچشم یقین می دید که تبوسل سرشته که برین جانزول کرده است باز بواسطت همان علاقه عروج بمقام اصلی خود خواهد نمود و یقین است که آن سرشته همیشه و علاقه صعود نازک تر و باریک تر از نموی و تار دوم تنج آید از خواهد بود و برای برودن عالم بالا قطع نمودن علائق ماسوا و اسطه مضبوط تر و بسبب کمال تر غیر از صراط پیروی دیگر نخواهد بود و برای فهمانیدنش تبصیری که شایع فرموده است چنان تر و گریز و هم برنده تر و قطع کننده تر از ان حریفی دیگر نخواهد بود که او فرموده است معترضی که بر باطن آن ادا و اشاره را فهمد یا نفهمد باری در باب که وجود و هستی و نمود و پایداری این عالم سفلے از د و فیضان عالم علوی است و آن دیدم و آنا قاتل هر یک موجودی می رسد و بدان تأیید و در دوزخ و قائم بجای خود می ماند و چون این سرشته فیضان وجود و کمالات علویات از قطع می شود آن کس و آن چیز ملاک و ناپیدای می گردد و این سرشته تاثيرات افاضه وجود از راه تشعشع انوار نجوم و تاثیرات ادوار فلکی و تناسخ نفوس قدسی ملی بذات هر یک کس می رسد و در آخر کار از همین سرشته انوار که افاضه وجود و پاد و سیده است

راهی بدان جانب هم می کشاید رای	هر روز نیم صبح مشکین نفس است	دستی بفلک سان گشت دست است
گردیدن قصر آسمانست هوس است	این رشته خورشید کند تو بس است	و این سرشته نسبت افاده و تفاده

عالم علوی و سفلے که بایک دیگر پیوسته است بنظر کشف از سوی هم باریک تر و از تیغ هم قاطع تر می نماید چرا که این معنی و جسمی هم دارد که بیدین و تقسیم نمیزی در آید و صراط مجدی نازک است که بسبب خطاهندی که فاصل است در میان ظل و شمس عرض ندارد و چنانچه بالبدن و ترقی نمودن نباتات و حیوانات و رفتن نجوم و حرکت افلاک بیدین چشم ظاهری در آید همچنین حقیقت صراط هم از وقت و نازکی یافت هر غشی می آید و برای فهمانیدن مثالها می گویند شد نازک تر از ان بخاطر نمی رسد بلکه از تشبیه می گویند که بری افزاید آنرا چون شایع را حکمت که کلمه الناس علی قدر عقولهم تا دانان را بان مثالها فغانیه

سرشته ایمان بپسند تقاد آنرا مضبوط و مستحکم می فرماید پس همان جاده نسبت سرشته صولات که روزگان مغلی بایستگان
علوی دارند بزبان شیخ صراطی خوانند و از همین راه هر کس را جذب می فرمایند و باز چون در روز قیامت مومنان و مسلمانیان
و فاسقان و کافران را بران صراط آورده بدان جانب می خوانند و تکلیف دقتن می نمایند بدست دل مومنان یک سر رشته
جبل متین دیگر نیز می دارند که بدان لغزش نمی نمایند و بجانب پایین و سفلی السافلین می گریند و آن جبل متین سر رشته
ایمان و تاراقار و سلسله اشتغال و اذکار است که جان دست آورنده ذوق و شوق و نسبت مودت و زور و طاقت و عشق و محبت
و زرات خود پیدا کرده لائق دقتن آن طرف میگردد و پس هر مومنی و مسلمانی و عابدی و ذاکری که آن سر رشته دست آورنده خود را
مستحکم نموده بر جاده این شریعت که نونه آن صراط است دست و در دست رفته باشد بران صراط هم میباید ثابت و مستقرار
و جلدی و چستی اقدام و رفتار خویش کند رشته محبت خواهد رسید و بخلاف اینها پیاپی جان فاسقان و کافران زنجیری از
سر رشته بند تعلقات عالم سفلی در آورده اند و دقتن عاجزی گردانند و در آخر کار از سبب همان بند و آزار لغزشی داده

به وزخی اندازند و رباعی	هر که بصراط کار خواهد افتاد	یعنی بر سرش گذار خواهد افتاد	در دست کسی جبل ایمان نبود
-------------------------	-----------------------------	------------------------------	---------------------------

از لغزش پائینار خواهد افتاد
و هم آخر کار آن سر رشته انوار را که جاده آمدن دین جهان و دقتن آن جهان است از سر آن
دو زخیان مقطع می گردانند و محروم ابدی می فرمایند قافا این قدر هست که اگر که نام بنده گناهکاری و فاسقی که بر گناه خود
مقر باشد و باز بی توبه هم مرده باشد از شاست اعمال خود انان صراط لغزیده بدو رخ افتاده باشد آن جبل متین ایمان
و اقرار بدست جان و دلش آویخته خواهد بود و نخواهد گشت که او تا پیاپی که اسفل السافلین است و آید چنانچه ازین عالم
و کار کلام الله اخبار می فرماید که فَقَدْ نَسَمْتُكَ بِالْعُرْوَةِ الْوُثْقَى لَا انْقِصَامَ لَهَا وَاللَّهُ يُمَتِّعُ عَلِيمٌ اللَّهُ وَآلِ الَّذِينَ آمَنُوا
يُخْرِجُهُمْ مِنَ الظُّلُمَاتِ إِلَى النُّورِ و اگر چه بعد روز قیامت آن صراط را هم از فراز و زرخ خواهند برداشت لیکن در
آخر کار آن گناه کار افتاده را از سبب همان دست آورنده سر رشته ایمان که بعالم بالا و جناب کبری می توسل دارد و بجانب
بالا خواهند کشید که ایسمانه می فرماید يُصْعِدُ الْعِلْمُ الطَّيِّبُ وَالْعَمَلُ الصَّالِحُ يَرْفَعُهُ و غیر از کافران و مشرکان و منافقان
و شیاطین و جنه کفار که دست آورنده ایمان و سلسله اقرار بدست جان و دل ندارند بخند و دودخ و نار سحران بلای حرام خواهند بود

رباعی گذرسته در بیان کاه چیم	و اهل نشو و کسی بجنات نصیم	تا طینت عباد را شایستی	ترا نشدن آینه اسرار تویم
------------------------------	----------------------------	------------------------	--------------------------

باجمله چون شاه بلندیم و خمر و خمره شیم از آن شاه عارف و تحقیق صراط این میان و معارف شنیده آداب نیاز مجا آورده پیاپی
چسبند و بعضی نمایند که اگر شد صراط مستقیم رسیدیم و عوده الوثقایی نجات را بدست آوردیم و در آن روز آن
عارف همین قدر معارف بلند نموده آن بزرگواران را خصصت فرموده بخلوت خاص خود پرداخت

خلوت هشتم در بیان حقیقت میزان

چنین گویند که چون در وقتی دیگر آن شایان را با زلزله از دست و خلوت آن شاه عارت میسر گردید و آن بزرگت حال بلند هم
متوجه شده پرسید که دیگر در چه چیز شبهه و تردیدی آو آو آب نیاز می آید و در بعضی سانسید که دیگر مسئله اعتقادات است
و جماعت است که آوزن حق تعالی که وزن کردن اعمال بندگان حق است که آنرا ترازو خواهند کشید و مضابطه آن میزان
بخلات ترازوی این جهان خواهد بود که بزرگان که بر افعال حسنه باشند بجانب بلندی و عروج خواهد رسید و پله خفیت که آنگاه
از خشویات عصبیان خواهد بود بجانب پستی و پائیان اهل خواهد گردید چون درین مسئله هم چنانچه باید تسکین خاطر میسر می آید متزنی
که تاج عقل مشیر است این مسئله را نیز قبول نمی نماید و این چنین آیات را که آوزن یومئذ الحق من تعالت موازنه فاولیک
هم المفلکون و من خفت موازنه فاولیک الذین خسرو انفسهم با کافران یا تائینا ظلمون و دیگر احادیث را که درین باب
دارد مستوجب عقل خود بنوعی دیگر تاویل می نمایند و حال آنکه در اعتقادات حکم چنین است که انحصار محض عقل علی ظاهر است یعنی که
آیات مخصوصه اهل کفایت بر ظاهر آنها و بیان فرقه باطنیه بر باطن تاویل کرده ظاهر را مطلق نگذارند پس از حجاب این حلال شکل
امید دارم که حرف بنجیده در تحقیق میزان نیز بفرمایند خاطر ناخجیده مرا بسنجیدگی در آن دان عارف عالی مقام از شنیدن این
کلام تبسم نموده فرمود که متزنی بی یقین میزان را بر ترازوهای دیده خود قیاس کرده بخجیدن را حصر در همان طریق فهمیده است
و از خلاف آن طور منکر گردیده بهش خوی بلند هم که اقسام میزان بسیار و اطوار سنجیدن مختلف است مثلاً یک ترازو
آنست که بران همیشه و گاه رای کشند و یک ترازو آنست که بدان طلا و نقره می سنجند و ترازوی است که بدان جواهر مرصعه
را مقدار میگیرند و این همه میزان یک طریق می باشند لیکن در کلانی و خردی و امتیاز و بارگی و دقائق تفاوت بسیار دارند و هم
برای دریافتن مقدار کیل و پانیه مقصودست که به آن نیز وزن برشی پیدا می گردد پس بران هم نام میزان صادق می آید چنانچه

این ترازو را از کشیدن یک پانیه وزن هر یک پیدا می شود قطع
این ترازو مستوی است و چون برشی
خفته بر آن پس یکی مس و شبهه صفرا

از گن زیر می آید هم سرب و آهن از زیر

آتش است و در دهر می آید اشتباه

و باز چیز بسیار گران و کلان این خلوات و غیره را برین قسم وزن می کنند که اندک او را بمقدار آورده بسیارش از پیون
و گزگون معلوم می کنند و باز میزانی که بدان حرکات افلاک اوقات را قیاس باید نمود و هم طرلاب است و برای مقادیر
خطوط مسطرت و برای مقادیر حرکات و سکناات اصوات و وزن کردن شعر و عرض است و بر این همه چیز نام میزان
صادق می آید و ازین همه کار سنجیدن می برآید پس میزان است که بدان نیات از نقصان باز شناسد و حقیقت و کیفیت

من خدای آیتها و کافینا حسین یعنی که می فهمم ترا و باقی اعمال برای جزای رفتن قیامت پس ستم دیده نشود نفسی چیزی را
 و اگر باشد عمل به سنگ و اندر سپندان بسیار کم آموخته اند این صاحب کشته مرا عال شدگان را و آن که میان فرموده اند که
 دران جهان بخلاف این مکان پلگران بطرف بالا و کف مسک بجانب پایین راجع و میلان خواهد بود ترش است که اقبال و
 اعمال خیر که به نیت قبول جناب کبریا و باراده عروج عالم بالا بوقوع آمده باشد که اصول و مآخذ آنها بطرف اعلی و ارفع خواهد بود
 ناچار آن گفتار و کردار بجانب اصول و منبع خویش بران و گشتن خواهند بود و چون اقبال و افعال شریفه را که از سبب خویش
 نفس و مقتضای طبیعت رود و لذات این جهان کثیف که باطل اسافلین مناسبت دارد و بغیر می در آید خواه و ناخواه بطرف
 عالم پایین که مبدأ و مخرج اوست راجع و مائل می گردد و آن فاعل را از بار خویش کشیده تا بدو فرخ که پایان صراط و نیز است

میرساند این است اجمال حقیقت میزان که بموجب استعداد سامعان فغانیده آمد و هم آن که بر عیبه رجح که در تو تری و از المجرمون
 تا کسور و هم یعنی که خواهد دید دران روز گناه کاران امر بجانب پستی کشیده می این تاویل دارد **بیت** کوه اندیشی که نرسد بهی مال خویش

چشم امیدش بود پیوسته در دنبال خویش | همین که شاه بلند هم و خسر و خسته شیم نخیدن این الفاظ و معانی را از ان شاهین
 عادل معاینه نمودند هر یک برنگ گفته ترا و بکن پایش چسبیده چنین تیار بر زمین سودند و برابر یک سر و بود بقدر یک راه گرانی
 شبهه و انکار را در باطن خود باقی نماندند پس دران روز آن عارف خجسته همین قدر معارف پسندیده فرموده و اما آن خطاپوش خود را
 از سر آنها بر چیده و خست گردانید و خود بطرف خلوت خاص متوجه گردیده بطرفه کیفیت حال بدین حال حکم فرمود و با سعه

اگر طبع تو از غیر معارف سرود	آینه نظرت غبار و درود	خوش باش که غرض اهل کمال	تقادی گنجای با و آور دست رجا
عارف سخن او چه مختصر سازد کند	چشم بینای عالم را از کند	دریاب که هر چند که خودست کلید	از خانه بس بزرگ در باز کند

فرو توان از معرفت حل معای جهان کردن	بران فصل ما بعد هست دانستن کلید اینجا
-------------------------------------	---------------------------------------

خلوت پنجم بیان تحقیق رویت اخروی

چنین گویند که چون باز بعد چندی آن شاهان را صحبت خلوت آن شاه عارف نصیب گردید و بلند هم آن جناب
 را بحال خود و مقتضای و مهربان نمیداد آب نام حسن کلام بعض رسانید که من بنقاد و دو فرقه را بران کار رویت اخروی

مستحق دیدم و از ان همستین سخن را شنیدم رباعی	دیدار گلی نیست که چیدن درش	با صوت صحیحی که دیدن درش
ایمان باید تعجب آورد و تلاش	چیزی تشنه که دیدن درش	مگر از یک جماعه مسلمان چون اقرار دیدار شنیدم لیکن چون از آنها

هم کیفیت آن اسرار پرسیدم و جواب حیران و عاجز دیدم بنابراین حل این مسئله را نیز فرموده و بارشاد این جناب خودم آن عارف

والا البصار از شنیدن حرف تنفس را این اسرار تبسّم نموده فرمود که ای بلند هم آن همه بیچارگان که بر باطن کما کار دیدار
می نمایند از آن وجه است که براه سلوک باطن نیامده تصفیه قلب و تزکیه نفس چنانچه باید و شاید ننموده اند و کیفیت صفای
آئینه داری قلب را ندیده پروان و موشگانی نفس مزار انقصیده اند و هر چه دیده و دلمسته اند از حواس ظاهر و باطن خود معلوم
کرده اند و مقررست که حق لطیف و باقی کجا بحواس کثیف و فانی اینها می در آید بنا بر آن غیر از حرف انکار و دیدار از ظاهر و باطن
بهنما فطری دیگری برای دریافتن صورت این سلسله جوهر دل مصفا و آئینه نفس مزار کادور ایمان خدا نماند و شش خان یقین
ظلمت زدای بابت با تجلی و دیدار حاصل آید و آن که در میان آن همه گروه منکران آن یک قرقه سنی بیچاره قائل دیدار است
و جهش آنست که در میان این گروه چاره سلوک باطن مفتوح است و طریق پیری و صریحی و راه تصفیه قلب و تزکیه نفس
و صفای قلبی و فانی نفسی سلوک و مروج است بنا بر آن سالکان این طریق چون بحالت فانی معنوی میرسند و تجلیات
صوری و دوری و معنوی که مقرر و صوفیه است مشرف می شوند چنانچه در حق دیگران نیست و موعود دست ایشان را بنقد از آن دولت
بهره و نصیب بخشیده خوش دل می گردانند که ان الله لا یضیع اجر المحسنین یعنی که حق تعالی ضایع نمی گرداند و فرموده که کاران را
و نعمت بر کمال بی زوال دیدار بران جهان لطیف باقی حواله می فرماید که و من کان یرجو لقاء الله فاقابل الله لائت
یعنی کسی که امید می دارد و دیدار پروردگار را پس بدستی که ایام و دیدار می آید پس دیگر باقی ماندگان هم چون از هم پنهان
و بهم مشربان خویش آن سخنها را شنیده اند بی انکار تصدیق بلا تصور که نامعقول حکماست اقرار دیدار کرده اند و با چوین
و اخل اعتقادات آنهاست که و هو منی للمومنین یوم القيمة و هم در مساله الاعتقاد ایشان است که و انصوص محل علی ظاهرها
بنابر آن آیات قرآنی را بموجب ظاهر حکم اعتقاد نموده ایمان بر دیدار آورده اند و عقل خود را داخل نداده مانند دیگر گرفتاران
عقلیه محفل تا دیات نموده از ظاهر صرف نساخته اند و آن آیات این است که و وجهه یومئذ ناضرة الی ربها ناظره
و وجهه یومئذ باصرة یظنون ان یفعل بها فاقرة و در جای دیگر در حق منکران دیدار می فرماید که بل یمنع بعثت ابرهیم
کافرون و هم در شان اینهاست این که میگوید که الا انتم فی قرعة من لقاء ربکم الا الله یجلی شیء محجوب و هم اوسجانی فرمود
که یذکر الامر فی قصص الآیات لتعلمن بقاء ربکم و یقولون و باز جای دیگر برای تشویق و دیدار بیان می فرماید که فلما علم نفس
لا اشیء کتمت من قرعة اعین جزا و اما کادوا یفلکون و هم میفرمایند من کان یرجو لقاء الله فاقابل الله لائت و سوائی این
آیات دیگر است که درین وقت یاد دارم و احادیث اظهر من الشمس است که هیچ احتیاج بیان ندارد که در آن صبح حضرت
پیغمبر بیان دیدار میفرماید چنانچه یکی از آن احادیث این است که انکم سترون ربکم عیانا نادران حال بلند هم بعضی سنانید که
در کتب احادیث و اکثر آن سرور صلی الله تعالی علیه و سلم مثل رویت رب العالمین را با اشاره نمودن ماه شب چهاردهم

که بدو باشد بیان فرموده است و ازان بیان این یک حدیث صحیح را بیاوردم که آن سرور صلی الله علیه و علی آله و صحابه وسلم
فرموده است که انکم سترون برکم یوم القیمه کما ترون القهر لیلۃ البدر ان عارف آگاه از نشیدن این حدیث و خواه عجب نگاه
بجانب او نموده فرمود که معنی این کلام شریف قسمی که درین نشین علمای قشری و خاطر گزین جماعت سنی از راه سادگی و نادانی
گرویده است نخواهی فهمید که در آن تشبیه طرف وجهت و محاذات و قرب و بعد ثابت می شود و ازین چیز باوریدار او سنی اندر هیچ
نمی باید پس معنی آن حدیث شریف را در ای نیست چه آن سرور با صلی الله علیه و علی آله و صحابه وسلم درین حدیث عجب
اخبار و ریت شل پوشیده می فرماید که معنی آن بدون فهمیدن جناب او بدید که هر کسی نمی آید بشنود اول سن کلیه مضابطه حالت
رائی را به پیش تو انظار می نمایم بعد از آن شرح معنی آن کلام غامض می در آیم در باب که چون مومن سالک در راه سلوک باطنی
در آمده اعمال ظاهری و اخلاق معنوی خود را بموجب شریعت و حقیقت پاک و صفات می نماید و از جناب و اهلب برحق و هادی
مطلق باب فیضان بر دلش می کشاید و در اول بار بر دل سالک نور تجلی فعلی می تابد و از برکت آن نور اعمال خود و افعال دیگران را
از افعال حقیقه می بیند و نسبت که نام فعل را بجانب یسج کس نمی کند و این حالت دوید را لای باطن مسمی تجلی فعلی می گردانند و باز
چون ازین پایه هم سالک را ترقی واقع می شود تجلی صفاتی مشرف می گردد و از برکت آن حالت صفات خود را که افعال تابع
بودند نیز از خود می یابد و این حالت رسمی تجلی صفاتی می نمایند و چون ازان جائز سالک شید را ترقی و عروج نصیب میگردد و نزد
و در آن وقت از برکت تجلی ذاتی رب خود که مراد از اسمی است که مبدأ خلقت است ذات خویشستن را که صفات تابع آن بودند نیز
از خود نمیداند و خود را فانی و عدم محض می انگارد و باز چون ذاتی با قوت خود می در آید این ذات و صفات و کمالات خود را در خود
بطریق چیز غایت می بیند و پس این حالت دوید را مسمی تجلی ذاتی میگردد و این چنین کس را امر به نام سید ذاتی نام می رسد

مقتوی نامگوی خود را فانی	و صل او کی شود ترا حاصل	چون فنا حاصل شد رستی	رستی از خود بدوست پیوستی
و صل است آنکه استناد جزو	نمی کرد از خود و از خود شد	فانی از خود چو گشت باقی شد	شیشه باد و جام و ساقی شد
پس از اینجا در باب که هر سالکی که بمقام تجلی فعلی رسیده باشد حکم ماه هلال دارد و آنکه تجلی صفاتی پیوسته باشد مثال اه چند روز و در بر و صادق می آید کسی که تجلی ذاتی مشرف شده باشد مثال در بر و صادق و درست میگردد یعنی که بدر را مقابل شمس تمام حاصل میشود و از هیچ جانب کی نقصان در او نمی نماید که نور القمر مستفاد من نور الشمس چنانچه حال ابد را لای نظار اهرنیا و قمر قلوب او یار امقابل شمس حقیقه تمام است که ذات و صفات و افعال خود را از خود میداند و همه کمالات وجود و انوار باطنی خود را از وی انگارند پس باین چنین حال قریب است که شما می مومنان خود را نیز تمام مقابل رب خود دید و محیی و ممیت و نافع و ضار و معز و مذل و علی هذا القیاس جمیع کمالات و انوار ظاهر و باطن خود را از رب خود دانسته خود را			

خالی دینی نور محض خواهد دریافت و چنانچه حال احوالی بنیید قرار دلیله البدر که چنانچه قسم تمام مقابل و محاذی مری خود که شمس باشد
گردیده است همین عنوان شابر و قیامت و هم بوقت رسیدن آن حالت مقابل رب خود گردیده افاضه وجود و انوار و نور
کمالات و ظلمات خود را از خود خواهد دید و همین حقیقت محسنی رویت و اوایل حرف احسان خواهد بود پس این باشد معنی
آن اشارات کلام شریف که درین مثل مقابله تمام در شمس خفیه می آید زیرا که در میان آنها هم محاذاتی که چشم ظاهر علمایان
بر بیند نمی نماید اگر چه حقیقت در میان آنها محاذات می باشد لیکن با وجود آن همه تقابل در میان بدو شمس پدای افلاک
هم میان ست پس مومنان را در حال دیدار پرده های انوار که عبارت از اسما و صفات است در میان ذات حائل خواهد بود که بدو

این عینک این گند بصران را ویدار ممکن نخواهد بود و رباب	آن رویت موعود که در دار قیامت
در پرده های صفاتی خداست	لیک آن همه جلوه های اسم ذاتی

پس بدین اعتبارات آن عارف تمام المعرفه باین تخیل و اشارات که خطی در پرده است مثل دیدار و اشکات نموده میفرماید
که سترون ربکم کماترون القمر لیلته البدر و اگر حدیث شریف این تاویل نموده آید آن قیامت محاذات و جهت و طرف که
نامایم مرتبه سحرانی است پدای آید و باز در حدیث شریف قید لفظ قمر لیلته البدر چه کار میفرماید برای مثل دیدن حرف قمریم
کفایت دارد و اگر کسی از سادگی بدل خود خطره آورد که برای تشبیه حالت کمال و تمام ماه را بقید آن لفظ بیان می فرماید که درین
گونه تعظیم حاصل می آید می گویم که هر هم چه باشد تشبیه او داده آید بلکه بنسبت بدو خود ادلی و نسبت است اگر گفته شود کماترون شمس قوت
الفجر و قید وقت فجر برای آن کرده میشود که باز کسی شبهه نیارد که تشبیه بدو بدان سبب فرموده است که شمس از شعشعان نور
بدین نمی آید اینجا تشبیه دیدار بی مزاحمت انوار می باید باری اگر چه حرفهای بسیار مقابل این خطای حاضرات نگار شعا
بخط می رسد لیکن همان بهتر که این جواب و سوال را که منصب ارباب جدل و اهل قال است متوقف نموده بر بیان علوم
کشفی و حالی خود در آیم و بهر بدل دوستان متفکر که هر کلام آبی و حدیث نبوی و اقوال مقتدایان را بر حق و درست و درست

می دانند و بی شبهه و انکار پیش می آیند رسام رباب	هر دم برسد بجار خان حق جدید	خود مجتهد اندکی در راه تسلیم
شیران خوردند جز شکار خود را	رو به خور و قناده گم قدید	و بدان ای بلند هم که هر جا و سبحان بیان دیدار خود را با خرت

می فرماید قید لفظ رب می آید چنانچه از آیات سابق معلوم نمودی و هم در جاهایی که باندگان و مخلوقات خویش در دار دنیا
به تجلیات و معاملات و الهامات کار فرموده است هم بیان اخبارات آنرا بقید لفظ رب پیش میگیریم صلی الله علیه و سلم
اظهار نموده است چنانچه این معنی از آیات لاحق هم نفهم عرفانی در آید که و لکما جادتموسی لیه قاتل و کلمه ربیه قال رب باری
انظر الیک قال کن ترانی و لکن انظر الی الجبل فان استقرت کانه فست ترانی فلما تجلج ربه الجبل صاعده و کاه

حقیقه که رب اسامی اسما از ان مرتبه قصوی بآن همه بچونی خویش کون می فرمایند که تحقیق لایعین و لا غیر و اینها
صادق می آید اسما که مرتبه اش دون آنهاست بجاوران جاگنجائی می نمایند لیکن این قدر هست که چون کدام محمدی شرب
از راه کمال تجیت و فحای او از دولت حاصل بطریق ضمیمت بهر کوه نصیب می بخشند در آن وقت برای تسکین باطن قرار
دل بقرارش بطریق الیام اسمی بر از ان اسامی عظام بدش می دارند که این هم عظم اشاره بدین جانب می نماید پس
در ان زمان آن هم دارد حق آن کس حکم اسم عظم پیدای آید که باز در اوقات بیرون بتوسل همان اسم عظم خود بدان درجه علیا
صعودی نماید و آنرا تا نود و نهم عروج و نزول می باشد و این مقام است که هیچ کس در نیابد و نمی تواند بدین قدر می شود که
بوسطان اسم جناب رب الارباب را که جامع جمیع صفات است مسمی گردانیده ایمان و یقین خود را بدان مرتبه قصوی که عبود
حقیقی همه عابدان و مومن تمام مومنان که جماعه انسان و طائفه جنیان و گروه فرشتگان باشند ثابت و برقرار می دارد
و بزعم خویش خود را از اوصالان ذات می شمارد و ازین مرتبه خاص بعضی از محمدیان را نصیب می بخشند و از ان میان هم
قلیل را از ان سرگاه گردانیده باز شوق ذات در ذاتش افزوده داخل جماعت یومنون بالغیب می سازند و بر سنت ابدی
اوقاف با عارفان حق معرفت می گردانند

کجا بودم و با چه پروا ختم	کجا بودا شهب کجا تا ختم
---------------------------	-------------------------

چنین گویند که آن عارف در نیجا سکوت و رزید در عین مجلس از مجلسیان جدا گردید چنانچه در آن حال بی اختیار اشک از چشمش چکید
رباعی نیر فرموده پیام ساز می آید

هرگز در سخن گفت نازی دارد	عارف سبب گریه چه کرد بد خلق	در یاد طبع خود که از می دارد
---------------------------	-----------------------------	------------------------------

و آه سروی بر آورده آهسته با خود گفت که ای دل در آن منزل هم رب الارباب را دیدم لیکن بهر ان افسوس که از ذات
هیچ نفیسم چون بلندم در آن عارف حال سکوت دید و هم معارف اخیر او را نفیسم بهمان نکته ای اول که تعلق تحقیق
دیدار داشت رجوع نموده بعضی رسانید که حضرت حالا از ان گفتار و اظهار چنان معلوم گردید که هیچ دیده بشرف دیدار ذات
نخواهد رسید و هیچ کس را نصیب از رویت ذات نخواهد بود پس کلیه مضوابط دیگر اهل مذاهب و مشارب نیز صادق
خواهد بود که انکار رویت نموده اند و تجربه شنیدن این حرف آن عارف لطیف نازک مزاج بر آشفته و نگاه تنیدی بجا نشسته
گفت که ای بی خبر بهوش وای آدم شکل خرگوش اگر کسی از تو در جانی تنفس حقیقت ملاقات و دیدار من نماید اقرار و یار
می نمایی یا باز نکاری و آنی آن بیچاره ترسیده و لرزیده بعضی رسانید که اقرار می نمایم چرا که مقرر بشرف دیدار عالی مشرف
گردیده ام آن عارف فرمود که ای کاذب صادق آنچه دیده گوشت و پوست است که تا به مرتبه صفات هم نرسیده و باز با
این همه دوری و دوری اقرار دیدار من کرده پس تو درین گفتار هم کاذبی و هم صادقی که هرگز مرا ندیده و تحقیق مرادیده
ای بلند بهت است معرفت در باب انهمین مثل حقیقت دیدار آن بی بدل که اسم را از من جدا می و مغایرت مضوی

پیدا نمی آید و هرگز گاهی صفات را از ذات انفکاک نمی شود چرا که قیام صفات بذات می باشد پس هر که او را بداند رب خود
 نصیب گردد و البته او تجلی ذاتی و صفاتی او سبحانه نیز مشرب گردد چنانچه این منی را دل آفر برای العین در دیدار ذات من
 فصدیه هرگز نگاریدار نمود و در آن وقت آن بلند هم انداخته بلند می هست آن عالی مقام معنی حرف بلند او را در آن
 نموده بریزا قدم او پست گردید و بی شبهه انکار حقیقت بلند می معنی رسید اما نخسته شیم باب از جای خود برخاسته
 بنیاد و نگارنده استای خود را بر افراشته عرض رسانید که حضرت بنده بسراپای خوشنیتن اقرار این کلام بر حق می نماید و چنانچه
 بدل انگارند و لیکن بموجب ستمه رسول الله که اولم تو من قال لی و لکن لعلک یقلی برای اطمینان این قلب گردان خود و جرات
 استفسار می آن حرف می نماید که از آن همه بیان تقریر چنان مفهم میشود که هر یکی را بقدر درجه و مرتبه دیدار رب خود خواهد بود و هر یک
 هر یکی علل و جدا جدا خواهد بود پس تعداد و کثرت را باب لاتعد و لا تحصى خواهد بود و از شنیدن این شبهه لاجل شکل آن عارت
 حال شکل غیبه سر به لب با تبسم رنگین هدایت گل مبدل گردانیده فرمود که ای خرم و خسته شیم اخلاص آثار در باب این معنی را
 ازین خروف و گفتار که اگر چه اسما لاتعد و لا تحصى است لیکن سعی می است چنانچه ذات واحد است و صفات با جمال و جلال بسی است پس
 برای فهمانیدن یکشال انکس می بیان می نایم که درمی یابد آنرا اگر در خانه کسی است نشسته چنانچه حال اتوای خسته شیم و این مطلب تو بلند هم را
 مرشد می خوانید و میری دانید همچنین پسران من مرا بر سر می خوانند و با بی دانند و مادر طفل میخواند و جوان می بیند و خواهر برادر می بیند
 وزن شود هر می داند و علی بن اقیاس جمیع خویش و تبار و آشنا و یار و جوب همان مناسبت و اتحادی که با من دارند نامی بر من می کنند

و تحقیق بهمان نام مرا مشاهیر میکنند پس از تعداد این همه اسما هیچ کثرت ذات واحد من پیدا نمی آید	رباعی باینکه که شوخی باطل دارم
آرایش صدف خلوت و محفل دارم	زبان سمانی که حسن آن بگویند نیست
در ایلک و پنج و چشمه انداز است	ای بی خبر از کار که یکشالی
گر خرم می تو من بسیار است	ای از رنگ شوق ناهوده و اثر
از خمر قبول یافت و آتش نظری	دامم هوای گل یوم فی شان
هر چند که بی رنگ شناسی او را	آن که تو برنگی و چون دانی
و بهمی شایان شادان حال خود	او هست نمودار بعد رنگ اینجا

با رنگید که چون بر سر آن تخت بخت می نشستید امرایان و نوکران و غلامان و رعایا شادان پادشاه و آقا و مالک و حاکم می خوانند
 در حیم که بر من عطوفتی دیدند و باز در وقتی که جماعت گن به کاران و فقره در کاران را برای قتل و قصاص پیش تخت شما
 حاضر می آوردند آنها شادان اجبار و قهار و مضار و نیست می دیدند پس چنانچه گمراه و چون آن فقره براه میزدند که بر شما
 می نمودند و بر تعلیات صفات که در ذاتهای شما می دیدند راست و صدق بود

رباعی در وصف ذات شبهه نیست

تنها بوضع بیان تنهائیت	تن عالم وحدتی است ای غافل محض	هر کس عین خودست غیر اینجاست با
جائی خودیت ندارد حقیقی دارد	جائی آثار کبر و دعوی دارد	در هر صوت نباشی از خود غافل
این لفظ هزار رنگ معنی دارد		
پس بر همین طریق بر روز قیامت بندگان اخبار و نیکو کار و هم گروه بخار و کفار را بقدر اقرار و انکار میو جب کردار و کار دبار آن کریم عفو و رویت آن جبار قرار خواهد بود و در حقیقت جناب آن واحد حقیقی کی خواهد بود که این همه کثرت نبی و اعتباری در وحدت حقیقی او هیچ تعدی و کمتری پیدا نخواهد نمود و حال آنکه هر کی را جدا جدا در دست رب خود خواهد بود ربیع		
موجودی گانه ایست پاک از همه رنگ	چه ایمان و چه کفر و چه فقر و چه تنگ	خورشید همان کی و بی تغییر است
خواهی در دروم بین خواهی در رنگ فرو	نظر از دور بر جانان بیان ماند که کافرا	بهشت از دور بنامند آن در درگاه جبار
شاه قدرت که افتاد نمود او یک است از ورق گردانسته تجدید نیرنگی پیرس بی نیاز زیاست اینجا انحصار جلوه نیست جلوه دارد مع تمام اعتبارات وجود محرم نیرنگ شوخهای کثرت نیستیم		
در جهان غیب دیگر در شهادت دیگر است لطفت یک سخن به عرض هر عبارت دیگر است شاه ما در آسمان دیگر خلوت دیگر است رنگ این آئینه تا گردید صوت دیگر است اینقدر دانم که هر جا شخص وحدت دیگر است		
و دیگر ازین هم بیانی شافی تر بشنویید و دیدار را بر حجب فهم آن کور باطلان منحصر بر یک حاشیه چشم کنید و این معنی را خوب خور کرده بفهمید که در روز قیامت همه مومنان و مسلمانان از قدرت آن خیر بصیر از ستراقدم برنگ آئینه یک چشم خواهند گردید و از مومبوی خویش او سبحانه را خواهند دید یعنی که تجلی نوری و صوری او را یک چشم بیای خود خواهند دید و الهامات لطیف و کلام شریف او را بگوش شنوای خود خواهند شنید و انعامات و تشریفات بشتی او را بدستهای گیرای خود خواهند کشید و از ستراقدم محفوظ خواهند گردید و از هستی خود هستی او را خواهند فهمید و از ذات خود تجلی ذاتی مشرف خواهند شد و فرو		
از رشک رومی ادست زبان حاصد	وز رشک نام ادست بصر دشمن زبان	چون من بود هیچ کسی معنی باب
بر جوهر من او در کف طرب آب	بریز معانی دل من تنهائیت	هر جزو من از علم بود جزو کتاب
و علی هذا القیاس تجلیات جمیع کمالات او سبحانه را از هر مظهر آنها که در ذات آنها مودع است مشاهده خواهند نمود و بسان گشت شهادت از هر سرسوی خویش نشان شهادت و اقرار دیدار خواهند نمود و آنکه این همه ظهور کمالات اسما و صفات او سبحانه بیک صفت چشم خود خواهند دید و فرو		
از دل و جسم و چشم و گوش و زبان	جلوه اش دیده ام ز ستر پایبیت	جلال دوست برکشش جبت تا نشان
خدا تعالی ندارد و دیده پدید کن	عضو عضویت ز تجلی جسمی ساخته اند	دیده بکشای عجب انجمنی ساخته اند

و آن جماعت منکرین که انکار رویت کرده اند یک باعث آن همین است که دیدن آن همه تفصیل کمالات جمال و شهادت
کردن آن همه آیات کمال درین یک خانه تنگ چشم محال فهمیده اند

تا که اندیشه کماست دیدن	دیدن همه را و هیچ معلوم نیست	رباعی ای طالب کونی و آنی دیدن
غزل با و این دو دیده نگردیم چارچشم	باید زبهر دیدن ادبی شمار چشم	گر چشم همین است چه خواهی دیدن
گریم لبان بر چندین هزار چشم	در هر طن کرمی نگری چشم زگرست	خواهم یکو سه یار ز دوستی گریستن
نسرین و نشتن سر از پیش شکفته نیست	مردم که یاسفید شد از انتظار چشم	هر گام پس که کاشته آن گلزار چشم
آید اگر بدین آن مه کار چشم	بهر ز خون دل شرم خاک پاخی شیش	پیدا چو اختران بزم چشم صد هزار
		هر جایاد او شده دم اشکبار چشم

و آنکه که بچنین است هرگاه که این جهان کثیف که محدود و محصور است در تحت دیدن یک صفت چشم نمی آید آن مرتبه طبیعت
نامحدود و نامحصور که بر یک یک حاسه چشمی آید پس مومنان مسلمان همه تن چشم گردیده و رنگ آینه پیش جمال بر کمال آن
جلیل حقیقی حیران خواب گردیده و بی یافت دورک آنرا در خود خواهم دید و رباعی

از جان و دوش نشان خواهم گردید	چون آینه خانه چشم گشته هم تن	باصد نگشود چار خواهم گردید	رباعی درو
آن دم که کشاید درخش غبار	آید همه سر از میان در اطلال	از راهی که او است با	ما را ز جمال اوست چشم دیدار

پس دریابید که آن قادر مختار از همان یک حقیقت انسانی که بمنزله آهن است و جهانی پاک و صاف کرده بریز صقله ریاضات
و مجاهدات تنزیه و تصفیه رسانیده آینه روان گردانیده است و بدین خطاب متنازع نموده است که المؤمن من آراء المؤمن تعقی
که مؤمن آینه آن جلیل حقیقت یک نام او مؤمن است

و آنکه دیگران معنی آینه مسلمانان دیگر فهمیده اند نیز درست می آید چرا که عیوب نفس سیاهی چهره بشری از مقابل یک دیگر نیز پیدا
می آید و باز در جهانی از توخ آبر تیار کرده میدهند خود را و در معنی که بدست حیدر گرداده آله نقل منافقان بی شمار
و جماعت کفار بسیار گردانیده است

و یاد در جانی همان اجزای او حقیقت نکرده که درت از دور نظر نموده تا به برای سوختن مقرر ساخته است و هم از آن غل و زنجیری
نموده آله برای عذاب مقرر گردانیده است که ختم الله علی قلوبهم و علی ابصارهم غشاوة و لهم عذاب عظیم و از جنیت
و کار آن حکیم مختار مجذوبان بی اختیار از نیز بسیار اسرار تجلیات جلالی آن جلیل حقیقت را می یابند که طاق

و مجال انظار آن غار نر با	سو و آن جا که ناله تعمیر شود	اگر سر مددی بیا و نظر شود	در ساز جود جاد هم خاشیت
بیل شود آب منی که زنجیر شود	و دیگر دریابید که چنانچه مردمان قائل و آومان جاہل درین جهان تا شاد و دیدار چیزای این جهان را		

و چنانچه پیرانه شده و کاری و هر خطره و گفتاری که در حالت بیداری بدل می در آید و قرار می گیرد در حالت خواب آن همه امور و کار صورت گرفته در لوح خیال نموداری گردد و همین قسم آنچه درین جهان در لوح خیال می در آید و تعیین بران حاصل می آید و در آن جهان هم در عالم مثال آن خیالات و تعینات صورت گرفته در پیش چشم می نماید و در این معنی آنست که چنانچه در ظاهر هر جوی و عضوی یک یک صفتی و خاصیتی دارد و چنان باطن که اصل و مقوم اینهاست و ذات خود تمام آن صفات و محاسن آن خاصیات دارد یعنی که خود تمامه شناخت و بهم تمامه نیاست هم گوشت هم پویش هم پویشی برای القیاس حیح اوصاف و اخلاق در خود دارد و چون در خواب از آن همه جواسهای ظاهر که آلات اویند جدائی شود در آن وقت آن همه کارها را در خود بذات خود میکند و متعلق بهی آتی نمی شود و چنانچه باطن و عوالم را این قسم جدائی از حواس ظاهر و خواب میسر می آید خاص این چنین حالت در بیداری هم می شود که عارفان گفته اند **حال عارف این بود بخواب هم** و از همین سبب است که علامی برحق دیدار او سبحانه و اولین جهان

در خواب جائز داشته اند چه که در آن وقت آن را بی بدون حواس ظاهر خود می بیند که در آن دیدن هیچ قباحی نیست و محاذات که ناخلاقیم ذات یحیی است ثابت نمی گردد پس بدین عنوان بی کیفی و بی جستی و بدون واسطه چشم ظاهر می مشاهده کردن

دیدار آن لطیف الهی شاید بر آید	جمعی ز بهار نقد عیش آیین اند	آینه دست اندوچین می بینند	جمعی بخال می نشانند نهال
آن صبح قیامت دو گل چینه دریا	ای منکر دیت آبی همدار	دیدار چشم سرباست ز زهار	گر آینه ضمیر سازی روشن
از دید کنی بوجه حسن اقرار	متنی این سخن ناک خواهی فهمید که در آخرت هم چشم بالکل از دیدار مردم بی نیست اید و		

چنانچه درین خاک دانست بلکه تحقیقش هست که بصیرت فاضل بشر لیاقت و قدرت مشاهده مرتبه ذات یحیی ندارد و کمال مشاهده همان است که مشاهده مراتب آئینه آیات کبری باقیات او سبحانه که تعلق به عالم آخرت دارد با حسن و وجهه مساینه کرده از دیدار انوار تجلی رب خود سراپا نور و پر سرور گردیده بیاساید و همان قدر کار راحت چشم بیار و راحت دل میفرار و خدایا نگار و از مرتبه پویش مردم چشم فراتر یا ناگزارد و دو خانه خرابی آنها نگردد که مقر است

مردم چشم فراتر یا ناگزارد و دو خانه خرابی آنها نگردد که مقر است	نه هر جای هر کس توان شستن	که جاها سپر باید انداختن
و حالا تا کجا بشر و تفصیل این مقال پردازد که برای اظهار احوال آن مردم سیاه بخت کلام ذوالکمال کفایت دارد و لا تدر که الاجابا		

و هر چه درک الانبصار و هوای لطیف انجیر و یاس	از قطره بحر و قاشق کسار	یعنی ذرات عالم لیل و نهار
گرد همه چشم و سن کشیم یک	شاید کسی گنم آن جلوه دوچا	در باغ
نه تا هموار و پای پر آینه نیست	اولد از وضع تار سا خوش ارد	در نه دل دیده آن قدر فاصلیت با

در دیده ز دیده دیده ام دیده تو	نا دیده چو دیده ام پندیده تو	با دیده کجا دیده شود دیده تو	ای دیده بهر دیده در دیده تو را می
آ دیده چو دیده دل پندیده ترا	در دیده ز دیده به از آن دیده ترا	چون دیده دیده دلم دیده است	چون دیده عزیز دارد این دیده ترا

و همین است نه بخت فیه برحق که جامع علوم نظامی باطنی اند	امروزین بدیده باطنی حال دوست	ای خیر خوار الفروا چه می کنی
رباعی از علم بحر علم نظر نیستند	در شغل علل عاشقی خرسندم	خدا اگر از علم عمل پرسدم رباعی
در دیده آساخته و آهسته چیز	باشان در گشته بود راه چیز	در بر رخ ناکرده چرخش آه چیز

پس از همین بیان دریا بید که چنانچه شمار درین جهان منوچتر کار آن جهان را نموده اند یعنی که در آن وقت ذات شمار را بهر
چشم و گوش و هوش گردانیده اند بهین قسم در آن جهان که باقی و لطیف است سرایای کثیف شمار لطیف میگردد و آنست که صفت
جان در تمام اعضای شما پیدای آید و هر یک صفت شمار را جامع جمیع صفات می گردانند و این جامعیت در حقیقت انسان از سبب
قرب و محبت است و پیدای آید چرا که هر یک صفت الهی جامع جمیع صفات است و هر اسم جامع جمیع آیات است پس مومنان و مسلمانان
که حکم مخلوق با خلاق الله است در آن وقت و حال چسب کمال حاصل می آید و اگر چه کاملان و برگزیدگان را درین جهان هم بقدر
استعداد و خلقت و مجاهدات و ریاضات نصیب از آن کمال و دولت میسر میشود لیکن چسب کمال جمیع رجال ازین قدرت
و حال در آن بهشت بی زوال پیدای می گردد پس چون بنده کثیف فانی را بدین لطافت رسانیده باقی میکند و آنست که در آن کمال
گرم و بنده نوازی بدیده ناقص الانوار مشرف می سازند برین تقدیرات آن قادر مختار منکران پیدا چرا شک الهی آید چنان

این کار را از آن قائل بلیع محال می گانند	رباعی پیوسته سخن سراییم و نغمه فروش	با آنکه زبان من خموش است خورش
تا داشته گوش هوش و چشم دل من	اگر گوش من است چشم و گم چشم گوش	و دیگر و باید که کسانی که منکر رویت اند

بحقیقت داخل امت محمدیه نمیدانند علی صاحبها الصلوة والسلام و از بحث ما خارج اند و آبانجا چون جدال تمام بحث
و قال نمی در آیم لیکن آنمانی که خوشنیتان و داخل ملت محمدیه میدانند و اقرار بآیات قرآنی و احادیث مصطفوی می آرند می گوئیم
شما چرا بشهره انکار آورده راه مخالفان و پیش می گیرید و در آیات و احادیث که صریح در ثبوت رویت اخروی ناظر اند
تا دیلات بیجائی کنید و منتهای ابله فریب حکما را شنیده باطن گردید خود را به تشکیکات می آرید و به لائل بی ثبات اینها را می گویید
یعنی می گوئید که در میان رانی و مری محاذات و مقابل می یابید و می آید و این تسلیم جهات و احاطه و تحدیدی گردد که ناملازم
حضرت می چون است لیکن این سست دینان که پیروی آن مباهتان نموده اند این قدر نمی دانند که اگر مقابل و محاذات در میان
رویت شرط باشد که محال نسبت است که بقای این قائم است که رانی و مری باشد برین تقدیر لازم می آید که حضرت حق سبحانه
هم بندگان بی تمیز و اشیا ناچیز را نمیداند که از افاضات الشرفات المشروط و حال آنکه او سبحانه می فرماید که البصیر باطلون
و دیگر بسیار جا بخود و بصیر میخواند و اگر گویند که دیدن حق سبحانه از اقسام علم است که در علم محاذات عالم و معلوم شرط نیست
گوئیم که اگر او سبحانه باطل خود همه چیز را می بیند نام علم او را کفایت دارد چرا خود را بصیر میخواند و دیگر از میان محاطه

عالم معلوم هم آن شرط محاذات و جهت برنی خیز و قطع نظر از محاله علم و دیدن حق سبحانه در یابید که دیدن و روشن بنده
به دو قسم یکی آنست که بعلم و عقل درمی یابد و دیگر آنست که بحواس ظاهر می بیند و حواس میکند پس در میان یافته و علم
شبهه گمان نیز راه می یابد و در میان یافته حواس ظاهر شک تردنی مانده تا بران رویت بصری با وجود یافت علمی معتبر تر آمد
ازین سبب خلیل الرحمن علی بنینا و علیه الصلوٰه و السلام با وجود یقین علمی برای اطمینان قلبی تنهای رویت بصری در امور احیای
موتی نموده که ازین کریمه ظاهرست رب ارنی کیف تجیی الموتی قال اولم تو برتن قال بلی و لکن لعلک یقین قلبی الی آیه و دیگر این حکایه را
در یابید که انسان جامع مرتبه وجود و عدم است پس هر چه نزدیک کمال که در وی آید از مرتبه وجود می آید و هر نقص و زوال که در وی ناشی
میشود از اثر عدم می خیزد پس اگر صفت سمع و بصر و دیگر صفات بر کمال که فی حد آنها کمال اند در مرتبه واجب الوجود بنیاشند
در ممکن از یکا آیند و اگر آن احققان انکار و شبهات حکما را در میان امور دینی خود که مدار کار آن بر عقل نیست دخل می دهند باید که
برهان طریق نفی وجود واجب الوجود نیز نمایند چرا که اگر او موجود خواهد بود یقین است که بطرفی از اطراف و در جهت از جهات
خواهد بود و یا به جهات محیط خواهد بود و چون قضیه مقرر را در باب حصول است که الا نشان تمغایران پس برین تقدیر و سبحانه محیط
و اینها محاطا و خواسته بود و این امر نیز مستلزم محاط و تحدید است که مستوجب نقص و نامالایم الوهیت است تعالی الله عن ذلك
علو اکبر و این کسست در میان بی یقین بران قادر بچون این قدر هم یقین نمی آوند که هرگاه او سبحانه از قدرت بر کمال
فی الحال در میان این دیدهای ایشان که پیش از پاره جدا نیست این قدرت و کمال آفریده است که چیزهای محاذی
و مقابل خود را می بیند و این پاره گوشت که عبارت از زبان اوست از قدرت آن قادر چه قدر سخنها می تابد و میگوید که دیگر عرضا
او این طاقت ندارد و علی هذا القیاس هر یک عضو او بوجوب خلقت آن مختار یک یک کاری نماید پس آن حکیم مطلق قادر
و تواناست که در آن جهان لطیف این چشمهای سیار او را که بدون چیز محاذی را نمی بیند چنان صحیح و سالم گرداند که بدون شرط
محاذات و قید مقابل هم مشاهده جمال بر کمال رب خود نمایند اگر چه گفته آفرانه در یابند و در کمال او نشوند که مقرر است لکن در
الابصار و هویدرک الابصار و هو اللطیف البخیر یعنی که فرموده است لا تدرك الابصار و نفوسه است که لا تراه الابصار و با عی در

فصیه نصیب یده تو اندشد	توحید نصیب یده تو اندشد	ابصار را دراک تنوش محروم	این ید نصیب یده تو اندشد
خاکم که کشایم تماشای تو چشمی	از عقده تنگی بدو از نظرم راز پای	بشابت پی دیده کشون خود را	از نگار آینه زودن خود را
هر چند تو او را نتوانی دیدن	او تواند تو بنون خود را ربای	عارف اول نباش آمد بسجود	انگاه صفات پاکش از دور شنود
پس ید نبودل صفاتش آخر	در حشر باسم خدا مسمی مشهور	دور یابندای یاران که اکثر طایان نادان در تحقیق دیدار آخر	
زمان و در حق دیگر مخلوقات او سبحانه نیز باید که اختلافات بسیار دارند که یکی میگوید که ملائکه از دولت دیدار پروردگار بی نصیب			

و دیگری گفته است که جماعت جن نیز از ان سعادت محروم اند و بعضی نوشته اند که زنان هم از ان شرف مردان بی بهره اند
لیکن اعتقاد ما محمدیان آنست که هر که با شرف و سعادت ایمان و اسلام مشرف ساخته اند و از ان سعادت نیز نواخته اند
و هر که داخل کار عبادت خود کرده اند و آخر کار را در ازای جزای موجود محروم نشده اند و از حال زمان مومنات چه گویم که بعضی
در ان چنان گذشته اند که در علم و معرفت و عشق و محبت از بسیاری مردان هم ترقی کرده اند پس بوجوب آیات قرآنی و احادیث
مصطفوی که در بار مومنان بصیغه جمع وارد شده اند ان مومنات نیز بشبهه اهل اند که درین کریم بنده نواز که بشارت
عمده استعداده انسان و بندگان خاکی خود داده است تخصیص زنان آنها را نیز ذکر کرده است که از ان بدل مومنان محمدیان
بیخ ترد و مانده است إِنَّمَا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ
إِنَّكَ أَنْ تَلْمِزُوا مَا جَعَلُوا يُعْذِرُ اللَّهُ إِلَيْكُمْ فَيَكْفُرُوا عَلَيْكُمْ وَأَتِيتُهُمْ مِنْ بَيْنِ يَدَيْهِمْ فَكَرِهَ أَنْ يَنْصِفُوا إِلَيْكُمْ إِنْ كُنْتُمْ مُوقِنِينَ
و المومنات و كَانَ اللَّهُ مُخَوِّضًا رِجَالَهُمْ وَازْدَوَخَ لِكُلِّ فِتْنَةٍ سُلْطَانًا وَكَانَ اللَّهُ مُقِيمًا لِلْأَمَانَةِ عَلَى الْبَشَرِ وَكَانَ اللَّهُ مُبْتَليكُمْ وَكَانَ اللَّهُ عَلِيمًا
خود فرموده است که كَمَا خَلَقْتُ الْجِنَّ وَالْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ و از حال ملائکه که رام چه کلام نایم که آنها مقری مقرب و
مشابه انوار جمال و جلال او سبحان اند و چنانچه این طایان در حق آنها بمعامله رویت شان تفریط نموده اند بعضی عرفا
و علماء در تحقیق قرب مدارج آنها افراط هم کرده اند یعنی که از پاینده رسولان بشمر مرتبه رسولان ملک بشمر و پیشتر گران که در اند
و آنها نیز در ان اجتهاد خود خطا نموده اند که کما حقه حقیقت جامعیت و لطافت باطن حضرت انسان را که مجموع صفت
ان صانع بدیع است ندایافته اند و سواي معامله جنت که مقری مقام دیدار است از حال دیدار روز قیامت چه شرح
و هم که آن روز را او سبحان پیم الدین می خواند برای آنکه در ان روز تجلی دیدار خود را عام نموده هیچ کافر را هم بسبب
دیدار ازین واقعه محروم نمی گذارد حتی که فرقه دهریه که منکر صانع است نیز بر آن تجلی جلایی و قهری درآمده بلی اختیار اقرار
بر روز دگر نموده در جماعت دیدار داخل می گردد و هر چند که آن اقرار در ان روز بی زینهار سودمندش نمی شود و او را از عذاب

روزی نجات نمی بخشد بلکه در الم و حسرت و اندیشه می افزاید **بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ** **بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ** **بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ**

گفته کافی است که موقن کس است **بِأَجْمَلِ آيَاتِ عَارِفِ هَيْوَتِهَا بَعْدَ آيَاتِ حَرْفِ وَكَلَامِ أَزْهَقِ حَقِيقَتِ قَالِ بِنَاوِ كَرِيمِ**
بکیفیت حال خود رسیده بین قال نوا بر کشید و ساع گوش سامعان را هم از ان می سحر حلال پروا لامل گردانید عسر و

دوش با من گفت پیر کار دانی تیر موش	گوش پاشیده نتوان کرد زامی فروش	گفت کز می بخیر شو تا کنی رحمت مدام
نیست این عشره نصیب اهل موش	گوش کن پندای پسر شبهه اهل گداز	گویت حرف در دست از می توانی دار گوش
تا مگر دی آتش ازین پرده حرفی تشوی	گوش تا محرم نباشد جای پیغام سرش	در حیریم دیدم نماید بکار مردان

مردم دیدار پنهان مردم دیده بود هم سخن گویند و هم از حال چیرانی خوش	مردم دیدار پنهان مردم دیده بود نی چونی که یک دمی آبی نغز بود خوش	زنان که آنجا جلوه عین چشم مایه بود گوش باش همچون چشم جامه را عکس ساقی پر دام
در شهر از زبان نستانه گوش باش در روزگار ما ز دور رنگی گزینست	مشاطگان با جگر سر می کشند از جام ما چو پاده بنوشی بهوش باش	در بزم گاه ما چو رسیدی خوش باش به دست ما بگاسله سر شیشه بشکنند
جای بست گیر و سبوی بدوش باش در مکتب تحقیق سبق می خوانم	ای محشم حریفی ز ندان نه حدت هر چه که بهم نه بینش می نیم	می در پیال افکن و خوشا بنوش باش یازند چو تار ساز و مضرب هم
گوشی بشاه راه پیام سرکش باش هر چه که بهم نه بینش می نیم	نظم ز سماع دست غیبی دارد باله از گوش دل سخن تابلم	عارف سخن ز نشئه دیداری کند و خسته شیم از آن عارف این معارف

ای دین تو صل و فوج جان تو صد شکر که شکلات آسان شد	ای دین تو صل و فوج جان تو صد شکر که شکلات آسان شد	ای دین تو صل و فوج جان تو صد شکر که شکلات آسان شد
در آن وقت آن عارف تا کی خواهی بساط غفلت چید	ای دین تو صل و فوج جان تو صد شکر که شکلات آسان شد	ای دین تو صل و فوج جان تو صد شکر که شکلات آسان شد
بازنگ جهانی آتش میگرد هر کس نظرش بپوشش میگرد	ای دین تو صل و فوج جان تو صد شکر که شکلات آسان شد	ای دین تو صل و فوج جان تو صد شکر که شکلات آسان شد
قدم برون منه از جهل یا فاطمون شو قدم برون منه از جهل یا فاطمون شو	ای دین تو صل و فوج جان تو صد شکر که شکلات آسان شد	ای دین تو صل و فوج جان تو صد شکر که شکلات آسان شد

اگر میانه گزیند سراب تشنه لبی ست از عجز رنگ بو سخن می گویم	و بعد از آن هر دو شایان از خست فرموده بخلوت خاص بخت و جلال علان کاظمیت	باب فقر است آنچه من می گویم
---	---	-----------------------------

خلوت دهم در علوم و پیشه سپاه گری و هم جهاد اکبر که تعلق بحاجه نفس دارد

چنین گویند که چون آن شایان را پس از چندی بعد طی طریق سلوک باهی بخلوت خاص آن عارف کشاده گردید از بلند هم باز پرسید که دیگر قبل از سیر و سفر کدام علم و کمال بشر حاصل کرده بودی او بمرض رسانید که پس از سپاه گری مثل سیر انداز و سوار کاری و نیزه بازی و چو رنگ اندازی و تیغ و کار و بازی و گوی بازی و غیره ازین قبیل که تعلق بر بزم و بزم طم از دیدم تمام عارف فرمود که این امور کسی اند که بخواهد دولت و کسب بدست می آیند و باز کسی را که در ذات خود کمالات ذاتی مثل شجاعت و خاوت

ریاست و کیاست داشته باشند این چیزها در وقت کار بکاری آیند و الا بدون جوهر ذاتی این نقوش اعتباری اعتباری
 ندارند و قائم نمی‌باشند که بیش از پیشه روی و بازیگری نمی‌نمایند و من هم در وقتی که بعالم سپادگری بودم و جنگهای حیوانی
 و نفسانی اشتغال داشتم بکسب علم تیراندازی در وقت سواری و هم با استعمال تیغ اندازی در زمان اسب بازی بسیاری پرداختم
 و سپاده با هم می‌جنگیدند و بجای ایستاده تیراندازی کردن و نشانه رانی خطازدن چندان کاری داشتم و قائم به معنی و فنی بودم
 و صنعت بانگ بازی و کار نیزه گردانی هم شوق بسیار داشتم و هرگاه که تیغ چوبی و سپر بازیگری را بدست گرفته متعال
 جوانان و همکاران خویش می‌گفتم که و تنها چند کس جواب می‌گفتم و بعضیها را ضرب هم رسانیده از میان حلقه آنها سالم
 و بی آسیب بدری جستم و در وقتی که تنها تیغ را بدست می‌گرفتم و سپر را در گوش خود می‌کردم بجلدی و بپستی بکار آمده آمد و در فتنه
 می‌نمودم که حریت مقابل را از هرزه کاری و دستهای خالی عاجز و حیران گردانیده بدست گاهی و بی پای او را تا بابت می‌کردم
 و چون درین هرزه کار که جنگ یک دستی و دو دستی باشد که زبان بپندی این را دو انگ و آنرا یک انگ می‌نامند غرور و شجاعت
 بسیار کردم و در آخر کار از تعلیم پروردگار برلم طریق سوم کارزار الهام کردند که چون بدان عنوان و در زدگی کرده آن کار بعل خود
 در آوردم زدن حرلی که سپر و تیش گرفته بمقابل می‌رسید بسیار آسان نمیدیدم و آنکه تنها تیغ را بدست گرفته مقابل میگردید بهمان
 بسزای جرأت بی قدرت خود می‌رسید پس شاهر و دیار هم اگر بدان کار اشتغال می‌نماید در کارزار که دهمار بسیار کس غلبه
 حاصل می‌کنید و طرقتش نیست که بهر دو دست خود و تیغ را که قبضه می‌پناه دارد داشته باشد و آورده بدان کار شغول باید گردید
 و بهر دو دست اگر از زدن و پناه کردن باید فرمود و از هر یک دست دو از ده و دو از ده ضرب زده بدست دیگر حمله حرلیت کرد و کرده
 بعد از آن بهر دو دست متفق و معا چاره ضرب انداخته حرلیت بیچاره را دو نیم بلکه پاره پاره باید گردانید و اگر در طریق ورزش
 این عمل را بدین قدر تقریر و تفسیر نمیده باشند از ابلان قدیمی من خواهند پرسید و هم از دست آنها اسلحه اخترع فقیر بشما
 خواهد رسید که از تعلیم علم طرقتی و اراق موضوع گردیده است که از هر یک حربی ضرب همه اسلحه زده می‌آید و هم کار پناه و سپری تا
 و هم دیگر کارها و در احتیاج از گرفته می‌آید و از کیشش نقش هم تا صریحی دیده میشود بدان سبب بهارندگان خویش نصرتی هم
 می‌رساند و یعنی نیز می‌جستد و بخانه که آن عصای موضوع دآن اسلحه مطبوع و آن سپر حروف بسر دآن لوای محمدی با ظفر
 خواهد بود و بفضل مؤثر حقیقه از اثر آسیب جن و پیری و غیره بلیات و آفات ارضی و سمائی بحفظه المان الهی محفوظ خواهد ماند
 چرا که نقش اسم الهی دارد بدان سبب مکی که تابع آن است با اودی باشد و هم چون شکل موزون یافته است مگر کلی با خود
 دارد که مقرر عرفات که تابع هر شکل موزون مگر کلی از عالم غیب می‌باشد که علم دعوت و اسما و نوشتن نقوش مطبوع و کشیدن
 اشکال موضوع برای تسخیر همان است پس ای بلند هم و خجسته شیم چون شما بوجوب گفته ما اشتغال و ورزیدگی آن عمل تیغ باز

برود دست خواهید نمود باید که همچنان کثرت تیر اندازی را هم برود دست خواهید کرد یعنی که قبضه کمان ابد است آورده
تیرا بدست چپ بزرگ گیر رسانیده بچنگ اندازی خواهید پرداخت که کسی متمایل این کار دارد که در بعضی اوقات و جای بسیار
خیلی کاری آید که این چنین مبارز بکار آمدن بوشیا را ولی الایدی و الایصار میدانند و هندایش هر دو بسیار می خوانند و
غازیان بهوشیار آن کار تیغ و دو دستی را حرب الیدین می نامند و این چنین تیر اندازی را رمی الطرفین می خوانند و دیگر دریاب
ای بلند هم که سواشی شاهان و سپاهیان فقیران هم با خوشتن سلاح جنگ دارند و هنرهای رزم می دانند یعنی که تیر نگاه دار
و تیغ زبان آید و تفنگ بان بی زینهار با خود دارند و فاما کنند گیلی نفس خود را بر هر صید لاغر می اندازند و تیرهای گاه کاری
را از انداختن بر طرف صانع نمی سازند و تیغ زبان و خنجر لسان را از زدن بر هر سنگ ل و سخت جان بی دم و بی آب
نمی کنند و بر مرکب تن و توسن بدن خود سوار غالب استواری باشند و در محراب شیطان و مخالفت نفس و جنگ طبیعت
از خشم و غیرت و حیست مقابله می نمایند و چون این مخالفان مخالفت شعار و هنر نیست داده بجای خود ثابت قدم را رخ دم
می باشند با مرکب تن خویش به قسمی معالجه می کنند که شاه سواران سوار کار و میر شکاران بازدار با جانوران خود دارند یعنی که از آزار
خوردن و نوشیدن و خستن و دیدن و پدید آمدن بصر خود نمی گذارند بلکه با اختیار خود میدارند و هر قدر که مناسب حالش میداند
بدو میرسانند و از کار با و چیزهایی که ضررش در آن می دانند بازمی دارند و بر مقتضای خواهش او او را نمی گذارند و آبی بلند هم
و اهیات الی الله و غازیان فی سیل الله که دائم با نفس خود در جهاد و در مذمب خویش تن چرمین را بجای کیش می اند
و نفسهای پران خود را چون تیری می شمارند و لپهای خود را لسان ز بگیر می پندارند و هرگز مانند غلوه اندازان هرزه کار تیرا
بکار خود را عیث و بیجا لفت نمی گردانند بلکه برای کار و شکار بی افطت نگاه داشته منقطع وقت بوده که گمان آید نشیه
بی جا را در قبضه تصرف خود در آورده آن تیر را بدان ز بگیر سو فاربند گردانیده تا بگوش هوش کشیده میدارند و بی ضرورت
و کار زنی نمی گذارند و بجای

دکار زنی نمی گذارند و بجای	بسته است قضا بظلم ترکیب شر	از لب حرف از خزه راه نظر	یعنی کشت چشم و زبان جز بضرر
کان تفرقه دل است این آفت سر	باد و ستانه کن خنجر نفس را ز نهاله	که بر آرد نفس را ز جگر صبح دوباره	

و باز همه سلحه درونی و بیرونی خود را بسان سپاهیان بخته کار با آب و تاب و بی زنگار نگاه می دارند یعنی که همیشه
بزریر عقله ذکر و فکر در آورده بفسان ریاضات و مجاهدات کشیده پاک و صاف می دارند و مختل جدال و قتال
بوده مستعد فقر آخرت می باشند و فرو

صلح کل با خلق چندان کار نیست	جنگ کل با خویش کاری مشکل است	هر کس که بچشم خوشتن نگاه دارد	در چشمش دگر آنظر نگه دارد
چشم و گوش لب نمیدانند و شورش کرده آنها	خویش اگر دآوری کن از سپر آسوده باش	غرض که در آن روز عارف همین قدر و حار	باغ می کن کن که این سخن دارد

گفته آن شاهان از خدمت خود خجست ساخت بخلوت خاص شریف برده بخر گیری مرکب و بصفاکاری اسلحه خویش بر پخت

خلوت یازدهم بیان کردن معارف با کمال عقائد هفتاد و چهار گره و محمدیه بطریق اجمال

چنین گویند که چون با آن شاهان را خلوت آن عارف میسر گردید و آن بزرگ اجمال خویش ملتفت و صبران یافتند بلندیم
زمین ادب پوشیده بعضی رسانید که چون بنده سیاحت بر وجه اختیار نمود و با هر قسم مردم صاحب گزیدیم در یافتیم که بود
و نصاری و فارسیان و در دشتیان و یونانیان و هندویان و سببی و دینی و طریق و آیینی و روشی و کیشی دارند که شرح آن را
فرصت بسیاری باید انشاء الله تعالی وقتی کلیات عقائد اینهارا بعضی می رسانیم لیکن اذن جاکه در امت مرحومه محمدیه نیز
هفتاد و سه گره و دیدیم که هر یکی دین و آیین خویش با کمال می دارند و مذہب یقین دیگران را ناقص می فند و در غرور و غرور
اقوال و احوال آن رجال سالک اندر مزاج اختلال پیدای شود و از مشاهده طریق ششی از سلوک خود بازمی نماند بلکه بجز
و انکار می گردید و تخریب می نمود بر آن جرأت کرده التماس می نمایند که ام جاده و طریق را رهاست و بی خلل دانسته بر آن ثبات و
قرار باید کرد و عارف با کمال از استماع این سوال تبسمی نموده فرمود که ای حجه ششم بلندیم و ای سالک ثابت قدم در باب که خبر
صادق صلی الله تعالی علیه و علی آله و سلم فرموده است که متفرق استی علی ثلاث و سبعین فرقه اشنان و سبعون منها باطله
و واحد منها ناجیه و فی روایت کلمه فی الله الا اله الا الله و الا اعظم یعنی قریب است که امت من متفرق گردد و هفتاد و سه فرقه
و هفتاد و دو فرقه از آن باطل گردد و یک فرقه ناجی شود و در یک روایت است که همه آنها در تار و پود یک کلاه گیر و بسیار
و حکم سواد عظم دارند پس ازین حکم و بیان این نکته بفهم عارفان می در آید که آن مخبر صادق صلی الله تعالی علیه و سلم این
اخبار بیان احوال امت زمان خود که اهل بیت و صحاب او باشند نقل فرموده است چه اگر در حدیث شریف حرف بین سون است
که اشاره بحال امت زمان مستقبل می نماید و در آن آینه باکی بصورت و مجازات بحال رجال امت وقت و حال او باشند
بدان سبب نجات یا بند و باقی همها میان و خلافت احوال و افعال و اقوال امت زمان حال او گل کنند و عقایدات نو پیدا
سازند بنا بر آن در زمان روز قیامت آخر کار آنها هم از دولت اقرار کرده شهادت بعد یافتن برای بختهای خویش از نجات یا بند و با
آنان که گفته شده بره بندگی اند در کعبه ذات محبت می افتد و این خلق که هفتاد و سه فرقه اند غولان بیابان پرانند گی اند
عقل بهفتاد و سه فرقه جنگی مذہب مارا و مرغ ناخوشی نبود دل خوش مشرب مارا بنودی کشته گردیدن بر تیغ ناز اگر مطلب
بیک گیر نمی شد بر طبعان و قالب مارا از سر آب گشتن هر کس که نیست ای عارف و فضل اشک بر آن یافت او کتب مارا بر آب
یارب قدی براه تو حیدم ده شوقی بهمان خانه بخیرم ده دل بسبکی بر سر حقیقم بخش آزادگی ز قید تقلیدم ده

و آتی سالکان پدشمار درین گفتار یک مثلی ندارد بشنود که هر چند بنفاد و سه فرقه بعد از آن حضرت خیر البشر پدید آمده اند
 و در امور اعتقادات و عبادات طریقه محمدیه به تمامای بسیار اختیار کرده اند لیکن تا هم بالکل از بعضی امور دینی و اعتقادات لغوی
 آن بی نصیبی خالی نیستند مثلا چنانچه گاوی را بصورت بشر هیچ مشابهت ندارند فاما بوزنگان و دیگر حیوانات بری
 بحری بسیار اند که بعضی چهره بعینه چون بنی آدم دارند و بعضی را دست پیاچنی ایمن پیاچنی چنی اعضا را با انسان مشابهت
 چنانچه هر که جهان دیده و سیاحت گزیده خواهد بود آن صور را مشاهده کرده باشد و یک جانوری می باشد که آنرا انسان می خوانند
 و در زبان هندس بن مانس می نامند آن از سرتا پا بعینه بشکل بنی آدم است لیکن در توانائی و بالاز قدامی کوچک
 می باشد و هم قدری بشم بر بدن دارد و میان سیرین دم کوچکی نیز و این جانور را اکثر مردم دیده اند و یک بار بنده نیز مشاهده
 کرده و بندرت دیگر یک جانوری می باشد که توانائی و درازی هم بقدر بالای آدم دارد و از صورت بشر یک سر و مقلات
 ندارد همین قدر فرقی است که سخن گفتن نمی داند و درک امور کلیات نیست و در کتب تواریخ و رسائل حکما دیده شده است که
 برین شکل جوان چون میان آدمیان رسیده است از قوت و زور و عاجز گردیده آخر کار بتیر و تنگش گشته اند و یا بزور عقل خود
 در قید و بند آورده اند و زنان فاحشه از جماع او بسیار ملتذذ گردیده اند و چون ماده آنرا بدست آورده اند و زنان شهوت پرست
 صورت دوست از صحبتش خیلی حظ وافر یافته جمال او شده در خانهای خویش داشته اند لیکن اکثر آنها در میان بنی آدم از
 اختلاف آب و هوا و زودی مرده اند و قلیلی تا چندی زنده هم مانده اند و شمه آدابشست و برخاست آدم آموخته
 بجایم پویشی هم خو گرفته اند فاما سخن گفتن نتوانسته اند و بندرت از امتزاج بنی آدم بجا هم زاده اند چنانچه نسل آنها
 در بعضی جزیرا است و هو الذی خلق من الماء بشرا فجعله نسبا و صهرا و کان ربکم قدیرا کسی را که تفسیر لفظ نسب
 و صهر خواهد بود سر این نکته را خواهد فهمید و اکثر زادهای آنها ابکم و اصم می باشند و در فرج آنها حیوانی و طاقت بیشتر پیدا
 چرا که بموجب تحقیقات حکما حیوانات و زوات خود نفس طقه ندارند بنا بر آن خدا شناس هم نمی باشند و کلیات امور دنیا
 و حکمتهای عقل را خوب نمی دریابند و محاملات عقوبتی را بالکل ندانند و از آن نمی ترسند و بخوردن و خفتن و جماع کردن و خشم
 اندازن و دیگر کارهای حیوانی خویش مشغول بوده تمام عمر خود را در آن بسر می برند بلکه از پایداری حیوانی هم پایان تر رسیدن آن همه
 قوت و زور و آن قدر بی فکری و بی احتیاجی خود را نیز بر باد داده مصداق کلمه انتم الا کالانعام می باشید و اگر دیده اند پس
 بحقیقت آن چنان آدمان شهوت پرست کافر نعمتان اند که از غلبه قوت حیوانی مصاحبت جنس خویش گذشته بصحبت
 حیوانات مائل گردیده اولاد خود را حاصل ساخته اند باری این گفتار عجیب فواید جدید و غریب که کسی نمکته و سرش را فهمید
 معروف نموده بطلب می گزایم که مثل آن بنفاد و سه فرقه نو پیدا چون بوزنگان و انسان و دیگر حیوانات است

که در بعض بدن خود صورت انسان دارند و مثل فرقه هفتاد و سوم که سنی بنام و مجازی باشد چون آن مردم آبی است که از ستر پای آدم شایست دارد و درازی و توانائی هم بقدر بالای او دارد لیکن چه شد که این فرقه در صورت و جواز برابر انسان است که بحقیقت معنی او هم حیوان میچنان است همین قدر فضل بران دیگران دارد که با جماعت انسان که محمدیان اند و آنها را مومن و مسلمان نیز خوانند شایست تمام دارد و اگر از پایه صورت و مراتب اعمال مجازی خود ترقی کرده بمقام حقیقت و منزل اخلاص عبادت گردید و ظاهر و صورت او را تغییر و تبدیل کردن نمی شاید بآ

هفتاد و سه فرقه در پیش می پویند	او را بطریق مختلف می جویند	سرشته حق بدست یک طائفه است
باقی بخش آدمی سخن می گویند	آری در باب کهستی که در زمان آن سرور صلی الله تعالی علیه و سلم بود از مومنین	

و مسلمین و محمدیین می گفتند و فرزندان و زنان او را که از همه صحاب هم خصوصیت داشتند اهل بیت رسول الله خوانند و با هم دیگر صاحب الملقب هاجرو انصار نیز امتیاز بود لیکن احدی را بنام سنی و شیعه و خارجی و معتزلی و غیره فرمای نوسید و مسمی نمی کردند و بعد از زمان آن سرور امت مرحومه او را که بر طریقه محمدیه و جاده صحاب ابو و ندانانین می خوانند و کسانی را که صحبت شان دریافته بودند شیخ تابعین می گفتند و بعد از گذشت آن اوقات قریب آن جماعت مرحومه الملقب سلطنت و خلافت و متاخرین نیز ملقب گردانیده اند و این همه محمدیان با گروه امت مرحومه زمان آن سرور متحد اند از پختن و سه گروه آئینه نو پیدا جدا اند و همه اولیاء الله و مجتهدان فی سبیل الله که بر طریقه رسول الله اند و در اصول دین از طریقت خویش احداث نکرده اند و اخل بهان گروه محمدیه اند که در زمان آن سرور صلی الله علیه و سلم بودند و همه عالمه مومنین و مومنان و جمیع مسلمین و مسلمات که غیر از این نمی دانند که خدا یک است و محمد رسول الله فرستاده و دی است و انچه رسانیده است از او و نواهی و اخبارات قیامت و آخرت حق است و در کسب امر دینی و امور عقایدی شبهه ندارند و بانکار پیش نمی آیند و هرگز توجه و تفریر نمی دانند و اخل بهان گروه مرحومه مان آن سرور و این همه طریقه اهل سنت و جماعت دارند و این آیت و داجلال بطریق حقیقت و احوال همین رجال شاره می نماید که آنرا در می یابد هر که در نفس خود انصاف دارد که او سبحانه می فرماید و من خلقنا الله یتدرون باحق و بر تعبدون یعنی که خالص محمدیان در امور و کار اهل بیت صاحب رسول مختار صلی الله علیه و سلم افراط و تفریطی نایند و در هر معاملات دینی و دنیائی خود عدل را کار می فرمایند و چون آن سرور صلی الله تعالی علیه و سلم را کثرت خود که درجه توسط دارند رتبه و استعده او آن رجال که با علی مرتبه تبعیت رسیده اند ندیدند آنها را برای پیروی دین افزای است خود حکم فرمود که علیکم بدین العجا کونیس بخلاف آن جماعت اعلی و گروه ادنی طائفه اوسط که نه پیرو اعلی گردیده اند و نه تقلید ادنی نموده اند هفتاد و سه گروه شده اند که در هر امر

اعتقادات و عبادات و محدثات بسیار عقل نایکار و علوم سراپا صنادخیش پیدا کرده درین و مذہب خود دخل نموده جدا جدا طریقی و آیینی مقرر ساخته اند و نامهای سفید و نامیه خار جیه را فضیه و غیره گفته اند و عالمی از مساده و ملان و ناولان کرده و کجاست راجع بجنب خویش کشیده از راه رست و صراط مستقیم برگردانیده همراه خود گمراه کرده اند و چون اکثر اینها و هر کار طریقت و فراط و تلوطن اختیار کرده و مرتبه و سطر را که خیر الامور است گم داشته اند از زبان صادق و خبر صادق و خبر و عید و خول نادر و در حق خود یافته اند و بختین خوابیده فهمیده که آن منتقم جبار و آن حکیم قهار این همه کد و آن حیوان شکل را که این قند شاخ و دودم و چنگال و دم از سر نو بر آورده اند اکثر کار بجناب نثار انداخته آن همه اجزای زائده و حادث آنها را سوخته و پاید ساخته همان جزو آدم شکل آنها را که عبارت از قول لا اله الا الله محمد رسول الله فصل استقبال قبله باشد قائم و باقی گم داشته باز آن سخنان حقیقت را تمام صورت آدمی که اشارت از حال بر کمال محمد است خواب نهشیده و از برکت همان جزو آدم شکل که عبارت از دین و سلیمان محمدی است آینه از این نجات نصیب خواهد کرد و دیگر کسانی را که از شاست احوال خود از دار دنیا محض فی ایمان شده از آن صورت

جزوی هم خالی و بی بهره رفته باشند مخلوق و دوزخ و نار خواهند بود

با طبع خرمش در چکر فلکین اند

هر چند که کار با کشاید زایشان

چون اخن جلد باب گردن چون اندر باب

ایرانی این قوم که عضو زاهد و دوزخ

از نیشم غنچه خون نشسته اند ای لا

عارف بسیار عالم زشت و کفر

از نیشم ملت کسان بیچ کفر

یک بار بر زمین که خرم افشانی

آتش از آن جنس میاست شوم

در حقیقت طلب از حق و باطل میست

جاده بسیار در این راه و منزل کیست

از نیشم غنچه خون نشسته اند ای لا

عالمی حیرت شهید افتاده و قاتل کیست

باری احوال شرح احوال جماعت محمدی را که در آن کن سرور بودند و هم تا قیام قیامت خواهند بود و موقوف نموده حال رجال نویسد که از حد و ث آنها خبر صادق اخبار فرموده است با جمال انطاری نمایم بشنود کیست از آن جماعت سنیان است که در برابر بسیار اند و با اعتبار غلبه و کثرت حکم سواد عظم دارند اگر چه اینها هم مذہب و مجتهد آن بسیار دارند لیکن چون در امور اصول دین متحد اند و در فروع با هم اختلاف دارند بر آن سبب این گروه را یک جماعت می خوانند و باقی در حق سبزی و نه لانی دارند

هر چند که در فرع خلافی دارند

خود در حد ذات عقاید است یکی

اگر عقاید اختلافی دارند

چنانچه کرده رافضیه و خار جیه که در میان خود فرقه دارند با اعتبار کلیات و اصول یک یک گروه می دانند و احوال در آن سنیان چنانچه سبب شاع در لای اند که آنرا حقیقه و شافیه و الکیه و حلیه می نامند و سوا اینها بیشتر بیشتر صاحب جتهادان و طریقه سنیان گذشته اند که احوال نام و نشان آنها نامیده است و این همه مجتهدان در بعضی امور خطا هم کرده اند اگر چه اکثر خارج جاده صواب رفته اند برای آنکه فراط و تفریط را گم داشته و در هر کار در مرتبه اعتدال را اختیار کرده اند و این گروه سنیان حال برای آن مطلق و عام شده اند که فرمودهای مجتهدان حقه خویش را فراموش کرده و اکثر امور بموجب فتوای علمای سنی که در حق

دنیا اند و تابع احکام سلاطین ظالم شعارد و ماله ازان بدکار اند عمل میکنند چنان است بنیان برای خوشی خاطر و مزاج داری تبویک
خویش صریح خلاف کتاب و سنت در بسیار امور بموجب علم ناقص و عقل خام خود فتوی داده اند و خوشن من مفتی مقرر کرده اند
چنانچه اگر روایات و فتوای اهل اصواب آنها را که برخلاف اجتهادات مجتهدان خود داده اند مفصل بیان نایم آنرا فرصت
بسیاری ماید و هم ضرورت نیست که هر که عالم است میداند پس همه مومنان و مسلمانان را باید که بموجب فرموده مجتهدی که خود
تابع آن گردانیده اند عمل نمایند و خوشن از فتوای علمای سواد که گمان دنیا اند و دین را بدینا فروخته اند و صاحب اهل دنیا
را فخر خود میدارند باز دارند حتی المقدور در امور بعزیمت عمل کنند و اگر نتوانند خصمت گیرند و هرگز بر فتوای این دین همت
خیزد که صریح خلاف این احادیث است میل در غبت نمایند تا مصداق این کریمه گردند که ان اگر کم عند الله انکم لعمی که هرگز
بزرگ ترین شانزده خدا پرستگار ترین شاست و مایقین داریم که از برای وقوع این چنین کار بادی بر حق ما محمدیان را از
پیشتر اختیار فرموده زنده است که استفت قلبک و لو افشاک المفتون و ما که کرده سنیان را بمقابل این فرقه های مبتدعان
بیان می نایم مراد از این چنین حرایان دنیا میداریم نه آنکه از جماعت مرحومه محمدیه که حقیقت اهل سنت و جماعت آنها اند

اراده می کنیم قطع	مرد بر عالمی که بهر دنیا	در باب دنیا و دین	ازان دینت که اعی بهره باشد
-------------------	--------------------------	-------------------	----------------------------

که او خود دین بدنیامی فرودند و اگر این سنیان بنام گویند که با هم داخل همان گروه محمدیان زمان آن حضرت صلی الله تعالی
علیه وسلم هستیم که مراعات سنت داریم و نماز را بجاعت می خوانیم هرگز باور نباید کرد چرا که بغیر از شرکت اسی مناسبت حقیقی ندارند
چنانچه قره امامیه نیز دعای می نمایند که ما بر طریقه ائمه معصومین می رویم حال آنکه در تمام اعمال و اقوال سراپا مخالفت
ظاهر و باطن از امامان برحق علی نبینا وعلیهم الصلوة والسلام دارند چه آنها مقرری اهل سنت و جماعت بوده اند که هرگز از
خوف مخالفان ترسیده اند و در دین برحق خویش تقیه فرموده اند چنانچه کریمه لَا تَخَافُونَ لَوْمَةَ لَائِمٍ لَّانْ شَانَ اِیْشَاتِ
رابعی اثنا عشر آفتاب معنی بودند

فارع ز کسوف بغض و دعوی بودند	بر جاده سنت نبی شان ره بود
------------------------------	----------------------------

و بحقیقت بر طریقه سنت همان محمدیان اند که محبت اهل بیت آن سرور را بر همه دوست
بی کذب و نفاق جمله ستی بودند

و محبان خویش غالب دارند و بر جاده امامان همان کسان راه یافتگان اند که تقییم و توقیر جماعت صغیر و کبیر صحابه کما حقه بجای آرند
و بجانب هیچ کدام امانت و تحقیر و انمی دارند و اگر چه همه صحاب را محصوم و پاک نمی دانند لیکن تا هم بمن صحبت آن سرور است
و خطای بعضی را بر محال نیک فرود آورده حرفهای کذب و بهتان مخالفان را باور نکرده در افعال قبیح با آن منقرضان موافقت
نمی نمایند و بموجب هدایت بادی برحق عمل میکنند که انجبت الله کم ان یا گل کم اخیه میتا فکر نه نموده و الله الله ان الله و ان الله
یعنی که ای دوست میداروی که ما شما آنکه بخورد گوشت برادر خود مرده پس مکرده میدارید آنرا و تبر سیزده ظهیرستی که خدا تو به پذیر مهربان است

رباعی بن گم شد گمان نیلایانند	بی بصمت فرمای سوا مانند	سنی و لایم ازین عالم رفت	و دنیاها و دنیاها اندر رباعی
آنان که گذشتند از دین بندگی	در کعبه ذات محبت ننگی	این خلق که بقاد و دولت شرف	غولان بیابان پر انگ گنبد

باجمله بنیادها پس بنیان بر کتاب سنت اجماع و اجتهاد است و چون یک یک جزئی عقایدات اینها تفصیل بسیار بخواند
 بشرح بی نبیره بنا بر ضرورت چیزی در بیان عقاید دیگر مبتدیان گفته می آید و اشاره بطرف تحقیقات محرمیان نیز کرده میشود
 بدانند که سواي این محدثان مبتدیان دیگر هستند و دو فرقه هستند که در اصل شش گروه اند بدین اسامی را فقیه خراسانی
 جریه قریه حمیه و باز از این شش دوازده دوازده گروه پیدا شده اند یعنی چون شش را با دوازده ضرب کنی
 هفتاد و دو میشود و چون منصب نبوت و رسالت جامعیت همه ولایات و تمام مشارب و جمیع مذاهب دارد و بدان سبب
 قوم حضرت موسی علی نبینا وعلیه الصلوة والسلام در اول بار نیز دوازده فرقه گردیده بود و چنانچه این آیت بجانب آن همه
 صاحب مشارب اشارت می نماید که آنرا درمی یابید کسی که آشنائی بمشارب و آگاهی از مذاهب دارد و قطعه نم می عشره
 اسباطا احما و اوصیانا الی موسی اذ یستشع قومه ان اخبره بخصاک الخیر فاجبت منه اثنتا عشرة عینا قد علم کل
 اناس مشربهم و هم این آیت بجانب آن همه فرمای نوپیدای محرمیان اشاره می نماید که درین آیه نیز فرموده ایم و کانوا
 شیعا کل حزب بما لديهم فرحون و بدانند که دوازده گروه فقیه این اسامی دارند علویه ابدیه شیعیه اسماعیلیه زیدیه
 عباسیه امامیه نادویه متاخمیه لائیه راجحیه متراجحیه و بنیادها پس اینها برین پنج عقاید است که توحید و عدالت نبوت
 و امامت و معاد باشد و اینها با هم دیگر در این چنین امور شرکت دارند که جماعت خمس اوقات راسخند ندانند و برابری
 و عدم همه اصحاب پیغمبر سواي سه چهار کس بر دیگر لعنت کنند و با ع
 شد هزن اقام بسر منزل عین آن اوقات که رفت درین کسان ای کاش شادی صرف درود حسین
 و جمیع اصحاب را بعد رحلت آن سرور مرتد شده انگارند و رسول خدا را در رسالت بالاصالة قائم ندانند بغیر از یاری یاوران از آن

یاوران و مدد آن مراد از علی و چند تن پیرو او دارند و متعصبا حلال اند و گویند که از عمر از ای خویش حرام کرده است نماز تراویح
 را نیز مسنت ندانند بلکه از بهجت های عمر شمارند و حال آنکه در مشکوٰه صریح حدیث است که حضرت پیغمبر در یک روز گوشت
 خراپی و متعصبا را در شریعت او حلال بود و حرام کرده است اما چون این خبر بسبب بعضی مومنان که از خدمت حضور دور بودند
 نرسیده بود و بدان کار اقدام می نمودند عمر در وقت خود بمیان گذاشت تمام وضع ازان نموده است و هم در کتب احادیث مبین است که
 جناب آن سرور یک بار بروایتی در بار نماز تراویح را در مسجد جماعت خوانده بود و بعد از ازان از کمال کرم فرمود که اگر مردم
 می خوانند بر شما واجب خواهد شد چنانچه از ازان باز موقوف فرموده تنها بخاندی خواند و با جهاد عمر و وقتش چنان صواب نمود

سرخ شام در کلام خود اخبار می فرمود پس محمدیان را باید که در افطار چندان تعجیل نکنند که تر و در غیبت آفتاب داشته باشند
و نه آن قدر تا خیر نمایند که هنگام نماز مغرب خود را از دست دهند و برای همین نماز مغرب و عشاء را صله عشا می خوانند
که وقتش اینقدر در هنگام شب بشمار می آید و دیگر آنکه قرآن مجید و جمیع کتب سماوی را حادث نمیدانند و علم الهی را با نفاق می
می خوانند که آن غیر کلام است و کلام نفسی اگر اشاعره بدان قائل اند باطل می فهمند و میگویند که حق تعالی شکست بر آن
که ایجاد حروف و اصوات می نماید در جسمی بی آنکه او را عضو و دهنی و زبانی بوده باشد چنانچه بقدرت کامله ایجاد سخن
در درخت کرد و حضرت موسی علیه السلام شنید و ایجاد کلام در آسمان میکنند و ملائکه می شنوند و وحی می آرد و یا ایجاد
نقوش میکنند و الوح سماوی و ملائکه می خوانند و وحی می آرد و یا ایجاد صورت در قلوب ملائکه و انبیای می نماید و کلام از صفات ذات
الهی نیست که قدیم باشد بلکه از صفات فعل است و حادث است زیرا که آنچه کمال حق تعالی است علم آن سخن و حروف است قدرت
بر ایجاد حروف و اصوات و هر چه خواهد در این دو صفت قدیم اند و همین ذات اند و جمیع صفات کمالیه الهی عین ذات مقدس است
آن سخن که او را صفت موجودی نیست که قائم بذات مقدس او باشد بلکه ذات اوقام مقام جمیع صفات است پس برین تفت
صفت کلام را که در ذات او سخنانا شباهت میکنند و او را کلام می گویند همان کلیه اعتقاد خود کرده اند و قرآن را هم باید که کلام الله
گویند بلکه کلام سماوات و کلام جبرئیل و کلام نبویه خوانند و اگر باعتبار ایجاد الهی میگویند کلام همه اکلام الله دانند که هیچ مقالی
بدون ایجاد و برمی آید و بمقابل اینها سنن قرآن را قدیمی دانند بلکه یک جهت اینها در آن چیزان مبالغه نموده است که جلده
قرآن را بدست گرفته گفته است که هر چه در میان این دو قسمن است قدیم است و هر که خلاف آن می گوید نبرد او کافر می شود
حال آنکه در میان آن کاندست و حروف که بر کتب قلم و مرکب و صفت کاتبی حادث نگاشته شده است و یکی گفته است که
این قرآن که ما میخوانیم دست بر کلام الهی و آن مدلول قدیم است و شیخ ابو منصور را فریدی که مقتدای سنن است نیز می گوید که
کلام الهی آواز ندارد و حال است سماع آنچه آواز نداشته باشد و حکیم علیه السلام آواز اول شنیده کلام و خاص شد باین نام از
هم و ساطت ملک و کتاب و همچنین جبرئیل علیه السلام نیز آواز اول شنیده کلام خدای تعالی و شیخ ابو الحسن شعری میگوید
که کلام الهی مسرور میشود بخلق حسن و دیگر که آن انبیاء و ملک اهل سماع شوند بی حرف و آواز چنانچه در آخرت رویت بی کم و کیف
خواهد بود و ما محمدیان یقین داریم که قرآن مجید کلام الله است و جبرئیل علیه السلام به پیغمبر صلی الله تعالی علیه وسلم رسانیده است
و بی شبهه حق تعالی بوسی علیه السلام حکم فرموده است و ازین معنی را اخبار کرده است و کلام الله موسی یکمانا ناما کند و کیفیت آن
کلام و تفکر را نمی دانیم و از خود کردن این معنی باطن خود را به ایشان ساخته و اصل فرموده است و اینانی گردیم و به شبهه
انکار پیش نمی آیم هر چند از تعلیم الهی میدانیم که مرتبه بشران نیست که او سخنان بدون این تید بابا و کلام نایب چنانچه در کلام

بر حق خود بیان می فرماید که تا کان لم یسجد ان سجد لله الا وحیاً او من وراء حجاب او بر سر سجد سجد فی حوائج باطنی یا سجد فی حوائج عظمی
یعنی که نشاید مردمی را آن که سخن گوید با او خدا مگر از روی وحی که بر باطن او میشود و یا از پس پرده که ظاهر او هم آرازی میشود
و پرده عبارتست از مراتب اسمای الهی و ظهورات تجلیات و مقامات الکیات که کیفیات آنرا کما حقه حق میدانند و با حق فرستاده
پس وحی میکنند آن فرشته بفرمان خدا آنچه بخواهد برستی که خدا بر تو رواناست و بدانند که این مسئله هم از جمله همان چند مسئله است که بعد از
انتقال آن سرور با صلوات الله تعالی علیه و سلم قبیل و قال در آیه است که هر یک عالم با کمال بقدر یافت و شناخت خود در آن مرتبه
و قال نموده است چنانچه در بعضی کتب روایتست از ابوهیره رضی الله تعالی عنه که من در زمان خلافت امیر المؤمنین عمر رضی الله
عنه در مجلس بودم شخصی پرسید که کلام الله مخلوق است یا نه امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه تعجب کرد و دست او گرفته نزد امیر المؤمنین
علی کرم الله وجهه آورد و گفت یا علی بین که این شخص چه میگوید چون امیر المؤمنین این سخن شنید متعجب شد و سر بر پیش افکند
و تامل فرمود پس گفت که در آخر زمان فتنها از این سخن پیدا شود و اگر من خلیفه می بودم گردن این شخص می زدم عرض کن که تضرع
نمودن حقائق و وقایع آن سوال مناسب ندید بلکه فضولی فهمید و از آن تجاہل و زید پس محمدیان را بهم باید که در آن چنان
مسئله ای محدثه که از فضول دین اندر خود نموده در دین کامل خود که در حق او حق سبحانه میفرماید که الیوم اکملت لکم دینکم و انتم
علیکم نعمتی و رضیت لکم الاسلام دنیا بر آن چنان شبهات نقصان پیدا نمایند و دل جمع خود را بر ایشان نوازند که تحقیق هر یک
امور و کار بموجب عقل ناقص و نا کار خود نموندن آئین حکاست اکثر مؤمنین اهل جنت را بر ایمان خود قائم بوده داخل بشارت
و بمنون بالغیب باید بود و براه تادیه و ناهمواری دیگران قدم نباید فرسود و اگر چه این فقیه که تقریر از تعلیم هادی بر حق آن قدر
طاقت و قدرت در خوشیستن می یابد که جوابهای شافی این قسم سوالهایمان نماید با بموجب سنت و تبعیت مقتدا پیشوای خود و بر
چنین سخنان لب نمی کشاید انشاء الله تعالی رفع این قسم شبهات از میان دل یاران خود از افاضه سینه بسینه بنمایند و دیگر شیعیان
بعینیت ذات و صفات الهی قائل اند و مقابل اینها سنیان صفات را از اندر ذات میدانند و حرف مصل که لا عین ولا غیر باشد
میگویند و هم هر یک صفت را با یک دیگر نه عین ذات و نه ضد یک دیگر می انگارند و در برابر بگفتن محمدیان میگویند که ما نمی دانیم
که صفات الهی عین ذات اند یا از اندر ذات یکس چون او سبحانه خود را سمیع و بصیر خوانده است و دیگر صفات انبیه خود نسبت کرده است
با بران همه ایمان می آوریم و از علم تمام و عقل خام در تحقیق ذات و صفات آن قدیم علام جرات نمی نایم و در این چنین امر عظیم کم
یجج ملک مقرب و کدام نبی مرسل کما حقه کثرتش ندانسته است و هم او سبحانه از کلام خویش اخبار آن تفرموده است از پیش خویش
جرات کردن بی ادبی و فضولی میدانم بلکه اگر محمدیان را تائید سبحان طاقت و توان در خوشیستن می یابند با سخنان را به دلیل قطعی
خود که هیچ باشد ساکت می گردانند که از پیش خود شنیده اند که انانجی بالسیف و اگر اقتدار ندارند بموجب هدایت هادی بر حق که او را خاتم

اینجا بگویند تا اول اسلام با تخاصل میگردانند و هرگز بشال گرجان بشور و ثوب ال نمیکنند و اگر کسی مقابل میگردانند بسان شیران بخونیزی و قتال
 میگردانند و در محاله ایمان بر دای جان نمی کنند و دیگر شیعیان چنان یقین دارند که آنچه از صفات ذات اند چون علم و قدرت و غیره اند و آنچه از صفات
 فعل اند چون غایت و رزقیت و احیاء و امات و غیره و حادث اند زیرا که حق تعالی در ازل خلق نمود و الایم که عالم قدیم باشد و خلق آنمی بهیشت بود باشد
 این صفات کمال حق تعالی نیست که انعم آن نقص لازم آید که آنچه صفت کمال است قادر بودن برای است که در هر وقت که مصلحت اندکند و صفات ذات نیست
 که حق تعالی بآن موصوفه گردد و مثل علم و قدرت و بصیرت آن موصوفه نتواند بود و صفت فعل نیست که بآن صفت بمقتضای موصوفه اند و مثل خلق و غیره و بنیاد
 میگویند که همه صفات آنمی حقیقی باشد خواه فعلی قدیم اند لیکن آثار و ظهورات آنرا بهر وقتیکه خواست بطور آورد و محمدیان می گویند
 که این هفت افلاک و نجوم و مایهها که حکما بقدم آنها عالم اند حادث اند و باز در وقتی فانی شوند فاما سواي اینها مخلوقات آن خالق
 قدیم که ما آنها را نمی دانیم از همیشه بودند و باشند و کمال آنمی باین رازی خواهد بود دیگر شیعیان می گویند که صانع عالم دیدنی نیست باریه
 سرور در دنیا و در آخرت و بمقابل اینها سنیان اقرار دیدار می نمایند در آخرت و آیات و احادیث که در آن باب وارد شده است مثل
 می کنند بر ظاهر آن و بسان آنها تا و ایل نموده پرده بر دیده یقین خود فرو می آرند و آن همه فرق را فضیه و خارجیه اکثر فرقه های
 و دیگر که الحار دیدار آخرت کرده اند بدان وجه است که آنها قائل صفات زائده بر ذات لثبمی که سنیان گردیده اند نیستند فقط اقرار
 ذات دارند بدان سبب یدن آن ذات بحث را محال می انگارند و محمدیان میگویند که هر کس را دیدار رب او خواهد بود چنانچه ششم
 اذان سابق به پیش شما تحقیق رویت اخروی بر بیان رسیده است و دیگر شیعیان می گویند که حسن قبح افعال عقلی است
 و سنیان قائل اند که شرعی است که حسن ماحسنه اشروع و القبح ما قبحه اشروع و بمقابل این هر دو یک فرقه که از اصولیه میخوانند میگویند
 اعتباری است انشاء الله تعالی بیان آن پیشتر کرده می آید و محمدیان میگویند که هر کس از تعلیم آنمی حقائق اشیا را کما حقه درمی یابد
 می داند که حقیقه است یعنی که واجب الوجود و بذاته حسن است و ممکن الوجود و که خلقش از انضمام آثار وجود و عدم است باعتبار غلبه
 و کمی هر کس حسن قبح پیدای نماید که مقرر است و جوخیر محض است و عدم شر محض است و چون واجب الوجود حسن محض است ایمان بر د
 آوردن و اتبله امر او کردن حسن است و کفر او نمودن و نافرمانی او کردن قبیح است و این جهان حادث فانی حقیقت قبیح است
 و عالم آخرت باقی حسن است پس درین جابر فعلی که بار او متع این جهان نمایند قبیح است و هر فعلی که بریت آن جهان کنند حسن است
 و بحقیقت صدق حسن است و کذب قبیح یعنی که بحقیقت نسبت فعل بواجب نبودن صدق است و حسن و اضافت فعل ممکن
 کردن کذب است و قبیح و آنکه در وقتی درین جهان بعضی افعال حسن پیدای نمایند و در وقتی قبیح میشود از سبب فرمان بردار
 و نافرمانی واجب الوجود است که بحقیقت خیر و شر است و دیگر شیعیان می گویند که غیر از نیکی بدی از صانع عالم صادر نمی گردد
 و بنده در فعل خود مختار است نیکی باشد یا بدی که او خالق فعل خود خود است و خدا در آن شریک نیست و سنیان میگویند که طاعت

و محبت بنده و از خلقت خالق است لیکن او در کسب ترک آن اختیار دارد و که بران جزا و سزای باید و در جواب اینها آنها می گویند که اگر او بجهان محبتت را خود خلق میکند و قائل آنها را بران عذاب میفرماید نسبت ظلم بدان جناب ثابت میگردد و همچنین می گویند که ظلم وقتی باشد که تصرف کند در ملک غیر خود یا وضع کند شیئی که در محمل خود پس تحقیق مومنان قابل جنت اند و کافران و فاسقان لائق سزا و جرم کم صورت و حقایق آنها پیدا نمایی از آثار و مقتضای اسمای جمالی و جلالی آن بی نیاز جنتی شده اند لهذا چار آن چنان اعمال و کارها دردت و جرأت یافته اند و نادانان اسرار حکمت و کلمات آنرا ندانیده اند و بعد از این تعالی آن عذاب بر کمال بطرف کیفیت حال بدین مقال نوایر کشیده یاران خود دست خوش حال گردانید

عزل کدام دیده که حیرت امیر روی نیست
کسی که واقف طبع بهانه جوی تو نیست
گرفته دو جهان را چنان بشهرت حسن
درین حدیقه کلی را که رنگ بوی تو نیست
و دیگر اینها می گویند که لطف بر حق تعالی

یتجه عمل خود شمرده جنت و نار
بغیر جلوه ولی باده در سبوی تو نیست
زندگی بوشه دستار خود فسر و گیش
کدام دل که در و جای جنت جوی تو نیست

کدام دل که ز زنجیران سوی تو نیست
تویی که ساقی خم خانه فلک شده
که هر چه می شنوم غیر گفتگوی تو نیست
بیمین حسن تو ای شوخ دل نشین شده

واجب است بحسب عقل و لطف امری است که تکلف را از نزدیک گردانند بطاعت و دور دارند از محبت مانند فرستادن پیغمبران و نصب کردن امامان و وعد و وعید و ثواب و عقاب و امتثال آن و هم قائل اند که صلح بر او سبحانه واجب است و سنیان عقدا دارند که هیچ امر بر او سبحانه واجب نیست و دیگر اینها می گویند که در افعال الهی غرضهاست و سنیان قائل اند که در افعال الهی غرض نیست و آنها چار قائل غرض نشوند که چنان عقدا دارند که چون خلقت پیدا شود او سبحانه بصفت خالقیت و رازقیت و احیاء و امات و غیر با صفات اضافیه که آنرا صفات فعلیه و حادثی دانند و موصوف گردد و اگر چه آن همه صفات جمال و جلال او را صفات حادثه می خوانند لیکن بحقیقت کمال ذات و اکمال می شناسند و دیگر اینها قائل اند بر صحبت یعنی که پیش از قیامت در زمان مهدی موعود حضرت امام حسین اول بدینا برگردد و بعد از آن جمعی از ایشان بسیار نیک و بدان بسیار بد بینا برگردند تا نیکان را از مشاهده دولت ایمه ویده بارو شن گرد و بعضی از جزای نیکبای ایشان که در دنیا زنده است برسد و بدان محبوت و عذاب دنیا و مشاهده ضعف دولت اهل بیت رسول آزادی خواستند و انتقام کشیدن شیعیان از ظالمان خوش دل شوند و میگویند که عوام مردم در تبه رمی مانند که بقیامت مبعوث میگردد پس امام حسین مع دوستان خود بعد کشتن دشمنان و انتقام گرفتن از مخالفان خویش تا سی ماه زندگانی می کند بعد از آن در یک شب مع جمیع دوستان و وفات می یابد و متوجه بهشت می گردد و بر او ای حضرت امام پادشاه دنیا چندان عمر خواهد یافت که از پیری ابروهای او بریده فرو خواهد آمد غرض که اینها بسیار آیات قرآنی را که در باب حشر قیامت

و از رتبه انبیا و اهل بیت خود می آرد و احادیثی که خارج از کتب صحاح معتبره از بیان میکنند در روایات حضرت امیر می آرد و آن کریمه که در بیان حال ائمه الاطهار است که آن یکی از اطلاعات قیامت است در شان حضرت علی فردی آرد و میگویند که از ائمه باریست که مراد از آن دایره ذات شریف حضرت امیر المؤمنین علی است که او بجا نه خبر داده است و آن واقع القول علیهم اخرجنا لهم دایره من الاطهار هم ان الناس كانوا ایتان الا یوتون یعنی که چون واجب شود عذاب خدا بر ایشان نزدیک قیامت یعنی تا یکم از برای ایشان دایره از زمین سخن گوید و ایشان که بدستی مردم بودند که آیات یقین داشتند و هم این چنین آیات اکه لکن قتلتم فی سبیل الله و قتلتم کفیرة من الله و کشته خیر ما یجوزون و لکن قتلتم او قتلتم لانی الله یحشرکم یعنی و البته اگر کشته شوید در سبیل خدا یا بپیرید هر آینه تا آخر زشتی از خدا و بختی بهتر است از آنچه خرج میکنند اگر مرد میا کشته شدید هر آینه بسوی خدا محشور میشوید در جنت فرود آورده میگویند که از ائمه الاطهار منقول است که این کت در جنت است سبیل الله و اطهار علی و ذریات او است و این قیل آیات بسیار برین کار فردی آرد که شرح آن القاب می خواهد و هم احتیاجی ندارد که هر کجا خبر است میداند و دیگر آنکه در وضوح بر پا کنند و بر موزه روانداند و سنیا گویند که از احادیث مشهور ثابت شده است که حضرت پیغمبر صلی الله تعالی علیه و سلم در سفر و حضر مسح بر موزه کشیده است مسح پارامع فرموده چنانچه اگر کدام صحابی مسح بر پا کشیده است زجر کرده بمالعه تمام پای او را شویانیده است پس ازین کار و گفتا و آن همه تا کید بسیار معنی آن کلام پروردگار چنان فهمیدیم که در اعطفت و از حکم الی الکعبین بجانب غسل است و هم قید حد کعبین همان می خواهد پس هر گز مسح پارا جاز نماییه فهمید و درین کار بعضی صوفیه پوششیا چنان گفته اظهار کرده اند که چون درین کریمه بیان پا بعد از کشتن رو و دست مسح سر شده است اولی و ثانی است که غسل مسح جمع نمایند و بیک کار فقط اتقا نکنند و اجتماع یک مسلمان محمی است که اگر پا را در آب غوطه دهند و بر پشت پا مسح نیز کنند تا هم وضو اجازت نمی داند که با پیار اما کعبین نماند و گفت پا را و لاک نکنند چرا که مراد از آن اشاره حکم پا که در آن کریمه بقید کعبین بطرف غسل مسح ثابت شده است بکشتن و لاک کردن داشته است که در اجتماع و چنان آمده است که ماییدن پا بر پا در وضو غسل جانب تا کعبین فرض است چنانچه یک جهت سنیا در غسل جانب و لاک تمام اندام را فرض می خواند و مسح موزه که بدون کشتن و لاک کردن اتقایی نماید برای آنست که پاکی با یقینه دارد و هم موجب اجتماع صاحب شریعت عمل میکنند که از کرم عظیم شستن پای مسافر و قیسم اما یک شبار و سه شبار روز وضعت داده است که حرج و دلت از دست و از احادیث مشهوره ثابت گردیده است که آن حضرت صلی الله علیه و سلم در سفر و حضر مسح بر موزه کشیده است و از مسح پا منع نموده حکم بکشتن پا فرموده است و هم بیان نصف گفته اند که ازین کریمه که قاع غسل او و چه حکم و باید یکم الی المرافق و آخرها بر دو سکه از حکم الی الکعبین معنی غسل مسح هر دو پیدای گردد لیکن چون آن سرور دید که غراب و خرا می است او اکثر برهنه پا

میگردند و پاهای ایشان نجس میشوند پس در اکثر اوقات وضو که بظاہر نجاستی بر پاهای آنها خواهد بود اکتفا می خوانند و بقتضای پاکی مزاج و زانفت فطرت اجتهاد خود را کار فرموده آن حکم غسل را برقرار داشت و هم آن فرمان مسح را بر موزه جاری گردانیده بحیث هر دو حکم با قدام رسانید و اگر آن هر دو معنی از آن که میستفاد می گردید پیغمبر هرگز مسح موزه نمی فرمود که صریح خلاف حکم الهی می شد پس حالا اگر کسی مسح بر پا کند و پاهای را نشوید و بر موزه مسح نکند بحیث یک حکم الهی کرده حکم دیگر را قبول ننموده باشد و بخلاف اجتهاد و فرمان حضرت پیغمبر عمل کرده باشد و یقین محض آنست که از شاست آن نافرمانی هرگز عبادت ادعیا ابی بهم مقبول نخواهد شد پس بحیث اجتهاد و فرمان پیغمبر اعمین بحیث حکم الهی دانسته بر خوشتن نفس باید فهمید و سواي اعمال فرائض که از نفس ثابت شده اند همه فعال سنت و احکام شریعت اجتهادات حضرت پیغمبر اند که ما از امر الهی به بحیث آن نیز ماوریم و درین مسله سنیان و شیعیان سر از رقبه سنت یافته پار به بحیث مجتهدان و فتنه و مرتبه افراط و تفریط را اختیار نموده اند یعنی که سنیان در مسح موزه بسطه خط مقداره گشت بر پشت پا اکتفا می کنند و حال آنکه اوسان یقوت در حکم پا که از آن شستن را فتنه خواهد مسح کشیدن را امر او دارند صریح تفضیل تا حد کعبین فرموده است و بیان حکم مسح سر محل بیان نموده است که یک مجتهد مسح ریح سر را فرض میدانند و دیگری بقدر چند می اکتفا می نماید برای آنکه اطلاق حرمت سر بر آن قدر جزئیتر است می آید و شیعیان صریح بر خلاف اعمال و اقوال حضرت پیغمبر عمل کرده به بحیث اجتهاد و علمای خویش شستن پا را گذاشته اند پس محمدیان را باید که در هر کار بموجب فرموده پیغمبر رفتار عمل نمایند و حتی المقدور بغیریت گردانند و از خصمت اجتناب فرمایند و معانی آیات قرآن را بر طبق تفسیر حادیت مصطفوی فهمند و اطلاق کلامی هر فرد کرده اند باور نکنند و دیگر شیعیان و سنیان درباره حضرت علی و فرزندان او نیز افراط و تفریط کرده اند یعنی که شیعیان یک حضرت شاه را بر ابراهمی دانند و باقی همه صحاب پیغمبر را گمراه می شناسند و خلافت ائمه آن جناب می فهمند و دیگران را غاصب و ظالم و مرتد می شمردند و سواي فرزندان او دیگران را مقتدی راه هدی نمی دانند اگر چه در ظاهر امامان السبب ظلم ظالمان بمرتبه خلافت رسیده نمی یابند و امام دوازدهم را پیدا شده و تا نزدیک قیامت نرفته می انگانند که از ترس ظالمان و باغیان در سر وایه ترمن رومی پنهان شده ششم است و انتظار یاران و رفیقان و شیعیان خود می کنند و سنیان نیز قائل مهدی موعود هستند لیکن می گویند که نزدیک قیامت از نسل بنی فاطمه متولد خواهد گردید اما قائل مرتبه امامت نیستند و آنرا منصبی نمی دانند بلکه هر عالمی و مقتدائی و پیشوائی را امام خود می خوانند و در هیچ کار آن امامان

را بشمار نیاورد و از آنها یاد نمی کند و با سعه

جمعی که نبوت شد از ایشان ثابت اثبات امامت هم از آنها فهمید

یاران تحقیق دین خود را فهمید حق و باطل ترک غوغا فهمید

و بخلاف اینها آنها دوازده امام را بشمار اینها معصوم هستند

و کرامات شان را بجز نمی خوانند و احوال آنها را در احادیث بشمار می آرند و بعد از نامهای مبارک شان بعنوان تعظیم امتیاز و رسولان
الفاظ علیهم الصلوٰه والسلام می گویند غرض که در هیچ وجه و مراتب امان را از رسولان فرق و امتیاز نمی کنند و سنن ان شریف
بجای علی را بر جبه چهارم می شناسند و رتبه او را از هر سه خلفا پایین تر میدانند و می دانند و اینهم که اینها درین باب که امام آیت و حدیث سند
می آرند اگر باعتبار نصب خلافت می گویند در آن خلافت کلیه اعتقادات خود می کنند که با وجود فاضل امامت مفصول از هر سید را
و اینهم برین تقدیر باید که حضرت آدم را علی نبینا و علیهم الصلوٰه والسلام از همه پنج میران برتر شمارند و هر که موخر باشد از همه کمتر
دانسته حال آنکه چنان است بلکه معامله بر خلاف آنست بر مایه

در خلق که تحقیق کار نمی ست	نخن اقرب بیشان بر شیخ و جی است
آن ختم خلافتی که در ذات علی است	آنما تقرب کرامات نبی است

لیکن اگر ناظران بایقین به وقت و انصاف در معانی احادیث
شریف که در باره خلفای راشدین وارد شده اند غور نمایند بنده در اینند که کلماتی که در توصیف ابابکر صدیق است از همه حرفهای
تعلیفات دیگران بلند تر اند و اخباراتی که در باره عمر خالد شده اند خیلی اقوی می نمایند و کلمات خصوصیات که بشان علی است بسیار
گرامی و خیلی طبعی است و بشاراتی که در حق عثمان است به نسبت دیگران پایه فروتر دارند بنا بر این همه اصحاب چون آن قدر اتمیت
و قرب و منزلت ابابکر را دیده آن همه کلمات بلند و منقبت او شنیده بودند ناچار قائل فضل او گردیدند و هر چه برگزیده بودند و هم اکثر
علمای اهل سنت و جماعت و محدثان بار وایت چون بعد تعلیفات ابابکر توصیفات عمر میان اخبار بسیار یافته اند خواه و ناخواه
فضل شخیص بر همه اصحاب شناخته اند و اکثری مراتب شخیص را برتر قی خلافت دانسته گفته اند که افضل علم علی ترتیب بخلافه و جی
دران میان چنان نیز هستند که بعد شخیص رتبه علی و پس از وی مرتبه عثمان را دانسته اند و طایفه فقیهیه اند که بعد ابابکر مرتبه علی
است و پس از ان رتبه عمر و از گذشت آنها پای عثمان است و اقلی قائل اند که بعد خیر البشر صلی الله تعالی علیه و سلم مرتبه علی است که
او در هر امر بر همه اصحاب فضل دارد و بعد از وی ابابکر صدیق بر فضل است بر دیگران و بعد از ان رتبه و پایه دارند عمر و عثمان بر
باقی ماندگان و این چنین قائلان را تفصیلی نامند و این چهار گروه هم داخل جماعت سنیان اند که با هم دیگر برین قسم خلافت
پس و پیش قائل اند چرا که همه را اعلی و بزرگ در تر و خوب میدانند و بمقابل آنها عمریان میگویند که این مراتب و ترتیب اگر شما
از پیش خویش مقرر کرده اید از هیچ آیات و احادیث صریح نمی یابیم لیکن چون در معاملات و کلمات آن خیر الاخیار صلی
الله تعالی علیه و سلم بآن اقدمین یا در رفیق قرار او ملاحظه و غور می کنیم مرضی و مرادش چنان در می یابیم که آن جناب هر امر
و کار را به سبب و اولویت او را بر همه یا انفرادی فرماید و فضل هیچ کی را بر وجود او روانی دارد چنانچه امام در ایام مرض خویش با وجود
حضور همه اصحاب عالی مقام او را بجای خود در نماز امام می گردانید و سواى او دیگری را آن کاری فرمود چنانچه یک بار که عمر حکم امامت
را بشیعه در حق خود شناخته بدان کار نشسته بود آن سواد درون خانه او از او شنیده از ان کار متعجب نموده با ابابکر را

و طریقت و حقیقت است و بهم در اول خلافتش جلال و قبال نموده مگر در آخر وقتش فتنه و فساد پیدا شده و در زمان خلافت
علی مرتضی از ابتدا تا انتها فتنه و فساد بود که از سبب خانه جنگی و مخالفت خویشان بجال بیگانگان پرداختن و چهار
بر کافران نمودن میسر نشد بدان سبب کثرت ثواب را در حق او قلیل تصور نموده بر تبه چارش نمیده اند لیکن افسوس که آن
بی انصافان آن همه جان بازی و آن قدر غلبه کشائی و آن مقدار کارزار آن حیدر کرار را اعتبار نکرده در کثرت ثواب بسیار اند
در جواب آن رجال محید بیان حال میگویند که اگر چه شایان عنوان کثرت ثواب خیال کرده آن ترتیب مراتب را که صریح سرای
آیات و احادیث پیغمبر با کمال است از نزد خود مقرر کرده داخل امور اعتقادات اصول دین خویش ساخته اند اما اینها
مرا یافته اند که اگر چه در ابتدا اینها ایمان را با کبر صیقل نهاده و اسلام را بر قاروق بشمار داده و شریعت را از جمیع قرآن عثمان
ذوالنورین قائم ساخته است لیکن قطع نظر از آن همه کارهای عظمی و جلی که در اول بار از مرتضی علی بنطور رسیده اند و از کمال
و طریقی سلوک باطن و آئین تصفیه قلب و تزکیه نفس سلوک و مروج گردیده فیض آن همه اهل باطن و جمیع سلال رسیده
و عالمی را بنصب قطبیت و غوثیت و دیگر درجات و ولایت که مقامات بزرگوار و نجیب و غیره باشند رسانیده و جهانی را از ایمان
صدوری و اسلام مجازی گذرانیده و بتزل و مقام اسلام حقیقی و ایمان مصنوی مشرف ساخته از حقیقت شریعت بهره مند گردیده
این کثرت ثواب حاصل کرده است که سواى او از دیگری این کار بنطور رسیده است و درین معنی هیچ کی از اهل باطن نگانموده است
آری مقرر عقلاست که کار که در هر تمام کرد یا هر که شروع نموده آنانی که میان کار محمد و معاونان از نیز از حساب و شمار بیرون نیستند
و دیگر تحقیق سالکان مرجعین و علمای را چنین نیست که در آخر کار بعضی سالکان بختیار فیض کمالات نبوت و نصیب از مراتب
خلافت و بهره از حقیقت شریعت از طفیل و باطن فیض موطن خلقانی نشسته نیمی رسد لیکن آن سالکان همان زمان قابل قبول
فیض آن پیشینیان می گردند که اول از طفیل فیض باطن خلیفه آخر تزکیه و تصفیه یافته سیر و اراده آفاق و نفس اباتام
رسانیده مقام ولایت صغری و کبری حاصل میکنند و لائق اخذ این همه مراتب و ولایت و قتی می شوند که اول بطفیل باطن خلقا
نمشته از صورت مجازی و ظاهر ایمان و اسلام و شریعت مزین و آراسته و محلی می گردند پس این هر چهار بار حکم دست دپای انسان
دارند که بیاری و قوت یک دیگر سرانجام جمیع و تمام می نمایند و راه کعبه مقصود بتمام می رسانند پس محمدیان که اکثر دانسته و در کار بر خفته
بر آنکه همه ابعای خود بهتر و کامل تر شناسند فاما در مراتب و شانهای آنها بفضل جزئی قابل اندک هر یک را بآن سر و صلی الله
تعالی علیه و سلم معیتی و جزئی معیتی و خصوصیتی و نسبتی خاص و علته می یابند که دیگری در آن شرکت و مداخلت ندارد چنانچه پیشینان
هم چون اکثر آیات و بسیاری احادیث مشهور و علی تواتر اتفاق نور در شان حضرت علی و دیده و شنیده اند و آن قدر شرف نسبت
حسب در یافته آن مقدار علوم در ذاتش نمیده اند ناچار بفضل جزئی اندر دیگر یا قابل گردیده اند اگر چه فضل کلی بر همه صاحب

ششین امید است و می گویند که این امر افضل جزئی چندان اعتبار ندارد چرا که غیر تنبی را نیز بر تنبی جائزی باشد فلما
 این حرف سنیان گوش محمدیان گرانی می نماید و خیلی تعجب می آید که چنان از زبان آن سست و میان حرف فضل
 دیگران بر پیچیدن بر می آید مگر قباح آن گفتار و ظل آن اقرار به پیش بصارت و بصیرت آن کو باطلان غفلت شمار پیدا
 و آشکاری کرده ای سماع بلند هم دای ناظر خسته شیم بشنود تحقیق این اسرار حکایت محال ملای جلد شمار که روزی در مجلس فقیر
 تقریر فضل جزئی بر یک صاحب بود و درین باب خصوصیات و جزئیات هر کدام با نصاب و بی تعصب تفصیل تمام به بیان می رسید
 چنانچه چون حقیقت عینیت و کیفیت جزئیت حجت شریف با جناب حضرت رسول الله صلی الله تعالی علیه و السلام حرکت
 و کلام در آمده بی خواست از زبان این بیخ دران این آیت قرآن برآمد که و لا تنفع الشفاعة عنده الا لمن اذن له حتى اذا فزع
عن قلوبهم قالوا اما اذا قال ربکم قالوا الحق و هو اعلی الکبر کذا نگاه یک ملای جلد شمار در محال بحث و جدال در آمده گفت که
 این چیز نامی فضل جزئی اعتباری ندارد چرا که غیر تنبی را هم بر تنبی می باشد همچنین که این حرف حقیقت اذن امر و مسلمان صورت
 گوشم رسید خیلی تعجب شده گفتم که ای ملای سست آئین کجا غیرت اسلام و حجت وین قبول این معنی می نماید که غیر تنبی را در بیخ امر
 بر تنبی فضل داده آید که بی اختیار از شنیدن آن گفتار در گهاشی من بجزکت در آمده است باید دید که حالا با توجه محال میان می آید
 ملا از شنیدن این مقال و دیدن آن حال مریضه و پرتال گردیده گفت که البته حضرت پیغمبر پیشه حجامی و حلاجی و نجاری و غیره
 حرف که بنی آدم بدان نیز محتاج اندنی و هست با شماع این تقریر فقیر باز در خود خیلی تبدیل و تغیر دریافته گفت که ای ملا همچنان
 حالا ازین بیان تو چنین معلوم گردید که اگر چه این جسد ناتوان تو فضل کلی بر ایدان سگان و خوکان و خران دارد لیکن بعضی
 اجزای آنها را بر بعضی اجزای تو فضل جزئی صریح می نماید یعنی که دندان تو میسان دندان سگ استخوان را خوب نمی شکنی و هم مری
 خوک بسیار بکاری آید و ریش نابکار تو هیچ کاری آید و خران مقدار باربری دارد که هرگز این جسد تو طاقت احتمال بآن ندارد
 پس بحقیقت درین امور فضل جزئی بهمان چیز بایافته میشود و تجرد صفای این تقریر در حالش تغیر پیدا شده و رنگ و ریش
 برگردیده و گفت که شما بهره از ظاهر هنر ندارید و بموجب ضابطه و کلیات معقولات گفتگو نمی نمائید یعنی که فضل جزئی و کلی انسان
 ندارد بنی نوع و همچنین خویش می باشد آنکه کسی حیوان را مقابل انسان نموده میباید پریدن و دیدن و غیره او صاف
 حیوانی افضل جزئی او بر آدمی قائل میگردد و باز در جوابش گفتم که ای جبل مرکب من هم از تو مراعات همین ادب میخواهم که علوم
 کالانعام را مقابل شخص خیر الانعام نیاورد و فضل جزئی او قائل نشوی که حقیقت آنها هم چنانست و بنی نوع او هرگز نیستند
 و اگر بموجب آن کلیات معقولات خود کلام می نمائی باید که میان گروه حضرات انبیا که بنی نوع و همچنین خود را افضل جزئی
 یکی بر دیگری قائل شوی و فضل کلی بر تنبی خود یقین و ادبی و بعد از آن بهین عنوان میان فرزندان و اهل بیت آن خاتم

رسولان صلوات الله تعالی علیه و علی جمیع اولاد و اکابر و مسلم گان ثنائی یعنی که یک فرزندش را بر دیگران و بعضی زانش را بر بعضی از زنان
 میان بفضل جزئی قائل گردی و اگر خواه و ناخواه فضولی دینی او بی خود را که می فرمائی اولی دانست که در آن جناب این مقام
 و مرتبه و کلام ثنائی و پس از آن بمراعات همین آداب باین صحاب که فضل آنها بر همه است از کتاب ثابت است بفضل جزئی
 یکی بر دیگری اقرار ثنائی و همین آئین میان تابعین و تبع تابعین و اولیاد و علمای راجحین و مومنان و مسلمین که رتبه و پایه برابر
 بهم دارند قائل گردی تا محمدیان نیز آن معنی را قبول نمایند چرا که در قرآن هم از سخنان می توایید که لَقَدْ فَضَّلْنَا بَعْضَ النَّبِيِّينَ عَلَى
بَعْضٍ و از حال دیگران که اهل دنیا اند نیز اخباری کند که وَاللّٰهُ فَضَّلَ بَعْضُكُمْ عَلَى بَعْضٍ فِي الرِّزْقِ یعنی فضل و ادویه بعضی از شما را
 بر بعضی روزی و یقین است که او همان است که از افزونی در رزق داده است همان را برابر اهل حرفه و پیشه فضل بخشیده است و جمیع
 اهل علوم و دین و فنون و سایر اشیاء و محکوم او گردانیده است و سواي تارکان دنیا و اهل عقبی دیگران را از غلبه و تصرف و نجات
 در باطنی مراد است و هم از آیات در جنس نباتات فضل کی بر دیگری ظاهر می گردد که فَضَّلْنَا بَعْضًا عَلَى بَعْضٍ فِي الْمَالِ یعنی
 زیادتی می دهیم بعضی نباتات را بر بعضی میان غیر آنها پس ای ملا ما هم از قوام رعایت همین آداب تمایز داریم که بدین عنوان
 بیان مجتبیان و بنی نوع یک دیگر بفضل جزئی قائل گردی و او بی را بقابل اعلی نیاری چه هرگاه که پیش از امر و سلاطین
 که از ایشان امید و دنیا و هم جان داری هرگز نهال اظهار آن حرفت رست فتنه انگیز خود نداری یعنی که نمی توانی گفت که
 کفش دوزان و دبلمان و دیگر پیشه وران که بدنامت و کثافت مشهور اند بر شما جباران و متکبران فضل جزئی دارند پس
 باید که بموجب آن امید و بیم ملاحظه و محبت و محکم کرده از زوال ایمان هم ترسیده مراعات آداب جناب رسول نیز نموده
 هر یک تا کس ابرو فضل جزئی هم ندی و یقین بدانی که اگر چه ذوات حضرات انبیاء و استهای شریف خود را بر بعضی کارها
 دنی و پیشه های کثیف نیاورده اند لیکن کنه حقیقت بهر حال و کار چنانچه آن مردمان بهر شیء میدانند پیشه وران نمی فهمند بلکه همه
 حرفهای ضروری و پیشه های لا بدی از تعلیم حضرات انبیاء آموخته اند و آن برگزیده بار او سبحانه بعلم لدنی از همه امور دنیا و عقبی
 با خبر گردانیده است که زبان و خوش و طیب و زامی فهمند و هم از معاملات شان واقف اند و جن و ملک امی بینند و از آنها
 هم فوائد و علوم حاصل میکنند پس بر همه مخلوقات فضل کلی و جزئی حضرات انبیاء دارند علی همینا و علیهم الصلوة و السلام
 غرض که بعد قیل و قال بسیار آن مای جمل شعرا را فرموده که گفت که اگر چه بیان شما خلاف تحقیقات علمای مای نماید
 لیکن چون از آن بوی محبت می آید آنرا هم قبول کردن می باید و ازین با آن چنان سخنان رست و درست خود را که حق
 تر است به پیش چو شما محمدیان نمی گفتن نمی شاید که تحقیق شما هم از جماعت سنیان بکلی می نماید یا جمله دیگر بدانند که اگر چه
 آن سنیان بمعالمه حضرت علی و امامان آن چنان تفریط را کار فرموده اند لیکن در میان این چنین امور محقق هم هستند

که یقین دارند که لایق ولی و ربه الانبیا یعنی که فی رسد هیچ ولی بر ربه کمال پیغمبر از گروه اصحاب باشد و یا انفسه و اولاد و غیره
 و دیگر مراعات آداب و درجات نموده بعد شنیدن اسمای الهی گفتن کلمه جل جلاله واجب میدانند و پس از ذکر نامهای
 پیغمبران الفاظ علیهم الصلوٰۃ والسلام بر زبان میارند و بعد بر دهن نامهای اصحاب و اهل بیت رسول الله حروف
 رضی الله عنهم و کرم الله و جوهر هم گفتن مناسب و موجبی انگارند و بعد ذکر اولیا و اقیای و صلی الله علیه و آله و غفر الله له
 گفتن اولی می فصد و با وجودی که فرستادن سلام را بر جمیع مومنان جائز میدانند لیکن مراعات آداب پیغمبران نموده بزرگان
 نمی فرستند و خرق عاداتی که از پیغمبران بظهور رسیده است از امور عبادت می خوانند و اگر از اولیا شده است آنرا کرامات
 می نامند و اگر از اهل بیت و موئین بوده آنرا مؤنت می شناسند و اگر از کفار می شود آنرا استدراج می دانند و کلام الهی که متوسط
 حضرت جبرئیل حضرت پیغمبر علیها الصلوٰۃ والسلام رسیده است آنرا کلام الله می خوانند و آنکه بی واسطه نوشته پیغمبر اقیای
 شده است آنرا حدیث قدسی می نامند و کلام مبارک آن سرور را حدیث شریف میگویند و کلام دیگر رجال با کمال را اقوال
 می خوانند اگر چه بعضی اطلاق لفظ حدیث را بر همه کلام جائز میدانند و دیگر شیعیان چنان عقیده دارند که حضرت فاطمه زهرا رضی
 الله عنها از حضرت عائشه صدیقہ رضی الله عنها بهتر است بلکه از فاطمه خوش اند و میگویند و بعضی بنیان حضرت عائشه را
 برتر میدانند و می گویند که ثلث دین از طفیل و مسلمانان رسیده است و فدای قیامت جای آن صدیقہ و اعلای
 همراهِ خاتم الرسالت خواهد بود و مقام فاطمه زهرا اعلی مرتضی بختی که در خور است خواهد بود پس بدین سبب مرتبه او اعلی
 بود و بعضی بنیان نیز آنکه حضرت زهرا صدیقہ و یار و یار است و بعضی چنین فرق و امتیاز کرده اند که حضرت زهرا و جناب حضرت
 مصطفی نسبت عینیت و جبرئیت است و در ذات شریف خود روح و تقوی بسیار دارد و الله زهرا اهل بیت گرامی می نماید حضرت
 صدیقہ را بجناب آن سرور نسبت محبت و خصوصیت محبت است و در ذات با کمال خود علم و قهاست بحد کمال اربابان
 بر همه اهل بیت فضیلت او را می شاید غرض که این همادین باب راه ناصواب رفته بی ادبی و فضولی را کار نموده اند که در جناب
 فرزند وزن آن سرور که هیچ امی ادنی نباید جز آنکه از پیش خویش حرفها گفته اند و هرگاه که هیچ بشر از حقیقت و کیفیت ظاهر و
 باطن خود که از هیچ چیزی پرت و نزدیک تر ندارد که حقه خبر از او از امانیت و چگونگی دیگر در آن پر دگیان که اطلاع و آگاهی از او
 است اگر از خویشتر نیست چنین چه خبر دارد از چنان چنین و اگر آن ظاهر بینان و ناو اتقان از حقیقت چنان و قرب
 آن مکان و وقت می گشتند آن چنان سخنان نمی گفتند که از آن لازم می آید که مرتبه و مقام هر یک کینک غلام آن خیر الانام
 از همه اصحاب و یار و جمیع مهاجر و انصار بلند تر و قریب تر باشد و درجه خلفای اربعه که فضل آنها بر همه است بر ترتیب خلافت
 نیز خویش قطعی و یقینی می دانند از آن خادمان هم پست تر و دور تر بود و تحقیق سر چنان و قرب آن مکان نیز و عارفان

چنانست که اگر چه آخرت همه مهابت و حیرت است اقرب و ملازمت جناب سالت حاصل میسر خواهد گردید و در ظاهر و عجز
 هر کسی خود را در جنت حضرت رسالت خواهد دید و آن جناب را هم میان بهشت خویش خواهد فهمید فاما در معنی حقیقت هر کی بقام
 و منزلت خود خواهد بود و از بهشت خویش برآید تا بجهت پیغمبر نخواهد رسید یعنی حصول قرب آن حضرت مؤمنین و مسلمین ابدان
 عنوان در آخرت خواهد بود که دل کثری بقدر عقاد و عقین آینه داری آن جمال بکمال نموده در اکثر اوقات ظهور آن حضرت
 را در خویش خواهد دید و قلیلی را از کثرت محبت و کمال تبعیت آن قدر و منزلت خواهد بود که آن جناب بکرم و رحمت بر کمال
 از مقام عالی خویش بر سر حال شان نزول جلال هم خواهد فرمود و اقلی را از محبان خاص و طالبان با اخلاص سبب قنای تم
 و انحلال آن رتبه و حال خواهد بود که آن جناب بی نیاز از آن عاشقان جان باز را از پای و مراتب شان عروج بخشیده و در ظاهر
 هم بمقام خاص خود رسانیده بقدر حوصله و استعداد او شان از دولت قرب ظاهر و باطن خویش نیز نصیبیده و بهر عطا خواهد نمود که
 شرح آن تفصیل بسیاری خواهد و این وقت مساعدت آن نمی کند فاما این قدر پیش فمید می آید که اگر چه شاه و وزیر و مقرران
 و خادمان بظاهر در یک منزل و مکان می باشند لیکن شاه بمرتبه شاهی و وزیر بر پایه وزارت و مقرران بمقام قرب خادمان بجا
 خدمت خود اند و هر چند خاصان و خادمان بتقرب کار و خدمات از پایه وزیر و مدارج اهرام بلند تر آیند و قریب سلطان رسند
 فاما بحقیقت مرتبه پست تر از آن مقرران دارند فهم من فهم و دیگر شیعیان که اجماع را اعتبار نمی کنند و بران اقرار نمی آند و حال
 آن که آن سرور از آن محال و متبر چنین خبر داده است که لا تجتمع اشی علی الضلالت و هم امر اجتهاد را قائل نیستند و آنرا از اصول دین
 نمی دانند و باز ناچار در امور دین تابع اجتهادات عامی خود گردیده اند و حال آنکه از کلام برخی اوستحانه صریح اشاره اجتهاد
 پیدا می گردد که اکثر جا فرموده است لعلم یعلمون العلم تنفکرون و دیگر تفسیر مانیه جاری شده است حال آنکه او سبحانه در قرآن پیغمبر
 آخر الزمان چنین فرموده است یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک و ان لم تفعل فما بلغت رسالتی و الله یحب
 من اناس یحیی که ای فرستاده برحق برسان آنچه فرو می آید پسری تواند پروردگار تو را اگر چنین نکردی پس رسانیده باشی
 پیغامهای او را زیرا که گمان بعضی ضائع می کند تمام حکم را چنانچه ترک بعضی ارکان نماز مبطّل نمازست و خدا نگاه می دارد و ترا
 از شرم و مان پس توبی و سواس همه حکام را برسان و دیگر سوا می فرقه خود بر همه گروه اهل قبله و کلمه گوشت کنند و فرقه های
 هم مذہب خویش را نیز که فرشتا سند و سنیان هیچ کی را از اهل قبله کافر می خوانند و با وجود شنیدن لعن بر جماعت خود
 آنها را لعنت نمی کنند برای آنکه از احادیث بسیار شاعت آن کار شنیده از دوری رحمت و مجوری قرب آبی ترسیده چندان
 ترسان و لرزان اند که متقیان آنها گاهی حرف لعنت بر زبان نمی رانند و اگر در جائی بتقریب حکایت بیان آن حرف حاضر
 می دانند بر بیان حرف لام و یمن و نون و نا اظہار می کنند چرا که از شنیدن کلام الله از شاعت و قباح آن کار نیز خبر دار

و آگاه گردیده اند که لعنت کنندگان را از حکم پروردگار داخل نافرمانی و از چنانچه او بجان خود در قرآن از احوال آن چنان
 گریان و دگرگوایان چنین بیان فرموده است که قال اما اتخذتم من دون الله ائمة ما مودة بينكم في الحياة الدنيا ثم يوم
 القيمة يكفر بعضكم ببعض و يلعن بعضكم بعضا و اما اكرم النار و اما اكرم من تاصرون و دیگر افضلیان حضرت علی را در داد و اقل
 حضرت عثمان و از خود خارجیان بحقیقت اورا کشته و شمارند و سنیان این کار را در آن جناب محض یتان پندارند و دیگر
 آنها را از خلافت ابابکر و عمر را غاصب اند و عثمان را هم گزافاتی آن کار شمارند و اجماع همه صحاب و اخبار بر آن هر سه را
 محض صلاوات و از روی تقیه و انکار انگارند و خلیفه بر حق علی را دانند و برای ثبوت خلافت او آیات قرآنی و احادیث
 نبوی آرند که هیچ صحابی از الفاظ آن آیات این معنی را ندیده است و آن احادیث را شنیده و بتقابل اینها سنیان
 ابابکر را برای خلافت احق دانند اگر چه درین باب آیات قرآنی نمی یابند و حدیثی شنیده اند لیکن از کار امامت که فخر صادق
 او را در ایام مرض فرموده بود و اشارت خلافت فمند و از اجماع همه صحاب و از خلیفه بر حق دانند و درین بحث و جدال
 محمدیان حال چنین مقال دارند که ابابکر از قوت اجماع رجال بدان ترسیده کمال ترسیده بود بلکه آن منزلت محض تائید
 خود باجماع نصیب او گردیده بود که قادر بر مختار بودن خویش او را داده صحاب و اخبار را در اولی الامر و سر دار آن جماعت
 نیکوکار گردانیده همواره تا پنج و پیر و وفوان بردارش ساخته بود یعنی چنانچه در اول بار همه کس را قرار رسالت از او شنیده بودند
 و بتبیت نبوت از او دیده بودند و همچنین در آخر کار همه مومنان و مسلمانان دل افکار خبر و شست اثر
 رحلت آن سرور از آن صادق گفتار دریافته باور کرده بودند چنانچه در کتب میر مستور است که چون روح پاک آن جناب
 لولا که از کوه خاک بجا نباشد فلاک عروج فرمود همه اهل بیت بلا حظه حالت خاموشی و علامت بی حرکتی نالان گردیدند
 شوری برکشیدند لیکن چون دیگر نشان مرگان در آن جسد شریف نمی یافتند در غش و رحلت آن جناب ترود و داشتند
 باجماع از شنیدن آن آواز گریه و زاری عجب بی صبری و بی قراری میان صحاب پیدا گردید و قیامتی در مسجد مبارک قائم
 شد که بعضی لبان بسلامان و مستان بر زمین می غلطیدند و بعضی مانند مجانین دیوانگسهای نمودند و اکثری را دست از
 کار و پا از قرار معطل و بیامانده بود و کسی را بنده شکسته و کسی از ستر قدم ریشه دویده بود و کسی چون مرده و تصویر
 بی حس و حرکت و تقریر گردیده بود و چنانچه نوشته اند که اذان میان آنکه زبانش از میان رفته بود حضرت عثمان بود
 و کسی که تمام اعضای او بیکار گردیده و بنده شکسته و از جانمی جنبید حضرت علی بود و کسی که دیوانگی و بیقراری می نمود
 حضرت عمر بود و کسی که چون مرده بی حس و حرکت و بی خبر گردیده بود حضرت ابابکر بود لیکن ازان یاران عظم دیدار
 و جماعت آفت رسید با اول کسی که بهوش و افاقه درآمد و خوشیستن از قوت ایمان ضبط نمود و حضرت ابابکر صدیق

بود که بتأید خباب بصورتی قرار داد خود یافته از جای خویش بر خاسته بقوت تمام بر پشت چوین دید که بگردش
یاران بسان بسمان بفرمودی می نمایند و از کفر شرابی خود که محال محال ندارند و نوحی سرانند و بخت یوگنی سید
تج علم در دست بر مسجد ایستاده هستی گوید که من طاقت چغای این خبر ندارم و صاحب خود را زنده جاودان
می دانم پس هر مخالفی و منافقی که از راه خلاف نمائی خبر جدا گردید آن جان را از تن خجانب می رساند سرش را از
تن جدای گردانم پس در هر محترم شتافته از اهل بیت اجازت گرفته بدرون در آمده در وی مبارک آن منزل کشاده
ملاحظه نمود و دید که بخواب حتی پرده بسته است که نفس نیز از آمد و شد آرامی و تسکینی یافته است که سواي عدم حرکت دیگر علت
و علت بران بشه باشد پیدائی گرد و پس خیلی مثال و متفکر گردیده بکمال فرست و بقضای خصوصیت
جرات نموده است را در میان شناسای شریفش و را آورده تبس محض نبوت کرده معلوم نمود که پدیدار گشته است
جز یافتن این حال بی اختیار آن چنان بجای شد بد بر کشید که همه اهل بیت با او شریک گردیده بگردی پروخته
باز درون دهر آن حشری و قیامتی قائم گردانیدند و آید و بسیار آن صاحب حوصله و شیاخویشتن را در آن چنان
مقام باز بقوت تمام ضبط نموده همه اهل بیت را مشغول از شور و فغان کرده بگوشه نشاند و بر پیشانی وی پای مبارکش بوسه
داده گفت که شما خوب باشید و خوب حلت فرمودید و از آن چادر مسجد رسیده چون حال یاران بی تاب مشاهده نمود که رنگ
بسمان خراب و دایمان بی آب خرابی و بی تابی می نمایند و از آن میان عمر حواس را برباد داده بسان گرد و شست بر
سر پیچیده از خس و خاشاک پریشانی گوی چشمان دوستان و دهان منافقان را پوشیده و انباشته است بر پیش شتافته
تورونده این کریم را که ما محمد از رسول الی آیت که برخواند تمامی این قال را درین حال من نیز در خود طاقت و محال
فی ایم بر خواندیم که کلام و ابجلال را آن مرد با جلال پریشان احوال از آن شخص با جمال و کمال شنیدنی اعتبار قطرات
اشک از چشم جاری گردید و غش بر انداش دوید در آن زمان آن صاحب فغان که بتأید از دستان میان همه یاران
اولی الامر گردیده بود آن مجذوب محبت محبوب احکم نیام کردن تیغ نموده دیگر صاحب را فرمود که شتاب این بی تاب را
بگوشه نشاند و قیامی کردن نه بدهد و خود بر منبر رسول صلی الله علیه و سلم برآمده خطبه شمل بر جمعه شنای او بجا نهد و درود
پیغمبر صلی الله علیه و سلم خواند چنانچه مردم عمر را گذاشته بدو متوجه گردیدند و گفت که ای مسلمانان هر که می پرستید محمد را
پس تحقیق که محمد صلی الله علیه و سلم وفات یافت و هر که می پرستید حق جل و علا را بدستی که وی زنده است و هر که می پرستید
آیت را که ما محمد از رسول قد خلقت من قبل الرسل افان مات او قل انقلبتم علی اعقابکم آفر اولک پیست انتم یثیون
بر خواند پس جمیع حضار برین گداز مقرر گردیدند که این کلام و ابجلال را چنان فراموش کرده بودیم که گویا کاهی نشنیده بودیم علیا

بتوسط این مرد صادق مقال بر سر حال مانزول جلال بخشیده اند و از آن باز مردمان مدینه بیان کوچه و بازار آن و آیت
 را تکرار می کردند بعد از آن صدیقی عتیق بحال دیگر یاران فقیان مهربان و شفیق گردیده هر کس را دلاسا و تسلی و تسکین داده
 بیان مسجد و آنکه تفحص حال بر احتلال حضرت علی گردیده و دید که آنچنان ناتوان از دوران غم میگردان بسان پیرزنان گردیده
 بگوشه افتاده است که طاقت جنبیدن ندارد و او را در بر کشیده بی اختیار شده زار زار ناله و فریاد بر کشید که ای جوان برخیز و از راه
 و این پیرنایکار را ازین المی زینهار تا مدت حیات گریهای بسیاری باید نمود لیکن درین وقت خوشیستن را ضبط ننموده با مراد
 قیام باید فرمود که آن جناب بخیر برای خدمت غسل ترا وصیت فرموده مرا از آن سعادت محروم گردانیده است و این خدمتیست
 اخیر که تو بقدیم آن خاتم همه سعادت مندان و نیکوکاران می کردی و اگر درین وقت تو خوشیستن را چنین فرومی گذاری احوال دیگر
 اهل بیت که رفیق القلب اند چه خواهد بود و سواي تو که ام دل و بی و دلاسی آنرا خواهد فرمود آن جوان از شنیدن این بیان متعجب
 و توان در خوشیستن یافته تبعیت فرمان آن پیر را ضروری شناخته که خود را بر دوشی حکم بسته بدان کارناگر بریتقید و سرگرم گردید و بعد
 از آن عمر باخبر و همیشگی گردیده و حصار و استعداد معرفت و ارشاد و ابابکر اکماحقه دیده همه دیوانگان و عاقلان و ناتوانان درون
 و بیرون را تابع فرمان آن فرزانه که در هر کار اقدیم یار بود معلوم نمود و بیان همه یاران او را اولی الامر دریافتند از آنانی که در دست
 خود او را بحقیقت قابل خلافت نمیده بموجب این کرمیه اطاعت او در حق خود فرض انگاشت که یا ایها الذین آمنوا اطیعوا الله
 و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم یعنی کسای مومنان فرمان برید خدای را و فرمان برداری کنید و رسول را و اطاعت خداوند را
 امر کنید که از شما مسلمانان باشند و بحقیقت اولی الامر در میان شما همان کسان اند که امر آنها جاریست در ملک هفت قلم که
 عبارت از هفت امام شان باشد و هیچ جوارح و قوی و حواس عشره درونی و برونی و قوت غصبنی و شهوی و باسته های طبیعی
 و خواسته های نفسانی تابع و فرمان بردار قلب مومن و عقل سلیم آنها باشند که وقت شرافی غم و هنگام امید و بیم تغییری در احوال
 مستقیم و شان ز راسته و از حکم شرعی بر آورده از مرتبه اعتدال بجانب افراط و تفریط مائل نسازند و از آن جا که آن کلام علام جامع
 است علمای ظاهر از لفظ اولی الامر مراد از شایان و امیران و حکام داهل خدات نیز داشته اند و هم در حق ملوک کان و دلوکان رعایا
 مالکان و آقایان و حاکمان را صاحب امر نمیده اند و در پیش زنان شوهران و بر فرزندان و خردان پدران و بزرگان را
 و در حق مردمان و شاگردان پیران و استادان را صاحب حکم نگاشته اند و علی بن ابی القیاس باعتبار مجاز بر جمیع این چنین ارباب
 حکومت هم اطلاق حرف اولی الامر صادق می آید پس همه امور آن را تبعیت امر اولی الامر و کردن واجب است اگر بموجب
 شرع فرمایند و اگر بخلاف آن حکم نمایند بر فرموده خدا و رسول گرانید اگر در خوطاقت مخالفت یابند و گرنه مجباند و آنها را خود
 چنانچه شرح این بیان در همان کرمیه فرموده است فان تنازعتم فی شئی فردوه الی الله و الرسول ان کنتم

فَوَيْسُونَ بِاللَّهِ وَاليَوْمِ الآخِرِ ذَٰلِكَ خَيْرٌ وَأَحْسَنُ تَأْوِيلًا بر سر اصل سخن رویم و گوئیم که چون عمر بحالت افاقت رسید ابابکر
 را در میان خویشان تحقیق اولی الامر فیه تعینت اورا بر خود واجب دانسته آن کار عمده را از همه اسوار اولی و اقدم و الزم
 شناخته از جای خود برخاست و دست آن پیشوا و مقتدار و تعظیم عظیم گرفت چند صاحب اشارت همراهی کرده بطرف سقیفه روان
 گردید اول از همه خود با او بیعت نموده بسان او اقدم تاعیش گردیده دیگران را نیز بیعت کنانید و اگر چه در آن وقت اکثری
 از رجال مهاجر و انصار این چنین قیل و قال که مثنی امیر و مثنی امیر نیز میان در آورده اند لیکن آخر کار همه بانی جدال و قتال
 و انکار و اقرار فضل آن اقدمین یا نموده اورا مقتدای قریش فسیده بطوع و رغبت با او بیعت کردند چنانچه تفصیل این
 ماجرا در کتب سیر مسطور است غرض که بر زده شنبه آن سر در جهان ازین خاکدان رحلت فرمود و در شب چهارشنبه آن گنج رحمت
 آسمانی مدفون گردید و چون اول جمعه گردی روز قیامت بود بر سر حال پراختمال آن رجال رسید و بوقت نماز جمع صحاب یار و مسجد
 آن خیر الانبیا مجتمع گردیدند ابابکر با صفار و بجانب علی مرقضی نموده همه مهاجر و انصار را مخاطب گردانید و گفت که این علی حید
 کرامت که شرف و منزلت او بی نسبت بهما پیش دیکر من زیاد و آشکار است پس من هیچ یکی را بی بیعت خود هرگز
 تکلیف نمی دهم اگر شما همه بطوع و رغبت جان بدین جوان بیعت می کنید من نیز بصدق دل با او بیعت می نمایم از شنیدن این
 مقال همه رجال سکوت نمودند و علی با کمال بقال در آمده فرمود که ای ابابکر صدیق من تحقیق ترا عتیق میدانم و یقین از همه
 اقدمین شناسم و با وجود تو هیچ کسی را الا علی مقتدای و پیشوائی نمی یابم و بدل خود داده و شتم که چنانچه تو اول تابعان صحاب
 من شده بودی من اقدم تابعان تو گردیده دیگران را بی بیعت تو ترغیب خواهم کرد لیکن ازان جا که از تقدیر هیچ احدی
 گزین نیست هر چه شدنی بود شد که ازین معامله و کار دیگر حقیقت و اسرار نیز پیش دیده بصیرت من پیدا و آشکار گردانیده اند
 که حالایان آن ضرورت ندارد انشاء الله تعالی بوقتش بر روی کار آمده به پیش چشم دیگر غافلان و بی علمان هم نروا و بگو
 این گفت و پیش رفته برضا و رغبت با او بیعت نمود چنانچه تا مدت حیات در هیچ امر هرگز او را با او مخالفت منازعت پیدا
 نگردیده بود و آنچه ازین مقدمه فضیلت تهمت شعرا اخبار کرده اند محض بیان و افسرست یعنی که در کتب خویش نوشته اند که تا
 شش ماه علی مرقضی بیعت ابابکر را ملیت و اصل می گزید و هر شب فاطمه هر را بر سر سوار کرده چنین راه همراه گرفته و در یک
 صاحب رختا همراهی گردانید که خلافت حق من است و ابابکر بسیاری عمر از من غصب کرده است اگر شما حبسته شد با رفاقت نایید
 حق خود را ازو بگیرم لیکن هیچ کسی سخن او را باور نکرده رفاقت او قبول ننمود آخرش ازان همه یاران یا یوس گردیده
 بخانه خود نشست و در را بر روی کسان عمر که هر روز برای تکلیف بیعت می آمدند بست چنانچه روزی آن ظالم شعرا
 با کثر صاحب دیار فرمود که اگر علی برای بیعت ابابکر صدیق برضا و رغبت می آید بستر و الا به طریق که باشد بر زور و شدت گرفته

بیارند و چون فرستادهاش بر روی رسیده بانگ برزدند و از آن باب مسدود جوانی نشنیده مایوس از مقصد و برگردید
 حقیقت حال را اظهار کردند و غضب تمام خود بدان مقام رسیده فرمان داد که پشتمای همه آورده گردد و خانه اش
 برچینند که اگر از دریافتن این شور و هنگامه علی بن موسی از خانه برمی آید و همراه مارتبه با خلیفه برحق بیعت می نماید
 و الا خانه را آتش دهند این چنین تا فلان اولی الامر را بسوزند و آن زمان همه اهل بیت آن سرانمان گردیده فریاد برکشیدند که
 ای ما مسلمانان خانه سوزا خردین خانه غم اندوز فاطمه زهرا دختر پیغمبر مصطفی است و دیگر که شمای وی اند و علی مرتضی است
 و با او قرآن خد است که در شان او این نوشت که **عَلِیٌّ مَحَمَّدٌ وَ الْقُرْآنُ مَحَمَّدٌ** و شما که این همه ظلم علی بن ابی طالب
 آیا هیچ اندیشه از غضب پروردگار و عذاب نازداید آن سنگ دلان برون هر چند زارانی کسان دردن شنیده از آزار او
 فاسد خود بزرگتر دیدند پس اسد الله کجالب و آمده ذوالفقار بدست گرفته لبسان شیر خو خوار که از میان میشه آتش رسیده
 بر جعد از در آورده بر سر آن گرگان یوسف خوار رسید لیکن چون آنها بسیار بودند کارزار کردن نتوانست و از هر چار طرف
 با او در آویخته تیغ را از دستش کشیدند و اسیرش نمودند و مشاهده این حال پر و گیان محل عفت و احوال بی پروا گردیده بود
 ملحق شدند و در آن وقت عمر ظلم شکاری را از آن ضعیفه های زار و زاری چندان ضربهای قهقهه داشت شمشیر رسانید که کوه
 اسقاط شد و جایجا بر بدنش جراحتی پیدا گردید که آخر کار باعث موت او و بچین مرض دآزار بود و عرض کرد آن جماعت
 ما مسلمانان آن بیچاره تنها جوان را دوست بستم زنی بگردن افکند که نشان نشان بر دنده بزر و بیعت آن خلیفه صاحب
 کشیدند لیکن کسی را که بهره از ایمان و نصیبه از غیرت و عرفان و یقینی بر شجاعت و حمیت آن جوان که حقیقت الله
 الغالب است خواهد بود هرگز این بیان آن مختریان بی غیرت را قبول نخواهند نمود و چه در خور کمال حال او این مقال است که
 در آن روزها که او بیعت ابابکر کرده بود و ابوسفیان اموی بی پیش او ظاهر نمود که اگر فرمائی چند آن سوار و پیاده جمع گردانم
 که تمام دشت و بازار مدینه را پر سازم و آن تنهی چه بود که بر شما گرفته باشی و الی گرد و آرزو بخت من قریش تحبب آن مرد
 فساد و جوان شجاع خوش خو فرمود که ای عدو مسلمین تو می خواهی که گفته کنم خود را با اظهارسانی و فتنه خوابیده را بیدار
 گردانی قسم است بدان علی قدر که جان علی فقید در قبضه تصرف اوست که اگر با او سوا می این چادر هیچ چیز دیگر نباشد و هم
 هیچ احدی رفیق و یار و یار نباشد و آنکه ابابکر بخار خلافت احق نیست هرگز نگذارد او را که بر او بی پای میبهر حضرت پیغمبر آید و هم
 در آن روزهای توقف بیعت حضرت عباس با حضرت علی گفته بود که تمام بنو هاشم با او اند و بر این عمده رسول الله بدان
 شجاعت و شجاعت رفیق ماست و ابوسفیان مع پیسران و خویشان نیز بظاهر از یگانگان می نماید پس بزرگ
 بی و سواس دست بر آرد تا اول من تو بیعت نایم تا همه مسلمانان این رغبت پیدا شود و دانند که مقرری احق بخلاف

علی مرتضی بود که عمر رسول الله با او صحبت نمود و از شنیدن این مقال آن شجاع با کمال تمسبی نموده فرمود که ای محمد شقی مرا
 بابا بکر صدیق می گفت کردن نمی شاید و هرگز با وجود او از من سبقت نمودن نمی آید و تمام از خبر صادق که از ازل تا بحقیقت کسیت
 تقدیرات خالق به پیش دیده بصیرتش پیدا و عیان بود چنین اشارت و بشارت شنیده ام که ای علی اگر تو برضاد و غیبت مرا خلاص
 را با بکر با خواهی نمود یک و چون در جنت تو خواهند افزود و اگر برای عمرم خواهی که نهشت در جگر گیرد بهشت تو خواهند افزاشت اگر
 برای عثمان نیز می گزاری مراتب ترا از همه جهان گذرانیده با علی علیه السلام رسانیده با من قریب خواهند ساخت پس بوجوب آن
 اخبار تا حال برای من آن وقت کار رسیده است لیکن دل خوش دارم که الله تعالی آخر الامر مرا هم بر طبق خاتم الرسالت خاتم
 مرتبه خلافت می گرداند و از ذات من و طفلی فرزندان من مناصب لایست و امامت تا قیام قیامت جاری و قائم گردانیده بر سر من
 موجود که از بنی ناطقه خواهد بود و ختم می سازد و در باب است

داری که اگر پیش سخن نمیدانم از علم علی چه بایدت پرسیدم

آن کس که روزگشتن کرد و دنیا

این که حضرت عباس این اخبارات و بشارت شنیده تعجب

او بود که دیده بود پیش از این

بی قیاس نموده از آن اروا که خود برگزیده و هم پیش از خبر برضاد و غیبت بابا بکر صدیق صیت نمود و بعد از آن بیج احدی از اعلی
 و ادنی صحاب نما که با او صحبت نمود و در آن زمان کار اجتماع امت با تمام رسید و اثر آن حکم محکم خبر صادق که لا یتجمع امتی سکت
 الله لانه ظاهر برگزیده ریائی

اگر مرتضی نیست چه بدایش

مست و مغرور سانی کوثر باش

هر کار که در حق ابو بکر و عمر

کوست علی تو نیز فزون برایش

و کسانی که این محامله و بیان را قبول نمی نمایند همه صحاب آن جناب را خاتم و ده این حق پوش
 و خواب انگاشته اند و تخریب دین محمدی دارند چه اگر اسلام و ایمان و احادیث و قرآن از طفلی و در سطره ایشان با همگنان
 رسیده است و اگر همه صحاب براه صاحب بودند و بطعون و طام باشند پس اعتماد و یقین از شریعت و دین بر می خیزد و آن امور کجا

درست در تمام برگزیده و در آن و از پیش آیندگان می رسند و در صحبت و قرن حضرت رسالت پناه کی خیریت و سلامت می نماید که
 از نتیجه و اثرش این خلقت پیدا می گردد که از آن چنان باری راه صواب و آفتاب عالم تاب سوای علی دیگری براه صواب

نیامد و غیره و کس روشن و منور گردیدند و از ظلمت کفر و عیانت برنجیدند و باز در آخر کار آن دو سه یا مستثنی هم از اثر شامت
 آن همه گمرازان بسیار بطلای تقیه که عین نفاق است گرفتار گردیده براه هدایت خود هم سالم و برقرار مانند تپس مومنان پوشیار

و مسلمانان و مینا که این همه گمرازان مبتدعان کذب شعار را قبول می نمایند و آن همه مطاعن و کذب را که در حق خلقی نوشته
 نوشته اند که بابا بکر و غیره داخل تعینه جایش سالم بودند و از آن کار بدون فرموده رسول خدا تخطف نمودند کی با و می کنند

چرا که این سخن هم آملی ندارد چنانچه شیخ جزیری و دیگر محققان نوشته اند که هر کس می گوید صدیق مامور بود و بخروج با جیش اسامه
 نفسی و کاذب است و در مواضع متعدده از صحاح مروی شده که آن حضرت بعد از بر آوردن جیش اسامه از مدینه صدیق را

با ماست نماز ما مور ساخت و در صبح آمده که تا بهشت روز صدیق امامت نمازی کرد و در وقت هر نماز بلال از حضرت خیر
استفساری نمود آن جناب می فرمود که بگو ای ابوبکر تا ما مردم نماز کند چنانچه در آن ایام مرض قریب چهل مرتبه امامت نماز ابوبکر
کرده و هرگز گاهی این کار بدیگر را روا نموده غرض که آن مخالفان بتان شمار بسیار منبرای آن اخبار را عیب نمیده و نوع
دیگر تقریر نموده اند چنانچه بعد رحلت آن سرور هم اعراب دست از نگه داشتن زکوة کشیده بودند ابوبکر باز از سر نو بجدال و قتال آن حکم
آسی را برقرار و بحال گردانیده بود و آنما این کار جدا و در انقض عصیان میداد و عین کفر و فساد و الهسته از راه عدالت نگاشته اند که
اعراب از فرضیت زکوة منکر نشده بودند بلکه توقف کرده بودند که هرگاه نزاع خلافت برخیزد و وصی پیغمبر که خلیفه بر حق است بجایش
نشیند زکوة مال را به پیش اورسانند ابوبکر دریافت این خبر آنها را به تهمت باغی و منافران بردار مقرر ساخته آن بیچاره مسلمانان
را قتل نمود و زن و فرزندان مومنان را اسیر گردانید و در جواب آنها بعضی سنیان نوشته اند که در کتب اخبار شریف مسطور
است که حضرت علی در مال آن غنائم تصرف کرده بعضی کثیرکان از آن میان گرفته در خدمت خود داشته بود و اگر آن کار غرض
ابوبکر ظلم می بود علی مرضی هرگز بدان کار اقدام نمی نمود و صلافاقت او قبول نمی فرمود و از حال عمر روایت کرده اند که چون
صلح نامه حدیبیه نوشته بدین عنوان که هر که از مسلمانان بسوی مشرکان برود پس ندهند و هر که از مشرکان نزد مسلمانان بیاید
بایشان واپس دهند عمر از غیرت بر کمال بحال و آمده کمی و امانت را بحال مسلمانان قبول نمی نمود و درین باب بقتضای محبت
و حمیت سخنها می تند بخواب حضرت رسالت بیان کرده بود و پس آن جرأت از کفر و طغیان او بود و از حال عثمان چه گویم که چنانچه
مطالعن او نوشته چه قدر تکلیف کرده اند و آن کار خیر و عبادات او را که جمع کردن قرآن باشد محصیت و کفر انگاشته اند و
می گویند که آیات مناقب اهل بیت را در قرآن خویش داخل ساخته است بلکه آن سوره منقبت را سخته و شسته است و دیگران
نه بینند و با اهل بیت رسول الله گروند پس اگر این معنی در نفس امام چنین بود حضرت علی چرا در وقت خلافت خود آن آیات
و سوره را در قرآن داخل نکرد و شهرت نداد و چرا جمع کرده او را ثابت و برقرار نگذاشته بهمان عنوان تلاوت را مروج گذاشت
در هنگام غلبه و قوت خویش برای چه تقیه را کار فرموده قرآن را تمام را تمام گردانید و باغی

ای شخص سزاوار ادب بخیرین	در حق کسی روا نداری زن نام
غرض که آن را فضیه ازین	بد کردن و بد گفتن و بد فهمیدن
قبیل بسیار مطاعن را بتکرار آورده یک کار خیر و عمل آن هر سه یار را بشمار نیارده اند پس منصفان را باید که از بهرین سخنان عدالت	و بی انصافی آنرا در یاد بند و اخبارات دروغ ایله فریب آنرا را باور نکنند
جام جم خویش شو چرا ناهانی	از نیک باش چه بر شغافی
زین پیش موضع رستم و زال غنوده	اصناف همه اندر بریداری
و دیگر آنچه آن مغتربان معامله	اکنون چهل صحابه انشا کردند
	ای خانه خراب چنین ظلم چه بود

باغ فک بیان کرده اند نیز بهمان دستش نیست که چون ابابکر با کمال باستصواب حجج رجال بدون مخالفت جدال
 و قتال خلیفه با استقلال گردید حضرت فاطمه برای تصرف کردن باغ فک سؤال کرد و از آن جواب حجت شرعی شنیده ساکت
 گشت و هرگز با هیچ یک از مکرر نمود و هر چند که آن باغ داخل بیت المال گردیده بود لیکن داخل آن در خارج اهل بیت رسول
 خرج می شد و حاکم آن حضرت عباس بود و چون اهل بیت از وفاراضی گردیده حکومت آن بدیگری مقرر کردند همچنین حمل بود
 در وقت خلیفه دوم و سوم و چون وقت خلافت حضرت علی رسید آن جناب نیز همان کار را احق و صواب دانسته بفرزندان خود
 حواله نمود و اگر مخالفان گویند که از سبب است رسانیدن و تصرف کردن ظالمان و عاصیان باز که ختن آن چیز را در
 منصب خود در اندید چرا بعد تصرف ظالمان کار خلافت را برای نفس شریف خود اختیار فرموده بود پس ثابت شد که آن
 کار و گفتار بهمانای آن گروه کذب شعار خواهد بود و دیگر شیعیان ولایت و امامت را بر ذوات شریف علی مرتضی و بازوه
 فرزندانش ختم و محصور نگارند و سنیان ولایت را در حق همه مسلمانان عام دانند که الله و بی الله این است و این خیر ختم
 من انظمت الی الشوری فما از روی انصاف و حرف بی خلاف این سخن درست و صادق است که جماعت سنیان قائل
 مرتبه امامت نیستند و از آن منصبی نمی شناسند بلکه هر عالمی و مقتدای و پیشوایی را امام خود می خوانند و محمدیان یا عرفان که بسبب
 طریقت در آمده اند و از مقامات عروج و نزول باطن یا خیر اند چنین یقین دارند که یک منصب نبوت است که آن خاتم الانبیا
 صلی الله علیه و سلم ختم شده است لیکن فیض کمالات نبوت است که بر باطن است و اقامت قیامت جاری است باعتبار
 عموم و خصوص اگر چه بعد از او ره صاحب و تابعین و تبع تابعین آن نسبت مخصوص باعتبار اکثریه روایت آورده است و یک
 منصب خلافت است که آن نیز خلفای اربع او ختم گردیده است تا کمالات خلافت آن خلفا نیز بسالکان مرحومین که
 بر مرتبه شیخی می رسند بسلاطین عدالت شعار می رسد و یک منصب لایست که چون محمدیان تصنیف قلب و تزکیه نفس میکنند
 و بسبب طریقت در آمده با محافظت آداب شریعت ترقی باطن حاصل می نمایند و مقام حضور و نسبت و مشاهد و محبت
 خود که عبارت از اسی است که مبدأ خلقت شان گردیده است می رسند و از محبت ماسوای او آوازه از بیم و امید غیر شریفات می
 و از بندگی و قید نفس ربانی یافته خالص بنده سبحان می گردند و آن حال از جناب و ابجکال برین خطاب مشرف می شوند که ای
 عبادی لا خوف علیکم ولا یحزنکم و منصب ولایت هر چند در میان امت مرحومه عام است لیکن قید خصیصیت هم دارد
 چنانچه بعضی سالکان تعبیر آن از ولایت صغری و ولایت کبری نیز کرده اند و یک منصب امامت است که از حصول آن قرب
 و محبت جناب رب الارباب تحصیل این امر یعنی فاطمه بودن شرط است که بدون سادات نصب بگیری نمی شود حتی که علمی
 نیز از داشت این دولت محرومی ماند و در آخر کار این منصب چهار بر ذوات پاک حضرت مهدی موعود ختم می شود و آن فیض

کمالات نبوت بزرگات مقدس حضرت عیسی تامی پیدای کند فیض ولایت بر مومنان وقت حضرت مهدی که سوی نوزده
هم خورشید بود و آخر خواهد شد اما بهره که از دولت کمالات نبوت و خلافت با ولایتی رسد از توسط باطن حضرت حسین است که
آنها در آن مقام اقدام رنج دارند و نصیبی که از ولایت و طریقت و معرفت میرسد پیش باطن حضرت علی است که در آن جناب
آن نسبت بقوت است و حضرت عثمان در ذات خود این بهره نسبت برابر دارد که زیادتی و کمی هیچ امری بنظر کشفه مشهور
منی گردد و وجه خطاب ذوالنورین نیز همین معنی بخاطر بنده میرسد و دیگر و پیش آن معلوم میشود که نزد اهل عالم این ولایت
دین بهره و محتج گردیده بود و وجه ثالث آن که او با وجود نورانیت باطن حسن خلق نیز در وقت
چنانچه اکثر مومنان او را یوسف زمان می گفتند و در تاریخ را چه بیان نماید که بر همه بنیان چار یاری هم ظاهر است که دو دختر
حضرت یغیبر بخانه اش بودند پس از طفیل او ظاهر قرآن و خلق باطن پیغمبر آخر الزمان برگزید و در آن داریس آینه گمان میرسد
در اشتهاد دولت امامت بهره می رسد از جانب باطن حضرت حسین می باشد که اینها با احوال منصب امامت از جناب است
بنی واسطه اصدی یافته اند حتی که باطن والدین ایشان نیز در آن امر دخالت ندارد و آن فیض کمالات نبوت و خلافت
و ولایت و شریعت است که از باطن والد شفیق و ابابکر صدیق و غیره یار و رفیق اخذ کرده اند چنانچه این معنی را حضرت امام
جعفر صادق نیز دریافته از کمال انصاف قبولی توسط ابابکر نموده اشاره بآن کرده است که ولایتی ابوبکر مرتین یعنی که نسبت
ظاهری حضرت ابابکر داخل با جبر او مادی او میشود و هم آن امام قبول نسبت باطنی از او میکند و چون آن مجرعه کمال جامع
آن بهره نسبت که جذبه و سلوک باشد گردیده است و راه باطن از سلوک شده است پس بهره سلوکی که نسبت را بطریق
حالت عشقی و کیفیت جذبه و اثر سکر می رسد و دریافت او مرتبه قرب الهی و محبت رب خودش می و آید و در نهایت او همه
از دست می نایست آن آثار فیضان باطن حضرت ابابکر است و بهره سلوکی را که براه سلوک نسبت علمی پیدای شود و محبت صحابه
معرفت بر کیفیت سکر و جذبه بخور دارد و دریافت او نسبت عینیت و رتبه می و آید و از مشهور او همه دست می نایست آن آثار
فیضان باطن حضرت علی است که کم کسی بفرق و امتیاز این معنی متذکر گردیده است و فیض نسبت امامت که از جناب
حسین با امام جعفر صادق رسیده بود و در فرزندان ایشان تا حضرت امام عسکری جاری مانده بعد از آن رد پوش شده است چنانچه
نسبت کمالات نبوت تا وقت صحاب و زمان تابعین و دوره تبع تابعین ظاهر و هویدا و آشکار بود بعد از آن رد و با خفا آورد
و همان یک فیض ولایت که از عین علی جاری گردیده بود و در همه عالمیان ساری مانده است لیکن یقین خواهید نمود که بعد
مردار لوت شهر باز آن نسبتهای مشهور بیان است مرحوم که بنی فاطمه و غیره باشند پیدای خواهد گشت که انتها و ابتدای به کار را
قرب خاص است بمثال اول و آخر دائره برگار که حالت توسط ندارد و چنانچه خبر صادق صلی الله علیه و سلم در حق مؤخران این

بشارت فرموده است که شخصی که شش خطره را از روی آن که می خیزد آن را از خود بجا معرفت جدید نسبت قدیم را بدید
می گرداند که کم کسی آنرا می داند بداند که در مذہب همه شیخان که خفیه و شافعیه و غیره باشند نماز را بدون فاتحه روانی دانند
چنانچه شافعیه در نماز امام و مقتدی بهر دو فاتحه می خوانند و خفیه قرات امام را قرات ماموم می اندازند بنابر آن بخواندن فاتحه
امام الکفای کنند و چون محمدیان درین باب تاکید اکید شنیده اند بنعقب امامان بدل خود فاتحه نمی خوانند باز با وجود
آن خبر تمهید کسانی که در نماز جنازه امام آنها هم فاتحه می خوانند نماز خود را بچه قسم جائز میدانند مگر که آن خبر شنیده اند که لا صلوة
الا بفاتحه الکتاب و کسانی که در آن کار چنان گفتاری کنند که نماز جنازه صلوة نیست دعای جنازه است پس باید که
در همه جا آن کار را بحرف دعا مکرر نمایند و بلفظ صلوة نخوانند و حال آنکه در کتابهای مسائل خود نوشته اند که از خنده
تقهیر بالغ در نماز دستور نماز بهر دو باطل می شود مگر در نمازی که بی رکوع و سجود باشد یعنی که در نماز جنازه پس چون در همه جا آن صلوة
می خوانند چاره حکام نماز را بر آن جائز نمی دانند مگر همان احکام و ارکان که در آن صلوة مخصوصه نماز شاع ویده اند و شنیده
خارج از گفت و شنید است و قرات سورة فاتحه در نماز جنازه از آن حضرت صلی الله علیه و سلم مروی است و در احادیث بطور
آمده و مختار اکثر علماء و عرفایین است و مسلم و شیخ که منکر از اطلاق لفظ صلوة بر آن کار معنی عایش باشد که عبارت از دعاست
پس درین صورت هم خواندن فاتحه چه قبات دارد که کلام الهی است و جامع حمد و ثناء و دعاست و بی هیچ وجه خل و فساد و
صلوة جنازه نمی کنند و در ترک آن البته که فوت این امور است و هم فوت شدن ثواب قرات آن در صورت ثبوت
و جوب خواندنش ترک کردن آنها منقضی صلوة است پس در مذہب محمدیان خواندن فاتحه امام را در نماز جنازه هم واجب لازم
می دانند و چون آن نماز همه جائز نمی شناسند و آن عارف با کمال بعد این مقال بطرف آن اقدامی یار خود که نجسته ششم
باشد بطرف کیفیت حال ویده فرمود که در بابی می رود حقائق آگاه معارف پناه که چون محمدیان آن قدر تاکید اکید برای
خواندن سورة فاتحه شنیده اند معرفت و علم لدنی خویش آن به جامعیت و برکت و منفعت و منفعت در آن سورة جامع که قائل
و دل است یافته اند آن عمل مخصوص را برای خود اختیار کرده اند که اگر شخصی عالمی و شیخی و مقتدائی و پیشوای جماعتی
و گروهی می باشد بر جنازه اش اول شاگردان و یاران و مریدان و محبانش یگان یگان نماز جنازه می گذارند بعد از آن
از خانه بر آورده میان مسجد و میدان رسانیده صلاهی عام داده با همه یگانه و عوام نماز را بیکرا جماعت ادای نمایند پس
بموجب این حقیقت من ترا ای یار جانی که با من نسبت عینیت بدنی داری و تا حال تو از آن ماجرا و احوال گاهی گذار
بهوشیار و خبر داری گردانم در باب که بدین و تو یک شخص است و در وقتی که بدین و وقت یافته بود پرتو که نموی مهربان من
باشد مرا فرزند می خود آورده و در زمانی که بدین و در رحمت حق شرافت و مدار بایست و سلطنت بر پدر تو قرار یافت از اطنین

شعاع نارغش آبی سر تراقت جریده بطریق پنهان از خانه بدر ما ختم و نام قدیم خود را پوشیده خویشانت را بفقیر عارف
مسمی ساختم احمد شد و البته که از فضل بی غایتش برشتهای تمامی خود رسیده بدولت فقر غنی حقیقت گردیدم و شکر آن کریم
منان تا کجا ادا نایم که شایر و دان را نیز از داشت این دولت بی زوال من بهره مند گردانیدند و هم شناسای محبت اساس
که تو با این مرد بلند هست هم خویشی و قربت داری که اجداد و بعیده من و تو یکی اند و در خان و مناسبات داهی ازان آگاهی
دارند و این همه انس و محبت و یگانگی و مسودت یک دیگر را بسبب همان مناسبت است پس لاعلاج و ناچار شده ترا عین
بدن و محرم تن و فرزند صوری و معنوی دریافته برای کارهای نصیحت می کنم و وصی خود می گردانم که اگر پروردگار از فضل و کرم
بی شمار مرا هم بسان دیگر نیکو کار و اختیار بانو را یان ازین جهان بی مدار بردارد باید که تو پرست خود مرا غسل داده اول تنها
بر جنازه من سوره فاتحه بطریق و آئین مخصوص محمدیان بخوانی و بعد ازان دیگر فرزندان و اهل بیت مرا فرجایی نمود
که بهمان طریق یگان یگان بخوانند و پس ازان همه یاران من حکم رسان که آنها هم بهمان عنوان یگان یگان بخوانند
سوی این یار یار بلند هست من و بعد فراغ آن همه یاران و دوستان از خانه بر آورده صلاهای عام داده این باب
خاصه من که هست بلند دارد امام خواص و عوام و خویش و بیگانه شده نماز بجاست بگذارد و همه فرزندان و یاران من با
بدو اقتدا کرده نماز را بتکرار بنیت نقل بعقب او ادا نمایند و دران زمان تو هم مقتدی این امام کافه انا می شوی و دریاب
که وقت امامت و پیشوائی تو در زمان دیگر خواهد رسید و این دولت خلافت من بر وجود شریف تو ختم خواهد گردید و تحقیقت
شناس که عمل سنت جناب حضرت محمد مصطفی و علی مرتضی علیهما الصلوٰۃ والسلام همان کارست و اگر آن کریم شای
و غفار بنده و نواز کار ساز مرا هم از سبب محبت و فدویت و عنایت حیدر کرار قبول نموده و اختیار فرموده جسدنا بکار مرا هم از
نظر همه بیگانه و یار و خویش و تبار پوشیده و پنهان می گرداند که آن امریست علمی و مخصوص مردان وقت
این همه حجت لغتار هیچ کار نمی آید بدون فاتحه و استغفار دیگران آن کریم سبحان ابواب جنت و رضوان بر روح من
مفتوح می فرماید و رب رحیم و کریم مع فرشتگان خود صلوٰۃ بر من می فرستد و ادای کند تا یکن که آن یاران ازان عارف
همه دان این سخنان شنیدند بی اختیار پر لال و گریان گردیدند عارف با حقیقت از دریافتن آن حالت عنان گشت بیان فست
را ازان محمود خود بر تافته باز بهمان ویرانه و میدان سابق شتافته فرمود که ای بلند هست بشنود که دیگر شیعیان چنان
اعتقاد دارند که تو به برگزیده همان صفات است مرکب بکار از پیشمانی و استغفار مغفور و رستگار نمی گرد و هرگز آن غفار و عفو
ظالمان و فجار را نمی بخشد و سنیان می گویند که آن کریم رحیم غیر از شرک همه عصیان را می آرد که خود فرموده است ان الله
لا یغفر ان یشرك به و یغفر ما دُونَ ذلک لمن یشاء و هم این کریم را بر امید خود سندی آرد که لا تعظیظ من رحمة الله ان الله

تغیر از توبه حیثاً و کسباً آنها را امید از رحمت یزدان نمی باشند که عمره طالمان و مرکب کبار عسکریان را بر گزینایی و نجات
 نخواهد بود و اگر آن غضبناکان شمه از حال طالمانی که از او دشمن اولاد پیغمبر آخر الزمان میدانند اعراض نموده سرگرم بیان تفکر و ورود
 بعضی از عسکریان کبار و ظالمهای خویش اینتر نظری آورند و مطالعه آن کارنامه آن همه سیاحکاری خودی کردند که چنانکه مرکب کبار
 گردیده چه قدر جوهر و ظلم و تعدی بر بندگان الهی و امتیان مطفوی فرزندان مرتضوی که معاصرت و شریکیت آن اینها بوده و نه خود اند
 هرگز آن چنان بی نیازی و تماری اوسمان حکم نمی کردند و خویشین را از رحمت و مایوس نمی داشتند بلکه بی اختیار بر کار حرف
 نفسی نفسی در آمده اقراری نمودند که رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَإِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ و سوا ای این دیگر
 اعتقادات نیز مخالفت مذاهب سنیان دارند که شرح آن تفصیل بسیار میخورد اما منافی آن نبوده از بعضی امور که میان فتره های
 خویش هم در آن مخالفت دارند اخباری نماید و آن اینست که یکی حضرت علی را خدای داد و یکی نبی می خواند و یکی شریک نبوت می گارد
 و یکی میگوید که جبرئیل در رسانیدن وحی غلط کرده مجده که مشایخ بعلی بود و رسانید و بعضی بر آنند که حق تعالی پیغمبر و ائمه هدی را آفرید
 و کار و بار تمام عالم و عالیشان را بایشان گذاشته خود قانع گردید و دیگران کفر این چنین غلات را نفی می نمایند و می گویند
 که خالق همه چیز با حق تعالی است غیر از افعال بندگان و بعضی از آن غلات قائل حل اکثر امور محرمات نیز گردیده اند چنانچه خمر را
 هم حلال میدانند و بسبب طاعت کفایت شرعی نیز حاکم شده اند و شیعیه میگویند که هر که علی را از همه اصحاب فاضل نداند و دوست نتراند
 کافرت و سحاقیفته اند که زمین در هیچ وقت از نبی خالی نمی باشد و نبوت ختم نشده است و زید پیر جز اولاد علی دیگری را در
 نماز امام نکرده اند و امام وقت کسی را دانسته که خروج بیعت نماید و بعد امام حسین زید پس ازین العابدین را امام دانسته و عباسیه
 سوا ای اولاد عبدالمطلب دیگری را امام ندانند و امامیه زمین را خالی ندانند از امامی که غیب اند و نماز نگذارند پس فاجر گویند و خلیفه
 روا نیست جز بنی هاشم کسی که دیگری را بر فضل و کافرانند و سوا ای این قوم پادشاهی روا ندارند و ناسیه میگویند که هر که خود را
 بر دیگری فضل دارد کافرت و بر آنند که امام جعفر صادق فرموده است بلکه نهان شده است که در وقتی ظاهر خواهد شد و محمد همانست
 و متناهی میگویند که چون جان از بدن بر آید و هست که بجای دیگر در آید و میگویند که هر یک عارف صاحب سر از جانب آن کار
 چنین اشارت کرده و رفته است که ما من مذاهب الاوله قدم شرح فی التنازع

پنجوی سینه بار بار و سیده هم	پنجاه هفتاد و نوبت بیستم	بزار بار خرم و کوزه کرده اند	هنوز از مزاجم زگر شیرین
دورین جاحمدیان چنان نکته			

بیان کرده اند که قائل شدن شیعیان بر اقرت ناخ بر آن سبب است که در عقاید آنها یک کار رحمت است و آن بدون تنازع است
 نمی آید یعنی که می گویند نزدیک قیامت حضرت امام حسین مع نیکان بسیار نیک و دیوان بسیار بد زبان خویش باز بد نیار جوع
 و خوف می آید و هم یک وایه بر می آید که با هر دم سخن در می آید و آن ذات شریف حضرت علی کرم الله وجهه خواهد بود و این همه امور صحیح

تسلیست که آن تعلق گرفتن روح است بدماغ بشتن بدن اول کجبه آخرو لاغنیه طلحه دزمیر و عائشه را نیز لعن کشته و حمیه
می گویند که علی باز در دنیا خواب آمده پیش از قیامت و امروز در برت و در عداوت از تلک اسب اوست و برق آتش سحر او و عجب است
که پیرا گفتند که باران هم عرق تن اوست و نوشته اند که بعد حجت علی در دنیا پادشاهی خواب کرد چهل و چهار هزار سال و از طلب
یک یک مرد شیعیان آن حضرت هزار هزار فرزند متولد شدند و هر پیری را بعد یک سال دو باغ سبز که حق تعالی در سوره
رحمن بیان فرموده است بهر دو طرف سجده کوفه بهم رسند و متر بصیبه خروج کردن و باغی شدن و بچنگ پیش آمدن بر پادشاه
مسلمانان روا دارند و آسانی دوازده گروه خارجی این است از ذوقیه اباضیه تغلبیه خادیمه غازیه کوزیه کثریه شمریه میمنه
مخلمیه اشیه شمر اشیه اما آن امور که این دوازده را در این اتفاق است این است که اینها هم از جماعت را بر حق ندانند و اهل قبله را
بگناه کبیره و کافران گردانند و قابل دیدار پروردگار در آخرت نیستند و انکار صفات الهی که از ابد بر ذات باشند دارند و بنده را فاعل
مشارع دارند و نیکی و بدی او را از او شناسند و تقدیر الهی را در آن دخل نسازند و بر پادشاه عالم هم خروج کنند تا خونیز عاصی
نشوند و گویند که علی بر معاویه و حسین بریزید که خروج کردند و بدو علی را بسان پسر فوج دادند و با او آن معامله کنند که رفصیه
با صاحب ثلثه می نمایند و علی را القیاس عقائد آن گروه سست دین بسیار است که زیاده برین من طاقت بیان آن ندارم با

جمعی باک در امانت زانی	جمعی اصحاب پشت سب پشایی	در جاوه اینها چقدر آفت است	در هیچ طریق نیست این سهالی
------------------------	-------------------------	----------------------------	----------------------------

و در آنچه این دوازده را نیز باید که اختلاف است این است که از ذوقیه معامله خواب را باور نمی دارند و مومن هر نیکی و بدی که
در خواب بیند آنرا اعتبار نمی کنند و می گویند که خواب از چهل و هشتم جزو نبوت است و حالا معاطات و حی منقطع شده است
پس هر کس شرف و معامله که دیگران از امانان و اولیا نقل کنند اعتبار نمی شاید غرض که منکر کرامات صحابه و امامان اولیا هستند
چنانچه رفصیه برای امامان منکر ولایت دیگران اند و سفیان کرامات همه صاحب کمالان را بر حق دانسته اقرار کرده اند که کرامات
الاولیا و حق و معنی این حرف نیست که مردم عوام فهمیده اند یعنی که اولیا بدون تقدیر و اراده خدا هر چه خواهند بکنند بلکه
تحقیق آن این است که چنانچه مسبب الاسباب اکثر امور این جهان را بر یک دیگر اسباب مقرر کرده است همچنان بعضی کارها
را بر دعا و تصرف اختیار و اولیا نیز موقوف گذاشته است اما آن احکام هم در علم الهی و لوح محفوظ مقدر و مقرر است که چون
فلان دلی دعا خواهد نمود فلان کار بطور خواهد رسید پس رست آمد که کرامات الاولیا و حق پس چون عامیان نادانان
بجانب پروردگار را می ندارند باید که برای حصول مطالب خویش بخدمت اولیا رجوع نمایند که اگر بر دعای آنها موقوف
خواهد بود انصراف خواهد رسید و بعضی از گروه صوفیه هم معامله خواب را چندان اعتباری نکرده گفته اند
نه شسم نه شب پرستم که حدیث خواب کیم | چون غلام آفتابم نه آفتاب گویم | و اکثری از سنیه و بعضی از صوفیه معامله

خواب را بسیار اعتبار کرده اخبارات پیشینیان روایت کرده اند و در بیان تعبیر خیلی تاثیر داشته حکایات ابن سیرین که از
 عمره معبران خواب و داخل تابعین است و هم از دیگر معبران بیان نموده اند لیکن درین معاطه متقدم محمدیان آنست که یک خواب
 می باشد که آنرا رویای صالحه نیز می نامند و یک خیال که آنرا اضغاث احلام هم می خوانند و این خیال رجال را در اکثر حال سبب
 خلل دماغ و پریشانی حواس و اثر بعضی اعتدیمی نماید و آن رویای صالحه اکثر مردم صالح رست که که صحت مزاج هم دارند و هیچ
 لقمه حلال نیز نمی کنند می نمایند و گاهی بندرت به پیش چشم باطن فاسقان و کافران نیز نمودار ساخته از بعضی امور عجب خبردار
 و هوشیاری گردانند و باز این خواب و رویا بر دهنوع می باشد یکی آنکه آنچه را می دید و هست وقتی در خارج آن معامله ایهود مشاهده
 می نمایند و دیگر بدان عنوان که آنچه نامم در خواب دیده و در بیداری بعضی آن آشکاری سازند پس آن تعبیر طلب می باشد و کسی که
 از آن علم و آگاهی دارد و سرگرازی و اندام آبرای نهانیدن اعدا و فرق آن خواب و خیال پیراه رفته صاحب کمال می باید که عالم
 ارواح و عالم ملکوت و عالم مثال در نظر بصیرتش پیدا و آشکار باشد تا قلب صافش آینه داری عکس صور آن عالم و نقوش
 لوح محفوظ نموده و مبلو و حرف بحرف بر پیش مردم ظاهر و روشن گردانند و با خیمه می گویند که ایمان قول و عمل است نیست درو
 شرط نیست و تعلیمی میگویند که کار ایهود است یعنی بجمع اسبابهاست بقضای تقدیر خدایت و غار میگویند که ایمان فرض مجبول
 است نص قطعی شناخته نشده است و غار میگویند که ترک کنند غرا کافرست و کوزید و طهارت اندام ر سخت می مانند و
 شستن بدن نجس و جامه ناپاک چندان مبالغی کنند که زوال عین و اثر او شود و بدون آن پاک نمی دانند و غر ملزک
 را فرض می دانند و در هیچ چیز جز هر نیافیه بقای عرض قائل هستند که همه عالم را عرض مجتبه میدانند و در سرا و مل ناز و را
 ندارند که شاید در آن با باقی مانده باشد و هر امتی که بطریق شریعت باشد او را آل پیغمبر شایند و هر فرزندی که بخلاف سنت و آو
 ندانند موجب این حدیث که آئی من سلک علی طریقی و هم بر طبق فرموده پروردگار که از حال سپر فوج اخبار کرده است که
 ائمه یس من اهلک ائمه عمل غیر مصالح از اهلش هیچکارند و کمتر به مال جمع کنند و زکوة آنرا فرض ندانند و مختصره منکر
 کتاب و حساب و میزان و صراط هستند و می گویند که بدون این چیزها مومنان و کافران بهشت و دوزخ روند و صالح
 برزات او سبحانه و جیب داند و نماز ننگ دارند پس مردم و گویند ایمان کسب بنده است و قیومیه می گویند که قرآن محدث
 است و آنچه در حقیقت حکایت قرآن است جز قرآن و افعال بندگان مخلوق آئی نیستند و مردگان را از صدمه قهر
 و دعای زندگان نجات سود و منفعت نیست و هیچ کس اولایت شناخت نه و حراج پیغمبر صلیت المقدس مشین و در هر گاه
 فاضل تر از مومنان اند و عقد نکاح کافران و مومنان برابرست و کرامات اولیا حق نیست و ندای تعالی آفریدگار گناه
 شد که خلق را بیا فرید و روزی ده انگاه شد که روزی وادیش از آن خالق درازق بود و خدا قادر و عالم نبات خودت

نه بصفت علم و قدرت یعنی که خدا را صفات نیست خواه صفات ذاتی باشد خواه فعلی و آنچه در عدم است که هنوز در وجود نیامده باشد
 آنرا شی می گویند و نیز آنرا و است که اهل بهشت میزند و بعد چندی نیست شوند و اگر کسی را کشته باشند گویند که باجل خود
 فرود است اگر نمی کشتند نمی فرود و علامات قیامت است که آنکه اند چون بیرون آمدن جبال یا جرج و ما جرج و جرج آن و مطلقه نشد
 بی آنکه حلال کنند بغیر تاویل عقد نکاح جائز دارند و گویند که عقل فاضل تر از علم است و بغیر خدا در شب معراج سخن خدا گفت
 بی و سه نشنیده است و محکمه گویند که عرش عبارت از بلندی و کرسی عبارت از علم است و حجاب عبارت از منع دیدار و لوح
 عبارت از جمله حکمتها و قلم عبارت از تقدیر است و رزق حرام نیست و انبیاء در ذات خود معصوم اند و بغیر پیش از بغیر بی معول
 نبود و بعد از آن شد و پس از مردن نبی نیست و پیش از دومی نه کافر بود نه مؤمن و سنیان می گویند که الانبیاء و غیره مفرودین
 و آنها در جواب گویند نبوت و رسالت بمنزله کار و خدمت است پس چون آن برگری مقرر شد اهل کار سابق البتة مفرول
 گردید چنانچه شاه هم در باب دین بغیر آخر زمان چنین یقین دارد که در تفسیر کاسخ الاذیان و درین امر محمدیان چنین بیان
 کرده اند که سنیان آن حرف را که تقلید مجتهدان خویش گفته اند حق است لیکن که آنرا ندانند یافته در جواب مخالفان عاجز
 شده اند که آن دو معنی دارد یکی آنکه چنانچه مؤمنان و مسلمانان و اولیاء و انبیاء خوف خاتمه دارند و از زوال مرتبه قرب خویش
 ایمن نیستند انبیاء آن خطره ندارند و هرگز از مقام قرب نبوت خود نمی افتند و دیگر آنکه چون نبی را از دار قناری می دارند
 و کار او را بدگیری حواله می کنند او در عالم برنج که ازین جهان تنگ و سخت بسیار دارد و روح امت زمان خود را در آن
 می کنند و بجانب قرب حق تعالی می خوانند و تا قیام قیامت بکار رسالت سرگرم میباشند و بزود آخرت شفاعت کرده هر یکی
 امت خود را بجنب می رسانند و باز از آن مقام هم که مرتبه عروج جسد بشری تمام می گردد و روح حضرات انبیاء علی نبینا
 وعلیهم الصلوة والسلام بقرب معنوی و عروج حقیقه خود عازم تر گردیده خود بعنوان بی کیفی بجانب سیحون حقیقی خرام
 می کنند و ابد الابد و در آن ترقی و عروج معنوی می باشند و هم امتیان و پیروان خود را از مقام شان عروج کنانیده و بعبق
 خویش بعنوان بی رنگی کسان کسان می برند و همیشه مراتب قرب و معرفت او سبحانه را در باره ایشان می افزایند که
 گاهی پایان تمامی قرب نبی را نمی اندند ع باز نشسته مستقی می یابیم چنان بانی پس باعتبار این معامله و کار رسولان
 بشر از رسولان ملائکه افضل می باشند که آنها مقام مقرری دارند و از آن تجاوز نمی کنند و در آخر کار خاکیان بختیار از فضل
 پروردگار از همه ناریان و نوریان هم پیشتر گذار کرده بقرب بی کیفی سیحون حقیقه مشرف می گردند پس این است
 معنی آن بیان بنزدیک محمدیان که الانبیاء و غیره مفرودین و رسل البشر فضل مرتب رسل الملائکة و عاتة المؤمنین
 فضل من عاتة الملائکة و اگر چه در این تحقیقات بیان همه فرقهای مخالف سنیان فلان قبل و حال بسیار دارند لیکن شرح و بسط آن پروردگار

که هر که عالم و خبردارست میداند و آخیه می گویند که هرگز کسی فردا عمل خود نیابد هر چه باید باراده و خواهش حق یا بد و شر را خسته
میگویند که زمان چون یاقین اند یعنی چنانچه بوی ریاحین بی ملک سلج است بختی که بخت سلج است بختی که بخت سلج است بختی که بخت سلج است
تصرف کردن روحانی و اندوختن شوهر دار را ظلم می شناسند و در مذہب بعضی سنیان زنان کنایه اینکاح در آوردن و او
داشته اند ولیکن چون او سبحانه صریح در قرآن مجیدی فرماید که وَلَا تَنْكِحُوا الْمُشْرِكِينَ حَتَّىٰ تُوَفَّقُوا بِغَيْرِهِمْ و لا تنکحوا المشرکین حتی یوفقوا بغيره
لَا تَنْكِحُوا الْمُشْرِكِينَ حَتَّىٰ تُوَفَّقُوا بِغَيْرِهِمْ و لا تنکحوا المشرکین حتی یوفقوا بغيره و لا تنکحوا المشرکین حَتَّىٰ تُوَفَّقُوا بِغَيْرِهِمْ
کنایه جائز نمی دانند و آنان که درین آیت چنان تاویل نموده اند که زمان اهل کتاب را مشرک نفصیده اند پس باید که
مردان آنها را هم مشرک ندانند لکن کلام عورات خود را نیز به آنها روا دارند و آنها را هم کافر خوانند و جهاد با آنها متوقف کنند
و از سر این قباح و دقت نگریده اند که چنانچه فرزندان را طرف داری قبائل پدر غالب می باشد همچنان از جانب داری
عشیره مادر نیز غالی می باشد پس باطل است آن چنان فرزندان مشرک مومنان و کافران مُصَدِّقُ الدِّینِینِ خواهند بود و
سنیان نیز مُصَدِّقُ الدِّینِینِ را در مذہب خویش کافر میدانند و از آن معامله و کار در میان است مرحومہ ظل و فساد بسیار
پیدا و آشکار خواهد گردید و هر که عاقبت اندیش خواهد بود و شاعت آن کار را خواهد نفیید و ازین آیات این اشارات را
دریابند که هرگاه او سبحانه مومنان و مسلمانان را از محبت و مودت مشرکان و کافران منع می فرماید لکن کلام کردن با آنها
کجارد و می دارد که صحیح و جایز چنین می فرماید که يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَتَّخِذُوا الْيَهُودَ وَالنَّصَارَىٰ أَوْلِيَاءَ
بَعْضُهُمْ أَوْلَىٰ لَكُمْ مِنْ بَعْضِهِمْ فَمَنْ فَتَنَكُمْ فَاتَمِسُّوا إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ الْمُتَمِيسِينَ یا ایها الذین آمنوا لا تتخذوا الیهود و النصارى اولیاء
بعضهم اولى لکم من بعضهم فمَنْ فَتَنَكُمْ فَاتَمِسُّوا این الذین آمنوا لا تتخذوا الیهود و النصارى اولیاء
بَعْضُهُمْ أَوْلَىٰ لَكُمْ مِنْ بَعْضِهِمْ فَمَنْ فَتَنَكُمْ فَاتَمِسُّوا این الذین آمنوا لا تتخذوا الیهود و النصارى اولیاء
مرشدان را با زنان مشرکه خود کلام کردن جائز می دانند و هم اگر مردان بعد مردن و یا طلاق و اون زنان پیران و شیخان خود را
بنکاح و آلوده می شناسند و خلوات آنها درین و آئین خالص همریان و مریدان و مشرکان را و فرزندان معنوی می دانند و شیخان
و مرشدان را بجای پیران حقیقی می شناسند تا بران با هم دیگر شان نکاح جائز می دانند و آلوده کرده جبریه این اسامی دارند
مضطرب اما حالیه معیه مقرونه بخاریه تنهیه کسبیه سابقیه حبیبیه خفیه فکریه حصیه هم جبریه درین امور متفق اند که حق تعالی
حق دانستی را قبل وجود او علم او سبحانه حادث است و اتفاق دارند با معتزله در نفی رویت و خلق قرآن و اثبات معرفت
بعقل قبل از ورود و شرع و بیشتر و دودخ نزد ایشان قافی شوند گانند و مضطرب می گویند که همه خیر و شر خدای دست ماری
دران اختیاری نیست و بروز قیامت بنده را باکی و عقوبتی نیست و افعالی می گویند هر خلق را فعلی است لیکن فعل قدر نیست
و تمجیدی گویند خالق را قدرت است لیکن فعل نه و بطایر قدرت و فعل هر دو بنده است فلما بحقیقت هیچ اختیاری نیست و هر دو بنده

می گویند هر چه بشنی بود شدن ساعت خیزی از کسی نمی آید که این الله تعالی خلق الاشیا و فرغ و استراح و حجت اقل
 و کل شیء نظری و غیره من غیر امر الله و بخاری می گویند که خدای تعالی خلق را بسیار بر علم و بر معلوم و عذاب که خلق را بر عذاب
 خویش نه بر فعلهای ایشان و قائل مذبحی صفات او سبحانه می گویند که چون قرآن نوشته شود جسم است و چون خوانده شود عرض
 و تمثیلی می گویند که خیر آنست که بدان نفس ساکن شود و شرافت که مکروه دارد آنرا و کسبیه می گویند که ثواب و عذاب زیاده و کم نشود
 بعض نیک و بد و ساقیه می گویند که سعادت و شقاوت پیش ازین نوشته اند پس طاعت سود دارد و گناه زیان رساند و حبیب
 می گویند که دوست عذاب نکند و دوست را و مسلمانیم و دوست خدایم پس خدا هرگز عذاب نکند و ستان خود را و خفیه اندیشه
 و خوف خطرات قلبیه بسیار دارند خیر باشد خواه شر برای آن که در هر دو جهان بموجب مقتضای آثار آن نتایج و ثمرات پیدا و آشکار
 شناسند و اتباع و پیروی خطرات قلبی که از امور نیک باشد یا بد بر خویشستن لازم انگارند و حتی المقدور خطر در اول جای گیر

نگردانند از برای آنکه برین خبر یقین دارند که آنرا بخندن مجبوری	ای برادر تو همین اندیشه
گر حل است اندیشه تو گلشن	در بود خار تو همیشه گلشن
مزن فال بد کار در حال بد	و می گویند که تکلیف بر بندگان بجز ایمان و بیرون آمدن از کفر و عصیان و دیگر هیچ نیست

و بار بار تکرار عبادات فرض و ضروری نه و فکریه میگویند که فکرت در صحت آن خالی بهرست از عبادات بجان گردی باید پر خست
 و بتماشای صانع باید ساخت که هر که اعلم و معرفت زیاده شود فضل او بر دیگران ثابت گردد و عبادات از وساطت شود و بدان
 فضل و جب گردد بر همه خلق که با محتاج ضروری را باور رسانند و اگر رسانند فاسق و بزه کار شوند که او دوال مردمان حتی پیدا کرده است
 و فرضیت کسب از او برخاسته است همین قدر بر داند بهت که تعلیم علوم بدیگران نماید و عقدا صحیح آنست لا یصل العبد الی درجته
 یسقط عنه الاثم و التنبی و حصیه می گویند که چون بنده مسلمان را عمل نیک نباشد او شریک بود در عمل کسی که او را عمل نیک بسیار
 بود چرا که جمله بنی آدم از یک پدر و یک اورا ند پس در دولت آخرت نیکو کار بندگان گناهکار هم بقدر راهی از عذایا شریک
 باشند و بذهب اینها دوال دنیا قیمت نمی باشد یعنی میراث و ترک نیست همین قدر بهت که توانگران و مالداران تعلیل و آشنایان
 مفلس بقدر احتیاج ضروری شان رسانند و الا عاصی و بزه کار شوند و مال مردگان حق غایبان و مسافران و مسلمانان و
 در مانگان است خلیفه و متولی را باید که بجایش برساند و بوق قیمت کند و می گویند که توفیق پیش از فعل است و دوازده گروه
 قدیر برین اسامی اند احمدیه شوییه کسانیه شیطانیه شریکیه و تبیه دهریه آکثیه مشربیه فاسطیه نظامیه منزلیه و آنچه دران این
 دوازده را اتفاق است این است که می گویند و او باشد چیزی که بنزدیک خدا کفرست نزد یک خلق ایمان بود و نماز جنازه را واجب
 نمائند و گویند که توفیق بعد از فعل است و در مذہب اهل سنت و جماعت بخلاف این هر دو برابرست که هیچ یکی تقدیم و تاخیر ندارد

چنانچه تفصیل آن در مقدمه گذشت و میگویند که خدا مامی یعنی اکثر را در خواب رحمت می باشد و اختلاف اینها همسانی گویند که خواب بر خدا روا نیست و همیشه بیدارست چنانچه خود ازین معنی فرموده است که لَا تَأْخُذُهُ سِنَةٌ وَلَا نَوْمٌ و آیه های گویند که نمی بیند که از روی شقاق و دور است مامو منعم یا کافریم هر چه هستیم آن می شویم و دیگر با اختیار بنده قائل اند و افعال را بقدرت اوی دانسته اند و تقدیر خدا را در افعال و ترکیب نمی شناسند پس این هر سه گروه که در قضیه و خارجی و قدریه باشند نسبت اعمال بنده و بندگان گرفته اند و او را خالق افعال خودش دانند و بمقابل اینها سنیان خالق افعال بنیک و باین دو سبحانه را شناسند و این گروه بر بعضیین خود ستادند که أَلَمْ يَخْلُقْكُمْ وَأَلَمْ يَمُوتْ اما چون آنها نیز در جواب بسیار آیات پروردگار برای استنباط عقاید خود می خوانند که اوی بخواند و بسیار جانشینت افعال بنده با اختیار آنگاه کرده احکام او امر و نواهی شرعی را بران مقرر گردانیده است آن سنی نیز از شنیدن آیات ناچار اقرار اختیار بندگان کرده بران یقین خود و چنین عقاید را هم افزوده اند که وَلِلَّهِ الْإِخْتِيَارُ كُلُّهُ يَوْمَ يَقُولُ الْمَلَائِكَةُ سُبْحَانَكَ علیها و بمقابل این هر چهار گروه فرموده بر نسبت هیچ فعلی بنیک و بیدار بنده نمی کنند و در محض بی اختیار می دانند و آن جهان آیات برای ثبوت عقاید خود می خوانند که معانی آنها اینست که اوی می اندازد فرموده است که اگر مای خدایتهم همه بندگان را سلطان می گردیم و یکی را کافری گردانیم لیکن ازا دل تقدیر ما چنین رفته است که هر دو چار که بهشت و دوزخ باشد از موانع کافران بر گردانیم و جانی فرموده است که کسی را که ما هدایت می کنیم هیچ یکی قدرت ندارد که او را بضلالت اندازد و هر که را که ما میگردانیم کسی مجال نمی یابد که او را بر آرد و هم جای بسیار قدرت و اقتدار خود را با ظاهر آورده همه بندگان و تمام مخلوقات را بر زیر علم و تقدیر خویش مجبور و بی اختیاری خواند پس بندگان را بموجب این همه اخبار خویش تن را محض بی اختیار باید فهمید و هر کار را بموجب قاعده حقیقه که باید گردانید و چون محمدیان ازین همه میباشان ازین بیان را شنیده آن همه آیات قرآنی را دیده اند میگویند که اگر حق او سبحانه همه بندگان و افعال آنها را خلق کرده اعمال بندگان را بذات آنها هم نسبت داده است و در جانی بندگان را مسلمان را بدین آداب انی و مراتب شناسی نیز راه نمائی فرموده است که افعال سیات را پیش خود نسبت درینم اعمال حسنات را بجانب پاک او حواله کنیم و همه آیات او ایان آورده بموجب فرموده اش اقرار نماییم و شمای بعضی آیات را گردیده اند بعضی آیات را که در حدیث آمده اند که این گروه از حال شما خبر می دهد که أَقْتَضَى صَوْنُ بَعْضِ الْكُتُبِ وَتَكْفُرُ بَعْضُ الْبَشَرِ و اما اگر چه نمودن کثرت را از مرتبه وحدت حقیقه می دانیم و حرکات و سکانات همه مخلوقات را بلا تشبیه چون حرکات لعنات بی جان را ترکیب سرشته است نسبت بازمی نهم لیکن از آن جا که خالق چون اجساد بندگان را از خاک آفریده جانی و قدرتی و اراده و اختیاری هم باعتبار صورت و مجاز و در آنها بخشیده اعمال و افعال شان ابر و گناه مقرر کرده است که بعضی در ارتکاب افعال در خود اختیاری ندارند و آن صورت نه ثواب می یابند نه لائن عذاب می گردند و بعضی در ترک و کسب اعمال در خویش

اختیار بدی می یابند موافق آن سازد از جز او سزا می شود و آن صورتی جان در خود دارد و اختیاری و قدرتی ندارد بلکه
 بصورت باز آن از تحریک سرشته حکمت خویش حرکات و افعال بسیار از آن صورتان یا طایفه می آید بنابراین عاقلان و شیای
 بحقیقت و مجاز هم نسبت افعال و کار بان صورتی جان و بی اختیار نمی کنند و این مثال این بر کارهای مخلوقات آن
 بی مثال بعینه مطابق نمی یابیم پس بندگان بحقیقت بی اختیارند لیکن چون در صورت اختیاری دارند بر کاری که میکنند
 باعتبار مجاز نسبت آن فعل یا بنا کرده می آید و هم آخر کار مرز و نتیجه آن با نهای رسد و از قدرت و حکمت آن قدر و حکیم
 بندگان سید و لیکن که مرکب اعمال و افعال نیک و بد می گردند بحقیقت و صورت از خویش تن فسیده و ذات و نفس خود
 از آن همه کار امیدوار و شرمساری شوند و کسانی را که ازین کار و اسرار آگاهی بخشیده اند و واقف ساخته اند که در صورت
 و مجاز اختیاری داریم لیکن در معنی و حقیقت بی اختیاریم نتیجه و ثمر این چنین عرفان آن می باشد که آن چنان کسان صدر
 افعال قبیح و اوصاف ذمیمه نمی مانند و اگر بطریق مذرت مقتضای طبیعت بشری و خواهش نفسانی و ولایت شیطان سهوی
 و خطائی و عصیان بوقوع میرسد از این طرف خویش نسبت کرده و در ذات خود متغیر می گردند و خویش تن را مقرر می نمانند و
 می نمند بدان سبب استغفار بسیاری کنند و یقین دارند که ما را این کار باری رساند اگر می غنا و مغفرت نمی فرماید و همه احوال ستم
 خود را بجناب فاعل حقیقی نسبت کرده از فضل و رحمت او امیدواری مانند که از تعلیم آن علیم یقین دارند که تقدیر او چنین
 رفته است که از بعضی بندگان باعتبار اختیار صورتی اعمال حسنت می کنند و در جزایش بخت می رساند و از بعضی افعال
 سیات بوقوع می آرد و در سزایش بد و نخر روان می گرداند چنانچه او سبحانه خود از آن معاملاتی خبر می فرماید که لایسنا
 عما یفعلون و هم یسألون اما اگر از بهره و مجال است که نکته و اسرار آن کار از جنابش متعسف نماید و کجا هر کدام آن علم
 و معرفت بخشیده اند که از کیفیت هر کار و ماهیت همه اسرار با خبر گردیده و باید که مبدأ خلقت و حقیقت همه نیکو کاران و بکاران
 مقتضای ظلال اسمای جمالی و جلای آن بی نیاز غفار و قهار گردیده است پس خواه و ناخواه ظاهر و باطن شان بجناب
 مبدأ و اصل خویش مائل و کشان می باشد که کل شیء یرجع الی اصله و در آخر کار همه رویان بی اختیار تجلیات رب خود
 مشرق گشته بوجوب مقتضا و آثارش حوصله و استعداد پیدا کرده خرسند و راضی می گردند و مدامی که خود شناس نمی شوند
 و نسبت برب خویش پیدا نمی کنند متالم و معذب می باشد چنانچه شرح آن اطباب می خواهد و هم مناسب نمی نماید تا
 که نام ساده ولی را بشنود بیایدانگردد و در همه دین کار محمدیان پوشیا و چنان بیان کرده اند که تحقیق فاعل و خالق
 هر چیز و عمل کسی می باشد که او خود مختار بود و مخلوق نباشد و آنکه خودش بحقیقت بی اختیار و مخلوق بود خالق گفتنش از بیست
 چنانچه باعتبار مثل اگر چه بکار و نویسنده و غازی از تیشه و قلم و علم بسیار صورت و حروف و کار پیدا و آشکاری گردانند لیکن

هیچ عاقلی آن چیز را که آن فصل فاعل منفاعل نمی داند و خالق نمی خواند بنا بر آن آن خالق جبار هم درین کریمه برای
 انظار آن اسرار اخبار فرموده آن خالقان کذاب مدعیان اختیار را ملزم و مشرک می گردانند و الذین یخونون بینهم

الله لا یخلقون شیئا و هم یخلقون انما یتوکلون علی غیر احیاء و ما یتضرعون لایان یتضرعون
 بس کفر خود عارفان این است

نکته کافی است که عارف کس است و در آن امور که این دوازده در یک دیگر نیز اختلاف دارند این است که اصحیه و

اعمال اقرار می کنند و منت انکار می آرند و تنویدی گویند که نیکی از بزدان است و بدی از ابرمن و کسانیه میگویند که باقی نیم

که انفعال و افعال مخلوق است یا نه و شیطانیه میگویند که خدای تعالی شیطان را و خارج نیافریده است سوای اوصاف و مسمیه

انسانیه که درون خود دارند و آثار آنرا در خارج هم ظهور می آرند و شرکیه میگویند که علما فقط از بنده نیست بلکه از امار و مقتضای

اسباب است که مخلوق اویند لیکن در آن میان اختیار را و شرک غالب است و دهریه گویند که جهان ناپسند شود و همه احکام

اکی برقرار اند هیچ کی منسوخ نگردد و منتظر اند پیغامبری را از عجم که تا رخ ملت محمدی باشد و تا کشیده گویند که با باشد شرک که

امان را و در نبوت و برپا شدن ایشان دنیا خروج نمودن و خصوصیت کردن جائز است و متبریه گویند که هر که گناه کبیره عهده کرد

کافر گشت و هرگز توبه اذ قبول نشود و قاسطیه گویند که کسب فریضه است و نکو پیده دارند از لیلان خلوت نشین عابدان گوشه گزین

را و هر که تعطیل اختیار کند آنرا متوکل ندانند و سنیان نیز کسب ارض اند و متوکل آنرا خوانند که کسب ابا توکل جمع کنند و سنیان

بعد حصول قوت یقین برای نفس مطمئنه را کردن کسب اجازت دارند و این کریمه را سنی آرد و من شی الله یجعل له خیرا ویزنه

من حیث لا یحسب من یتوکل علی الله فهو حسبه و محمدیان مطابق همه آیات قرآنی و احادیث مصطفوی بوجوب اوقات حالات

خود عمل می نمایند که چون بمقام اول خود که شریعت است می باشد از کسب حلال روزی را بدست می آرند و بوجوب آن حکام اقدام می نمایند که

ع با توکل زانو داشته باشند و اگر بی کسب سخی و سببی از نصیب قسمت مال حلال را می یابند بدان بسنده نموده

قانع می باشند و یا بقوت آن بدگر کار حلال اشتغال می نمایند و اگر از آن مقام اول خود بخرام در آمده اقدام را در راه طریقت می گذارند

و بسوگ ترک نفس و تصفیه قلب مشغولی گردند و در اول بار برای ازدیاد یقین و اطمینان قلب خود ترک کسب تعطیل اسباب

کرده توکل خود را درست و مستحکم می نمایند و در آن زمان بر طبق آن حکم و فرمان عمل می کنند که قل الله ثم فزیم و چون از سواد طریق

گذشته بمنزل مقصودی رسند یعنی که بدرجه حقیقت می پیوندند تا محاسب و نه محتاج کسب می باشند و نه بالکل ترک اسباب

می کنند لیکن بقدر ضرورت و مراعات هر دو امر ناگزیر تقدیر را می نمایند که باعتبار اکثریه سبب افعال آن فعال حکیم را چنان میدانند

یعنی که نه بسان وحشیان از جرگه آدمیان وحشت در می نمایند و نه بتسمیه و انگار و مجذوبان و حتی دیگران بر خلقی و آزار را

می پسندند و نه بفرع طامعان و محتاجان دست طمع را دراز کرده باب مصاحبت و مخالطت بر اهل دنیا و صاحب غفلت

مفتوح می سازند بلکه از کمال بی نیازی و بی پروائی خلق محمدی و اخلاق خدائی را کار فرموده قدری مصاحبت و صحبت
 اهل زمان خود را که طالب آخرت و جوای دیار پروردگار خود می پاشند و ادب داشته از شفقت و رحمت پند نصیحت را که
 مناسب حال هر کسی می باشد هم دریغ نمی دارند پس حقیقت اینها بموجب همه آیات قرآنی و احادیث مصطفوی علی نبوده
 و دیگران بعضی احکام کرده اند و از بعضی مردم مانده اند که در وقتی جناب حضرت پیغمبر و خدمت کبار صاحب علیه السلام
 الصلوة والسلام کسب و تجارت اقدام فرموده اند و در وقتی تعطیل داده و توکل گیری هم گذران کرده اند و زمانی بجز او
 چنانکه در کتب غنیته مابست آورده اند و در آن زمان از زبان پیغمبر آفرانان صلی الله علیه و سلم چنان بیان شنیده اند که گاهی
 با شکیفتم آید آن سرور صلی الله تعالی علیه و سلم فرموده است که سبب مستحق و التوکل حالتی پس بر مسلمانان و مومنین سیرت
 و حالت اومی باشد اگر ضعیف است ایمان او پس طریق اگر سبب است و اگر قوی است پس طریق او حالت اوست صلی الله
 علیه و سلم و نیز آن جناب چنان ظاهر گردانیده است که هر کس بنی را حرفه بوده است و مراد حرفه است که کی نفوذ دیگری
 جهاد است و هم فرموده است که روزی برابر نیزه من بسته اند پس بموجب آن سفت محمدیان هم بجز حرفه فقر میگردانند و هم بجا
 جهاد که بچندین نوع است در آمده با نفس خود جهاد دارند و هم با مردم زمان خویشش بموجب قدرت و وقت حالت محارب
 و مجادله با دست و زبان و انکار قلبی می نمایند و چنانچه آن پیغمبیان بدان غرض غنیته مابست می آورند بر تن و جان این
 مومنان هم ازین جهاد صغیر و اکبر بسیار ابواب فتوحات غیبی و معارف لایسی می کشایند و هم بهمان عنوان روزی این
 سرفشان را بر علم راستی یقین آنها بسته اند که اذان حال شان نیز خبر صاوق صلی الله تعالی علیه و سلم چنان بیان
 فرموده است که عوام کالانعام را یکسب سعی روزی می فرستند و خواص را بسبب یقین آنها می رسانند که با این چنین کریم
 ایمان آورده بتوکل می گردانند که و ما من واثیه فی الارض الا علی الله عز و تعالی همه محاب صند که در ایشان مهاجر اند و قریب
 چهار صد تن بودند چون عمار و طلال و ابن مسعود و عثمان و ابان صلی الله علیه و سلم در مدینه سکینه منزلی داشتند در مسجد حضرت
 پیغمبر و بر در آن سرور صلی الله تعالی علیه و سلم روز شب می گذرانیدند و در خدمت حضورش حاضر بوده اند یکسب
 می ساختند و نه بسؤال می پرداختند چنانچه این آیت صریح از حال آن رجال بیان می نماید که لفقوا الله و انقلبوا
 فی سبیل الله لا یستطیعون ضربا فی الارض یحییهم الله الا بول انبیاء من تعقیقت تقر فم یسبهم لایسألون
 الناس انحاءا و نظایمه گویند که ابتدای عالم را کسی نمی داند از پیشتر بود و همیشه باشد و خدای تعالی شی است
 سنیان نیز اطلاق شی بر حق تعالی کنند یعنی جزئی حقیقی اسی موجود ثابت الذات و منزلیه می گویند که مانعی در نیم
 تقدیر هر کار کرده است یا نکرده است و دوازده گروه همیشه این اسامی دارند معطلیه را بعبیه مراقبیه و اربعه حرقیه

مخلوقیه غیره فانیه زمانه و قیامیه قبریّه و اقصیه در آنچه این دو از وجه را با هم اتفاق است این است که میگویند اینها
 بدل است جز از زبان و از سوال منکر و نکر و حوض کوثر و ملک الموت و سخن گفتن حضرت موسی با خدا منکرند و در آنچه
 اختلاف است نیست که معطلیه میگویند که نامهای خدا و صفات او مخلوق است و را بجیه میگویند که علم و قدرت و شجاعت
 مخلوق است و مرآتیه میگویند که خدا با اجاست و دیدار او اینجا است پس چه احتیاج دارد فرواست و آرد و میگویند که هر که
 در دوزخ رفت بیرون نیاید و مومن در دوزخ نرود و حرقیه میگویند که اهل دوزخ چنان بسوزند که از ایشان کی زنده
 نماند و مخلوقیه میگویند که قرآن مخلوق است و غیره میگویند که محمد صلی الله علیه و سلم حکیم و نابود و رسول و فانیه میگویند که بشت و
 دوزخ مع باشندگان آنجا فانی شوند و زنا و قیامیه میگویند که معراج نبیره بجان بودند به تن و کفطیه میگویند که لفظ و لفظها هر دو یک اند
 یعنی که قرآن سخن خزانده است نه سخن خدا استینان میگویند که لفظ از لفظ است و قرآن که مدلول آن الفاظ و الله است قرآن
 خدای تعالی است و قبریّه میگویند که هر محاله که هست از ثواب و عذاب در قبر بر روح بنده می شود و هیچ احتیاج آخرت حشر جهاد
 نیست که من مات فقد مات قیامت و محمدیان درین بیان میگویند که موت قیامت صغری است و قبرنخ است و در میان
 دنیا و آخرت که در انجارج را نموده و در عالم می نمایند و باز وقتی مقرر قیامت که بی اهم بر سر می آرند و حشر حشر نیز میکنند
 و واقیه میگویند که عالم واقعی موجود است قدیم است و معدوم نمیست نه آنکه بسان گمان فسطائی و بعضی صوفیه و غیره مودوم
 و متخیل و اعتباری و فانی است و دوازده گروه مرجه بین اسامی است تاریک شائیه را حیه شائیه علمیه مشغولیه شغفیه
 اثریه بر حیه مشبهیه شغفیه تاریک میگویند که بعد از ایمان چیزی فزونی نیست یعنی هر که ایمان آورد بعد از آن هر چه بکند یا نکند مومن است
 و شائیه میگویند که هر که خدای را شناخت و لا اله الا الله گفت بعد از آن هیچ محصیت در ایمان او نقصان نمی آرد و هیچ طاعت
 در آن شناخت موهبی او نمی افزاید و او بی پریش در بهشت می آید که خبر صادق صلی الله علیه و سلم فرموده است من قال
 لا اله الا الله دخل الجنة بلا حساب ان رزق و ان سرق و محمدیان میگویند که این حکم در حق کسی است که از قال مجازی
 بحال حقیقی پیوسته باشد یعنی که از آیات صوری گذشته بایان معنوی پیوسته بود که آلیات و تصرفات جمیع آله باطله کعبات
 ازنا و است از محیط عرش تا مرکز فرش از پیش دیده بصارت و چشم بصیرتش ناپیدا و فانی گردیده بود و قلب مومنینش اثبات الله
 بی چون کرده باش و چون مومنان رتبه محسوبیت ملائکه دارند اگر مقتضای بشریت و دلالت شیطانی سهوی و خطائی و جبری
 و عصیانی هم بوقوع می آمدند که هم بنده نواز از برکت ایمان عفو می فرماید و بخت می رساند و را حیه میگویند که فرمان برادر
 بر کمال در صدق مومن می افزاید و از نافرمانی تعینش می کاهد و شاکیه در وجود ایمان خود شک او و نفی حقائق را بشیاء کند بعین
 معرفت صانع قائل است و استینان بوجه حقیقت اشیا قائل اند کسی را که نفی معرفت صانع کند کافرانند چرا که یک محمدشان

در حق معرفت او سبحان چنین بیان کرده است که عرفناک حق تعالی و لکن ما عبدناک حق جبار و کن معنی که شناختیم
ترا در خور طاعت بشری و آنکه آن سرور صلی الله علیه و سلم بیان حق معرفت فرموده است است که لائق شناخت جبار و سبحان
باشد که آن از هیچ ممکن نمی آید باری
کامی بخیران راه نه است این
و بهشتیه گویند که ایمان علم است و یقین گو که مومن اعمال جوارح نداشت باشد بهشتی است و علمیه
گویند که ایمان عمل است و کار نه صدق و اقرار که از گفتار هیچ کسی را ربانی نیست از نام و تقو صیه گویند که در ایمان زیادت و نقصان
می شود معنی می افزاید و می کاهد بخلاف عقیده حنفیه که چنین اعتقاد دارند که الایمان لا یرید و لا یقصر و محمّد می گویند که
ایمان مومنان کامل و مکمل که بتبیین اند از مرتبه قبول نقصان و زیادت پاکت بهر امری باشد لیکن ایمان عامه مومنان مستور است
که سالکان طریق باطن اند از هر چه از حفظ الهی نقصان نمی پذیرد و اما از باعث فضل آن کریم منان قبول زیادت می نماید
چنانچه صریح آن ذوالجلال از حال زیادت ایمان آن رجال ازین چنین آیات آگاهی می بخشد که وَأَمَّا الْمُؤْمِنُونَ الَّذِينَ
إِذَا دُكِرَ اللَّهُ وَجِلَتْ قُلُوبُهُمْ وَإِذَا تُلِيَتْ عَلَيْهِمْ آيَاتُ اللَّهِ زَاغُوا فَيَسْأَلُونَ عَنِ الْيَوْمِ الْآخِرِ و آنکه در جای دیگر می فرماید که وَإِذَا دُكِرَ
سُورَةُ قُتِبَتْ مِنْهُمُ النَّفْسُ و آنکه در آیه وَإِذَا دُكِرَ اللَّهُ وَجِلَتْ قُلُوبُهُمْ و آنکه در آیه وَإِذَا تُلِيَتْ عَلَيْهِمْ آيَاتُ اللَّهِ زَاغُوا
مومنان و سالکان گرفتار مراتب و مقتضیات و اوراق و انفس می باشند و سیر آنها میان منازل و مقامات مراتب اسما و
صفات الهی می ماند ایمان آنها از قبول زیادت چاره و گزیر ندارد و چون آن ذاهبان الی الله و سالکان فی سبیل الله بقصد و مراد
و بکمال سدا و خود می رسند یعنی که به مرتبه ذات بی چون معیت حاصل کرده از انوار تجلی ذاتی مشرف می گردند و در آن زمان ایمان سقیم
شان قبول زیادت و نقصان هیچ عنوان نمی نماید بلکه از خوف سرور خاتمه بهم قلب شان را الطیفان حاصل می آید که امیر المؤمنین
حضرت علی کرم الله وجهه از همان مقام و حال خود میان می نماید که چنین مقال می فرماید که لَوْ كُشِفَ الْغُطَاءُ عَنِ الْقُلُوبِ
وَأُشْفِيَتْ قُلُوبُ الْمُؤْمِنِينَ و آنکه در آیه وَإِذَا تُلِيَتْ عَلَيْهِمْ آيَاتُ اللَّهِ زَاغُوا و آنکه در آیه وَإِذَا دُكِرَ اللَّهُ وَجِلَتْ قُلُوبُهُمْ
ایمان منافقان است که آنها نیز بظواهر و مجاز ایمانی دارند و خویششان را بمیان مومنان بشمار می آرند که هرگز ایمان آنها
از شنیدن قرآن و از دیدن دیگر آیات او سبحان نمی افزاید بلکه روزی و روزی کاهد و در آخر کار میان نفل درجات ناز
میرساند که از حال شان او سبحان با محمد میان نیز چنین آگاهی می بخشد که وَأَمَّا الَّذِينَ فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ فَرَأَوْهُمْ رَجَسًا
إِلَى رَجَبِهِمْ و آنکه در آیه وَإِذَا تُلِيَتْ عَلَيْهِمْ آيَاتُ اللَّهِ زَاغُوا و آنکه در آیه وَإِذَا دُكِرَ اللَّهُ وَجِلَتْ قُلُوبُهُمْ
و آنکه در آیه وَإِذَا تُلِيَتْ عَلَيْهِمْ آيَاتُ اللَّهِ زَاغُوا و آنکه در آیه وَإِذَا دُكِرَ اللَّهُ وَجِلَتْ قُلُوبُهُمْ
خود که او هم جسم دارد و اقرار دیدار نیز نمی نماید و خشویه گویند که فرض و واجب و سنت و نفل همه یک است که از لفظ پنجم
شده است و تساوی اسامی این هفتاد و دو گروه در بعضی رسائل دیگر عرفا هفت گروه بدین اسامی نیز دیده شده است

که امیه طبعیه خدایه با حقیقه باطنیه بر همه شرفیه لیکن چون غور کرده اند اینها هم شجب آنها اند که در نام تفاوت اند
 چه که امیه نیز همان یقین دارند که ایمان اقرار بر زبان است و بس و قرآن محدث است و می گویند اول مرده را در قبر برپا نشسته
 می نشاند بعد از آن که کسی پیش خود را گرفته برپا نشسته باشد بعد از آن از دو سوال می کنند و معراج پیغمبر بر زبان می بود باز
 زود نقره و مرصع بجوهر و آلای و دلی را فاضل تر دانند از نبی و گویند که خدای تعالی جسم دارد و عرش جای اوست اگر چه
 ایمان و معرفت مخلوق است لیکن از روزی شاق است و امام و پیشوا و مقتدا از قوم قریش می باشد و پیغمبر خلق نفس
 خود حجت نیست مگر معجزه و یقین دارند که محمد صلی الله علیه و آله و سلم در شب معراج حق را یک چشم سر دید فتح نبیین
 و عرش جای نشستن و کرسی جای پایهای خدست و انبیاء معصوم از صفات و کبارند از انبیا بلکه نفوذ باشد کفر را نیز در
 حق شان روا دارند و تفکر در ذات او سبحانه جائز دارند برای آنکه صاحب جسم می شناسند و طبیعیه طیارع را قدیم و موش
 دانند و بندگان را فاعل مختار شناسند و اگر خوابی بینند تعبیر آنرا حق شناسند و در وجود حق تعالی شک کنند و در قصه
 پیغمبر و قرآن و قبله و طهارت و صحابه و اولیاء و تقدیرات خدا شک دارند و خدایه نیز همچنان می گویند که ما منعمیم اگر
 خدا خواهد و چشم می گویند که روا بود که بنده کافر بود و نزدیک خدا و منم باشد نیز یک خلق و برعکس این نیز رواست و
 می گویند که قرآن مجرد حرف است و اینها نیز خالق بخلق مانند کنند و آب حقیقه می گویند که خدای تعالی دیده شود و در دنیا
 و اینها نیز دلی را از نبی فاضل تر دانند و هم می گویند که گناه مومن را از ایمان نرساند و تکلیف و سعی از مرد عارف کامل
 برداشته می شود و باطنیه همه احادیث را که در بیان علامت قیامت و اخبارات آخرت و احکام ظاهر و شریعت دارد
 شده اند بطریق دیگر تائیل کرده بر باطن حقیقت فردی آورده و همین قیاس آیات قرآنی را نیز از احکام ظاهر بر باطن
 گردانیده تا ویلایات بیجای نمایند مثلاً فرو آمدن آدم را از بهشت گفته اند که بیان نزول روح است از مرتبه خویش
 و جفت شدن او با حوا مراد است از تعلیق گرفتن او با طبیعت که پیدا شده است از جنه عنصری او و آثار و طوایس و
 شیطان عبارت است از قوت خشمی و شهوی و وحشی و قوی شکیان مراد از قوای جسمانی چون باطنه و قوت ماسکه و
 قوت دافعه و غیره که دیده نمی شوند از چشم ظاهر و هم عبارت است از حواس عشره و محفل مراد است از رسول راه نادر
 جان اشاره است از مرتبه خدا یعنی که خود آینه است و خود بخودست و فهمیدن آن همه سرایان و دیدن آن همه بیگانی
 او ایمان است و قوت حافظه و خیال کتاب لوح او اند و خواب و مرون قیامت صغری و کبری است و معیشت عالمی
 که از آن بدن را آفتی و ضرری عائد گردد و طوائف بیت الله گردیدن بگرد دل است و حکم فوج و قربانی مراد از ملائکه کردن
 و کشتن بایستهای روح حیوانی و خواستهای نفسانی است که بدان کار قوتی و قوتی روح انسانی میسر اند و از دو گرفتار

ضعفی بن عاصمی گرد و بنابران عاقلان فدای اوئی را برای اعلیٰ روا داشته اند و علی هذا القیاس بر هر یک که روگفتا
 شرعی انکار آورده بر باطن فرود می آید که شرح آن تفصیل بسیاری خواهد و بمقابل اینها سنایان چنین اعتقاد دارند
 که و انصوح خل علی بن ابی طالب و الخمدول عثمانی معان یحیی اهل الباطن را بخاد و صوفیه سنیه قرآن اهفت لطن
 میدانند بموجب تعدا و لطافت باطن خویش و محمدیه لطن قرآن را لائقه و لاخصی می انگارند و از تعلیم الکی بموجب تعدا
 خویش از اشارات و نکات حروف قطعات و آیات تشابهات نیز آگاهی و خبری دارند و بموجب سنت رسول الله
 هرگز اخبار آن کار به پیش نادر افغان اسرار نمی کنند برای آنکه آنها طاقت شنیدن و فهمیدن آن ندارند پس بموجب
 فرموده اش علی می نمایند که تکلم الناس علی قدر عقولهم و براینجه میگویند که مجری محمد صلی الله علیه و سلم همان شریعت
 و بس و برای ثبوت مذهب خود همین دلیل قطعی دارد و اسفندی می گویند که عقل نوعی از رسالت است یعنی که محاملات
 حضرات انبیاء از جمله کارهای عقلی می فهمند و دیگر ابو حنیفه کوفی رحمه الله علیه در کتاب فقه اکبر یک فرقه مجسده این
 بیان کرده است که آنها نیز خدا را جسم ثابت می کنند و آیات تشابهات را که در آن لفظ و جو و ساق وید و بیان طر
 و مکان است برای مذهب خود سندی آورد و چون غور نموده شد این فرقه نیز فرع آن گرامیه می شود و چنانچه آن هفت
 گروه فرع آن معتزلیه و غیره بنقاد و دو گروه اند که دو نام تفاوت دارند و آن حقیقه کی اند و همچنان و فرقه های رافضیه هم
 نامهای دیگر دارند مثل نصیری و فطیمه و کسالیه و آنها عیلیه و واقفیه و غیره لیکن چون در اصول و اکثر فروع یکسانند
 و فرق بعضی جزئی دارند بنابران تفصیل بیان آنها نمی نمایم مثلاً نصیری هم بیان آن دیگران که بیشتر عقائد آنها
 تگلارش یافتند حضرت علی اخدای دانند و اثنا عشریه می گویند که عید الله علی و ظاهر و باطن هر دو معیوب بودند اما
 با و منتقل نشد و کسالیه بعد از امام حسین محمد حنیف پسر حضرت علی را امام میدانند و میگویند که امامت بعد از او
 با و لا و او رسید و بعضی از آن بر آنند که او نموده است بلکه غائب شده است و مهدی همان است که در آخر کار پیدای گردد
 و امامت برو ختم شده است و آسمانیلیه بعد از امام جعفر صادق اسماعیل پسر او را امام میدانند و اثنا عشریه می گویند که ائمه
 بخود جعفر صادق فوت شد و علانیه جنازه او را بر داشتند و آنها در جواب می گویند که آن خبر صادق نیست تحقیق آنست که او نموده
 بلکه جعفر صادق از خون دشمنی منصور او را پنهان کرده تقیه را کار فرموده جنازه تیار ساخته در شهر شربت و قاتش در او ده بود
 و در وقتی او پیدا میشود و مهدی همان است امامت برو ختم شده است و علی هذا القیاس ازین رافضیان دیگر فرقه ها هم هستند
 که درین زمان بچمان چندان شهرت ندارند و شیعیه و اثنا عشریه این همها را کافر می خوانند چرا که از اکثر احکام شریعت مخالفت
 کرده اباحت را اختیار نموده اند هم امامت را که تاقیام قیامت قائم و باقی می دانند و درین واسطه را بران می شمارند

از آنها ختم شده می انگارند و باز همین عنوان از جماعت سنیان تیر یک فرق تشعب گردیده است که آنها را صوفیه می گویند و
 اینها جامعیت تمام دارند که اکثر آنها بر راه ریاضات و عبادات در آمده تزکیه نفس تصفیه قلب نموده از صورت دجیال و فساد
 و اقوال گذشته تحقیق و با حقیقت آن رسیده برنگ گل و ثمر از اصل و فرع خود هم بهتر و خوب تر گردیده بصل الاصول خویش که
 خالص محمدیان باشند و بمنزله تخم آن شجره اندشارکت و شباهت پیدا کرده اند بعضی از آن از مرتبه اصل و فرع خود که عبارت از
 پدران و علمای نظامیشان باشند بسان شاخ بریده باشد درخت دیگر چسبیده در آن مکان نشو و نما یافته از اثر آن بهتر از شاخ و ثمرهای
 قسم دیگر و گلهای رنگارنگ پیدا کرده و دانیده اند یعنی که بعضی از آن میان از طریق سنیان برآمده بر جا و آن فرق تصفیعیان
 روان گردیده اند بعضی از آن از مشبهه هم در گذشته در آن همه ایهامی و سیرابی و گمراهی که روش آن دوازده فرق برضیه غالیه
 است در آمده اند اگر چه بطریق آنها اینها هم در مذاهب خود تفسیر و تفسیر خود نموده خویششان و در فرق صوفیه سینه پوشیده اند لیکن تصفیه
 و اشعارشان بوی رض هم می باشد نام جان محمدیان درمی آید و بی دماغ می گرداند که بکنایه و اشاره حرفهای پهلوان را که المصنوع
 است گفته رفته اند که اکثر بچاره سنیان ساده دل آنرا ندانند و همین عنوان بعضی از آن صوفیان بجانب آن گروه خارج
 مایل گردیده در اکثر امور اعتقادات و عبادات و معاملات با گروه کفریه و معتزلیه و میمونیه و غیره آنها شریک گشته اند که از آن
 کار نیز سنیان ناواقف اند اگر آگاهی ندارند اکثری از آن گروه صوفیه عقاید آن گروه جبریه دارند و بعضی از آن صوفیه بجانب
 اعتقادات قدیمه نیز مایل شده اند و بعضی از آن بظرف کارهای جهیمه و مرجیه هم غیب گردیده اند و اکثری از آنها حکیم مشرب شده
 آئین سرفسطلی گردیده اند که تابع امور معقول شده در اکثر تحقیقات دینی پیروی حکمای مشائیین اختیار کرده اند و بعضی از ساد
 ولی حکامی اشراقیین را و امور دین معتدانه بیده بیشتر اخبارات نقلی که برخلاف دای نادری ایشان است بجهت عقل ناصوب
 خویش تاویلات کرده اند و قلیل از آنها از حیث حکما هم گذشته پیروی فرقه دهریه که منکر خالق عالم است بر خویششان گردیده اند که آنها
 هرگز قائل حق تعالی نیستند و مانند طبیعیان وجود او تعالی را بسان کلی طبیعی میدانند و بعضی از آنها بجانب عقاید کرامیه
 با حقیقه مایل شده مرتبه ولایت را از مرتبه نبوت افضل می دانند و از آن میان آن کسان که صوفیه سینه می نامند این مرتبه
 را چنین تاویل کرده اند که ولایت همان نبی افضل است از نبوت او و درین بیان خالص محمدیان چنین یقین دارند که مرتبه
 ولایتش را قوس عروج باطنش در نسبت پائینش را قوس نزولش شناخته دایره عروج و نزولش با تمام رسیده فهمیده
 نبوتش را افضل و متمم کارش می انگارند و اکثری از آن صوفیه توحید گفتا نموده برای خود مذاهب و حد و اعتقاد کرده و بگویند
 ما عین واجب می دانستیم برای فهمیدن حقیقت و کیفیت مشرب خویش مثل آب و حباب موج و گرداب و بخ و ذره و ذره و ذره
 ازین قبیل مثال دیگر چیز را بیان نموده اند فریبی می کنند و عالمی از سادگان بازی داده از امور احکام شریعت دین خیلی

سست و بی یقین گردانیده اند و ازینها هم بعضی بسان مجتهدان شریعت که ازین رسالت هر یکی بوجوبی می جهتاده و خوش
 بعضی امور و کار ملت و اورا اختیار نموده اکثر احکام را که از احادیث ثابت شده اند گفته اند و گفته اند که اینها خود انتخابی است
 کرده است نیز مجتهدان طریقت و معتدای حقیقت گردیده بسیار امور بدعت را از معرفت و حکمت خود و رجاء سلوک باطنی افزوده برای
 پیران و دیوانگان خویش طریقه و سلسله نام خود را مقرر کرده اند و بسیار حقائق و معارف جدید که از قرآن و احادیث پدید آمده
 بودند بیان کرده اند و بسان خلفای راشدین و ائمه معصومین و صحابیان خیر المرسلین بدان دین مذہب آئین تعلیمی آن
 محمدیان اقتفا نموده و قائم مانده و سبک کتاب شد و احادیث رسول شد گفته اند و تا کجا بیان عقائد مذہب مشارب آن همه
 مبتدعان نمانیم که از فرصت بسیار و تفصیل بی شمار می باید لیکن این قدر بداند که در آن جماعت صوفیه هم دوازده فرق گردیده اند
 که ده از آنها مقبول اند و دوازده مردود و آنچه مقبول اند اول از آن محاسبان اند و دیگر قصابان اند و سوم طغیورین اند و چهارم
 جنیدیان اند و پنجم ثوریان اند و ششم سیلیان اند و هفتم حکیمیان اند و هشتم خزازیان اند و نهم حقیقیان اند و دهم شطاریان اند
 و این جمله محققان اند و اهل سنت و جماعت اند اما آن دو گروه که مردودان اند یکی حولیان اند که بجلول و امتزاج منسوب اند
 و دیگر حلاجیان اند که ترک شریعت کرده اند و پیشه احوال گرفته اند بران سبب مردود و طریقت و شریعت گشته اند و باقی

گر پیش طور فهم مسلک دارد	صد جلوه یقین سیر سرشک دارد	در دیده روزنی که دایمی نگری	هر روز هزاران شکست از دریا
از گفت نشنو کار بسیار نشود	هرگز دانش بگفتن آسان نشود	ناقص نشود بحرف گفتن کامل	چون مرغ سخن گوید که سخن آن نشود
رایجی از هر جهان چنانکه در وقتا	گفتن توان آن بال سبب	چون نیست برین مردم دنیا اهل	توان گفتن بر اینچند و خاطر است

لیکن برای پاس خاطر یاران صادق و دوستان موافق بدین قدر اجمال احوال آن رجال ظاهر و باهر گردانیده شده است
 تا هوش و فراست خود را کار فرموده که عقائد و حقیقت مذاهب کیفیت مشارب هر کدام را دریافته دین و داین مجری خود را
 از همه علل جدا نموده و غیر از پیروی و تبعیت بزرگان و معتدایان خویش که سیر و اهل بیت و صحاب آن سرور و انبیا
 الله تعالی علیه و سلم قدمی فراتر نباید گذاشت و اگر بدین قدر تفصیل تمام حقیقت آن همه مذاهب و مشارب یاد اندازند
 بشنوند که آن همه معتقد و چهار فرقه گویند که حقیقت پنج فرق اند که یکی را محمدیه و دومی را صدیقیه و سومی را رضویه و چهارمی را
 عثمانیه و پنجمی را آکبیه بایر فهمید یعنی که محمدیه کسانی اند که طریقه اهل سنت و جماعت دارند و یقین و محبت بنیاد صاحب
 صلی الله علیه و سلم بجای غالب دارند که همه صحاب و جمیع اهل بیت و ابرای او طفیل او طفیل و کرم می کنند و گرامی
 می شناسند و محبت از در باقی

در سایه شیر هر که مسکن گیرد	خوش بود پیشش چه دامن گیرد	اند از حجب آل و صحاب بنی
-----------------------------	---------------------------	--------------------------

و صدیقیه که آنها را سنیه می خوانند ابابکر را سلطان خود می دانند و عمر را

وزیر اوستی شناسنده و بحیث جناب رسالت را برای آن می کنند که سلطان و وزیر ایشان تدریج و مغلوب او گردیده بودند و متوجه
 آنها هستند که ایشان را از انصاف می نامند و اینها در دعوی محبت علی چندین غلو کرده اند که برای جناب رسالت هم نموده هیچ
 قدر و منزلت صحاب و زو و ج و ک و عائشه صدیق با شدنی دارند برای آن گناه و تقصیر که اول خود خلافت را قبول کرده اند و از
 اجتماع اصحاب خود با علی محاربه کرده است و عثمانیه کسانی اند که آنها را خارجی می خوانند و نفس خود محبت عثمان را بحدی غالب
 دارند که سبب بهمان خون او از دیگر اهل بیت و فرزندان رسول نیز در دل طول گردیده اند و آئینه آنهاست که اینها را صوفیه و خود
 می نامند و مذهب وحدت وجود دارند و خود را همه عالم و عالمیان را عین حق می دانند و کفر و اسلام را یکسان می انگارند و همه
 فرق صالح کل دارند چرا که محبت جناب رسالت غالب دارند و نه جانب اهل بیت او گرفته اند و نه بطرف صحاب او شده اند تا
 تبعیت محبت و پیروی آنها بر خویشین فرض و واجب و لازم شناسند و بعضی از جماعت صوفیه که طریقه پیروی و مذهب
 اختیار کرده اند حکم فرمان خود را در حق محمدیان و سرشندان بسان حکم الهی و فرمان نبوی می دانند و مریدان فرمان بردار را کافر میشناسند
 و خویشین را بسان پیغمبر میدانند و از برای آزمودن اعتقاد و یقین معتقدان برای ارتکاب امور خلاف شرعی و حکم کلمات کفر
 هم دلالت و حکم کرده اند و خود را هم گاه گاه در شناسی راه از غلبه سکر حال بکلمات شیطانی و حرفهای مبهم بکفر گم نموده اند و بهشت
 بعضی اعمال و افعال منیه شرعیه نیز مرکب شده اند اگرچه در آخر کار از میان آن چنان مستان بی اختیار کسانی که بختیار بوده اند
 در وقت اخیر کار از آن همه اعمال و گفتار خود توبه و استغفار کرده پاک و صاف و لطیف و بی خلاف شده رفته اند که مقرر است
الاعمال بخلاف آنجا که هر چه محمدیان هم بوجوب حکم الهی و فرمان نبوی اتباع اولی الامر خود را فرض واجب میدانند لیکن بهر سبب
که در آن خلاف حکم شریعت غرض باشد و چنانچه آن گروه صوفیه برای اتباع خود و مریدان را این آیت می شناسند که یا ایها الذین آمنوا
اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم محمدیان هم بوجوب همین آیت عمل می نمایند لیکن با هر یک از اینها این قدر فرق افتاد
که گروه صوفیه نصف آیت عمل میکنند و جماعت محمدیه بحیث حکم تمام آیت دارند و تمام آیت این است که فان تنازعتم فی شئی
فرؤوه الی الله و الرسول ان کنتم تو منون بالله و الیوم الآخر ذلک خیر و حسن تا و بنا یعنی کرامی گروه و مستان فرمان
 خدای را و فرمان برداری کنید رسول را و اطاعت خداوندان امر کنید که از شما مسلمانان باشند پس اگر خلافت کنید در چیزی از امور
 دین پس باز گردانید از کتاب خدا و رسول در زمان حیات او و بعد از وفات او اگر هستید شما که می گردید بخدا و روز جزا
 رجوع بهتر است تا آنکه بکوتاهت تامل پس یقین بر سرین گردید که خالص محمدیان تابع حکم الهی و فرمان مصطفی صلی الله تعالی
 علیه السلام هستند و بوجوب فرموده بحیث فرمان اول الامر خود می کنند و حقیقت خویشین را محکوم یک حکم غالب می دانند و با علی
 غیر تفصیل محل خویش و آن زمین عالم مختلفت میان بدان انسان است که بود و وقت گل و دیگر به هستند چو جوان و آن با

هر چند که زهری و صلاهی دارند	نایافته رازکی فلاحی دارند	حرفی گویند و شخص می اندیشند	هر فرد اگر چه صلاهی اندر با
بی سوختن و تفرود از جمله فریق	هرگز نبری راه بسوی تحقیق	ساک تو بسو خویش رسا در	راهی که یک بار شش فریق با عدلی
ای یار دلی که راز حق را فصحید	هر بحث همان حجت مولافصحید	عارف نیست آنچه عارف نیست	ما فصحید آنچه ما فصحید رباعی
عارف گهر موزنی پرده نیست	گلگامی بباراگی چید نیست	هر چند نه از رنگ مضی پر دخت	یک حرف از آن جمله که فصحید
رباعی عارف پروای ملت نکیشد	اندیشه شاه و فکر و دیش گراست	مومن فی الجمله خواه کافر فی الزمان	در هر حال شش عالمی معقول است
ما فی اللیسیم آن همه تشویش گراست	رباعی انسان که تشغیل دائمی محبوب است	زین سخت دلان اگر چه بتنگ است دل	با خویش همان بر سر جنگ است دل
حیف است غم هزار عالم بر دل	خوش آنکه همیشه غمش مشغول است غل	داند که نشان چه خدنگ است دل	سبب کفر خود مومنان این نیست
کروا مفره هر که چه ما تو بر زخمی	باجمله در آن وقت و حال آن عارف باکمال	چنین مقال نویا بر کشید قطعه	اجمال به پیش آن شاهان ستوده خصال
مشکلی نیست که عرض نبر و آسانی	آنچه آسان نشود مشکل در ویشان است	پاس می و آرد تو هست سخنی می گویم	در جهان حاصل اگر حاصل در ویشان است
هر که حق مائل او مائل در ویشان است	غم بی حاصلی محنتشان باید خرد	هر چه بر لوح رقم کرد مستلم روز ازل	عاقل آنست که دیوانه در ویشان است
قطعه بامیدی که توان خوای وید خواب	گوش جان عاشق افسانه در ویشان است	مست به جرم این مصطفی در ویشان اند	بر رخ خویش همان شاه در فیض کشاد
نسخه آن دل قرانه در ویشان است	کسرش خاک در خانه در ویشان است	از من که ز نسل صاحب ابرام	اسلام مسائل شریعت بشنو
رباعی از جمله علوم طلاهی ارم	اما شریعت است اظهارم	از پاره هر دو عالم عاشق رباعی	عارف کمال خویش رفتی که رسید
گفتار بوقت خویش نمیگردد	ز دهر و دنیا مختصری گردد	در بر گل و در بحر میگرد	باران بهار ز اعتدال موسم
بشق کار چو افتاد گفتگوی خطا	که کار با حجت برین چون چرا	یکی ز سلسله اسرارندگان رباعی	نکر و پیری ماکسی درین ادوی
هرگز دل من عشق محروم نشد	کم بود اسرار که مفروم نشد	معلوم شد که هیچ معلوم نشد	پنجاه و دو سال فکر کردم و روز
دین گفت و بگرم تمام آن بهر دیار نیک	فرجام از حضور خویش آن عاقبت	از من که ز نسل صاحب ابرام	اسلام مسائل شریعت بشنو
خود که حاوی همه شمای شور و شیرین	در گیرنده تمام انوار نافع و ضار دیگران	بود که از شور گفتگو روانی	هر سو ساکت مسکن گرد

خلوت و دوازدهم در تحقیق حقیقت سماع و نغمه و بیان و دیگر مقال و کیفیت تمام گردیدن آن عارف
تمام المعرفة در وجود و حال و پیداشدن شاه محرقه با تاثیر از جوهر قلب آن فقیر و اظهار آن کار که
مردم دیار ایران و توران و باستانندگان هر چهار طرف ممالک وسیع هندوستان بر یک
طرف و یک جهت سجده می کنند و آن غیر معقول و صریح خلاف عقل است

چنین گویند که چون باز آن شاهان را هجرت خلوت آن عارف میسر گردید و آن بزرگ از راه لطف از بلند بهم رسید و دیگر
که اعم علم و حرفه آموختی و ادب عرض رسانید که از دست بنده تصویق کشتی نیز می آید و عالم موسیقی را بهم خوبی دانند و آن وقت آن
عارف فرمود که آن کاریش از بت تراشی نیست و از ان صورت گیری همین معنی حاصل کردی که عمری این بیچاره خسته شدم
را صورت پرست گردانیدی

انی نقش چین حسن فرنگ آفریدن است | بهر اوی تو دوست ز دنیا کشیدن است
و بطرف خسته شدم توجه فرمود که تو نیز این همه چیز با بهر باره که یار تو می دانی او آداب نیاز بجای آورد و بعضی رسانید
که بنده این همه علوم را که تعلق ملک داری و جنگ آوری و صحبت داری دار و میدار و همه بقدر ضرورت و احتیاج از علم فقه و
علوم عقلی و نقلی نیز با خرم لیکن تصویق کشتی نمی دانم همان یک بار صورت ایشان را بر لوح خیال نقش بسته بودم که از سبب آن صورت
چنین من و حقیقت رسیدم و از علم موسیقی نیز قدری بهره دارم و بحسب آن مثل که گفته شدین و نالیدین ایست کشتی و از لیکن کمال این
نقشی که می بایند اعم آن عارف قسمی نموده فرمود که وایب نعمه الطبع گیرائی دارد و چون اصل بنیادش بر پایه است جسد خاکی را
بر خود پیروازی آورد و صدای خوش بی اختیار روح حیوانی را خوش می آید و او را با بهتر از آرزو شده است و کفایتی می بخشد چنانچه
درین کار شتر و آه و بار با آدم پوشیدار نیز شرکت دارد و سالک بندی را که درویشیت عشقی با کیفیت جذبه باشد بسیار تر می یکنند
و در حق متوسط و پاکسی که نسبت علمی و کیفیت محمود و غالب می باشد سودمندی افتد بلکه ضرر میکند و باز بهر آن در حق بعضی منتی نافع
می گردد یعنی که چون باطنش از آرایش و آینه شمرش هوای نفس و مقتضای طبیعت پاک مصاف می شود و در وقت نزول و هبوط
که مقتضای خلقت بشری است و او انسی و نفی باعتبار ظاهر و مجاز بعض چیزهای این جهان پیدا می آید و آن همه اشتغال خلایق
شوق او باطنی را که در آن وقت نعمه او را باز بتمام عروج خودش می رساند و آن گرمی باطن و حرارت شوق را باز پیروی گرداند و بر آن
آتش خاموش حکم با وزن بویای کند لیکن بشری که باصوات الفاظ با معانی بهم منضم باشند چه حقیقت آن معانی و کلمات اند که بطن
را بهر آن می دراند تا چون لباس اصوات پوشیده اند هر کدام سر از آفتاب دیده اظهار آن گردیده اند

دست در تن تن بسیار مزلای مطرب	رو نقی مید هوش از شعر نگو گفت ای	جان این تن تن سپرده تو شعر خوش
هست همتن که درو جان نبود مردواری	ریا ع	از شاه فقر ناز خوش می آید
بر نغمه همتش گرقی باشد	آز اگر گرفت ساز خوش می آید	و قطع صدای خوش روح حیوانی را با بهتر از می آید لیکن ترقی
معنوی نمی گناند پس عارفان تمام معرفت را شنیدن قرآن مجید از زبان قاری خوش آواز بسیار ترقی می گناند و این کار چنانچه از این الفاظ بلند می آید از هیچ عمل میسر نمی شود و این فصاحت فصیح و الفاظ با معنی رفیع خوش آواز من بقدر هزاران مقام بر نغمه داودی عزیت و فوقیت دارد و از دولت این آهنگ مارا از اکتساب رسیدنی ننگ می آید این گفت و کیفیت		
ذوق و شوق در که درین غزل نو بر کشید	غزل مطرب برو که ستیم از جای دیگرست	سرگریم ز آتش سودای دیگرست
پروانه دار عاشق هر شیخ میستم	سوز دلم ز انجمن آرس دیگرست	ای خضر سوی آب حیاتم چمی بری
خمر عشق تشنه در بای دیگرست	آن مرغ نیستم که خروشم ز شاخ گل	فریاد من قامت بباله دیگرست
بوی گل بهشت ندارد و مانع من	داغ دلم ز لاله صحرای دیگرست	حال مرا حالت جنون مکن قیاس
دیوانه تو باد و پیایه دیگرست	اکشاوگر بگفته عارف ز زبان طعن	ای مدعی برو که سخن جای دیگرست
و باز بحالت افاقت رسیده بجانم بلند بهم دیده فرمود که آن سرور ما صلی الله تعالی علیه و سلم خواندن قرآن را با آواز خوش و بسیار جا بجا بگوید و حدیث ارحمی یا بلال نیز اشاره ازین کاری نماید پس ای بلند هم ما می خواهیم که حال ازین دهان بی نشان توان صدای خوش را که شش بر معانی بلند باشد شنیده بجانم صلح معانی گرامیم و بالکل از قید این صورت بر آیم رباعی		
مروار چه سخن ز عالم راز کند	آه فلک ست چشم کی باز کند	هر چند که مرغ آسمان پروازست
از مرگ نباشد دل آزار	از خواب ترس چه شود دل بیدار	اگر جان تو جسم ایندخت چرباک
و شاه مردار که صاحب دل گردیده باطن حاصل کرده اید بر جای من بنشینید و دیگران فیضی واقعی رسانید که سنته الله چنین جاری شده است که یکی را بر میدارند و دیگری را بجاییش می نشاندند و بر خواندند رباعی		
دریده این است عبرت لطیفین	یعنی تنگست جای گرامنجیا	من میزلم کنون بجا می نشینم بر بیا
رحمت کش اوقات سماع و گرگی	بی ترک طلب عافیتی ممکن نیست	تا کعبه گشته سیابان مرگی
که عاشق آن عارف شده بود از شنیدن این اشارت و بشارت تنگ دل گردیده ز روزگار نالیده و درین غزل فریاد بر کشید غزل		
مروار تخیل قدت سرور رسیده ماست	طراوتی که تو داری ز آب دیده ماست	ترجمی بدل بتلاسه مایکن
که این امیر غریب فراق دیده ماست	فغان زخوی ستم پیشه که در مجلس	بتنگ آمده از حرف ناشنیده ماست

بخت دل که دمامم چکر ز دیده خوشم	که این بزم محبت می چکیده ماست	گزیده ایم زیاران غم نهان
که اوز منتقان یار برگزیده ماست	و هم آن بلند هم بادل پرورد و غم بر خواند غزل	
بر سینۀ ام ز بار غمت کوهسار ماست	وز خون دل به طوفان لاله زار ماست	احوال عاشقان بلاکش زمین پیرس
کین قوم را بقدر جنین اعتبار ماست	اندیشه از دوا بال ابد کن که عاقبت	در حشر کشتگان ترابا تو کار ماست
گلگون سوار من چه قدر تندی رود	نترک او اگر چه گران از شکار ماست	با سماع این برود غزل آن عارف
بی بدل نیز بطرف آن یاران لطفت دیده بموجب همان داعیه خود در جواب این غزلها را بحالت ذوق و شوق بخوش آهنگی بر زبان اند		
غزل این جهان چو بدست درو بود کجاست	حسن یوسف چو شد و نعمه داد و کجاست	در دوشان همه رفتند ازین دیر کن
بزم حبشید کجا جام می آلود کجاست	وای زاده که بحراب عبادت عمری	سجده پا کرد و ندانست که مسجد کجاست
خاک هستی همه بر باد قرارفت بین	آب فرعون چو شد آتش فرو د کجاست	عارف این بهره درانی چو کنی در عشق
محل باو کعبه مقصود کجاست غزل	من برای میروم کجا بقدر نامحرم است	از مقامی حرم میگویم که دم نامحرم است
خوشم که گردیده من شده پسید از انتظار	کز پی دیدار جانان دیده هم نامحرم است	با خیال او گنج بدایه و بان در دلم
هر کجا سلطان کند خلوت شتم نامحرم است	ای امیر عشق طمع بی غش بر من	خلوتی دارم بیاد او که غم نامحرم است
منزل تر و اسنان نبود حرم کوی عشق	هر کجا بود پاک نامن در حرم نامحرم است	عارف از بزم نشاطا حاضر فیان غافل اند
هر کجا با جام می گیریم جم نامحرم است	و آن دم نخست ششم بی تاب تر گردیده بکالت خطاب سیده بگریه و آری غزل از ترنم	
غزل بحر غم سیکار از افتاد دست	دل من در میان افتاد دست	عشق بحری است بیکارانه کرد
غرض از هر دو کن بخیری است	عشق و باوه بهانه افتاد دست	عشق خدین بوس کسی چه کند
گر چه خسرو براه ز پداقت او	غزلش عاشقانه افتاد دست	بشاه دارن حال عارف حلال مشکل آن یار خود را که بزرگ
منغ پس بزمین می غلطید زبان دل در پیروی خویش کشیده فرمود که ای یار خاطر جمع دار که من در هیچ حال از تو جدا نیستم اگر از تن ازین جاسف همی کنم باعتبار جان و خواب و بیداری به پیش چشم باطن تو نمودار و آشکار می شوم و زلاله دانا میگویم و تحائف تازه آن عالم بتو می رسانم بشاهه این عنایت و کرم باز آن خسته شیم پرورد و غم این زابر کشید غزل		
بازم جنون سپه کش غوغای دیگر است	سلطان عشق بر سر پهنای دیگر است	آه از دروغ و عده من کز پی کفریب
فروای حش طالب فروای دیگر است	ملک دلم گرفته ستم پیشه دگر	کشور خراب معرکه آرای دیگر است
یارب چه نظری تو که چشم من از رخت	در بر نگاه محو تماشای دیگر است	ای دل صبور باش که در بارگاه دوست

نمیدی تو عرض تمنای دیگر است	عاشق چگونه سیر تو از نظر ره کرد	جایی که هر نگاه تقاضای دیگر است
و به آن بلند هم نیر از جای خویش برخاسته بپایش افتاده زار زار از این نوا بر کشید	وان که افتاد درین بادیه شکل برخاست	غزل آنکه نشست برایت سر دل بر ست
خسرو عشق مگر خانه برانداز رسید	چرخ غبار است ندانم که ز منزل برخاست	رشک بر حالت آن مرغ که بس بر ست
که دو صد نفره متان ز محفل برخاست	عزل	حالی ایا هست من نغمه با من که زد
بر سائل مراد رسیدن نه حلت	گرد آید ز دست که سر او دم است	علی کرده و او بی که اثر او دم است
دزدی که ز نو نگذار و طبع زدوم	ز بهر چشمی هم که شد با او دم است	دستی که که به او که با او دم است
در بر خیم بلند که در عالم خیال	را هم بخانه ایست که در او دم است	عشق که که با او که با او دم است
و به هم خسته ششم پای دوم آن عارف را گرفته برین آهنگ ناله می کشید عزل	از من دوست ندانم عاشقان	از من چه شو که توام نور دیده
آرام جان منوس قلب میدید	پیر این صوری ایشان دریده	از چشمم زخم بهر سبوت که ز زانکه
در دلیری بغایت خوبی رسید	بازی چنین گویند که در آن روز مجلس آن عارف جان سوزارش عجب جدو حال نموده در آن	حال بهر دو شا بان که بزنگ بسیل زور دول می غلطید ندیک گیراننگ بر کشید در آن وقت مردم از خسته ششم این نغمه را شنید
غزل مراد بهجت و مشکل افتاد است	که خون گرفته ام و یار قاتل افتاد است	سافران طریقت ز من جدا شود
که دور بهیم چشم غزل افتاد است	ز باده نوشی پرست من پیرش شب	که ام با ده که آتش بختل افتاد است
که زخم تیغ شهادت حامل افتاد است	شکار بهجت عالی بسوی صید گوی است	سیاه من و آن شورش تا چه انجامد
من آتشین دل آید این غزل افتاد است	بچه آن عارف عالی مقام از مقام کلین برخاسته آن هر دو یار را که دل و جگر او بودند در پهلوی خویش نشین در کشید و بر سر آن بانشینان	که صد هزار بهانیم بس افتاد است
رحمت فرموده برین غزل نم نمود غزل	چشم ز خواب گوش افسانه پر شد است	ساقی مرا گذار که پیانه پر شد است
مطرب زار غنود قدری دست باز کش	کین بزنگ ز نغمه مستانه پر شد است	ایب که فاش کرد چنین بوی باده را
کز ابدان صدمه میخانه پر شد است	چشم که شناس نداری چه گویت	کین نه صدف چگونه بیک آید پر شد است
این است که کرشمه گرم پری و شان	فردا زین چشم زد یوانه پر شد است	شیخ من از نجوم اسیران میانه تنگ
فانوس دیده که ز پروانه پر شد است	عارف سرنیاز نیار و یکس فرو	یعنی ز خود تخی و ز جانانه پر شد است
و بعد سستی در حالتی رسید آن بهر دقن را بسان تعلیم از خود جدا گردانیده در مقام قافله نعلیک فرامیده بزبان غزل		

<p>ز مهر نپیه نهادن بر آغ من غلط است نچاک آن حوادث سر آغ من غلط است چه عارفم که بخونابه حبسگر مستم</p>	<p>نفقش گهر شب چراغ من غلط است دلم خروش کشید و سرم بجوش آمد نگاه با ده کشتان بر آغ من غلط است</p>	<p>زرقن دل و جان نقش پانی خیزو ترانه سنجی بزم فراغ من غلط است دیس از فزودن حال از حالت عروج</p>
<p>بر سر حال آن جال نزل اجلال نموده از کله زدل بزنک هر گوشه بودادارش سر می کشید لبان اطفال شک خویش بکنار آورده در خوشن فانی میگردد اندیشه بجال الفتات نموده میفرمود غزل</p>	<p>مجلس که این چنین گرم است تا هم آواز شد بسوختگان من گلگون منی اگر بستین</p>	<p>از نفسهای آتشین گرم است چنگ انا که حزین گرم است فتنه انا نهایی نین گرم است</p>
<p>خود باز بجد سماع در آمده بمقابل آن عارف عالی مقام بدین کلام نوا بر کشید غزل مجلس عیش بیک شیشه صبا گرم است گرد بادش بنظر جلوه قانونس کند بچرخشید سر عالمی از نا گرم است</p>	<p>که گذشت ست درین بادیه دیگر کامروز بس که از انا من و امن صحرای گرم است از سموم ست اگر گرسنه صحرائی دل</p>	<p>بزم عالم زول خون شده اگر گرم است هی چند نبض زده و سینه صحرای گرم است فیض با چون نفس صبح بود عالم گیر جگر سوختگان از نفس اگر گرم است</p>
<p>دویم در آن وقت و حال بضی از رجال که بیرون دایره محفل خاص بودند نیز دریافت آن وجود سماع کیفیت و حال رسید بدین آهنگ نوا بر کشید غزل ای که از بادیه عیش خبر می پرسد که بیک جرعه کار تمام ست این جا نام و ناموس نا خاک نشینان مطلب کز دهر بر مغان فیض نام ست این جا نیست در این مآخیز از دور فلک چشم بکشی چه حاجت بکلام ست این جا قاصد را تو چه گوئیم ز حال دل خویش کار صد خضر یک جرعه نام ست این جا</p>	<p>این چستی ست که بی باوه و جام ست این جا پای بردار که کوین دو گام ست این جا یچ کس نیست که در دایره حیرت نیست صید گاهی ست که ناموس نام ست این جا غزل الله الله چه فریبده مقام ست این جا گردش چرخ همین گردش جام ست این جا یچ مرغی نهان خانه ما پر نموده یار باست چه حاجت به پیام ست این جا ساک از دایره پیر خرابات مرو</p>	<p>باوه که جام بنوشند حرام ست این جا زاهدان منظر چشمه کوثر منشین این مقامی ست که جبریل بلام ست این جا چون شدی متکلف می کرده ای دل شدار هر مغان اولی از جنه دامت این جا شب وصل ست کایم از انی لب بر بند جز برباده که طافوس خرام ست این جا ای که سر چشمه حیران طلبی در ظلمات کز کفش کار و عالم نظام ست این غزل</p>

ساقی و جام می دگوشه دیرست این جا
سخن از بار مگوئید که غیرست این جا
باد در چاه و مرغان چنین می جوشند
چه سر قصه موس و غمزیرست این جا
زهی بنجاک درت بجهده سرفرازان
که سر و هند و بخوانند شاهبازان
چه جاودیست ندانم بطراز افتارش
بسا دایره نور دیده پاک ازان را
صبر یکک تو صوفی نیز نگاه مسج

شد احمد که احوال بخیرست این جا
آب این می که جان بخش تر از آب بقا
کو سلیمان که همه منطق طیرست این جا
و بار از کدام گوشه و طرت این صدا و حرف
سرنیاز بر راه کسبے نیادان را
تبارک الله ازان غمزه که افشوش
که باز بسته زبان سخن طرازان را
تو نگران محبت ز گنج نیز اندر
نوا بلند کند از خون نوازان را

نکته عشق پیر سید که چشم بانیست
برس ای خضر که سرتزل سیرت این جا
طالب انسانی عیسی تقصانم موسست
و بار از کدام گوشه و طرت این صدا و حرف
دل ز دست رها کرده وی خوشی
باد واده خیال فسانه سازان را
چشمه است که از نیک نگاه شعبده باز
لیکیم نظری نیست جان گدازان را
و بار از طری این آواز بانو و ساز گوش

مستان هم آواز در سید صبی که یاری از یاران قدیش
سبیل طلعت آن ماه بر دباران را
ایستاد آن ترک سر کشم که کشید
ز لبس که خاک فرو برد تا جداران را
مجزو با الوسان گری نفس ساقی

نماند که ریش و وصل بی قراران را
قیامتی بود آن روز خاکساران را
سرد که بر وزان گلزار گل ز کس
پوش می که صفاد و صفاست یاران را
با کله آن عارف عالی مقام می خرم

سوار چاک من خوش چون برانگیز
بقید حلقه فتراک شمسواران را
شراب صاف بمان و سیال میریز
که سوز عشق نداند خام کاران را

از حالت و چهره کشیده خود را بقوت تمام ضبط نموده هر یک یاران
این بلند هم باید نمود که من او را خلافت بخشیده بجای خویش می گذارم همه یاران قدیم و جدید با بزمست اوی سپاهم و جانب
خمسیم نیز توجه کرده فرمود که ترا هم بخدمت ما از سر نو بیعت باید نموده او را بجای من باید بنیاد نهادند از سر نو منصب
خلافت بعد از او بنوخواهر رسید و در آن وقت بحسب کیفیت حال برین حال تکلم نمود و بیعت

این بلند هم باید نمود که من او را خلافت بخشیده بجای خویش می گذارم همه یاران قدیم و جدید با بزمست اوی سپاهم و جانب
خمسیم نیز توجه کرده فرمود که ترا هم بخدمت ما از سر نو بیعت باید نموده او را بجای من باید بنیاد نهادند از سر نو منصب
خلافت بعد از او بنوخواهر رسید و در آن وقت بحسب کیفیت حال برین حال تکلم نمود و بیعت

این بلند هم باید نمود که من او را خلافت بخشیده بجای خویش می گذارم همه یاران قدیم و جدید با بزمست اوی سپاهم و جانب
خمسیم نیز توجه کرده فرمود که ترا هم بخدمت ما از سر نو بیعت باید نموده او را بجای من باید بنیاد نهادند از سر نو منصب
خلافت بعد از او بنوخواهر رسید و در آن وقت بحسب کیفیت حال برین حال تکلم نمود و بیعت

جانان تجلی یوفی شان شد
زین سیر نهایی و گریست
خمسیم شمع القاب دل بخشید و هر دو برای تالیف قلوب یاران بحث صحبت می نمودند و چون
فکر یاران نیک کردار کند

این قطره بین جبرجری پایانش
این قطره بین جبرجری پایانش
تشریف زرد دستها کار کند

آن بلند هم را خطاب صاحب دل
رباعی کبر کمال خاها ظاهر کند
و هم وصیت فرمود که شمارا بصر

از استعال مکان من درین سکن زیاده از سه شیار فنی باید بود بلکه با همه یاران بطرف ملک خود سفر باید نمود که در آن جا شمارا باز
از قدرت قادر مختار سلطنتا نصیب خواهد شد و فرزندان تولد خواهند کرد و دستاچ آنها خلاصه همه عالم و عالمیان وقت خود

از استعال مکان من درین سکن زیاده از سه شیار فنی باید بود بلکه با همه یاران بطرف ملک خود سفر باید نمود که در آن جا شمارا باز
از قدرت قادر مختار سلطنتا نصیب خواهد شد و فرزندان تولد خواهند کرد و دستاچ آنها خلاصه همه عالم و عالمیان وقت خود

از استعال مکان من درین سکن زیاده از سه شیار فنی باید بود بلکه با همه یاران بطرف ملک خود سفر باید نمود که در آن جا شمارا باز
از قدرت قادر مختار سلطنتا نصیب خواهد شد و فرزندان تولد خواهند کرد و دستاچ آنها خلاصه همه عالم و عالمیان وقت خود

خواهند بود لیکن اول ملک توران خواستد رسید که بحسب مراتب خلافت در جرات سلطنت نیز فائز باید گردید و چه جای سلطنت توران
و ایران کردل چنان من بخواند که آن قادر مختار و پادشاه عادلان دین دار و مالک مہمت تعلیم جهان گردانید لیکن کجا چہ تمام اور اینجا
بری آید فاما حقیقتی و معنی را به پیش شما اظهار می نمایم و برای سر انجام یک کار تاکید بسیاری کنم که اگر پروردگار شایان آن چنان قدرت
و اقتدار عطا فرماید بل جان در اقدام و اقدام آن سعی منج خواستد نمود و او را چه و مغربی شمار از آن خدمت و کار حاصل خواستد فرمود و اگر
در نصیب قسمت شما آن سرور دولت نخواهد بود تا ہم آن حرث ایمان می نمایم که شاید در وقتی بگویش باید بشی که ام شمران و نیز آن
حاکم و دیار این حرث و گفتار من در آید و حقیقت آن معرفت را در یافته قباح آن امر را شناخته توفیق سر انجام آن امر میاید
و او را چه و عبادت عابدان بی شمار را و بر باید و برای آن اقدام نزد بسیاری نمی باید لیکن شمران با اقتدار که حکم ران باشد می شاید
بشنود که آن حقیقت و کار این است که در وقت خیر اختیار و رسول مختار را حاصل میاید و علم شمران کرد و میاید باشندگان
اطراف آنجا خود متقاعد گشتند گردیده بودند و در وقت خلیفه اول هم تا همین قدر مکان حکم اسلام روان بود و در زمان خلیفه ثانی
از تائید زندانی ملک روم دسام و عراق و تمام عرب و دیار ایران نیز بنیخ مسلمانان درآمد بود و چنانچه غازیان از ملک عراق و دیار
خراسان بجز خلیفه زمان گذارند که از زمین پاک بیت الله در افتاده ایم جهت قبله رانی شناسیم پس که از طرف نماز
کنایم و ران زمان حضرت عمر با عرفان که بخیم شناس و ولایت خوان هم بود و خود فرموده بعراقیان حکم فرستاد که قبله شما این شرق
و مغرب ساخته اند پس کسی که در عراق باشد هر گاه مغرب به دست رست و شرق را بر دست چپ کند و قبله باشد بنظر آسان
نوشته که قبله شما این مغرب استان تاستان ساخته اند پس شما و زانه بطرف مشرق پشت کرده بجانب مغرب بنشینید و بپوشید
و شبانگاه ستاره قطب را میاوی گفت است خود و زانه غازی گذارده باشید که جهت قبله شما این است بعد از آن تائید و آوی
بحال مسلمانان چنان در رسید که از خراسان و ایران هم گذشتہ ملک توران را نیز فتح نمودند و بعد از آن قندهار و غزنی و کابل
و پشاور و بلخ و غنجه این نیز تسخیر نموده سرحد خود را تا دریای شور رسانیدند و باز از آن همه مکان هم بطرف حشمت و شان و ان
گردید و شهر شیر و ملک پنجاب و دیار هندوستان دل پذیر را تسخیر فرمودند و در آن چنان دیار و وسیع بی نظیر هم تاخیر نموده ملک کن
چون چین را که بزرگ هفت تعلیم کلانی دارد و هم خود زانه از آن طرف نیز سرحد خود را تا دریای محیط طحی گردانیدند و از پس که مسلمانان
و غازیان تشنه خون کافران بودند در آن مکان آب شور و ریای محیط را چشیده و در آن تشنگی و عطش خود افروخته و باز از آن جا میان
ملک پورب رسید و آنرا هم فتح نموده تسخیر ملک بگالہ متوجه گردیدند و آنرا هم یک یک گردانیدند و اگر سنگی ملک گیری سر نشود
ازین طرف هم سرحد اسلام خود را تا بدان دریای بی سر و پا رسانیدند و عنان باری عزیمت کشیده ساکن گردیدند که بدان طرف
آن دیار را می ندیدند و آن همه مالک و دیار باشندگان این مکان یک ملک هندوستان می نامند و آن بجای جهت کلانی

و در کوزه طرف به ریای شور طبع گردیده است و بمن این خبر هم رسیده است که مومنان و مسلمانان آن همه جهات و اطراف
که با هم دیگر آن قدر دوری و اختلاف دارند بطریق باشندگان دیار خراسان و ایران که از طرف حضرت عمر رضی الله عنه آن چنان
حکم و فرمان شنیده بودند بعل می آمد یعنی که روزانه بجانب مغرب سجد می کنند و شبانگاه ستاره قطب اوقات نماز باز می است
خود می دارند پس کسی صاحب اهل دل شما که آدم دانا و دهنو شیار هستید درین مساطات و کار و روان آن ملک و دیار غور و فکر را
کار فرمایید که کجا سجده باشندگان آن همه جهات و اطراف بجانب قبله است و بی خلاف می افتد و هر چند که در آن ممالک هندوستان
بی شمار عتقان و عالمان و عارفان گذشته اند لیکن عجب است که تا این قدرت در آن معالمت عبادت غور نموده بلکه ملک
خود را که بطرفی و جهتی افتاده است مقرر ساخته اند و تا حال در پی همان حکم حضرت نموده و در مقام باشندگان خراسان ایران و هندوستان
شناخته اند و در آن کار شناخت قبله بکار تخری خود هم نپرداخته اند که هرگاه در میان آن قدر دوری عراق و خراسان آن همه نیست
جهت قبله چنانچه باشد پس میان این همه بعد و فصل هر یک ممالک کلان و وسیع چه مقدار مخالفت جهت قبله هم میسر بود
و اگر بعد شهادت خلیفه ثانی و ثالث مسلمانان آن همه ملک و دیار از جناب خلیفه رابع که خاتم مرتبه خلافت و امام المعرفه
بود سوال تحقیقات آن کاری نمودند جواب ثانی می شنیدند و هم اگر از خدمت فرزندان رشیدش که هر یکی در وقت خود امام
زمان بود مستفسار آن معنی میکردند راه سدادی یا مقتصد پس حالا سلاطین و شهریاران ممالک و دیار را بگوید که آوان هم بشیاء
و هجوم شناسیم بلکه مخطره فرستاده قبله نمائی که از جانب ملک و دیار ایشان است و درست باشد تیار ساخته منزل بمنزل ملک
بلکه شهر شهر شده بدیه جهت و طرف هر یک مکان را معین و مقرر نموده در کتب و دفاتر عمده خود بر کار بند و بطرف قبله
مقرری خود مساجد نو بنا کنند و مسجد های قدیمی را که کلان و استوار باشند همچنان قائم و برقرار گذارند لیکن فرشهای آنها و
خراب حصی را از کجی سابق برگردانند از سر نو بجانب قبله است بی کم و کاست باند که برین تدبیر و این تدبیر غیر هم مساجد کج بدون شکیستن
داد و تعمیر کردن بطرف قبله است میگردند و همه مساجدان که بکمان جمعیت پیشینیان نادان بسمت کعبه سجد می کنند
بیقین قبله شناس میشوند و می خواستم که درین مقام بعضی مقدمات کشفی خود را هم پیدا و آشکار گردانم لیکن چون در مجامع
دینی و یقینی براهیب و محرمیان کشف سندی شود و برای اثباتش کلام خدا و حدیث حضرت محمد مصطفی صلی الله تعالی علیه وسلم

ی ایلب با نظر آن نمی کشاید

بس کنم خود و سامعان را این است

یک سخن کافی است که سراج کس است

غرض که عادت تمام المعرفه صاحب اهل دل این وصیت نموده باز بخصوصیت بجانب صاحب دل توجه گردیده و خواست

حسن عظم و آوازه امین و پاره را	مهر کرده ام ز نور توجه ستاره را	بگل ترص نظر اهل دل که چون	طوفان آتشین نبضه شراره را
آن قطره که چشمش در شربت کناره را	بحری شد و نهفت چشم کناره را	ای آفتابین همه بر آسمان مرو	من بچشمین ساخته ام سنگ خاره را

خود را درین جا فقیده اند و فرق در میان تش و ضررش نکرده مسل بر قول خدا صفا و دغ ماکر نموده اند رباعی

بهوشی که مرتب من و انمید	نگام روز نقش خرد انمید	پشت هر کار روی کار است اینجا	عجبی نمید هر کار دنیا نمید
ای ساز تجربه دانی محرم باش	آزاد ز خمر تنگ نبر و هم باش	بیش کم اعتبار پرستند است	گردن دار اگر فقیر آدم باش
مردان خدارا که وفاقی دادند	از ساعه خبر بید قاتی دادند	نی چون در کنند کارین نیارا	عقدی بسته باطلاتی دادند
هر جا گشتی ست چیزی از خود نشیند	در چشم هر آن جانب خود هیچ ند	با این همه که مدد کند فیض قدیم	معدوری فهم خویش باید نمید

س عارفان اول لباس فقر بودن است	هم لباس خلق گشتن پرده دار شهرت	دست بستن نیست چندان کارین بچ	دست بستن نیست چندان کارین بچ
داس افشاندن دنیا از تصور بهت است	دل بی کینه دلی خاتوبه از چمن است	جهه بی گره آینه خلق حسن است	جهه بی گره آینه خلق حسن است
مانع وحدت عارف نشود کثرت خلق	بیشتر خلوت این طایفه در انجمن است	از گلستان جهان پرواز بکارده ایم	از گلستان جهان پرواز بکارده ایم
زخم آفتابست جهانی که با و کرده ایم	هر شعله بر دیده بینا نقاب یونسی است	آن بیری بی پرده مستقاید ز راه کرده ایم	آن بیری بی پرده مستقاید ز راه کرده ایم

میکنید آنچه راحت سازد است	ای آزادی خیال بچ است	غافل که بنای اعتبارات وجود	هر جا بر پاست از بطن بر پاست
رباعی و صد خبر خلو اسرار است	چون انگرند عالم بیکاری است	من ناله کشته تم که دلدار مرا	با این سخن وای کجایان است رباعی
خواهی فهرده خواه بر خسته نشین	بر آزادی جهان مگر نشسته نشین	فکر هم آرام بساط آرائی است	بر روی جهان چنانک نشسته نشین
قطعه تنها بخواب گاه نشین	کین نفس تو تند ماو گردد	بنشین بزن حلال چون گاو	تا حال و بر دار گردد و غزل

صبح آسار همه نیامزن یک بار دست	چون نسیم از هر چه در پیش آیت بردار دست	دست چون پر کار اگر یابی بد روزگار	دست چون پر کار اگر یابی بد روزگار
بردار از گوشه دامان دل زنده ار دست	از شکست خاطر تفسیح استغفار دست	دل اگر در کار باشد باش گو بیکار دست	دل اگر در کار باشد باش گو بیکار دست
دل خنینه خیر از عقل که مغلوب هو است	دست توان یافت بر گنجی که یابد بار دست	آب در آینه خیر جاری اسکندر دست	آب در آینه خیر جاری اسکندر دست
ال احسان ابو در خواب هم بیدار دست	بایه های گوید دل کاش رو آرد بچشم دست	مست سرشاری زنده بر ساغر مشا دست	مست سرشاری زنده بر ساغر مشا دست
معرفت جو یان سخن در دزد در زم جهان	بر سار از آستین ای کلک گو به بار دست	همت عقی طلب گو محنت دنیا بکش	همت عقی طلب گو محنت دنیا بکش

و گفت که ای صاحب ال ال بعضی از مردم جاهل که ریاست نمود و مقتدای سوار نیز قبول نکرده عمل موجب مثل یکی نوده آسانی نموده اند بدانست که او اس عشره خود را که عبارت از ظاهر باطن است بکار داشتن بسیار شده اند و در هر حالت عدالت نمودن و از احتیاط تجاوز نکردن حوصله خود را به کفایت یک نی که کار قلب است نفی صبیح ماسو نموده اند و دیگر صفا و جزا ظاهر و باطن خود را از دیگر با و اطاعت که تعلق با آنها دارد بیکار و محط گذشته اند و این امر را حق خود ده آسانی فمیده اند بلکه صد آسانی بخوار آسانی انگاشته اند چه که در صورت آن ده مات ایمنه راج ساخته اند و اگر حقان و وقایع شریعت طریقت و حقیقت را که تعلق از ظاهر

و باطن و اطنان بطون بنی آدم دارد و تشریح کایم تفصیل بسیاری خواهد و وقت مساعدت نمی نماید و بهم خورشید است که بر باد
 کدام سالک سوده لوی را که سینه از نفوس کونی سوده گردانیده باشد ازین معارف حق که نامش باطل بر لوح خیالش نشیند
 بنابران همین قدر اشارت اکتفا می نماید و تحمل این معارف از طینت پاک شامی کارم که انشاء الله العزیز در وقت بهمان خود
 سبز خواهد گردید و ثمره مراد بشما خواهد بخشید و یقین خواهید نصید که در درجه مرتبه درویش معیشت صد خندان از درویش محسوس
 فائق تر خواهد بود و حضرت آدم را بهشت قبل از ترک دنیا نیز نصیب گردیده بود لیکن او را درین دار از مالش برای زیادت و
 افزایش مرتبه قرب آودارد تا با وجود دریا فتن طلوات و مفره کارهای دنیا آنرا برای فرمان برداری و رضای مولی برضا و رغبت
 بگذارد تا لائق جنت اعلیٰ علیین گردد و منظر محلی حیح اسمای آبی شود و ازین جامعیت و عروج و نزول برتری و ذوقیت عالم

ارواح و خلقت ملکوت پیدا کند **و اسمن از دنیا چه بر جبینم کی خواهد رسید** آب این دریا به پشت پای استغای با

و اگر می خواهید که تصرف و کمالات و خرق عادات نیز در ذاتهای شما پیدا شود باید که کم خوردن و کم خفتن و کم گفتن و دیگر ریاضات

بنی التزام نماید که بدان سبب آن امور حاصل می آید **ریاضه** خواهی که شود خوارق از طبع تو فاش

چندی بجای هدایت مایل می باشی **ایض شب زنده داری ستی غافل** شیری که بدعکس مرغان خفاش

ضعف و هدرتیه موسی بود **کوچه در آب گهر نشسته اربابی** در خلقت گرداغ از شادی است

باصطفی خوش انسا ز بهلول **بر آینه جز خورشید نیست ربانی** گویا خوشی چون چنگ می باید بود

اسرار و کونین قلم با دوزبان **می باید گفت گنگ می باید بود** و اگر مراعات احکام او امر و لواهی شرعی نموده اخلاق طیبی

خود را بموجب فرموده دست خواهید نمود و روش سلوک باطن که طریق مقربین است و همین صراط مستقیم است اختیار

کرده استقامت تمام بران حاصل خواهید کرد و باطنی را در مقامات باطن خواهید رسید و در درجه از ان بهر مندر خواهید دید

و کسانی که با وجود سلطنت این جهان پادشاه غالب داشته خویشستن را فقیر و مسکین گذاشته اند یعنی باب رخصت را

مسدود کرده در عزیمت بر خود مفتوح ساخته اند چنانچه خلفای راشدین علیهم الرضوان بوده اند به فقیرین جهان توجه

چیزای نسیه ابرای خود حاصل کرده اند و بر خواند **ریاضه** دنیا مشوق عاشق دین نشود

بار دل عاشق نشود جلوه دهر **اینکه عکس که سنگین نشود ریاضه** شیدای آن شیفه این نشود

رضی بقضا باش همین فقر بود **ترک نیاید ان عزیمت** اگر طبع تو خفت حرص بودت

چو دغ یاسین گریخ خجسته **فانک اتم از راه صجگاهی باش** جمیع شوق همت بهر ساحت

بسان نقش قدم بهم ز پایشین **چو طفل اشکان فبال لایرایی باش** با شانه بندارم خجسته

ریاضه در عالم عاریت که کالای تو نیست **و نم گشت سرفراز کجای باش**

در خور و تو و بهمت والای تو نیست خلوت آزاد مردان در میان کثر نیست طول آن طول اهل آن عرض غرض نیست	این نه خلعت که نه فلک بی خوانی گوشه زمین مردم گرفتن نیز ننگ نیست درین ممکن چه نعمتهاست از فیض رجود	چون رست شوی کی بیالای تو نیست دست صحرا و دنیا هیچ میدانی که نیست صرف نعمت هر که بجا کرد کافیه نیست
عرض کرد آن وقت و حالت چون آن عارف تمام المعرفه آن بهر دو بار بکار اولالت که حکمی بنو هازنک صوری مانع گردیده گفت غفل		
خدا را کشین با خر قه پوشان	رخ از زندان نهانی می پوشان	درین قه قبیله آلودگی هست
آن یاران با صفا باصفای این نوادین حسن مطلع همه غفلت بحسن ادا و انمودند		
چون شوم داده زهرم می پوشان	لبی گون و چشم مست کیش	که از شوق می خای می پوشان
که صافی باو عیش و نوشان	باز آن عارف بخواند تمه	قوت از کلمه طبعی و طاقت نیازی
بیا وغبین این سالو سیان مین	بسان دام مکر خاک پوشان	از سیاهی عارف با خبر باش
<p>باری چنین گویند که آن عارف صاحب اهل دل با خود بسیار نزدیک و متصل در محض آبی نشانیده همه یاران او در تر حلقه بستن امین و در آن وقت بهر نصائح و وصییت که مناسب حال آنها بود گفته فرمود که شما بعد ناپیدا گردیدن من بجا نشستن من نجس خواهید نمود که ازان جاشاه محروم دست شما خواهد رسید که خلقت او از حقیقت دل من خواهد بود و آن جوهری بهمان انعام نعمه گوی شما خواهد بود و درو این تاثیرات و خاصیات خواهد بود که به پیش هر که باشد او اریاست محمود حاصل شود و او مالک ملک گردد یعنی هفت اقلیم که عبارت از هفت اندام است در تحت و تصرف او در آید و غالب که در ملک برونی دیگران نیز او را غلبه و قهرمان حاصل شود و در تار جهنم نسوزد و بر صراط آسان گذرد و میزان اعمال او گران بود و در تنهایی گور و جدائی عالم بر رخ بسان یار شفق و رفیق موافق و دور فاق کند یعنی که در آن چنان وقت خوف و بهشت از مصاحبت خود انس و جمعیت اصحاب خود سازد و دیگر در کار که او را با خود و دیگر نماید امید آنست که نزد وی و خوبی بمطلب خود فائز شود و اگر او را سائیده بر کسی که مسخ صورت گردیده باشد بپاشند بصورت اصلی خود آید و اگر بمرد دلی قریب شود فی الحال بحالت زنده دلی در آید و اگر بمریض سر شفا یابد و اگر دارنده او در آب افتد غرق نشود و اگر آتش رود نسوزد و از شر جن و انس و شیاطین و حشرات زمین در حفظ و امان رب العالمین بوده هیچ دود و دام چون شیر و مار بر و غلبه و کام نیابد و او بر همه مخلوقات غالب بود و تصرف او در همه شایع باشد و باید که در ظاهر هم او پادشاه نشود و دلش از امید و بیم هیچ ماسورانی و خلاص یابد عرض که آن محرف با بهره آن قدر نتایج و خاصیت دارد که در حصر بیان نمی آید انشاء الله تعالی بوقت احتیاج و کار خود بخود نتایج و آثار باظهار را گردیده بدان حالات و کیفیات که معتبر ال</p>		

قلب است رسیده آید بدان سبب باین خطاها نادم اگر دیده آید لیکن این خلص صورت که حالامی نایم امری است عظمی و در آخر کار بعد از زناخت بسیار بر می آید فایده این تصرف است هم در آن چیز احوالت که شاهر صاحب لایه میخ تصفای آید

دباغی از دست نیست بر ناز نیست	زان سوی جهان چه دجان بشی است	پوشیده بر مننه ایم و گریان خندان
زان روی چو شمع سوختن پیشه است	ر با ع	آه که نفس صبح قیامت باشد
مستطوبیت تو که نرفتن نیست	باشم که صورت سلامت باشد با	آه که شرف رسیده ام سرکش شد
این ناله که برق خال مان دراز	در سینه نفس چو جوش آتش شد	این گفت و فرمود که حالان را که یک که ام سخن موزنی

را که شعله بر منی سوختن ناز عشق با شعله بر منی سوختن درین سخن تمام تن خود را بزرگ شمع برافروزم و پای زردانی خود را از گلن این مسکن را با گردانیده سفر عالم بالا اختیار نمایم که اکنون باتن گدازان و دل سوزان و چشم گریان به پیش این پروا انگان سینه بریان طاقت بیامانم و بجای خود سخن نزارم زیرا که اجزای عنصر لطیف را بر اجزای کثیف بدنی غلبه نموده سوختنم بطرف عالم بالا می رانند و همت نشستن در عالم پایین عطفانی فرمایند که شب جوانی حیات بی پایان رسیده و صبح پیری مات قریب گردید غرض که آن عارف تمام در آن مقام گری حال رسیده بدین چنین قال و ابابکر کشید غزل

خشک چون فی آتخوان و اجرا با آتش است	کس نسوزانیده از من پاک تر آتش است
بهر میل و اغما از بزرگ بر هم چید و گل	شمع در پرده اند سوزی خود سرا با آتش است
از هوای تفته دشت عشق و خاک آن پیرس	تا شری خاکستر است و تا شری آتش است
گرم خونی بین که پیکان خندگش بر کجا	خو ده بر سنگ ز شرارش نیفر با آتش است
شت شوی دلق بر سیز تو عارف مکن است	پاک میگردد و بر یایک دلی آتش است
کس چو شمع من نبودست آتشهای سوختن	کرود اعم داغ شد سترای پای سوختن
شمع دل گفتم درین مجلس چرا آورده اند	داغ شد و پیدی گفت از برای سوختن غزل

بستان امروزه چشم سرا با آتش است	انچه بر عالم گستان است بر آتش است	داغهای عشق را جز داغ نبود چاره
سوخت عضدی را که آتش هم آتش است	سنگ آتش فروزان چون شوم در آتش است	به نهانی آوی این بوی آتش است غزل
گر آمل کار نمی میش ز با آتش است	چون شراب امرو در آب است آتش است	آبادان قیامت مضطرب غلامی است
چون فلک عمری سر را در تیر آتش است	طبع علمی را نمی باشد ایستاده است	گر بسوزد خان این خلق جز با آتش است
دور ضعفم بین که خود را نیزم بر قلب عشق	بنگشت غار خشک من به آتش است	دیکر شان است گوئی منم سوزان کن

بر زدم از چشم آبی زرد لعل تا آتش است	سرور اسیر غرق ری را کند خاکستری	جلوه حسن تو یک جاب و یک جاب آتش است
بانی چون آن یار صاحب دل اهل دل اندان تنوع حاصل این تیز زبانی و گرم سیانی را دیدند و شنیدند و دادند آتش فمیدند بسان چراغ سلاطین گریه چشم بر آب نموده فیلان زبان خود را از زبانه آن شمع گیرانده از ترغیم این غزلیات بگویم بنگی بر میزند		
<p>باز آتشی که داشتم افروختن گرفت</p> <p>در دلت متاع حادثه انداختن گرفت</p> <p>گویند داشت از دل صد باره ام خبر</p> <p>در آخرت یک بیابان آتش است</p> <p>اگر بجای قطره فرو بارد ابر چشم</p> <p>گو آه گرم کار بطوفان آتش است</p> <p>فروز بلبس است که گردد فدای گل</p> <p>رخسار شعله خیز تو میدان آتش است</p> <p>سر کردن حکایت آغوش می رسد</p> <p>تفسان دل تو باهی همان آتش است</p>	<p>وز سر درون سوخته ام سوختن گرفت</p> <p>جان از اتصال صفتی امید یار یافت</p> <p>آن کس که چاک پیر سیم و سخن گرفت</p> <p>جاری شد است بر تر بر خشک حکم شن</p> <p>گلزار داغ تشنه باران آتش است</p> <p>گر دید ز لب مجلس دشت سینه میزد</p> <p>پروانه معید کرد که قربان آتش است</p> <p>یک آهوان نماند که چون فی تکرده خشک</p> <p>پروانه را که گوی گریبان آتش است</p>	<p>عشق در بهر خانه بر افروختن رسید</p> <p>دل از فراق حرق عزم سوختن گرفت</p> <p>اگر شعله است لاله بستان آتش است</p> <p>چشم حیطه خون دم کان آتش است</p> <p>خاکستری بیادند اویم و سوختیم</p> <p>از خس چیه چیه پاکه بدامان آتش است</p> <p>چیدنگه چوموی نه چیدنگه اگر عنان</p> <p>داغ تو در گرفتن سالمان آتش است</p> <p>ترسم در آب خضر تو همت شوی کباب</p>
<p>پشت بنمودند صفهای تلکب</p> <p>در جانی ناخوشی هست و خوشی</p>	<p>عزل</p> <p>بزرگامش تیر روی ترکش است</p> <p>دستینا ناخوشی ترکش است</p>	<p>نوبت خورشیدی این ترکش است</p> <p>بار بار در حجر پیشکش است</p> <p>بجز اگر کس را که گریه بلای است</p>
<p>عزل بزم چون دای این شده پرورش</p> <p>آن شبستان تجلی است که گردست دهد</p>	<p>شمع را خنده بود بر خنجر طلوع شب</p> <p>دوده زین شمع بی و همه بر دجور امشب</p>	
<p>انقص چون آن عارف تمام در آن مقام این کلام آتشین پیام را بگوش سرایا پوش صفای خود و نیز بخشش خودش آمده بدین سخن ختم نمود</p>		
<p>عزل دارم ز آتش تب حال شوش شب</p> <p>همخواه آهبل را خواهم کشید در بر</p> <p>ای طالع غنوده بیدار شو که بر من</p> <p>باید و واسپه کردن شبگیر این ولایت</p> <p>باز از پلیدن خود مستانه شوق دارم</p>	<p>یاران و مید بر من افسون آتش شب</p> <p>کز خون دیده کردم بشتر نقش شب</p> <p>دارد سر شب خون شاه سپه کش شب</p> <p>کامه بقصد غارت غم رانده ابرش شب</p> <p>کز ریش دل در دوان شد خونهامی بخش شب</p>	

دیوانگی مارا دید آن پری دشمن مشب	شمرنده ای هم عارف زین بی خودی که تاگر
<p>و بسان دیگ جوشان بحدی غلیان و طغیان نمود که سر پوش کلاه از سرش جدا گردید و موسی سر برنگ نشسته شمع بر خاست و حرکتی در جنبش و در تمام بدنش بقسمی پیدا شد که از اثرش در دیوار آن مکان و تن و جان همه یاران جنبش و حرکت در آمد و آنرا طاق طاق و نمرهای در و ذراق تاب آسمان رسید و بعینه آن حالت یاد از زلزله قیامت می داد که هیچ کی را از گرفتاری احوال خود خبر از حال دیگری نبود که یکایک در آن وقت پُر پهل و زوال آن عارف صاحب حال نفرود یا نور بر کشید و از طریق رنگ برق بر خشیه نور از نظر بینندگان غائب گردید چنانچه ارشدین آن قال و دیدن آن تخیل با جلال هر که در آن خالی بود بی اختیار چشم فرار نموده میوهش گردیده بر زمین غلطیده آن صاحب دل و اهل دل برنگ مایه بی آب می تاب گشته بسان جناب سرور آب کشیده و از خودی خود فانی گردید و چهل یار با کمال از ذراق آن عارف صاحب حال تن از آن خالی کردند و همراهی و پیروی کردن روان و تن بی نشان نش نمودند و غزل</p>	
<p>بیمت سارا آن تو که رشوق فنا و دیوانه در جهان دیگری با دیوستان همنامانند و کسی که باقی مانده بود و بعد از بسیار</p>	<p>هر گنجایاست بدوی خوشن پروانه نامانند عاشقان کامروز بهر دلیبان جان می بینند همچو خار این خشک مغزان آب آتش خاندانند</p>
<p>هوشیار و خبر دار گردیدند بعضی بعد یک شب از باز یافت رسیدند و اقل قلیله پس سه شب از روز بخود آمدند عرض که آن غوطه خورندگان طوفان بلا چون بساحل من و ارسیده سرازیدند و از آن کما رویش بالا کشیدند و از آن محیط بی پایان بسج اشرو نشان ندیدند بوجوب فرموده اش تجسس مکانش کردند و دیدند که تن و جانش سر آتش و نور گردیده بمقام خود رفته است و جامه و پیراهنش مشتاق گشته در آن جا افتاده است و چون آن عاشقان آن شست خاک آب به نیجه ترکان و قند و شبنمای پر خاک ابر سر دروی خود کو قند از آن خاک بیزی یک لعل بی بها بخت آورده برای بسروان عمر خود حاصل اند و قنده بسیار آن گوهر آبدار را چشم در بار خویش مساتید آبی دیگری بخشیدند و در آخر کار آن شاه محوه که تحقیق جلای آن عارف بود بجهت یار صی و ارسید و خلافتش بهم نصیب او گردید چنانچه همه یاران بطوع و رغبت بدو بیعت کردند و در آن حال از زبان آن دو هم مر با کمال که خجسته شیم اهل دل باشد این مقال شنیده همه یاران ستوده خصال بی حال و پر لال گردیدند چنانچه</p>	
دل خون شد و خون از کمر من بگذشت	کان جان جهان از نظر من بگذشت
هم پیر من و هم پدر من بگذشت	آباری بعد فون گردانیدن آن تو و خاک پاک و پس از فراغ کار تقیست و زمین
<p>آن شهیدان باقیین و تعمیر آن مکان بطریق زیارت گاه در آن زمین صاحب دل و اهل دل مع همه یاران بختل و بخت و ارشاد آن عارف کامل بطریق ملک و ان راهی گردیدند و در آن حال از زبان آن ساکنان صاحب حال این چنین مقال می شنیدند</p>	

آن حذر غیب کین تیر آراست	انگیزه ز پیش چشم رحمت	اگر گویم خضر بود ترک ادب	خداوندی تا خضر یاس بخت
رای می آید که عیض اسب شند	و کشف قیاس شمع صاحب شند	و زین شب تاریک میفرزند	انگیزه فانی در خواب شند

روان گردید صاحب اهل دل بطرف ملک توران و سلطنت نصیب گردید آن نهادار در آن مکان

چنین گویند که در وقت عزیمت ملک توران در حد کس از مردان آن عارف بر فاق آن شاهان بودند و بی گمان پس
 و زمان صحبت آن یاران از زبان صاحب دل با بخت این چنین آیات قرآنی را در شان معامله هجرت و رفاقت خود
 شنیده در آن عزم با بخت خویش از رخ دم و ثابت قدم می گردیدند که آن الذین آمنوا و الذین هاجرنا و جاهدوا
فی سبیل اللہ و لیک اجرنا و رحمة اللہ و اللہ یعفو عن ذنوبهم یعنی بدستی آنان که گردیدند و آنان که گذشتند
 خان و مان خود را در کارزار کردن در راه خدا آن گروه امید می دارند رحمت خدای را و خدا آمرزنده مهربان است
 بآری روزی که آن قاصدان از تأیید حضرت و دو منزل مقصود رسیدند در آن شهر عجیب شور و همگامه دیدند که پادشاه آنجا
 که عقل حیرت نام داشت وفات یافته است و آن هر سه وزیر باقی مانده می خواهند که صبح بمیدان در آیند و همان باز
 شاه بلند بزم را بر او از آن تابر سر بر آن بها که در سایه شهر خود اندازد و همان کس بر تخت سلطنت نشیند همین که
 صاحب دل در آن منزل این معادله مشاهده نموده اهل دل را مخاطب ساخته فرمود که ای یار عکسار این معادله فساد
 و خلل ابرای کار خویش قائل نیستم نگاریم و این همه اسباب را از جناب سبب الاسباب می شناسیم که مقدر است اذا اراد اللہ
شیئا فمیتا آسبایه پس باید که صبح مانع در آن میدان حاضر گردیم و طالع آدانی نمایم و دست نیازد بر گاه کریم کار سازد و ایریم
 شاید که آن باز را بر دستم نشانند و مرا بار دیگر بران تخت شکن گردانند اهل دل گفت که ای صاحب دل من فرموده آن
 عارف کامل را بر گزینا بطل نمی دانم و یقین ترا ازین سلطنت نصیب می انگارم و این همه کار را اسباب فصل آن حکمی می پندارم
 که همین قسم هر کاری را که می خواهد بسر انجام می رساند گاه شاهان را گداو گاه گدایان را شاه می سازد و اما قیصران گداه و شاهان
 تباه که از حکمتای الهی وقت نیستند آن کارها را نسبت بجل و قوت و اراده و همت خود می کنند و فعل آن قائل اندید
 شکر بر نعمت او نگردد که فراموش می شود صاحب دل گفت که ای یار دوست می گویی که فاعل حقیقه هر چیزی کند خود می کند
 لیکن برای داوان جز او سطران بهانه بر سر خود زدی نه اندکمی را ازین سر و اوقت می سازد با بخت صبح آن روز بلند بزم
 همان قسم جامع و دستار که در هنگام سلطنت خود پوشیده در بر کرده و بر سر بسته پیش از رسیدن وزیران بمیدان حاضر گردید
 و مراعات عالم اسباب نموده قدری بر چرخ گوشت را هم در دست خود پنهان گردانید و آن یاران و قیصران را از شوکر اگر

از قدرت قادر کار ساز باز سپرد و از درگاه بردست من نشیند فوالمواد و اگر آن کار میبویب خواهش دل بی خواهش من
صورت بنظر دینی که آن باز بردست کدام وزیر نشیند در آن زمان همه نمایان جان نشان بزرگ باز سپرد و از درگاه
سی و چهارمین نوده خوشنشین را تا بدان هر سه وزیر رسانیده هر یکی را دستگیر نموده تا به پیش من خواهم رسانید و هرگز از
مردم فوج و لشکر آنها نخواهم رسید که چون سواران و لشکر شاکست به منصورین رسیدند دیگران را غیر از تبعیت من چاره
خواهد بود و در زمانه این حکم من بر قتل هیچ وزیر شای خواهم نمود و در وقت دست گیری این حکم را با آنها نخواهم رسانید
که حال شاه بلند هم در اینجا رسیده است و شمارا طلبید است و اینک فلان طرقت و بدان مکان ایستاده است اگر قبول حکم
اوی نمائید بجا میآید و ملازمت نمائید و الا بوجوب فرمان آن سلطان جریده شمارا برید و بکشتن میرسانیم غرض
که چون باین حکمت و تدبیر آن هر سه امیر اسیر کرده بکشتن من خواهم رسانید در آن وقت از قدرت قادر مختار حکم رانی
اقتدار خواهد دید و در آن هنگام هر چه حکم خواهم نمود میبویب آن عمل خواهم کرد و فرمان پر خود را که برای تبعیت من
فرموده است فراموش نخواهم ساخت و بر حکم من کشته شدن خود عین شهادت خواهد میداد و اگر شما صادق یا من
هستید و این گفتار را قبول دارید حالا درین میدان از سر نو عهد و پیمان نمائید و با من به بیعت گردانید و اقرار کنید که
هرگز درین میدان جان را از تو دریغ نداریم و هرگز روی از تو نگردانیم غرض که آن همه یاران صادق و رفیقان حق
در آن جالبطوع و رغبت باز از سر نو بیعت اقرار نمایند و جان خود نموده حقیقت عمل بیعت سنت را که بر درخته
شده بود و نمائید که درین اثنا از هر طرف خروج آن امیران نمودار شد و آمد نشان در آن میدان پیدا گردید و مجروح و قتل
معنی صاحب دل اهل دل ابا چند کس معتد به شایسته قابل کارزار و جوانان نمودار بودند همراه خود دوشسته دیگر یاران اسیر جماعت
ساخته بطرف هر لشکر هر یک وزیر معین نموده فرمود که شما به پیش لشکرهای آنها ایستاده یا از افواج آنها بگریخته فطرقت و گدا
خواهم بود و هر از میان آن کثرت و انبوه در زیر فلان درخت نجس خواهم نمود که من هرگز از آن جاجدا نخواهم گردید و چنین
گویند که چون از هر طرف جوق جوق سپاهیان در آن میدان رسیدند و در آن جماعت فقیران را دیدند که هر یک بقدر حال خود
سلطنت و سلاطین و یاقی با خود دارد پرسیدند که شما اینجا برای چه مجتمع گردیده اید فقیران گفتند که ما التماس هستیم و با
و نمودن پادشاهان شمارا بجا رسیده ایم تا همه فقیران یک دل و یک زبان گردیده بی واسطه حشمت و قدرت خدا را بکافرت
محبت و دعوات بر آوریم که از میان این مردمان و امیران هر که را که در عیت پرورد و سپاه دوست باشد او را سلطنت و خلافت
نصیب گردد و این ملک دولت است که امثالی و مردم آزادی و بکار نیفتد چون از آن فقیران سپاهیان این حرف
و بیان را شنیدند آن اراده و نیت آنها معلوم نمودند هر یک لشکر خود را گردانید و آن لشکر عا و فوج خدا را به پیش روی خود برضا

در غیبت جاداده است دعای دعا و حق امیر خود می کردند لیکن آن فقیران رست کیش بدان نوکران خیر اندیش می گفتند که حاجت
 فقر شما بعد از تمام تعیین در حق امیر و سلاطین دعا نمی نمایم بلکه می گوئیم که هر که بلند هم در خسته شیم و رعیت پروردگار گستر باشد
 و صاحب دل و اهل دل بود و اوج ساحت او را غلبه و صولت و ملک و دولت نصیب گرداند و آن فقیران میان آن میدان پیش
 انوار سپاسیان صفت بسته برین چنین آیات تو ابر کشیده یار آن ضعیف و مالتوان خود را هم جرأت و همت می بخشیدند
 اِنَّ اللّٰهَ یُحِبُّ الَّذِیْنَ یُقَاتِلُوْنَ فِیْ سَبِیْلِہٖ صَفًا کَاَنْتُمْ بَنِیَّانْ مِّنْ خَصَیْصَہٗ بَاسْتِیْنِ اِیْنِ سَاجِدَاتِ اِنَّ فِیْہِ لَآیَاتٍ لِّمَن یَّعْلَمُ
 و سپاسیان یکدل و یک زبان گردیده آئین بآئین میکردند که درین اثنا سوار بر پای آن دروازه رسیدند هر سه از سه طرف یک
 شلف صفت بر کشیده با چند چند خواص متعهد از لشکر خود را میان میدان آورده ایستاده گردیدند و آن بازدار قدیمی شاه بلند هم
 بنادر پای آن باز بلند پرواز برداشته به واسطه او چنین گویند که از قدرت قادر کار سازان باز پر واز آورده بر سر آن زیر
 چرخ زده آواز میای یکی از آنها را گوش نکرده از آن میدان بگوشه پریده بالای درختی کشته بخت تمام فقرای چند بزی آن ایستاده بود
 آمده نشست چنان که آن صاحب دل در آن مقام و منزلت خست و خست خود را طالع دید و آن باز پر واز را بر سر خود می گستر
 فسیده بزودی آن پرچم گوشت را آورده آواز میا بر کشید و چون باز از آن جاپر واز کرده برداشت سید بطبع خود
 پر دخت اهل دل بزودی غاشیه را از دوش خود کشیده بزی آن درخت انداخت تا آن شاه نیک بخت باز در دشت صبح
 نشستن تخت با هیبت و وقار تمام بر آن نشست و خودش مع آن فقیران و یاران دور تر رفته آداب تهنیت بجا
 آورده گردان شاه بزرگ الما پیر امون ماه خلق بسته تیر کمان را بر دست گرفته وید مبارک باد را بلند آوازه گردانید
 بایستاد و بجلدی تمام تر تیر را بر سر طرف دو اندیده همه یاران و رفیقان خود را مجتمع گردانیده فرمود که بگرداگرد
 این درخت بسان دیوار تخت متصل یک دیگر ایستاد و گردید و از تنهای بجان خویش قلعہ بپا گردانید و هرگز از صی
 بدون حکم بدرون این قلعہ نگذاردید اگر کدام خون گرفته تا فرانی نماید بی توقفت ولی و سوا اس حکم شاه بلند هم بقتل
 رسانید و خبر رسیدن شاه آگاه را با فواهد آری بآری چون آن وزیران از میان آن میدان پر واز آن باز بجان آن درخت
 دیدند لا علاج شده بدان طرف متوجه گردیدند و چون نزدیک آن مکان و قریب حلقه درویشان رسیدند و آن شکل
 دائره پر کار جوانان بکار را پیشم خود دیدند متعجب گردیده بکسان خویش گفتند که این جموعه گدایان ازین مکان
 پریشان گردانید تا ما بدان درخت رسیده آن باز پر واز آمده را بجانب خویشستن خوانیم و چون آن مردان قریبان
 درویشان رسیده حکم یک طرف رفتن از آن مکان رسانیدند آن طلعہ بسته که پشت بدان سوا ایستاده بود و بجانب
 آنرا و کوه اسلمه انصرت بخش خود را بر ستمها بکار آورده و ابای محمدی را علم نموده که ما بنا بقصد تیر را بزی گیر رسانیده

بانگ طعنه تکبیر بلند گردانیده بر خوانده که اللهم انصر من نصر دين محمد واخذل من خذل دين محمد بدان مردم حکم
 رسان گفتند که با میران خود بگویند که اگر خیریت جان خویش می خواهید دستهای حرص و طمع خود را بدان بهلر کاری
 در دیده سر رشته امید از آن باز بلند پرواز گشته گردانید که از یک پرست آن امر می خود سر نخواهید رسید که حالا آن
 بهما تاثیر از حکم تقدیر اسیر دست توانای شاه بلند هم گوید بهت این ذات ملکی صفات باغناهی بحال این امیران
 و غریبان نموده سایه عاطفت خود را بر سرشان گسترده درین مکان نزول اجلال فرموده است همین که اهل دل سیدن آن دوز را
 را قریب آن محفل شاهانه نموده آن مقابل کردن بآمران خود را دید آن همه سگانه و مکابره را شنید بزودی از میان آن طعنه
 استوار شش کس توانا و هوشتیار را رفیق و همکار خود گردانیده فرمود که دو دیار بجلدی و چستی رسیده دستهای یک یک
 و میر را بقبضه خود خواهر رسانید و هر امیر را بحقیقت دستگیر خویش کرده و بوجوب گفته فقیر را بسره طعنه کشیده برای جوار
 شاه و در مقام سلام گاه ایستاده خواهر گردانید و بشامی تمام در آن مقام اتهام را که فرموده طرف مقابل سلطان ابرار
 حرق گناین و وزیران کشاده خود معانج پیش و وزیران رسیده به بیعت و وقار تمام بانگ السلام علیه باجماعت
 نوکران و خدام بلند گردانیده گفت که ای رجال ستوده خصال وای نوکران نیک حلال گمراه حال بگوش بهوش شما آن
 شروه و خبر رسیده است که شاه بلند هم صاحب عزم و الا بهت عالی نهست آن همه دولت و مال علم و کمال که خطیر خاطر
 دشوار پسندش بود از فضل ذوالجلال در اندک وقت و حال تحصیل نموده بوجوب حکم آبی باز از آن عالم پلایه بین جهان
 پائین تشریف شریف آورده است چنانچه حالا همان بازها که در خود را بدست در آورده سایه عاطفت بر سر شما امیران خود
 و این رعایای ابر گسترده درین مکان نزول اجلال فرموده است بزودی ای امیران بختیار بیایید تا من از دست گناید
 بر یک ای پاپیه و منر لکش به شام همین که وزیران این بیان شنیدند بجایای خویش درانده حیران و متفکر گردیدند که بهمان
 دم از هر جانب آن جوانان بدیشان چسبیده ظاهر گردانیدند که ما همین زمان دستگیری نموده شما را با مقام قرب سلطان
 می رسانیم و این حرف شنیده را برای العین می تأییم این بگفتند و هر کس را از آن مقام خرام گناید تا خطره رسانیده
 در سلام داد برای خواهر خود شاه ایستاده گردانیدند و چون آن وزیران بیچاره و حیران گردیدند بدان مکان رسیده از
 آشیان دلخ پریشان مرغگاه خود را بر داند رسانیدند چو منینه که در واقع میان آن دایره پرگار بزرگ مرکز شاه
 بلند هم محجب بهیبت و وقار باز بلند پرواز خود را بدست در آورده نشسته است تجرد ویدن آن جمال باجلال آن همه حال
 بی اختیار دینی حال گردیده سر عجز بر زمین رسانیده بزرگ نقش قدم عاجزی و فروتنی خود را ظاهر گردانیدند در آن زمان
 آن سلطان از جند حمد و سجانه بجا آورده با دوازده بلند این کریمه را خوانده ایان یاران خود را قوی تر گردانید که قل اللهم

در تمام شهر خبر رسیدن مایه دولت را شنیدند و همه رعایا و غریبا و خیر خواهان ما را خوش دل سازید و بجانب آن روز بروم
خویش که فطرت سلیم باشد متوجه گردید و فرمود که مایه دولت امروز همان تو سلیم و بخانه تویی با ششم و فردا پس فردا بخانه این
روح مصفا و نفس مفرکای خویش همان می شویم پس با دامن خود بگو که زود تر بسر انجام همان داری پروا ندان و شتاب و عجله
اسب برای سواری رفیقان من حاضر سازند و برای سواری خاص باینتر یکی از خانه تو بسیارند و بکار خانات پادشاهی ستی
نرسانند بلکه مقفل گردانیده سر بجهت صدیان پادشاهی دارند چون فطرت سلیم موجب حکم کار بند شده اسبان اطلبید و چنان
وقت حاضر ساخت شاه آگاه بجانب هر یک وزیر توجه گردید و فرمود که شما حالا قیام و مردمان خود را بگوئید که پیشتر بشهر
داخل شوند و خبر آمدن مرا رسانند تا وقت سواری کثرت دارند و تمام تشدد و مردم غریبا و فقرا و بیچاره را بخاطر جمع مرا ببینند که سزا
و خوش دل شوند چنین گویند که چون وزیران از جناب سلطان این حکم و فرمان شنیدند تمام قیام و لشکر خود را از آن محل
و کار پیشیار و خبردار گردانیده همه از خدمت خانه رفتن داده از میان آن میدان بجانب شهر روان گردیدند و حدود
از خدمت گاران همراه خود با داشتند و چون آن شاه نیک بخت بوجه حسن از بندوبست خاطر خود را جمع فرمود و آن صحرا
و میدان را از بیگانگان خالی نمود یعنی که پیرامونش غیر از آن فقیران و هر سه وزیران دیگری نبود و تجدید و وضو نموده با دو
و گاه شکرانه بخت پیش از عزت برای ضرورت اجتماع صلاتین کرده بجماعت کثیر نماز را ادا ساخت و شکر عنایات
پروردگار سازد و با هزاران عجز و نیاز بجا آورده اول همه رفیقان و فقیران را حکم سواری نمود و بعد از آن خود به همراه یار
خاص خود که اهل دل باشد سوار گردید و آن هر سه وزیر را پایاده در جلو و رکاب در آرد و صد سواری پیش رود و صد سواری عقب
خود گردانیده داخل شهر گردید و بان وزیران حکم نمود که هر دو جانب خود یکسای دم و دینار را حاضر دارند و از حدی داخل
شدن شهر تا رسیدن دولت خانه ششهای پیراز سیم و زبر بر قدم در هر جانب می پاشیده باشند و در هیچ کوه و برزن
که ادم و وزن را محروم نگذارند و همه غریبا و فقرا و صاحب خانه و بازار را از رسانیدن تصدق و نثار معنی و مالدار
گردانند تا به غریبان و محتاجان خیر مقدم سلطان خود معلوم نموده خوش دل گردند چنانچه آن وزیران بطریق فرمان
آن شاه فیض رسان خزانة بسیار بر سرش نثار کرده عالمی توانگر و مالدار گردانیدند و بدین عنوان سلطان را تا بخانه
آن وزیر و دم که فطرت سلیم نام داشت رسانیدند و در آن جانب خسته ششم بندوبست خود نموده اهتمام در حال آن فقیران
خود کرده فرمود که هیچ احدی را از ملازمت وزیران بدون حکم درون نگذارند و هر سه وزیر را نیز بحضور خود نظر بند دارند و انقضای
دوران روز فطرت سلیم ضیافت ملوکانه نموده صبح وقت رخصت همه خانه خود را بطریق نثار بفر شاه و الاتبار گردانید
چنانچه آن شاه پیش از پیش بجانش عنایت و مهربانی نموده فرمود که چون مایه دولت کاری در پیش دارید این همه تقدیر من را

بطریق فرض می گیریم و انشاء الله العزیز مغرب مضاعت آن توانعام می فرماییم و قدر و منزلت ترا بیشتر از پیشین می فرماییم
و بجانب نخست ششم متوجه گردیده فرمود که تصدیان پادشاهی را بکوتاه بخنود آموان این وزیر جان نثار یک یک چیز القصد داد و شمار
نموده گیرند و بهم خویش رسید دست آویزی نوشته بپند که انشاء الله تعالی بعد چندی بوجوب فرموده مضاعت آن بدو بخشید
می شود و نخست ششم حسب احکام برای آن کار سرگرم گشت و یک یک اهل کار را طلبیده تمام خزانه و جوهر خانه و سلاح خانه و توپ خانه
و اسلحه و فیل خانه و غیره کارخانجات ضبط نموده قدری ضروری بآب و بخشیده و باقی حواله امتصدیان پادشاهی کرده رسید گرفت
و بحضور شاه رسیده بطریق اجمال بران جنس و مال آگاه می داد و حقیقت قبول نذر را معروض داشت و در آن روز
شادی و هنگام مبارکبادی مطربان خوش الحان به پیش آن خلیفه سبحان این چنین سخنان می سرودند رباعی

دشمن جو شاه محدث جو آمد	دولت ز نشاط تینت گشت آمد	خوش باش کن بهت خسته سر بالا کرد	می نوش کر آب رفته در جگر آمد
-------------------------	--------------------------	---------------------------------	------------------------------

چنین گویند که آن سلطان یک شب در آن جامه مانده روز دیگر بخانه وزیر سوم خویش که روح مصفا نام داشت
تشریف شریف از زلفی فرمود و در آن جا هم نخست ششم همان بند و بست خود را نمود و در وقت فرصت این وزیر
نیز تمام خانه خود را بطریق نیاز گذرانید و روز سوم بخانه وزیر چهارم که نفس فرکان نام داشت همان گردید و او نیز ضیافت خسروانه
نموده همه امانت البیت خود را پیشکش کرد و چنانچه بر روز چهارم آن شاه ازان جا بجنب جاده و جلال و حشم و شوکت کمال
سوار گردیده آن هر سه وزیر را همراهی بیک گرفته بفرخنده فانی داخل دولت خانه عالی گردید و آن همه مال و متاع را بر زمین
و فقران خود بقدر حوصله و تبقیه تقسیم فرموده بر خواند لفق و اهلها جریحین الذین اخرجوا من دیارهم و اموالهم متبعون
فضلنا من الله و رخصنا و انا و منصرفون الله و رسول الله و اولیائکم هم الصادقون عرض که آن شاه آگاه هر یک گدای
خیوه را را اسیر گردانید و جمیع کار و خدمات مالی و ملکی را به یک یک آنها تفویض ساخت و بحسب کیفیت برای پادشاهان

عبرت و خیرت به پیش شان این نواب و فرخت رباعی	آزادان چاه و مال پیدا کردند	خاستن قیل و قال پیدا کردند
--	-----------------------------	----------------------------

از عاقبت فقر و فاقه بد شد	این بخیل عیال پیدا کردند	و بچو اندن این چنین آیات ذوالجلال آن همه جلال را
---------------------------	--------------------------	--

پند و نصیحت فرمود که یا ایها الذین آمنوا لا تلبسکم اموالکم ولا اولادکم عن ذکر الله و من یفعل ذلک فاولئک
هم الخاسرون انما اموالکم و اولادکم فتنه و الله عندہ اجر عظیم یا ایها الذین آمنوا ان من اولادکم
اولادکم عداکم و اولادکم قاصدون و هم و گفت که ای یاران بهوشیار و امی رفیقان تا واقعت اسرار اگر درین دار
ناپایدار بکارهای نیک و عبادت می گرانید این دنیا در حق شما حکم مکان نزاعت پیدای نماید و اگر به بکارهای غفلت
می در آید بلا و آفت برای تن و جان خویش حاصل می نماید و عرض اشک و سپاه گرفته و هم از سر نو نگاه داشت نموده

پانصد پانصد سوار چهاره و تحسین هر یک یازده و بعد تیاری و آراستگی افواج و عساکر نامه بجانب وزیر خجسته ششم
 بدین مضمون نوشت که برادر گرامی قدر خجسته ششم برای ملاقات دوستداران همه غم شایه را کار فرموده بودند و عین حال
 کسب کمال باین خلص اشتاق وصال ملاقی شدند و بدیدار جمال خویش کمال این خیر اندیش را پیش از پیش
 افزودند و الحال که بموجب فرموده عارف صاحب تصرف ملک توران را بتصرف خود آورده اند باید که آن کرامت حلال
 بزودی رسیده ملازمت آقای با کمال و جلال خویش نماید و درین کار تکامل و اتمام نور و در گذراندن اولیج قاهره را
 بر سر خود رسیده داند که خبر شرط است و آزان معامله و کار نیز آگاه و خبردار باشد که او سبحانه و تعالی چنان بیان می فرماید
 که إِنَّ اللَّهَ لَا يَغْفِرُ مَا يُقْتُولُ حَتَّى يُغْفَرَ لَهَا بِأَنْ تَقْتُلَهُمْ وَ إِنْ أَرَادَ اللَّهُ بِقَوْمٍ سُوءَ فَلَا مَرَدَ لَهُ مَا تَقْتُلُونَ مِنْ دُونِهِ مِنْ أَلْ قَوْلِ

کلاه خسروی و تاج شاهی	بهر گل کی رسد حاشا و گلار با	گر سفله برای خود گرفت و فر دارد	آب رخ خوشش که باور دارد
هر چند بلند گشته باشد دیوار	خاک تیر پاست آنچه در سر دارد	دولت سفله دشمن سر دارد	نامه قتل مورد ریرا دست

و آنچه فرموده است که إِنَّ اللَّهَ لَا يَغْفِرُ مَا يُقْتُولُ حَتَّى يُغْفَرَ لَهَا بِأَنْ تَقْتُلَهُمْ وَ إِنْ أَرَادَ اللَّهُ بِقَوْمٍ سُوءَ فَلَا مَرَدَ لَهُ مَا تَقْتُلُونَ مِنْ دُونِهِ مِنْ أَلْ قَوْلِ
 فی الارض ان الله لا یحب المفسدین یعنی که بطلب در آنچه عطا کرده است ترا خدا سرای آخرت را و فراموش کن
 بهره خود را از مال دنیا ای نفس پر پروا و نیکوئی ناپا بندگان خدا همچنان که نیکوئی کرده است خدا بسوی تو و بختگاه
 در زمین بدرستی که خدا دوست نمی دارد و فساد کننده گان را اما چون نامه شاه بلند بهم بان وزیر که نفس کل نام
 داشت رسید بقضای نخوت و غرور بر سر کشی در آمده گردن از اطاعت چسبید و بجز خواندن نامه پایاره گردانید
 و گفت که خسرو خجسته ششم ملک را بمن تفویض کرده زفته بود که باز از من امانت خود می خواهد پس این ملک
 را بزه دشمنی گرفته ام و خون خوارها کرده بر عقل کل و روح کل و نظام کل غلبه و تسلط کرده فتح یافته ام
 پس هر که از من بازمی خواهد باید که بزور دشمنی و از گفته اسرائیل دل و صاحب مل این ملک منزل مفت آسان
 گذارنده نمی شود با آنکه چون قاصد برگردد و خبر گشتگی آن نفس سرکش بشاه بلند بهم رسانید خیلی برآفت گفت ربا

افسوس که من شهبان غفلت آمار	چیزی با تر نمی رسد جز اوبار
چون مست برده قناده دارند بهم	بیزبانی چند و دست و پایی بیکار
رباعی در یک نفس عالم کز و فر شو	هنگامه طراز فریب و لاعرشو
ای شیب و شبان بلیغ آتش خوش	دودی کن و شعله کرد و خاکش شو
رباعی آن کیت که تاز بر تخم کند	خود را بغرور مال و زر گم کند

ختم است بهت تو عجب از کیم ز جوش چاه و باد نخوتی شاهان نمودارند نفس چون بگشت نگذار و نشانیش را	فرعون اگر رجوع مردم کند بها که کم شود این گرد باد امر و نهشید خواهد این سنگ و آخراستخوان خویش را
و خجسته شیم را فرمود که ای یار اکنون ترا بجا طرح درین دیار ملک داری باید نمود و مرا بنمودی بر سر آن باغی طایغی رسید	
بسن را بید رسانید قطعه	خسران ملک قائم از وزیر است
در وزارت مشروطی عدوت	ملک را رای زن نکو باید
رخه ملک از وزیر بدست	خجسته شیم بعرض رسانید که این کار بنده است بر بنده فرمایند و خود بدولت تصدیج
نمایند صاحب دل فرمود که ای مرد کامل با وجود این همه گنجائی و اتحاد هم حرف من و تو بزبان می رانی و یک کار آن	
ما و امر دیگر از آن خود می دانی	اغزل در شرب محبت ننگ فنا باشد
باید که هر چه گویی بخجسته بابت گفت	تا گفتند دقارت پادشاه و انباش
کشاد زبان که آن جاشاید جیانی باشد	در محضی که احباب چون و چرا فروشند
خجسته شیم باز گذارش نمود که من همه کارها از آن تومی دانم و هیچ مطلبی مراوی	
در دل خود ندارم چه هرگاه من جان و تن را فدای تو کرده باشم دیگر کدام مدعا دارم باشد که آنرا منسوب بخود گردانم لیکن	
جرات عرض برای است که این خدمت ترالائی بحال خود می شناسم	
خون و قاشستان رنگ خنابا باشد	چون سوی چینی اینجا انظار سر بگشت
بعینه ذکر تو من دم زخم خدا مکناد	ز آستان تو ام حق دمی جدا مکناد
میان ما دشنادل شتا و ملک او	اگر بعینه تو چیزی دگر دلم خورم
دل خجسته درین عالم و دران عالم	ز دست دامن عشق ترار با ملک او
چهار حصه نموده یک یک فوج همراه هر سه وزیر تعیین کرده حصه چهارم را مح آن یار ابل دل با خود گرفته بجایه و هم	
آن باغی روان گردید و از آن طرف نفس المکل نیز با فوج مکل برآمده مقابل نمود و چنانچه جنگ عظیم بمیان آمد و از	
طرفین هزاران کس کشته شدند لیکن چون اینها دو شاه بودند و لشکر کثیر همراه داشتند در آخر کار او را محاصره نموده	
بقتل رسانیدند و دران ملک متصرف گردیدند و از مشاهد آن معامله و کار به پیش چشم هر پادشاه و غفلت شعرا	
معنی این آیت پروردگار با چهار رسید که قل جاء الحق و زهق الباطل ان الباطل كان زهوقا رباعی	
مغروری چسبند در پنج شایه بردند	تاب و تب عرض کنج کلاه بر بردند
آخر دین انجمن چو شمع خاموش	بیرون رفتند و رویای بردند با

<p>شاهان بوس نفس شمرده عیث رباعی بی در دولت عاقبت اندیش نبود و اگر در چشم عمرتی بیش نمود رباعی با دنیا حال اهل دنیا دم مرگ میدان فلک تازی نخوت تنگست</p>	<p>بخت اودام چند بر دند عیث یک نوش جهان و گرنه بی نیش نبود اول شادی ستستی مال و متاع حال سنگ ماده سنگ و بعد جاعی دارد و ادید آفته دید غم دور</p>	<p>نی برگ عدم بدین سلمان جوی بی فائده زیستند مرد عیث چون تنم فردغ دولت این هست آخر همه حسرت و خسارت صدمع مغرور خودی بجایست در جنگست آئینه پیش پانیدن سنگست</p>
<p>بست آمدن این مالک خیلی بعیدی نمود خشت زیر سر و تارک هفت اختر پای</p>	<p>قطع بر درمی کده رندان قلند باشند دست قدرت نگر و نصیب صاحب جاهی</p>	<p>که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی پس باید که تو هم بموجب حکم پیر بزرگوار</p>
<p>دو این جانشسته بعدل و داد گرانی و کار آخرت تمام نمائی اوجالت رقت در آمده گفت که ای یار من بخی دانم که تو که ام کار و گفتار مرا ناپسند نموده بر من ناهم زبان گردیده که از طاعت خود مجبور و محروم می گردانی هرگاه که من صورت با جمال ترا دیده آن ملک و مال بی مقدار و این تخت ناپایدار را گذاشته باشم حالا که حقیقت ذات با کمال ترا دریافته بشنم صحبت مشرف گردیده ام چه کنم بخت باشم که باز تنهای تخت کرده از گرفتن آن دولت و مال خویشتن را بی حلاوت و بی حال گردانیده پریشان در جمیع حواس خود افکنده قلب آزاد را گرفتار گردانم و اگر باطن پاک صاف ترا صحبت من تا پاک که در قی می افزاید حکم فرما که سر بسو دای خود را گرفته و بر سر پیر رفته چاروب کشی اختیار نایم همین که صاحب دل زبان یار اهل دل و میان منحل این قیل و قال شنید و آن صداقت حال او مشاهده نمود از جای خود برخاسته آن یار صادق را در بر کشید و از از نا لید گفت کای یار من ترا بجای پیری شمارم که از سبب تو این همه کمال باطن یافته و من خود از خدایم خواهم که تو بر تخت نشینی و در آن وقت رفاقت و خدمت گازی مرا به بینی که من این کار خیلی دشواری پندارم و بدل و جان از آن بزارم که طاقت تحمل این بارگران نمی آرم لیکن چه کنم که خود را بجمکم پیر مجبوری دانم</p>	<p>از برای رونق وحدت بکثرت جای مات</p>	<p>عالم صورت یعنی جامه و بیامی است در آن وقت اهل دل بسان مرغ بسمل بی تاب گردیده بگردش تصدق و</p>
<p>بلاگردان شده بیایش چسپید و گفت که من نیز ترا بجای پیر بزرگوار می شناسم و در تبعیت تو حکم و ارجامی آرم و بهم یقین خواهی نصید که تو در عین حالت امیری حقیقت نقیری و من در صورت گدائی بمعنی شاهم که این مالک را ملک خودی دانم و در هر امر هر چه می خواهم و خوب می فهمم حکم رانی می نایم و ترا کار کن و نائب خودی انگارم و خود بخاطر جمع بدولت تو بعیش و</p>		

عشرت می پردازم و بر خوانداری	چون موج گراز بجز جدایم هم	یا محو بزرگ قطره ایم هم
تا فطرت گرداب گریبانی کرد	دیدیم که هر چه هست ماییم هم غزل	نماند هیچ جدائی غم جدائی نیست
میان ما و تو حائل جز آشنائی نیست	ببین درد تو گشتم علم باز اوست	ز قید ناله نفس را دمی ربائی نیست
بزنم کاره هر غم تو انم است زد	ولی مرا نفس ناله جدای نیست	بباده تو شد این نالی پارسا گل
کدام داغ که بر جان پارسائی نیست	ز کا و کا و صبا غنچه غنچه تر کرد	ز سنبل تو اگر در گره کشتائی نیست
غرض زانده در آب دعا چو خمر را	مخوان ز مدعیانش که مدعی نیست	یا آن بلند هم صاحب آن یار کار

و هو شیاد و خبیار اربابان دل در کشیده بحجب بغیر حال بدین قال حکم فرموده همه اهل محفل را بدین کیفیت احوال رسانید

غزل روی با خلق و بدل مشغول دارم	چون سحر آغوش لبر زبست از یار خودم
موج پرواز از زمین تا آسمان دهم	کار عالم می کنم چون ابرو در کار خودم
فقر چون نقش نگیتم قرعه اقبال زد	خوش نشین سایه افتاده دیوار خودم
دوش بردوشم تاب رشته تدبیر خویش	کوچه گرد عتده افتاده در کار خودم
بی تو تا کی چون شفق شبها بدیدم فلک	نالم و گویم چه شد بار خودم یار خودم
کعبه دیدار چون آئینه شد از بس لطم	سجده گاه دیده حیرت بر ستار خودم
کرده و نا کرده من گفته و نا گفته است	چون زبان کردار می ماند بفتار خودم
نظارم غفلت چو اعی باطمینان آئینه است	عیب خود آید بخواب چشم بیدار خودم
گو بشور آرد در شستیه های خاتم چون فشان	بهچنان بر جاست بهمت وضع هموار خودم

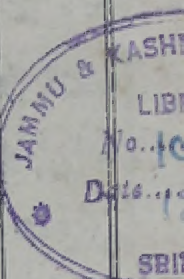
غرض که آن شاهان فرخنده خصال در هیچ حال از هم جدا نگردیدند و دائم بر یک مسند می نشستند و از یک ظرف آب و طعام می خوردند و بغیر از ضرورت بشری یک دم مفارقت نمی ورزیدند تا مادام وقت در بارهان بلندایم فرخنده بخت بر سر تخت می نشست و در آن زمان خجسته ششم حاضر می گشت چنانچه این هر دو شاهان چندی در ملک توران و چندی در ایران ماند و بود و گذران بهین عنوان می نمودند و معامله دادگستری در عیت پروری چنانچه می باید بعمل می آوردند چنین گویند که چون این هر دو شاهان قبل از رسیدن بخد مت آن مرد صاحب عرفان لا اولد بودند آن بزرگ باکرات ایشان را در وقت خصت بشارات تولد فرزندان نیز بخشیده فرموده بود که در اولاد شما دو جوان بر خوردار پیدا خواهند کرد که در وقت آهنگاری در شرافت و نجابت و شجاعت و عفت و سخاوت و عدالت و غیره کمال انسانی و جمال صوری

تظیف و همای شان در تمام جهان نخواهد بود چنانچه بموجب فرموده آن مرد صاحب عرفان بخانه آن هر سلطان یک یک
فرزند هم تو که گردیده بود و شاه بلند هم پسر خجسته ششم را بفرزند خود در آورده و فرزند خود را بفرزند خود او بخشیده بود
و آن هر دو یار بر فرزند دوست خویش زیاده از پسر دل بند خود شفقت و دل سوزی می نمودند اما ازان جا که در اینجا
دو ابریک قرانی ماند بعد چندی پیمان حیات شاه بلند هم برگزیده و ازین واقعه و غم بدل آن خسر و خجسته ششم
رسید آنچه رسید که هر که اهل دل و در کار یاری و محبت کامل خواهد بود حال آنرا بی تفصیل قال خواهد فهمید باری بعد فراغ
کار کفین و تدفین همه ایران طریق جمع گردیده آن اهل دل را مرد کامل و مشفق شفیق بر حال خود فهمیده و هم بموجب
فرموده پیر خود بمل آورده و در امور تمام باعث گردیده بر تخت نشاند و همه امیران و فقیران بر رضا و رغبت تمام
تبعیت و بیعت او نمود و چنانچه چندی او نیز در آن مکان گذران شاه کامران بود لیکن چون معشوقه بی وفای
دنیا میکار گاهی در کنار هیچ یار بر قرانی ماند آخر الامر بهلوان برش و زودیده او را از متاع خود حتی دست و تنه او
تو خانه زمین خوابانید و خود بکنار آن پسران جوان که نادیده جهان بودند در آمده آن بیچاره ساده لوحان را بکشود
پروازی خود فریب می بخشید یعنی بعد وفات خسر و خجسته ششم تمام امیران و نوکران ملک حلالان آن شاهان
ستوده خصال جمع گردیده با اتفاق همه گیر پسر شاه بلند هم صاحب دل بر تخت ملک پدرش که توران بودند نشاند
و پسر خسر و خجسته ششم اهل دل را بر اقلیم پدر او که ایران باشد متصرف گردانیدند القصه چون شاه فیض سان این
افسانه را تاباین جا رسانید یا پدر با کمالی و عم صاحب حال خود نموده زازار نا لید و گفت که ای بلبل بانوا
من همان پسر شاه بلند هم هستم و این برادر بجان برابر من شاه فیض بخش فرزند خسر و خجسته ششم است و فیما بین
ما و ایشان از سبب همان اخلاص و محبت بزرگان موفقت و مودت است و ازان باز که آن عم مهربان من
ازین دار فناء ابر بقاء شافته ما را با هم دیگر ملاقات میسر نیامده بود و آنچنانکه که حالا طفیل تو ملاقات یک دیگر حاصل گردید
پس حقیقت این شاه مهره که تو داده ام این بود همین که بلبل بی نوا و گل بی پروا این حقیقت و ماجرانشان
خیلی تعجب و متاثر شده گفتند که ای شاهان شما کریم ابن کریم ای دانا حق این چنین اوصاف و اخلاق که شما داد
بدون اهل پاک و طینت صاف کجا میسر می آید و نیز یقین خواهد فهمید که آن عارف کامل بشارتی که در حق اولاد
پدران شما فرموده بود همین نواسهای شما آنکه طرفه نجیب الطرفین اند و نتیجه صفات ملک شما و اثر ذات الهی فی بلبل
نالان و شمه از خلق گل بی نام و نشان در تن و نفس مردان خود دارند پس اگر چه شما تحفه شاه مهره باین بلبل
شاهخوان خود بخشیده اید لیکن او عجب عجب نشاتین و درهای شاهوار که عبارت از ذات پاک صفات شاهزاده

خوشبود شاهزاده خوشگوا باشد بخندست شما گذرانیده است **من** و دل از من بدو هنگام وداع گفت از یاد
که باید پیش ما هم یادگاری از شما باشد **با** استماع این خبر آن شاهان نیز متنبه خبردار گردیده گفتند که ما نیز همین گمان
داریم که این برخورد اران نتیجه همان بشارت اندکلی بی پروا فرمود که آخر من نیز فقیر و بزرگ زاده ام حالا از من نیز مگر
بشارت باید شنید و گمان خود را یقین مبدل باید گردانید که اینها بی شبهه همان بشارت اند که از ریاض صاحب لان و اهل
باطن از حقیقت خبر آنها آگاه اند باری چون آن شاهان مکرر در حق آن برخورد اران بشارت شنیدند خوش دل گردیده سجدات
شکر بدرگاه و اهب لطیفات بجا آوردند در آن وقت بلبل خوش نوا باز گدازش نمود که ما از غایات واکرام این جناب
محسنان جمیع آرزو و تمنای دل و جان رسیدیم که طاقت شکر و بیان آن نداریم لیکن چون صباح بحسب صورت نصیب
قسمت از سعادت ملازمت جدا و محروم میگرددیم خیلی غم و الم بدل و جان داریم بنابر آن میدوایم که درین وقت مطربان
بخوانند تا غمی از زبانی من بی نوا و گل بی پروا سرانجام بدان سبب خاطر باری پر غم را غالی نموده بخار دل و دماغ برآریم پس بهمان
مطربان دو کینه گان خوش الحان حاضر گردیدند و از طرف بلبل و گل این غزل سرودند و هوش از سر سامعان بودند غزل

همسر بلبل ازین گلزار نالان می رویم
گرچه از کویت مرا احباب در گلشن کشند
میل دل داریم سوی دوست چون قبله نما
با دل پر خون اگر چه غنچه آسا آیدیم
گرچه از جود تو دور بار بکفت آورده ایم
باز چون پرگاری گردیم بر جای قدم
بایناران در دوا ندوده و الم چون عندلیب
همچو گل زین باغ باچاک گریان می رویم
بایقین داریم که جنت بزدان می رویم
از سر کویت اگر چه دور گردان می رویم
لیک نین بستان بنگ گل چه چندان می رویم
لیک چون دریا ازین قصر گریان می رویم
گرچه اکنون از سر کویت بیدان می رویم
از سر کوی توانالان و غزل خان می رویم

همسر بلبل ازین گلزار نالان می رویم
گرچه از کویت مرا احباب در گلشن کشند
میل دل داریم سوی دوست چون قبله نما
با دل پر خون اگر چه غنچه آسا آیدیم
گرچه از جود تو دور بار بکفت آورده ایم
باز چون پرگاری گردیم بر جای قدم
بایناران در دوا ندوده و الم چون عندلیب



ALLAMA
10324

مجلسه در آن محفل از ناله های شورانگیز بلبل و هم از نوا و گلبانگ گل رنگ و کیفیت چمن پیدا گردیده بود یعنی هر که در آن جا بود
بسان بلبل ناله می کشید و برنگ گل جامه می دید و مانند سرین و نلترن پراز بوی کیفیت بود و قسم گل شاه سپر غم
هر شاه پراز درد و غم می نمود باری چون آن شب جانگاه که در چشم مشتاقان خیر خواه برنگ روز عیش و عشرت
و بشاپه مرگان بغایت خرد و کوتاهی نمود و در طرقت العین با خرسید و سفیدی دیده خورشید هویدا گردید و اجتماع مرموم
آن آنجن چون انجم از نظر بینندگان ناپیدا گردید آن بلبل بلند پرواز که بحقیقت مهر جهان گیر بود از آن بیت العشق
باراده روان شدن سر کشید آن شاهان با کمال رابرنگ بلال از درد و غم جدائی و محرومی متعابله خویش کاهیده گردانید